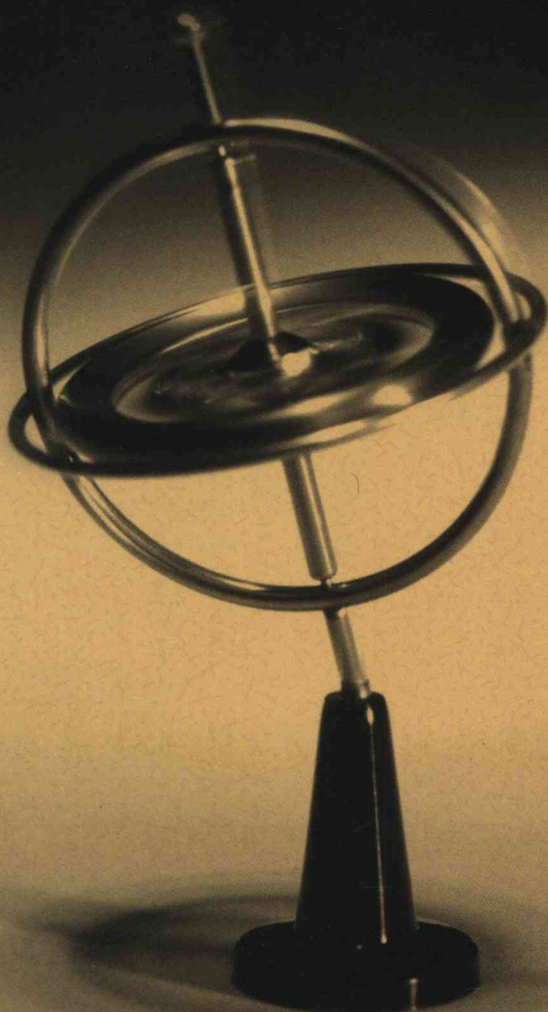
اندرو هیوود

سیاست

ترجمهٔ عبدالرحمن عالم





نشر نی

سیاست

سرشناسه: هیوود، اندرو **Heywood, Andrew**
عنوان و نام پدیدآور: سیاست/ اندرو هیوود؛ ترجمه عبدالرحمن عالم.
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: هیجده + ۶۶۶ ص.
چاپ دوم، ۱۳۹۱.
شابک: 978-964-185-141-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: **Politics, 2nd ed, C2002.**
موضوع: علوم سیاسی
شناسه افزوده: عالم، عبدالرحمن، ۱۳۲۹ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: JA ۶۶ / ه ۹ س ۹ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی: ۳۲۰
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۱۰۶۰۵

اندرو هیوود

سیاست

ترجمهٔ عبدالرحمن عالم

استاد دانشگاه تهران



نشرنی



سیاست

اندرو هیوود

مترجم عبدالرحمن عالم
استاد دانشگاه تهران
ویراستار لیدا کاووسی
چاپ دوم تهران، ۱۳۹۱
تعداد ۱۰۰۰ نسخه
قیمت ۱۸۰۰۰ تومان
لیتوگرافی باختر
چاپ غزال
ناظرچاپ بهمن سراج

شابک ۷ ۱۴۱ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreney.com

تقدیم به فریده نوذری
فرزانه و فرنیاز عالم
مترجم

فهرست مطالب

بخش ۳ : تعامل سیاسی ۲۵۷

بخش ۴ : دستگاه حکومت ۴۱۳

بخش ۵ : سیاست و عملکرد ۵۶۷

دیباچه

این کتاب مقدمه‌ای جامع و روزآمد برای مطالعهٔ سیاست فراهم می‌کند. کتاب حاضر چنان طراحی شده است که برای دانشجویانی که درس‌های گوناگونی را در رشتهٔ علم سیاست می‌گذرانند، و نیز برای خوانندگان علاقه‌مند به سیاست، سودمند باشد.

سیاست، سرسختانه (و با شکوه تمام) در برابر سکون مقاومت می‌کند. این اندیشه که شتاب تاریخ رو به افزایش است فقط نشانهٔ بیماری اضطرابِ سدهٔ بیستمی نبود؛ در یک معنا، تاریخ به‌واقع شتابان‌تر می‌شود. برای مثال، دهه‌های پایانی سدهٔ بیستم شاهد فروپاشی کمونیسم، پایان جنگ سرد، پیدایش اقتصاد جهانی، انقلاب فناورانه در تولید و ارتباطات و خیزش اسلام سیاسی بود. درواقع، به نظر می‌رسد که در نوعی «پسا جهان» زندگی می‌کنیم؛ اندیشه‌هایی مانند پسامدرنیسم، پسامادی‌گرایی، پسافوردیسم، پساسوسیالیسم و پساصنعت‌گرایی با هم رقابت می‌کنند تا نشان دهند کدام پاره و چقدر از جهانی که می‌شناختیم اینک از بین رفته است. با این حال، همه چیز در حال دگرگونی پیوسته و سردرگمی نیست. ممکن است شتاب دگرگونی افزایش یافته باشد، اما برخی جنبه‌های زندگی اجتماعی و ویژگی‌های مهم چشم‌انداز سیاسی نشان داده‌اند که در برابر دگرگونی به‌طورچشمگیری انعطاف‌پذیرند. از این‌رو، با این‌که کتاب حاضر به تحولات مدرنی مانند جهانی‌شدن، رشد فمنیسم و سیاست‌های حامی محیط زیست، بسیار اهمیت می‌دهد، جوشش ناگهانی ناسیونالیسم قومی و پیدایش جنبش‌های اجتماعی نو، رویکردهای متعارف به علم سیاست در آن نادیده گرفته نشده‌اند، و سهم متفکران کلاسیک، مانند افلاطون (Plato)، ارسطو، مارکس (Karl Marx) و میل نیز فراموش نشده است.

چاپ دوم کتاب بحث گسترده‌تری را دربارهٔ شماری از موضوع‌ها مطرح می‌کند و نیز مطالبی بر اطلاعات حواشی و نمودارهای آن افزوده شده است. این موضوع‌ها شامل ماهیت جهانی‌شدن، تأثیر رسانه‌های جمعی و پیدایش قالب‌های تازهٔ ارتباطات سیاسی، «راه سوم» به‌مثابه پروژه‌ای

ایدئولوژیکی، منطقه‌ای شدن، دموکراتیک کردن، و گذار از حکومت به حکومت‌داری است. با این حال، کتاب حاضر همچنان رهیافتی کل‌نگرانه دارد و می‌کوشد تمایزات کلی تحلیل سیاسی را تشریح کند، و نیز مسائل مورد توجه مشترک تمام علاقه‌مندان به سیاست را برجسته سازد، و نیز در تلاش برای پرکردن شکاف بین فلسفهٔ سیاسی و علم سیاست، بین نظریهٔ هنجاری و نظریهٔ تجربی پیوندهایی برقرار کرده است. به‌علاوه، این کتاب، به جای منظر کشور به کشور یا نظام به نظام، منظری به‌واقع بین‌المللی را برگزیده است.

کتاب *سیاست* بر اساس پنج مضمون اصلی سازمان‌دهی شده است. بخش ۱، که دربارهٔ نظریه‌های سیاسی است، به آن دسته از مسائل مفهومی و روش‌شناختی می‌پردازد که زیربنای مطالعهٔ سیاست را تشکیل می‌دهد، و بنابراین به صورت مقدمهٔ نظریه‌ها و اندیشه‌هایی به کار می‌آید که در سراسر کتاب مطرح شده‌اند. بخش ۲، که دربارهٔ ملت‌ها و جهانی‌شدن است، نقش و اهمیت دولت-ملت را، به‌ویژه به لحاظ بین‌المللی شدن و پیدایش سیاست‌های جهانی، مورد بحث قرار می‌دهد. بخش ۳، که دربارهٔ تعامل سیاسی است، به پیوندهای بین جهان سیاسی و جهان غیرسیاسی و به کانال‌های ارتباطی بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان می‌پردازد. بخش ۴، که راجع‌به دستگاه حکومت است، آن فرایندهای نهادی و سیاسی‌ای را بررسی می‌کند که هم بر ماهیت حکومت و هم بر سبک عملکرد آن اثر می‌گذارند. بخش ۵، که دربارهٔ سیاست و عملکرد است، به تحلیل چگونگیِ ساختنِ سیاست و داوری راجع‌به عملکرد نظام‌های سیاسی می‌پردازد، و از این‌رو باز با مسائل نظری و ایدئولوژیک بررسی‌شده در بخش ۱ پیوند می‌یابد.

هر فصل کتاب، با فهرستی از مضامین اصلی و مجموعه‌ای از پرسش‌ها آغاز می‌شود که به موضوع‌های اصلی مطرح در آن فصل مربوط‌اند. در آخر هر فصل نیز خلاصه‌ی فصل، پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر، و منابعی برای مطالعهٔ بیش‌تر آورده شده است. در تمام متن کتاب، اطلاعات دیگری نیز در قالب تعلیقات و اطلاعات حواشی ارائه شده است. خلاصهٔ شرح زندگی متفکران سیاسی مهم و شخصیت‌های شاخص سیاسی، همراه با توضیحی دربارهٔ نقش یا اهمیت آن‌ها در عرصهٔ نظریه آورده شده است. تعلیقاتی که زیر عنوان «مفهوم» می‌آیند، شرحی کامل‌تر دربارهٔ اصطلاحات و مفاهیم مهم سیاسی ــ به‌ویژه دربارهٔ آن‌هایی که معنای پیچیده یا مجادله‌انگیزی دارند ــ ارائه می‌کنند. علاوه بر این، تعلیقاتی که زیر عنوان «شناخت بیش‌تر» در داخل چهارگوش می‌آیند، شناخت بیش‌تری راجع‌به نظریه‌ها و رویکردهای خاص، یا شرحی کلی از بحث‌ها و استدلال‌های مربوط فراهم می‌کنند. این مطالب با تأکید بر خصلت به‌هم‌بستهٔ علم سیاست، کاملاً چند مرجعی‌اند. اصطلاح‌نامه‌ای حاوی تعاریف تمام اصطلاحات و مفاهیم مهم متن در پایان کتاب آمده است. اطلاعات کتاب‌شناسی مراجع متن (به‌جز مراجعی که فقط در چهارگوش‌ها به آن‌ها اشاره شده است) همراه با مشخصات کامل دیگر آثار مربوط، در پایان کتاب وجود دارد. بخش جدید وب‌سایت در ویراست دوم کتاب معرفی شده است که می‌توان آن را در نشانی www.palgrave.com/foundations/heywood یافت.

این وب‌سایت حاوی نشانی‌های سودمند دیگر، یادداشت‌های فصل‌ها، پرسش‌ها (با پاسخ‌ها) و اطلاعات تکمیلی است.

مایلم از منتقدان دانشگاهی‌ای که دربارهٔ پیش‌نویس‌های این اثر نظر دادند صمیمانه سپاسگزاری کنم ـ از جان گرینوی (John Greenaway)، واین گرانت (Wyn Grant)، کریس براون (Chris Brown) و گری استوکر (Gerry Stoker). توصیه‌ها و انتقادهای آن‌ها هم سازنده و هم خردمندانه بود، و بی‌تردید در موردهایی کتاب را بهتر کردند. بحث با همکاران دانشگاهی و دوستان، به‌ویژه کارُن و داگ وودوارد (Karon and Doug Woodward)، نیز کمک کرد تا اندیشه‌ها و مباحث دقیق‌تر شوند. ناشران من، فرانسیس آرنولد (Frances Arnold)، استیون کندی (Steven Kennedy) و سوزانا بری‌وود (Suzannah Burywood)، با پشتکار از من حمایت و تشویقم کردند، و با خوشحالی می‌گویم که این حمایت، در مواقع لزوم، با شکیبایی همراه بود. اما صمیمانه‌ترین سپاس قلبی من، مثل همیشه، باید نثار همسرم، جین، شود. او نه تنها مسئولیت آماده‌سازی نسخهٔ تایپی این کتاب را به‌تنهایی عهده‌دار شد، بلکه در مورد سبک کار و محتوای کتاب نظرهای اصلاحی داد، که به‌خصوص وقتی متن در معرض خطر لغزیدن به ورطهٔ عدم انسجام بود مفید واقع می‌شد. این کتاب را به پسرانم، مارک و رابین، اهدا می‌کنم.

اندرو هیوود، ۲۰۰۲

بخش ۱

نظریه‌های سیاست

فصل اول

سیاست چیست؟

«انسان ذاتاً حیوانی سیاسی است.»

ارسطو (Aristotle)، **سیاست**، ۱ (*Politicis*, 1)

سیاست مهیج است، زیرا مردم اختلاف نظر دارند. اختلاف‌نظر آن‌ها بر سر مواردی چون موارد زیر است، چگونه باید زندگی کرد؟ چه کسی باید چه چیزی به دست آورد؟ قدرت و منابع دیگر چگونه باید توزیع شود؟ آیا جامعه باید بر همکاری مبتنی باشد یا بر درگیری؟ مردم دربارهٔ چگونگی حل این‌گونه مسائل هم اختلاف نظر دارند: تصمیم‌های جمعی را چگونه باید گرفت؟ چه کسی باید حق تصمیم‌گیری داشته باشد؟ میزان نفوذ هر کس چقدر باید باشد؟ و مانند آن‌ها. به نظر ارسطو، همین چیزهاست که سیاست را بدل به ارباب علوم می‌کند: یعنی تنها و تنها فعالیتی که انسان‌ها از طریق آن می‌کوشند زندگی‌شان را بهتر کنند و جامعهٔ خوبی به‌وجود آورند. مهم‌تر از این‌ها، سیاست فعالیتی اجتماعی است. همیشه مبتنی بر گفت‌وگو است و هرگز تک‌گو نبوده است. افراد تنهایی مانند رابینسن کروزئه (Robinson Crusoe) ممکن است بتوانند اقتصادی ساده به‌وجود آورند، هنر بیافرینند، و امثال آن، اما نمی‌توانند در تنهایی خود به سیاست بپردازند. سیاست با بودن فرد دوم آغاز می‌شود. با این حال، اختلاف نظری که در دل سیاست نهفته است، به ماهیت موضوع و تصمیم‌گیری در مورد چگونگی بررسی آن نیز تعمیم می‌یابد. مردم، هم دربارهٔ چیزی که تعامل اجتماعی را «سیاسی» می‌سازد، و هم در این مورد که چگونه می‌توان فعالیت سیاسی را به بهترین صورت تحلیل کرد و توضیح داد، با هم اختلاف نظر دارند.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- ویژگی‌هایی که سیاست را نوعی فعالیت معرفی می‌کنند کدام‌اند؟
- متفکران و مکتب‌های گوناگون «سیاست» را چگونه درک کرده‌اند؟
- آیا سیاست درون همهٔ نهادهای اجتماعی رخ می‌دهد یا فقط در برخی از آن‌ها؟
- برای بررسی سیاست به‌منزلهٔ رشته‌ای دانشگاهی چه رویکردهایی اتخاذ شده است؟
- آیا بررسی سیاست می‌تواند علمی باشد؟
- مفاهیم، الگوها و نظریه‌ها چه نقشی در تحلیل سیاسی ایفا می‌کنند؟

تعریف سیاست

سیاست، در گسترده‌ترین معنای خود، فعالیتی است که مردم از طریق آن قواعد کلی زندگی خود را تعیین، حفظ و اصلاح می‌کنند. اگرچه سیاست موضوعی دانشگاهی نیز هست (گاهی در زبان انگلیسی واژهٔ سیاست با حرف P بزرگ و به صورت Politics نوشته می‌شود)، به‌خوبی روشن است که رشتهٔ مذکور مطالعه همان بررسی‌کننده فعالیت پیش‌گفته است. از این‌رو، سیاست با پدیده‌های **درگیری**[1] و **همکاری**[2] پیوند تنگاتنگ دارد. از یکسو، وجود عقاید رقابتگر، خواست‌های متفاوت، نیازهای متناقض و منافع متضاد، دربارهٔ قاعده‌هایی متناقض که مردم طبق آن‌ها زندگی می‌کنند اختلاف‌نظر به‌وجود می‌آورند؛ و از سوی دیگر، مردم تشخیص می‌دهند که برای اثر گذاشتن بر این قاعده‌ها، یا تضمین رعایت آن‌ها، باید با یکدیگر همکاری کنند ــ به همین سبب هانا آرنت (Hannah Arendt) (نک. ۱۶) قدرت سیاسی را «عمل‌کردن هماهنگ» تعریف کرد. به این دلیل است که اغلب سیاست را در اصل فرایندِ حل درگیری دانسته‌اند، که در آن دیدگاه‌های مخالف یا منافع متضاد با یکدیگر سازش می‌کنند. با این حال، بهتر است سیاست در این معنای گسترده، کوشش برای حل درگیری تلقی شود نه دستاورد آن، چراکه همهٔ درگیری‌ها را نمی‌توان حل کرد. با این حال، حضور گریزناپذیر تنوع (همه مانند هم نیستیم) و کم بود (هرگز چیزها به‌قدر کافی نیستند)، باعث می‌شود که سیاست ویژگی ناگزیر شرایط انسان باشد.

با این همه، در هر کوششی برای روشن کردن معنای «سیاست» باید به دو مشکل بزرگ رسیدگی شود. نخستین آن‌ها، انبوه تداعی‌های این واژه در زبان روزمره است؛ به سخن دیگر، سیاست اصطلاحی «پرمعنی» است. نظر به این‌که بیش‌تر مردم مثلاً اقتصاد، جغرافیا، تاریخ و زیست‌شناسی را صرفاً موضوعاتی دانشگاهی می‌دانند، کم‌اند کسانی که بدون هیچ پیش‌پنداشتی با سیاست روبه‌رو شوند. برای مثال، بسیاری ناخودآگاه می‌پندارند که دانشجویان و استادان سیاست باید به طریقی آدم‌های متعصبی باشند و به آسانی باور نمی‌کنند که می‌توان به روشی بی‌طرفانه و بی‌تعصب به موضوع سیاست پرداخت. بدتر از آن این‌که معمولاً سیاست واژه‌ای «ناپاک» تلقی می‌شود: از یکسو تصاویری از گرفتاری، ناآرامی و حتی خشونت را به ذهن می‌آورد، و از سوی دیگر نیرنگ، به بازی گرفتن و دروغ گفتن به دیگران را. و این تداعی‌ها تازه نیستند. خیلی پیش از این، در سال ۱۷۷۵، ساموئل جانسن (Samuel Johnson) سیاست را با این گفته غیرقابل طرح اعلام کرد: «سیاست چیزی نیست مگر وسیله‌ای برای ایجاد شورش در دنیا» و این در حالی است که در سدهٔ نوزدهم، هنری آدامز (Henry Adams)، تاریخ نویس امریکایی، سیاست را «سازمان نظام‌مند دشمنی‌ها» دانست. بنابراین، هر کوششی برای تعریف سیاست، مستلزم تلاش برای

---

۱. conflict، رقابت میان نیروهای مخالف، که نشان‌دهندهٔ گوناگونی عقاید، ترجیحات، نیازها یا منافع است.
۲. cooperation، با یکدیگر کارکردن؛ دست یافتن به هدف‌ها از راه اقدام جمعی یا مشترک.

رهانیدن آن از چنین تداعی‌هایی است. به‌طور معمول، این کار یعنی کوشش برای نجات اصطلاح مذکور از بدنامی، از طریق پذیراندن این اندیشه که سیاست فعالیتی ارزشمند، و حتی ستودنی است.

مسئلهٔ دوم، که حل آن دشوارتر نیز هست، آن است که حتی برجستگان سیاسی هم نمی‌توانند بر سر این توافق کنند که موضوع علم سیاست چیست. سیاست به صورت‌های گوناگونی تعریف می‌شود، مانند: اِعمالِ قدرت، اِعمالِ اقتدار، گرفتن تصمیم‌های جمعی، توزیع منابع کمیاب، فریب و به بازی گرفتن، و مانند آن‌ها. تعریفی که کتاب حاضر از سیاست ارائه می‌کند چنین است: «ایجاد، حفظ و اصلاح قواعد کلی اجتماعی»؛ مزیت تعریف مذکور آن است که آن‌قدر فراگیر است که، اگر نه همه، بیش‌تر تعریف‌های متعارض را در بر گیرد. اما وقتی این تعریف تجزیه و تحلیل، یا در معنای آن موشکافی می‌شود، دشواری‌هایی پدید می‌آید. برای مثال، آیا واژهٔ «سیاست» به شیوهٔ خاصی دلالت دارد که بنابر آن قاعده‌ها مقرر، حفظ یا اصلاح می‌شوند (یعنی، به‌طور مسالمت‌آمیز، از راه بحث)، یا به همهٔ این‌گونه فرایندها؟ به‌همین‌ترتیب، آیا سیاست در همهٔ زمینه‌ها و نهادهای اجتماعی عمل می‌کند، یا فقط در برخی از آن‌ها (یعنی در حکومت و زندگی عمومی)؟

از این منظر، سیاست را می‌توان مفهومی «از بنیاد متعارض» دانست (نک. ۳۰)، به این معنا که اصطلاح مذکور چندین معنای قابل‌قبول یا صحیح دارد. از سوی دیگر، این دیدگاه‌های متفاوت ممکن است صرفاً شامل برداشت‌هایی متعارض‌از یک مفهوم واحد باشند ــ که ضرورتاً مبهم است. خواه با مفاهیم رقیب سروکار داشته باشیم یا با برداشت‌های جایگزین، بحث دربارهٔ این‌که «سیاست چیست؟» ارزش پیگیری دارد، چرا که برخی از عمیق‌ترین اختلاف‌های فکری و ایدئولوژیک در مطالعات علمی مربوط به این موضوع را آشکار می‌کند. نظرهای متفاوت مربوط به سیاست که این‌جا بررسی می‌شوند عبارت‌اند از:

ــ سیاست به‌مثابه هنر حکومت کردن

ــ سیاست به‌مثابه امور عمومی

ــ سیاست به‌مثابه سازش و اجماع

ــ سیاست به‌مثابه قدرت و توزیع منابع

سیاست به‌مثابه هنر حکومت کردن

می‌گویند بیسمارک (Bismark)، صدراعظم آلمان در رایشتاگ آلمان گفته بود: «سیاست علم نیست... بلکه هنر است». هنری که بیسمارک در ذهن داشت، هنر حکومت کردن بود، یعنی اِعمال نظارت از درون جامعه از راه اتخاذ و اجرای تصمیم‌های جمعی. شاید این تعریف کلاسیک سیاست باشد، که از معنای اولیهٔ اصطلاح مذکور در یونان باستان برآمده است.

معادل انگلیسی واژهٔ سیاست، یعنی politics، از واژهٔ «polis»[1] مشتق شده که معنای لغوی آن دولت‌شهر است. جامعهٔ یونان باستان از چندین مجموعه مستقل از دولت‌شهرها تشکیل شده بود، که هر یک نظام حکومتی خاص خود را داشت. آتن، بزرگ‌ترین و پرنفوذترین این دولت‌شهرها بود، و اغلب گهوارهٔ حکومت دموکراتیک توصیف شده است. از این لحاظ، سیاست را می‌توان امور مربوط به *polis* تلقی کرد ــ درواقع، «چیزی که به *polis* مربوط می‌شود». بنابراین، شکل جدید تعریف مذکور می‌تواند چنین باشد: «چیزی که به دولت (نک. ۱۳۰) مربوط می‌شود». چنین برداشتی از سیاست درکاربرد روزانهٔ این اصطلاح به‌روشنی دیده می‌شود: وقتی کسی مقامی دولتی دارد می‌گویند «درکار سیاست است»، یا وقتی می‌خواهد به مقامی دولتی برسد می‌گویند «دارد وارد سیاست می‌شود». علم سیاست دانشگاهی نیز به ماندگاری این تعریف یاری کرده است.

این عقیده که سیاست «چیزی مربوط به دولت است» از بسیاری جهات نظر سنتی این رشته از دانش است، که در گرایش مطالعات دانشگاهی به بررسی کارکنان و دستگاه حکومت بازتاب یافته است. بررسی سیاست اساساً بررسی حکومت، یا خلاصه‌تر از آن، بررسی اعمال اقتدار* است. دانشمند سیاسی اثرگذار امریکایی، دیوید ایستن (David Easton, 1979, 1981) که سیاست را «تخصیص مقتدرانهٔ ارزش‌ها» تعریف کرد، در نوشته‌های خود از عقیدهٔ فوق حمایت می‌کرد. منظور او این بود که سیاست فرایندهای گوناگونی را دربرمی‌گیرد که حکومت از طریق آن‌ها به فشارهای جامعه بزرگ‌تر، به‌ویژه با توزیع سودها، پاداش‌ها یا کیفرها، پاسخ می‌دهد. بنابراین، «ارزش‌های مقتدرانه» آن‌هایی‌اند که در جامعه بسیار پذیرفته شده‌اند، و تودهٔ شهروندان آن‌ها را الزامی می‌دانند. در این دیدگاه، علم سیاست با «سیاست» (policy) (نک. ۵۷۱)، پیوند دارد: یعنی با تصمیم‌های رسمی یا مقتدرانه‌ای که برنامهٔ عمل را برای سراسر جامعه مقرر می‌کند.

با این حال، چیزی که دربارهٔ این تعریف تکان دهنده است، آن است که دیدگاهی بسیار محدود از سیاست ارائه می‌دهد. سیاست چیزی است که در پولیتی[2] رخ می‌دهد، یعنی در نظامی از سازمان

مفاهیم **اقتدار (authority)**: ساده‌ترین تعریف از اقتدار «قدرت مشروع» است. در حالی که قدرت توانایی تأثیر گذاشتن بر رفتار دیگران است، اقتدار حق تأثیر گذاشتن است. بنابراین، اقتدار مبتنی بر وظیفهٔ پذیرفته‌شدهٔ اطاعت کردن است، نه بر شکلی از اجبار یا فریبکاری. در این معنا، اقتدار عبارت است از قدرت پنهان‌شده در مشروعیت یا حقانیت. وبر (نک. ۳۰۶)، براساس زمینه‌های متفاوت شکل‌گیری اطاعت، سه گونه اقتدار را شناسایی کرد اقتدارسنتی ریشه در تاریخ دارد؛ اقتدار کاریزماتیک از شخصیت فردی برمی‌آید؛ و اقتدار قانونی-عقلانی مبتنی بر مجموعه‌ای از قاعده‌های غیرشخصی است (نگاه کنید به بخش مشروعیت‌بخشیدن به قدرت، ۹ـ۳۰۵).

---

۱. پولیس، (یونانی)، دولت‌شهر؛ به‌طور سنتی به عالی‌ترین و مطلوب‌ترین شکل سازمان اجتماعی دلالت می‌کند.

۲. polity، جامعه‌ای که با کاربرد اقتدار سیاسی سازمان‌یافته است؛ و به نظر ارسطو، حکمرانی عدهٔ زیاد به سود همهٔ مردم.

اجتماعی که بر دستگاه حکومت تمرکز یافته است. بنابراین، سیاست در اتاق‌های هیئت دولت، در مجالس قانون‌گذاری، در وزارتخانه‌ها و مانند آن‌ها عملی می‌شود، و فقط گروه محدود و خاصی از مردم، به‌ویژه سیاستمداران، کارمندان دولت، ولابیست‌ها (Lobbyists) یا نفوذگذاران، با آن سروکار دارند. این بدان معناست که می‌توان بیش‌تر مردم، نهادها و فعالیت‌های اجتماعی را «بیرون» از سیاست دانست. شرکت‌ها، مدرسه‌ها و سایر نهادهای آموزشی، گروه‌های اجتماعی، خانواده‌ها و مانند آن‌ها در این معنا «غیرسیاسی»اند، زیرا در «مدیریت کشور» دخیل نیستند. بر همین اساس، به تصویر کشیدن سیاست به‌مثابه فعالیتی اساساً بسته به دولت، نادیده گرفتن اهمیت فزایندهٔ تأثیرات بین‌المللی یا جهانی، مانند تأثیر فناوری فراملی و شرکت‌های چندملیتی، بر زندگی جدید است. در این معنا، این تعریف از سیاست بازماندهٔ از روزگار دولت‌ـملت (نک. ۱۷۹) است که هنوز می‌توان آن را عاملی مستقل در امور جهان دانست. به‌علاوه، روزبه‌روز بیش‌تر معلوم می‌شود که حکومت‌ها دیگر نمی‌توانند وظیفهٔ ادارهٔ جوامع پیچیده را به‌راحتی انجام دهند، بلکه مجموعه‌ای بزرگ مرکب از بخش خصوصی و عمومی، برای این کار لازم است. این وضع در این اندیشه بازتاب یافته است که «حکومت‌داری»* دارد جای حکومت را می‌گیرد.

اما، این تعریف را می‌توان محدودتر هم کرد. گرایش آشکار به هم معنی تلقی‌کردن سیاست با سیاستِ حزبی حاکی از همین امر است. به سخن دیگر، عرصهٔ «امر سیاسی» به آن بازیگران دولتی‌ای محدود شده است که انگیزه‌هایشان آگاهانه از باورهای ایدئولوژیک ناشی می‌شود و می‌خواهند این باورها را با عضو شدن در سازمان‌های رسمی، مانند حزب سیاسی، پیش ببرند. در این معناست که سیاستمداران را «سیاسی» توصیف می‌کنند، درحالی‌که کارمندان را «غیرسیاسی» می‌دانند، البته تا آن زمان که آن‌ها به روشی بی‌طرفانه در حوزهٔ حرفهٔ خود عمل کنند. به‌همین‌ترتیب، قاضی‌ها را چهره‌های «غیر سیاسی» می‌دانند که قانون را بی‌طرفانه و بر اساس شواهد موجود تفسیر می‌کنند، اما اگر قضاوت‌شان تحت تأثیر ترجیحات شخصی یا هر شکل دیگری از جانبداری باشد، ممکن است به «سیاسی‌بودن» متهم شوند.

مفاهیم **حکومت‌داری (governance)**: حکومت‌داری اصطلاحی گسترده‌تر از حکومت (نک. ۳۹) است. اگر چه این اصطلاح هنوز تعریف جاافتاده یا قابل توافقی ندارد، اما در گسترده‌ترین معنا، به شیوه‌های گوناگون هماهنگ‌سازی زندگی اجتماعی اشاره می‌کند. بنابراین، حکومت را می‌توان یکی از نهادهای درگیر در امر حکومت‌داری دانست؛ امکان «حکومت‌داری بدون حکومت کردن» وجود دارد (Rhodes, 1996). ابزارهای اصلی حکومت‌داری عبارت‌اند از بازارها، سلسله‌مراتب‌ها و شبکه‌ها. کاربرد گسترده‌تر این اصطلاح نمایانگر ابهام تمایز دولت/جامعه است، که از دگرگونی‌هایی مانند ایجاد شکل‌های جدید مدیریت عمومی، رشد شراکت بخش‌های خصوصی و عمومی، اهمیت فزاینده شبکه‌های سیاست (نک. ۵۸۰)، و تأثیر بیش‌تر سازمان‌های فراملی و فروملی («حکومت‌داری چند سطحی»)، نتیجه می‌شود. درحالی‌که برخی حکومت‌داری را با انتقال از سازوکارهای فرماندهی و کنترل به اعتماد و اتکا بر مشورت و چانه زنی مربوط می‌دانند، نظر عده‌ای دیگر این است که حکومت‌داری بر ترجیح «کم‌تر حکومت کردن» و بازار آزاد دلالت می‌کند.

نیکولو ماکیاولی (Niccolo Machiavelli) (۱۵۲۷ـ۱۴۶۹)
سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی. فرزند یک وکیل دعاوی، که دانش او از زندگی عمومی حاصل زندگی گه‌گاه ناامن در شهر فلورانس بود که از لحاظ سیاسی شهری ناآرام، محسوب می‌شد. او در مقام دبیر دوم شورای صلح و آزادی کـار کـرد (۱۵۱۲ـ۱۴۹۸) و بارها برای مأموریت‌های سیاسی به فرانسه، آلمان و سراسر ایتالیا فـرستاده شـد. پس از بـازگشت فرمانروایی مدیچی (Medici)، ماکیاولی مدت کوتاهی زندانی شد و سپس به‌کار نویسندگی رو آورد. مهم‌ترین نوشتهٔ او شهریار (*The prince*) است که در ۱۵۳۱ منتشر شد و از مشاهدات دست اول ماکیاولی از کشورداری چزاره بـورجـا (Cesare Borgia) و از سیاست قدرت که در دورهٔ او حاکم بود، برآمده بود. این کتاب برای راهنمایی شهریار آیـندهٔ ایتالیای متحد نوشته شد. صفتِ «ماکیاولی» بعدها به معنای «حیله‌گری و دورویی» به‌کار برده شد.

پیوند بین سیاست و امور دولت نیز به تشریح دلیل این موضوع کمک می‌کند که چرا این‌قدر تصورات منفی یا تحقیرکننده دربارهٔ سیاست وجود دارد. بر اساس تفکر عامه، علت آن است کـه سیاست با فعالیت‌های سیاستمداران بستگی تنگاتنگی دارد. به بیان صریح، سـیاستمداران اغـلب ریاکاران قدرت‌طلبی تلقی می‌شوند که جـاه‌طلبی‌های شـخصی را پشت لفـاظی دربـارهٔ خـدمات عمومی و عقاید ایدئولوژیک پنهان می‌کنند. درواقع، در دوران مدرن هر چه رسـانه‌ها نـمونه‌های فساد و نادرستی سیاستمداران را مؤثرتر افشا کرده‌اند، چنین تصوری از آن‌هـا عـمومی‌تر شـده، و پدیدهٔ سیاست‌ستیزی[۱] اوج گرفته است. مخالفت با نیروی کار و تشکیلات حیات متعارف سیاسی، ریشه در این دیدگاه دارد که سیاست فعالیتی سودجویانه، ریاکارانه و غیراخلاقی است و این دیدگاه، در عبارت‌های تحقیرآمیزی مانند «سیاسی‌کاری» و «زدوبند سیاسی» به‌روشنی دیده می‌شود. پیشینهٔ این دیدگاه دربارهٔ سیاست را گاه به نوشته‌های **نیکولو ماکیاولی** مربوط می‌دانند که در کتاب ***شهریار*** (1961 [1531]) شرحی کاملاً واقع‌گرایانه از سیاست داد و توجه همه را به استفادهٔ رهبران سیاسی از حیله، ستم و تقلب جلب کرد.

این دیدگاه منفی دربارهٔ سیاست مبین برداشتی اساساً لیبرالی است مبنی بر این‌که، چون افـراد سودجویند، **قدرت*** سیاسی فاسدکننده است، زیرا سیاست آن‌هایی را که «قدرت دارند» برمی‌انگیزد

مفاهیم **قدرت (power)**: در گسترده‌ترین معنا، توانایی به دست آوردن نتیجه‌ای مطلوب است، و گاه به صورت «قدرتِ» انجام دادن کار به آن اشاره می‌شود. قدرت انجام کار شامل هر کاری است، از توانایی زنده ماندن گرفته تا توانایی حکومت در پیشبرد رشد اقتصادی. اما در سیاست، منظور از قدرت یک رابطه است: یعنی، توانایی تأثیر گذاشتن بر رفتار دیگران به‌صورتی که خواست آن‌ها نباشد. این معنای قدرت را با اصطلاح «قدرت بر» مردم مشخص می‌کنند. به بیان دقیق‌تر، قدرت با توانایی کیفر دادن و پاداش دادن پیوند دارد که آن را نه به «نفوذ» که شامل ترغیب و تشویق منطقی است، بلکه به اعمال زور یا دستکاری نزدیک‌تر می‌کند. (همین‌طور نک. صورت‌های قدرت در شناخت بیش‌تر، ۲۰ـ۱۹).

---

۱. anti-politics، مخالفت با روندهای رسمی و مستقر سیاسی، با مشارکت نکردن، پشتیبانی از حزب‌های مخالف نظام، یا اقدام مستقیم.

تا از موقعیتی که دارند به سود خود و به زیان دیگران بهره برند. این نظر در جملهٔ قصار لرد آکتن (Lord Acton) (۱۹۰۲-۱۸۳۴) به‌خوبی بیان شده است: «قدرت فاسد می‌کند، و قدرت مطلق، مطلقاً فاسد می‌کند». با این حال، اندک کسانی که چنین نظری دربارهٔ سیاست دارند تردید می‌کنند در این‌که آیا فعالیت سیاسی ویژگی ناگزیر و پایدار حیات اجتماعی است. با آنکه شاید بعضی از سیاستمداران آلوده باشند، این نکته عموماً ــ اگرچه با اکراه ــ پذیرفته شده است که آن‌ها همیشه به حرف‌های ما توجه دارند. جامعه، بدون سازوکار توزیع ارزش‌های مقتدرانه ممکن است، آن‌چنان که اولین نظریه‌پردازان قرارداد اجتماعی مطرح کردند، دچار جنگ داخلی همه با یکدیگر شود. (نک. ۱۳۲) بنابراین، کار اصلی از کار انداختن سیاست و به پایان رساندن آن نیست، بلکه تضمین این موضوع است که سیاست در چارچوب کنترل‌ها و محدودیت‌ها چنان عمل کند که اطمینان حاصل شود که از قدرت حکومتی سوءاستفاده نمی‌شود.

سیاست به‌مثابه امور عمومی

دومین مفهوم سیاست که مفهوم گسترده‌تری نیز است، آن را به فراسوی عرصهٔ تنگ حکومت می‌برد، و آن را به عرصهٔ «زندگی عمومی» یا «امور عمومی» می‌کشاند. به سخن دیگر، تمایز بین «امر سیاسی» و «امر غیرسیاسی»، با تمایز مابین عرصهٔ عمومی زندگی و آن‌چه می‌توان عرصهٔ خصوصی تعبیرش کرد انطباق می‌یابد. سابقهٔ این دیدگاه دربارهٔ سیاست به اثر فیلسوف معروف یونانی، ارسطو، برمی‌گردد. ارسطو در کتاب *سیاست*، اعلام کرد که «انسان ذاتاً حیوانی سیاسی است.»، منظور او از این گفته آن بود که فقط در اجتماع سیاسی است که انسان‌ها می‌توانند «زندگی خوب» داشته باشند. پس بر اساس این دیدگاه، سیاست فعالیتی اخلاقی است که به ایجاد «چنین جامعه‌ای» مرتبط است؛ و این همان چیزی است که ارسطو «ارباب علوم» نامید.

اما، کجا باید بین زندگی «عمومی» و زندگی «خصوصی» خط کشید؟ تمایز سنتی بین عرصهٔ عمومی و عرصهٔ خصوصی با تفاوت بین دولت و **جامعهٔ مدنی*** انطباق دارد. نهادهای دولت (دستگاه حکومت، دادگاه‌ها، پلیس، ارتش، نظام تأمین اجتماعی و مانند آن‌ها) را می‌توان بر این اساس «عمومی» دانست که مسئولیت سازمان‌دهی جمعی زندگی اجتماعی را بر عهده دارند. به‌علاوه، آن‌ها را با گرفتن مالیات از عموم مردم ایجاد کرده‌اند. در مقابل، جامعهٔ مدنی از چیزی

مفاهیم **جامعهٔ مدنی (civil society)**: اصطلاح جامعهٔ مدنی را به‌صورت‌های گوناگونی تعریف کرده‌اند. در آغاز به معنای «اجتماع سیاسی» بود، یعنی جامعه‌ای که زیر اقتدار یک دولت و تحت حکومت قانون بود. عموماً بین جامعهٔ مدنی و دولت تفاوت قائل می‌شوند، و این اصطلاح برای توصیف نهادهایی به کار می‌رود که «خصوصی»اند یعنی مستقل از حکومت‌اند، و افراد برای پیگیری هدف‌های خود آن‌ها را سازمان داده‌اند. بنابراین، اصطلاح «جامعهٔ مدنی» به عرصهٔ گروه‌ها و انجمن‌های خودمختار دلالت دارد: شرکت‌ها، گروه‌های ذینفع، باشگاه‌ها، خانواده‌ها و مانند آن‌ها. اما هگل (نک. ۱۲۹)، بین خانواده و جامعه مدنی تمایز قائل بود و جامعهٔ مدنی را عرصهٔ خودمداری و خودخواهی می‌دانست.

ارسطو (۳۲۲-۳۸۴ پیش از میلاد)
ارسطو، فیلسوف یونانی، شاگرد افلاطون و در دورهٔ نوجوانی اسکندر مقدونی، معلم او بود. ارسطو در ۳۳۵ پیش از میلاد مدرسهٔ فلسفه خود را به نام لیسیوم در آتن گشود. این مدرسه «مکتب مشایی» را پدید آورد و دلیل این نامگذاری تمایل ارسطو به قدم زدن در هنگام تدریس بود. ۲۲ رسالهٔ به جا مانده از او، که در قالب یادداشت‌های سخنرانی‌هایش گردآوری شده‌اند، دربرگیرندهٔ موضوعات منطق، فیزیک، متافیزیک، نجوم، هواشناسی، زیست‌شناسی، اخلاق و سیاست‌اند. در سده‌های میانه، آثار ارسطو بنیاد فلسفه اسلامی شد، و سپس در الهیات مسیحی گنجانیده شد. شناخته‌شده‌ترین اثر سیاسی ارسطو سیاست (*Politics*) است ــ کتابی که مطالعه‌ای است دربارهٔ قانون اساسی آرمانی.

تشکیل شده است که ادموند برک (Edmund Burke) (نک. ۷۲)، «رسته‌های کوچک» (little platoons) می‌نامید. این‌ها نهادهایی‌اند مانند گروه‌های خانوادگی و خویشاوندی، شرکت‌های خصوصی، اتحادیه‌های کارگری، باشگاه‌ها، گروه‌های اجتماعی و مانند آن‌ها و بر این اساس «خصوصی»اند که خود شهروندان آن‌ها را برای تأمین منافع خاص خود ایجاد و هزینه‌اش را فراهم کرده‌اند. این نهادها مانند نهادهایی نیستند که برای جامعهٔ بزرگ‌تر ایجاد شده‌اند. بر پایهٔ این تقسیم‌بندی «عمومی/خصوصی»، سیاست به فعالیت‌های خود دولت و مسئولیت‌هایی که مجموعه‌های عمومی به‌طور کامل اجرا می‌کنند، محدود است. بنابراین، حوزه‌هایی از زندگی که افراد می‌توانند خودشان اداره‌اش کنند (عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی، خانوادگی، شخصی، فرهنگی، هنری، و مانند آن‌ها) آشکارا «غیر سیاسی»اند.

نوع دیگری از تقسیم‌بندی «عمومی/خصوصی» را گاه برحسب تمایز بیش‌تر و دقیق‌تر، یعنی تمایز بین «امر سیاسی» و «امر شخصی» تعیین می‌کنند (نمودار ۱.۱). اگرچه می‌توان جامعهٔ مدنی را از دولت متمایز کرد، با این حال، جامعهٔ مدنی شامل طیفی از نهادهاست که در معنای گسترده‌تر «عمومی» به‌شمار می‌روند و نهادهایی همگانی‌اند، به‌صورت عمومی کار می‌کنند، و عموم به آن‌ها دسترسی دارند. یکی از پیامدهای مهم این وضع آن است که به‌ویژه با کشاندن اقتصاد از عرصهٔ خصوصی به عرصهٔ عمومی، عقیدهٔ ما را نسبت به سیاست، گسترده‌تر می‌کند. از این‌روست که شکلی از سیاست را می‌توان در محل کار نیز دید. با این حال، بااین‌که دیدگاه مذکور نهادهایی مانند شرکت‌ها، گروه‌های اجتماعی، باشگاه‌ها و اتحادیه‌های کارگری را «عمومی» می‌داند، دیدگاهی محدود از سیاست تلقی می‌شود. از این منظر، سیاست به کارهای «شخصی» و نهادها مربوط نمی‌شود، و نباید هم بشود. به‌ویژه متفکران فمینیست خاطرنشان کرده‌اند که این دیدگاه دلالت می‌کند به این‌که سیاست، جلوی در خانه کاملاً متوقف می‌شود؛ درون خانواده، در زندگی خانوادگی، یا در روابط شخصی جریان ندارد. برای مثال، این دیدگاه در گرایش سیاستمداران به ایجاد تمایزی آشکار بین برخورد حرفه‌ای و رفتار شخصی یا خانوادگی‌شان، عیان است. آنان با «شخصی» قلمداد کردنِ، مثلاً، فریبِ همسر یا بدرفتاری با فرزند، می‌توانند اهمیت سیاسی این‌گونه رفتارها را بر این پایه که ربطی به برخورد آن‌ها با امور عمومی ندارد، انکار کنند.

هانا آرنت (۷۵-۱۹۰۶)

هانا آرنت فیلسوف و نظریه‌پرداز سیاسی آلمانی. او در یک خانوادهٔ متوسط یهودی بزرگ شد. در سال ۱۹۳۳ برای فرار از نازیسم، آلمان را ترک کرد، و سرانجام در ایالات متحدهٔ امریکا اقامت گزید، و آثار بزرگ خود را در این کشور نوشت. نوشته‌های گسترده، و حتی غیرمتعارف او تحت تأثیر اگزیستانسیالیسم هایدگر (Heidegger) (۱۹۷۶-۱۸۸۹)، و یاسپرس (Jaspers) (۱۹۶۹-۱۸۸۳) بودند؛ او این طرز فکر را «اندیشیدن بدون مانع» توصیف می‌کرد. نوشته‌های معروف او عبارت‌اند از: خاستگاه‌های توتالیتاریانیسم (*The Origins of Totalitarianism*) (1951)، وضع بشر (*The Human Condition*) (1958)، دربارهٔ انقلاب (*On Revolution*) (1963)، و آیشمن در اورشلیم (*Eichmann in derusalem*) (1963)، که آن را تحقیقی دربارهٔ «ابتذال شرارت» توصیف کرد.

خصوصی	عمومی
جامعهٔ مدنی: مجموعه‌های خودمختار: شرکت‌ها، اتحادیه‌های کارگری، باشگاه‌ها، خانواده‌ها، و مانند آن‌ها	دولت: دستگاه حکومت

خصوصی	عمومی
عرصهٔ شخصی: خانواده و زندگی خانوادگی	عرصهٔ عمومی: سیاست، تجارت، کار، هنر، فرهنگ و مانند آن‌ها

نمودار ۱.۱ دو دیدگاه دربارهٔ تمایز بخش‌های عمومی/خصوصی

این دیدگاه که سیاست اساساً فعالیتی «عمومی» است، دو تصویر مثبت و منفی ایجاد کرده است. در سنتی که خاستگاه آن به دوران ارسطو برمی‌گردد، سیاست دقیقاً به دلیل خصلت «عمومی» خود، فعالیتی شریف و روشنگر تلقی شده است. هانا آرنت قاطعانه حامی این موضع بود و در **وضع بشر** (1958) چنین استدلال کرد که سیاست به دلیل درگیر شدن در تعامل میان شهروندان آزاد و برابر، مهم‌ترین شکل فعالیت بشر است. سیاست به زندگی معنا می‌دهد و یگانه بودن هر فرد را تصدیق می‌کند. نظریه‌پردازهایی مانند ژان ژاک روسو (نک. ۱۱۱) و جان استوارت میل (نک. ۷۱) که مشارکت سیاسی را به‌خودی خود خیر توصیف می‌کردند، به همین نتایج دست یافته بودند. روسو می‌گفت که فقط با مشارکت مستقیم و مستمر همهٔ شهروندان در زندگی سیاسی است که دولت می‌تواند به سوی خیر مشترک، یا آن‌چه خود او «ارادهٔ عمومی» (نک. ۱۱۰) می‌نامید، حرکت کند. به نظر میل، درگیر شدن در امور «عمومی» از این نظر آموزشی است که موجب پیشرفت شخصی، اخلاقی، فکری و ذهنی فرد می‌شود.

اما در مقایسه‌ای جدی، سیاست به‌مثابه فعالیتی عمومی، صورتی از دخالت ناخواسته نیز تلقی شده است. به‌ویژه نظریه‌پردازهای لیبرال، بر این پایه که زندگی «خصوصی» عرصهٔ گزینش، آزادی شخصی و مسئولیت فردی است، برتری جامعهٔ مدنی بر دولت را مطرح کرده‌اند. این برتری با کوشش‌هایی که در راه محدودکردن عرصهٔ «امر سیاسی» شده است آشکارا به اثبات می‌رسد ــ کوشش‌هایی که معمولاً به شکل آرزوی «دور ماندن سیاست از» فعالیت‌های خصوصی مانند کسب و کار، ورزش و زندگی خانوادگی بیان می‌شود. از این منظر، سیاست بی‌چون و چرا امری ناخوشایند است زیرا مردم را از عمل به آن‌چه خود برمی‌گزینند بازمی‌دارد. برای مثال، سیاست ممکن است در مسائلی مانند چگونگی کار شرکت‌ها، یا در این‌که چگونه و با چه کسی مسابقه دهیم، یا بچه‌های خود را چطور بزرگ کنیم، دخالت کند.

سیاست به‌مثابه سازش و اجماع

سومین برداشت از سیاست تا آن حد که به روش تصمیم‌گیری مربوط می‌شود، به عرصهٔ عمل سیاست مربوط نمی‌شود. به‌ویژه، در این برداشت، سیاست ابزاری خاص برای برطرف کردن درگیری تلقی می‌شود: یعنی با سازش، میانجی‌گری و مذاکره، نه با زور یا اِعمالِ قدرت آشکار. وقتی سیاست «هنر ممکن» توصیف می‌شود معنی‌اش همین است. این تعریف از کاربرد روزمرهٔ اصطلاح سیاست جدا نشدنی است. برای مثال، وقتی راه‌حل مسئله‌ای راه‌حل «سیاسی» توصیف می‌شود، مبین بحث صلح‌آمیز و میانجی‌گری، و در تقابل با چیزی است که اغلب راه‌حل «نظامی» نام دارد. باز هم ریشهٔ این دیدگاه را در نوشته‌های ارسطو، و به‌ویژه در این باور او دانسته‌اند که آن‌چه او «پولیتی» نامید، نظام آرمانی حکومت است، چرا که «ترکیبی» است از ویژگی‌های حکومت‌های آریستوکراتیک [اولیگارشی] و دموکراتیک (نک. ۲ـ۴۱). یکی از مهم‌ترین مفسران امروزی این دیدگاه برنارد کریک (Bernard Crick) است. کریک در بررسی کلاسیک خود با نام ***دفاع از سیاست*** (*In Defence of Politics*) چنین تعریفی از سیاست داد:

> سیاست فعالیتی است که از طریق آن منافع متفاوت واحد معینی از حکمرانی، با دادن سهمی از قدرت، که متناسب با اهمیت آن منافع در رفاه و بقای کل اجتماع است، حاصل می‌شود. (Crick, [1962] 2000:21)

از این نظر، پخش گستردهٔ قدرت نکتهٔ اصلی سیاست است. کریک با پذیرش ناگزیر بودن درگیری، استدلال کرد که وقتی گروه‌های اجتماعی و شرکت‌ها قدرت به دست می‌آورند باید سازش کنند؛ آن‌ها نمی‌توانند فقط از راه برخورد اقدام کنند. به همین دلیل او سیاست را چنین توصیف کرد: «آن راه‌حلِ مسئلهٔ نظم که سازش را می‌پذیرد نه خشونت و اِعمالِ زور را» (Crick, 30). این نظر دربارهٔ سیاست تعهد عمیق به اصول لیبرالی‌ـعقل‌گرا را نشان می‌دهد؛ مبتنی بر ایمانی راسخ به کارایی

بحث و مذاکره، و نیز به این باور است که مشخصهٔ جامعه اجماع* است نه درگیری سازش‌ناپذیر. به سخن دیگر، اختلاف‌نظرهای موجود را می‌توان بدون توسل به تهدید و خشونت رفع کرد. با این حال، منتقدان خاطرنشان می‌کنند که برداشت کریک از سیاست بسیار متمایل به شکلی از سیاست است که در دموکراسی‌های پلورالیستی غرب دیده می‌شود: درواقع، او سیاست را با گزینش انتخاباتی و رقابت حزبی معادل می‌دانست. در نتیجه، الگوی او مثلاً دربارهٔ دولت‌های تک‌حزبی یا رژیم‌های نظامی اطلاعات چندانی به ما نمی‌دهد.

این نظر دربارهٔ سیاست بی‌تردید ویژگی‌ای مثبت دارد. سیاست به یقین راه حلی اوتوپیایی نیست (سازش بدان معناست که همه طرف‌ها امتیازهایی به دست می‌آورند، و درعین‌حال هیچ طرفی به‌طور کامل راضی نیست)، اما بی‌تردید سیاست نسبت به راه‌های دیگر، یعنی خونریزی و وحشیگری اولویت دارد. در این معنا، سیاست را می‌توان نیرویی متمدن و تمدن‌ساز دانست. باید مردم را تشویق کرد که سیاست را فعالیتی محترم بشمارند، و آماده باشند در حیات سیاسی جامعهٔ خودشان مشارکت کنند. با این حال، کریک سیاست را فعالیتی همواره درحال‌ستیز و اغلب مورد غفلت می‌دید. او «خواست رسیدن به قطعیت به هر قیمت» را دشمن اصلی سیاست می‌دانست، و هشدار می‌داد که این دشمنی به چند صورت نمایان شده است، از جمله در قالب تأثیر فریبندهٔ ایدئولوژی‌های سیاسی، ایمان کورکورانه به دموکراسی، تأثیر ناسیونالیسم افراطی، و در تعهد علم به آشکارسازی حقیقت عینی.

سیاست به‌مثابه قدرت

چهارمین تعریف سیاست هم گسترده‌ترین آن‌هاست و هم رادیکال‌ترین‌شان. این دیدگاه، به جای این‌که سیاست را به عرصهٔ خاصی (حکومت، دولت یا عرصهٔ «عمومی») محدود کند، آن را در همهٔ فعالیت‌های اجتماعی و در هر گوشه و کنار زندگی انسان دخیل می‌داند. به گفتهٔ آدریان لفتویچ (Adrian Leftwich) در کتاب ***سیاست چیست؟ فعالیت سیاسی و بررسی آن*** (*What is Politics? The Activity and Its Study*, 1984:64)، «سیاست در کانون همهٔ فعالیت‌های جمعی اجتماعی، رسمی یا غیر رسمی، عمومی و خصوصی، در همهٔ گروه‌ها، نهادها، و جوامع قرار دارد». در این معنا، در

مفاهیم **اجماع (consensus)**: اصطلاح اجماع به معنای توافق است، اما به‌طور معمول به توافقی خاص گفته می‌شود. نخست، به توافقی گسترده دلالت می‌کند که عدهٔ زیادی از افراد و گروه‌ها شرایط آن را پذیرفته‌اند. دوم، به توافقی دلالت می‌کند که دربارهٔ اصول بنیادی و زیربنایی باشد، نه دربارهٔ توافقی جزئی یا عین به عین. به سخن دیگر، اجماع نرسیدن به توافق بر سر موضوع‌های مورد تأکید یا جزئی را روا می‌داند. اصطلاح «سیاست اجماع» در دو معنا به کار می‌رود. اجماع روشی گرایش به اتخاذ تصمیم‌ها از راه مشورت و چانه زدن، خواه بین حزب‌های سیاسی یا بین حکومت و صاحبان شرکت‌های بزرگ است. اجماع اساسی همپوشانی مواضع ایدئولوژیک دو یا چند حزب سیاسی است، که در توافق آن‌ها بر سر هدف‌های بنیادی سیاسی بازتاب می‌یابد. دو مثال عبارت‌اند از اجماع سوسیال‌ـ‌دموکراسی بریتانیا پس از سال ۱۹۴۵، و اجماع جامعه‌ـ‌بازار در آلمان.

سیاست در تمام سطوح تعامل اجتماعی درکار است؛ آن را می‌توان همان قدر درون خانواده‌ها و میان گروه‌های کوچک دوستان دید که میان کشورها و در صحنهٔ جهانی. اما چه چیزی در فعالیت سیاسی متمایز است؟چه چیزی سیاست را از هر شکل دیگر رفتار اجتماعی مشخص می‌کند؟

سیاست، در گسترده‌ترین معنا، با تولید، توزیع و استفاده از منابع مالی در جریان حیات اجتماعی سروکار دارد. در اصل، سیاست قدرت است: توانایی دست‌یافتن به نتیجهٔ مطلوب از هر راه ممکن. این عقیده در عنوان کتاب هارولد لاسول (Harold Lasswell) **سیاست: چه کسی چه چیزی را، کی، و چگونه به دست می‌آورد** (*Politics: Who Gets What, When, How?* 1936) به دقت خلاصه شده است. از این منظر، سیاست دربارهٔ تنوع و اختلاف است، اما عنصر اصلی این اختلاف کمبود منابع است: یعنی این واقعیت ساده که نیازها و خواست‌های انسان بیکران است، اما منابع موجود برای برآوردن آن‌ها همیشه محدود است. بنابراین، سیاست را می‌توان مبارزه برای دست یافتن به منابع کمیاب، و قدرت را وسیلهٔ پیشبرد این مبارزه دانست.

شناخت بیشتر ...

«صورت‌های» قدرت

هرجا الف، ب را وامی‌دارد تاکاری انجام دهد که در غیر این صورت ب آن کار را انجام نمی‌داد، می‌توان گفت قدرت اِعمال شده است. اما الف از راههای گوناگون می‌تواند بر ب تأثیر بگذارد؛ و این اجازه می‌دهد که ابعاد یا «صور» مختلف قدرت را تشخیص دهیم:

- **قدرت به‌مثابه تصمیم‌گیری:** این صورت قدرت کنش‌های آگاهانه‌ای را در برمی‌گیرد که به روشی بر محتوای تصمیم‌ها اثر می‌گذارد. شرح کلاسیک این شکل قدرت را می‌توان درکتاب رابرت دال (Robert Dahl) به نام ***چه کسی حکومت می‌کند؟ دموکراسی و قدرت در شهری امریکایی*** * (1961)، یافت که در آن نویسنده با تحلیل تصمیم‌ها در پرتو ترجیحات شناخته‌شده عوامل درگیر، دربارهٔ این‌که چه کسی قدرت دارد داوری می‌کند. با این حال، به راههای گوناگون می‌توان بر این تصمیم‌ها اثر گذاشت. کیت بولدینگ (Keith Boulding) درکتاب **سه چهرهٔ قدرت** ** (1989)، میان استفاده از زور یا ارعاب (چماق)، مبادله‌های پرباری که سود متقابل از آن‌ها حاصل می‌شود (معامله)، و ایجاد تکلیف، وفاداری و تعهد (مهربانی) فرق گذاشت.
- **قدرت به‌مثابه تعیین دستورکار:** دومین صورت قدرت، که باکراک (Backrach) و باراتز (Baratz, 1962) آن را مطرح کردند، توانایی جلوگیری از تصمیم‌گیری یا درواقع، تصمیم گرفتن برای «تصمیم نگرفتن» است. این قدرت در برگیرندهٔ توانایی تعیین یاکنترل دستورکار سیاسی است که از این راه در وهلهٔ نخست از مطرح شدن موضوع‌ها یا پیشنهادها جلوگیری می‌شود. برای مثال، شرکت‌های خصوصی ممکن است هم با اقداماتی برای لغو قانون پیشنهادی حمایت از مصرف‌کنندگان (صورت نخست قدرت) و هم با

نفوذگذاری بر حزب‌ها و سیاستمداران برای جلوگیری از مطرح شدن بحث عمومی دربارهٔ حقوق مصرف‌کنندگان (صورت دوم قدرت)، اعمال قدرت کنند.

- **قدرت به‌مثابه کنترل فکر:** صورت سوم قدرت، توانایی اثرگذاری بردیگری از راه شکل دادن به اندیشه‌ها، خواست‌ها یا نیازهای اوست (Lukes, 1974). این قدرتی است که تلقین ایدئولوژیک یا کنترل روان‌شناختی توصیف می‌شود. مثالی از این صورت قدرت، توانایی صنعت تبلیغات در جلوگیری از فشار برای سخت‌ترکردن قوانین حمایت از مصرف‌کنندگان از راه ترغیب مصرف‌کنندگان است که صنعت مذکور پیشاپیش منافع آن‌ها را تأمین کرده است (برای مثال، به صورت تولید محصولات «دوستدار کره زمین»). در حیات سیاسی، کاربرد این شکل از قدرت را در استفاده از تبلیغات، و بیش‌تر از آن، در تأثیر ایدئولوژی (نک. ۶۵) می‌توان دید.

* *Who Governs? Democracy and Power in an American City*

** *Three Faces of Power*

فمینیست‌ها و مارکسیست‌ها جانبداران این دیدگاه از قدرت‌اند. فمینیست‌های جدید، توجه خاصی به اندیشهٔ «امر سیاسی» نشان داده‌اند. این توجه ناشی از آن است که تعریف‌های متعارف سیاست عملاً زنان را از زندگی سیاسی کنار می‌گذارند. زنان، به‌طور سنتی، به عرصهٔ «خصوصی» زندگی محدود و بر مسئولیت‌های خانوادگی و خانه‌داری متمرکز بوده‌اند. در مقابل، مردان همیشه بر سیاست متعارف و عرصه‌های دیگر زندگی «عمومی» سلطه داشته‌اند. بنابراین، فمینیست‌های رادیکال از تقسیم‌بندی «عمومی/خصوصی» به‌شدت انتقاد و به جای آن چنین اعلام کرده‌اند: «امر شخصی امر سیاسی است». این شعار به روشنی این باور فمینیستی رادیکال را در خود دارد که آن‌چه در زندگی داخلی، خانوادگی و شخصی جریان دارد به‌شدت سیاسی است، و درواقع، پایهٔ همهٔ درگیری‌های سیاسی دیگر است. کاملاً روشن است که عقاید رادیکال‌تر دربارهٔ سیاست زمینهٔ این موضع‌گیری را به‌وجود می‌آورد. این نظر را کیت میلت (Kate Millet) در *سیاست جنسی* (*Sexual Politics*, 1969: 23) مطرح ساخت و در آن سیاست را چنین تعریف کرد: «روابطی که قدرت آن‌ها را ساختاربندی کرده، ترتیباتی که بدان وسیله گروهی از اشخاص گروه دیگر را کنترل می‌کنند». بنابراین، می‌توان گفت فمینیست‌ها به «سیاست زندگی روزانه» توجه دارند. به نظر آن‌ها هر جزئی از روابط درون خانواده، بین همسران، و والدین و فرزندان، به اندازهٔ روابط بین کارفرمایان و کارگران، یا بین حکومت‌ها و شهروندان سیاسی است.

مارکسیست‌ها اصطلاح «سیاست» را در دو معنا به کار برده‌اند. در یک سطح، مارکس (نک. ۸۰)، «سیاست» را در معنای متعارف آن برای اشاره به دستگاه دولت به کار برد؛ از این‌رو، در *مانیفست کمونیست* (*Communist Manifesto*, [1848] 1967)، قدرت سیاسی را «قدرت سازمان‌یافتهٔ یکی از طبقات برای سرکوبی طبقهٔ دیگر» دانست. (p. 105) به نظر مارکس، سیاست به همراه قانون و فرهنگ، بخشی از «روبنا» است که از «پایهٔ» اقتصادی، که بنیاد واقعی زندگی اجتماعی است، متمایز

است. اما او «پایهٔ» اقتصادی و «روبنای» حقوقی و سیاسی را به کل جدا از هم نمی‌دید، و معتقد بود که «روبنا» از «پایه» اقتصادی برمی‌آید و بازتاب آن است. بنابراین، اساس این دیدگاه، قدرت سیاسی در سطحی عمیق‌تر در نظام طبقاتی ریشه دارد؛ و لنین (نک. ۱۱۳) این مطلب را چنین مطرح می‌کند: «سیاست متمرکزترین شکل اقتصاد است». می‌توان گفت مارکسیست‌ها که با منحصر کردن سیاست به دولت و به عرصهٔ تنگ حوزه عمومی مخالف‌اند، معتقدند که «امر اقتصادی امر سیاسی است». از این منظر، جامعهٔ مدنی، که مارکسیست‌ها می‌گویند عرصهٔ درگیری طبقاتی است، کانون اصلی سیاست به شمار می‌رود.

این‌گونه دیدگاه‌ها، سیاست را عمدتاً با استفاده از اصطلاحات منفی تصویر می‌کنند. آن‌ها می‌گویند که سیاست صرفاً به سرکوبی و انقیاد مربوط است. فمینیست‌های رادیکال می‌گویند جامعه مردسالار است، در این معنا که زنان به‌طور نظام‌مند به انقیاد در آمده، تابع قدرت مردان شده‌اند. مارکسیست‌ها به‌طور سنتی معتقد بودند که ویژگی سیاست جامعهٔ سرمایه‌داری بهره‌کشی بورژواها از پرولتاریا است. از سوی دیگر، این‌گونه دلالت‌های منفی با این واقعیت متعادل می‌شوند که سیاست ابزاری هم است که با آن می‌توان با بی‌عدالتی وسلطه مبارزه کرد. برای مثال، مارکس پیش‌بینی کرد که انقلابی پرولتاریایی استثمار طبقاتی را ازبین خواهد برد، و فمینیست‌های رادیکال اعلام کردند که لازم است روابط جنسیتی مجدداً از راه انقلابی جنسی تنظیم شود. اما، این هم روشن است که وقتی سیاست به‌صورت قدرت و سلطه نمایانده می‌شود، لازم نیست ویژگی ناگزیر زندگی اجتماعی قلمداد شود. فمینیست‌ها به پایان «سیاست جنسی» می‌نگرند که با ایجاد جامعه‌ای که جنسی‌گرا نیست به دست می‌آید، و در آن مردم بر پایهٔ ارزش‌های شخصی‌شان، نه بر پایهٔ جنسیت، ارزشگذاری خواهند شد. مارکسیست‌ها معتقدند با برقرار شدن جامعهٔ کمونیستی بی‌طبقه، «سیاست طبقاتی» به پایان خواهد رسید؛ و این هم به نوبهٔ خود، سرانجام به «از میان رفتن» تدریجی دولت خواهد انجامید، و سیاست در معنای متعارف را نیز به پایان خواهد آورد.

مطالعهٔ سیاست

رویکردهای مطالعهٔ سیاست

عدم توافق دربارهٔ ماهیت فعالیت سیاسی با اختلاف‌نظر دربارهٔ ماهیت علم سیاست به‌منزلهٔ رشته‌ای دانشگاهی همراه بوده است. علم سیاست که یکی از عرصه‌های قدیمی پژوهش فکری است، در آغاز شاخه‌ای از فلسفه، تاریخ یا حقوق تلقی می‌شد. هدف اصلی آن پی بردن به اصل‌هایی بود که جامعه انسانی باید بر آن‌ها بنا شود. اما از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد، این تأکید فلسفی جای خود را به کوشش برای علمی کردن این رشته داد. این تحول در دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، با رد آشکار سنت پیشین ــ به‌مثابه موضوع متافیزیکی بی‌معنا ــ به اوج خود رسید. اما، از آن زمان تمایل به تبدیل سیاست به علم محض رو به کاهش گذاشته، و از اهمیت پایدار ارزش‌های سیاسی و نظریه‌های هنجاری

افلاطون (۳۴۷ـ۴۲۷ پیش از میلاد)
فیلسوف یونانی. او در خانواده‌ای آریستوکرات به دنیا آمد. افلاطون از پیروان سقراط بود که چهرهٔ اصلی گفت‌وگوهای اخلاقی و فلسفی افلاطون به‌شمار می‌رود. افلاطون پس از مرگ سقراط در ۳۹۹ پیش از میلاد، آکادمی خود را پایه گذاشت تا به طبقهٔ حاکم جدید آتن آموزش دهد. افلاطون آموخت که جهان مادی صورت ناقص «مثال‌های» انتزاعی و ابدی است. فلسفهٔ سیاسی او، که در جمهور (*Republic*) و قوانین (*The Laws*) به تفصیل تشریح شده، کوششی است برای توصیف دولت آرمانی بر پایهٔ نظریهٔ عدالت. آثار افلاطون بر مسیحیت و به‌طور کلی بر فرهنگ اروپا تأثیر گسترده‌ای داشته است.

شناخت دوباره‌ای ایجاد شده است. اگر جست‌وجوی «سنتی» برای ارزش‌های عامِ قابل‌قبول‌برای همه تا حد زیادی کنار گذاشته شده است، پافشاری بر این موضوع نیز ترک شده که علم (نک. ۲۷) به‌تنهایی ابزار پی‌بردن به حقیقت است. رشته‌ای که امروز حاصل شده پربارتر و جالب‌تر است، و دلیل آن دقیقاً این است که طیفی از رویکردهای نظری و مکتب‌های گوناگون تحلیل را در خود دارد.

سنت فلسفی

خاستگاه‌های تحلیل سیاسی را در یونان باستان و در سنتی می‌توان یافت که به‌طور معمول به آن «فلسفهٔ سیاسی» می‌گویند. تحلیل سیاسی مسائل اساساً اخلاقی، تجویزی (prescriptive) یا **هنجاری**[1] را در برمی‌گرفت، و بیش‌تر با آن‌چه «باید» به‌وجود آورده شود سروکار داشت، نه با چیزی که «هست». به‌طور معمول افلاطون و ارسطو را پایه‌گذاران این سنت می‌دانند. اندیشه‌های آن‌ها در نوشته‌های نظریه‌پردازان سده‌های میانه مانند آگوستین (Augustine) (۴۳۰ـ۳۵۴) و آکویناس (Aquinas) (۷۴ـ۱۲۲۵) دوباره مطرح شدند. برای مثال، مضمون اصلی اثر افلاطون تلاش برای توصیف ماهیت جامعهٔ آرمانی بود که به نظر او شکل دیکتاتوریِ مهربانانه‌ای با فرمانروایی طبقهٔ فیلسوف‌شاهان را به خود می‌گرفت.

این‌گونه نوشته‌ها پایهٔ چیزی را به‌وجود آورده است که رویکرد «سنتی» به سیاست خوانده می‌شود. این رویکرد، مستلزم مطالعهٔ تحلیلی اندیشه‌ها و آموزه‌هایی است که برای اندیشهٔ سیاسی اهمیت اساسی دارند. به‌طور معمول، این رویکرد شکل تاریخ اندیشهٔ سیاسی را به خود گرفته است که به مجموعه‌ای از متفکران «بزرگ» (که برای مثال، از افلاطون تا مارکس را در برمی‌گیرد)، و متن‌های «کلاسیک» توجه می‌کند. این رویکرد خصلت تحلیل ادبی دارد: در وهلهٔ نخست به بررسی گفته‌های متفکران بزرگ، چگونگی ایجاد یا توجیه دیدگاه‌هایشان، و شرایط فکری محیط کار آن‌ها می‌پردازد. می‌توان با نگاهی انتقادی و با دقت زیاد دست به چنین تحلیل‌هایی زد، اما این تحلیل‌ها در معنای علمی نمی‌توانند **عینی**[2] باشند، زیرا با مسائل هنجاری مانند «چرا باید از دولت اطاعت کنم؟»، «حقوق و امتیازات را چگونه باید توزیع کرد؟» و «حدود آزادی فردی چه باید باشد؟» سروکار دارند.

---

۱. normative، تجویز ارزش‌ها و ضابطه‌های رفتار؛ چیزی که «باید باشد» نه چیزی که «هست».
۲. objective، بیرون از مشاهده کننده، اثبات‌پذیر؛ نیالوده به احساسات، ارزش‌ها و سوگیری‌ها.

سنت تجربی

سنت تشریحی (descriptive) یا تجربی (empirical)، اگرچه کم‌تر از نظریه‌پردازی هنجاری برجسته بوده، اما سابقهٔ آن به قدیمی‌ترین دوران تفکر سیاسی بازمی‌گردد. این سنت را می‌توان در کوشش ارسطو برای طبقه‌بندی قوانین اساسی (نک. ۲-۴۱)، در شرح واقع‌گرایانهٔ ماکیاولی از کشورداری، و در نظریهٔ جامعه‌شناختی مونتسکیو (Charles-Louis de Secondat Montesquieu) دربارهٔ حکومت و قانون دید. این‌گونه نوشته‌ها، به طرق گوناگون، بنیاد چیزی را می‌نهند که امروز حکومت مقایسه‌ای می‌نامند، و نیز سبب طرح رویکرد اساساً نهادی به علم سیاست شده‌اند. این رویکرد، به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا و بریتانیا، به‌صورت سنت مسلط تحلیل در آمد. کوشش برای ارائهٔ شرحی بی‌غرضانه و بی‌طرفانه از واقعیت سیاسی مشخصهٔ رویکرد تجربی در تحلیل سیاسی است. این رویکرد، از آن‌رو «تشریحی» است که می‌کوشد تحلیل کند و توضیح دهد، درحالی‌که رویکرد هنجاری «تجویزی» است، به این معنی که داوری و پیشنهاد می‌کند.

تحلیل سیاسی تشریحی زیربنای فلسفی خود را از آموزهٔ تجربه‌گرایی (empiricism) گرفت، که از سدهٔ هفدهم به این سو با نوشته‌های نظریه‌پردازانی مانند جان لاک (John Locke) (نک. ۷۰) و دیوید هیوم (۷۶-۱۷۱۱) گسترش یافت. آموزهٔ تجربه‌گرایی این باور را پیش برد که تجربه کردن یگانه پایهٔ دانش است، و بنابراین همهٔ فرضیه‌ها و نظریه‌ها را باید طی فرایند مشاهده آزمود. تا سدهٔ نوزدهم، این‌گونه اندیشه‌ها به‌صورت مجموعه‌ای رشد یافت که به اثبات‌گرایی (positivism) معروف بود ــ جنبشی فکری که به‌ویژه به نوشته‌های اگوست کنت (Auguste Comte) (۱۸۵۷-۱۷۹۸) مربوط می‌شد. بر اساس این آموزه، علوم اجتماعی، و درواقع، همهٔ قالب‌های پژوهش فلسفی، باید به‌طور دقیق از روش‌های علوم طبیعی پیروی کنند. آن زمان که علم یگانه وسیلهٔ قابل‌اعتماد برای کشف حقیقت پنداشته شد، فشار برای ایجاد علم سیاست ایستادگی‌ناپذیر شد.

سنت علمی

نخستین نظریه‌پردازی که کوشید سیاست را بر پایهٔ علمی توصیف کند کارل مارکس بود. او با کاربرد، به اصطلاح خود، درک مادی تاریخ (نک. ۸۱) کوشید به نیروی محرک تحول تاریخی پی ببرد. این کوشش او را قادر ساخت تا بر پایهٔ «قوانینی» که به لحاظ سندیت همان جایگاه قوانین علوم طبیعی را داشتند، آینده را پیش‌بینی کند. در سدهٔ نوزدهم، گرایش به تحلیل علمی با جریان غالب تحلیل ادامه یافت. در دههٔ ۱۸۷۰، تدریس درس‌های «علم سیاست» در دانشگاه‌های آکسفورد، پاریس و کلمبیا آغاز شد، و از سال ۱۹۰۶ نشریهٔ ***امریکن پلیتیکال ساینس ریویو*** (*American Political Science Review*) منتشر شد. با این حال، علاقه به علم سیاست در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ با پیدایش شکلی

از تحلیل سیاسی که به شدت بر رفتارگرایی[1] متکی بود به اوج رسید ــ این گرایش در ایالات متحدهٔ امریکا شدیدتر از سایر نقاط بود. برای نخستین بار، این رویکرد صلاحیت علمی معتبری به سیاست داد، زیرا آن را به چیزی که پیش‌تر نداشت مجهز کرد: داده‌های عینی و کمیت‌پذیری که می‌شد فرضیه‌ها را بر اساس آن‌ها آزمود. تحلیلگران سیاسی، مانند دیوید ایستن اعلام کردند که علم سیاست می‌تواند از روش علوم طبیعی استفاده کند، و این فکر سبب افزایش تحقیق در حوزه‌هایی شد که با کاربرد روش‌های پژوهش کمّی بیش‌ترین تناسب را داشتند، مانند رفتار رأی‌دهندگان، رفتار قانون‌گذاران، و رفتار سیاستمداران و لابیست‌ها در حوزهٔ امور سیاسی.

اما از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، رفتارگرایی زیر فشار فزاینده قرار گرفت. در وهلهٔ نخست، ادعا می‌شد که رفتارگرایی عرصهٔ تحلیل سیاسی را بسیار محدود کرده است و نمی‌گذارد تحلیل فراتر از چیزهایی برود که مستقیماً قابل مشاهده است. تحلیل رفتارگرایی به یقین نگرش‌های ارزشمندی در زمینه‌هایی مانند تحقیق دربارهٔ رأی‌گیری‌ها به‌وجود آورده است، و همچنان به‌وجود می‌آورد، اما مشغول بودن سطحی ذهن به داده‌های کمیت‌پذیر این خطر را در پی دارد که علم سیاست را دچار تنزل کند. چیزی که نگرانی بیش‌تری برمی‌انگیزد آن است که رفتارگرایی باعث شد که نسلی از دانشمندان سیاسی به سنت اندیشهٔ سیاسی هنجاری پشت کنند. مفهوم‌هایی مانند «آزادی»، «برابری»، «عدالت» و «حقوق» گاهی بی‌معنا تلقی و کنارگذاشته شدند، چراکه به‌طور تجربی[2] قابل اثبات نبودند. اما همین که توجه به مسائل هنجاری در دههٔ ۱۹۷۰ دوباره احیا شد، نارضایی از رفتارگرایی رشد کرد. بازتاب احیای مسائل هنجاری را می‌توان در نوشته‌های نظریه‌پردازهایی مانند جان رولز (John Rawls) (نک. ۸۷) و رابرت نزیک (Robert Nozick) (نک. ۱۴۳) دید.

به‌علاوه، اعتبار علمی رفتارگرایی مورد تردید هم قرار گرفت. پایه این نظر که رفتارگرایی عینی و قابل اعتماد است این ادعاست که رفتارگرایی «خالی از ارزش» است: یعنی باورهای اخلاقی یا هنجاری آن را نیالوده است. اما، اگر کانون تحلیل، رفتار قابل مشاهده است، انجام کاری ورای توصیف اوضاع سیاسی موجود ــ که به‌طور ضمنی به معنی مشروعیت وضع موجود است ــ دشوار است. این که «دموکراسی» درواقع بر حسب رفتار قابل مشاهده دوباره تعریف شده بود، وجود سوگیری ارزشی محافظه‌کارانه را ثابت می‌کرد. از این‌رو، دموکراسی به جای آن‌که «خود-حکومتی مردمی» (در لفظ یعنی حکومتِ مردم) معنا شود، به درگیری بین نخبگان رقیب برای به‌دست‌آوردن قدرت از راه سازوکار انتخابات عمومی تبدیل شد. به سخن دیگر، دموکراسی به معنای کارهایی شد که در به اصطلاح نظام‌های سیاسی دموکراتیک غرب پیشرفته صورت می‌گیرند.

---

۱. behaviouralism، این عقیده که نظریه‌های اجتماعی فقط باید بر پایهٔ رفتار قابل مشاهده‌ای پردازش شوند، که داده‌های کمیت‌پذیری برای پژوهش فراهم می‌کنند.

۲. empiricall، چیزی که مبتنی بر مشاهده و آزمون است؛ دانش تجربی، که از معنای داده‌ها و از آزمایش به‌دست می‌آید.

تحولات تازه

در میان رویکردهای نظری به سیاست، رهیافتی هست به نام نظریهٔ سیاسی رسمی، که با عنوان‌های گوناگون دیگری مانند «اقتصاد سیاسی»، «نظریهٔ گزینش عمومی» و «نظریهٔ گزینش عقلانی» هم شناخته می‌شود. این رویکرد تحلیلی برای ساختنِ الگوهای مبتنی بر قواعد مربوط به روش کار ــ که به‌طور معمول دربارهٔ رفتار عقلانی منفعت‌طلبانهٔ افراد درگیر است ــ بسیار به نظریهٔ اقتصادی متکی است. نظریهٔ سیاسی رسمی، که در ایالات متحدهٔ امریکا کاملاً متداول، و به‌ویژه در پیوند با به اصطلاح مکتب ویرجینیاست، دست‌کم ابزار تحلیل با فایده‌ای فراهم می‌کند که ممکن است شناخت‌هایی از کنش‌های رأی‌دهندگان، لابیست‌ها، بوروکرات‌ها و سیاستمداران، و نیز از رفتار دولت‌ها در نظام بین‌المللی به دست دهد. بیش‌ترین تأثیر این رویکرد بر تحلیل سیاسی به شکل چیزی است که نظریهٔ نهادی گزینش عمومی خوانده می‌شود. استفادهٔ متفکرانی مانند آنتونی داونز (Anthony Downs)، مانکور اولسن (Mancur Olson) و ویلیام نیسکانن (William Niskanen) از این فنون، در عرصه هایی مانند رقابت حزبی، رفتار گروه ذی‌نفع و نفوذ سیاسی بوروکرات‌ها، را در فصل‌های آینده بررسی خواهیم کرد. این رویکرد به شکل نظریهٔ بازی هم، که بیش‌تر از عرصهٔ ریاضیات برگرفته شده نه از اقتصاد، به کاربرده شده است. نظریهٔ بازی مستلزم کاربرد اصول اولیه برای تحلیل معماهای رفتار فردی است. شناخته‌ترین نمونهٔ نظریهٔ بازی «معمای زندانی»ست. (نک. نمودار ۱.۲).

شناخت [illegible]

معمای زندانی

دو مجرم، که در سلول‌های جداگانه نگهداری می‌شوند، با گزینش «لودادن» یا «لوندادن» یکدیگر روبه‌رویند. اگر فقط یکی از آن دو اعتراف بکند، و مدرکی در مورد مجرم بودن دیگری ارائه دهد، بدون مجازات آزاد می‌شود، و این در حالی است که همهٔ جرم به گردن همدست او می‌افتد و وی ده سال زندانی می‌شود. اگر هر دوی آن‌ها اعتراف کنند، هر یک به شش سال حبس محکوم می‌شوند. اگر هیچ‌یک اعتراف نکنند، فقط به جرمی کوچک محکوم خواهند شد، و هر کدام یک سال مجازات حبس را تحمل خواهند کرد. این گزینه‌ها در نمودار ۱.۲ نشان داده شده‌اند.

با توجه به معضل پیش روی آن‌ها، این احتمال هست که هر یک از دو مجرم ــ از ترس این‌که اگر خود اول اقدام نکند آن دیگری او را «لو» دهد و او محکوم به حداکثر مجازات شود ــ اعتراف کند. شگفت این‌که، این بازی نشان می‌دهد که رفتار عقلانی می‌تواند به کم‌ترین نتیجهٔ مطلوب بینجامد (که در آن زندانی‌ها روی هم ۱۲ سال در زندان خواهند ماند). درواقع، آن‌ها به دلیل همکاری نکردن یا اعتماد نکردن به یکدیگر مجازات می‌شوند. اما اگر این بازی چند بار تکرار شود، امکان دارد مجرمان بفهمند که منفعت‌طلبی آن‌ها با همکاریشان تأمین می‌شود و این تشخیص آن‌ها را تشویق خواهد کرد که از اعتراف خودداری کنند.

			زندانی ب: اعتراف می‌کند		زندانی ب: اعتراف نمی‌کند	
			الف:	ب:	الف:	ب:
زندانی الف	اعتراف می‌کند		۶	۶	۰	۱۰
			الف:	ب:	الف:	ب:
زندانی الف	اعتراف نمی‌کند		۱۰	۰	۱	۱

نمودار ۱.۲ گزینه‌های معمای زندانی

اما رویکرد گزینش عقلانی در تحلیل سیاسی، به هیچ رو، پذیرش همگانی نیافته است. درحالی‌که پشتیبانان این رویکرد مدعی‌اند که در بحث از پدیده‌های سیاسی موشکافی بیش‌تری به خرج می‌دهد، منتقدان دربارهٔ فرضیه‌های اساسی آن تردید کرده‌اند. برای مثال، ممکن است این رویکرد در عقلانیت انسان بیش از اندازه غلو کند، چراکه از این واقعیت غفلت می‌کند که مردم ندرتاً مجموعهٔ روشنی از هدف‌های ترجیحی دارند و خیلی کم بر اساس دانش کامل و درست تصمیم می‌گیرند. به‌علاوه، نظریهٔ گزینش عقلانی که کار خود را از الگوی انتزاعی مربوط به فرد آغاز می‌کند، به عامل‌های اجتماعی و تاریخی توجه کافی نمی‌کند، و علاوه بر نارسایی‌های دیگر نمی‌تواند تشخیص دهد که سودخواهی انسان ممکن است حاصل از شرایط اجتماعی باشد و صرفاً ذاتی نباشد. در نتیجه، برای بررسی علم سیاست به‌منزلهٔ رشته‌ای دانشگاهی رویکردهای گوناگونی را باید پذیرفت.

این وضع تحلیل سیاسی جدید را پربارتر و نیز گوناگون‌تر کرده است. نه تنها نظریهٔ گزینش عقلانی به رویکردهای سنتی هنجاری، نهادی و رفتاری افزوده شده، بلکه طیف وسیعی از اندیشه‌ها و مضامین تازه‌تر هم به آن‌ها اضافه شده است. فمینیسم، به‌ویژه از دههٔ ۱۹۷۰، آگاهی از اهمیت تفاوت‌های جنسیتی و ساختارهای مردسالارانه را افزایش داد، و طی این فرایند عقاید ریشه‌دار موجود را در مورد «امر سیاسی» مورد تردید قرار داد. آن‌چه «نهادگرایی جدید» نامیده می‌شود توجه را از جنبه‌های رسمی، و ساختاری **نهادها**[1] منحرف کرده و به اهمیت آن‌ها در زمینهٔ گسترده‌تر، رفتار واقعی آن‌ها و به نتایج فرایند سیاسی معطوف ساخته است. سیاست‌های سبز با تأکیدی که در نظریهٔ متداول سیاسی و اجتماعی بر انسان محوری (انسان‌مرکزی) می‌شود مبارزه کرده‌اند و از رویکردهای کل‌گرا در مورد فهم سیاسی و اجتماعی حمایت می‌کنند. نظریهٔ انتقادی، که در نومارکسیسمِ

۱. institution، مجموعه‌ای کاملاً تثبیت شده که دارای نقش و جایگاهی رسمی است؛ در معنای گسترده، مجموعه قواعدی که رفتار سامانمند و پیش‌بینی‌پذیر را تضمین می‌کند، «قواعد بازی».

(نک. ۱۳۷) مکتب فرانکفورت ــ تأسیس شده در سال ۱۹۲۳ ــ ریشه دارد، اعتقاد به انتقاد از همهٔ کردارهای اجتماعی متکی بر طیفی گسترده از تأثیرها، از جمله تأثیر اندیشه‌های فروید و وبر (Max Weber) (نک. ۳۰۶)، را بسط داده است. پسامدرنیسم (نک. ۹۶) در مورد اندیشهٔ حقیقت مطلق و عام تردید کرده و باعث شده است که علاوه بر چیزهای دیگر، نظریه گفتمان[1] به‌وجود آید. سرانجام، تغییر کلی اما بسیار مهم این است که فلسفهٔ سیاسی و علم سیاست اکنون دیگر شیوه‌های متمایز پژوهش تلقی نمی‌شوند، و حتی چندان هم رقیب نیستند؛ بلکه صرفاً به‌منزلهٔ شیوه‌های متمایز بازیابی دانش سیاسی پذیرفته شده‌اند.

آیا مطالعهٔ سیاست می‌تواند علمی باشد؟

اگر چه خیلی‌ها پذیرفته‌اند که مطالعهٔ سیاست، در معنای گستردهٔ دقیق و منتقدانه، باید **علمی*** باشد، همان‌طور که گفته شد، برخی نظر داده‌اند که سیاست حتی در معنای دقیق‌تر آن می‌تواند علمی باشد: یعنی، می‌تواند روش‌شناسی علوم طبیعی را به‌کار ببرد. این نظر که مارکسیست‌ها و دانشمندان اجتماعی اثبات‌گرا آن را مطرح کرده‌اند، در «انقلاب رفتاری» دههٔ ۱۹۵۰ نقش اصلی داشت. جذابیت علم سیاست روشن است. چنین علمی می‌تواند نویدبخش ایجاد ابزارهای بی‌طرفانه و قابل اعتمادی برای تشخیص «درست» از «نادرست» باشد، و از این راه دسترسی به دانش عینی دربارهٔ جهان سیاست را ممکن سازد. شیوهٔ اصلی دست یافتن به این امکان تشخیص «واقعیت‌ها» (گواه تجربی) از «ارزش‌ها» (باورهای هنجاری یا اخلاقی) است. واقعیت‌ها به این معنا عینی‌اند که می‌توان با اطمینان و پیوسته آن‌ها را اثبات کرد. در مقابل، ارزش‌ها ذاتاً ذهنی‌اند؛ موضوعی اعتقادی‌اند.

با این حال، هر کوششی برای ساختن علم سیاست باید با سه دشواری رویاروی شود. نخستین آن‌ها مسئلهٔ داده‌هاست. بخواهیم یا نخواهیم، انسان نوزاد قورباغه نیست که بتوان آن را به آزمایشگاه برد یا سلولی نیست که بتوان زیر میکروسکوپ مشاهده‌اش کرد. ما نمی‌توانیم «درون» انسان را

مفاهیم **علم، علم‌گرایی (science, scientism)**. علم (science از کلمهٔ لاتین scientia، یعنی «دانش» مشتق شده است)، عرصهٔ مطالعاتی است که هدف آن ارائهٔ توضیحات قابل‌اعتماد دربارهٔ پدیده‌ها از راه آزمایش‌های تکرارپذیر، مشاهده و استقراء است. بنابراین، «روش علمی» که فرضیه‌ها، از راه آزموده‌شدن براساس شواهد موجود، با آن اثبات می‌شوند، وسیلهٔ پی بردن به حقیقت عینی و خالی از ارزش است. اما کارل پوپر (Karl Popper) (۱۹۰۲-۹۴) گفت علم فقط می‌تواند فرضیه‌ها را باطل کند، چرا که همیشه ممکن است آزمایش‌های بعدی نادرستی «واقعیت‌ها» را ثابت کنند. علم‌گرایی عبارت است از این باور که روش علمی یگانه خاستگاه دانش قابل اعتماد است، و بنابراین باید در عرصه‌هایی مانند فلسفه، تاریخ و سیاست هم، مانند علوم طبیعی، به کار برده شود. آموزه‌هایی مانند مارکسیسم، فایده‌گرایی (یوتالیتاریانیسم) (نک. ۵۷۲)، و نژادگرایی (راشیسم) (نک. ۱۷۲)، در این معنا علم‌گرایانه‌اند.

---

۱. discourse، تعامل انسانی، به‌ویژه ارتباطات؛ گفتمان ممکن است روابط قدرت را آشکار یا روشن کند.

دریابیم، یا آزمایش‌های تکرارپذیر از رفتار انسان انجام دهیم. بنابراین، هر چه بتوانیم دربارهٔ رفتار انسان دریابیم، محدود و سطحی است. در نبود داده‌های دقیق، هیچ ابزار قابل اعتمادی برای آزمودن فرضیه‌هایمان نداریم. تنها راه‌حل مسئله این است که با پذیرش آموزهٔ جبرگرایی[1] موضوع تفکر را کلاً نادیده بگیریم. برای ذکر مثال در این مورد می‌توان به گرایش مربوط به رفتار (behaviourism) (در مقابل رفتارگرایی (behaviouralism)) اشاره کرد که همان مکتب روان‌شناسی جان بی. واتسن (John B. Watson) (۱۸۷۸-۱۹۵۸) و بی. اف. اسکینر (B. F. Skinner) (۱۹۰۴-۹۰) است. این مکتب معتقد است که رفتار انسان را در تحلیل نهایی می‌توان بر پایهٔ واکنش‌ها یا بازتاب‌های شرطی شده توضیح داد. مثال دیگر، «ماتریالیسم دیالتیک»، شکل ناپختهٔ مارکسیسم است که بر پژوهش فکری در اتحاد شوروی مسلط بود.

دومین دشواری ناشی از وجود ارزش‌های پنهان است. این اندیشه که الگوها و نظریه‌های علم سیاست به کلی خالی از ارزش‌اند وقتی از نزدیک بررسی می‌شود به آسانی قابل‌پذیرش نیست. واقعیت‌ها و ارزش‌ها چنان تنگاتنگ به هم پیچیده‌اند که اغلب جدا ساختن‌شان ناممکن است؛ علت آن است که نظریه‌ها ناگزیر بر پایهٔ فرضیه‌های مربوط به طبیعت انسان، جامعهٔ انسانی، نقش دولت و مانند آن‌ها ــ که پیامدهای ایدئولوژیک و سیاسی پنهان دارند ــ ساخته شده‌اند. برای مثال، می‌توان در رفتارگرایی، در نظریه‌های گزینش عقلانی و در نظریهٔ سیستم‌ها (نک. ۳۱)، سوگیری[2] ارزشی محافظه‌کارانه را تشخیص داد. به همین‌ترتیب، نظریه‌های سیاسی فمینیستی در فرضیه‌های مربوط به ماهیت و اهمیت تقسیمات جنسیتی ریشه دارند.

سومین دشواری، افسانهٔ بی‌طرفی علوم اجتماعی است. دانشمندان علوم طبیعی می‌توانند بدون پیش‌فرض‌هایی دربارهٔ آن‌چه می‌خواهند کشف کنند به مطالعات خود بپردازند، اما شاید، این کار در سیاست دشوار و حتی ناممکن باشد. سیاست هرجور تعریف شود، پرسش‌هایی دربارهٔ ساختار و کارکرد جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم و در آن بزرگ شده‌ایم مطرح می‌کند. از این‌رو، پیشینهٔ خانوادگی، تجربهٔ اجتماعی، موقعیت اقتصادی، همدلی‌های شخصی و مانند آن‌ها در هر یک از ما مجموعه‌ای از پیش پنداشت‌ها دربارهٔ سیاست و جهان پیرامون ساخته و پرداخته است. این بدان معناست که ــ هر چقدر روش‌های پژوهش ما دقیق باشد ــ عینیت علمی، در مفهوم بی‌غرضی مطلق یا بی‌طرفی (نک. ۴۳۶)، باید همیشه به‌صورت هدفی دست نایافتنی در تحلیل سیاسی بماند. از این‌رو، شاید بزرگ‌ترین خطری که انباشت دانش قابل اعتماد را تهدید می‌کند نه از چنان

---

۱. determinism، باور به این‌که کنش‌ها و گزینش‌های انسان کاملاً مشروط به عامل‌های بیرونی‌اند؛ جبرگرایی دلالت به این موضوع دارد که ارادهٔ آزاد افسانه است.

۲. bias، همدلی‌ها یا پیشداوری‌هایی که (اغلب ناآگاهانه) بر داوری انسان تأثیر می‌گذارند؛ سوگیری بر تحریف دلالت می‌کند.

سوگیری‌ای، بلکه از ناکامی در اعتراف به سوگیری‌ای به‌وجود می‌آید که در ادعاهای دروغین بی‌طرفی سیاسی بازتاب یافته است.

مفهوم‌ها، الگوها و نظریه‌ها

مفهوم‌ها، الگوها و نظریه‌ها ابزارهای تحلیل سیاسی‌اند. اما مانند بسیاری چیزها در سیاست، این ابزارهای تحلیل را هم باید با دقت به کار برد. نخست، بگذارید مفهوم‌ها را بررسی کنیم. مفهوم اندیشه‌ای کلی دربارهٔ چیزی است، که به‌طور معمول با یک واژه یا در جمله‌ای کوتاه بیان می‌شود. مفهوم فراتر از اسم خاص یا نام چیزی است. برای مثال، بین حرف زدن دربارهٔ گربه (گربه‌ای معین و خاص) و داشتن مفهومی از «گربه» (اندیشیدن دربارهٔ گربه) تفاوت است. مفهوم گربه «چیز» نیست، بلکه «اندیشه» است، اندیشه‌ای که از صفت‌های گوناگونی تشکیل شده است که به گربه خصلتی متمایز می‌دهد: «پستانداری پشمالو»، «کوچک»، «اهلی»، «شکارچی موش‌های کوچک و بزرگ» و مانند آن‌ها. مفهوم «برابری» هم یک اصل یا آرمان است، و معنی «برابری» وقتی گفته می‌شود که سرعت دونده‌ای با رکورد جهانی «برابری» کرد، یا میراثی باید بین دو برادر به‌طور «برابر» تقسیم شود کاملاً با آن معنی آرمانی تفاوت دارد. به همین ترتیب، مفهوم «ریاست جمهوری» به رئیس جمهوری خاص اشاره نمی‌کند، بلکه مجموعه‌ای از اندیشه‌ها را دربارهٔ سازمان‌دهی قوهٔ اجرایی دربردارد.

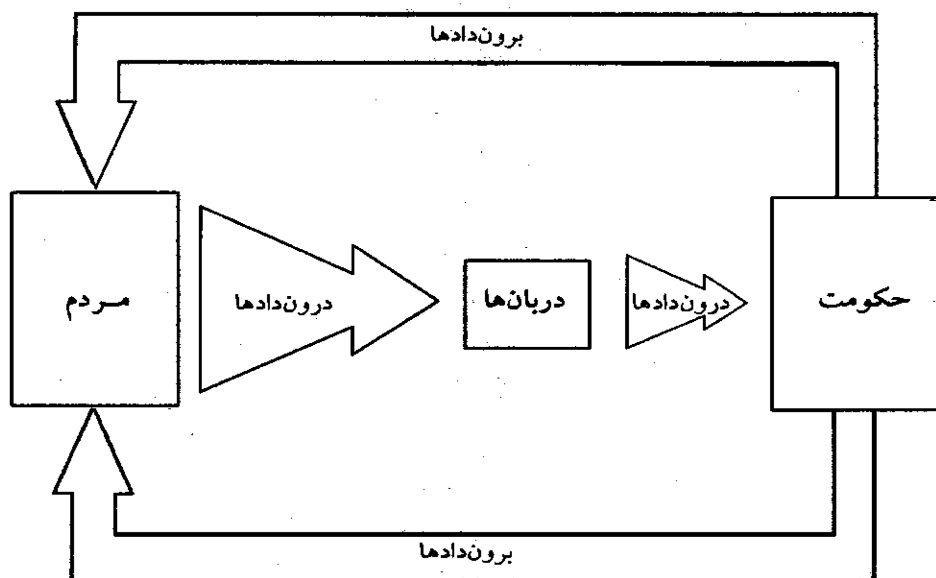
در این صورت، ارزش مفهوم‌ها چیست؟ مفهوم‌ها ابزارهای اندیشیدن، نقد کردن، استدلال کردن، توضیح دادن و تحلیل کردن‌اند. فقط تصور کردن جهان بیرون، به خودی خود، دانشی دربارهٔ آن به ما نمی‌دهد. به یک تعبیر، برای معنادار کردن جهان باید، معنا را به آن تحمیل کرد، و ما با ساختن مفهوم‌ها این کار را می‌کنیم. خیلی ساده، وقتی به موضوع گربه می‌پردازیم، نخست باید مفهومی از حیوانی که گربه است داشته باشیم. مفهوم‌ها همچنین به ما کمک می‌کنند تا با درک این نکته که چیزها شکل‌های همانند یا خواص یکسان دارند، آن‌ها را طبقه‌بندی کنیم. برای مثال، گربه عضوی از طبقهٔ «گربه‌سانان» است. بنابراین، مفهوم‌ها «کلی» اند: می‌توانند به شماری از چیزها، درواقع به هر چیزی که با ویژگی‌های اندیشهٔ کلی هماهنگ باشد، مربوط شوند. گزافه‌گویی نیست اگر بگوییم که دانش ما از جهان سیاسی با تحول و پالایش مفهوم‌هایی ساخته شده است که کمک می‌کنند به جهان معنا دهیم. در این معنا، مفهوم‌ها آجرهای ساختمانی دانش بشرند.

با این حال، ممکن است مفهوم‌ها مشتریانی گریزپا باشند. در وهلهٔ نخست، واقعیت سیاسی‌ای که می‌خواهیم بشناسیم، پیوسته در حال تغییر و بسیار پیچیده است. همیشه این خطر هست که مفهوم‌هایی مانند «دموکراسی»، «حقوق بشر» و «سرمایه‌داری» متوازن‌تر و منسجم‌تر از واقعیت‌های نامتقارنی باشند که می‌کوشند تشریح‌شان کنند. ماکس وبر (Max Weber) کوشید با شناسایی

مفهوم‌های خاص در «**نمونه‌های آرمانی**»* بر این مشکل غلبه کند. این نظر دلالت می‌کند براین‌که مفهوم‌هایی که به‌کار می‌بریم با جداکردن برخی ویژگی‌های اصلی پدیدهٔ مورد نظر ساخته می‌شوند. این بدان معنی است، که ویژگی‌های دیگر، روی هم رفته کم‌اهمیت شمرده یا نادیده گرفته می‌شوند. مفهوم «انقلاب» را می‌توان در این معنا نمونه‌ای آرمانی دانست که توجه را به روند دگرگونی سیاسی بنیادی و به‌طور معمول خشونت‌آمیز می‌کشاند. از این‌رو، نمونه‌های آرمانی کمک می‌کنند بتوانیم انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه و انقلاب‌های ۹۱-۱۹۸۹ اروپای شرقی را با روشن کردن همانندی‌های مهم بین آن‌ها، معنادار کنیم. با این حال، مفهوم را باید با دقت به کار برد، زیرا می‌تواند تفاوت‌های مهم را نیز پنهان کند، و از این راه فهم پدیده ــ در این مورد، برای مثال، فهم خصلت ایدئولوژیک و اجتماعی انقلاب ــ را تحریف کند. به همین دلیل، بهتر است دربارهٔ مفهوم‌ها و نمونه‌های آرمانی، به «درست» یا «نادرست» بودن آن‌ها نیندیشیم، بلکه فقط به «مفید» بودن آن‌ها فکر کنیم.

مسئله دیگر این است که مفهوم‌های سیاسی اغلب موضوع جروبحث‌های عمیق ایدئولوژیک‌اند. سیاست، تا حدی، مبارزه برسر معنای مشروع یا پذیرفتهٔ اصطلاح‌ها و مفهوم‌هاست. آن‌ها که با هم دشمن‌اند جروبحث می‌کنند، می‌ستیزند و حتی جنگ می‌کنند، و همهٔ آنان هم مدعی‌اند که از «آزادی دفاع می‌کنند»، «از دموکراسی حمایت می‌کنند» و «حق با آن‌هاست». مسئله این است که کلماتی مانند «آزادی»، «دموکراسی» و «عدالت» برای آدم‌های مختلف معناهای مختلفی دارند. چطور می‌توانیم چیزی را که دموکراسی «واقعی»، آزادی «واقعی»، یا عدالت «واقعی» است برپا داریم؟ پاسخ ساده این است که نمی‌توانیم. درست همانند کوششی که برای تعریف «سیاست» در بالا شد، در این جا هم باید بپذیریم که دربارهٔ مفاهیم متفاوت سیاسی برداشت‌های متفاوتی وجود دارد. این‌گونه مفهوم‌ها را به‌طور معمول مفاهیم «اساساً متعارض» می‌دانند (Gallie, 1955/56)، به این معنا که جروبحث دربارهٔ آن‌ها چنان ژرف است که هرگز نمی‌توان تعریف بی‌طرفانه یا ثابتی برای آن‌ها ارائه کرد. درواقع، یک واژه می‌تواند چندین مفهوم متعارض داشته باشد که هیچ‌یک از آن‌ها را نتوان به‌منزلهٔ معنای «واقعی» آن پذیرفت. برای مثال، این دو تعریف به‌طور برابر پذیرفتنی‌اند که سیاست به دولت، به رفتار زندگی عمومی، به گفت‌وگو و سازش، و به توزیع قدرت و منابع مالی مربوط است.

مفاهیم **نمونهٔ آرمانی (ideal type)**: نمونهٔ آرمانی (گاهی «نمونهٔ ناب») ساختی ذهنی است که در آن کوششی صورت می‌گیرد تا برای بیرون آوردن معنا از یک واقعیت پیچیدهٔ تقریباً نامحدود، یا طور دیگری، از راه ارائهٔ یک نهایت منطقی عمل شود. نمونه‌های آرمانی را بار نخست در علم اقتصاد به‌کار بردند، مثلاً دربارهٔ موضوع رقابت کامل. نمونه‌های آرمانی را ماکس وبر در علوم اجتماعی به صورت ابزارهای توضیحی به‌کار برد، و نه به‌مثابه ابزارهای برآورد تخمینی واقعیت؛ این نمونه‌ها نه «واقعیت را تحلیل می‌برند» و نه آرمانی اخلاقی ارائه می‌دهند. مثال‌های وبری نمونه‌های آرمانیِ اقتدار (نک. ۱۱) و بوروکراسی (نک. ۵۰۹) را در برمی‌گیرند.



نمودار ۱.۳ سیستم سیاسی

الگوها و نظریه‌ها گسترده‌تر از مفهوم‌هایند؛ مجموعه‌ای از اندیشه‌ها، و نه یک اندیشه را دربرمی‌گیرند. معمولاً الگو[۱] را نمایانگر چیزی می‌دانند؛ معمولاً الگو در مقیاسی کوچک‌تر ساخته می‌شود، مانند خانهٔ عروسک‌ها یا هواپیمای اسباب‌بازی. در این معنا، هدف الگو این است که تا حد ممکن شبیه موضوع اصلی باشد. اما لازم نیست الگوهای ذهنی و مفهومی از هر لحاظ با موضوع همانند باشند. برای نمونه، اصرار بر این‌که الگوی کامپیوتری اقتصاد با خود اقتصاد شباهت فیزیکی داشته باشد بی‌معناست. به جای آن، الگوهای مفهومی ابزارهای تحلیلی‌اند؛ ارزش آن‌ها در این است که ابزار تحمیل معنا به مجموعه واقعیت‌هایی‌اند که در نبود الگو گیج‌کننده و سازمان نیافته می‌شدند. نکتهٔ ساده این است که واقعیت‌ها برای خود سخن نمی‌گویند: آن‌ها را باید تفسیر کرد، به آن‌ها باید سازمان داد. الگو به انجام شدن این کارها یاری می‌رساند، زیرا در برگیرندهٔ شبکه‌ای از روابط است که معنا و اهمیت داده‌های تجربی مربوط را روشن می‌کند. بهترین راه فهم این کارکرد، ذکر مثال است. یکی از پرنفوذترین الگوها در تحلیل سیاسی، الگوی سیستم سیاسی دیوید ایستن (1979, 1981) است. این الگو را می‌توان به‌صورت نمودار نشان داد (نمودار ۱.۳).

این الگوی بلندپروازنه می‌خواهد کل فرایند سیاسی، همین‌طور عملکرد بازیگران اصلی سیاسی را با کاربرد چیزی که تحلیل سیستم‌ها می‌نامد، توضیح دهد. سیستم کلی سازمان‌یافته یا پیچیده،

---

۱. model، بازنمایی نظری داده‌های تجربی با هدف پیشبرد فهم، از راه روشن کردن روابط و تعاملات معنادار.

مجموعه‌ای از بخش‌های وابسته به‌هم و پیوسته به‌هم است که واحدی جمعی را تشکیل می‌دهد. دربارهٔ سیستم سیاسی باید گفت بین آن‌چه ایستن «درون‌دادها» و آن‌چه «برون‌دادها» می‌نامد پیوندی وجود دارد. درون‌دادهای وارد شونده به سیستم سیاسی از تقاضاها و پشتیبانی‌های مردم تشکیل می‌شود. تقاضاها موردهای گوناگونی را دربرمی‌گیرد، از فشار برای کسب معیارهای بالاتر زندگی، چشم‌اندازهای بهبودیافتهٔ اشتغال تا پرداخت‌های سخاوتمندانهٔ رفاهی برای حمایت بیش‌تر از حقوق افراد و اقلیت‌ها. از سوی دیگر، پشتیبانی عبارت است از مشارکت مردم از طریق پرداخت مالیات، پیروی، و آمادگی برای مشارکت در زندگی عمومی. برون‌دادها از تصمیم‌ها و کنش‌های حکومت، از جمله سیاست‌سازی، قانون‌گذاری، تعیین مالیات، و تخصیص بودجه‌های عمومی تشکیل می‌شوند. آشکار است که این برون‌دادها «باز خورد» به‌وجود می‌آورند، که به نوبهٔ خود تقاضاها و پشتیبانی‌های بیش‌تری را شکل می‌دهند. نگرش اصلی الگوی ایستن آن است که سیستم سیاسی به تعادل یا ثبات سیاسی دراز مدتی می‌انجامد، چرا که ماندگاری سیستم سیاسی به هماهنگ بودن و سازگاری برون‌دادها با درون‌دادها بستگی دارد.

اما بسیار مهم است یادمان باشد که الگوهای مفهومی، در بهترین حالت، ساده‌سازی واقعیتی‌اند که می‌خواهند توضیحش دهند؛ آن‌ها فقط شیوه‌هایی‌اند برای فهمیدن؛ خود آن‌ها دانش قابل‌اعتمادی نیستند. برای مثال، در الگوی ایستن، حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذینفع به‌صورت «دروازه‌بان‌هایی» تصویر شده‌اند که وظیفهٔ اصلی‌شان ساماندهی جریان درون‌دادها به نظام سیاسی است. اگرچه این کار ممکن است یکی از وظیفه‌های مهم حزب‌ها و گروه‌های ذینفع باشد، اما آن‌ها پنداشت‌های مردم را نیز شکل می‌دهند و از این راه به شکل‌گیری ماهیت خواست عمومی یاری می‌کنند. به‌طور خلاصه، درواقع، این نهادها از نهادهای پیشنهادی الگوی سیستم‌ها جالب‌تر و پیچیده‌تراند. به همین صورت، الگوی ایستن در توضیح چگونگی و چرایی واکنش نظام‌های سیاسی به فشارهای وارد شده از طرف مردم مؤثرتر است تا در توضیح این‌که چرا این نظام‌ها از سرکوبی و اجبار استفاده می‌کنند ــ کاری که همه‌شان تا حدی به آن دست می‌زنند.

در سیاست اصطلاح نظریه[۱] و الگو را اغلب به‌صورت مترادف به‌کار می‌برند. نظریه‌ها و الگوها، هر دو ساخته‌هایی مفهومی‌اند که به‌منزلهٔ ابزار تحلیل سیاسی به کار می‌روند. اما، به بیان دقیق، نظریه یک پیشنهاد است، و توضیحی نظام‌دار از مجموعه داده‌های تجربی ارائه می‌دهد. در مقابل، الگو فقط ابزاری توضیحی است؛ بیش‌تر شبیه فرضیه‌ای است که هنوز باید آزموده شود. در این معنا، در سیاست، درحالی‌که نظریه‌ها را می‌توان کمابیش «درست» دانست، الگوها را فقط می‌توان کمابیش «سودمند» تلقی کرد. اما آشکار است که نظریه‌ها و الگوها اغلب پیوندی دو جانبه دارند:

---

۱. theory، توضیح نظام‌مند داده‌های تجربی، که به‌طور معمول (بر خلاف فرضیه) به‌صورت دانش قابل اعتمادی ارائه می‌شود.

نظریه‌های گستردهٔ سیاسی را شاید بتوان بر اساس مجموعه‌ای از الگوها توضیح داد. برای مثال، نظریهٔ پلورالیسم (که در فصل‌های چهارم و پنجم تشریح شده است) الگویی از دولت، الگویی از رقابت انتخاباتی، الگویی از سیاست گروه، و مانند آن‌ها را دربرمی‌گیرد.

اما، در اصل، همهٔ شیوه‌های مفهومی، نظریه‌ها و الگوها ارزش‌هایی پنهان یا فرض‌هایی ضمنی دارند. به همین دلیل، ساخت نظریه‌هایی که کاملاً تجربی باشند دشوار است؛ ارزش‌ها و باورهای هنجاری همواره به زور برای خود جا باز می‌کنند. در مورد مفهوم‌ها، تمایل مردم به کاربرد اصطلاح‌ها به‌صورت «واژه‌های ستودنی» (مانند «دموکراسی»، «آزادی» و «عدالت») یا به‌صورت «واژه‌های منفور» (مانند «درگیری»، «هرج‌ومرج»، «ایدئولوژی» و حتی «سیاست») این را نشان داده است. الگوها و نظریه‌ها از «بار معنایی» نیز برخوردار شده‌اند، به این معنا که حامل طیفی از سوگیری‌هایند. برای مثال، دشوار می‌توان این ادعا را پذیرفت که نظریه‌های گزینش عقلانی (که پیش‌تر بررسی شدند) از نظر ارزشی بی‌طرف‌اند. از آن‌جا که این نظریه‌ها بر این فرض مبتنی‌اند که انسان موجودی خودستا و خودنگر است، شاید شگفت‌آور نباشد که آن نظریه‌ها از نظر خط‌مشی اغلب به نتایجی می‌رسند که از نظر سیاسی محافظه‌کارانه است. به همین صورت، نظریه‌های طبقاتی سیاست، که مارکسیست‌ها آن را پیشنهاد کردند، نیز مبتنی بر نظریه‌های گسترده‌تری دربارهٔ تاریخ و جامعه‌اند و، درواقع، در تحلیل نهایی به اعتبار فلسفه‌ای کاملاً اجتماعی متکی‌اند.

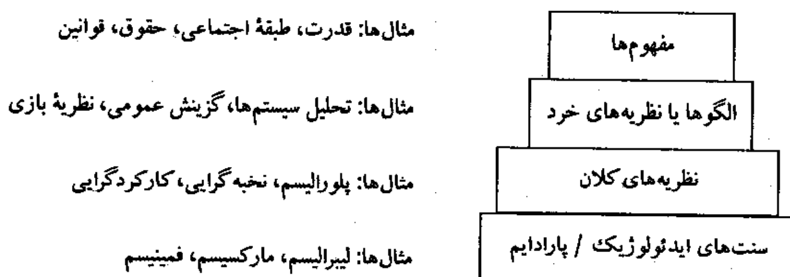
بنابراین، در این جا معنایی وجود دارد که در آن شیوه‌های تحلیلی، مانند الگوها و نظریه‌های خُرد (microtheories)، بر پایهٔ نظریه‌های کلان (macrotheories) ساخته شده‌اند. این ابزارهای نظری عمدهٔ تحلیل سیاسی آن‌هایی‌اند که به مسائل قدرت و نقش دولت می‌پردازند: پلورالیسم (pluralism) (نک. ۱۱۵)، نخبه‌گرایی (elitism) (نک. ۱۱۷)، تحلیل طبقاتی، و مانند آن‌ها. این نظریه‌ها را در فصل‌های چهارم و پنجم بررسی کرده‌ایم. اما، در سطحی عمیق‌تر، بسیاری از این نظریه‌های کلان بازتاب فرضیه‌ها و باورهای یکی از سنت‌های عمدهٔ ایدئولوژیک‌اند. این سنت‌ها بیش‌تر به‌صورت چیزی عمل می‌کنند که تامس کوهن (Thomas Kuhn) در ***ساختار انقلاب‌های علمی*** (1962) پارادایم* نامید. پارادایم مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته‌ای از اصول، آموزه‌ها و نظریه‌هاست که کمک می‌کند فرایند پژوهش فکری سازمان‌دهی شود. درواقع، پارادایم چارچوبی برای

مفاهیم **پارادایم (paradigm): پارادایم در معنای کلی، الگویی است که ویژگی‌های مربوط به پدیده‌ای خاص را بیش‌تر به‌صورت نمونه‌ای آرمانی برجسته می‌کند. اما اصطلاح پارادایم، آن‌طور که کوهن (1962) به‌کار برده است، دلالت دارد به چارچوب فکری‌ای که از ارزش‌های نظریه‌ها و فرضیه‌های مرتبط با هم تشکیل شده است و جست‌وجو برای دانش در درون آن انجام می‌گیرد. بنابراین، علم «عادی» درون چارچوب فکری موجود عمل می‌کند؛ در علم «انقلابی» کوشش می‌شود پارادایم کهنه با پارادایم نو جابه‌جا شود. پیامد اساسی این نظریه آن است که سرانجام «درست» و «نادرست» را نمی‌توان مشخص کرد. این‌ها فقط داوری‌هایی موقتی‌اند که در پارادایم پذیرفته شده‌ای که سرانجام جای خود را به پارادایم نو خواهد داد، عمل می‌کنند.**

جست‌وجوی دانش به‌وجود می‌آورد. در علم اقتصاد، این وضعیت را می‌توان در جابه‌جا شدن کینزیانیسم (Keynesianism) با پول‌گرایی (monetarism) (نک. ۲۷۰) (و شاید، بازگشت دوباره به نو کینزیانیسم) دید؛ امروزه خیزش اندیشه‌های سبز آن را در حد نهایی نشان داده است.

به عقیده کوهن، علوم طبیعی در هر زمانی زیر سلطهٔ یک پارادایم بوده است ؛ علم از راه مجموعه‌ای از «انقلاب‌ها» پیشرفت می‌کند ــ انقلاب‌هایی که در آن‌ها پارادایمی کهنه جای خود را به پارادایمی نو می‌دهد. اما پژوهش سیاسی و اجتماعی در این معنا از پژوهش علوم طبیعی متفاوت است که میدان نبرد پارادایم‌های رقیب و متعارض است. این پارادایم‌ها به شکل فلسفه‌های اجتماعی گسترده در می‌آیند که معمولاً ایدئولوژی‌های سیاسی نامیده می‌شوند: لیبرالیسم، محافظه‌کاری، سوسیالیسم، فاشیسم، فمینیسم و مانند آن‌ها. هریک از این ایدئولوژی‌های سیاسی شرحی اختصاصی از زندگی اجتماعی می‌دهند؛ هر یک جهان‌بینی خاصی ارائه می‌کنند. البته توصیف این ایدئولوژی‌ها به صورت پارادایم‌های نظری به این معنا نیست که بیش‌تر ــ اگر نه سراسر ــ تحلیل سیاسی دقیقاً از این لحاظ ایدئولوژیک است که منافع گروه یا طبقهٔ خاصی را مطرح می‌کند؛ بلکه، فقط تأییدی است بر این‌که تحلیل سیاسی به‌طور معمول بر پایهٔ سنت ایدئولوژیک خاصی صورت می‌گیرد. برای مثال، بیش‌ترین بخش علم سیاست دانشگاهی، بر اساس فرضیه‌های لیبرالی-عقلانی ساخته شده است، و از این‌رو، مهر میراث لیبرالی بر آن خورده است.

سطوح گوناگون تحلیل مفهومی در نمودار ۱.۴ نشان داده شده است.



نمودار ۱.۴ سطوح تحلیل فکری

خلاصهٔ فصل

- سیاست فعالیتی است که مردم قواعد عمومی زندگی خود را از طریق آن تدوین، حفظ و اصلاح می‌کنند. از این نظر، سیاست در اصل فعالیتی اجتماعی است، که از یکسو با اختلاف و درگیری، و از سوی دیگر با تمایل به همکاری و کنش جمعی پیوند جدایی ناپذیری دارد. سیاست را بیش‌تر کوششی برای حل درگیری دانسته‌اند تا دستاورد آن، چراکه همه درگیری‌ها رفع نمی‌شوند، یا نمی‌توانند حل شوند.
- متفکران مختلفِ سنت‌های متفاوت، سیاست را به طرق گوناگونی فهمیده‌اند. آن‌ها سیاست را هنر حکومت کردن یا «چیزی که به دولت مربوط است»، یا مدیریت و اجرای امور عمومی، حل درگیری از راه گفت‌وگو و سازش، و تولید، توزیع و استفاده از منابع در جریان زندگی اجتماعی دانسته‌اند.
- دربارهٔ عرصه «امر سیاسی» بحث زیادی وجود دارد. به‌طور معمول، سیاست را دقیقاً دربرگیرندهٔ نهادها و بازیگرانی دانسته‌اند که در عرصهٔ «عمومی» مربوط به سازمان جمعی حیات اجتماعی عمل می‌کنند. با این همه، وقتی سیاست بر اساس روابط قدرت‌محور درک شود، ممکن است این‌طور تلقی شود که در عرصهٔ «خصوصی» نیز عمل می‌کند.
- برای مطالعهٔ سیاست به‌مثابه رشته‌ای دانشگاهی، رویکردهای گوناگونی پذیرفته شده است. این رویکردها شامل رویکرد فلسفهٔ سیاسی، یا تحلیل نظریهٔ هنجاری است که سنتی تجربی محسوب می‌شود و به‌ویژه با مطالعهٔ نهادها و ساختارها، کوشش برای ترویج دقت علمی از راه تحلیل رفتاری، و رویکردهای گوناگون جدیدی از جمله کاربرد نظریهٔ گزینش عقلانی سر و کار دارد.
- مطالعهٔ سیاست تا آن حد علمی است که به دست آوردن دانش عینی دربارهٔ جهان سیاست با تشخیص بین واقعیت‌ها و ارزش‌ها ممکن باشد. با این حال، دشواری دسترسی به داده‌های قابل‌اعتماد، ارزش‌هایی که به‌طور ضمنی در الگوها و نظریه‌های سیاسی وجود دارند، و سوگیری‌هایی که دانشجویان سیاست دارند، مانع انجام این وظیفه‌اند.
- مفهوم‌ها، الگوها و نظریه‌ها ابزارهای تحلیل سیاسی‌اند و آجرهای ساختمانی دانش سیاسی را فراهم می‌کنند. این‌ها فقط شیوه‌های تحلیلی‌اند. به پیشبرد فهم سیاسی کمک می‌کنند، اما فراگیرتر و منسجم‌تر از واقعیت‌های بی‌شکل و پیچیده‌ای‌اند که می‌کوشند توصیف کنند. سرانجام، سراسر پژوهش سیاسی و اجتماعی درون چارچوب فکری خاص یا پارادایم ایدئولوژیک عملی می‌شود.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. اگر سیاست در اصل اجتماعی است، پس چراکل فعالیت اجتماعی سیاسی نیست؟
۲. چرا سیاست اغلب با تداعی‌های منفی همراه است؟
۳. چطور می‌توانید از سیاست به‌منزلهٔ فعالیتی ارزشمند و شریف دفاع کنید؟
۴. آیا سیاست اجتناب‌ناپذیر است؟ آیا می‌توان به سیاست پایان بخشید؟
۵. چرا اندیشهٔ علم سیاست این‌قدر جذاب است؟
۶. آیا می‌توان سیاست را به‌طور عینی و بدون سوگیری بررسی کرد؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. کتاب زیر مقدمهٔ کوتاه و همه‌پسندی دربارهٔ علم سیاست است و مضامین و موضوع‌های گوناگونی را در بر دارد:

Ball, A. and B. Guy Peters, *Modern Politics and Government*, (5th ed.) (Basingstoke: Palgrave and New York: Chatham House Publishers Inc., 2000).

۲. کوششی اندیشمندانه و برانگیزنده برای توجیه علم سیاست در برابر مخالفان آن (که در معنای لیبرالی مشخصاً مطرح شده است):

Crick, B. *In Defence of Politics* (rev. ed.), (Harmondsworth and New York: Penguin, 2000).

۳. راهنمایی روشن و آسان‌فهم دربارهٔ اندیشه‌ها و مفهوم‌های اصلی که در تحلیل سیاسی با آن‌ها برخورد می‌شود:

Heywood, A. *Key Concepts in Politics*, (Basingstoke: Polgrave, 2000).

۴. مجموعه‌ای بسیار مفید از مقاله‌هایی که مفهوم‌های متفاوت علم سیاست را بررسی و نیز دیدگاه‌های مطرح در این رشتهٔ علمی را مقایسه می‌کند:

Leftwich, A. (ed.) *What is Politics? The Activity and its Study* (Oxford and New York: Blackwell, 1984).

۵. کتابی آسان فهم، و درعین‌حال جامع و سنجیده، آشکارکنندهٔ ماهیت و عرصهٔ رشتهٔ علم سیاست:

Marsh, D. And G. Stoker (eds) *Theory and Methods in Political Science* (2nd ed.) (Basingstoke: Palgrave, 2002).

فصل دوم

حکومت‌ها، نظام‌ها و رژیم‌ها

«بهترین حکومت آن است که اصلاً حکومت نکند.»
هنری دیوید تورو (Henry David Thoreau)،
نافرمانی مدنی (*Civil Disobedience*, 1849)

سده‌هاست که، طبقه‌بندی شکل‌های گوناگون حکومت یکی از مسائل اصلی مورد توجه در تحلیل سیاسی بوده است. آغاز این فرایند را می‌توان در سدهٔ چهارم پیش از میلاد دانست. در آن زمان ارسطو نخستین اثر ثبت‌شده در توصیف رژیم‌های سیاسی موجود را با کاربرد اصطلاح‌هایی مانند «دموکراسی»، «الیگارشی» و «حکومت استبدادی» (Tyranny) ــ که هنوز هم به‌طور گسترده به کار برده می‌شوند ــ ارائه داد. از سدهٔ هیجدهم به بعد، حکومت‌ها را در رژیم‌های پادشاهی یا جمهوری، خودکامه یا مبتنی بر قانون اساسی طبقه‌بندی کرده‌اند. در سدهٔ بیستم این تمایزات دقیق‌تر شد. طبقه‌بندی «سه جهانِ» نظام‌های سیاسی، که به‌ویژه در دورهٔ جنگ سرد مرسوم بود، تصوری از جهان سیاست آفرید که مبارزه بین دموکراسی و توتالیتاریانیسم بر آن سایه انداخته بود. اما در پرتو تحولات جدید، مانند فروپاشی کمونیسم، خیزش آسیای شرقی، و ظهور اسلام سیاسی، همهٔ این‌گونه طبقه‌بندی‌ها منسوخ به نظر می‌رسند. با این حال، کاملاً روشن نیست که این‌گونه تغییرات به چه معناست. برخی آن‌ها را نمایانگر پیروزی لیبرال دموکراسی غربی تفسیر می‌کنند؛ برخی دیگر آن را شاهدی بر پخش‌شدگی و پراکندگی بیش‌تر جهان نو، از نظر سیاسی، دانسته‌اند.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- تفاوت بین حکومت‌ها، نظام‌های سیاسی و رژیم‌ها چیست؟
- هدف از طبقه‌بندی نظام‌های حکومت چیست؟
- رژیم‌ها را بر چه پایه‌ای طبقه‌بندی کرده‌اند، و باید طبقه‌بندی کنند؟
- رژیم‌های اصلی جهان نو کدام‌اند؟
- آیا لیبرال دموکراسی غربی در سراسر جهان پیروز شده است؟

نظام‌های سنتی طبقه‌بندی

پیش از بررسی چگونگی طبقه‌بندی نظام‌های متفاوت فرمانروایی، لازم است هم دربارهٔ چیزی که

طبقه‌بندی می‌شود فکر کنم و هم دربارهٔ دلیل این طبقه‌بندی‌ها. پیش از هرچیز باید بدانیم «حکومت»* چیست، و حکومت‌ها چه فرقی با «نظام‌های سیاسی» یا «رژیم‌ها» دارند. «حکومت» به فرایندهای نهادی‌ای دلالت می‌کند که از راه آن‌ها تصمیم‌های جمعی و معمولاً الزام‌آور گرفته می‌شوند؛ نهادهای گوناگون حکومت را در فصل چهارم همین کتاب بررسی خواهیم کرد. از سوی دیگر، نظام سیاسی[۱] یا رژیم، اصطلاح گسترده‌تری است که نه تنها سازوکارهای حکومت و نهادهای دولت، بلکه ساختارها و فرایندهای تعامل آن‌ها با جامعهٔ بزرگ‌تر را نیز در برمی‌گیرد.

نظام سیاسی، درواقع نظامی فرعی و متعلق به نظام اجتماعی بزرگ‌تر است. نظام سیاسی، از این‌رو «نظام» است که درون یک کل پیچیده روابط متقابلی دارد، و از این‌رو «سیاسی» است که این روابط متقابل به توزیع قدرت، ثروت و منابع در جامعه مربوط می‌شود. بنابراین، رژیم‌های سیاسی درواقع به همان اندازه به ساختار حیات اقتصادی بستگی دارند که به فرایندهای حکومتی‌ای که از راه آن‌ها کار می‌کنند. بنابراین، رژیم عبارت است از «نظام فرمانروایی» که به‌رغم آمدن و رفتن حکومت‌ها برجا می‌ماند. درحالی‌که حکومت‌ها را می‌توان با انتخابات، جانشینی پادشاهی، کودتا (نک. ۵۵۲) و مانند آن‌ها تغییر داد، رژیم‌ها فقط با مداخلهٔ نظامی ــ خواه به‌صورت شورشی انقلابی از درون یا غیر از آن ــ دگرگون می‌شوند.

چرا نظام‌های سیاسی را طبقه‌بندی می‌کنند؟

توجه به طبقه‌بندی نظام‌های سیاسی به دو دلیل است. نخست آن‌که، طبقه‌بندی به فهمیدن سیاست و حکومت کمک اساسی می‌کند. فهم سیاست، همانند بیش‌تر علوم اجتماعی، به‌طور عمده از طریق فرایند مقایسه صورت می‌گیرد، به‌ویژه در مواردی که روش‌های تجربی به‌طور کلی قابل استفاده نباشند. برای نمونه، نمی‌توان با انجام آزمایش نشان داد که، اگر حکومت ایالات متحدهٔ

مفاهیم **حکومت (government)**: حکومت، در گسترده‌ترین معنا، فرمانروایی کردن یا کنترل دیگران است. بنابراین، حکومت را می‌توان در برگیرندهٔ هر سازوکاری دانست که از راه آن فرمانروایی منظم حفظ می‌شود، و از ویژگی‌های اصلی آن توانایی اتخاذ تصمیم‌های جمعی و آمادگی برای عملی کردن آن‌هاست. از این‌رو، شکلی از «حکومت» را می‌توان تقریباً در همهٔ نهادهای اجتماعی، از قبیل خانواده، مدرسه، شرکت، اتحادیه‌های کارگری و مانند آن‌ها دید. با این حال، چنین تلقی می‌شود که اصطلاح «حکومت»، برخلاف «حکومت‌داری»، (نک. ۱۲) عموماً دلالت به فرایندهای رسمی و نهادی‌ای دارد که در سطح ملی برای حفظ نظم عمومی و آسان کردن کنش جمعی به کار می‌روند. بنابراین، اصل کارکردهای اصلی حکومت عبارت است از قانون‌گذاری، اجرای قانون و تفسیر قانون (قضاوت). در بعضی موارد، قوهٔ اجرایی سیاسی (نک. ۴۷۷) را به‌تنهایی «حکومت» می‌نامند، و در چنین مواردی آن را مترادف «قوهٔ اجرایی» در نظام ریاست‌جمهوری می‌دانند.

---

۱. political system، شبکه‌ای از روابط که حکومت‌ها از راه آن‌ها «برون‌دادها» (سیاست‌ها) را در پاسخ به «درون‌دادها» (تقاضاها یا پشتیبانی) ــ که از طرف عموم مردم دریافت شده ــ به‌وجود می‌آورند.

امریکا تفکیک قوا (نک. ۴۵۰) را کنار می‌گذاشت از لحاظ نهادی کم‌تر دچار بن‌بست حکومت[1] می‌شد یا اگر در اتحاد شوروی یک نسل پیش‌تر اصلاحاتی صورت می‌گرفت معلوم نبود که آیا کمونیسم می‌توانست ماندگار باشد یا نه. در نتیجه، برای آن‌که به موضوع بررسی خود برجستگی خاصی بدهیم دست به مقایسه می‌زنیم. مقایسه با برجسته کردن همانندی‌ها و تفاوت‌ها بین چیزهایی که اگر مقایسه نمی‌شدند ممکن بود صرفاً مجموعه‌هایی گیج‌کننده از واقعیت‌ها باشند کمک می‌کند بین آن‌چه بامعنا و بااهمیت است، و آن‌چه چنین نیست فرق بگذاریم. در این فرایند، هم می‌توانیم نظریه‌ها، فرضیه‌ها و مفهوم‌ها را به‌وجود آوریم، و هم تا حدی آن‌ها را بیازماییم. به گفته الکسیس دوتوکویل (Alexis de Tocqueville) (نک. ۳۱۵): «بدون مقایسه کردن، ذهن نمی‌داند چگونه پیش رود». بنابراین، کوشش برای طبقه‌بندی نظام‌های فرمانروایی، فقط شیوه‌ای برای روشمندتر و منظم‌تر کردن فرایند مقایسه است.

هدف دوم طبقه‌بندی آسان کردن ارزشیابی است، نه تحلیل. از زمان ارسطو (نک. ۱۵)، آن‌ها که کوشیده‌اند رژیم‌های سیاسی را بشناسند همان‌قدر که می‌خواستند با «حکومت» آشنا شوند مایل به «بهتر کردن» آن هم بودند. به بیان دیگر، شناخت توصیفی پیوند تنگاتنگی با داوری‌های هنجاری دارد: پرسش‌های مربوط به آن‌چه هست با پرسش‌های مربوط به آن‌چه باید باشد پیوسته‌اند. این فرایند در شکل افراطی خود، ممکن است در برگیرندهٔ جست‌وجوی نظام فرمانروایی «آرمانی» یا حتی اتوپیا* باشد، و این را می‌توان در نوشته‌هایی مانند **جمهور** (*Republic*) افلاطون (نک. ۲۲)، ***آرمانشهر*** (*Utopia*, [1516] 1965) تامس مور (Thomas More) و در ***مزرعه‌ها، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها*** (*Fields, Factories and Workshops*, 1912) نوشته پیتر کروپوتکین (Peter Kropotkin) دید. در شکل میانه‌روتر، این‌گونه طبقه‌بندی‌ها امکان داوری کیفی را دربارهٔ ساختارهای سیاسی و شکل‌های حکومت فراهم می‌کند. برای مثال، فقط رویکردی مقایسه‌ای ما را قادر می‌کند پرسش‌هایی از این دست را بررسی کنیم که «آیا باید از گذار به لیبرال دموکراسی در روسیه و در دولت‌های کمونیستی پیشین استقبال و آن را تشویق کرد؟»، «آیا هند باید از فدرالیسم به سود نظامی تک‌ساخت (unitary) (یونیتری) یا استقلال منطقه‌ای دست بردارد؟» و «آیا بریتانیا باید قانون اساسی 'مکتوب' داشته باشد؟»

مفاهیم

اتوپیا، اتوپیاگرایی (utopia, utopianism). اتوپیا (برگرفته از واژهٔ یونانی *outopia*، یعنی «هیچ‌جا»، یا از واژهٔ *eutopia* به معنای «جای خوب»)، در لفظ یعنی جامعه‌ای آرمانی یا کامل. اگرچه انواع گوناگون اتوپیاها را می‌توان متصور شد، اما مشخصهٔ بیش‌ترشان این است که در آن‌ها نیازها تأمین شده‌اند، درگیری وجود ندارد، و جلوی خشونت و سرکوبی گرفته شده است. اتوپیاگرایی، شیوه‌ای از نظریه‌پردازی سیاسی است که با ساختن الگویی از جامعهٔ کامل و آرمانیِ بدیل، از نظم موجود انتقاد می‌کند. آنارشیسم و مارکسیسم بهترین مثال‌هایند. نظریه‌های اتوپیایی به‌طور معمول بر فرضیه‌هایی دربارهٔ امکانات بیکران خودسازی انسان مبتنی است. اتوپیاگرایی را اغلب به صورت واژه‌ای تحقیرآمیز به معنای خیالبافی و باور به هدفی غیرواقع‌بینانه و دسترسی‌ناپذیر به کار می‌برند.

---

۱. government gridlock، فلج شدن کامل ناشی از رقابت نهادی درون حکومت یا کوشش برای نشان دادن واکنش به درخواست‌های متضاد عمومی.

اما، همهٔ نظام‌های طبقه‌بندی عیب‌های خود را دارند. در وهلهٔ نخست، مانند همه شیوه‌های تحلیلی، خطر ساده‌سازی هست. طبقه‌بندی رژیم‌ها زیر عنوانی واحد توجه را به همانندی‌ها می‌کشاند، اما این خطر هست که تفاوت‌های جداکنندهٔ آن‌ها نادیده گرفته شود یا چهرهٔ آن‌ها تغییر کند. مسئلهٔ دیگر، نادیده ماندن احتمالی این نکته است که شاید پدیده‌ای در زمینه‌های متفاوت معناهای متفاوتی داشته باشد. برای مثال، در ژاپن و در سراسر آسیای شرقی، «دولت» ممکن است به لحاظ نوع و اهمیت با «دولت» در معنای غربی‌اش، فرق کند. بنابراین، تحلیل مقایسه‌ای همیشه با خطر قوم‌مداری[1] روبه‌روست. دوم، سوگیری‌های ارزشی است که وارد فرایند طبقه‌بندی می‌شوند. این سوگیری‌ها را می‌توان در گرایش به طبقه‌بندی هر دو رژیم کمونیستی و فاشیستی زیر عنوان «توتالیتر» دید ـ معنایش این است که لیبرال دموکراسی‌های غربی در جنگ سرد نیز مانند جنگ جهانی دوم، با دشمنی واحد می‌جنگیدند. سرانجام، همهٔ نظام‌های طبقه‌بندی این عیب را دارند که لزوماً وابسته به دولت‌اند: نظام‌های طبقه‌بندی با یکایک کشورها به‌مثابه واحدهای همبسته یا مستقل در حد خودشان رفتار می‌کنند. اگرچه این رویکرد به هیچ‌رو بی‌اعتبار نیست، اینک در پرتو پدیدهٔ جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) عموماً ناقص تلقی می‌شود.

گونه‌شناسی‌های کلاسیک

بی‌تردید، مؤثرترین نظام طبقه‌بندی را ارسطو در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، بر پایهٔ تحلیل ۱۵۸ دولت‌شهر آن زمان یونان ارائه داد. این نظام حدود ۲۵۰۰ سال بر تفکر مربوط به طبقه‌بندی حکومت‌ها مسلط ماند. ارسطو معتقد بود که حکومت‌ها را می‌توان بر پایهٔ دو پرسش طبقه‌بندی کرد: «چه کسی فرمان می‌راند؟» و «چه کسی از فرمانروایی سود می‌برد؟» به عقیدهٔ او، حکومت را می‌توان به دست یک نفر، گروهی کوچک، یا عدهٔ زیادی سپرد. اما در هر مورد حکومت می‌تواند به سود خود فرمانروایان یا به سود همهٔ مردم رفتار کند. بر همین پایه، ارسطو شش شکل حکومت را شناسایی کرد که در نمودار ۲.۱ نشان داده شده است.

چه کسی فرمان می‌راند؟

کی سود می‌برد؟		یک نفر	گروهی کوچک	عده زیاد
	فرمانروایان	حکومت استبدادی	الیگارشی	دموکراسی
	همه	پادشاهی	آریستوکراسی	پولیتی (جامعهٔ سیاسی)

نمودار ۲.۱ شش شکل حکومت از نظر ارسطو

۱. ethnocentrism، کاربرد ارزش‌ها و نظریه‌های برآمده از فرهنگ افراد دربارهٔ گروه‌ها و مردمان دیگر؛ قوم‌مداری (نک. ۵۷۶) بر سوگیری و یا تحریف دلالت می‌کند.

هدف ارسطو این بود که شکل‌های حکومت را در زمینه‌های هنجاری ارزیابی کند به این امید که قانون اساسی «آرمانی» شناسایی شود. به نظر او، حکومت استبدادی، الیگارشی و دموکراسی همه، شکل‌های بی‌ارزش یا تحریف شدهٔ فرمانروایی‌اند که در آن‌ها، به ترتیب، یک نفر، گروهی کوچک، و توده‌ها به سود خودشان و بنابراین به زیان دیگران فرمانروایی می‌کنند. در مقابل، پادشاهی، آریستوکراسی و پولیتی برتری‌هایی دارند، زیرا در این شکل‌های حکومت، به ترتیب، یک نفر، گروه کوچک، و توده‌ها به سود همه فرمانروایی می‌کنند. ارسطو می‌گفت حکومت استبدادی بدترین ساختار حکومتی ممکن است، زیرا شهروندان را به جایگاه بردگان تنزل می‌دهد. از سوی دیگر، پادشاهی و آریستوکراسی عملی نیستند، زیرا بر پایهٔ تمایلی خداگونه به برتری دادن منافع فرمانروایان به منافع مردم قرار دارند. پولیتی (فرمانروایی عدهٔ زیاد به سود همه) به‌منزلهٔ عملی‌ترین ساخت حکومت پذیرفته شد. با این همه، ارسطو بنا به سنتی که تا سدهٔ بیستم نیز باقی ماند، به انتقاد از حکومت عامه مردم پرداخت. دلیل انتقاد او این بود که توده‌ها از ثروتمند بودن عده‌ای قلیل ناراحت می‌شوند و به‌راحتی تحت‌تأثیر عوام‌فریب[1]ها قرار می‌گیرند. بنابراین، ارسطو از ساختار حکومتی «ترکیبی» جانبداری کرد که عناصر دموکراسی و آریستوکراسی [اولیگارشی] را ترکیب می‌کند، و حکومت را به دست «طبقات متوسط» می‌سپارد که نه توانگرند نه تهیدست.

نظام ارسطویی را بعدها متفکراتی مانند تامس هابز (Thomas Hobbes) (نک. ۴۳۴) و ژان بودن (Jean Bodin) (۹۶ـ۱۵۳۰) توسعه دادند. آن‌ها به اصل حاکمیت (نک. ۱۹۲) توجه ویژهٔ داشتند، و آن را پایهٔ همهٔ رژیم‌های سیاسی باثبات می‌دانستند. حاکمیت سرانجام معنای «عالی‌ترین و ماندنی‌ترین» را به خود گرفت، قدرتی که به‌تنهایی فرمانروایی مبتنی بر نظم را تضمین می‌کرد. اثر بودن به نام **شش کتاب دربارهٔ دولت** (*The Six Books of Commonweal*, [1576] 1962)، شرحی بسیار گسترده دربارهٔ جایگاه حاکمیت در رژیم‌های سیاسی، رژیم‌های معاصر و قدیمی، ارائه داد. او نتیجه گرفت که **حکومت استبدادی*** قابل دفاع‌ترین رژیم‌هاست، زیرا حکمرانی را بر سرکار قرار می‌دهد که قانون وضع می‌کند اما دست خودش با آن قوانین بسته نشده است. مزیت اصلی سپردن فرمانروایی به یک نفر آن است که در این صورت غیرقابل تقسیم خواهد بود: حاکمیت

مفاهیم

حکومت استبدادی (absolutism): نظریه و عمل حکومتی خودکامه که اغلب پادشاهی (نک. ۴۸۸) با قدرت مطلق بر آن حاکم است. حکومت در این معنا «مستبد» است که قدرتی بی‌قید و شرط دارد: هیچ مجموعه‌ای بیرون از حکومت نمی‌تواند آن را محدود کند. با این حال، اصل استبدادی در ادعای حق نامحدود فرمانروایی (مانند حق الهی شاهان) نهفته است نه در وجود قدرت بی‌چون و چرا. نظریه‌های عقل‌گرایانه قدرت مطلق، به‌طور کلی این باور را پیش می‌نهند که فقط حکومت مستبد می‌تواند نظم و ثبات اجتماعی را تضمین کند. به هر حال، حکومت استبدادی را باید از خودکامگی (autocracy) و دیکتاتوری (dictatorship) (نک. ۵۴۳) متمایز کرد. چون استبدادی بر پایهٔ ادعایی اصولی، اعم از دینی یا عقلانی قرار دارد، حکومت را از قدرت مطلق و بیکران برخوردار نمی‌کند.

---

۱. demagogue، رهبری سیاسی که کنترل او بر توده‌ها بر پایهٔ توانایی ایجاد هیجان جنون‌آمیز است.

تک‌صدایی می‌شود و می‌تواند مدعی اقتدار نهایی باشد. با این حال، بودن معتقد بود که شاهان دارای قدرت مطلق در نتیجهٔ وجود قانونی عالی‌تر ـ در قالب ارادهٔ خداوند یا قانون طبیعی ـ محدود می‌شوند. از سوی دیگر، هابز در **لویاتان** (*Leviathan*, [1651] 1968)، حاکمیت را به‌صورت انحصار قدرت اجبارگر ـ در این معنا که حاکمیت اصلاً محدود نیست ـ توصیف کرد.

این‌گونه اندیشه‌ها مورد بازبینی لیبرال‌های نخستین، مانند جان لاک (نک. ۷۰) و مونتسکیو (Montesquieu) (نک. ۴۴۷) قرار گرفت. این‌ها کسانی بودند که در راه حکومت بر پایهٔ قانون اساسی مبارزه می‌کردند. لاک در **دو رساله دربارهٔ حکومت** (*Two Treatises of Government*, [1690] 1965) نظر داد که حاکمیت به مردم تعلق دارد، نه پادشاه، و از نظام حکومت محدود جانبداری کرد تا از حقوق طبیعی مردم، و از همه مهم‌تر از جان، مال و آزادی آن‌ها حمایت کند. مونتسکیو در حماسه خود: **روح قوانین** (*The Spirit of the Laws*, [1748] 1949)، کوشید بررسی «علمی» جامعهٔ انسانی را با هدف آشکار کردن وضعیت قانون اساسی، که بهترین پشتیبان آزادی فردی است، توسعه دهد. او که منتقد جدی حکومت استبدادی و ستایشگر راه و رسم پارلمانی انگلستان بود، نظامی از نظارت و موازنه را در قالب «تفکیک قوا»ی نهادهای اجرایی، قانون‌گذاری و قضایی پیشنهاد کرد. این اصل در قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا (۱۷۸۷) گنجانده، و بعدها به یکی از ویژگی‌های تعیین‌کنندهٔ حکومت لیبرال دموکراتیک بدل شد.

طبقه‌بندی «کلاسیک» رژیم‌ها، که ریشه در نوشته‌های ارسطو دارد، در نتیجهٔ تحول نظام‌های جدید قانون اساسی از اواخر سدهٔ هیجدهم به این سو اضافات فراوانی پیدا کرد. **جمهوری‌خواهی**[1] مبتنی بر قانون اساسی پس از جنگ‌های استقلال ۸۳-۱۷۷۵ در ایالات متحدهٔ امریکا برقرار شد؛ رادیکالیسم دموکراتیک با انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه گسترش یافت، و شکل حکومت پارلمانی که به‌تدریج در بریتانیا پدیدار شده بود، واقعیت‌هایی سیاسی‌ای آفرید که اساساً پیچیده‌تر از آن چیزی بود که متفکران اولیه تصور می‌کردند. بنابراین، جای نظام‌های سنتی طبقه‌بندی را تأکید فزاینده بر ویژگی‌های مبتنی بر قانون اساسی و نهادِ فرمانروایی سیاسی گرفت. این کارها، به طرق گوناگون، بر پایهٔ نوشتهٔ مونتسکیو انجام شدند که در آن به روابط بین شاخه‌های گوناگون حکومت توجه خاصی شده بود. بدین ترتیب، پادشاهی‌ها از جمهوری‌ها، نظام‌های پارلمانی (نک. ۴۴۸) از نظام‌های ریاستی (نک. ۴۸۳) و نظام‌های تک‌ساخت (یونیتری) از نظام‌های فدرالی (نک. ۲۳۷) مشخص شدند.

گونه‌شناسی «سه جهان»

طی سدهٔ بیستم، تحولات تاریخی بار دیگر پایه‌های طبقه‌بندی سیاسی را دگرگون کرد. پیدایش

---

۱. **republicanism**، این اصل که اقتدار سیاسی نهایتاً از رضایت مردم بر می‌آید؛ ردّ اصول حکومت پادشاهی و خاندانی.

شکل‌های جدید اقتدارگرایی (نک. ۵۸)، به‌ویژه در روسیهٔ استالینیستی، ایتالیای فاشیست و آلمان نازی در دوره میان دو جنگ جهانی، این نظر را برانگیخت که جهان به دو گونه رژیم تقسیم شده است: دولت‌های دموکراتیک و دولت‌های توتالیتر. تقابل مقایسهٔ جدی دموکراسی و **توتالیتاریانیسم*** در بخش اعظم دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بر کوشش‌هایی که برای طبقه‌بندی رژیم‌ها به عمل می‌آمد کاملاً چیره بود، اگرچه رژیم‌های فاشیست و نازی در پایان جنگ جهانی دوم از میان رفته بودند. با این حال، این آگاهی به تدریج ایجاد شد که رویکرد مذکور ناشی از دشمنی‌های حاصل از جنگ سرد است، و شاید بتوان آن را گونه‌ای از ایدئولوژی جنگ سرد دانست؛ و این نظر انگیزهٔ جست‌وجو برای نظام طبقه‌بندی بی‌طرف‌تر، از جهت ایدئولوژیک منصفانه‌تر را به‌وجود آورد. همین امر به پذیرش عمومی فزایندهٔ رویکرد «سه جهان» ــ این باور که می‌توان جهان را به سه بلوک متمایز تقسیم کرد ــ انجامید:

- جهان سرمایه‌داری یا «جهان اول»
- جهان کمونیستی «جهان دوم»
- جهان در حال توسعه یا «جهان سوم».

طبقه‌بندی سه جهان، جنبه‌های اقتصادی، ایدئولوژیک، سیاسی و راهبردی دارد. رژیم‌های صنعتی غربی از لحاظ اقتصادی «اول» بودند، و مردمان آن‌ها از بالاترین سطوح رفاه توده‌ای بهره می‌بردند. در سال ۱۹۸۳، این کشورها ۶۳ درصد **تولید ناخالص داخلی**[۱] (GDP) را به دست آوردند، درحالی‌که

مفاهیم **توتالیتاریانیسم (totalitarianism)**: توتالیتاریانیسم، نظام فراگیر فرمانروایی سیاسی است که نوعاً با نفوذگذاردن گستردهٔ ایدئولوژیک، و وحشت و بیرحمی آشکار برقرار می‌شود. توتالیتاریانیسم با خودکامگی (autocracy) و اقتدارگرایی در این نظر فرق دارد که از راه سیاسی کردن همهٔ جنبه‌های زندگی اجتماعی و شخصی «تمام قدرت» را می‌خواهد. هدف رژیم‌های خودکامه و اقتدارگرا که هدفی میانه‌روتر است کسب انحصار قدرت سیاسی است که به‌طور معمول با بیرون راندن توده‌ها از سیاست به آن دست می‌یابند. از این‌رو، توتالیتاریانیسم از نابودی غیرقانونی جامعه مدنی*: لغو «عرصهٔ خصوصی»، نشان دارد. گاهی رژیم‌های توتالیتاریانیستی را با «نشانگان شش‌گانهٔ بیماری» مشخص می‌کنند (Friedrich and Brzezinski, 1963):

- ایدئولوژی رسمی
- دولت تک‌حزبی، معمولاً تحت رهبری فردی بسیار پرقدرت
- نظام سیاست‌گذاری تروریستی
- انحصار ابزارهای ارتباطات جمعی
- انحصار تجهیزات برخورد مسلحانه
- کنترل دولتی همهٔ جنبه‌های زندگی اقتصادی.

* جامعه مدنی (civil society): عرصهٔ گروه‌ها و انجمن‌های خودگردان؛ عرصهٔ خصوصی مستقل از اقتدار (نک. ۱۱) عمومی.

---

۱. gross domestic product، ارزش مالی کل کالاها و خدمات نهایی که طی یک سال در یک اقتصاد به دست آمده باشد.

فقط ۱۵ درصد جمعیت جهان را داشتند (World Bank, 1985). رژیم‌های کمونیستی «دوم» بودند، تا جایی که عمداً صنعتی شده بودند و می‌توانستند نیازهای مادی اصلی مردم خود را تأمین کنند. این کشورها ۱۹ درصد تولید ناخالص داخلی جهان را با ۳۳ درصد جمعیت جهان، به دست می‌آوردند. کشورهای کم‌تر توسعه‌یافتهٔ آسیا، افریقا و امریکای لاتین «سوم» بودند، به این معنا که از لحاظ اقتصادی وابسته و اغلب به فقر گسترده‌ای دچار بودند. این کشورها ۱۸ درصد تولید ناخالص داخلی را با ۵۲ درصد از جمعیت جهان داشتند.

جهان‌های اول و دوم را رقابت ایدئولوژیک شدید از هم جدا کرده بود. جهان اول به اصول «سرمایه‌داری» پایبند بود ــ اصولی مانند مطلوب بودن سرمایه‌گذاری خصوصی، مشوق‌های مادی، و بازار آزاد؛ جهان دوم به ارزش‌های «کمونیستی»، مانند برابری اجتماعی، کار جمعی، و ضرورت برنامه‌ریزی متمرکز متعهد بود. این‌گونه تفاوت‌های ایدئولوژیکی نمودهای سیاسی روشنی داشتند. رژیم‌های جهان اول، بر پایهٔ رقابت در زمان انتخابات، سیاست لیبرال ـ دموکراتیک را اجرا می‌کردند. رژیم‌های جهان دوم، دولت‌های تک‌حزبی تحت کنترل حزب‌های کمونیست «حاکم» بودند. رژیم‌های جهان سوم، نوعاً اقتدارگرا بودند، و شاهان سنتی، دیکتاتورها یا صرفاً ارتش بر آن‌ها حکومت می‌کردند. نظم دو قطبی جهان زیربنای طبقه‌بندی سه جهان بود. در این نظم غرب که زیر سیطرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا بود با شرق که اتحاد جماهیر شوروی بر آن سلطه داشت رویارو می‌شد. این نظم را پیدایش دو اردوگاه نظامی رقیب، در شکل پیمان ناتو و پیمان ورشو حفظ می‌کرد. جهان سوم «غیرمتعهد» میدان نبردی بود که این مبارزهٔ ژئوپولتیک در آن جریان داشت و همین واقعیت تداوم وابستگی سیاسی و اقتصادی آن را موجب می‌شد.

اما، از دههٔ ۱۹۷۰، حفظ این نظام طبقه‌بندی به‌طور فزاینده‌ای دشوار شده است. طرح‌های جدید توسعهٔ اقتصادی در بخش‌هایی از جهان سوم، به‌ویژه در کشورهای نفت‌خیز خاورمیانه و کشورهای تازه صنعتی آسیای شرقی، آسیای جنوب شرقی، و تا حدی امریکای لاتین، رفاه مادی به ارمغان آورده است. در مقابل، فقر در بخش‌هایی از جنوب صحرای افریقا، که اینک به گونه‌ای «جهان چهارم» را تشکیل می‌دهد، عمق بیش‌تری یافته است. افزون بر آن، پیشرفت دموکراسی (نک. ۱۲۲) در آسیا، امریکای لاتین و افریقا، به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، به این معنا بوده است که رژیم‌های جهان سوم دیگر اقتدارگرا نیستند. درواقع، عبارت «جهان سوم» تحقیرکننده و مورد انزجار است، زیرا بر محرومیتی عمیق دلالت می‌کند. بنابراین، معمولاً عبارت جهان در حال توسعه به «جهان سوم» ترجیح داده می‌شود.

اما بی‌تردید، انقلاب‌های سال‌های ۹۱ـ۱۹۸۹ اروپای شرقی شدیدترین ضربه را به الگوی سه جهان وارد کردند. این انقلاب‌ها که به فروپاشی رژیم‌های متعارف کمونیستی در اتحاد شوروی و جاهای دیگر انجامید، موجب آغاز فرایند آزادسازی سیاسی و اصلاحات بازار در آن‌ها شد. درواقع، **فرانسیس فوکویاما** تا آن‌جا پیش رفت که گفت این تحول به «پایان تاریخ» انجامیده است (Fukuyama, 1989)؛ منظور او این بود که با پیروزی جهان‌گستر لیبرال دموکراسی غرب، بحث ایدئولوژیک کاملاً به پایان رسیده

فرانسیس فوکویاما (Francis Fukuyama) (متولد ۱۹۵۲)
تحلیل‌گر اجتماعی و مفسر سیاسی امریکایی. فوکویاما در شیکاگو، ایالات متحدهٔ امریکا، در خانوادهٔ یک واعظ پروتستان به دنیا آمد. او پیش از آن‌که مشاور رند کورپوریشن (Rand Corporation) شود، عضو هیئت برنامه‌ریزی سیاسی وزارت کشور ایالات متحده بود. او که جمهوری‌خواهی وفادار بود در نتیجهٔ مقالهٔ: «پایان تاریخ» (,«The End of History?» 1989)، که بعد آن را به‌صورت کتاب پایان تاریخ و آخرین انسان (*The End of History and the Last Man*, 1992) در آورد، در عرصهٔ بین‌المللی نامدار شد. او در نوشتهٔ خود ادعا کرد که تاریخ اندیشه‌ها با شناسایی لیبرال‌دموکراسی به‌منزلهٔ «آخرین شکل حکومت انسان» به پایان رسیده است. فوکویاما در کتاب اعتماد (*Trust*, 1996) و گسست بزرگ (*The Great Disruption*, 1999) دربارهٔ رابطهٔ رشد اقتصادی و همبستگی اجتماعی بحث کرد. اندیشه‌های او تأثیر زیادی بر راست نو (The New Right) داشته است.

است. رژیم‌های جهان‌های دوم و سوم، صرفاً با تشخیص این موضوع که فقط جهان اول سرمایه‌داری از دورنمای رونق اقتصادی و ثبات سیاسی برخوردار است، فرو می‌پاشیدند.

رژیم‌های جهان نو

از اواخر دههٔ ۱۹۸۰، از کوشش‌ها برای طبقه‌بندی رژیم‌ها کاسته شد. طبقه‌بندی‌های قدیمی‌تر، به‌ویژه تقسیم «سه جهان» به یقین دیگر فایده نداشتند، اما اوضاع سیاسی جهان نو هم روشن نبود. به‌علاوه، جذابیت سناریوی «پایان تاریخ» ــ که از موج‌های دموکراتیک کردن در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ پدیدار شده بود، و به‌ویژه از فروپاشی کمونیسم برانگیخته شد ــ گذرا بود. از بعضی جهات، فکر پیروزی **لیبرال دموکراسی***، ایستادگی و پایداری دیدگاه غرب‌محور را نشان می‌داد، و به هر صورت شاید بازماندهٔ روزهای جنگ سرد بود. تصویر «جهان لیبرال دموکراسی‌ها» به‌ویژه حاکی از برتری الگوی غربی توسعه بود که شاید بالاخص بر پایهٔ الگوی امریکایی بنا شده بود و دلالت بر این داشت که ارزش‌هایی مانند فردگرایی، حقوق و گزینش را می‌توان در تمام جهان

مفاهیم

لیبرال دموکراسی (liberal democracy): لیبرال دموکراسی شکلی از فرمانروایی دموکراتیک است که بین اصل حکومت محدود و آرمان رضایت عمومی موازنه برقرار می‌کند. ویژگی‌های «لیبرالی» آن در شبکهٔ کنترل‌های درونی و بیرونی حکومت نهفته است که با هدف تضمین آزادی طراحی شده‌اند و در برابر دولت از شهروندان حمایت می‌کنند. خصلت «دموکراتیک» آن مبتنی بر نظامی از انتخابات ادواری و رقابتی است و بر اساس حق رأی همگانی و برابری سیاسی (نک. ۱۰۲) صورت عمل به خود می‌گیرد. اصطلاح «لیبرال دموکراسی» را می‌توان برای توصیف اصلی سیاسی به کار برد، اما کاربرد عمومی‌تر آن برای توصیف رژیمی خاص است. ویژگی‌های توصیفی این رژیم چنین است:

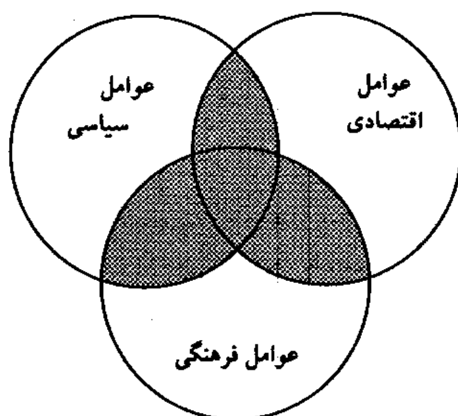
- حکومت مبتنی بر قانون اساسی بنابر مقررات رسمی و معمولاً قانونی
- تضمین آزادی‌های مدنی و حقوق فردی
- تفکیک نهادینهٔ قوا و نظام نظارت و موازنه
- انتخابات ادواری با رعایت اصل «یک شخص، یک رأی؛ یک رأی، یک ارزش»
- رقابت حزبی و پلورالیسم سیاسی
- استقلال گروه‌های سازمان‌یافته و ذینفع از حکومت
- اقتصاد سرمایه‌گذاری خصوصی بر پایهٔ الزامات بازار.

به کاربرد. یکی از نتایج این تفکر ناکامی در شناخت اهمیت قالب‌های سیاسی دیگر، مثل قالب سیاسی اسلامی و کنفوسیوسی بود. این قالب‌ها نابهنجاری‌های محض دانسته، یا فقط شاهدی بر مقاومت در برابر پیشرفت مسلم دموکراسی لیبرال تلقی و کنار گذاشته می‌شدند.

به هر حال، یکی از دشواری‌های ایجاد نظام جدید طبقه‌بندی این است که دربارهٔ معیاری که بر پایهٔ آن چنین نظامی باید ساخته شود، توافق نظر نیست. هیچ نظام طبقه‌بندی‌ای به عاملی واحد که از هر جهت مهم باشد بستگی ندارد. با این حال، هر یک از نظام‌ها به مجموعه معیارهای متفاوتی اولویت داده‌اند. از میان شاخص‌های طبقه‌بندی نظام‌های سیاسی شاخص‌های زیر بیش‌ترین کاربرد را داشته‌اند:

- چه کسی فرمان می‌راند؟ آیا مشارکت سیاسی به جمع نخبگان و گروه‌های ممتاز محدود شده است، یا در برگیرندهٔ همه مردم است؟
- رضایت مردم چگونه به دست آمده است؟ آیا اطاعت از حکومت حاصل اِعمال زور یا تهدید است، یا چانه‌زنی و سازش؟
- قدرت حکومت متمرکز است یا پراکنده؟ در نظام سیاسی چه نوع نظارت و موازنه‌ای عمل می‌کند؟
- قدرت حکومت چگونه به دست آمده و واگذار شده است؟ آیا رژیم باز و رقابتی است یا انحصارگر؟
- موازنهٔ بین دولت و فرد چیست؟ توزیع حقوق و مسئولیت‌ها بین حکومت و شهروندان چگونه است؟
- رشد مادی در چه سطحی است؟ جامعه از لحاظ مادی چقدر در رفاه است، و ثروت تا چه حد عادلانه توزیع شده است؟
- زندگی اقتصادی چگونه سازمان‌یافته است؟ اقتصاد بازاری است یا برنامه‌ریزی شده، و حکومت چه نقش اقتصادی‌ای برعهده دارد؟
- رژیم چقدر باثبات است؟ آیا رژیم در گذر زمان برجا مانده، و آیا آمادگی واکنش نشان دادن در برابر نیازها و مخالفت‌ها را دارد؟

در سدهٔ نوزدهم و در اوایل سدهٔ بیستم، رویکرد **قانونی-نهادی** در طبقه‌بندی، که تحت تأثیر گونه‌شناسی‌های «کلاسیک» قرار داشت، رویکردی پذیرفته شده بود. این رویکرد، برای نمونه، تفاوت‌های بین قوانین اساسی مدون و نامدون، نظام‌های پارلمانی و ریاستی، و نظام‌های فدرالی و تک‌ساختی را برجسته می‌کرد. اما رویکرد، **ساختاری-کارکردی** از درون نظریهٔ سیستم‌ها رشد یافت، و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به‌طور فزاینده‌ای چیرگی پیدا کرد. این رویکرد به ساخته‌های نهادی چندان توجهی نداشت، بلکه به چگونگی کار نظام‌های سیاسی در عمل، و به‌ویژه به تبدیل «درون‌دادها» به «برون‌دادها» می‌پرداخت. جهت‌گیری رویکرد «سه جهان» **اقتصادی-ایدئولوژیک** بود، چراکه به سطح رشد مادی نظام‌ها و جهت‌گیری ایدئولوژیک گسترده‌تر آن توجه خاصی نشان می‌داد. اما رهیافتی که در این جا پذیرفته شده، تفاوت‌هایی با هر کدام از این رویکردها دارد. این رویکرد برگزیده می‌کوشد سه ویژگی اصلی هر رژیم، یعنی جنبه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی



نمودار ۲.۲ ویژگی‌های اصلی رژیم

آن را در نظر گیرد. در این رویکرد فرض بر این است که رژیم‌ها چندان بر اساس عامل‌های خاص سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی مشخص نشوند بلکه بیش‌تر بر مبنای مشترکان‌شان مورد توجه قرار گیرند (نمودار ۲.۲).

اهمیت رویکرد مذکور آن است که بر میزان تفاوت احتمالی در عملکرد برنامه‌های رسمی سیاسی و اقتصادی، بسته به زمینهٔ فرهنگی‌شان، تأکید می‌کند. برای مثال، ممکن است پیامد انتخابات چندحزبی و اقتصاد بازار در جامعه‌های لیبرال غربی با جامعه‌های غیرغربی تفاوت بسیاری داشته باشد. با این حال، با در نظر گرفتن شورش‌های بزرگ سیاسی اواخر سدهٔ بیستم، این نظر ابلهانه است که سیستم‌های طبقه‌بندی هرچه باشند، موقتی نیستند. درواقع، رژیم‌ها سیال‌اند، و نظام طبقه‌بندی آن‌ها مدام در تلاش است تا مطابق با واقعیت همواره در حال تغییر سیاسی روزآمد شود. با این حال، در جهان نو پنج گونه رژیم را می‌توان مشخص کرد:

- چندسالاری‌های غربی
- دموکراسی‌های جدید
- رژیم‌های آسیای شرقی
- رژیم‌های اسلامی
- رژیم‌های نظامی

چندسالاری‌های غربی

چندسالاری‌های غربی عمدتاً در طبقه‌بندی رژیم‌های «لیبرال دموکراتیک» یا حتی صرفاً «دموکراسی‌ها» طبقه‌بندی می‌شوند. بنابراین، سرزمین مادری آن‌ها امریکای شمالی، اروپای غربی و

استرالیاست. هانتینگتن (نک. ۲۱۴) معتقد بود که چندسالاری‌ها محصول دو «موج» نخست دموکراتیک کردن‌اند: نخستین موج بین سال‌های ۱۸۲۸ و ۱۹۲۶ پدیدار شد و کشورهایی مانند ایالات متحدهٔ امریکا، فرانسه و بریتانیا را در برگرفت؛ موج دوم بین سال‌های ۱۹۴۳ و ۱۹۶۲ پدید آمد و کشورهایی مانند آلمان غربی، ایتالیا، ژاپن و هند را فراگرفت. اگرچه چندسالاری‌ها تا حد زیادی از طریق همین «موج‌ها» به سوی دموکراتیک کردن و **لیبرال کردن**[1] راه باز کرده‌اند، اما اصطلاح **«چندسالاری»*** به دو دلیل بر «لیبرال دموکراسی» ارجح است. نخست آن‌که، گاهی با لیبرال دموکراسی به‌صورت آرمانی سیاسی رفتار شده است، و از این‌رو دلالت‌های هنجاری بیش‌تری یافته است. دوم آن‌که، کاربرد «چندسالاری» اعتراف به این امر است که این رژیم‌ها بنا به دلایل مهمی، از دست یافتن به هدف دموکراسی باز می‌مانند.

اصطلاح «چندسالاری» را بار نخست رابرت دال (نک. ۳۹۳) و لیندبلوم (Lindblom) در کتاب ***سیاست، اقتصاد و رفاه*** (*Politics, Economics and Welfare*, 1953) برای توصیف یکی از نظام‌های فرمانروایی به کار بردند. این اصطلاح بعدها در کتاب دیگر دال به نام ***چندسالاری: مشارکت و مخالفت*** (*Polyarchy: Participation and Opposition*m, 1971) شرح داده شد. به نظر این متفکران، رژیم‌های چندسالاری با ترکیبی از دو ویژگی کلی شناخته می‌شوند. نخست، وجود مدارای نسبتاً زیاد در برابر مخالفان است که دست‌کم برای کنترل گرایش‌های دلخواه حکومت کافی است؛ در عمل، نظام حزبی رقابتی، با استفاده از آزادی‌های مدنی‌ای که نهادها تأمین و حمایت از آن‌ها را به عهده دارند، و جامعه مدنی نیرومند و سالم، آن را تضمین می‌کند. ویژگی دوم چندسالاری این است که باید فرصت مشارکت در سیاست چنان افزایش یابد که ایجاد سطح قابل‌اعتمادی از مفاهیم

مفاهیم

چندسالاری (polyarchy): چندسالاری (در لفظ یعنی «فرمانروایی عدهٔ زیاد») به‌طور کلی به نهادها و فرایندهای سیاسی دموکراسی نمایندگی نو اشاره می‌کند. چندسالاری، اگر نوعی رژیم تلقی شود، از همهٔ نظام‌های غیردموکراتیک و از نظام‌های دموکراتیک کوچکی که بر پایهٔ الگوی کلاسیک یا آتنی مشارکت مستقیم برپا شده‌اند، قابل تشخیص است. چندسالاری با دموکراسی شباهتی سطحی دارد، چرا که از راه نهادهایی عمل می‌کند که فرمانروایان را به در نظر گرفتن منافع و خواست‌های انتخاب‌کنندگان وامی‌دارند. ویژگی‌های اصلی چندسالاری‌ها عبارت است از (Dahl, 1989: 211):

- حکومت در دست مقامات منتخب است.
- انتخابات آزاد و سالم است.
- تقریباً همهٔ بزرگسالان حق رأی دارند.
- محدودیتی در کاندیداشدن برای کسب مقام دولتی وجود ندارد.
- آزادی بیان و حق انتقاد و اعتراض وجود دارند.
- شهروندان به منابع گوناگون اطلاعات دسترسی دارند.
- گروه‌ها و انجمن‌ها دست‌کم به‌طور نسبی از حکومت مستقل‌اند.

---

۱. Liberalization، اِعمال کنترل‌های درونی و بیرونی بر قدرت حکومت و/ یا رفتن به سوی سرمایه‌گذاری خصوصی و بازار.

عمومی را تضمین کند. در این‌جا عامل تعیین‌کننده وجود انتخابات منظم و رقابتی است که مردم از آن به صورت ابزاری برای کنترل و، در صورت نیاز، تغییر حاکمان‌شان استفاده کنند. در این معنا، بین چندسالاری و شکل نخبه‌گرایی دموکراتیک توصیفی جوزف شومپتر (Joseph Schumpeter) (نک. ۳۲۸) در کتاب ***سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی*** (*Capitalism, Socialism and Democracy*, 1942) همانندی زیادی وجود دارد. بااین حال، لیندبلوم (1977) و دال (1985) هر دو به تأثیر قدرت نامتوازن شرکت‌های بزرگ بر چندسالاری‌ها اذعان کرده‌اند. به همین دلیل، این دو گاهی مفهوم «چندسالاری ازشکل‌افتاده» را ترجیح داده‌اند.

با چنین تعریفی، اصطلاح «چندسالاری» را می‌توان برای توصیف شمار زیاد و روبه رشدی از رژیم‌ها در سراسر جهان به کار برد. همهٔ دولت‌های دارای انتخابات چندحزبی، ویژگی‌های چندسالارانه دارند. با این حال، چندسالاری‌های غربی از خصلت متمایزتر و خاص‌تری برخوردارند. علامت مشخصهٔ آن‌ها نه تنها دموکراسی انتخابی و سازمان اقتصادی سرمایه‌داری، بلکه جهت‌گیری‌های فرهنگی و ایدئولوژیک است که به‌طور عمده از لیبرالیسم غربی اقتباس شده است. مهم‌ترین جنبهٔ این میراث پذیرش گستردهٔ فردگرایی لیبرالی است. فردگرایی (نک. ۲۷۸)، که اغلب متمایزترین ارزش غربی دانسته شده است، بر یگانگی هر فرد انسانی تأکید می‌کند، و بر اساس آن، جامعه باید چنان سازمان‌دهی شود که نیازها و منافع یکایک افراد تشکیل‌دهندهٔ آن را به بهترین صورت تأمین کند. فردگرایی لیبرالی بر فرهنگ سیاسی چندسالاری‌های غربی به‌صورت‌های گوناگون تأثیر گذاشته است. برای مثال، این فرهنگ نسبت به حق فرد (شاید بیش‌تر از وظایف فرد)، به این برداشت کلی که گزینش و رقابت (در زندگی سیاسی و اقتصادی) بدون تقلب صورت گرفته است، و به گرایش ترس از حکومت و در نظر گرفتن دولت دست‌کم به‌مثابه خطری بالقوه برای آزادی، حساسیت بسیار شدیدی نشان می‌دهد.

اما چندسالاری‌های غربی مانند هم نیستند. برخی از آن‌ها به سود تمرکز و فرمانروایی اکثریت سوگیری دارند، و برخی دیگر به تفکیک و پلورالیسم متمایل‌اند. لیفارت (Lijphart, 1990, 1999) در تمایزی که بین دموکراسی‌های «اکثریتی» و دموکراسی‌های «اجماعی» قائل شد این واقعیت را روشن کرد. دموکراسی‌های اکثریتی طبق به اصطلاح **الگوی وست‌مینستر**[1] بر اساس خط‌مشی پارلمانی سازمان‌دهی شده‌اند. آشکارترین مثال این دموکراسی نظام بریتانیاست، اما کشورهای نیوزیلند، استرالیا، کانادا، اسرائیل و هند نیز این الگو را از بعضی جهات پذیرفته‌اند. تمایلات اکثریت‌گرایانه با یک یا همهٔ ویژگی‌های زیر آمیخته‌اند:

- حکومت تک‌حزبی
- نبود تفکیک قوای اجرایی و قانون‌گذاری

---

۱. westminster model، نظام حکومتی که در آن قوهٔ اجرایی از مجلس یا پارلمان برآمده و (به لحاظ نظری) در برابر آن پاسخگوست.

- نظام قانون‌گذاری‌ای که یا یک‌مجلسی است یا دومجلسیِ ضعیف
- نظام دوحزبی
- پلورالیسم تک‌عضوی یا نظام انتخاباتی مبتنی بر گزینش نخستین فردی که بیش‌ترین رأی را بیاورد (نک. ۳۳۴)
- حکومت تک‌ساخت و متمرکز
- قانون اساسی نامدون و مجلسی قدرتمند

در مقایسه، مشخصهٔ چندسالاری‌های دیگر غربی، توزیع قدرت در سراسر نظام‌های حکومتی و حزبی است. الگوی دموکراسی پلورالیستی ایالات متحدهٔ امریکا عمدتاً بر تفکیک نهادها، که در اصول قانون اساسی گنجانده شده، مبتنی است. در جای دیگر، به‌ویژه در اروپای قاره‌ای، نظام حزبی و گرایش به چانه زدن و شریک شدن در قدرت، زیربنای اجماع را تشکیل داده است. در کشورهایی مانند بلژیک، اتریش و سوئیس، **دموکراسی همیارانه**[1] ایجاد شده است که به‌ویژه برای جامعه‌هایی مناسب است که در نتیجهٔ اختلافات مذهبی، ایدئولوژیک، منطقه‌ای، فرهنگی یا اختلافات دیگر تقسیم شده‌اند. گرایش‌های اجماعی یا پلورالیستی اغلب واجد ویژگی‌های زیرند:

- حکومت ائتلافی (نک. ۳۷۷)
- تفکیک قوای اجرایی و قانون‌گذاری
- نظام دو مجلسی کارآمد
- نظام چندحزبی
- نمایندگی تناسبی (نک. ۳۳۱)
- فدرالیسم یا تفویض اختیارات
- قانون اساسی مدون و اعلامیهٔ حقوق.

البته در سطحی دیگر، هر رژیم چندسالاری و درواقع هر رژیمی، یگانه و بنابراین استثنایی است. برای نمونه، **استثناگرایی**[2] ایالات متحدهٔ امریکا اغلب با نبود گذشتهٔ فئودالی و تجربهٔ مهاجرپذیری، اقامت گزینی و توسعهٔ مرزی پیوند یافته است. این وضع را می‌توان با فرهنگ سیاسی عمیقاً فردگرایانهٔ ایالت متحد امریکا توضیح داد، که باعث می‌شود این کشور تنها کشور در میان چندسالاری‌های غربی باشد که با هیچ حزب یا جنبش سوسیالیستی‌ای، با هر نام و نشانی، سازگار نیست؛ اما مذهبی‌ترین رژیم در میان رژیم‌های غربی است، و برای نمونه تنها کشوری است که در آن بنیادگرایی مسیحی به صورت نیروی سیاسی بزرگی در آمده است.

---

۱. consociational democracy، شکلی از دموکراسی که از راه مشارکت در قدرت و پیوند تنگاتنگ در میان شماری از حزب‌ها یا تشکل‌های سیاسی عمل می‌کند.

۲. exceptionalism، ویژگی‌های هر نظام سیاسی که یگانه یا خاص آن است؛ و از این‌رو کاربرد طبقه‌بندی‌های گسترده‌تر را محدود می‌کنند.

مورد هند پیچیده‌تر است. البته هند از لحاظ فرهنگی، فلسفی یا مذهبی بخشی از جهان غرب* نیست. برخلاف چندسالاری‌های «توسعه یافتهٔ» اروپا و امریکای شمالی، جمعیت روستایی هند زیاد و نرخ باسوادی آن فقط ۵۰ درصد است. با این حال، از زمان استقلال این کشور در سال ۱۹۴۷، حتی با وجود برقراری «حالت فوق‌العاده» در دوران نخست‌وزیری ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، در هند چندسالاری کارآمدی حاکم بوده است. بی‌تردید ثبات سیاسی هند در نتیجهٔ گرایش حزب کنگره به جذب کاست‌های گوناگون و اعتبار خاندان نهرو-گاندی افزایش یافته است. اما شاید افول حزب کنگره و پایان یافتن موقعیت آن خاندان، هند دههٔ ۱۹۹۰ را به دموکراسی همیارانه بدل کرده باشد.

دموکراسی‌های جدید

به گمان هانتینگتن (1991)، موج سوم دموکراتیک کردن در سال ۱۹۷۴ آغاز شد. از این سال، دیکتاتوری‌های جناح راست در یونان، پرتغال و اسپانیا برافتادند، سرهنگان در امریکای لاتین عقب‌نشینی کردند، و مهم‌تر از همه، کمونیسم* فروپاشید. فروپاشی کمونیسم طی انقلاب‌های ۹۱-۱۹۸۹ در اروپای شرقی، فرایند دموکراتیک کردن را که شدیداً مبتنی بر الگوی لیبرالی غربی بود برانگیخت. ویژگی اصلی این فرایند پذیرش انتخابات چندحزبی و ترویج اصلاحات اقتصادی

مفاهیم **غرب (the west)**: واژهٔ غرب دو معنای همپوش دارد. در معنای کلی، به میراث فرهنگی و فلسفی اروپا اشاره می‌کند که اغلب از راه مهاجرت یا استعمار صادر شده است. ریشه‌های این میراث در دین یهودی-مسیحی و آموخته‌های یونان و روم «کلاسیک» قرار دارد ــ آموخته‌هایی که در عصر جدید اروپا به شکل اندیشه‌ها و ارزش‌های لیبرالیسم در آمده‌اند. در مقابل آن، واژهٔ شرق به‌طور کلی به آسیا و به‌طور خاص به خاور زمین اشاره می‌کند. واژهٔ غرب، در معنای دقیق‌تر، طی دورهٔ جنگ سرد متداول شد، و به معنای بلوک سرمایه‌داری حاکم بر ایالات متحده بود که در مقابل بلوک شرق تحت سلطهٔ شوروی قرار داشت. اگرچه اروپای شرقی دیگر به شرق در معنای بالا تعلق ندارد، اما این نکته هرگز روشن نشده است که آیا روسیه، به جهان غرب در معنای گسترده‌تر آن تعلق دارد یا نه.

مفاهیم **کمونیسم (communism)**: کمونیسم، در ساده‌ترین معنا، سازمان عمومی زندگی اجتماعی بر پایهٔ مالکیت جمعی است. کمونیسم در مقام آرمانی نظری با نوشته‌های مارکس بیش‌ترین پیوند را دارد، چراکه به نظر او کمونیسم موجب ایجاد جامعهٔ بی‌طبقه‌ای است که در آن همهٔ مردم مالک ثروت جامعه‌اند، تولید با نیازهای انسان سازگار است، و چون دولت در آن «فرسوده‌شده» است، هماهنگی خودانگیخته و خودکار را ممکن می‌کند. این اصطلاح همچنین برای توصیف جامعه‌هایی به کار می‌رود که بر پایهٔ اصول مارکسیستی‌ای ایجاد شده‌اند که لنین و استالین آن‌ها را قاطعانه پذیرفتند. ویژگی‌های اصلی کمونیسم «ارتدوکس» به‌منزلهٔ گونه‌ای رژیم عبارت است از:

- مارکسیسم-لنینیسم ایدئولوژی «رسمی» است.
- حزب کمونیستی که بر پایهٔ اصول «سانترالیسم دموکراتیک» سازمان‌یافته است، از انحصار قدرت سیاسی برخوردار است.
- حزب کمونیست «فرمانروایی» می‌کند، در این معنا که با ایجاد تشکیلاتی از ترکیب دولت و حزب، بر دستگاه دولت مسلط است.
- حزب کمونیست، با کنترل کردن همهٔ نهادها، از جمله نهادهای اقتصادی، آموزشی، فرهنگی و تفریحی «نقش رهبر و راهنما» دارد.
- زندگی اقتصادی بر جمعی کردن دولتی مبتنی است، و با نظام برنامه‌ریزی متمرکز سازمان می‌یابد.

بر پایهٔ اقتصاد بازار بود. بر این اساس، می‌توان گفت که بیش‌تر (بعضی‌ها می‌گویند همهٔ) رژیم‌های کمونیستی پیشین در حال گذاری‌اند که سرانجام آن‌ها را از چندسالاری‌های غربی تشخیص‌ناپذیر خواهد کرد. با این حال، دست‌کم در حال حاضر، بنا به دلایلی می‌توان آن‌ها را طور دیگری دید. در وهلهٔ نخست، میراث گذشتهٔ کمونیستی آن‌ها را نمی‌توان یک شبه دور انداخت، به‌ویژه از آن رو که مثلاً نظام کمونیستی در روسیه، بیش از هفتاد سال پابرجا بود. دوم آن‌که، فرایند گذار خود نیروهایی را رها کرده و مسائلی به‌وجود آورده است که کاملاً با نیروها و مسائل پیشِ رویِ چندسالاری‌های غربی متفاوت‌اند. بنابراین، شاید بهتر باشد این‌گونه رژیم‌ها را در طبقهٔ **دموکراسی‌های جدید**[1] یا **نیمه دموکراسی‌ها**[2] قرار دهیم.

یکی از ویژگی‌های رژیم‌های پساکمونیستی ضرورت رویارویی آن‌ها با پیامدهای سیاسی-فرهنگی فرمانروایی کمونیستی، به‌ویژه نتایج توتالیتاریانیسم استالینیستی است. سانسور بی‌رحمانه و سرکوبی مخالفان که زیر بنای قدرت انحصاری حزب‌های کمونیستی را تشکیل می‌داد متضمن این بود که فرهنگی مدنی که بر مشارکت، چانه‌زنی و اجماع تأکید کند در این نظام توسعه نخواهد یافت. این وضع در روسیه نظام حزبی ضعیف و پراکنده‌ای به‌وجود آورده است که آشکارا نمی‌تواند منافع عمده جامعهٔ روسیه را به‌روشنی بر شمارد یا آن‌ها را طبقه‌بندی کند. در نتیجه، حزب‌های کمونیستی، یا حزب‌های کمونیستی پیشین، اغلب همچنان درصدد ایجاد نقطهٔ ثبات‌اند. برای مثال، در رومانی و بلغارستان، نهادهای گذشتهٔ کمونیستی در دورهٔ پساکمونیستی همچنان پابرجا مانده‌اند، اما در کشورهایی مانند مجارستان، لهستان و روسیه، حزب‌های کمونیستی، اینک با پذیرفتن اصول سوسیال دموکراسی ــ با درجات متفاوتی از باور ــ در انتخابات شرکت می‌کنند.

مجموعهٔ دیگر مسائل از فرایند گذار اقتصادی ناشی می‌شوند. گذار از برنامه‌ریزی متمرکز به سرمایه‌داری اقتصاد آزاد، که مانند «شوک درمانی» بود و مورد پشتیبانی صندوق بین‌المللی پول قرار داشت، به سبب رشد بیکاری و تورم، ناامنی اقتصادی عمیقی به‌وجود آورد و نابرابری اجتماعی را آشکارا افزایش داد. از همان روزهای سرمستی اوایل دهه ۱۹۹۰، داستان آزادسازی (لیبرال‌کردن) اقتصادی گاهی در نتیجهٔ واکنش در برابر اصلاحات بازار ــ که اغلب به‌صورت پشتیبانی روبه رشد از حزب‌های کمونیست یا ناسیونالیست نمایان می‌شد ــ به‌تدریج کاهش یافته است. آخرین مجموعه از مسائل از ضعف قدرت دولت ناشی می‌شود، به‌ویژه وقتی که دولت با نیروهای مرکزگریزی رویارو شده باشد که در دورهٔ کمونیستی مورد پشتیبانی کامل بودند. پیدایی دوبارهٔ تنش‌های قومی و ناسیونالیستی آشکارا مؤید این موضوع بوده است. سقوط کمونیسم در اتحاد شوروی با فروپاشی

---

۱. new democracies، رژیم‌هایی که در آن‌ها فرایند پایدارسازی دموکراتیک هنوز کامل نیست؛ دموکراسی هنوز «تنها بازی شهر» نیست (Przeworski, 1991).

۲. semi-democracy، رژیمی که در آن ویژگی‌های دموکراتیک و اقتدارگرایانه همراه یکدیگر در قالب ترکیبی باثبات عمل می‌کنند.

امپراتوری قدیمی شوروی و ایجاد پانزده دولت مستقل جدید همراه بود که چندتایی از آن‌ها (از جمله روسیه) همچنان در حال درگیری قومی‌اند. چکسلواکی از ۱۹۹۲ به بعد دیگر وجود نداشت و دو کشور جمهوری چک و اسلواکی به جای آن به‌وجود آمدند. درگیری قومی در یوگسلاوی بسیار فاجعه‌بار بود و به جنگ تمام‌عیار بین صربستان و کرواسی در ۱۹۹۱، و جنگ داخلی بوسنی در ۹۶-۱۹۹۲ انجامید.

بین دولت‌های پساکمونیست هم می‌توان تفاوت‌های مهمی یافت. مهم‌ترین این تفاوت‌ها، بین آن دسته از کشورهای اروپای «مرکزی» است که از لحاظ صنعتی پیشرفته‌تر و غربی شده‌ترند ــ کشورهایی مانند جمهوری چک، مجارستان و لهستان، و دولت‌های عقب‌مانده‌تر «شرقی» مانند رومانی، بلغارستان، و از برخی جهات، روسیه. در گروه اول، اصلاحات بازار به آرامی و نسبتاً یکنواخت پیش رفته است؛ در گروه دوم، این اصلاحات کند و ناقص بوده است، یا سبب تنش‌های سیاسی عمیقی شده است. به‌علاوه، دولت‌های دسته اول مایل‌اند با فراهم آوردن شواهد بیش‌تری دال بر انسجام دموکراتیک خود، در نخستین فرصت به اتحادیهٔ اروپا ملحق شوند. مابین دولت‌هایی که ارتش سرخ شوروی در پایان جنگ جهانی دوم کمونیسم را به آن‌ها «تحمیل» کرد و دولت‌هایی که زمانی بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بودند نیز تفاوت است. به استثنای دولت‌های بالتیک (استونی، لتونی، و لیتوانی)، جمهوری‌های پیشین شوروی با دو ویژگی شناخته می‌شوند؛ تاریخ طولانی حکومت کمونیستی و این واقعیت که علاوه بر دوران شوروی، در عصر تزارها هم بخشی از امپراتوری روسیه بودند. البته، دربارهٔ استثنا کردن روسیه نیز بحث گسترده‌ای هست، که شاید بر گذشتهٔ امپراتوری روسیه و گرایش ناسیونالیسم روسی به داشتن خصلت اقتدارگرایانه و توسعه‌طلبانه مبتنی باشد. شاید هم دلیل این واقعیت باشد که از زمان پطرکبیر، روسیه در اثر هویت‌های غربی و اسلاوی خود که با هم رقابت داشتند دچار دوگانگی شده است، و بنابراین تکلیفش با میراث فرهنگی و سرنوشت سیاسی‌اش معلوم نیست.

رژیم‌های آسیای شرقی

شاید در آینده معلوم شود که اوج‌گیری آسیای شرقی در اواخر سدهٔ بیستم از رخداد تاریخی-جهانی فروپاشی کمونیسم مهم‌تر بود. به یقین در این دوره توازن اقتصاد جهانی آشکارا از غرب به شرق تغییر یافت. در دو دههٔ پایانی سدهٔ بیستم، نرخ رشد اقتصادی در کناره غربی پهناب آرام، دو تا چهار بار بیش‌تر از نرخ رشد اقتصادهای «رشدیافتهٔ» اروپا و امریکای شمالی بود. با این حال، این اندیشه که آسیای شرقی دارای قالب سیاسی متمایزی است، اندیشهٔ چندان آشنایی نیست. فرض متداول این بوده است که نوسازی به معنای غربی‌سازی است. این حرف به زبان سیاسی یعنی این‌که کاپیتالیسم صنعتی همیشه با لیبرال دموکراسی همراه است. آن‌هایی که حامی این موضع‌اند، می‌گویند که برای مثال، موفقیت قانون اساسی ۱۹۴۶ ژاپن حاصل بیرون رفتن نیروهای ایالات

متحدهٔ امریکا از این کشور، و ترویج انتخابات چندحزبی در کشورهایی مانند تایلند، کره جنوبی و تایوان در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بود. اما این تفسیر نمی‌تواند میزان تفاوت عملکرد نهادهای چندسالاری آسیا را با همتایان غربی‌شان شرح بدهد. مهم‌تر از آن، تفسیر مذکور تفاوت بین فرهنگ‌های تأثیر گرفته از اندیشه‌ها و ارزش‌های **کنفوسیوسی*** و اندیشه‌ها و ارزش‌های برآمده از فردگرایی لیبرال را نادیده می‌گیرد. این وضع سبب پیدایی این اندیشه شده است که مجموعهٔ خاصی از **ارزش‌های آسیایی**[1] وجود دارد که از ارزش‌های غربی متمایزند.

رژیم‌های آسیای شرقی خصوصیات مشابهی دارند. نخست آن‌که بیش‌تر به هدف‌های اقتصادی تمایل دارند تا هدف‌های سیاسی، و ترجیح اصلی آن‌ها این است که رشد اقتصادی را تقویت و رفاه را حفظ کنند، و به افزایش آزادی فردی در معنایِ غربیِ آزادی مدنی توجهی ندارند. این توجه اساساً عملی در اقتصادهای «ببرهای» آسیای شرقی و جنوب شرقی (اقتصادهای کرهٔ جنوبی، تایوان، هنگ‌کنگ، سنگاپور و مالزی) آشکار است، اما از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ در ساختار اقتصاد بازار پررونق چین ــ با وجود بقای فرمانروایی انحصاری کمونیستی ــ نیز دیده شده است. دوم آن‌که، در این رژیم‌ها از حکومت «قوی» پشتیبانی گسترده‌ای به عمل می‌آید. حزب‌های «حاکم» پرقدرت به مدارا گرایش دارند، و دولت احترام زیادی دارد. اگرچه در نتیجهٔ مالیات کم و هزینهٔ عمومی نسبتاً کم (به‌طور معمول زیر ۳۰ درصد تولید ناخالص داخلی)، چندان جایی برای الگوی غربی دولت رفاه وجود ندارد، همه پذیرفته‌اند که دولت به‌منزلهٔ «شخصیتی پدرانه» باید تصمیم‌های مجموعه‌های خصوصی و نیز عمومی را راهنمایی کند، و برای رشد ملی راهبردهایی فراهم آورد. سوم آن‌که، همین خصوصیت با گرایش کلی به احترام به رهبران همراه است که از تأکید کنفوسیوس بر وفاداری، انضباط و احساس وظیفه ناشی می‌شود. از دیدگاهی غربی، این خصوصیت به‌طور ضمنی و گاه آشکار به رژیم‌های آسیای شرقی خصلت اقتدارگرایی می‌بخشد. سرانجام، بر اجتماع و همبستگی اجتماعی تأکید زیادی می‌شود که در قالب نقش اصلی‌ای است که به خانواده داده شده است. تأکید بر

مفاهیم **کنفوسیوس‌گرایی (Confucianism)**: کنفوسیوس‌گرایی نظامی اخلاقی است که کنفوسیوس (Confucius) (۴۷۹ـ۵۵۱ پیش از میلاد) و شاگردان او آن را تدوین کردند و نخستین‌بار در کتاب سخنان کنفوسیوس (*The Analects*) آورده شده است. اندیشهٔ کنفوسیوس به موضوع دوگانهٔ روابط انسان و پرورش خود مربوط بود. تأکید بر رن (ren) (انسانیت یا عشق) را معمولاً دلیلی بر پشتیبانی از اندیشه‌ها و ارزش‌های سنتی، از همه مهم‌تر پرهیزکاری فرزندان، احترام، وفاداری و نیکوکاری تفسیر کرده‌اند. تأکید بر جانزی (Junzi) (انسان بافضیلت) حاکی است از رشد انسان و توان بالقوه او برای رسیدن به کمال که به‌ویژه از راه آموزش عملی می‌شود. کنفوسیوس‌گرایی را، همراه با تائوئیسم (taoism) و بودیسم (Buddhism)، یکی از سه نظام اصلی اندیشهٔ چینی دانسته‌اند، گرچه بسیاری اندیشه‌های کنفوسیوسی را با خود فرهنگ چینی همزیست دانسته‌اند.

---

۱. asian values، ارزش‌هایی که گویا تاریخ، فرهنگ و پیشینه‌های دینی و مذهبی جامعه‌های آسیایی را نشان می‌دهند؛ نمونه‌هایی از این ارزش‌ها، هماهنگی اجتماعی، احترام به اقتدار و باور به کرامت خانواده است.

آن‌چه ژاپنی‌ها «فکر گروهی» (group think) می‌نامند، عرصهٔ ادغام اندیشه‌هایی مانند فردگرایی و حقوق بشر را، دست‌کم آن‌طور که در غرب فهمیده می‌شود، محدود می‌کند.

میان رژیم‌های آسیای شرقی نیز تفاوت‌هایی وجود دارد. این تفاوت‌ها تا حدی از گوناگونی فرهنگی کشورهایی با جمعیت غالباً چینی، مانند تایوان، هنگ‌کنگ و چین، و ژاپن و کشورهای مرکب از اقوام مختلف، مانند سنگاپور و مالزی، ناشی می‌شود. برای مثال، به دلیل ترس از جریحه‌دار شدن احساسات جمعیت‌های مالایی و هندی، برنامه‌های ترویج اصول کنفوسیوسی در مدرسه‌های سنگاپور اجرا نشد. همین‌طور، توسعهٔ مالزی مبنی بر کوشش‌های عامدانه برای کاهش نفوذ چینی‌ها و تأکید بر ویژگی مشخصاً اسلامی فرهنگ مالزی بوده است. عامل دیگر این است که، گرچه پذیرندگی چین در برابر سرمایه‌داری تمایز بین این کشور و رژیم‌های دیگر آسیای شرقی را نامشخص کرده است، این کار به یقین تفاوت‌ها را به‌طور کامل از بین نبرده است. برای مثال، مقایسهٔ کامل میان «استالینیسم بازار» که در چین رواج دارد و دموکراسی انتخاباتی استوار و موفق ژاپن این موضوع را ثابت می‌کند. به‌علاوه، درحالی‌که دیگر رژیم‌های آسیای شرقی اکنون صنعتی شده‌اند و شهرنشینی در آن‌ها روزبه‌روز افزایش می‌یابد، چین هنوز هم به‌طور عمده جامعه‌ای کشاورزی است. این وضع شیوه‌های متفاوت رشد اقتصادی را تا حدی توضیح می‌دهد. رشد اقتصادی ژاپن و اقتصادهای «ببر»، مانند تایوان و سنگاپور، اکنون به‌طور عمده بر پایهٔ نوآوری فناورانه و با تأکید بر آموزش و پرورش و آموزش‌های حرفه‌ای صورت می‌گیرد، اما چین، از برخی جهات، برای فراهم کردن نیروی کار ارزان و فراوان همچنان برجمعیت انبوه روستایی خود تکیه دارد.

رژیم‌های اسلامی

خیزش اسلام به‌منزلهٔ نیرویی سیاسی بر سیاست‌های افریقای شمالی، خاورمیانه و بخش‌هایی از آسیا تأثیر زیادی گذاشته است. در مواردی، گروه‌های رزمندهٔ اسلامی اغلب به سبب سرخوردگی از مارکسیسم-لنینیسم در دههٔ ۱۹۷۰، با شعار حمایت از منافع شهرنشینان فقیر، به مبارزه با رژیم‌های موجود روآورده‌اند. اما در مواردی دیگر، رژیم‌ها بر پایهٔ اصول اسلامی ساخته یا بازسازی شده‌اند. دولت عربستان سعودی از همان آغاز شکل‌گیری در سال ۱۹۳۲، دولتی اسلامی بوده است. انقلاب سال ۱۹۷۹ ایران به برقراری جمهوری اسلامی تحت رهبری آیت الله خمینی (۱۹۸۹-۱۹۰۰) انجامید ــ نمونه‌ای که بعداً سودان و پاکستان از آن پیروی کردند. در کشورهایی مانند لیبی تحت فرمانروایی قذافی، تفسیرهای نامتعارف‌تر و مناقشه‌انگیزتر از اسلام به اقدام سیاسی منجر شده‌اند.

اما اسلام صرفاً یک دین نیست و هرگز هم نبوده است؛ بلکه با تعریف اخلاق درست و تعیین رفتار سیاسی و اقتصادی افراد و نیز امت‌ها، راه کامل زندگی است. «راه اسلام» مبتنی است بر آموزه‌های محمد(ص) پیامبر اسلام (۶۳۲-۵۷۰) که در متن قرآن آمده و همهٔ مسلمان‌ها آن را وحی خداوند می‌دانند، و نیز بر سنت، یا «صراط مستقیم»، یعنی عادات سنتی که گفته می‌شود بر زندگی

خود پیامبر مبتنی‌اند و مسلمان‌های متدین آن را رعایت می‌کنند. از این‌رو، هدف اسلام سیاسی ایجاد **حکومت دینی [تئوکراسی]** * است که در آن امور سیاسی و دیگر امور بنابر اصول «متعالی» دین سازمان‌یافته است. با این حال، اسلام سیاسی آشکارا شکل‌های متفاوتی، از بنیادگرایی تا افراط‌گرایی‌های پلورالیستی، یافته است.

برداشت بنیادگرایانه از اسلام بیش‌تر به ایران نسبت داده می‌شود. آیت‌الله خمینی تا هنگام رحلت در سال ۱۹۸۹ نظامی از فرمانروایی نهادینه‌شدهٔ روحانیان را رهبری می‌کرد که [در آغاز] از طریق شورای انقلاب اسلامی متشکل از پانزده روحانی عالی مقام عمل می‌کرد. اگرچه پارلمان انتخابی مردم به نام مجلس شورای اسلامی تأسیس شد، اما شورای نگهبان قانون اساسی، هماهنگی قوانین مصوب را با اصول اسلامی حفظ می‌کند. با آن‌که در دههٔ ۱۹۹۰، در زمان ریاست‌جمهوری هاشمی رفسنجانی رهیافتی بیش‌تر عمل‌گرا و کم‌تر ایدئولوژیک اتخاذ شد، قوانین شریعت[1] یا فقه، به‌منزلهٔ اصلی حقوقی و نیز اخلاقی، همچنان در سراسر ایران به‌طور کامل اجرا می‌شود. با این همه، نیروهای بنیادگرایی انقلابی طی سال‌های ۱۹۹۷ـ۲۰۰۱ از طریق رژیم طالبان در افغانستان ظهور یافتند. مشخصه این نیروها ایجاد فرمانروایی تئوکراتیک کامل و محروم کردن زنان از تحصیل، فعالیت اقتصادی و زندگی عمومی به‌طور کلی بود. اهمیت بنیادگرایی (نک. ۹۴)، در عربستان سعودی هم کم‌تر از موارد پیشین نیست و همان پیامدها را نیز دارد، گرچه خصلت رژیم سنی اساساً محافظه‌کار عربستان سعودی با پوپولیسم انقلابی (نک. ۵۰۳) ایرانِ شیعه به کل فرق می‌کند.

با این حال، خود مسلمان‌ها اغلب به طبقه‌بندی رژیم‌های اسلامی در ذیل عنوان «بنیادگرا» اعتراض کرده‌اند و دلیل آن‌ها در این اعتراض بر این پایه است که این عنوان پیش‌داوری‌های قدیمی غربی را علیه شرقِ «بیگانه» یا «سرکوبگر» احیا می‌کنند. شواهدی دال بر سازگاری اسلام با شکلی از پلورالیسم سیاسی را می‌توان در مالزی دید. در این کشور اگرچه اسلام دین رسمی دولت است، و فرمانروای عالی به‌عنوان رهبر دینی و رئیس دولت عمل می‌کند، شکلی از دموکراسی «هدایت شده»

مفاهیم

حکومت دینی، تئوکراسی (theocracy): (در لفظ یعنی «فرمانروایی خداوند») این اصل است که اقتدار دینی باید بر اقتدار سیاسی چیره باشد. بنابراین، تئوکراسی رژیمی است که در آن افراد بر پایهٔ موقعیت شخصی در سلسله‌مراتب دینی به مقامات حکومتی می‌رسند. این وضعیت با دولت غیردینی یا سکولار مغایرت دارد، که در آن موقعیت‌های سیاسی و دینی به‌طور کامل جدا از هم نگه‌داشته می‌شوند. فرمانروایی تئوکراتیک در دو معنا غیر لیبرالی است: اول، تمایز بین عرصه‌های خصوصی و عمومی را از بین می‌برد، و قواعد و دریافت‌های دینی را اصول راهنمای زندگی شخصی و رفتار سیاسی قرار می‌دهد. دوم، قدرت بالقوه نامحدودی به صاحبان اقتدار سیاسی می‌دهد، زیرا از آن‌جا که در این نوع رژیم تئوکراتیک قدرت دنیوی از خرد معنوی برآمده است، نمی‌تواند بر پایهٔ رضایت عمومی باشد یا به‌طور کامل در چارچوب قانون اساسی محدود شود.

---

۱. shari'a، قوانین اسلامی [فقه]، که مسلمان‌ها معتقدند مبتنی بر وحی الهی است و از قرآن، حدیث (آموزش‌های پیامبر) و از منابع دیگر برگرفته شده است.

از طریق فرمانروایی سازمان ملی مالاهای متحد (the United Malays National Organization (UMNO) (UMNO))، به ریاست دکتر ماهاتیر (Mahathir)، نخست‌وزیر، در چارچوب نظامی چندحزبی عمل می‌کند. حکومت ماهاتیر، از سال ۱۹۸۱، رهیافتی دقیقاً اسلامی و طرفدار مالاها را پیش گرفته است که آشکارا با الگوی رشد اقتصادی ژاپنی‌ها پیوند دارد. با این حال، از ۱۹۸۸، که استقلال قوهٔ قضایی، در پی موجی از بازداشت‌های سیاسی و تحمیل سانسور مطبوعات، به‌شدت فروپاشید، گرایش‌های اقتدارگرایانه دوباره پدیدار شدند.

رژیم‌های نظامی

درحالی‌که بیش‌تر رژیم‌ها از ترکیب عامل‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و ایدئولوژیک تشکیل می‌شوند، برخی از آن‌ها مهم‌تر از هرچیز، با استفاده از نیروی نظامی و سرکوبی نظام‌مند بر سریر قدرت می‌مانند. در این معنا، رژیم‌های نظامی به دستهٔ گسترده‌تر اقتدارگرایی * تعلق دارند. اقتدارگرایی نظامی بیش‌تر از هرجا در امریکای لاتین، خاورمیانه، افریقا و آسیای جنوب شرقی متداول بوده است، اما در دوران پس از سال ۱۹۴۵ در اسپانیا، پرتغال و یونان نیز پدیدار شد. ویژگی اصلی رژیم نظامی آن است که پست‌های مهم حکومتی بر پایهٔ موقعیت افراد در زنجیرهٔ فرماندهی نظامی داده می‌شود. در رژیم نظامی، مقررات سیاسی عادی و قانون اساسی به‌طور معمول به حال تعلیق درمی‌آیند، و همهٔ نهادهایی که ممکن است مخالفتی نشان دهند، مانند مجلس‌های انتخابی و مطبوعات آزاد، تضعیف یا تعطیل می‌شود.

اگرچه همهٔ شکل‌های فرمانروایی نظامی عمیقاً سرکوبگرند، اما طبقه‌بندی فقط شماری از گونه‌های رژیم‌ها را در برمی‌گیرد. در برخی رژیم‌های نظامی، نیروهای مسلح کنترل مستقیم حکومت را در دست دارند. شکل کلاسیک این نوع رژیم خونتای[1] نظامی است که بیش‌تر در امریکای لاتین مشاهده می‌شود. خونتا شکلی از حکومت نظامی جمعی است که محور اصلی آن شورای فرماندهی افسران است که به‌طور معمول از نمایندگان سه نیروی مسلح، یعنی نیروی زمینی، نیروی دریایی و نیروی هوایی تشکیل می‌شود. ویژگی اغلب رژیم‌های خونتا رقابت بین این سه نیرو و چهره‌های

مفاهیم **اقتدارگرایی (authoritarianism)**: اقتدارگرایی باور به حکومت «از بالا» یا اِعمال این نوع حکومت بدون توجه به رضایت مردم است. به همین سبب اقتدارگرایی با اقتدار (authority) (نک. ۱۱) فرق دارد. اقتدار بر پایهٔ مشروعیت (نک. ۳۰۵) است و «از پایین» جامعه برمی‌آید. بنابراین، رژیم‌های اقتدارگرا مؤکداً مدعی داشتن اقتدار بر آزادی‌های فردی‌اند. با این حال، اقتدارگرایی به‌طور معمول با توتالیتاریانیسم فرق می‌کند. حکومت «از بالا» که با استبداد شاهی، دیکتاتوری‌های سنتی، و بیش‌تر شکل‌های فرمانروایی نظامی نسبت دارد، با سرکوبی گروه‌های مخالف و آزادی‌های سیاسی همراه است و با هدف رادیکال‌تر زدودن تمایز بین دولت و جامعهٔ مدنی کم‌تر سروکار دارد. از این‌رو، رژیم‌های اقتدارگرا ممکن است تا حدی آزادی‌های اقتصادی، دینی و آزادی‌های دیگر را تحمل کنند.

---

۱. junta، در لفظ یعنی شورا؛ دسته‌ای (معمولاً نظامی) که با انقلاب یا کودتا قدرت سیاسی را به دست می‌گیرد.

برجستهٔ نظامی است که نتیجهٔ آن تغییر مکرر مقام‌های رسمی صاحب قدرت است.

دومین شکل رژیم نظامی دیکتاتوری شخصی (نک. ۵۴۳) با پشتیبانی نظامی است. در این رژیم‌ها، فردی درون خونتا یا رژیم بردیگران برتری می‌یابد این فرد اغلب از پشتوانهٔ کیش شخصیتی (cult of personality) (نک. ۵۰۱) برخوردار می‌شود که برای ساختن اقتداری کاریزماتیک طرح‌ریزی شده است. برای مثال، می‌توان به سرهنگ پاپادوپولوس (Colonel Papadopoulos) اشاره کرد که از ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰ در یونان حکومت کرد. مثال‌های دیگر عبارت‌اند از ژنرال پینوشه (General Pinochet) در شیلی پس از کودتای نظامی سال ۱۹۷۳، و ژنرال آباشا (General Abacha) در نیجریه در سال‌های ۹۸-۱۹۹۳. در آخرین شکل رژیم نظامی، وفاداری نیروهای مسلح عامل اصلی حفظ رژیم است، و رهبران نظامی به «حرکت دادن نخ‌ها» در پشت صحنه قناعت می‌کنند. برای مثال، چنین رژیمی پس از سال ۱۹۴۵ در برزیل برقرار شد، که در آن نیروهای مسلح به‌طور کلی دریافتند مشروعیت رژیم با حفظ فاصله بین مقامات سیاسی و نظامی و کارکنان تقویت می‌شود. با این همه، چنین فاصله‌ای ممکن است گرایش به سیاست‌های مبتنی بر قانون اساسی و انتخاب نمایندگان را برانگیزد، عرصهٔ مداخلهٔ مستقیم نظامی را محدود کند، و از این راه در گذر زمان، مشوق ایجاد گرایش‌های چندسالاری شود. ویژگی‌های رژیم‌های نظامی را در فصل هیجدهم به تفصیل شرح خواهیم داد.

خلاصهٔ فصل

- حکومت سازوکاری است که فرمانروایی منظم از راه آن حفظ می‌شود؛ ویژگی اصلی آن هم توانایی اتخاذ تصمیم‌های جمعی و اجرای آن‌هاست. اما نظام سیاسی، یا رژیم، نه تنها سازوکارهای حکومت و نهادهای دولت را در برمی‌گیرد، بلکه ساختارها و روندهایی را هم شامل می‌شود که این ساختارها و نهادها از طریق آن‌ها با جامعهٔ بزرگ‌تر تعامل دارند.
- طبقه‌بندی نظام‌های سیاسی در خدمت دو هدف است: نخست، با ایجاد امکان مقایسه و کمک به برجسته کردن همانندی‌ها و تفاوت‌های موجود بین مجموعهٔ واقعیت‌ها ــ که در غیر این صورت نظام نمی‌یافتند ــ به فهم نظام‌های سیاسی یاری می‌کند. دوم، کمک می‌کند تا کارایی یا موفقیت نظام‌های سیاسی متفاوت را ارزیابی کنیم.
- رژیم‌ها را بر پایه‌های گوناگونی طبقه‌بندی کرده‌اند. گونه‌شناسی «کلاسیک» که ارسطو بانی آن بود، به مقررات قانون اساسی و ساختارهای نهادی توجه می‌کند، درحالی‌که رویکرد «سه جهان» تفاوت‌های مادی و ایدئولوژیک بین نظام‌های موجود در «جهان اول» سرمایه‌داری، «جهان دوم» کمونیستی و «جهان سوم» دولت‌های در حال توسعه را برجسته می‌سازد.
- فروپاشی کمونیسم و پیشرفت دموکراسی، با از کار انداختن نظام‌های متعارف طبقه‌بندی، تشخیص کرانه‌های سیاسی جهان مدرن را بسیار دشوارتر کرده است. با این حال، هنوز می‌توان بر پایهٔ چگونگی پیوند عملی ویژگی‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، حتی به‌رغم موقتی بودن همهٔ نظام‌های طبقه‌بندی، بین رژیم‌ها فرق گذاشت.
- نظریه‌پردازانی که نظریهٔ «پایان تاریخ» را مطرح کرده‌اند مدعی‌اند که با پیروزی جهان‌گستر لیبرال دموکراسی غرب، تاریخ به پایان رسیده است، یا سرنوشت آن این است که به پایان برسد. درواقع، اینک دموکراسی متداول‌ترین رژیم در جهان مدرن است. اما این هم آشکار است که گونه‌های رژیم‌های دموکراسی پیچیده‌تر و گوناگون‌تر شده‌اند. مهم‌ترین تفاوت‌ها را می‌توان در میان چندسالاری‌های غربی، دموکراسی‌های جدید، رژیم‌های آسیای شرقی، رژیم‌های اسلامی و رژیم‌های نظامی مشاهده کرد.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا نظام طبقه‌بندی ارسطویی نظام سیاسی ارتباطی با جهان مدرن دارد؟
۲. آیا هنوز هم چیزی به نام «جهان سوم» وجود دارد؟
۳. رژیم‌های پساکمونیستی چقدر توانسته‌اند گذشتهٔ کمونیستی خود را کنار بگذارند؟
۴. چرا ساختارهای لیبرال دموکراتیک چنین کارآمد و موفق شده‌اند؟
۵. چندسالاری‌های غربی چقدر دموکراتیک‌اند؟
۶. آیا کنفوسیوس‌گرایی و اسلام جایگزین‌های قابل قبولی برای لیبرالیسم غربی به‌مثابه پایه‌ای برای رژیمی مدرن به‌وجود می‌آورند؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. بررسی سودمند و گسترده‌ای دربارهٔ شکل‌های متفاوت رژیم‌های غیردموکراتیک:

Brooker, P. *Non-Democratic Regimes; Theory, Government and Politics* (Basingstock: Macmillan, and New York: St Martin's Press).

۲. شرحی روشن و فراگیر از تحولات سیاسی از ۱۹۴۵ به این‌سو:

Calvocoressi, P. *World Politics 1945-2000* (8th ed.) (London and New York: Longman, 2001).

۳. متنی برجسته که بازخیزش جهانی دموکراسی را بررسی می‌کند و به تأمل در پیامدهای آن می‌پردازد:

Hadenius, A. (ed.) *Democracy's Victory and Crisis* (New York and Cambridge, Cambridge University Press, 1997).

۴. مقدمه‌ای کوتاه و برانگیزنده راجع به سیاست مقایسه‌ای که رویکردی واقعاً بین‌المللی را در پیش می‌گیرد:

Hague, R. and M. Harrop, *Comparative Government and Politics: An Introduction*, (5th ed.) (Basingstock: Palgrave, 2001) (US ed.: *Political Science: A Comparative Introduction* (3rd ed.) (New York: Palgrave)).

۵. شرحی روزآمد از کوششی برجسته و بسیار اثرگذار برای تشخیص شکل‌های مختلف فرمانروایی دموکراتیک:

Lijphart, A. *Patterns of Democracy: Covernment Forms and Performance in Thirty Six Countries* (New Haven, CT: Yale University Press, 1999).

فصل سوم

ایدئولوژی‌های سیاسی

«فیلسوفان جهان را به شیوه‌های مختلف صرفاً تفسیر کرده‌اند: مسئلهٔ اصلی دگرگون کردن آن است.»
کارل مارکس، *تزهایی دربارهٔ فویرباخ*
(*on Feuerbach Theses*) (1845)

هیچ‌کس جهان را چنان که هست نمی‌بیند. همهٔ ما به جهان از پشت پردهٔ نظریه‌ها، پیش‌فرض‌ها و فرضیه‌ها می‌نگریم. در این معنا، مشاهده و تفسیر کردن پیوندی ناگشودنی دارند: وقتی به جهان می‌نگریم در حال تحمیل معنا به آن نیز هستیم، و همچنین حاوی اشارات ضمنی مهمی در بررسی سیاست است، به‌ویژه آنکه نیاز به آشکارسازی پیش‌فرض‌ها و فرضیه‌هایی را که وارد جریان پژوهش سیاسی می‌کنیم برجسته می‌کند. این فرضیه‌ها، در ژرف‌ترین لایه‌ها ریشه در اعتقادها یا سنت‌های گسترده‌ای دارند که معمولاً «ایدئولوژی‌های سیاسی» نامیده می‌شوند. هرکدام از این «ایسم‌ها» (لیبرالیسم، سوسیالیسم، کانزرواتیسم، فمینیسم، فاشیسم و مانند آن‌ها) چارچوب یا پارادایم فکری متمایزی ایجاد می‌کنند، و هریک شرح خود را از واقعیت سیاسی ــ جهان‌بینی خاص خود ــ ارائه می‌دهند. اما دربارهٔ ماهیت ایدئولوژی و نیز دربارهٔ نقش خوب یا بدی که در زندگی سیاسی ایفا می‌کند، اختلاف نظر عمیقی هست.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- ایدئولوژی سیاسی چیست؟
- درون‌مایه‌ها، نظریه‌ها و اصول هریک از ایدئولوژی‌های بزرگ کدام‌اند؟
- هر یک از ایدئولوژی‌ها حاوی چه سنت‌های فکری یا تنش‌های درونی‌اند؟
- ایدئولوژی‌های بزرگ در گذر زمان چگونه تغییر یافته‌اند؟
- ظهور و افول ایدئولوژی‌ها را چگونه می‌توان توضیح داد؟
- آیا ایدئولوژی به پایان رسیده است؟ آیا ایدئولوژی می‌تواند به پایان برسد؟

ایدئولوژی سیاسی چیست؟

ایدئولوژی* یکی از بحث‌انگیزترین مفهوم‌هایی است که در تحلیل سیاسی با آن مواجه می‌شویم. اگرچه این اصطلاح را امروزه برای اشاره به جهان‌بینی یا فلسفهٔ اجتماعی توسعه‌یافته‌ای در معنای بی‌طرف آن به‌کار می‌برند، در گذشته معانی ضمنی شدیداً منفی یا توهین‌آمیزی داشت. مفهوم ایدئولوژی در گذر دورانِ گاه پرپیچ‌وخم خود، عموماً به‌صورت سلاحی سیاسی برای محکوم کردن یا انتقاد از اعتقادات یا آموزه‌های رقیب به‌کار رفته است.

اصطلاح «ایدئولوژی» را دستوت دو تراسی (Destutt de Tracy) (۱۸۳۶-۱۷۵۴)، فیلسوف فرانسوی، در سال ۱۷۹۶ وضع کرد. او این اصطلاح را برای اشاره به «علم اندیشه‌ها»ی جدید (در لفظ ایدئولوژی یعنی اندیشه‌شناسی) به‌کار می‌برد که در نظر دارد خاستگاه‌های تفکر و اندیشه‌های آگاهانه را بازشکافد. امید دوتراسی این بود که ایدئولوژی هم سرانجام از همان جایگاهی که علومی مانند جانورشناسی و زیست‌شناسی دارند، برخوردار شود. اما در سدهٔ نوزدهم در نوشته‌های کارل مارکس (نک. ۸۰) معنای ماندگاری به این اصطلاح داده شد. به نظر مارکس، ایدئولوژی به معنی اندیشه‌های «طبقهٔ حاکم» است، اندیشه‌هایی که از نظام طبقاتی حمایت می‌کند و استثمار را زنده نگه می‌دارد. مارکس و انگلس در یکی از آثار نخستین خود، ***ایدئولوژی آلمانی*** (*German Ideology*)، نوشتند:

> در هر دورهٔ تاریخی، اندیشه‌های طبقهٔ حاکم اندیشه‌های حاکم بر آن دوره‌اند، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه است، درعین‌حال نیروی فکری حاکم نیز هست. طبقه‌ای که ابزار تولید مادی را در اختیار دارد، درعین‌حال ابزار تولید ذهنی را نیز در دست دارد. (Marks and Engels, [1846] 1970: 64)

ویژگی بارز ایدئولوژی در معنای مارکسیستی، دروغین بودن آن است: با پنهان نگه داشتن تضادهای اصلی جوامع از چشم طبقات اجتماعی، زیردستی و انقیاد طبقات را پنهان می‌کند و پیچیده می‌سازد. تا آن‌جا که به سرمایه‌داری مربوط است، ایدئولوژی بورژوازی مالک (ایدئولوژی بورژوایی)، پرولتاریای استثمارشده را از شناخت واقعیت استثمار خود بازمی‌دارد و به این طریق

مفاهیم **ایدئولوژی (ideology)**: از دیدگاه اجتماعی-علمی، ایدئولوژی مجموعهٔ کمابیش همبسته‌ای از اندیشه‌هایی است که پایه‌ای برای کنش سیاسی سازمان‌یافته به‌وجود می‌آورد ـــ چه این کنش برای حفظ روابط قدرت نظام موجود باشد، چه برای اصلاح یا برانداختن آن. بنابراین، همهٔ ایدئولوژی‌ها: الف) شرحی از نظم موجود ارائه می‌دهند که معمولاً در قالب «جهان‌بینی» است، ب) الگویی از آینده‌ای مطلوب، و تصوری از جامعهٔ خوب ایجاد می‌کنند. پ) تعیین می‌کنند که دگرگونی سیاسی را چگونه می‌توان و باید به‌وجود آورد. اما ایدئولوژی‌ها نظام‌های فکری چفت و بست‌داری نیستند، بلکه مجموعه‌های سیالی از اندیشه‌هایی‌اند که در چند نکته همپوشانی دارند. ایدئولوژی‌ها در سطح «بنیادی» به فلسفه‌های سیاسی شبیه می‌شوند؛ و در سطح «عملیاتی» شکل جنبش‌های وسیع سیاسی را به خود می‌گیرند. (Seliger, 1976)

موجب ایجاد توهم یا «آگاهی کاذب» می‌شود. با این حال، مارکس معتقد نبود که همهٔ نظرهای سیاسی خصلتی ایدئولوژیک دارند، و می‌گفت کار خود او که کوشید روند استثمار و سرکوبی طبقاتی را آشکار کند، علمی بود. به نظر او، بین علم و ایدئولوژی، بین راست و دروغ تمایز آشکاری می‌توان قائل شد. اما این تمایز در نوشته‌های مارکسیست‌های بعدی، مانند لنین (Lenin) (نک. ۱۱۳) و گرامشی (Antonio Gromsci) (نک. ۲۹۵) رو به کاهش گذاشت. این متفکران نه تنها به «ایدئولوژی بورژوایی»، بلکه به «ایدئولوژی سوسیالیستی» یا «ایدئولوژی پرولتاریا» هم اشاره کرده‌اند ــ اصطلاحاتی که مارکس احتمالاً آن‌ها را بی‌معنا می‌دانست.

لیبرال‌ها و محافظه‌کاران نیز کاربردهای دیگری برای این اصطلاح یافته‌اند. پیدایش دیکتاتوری‌های توتالیتری در دورهٔ میان دو جنگ جهانی، موجب شد متفکرانی مانند کارل پوپر (Karl Popper) (۱۹۰۲ـ۹۴)، جی. ال. تالمن (J. L. Talmon) و هانا آرنت (Hannah Arendt) (نک. ۱۶) ایدئولوژی را وسیلهٔ کنترل اجتماعی با هدف تأمین رضایت و انقیاد بدانند. این کاربرد لیبرالی مربوط به دوران جنگ سرد، با اتکای زیاد بر نمونه‌های فاشیسم و کمونیسم، ایدئولوژی را یک نظام فکری «بسته» می‌دانست که با طرح ادعای انحصاری بودن حقیقت از تحمل اندیشه‌های مخالف و باورهای رقیب سرباز می‌زند. در مقابل، لیبرالیسم که بر تعهدی بنیادین به آزادی فردی مبتنی است، و آموزه‌هایی مانند محافظه‌کاری و سوسیالیسم دموکراتیک که اصول آن را به‌طور کلی تأیید می‌کنند، آشکارا ایدئولوژی نیستند. این آموزه‌ها در این معنا «باز»اند که امکان بحث آزاد، مخالفت و انتقاد را فراهم می‌کنند، و حتی بر آن‌ها تأکید دارند.

متفکرانی مانند مایکل اوکشات (Michael Oakeshott) (نک. ۳۰۴)، مبدع کاربرد کاملاً متمایزی از اصطلاح «ایدئولوژی» بوده‌اند. این دیدگاه شکاکیتی نوعاً محافظه‌کارانه را دربارهٔ ارزش **عقل‌گرایی**[1] منعکس می‌کند و از این باور برآمده است که جهان عمدتاً فراتر از توان درک ذهن انسان است. به گفتهٔ اوکشات، در فعالیت سیاسی «انسان در دریایی بیکران و ژرف سفر می‌کند». از این چشم‌انداز، ایدئولوژی‌ها «نظام‌های فکری» انتزاعی تلقی می‌شوند: یعنی، مجموعه اندیشه‌هایی که واقعیت سیاسی را تحریف می‌کنند، زیرا ادعا دارند که چیزی را توضیح می‌دهند که ــ به بیانی صادقانه ــ دور از فهم است. به همین دلیل، محافظه‌کاران به‌طور متعارف این عقیده را نمی‌پذیرند که به یک ایدئولوژی وابسته‌اند، و به جای آن ترجیح می‌دهند محافظه‌کاری را گرایش یا «وضعیت ذهن» توصیف کنند، و اعلام کنند که به **عمل‌گرایی**[2]، سنت (نک. ۳۰۶) و تاریخ ایمان دارند.

اما عیب هریک از این کاربردها آن است که چون منفی یا تحقیرآمیزند، کاربرد اصطلاح

---

۱. **rationalism**، این باور که انسان می‌تواند جهان را با عقل خود، برپایهٔ فرضیه‌هایی دربارهٔ ساختار عقلانی آن، بشناسد و توضیح دهد.

۲. **pragmatism**، نظریه یا روشی که بر وضعیت واقعی و اهداف تأکید اساسی می‌کند؛ عمل‌گرایی به اندیشه‌های انتزاعی اعتماد ندارد.

ایدئولوژی را محدود می‌کنند. به سخن دیگر، برخی آموزه‌های سیاسی در طبقه‌بندی «ایدئولوژی‌ها» قرار نمی‌گیرند. برای نمونه، مارکس بر این موضوع اصرار داشت که اندیشه‌هایش علمی‌اند نه ایدئولوژیک؛ لیبرال‌ها همواره منکر آن بوده‌اند که لیبرالیسم را می‌توان یک ایدئولوژی دانست، و محافظه‌کاران به‌طور سنتی گفته‌اند که شیوهٔ عمل‌گرایانه و نه ایدئولوژیک سیاست را پذیرفته‌اند. افزون بر این، هر یک از این تعریف‌ها با ارزش‌ها و گرایش آموزهٔ سیاسی خاصی همراه‌اند. بنابراین، تعریفی اختصاصی از «ایدئولوژی» (تعریفی که دربارهٔ همهٔ عقاید سیاسی به‌کار رود)، باید بی‌طرفانه باشد: باید این نظر را رد کند که ایدئولوژی‌ها «خوب»اند یا «بد»، راست‌اند یا دروغ، آزادی بخش‌اند یا سرکوبگر. خوبی معنای جدید و اجتماعی-علمی این اصطلاح که ایدئولوژی را نظام اعتقادی دارای گرایش عملی تلقی می‌کند این است که مجموعه‌ای است از اندیشه‌های به‌هم‌پیوسته که عمل سیاسی را به طریقی هدایت می‌کند یا به آن الهام می‌بخشد.

لیبرالیسم

هر شرحی دربارهٔ ایدئولوژی‌های سیاسی را باید از لیبرالیسم آغاز کرد؛ بدان سبب که لیبرالیسم، درواقع، ایدئولوژی غرب صنعتی است، و گاهی به‌صورت **فراایدئولوژی**[1] تصویر شده است که می‌تواند طیف گسترده‌ای از ارزش‌ها و باورهای رقیب را دربرگیرد. لیبرالیسم تا اوایل سدهٔ نوزدهم به‌صورت کیش سیاسی رشدیافته‌ای پدیدار نشد، اما نظریه‌ها و اصول به‌طور مشخصاً لیبرالی به‌تدریج طی ۳۰۰ سال گذشته توسعه یافته‌اند. لیبرالیسم محصول فروپاشی فئودالیسم، و رشد جامعه بازار یا سرمایه‌داری به جای آن بود. به یقین لیبرالیسمِ نخستین آرمان‌های طبقهٔ متوسط صنعتی رو به افزایش را نشان می‌داد، و لیبرالیسم و کاپیتالیسمِ از همان زمان پیوند تنگاتنگی داشته‌اند (به گفتهٔ بعضی‌ها، این پیوند ذاتی بوده است). لیبرالیسم در نخستین شکل، آموزه‌ای سیاسی بود؛ به حکومت استبدادی (نک. ۴۲) و امتیازات فئودالی حمله می‌کرد، و به جای آن از قانون اساسی، و بعدها، از حکومت نمایندگی جانبداری می‌کرد. در اوایل سدهٔ نوزدهم، کیش اقتصادی‌ای مشخصاً لیبرالی به‌وجود آمد که برتری‌های کاپیتالیسم **اقتصاد آزاد** (*laissez-faire*) (نک. ۲۶۹) را می‌ستود و هرگونه مداخلهٔ حکومت را می‌نکوهید. این نگرش به کانون لیبرالیسم کلاسیک، یا لیبرالیسم سدهٔ نوزدهم تبدیل شد. اما از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد، شکلی از سوسیال لیبرالیسم پدید آمده است که به اصلاحات رفاهی و دخالت اقتصادی حکومت با نظر مساعدتری می‌نگرد. این تأکید تبدیل به، ویژگی اصلی لیبرالیسم مدرن، یا لیبرالیسم سدهٔ بیستم شد.

عنصرهای لیبرالیسم

- فردگرایی: فردگرایی (نک. ۲۷۸) اصل اساسی ایدئولوژی لیبرالی و منعکس‌کنندهٔ باور به اهمیت

---

۱. meta-ideology، ایدئولوژی برتر یا دارای نظم افزوده‌ای که زمینهٔ بحث‌های ایدئولوژیک را آماده می‌کند.

برتر فرد انسانی در مقابل هر گروه اجتماعی یا هیئت جمعی است. در وهلهٔ نخست انسان فرد تلقی شده است. این بدان معناست که انسان‌ها ارزش اخلاقی برابر و نیز هویت‌های یگانه و مستقلی دارند. بنابراین، هدف تفکر لیبرالی ساختن جامعه‌ای است که در آن افراد بتوانند شکوفا شوند و رشد یابند، و هر یک «خوبی» را، آن‌گونه که خود تعریف می‌کنند، با بهترین توانایی‌هایشان پی بگیرند. این ویژگی منجر به ایجاد این دیدگاه شد که لیبرالیسم از لحاظ اخلاقی بی‌طرف است، به این معنا که مجموعه‌ای از قواعد را وضع می‌کند و به افراد امکان می‌دهد تا تصمیم‌های اخلاقی خود را بگیرند.

• آزادی (freedom): آزادی فردی (individual freedom) (نک. ۴۲۷)، یا آزادی (liberty) (که می‌توان هر یک را به جای دیگری نیز به کار برد) ارزش اصلی لیبرالیسم است. لیبرالیسم آزادی را از چیزهای دیگر، مثلاً برابری، عدالت یا اقتدار برتر می‌داند. آزادی به‌طور طبیعی حاصل باور به فرد و تمایل به تضمین این نکته است که همه بتوانند هر جور که دوست دارند یا برمی‌گزینند، عمل کنند. بااین حال، لیبرال‌ها از «آزادی مبتنی قانون» جانبداری می‌کنند، چون واقف‌اند بر این که آزادی یک شخص ممکن است خطری برای آزادی دیگران باشد؛ آزادی ممکن است به افسارگسیختگی تبدیل شود. بنابراین، آن‌ها این آرمان را تأیید می‌کنند که افراد باید از بیش‌ترین آزادی ممکن، که سازگار با آزادی مشابهی برای دیگران است، برخوردار باشند.

• عقل: لیبرال‌ها معتقدند که جهان ساختاری عقلانی دارد، و با کاربرد عقل انسانی و از راه پژوهش نقادانه می‌توان آن را آشکار کرد. این اعتقاد باعث می‌شود که آن‌ها به توانایی افراد برای داوری خردمندانه به نفع خود باور داشته باشند ــ داوری‌هایی که در بیش‌تر موارد، بهترین داوری‌ها برای تأمین منافع‌شان است. همین‌طور باعث می‌شود که لیبرال‌ها به پیشرفت[1] و آمادگی انسان به رفع اختلافات از راه بحث و گفت‌وگو، و نه خونریزی و جنگ، باور داشته باشند.

• برابری: فردگرایی متضمن باور به برابریِ بنیادی است: یعنی این باور که افراد، دست‌کم از لحاظ ارزش اخلاقی «برابر به دنیا می‌آیند». این باور در تعهد لیبرالیسم به حقوق و امتیازات برابر، به‌ویژه به‌صورت برابری قانونی («برابری در پیشگاه قانون») و برابری سیاسی («یک شخص، یک رأی؛ یک رأی، یک ارزش») بازتاب یافته است. اما چون افراد استعداد یا شوق یکسانی برای کار ندارند، لیبرال‌ها برابری اجتماعی یا برابری اقتصادی را تأیید نمی‌کنند؛ بلکه از برابری فرصت جانبداری می‌کنند (عرصه‌ای آماده) که به همهٔ افراد امکان برابری می‌دهد تا توانایی‌های نابرابر خود را نشان دهند. بنابراین، لیبرال‌ها از اصل شایسته‌سالاری[2] پشتیبانی می‌کنند و شایستگی در آن به اختصار عبارت است از استعداد به اضافهٔ کارِ سخت.

---

۱. progress، حرکت به جلو؛ این باور که تاریخ حاصل پیش‌روی‌های انسان در اثر گردآوری دانش و خرد است.
۲. meritocracy، فرمانروایی افراد با استعداد؛ این اصل که پاداش‌ها و مقام‌ها را باید بر پایهٔ توانمندی واگذار کرد.

• **مدارا**: لیبرال‌ها معتقدند که مدارا (یعنی بردباری: تمایل افراد به این‌که به دیگران اجازه دهند به شیوه‌هایی که آن‌ها تأیید نمی‌کنند بیندیشند، حرف بزنند و عمل کنند)، هم تضمینی است برای آزادی فردی و هم وسیله‌ای برای توسعه اجتماعی. لیبرال‌ها می‌گویند پلورالیسم (نک. ۱۱۵)، در قالب تنوع اخلاقی، فرهنگی و سیاسی، بسیار کارآمد است: اطمینان از محک خوردن همهٔ باورها در بازار آزاد اندیشه‌ها، بحث و گفت‌وگو، و پیشرفت فکری را بهبود می‌بخشد. افزون بر این، لیبرال‌ها به این باور گرایش دارند که بین نظرها و منافع رقیب موازنه یا هماهنگی طبیعی وجود دارد، و بنابراین به‌طور معمول به اندیشهٔ تضاد سازش‌ناپذیر اهمیتی نمی‌دهند.

• **رضایت**: در دیدگاه لیبرالی، اقتدار و روابط اجتماعی باید پیوسته بر پایهٔ رضایت یا موافقت از سر میل باشد. بنابراین، حکومت باید بر پایهٔ «رضایت حکومت‌شوندگان» تشکیل شود. این آموزه لیبرال‌ها را برمی‌انگیزد که از نماینده‌گزینی (نک. ۳۲۱) و دموکراسی حمایت کنند. به همین ترتیب، مؤسسه‌ها و انجمن‌های اجتماعی در نتیجهٔ قراردادهایی تشکیل می‌شوند که افراد با رضایت بسته‌اند تا منافع خاص خود را پیگیری کنند. در این معنا، اقتدار «از پایین» به بالا اِعمال می‌شود و همیشه مشروعیت دارد (نک. ۳۰۵).

• **گرایش به قانون اساسی**: لیبرال‌ها حکومت را تضمین اساسی نظم و ثبات جامعه می‌دانند، اما از این خطر هم کاملاً آگاه‌اند که ممکن است حکومت در برابر فرد موضعی مستبدانه بگیرد (به گفتهٔ لرد آکتن (Lord Acton)، «قدرت به فساد می‌انجامد»). بنابراین، لیبرال‌ها به حکومت محدود معتقدند و می‌گویند با تقسیم قدرت حکومت، ایجاد سیستم‌های نظارت و موازنه در نهادهای گوناگون حکومت، و با مستقرکردن قانون اساسی مدون یا «نوشته‌شده»، که رابطهٔ بین دولت و فرد را در قالب اعلامیهٔ حقوق تعیین می‌کند، می‌توان حکومت محدود تشکیل داد.

لیبرالیسم کلاسیک

درون‌مایهٔ لیبرالیسم کلاسیک تعهد به فردگرایی افراطی است: انسان آفریده‌ای خودخواه، سودجو و با اعتمادبه‌نفس است. در آن‌چه سی. بی. مکفرسن (C. B. Macpherson, 1962) «فردگرایی مالکانه» نامیده است، هر انسانی مالک شخصیت و توانمندی‌های خود است، و چیزی به جامعه یا به افراد دیگر بدهکار نیست. باور به آزادی «منفی»، به معنای عدم مداخله، یا نبودن موانع بیرونی برای فرد، دیدگاه اتمیستی[1] جامعه را شکل داده است. این موضوع به‌طور ضمنی حاکی از رفتاری عمیقاً ناهمدلانه در برابر دولت و همه شکل‌های دخالت حکومت است.

۱. atomism، این باور که جامعه از جمع افراد عمدتاً خودبسنده‌ای تشکیل شده است که چیزی، یا چندان چیزی به یکدیگر بدهکار نیستند.

جان لاک (John Locke) (۱۶۳۲ـ۱۷۰۴)
لاک، فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی. او در سامرست بریتانیا به دنیا آمد. پس از آن‌که در دانشگاه آکسفورد پزشکی خواند، در سال ۱۶۶۱ منشی آنتونی اشلی کوپر (Anthony Ashley Cooper)، ارل اول شافتسبری [بعد لرد شافتسبری (First Earl of Shaftsbury)] شد. عقاید لاک بر اساس پیشینهٔ انقلاب انگلستان پرورش یافتند و این عقاید را اغلب توجیه‌گر «انقلاب باشکوه» سال ۱۶۸۸ می‌دانند که به فرمانروایی استبدادی پایان داد و پس از آن ویلیام آرینج (William of Orange)، پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی را برقرار کرد. لاک از اندیشمندان اصلی لیبرالیسم نخستین بود، و بر حقوق «طبیعی» یا حقوق خدادادی ـــ که از آن به نام حق حیات، آزادی و مالکیت یاد می‌کرد ـــ تأکیدی خاص داشت. از آن‌جا که او طرفدار حکومت نمایندگی و اصل مدارا بود، نظرهایش تأثیر زیادی بر انقلاب امریکا گذاشت. مهم‌ترین نوشته‌های سیاسی لاک عبارت‌اند از: نامه‌ای دربارهٔ مدارا (*A Letter Concerning Toleration*, 1689) و دو رساله دربارهٔ حکومت (*Two Treaties of Government*, [1690] 1965).

به گفتهٔ تام پین (Tom Pain) (نک. ۳۲۴)، دولت «شرّ ضروری» است. ضروری است زیرا در تحلیل نهایی نظم و امنیت را برقرار و اجرا شدن قراردادها را تضمین می‌کند؛ «شر» است زیرا اراده‌ای جمعی را به جامعه تحمیل می‌کند، و از این راه آزادی و مسئولیت‌های فردی را محدود می‌سازد. بنابراین، آرمان کلاسیک لیبرال‌ها تشکیل دولت حداقلی یا دولتی داروغه است که نقش آن به محافظت از شهروندان در برابر تعدی شهروندان دیگر محدود باشد. زیربنای این وضعیت در شکل **لیبرالیسم اقتصادی**[1]، ایمان عمیق به سازوکار بازار آزاد و این باور است که اقتصاد وقتی به بهترین شکل عمل می‌کند که حکومت آن را به حال خود گذارد. از این‌رو، سرمایه‌داری اقتصاد آزاد ضمانت‌کنندهٔ رونق اقتصادی، حافظ آزادی فردی، و ـــ به سبب ایجاد امکان ارتقاء و تنزل افراد بر اساس شایستگی‌هاشان ـــ تأمین‌کنندهٔ عدالت اجتماعی تلقی می‌شود.

لیبرالیسم مدرن

مشخصهٔ لیبرالیسم مدرن (modern liberalism) رفتار همدلانه‌تر آن نسبت به دخالت دولت است. درواقع، در ایالات متحدهٔ امریکا، اصطلاح لیبرال همیشه برای پشتیبانی از **حکومت بزرگ**[2] به‌کار برده شده است، نه حکومت حداقلی. این تغییر در معنا، ناشی از این شناخت بود که سرمایه‌داری صنعتی فقط شکل‌های جدیدی از بی‌عدالتی را به بار آورده و تودهٔ مردم را در معرض نوسان‌های بازار قرار داده است. لیبرال‌های به اصطلاح مدرنی مانند تی. اچ. گرین (T. H. Green) (۱۸۳۶ـ۸۲)، ال. تی. هابهاوس (L. T. Hobhouse) (۱۸۶۴ـ۱۹۲۹) و جی. ای. هابسن (J. A. Hobson) (J.

---

۱. economic liberalism، باور به این‌که بازار به‌منزلهٔ سازوکاری خود کنترل، به‌طور طبیعی به سمتی می‌گرود که موفقیت اقتصادی و فرصت‌ها را میان همه توزیع کند.

۲. big government، حکومت مداخله‌گر، که به‌طور معمول آن را با مدیریت اقتصادی و تنظیم مقررات اجتماعی می‌شناسند.

جان استوارت میل (John Stuart Mill) (۱۸۰۶-۷۳)
فیلسوف، اقتصاددان و سیاستمدار انگلیسی. پدرش، جیمز میل (James Mill) (۱۸۳۶-۱۷۷۳)، نظریه‌پرداز فایده‌گرایی، آموزش‌های گسترده و ریاضت‌کشانه‌ای به او داد. نتیجهٔ این آموزش سخت‌گیرانه پریشانی روانی او در ۲۰ سالگی بود و از آن پس او فلسفه انسانی‌تری را تحت تأثیر کولریج (Coleridge) و ایده‌آلیست‌های آلمان به‌وجود آورد. مهم‌ترین نوشته‌های جان استوارت میل عبارت‌اند از: دربارهٔ آزادی (*On Liberty*, 1859) ملاحظات دربارهٔ حکومت نمایندگی (*Considerations On Representative Government*, 1861) و انقیاد زنان (*The Subjection of Women*, 1869)، که تأثیر زیادی بر رشد اندیشهٔ لیبرالی داشته‌اند. نوشته‌های گوناگون و پیچیدهٔ میل در هر دو سوی تقسیم‌بندی لیبرالیسم کلاسیک و مدرن قرار می‌گیرند. بی‌اعتمادی او نسبت به دخالت حکومت در اقتصاد به‌طور عمیق در اصول لیبرالیسم سدهٔ نوزدهم ریشه داشت، اما تأکیدش بر کیفیت و چگونگی زندگی فرد (که در تعهدش به «فردیت» منعکس شده است) و نیز همدلی او با جنبش‌هایی مانند حق رأی زنان و تعاونی‌های کارگران، نمایانگر نگاه پیش‌بینانهٔ او به تحولات سدهٔ بیستم است.

(۱۹۴۰-۱۸۵۸) تحت تأثیر نوشته‌های جان استوارت میل از دیدگاه گسترده‌تر و «مثبتی» دربارهٔ آزادی دفاع کردند. از این چشم‌انداز، آزادی به معنای تنها رها شدن نیست، که ممکن است معنای آن چیزی غیر از آزادی برای مردن از گرسنگی نباشد. بلکه، آزادی با رشد شخصی و شکوفایی فرد پیوند دارد: یعنی، توانایی فرد برای رسیدن به کمال و خودسازی.

این نظر، پایهٔ لیبرالیسم اجتماعی یا رفاهی را گذاشت، که ویژگی اصلی آن پذیرش این موضوع است که دخالت حکومت، به‌ویژه در قالب تأمین رفاه اجتماعی (نک. ۵۹۱) می‌تواند با حفاظت افراد از آفت‌های اجتماعیِ تباه‌گر زندگی فردی، آزادی را گسترده‌تر سازد. بِوریج (Beveridge) در گزارشی که در سال ۱۹۴۲ در بریتانیا منتشر کرد این آفت‌ها را «پنج غول» خواند که عبارت‌اند از: نیاز، نادانی، بیکاری، فقر و بیماری. به همین ترتیب، لیبرال‌های مدرن اعتقاد به سرمایه‌داری اقتصاد آزاد را کنار گذاشتند، و این امر عمدتاً حاصل قبول نظریهٔ جی. ام. کینز (J. M. Keynes) (نک. ۲۶۹) بود که می‌گفت رشد و رونق اقتصادی را فقط از راه نظام سرمایه‌داری مدیریت کنترل شده، با گذاشتن مسئولیت‌های اقتصادی اصلی برعهده حکومت می‌توان حفظ کرد. با این حال، پشتیبانی لیبرال‌های مدرن از اقدامات جمعی و مداخلهٔ حکومت همیشه مشروط بوده است. آن‌ها به مشکل ضعیفان و آسیب‌پذیرها که واقعاً قادر نیستند زندگی خود را تأمین کنند توجه کرده‌اند، و هدف‌شان این است که افراد را به جایگاهی برسانند که بتوانند بار دیگر مسئولیت وضع و حال خود را برعهده بگیرند و گزینش‌های اخلاقی خاص خودشان را هم به عمل آورند. اثرگذارترین کتاب جدید در زمینهٔ سازش اصول لیبرالیسم با سیاست رفاه و بازتوزیع[1] ثروت را جان رولز (نک. ۸۷) نوشته است.

محافظه‌کاری

اندیشه‌ها و آموزه‌های محافظه‌کاری (canservatism) نخستین بار در اواخر سدهٔ هیجدهم و اوایل

---

۱. redistribution، کم‌تر کردن نابرابری‌های مادی از طریق مجموعه‌ای شامل دریافت مالیات تصاعدی و ایجاد رفاه.

ادموند برک (۱۷۹۷-۱۷۲۹)
سیاستمدار و نظریه‌پرداز سیاسی بریتانیایی، متولد دوبلین، که اغلب به نام پدر سنت و عقیدهٔ محافظه‌کاری انگلیسی-امریکایی شمرده شده است. شهرت ماندگار برک مبتنی بر مجموعه نوشته‌هایی است که مهم‌ترین آن‌ها کتاب اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب در فرانسه (*Reflections on the Revolution in France*, [1790] 1968) است. این کتاب نقدی بر انقلاب فرانسه است. برک گرچه با انقلاب ۱۷۷۶ امریکا موافق بود، با این استدلال که خرد به‌طور کلی در تجربه، سنت و تاریخ نهفته است، از کوشش در راه نوسازی سیاست فرانسه [پس از انقلاب ۱۷۸۹] براساس اصول انتزاعی آزادی، برابری و برادری به‌شدت انتقاد می‌کرد. با این حال، معتقد بود که پادشاهی فرانسه تا اندازه‌ای مسئول سرنوشت خود بود، زیرا با خیره‌سری از «تغییر برای نگه داشتن» خودداری کرد. برک نظری مبهم دربارهٔ حکومت داشت و می‌گفت حکومت می‌تواند از شر جلوگیری کند اما نادر است مواردی که بتواند خیر را پیش ببرد. او نیروهای بازار را «قانون طبیعی» می‌دانست.

سدهٔ نوزدهم ظهور یافتند. این اندیشه‌ها در واکنش به جریان روبه‌رشد تحول اقتصادی و سیاسی، که انقلاب فرانسه از بسیاری جهات نماد آن بود، پدیدار شدند. در این معنا، محافظه‌کاری در جست‌وجوی راه، به رژیم قدیم[1] بازگشت؛ و ضمن ایستادگی در برابر فشارهای از بندرستهٔ ناشی از رشد لیبرالیسم، سوسیالیسم و ناسیونالیسم، از نظم اجتماعی سنتی‌ای دفاع می‌کرد که باید روزبه‌روز برای نبرد آماده‌تر می‌شد. اما از همان آغاز، پراکندگی در تفکر محافظه‌کاری آشکار بود. در اروپای قاره‌ای، شکلی از محافظه‌کاری پدیدار شد که در نوشتهٔ متفکرانی مانند ژوزف دومستر (Joseph de Maistre) (۱۸۲۱-۱۷۵۳) خود را نشان داد. این محافظه‌کاری که هرگونه اندیشهٔ اصلاحات را رد می‌کرد، کاملاً خودکامه و واپسگرا بود. با این حال، شکل هوشیارانه‌تر، نرمش‌پذیرتر و سرانجام موفق‌تر محافظه‌کاری در بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا به‌وجود آمد که مبنای آن باور ادموند برک به «تغییر برای نگه داشتن» بود. این موضع‌گیری باعث شد که محافظه‌کاران در سدهٔ نوزدهم بتوانند جنبش اصلاحات اجتماعی را زیر پرچم حکومت پدرسالارانهٔ «یک ملت» با شوق بپذیرند. نقطهٔ اوج این سنت در بریتانیا در دههٔ ۱۹۵۰ فرا رسید. در این زمان حزب محافظه‌کار توافق‌های پس از جنگ را پذیرفت و برداشت خود از سوسیال دموکراسی کینزی را اعلام کرد. اما، این‌گونه اندیشه‌ها از دههٔ ۱۹۷۰ در نتیجهٔ پیدایش راست نو، به‌طور فزاینده تحت فشار قرار گرفتند. ضدیت رادیکالی راست نو با دولت و با حکومت پدرسالارانهٔ محافظه‌کاری، به درون‌مایه‌ها و ارزش‌های لیبرالی کلاسیک بسیار متکی است.

عنصرهای محافظه‌کاری

• سنت: درون‌مایهٔ اصلی تفکر محافظه‌کاری، یعنی «تمایل به حفظ کردن»، با فضیلت‌های شناخته شدهٔ سنت، احترام به آداب و رسوم دیرینه، و نهادهایی که درگذر زمان ماندگار مانده‌اند، پیوند

---

۱. ancient regime، در لفظ یعنی نظم قدیم؛ به‌طور معمول دربارهٔ ساختارهای حکومت استبدادی پیش از انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه به کاربرده می‌شود.

تنگاتنگ دارد. از این نظر، سنت بازتاب خرد اندوخته شده از گذشته است و نهادها و عملکردهایی را نشان می‌دهد که «زمان آن‌ها را آزموده است» و باید به سود نسل حاضر و نسل‌های آینده محفوظ بمانند. همچنین سنت به دلیل دادن حس تعلق اجتماعی و تاریخی به افراد، موجب پیشبرد ثبات و امنیت می‌شود.

• عمل‌گرایی: محافظه‌کاران به‌طور سنتی بر محدودیت‌های عقلانی انسان تأکید کرده‌اند ــ محدودیت‌هایی که به گفتهٔ آن‌ها از پیچیدگی بیکران جهانی که در آن زندگی می‌کنیم ناشی می‌شود. بنابراین، به گمان آن‌ها اصول و نظام‌های انتزاعی قابل اعتماد نیستند و به جای ایمان، باید به تجربه، تاریخ و مهم‌تر از همه، به عمل‌گرایی تأکید کرد: یعنی به این باور که کنش باید حاصل اوضاع و احوال و هدف‌های واقعی باشد، یعنی حاصل «آن‌چه کار می‌کند». از این‌رو، محافظه‌کاران ترجیح داده‌اند باورهای خاص خود را به‌صورت «رفتار ذهن» یا «رویکرد به زندگی» توصیف کنند نه به‌صورت یک ایدئولوژی، گرچه این اندیشه را نیز نمی‌پذیرند که این کار به فرصت‌طلبی غیر اصولی می‌انجامد.

• کامل نبودن انسان: محافظه‌کاری دیدگاهی کاملاً بدبینانه نسبت به طبیعت بشر است. بنابه این نظر، انسان آفریده‌ای کم‌هوش، نیازمند، و امنیت‌جو است، به چیزهای آشنا و مطمئن و آزموده تمایل دارد، و به زندگی در اجتماعات باثبات و دارای نظم نیازمند است. افزون بر این، افراد از لحاظ اخلاق فسادپذیرند: خودخواهی، آزمندی و ولع قدرت آن‌ها را تباه کرده است. بنابراین، ریشه‌های جرم و بی‌نظمی درون خود انسان است، نه در جامعه. از این‌رو حفظ نظم (نک. ۵۵۵) به دولت قوی، اجرای دقیق قوانین و مجازات‌های شدید نیازمند است.

• ارگانیسم‌گرایی (organicism): محافظه‌کاران به جای این‌که جامعه را ساخته و محصول مهارت و ابتکار انسان بدانند، آن را به‌طور سنتی کلیتی ارگانیک، یا موجودی زنده می‌بینند. از این‌رو، به اعتقاد آن‌ها ضرورت طبیعی، با نهادهای گوناگونش، یا «بافت جامعه» (خانواده، اجتماع محلی، ملت و مانند آن‌ها)، با کمک به سلامت و ثبات جامعه، آن را ساختاربندی کرده است. کل از جمع یکایک اجزای خود بیش‌تر است. ارزش‌های مشترک (اغلب «سنتی») و فرهنگی مشترک نیز برای نگه‌داشتن جماعت و اجتماع (نک. ۲۵۳) و همبستگی اجتماعی حیاتی‌اند.

• سلسله‌مراتب: از نظر محافظه‌کاری، درجه‌بندی موقعیت، مرتبه و جایگاه اجتماعی در جامعه‌ای ارگانیک، طبیعی و ناگزیر است. این وضع و حال، نقش‌های متفاوت و مسئولیت‌های افراد، برای مثال کارفرماها و کارگران، آموزگاران و شاگردان، والدین و فرزندان را نشان می‌دهد. با این همه، از این نظر، سلسله‌مراتب و نابرابری به درگیری نمی‌انجامد، زیرا جامعه را تعهدات متقابل و وظایف دوسویه به هم پیوند داده است. درواقع، «جایگاه زندگی» شخص را بخت و حادثهٔ تولد تعیین می‌کند، و اشخاص موفق و توانگر هم مسئولیت ویژهٔ مراقبت از اشخاص کم‌شانس‌تر را بر عهده دارند.

• **اقتدار**: محافظه‌کاران معتقدند که در مورد کسانی که دانش، تجربه یا آموزش ندارند تا در جهت منافع خود خردمندانه عمل کنند، اقتدار با رهبری (نک. ۴۹۶)، راهنمایی و پشتیبانی تاحدی همیشه «از بالا» اعمال شده است. نمونه‌ای از آن اقتدار والدین برفرزندان است. اگرچه اندیشهٔ **آریستوکراسی طبیعی**[1] زمانی پرنفوذ بود، اما امروز اقتدار و رهبری به‌طور عام‌تر نتیجه تجربه و تربیت تلقی می‌شود. فضیلت اقتدار آن است که خاستگاه همبستگی اجتماعی است، و به مردم این حس روشن را می‌دهد که چه کسی هستند و از آن‌ها چه انتظاری می‌رود. بنابراین، آزادی باید با مسئولیت همزیست باشد؛ پس آزادی به‌طور عمده از تمایل به قبول تعهدات و وظایف به‌وجود می‌آید.

• **مالکیت**: محافظه‌کاران داشتن مالکیت را حیاتی می‌دانند و معتقدند مالکیت به مردم امنیت و تا حدی استقلال از حکومت می‌دهد، و مردم را تشویق می‌کند به قانون و مالکیت دیگران احترام بگذارند. مالکیت همچنین شخصیت مردم را نمودار می‌سازد، زیرا افراد می‌توانند خودشان را در آن‌چه دارند «ببینند»: در خانه‌هایشان، در اتومبیل‌هایشان، و مانند آن‌ها. اما داشتن مالکیت علاوه بر حقوق، وظایفی هم به دنبال دارد. از این لحاظ، ما در یک معنا فقط پاسداران دارایی‌هایی هستیم که از نسل‌های گذشته به ما به ارث رسیده («نقرجات خانوادگی»)، یا ممکن است برای نسل‌های آینده ارزشمند باشد.

محافظه‌کاری پدرسالارانه

شاخه پدرسالارانهٔ تفکر محافظه‌کاری درکلیت خود از اصولی مانند ارگانیسم‌گرایی، سلسله‌مراتب و وظیفه تشکیل شده است، و بنابراین محصول محافظه‌کاری سنتی شمرده می‌شود. پدرسالاری، که آن را اغلب به نوشته‌های نخستین بنجامین دیزریلی (Benjamin Disraeli) (۸۱-۱۸۰۴) مربوط می‌دانند، بر ترکیبی از احتیاط و قاعده متکی است. دیزریلی با دادن هشدار در مورد تقسیم بریتانیا به «دو ملت: ثروتمندان و فقیران» هراس گسترده از انقلاب اجتماعی را به‌دقت توصیف کرد. بنا به این هشدار، ثروتمندان برای حفظ منافع خود باید تشخیص دهند که «اصلاحات از بالا» به «انقلاب از پایین» ترجیح دارد. اساس این پیام را اصول وظیفه و تکلیف اجتماعی‌ای شکل می‌داد که در اندیشه‌های نوفئودالی، مانند **تکلیف اشراف**[2] ریشه داشت. درواقع، از این نظر، وظیفه هزینه‌ای است که بابت امتیاز پرداخت می‌شود؛ قدرتمندان و ثروتمندان به صورت موروثی مسئول مراقبت از فقیران‌اند تا منافع وسیع‌تری، که عبارت است از انسجام و همبستگی اجتماعی، حفظ شود. اصلی که

---

۱. natural aristocracy، عبارت است از این اندیشه که استعداد و رهبری مادرزادی و صفات ذاتی‌اند که نمی‌توان آن‌ها را از راه کوشش یا پیشرفت شخصی به دست آورد.

۲. noblesse oblige، (اصطلاح فرانسوی)، در لفظ یعنی تکالیف و الزامات اشرافیت؛ به‌طور کلی مسئولیت راهنمایی یا پشتیبانی از آن‌هایی که بخت یارشان نبوده است یا از محرومان جامعه‌اند.

از آن حاصل می‌شود، اصل ملت یگانه، سنگ بنای چیزی است که به آن می‌توان موقعیت توری[1] نام داد و چندان هم آرمان برابری اجتماعی را به‌منزلهٔ دریافتی از تعادل ارگانیک و سلسله‌مراتبی همبسته و باثبات نشان نمی‌دهد.

سنت فکری ملت یگانه نه تنها مبین تمایل اصلاحات اجتماعی است، بلکه رفتاری اساساً عمل‌گرایانه در جهت سیاست اقتصادی را مجسم می‌کند. این حالت را به راحتی می‌توان در رویکرد «میانه‌رو» دید که محافظه‌کاران انگلیسی، مانند هارولد مک‌میلان (Harold Macmillan) (۱۸۹۴-۱۹۸۶)، آر. ای. باتلر (R. A. Butler) (۱۹۰۲-۸۲) و ایئن مک‌لود (Iain Macleod) (۱۹۱۳-۷۰) در دههٔ ۱۹۵۰، در پیش گرفتند. این رویکرد از دو الگوی ایدئولوژیک سازمان اقتصادی پرهیز کرد: از یک‌سو از سرمایه‌داری اقتصاد آزاد، و از سوی دیگر از سوسیالیسم دولتی و برنامه‌ریزی مرکزی. نخستین را بدان سبب نپذیرفتند که به آزادی همه می‌انجامد، همبستگی اجتماعی را ناممکن می‌کند، و به ضعیفان و آسیب‌پذیرها زیان می‌زند. دومی را هم بدان سبب کنار گذاشتند که یکپارچگی دولتی به‌وجود می‌آورد و استقلال و سرمایه‌گذاری اقتصادی را سرکوبی می‌کند. بنابراین، راه‌حل این مسائل ترکیبی از رقابت بازار با مقررات و کنترل حکومتی است ('سرمایه‌گذاری خصوصی بدون سودجویی' (H. Macmillan)) که در آن موازنهٔ بین دولت و فرد را می‌توان به‌صورت عملی و بر اساس «آن‌چه کار می‌کند» برقرار کرد. محافظه‌کاران اروپای قاره‌ای هم پس از سال ۱۹۴۵ به نتایج کاملاً مشابهی رسیده بودند، و اصول دموکراسی مسیحی راکه بیش از هرجا در فلسفهٔ «بازار اجتماعی» (نک. ۲۶۶) اتحادیهٔ دموکرات‌های مسیحی آلمان (German Christian Democrats (the Christlich Demokratische Union) (CDU)) توسعه یافته بود، با شوروشوق پذیرفتند. این فلسفه راهبرد بازار را تا آن‌جا قبول می‌کند که برتری‌های سرمایه‌گذاری خصوصی و رقابت را روشن می‌کند، اما در این معنا اجتماعی است که معتقد است رونق اقتصادی‌ای که چنین به دست آمده باشد باید بیش‌تر به نفع جامعه مورد استفاده قرار گیرد.

راست نو

راست نو مرحله‌ای از تفکر محافظه‌کاری است که همانند جریانی ضدانقلاب هم علیه جریان آرام دخالت حکومت پس از سال ۱۹۴۵ و هم علیه گسترش ارزش‌های اجتماعی لیبرالی یا پیشرو عمل کرد. اندیشه‌های راست نو را می‌توان در دههٔ ۱۹۷۰ و در پیوستگی بین شکست آشکار سوسیال دموکراسی کینزی، که ترقی ناگهانی اقتصاد دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم آن را نشان داد، و توجه روبه رشد به فروپاشی اجتماعی و زوال اقتدار را ریشه‌یابی کرد. این‌گونه اندیشه‌ها بیش‌ترین تأثیر را

---

۱. toryism، موضعی ایدئولوژیک درون محافظه‌کاری که باور به سلسله‌مراتب اجتماعی، تأکید بر سنت، و پشتیبانی از وظیفه و سازمان اجتماعی، مشخصه آن است.

در بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا نشان دادند که در دههٔ ۱۹۸۰ به ترتیب به‌صورت تاچریسم (Thatcherism) و ریگانیسم (Reaganism) مطرح شد. همچنین تأثیری گسترده‌تر، و حتی جهان‌گستری نیز بر جریان گذار کلی از سازمان‌دهی دولت‌مدار به شکل‌های بازارمدار داشتند. اما راستِ نو چنان‌که برای پیوند دو عقیدهٔ متمایز «نولیبرالیسم» (لیبرالیسم نو) و «نوکانزروتیسم» (محافظه‌کاری نو) تلاش می‌کند، چندان در راه ایجاد فلسفه‌ای منسجم و نظام‌مند نمی‌کوشد. بین دو مفهوم مذکور تنش‌های سیاسی و ایدئولوژیک وجود دارد، اما می‌توانند در پشتیبانی از هدف دولت قوی اما حداقلی، به گفتهٔ اندرو گمبل (Andrew Gamble, 1981) در «اقتصاد آزاد و دولت قوی»، به هم برسند.

لیبرالیسم نو (نولیبرالیسم)

لیبرالیسم نو (neoliberalism) برداشتی روزآمد از اقتصاد سیاسی کلاسیک است که در نوشته‌های اقتصاددان‌های حامی بازار آزاد، مانند فریدریش هایک و میلتن فریدمن (Milton Friedman) (نک. ۲۷۱)، و فیلسوف‌هایی مانند رابرت نزیک (Robert Nozick) (نک. ۱۴۳) مطرح شد. لیبرالیسم نو دو ستون اصلی دارد: بازار و فرد. هدف اساسی لیبرالیسم نو آن است که «مرزهای دولت را به عقب براند»، با این باور که سرمایه‌داری بازار بدون کنترل حکومتی، کارایی، رشد و رونق گسترده‌ای خواهد داشت. بر اساس این دیدگاه، «دست‌بازدارندهٔ» حکومت شیرهٔ نوآوری را می‌مکد و مانع سرمایه‌گذاری می‌شود؛ حکومت، با این‌که ممکن است نیت خوب هم داشته باشد، اما ناگزیر بر کارهای انسانی اثری مخرب دارد. این نگرش در توجه راست نو لیبرالی به سیاست مالکیت و ترجیحی که به سرمایه‌گذاری خصوصی در برابر سرمایه‌گذاری حکومتی یا ملی کردن می‌دهد، بازتاب یافته است: «خصوصی خوب است؛ دولتی بد است». این‌گونه اندیشه‌ها با شکلی از فردگرایی خشن و زمخت همراه است، که در این اظهار نظر معروف مارگارت تاچر (Margaret Thatcher) نمود یافته است «چیزی به نام جامعه وجود ندارد، فقط افراد و خانواده‌های آن‌ها وجود دارند». به نظر آن‌ها، دولت لله[1] تخم فرهنگ وابستگی را می‌کارد و آزادی را، که آزادی گزینش در بازار تلقی می‌شود، از درون نابود می‌کند. به جای این‌ها، لیبرالیسم نو به خودیاری، مسئولیت فرد و گرایش به کارآفرینی اقتصادی بسیار معتقد است. به‌طور گسترده‌ای دیده می‌شود که این‌گونه اندیشه‌ها از راه فرایند جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳)، که برخی آن را جهانی‌شدن نولیبرالی می‌دانند، رو به گسترش‌اند.

---

۱. **nanny state**، (یا دولت پرستار): دولت یا حکومتی با مسئولیت‌های اجتماعی بسیار گسترده؛ این اصطلاح به‌طور ضمنی حاکی از آن است که برنامه‌های رفاهی برای فرد ناموجه و تحقیر کننده‌اند.

فریدریش فون هایک (Friedrich Von Hayek) (۱۹۹۲-۱۸۹۹)
اقتصاددان و فیلسوف سیاسی اتریشی. در مدرسه اقتصاد لندن و در دانشگاه‌های شیکاگو، فرایبورگ و سالزبورگ تدریس می‌کرد، و جایزهٔ نوبل اقتصاد را در سال ۱۹۷۴ برد. او در مقام عضوی از به اصطلاح مکتب اتریش، به فردگرایی و نظم بازار به شدت باور داشت و منتقد بی‌همتای سوسیالیسم بود. کتاب او راه بردگی (*The Road to Serfdom*, 1948) نوشته‌ای پیشگام بود که به مداخله‌گرایی اقتصادی حمله می‌کرد. نوشته‌های بعدی او، مانند قانون اساسی آزادی (*The Constitution of Liberty*, 1960)، و قانون، قانون‌گذاری و آزادی (*Law Legislation and Liberty*, 1979) بحث‌های فلسفهٔ سیاسی را شکل دادند. نوشته‌های هایک تأثیر زیادی بر ظهور راست نو داشت.

محافظه‌کاری نو (نوکانزروتیسم)

محافظه‌کاری نو اصول اجتماعی محافظه‌کاری سدهٔ نوزدهم را بار دیگر مطرح می‌کند. راست نو محافظه‌کار، بیش از هر چیز می‌خواهد اقتدار را بازپس آورد و به ارزش‌های سنتی، به‌ویژه آن‌هایی که با خانواده، دین و مذهب، و ملت پیوند دارند، بازگردد. اعتقاد بر این است که اقتدار با ایجاد انضباط و احترام، ضامن ثبات اجتماعی می‌شود، و این در حالی است که ارزش‌ها و فرهنگ مشترک، همبستگی اجتماعی به‌وجود می‌آورد و زندگی متمدنانه را ممکن می‌کند. بنابراین، **رواداری**[1]، کیش نفس و «کار خود راکردن»، که به نظر می‌رسد ارزش‌های دههٔ ۱۹۶۰ هستند، دشمنان محافظه‌کاری نو به حساب می‌آیند. درواقع، بسیاری از کسانی که در ایالات متحدهٔ امریکا خود را محافظه‌کار نو معرفی می‌کنند، لیبرال‌های پیشینی‌اند که از شیفتگی به اصلاحات پیشرفتی دوره کندی-جانسن به درآمده‌اند. جنبهٔ دیگر محافظه‌کاری نو نگرانی آن از دیدن ظهور جوامع چندفرهنگی و چندمذهبی است، چرا که این جوامع را مناقشه‌برانگیز و به‌طور ذاتی بی‌ثبات می‌داند. این موضع با شکل محدود ناسیونالیسم نیز که نسبت به چندگانگی فرهنگی (نک. ۱۷۶) و تأثیر روز افزون مجموعه‌های فراملی ــ مانند سازمان ملل و اتحادیه اروپا ــ بدبین است، پیوند دارد.

سوسیالیسم

اگرچه اندیشه‌های سوسیالیستی را می‌توان به لولرها (Levellers) و دیگرهای (Diggers) سدهٔ هفدهم، یا *آرمانشهر* تامس مور (Thomas More, [1516] 1965)، یا حتی به جمهور افلاطون ربط داد، سوسیالیسم به‌منزلهٔ آیینی سیاسی تا اوایل سدهٔ نوزدهم سامان نگرفته بود. سوسیالیسم به‌صورت واکنشی در برابر پیدایش سرمایه‌داری صنعتی به‌وجود آمد، و در آغاز منافع صنعتگران و پیشه‌ورانی را پی‌گیری می‌کرد که گسترش تولید کارخانه‌ها آن‌ها را در خطر انداخته بود، اما خیلی زود با طبقهٔ کارگر صنعتی، یا «خوراک کارخانه» (factory fodder) در اوایل دوران صنعتی شدن، پیوند یافت.

---

۱. permissiveness، اجازه دادن به مردم که گزینش‌های اخلاقی خاص خود را به عمل آورند؛ رواداری بدان معناست که هیچ‌گونه ارزش اقتدارآمیزی وجود ندارد.

سوسیالیسم، در شکل اولیه خود، خصلتی بنیادگرایانه (نک. ۹۴)، اتوپیایی و انقلابی داشت. هدف سوسیالیسم لغو اقتصاد سرمایه‌داری مبتنی بر مبادلهٔ بازاری، و جایگزینی آن با جامعهٔ سوسیالیستی‌ای بود که از لحاظ کیفی متفاوت باشد و بر پایهٔ اصل مالکیت اشتراکی ایجاد شده باشد. پرنفوذترین نمایندهٔ این شاخه از سوسیالیسم کارل مارکس بود که اندیشه‌هایش بنیادهای کمونیسم سدهٔ بیستم را فراهم کرد.

اما از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد، سنت اصلاح‌طلبانهٔ سوسیالیستی پدید آمد که ادغام تدریجی طبقات کارگر در جامعهٔ سرمایه‌داری را از راه بهبودبخشیدن به شرایط کار و دستمزدها و رشد اتحادیه‌های کارگری و حزب‌های سیاسی کارگری مطرح می‌کرد. این شاخه از سوسیالیسم، امکان گذار مسالمت‌آمیز، گام به گام و قانونی به سمت سوسیالیسم را از راه پذیرش «راه پارلمانی» اعلام کرد. سوسیالیسم اصلاح‌طلب دو خاستگاه داشت. یکی، سنت انسانی سوسیالیسم اخلاقی، که به متفکرانی مانند رابرت اوئن (Robert Owen) (۱۷۷۱-۱۸۵۸)، شارل فوریه (Charles Fourier) (۱۷۷۲-۱۸۳۷)، و ویلیام موریس (William Morris) (۱۸۵۴-۹۶) مربوط بود. دومی، شکلی از مارکسیسم تجدید نظرطلب[1]، که ادوارد برنشتاین (Eduard Bernstein) (نک. ۸۶) برای نخستین بار مطرح کرد.

از این‌رو، طی بخش اعظم سدهٔ بیستم، جنبش سوسیالیستی به دو اردوی رقیب تقسیم شده بود. سوسیالیست‌های انقلابی، به پیروی از لنین (نک. ۱۱۳) و بلشویک‌ها، خود را کمونیست نامیدند، درحالی‌که سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب، که شکلی از سیاست مبتنی بر قانون اساسی را پی می‌گرفتند، چیزی را پذیرفتند که به‌طور فزاینده سوسیال دموکراسی نامیده می‌شد. این رقابت نه تنها بر سر یافتنِ مناسب‌ترین ابزار دستیابی به سوسیالیسم، بلکه بر سر ماهیت هدف سوسیالیسم نیز بود. سوسیال دموکرات‌ها به اصول بنیادگرایانه‌ای مانند مالکیت اشتراکی و برنامه‌ریزی پشت کردند، و سوسیالیسم را بر اساس رفاه، بازتوزیع و مدیریت اقتصادی از نو بنا کردند. اما هر دو شکل سوسیالیسم، در اواخر سدهٔ بیستم دچار بحران‌هایی شدند که باعث شد برخی‌ها «مرگ سوسیالیسم» و پیدایش جامعهٔ پساسوسیالیستی را اعلام کنند. اساسی‌ترین رخداد در این فرایند فروپاشی کمونیسم بود که انقلاب‌های ۱۹۸۹-۹۱ اروپای شرقی آن را سبب شد، اما خطر عقب‌نشینی سوسیال دموکراسی از اصول سنتی نیز پیوسته وجود داشته است که، به گفتهٔ برخی‌ها، آن را از لیبرالیسم مدرن تشخیص‌ناپذیر می‌کند.

عنصرهای سوسیالیسم

- **اجتماع** (cammunity): سوسیالیسم انسان‌ها را آفریده‌هایی اجتماعی تصور می‌کند که بر اساس

---

۱. revisionism، اصلاح باورهای نخستین یا باورهای دیرینه؛ تجدیدنظرطلبی معنای کنار گذاشتن اصل اعتقاد یا ضعیف کردن آن را هم در بردارد.

خصلت مشترک انسانیت با هم پیوند دارند. به گفتهٔ جان دان (John Donne) شاعر، «هیچ انسانی جزیره‌ای کامل نیست؛ هر انسانی تکه‌ای از قاره است، بخشی از سرزمین اصلی». این گفته به اهمیت اجتماع (نک. ۲۵۳) اشاره می‌کند، و میزان تأثیر تعامل اجتماعی و عضویت در گروه‌های اجتماعی و جماعات را در سرشته شدن هویت انسان‌ها نشان می‌دهد. سوسیالیست‌ها می‌خواهند در مقابل طبیعت بر تربیت تأکید کنند، و رفتار فردی را به‌طور عمده بنابر عامل‌های اجتماعی و نه صفات ذاتی و درونی توضیح دهند.

• **برادری:** چون همهٔ انسان‌ها انسانیت مشترکی دارند، با حسی از دوستی و برادری (که در این متن همهٔ انسان‌ها را شامل می‌شود) با هم پیوند یافته‌اند. این ویژگی سوسیالیست‌ها را برمی‌انگیزد که همکاری را بر رقابت ترجیح بدهند، و جمع‌گرایی را از فردگرایی (نک. ۲۷۸) مطلوب‌تر بدانند. در این دیدگاه، مردم با همکاری قادر می‌شوند توانمندی‌های جمعی خود را آماده و بستگی‌های اجتماعی را تقویت کنند، درحالی‌که رقابت، با گستراندن نارضایتی، درگیری و دشمنی، افراد را به میدان جنگ می‌فرستد.

• **برابری اجتماعی:** برابری (نک. ۵۹۱) ارزش اصلی سوسیالیسم است. گاهی سوسیالیسم را به‌صورت شکلی از مساوات‌طلبی، یعنی باور به تقدم برابری بر ارزش‌های دیگر، توصیف کرده‌اند. سوسیالیست‌ها به‌ویژه بر اهمیت برابری اجتماعی تأکید دارند، البته برابری نتیجه، نه برابری فرصت. آن‌ها معتقدند که میزانی از برابری اجتماعی تضمین‌کنندهٔ اصلی ثبات اجتماعی و همبستگی است و افراد را وامی‌دارد که خود را با همتایانشان یکسان ببینند. برابری اجتماعی پایهٔ إعمال حقوق قانونی و سیاسی را نیز فراهم می‌آورد.

• **نیاز:** طرفداری از برابری اجتماعی این باور سوسیالیستی را نیز مطرح می‌کند که سود مادی باید بر پایهٔ نیاز، و نه صرفاً بر اساس شایستگی یا کار، توزیع شود. شکل‌گیری کلاسیک این اصل را می‌توان در اصل کمونیستی توزیع مارکس یافت: «از هرکس بنا به توانایی‌اش، به هرکس بنا به نیازش». این اصل، یعنی باور به رفع نیازهای اساسی (گرسنگی، بی‌آبی، مسکن، بهداشت، امنیت شخصی و مانند آن‌ها)، پیش شرط زندگی و مشارکت ارزشمند انسان در زندگی اجتماعی است. اما آشکار است که برای توزیع برحسب نیاز لازم است مردم نه فقط با مشوق‌های مادی، بلکه با مشوق‌های اخلاقی برانگیخته شوند.

• **طبقهٔ اجتماعی:** سوسیالیسم اغلب با شکلی از سیاست طبقاتی همراه بوده است. نخست آن‌که، سوسیالیست‌ها همیشه خواسته‌اند جامعه را بر حسب توزیع درآمد یا ثروت تحلیل کنند و از این‌رو طبقه را عامل مهم (به‌طور معمول مهم‌ترین عامل) شکاف اجتماعی دیده‌اند. دوم آن‌که، سوسیالیسم به‌طور سنتی با منافع طبقهٔ کارگر سرکوبی شده و استثمارشده (هر جور که تعریف شود) همراه بوده است، و به‌طور سنتی طبقهٔ کارگر را کارگزار دگرگونی اجتماعی، حتی انقلاب (نک. ۳۱۲) اجتماعی، تلقی کرده است. با این حال، تقسیمات طبقاتی قابل اصلاح‌اند: هدف سوسیالیسم نابود

کارل مارکس (۱۸۱۸ـ۸۳)
فیلسوف، اقتصاددان و متفکر سیاسی آلمانی که معمولاً پدر کمونیسم سدهٔ بیستم توصیف شده است. او پس از مدت کوتاهی تدریس در دانشگاه به روزنامه‌نگاری روی آورد و روزبه‌روز بیش‌تر درگیر جنبش سوسیالیستی شد. در سال ۱۸۴۳ به پاریس رفت و سرانجام، پس از تبعید از پروس، در لندن اقامت گزید و باقیماندهٔ عمر خود را به‌صورت انقلابی و نویسنده‌ای فعال، با پشتیبانی مالی دوست و همکار سراسر عمرش، فریدریش انگلس (Friedrich Engels)، کار کرد. در سال ۱۸۶۴ مارکس به برپایی بین‌الملل کمونیستی اول کمک کرد، که در سال ۱۸۷۱ به سبب اختلاف رو به رشد حامیان مارکس و آنارشیست‌های تحت رهبری باکونین (Bakunin) از هم پاشید. مهم‌ترین نوشتهٔ کلاسیک سه جلدی او به نام سرمایه (*Capital*, [1867, 1885, 1894] 1970) تا زمان مرگ او به‌طور کامل منتشر نشد. شناخته‌ترین و آسان فهم‌ترین اثر او عبارت است از مانیفست کمونیست (1967 [1848]).

کردن نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی یا کاهش بسیار اساسی آن‌هاست.

• **مالکیت عمومی یا اشتراکی**: رابطهٔ بین سوسیالیسم و مالکیت اشتراکی به‌شدت مورد بحث بوده است و برخی آن را غایت سوسیالیسم دانسته‌اند و بعضی دیگر آن را صرفاً وسیلهٔ ایجاد برابری گسترده‌تر می‌دانند. استدلال سوسیالیسم دربارهٔ مالکیت عمومی (یا به شکل جمعی کردن دولتی مالکیت به شیوهٔ شوروی، و یا ملی کردن گزینشی («اقتصاد مختلط»)) این است که این نوع مالکیت وسیله آماده کردن منابع مادی در جهت خیر عموم است، درحالی‌که مالکیت خصوصی سودخواهی، زیاده‌طلبی و جدایی اجتماعی را ترویج می‌کند. اما سوسیالیسم جدید از این نگرانی کوته‌بینانه در مورد سیاست‌های مالکیت دور شده است.

مارکسیسم

مارکسیسم، به‌مثابه نظامی نظری، جایگزین اصلی عقل‌گرایی لیبرالی است که در عصر جدید اروپا بر فرهنگ و پژوهش فکری غرب چیره شده است، مارکسیسم در جایگاه نیرویی سیاسی، به شکل جنبش کمونیستی بین‌المللی، دست‌کم طی ۱۹۱۷ـ۹۱ دشمن اصلی سرمایه‌داری غرب شناخته شده است. این ویژگی دشواری بزرگی را در بررسی مارکسیسم پیش می‌آورد: تفاوت بین مارکسیسم به عنوان فلسفهٔ اجتماعی برآمده از نوشته‌های کلاسیک کارل مارکس و فریدریش انگلس (۱۸۲۰ـ۹۵)، و پدیدهٔ کمونیسم سدهٔ بیستم، که از بسیاری جهات از اصول کلاسیک دور شده و مورد تجدیدنظر قرار گرفته است. از این‌رو، فروپاشی کمونیسم در پایان سدهٔ بیستم را نباید مرگ مارکسیسم در مقام یک ایدئولوژی سیاسی تعبیر کرد؛ درواقع، فروپاشی کمونیسم ممکن است اکنون به مارکسیسم رهاشده از تأثیرات لنینیسم و استالینیسم، زندگی تازه‌ای ببخشد.

مسئله‌ای که مطرح شد تا حدی از دامنهٔ گسترده و ماهیت پیچیدهٔ نوشته‌های خود مارکس ناشی می‌شود، زیرا این ویژگی‌ها باعث می‌شوند که برخی او را یک جبرگرای اقتصادی، و برخی دیگر سوسیالیستی انسان‌گرا تفسیر کنند. بین ویژگی‌های نوشته‌های نخستین و نوشته‌های بعدی مارکس

نیز تفاوت‌هایی قائل شده‌اند که اغلب به‌صورت تمایز بین «مارکس جوان» و «مارکس پی‌یر» (Mature Marx) مطرح می‌شود. اما چیزی که روشن است، آن است که مارکس معتقد بود شاخهٔ جدیدی از سوسیالیسم را به‌وجود آورده است که علمی است، در این معنا که در وهلهٔ نخست با آشکارکردن ماهیت تحولات اجتماعی و تاریخی سروکار دارد، نه با طرحِ انتقادی اساساً اخلاقی دربارهٔ سرمایه‌داری. به سبب نوشته‌های انگلس، دوست و همکار همهٔ عمر او، کارل کائوتسکی (Karl Kautsky) (۱۸۵۴-۱۹۳۸) رهبر جنبش سوسیالیست آلمانی، و گئورگی پلخانف (Georgi Plekhanov) (۱۸۵۶-۱۹۱۸) نظریه‌پرداز روسی اندیشه‌ها و نظریه‌های مارکس پس از مرگ او گسترش بیش‌تری یافت. این‌ها با نوشته‌های خود شکلی از مارکسیسم ارتدکس را پدید آوردند که معمولاً **ماتریالیسم دیالکتیک**[1] نامیده می‌شود (اصطلاحی که پلخانف رواج داد، نه خود مارکس)، و بعدها پایه کمونیسم شوروی شد. بی‌تردید این مارکسیسم «عوامانه» بیش‌تر از نوشته‌های خود مارکس برنظریه‌های مکانیستی و جبرگرایی تاریخی تأکید می‌کرد.

عنصرهای مارکسیسم

- **ماتریالیسم تاریخی**: سنگ بنای فلسفهٔ مارکسیستی چیزی است که انگلس آن را «درک ماتریالیستی تاریخ» نامید. این عنصر اهمیت زندگی اقتصادی و شرایطی را که مردم در آن وسایل زندگی خود را تولید و بازتولید می‌کنند، روشن می‌سازد. مارکس معتقد بود که «پایهٔ» اقتصادی، که اساساً از «شیوهٔ تولید»، یا نظام اقتصادی تشکیل شده، مشروط یا تعیین‌کنندهٔ «روبنای» ایدئولوژیک و سیاسی است. این بدان معناست که تحولات اجتماعی و تاریخی را می‌توان برحسب عامل‌های اقتصادی و طبقاتی توضیح داد. بعدها مارکس این را به‌صورت رابطه‌ای مکانیکی مطرح کرد، با این تعبیر که «قوانین» تغییرناپذیر اقتصادی بی‌توجه به عامل انسان، تاریخ را پیش می‌برند.
- **دگرگونی دیالکتیکی**: مارکس به پیروی از هگل (نک. ۱۲۹) معتقد بود که دیالکتیک، فرایندی از تعامل بین نیروهای هماورد که به مرحلهٔ بالاتری از پیشرفت می‌انجامد، نیروی پیش‌برندهٔ دگرگونی تاریخی است. این الگو، در برداشت ماتریالیستی بدان معناست که دگرگونی تاریخی نتیجهٔ تضادهای ذاتی درون «شیوهٔ تولید» است که به‌صورت آشتی‌ناپذیری طبقاتی جلوه می‌کند. مارکسیسم ارتدکس («ماتریالیسم دیالکتیک»)، دیالکتیک را نیرویی بیرون از ارادهٔ شخص به تصویر می‌کشد که به هر دو فرایند طبیعی و انسانی سامان می‌دهد.
- **از خودبیگانگی**: از **خودبیگانگی**[2] اصل اساسی نخستین نوشته‌های مارکس بود. از خودبیگانگی

---

۱. Dialectical materialism، شکل خام و جبرگرایانه مارکسیسم که در دولت‌های کمونیستی سخت‌اندیش بر زندگی فکری چیرگی داشت.

۲. allienation، وضعیت یا فرایند شخصیت‌زدایی؛ جدا شدن از ماهیت حقیقی یا هویت اصلی.

فرایندی است که در نتیجهٔ آن، در نظام سرمایه‌داری، کار به حد کالا تنزل می‌کند، و به کنشی غیرشخصی بدل می‌شود. از این لحاظ، کارگران از محصول کار خود، از فرایند کارکردن، از همتایان کارگر خود، و سرانجام، از خودشان، به‌منزلهٔ انسان‌هایی خلاق و اجتماعی، بیگانه می‌شوند. از این‌رو، کاری که موجب از خودبیگانگی نشود، خاستگاه اصلی کمال و اثبات وجود است.

• **اختلاف طبقاتی**: تضاد اصلی درون جامعهٔ سرمایه‌داری از مالکیت خصوصی برمی‌خیزد. این تضاد بین بورژواها یا طبقهٔ سرمایه‌دار، مالکان «ابزار تولید»، و پرولتاریا یا طبقهٔ کارگر، که مالکیت ندارند و از این‌رو با فروش کار خود گذران می‌کنند (و «بردگان مزدبگیر» هم نامیده می‌شوند) جدایی می‌افکند. بورژواها «طبقهٔ حاکم»اند، و نه تنها قدرت اقتصادی برآمده از مالکیت ثروت را در دست دارند، بلکه به‌واسطهٔ دولت از قدرت سیاسی هم برخوردارند و چون اندیشه‌های آنان «اندیشه‌های حاکم» دوران است، قدرت ایدئولوژیک هم دارند.

• **ارزش اضافی**: رابطهٔ بین بورژوازی و پرولتاریا، به این دلیل که پرولتاریا لزوماً و به‌طور نظام‌مند تحت استثمار سرمایه‌داری قرار دارد، کشمکشی آشتی‌ناپذیر است. مارکس معتقد بود که همهٔ ارزش از کار مصرف‌شده در تولید کالا ناشی می‌شود. این بدان معناست که سودجویی سرمایه‌داران را وامی‌دارد با پرداخت مزدی کم‌تر از ارزشی که کار کارگر تولید کرده است، «ارزش اضافی» را از کارگران بگیرند. بنابراین، سرمایه‌داری به‌طور ذاتی بی‌ثبات است، زیرا پرولتاریا نمی‌تواند برای همیشه تن به استثمار و سرکوبی بدهد.

• **انقلاب پرولتری**: مارکس معتقد بود که سرمایه‌داری محکوم به مرگ است، و پرولتاریا «گورکن» آن است. بنابه تحلیل او، سرمایه‌داری چندین بحران تولید بیش از حد را از سر می‌گذراند و این بحران‌ها به‌طور روزافزون افزایش می‌یابند. این وضعیت پرولتاریا را به **آگاهی طبقاتی**[۱] انقلابی می‌رساند. از نظر مارکس انقلاب پرولتری ناگزیر است. او پیش‌بینی می‌کرد که این انقلاب از راه شورش‌های خودجوش با هدف گرفتن کنترل ابزارهای تولید رخ می‌دهد. اما او طی سال‌های بعد دربارهٔ امکان گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم نیز اندیشید.

• **کمونیسم**: مارکس پیش‌بینی کرد که انقلاب پرولتری یک دوره گذار «سوسیالیستی» را به‌وجود خواهد آورد که طی آن برای جلوگیری از ضدانقلاب برانگیختهٔ بورژوازیِ مالکیت ازدست‌داده، «دیکتاتوری پرولتاریا» ضروری خواهد بود. اما با نابودی تدریجی آشتی‌ناپذیری طبقاتی و به‌وجود آمدن جامعهٔ کمونیستی کامل، این دولت پرولتاریایی درواقع «فرسوده می‌شود». جامعهٔ کمونیستی (نک. ۵۲) بی‌طبقه است، در این معنا که همهٔ مردم به‌طور مشترک مالک ثروت جامعه می‌شوند، و نظام «تولید کالا» جای خود را به نظام «تولید برای مصرف» برای تأمین نیازهای واقعی انسان

---

۱. class consciousness، اصطلاحی مارکسیستی که دلالت بر آگاهی درست از منافع طبقاتی و شوقی فراوان به پیگیری آن دارد؛ طبقهٔ دارای آگاهی طبقاتی طبقه‌ای برای خود (نک. ۳۱۳) است.

ژوزف استالین (۱۹۵۳ـ۱۸۷۹)
رهبر سیاسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی طی سال‌های ۵۳ـ۱۹۲۴. استالین (نام مستعاری به معنای «مرد فولادین») فرزند یک کفاش بود. او به علت فعالیت‌های انقلابی از مدرسهٔ دینی اخراج شد، در سال ۱۹۰۳ به بلشویک‌ها پیوست. استالین در ۱۹۲۲ دبیرکل حزب کمونیست شد. پس از پیروزی در نبرد برسر قدرت در پی مرگ لنین، دیکتاتوری توتالیتری را بنا کرد که روزبه‌روز خشن‌تر می‌شد و پشتوانهٔ آن کیش شخصیت ماهرانه پرداخته شدهٔ او بود. میراث ایدئولوژیک او با آموزه «سوسیالیسم در یک کشور» پیوند تنگاتنگ دارد، که صنعتی شدن و جمعی کردن کشاورزی بر پایهٔ نیاز به ایستادگی در برابر محاصرهٔ سرمایه‌داری و حذف کولاک (Kulak)ها (روستاییان ثروتمند) به‌منزلهٔ طبقه‌ای اجتماعی را توجیه می‌کرد. از این‌رو، استالین با توسل به ناسیونالیسم روسی عقیده‌ای نیمه‌مارکسیستی دربارهٔ جنگ طبقاتی مطرح کرد.

می‌دهد. در وضعیت به‌وجود آمده انسان‌ها برای نخستین‌بار می‌توانند سرنوشت خود را تعیین کنند و توانمندی‌های خود را به‌طور کامل تحقق بخشند (به گفتهٔ مارکس «رشد آزاد هر انسانی پیش‌شرط رشد آزاد همهٔ انسان‌هاست») و به این ترتیب، «انسان پیشاتاریخی» به پایان می‌رسد.

کمونیسم ارتدکس

در عرصهٔ عمل، مارکسیسم با تجربهٔ کمونیسم شوروی، و به‌ویژه با نقش دو رهبر نخست شوروی ولادیمیر ایلیچ لنین (نک. ۱۱۳) و ژوزف استالین (Joseph Stalin) پیوندی ناگسستنی دارد. درواقع، کمونیسم سدهٔ بیستم را با عنوان مارکسیسم‌ـلنینیسم بهتر می‌توان شناخت: یعنی، مارکسیسم ارتدکسی که با رشته‌ای از نظریه‌ها و آموزه‌های لنینیستی اصلاح شده است. لنین با نظریه‌پردازی دربارهٔ حزب انقلابی یا پیشگام، کمک مؤثری به مارکسیسم کرد. این نظریه بازتاب ترس لنین از این بود که مبادا پرولتاریا، فریفتهٔ اندیشه‌ها و باورهای بورژوایی شود و نتواند توانمندی انقلابی خود را تشخیص دهد، چراکه پرولتاریا، تحت‌تأثیر این اندیشه‌ها نمی‌توانست از «آگاهی اتحادیه کارگری» فراتر رود: آرزوی بهتر کردن شرایط کار و زندگی، نه برانداختن سرمایه‌داری. بنابراین، به گمان او وجود حزبی انقلابی مسلح به مارکسیسم لازم بود تا به‌صورت «طلایه‌دار طبقهٔ کارگر» عمل کند. این حزب باید از گونه‌ای جدید می‌بود: حزب توده‌ها نبود، بلکه حزب کاملاً درهم تنیده‌ای از انقلابی‌های حرفه‌ای و متعهد بود که می‌توانست رهبری ایدئولوژیک را اِعمال کند. سازمان آن حزب می‌بایست بر پایهٔ اصل سانترالیسم دموکراتیک (democratic centralism) می‌بود، یعنی بر پایهٔ باور به آزادی بحث و بیان که با نظر به وحدت عمل ترکیب شده است. از این‌رو، وقتی بلشویک‌های لنین در سال ۱۹۱۷ قدرت را در روسیه به دست گرفتند، به نام حزب پیشگام این کار را کردند و مدعی شدند که به سود طبقهٔ پرولتاریا عمل می‌کنند. بنابراین، دیکتاتوری پرولتاریا در عمل به‌صورت دیکتاتوری حزب کمونیست درآمد (حزب بلشویک در سال ۱۹۱۸ به حزب کمونیست تغییر نام داد)، که در دولت تک‌حزبی شوروی

به‌منزلهٔ «نیروی رهبری‌کننده و هدایت‌کننده» عمل می‌کرد.

اما اتحاد شوروی بیش‌تر از انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ از «انقلاب دوم» استالین در دههٔ ۱۹۳۰ تأثیر گرفت. استالین در ساماندهی دوباره به جامعهٔ شوروی، الگویی از کمونیسم ارتدکس را ایجاد کرد که دولت‌هایی مانند چین، کرهٔ شمالی و کوبا، و سراسر اروپای شرقی در دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ از آن پیروی کردند. تغییرات استالین به‌طور عمده برآمده از مهم‌ترین نوآوری ایدئولوژیک او، یعنی آموزهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» بود، که اعلام می‌کرد اتحاد شوروی بدون نیاز به انقلاب بین‌المللی می‌تواند «سوسیالیسم را بسازد». چیزی که می‌توان استالینیسم اقتصادی نامید با راه‌اندازی نخستین برنامهٔ پنج ساله در سال ۱۹۲۸ آغاز شد و نابودی سریع و کامل سرمایه‌گذاری خصوصی را ممکن کرد. درپی آن، در سال ۱۹۲۹ جمعی‌کردن کشاورزی آغاز شد. همهٔ منابع به کنترل دولت درآمد، و کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولتی ((The State Planning Commitee (Gosplan)) (گاسپلان) که نظام برنامه‌ریزی مرکزی را تحت اختیار داشت به‌وجود آمد.

تغییرات سیاسی استالین فاجعه بار بودند. طی دههٔ ۱۹۳۰، استالین با مجموعه‌ای از پاکسازی‌ها، که همهٔ نشانه‌های مخالفت و بحث در حزب کمونیست، دستگاه دولت و ارتش را از بین برد، اتحاد شوروی را به یک دیکتاتوری شخصی بدل کرد. درواقع، استالین اتحاد شوروی را بدل به یک دیکتاتوری توتالیتری کرد که با ارعاب نظام‌مند، سرکوبی و ترور عمل می‌کرد. اگرچه بخش اعظم خصلت‌های خشن کمونیسم ارتدکس پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ از بین رفت، اصول اساسی حزب لنینیست (سازمان‌دهی و انضباط سلسله‌مراتبی) و استالینیسم اقتصادی (جمعی کردن دولتی و برنامه‌ریزی مرکزی) در برابر فشار برای اصلاحات سرسختانه ایستادگی کرد. در فرایند اصلاحات **پرسترویکای**[۱] گورباچف (۹۱-۱۹۸۵) ــ که فقط در نشان دادن ناکامی‌های نظام برنامه‌ریزی، و آزاد کردن نیروهای سیاسی از سرکوبی دراز مدت موفق شد ــ بر این موضوع تأکید می‌شد. این‌گونه اقدامات سرانجام کمونیسم شوروی را به چیزی که تروتسکی (Leon Trotsky) (نک. ۵۱۳)، در شرایطی کاملاً متفاوت، «زباله‌دان تاریخ» نامیده بود انداخت.

مارکسیسم مدرن

شکل پیچیده‌تر و هوشمندانهٔ مارکسیسم در اروپای غربی پرورده شد. مارکسیسم غربی، برخلاف عقاید مکانیستی و مفاهیم علناً علمی مارکسیسم شوروی، تحت‌تأثیر اندیشه‌های هگلی و نیز تأکید بر «انسانِ آفریننده» (man the creator) قرار داشت که در نوشته‌های نخستین مارکس دیده می‌شد. به سخن دیگر، انسان‌ها سازندهٔ تاریخ تلقی می‌شدند، و نه عروسک‌هایی که نیروهای مادی

---

۱. perestroika، (واژهٔ روسی) به معنای دوباره ساختن؛ شعاری که به کوشش‌های مصروف برای لیبرال‌کردن و دموکراتیک کردن نظام شوروی در چارچوب کمونیسم اشاره می‌کند.

هربرت مارکوزه (Herbert Morcuse) (۱۹۷۹ـ۱۸۹۸)
فیلسوف سیاسی و نظریه‌پرداز اجتماعی آلمانی و از اعضای پایه‌گذار مکتب فرانکفورت. او از آلمان هیتلری به امریکا پناهنده شد و از سال ۱۹۳۴ در آن‌جا زندگی کرد. مارکوزه شکلی از نومارکسیسم را به‌وجود آورد که به نظریات هگل و فروید بسیار متکی بود. او در دههٔ ۱۹۶۰ در مقام متفکر برجستهٔ چپ نو و «مرشد» جنبش دانشجویی شهرت یافت. مارکوزه جامعهٔ صنعتی پیشرفته را نظام سرکوبی کاملاً فراگیری توصیف کرد که بحث و نظر را مهار و مخالفان را جذب می‌کند. او هیچ امیدی به پرولتاریا نداشت، و به گروه‌های حاشیه‌ای مانند دانشجویان، اقلیت‌های قومی، زنـان، و بـه کشورهای جهان سوم دل بسته بود. مهم‌ترین نوشته‌های او عبارت‌اند از: خرد و انقلاب (*Reason and Revolution* 1941)، اروس و تمدن (*Eros and Civilization*, 1958) و انسان تک‌ساحتی: مطالعاتی در ایدئولوژی جامعه صنعتی پیشرفته (*One Dimensional Man: Studies in the Ideology of Advanced Industrial Society*, 1964).

غیرشخصی آن‌ها را کنترل می‌کنند. مارکسیست‌های غربی با تأکید بر این‌که بین اقتصاد و سیاست، و بین شرایط مادی زندگی و استعداد انسـان‌ها بـرای تـعیین سـرنوشت خـود رابـطهٔ مـتقابلی هست توانستند خود را از قید «پایه‌ـروبنا» آزاد کنند. بنابراین، انـدیشه‌های آن‌هـا را گـاهی نـومـارکسیسم (neo-Marxist) (نک. ۱۳۷) نامیده‌اند. این اندیشه‌ها نشان‌دهندهٔ بی‌میلی به بررسی اختلاف طبقاتی به‌منزلهٔ آغاز و پایان تحلیل اجتماعی است.

گئورگ لوکاچ (Georg Lukács) (۱۹۷۱ـ۱۸۸۵)، مارکسیست مجارستانی، از نخستین کسـانی بود که مارکسیسم را به‌صورت فلسفه‌ای انسانی ارائه داد. او بر فرایند «شیئی‌شدن» تأکید کـرد، کـه سرمایه‌داری بدان وسیله با فرو کاستن کارگران به حد اشیائی منفعل یا کـالاهای بـازاری، از آن‌هـا انسان‌زدایی می‌کند. آنـتونیو گـرامشـی (Antonio Gramsci) (نک. ۲۹۵) در ***یادداشت‌هـای زنـدان*** (*Prison Notebooks*) خود، که در سال‌های ۳۵ـ۱۹۲۹ نوشت، بر این نکته تأکید کرد که سرمایه‌داری، نه صرفاً با چیرگی اقتصادی، بلکه تا حدی در نتیجهٔ عوامل سیاسی و فرهنگی حفظ می‌شد. او این حالت را «هژمونی» (hegemony) ایدئولوژیک نامید. آن‌چه اصطلاحاً مکتب فرانکفورت خـوانـده می‌شود، شاخه‌ای از مارکسیسم را به‌وجود آورد که به‌گونه‌ای آشکار هگلی بود. اعضای اصلی مکتب فرانکفورت عبارت بودند از تئودور آدورنو (Theodor Adorno) (۶۹ـ۱۹۰۳)، ماکس هـورکهایمر (Max Horkheimer) (۱۹۷۳ـ۱۸۹۵) و هربرت مارکوزه (Herbert Marcuse). نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت، آن‌چه را «نظریهٔ انتقادی» نامیده شده است به‌وجود آوردند ـــ تـرکیبی از اقـتصاد سیاسی مارکسیستی، فلسفهٔ هگلی و روان‌شناسی فرویدی، که تأثیر زیادی بر چپ نو در دههٔ ۱۹۶۰ گذاشت. یورگن هابرماس (Jürgen Habermas) (نک. ۳۰۹) از اعضای نسل بعدی مکتب فرانکفورت است.

سوسیال دموکراسی

سوسیال دموکراسی فاقد انسجام نظریه‌ای است که مثلاً در لیبرالیسم کـلاسیک (classical liberalism)

ادوارد برنشتاین (۱۹۳۲-۱۸۵۰)
سیاستمدار و نظریه‌پرداز سوسیالیست آلمانی. او از نخستین اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان (The German Social Democratic Party (Sozialdemokratische Partei Deutschlands (SPD))) بود و یکی از حامیان اصلی و برجسته تجدیدنظرطلبی که تلاشی برای بازبینی و مدرن ساختن مارکسیسم ارتدکس محسوب می‌شد. او تحت تأثیر فابیانیسم (Fabianism) انگلیسی و فلسفهٔ کانت (نک. ۱۸۸) انتقادی عمدتاً تجربی را شکل داد که برنبود جنگ طبقاتی تأکید می‌کرد، و مبیّن امکان گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم بود. او نظرات خود را در کتاب ***سوسیالیسم تکاملی*** (*Evolutianary Socialism*, [1898] 1962) شرح داد. برنشتاین به سبب مخالفت با جنگ جهانی اول حزب سوسیال دموکرات را ترک کرد، اما مجدداً به آن ملحق شد. او را اغلب یکی از پایه‌گذاران سوسیال دموکراسی مدرن می‌دانند.

یا سوسیالیسم بنیادگرا (fundamentalist socialism) وجود دارد. درحالی‌که لیبرالیسم کلاسیک از لحاظ ایدئولوژیک به بازار متعهد است، و سوسیالیسم در راه رسیدن به مالکیت عمومی و اشتراکی مبارزه می‌کند، سوسیال دموکراسی حامی تعادل بین بازار و دولت، و تعادل بین فرد و جمع است. سازش بین قبول سرمایه‌داری به‌مثابه یگانه سازوکار قابل‌اعتماد تولید ثروت از یک‌سو، و خواست توزیع ثروت هماهنگ با اصول اخلاقی، و نه بر اساس بازار، از سوی دیگر، در کانون سوسیال دموکراسی قرار دارد. به نظر سوسیالیست‌ها، گرویدن به بازار فرایندی دشوار، و گاه دردناک بود که بیش‌تر شرایط واقعی و فواید انتخاباتی‌اش باعث پذیرش آن شدند تا اعتقاد ایدئولوژیک. این روند را در اوایل سدهٔ بیستم می‌توان در صورت عملی این فرایند در تمایلات اصلاح‌طلبانهٔ گروه‌هایی چون حزب سوسیال دموکرات آلمان، به‌ویژه تحت نفوذ مارکسیست‌های تجدیدنظرطلبی مانند ادوارد برنشتاین دید. این حزب در کنگرهٔ سال ۱۹۵۹ باد گودسبرگ (Bad Godesburg)، به‌طور رسمی مارکسیسم را کنار گذاشت و این اصل را پذیرفت: «رقابت در هرجا ممکن باشد، برنامه‌ریزی در هرجا لازم باشد». روند مشابهی نیز در حزب‌های سوسیالیستی اخلاقی یا «اتوپیاگرا» که هرگز در چارچوب اصول مسلم مارکسیسم قرار نگرفته بودند رخ نمود. برای مثال، حزب کارگر (labour party) بریتانیا، که در آغاز به «ناگزیر بودن اقدام تدریجی» باور داشت، تا دههٔ ۱۹۵۰، سوسیالیسم خود را بر پایهٔ برابری، و نه ملی کردن، از نو بنا کرد (Crosland,1956).

ویژگی اصلی تفکر سوسیال دموکراتیک مدرن توجه آن به ستمدیدگان جامعه، ضعفا و آسیب‌پذیرها است. اما سوسیال دموکراسی را از یک جهت نمی‌توان صرفاً به سنت سوسیالیستی محدود کرد: ممکن است این تفکر از باور سوسیالیسم به شفقت و انسانیت مشترک، تعهد لیبرالی به آزادی مثبت و فرصت‌های برابر، یا، درواقع امر، از مفهوم محافظه‌کارانهٔ وظیفه و مراقبت پدرانه کمک بگیرد. خاستگاه آن هرچه باشد، معمولاً بر پایهٔ اصولی مانند رفاه‌گرایی (welfarism)، بازتوزیع ثروت و عدالت اجتماعی بیان شده است. در سوسیال دموکراسی کینزی، که در دورهٔ اولیهٔ پس از جنگ جهانی دوم به گستردگی پذیرفته شد، خواستِ روشن «انسانی کردن» سرمایه‌داری از راه مداخلهٔ اقتصادی دولت مطرح بود. عقیده بر این بود که سیاست‌های

جان رولز (۲۰۰۲-۱۹۲۱)
استاد دانشگاه و فیلسوف سیاسی امریکایی. نوشتهٔ اصلی او نظریهٔ عدالت (*A Theory of Justice*, 1971)، مهم‌ترین نوشتهٔ فلسفهٔ سیاسی به زبان انگلیسی در دوران پس از جنگ جهانی دوم شناخته شده است. این کتاب هم بر لیبرال‌های مدرن و هم بر سوسیال دموکرات‌ها تأثیر گذاشته است. رولز نظریهٔ «عدالت همچون انصاف» («justice as fairness») را مطرح کرد که مبتنی بر این باور است که نابرابری اجتماعی را فقط در صورتی می‌توان توجیه کرد که به سود محرومان باشد (چرا که آن‌ها را به کار کردن برمی‌انگیزد). فرض مذکور ریشه در این باور رولز دارد که بیش‌تر کسانی که از استعدادها و توانایی‌های خاص خود ناآگاه‌اند، زندگی در جامعه‌ای برابر را برمی‌گزینند، نه در جامعه‌ای نابرابر. ترس بیش‌تر مردم از فقر و محرومیت، آرزوی ثروتمند بودن را شدیدتر می‌کند، بنابراین بازتوزیع ثروت و رفاه براساس شرط انصاف قابل دفاع است. فرضیه‌های کل‌گرایانهٔ نوشتهٔ اولیهٔ او تا حدی در لیبرالیسم سیاسی (Political Liberalism, 1993) اصلاح شد.

اقتصادی کینزی، امکان اشتغال کامل را فراهم می‌کند، اقتصاد مختلط به حکومت کمک می‌کند تا فعالیت اقتصادی را تنظیم کند، و رفاه فراگیری که بودجهٔ آن از راه مالیات تصاعدی تأمین شده، شکاف بین ثروتمندان و فقیران را کم‌تر می‌کند. اما کاهش رشد اقتصادی و پیدایش دست‌کم یک گروه «اکثریت خشنود» (Galbraith, 1992) در جوامع صنعتی پیشرفته فرایند بازبینی دیگری پدید آورد.

خصلت سوسیالیستی سوسیال دموکراسی تا مدت‌ها مورد تردید بوده است. برای نمونه، برخی سوسیالیست‌ها، «سوسیال دموکراسی» را به‌منزلهٔ واژه‌ای با بار منفی به کار می‌برند که به معنی ساخت‌وپاخت خلاف اخلاق یا حتی خیانت است. کسانی دیگر، مانند آنتونی کراسلند (Anthony Crosland) (۷۷-۱۹۱۸) معتقد بودند که سوسیالیست‌ها باید خود را با واقعیت‌های تاریخی در حال تغییر سازگار کنند، و از این‌رو از کاربرد اندیشه‌های نظریه‌پردازان لیبرالی مانند جان رولز خشنود بودند. اما در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، سوسیال دموکراسی عقب‌نشینی آشکارتری کرد. این کار به دلایل گوناگونی صورت گرفت. در وهلهٔ نخست، تغییرات ساختار طبقاتی، و به‌ویژه رشد مشاغل تخصصی و دفتری موجب شد که سیاست‌های سوسیال دموکراتیک که در پی منافع طبقهٔ کارگر سنتی بود از لحاظ انتخاباتی دیگر پذیرفتنی نباشد. دوم، به نظر می‌رسید که جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) سبب می‌شود همهٔ شکل‌های ملی مدیریت اقتصادی، مانند کینزیانیسم، بی‌ثمر شوند. سوم، صنایع ملی‌شده و برنامه‌ریزی اقتصادی نشان دادند که دست‌کم در دولت‌های در حال توسعه ناکارآمدند. چهارم، فروپاشی کمونیسم نه تنها اعتبار فکری و ایدئولوژیک جمع‌گرایی دولتی را از بین برد بلکه همهٔ الگوهای «بالا به پایین» سوسیالیستی را نیز نابود کرد. در این زمینه، پذیرش اندیشهٔ ایدئولوژیکی «راه سوم» به‌طور روزافزونی در میان سیاستمداران و متفکران سیاسی متداول شد.

راه سوم

اصطلاح «راه سوم»* دقیق نیست و مورد تفسیرهای گوناگون قرار گرفته است؛ چراکه سیاست‌های مورد نظر آن بر سنت‌های ایدئولوژیکی گوناگونی مبتنی‌اند، از جمله لیبرالیسم مدرن، محافظه‌کاریِ خواهان یک ملت و سوسیال دموکراسی نوگرا. در کشورهای گوناگون، انواع متفاوت طرح‌های راه سوم اجرا شده‌اند، از جمله طرح‌هایی که دموکرات‌های نو و بیل کلینتن (Bill Clinton) در ایالات متحدهٔ امریکا و حزب جدید کارگر و تونی بلر (Tony Blair) در بریتانیا، و نیز کشورهایی مانند آلمان، هلند، ایتالیا و نیوزلند به اجرا در آورده‌اند. با این حال، برخی درون‌مایه‌های مشخص سیاست‌های راه سوم را می‌توان معین کرد. نخستین آن‌ها این باور است که سوسیالیسم، دست‌کم در شکل مداخلهٔ «از بالا به پایین» دولت، مرده است: برای اصل ۴ اساسنامهٔ حزب کارگر بریتانیا، بازنوشته شده در سال ۱۹۹۵، که در آن به «اقتصاد پویای بازار» اشاره می‌شود، هیچ جایگزینی وجود ندارد. علاوه بر این، پذیرش کلی جهانی‌شدن و این باور که سرمایه‌داری به «اقتصاد دانش» (knowledge economy) تغییر کرده است ــ که به تکنولوژی اطلاعات، مهارت‌های فردی و انعطاف در کار و تجارت اهمیت می‌دهد ــ مزید بر علت است. دومین ویژگی سیاست‌های راه سوم این است که، برخلاف لیبرالیسم نو، حکومت را دارای نقش حیاتی اقتصادی و اجتماعی می‌داند. اما این نقش، با تمرکز بر پیشبرد رقابت بین‌المللی از راهِ دادن آموزش و پرورش مهارت‌ها، تقویت اجتماعات و جامعهٔ مدنی برای کنترل فشار سرمایه‌داری بازار، بیش‌تر در کانون توجه قرار گرفته است. در این معنا، موضع راه سوم شکلی از اجتماع‌گرایی (communitarianism) (نک. ۲۵۳) لیبرالی است؛ «فردگرایی نو» آن، می‌خواهد بین حقوق و تکاپوگرایی[۱] از یک سو، و وظیفهٔ اجتماعی و مسئولیت اخلاقی از سوی دیگر، موازنه به‌وجود آورد.

آخرین ویژگی سیاست‌های راه سوم آن است که از برابری‌خواهی سوسیالیستی (که آن را شکلی از ایجاد مساوات می‌دانند) بریده و به جای آن اندیشه‌های لیبرالی برابری فرصت و

مفاهیم **راه سوم (third way)**: «راه سوم» عبارت است از اندیشهٔ جایگزینی سرمایه‌داری و نیز سوسیالیسم و توجه را به موضع ایدئولوژیکی جلب می‌کند که متفکران سیاسی سنت‌ها و عقاید گوناگون، از جمله فاشیسم، سوسیال دموکراسی، و به تازگی، پساسوسیالیسم به آن رو آورده‌اند. «راه سوم» در شکل جدیدش جایگزین سوسیال دموکراسی سبک قدیم و لیبرالیسم نو است. سوسیال دموکراسی بدان سبب پذیرفته نمی‌شود که با ساختارهای دولت‌گرا چنان پیوندی دارد که برای اقتصاد مدرن مبتنی بر دانش و بازارـمحور نامناسب است. لیبرالیسم نو هم به این علت رد می‌شود که آزادی‌هایی را در اختیار همه قرار می‌دهد که بنیادهای اخلاقی جامعه را ویران می‌سازد. ارزش‌های اصلی راه سوم عبارت‌اند از فرصت، مسئولیت و اجتماع. اگرچه راه سوم را گاهی سوسیال دموکراسی «نو» یا مدرن‌شده توصیف کرده‌اند، مخالفان می‌گویند که راه سوم به سبب پذیرفتن عملکرد بازار و بخش خصوصی، به‌کل بیرون از حوزهٔ عقیدهٔ سوسیالیستی قرار می‌گیرد.

---

۱. entrepreneurialism، ارزش‌ها یا اقداماتی که با خطرپذیری تجاری و فعالیت بازرگانی سودخواهانه پیوند دارند.

شایسته‌سالاری را پذیرفته است. سیاستمداران راه سوم، نوعاً اصلاحات رفاهی را تشویق می‌کنند. آن‌ها تأکید نولیبرالی بر «روی دوپای خود ایستادن»، و تعهد سوسیال دموکراسی به رفاه «ز گهواره تا گور» را رد می‌کنند اما حامی این باور اساساً لیبرالی مدرن‌اند که «به مردم کمک کنید تا به خودشان کمک کنند»، یا به گفتهٔ کلینتن «به مردم کمک کنید، نه این‌که به آن‌ها خیرات بدهید». این‌گونه گرایش‌ها از چیزی که «دولت کار» (workfare state) نامیده شده پشتیبانی می‌کنند. در دولت کار پشتیبانی حکومت از لحاظ کمک‌هزینه‌ها یا آموزش مشروط به کارجویی افراد و خودبسنده شدن آن‌هاست. از سوی دیگر، منتقدان راه سوم یا آن را متناقض می‌دانند ـ زیرا هم پویایی بازار را تأیید می‌کند و هم دربارهٔ خطر گرایش به گسست اجتماعی هشدار می‌دهد ـ یا می‌گویند که نه‌تنها به هیچ وجه متمایل به چپ میانه نیست، بلکه به راست تمایل دارد. برای نمونه، به دلیل پذیرفتن چارچوب لیبرالیسم نو، به‌ویژه با تأیید کردن سرمایه‌داری جهانی، و به سبب پشتیبانی از اقتدارگرایی خزنده در انعکاس دعوت اجتماع‌گرایی به تقویت خانواده و حمایت از قوانین «سخت» و سیاست‌های نظم‌پرداز، مورد نکوهش قرار گرفته است.

سنت‌های ایدئولوژیکی دیگر

فاشیسم

درحالی‌که لیبرالیسم، محافظه‌کاری و سوسیالیسم، ایدئولوژی‌های سدهٔ نوزدهمی‌اند، فاشیسم ثمرهٔ سدهٔ بیستم است. برخی‌ها معتقدند که فاشیسم به‌طور خاص پدیدهٔ بین دو جنگ جهانی است. اگرچه باورهای فاشیستی را می‌توان در اواخر سدهٔ نوزدهم ریشه‌یابی کرد، اما جنگ جهانی اول و رویدادهای پس از آن را، و به‌ویژه ترکیب اثرگذار جنگ و انقلاب که ویژگی این دوره است، به هم پیوند داد. دو نمود اصلی فاشیسم عبارت بودند از دیکتاتوری فاشیستی موسولینی در ایتالیا بین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۵، و دیکتاتوری نازیستی هیتلر در آلمان طی سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵. شکل‌های نوفاشیستی و نونازیستی در سال‌های پایانی سدهٔ بیستم با بهره‌برداری از ترکیب بحران اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی پس از فروپاشی کمونیسم، دوباره پدیدار شدند.

از بسیاری جهات، فاشیسم شورشی در برابر اندیشه‌ها و ارزش‌هایی بود که از زمان انقلاب فرانسه بر اندیشهٔ سیاسی غرب چیرگی داشت: در شعار فاشیستی ایتالیایی گفته می‌شود «۱۷۸۹ مرده است». از این‌رو، ارزش‌هایی مانند خردگرایی، پیشرفت، آزادی و برابری در فاشیسم به مبارزه، رهبری، قدرت، قهرمان‌پروری و جنگ‌طلبی تغییر یافتند. در این معنا، فاشیسم واجد «ضد ویژگی» است. عمدتاً بر اساس چیزهایی تعریف می‌شود که با آن‌ها ضدیت دارد: فاشیسم شکلی از ضدسرمایه‌داری، ضدلیبرالیسم، ضدفردگرایی، ضدکمونیسم، و ضد چیزهایی مانند آن‌هاست. با این حال، تجسمی از اجتماع ملی‌ای که به‌طور ارگانیک متحد است درون‌مایهٔ اصلی فاشیسم را شکل می‌دهد. این درون‌مایه در باور به «توانمندی از راه وحدت» نشان داده می‌شود. فرد، در معنای لفظی

آدولف هیتلر (Adolf Hitler) (۱۹۴۵ـ۱۸۸۹)
دیکتاتور نازیست آلمان. هیتلر فرزند یک کارمند گمرگ اتریش بود. او در سال ۱۹۱۹ به حزب کارگران آلمان (German Workers Party) (که بعد به ناسیونال سوسیالیسم آلمان (Nationalsozialistische Deutsche Arbeiterpartei (NSDAP) یا به‌طور خلاصه، حزب نازی (Nazi party) تغییر نام یافت) پیوست و در ۱۹۲۱ رهبر آن شد. او در سال ۱۹۳۳ صدر اعظم آلمان شد و سال بعد که دیکتاتوری تک‌حزبی خود را برقرار کرد، خود را فوهرر (پیشوا) (Führer) نامید. ویژگی اصلی جهان‌بینی هیتلر که در نبرد من (*Mein Kampf*, [1925] 1969) معرفی شده است کوشش او برای آمیختن ناسیونالیسم توسعه‌طلبانهٔ آلمان و یهودستیزی کینه‌توزانه‌اش در قالب یک نظریهٔ تاریخی بود که در آن نبردی بی‌پایان بین آلمانی‌ها و یهودی‌ها ــ که به ترتیب نیروهای خیر و شر را نمایندگی می‌کردند ــ در جریان بود. به‌طور قطع، سیاست‌های هیتلر در برپا شدن جنگ جهانی دوم و هولوکاست تعیین‌کننده بود.

هیچ است؛ هویت فرد باید به‌طور کامل جذب هویت اجتماع یا گروه اجتماعی شود. آرمان فاشیسم آرمان «انسان نو» است ــ قهرمانی که وظیفه، افتخار و فداکاری انگیزهٔ اوست و برای قربانی کردن جان خود در راه شکوه ملت یا نژاد خود، و اطاعت بی‌چون و چرا از رهبر عالی آماده است.

اما همهٔ فاشیست‌ها مانند هم نمی‌اندیشند. فاشیسم ایتالیا اساساً شکل افراطی دولت‌گرایی (نک. ۱۴۶) بود که مبنای آن را احترام بی‌چون و چرا و وفاداری مطلق به دولت «توتالیتری» شکل می‌داد. جنتیله (Gentile) (۱۹۴۴ـ۱۸۷۵)، فیلسوف فاشیست، این معنا را در شعار «همه چیز برای دولت، هیچ چیز در برابر دولت، هیچ چیز بیرون از دولت» ارائه داد. از سوی دیگر، ناسیونال سوسیالیسم آلمان، به‌طور عمده بر پایهٔ نژادگرایی (racialism) (نک. ۱۷۲) ساخته شده بود. دو نظریهٔ اصلی آن عبارت بودند از آریایی‌گرایی (aryanism) (باور به «برتری نژادی» مردم آلمان و چیرگی مقدر آن‌ها بر جهان)، و شکل تندروانهٔ سامی‌ستیزی (anti-semitism) (نک. ۱۷۲) که یهودی‌ها را ذاتاً شر می‌دید، و نابودی آن‌ها را هدف قرارداده بود. باور اخیر در قالب «راه‌حل نهایی» (final solution») به عمل در آمد.

آنارشیسم

در میان ایدئولوژی‌های سیاسی، آنارشیسم ایدئولوژی نامتعارفی است، زیرا تاکنون هیچ حزب آنارشیستی در هیچ جا نتوانسته است قدرت سیاسی، دست‌کم در سطح ملی، به دست آورد. با این حال، جنبش‌های آنارشیستی، برای مثال در اسپانیا، فرانسه، روسیه و مکزیک در اوایل سدهٔ بیستم قدرتمند بودند، و اندیشه‌های آنارشیستی همچنان در حال مبارزه با این باورهای متعارف‌اند که قانون، حکومت و دولت سودمند یا ضروری‌اند، و به این ترتیب اندیشه‌هایشان همچنان موجب برانگیختگی بحث‌های سیاسی است. درون مایهٔ اصلی آنارشیسم این باور است که اقتدار سیاسی در همهٔ اشکال خود، به‌ویژه در شکل دولت یا حکومت، هم شرّ است و هم نالازم (آنارشی در لفظ یعنی «بی‌فرمانروایی»). با این حال، ترجیح آنارشیسم به داشتن جامعهٔ بی‌دولت که در آن افراد آزاد

کارهای خود را با توافق و همکاری داوطلبانه پیش می‌برند، بر پایهٔ دو سنت رقیب است: فردگرایی لیبرالی، و اجتماع‌گرایی سوسیالیستی. از این‌رو، آنارشیسم را می‌توان فصل مشترک لیبرالیسم و سوسیالیسم دانست: شکلی از «فرالیبرالیسم (ultraliberalism)» و «فراسوسیالیسم (ultrasocialism)».

موضع لیبرالی نسبت به دولت بر پایهٔ فردگرایی و خواست حداکثرکردن آزادی و گزینش است. اما برخلاف لیبرال‌ها، آنارشیست‌های فردگرایی مانند ویلیام گادوین (William Godwin) (۱۸۳۶-۱۷۵۶) معتقد بودند که انسان‌های آزاد و عاقل می‌توانند کارهای خودشان را به‌طور صلح‌آمیز و به‌طور خودانگیخته اداره کنند، و حکومت فقط شکلی از اجبار ناخواسته است. آنارشیست‌های جدید در توضیح چگونگی تنظیم جامعه در صورت نبود اقتدار دولت به بازار اشاره کرده‌اند. آن‌ها شکل آنارکوکاپیتالیسم (anarchocapitalism) (سرمایه‌داری آنارشیستی) را ارائه داده‌اند که نوع افراطی اقتصاد بازار آزاد است. اما سنت فکری کاملاً شناخته شدهٔ آنارشیستی، مبتنی بر اندیشه‌های سوسیالیستی اجتماع، همکاری، برابری و مالکیت اشتراکی است. بنابراین، آنارشیست‌های جمع‌گرا بر آمادگی انسان برای همبستگی اجتماعی که ناشی از خصلت‌های اجتماعی بودن، گروه دوستی و ماهیت اساساً همکارانهٔ اوست تأکید می‌کنند. بر این اساس مثلاً پی‌یر-ژوزف پرودون (Pierre-Joseph Proudhon) (نک. ۲۳۵)، آنارشیست فرانسوی، اندیشه‌ای را که تقابل‌گرایی (mutualism) می‌نامید مطرح کرد ــ باوری که اجتماعات کوچک روستاییان مستقل، صنعتگران و پیشه‌وران با کاربرد نظام بازار کالا و مبادلهٔ عادلانه، و دوری گزیدن از بی‌عدالتی‌ها و استثمار سرمایه‌داری، می‌توانند زندگی خود را بچرخانند. آنارشیست‌های دیگر، مانند پیتر کروپوتکین (Peter Kropotkin) (۱۹۲۱-۱۸۴۲)، روسی، شکلی از آنارکوکمونیسم (anarchocommiuni) را مطرح کردند، که اصول اساسی آن مالکیت اشتراکی، تمرکززدایی و خودگردانی بود.

فمینیسم

اگرچه خواست‌های فمینیستی در جامعه‌هایی به قدمت چین باستان هم بیان شده‌اند، اما تا انتشار کتاب مری ولستنکرافت (Mary Wollstonecraft) به نام ***دفاع از حقوق زنان*** (*A Vindication of the Rights of Women*, [1792] 1985) نظریهٔ سیاسی پرورده‌ای زیربنای آن را شکل نداده بود. درواقع، پس از پیدایش جنبش حق رأی زنان در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، اندیشه‌های فمینیستی به شکل «موج اول فمینیسم» مخاطبان بیش‌تری یافت. دستیابی زنان به حق رأی در بیش‌ترکشورهای غربی در اوایل سدهٔ بیستم جنبش زنان را از هدف اصلی و اصل سازمان‌دهندهٔ آن دور کرد. اما «موج دوم فمینیسم» در دههٔ ۱۹۶۰ پدیدار شد. این موج خواست‌های تندروانه‌تر، و گاهی انقلابی جنبش رهایی زنان را که در حال رشد بود بیان می‌کرد. نظریه‌ها و آموزه‌های فمینیستی گوناگون‌اند، اما ویژگی مشترک آن‌ها تمایل به بالابردن نقش اجتماعی زنان، از هر راه ممکن است. بنابراین، درون‌مایه‌های زیربنایی فمینیسم عبارت‌اند از این‌که نخست، نابرابری جنسی یا جنسیتی از

مری ولستنکرافت (۹۷ـ۱۷۵۹)
نظریه‌پرداز اجتماعی و فمینیست انگلیسی. او که به شدت تحت تأثیر رادیکالیسم دموکراتیک روسو بود، حدود ۵۰ سال پیش از پیدایش جنبش حق رأی برای زنان، نخستین نقد نظام‌مند فمینیستی را مطرح کرد. مهم‌ترین نوشتهٔ او دفاع از حقوق زنان (1985 [1792]) است که تحت تأثیر لیبرالیسم لاکی نوشته شد و بر حقوق برابر زنان، به‌ویژه حق آموزش بر پایهٔ عقیدهٔ «شخص‌مداری»، تأکید می‌کند. اما این نوشته تحلیل پیچیده‌تری از خودِ زنانگی داد که به علایق فمینیسم معاصر مربوط است. ولستنکرافت همسر ویلیام گادوین آنارشیست و مادر مری شلی (Mary Shelley)، نویسندهٔ فرانکشتاین (*Frankenstein*) بود.

ویژگی‌های جامعه است، و دوم، این ساختار قدرت مردانه را می‌توان و باید برانداخت.

دست‌کم سه عقیدهٔ فمینیستی متعارض را می‌توان نام برد. فمینیست‌های لیبرال، مانند ولستنکرافت و بتی فریدان (Betty Friedan) (نک. ۴۱۰)، در نظر داشته‌اند وضعیت انقیاد زن را از لحاظ توزیع نابرابر حقوق و فرصت‌ها در جامعه بفهمند. این «فمینیسم برابری حقوق»، از بنیاد اصلاح‌طلب است، به اصلاح عرصهٔ «عمومی»، یعنی به ارتقاء جایگاه حقوقی و سیاسی زنان و بهبود چشم‌اندازهای آموزشی و شغلی آن‌ها بیش‌تر توجه دارد، تا دادن نظم دوباره به زندگی «خصوصی» یا خانه‌داری‌شان. درمقابل، فمینیست‌های سوسیالیست نوعاً پیوندهای بین انقیاد زن و شیوهٔ سرمایه‌داری تولید را مطرح می‌سازند و به اهمیت اقتصادی محدود شدن زنان به خانواده یا زندگی خانه‌داری توجه می‌کنند ــ جایی که در آن، زنان، برای مثال، خیال کارگران مرد را از مسئولیت کارهای خانه آسوده می‌کنند، نسل بعدی کارگران را برای سرمایه‌دار پرورش می‌دهند و به آموزش آن‌ها کمک می‌کنند، و نقشِ ارتشِ ذخیرهٔ نیروی کار را ایفا می‌کنند.

اما، ویژگی متمایز دومین موج فمینیسم به‌طور عمده از پیدایش انتقاد فمینیستی‌ای ناشی می‌شود که در آموزه‌های سیاسی متعارف ریشه ندارد، یعنی از فمینیسم رادیکال. فمینیست‌های رادیکال معتقدند که تقسیمات جنسیتی بنیادی‌ترین و از لحاظ سیاسی مهم‌ترین شکاف‌های جامعه‌اند. به نظر آن‌ها، ویژگی مشترک همهٔ جامعه‌ها، تاریخی یا معاصر، مردسالاری (نک. ۱۴۰) است ــ نهادی که به‌وسیلهٔ آن، به گفتهٔ کیت میلت (Kate Millett, 1969)، «نیمی از جمعیت را که زن است نیمی دیگر که مرد است، کنترل می‌کند». بنابراین، فمینیست‌های رادیکال از ضرورت انقلاب جنسیتی، انقلابی که به‌ویژه زندگی شخصی، داخلی و خانوادگی را بازسازی خواهد کرد، صحبت می‌کنند. شعار مشخص فمینیسم رادیکال این است: «امر شخصی امر سیاسی است». فمینیسم رادیکال فقط در شکل افراطی خود مردان را «دشمن» می‌شناسد، و اعلام می‌کند که لازم است زنان از جامعهٔ مردان بیرون بیایند، موضعی که گاهی به شکل هم‌جنس‌گرایی سیاسی زنان (political lesbianism) بیان شده است.

زیست‌محیط‌گرایی

اگرچه زیست‌محیط‌گرایی (environmentalism) را معمولاً ایدئولوژی جدیدی می‌دانند که با پیدایش

جنبش زیست‌بوم‌شناختی* یا جنبش سبز در اواخر سدهٔ بیستم پیوند دارد، اما ریشه‌های آن را می‌توان در شورش علیه صنعتی‌شدن در سدهٔ نوزدهم یافت. بنابراین، زیست‌محیط‌گرایی نگرانی‌های ناشی از آسیب‌های وارده به جهان طبیعت در پی حرکت فزایندهٔ رشد اقتصادی (و پیشرفت فناوری هسته‌ای، باران‌های اسیدی، شکاف لایهٔ ازن، گرم‌تر شدن کرهٔ زمین و مانند آن‌ها در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم این آسیب‌ها را شدیدتر کرده است)، پایین آمدن کیفیت زندگی انسان، و سرانجام بقای نوع انسان را منعکس می‌کند. گاهی وقت‌ها این‌گونه نگرانی‌ها از طریق ایدئولوژی‌های متعارف بیان شده‌اند. برای نمونه، اکوسوسیالیسم (ecosocialism) یا زیست‌بوم‌گرایی دلیل ویرانی محیط زیست را تمایل یغماگرانهٔ سرمایه‌داری به کسب سود می‌داند. اکوکانزروتیسم یا محافظه‌کاری زیست‌بوم‌گرا، هدف محافظه‌کاری را با تمایل به حفظ ارزش‌های سنتی و نهادهای مستقر پیوند می‌زند. و اکوفمینیسم (ecofeminism) یا فمینیسم زیست‌بوم‌گرا، خاستگاه‌های بحران زیست‌بوم‌شناختی را در نظام قدرت مذکر می‌داند که منعکس‌کنندهٔ این واقعیت است که مردها کم‌تر از زن‌ها نسبت به فرایندهای طبیعی و جهان طبیعت حساس‌اند.

اما چیزی که به زیست‌محیط‌گرایی لحنی رادیکال می‌دهد آن است که زیست‌محیط‌گرایی برای موضع انسان محورانه‌ای[1] که همهٔ ایدئولوژی‌ها اتخاذ کرده‌اند یک جایگزین به‌شمار می‌رود، این اندیشه جهان طبیعت را صرفاً منبعی بی‌زحمت برای تأمین نیازهای انسان نمی‌داند. زیست‌محیط‌گرایی یا آن‌چه برخی از حامیانش ترجیح می‌دهند آن را بنامند، زیست‌بوم‌گرایی، با برجسته کردن اهمیت زِیست‌بوم، دیدگاهی زیست‌بوم‌محور ارائه می‌دهد که گونهٔ انسان را فقط بخشی از طبیعت می‌داند. یکی از پرنفوذترین نظریه‌ها در این زمینه فرضیه‌های گایا (Gaia) ست که جیمز لاولاک (James Lovelock, 1979) مطرح کرد. گایا کره زمین را ارگانیسم زنده‌ای توصیف می‌کند که پیش از هرچیز نگران بقای خود است. کسان دیگری نیز با دین‌های شرقی مانند تائوئیسم (taoism) و ذن بودیسم (zen Buddhism) (Capra, 1983)، که بر یگانگی زندگی یا حیات تأکید دارند،

مفاهیم **زیست‌بوم‌شناسی، زیست‌بوم‌گرایی (ecology, ecologism)**: اکولوژی (برگرفته از واژه‌های یونانی Oikos و Logos، به معنای «بررسی خانه») شناخت رابطهٔ بین ارگانیسم‌های زنده و محیط زیست آن‌هاست. از این‌رو، توجه را به شبکهٔ روابطی جلب می‌کند که همهٔ شکل‌های زندگی یا حیات را حفظ می‌کنند، و ارتباط اجزای طبیعت با هم را روشن می‌سازند. زیست‌بوم‌شناسی (اصطلاحی که بار نخست ارنست هیکل در ۱۸۷۳ به کاربرد) را می‌توان علم، اصلی توصیفی، یا حتی ارزشی اخلاقی دانست. زیست‌بوم‌گرایی، یک آموزه یا ایدئولوژی سیاسی است که بر پایهٔ فرضیه‌های زیست‌بوم‌شناختی، به‌ویژه دربارهٔ پیوند اساسی بین نوع انسان و جهان طبیعت ساخته شده است: انسان بخشی از طبیعت است، نه «ارباب» آن. گاهی زیست‌بوم‌گرایی را از زیست‌محیط‌گرایی جدا دانسته‌اند از این لحاظ که زیست‌بوم‌گرایی بر پذیرش دیدگاهی زیست محور یا بوم محور دلالت می‌کند، درحالی‌که زیست‌محیط‌گرایی به حفظ طبیعت، که در تحلیل نهایی به سود انسان است، توجه دارد.

---

۱. anthropocentrism، این باور که نیازها و منافع انسان از اهمیت اخلاقی و فلسفی بسیار زیادی برخوردار است؛ این مفهوم در برابر زیست‌بوم‌گرایی مطرح می‌شود.

همراهی کرده‌اند. زیست‌بوم‌گرایان «سطحی» یا «سبزهای روشن» (light greens)، مانند آن‌ها که در برخی گروه‌های فشار زیست‌محیطی فعالیت می‌کنند، معتقدند که سود شخصی و عقل سلیم انسان را برمی‌انگیزد به این‌که سیاست‌ها و سبک زندگی‌ای را برگزینند که از لحاظ زیست‌بوم‌شناختی معقول باشند. از سوی دیگر، زیست‌بوم‌گرایان «عمیق» یا «سبزهای تیره» (dark greens) بر این نکته پافشاری می‌کنند که هیچ‌چیز بیش‌تر از تدوین مجدد و بنیادین اولویت‌های سیاسی، و تمایل به حفظ مصالح زیست‌بوم در برابر مصالح هر یک از گونه‌های موجود، سرانجام بقای کرهٔ زمین و انسان را تضمین نخواهد کرد. اعضای هر دو گروه را در حزب‌های سبز «ضد حزب» که از دههٔ ۱۹۷۰ در آلمان، اتریش و جاهای دیگر اروپا ظاهر شده‌اند می‌توان دید.

بنیادگرایی دینی

دین و سیاست در چند نکته، به‌خصوص در تحول عقاید ایدئولوژیک عمده، همپوشانی دارند. برای نمونه، کیش‌های دینی گوناگونی زمینهٔ سوسیالیسم اخلاقی را فراهم کرده‌اند و خودِ این نوع سوسیالیسم سبب پیدایش شکل‌های سوسیالیسم مسیحی، سوسیالیسم اسلامی و مانند آن‌ها شده است. پروتستانتیسم به شکل‌گیری اندیشه‌های خودکوشی و مسئولیت فردی کمک کرد که در لیبرالیسم کلاسیک بیان سیاسی یافت. اما بنیادگرایی (fundamentalism) دینی متفاوت است، در این معنا که سیاست (و درواقع همهٔ جنبه‌های زندگی شخصی و اجتماعی) را در برابر «حقیقت وحی» آموزهٔ دینی در مرتبهٔ دوم قرار می‌دهد. از این چشم‌انداز، زندگی سیاسی و اجتماعی باید بر پایهٔ اصول اساسی یا اولیهٔ دین و به‌طور کلی یا پشتیبانی باور به حقیقت محض متون مقدس سازمان‌دهی شود. چون می‌توان این‌گونه اصول را به یک جهان‌بینی فراگیر بدل کرد، بنیادگرایی دینی را هم می‌توان به خودی خود یک ایدئولوژی دانست.

بنیادگرایی دینی از کجا می‌آید و دلیل خیزش دوبارهٔ آن در پایان سدهٔ بیستم چیست؟ در این باره دو توضیح متعارض داده شده است. نخست آن‌که بنیادگرایی * را از اصل نوعی نابهنجاری و نشانهٔ بیماری سازگاری می‌بینند که جوامع به محض خو گرفتن با فرهنگ مدرن و سکولار، دچارش

مفاهیم **بنیادگرایی (fundamentalism)** (واژهٔ انگلیسی fundamentalism از واژهٔ لاتین *fundamentum* به معنای «پایه» برگرفته شده است.)، بنیادگرایی شیوهٔ اندیشیدنی است که در آن برخی اصول «حقایق» مسلمی تلقی می‌شوند که بدون توجه به محتوایشان، اعتباری تغییرناپذیر و فراگیر دارند. بنابراین، بنیادگرایی‌های اساسی و بزرگ، غیر از آن‌که حامیانشان می‌خواهند صداقت یا شور ناشی از قطعیت عقیدتی خود را نشان دهند، مشترکات کمی دارند یا اصلاً وجه مشترکی ندارند. اگرچه بنیادگرایی به‌طور معمول با دین و با حقیقت محض متون مقدس مرتبط است، می‌توان آن را در کیش‌های سیاسی هم دید. حتی می‌توان گفت شک‌اندیشی لیبرالی این باور بنیادین را شامل می‌شود که دربارهٔ همهٔ نظریه‌ها (غیر از خود آن) باید شک کرد. اصطلاح بنیادگرایی را اغلب به‌طور تحقیرآمیز برای بیان نرمش‌ناپذیری، جزم‌اندیشی و اقتدارگرایی به کار می‌برند، این اصطلاح می‌تواند بیانگر ازخودگذشتگی و فداکاری در راه اصول اعتقادی هم باشد.

می‌شوند. توضیح دوم حاکی از آن است که بنیادگرایی اهمیتی ماندگار دارد و معتقد است که این تفکر پیامد شکست جریان سکولاریسم[۱] در برآوردن خواست همیشگی انسان برای دست‌یابی به حقیقت «برتر» یا حقیقت معنوی است.

در بخش‌های مختلف جهان شکل‌های گوناگونی از بنیادگرایی دینی پدیدار شده است. برای مثال، از دههٔ ۱۹۷۰، در نتیجهٔ پیدایش «راست نو مسیحی» که علیه سقط جنین فعالیت می‌کند، و خواهان تدریس کشیشان در مدرسه‌های ایالات متحدهٔ امریکا و بازگشت به ارزش‌های سنتی خانواده است، اهمیت بنیادگرایی مسیحی افزون‌تر شده است. در اسرائیل، بنیادگرایی یهودی، که جمعی از حزب‌های مذهبی کوچک از مدت‌ها پیش آن را شکل داده‌اند ــ در نتیجهٔ کوشش‌هایی برای جلوگیری از جدا شدن آن‌چه سرزمین مادری یهودی‌ها پنداشته می‌شود، و الحاق آن به دولت در حال پیدایش فلسطینی ــ اهمیت فزاینده‌ای یافته است. بنیادگرایی هندویی در هند چنان رشد یافته است که در برابر گسترش سکولاریسم غربی ایستادگی می‌کند، و با نفوذ کیش‌های رقیب مانند آیین سیک‌ها و اسلام می‌ستیزد.

با اهمیت‌ترین بنیادگرایی از لحاظ سیاسی بی‌تردید بنیادگرایی اسلامی است. انقلاب سال ۱۹۷۹ ایران، که با رهبری آیت‌الله خمینی (۸۹-۱۹۰۰) به برپایی نخستین دولت اسلامی جهان انجامید، بنیادگرایی اسلامی را وارد عرصهٔ سیاست کرد. این تفکر بعدها در سراسر خاورمیانه، در بخش‌های شمالی افریقا و در بخش‌هایی از آسیا گسترش یافت. اگرچه بنیادگرایی شیعه در ایران عمیق‌ترین شکل تعهد را نسبت به اسلام به‌وجود آورد، اسلام همیشه وسیلهٔ بیان ضدیت با غرب‌گرایی بوده است، و این ضدیت هم از طریق مبارزه با استعمار نوی قدرت‌های غربی، و هم با کوشش در جهت ایستادگی در برابر گسترش هرگونه رواداری و مادی‌گرایی بیان شده است. این ویژگی را رژیم طالبان افغانستان، طی سال‌های ۲۰۰۱-۱۹۹۷، به روشنی نشان داد. بنیادگرایی اسلامی، به‌ویژه در بیان خواست‌های فقیران و محرومان شهری در کشورهای در حال توسعه ــ که تا دههٔ ۱۹۷۰ احتمال زیادی داشت به سوسیالیسم، در قالب اسلامی یا مارکسیستی-لنینیستی‌اش کشیده شوند ــ موفق بوده است.

پایان ایدئولوژی؟

بیش‌تر بحث‌ها دربارهٔ ایدئولوژی در اواخر سدهٔ بیستم به پیش‌بینی‌هایی دربارهٔ اضمحلال آن، یا دست‌کم، بی‌رونق شدن آن متمرکز بود. این بحث‌ها را «پایان ایدئولوژی» نامیده‌اند. این بحث‌ها در دههٔ ۱۹۵۰، در پی فروپاشی فاشیسم در پایان جنگ جهانی دوم و زوال کمونیسم در غرب پیشرفته، آغاز شده بود. دانیل بل (Daniel Bell)، جامعه‌شناس امریکایی، در کتاب خود به نام *پایان*

---

۱. secularism، این باور که دین نباید در کارهای غیردینی (این جهانی) دخالت کند؛ معمولاً به‌صورت تمایل به جدا کردن کلیسا [یا هر نهاد دینی دیگر] از دولت بازتاب می‌یابد؛ جدایی دین و دولت.

ایدئولوژی؟: بحثی دربارهٔ از کار افتادن اندیشه‌های سیاسی در دههٔ ۱۹۵۰ (*The End of Idelology?: On the Exhaustion of Political Ideas in the 1950s*, 1960)، اعلام کرد که انبار اندیشه‌های سیاسی خالی شده است. به نظر او، مسائل اخلاقی و ایدئولوژیک دیگر بی‌معنا شده‌اند چرا که در بیش‌تر جوامع حزب‌ها، نه بر پایهٔ ایدئولوژی، بلکه با دادن قول ایجاد سطوح بالاتر رشد اقتصادی و فراوانی مادی، به رقابت می‌پردازند. خلاصه، اقتصاد بر سیاست پیروز شده است. اما، روند مورد توجه بل چندان هم پایان ایدئولوژی نبود، چراکه پیدایش اجماع (نک. ۱۸) ایدئولوژیک گسترده میان حزب‌های بزرگ به تعلیق بحث‌های پایان ایدئولوژی انجامید. ایدئولوژی مسلط در دههٔ ۱۹۵۰ و دهـهٔ ۱۹۶۰ شکلی از سرمایه‌داری رفاه بود که در بریتانیا و جاهای دیگر شکل اجماع کینزی رفاه‌گرا را به خود گرفت.

بحث جدید در این باره را فرانسیس فوکویاما (نک. ۴۶) در مقالهٔ «پایان تاریخ» («The End of History», 1989) به راه انداخت. فوکویاما نگفت که ایدئولوژی سیاسی دیگر بی‌معنا شـده است، بلکه گفت که یک ایدئولوژی، یعنی لیبرال دموکراسی، بر همهٔ رقیبان خود پیروز شـده است، و ایـن پیروزی نهایی است. این مقاله با توجه به زمینهٔ فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی ـ که فوکویاما آن را نشان‌دهندهٔ مرگ مارکسیسم‌ـلنینیسم به‌منزلهٔ یک ایدئولوژی با اهمیت جهانی تفسیر کرد ـ نوشته شده بود. در مقابل، آنتونی گیدنز (1994) معتقد بود در جامعه‌ای که مشخصه‌اش جهانی‌شدن آن زوال سنت و گسترش **بازتابندگی اجتماعی**[1] است، دیگر به ایدئولوژی‌های متعارف و سنتی چپ و راست نـیازی نیست. اما راه دیگر تفسیر این تحولات را پسامدرنیسم * ارائه کرده است، که می‌گوید ایدئولوژی‌های بزرگ، یا «کلان روایت‌ها»، اساساً تولیدات دورهٔ مدرن‌سازی بودند که اینک سپری شده است. از سوی دیگر، اعلام پایان ایدئولوژی، پایان تاریخ، یا پایان مدرنیته را به خودی خود مـی‌توان ایـدئولوژیک دانست. به‌جای اعلام اضمحلال ایدئولوژی، این‌گونه نظرها می‌توانند صرفاً توضیح دهـند کـه بـحث ایدئولوژیک همچنان زنده و سالم است، و تکامل ایدئولوژی فرایندی مداوم و شاید بی‌پایان باشد.

مفاهیم **پسـامدرنیسم، پسـامدرنیته (postmodernism, postmodernity)**: پسـامدرنیسم اصطلاح مجادله‌آمیز و گیج‌کننده‌ای است که بار نخست برای توصیف حرکت‌های تجربی در هنر، معماری و کلاً تحولات فرهنگی به کار برده شد. پسامدرنیسم، به‌مثابه وسیلهٔ تحلیل اجتماعی و سیاسی، گذر از جوامعی با ساختار صنعتی‌شده و واجد همبستگی طبقاتی به جوامع اطلاعاتی بسیار پراکنده و کثرت‌گرایانه به‌طور فزاینده بخش‌بخش شده و جوامعی (یعنی به پسامدرنیته) را روشن می‌کند ـــ جوامعی که در آن افراد از تولیدکننده به مصرف‌کننده تغییر کرده‌اند، و فردگرایی جای وفاداری‌های طبقاتی، دینی و قومی را می‌گیرد. از این چشم‌انداز، ایدئولوژی‌های سیاسی سنتی، مانند مارکسیسم و لیبرالیسم به‌منزلهٔ «فراروایت‌ها»ی بی‌ربط و بی‌معنایی که از فرایند مدرن‌سازی ناشی شده‌اند، مردود شمرده می‌شوند. پسامدرنیسم معتقد است که چیزی به نام قطعیت و یقین وجود ندارد؛ اندیشهٔ حقیقت مطلق و کلی را باید به نام تظاهری تکبرآمیز کنار گذاشت. در این معنا، پسامدرنیسم نمونه‌ای از «ضد بنیادگرایی» است. با همین ویژگی‌ها، پسامدرنیسم بر اهمیت گفتمان، بحث و دموکراسی تأکید می‌کند.

---

۱. social reflexivity، تعامل بین مردمی که در شرایط رابطهٔ دوجانبه و همبسته از سطح بـالایی از خـودمختاری برخوردارند.

خلاصهٔ فصل

- ایدئولوژی اصطلاح سیاسی مجادله‌آمیزی است که درگذشته کاربردهای تحقیرآمیزی داشت. ایدئولوژی سیاسی، در معنای اجتماعی-علمی کمابیش مجموعهٔ همبسته‌ای از اندیشه‌هایی است که پایه‌ای برای کنش سیاسی سازمان‌یافته فراهم می‌کند. ویژگی‌های اصلی ایدئولوژی سیاسی عبارت‌اند از: شرحی از روابط قدرت موجود، الگویی از آینده‌ای مطلوب، و رهنمودی دربارهٔ این‌که تغییرات سیاسی چگونه می‌تواند و باید انجام گیرد.
- ایدئولوژی‌ها نظریهٔ سیاسی را با عمل سیاسی پیوند می‌زنند. در یک سطح، ایدئولوژی‌ها همانند فلسفه‌های سیاسی‌اند، از این لحاظ که مجموعه‌ای از ارزش‌ها، نظریه‌ها و آموزه‌ها، یعنی جهان‌بینی متمایزی را به‌وجود می‌آورند. اما در سطحی دیگر، شکل جنبش‌های سیاسی گسترده را به خود می‌گیرند، و از راه فعالیت‌های رهبران، حزب‌ها و گروه‌های سیاسی بیان می‌شوند.
- هر ایدئولوژی را می‌توان با مجموعهٔ مشخصی از اصول و اندیشه‌ها همراه دانست. اگرچه این اندیشه‌ها، در این معنا که به‌صورت‌های متمایزی به هم وصل شده‌اند «باهم جورند»، فقط در معنایی نسبی سیستماتیک یا همبسته‌اند. از این‌رو، همهٔ ایدئولوژی‌ها مجموعه‌ای از عقاید رقیب و تنش‌های درونی را در خود دارند. بنابراین، گاهی درگیری درون ایدئولوژی‌ها پرشورتر از درگیری بین ایدئولوژی‌هاست.
- ایدئولوژی‌ها به‌هیچ‌وجه نظام‌های کاملاً مهروموم شده و دگرگونی‌ناپذیری از تفکر نیستند؛ دربرخی نکات همپوشانی دارند، و گاهی علایق و واژگان مشترکی هم دارند. همیشه هم در معرض نوسازی سیاسی و فکری‌اند، هم بدان سبب که با یکدیگر تعامل دارند و بر تحول ایدئولوژی‌های دیگر تأثیر می‌گذارند، و هم از آن‌جاکه در اوضاع متحول تاریخی به کار می‌روند، درگذر زمان تغییر می‌کنند.
- اهمیت ایدئولوژی‌های خاص بر اساس ارتباط آن‌ها با اوضاع و احوال سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، و آمادگی آن برای نوآوری نظری کاهش و افزایش می‌یابد. درگیری‌های ایدئولوژیک در سدهٔ بیستم ایدئولوژی‌های بزرگ مانند لیبرالیسم، محافظه‌کاری و سوسیالیسم را به بازسنجی اصول سنتی خود واداشت، و رشد ایدئولوژی‌های جدید، مانند فمینیسم، زیست‌بوم‌گرایی، و بنیادگرایی دینی را پرورد.
- بحث و نظر دربارهٔ پایان ایدئولوژی چندین شکل به خود گرفته است. در دورهٔ اولیه پس از جنگ جهانی دوم، این بحث با جاذبهٔ روبه زوال فاشیسم و کمونیسم و این نظر که مسائل اقتصادی جای مسائل ایدئولوژیک راگرفته است ارتباط داشت. بنا به نظریهٔ «پایان تاریخ» لیبرال دموکراسی در سراسر جهان پیروز شده است. پسامدرنیسم به‌طور ضمنی حاکی از آن است که ایدئولوژی‌های متعارف بی‌معنایند، چراکه به‌طور ذاتی محصول دورهٔ اولیه مدرن‌سازی بودند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. چرا مفهوم ایدئولوژی اغلب تداعی‌های منفی داشته است؟
۲. آیا هنوز هم می‌توان بین لیبرالیسم و سوسیالیسم فرق گذاشت؟
۳. اندیشه‌های راست نو چقدر با اندیشه‌های محافظه‌کاری سنتی تضاد دارند؟
۴. آیا «راه سوم» موضع ایدئولوژیک معنادار و منسجمی است؟
۵. آیا مارکسیسم آینده‌ای دارد؟

۶. کدام شرایط در پیدایش فاشیسم مؤثرترند؟
۷. آیا آنارشیست‌ها خواسته‌های ناممکنی دارند؟
۸. چرا فمینیسم، زیست‌بوم‌گرایی و بنیادگرایی اهمیت یافته‌اند؟ آیا این‌ها توانایی جابه‌جا کردن کیش‌های سیاسی متعارف را دارند؟
۹. آیا می‌توان از ایدئولوژی صرف‌نظر کرد؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. کتاب راهنمایی آسان فهم، روزآمد و فراگیر دربارهٔ عقاید ایدئولوژیک:

Heywood, A. *Political Ideologies: An Introduction* (2nd ed.) (Basingstoke and New York: Palgrave, 1997).

۲. بحثی کوتاه و روشن و درعین‌حال کامل از مفهوم پیچیدهٔ ایدئولوژی:

McLellan, D., *Ideology* (Milton Keynes: Open University Press; Minneapolis: University of Minnesota Press, 1986).

۳. بعضی از کتاب‌های خوب مقدماتی ویژهٔ ایدئولوژی‌ها عبارت‌اند از:

Arblaster (1984), دربارهٔ لیبرالیسم

O'sullivan (1976), دربارهٔ محافظه‌کاری

Wright (1987), دربارهٔ سوسیالیسم

Giddens (2001), دربارهٔ راه سوم

Marshall (1991), دربارهٔ آنارشیسم

Laqueur (1979), دربارهٔ فاشیسم

Bryson (1992), دربارهٔ فمینسم

Dobson (1990), دربارهٔ زیست‌بوم‌گرایی

Marty and Appleby (1993), دربارهٔ بنیادگرایی دینی

فصل چهارم

دموکراسی

«دمـوکراسی بـدترین شکـل حکـومت است، مگـر آن شکل‌هایی از حکومت که هر از چندی آزموده شده‌اند.»
وینستن چرچیل (Winston Churchill)، ***سخنرانی*** (***Speech***)، مجلس عوام انگلستان (1947)

گرویدن جمعیِ سیاستمداران و متفکران سیاسی به آرمان دموکراسی یکی از شگـرف‌ترین و برجسته‌ترین رخدادهای نظریهٔ سیاسی بوده است. چرا که حتی در یونان باستان، که از آن با نام گهوارهٔ اندیشه دموکراسی یاد می‌شود، به دموکراسی با دید منفی می‌نگریستند. بـرای مـثال، متفکرانی مانند افلاطون و ارسطو، دموکراسی را نظام فرمانروایی توده‌ها به زیان خرد و ثروت می‌دانستند. این اصطلاح تا سدهٔ نوزدهم این‌گونه کاربردهای تحقیرآمیز را به دلیل پیشنهاد نظام «فرمانروایی عوام» با خود داشت. اما اکنون همهٔ ما دموکرات‌ایم. لیبرال‌هـا، مـحافظه‌کـاران، سوسیالیست‌ها، کـمونیست‌ها، آنـارشیست‌ها و حـتی فـاشیست‌ها مشـتاق‌انـد فـضیلت‌های دموکراسی را جار بزنند و صلاحیت دموکراتیک خود را ثابت کنند. درواقع، وقتی در اواخر سدهٔ بیستم، نظام‌های ایدئولوژیک متزلزل شدند و روبه زوال گذاشتند، به نظر می‌رسید که شعله‌های دمـوکراسـی هـمچنان لهـیب مـی‌کشد. وقـتی کـه جـذابیت سـوسیالیسم رنگ بـاخت، و شایستگی‌های سرمایه‌داری مورد تردید قرار گرفت، دموکراسی شاید به‌منزلهٔ تنها اصل باثبات و ماندگار در عرصهٔ سیاسی پسامدرن پدیدار شد.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- اصطلاح «دموکراسی» را چگونه به کاربرده‌اند؟
- محور بحث دربارهٔ ماهیت دموکراسی چیست؟
- کدام الگوهای فرمانروایی دموکراتیک پیشرفت کرده‌اند؟
- توانمندی‌ها و ناتوانی‌های هر کدام از این الگوها چیست؟
- نظام‌های دموکراتیک در عمل چگونه کار می‌کنند؟
- آیا دموکراسی به‌واقع فرمانروایی مردم را تضمین می‌کند؟

تعریف دموکراسی

خاستگاه اصطلاح دموکراسی را می‌توان در یونان باستان جست‌وجو کرد. دموکراسی هم مانند اصطلاحات دیگری که به «کراسی» ختم می‌شوند (مثل اتوکراسی، آریستوکراسی و بوروکراسی) از واژهٔ یونانی کراتوس (*kratos*)، به معنای قدرت، یا فرمانروایی مشتق شده است. از این‌رو، دموکراسی یعنی «فرمانروایی دموس (*demos*)» (دموس به معنای «مردم» است، گرچه یونانی‌ها در اصل آن را به معنای «تهی‌دستان» یا «مردم زیاد» به کار می‌بردند). اما تعبیر سادهٔ «فرمانروایی مردم» خیلی به ما کمک نمی‌کند. مشکل اساسی دموکراسی محبوبیت بسیار زیاد آن است، محبوبیتی که موجب شکست این اصطلاح در مقام یک مفهوم سیاسی معنادار می‌شود. این اصطلاح را، که تقریباً همگان «چیزی خوب» می‌دانند، به‌صورتی بیش‌تر از «حرفی تحسین‌آمیز» برای تأیید مجموعهٔ خاصی از اندیشه‌ها یا نظام فرمانروایی به‌کاربرده‌اند. به گفتهٔ برنارد کریک (Bernard Crick, 1993) «دموکراسی شاید بی‌قاعده‌ترین اصطلاح در عرصهٔ امور عمومی باشد». اصطلاحی که برای هرکسی یک جور معنا دهد، در خطر آن است که به کل معنایی ندهد. بعضی از معناهای نسبت داده شده به «دموکراسی» عبارت‌اند از:

- نظام فرمانروایی تهیدستان و محرومان.
- شکلی از حکومت که در آن مردم به‌طور مستقیم و مستمر، بدون نیاز به سیاستمداران حرفه‌ای یا مقامات عمومی، بر خود فرمانروایی می‌کنند.
- جامعه‌ای بر پایهٔ فرصت برابر و شایستگی فردی، نه سلسله‌مراتب و امتیازات.
- نظامی از رفاه و توزیع ثروت با هدف کم‌تر کردن نابرابری‌های اجتماعی.
- نظام تصمیم‌گیری بر پایهٔ اصل فرمانروایی اکثریت.
- نظامی از فرمانروایی که با کنترل قدرت اکثریت، حقوق و منافع اقلیت را تأمین می‌کند.
- وسیلهٔ رسیدن به مقامات دولتی از راه مبارزهٔ رقابت‌آمیز برای به دست آوردن آراء مردم.
- نظامی از حکومت که بدون توجه به مشارکت مردم در حیات سیاسی، در کار تأمین منافع آن‌هاست.

شاید بهترین نقطهٔ آغاز درک ماهیت دموکراسی خطابه گتیزبرگ (Gettysburg address) آبراهام لینکلن (Abraham Lincoln)، در اوج جنگ داخلی امریکا، در سال ۱۸۶۴ باشد. لینکلن برتری‌های چیزی را ستود که خود «حکومت مردم بر مردم، و برای مردم» می‌نامید. گفتهٔ او این نکته را روشن می‌کند که دموکراسی حکومت را به مردم پیوند می‌زند، اما این پیوند را از چند راه می‌توان شکل داد: حکومت مردم، حکومت به‌وسیلهٔ مردم، حکومت برای مردم. دربارهٔ ماهیت دقیق و درست فرمانروایی دموکراتیک بحث‌های ایدئولوژیک و سیاسی تندی وجود داشته است. در بخش اصلی بعدی این فصل، الگوهای گوناگون دموکراسی را بررسی خواهیم کرد. بخش حاضر اصطلاح «بحث

بر سر دموکراسی» را بررسی می‌کند، که در قالب پاسخ به سه پرسش اصلی زیر خلاصه می‌شود:

- مردم کیستند؟
- مردم چگونه باید فرمانروایی کنند؟
- دامنهٔ فرمانروایی مردم باید تا کجا باشد؟

مردم کیستند؟

یکی از ویژگی‌های اصلی دموکراسی، اصل **برابری سیاسی*** است ـ یعنی این عقیده که قدرت سیاسی باید تا حد امکان گسترده و به‌طور برابر توزیع شود. اما این قدرت درون کدام مجموعه یا گروه باید توزیع شود؟ به‌طور خلاصه، می‌توان پرسید «مردم» از چه کسانی تشکیل شده است؟ اگرچه این پرسش در ظاهر دشوار است، اما پاسخ آن راحت و ساده است: با اطمینان می‌توان گفت که اصطلاح «دموس» یا «مردم» دلالت به همهٔ مردم دارد، یعنی به همهٔ جمعیت یک کشور. اما در عمل، همهٔ نظام‌های دموکراتیک، گاهی به شدت، مشارکت سیاسی را محدود کرده‌اند.

همان‌طور که گفته شد، نخستین متفکران یونانی معمولاً اصطلاح دموس را برای اشاره به «عدهٔ زیاد»، به کار می‌بردند: یعنی، توده‌های محروم و به‌طور معمول بدون دارایی. بنابراین، دموکراسی به معنای برابری سیاسی نبود، بلکه به معنای سوگیری نسبت به تهیدستان بود. در دولت‌شهرهای یونان، مشارکت سیاسی به بخش کوچکی از جمعیت محدود شده بود: شهروندانِ مرد بالای ۲۰ سال. و بدین ترتیب همهٔ زنان، بردگان و خارجیان کنار گذاشته می‌شدند. تا سدهٔ بیستم، در بیش‌تر دولت‌های غربی هم محدودیت‌های شدیدی برای رأی دادن زنان اعمال می‌شد که به‌طور معمول به‌صورت تعیین شرط مالکیت یا محروم کردن آنان از رأی دادن بود. در بریتانیا تا سال ۱۹۲۸ که زنان حق رأی کامل به دست آوردند، حق رأی همگانی برقرار نشده بود. در ایالات متحدهٔ امریکا تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰، که افریقایی‌های امریکایی در بسیاری از ایالت‌های جنوبی توانستند برای نخستین بار رأی بدهند، و در سوئیس تا سال ۱۹۷۱ که زنان سرانجام حق رأی یافتند، همه نمی‌توانستند رأی بدهند. با این حال، در همهٔ نظام‌های دموکراتیک محدودیت مهمی به‌صورت محرومیت کودکان از مشارکت سیاسی همچنان وجود دارد، حال آن‌که سن قانونی اکثریت جامعه بین ۱۵ تا ۲۱ سال

مفاهیم **برابری سیاسی (political equality)**: در معنای گسترده، برابری سیاسی یعنی توزیع برابر قدرت و نفوذ سیاسی. از این‌رو، برابری سیاسی را می‌توان اصل کانونی دموکراسی دانست، زیرا تعریف واژهٔ «مردم» هرچه باشد، همهٔ افراد عضو مجموعهٔ آن اعتبار یکسانی دارند: همهٔ آراء به یک اندازه شنیده می‌شوند. این برابری را از دو راه می‌توان فهمید. در نظریهٔ لیبرال دموکراتیک، برابری سیاسی برتوزیع برابر حقوق سیاسی، یعنی دادن حق رأی، حق نامزد شدن برای انتخابات و مانند آن‌ها دلالت می‌کند. این حقوق را به‌طور خلاصه اصل «یک نفر، یک رأی؛ یک رأی، یک ارزش» می‌نامند. در مقابل، سوسیالیست‌ها، و نیز عده‌ای دیگر، نفوذ سیاسی را به عامل‌هایی مانند کنترل منابع اقتصادی و دسترسی به وسایل ارتباط جمعی پیوند می‌زنند. از این چشم‌انداز، برابری سیاسی فقط به حقوق برابر برای دادن رأی دلالت نمی‌کند، بلکه سطح قابل‌توجهی از برابری اجتماعی را نیز دربرمی‌گیرد.

است (برای مثال، در انتخابات ریاست‌جمهوری ایران [تا سال ۱۳۸۵]). محدودیت‌های فنی نیز اغلب در مورد، کسانی مانند مجانین یا مجرمان محکوم به مجازات زندان اعمال می‌شود.

اگرچه اینک درواقع «مردم» به همهٔ شهروندان بزرگسال اطلاق می‌شود، اما این اصطلاح را به‌صورت‌های مختلف می‌توان تعبیر و تفسیر کرد. برای نمونه، مردم را می‌توان مجموعه‌ای یگانه، همبسته، و همپیوند با یکدیگر از طریق منافع مشترک یا جمعی دید: در این معنا، مردم یکپارچه و جدایی‌ناپذیر تلقی می‌شوند. این دیدگاه تمایل به ارائهٔ الگویی از دموکراسی دارد که مانند نظریهٔ روسو (نک. ۱۱۱) ـ که در بخش اصلی بعدی بررسی شده است ـ بر «ارادهٔ عمومی» یا ارادهٔ جمعی تمرکز می‌کند، نه بر «ارادهٔ خصوصی» هر فرد. در حالتی دیگر، چون در همهٔ جامعه‌ها جدایی و اختلاف‌نظر وجود دارد، «مردم» در عمل ممکن است «اکثریت» معنی دهد. در این صورت، دموکراسی به کاربرد دقیق اصل فرمانروایی اکثریت منجر می‌شود، که در آن ارادهٔ اکثریت یا کسانی که تعدادشان بیش‌تر است، ارادهٔ اقلیت را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. با این همه، دموکراسی می‌تواند به «مطلق‌گرایی اکثریت» تنزل یابد. سرانجام، مردم را می‌توان جمع افراد آزاد و برابر دانست که هر یک حق دارد به‌طور مستقل تصمیم بگیرد. این نظر نه تنها آشکارا با تمام شکل‌های اکثریت‌گرایی[1] تضاد دارد بلکه، در تحلیل نهایی، دلالت می‌کند بر این‌که فقط تصمیم‌های یکپارچه می‌توانند برای دموس الزامی باشند، و این موضوع کاربرد اصول دموکراتیک را چنین محدود می‌کند.

مردم چگونه باید حکومت کنند؟

بیش‌تر برداشت‌ها از دموکراسی بر پایهٔ اصل «حکومت به‌وسیلهٔ مردم» صورت می‌گیرد. این برداشت بدان معناست که، درواقع، مردم بر خود حکومت می‌کنند ـ یعنی درگرفتن تصمیم‌های تعیین‌کننده‌ای که زندگی آن‌ها را ساختاربندی و سرنوشت جامعه را معین می‌کند، مشارکت دارند. اما این مشارکت می‌تواند چندین شکل بیابد. یکی دموکراسی مستقیم است، که در آن مشارکت عمومی از راه‌هایی مانند همه‌پرسی‌ها، گردهمایی‌های جمعی، یا حتی تلویزیون دوسویه (interactive television)، متضمن درگیر شدن مستقیم و مستمر در تصمیم‌گیری است. شکل دیگر و عمومی‌تر مشارکت دموکراتیک دادنِ رأی است، که ویژگی اصلی نظامی است که به‌طور معمول دموکراسی نمایندگی نامیده می‌شوند. وقتی شهروندان رأی می‌دهند، بیش‌تر از آن‌که برای ساختاربندی زندگی خود تصمیم‌گیری کنند، کسی را برمی‌گزینند که چنان تصمیم‌هایی از طرف آن‌ها بگیرد. اما، چیزی که به رأی دادن خصلتی دموکراتیک می‌دهد این است که، به شرط انتخاباتی بودن رقابت، به مردم قدرت و اختیار می‌دهد، «آدم‌های رذل را با اردنگی بیرون می‌کند»، و از این طریق سیاستمداران را در برابر مردم پاسخگو می‌سازد.

---

۱. majoritarianism، نظریه یا عملی که در آن به ارادهٔ اکثریت برتری داده می‌شود؛ اکثریت‌گرایی به‌طور ضمنی حاکی از بی‌توجهی به اقلیت و افراد معنا می‌دهد.

اما الگوهایی هم از دموکراسی وجود دارند که بر پایهٔ اصل «حکومت برای مردم» ساخته شده‌اند، و عرصهٔ کمی برای مشارکت عمومی، اعم از مستقیم یا غیرمستقیم، ایجاد می‌کنند. عجیب‌ترین نمونهٔ چنین الگوهایی را می‌توان در به اصطلاح **دموکراسی‌های توتالیتری**[1] دید که تحت زمامداری دیکتاتورهای فاشیستی مانند موسولینی و هیتلر شکل گرفتند. اعتبار دموکراتیک این‌گونه رژیم‌ها بر پایهٔ این ادعا بود که «پیشوا»، و فقط پیشوا به‌تنهایی، منافع واقعی مردم را در نظر دارد، و به این ترتیب، به‌طور ضمنی اعلام می‌کرد که دموکراسی «راستین» را می‌توان با دیکتاتوری مطلق برابر قرار داد. در این موارد، فرمانروایی عمومی معنایی نداشت جز تسلیم آیینی در برابر ارادهٔ رهبری کاملاً قدرتمند. این تسلیم به شکل گردهمایی‌ها، راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات سازمان‌دهی می‌شد. این نوع حکومت راگاهی **دموکراسی پلبیسیتی** * هم نامیده‌اند. اگرچه دموکراسی‌های توتالیتری ثابت کرده‌اند که صورت هجوآمیزی از عقیدهٔ متعارف حکومت دموکراتیک‌اند، تنشی را هم نشان داده‌اند که ممکن است بین «حکومت به‌وسیلهٔ مردم» (یا مشارکت عمومی) و «حکومت برای مردم» (حکومت به سود عمومی) وجود داشته باشد، برای مثال، حامیان دموکراسی نمایندگی خواستار آن بوده‌اند که مشارکت عمومی در سیاست را به دادن رأی محدود کنند، زیرا می‌ترسند که عموم مردم، خرد، تحصیلات و تجربهٔ لازم برای حکومت عاقلانه خود نداشته باشند.

شناخت بیش‌تر...

دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی

دموکراسی مستقیم (که گاهی «دموکراسی مشارکتی» نامیده می‌شود) بر پایهٔ مشارکت مستقیم، بی‌واسطه و پیوستهٔ شهروندان در وظایف حکومت است. از این‌رو، دموکراسی مستقیم که تمایز بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان، و بین دولت و جامعهٔ مدنی را از میان می‌برد، نظامی از خودگردانی عمومی به‌شمار می‌رود. این‌گونه دموکراسی در یونان باستان وجود داشت و حکومت از راه گردهمایی توده‌ای را به‌وجود آورده بود؛

←

مفاهیم **دموکراسی پلبیسیتی (plebiscitary democracy)**: (در لفظ یعنی دموکراسی به رأی مردم). دموکراسی پلبیسیتی، شکلی از فرمانروایی دموکراتیک است که با پیوندی بی‌واسطه بین فرمانروایان و فرمانبران، پیوندی بر اساس رأی مردم یا همه‌پرسی، عمل می‌کند. این‌گونه دموکراسی‌ها به مردم امکان می‌دهند که نظرات خود را دربارهٔ مسائل سیاسی به‌طور مستقیم بیان کنند. بنابراین، نمونه‌ای از دموکراسی مستقیم یا مشارکتی‌اند. اما از این‌گونه دموکراسی اغلب انتقاد شده است چراکه عرصه را برای عوام‌فریبی (یعنی فرمانروایی آن دسته رهبران سیاسی که با لفظ‌پردازی توده‌ها را می‌فریبند، به تعصبات آن‌ها متوسل می‌شوند و عواطف آن‌ها را برمی‌انگیزند) باز می‌کند. این‌گونه دموکراسی چیزی نیست مگر نظام تحسین توده‌ای که به دیکتاتوری رنگ و بوی پوپولیستی (نک. ۵۰۳) می‌دهد. با این حال، بین دموکراسی پلبیسیتی و کاربرد رفراندم برای تکمیل نظام دموکراسی نمایندگی فرق وجود دارد.

۱. totalitarian democracy، دیکتاتوری مطلقی که نوعاً بر پایهٔ ادعای خرد ایدئولوژیک انحصاری رهبر، صورتک دموکراسی به چهره می‌زند.

رایج‌ترین صورت مدرن آن رفراندم (نک. ۳۲۴) است. مزیت‌های دموکراسی مستقیم عبارت‌اند از:

- چون تنها شکل ناب دموکراسی است، کنترل شهروندان بر سرنوشت خودشان را بیش‌تر می‌کند.
- شهروندانی آگاه و از لحاظ سیاسی سنجشگر می‌آفریند، و از این‌رو فواید آموزشی دارد.
- مردم را به بیان نظرات و منافع خاص خود، بدون اتکا به سیاستمداران سودجو، قادر می‌سازد.
- از آن‌جا که مردم بیش‌تر مایل به قبول تصمیم‌هایی‌اند که خودشان گرفته‌اند، مشروعیت حکومت را تضمین می‌کند.

دموکراسی نمایندگی شکل محدودشده و غیرمستقیم دموکراسی است. در این معنا محدود است که مشارکت عمومی در حکومت گاه‌به‌گاه و مختصر است، و به رأی دادن در هرچند سال یک‌بار خلاصه می‌شود. و نیز از این لحاظ غیرمستقیم است که مردم خودشان قدرت را اعمال نمی‌کنند؛ صرفاً کسانی را برمی‌گزینند تا از طرف آن‌ها فرمانروایی کنند. این شکل فرمانروایی فقط تا آن‌جا دموکراتیک است که نمایندگی (نک. ۳۲۱) پیوند قابل اعتماد و مؤثری بین حکومت و مردم برقرار کند. این نوع دموکراسی را گاهی با عبارت تفویض اختیار انتخاباتی یا سرپرستی (نک. ۳۲۶) بیان می‌کنند. توانمندی‌های دموکراسی نمایندگی عبارت‌اند از:

- شکل قابل اجرای دموکراسی را ارائه می‌دهد (مشارکت عمومی مستقیم فقط در میان اجتماعات کوچک عملی است).
- شهروندان عادی را از بار سنگین تصمیم‌گیری آسوده می‌کند و از این راه تقسیم کار در سیاست را ممکن می‌سازد.
- این امکان را می‌دهد که حکومت به دست آن‌هایی باشد که بهتر آموزش دیده‌اند، دانش تخصصی، و تجربهٔ زیادتری دارند.
- با دور نگه داشتن شهروندان عادی از سیاست، ثبات جامعه را حفظ می‌کند، و از این راه آن‌ها را به سازگاری سیاسی برمی‌انگیزد.

دامنهٔ فرمانروایی مردم تا کجا باید باشد؟

حال که دانستیم مردم کیستند، و چگونه باید فرمانروایی کنند، لازم است بدانیم فرمانروایی آن‌ها تا کجا باید بگسترد. قلمروی درست دموکراسی کجاست؟ مردم حق دارند دربارهٔ چه مسائلی تصمیم بگیرند، و چه چیزی باید برعهدهٔ شهروندان باشد؟ از جهات بسیاری، این‌گونه پرسش‌ها بحث دربارهٔ رابطهٔ درست بین عرصهٔ عمومی و عرصهٔ خصوصی را، که در فصل اول مورد بحث قرار دادیم، دوباره مطرح می‌کنند. الگوهای دموکراسی که بر پایهٔ فردگرایی لیبرالی ساخته شده‌اند معمولاً توصیه کرده‌اند که دموکراسی به زندگی سیاسی محدود باشد و سیاست دقیقاً تعریف شود. از این چشم‌انداز، هدف دموکراسی این است که از راه نوعی فرایند مشارکت عمومی چارچوبی ایجاد کند که افراد در آن بتوانند کارهای خود را پیش ببرند و منافع اختصاصی خود را پیگیری کنند. بنابراین، راه‌حل‌های دموکراتیک فقط برای مسائلی مناسب‌اند که به‌طور مشخص به اجتماع مربوط می‌شوند؛ و اگر دموکراسی در شرایط دیگری به‌کار رود، به تخلف و تجاوز از آزادی می‌انجامد. این ترس از

دموکراسی به‌طور معمول، در رد شکل‌های مستقیم یا مشارکتی دموکراسی بازتاب می‌یابد.

اما دیدگاه دیگری دربارهٔ دموکراسی وجود دارد که برای مثال، سوسیالیست‌ها و دموکرات‌های رادیکال ارائه داده‌اند. در **دموکراسی رادیکال**[۱]، دموکراسی وسیلهٔ ساختن چارچوبی نیست که افراد در آن کار خاص خود را پیش ببرند، بلکه بیش‌تر اصلی کلی است که در همهٔ عرصه‌های زندگی اجتماعی به کار می‌رود. در این نوع دموکراسی مردم از حقی اساسی برخوردارند که به آن‌ها امکان مشارکت در هر تصمیم‌گیری اثرگذار بر زندگی‌شان را می‌دهد، و دموکراسی در اصل روندی جمعی برای عملی کردن این حقوق است. این موضع در خواست‌های سوسیالیستی جمعی‌گرایی یا توزیع ثروت جامعه و ترویج خودگردانی کارگران آشکار است؛ هر دوی این‌ها راه‌های دموکراتیک کردن زندگی اقتصادی تلقی می‌شوند. بنابراین، سوسیالیست‌ها به جای تأیید دموکراسی سیاسیِ صرف، خواهان «دموکراسی اجتماعی» یا «دموکراسی صنعتی» شده‌اند. همین‌طور، فمینیست‌ها خواهان دموکراتیک شدن زندگی خانوادگی شده‌اند، که به‌صورت حق همه برای شرکت در گرفتنِ تصمیم‌ها در عرصهٔ داخلی یا خصوصی زندگی فهم شده است. دموکراسی از این چشم‌انداز موافق آزادی دانسته شده است، نه دشمن آن. وقتی چنین اصولی نادیده گرفته شوند، سرکوبی و استثمار سربرمی‌آورند.

الگوهای دموکراسی

همیشه با دموکراسی به‌صورت پدیده‌ای یگانه، روشن و بی‌ابهام برخورد شده است. اغلب مردم پذیرفته‌اند آن‌چه در بیش‌تر جامعه‌های غربی به نام دموکراسی می‌گذرد (نظامی از انتخابات منظم و رقابتی بر پایهٔ حق رأی همگانی) تنها شکل، یا تنها شکل مشروع دموکراسی است. گاهی عبارت دموکراسی با افزودن واژه «لیبرال» مشروط و به لیبرال دموکراسی (نک. ۴۶) تبدیل می‌شود. اما درواقع، چند نظریه یا الگوهای رقیب دربارهٔ دموکراسی وجود دارند که هریک برداشت خود از فرمانروایی عمومی را عرضه می‌کنند. این نظریه‌ها یا الگوها نه تنها گوناگونی شکل‌ها و سازوکارهای دموکراتیک بلکه، بنیادی‌تر از آن، زمینه‌های توجیه فرمانروایی دموکراتیک را نیز نشان می‌دهند. از آن‌جا که نظرات لیبرالی رقیب متعددی دربارهٔ سازمان دموکراتیک وجود دارد، حتی لیبرال دموکراسی هم اصطلاحی گمراه‌کننده است. چهار الگوی مختلف دموکراسی را می‌توان چنین برشمرد:

- دموکراسی کلاسیک (classical democracy)
- دموکراسی حمایتی (protective democracy)
- دموکراسی توسعه (developmental democracy)
- دموکراسی خلق (people's democracy)

---

۱. radical democracy، (یا دموکراسی تندرو) شکلی از دموکراسی که خواستار تمرکززدایی و مشارکت، و بیش‌ترین حد ممکنِ پراکندگی قدرت سیاسی است.

دموکراسی کلاسیک

الگوی کلاسیک دموکراسی، بر پایهٔ پولیس (*polis*)، یا دولتْشهر یونان باستان، و به‌ویژه نظام فرمانروایی بزرگ‌ترین و قدرتمندترین دولتْشهر یونان، یعنی آتن، قرار دارد. شکل دموکراسی مستقیم آتن در سده‌های پنجم و چهارم پیش از میلاد اغلب تنها نظام ناب یا آرمانی مشارکت عمومی تصویر شده است. دموکراسی آتن تأثیر زیادی بر متفکران بعدی مانند روسو (نک. ۱۱۱) و مارکس (نک. ۸۰) داشت، اما نوع بسیار خاصی از فرمانروایی عمومی مستقیم را به‌وجود آورد ــ فرمانروایی‌ای که در جهان نو کاربرد بسیار محدودی دارد. دموکراسی آتنی از طریق گردهمایی‌های توده‌ای به حدی رسید که بدل به شکلی از حکومت شد. مجلس، یا اکلزیا (*Ecclesia*)، که همهٔ شهروندان عضو آن بودند، تصمیم‌های مهم را می‌گرفت. این مجلس دست‌کم سالی ۴۰ بار تشکیل جلسه می‌داد. هرگاه لازم بود مقاماتی تمام‌وقت باشند، براساس قرعه‌کشی یا سهمیه برگزیده می‌شدند تا این اطمینان به دست آید که گروه مذکور نمونهٔ کوچک جمع بزرگ‌تری از شهروندان است. دورهٔ عضویت در این مقام نوعاً کوتاه بود تا گسترده‌ترین حد ممکن مشارکت به‌وجود آید. شورایی با عضویت ۵۰۰ شهروند به‌صورت قوهٔ اجرایی یا کمیته ادارهٔ کننده مجلس مذکور عمل می‌کرد، و یک کمیتهٔ اجرایی قوی ۵۰، [۵۹]، نفری هم وجود داشت که پیشنهادهایی به شورا می‌داد. هر عضو کمیته فقط یک روز می‌توانست رئیس آن باشد، و هیچ آتنی هم در سراسر زندگی خود بیش از یک‌بار نمی‌توانست از این افتخار برخوردار شود. به دلیل نیاز به آموزش و تجربه، فقط به ده ژنرال نظامی این امتیاز داده شده بود که می‌توانستند بر خلاف مقامات دولتی دیگر مجدداً برگزیده شوند.

آن‌چه دموکراسی آتن را چنان حائز اهمیت می‌کرد، سطح و میزان فعالیت سیاسی شهروندان بود. شهروندان نه تنها در جلسه‌های منظم مجلس شرکت می‌کردند، بلکه عدهٔ زیادی از آن‌ها آمادهٔ پذیرش مسئولیت مقام‌های دولتی و اتخاذ تصمیمات بودند. پرنفوذترین منتقد این نوع دموکراسی در آن روزگار افلاطون (نک. ۲۲) فیلسوف بود. افلاطون براین پایه که توده مردم خردمندی و تجربه لازم برای فرمانروایی عاقلانه را ندارند، از اصل برابری سیاسی انتقاد کرد. راه‌حل او، که در کتاب **جمهور** پیش نهاد، این بود که حکومت را باید به دست طبقهٔ فیلسوف‌شاهان، پاسداران، سپرد که فرمانروایی‌شان به نوعی دیکتاتوری روشنفکرانه می‌انجامد. اما از لحاظ عملی عیب اصلی دموکراسی آتن این بود که فقط با کنار گذاشتن تودهٔ مردم از فعالیت سیاسی کار می‌کرد. مشارکت سیاسی فقط به مردان متولد آتن که بیش‌تر از ۲۰ سال داشتند محدود شده بود. بردگان (بخش اعظم جمعیت)، زنان و بیگانگان [غیرآتنی‌ها] هیچ‌گونه حقوق سیاسی‌ای نداشتند. درواقع، شهروندان آتن فقط بدان سبب که بردگان آن‌ها را از اشتغال به کار پرزحمت خلاص کرده بودند، و محدود شدن زنان به عرصهٔ خصوصی که آن‌ها را از مسئولیت‌های خانوادگی رهانیده بود، می‌توانستند تا این قدر زندگی خود را به سیاست اختصاص بدهند. از این لحاظ، خود پولیس آتن را درواقع باید آنتی‌تز آرمان

جرمی بنتام (Jeremy Bentham) (۱۷۴۸ـ۱۸۳۲)
فیلسوف انگلیسی، اصلاح‌طلب حقوقی و بنیان‌گذار فایده‌گرایی. او نظامی اخلاقی و فلسفی‌ای به‌وجود آورد که اساس آن این اندیشه بود که انسان آفریده‌ای ذی‌نفع یا خواهان افزایش فایده[1] است. او باور داشت که با این اندیشه پایه‌ای علمی برای اصلاحات حقوقی و سیاسی تدارک دیده است. پیروان او، تندروهای فلسفی، با کاربرد اصل «بیش‌ترین شادمانی» عهده‌دار بسیاری از اصلاحات در مدیریت اجتماعی، قانون، حکومت و اقتصاد سدهٔ نوزدهم انگلستان شدند. بنتام که در اواخر زندگی پشتیبان آزادی اقتصادی بود، حامی ثابت‌قدم دموکراسی سیاسی نیز شد. کیش فایده‌گرایی او در کتابش، قطعاتی دربارهٔ حکومت (*Fragments on Government*, [1776] 1948) و کامل‌تر از آن در اصول اخلاق و قانون‌گذاری (*Principles of Morals and Legislation*, 1789) تشریح شده است.

دموکراسی دانست. با این همه، اکنون الگوی کلاسیک مشارکت مستقیم و مستمر عمومی در زندگی سیاسی، در برخی از بخش‌های جهان، برای مثال در گردهمایی‌های شهرهای کوچک نیوانگلندِ ایالات متحدهٔ امریکا و در مجلس‌های مردمی کانتون‌های کوچک‌تر سوئیس، زنده نگه داشته شده است. این الگو همچنین پایهٔ کاربرد گسترده‌تر رفراندم‌ها، به‌ویژه دربارهٔ موضوع‌های مربوط به قانون اساسی، و تجربه‌های نو در دموکراسی، مانند هیئت‌های داوری مردم و دموکراسی الکترونیکی، هم است.

دموکراسی حمایتی

وقتی اندیشه‌های دموکراتیک در سده‌های هفدهم و هیجدهم دوباره زنده شدند، به نظر می‌رسید که با دموکراسی کلاسیک یونان باستان بسیار متفاوت‌اند. به‌ویژه آن‌که چندان به نظر نمی‌رسید که دموکراسی سازوکاری باشد که مردم بتوانند با آن در زندگی سیاسی شرکت کنند، و بیش‌تر راهی به نظر رسید که شهروندان می‌توانستند با استفاده از آن در برابر تعدیات حکومت از خود حمایت کنند، و از این‌رو دموکراسی حمایتی تلقی شد. این نظر به‌ویژه نخستین متفکران لیبرال را که بیش‌تر از هر چیز به ایجاد گسترده‌ترین عرصه‌های آزادی فردی توجه داشتند به سوی خود جلب کرد. آرزوی حمایت از فرد در برابر حکومت بسیار قدرتمند، شاید پیش از هر تفکر دموکراتیکی، در پاسخ ارسطو به افلاطون بیان شده بود: «چه کسی از پاسداران پاسداری خواهد کرد؟» («quis custodiet custodes?»)

نگرانی از قدرت بی‌کنترل را جان لاک (نک. ۷۰) هم در سدهٔ هفدهم ابراز کرد. او می‌گفت که حقِ دادنِ رأی بر پایهٔ وجود حقوق طبیعی[2]، و به‌ویژه بر پایهٔ حق مالکیت است. اگر حکومت، از راه گرفتن مالیات، اختیار تصرف دارایی‌ها را دارد، شهروندان هم حق دارند با کنترل ترکیب هیئت مالیات‌گذار، یعنی قوهٔ قانون‌گذاری، از خود حمایت کنند. به سخن دیگر، دموکراسی «حکومت همراه با رضایت» معنا می‌دهد که از طریق مجلس نمایندگان عمل می‌کند. اما بنا به معیارهای مدرن، خود لاک فردی

۱. **utility**، ارزش استفاده؛ رضایت ناشی از مصرف مادی.
۲. **natural rights**، حقوق خداداد که برای انسان بنیادی و بنابراین غیرقابل واگذاری است (نمی‌توان این حقوق را از انسان گرفت).

دموکرات نبود، چراکه معتقد بود فقط دارندگان مالکیت باید رأی بدهند، براین اساس که فقط آن‌ها از حقوق طبیعی‌ای برخوردارند که ممکن است حکومت آن را نقض کند. پس از آن، نظریه‌پردازان فایده‌گرایی مانند جرمی بنتام و جیمز میل (James Mill) (۱۸۳۶-۱۷۷۳) عقیدهٔ تندروانه‌تر حق رأی همگانی را از اواخر سدهٔ نوزدهم به این سو مطرح کردند. بر اساس تفکر فایده‌گرایی (نک. ۵۷۲) نیز دموکراسی بر پایهٔ نیاز به حمایت یا پیشبرد منافع فردی است. بنتام معتقد بود، از آن‌جا که همهٔ افراد در جست‌وجوی لذت و گریز از رنج‌اند، حق رأی همگانی (که در روزگار او حق رأی برای مردان معنا می‌داد) تنها راه ترویج «بیش‌ترین شادمانی برای بیش‌ترین شمار مردم» است.

اما توجیه دموکراسی بر اساس زمینه‌های حمایتی آن فقط تأیید مشروط فرمانروایی دموکراتیک است. به‌طور خلاصه، دموکراسی حمایتی چیزی غیر از شکل محدود و غیرمستقیم دموکراسی نیست. در عمل، حکومت‌شونده با دادنِ رأی در انتخابات منظم و رقابتی رضایت[1] خود را نشان می‌دهد. این شیوهٔ کار، پاسخگو بودن حکومت‌کنندگان را تضمین می‌کند. از این‌رو، برابری سیاسی را در معنای دقیق فنی باید حق رأی برابر دانست. افزون بر آن، نظام دموکراسی مبتنی برقانون اساسی است که درون مجموعه‌ای از قواعد رسمی یا غیررسمی عمل می‌کند ــ این قواعد بر اِعمال قدرت حکومت نظارت می‌کنند. اگر حق رأی وسیلهٔ دفاع از آزادی فردی است، آزادی هم باید با اجرای دقیق تفکیک قوا، از راه ایجاد قوهٔ اجرایی، قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ قضایی مستقل از هم، و با حفظ حقوق اساسی و آزادی‌های مدنی، مانند آزادی بیان، آزادی فعالیت، و آزادی از بازداشت خودسرانه، تضمین شود. سرانجام، هدف دموکراسی حمایتی آن است که گسترده‌ترین عرصهٔ ممکن را برای انتخاب شیوه زندگی به شهروندان بدهد. بنابراین، دموکراسی مذکور با سرمایه‌داری اقتصاد آزاد (نک. ۲۶۹)، و با این باور که افراد باید به‌طور کامل مسئول اوضاع اقتصادی و اجتماعی خود باشند، هماهنگ است. از این‌رو، دموکراسی حمایتی به‌طور خاص‌تری به لیبرال‌های کلاسیک و، در سیاست مدرن، به پشتیبان‌های راست نو، روآورده است.

دموکراسی توسعه‌ای

اگرچه نظریهٔ دموکراتیکِ نخستین نیاز به حمایت از حقوق و منافع فردی را درکانون توجه خود قرار داده بود، خیلی زود کانون توجه دیگری را پرورد: توجه به توسعه فرد انسان و اجتماع. این موضوع الگوهای کاملاً جدیدی از فرمانروایی دموکراتیک را پدیدار کرد که می‌توان به‌طور کلی از آن‌ها با نام نظام‌های دموکراسی توسعه‌ای یاد کرد. جدیدترین و تندروترینِ این الگوها را ژان-ژاک روسو ارائه کرد. اندیشه‌های روسو از بسیاری جهات، نمایانگر بازگشت از مفهوم مسلط لیبرالی دموکراسی

۱. consent، پذیرش یا اجازه؛ در سیاست به‌طور معمول یعنی موافقت با قرارگرفتن تحت نظارت حکومت یا فرمانروایی.

است، و بدین سبب برعقاید مارکسیستی و آنارشیستی و نیز بعدها بر چپ نو تأثیر گذاشت. به نظر روسو، دموکراسی در تحلیل نهایی وسیله‌ای است که انسان‌ها با آن می‌توانند به آزادی (نک. ۴۲۷)، یا خود مختاری، در معنای «اطاعت از قانونی که خود فرد تعیین کرده است» برسند. به سخن دیگر، شهروندان فقط وقتی «آزاد»ند که مستقیم و مستمر در شکل‌دادن زندگی اجتماع خودشان شرکت کنند. این اندیشه‌ای است که از مفهوم متعارف دموکراسی انتخاباتی فراتر می‌رود و از آرمان تندروانه‌تر دموکراسی مستقیم پشتیبانی می‌کند. درواقع، روسو منتقد سرسخت انتخاباتی بود که در انگلستان برگذار می‌شد، و در کتاب *قرارداد اجتماعی* (1913 [1762]) در این‌باره چنین نوشت:

> مردم انگلستان خود را آزاد می‌پندارند، اما این اشتباه بزرگی است؛ آن‌ها فقط وقتی آزادند که اعضای پارلمان را انتخاب می‌کنند؛ اما همین که اعضا انتخاب شدند، مردم به بردگی گرفته می‌شوند؛ دیگر هیچ چیز نیستند. مردم انگلستان در لحظه کوتاه آزادیشان آزادی خود را چنان به کار می‌برند که مستحق ازدست‌دادن آن می‌شوند.

با همهٔ این‌ها، چیزی که به الگوی روسو خصلتی نو می‌دهد پافشاری او بر آزادی است که در تحلیل نهایی به اطاعت از **ارادهٔ عمومی**[۱] منجر می‌شود. روسو معتقد بود که ارادهٔ عمومی، در مقایسه با ارادهٔ «شخصی» یا خودخواهانهٔ هر شهروند، ارادهٔ «راستین» او است. شهروندان با اطاعت از ارادهٔ عمومی، کاری نمی‌کنند مگر اطاعت از طبیعت «راستین» خودشان؛ ارادهٔ عمومی همان چیزی است که اگر افراد بدون خودخواهی عمل کنند، آن را اراده خواهند کرد. به نظر روسو، این‌گونه نظام دموکراسی توسعه‌ای نه صرفاً به برابری سیاسی بلکه میزان به نسبت بالایی از برابری اقتصادی هم نیاز دارد. روسو پشتیبان مالکیت اشتراکی نبود، اما چنین توصیه می‌کرد: «هیچ شهروندی نباید آن‌قدر ثروتمند باشد که دیگری را بخرد و هیچ‌کس نباید چنان تهیدست باشد که مجبور به فروش خود شود» ([1762] 1913:96).

نظریه‌های روسو به تکوین اندیشهٔ مدرن دموکراسی مشارکتی که متفکران چپ نو در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مطرح کردند، کمک کرد. این اندیشه از فضیلت‌های «جامعهٔ مشارکتی» تمجید می‌کند ــ جامعه‌ای که در آن هریک از شهروندان می‌توانند با مشارکت در تصمیم‌هایی که شیوهٔ زندگی آن‌ها را تعیین می‌کنند، به خودپروری (self-development) برسند. فقط از راه ترویج صداقت، پاسخگو بودن (نک. ۵۶۱) و تمرکززدایی در همه نهادهای جامعه یعنی خانواده، محل کار، اجتماع محلی و به همان میزان در نهادهای «سیاسی»، مانند حزب‌ها، گروه‌های ذی‌نفع و هیئت‌های قانون‌گذاری، می‌توان به آن هدف دست یافت. مفهوم «دموکراسی عامه» ــ یعنی این باور که

---

۱. general will، منافع واقعی یک جمع، معادل با خیر مشترک؛ ارادهٔ همه، اقدامات شخصی را از حالت خودخواهی بیرون می‌آورد.

ژان-ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau) (۱۷۱۲-۷۸)
فیلسوف اخلاقی و سیاسی فرانسوی متولد ژنو. شاید او اصلی‌ترین روشنفکری باشد که بر انقلاب فرانسه تأثیر گذاشت. روسو به‌طور کامل خود آموخته بود. او در سال ۱۷۴۲ به پاریس رفت و از دوستان صمیمی اعضای برجستهٔ جنبش روشنگری فرانسه، به‌ویژه دیدرو (Diderot) شد. نوشته‌هایش، که در برگیرندهٔ موضوع‌های گوناگون آموزشی و پرورشی، هنر، علم، ادبیات و فلسفه است، بازتاب باور عمیق او به خوب بودن «انسان طبیعی» و فاسد بودن «انسان اجتماعی» است. آموخته‌های سیاسی روسو، که به صورت خلاصه در امیل (*Émile*, 1762) و به شکل مفصل در قرارداد اجتماعی (*The Social Contract*, [1762] 1913) آمده است، از شکل تندروی دموکراسی جانبداری می‌کنند که بر اندیشهٔ لیبرالی، سوسیالیستی، آنارشیستی و به گمان عده‌ای، بر اندیشهٔ فاشیستی هم تأثیر گذاشته‌اند. خودزندگینامهٔ او، اعترافات (*Confessions*, 1770) زندگی او را با صراحتی استثنایی شرح می‌دهد و تمایل او به فاش‌گویی خطاها و ضعف‌هایش را آشکار می‌کند.

قدرت سیاسی باید در پایین‌ترین سطح ممکن اعمال شود ــ در قلب این الگو قرار دارد. با این حال، از نظریه‌های خود روسو به دلیل گذاشتن تمایز بین اراده‌های «راستین» شهروندان و برداشت آن‌ها یا اراده‌های ذهنی‌شان انتقاد کرده‌اند. خطر وقوع چنین وضعیتی این است که، اگر ارادهٔ عمومی را نتوان صرفاً با پرسش دربارهٔ خواستِ شهروندان به‌وجود آورد (چرا که ممکن است خودخواهی آن‌ها را کور کرده باشد)، عرصه باز است تا ارادهٔ عمومی از بالا، شاید با ادعای دیکتاتوری که بنا به منافع «راستین» جامعه عمل می‌کند، تعیین شود. از این‌رو بعضی وقت‌ها روسو بانی چیزی قلمداد می‌شود که به اصطلاح دموکراسی توتالیتری خوانده شده است (Talmon, 1952).

اما شکل میانه‌روتر دموکراسی توسعه‌ای نیز معرفی شده است که با الگوی لیبرالی حکومت نمایندگی هماهنگ است. چنین دیدگاهی از دموکراسی توسعه‌ای در نوشته‌های جان استوارت میل (نک. ۷۱) مطرح شده است. به نظر میل، برتری اصلی دموکراسی این است که امکان رشد «عالی و هماهنگ» استعدادهای فردی را فراهم می‌کند. شهروندان با مشارکت در زندگی سیاسی آگاهی خود را بالا می‌برند، حس تشخیص و هوشمندی‌های خود را تقویت می‌کنند و به سطح عالی‌تری از رشد شخصیت دست می‌یابند. خلاصه، دموکراسی در اصل و اساس تجربه‌ای آموزشی است. در نتیجه، میل با این نظر که حق رأی باید دربرگیرندهٔ همگان باشد مگر آن‌ها که بی‌سوادند، خواهان گسترده کردن مشارکت عمومی شد. او در این فرایند نظر داد که حق رأی باید به زنان نیز داده شود (نظری که در زمانِ خود تندروانه بود). افزون بر آن، او از مقامات سیاسی توانمند و مستقل محلی جانبداری کرد، زیرا بر این باور بود که این کار فرصت‌های موجود برای رسیدن به مقامات عمومی راگسترده‌تر می‌کند.

از سوی دیگر، میل مانند همهٔ لیبرال‌ها، از خطرهای دموکراسی نیز آگاه بود. درواقع، نظریات میل از این لحاظ با جریان اصلی تفکر لیبرالی همگام نبود که او اندیشهٔ برابری سیاسی رسمی را رد می‌کرد. میل به پیروی از افلاطون به برابری ارزش همهٔ عقاید سیاسی معتقد نبود. در نتیجه، او نظامی از رأی دادنِ جمعی را پیشنهاد کرد: کارگران ساده و بی‌مهارت باید یک رأی داشته باشند،

کارگران ماهر دو رأی، و تحصیل‌کرده‌ها و اعضای حرفه‌های علمی پنج یا شش رأی. اما شروط اساسی‌ای که او برای دموکراسی گذاشت بیش‌تر ناشی بود از ترس لیبرال‌منشانه‌اش از آن‌چه الکسیس دو توکویل (Alexis de Tocqueville) (نک. ۳۱۵) در گفتهٔ معروف خود، «ستمگری اکثریت» توصیف کرده بود. به سخن دیگر، این خطر همیشه وجود دارد که دموکراسی آزادی فرد و حقوق اقلیت را به نام مردم زیر پا گذارد. نگرانی اصلی میل این بود که دموکراسی ممکن است به‌طور کلی بحث، انتقاد و زندگی فکری را با تشویق مردم به قبول ارادهٔ اکثریت از درون نابود کند، و از این راه یکنواختی و همرنگ شدن ابلهانه با جماعت را به‌وجود آورد. خلاصه این‌که، اکثریت همیشه حق ندارد؛ با بلند کردن دست‌ها نمی‌توان خردمندی به‌وجود آورد. بنابراین، اندیشه‌های میل از اندیشهٔ **دموکراسی مشورتی**[۱] یا **دموکراسی پارلمانی*** پشتیبانی می‌کند.

دموکراسی خلق

اصطلاح «دموکراسی خلق» از رژیم‌های کمونیستی ارتدکسی برگرفته شده است که بر اساس الگوی شوروی پس از جنگ جهانی دوم به‌وجود آمدند. اما در این‌جا برای اشارهٔ کلی به الگوهای گوناگون دموکراتیک به کار برده شده که سنت مارکسیستی آن‌ها را ایجاد کرده است. اگرچه این الگوها تفاوت‌هایی دارند، تضاد آشکاری با الگوهای دموکراتیک آشناتر لیبرالی نشان می‌دهند. مارکسیست‌ها دموکراسی لیبرالی یا پارلمانی را دموکراسی «بورژوایی» یا «سرمایه‌داری» می‌دانند و آن را بی‌ارزش می‌شمرند. با این حال، مارکسیست‌ها هم به سبب دلالت‌های روشن مساوات‌طلبانهٔ دموکراسی به مفهوم یا آرمان دموکراسی گرایش یافتند. این اصطلاح به‌ویژه برای تعریف هدف برابری اجتماعی‌ای به کار برده شد که برآمده از مالکیت عمومی ثروت (درمعنای اصلی «دموکراسی اجتماعی»)، و در تقابل با دموکراسی «سیاسی» بود، که فقط صورت ظاهر برابری را به‌وجود می‌آورد.

مفاهیم **دموکراسی پارلمانی (parliamentary democracy)**: دموکراسی پارلمانی شکلی از فرمانروایی دموکراتیک است که از راه انتخابات عمومی مجلس مشورتی ــ که پیوندی غیرمستقیم بین حکومت و مردم برقرار می‌سازد ــ عمل می‌کند. از این لحاظ، دموکراسی در اصل وجود حکومت پاسخگو و نماینده معنا می‌دهد. بدین ترتیب، دموکراسی پارلمانی مشارکت عمومی را در برابر فرمانروایی نخبگان متوازن می‌کند: حکومت به‌طور مستقیم به مردم پاسخگو نیست، بلکه در برابر نمایندگان انتخابی مردم پاسخگو است. جذابیت چنین نظامی آن است که گمان می‌رود نمایندگان، به‌دلیل تحصیلات‌شان و فرصت‌هایی که برای بحث و مشورت دارند، بهتر از خود شهروندان می‌توانند بهترین منافع آنان را تعیین کنند. در شکل کلاسیک دموکراسی پارلمانی ــ که مورد نظر جان استوارت میل و برک (نک. ۷۲) بود ــ از اعضای پارلمان خواسته می‌شود که به نیابت از انتخاب‌کنندگان خود، بیندیشند. اما سیاست‌های جدید حزبی، اندیشه‌های دموکراسی پارلمانی و دموکراسی سرپرستی (نک. ۳۲۶) را با هم آمیخته است.

---

۱. deliberative democracy، شکلی از دموکراسی که بر ضرورت بحث و گفت‌وگو برای کمک به تعیین منافع عمومی تأکید می‌کند.

ولادیمیر ایلیچ لنین (۱۹۲۴ـ۱۸۷۰)
نظریه‌پرداز مارکسیست و فعال انقلابی روسیه. او در مقام رهبر بلشویک‌ها، طراح اصلی انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ روسیه بود، و نخستین رهبر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد. سهم او در مارکسیسم ارائهٔ نظریات و دیدگاه‌های زیر است: نظریهٔ او دربارهٔ انقلاب یا حزب پیشگام که رئوس کلی آن در کتاب چه باید کرد؟ (*What Is to be Done*, 1902 [1968]) آمده است با تحلیل او از استعمار به‌عنوان پدیده‌ای اقتصادی که در کتاب امپریالیسم، بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (*Imperialism, the Highest Stage of Capitalism*, [1916] 1970) تشریح شده است؛ و تعهد استوار او به «راه انقلاب سوسیالیسم» که در کتاب دولت و انقلاب (*State and Revolution*, 1917) توصیف شده است. معروفیت لنین ناگزیر به جریان‌های بعدی تاریخ شوروی ارتباط دارد؛ برخی او را پدر سرکوبگری استالینیستی دانسته‌اند، اما برخی دیگر او را منتقد بوروکراسی و مدافع بحث و گفت‌وگو می‌شناسند.

مارکس معتقد بود که براندازی سرمایه‌داری آغاز شکوفایی دموکراسی واقعی خواهد بود. به نظر او، جامعهٔ کمونیستی کامل فقط پس از دورهٔ گذار «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» به‌وجود می‌آید. درواقع، نظام دموکراسی «بورژوایی» جای خود را به نظام کاملاً متفاوت دموکراسی «پرولتاریایی» می‌دهد. اگرچه مارکس چگونگی سازمان یافتن این جامعهٔ در حال گذار را به‌طور مفصل توصیف نکرد، شکل و قالب کلی آن را می‌توان از ستایشی که او از کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ به عمل آورد دریافت. کمون پاریس تجربه کوتاه مدتی بود که به دموکراسی مستقیم بسیار نزدیک شد. با این حال مارکس پیش‌بینی کرد که به محض از میان رفتن تضاد طبقاتی و به‌وجود آمدن جامعهٔ کمونیستی کامل، دولت پرولتاریایی نابود می‌شود. این اتفاق نه تنها نیاز به حکومت، قانون و حتی سیاست را از بین می‌برد، بلکه نیاز به دموکراسی را هم درواقع رفع می‌کند.

اما آن شکل از دموکراسی که در دولت‌های کمونیستی سدهٔ بیستم شکل گرفت، بیش‌تر از مارکس وامدار اندیشه‌های لنین است. اگرچه شعار سال ۱۹۱۷ لنین مبنی بر این‌که «همهٔ قدرت برای شوراها» (شوراهای کارگران، سربازان و ملوانان) مفهوم دموکراسی کمونی را زنده نگه‌داشت، درواقع، در روسیه شوروی قدرت خیلی زود در دست حزب بلشویک (که پس از مدت کوتاهی حزب کمونیست نامیده شد) قرار گرفت. به نظر لنین، این حزب «پیشگام طبقهٔ کارگر» بود. حزب مذکور که مسلح به مارکسیسم بود، ادعا می‌کرد که می‌تواند منافع واقعی پرولتاریا را درک کند و آن را به عملی کردن توانمندی‌های انقلابی خود رهنمون شود. این نظریه سنگ بنای «دموکراسی لنینیستی» در اتحاد شوروی شد، و همهٔ رژیم‌های کمونیستی دیگر نیز آن را به‌مثابه یکی از ویژگی‌های کانونی مارکسیسم‌ـلنینیسم پذیرفتند. اما ضعف این الگو آن است که لنین نتوانست هیچ سازوکاری برای کنترل قدرت حزب کمونیست (و به‌ویژه رهبران آن)، و تضمین وفاداری آن به طبقهٔ پرولتاریا در آن ایجاد کند. در این مورد، می‌توان سخن ارسطو را در قالب الفاظی دیگر باز گفت: «چه کسی از حزب کمونیست پاسداری خواهد کرد؟»

دموکراسی در عمل: نظرهای رقیب

اگرچه هنوز هم دربارهٔ مطلوب‌ترین شکل دموکراسی اختلاف‌نظر وجود دارد، بیش‌ترین بحث معاصر دربارهٔ چگونگی عملکرد دموکراسی و چیستی «دموکراتیک شدن» (نک. ۱۲۲) است. این موضوع نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که الگوی خاصی از دموکراسی، که به‌طور کلی آن را لیبرال دموکراسی می‌نامند، به‌طور گسترده و حتی در سطح جهانی مورد پذیرش قرار گرفته است. با وجودِ گرایش‌های رقیب در این طبقه‌بندی گسترده، برخی ویژگی‌های اصلی آن آشکارند:

- لیبرال دموکراسی شکل غیرمستقیم و مبتنی بر نمایندگی دموکراسی است و در آن مقام سیاسی از راه پیروزی در انتخابات منظمی به‌دست می‌آید که بر پایهٔ برابری سیاسی رسمی برگذار می‌شود.
- لیبرال دموکراسی مبتنی بر رقابت و گزینش انتخاباتی است؛ و از راه پلورالیسم سیاسی، مدارای مجموعه‌ای گسترده از باورهای متعارض، و وجود فلسفه‌های اجتماعی متضاد و جنبش‌ها و حزب‌های سیاسی رقیب حاصل می‌شود.
- در لیبرال دموکراسی بین دولت و جامعهٔ مدنی تمایز روشنی وجود دارد. این تمایز با فعالیت گروه‌های خودمختار و صاحبان منافع، و سازمان بازاری یا سرمایه‌ای زندگی اقتصادی حفظ می‌شود.

با این حال، اختلاف نظر بسیار زیادی دربارهٔ معنا و اهمیت لیبرال دموکراسی وجود دارد. برای نمونه، این پرسش‌ها مطرح می‌شوند که آیا لیبرال دموکراسی گسترش واقعی و سالم قدرت سیاسی را تأمین می‌کند؟ آیا فرایندهای دموکراتیک منافع درازمدت را به واقع پیش می‌برند، یا محکوم به شکست‌اند؟ آیا برابری سیاسی می‌تواند با نابرابری اقتصادی همزیستی کند؟ به‌طور خلاصه، این شکل از دموکراسی را نظریه‌پردازان گوناگون به‌صورت‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند. مهم‌ترین این تفسیرها را تفکرات زیر مطرح ساخته‌اند:

- پلورالیسم
- نخبه‌گرایی (elitism)
- کورپوراتیسم (corporatism)
- راست نو
- مارکسیسم

دیدگاه پلورالیستی

ردپای اندیشه‌های پلورالیستی* را می‌توان در فلسفهٔ سیاسی لیبرالی نخستین، و به‌ویژه اندیشه‌های لاک و مونتسکیو (نک. ۴۴۷) جست‌وجو کرد. اما نخستین شرح منظم راجع به آن را باید در نوشته‌های جیمز مدیسن (James Madison) (نک. ۴۵۸) در **گزارش‌های فدرالیستی** (*Federalist Papers*) یافت. (Hamilton, Jay and Madison [1787-89] 1961). در بررسی گذار امریکا از کنفدراسیون ضعیف دولت‌ها به ایالات متحدهٔ امریکای فدرالی، نگرانی خاص مدیسن «مسئلهٔ جناح‌ها» بود. مدیسن هم مانند بیش‌تر لیبرال‌ها، معتقد بود که فرمانروایی دموکراتیک بی‌کنترل ممکن است به اکثریت‌گرایی، برخورد با حقوق فرد و سلب مالکیت به اسم مردم بینجامد. اما چیزی که کار مدیسن را برجسته کرد، تأکید او بر چندگانگی صاحبان منافع و گروه‌ها در جامعه، و ایستادگی او بر این فکر بود که تا وقتی هریک از این گروه‌ها عقیده و نقش سیاسی داشته باشند، ثبات و نظم ناممکن خواهد بود. بنابراین، او نظامی از حکومت تقسیم‌شده بر پایهٔ تفکیک قوا، قانون‌گذاری دومجلسی[1] و فدرالی (نک. ۲۳۷) پیشنهاد کرد، که امکانات متعددی را برای دسترسی و نزدیکی به گروه‌ها و صاحبان منافع رقیب ارائه می‌داد. نظام فرمانروایی چنداقلیتی که نتیجهٔ این تفکر بود اغلب «دموکراسی مدیسنی» نامیده می‌شود. از آن‌جا که این نظامِ فرمانروایی هم وجود گوناگونی یا چندگانگی را در جامعه می‌پذیرد و هم این واقعیت را که این چندگانگی مطلوب است، الگوی مدیسنی نخستین بیان مترقی اصول پلورالیستی است.

پرنفوذترین حامی نظریهٔ پلورالیستی، رابرت دال است (نک. ۳۹۳). دال آن‌چنان که در ***چه کسی حکومت می‌کند؟ دموکراسی و قدرت در شهری امریکایی*** توصیف شد، توزیع قدرت در نیو هیون کانکتی‌کات (Connecticut)، ایالات متحدهٔ امریکا را به‌طور تجربی بررسی کرد. او از این بررسی

مفاهیم **پلورالیسم (pluralism): اصطلاح پلورالیسم را در دو معنا به کار می‌برند، که یکی معنای گسترده، و دیگری محدود است. پلورالیسم در معنای گسترده باور یا تعهد به گوناگونی یا چندگانگی (وجود چیزهای زیاد) است. پلورالیسم را می‌توان، در مقام اصطلاحی توصیفی، برای اشاره به‌وجود رقابت حزبی (پلورالیسم سیاسی)، چندگانگی ارزش‌های اخلاقی (پلورالیسم اخلاقی)، یا گوناگونی هنجارهای فرهنگی (پلورالیسم فرهنگی) به کار برد. پلورالیسم در جایگاه اصطلاحی هنجاری مبین آن است که گوناگونی معمولاً مفید، نشاط‌انگیز و مطلوب است، زیرا از آزادی فردی حفاظت می‌کند و بحث و گفت‌وگو و فهم را ترویج می‌کند. پلورالیسم در معنای محدود، نظریهٔ توزیع قدرت سیاسی است، و اعلام می‌کند که قدرت باید به‌طور گسترده و عادلانه در جامعه پخش شود، و در دست نخبگان یا طبقهٔ حاکم جمع نیاید. پلورالیسم را در این شکل به‌طور معمول نظریهٔ «سیاست گروه» می‌دانند که در آن افراد را به‌طور عمده با عضو بودن‌شان در گروه‌های سازمان‌یافته می‌شناسند، و همهٔ این‌گونه گروه‌ها هم به فرایند سیاست دسترسی دارند.**

---

۱. bicameralism، دو تکه شدن قدرت و اختیار قانون‌گذاری، که با بودن دو مجلس (کاملاً برابر) در قوهٔ قانون‌گذاری به‌وجود می‌آید؛ یکی از ابزارهای حکومت محدود.

نتیجه گرفت که افراد ممتاز از لحاظ سیاسی و پرقدرت از نظر اقتصادی بیش‌تر از شهروندان عادی اعمال قدرت می‌کنند، اما هیچ نخبهٔ حکمران و دائمی‌ای نمی‌تواند بر فرایند سیاسی مسلط شود. او گفت: «نیو هیون (New Haven) مثالی از نظام دموکراتیک است، با همه عیب‌هایش» (1961:311). دال می‌دانست که نظام‌های دموکراتیک جدید کاملاً با دموکراسی‌های کلاسیک یونان باستان فرق می‌کنند. او همراه با چارلز لیندبلوم، اصطلاح «چندسالاری» (نک. ۴۹) را ابداع کرد اصطلاحی که به معنای فرمانروایی عدهٔ زیاد است و متمایز از فرمانروایی همهٔ شهروندان. به گمان آن‌ها، ویژگی اصلی این نظام دموکراسی پلورالیستی آن است که رقابت بین حزب‌ها در زمان انتخابات، و توانایی گروه‌های ذی‌نفع یا گروه‌های فشار برای بیان نظریات‌شان به‌طور آزاد، پیوندی قابل اطمینان بین حکومت و مردم برقرار می‌کند، و بین این دو مجرای ارتباطی به‌وجود می‌آورد. درحالی‌که این نظام ممکن است از آرمان خود ـ حکومت مردمی ـ خیلی دور باشد، اما طرفداران آن می‌گویند که آن‌قدر متضمن مسئولیت و پاسخگویی در برابر مردم است که بتوان آن را دموکراتیک دانست.

اما، رابطهٔ بین پلورالیسم و دموکراسی ممکن است رابطه‌ای مستحکم نباشد. برای نمونه، احتمالاً یکی از هدف‌های نظام مدیسنی این بود که دموکراسی را به امید حفاظت از مالکیت محدود کند. به سخن دیگر، نظام فرمانروایی اقلیت‌های چندگانه ممکن است راهی برای بازداشتن اکثریت (توده‌های بی‌مالکیت) از اعمال قدرت سیاسی باشد. مسئلهٔ دیگر خطری است که «رکود پلورالیستی» («pluralist stagnation») نامیده شده است. این حالت وقتی رخ می‌دهد که گروه‌های سازمان‌یافته و صاحبان منافع اقتصادی چنان قدرتمند می‌شوند که بن‌بست ایجاد می‌کنند، و حکومت را با مشکل «اضافه‌بار» مواجه می‌سازند. در چنین اوضاعی، نظام پلورالیستی ممکن است به‌طور کامل غیرقابل کنترل شود. آخرین مسئله‌ای که دال در نوشته‌های بعدی خود، مانند ***مقدمهٔ دموکراسی اقتصادی*** (*A Preface to Economic Democracy*, 1985)، مشخص کرد این است که مالکیت نابرابر منابع اقتصادی به تمرکز قدرت سیاسی در دست عدهٔ کم می‌انجامد، و اکثریت را از آن محروم می‌کند. این استدلال با انتقاد سنتی مارکسیستی از **دموکراسی پلورالیستی*** همتراز است و سبب پیدایش پلورالیسم نو (نک. ۱۳۴) شده است.

مفاهیم

دموکراسی پلورالیستی (pluralist democracy): اصطلاح دموکراسی پلورالیستی را گاهی مترادف دموکراسی لیبرالی به کار می‌برند تا نمایانگر نظامی دموکراتیک بر پایهٔ رقابت انتخاباتی بین شماری از حزب‌های سیاسی باشد. این اصطلاح، به‌طور خاص‌تر، به شکلی از دموکراسی اشاره می‌کند که از راه آمادگی گروه‌های سازمان‌یافته و صاحبان منافع عمل می‌کند تا خواست‌های عمومی را برشمارد و مسئولیت‌پذیری حکومت را تضمین کند. در این حالت، آن را می‌توان جایگزین و بدیل دموکراسی پارلمانی و هر شکلی از اکثریت‌گرایی دانست. دموکراسی پلورالیستی سالم دارای شرایط زیر است:

- وجود پراکندگی گسترده قدرت سیاسی میان گروه‌های رقیب، و به‌ویژه نبودن گروه‌های نخبه.
- وجود مسئولیت خیلی زیاد داخلی، همراه با مسئولیت رهبران گروه‌ها در برابر اعضا.
- وجود دستگاه حکومتی بی‌طرف که به‌قدر کافی تقسیم شده است که بتواند چند نقطهٔ دسترسی به گروه‌ها ارائه بدهد.

دیدگاه نخبه‌گرا

نخبه‌گرایی* در انتقاد از اندیشه‌های مساوات‌طلبانه‌ای مانند دموکراسی و سوسیالیسم به‌وجود آمد. این دیدگاه توجه را به واقعیت فرمانروایی نخبگان جلب می‌کند، خواه به‌منزلهٔ ویژگی‌ای ناگزیر و دلخواه در زندگی اجتماعی، یا ویژگی‌ای چاره‌پذیر و تأسف‌بار. نخبه‌گرایان کلاسیک، ویلفردو پارتو (Vilfredo Pareto) (۱۹۲۳-۱۸۴۸)، گائتانو موسکا (Gaetano Mosca) (۱۹۴۱-۱۸۵۷) و رابرت میخلز (Robert Michels) (۱۹۳۶-۱۸۷۶)، به نخستین موضع گرایش داشتند. به نظر آن‌ها، دموکراسی پنداری گمراه‌کننده بود، زیرا قدرت سیاسی را همیشه اقلیتی ممتاز، یعنی نخبگان، به کار برده‌اند. برای مثال، موسکا در **طبقهٔ حاکم** (*The Ruling Class,* [1896] 1939) گفت که در همهٔ جامعه‌ها «دو طبقه از مردم وجود دارند: طبقه‌ای که فرمان می‌راند و طبقه‌ای که فرمان می‌برد». به نظر او، منابع یا صفات لازم برای فرمانروایی همیشه به‌طور نابرابر توزیع شده است و افزون بر آن، همیشه اقلیتی همبسته می‌تواند توده‌ها را، حتی در دموکراسی پارلمانی، به‌خوبی مدیریت و کنترل کند.

به نظر پارتو، برای فرمانروایی وجود صفات یکی از دو گونهٔ روان‌شناختی زیر لازم است: «روباهان» (آن‌ها که از راه حیله‌گری فرمانروایی می‌کنند و می‌توانند از رضایت توده‌ها به سود خود بهره ببرند)، و «شیران» (آن‌ها که سلطه‌شان نوعاً از راه خشونت و اجبار به دست آمده است). اما میخلز، بحث دیگری را بر پایهٔ گرایش درونی همهٔ سازمان‌ها ــ چه دموکراتیک باشند یا نه ــ مطرح کرد. او گفت در همهٔ سازمان‌ها قدرت در دست گروه کوچکی از افراد مسلط است که می‌توانند سازمان‌دهی کنند و تصمیم بگیرند، نه در دست اعضای معمولی بی‌تفاوت. او این حالت را «قانون آهنین الیگارشی» (نک. ۳۶۶) نام گذاشت. این برداشت از قدرت بوروکراتیک را بعدها جیمز برنم (James Burnham)، در **انقلاب مدیریتی** (*The Managerial Rovolution,* 1941) مطرح کرد؛ او گفت «طبقهٔ مدیران» به دلیل دانش فنی و علمی و مهارت‌های مدیریتی خود بر همهٔ جامعه‌های صنعتی، سرمایه‌داری و کمونیستی سلطه دارد.

مفاهیم

نخبه، نخبه‌گرایی (elite, elitism): اصطلاح نخبه در آغاز عالی‌ترین، بهترین، یا برجسته‌ترین معنا می‌داد، و هنوز هم به همین معناست. اما اگر در معنای خنثی یا تجربی به‌کاربرده شود، به اقلیتی گفته می‌شود که قدرت، ثروت یا امتیازات، به‌طور قابل‌توجیه یا غیر آن در دستان آن‌هاست. نخبه‌گرایی باور به فرمانروایی نخبگان یا یک اقلیت یا اِعمال فرمانروایی آن‌هاست. بر اساس نخبه‌گرایی هنجاری فرمانروایی نخبگان مطلوب و خواستنی است: قدرت سیاسی باید به دست اقلیت خردمند یا روشنفکر سپرده شود. نخبه‌گرایی کلاسیک (که موسکا، پارتو و میخلز آن را شکل دادند) ادعای تجربی بودن دارد (گرچه باورهای هنجاری اغلب به زور دخالت می‌کنند)، و فرمانروایی نخبگان را ناگزیر، و واقعیت دگرگونی‌ناپذیر زندگی اجتماعی می‌داند. نخبه‌گرایی مدرن نیز تحلیلی تجربی را به‌وجود آورده است، اما انتقادی‌تر است و بین علت‌های فرمانروایی نخبگان تفاوت قائل است. نخبه‌گرایان مدرن، مانند س. رایت میلز (۶۲-۱۹۱۶)، بیش‌تر به این دلیل به فرمانروایی نخبگان توجه نشان داده‌اند که هم آن را توضیح دهند و هم با آن مبارزه کنند.

درحالی‌که نخبه‌گرایان کلاسیک می‌کوشند ثابت کنند دموکراسی همیشه افسانه بوده است، نظریه‌پردازان نخبه‌گرای مدرن می‌خواهند بر این نکته تأکید کنند که نظام‌های سیاسی خاص از آرمان دموکراتیک فاصله زیادی دارند. مثالی از این گرایش را می‌توان در شرح اثرگذار سی. رایت میلز از ساختار قدرت در ایالات متحدهٔ امریکا دید. میلز در **نخبگان قدرت** (*The Power Elite*, 1956)، در رویارویی با برداشت پلورالیستی از پراکندگی کاملاً دموکراتیکِ قدرت، تصویری از ایالات متحدهٔ امریکای زیر سلطهٔ شبکه‌های گروه‌های مهم ارائه داد. به نظر او در این کشور «نخبگان قدرت» از مجموعه‌ای سه عضوی، مرکب از شرکت‌های بزرگ (به‌ویژه صنایع دفاعی)، ارتش ایالات متحده و دار و دستهٔ سیاسی رئیس‌جمهوری تشکیل شده است. نخبگان قدرت، با ترکیبی از قدرت اقتصادی، کنترل بوروکراتیک، و دسترسی به بالاترین سطوح شاخهٔ اجرایی حکومت، می‌تواند بر تصمیم‌های «تاریخ‌ساز»، به‌ویژه در عرصه‌های دفاعی و سیاست خارجی، و نیز سیاست اقتصادی راهبردی، تأثیر گذارد. الگوی نخبگانِ قدرت حاکی از آن است که لیبرال دموکراسی در ایالات متحدهٔ امریکا تا حد زیادی ظاهرسازی است. فشارهای انتخاباتی را «سطوح میانی قدرت» (کنگره، حکومت‌های ایالتی و مانند آن‌ها) جذب می‌کنند، و گروه‌هایی مانند کارگران سازمان‌یافته، شرکت‌های کوچک و نفوذگذاران بر مصرف‌کنندگان فقط قادرند بر حاشیه‌های فرایند سیاست اثرگذار باشند. وانگهی، نخبه‌گرایان می‌گویند که بررسی‌های تجربی فقط بدان سبب از نتیجه‌گیری‌های پلورالیستی پشتیبانی می‌کنند که افرادی مانند دال و دیگران، اهمیتِ نگرفتنِ تصمیم به‌مثابه جلوهٔ قدرت را نادیده گرفته‌اند (نک. ۱۹).

با این حال، برخی از نظریه‌پردازان نخبه‌گرایی گفته‌اند که مسئولیت‌پذیری دموکراتیک تا حدی با فرمانروایی نخبگان سازگار است. درحالی‌که الگوی قدرت نخبگان، آن‌ها را مجموعهٔ همبسته‌ای تصویر می‌کند که با منافع مشترک یا همپوشان به هم وابسته شده‌اند، نخبه‌گرایی رقابتی (که گاهی آن را نخبه‌گرایی دموکراتیک می‌نامند)، اهمیت رقابت نخبگان را برجسته می‌کند. (نمودار ۴.۱). به سخن دیگر، جمع نخبگان که تشکیل شده از چهره‌های برجستهٔ شماری از گروه‌ها و صاحبان منافع رقیب، پراکنده شده است. این نظر بیش‌تر با الگوی «واقع‌گرایانه» جوزف شومپتر (نک. ۳۲۸) از دموکراسی که در **سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی** (*Capitalism, Socialism and Democracy* 1942: 269) مطرح شده، همراه است:

> روش دموکراتیک ترتیبی نهادی است برای گرفتن تصمیم‌های سیاسی که در آن افرادی با مبارزهٔ رقابت‌آمیز برای به‌دست آوردن رأی مردم، به قدرت می‌رسند.

انتخاب‌کنندگان می‌توانند تصمیم بگیرند که کدام نخبه به فرمانروایی برسد، اما نمی‌توانند این واقعیت را تغییر دهند که همیشه نخبگان‌اند که قدرت را به‌کار می‌برند. آنتونی داونز (Anthony Downs, 1957) این الگوی نخبه‌گرایی رقابتی را به‌صورت «نظریهٔ اقتصادی دموکراسی» مطرح کرده

بود. او معتقد بود که رقابت انتخاباتی درواقع بازاری سیاسی به‌وجود می‌آورد که در آن سیاستمداران، مانند کارآفرینانی عمل می‌کنند که قاطعانه خواهان به دست آوردن قدرت حکومت‌اند، و رأی‌دهندگان هم مانند مصرف‌کنندگان رفتار کرده، به حزبی رأی می‌دهند که سیاست‌های آن نزدیک‌ترین بازتاب ترجیحات آن‌ها باشد. داونز گفت که نظام انتخابات باز و رقابتی، فرمانروایی دموکراتیک را تضمین می‌کند، زیرا حکومت را به دست حزبی می‌سپارد که فلسفه، ارزش‌ها، و سیاست‌های آن بیش‌ترین سازگاری را با ترجیحات بیش‌ترین گروه رأی‌دهندگان دارد. به گفتهٔ شومپتر، «دموکراسی فرمانروایی سیاستمداران است».

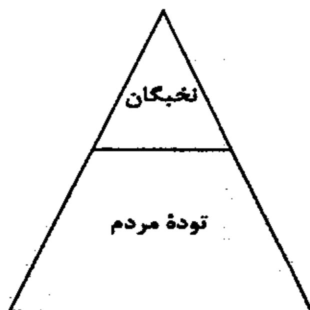
نخبه‌گرایی رقابتی، به‌منزلهٔ الگویی از سیاست دموکراتیک، دست‌کم این مزیت را دارد که با کارکردهای نظام سیاسی لیبرال دموکراتیک کاملاً مطابقت دارد. درواقع، بیش‌تر از آن‌که گرایشی به تجویز برخی ارزش‌ها و اصولی، مانند برابری سیاسی، مشارکت عمومی، آزادی یا هر چیز دیگری باشد، کوششی است برای توصیف چگونگی کارکرد فرایند دموکراتیک. بنابراین، دموکراسی را در اصل روشی سیاسی می‌دانند: وسیله‌ای برای اتخاذ تصمیم‌های سیاسی با رجوع به مبارزهٔ رقابت‌آمیز برای به دست آوردن رأی مردم. اگر این الگو درست باشد، این برتری را دارد که با دادن اختیار تصمیم‌گیری به آگاه‌ترین، ماهرترین و از لحاظ سیاسی، متعهدترین اعضای جامعه، عرصهٔ رهبری سیاسی گسترده‌تری را به‌وجود می‌آورد. از سوی دیگر، اگرچه رقابت برای قدرت بی‌تردید تا حدی مسئولیت می‌آفریند، نخبه‌گرایی رقابتی را در بهترین حال باید شکل ضعیفی از دموکراسی در نظر گرفت. نه تنها می‌توان نخبه‌ای را جانشین نخبه‌ای دیگر کرد، بلکه ممکن است نقشی که به عموم مردم واگذار شده (یعنی اتخاذ تصمیم، در هر چند سال یک‌بار، راجع به این‌که کدام نخبه از طرف آن‌ها فرمانروایی کند) بی‌حسی، بی‌علاقگی و حتی از خودبیگانگی پدید آورد.

دیدگاه کورپوراتیستی

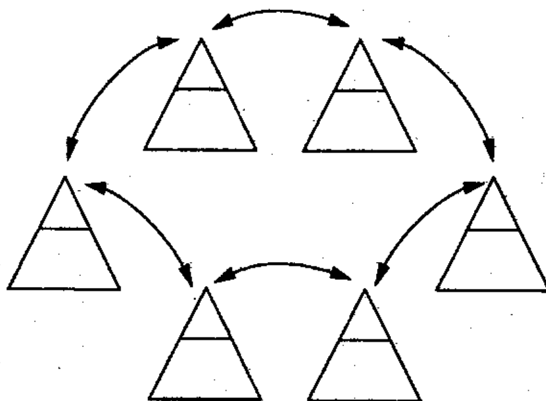
خاستگاه‌های کورپوراتیسم (نک. ۳۹۴) به کوشش‌های صورت گرفته در ایتالیای فاشیست برای ایجاد به اصطلاح «دولت کورپورات» برمی‌گردد که در آن مدیران و کارگران در فرایندهای حکومت دخیل شدند. اما نظریه‌پردازان کورپوراتیسم به تحولات موازی در کشورهای صنعتی بزرگ جهان توجه کرده‌اند. این شکل نوکورپوراتیسم[1]، یا کورپوراتیسم لیبرالی، طیف «حکومت سه‌بخشی» را به‌وجود آورد که در آن حکومت با استفاده از سازمان‌هایی اداره می‌شود که به مقامات دولتی، گروه‌های کارفرمایان، و اتحادیه‌های کارگری اجازه می‌دهد با یکدیگر به‌طور مستقیم مذاکره کنند. این گرایش به ادغام منافع اقتصادی در حکومت (که در دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ رایج شد و به‌ویژه،

---

۱. neocorporatism، گرایش چندسالاری‌های غربی به ایجاد امکان دسترسی ممتاز و نهادینه شده با شرکت‌های سازمان‌یافته به سیاست‌سازی.



الگوی نخبگان رقابتی: نخبگان درهم‌شکسته



نمودار ۴.۱ الگوهای نخبگی

در کشورهایی مثل سوئد، نروژ، هلند و اتریش اهمیت یافت)، تا حد زیادی نتیجهٔ گرایش به مدیریت اقتصادی و مداخلهٔ حکومت در آن بود. همین که حکومت کوشید زندگی اقتصادی را مدیریت کند و مجموعه گسترده‌ای از خدمات عمومی را ارائه دهد، نیاز به تدارکات نهادی برای جلب همکاری و پشتیبانی صاحبان منافع اقتصادی را تشخیص داد. هر جا که برای دور کردن سیاست اقتصادی از دخالت دولت و نزدیک کردن آن به بازار آزاد (مانند آن‌چه از سال ۱۹۷۹ در بریتانیا رخ داده) کوشش‌هایی شده است، تأثیر کورپوراتیسم به‌طور قابل توجه کاهش یافته است.

کورپوراتیسم دموکراتیک اهمیت بسیار زیادی دارد. کسانی مانند سوسیالیست‌های صنفی در انگلستان، معتقدند که کورپوراتیسم شکلی از نمایندگی کارکردی را ممکن می‌کند که در آن نظرات و منافع افراد را گروه‌هایی که به آن‌ها تعلق دارند بیش‌تر از سازوکار انتخابات رقابتی در نظر می‌گیرند. بنابراین، آن‌چه «پلورالیسم کورپوراتیستی» نامیده می‌شود سه بخشی‌گرایی را سازوکاری توصیف

می‌کند که گروه‌ها و صاحبان منافع بزرگ در جامعه با استفاده از آن برای تدوین سیاست حکومت رقابت می‌کنند. اما بیش‌تر مفسران کورپوراتیسم را خطری برای دموکراسی می‌دانند. در وهلهٔ نخست، بدان دلیل که کورپوراتیسم فقط برای گروه‌هایی سودمند است که دسترسی فراوانی به حکومت دارند. بنابراین، گروه‌های «خودی» حق اظهار نظر دارند و گروه‌های «غیرخودی» از آن محروم‌اند. دوم این‌که، کورپوراتیسم می‌تواند بیش‌تر به سود دولت باشد نه صاحبان منافع بزرگ اقتصادی، زیرا انجمن‌های رأس[1]، که حکومت مذاکره با آن‌ها را برمی‌گزیند، می‌توانند برای ایجاد انضباط در اعضا و حذف تقاضاهای تندروانه به کار روند. سرانجام، این خطر وجود دارد که کورپوراتیسم فرایندهای دموکراسی انتخاباتی یا پارلمانی را تزلزل دهد. سیاست با مذاکرات بین مقامات حکومتی و رهبران شرکت‌های اقتصادی قدرتمند ساخته می‌شود نه از راه مشورت‌های مجلس نمایندگان. از این‌رو، ممکن است رهبران گروه‌های ذینفع، با آنکه اصلاً در برابر مردم پاسخگو نیستند و مردم نفوذ آن‌ها را نمی‌بینند، قدرت سیاسی بسیار زیادی اعمال کنند.

دیدگاه راست نو

پیدایش راست نو از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد باعث طرح انتقاد بسیار خاصی دربارهٔ سیاست دموکراتیک شده است. این انتقاد به خطر آن‌چه «بار اضافی دموکراسی» نامیده می‌شود، توجه کرده است: فلج کامل نظام سیاسی‌ای که وابسته به گروه‌های مهار نشده و فشارهای انتخاباتی است. یکی از جنبه‌های این انتقاد چهرهٔ ناخوشایند کورپوراتیسم را برجسته کرده است. نظریه‌پردازان راست نو حامیان پرشور بازار آزادند، و بر این باورند که اقتصاد کشورها هنگامی به بهترین شکل عمل می‌کند که حکومت آن را به حال خود واگذارد. از این چشم‌انداز، خطر کورپوراتیسم این است که گروه‌های منفک و شرکت‌های اقتصادی را قدرتمند می‌سازد، و آن‌ها را قادر می‌کند تا از حکومت بخواهند پرداخت‌ها، سرمایه‌گذاری عمومی، یارانه‌ها، حمایت مالی حکومتی و مانند آن‌ها را افزایش دهد. درواقع، کورپوراتیسم اجازه می‌دهد که گروه‌های ذینفع کاملاً جا افتاده برحکومت مسلط شده، برآن تحکم کنند. نتیجه این وضعیت، بنا به دیدگاه راست نو، گرایش ایستادگی‌ناپذیر به سنت دخالت حکومت و رکود اقتصادی است (Olson, 1982).

«بار اضافی» حکومت را می‌توان نتیجهٔ فرایند انتخاباتی هم دانست. این همان چیزی است که ساموئل بریتن (Samuel Brittan, 1977) آن را «پیامدهای اقتصادی دموکراسی» خواند. به نظر او، سیاست انتخاباتی فرایندی محکوم به شکست است که در آن سیاستمداران تشویق می‌شوند با دادن قول‌های غیر واقع‌بینانه به انتخاب‌کنندگان برای کسب قدرت رقابت کنند. هم رأی‌دهندگان و هم

---

۱. peak association، یا اتحادیهٔ اصلی، گروهی که حکومت آن را نماینده منافع عمومی یا جمعی بخش تجارت یا کارگران می‌شناسد.

سیاستمداران را باید نکوهید، زیرا رأی‌دهندگان مجذوب قول‌های مربوط به افزایش بودجهٔ عمومی می‌شوند، چراکه حساب می‌کنند هزینهٔ آن‌ها (سنگینی مالیات افزایش یافته) به کل جمعیت تقسیم خواهد شد. سیاستمداران هم که در آرزوی کسب قدرت می‌سوزند، می‌کوشند با دادن وعدهٔ صرف بودجه‌های سخاوتمندانه‌تر به انتخاب‌کنندگان روی دست یکدیگر بلند شوند. به عقیده بریتن، پیامدهای اقتصادی دموکراسی مهارنشده سطح بالای تورم اقتصادی است که وام‌گیری‌های عمومی آن را بیش از پیش افزایش می‌دهد، و نیز مالیات سنگینی که سرمایه‌گذاری را نابود می‌کند و رشد را از بین می‌برد. به گفتهٔ دیوید مارکوند (David Marquand, 1988)، دیدگاه راست نو این است که «دموکراسی برای بزرگسالان مانند شکلات برای کودکان است: هوس بی‌پایان؛ مقدار کم بی‌ضرر؛ مقدار زیاد تهوع‌آور». بنابراین، نظریه‌پردازان راست نو تمایل دارند به این‌که دموکراسی را کاملاً حمایتی بدانند، و آن را اساساً وسیله‌ای دفاعی در برابر حکومت خود رأی و نه وسیلهٔ ایجاد دگرگونی اجتماعی تلقی کنند.*

دیدگاه مارکسیستی

همان‌طور که در موضوع دموکراسی خلقی گفته شد، دیدگاه مارکسیستی سیاست دموکراتیک ریشه در تحلیل طبقاتی دارد. در این دیدگاه، قدرت سیاسی را نمی‌توان بر اساس حقوق انتخاباتی، یا توانایی گروه‌ها برای بیان منافع‌شان از راه نفوذگذاری و مبارزه دقیقاً شناخت. بلکه، در عمیق‌ترین لایه، قدرت سیاسی بازتاب توزیع قدرت اقتصادی و به‌ویژه، مالکیت نابرابر ثروت تولیدی است. از این‌رو، انتقاد مارکسیستی از لیبرال دموکراسی به تنش ذاتی بین دموکراسی و سرمایه‌داری توجه دارد: یعنی به تنش بین برابری سیاسی که لیبرال دموکراسی مدعی آن است و نابرابری اجتماعی که اقتصاد سرمایه‌داری ناگزیر به‌وجود می‌آورد. بنابراین نقد مارکسیستی، لیبرال دموکراسی‌ها را، دموکراسی‌هایی «سرمایه‌داری» یا «بورژوایی» می‌داند که قدرت تحکیم شدهٔ **طبقهٔ حاکم**[1] در آن دخل و تصرف می‌کند و آن را کنترل می‌کند.

مفاهیم **دموکراتیک شدن (democratization)**: دموکراتیک شدن به گذار از اقتدارگرایی به لیبرال دموکراسی دلالت می‌کند. مهم‌ترین ویژگی‌های این فرایند عبارت‌اند از به‌دست آوردن آزادی‌های اساسی و به‌ویژه حقوق سیاسی، برقراری انتخابات عمومی و رقابتی، و (به‌ویژه در رژیم‌های پساکمونیستی) آغاز اصلاحات بازار. دموکراتیک شدن دربرگیرندهٔ سه فرایند است که، گاهی همپوشانده‌اند. اول، رژیم قدیم فرو می‌ریزد؛ که به‌طور معمول با از دست دادن مشروعیت (نک. ۳۰۵) و به‌طور کلی با شکست اقتصادی و از بین رفتن وفاداری پلیس و ارتش همراه است. دوم، «گذار دموکراتیک» است، که ایجاد ساختارها و فرایندهای جدید لیبرال‌ـدموکراتیک را شامل می‌شود. سوم، «تثبیت دموکراتیک» است که طی آن، ساختارها و فرایندها چنان در ذهن نخبگان و توده‌ها جای‌گیر می‌شود که دیگر تغییر آن‌ها قابل تصور نیست. از این‌رو، دموکراسی «یگانه بازی شهر» می‌شود. (Przeworski, 1991)

---

[1] ruling class، اصطلاحی مارکسیستی، برای اشاره به طبقه‌ای که به دلیل مالکیت ثروت تولیدی، بر طبقات دیگر و به‌طور کلی، بر جامعه تسلط دارد.

بنابراین، مارکسیسم نقدی متمایز از دموکراسی پلورالیستی ارائه می‌دهد و می‌گوید تا زمانی که قدرت طبقاتی نابرابر توزیع شده باشد قدرت را نمی‌توان به‌طور گسترده و یکنواخت در جامعه پخش کرد. درواقع، از بسیاری جهات، انتقاد مارکسیستی با انتقاد نخبه‌گرایانه از پلورالیسم موازی است. هر دو دیدگاه معتقدند که قدرت در تحلیل نهایی در دست عدهٔ کمی متمرکز است، و تفاوت اصلی بین آن‌ها نیز این است که یکی‌شان این عدهٔ کم را «نخبگان قدرت» می‌بیند و دیگری «طبقهٔ حاکم». تفاوت‌های مهم دیگری را نیز می‌توان تشخیص داد. در وهلهٔ نخست، درحالی‌که نخبه‌گرایان معتقدند که قدرت را می‌توان از منابع گوناگونی (آموزش، موقعیت اجتماعی، مقام اداری، ارتباطات سیاسی، ثروت، و مانند آن‌ها) به‌دست آورد، مارکسیست‌ها بر اهمیت قاطع عامل‌های اقتصادی، به‌ویژه بر مالکیت و کنترل ابزار تولید تأکید دارند. افزون بر آن، نخبه‌گرایان دربارهٔ اهمیت فرمانروایی نخبگان موضع چندان روشنی ندارند و اعتراف می‌کنند که، برای مثال، وقتی میان نخبگان پراکنده رقابت وجود داشته باشد، سیاست تا حدی در اثر فشارهای دموکراتیک شکل می‌گیرد. در مقابل، مارکسیست‌ها معتقدند که طبقهٔ حاکم به پیگیری منافع اقتصادی خودگرایش دارد و فقط برای ثبات بخشیدن به سرمایه‌داری و ابدی کردن نظام قدرت نابرابر طبقاتی، امتیازهایی به طبقات دیگر می‌دهد.

اما مارکسیست‌های مدرن چندان تمایل نداشته‌اند به این‌که دموکراسی انتخاباتی را نوعی فریب تلقی کنند و کنارش بگذارند. برای مثال، **کمونیست‌های اروپایی**[۱]، اندیشهٔ انقلاب را ترک کرده‌اند، و به‌جای آن از مفهوم «راه سوسیالیسم» مسالمت‌آمیز، حقوقی و دموکراتیک جانبداری می‌کنند. با این حال، مارکسیست‌های نوینی مانند یورگن هابرماس (نک. ۳۰۹) و کلاوس اوفه (Claus Offe, 1984) همچنان به تضادها، و شاید بی‌ثباتی ذاتی دموکراسی سرمایه‌داری توجه کرده‌اند. از سوی دیگر، در این دیدگاه، فرایند دموکراتیک حکومت را وا می‌دارد به خواست‌های عمومی پاسخ دهد، و این وضع به پیدایش ناگزیر هزینه‌های عمومی و گسترش فزایندهٔ مسئولیت حکومت، به‌ویژه در زندگی اقتصادی و اجتماعی می‌انجامد. از سوی دیگر، بحران‌های مالی نیز که در آن‌ها مالیات‌های بالا مایهٔ کسادی فعالیت اقتصادی می‌شود، و بدهی‌های پیوسته رو به افزایش حکومت که به بالا ماندن دائمی نرخ تورم می‌انجامد، حیات بلندمدت سرمایه‌داری را در خطر قرار می‌دهد. هابرماس (1973) معتقد بود که دموکراسی سرمایه‌داری، خواه در برابر فشارهای دموکراتیک ایستادگی کند یا در خطر فروپاشی اقتصادی بیفتد، حفظ مشروعیت را به‌طور روز افزونی دشوار خواهد یافت. این موضوع‌ها به تفصیل در فصل دهم بررسی می‌شوند.

---

۱. eurocommunism، شکلی از کمونیسم که تندروی را کنار گذاشته، می‌کوشد مارکسیسم را با اصول لیبرال-دموکراتیک ترکیب کند.

خلاصهٔ فصل

- محبوبیت دموکراسی کاربرد آن را به‌مثابه یک اصطلاح سیاسی پرمعنا در خطر انداخته، و شاید آن را به حد «تحسینی» محض فروکاسته است. معناهای این اصطلاح طیفی وسیع را در برمی‌گیرد: از نظام فرمانروایی توده‌ها و شکلی از حکومت که مبتنی بر مشارکت عمومی مستقیم و پیوستهٔ عمومی است، تا فرمانروایی اکثریت و نظام رقابت حزبی که از طریق انتخابات منظم و عمومی عمل می‌کند.
- بحث‌ها دربارهٔ ماهیت دموکراسی به سه موضوع اصلی انجامیده است. نخست، مردم کیستند، یا قدرت سیاسی چقدر باید توزیع شود؟ دوم، آیا درواقع خود مردم فرمانروایی می‌کنند، یا حکومت را باید به دست سیاستمداران و حزب‌هایی سپرد که می‌گویند نمایندهٔ مردم‌اند؟ سوم، استفاده از فرایندهای دموکراتیک تصمیم‌گیری‌های جمعی راجع به چه نوع مسائلی مناسب است؟
- چندین الگوی دموکراسی وجود دارند که رقیب‌اند و هر یک برداشت خاص خود را از فرمانروایی عمومی ارائه می‌دهند. این الگوها عبارت‌اند از: دموکراسی کلاسیک، که بر پایهٔ اصل خودگردانی مردم قرار دارد؛ دموکراسی حمایتی، که در فرضیه‌های فردگرایانه لیبرالیسم ریشه دارد؛ دموکراسی توسعه‌ای که به گسترده‌تر کردن عرصهٔ مشارکت عمومی مربوط است؛ و دموکراسی خلق، که به توزیع قدرت طبقاتی توجه خاصی می‌کنند.
- از دموکراسی کلاسیک، که بر پایهٔ نظام سیاسی آتن در یونان باستان است، بر این اساس جانبداری شده است که به‌تنهایی می‌تواند حکومتِ مردم را تضمین کند. دموکراسی حمایتی بزرگ‌ترین عرصه را به شهروندان می‌دهد تا به انتخاب خود زندگی کنند. دموکراسی توسعه‌ای این برتری را دارد که با بسط مشارکت، آزادی را توسعه می‌دهد و رشد شخصی را تقویت می‌کند. دموکراسی خلق می‌خواهد به هدف رهایی اقتصادی دست یابد، نه فقط گسترش حقوق سیاسی.
- در عمل، یکی از الگوهای خاص دموکراسی که به‌طور کلی لیبرال دموکراسی نامیده می‌شود، به‌طور وسیع مورد پذیرش است. ویژگی‌های اصلی این نوع دموکراسی آن است که شکل غیرمستقیم و مبتنی بر نمایندگی و بر پایهٔ انتخابات منظم است. این نوع دموکراسی از راه رقابت حزبی و گزینش انتخاباتی کار می‌کند، و بین دولت و جامعهٔ مدنی تمایز روشنی می‌گذارد، و از این راه اجازه می‌دهد که گروه‌های خودمختار و مالکیت خصوصی وجود داشته باشند.
- دربارهٔ چگونگی کار نظام‌های لیبرال-دموکراسی در عمل بحث و نظر زیادی هست. پلورالیست‌ها توانایی خود در تضمین مسئولیت عمومی و پاسخگویی به مردم را می‌ستایند. نخبه‌گرایان گرایش قدرت سیاسی به تمرکز در دست اقلیت ممتاز را برجسته می‌کنند. کورپوراتیست‌ها به حضور گروه‌ها در حکومت توجه می‌کنند. راست نو خطرهای «بار اضافی دموکراسی» را گوشزد می‌کند، و مارکسیست‌ها به تنش‌های بین دموکراسی و سرمایه‌داری اشاره می‌کنند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. چرا همگان دموکراسی را خوب می‌دانند؟
۲. آیا دموکراسی مستقیم به هر حال در شرایط مدرن کاربرد دارد؟
۳. برتری‌های اصلی دموکراسی کدام‌اند؟
۴. عیب‌ها یا خطرهای دموکراسی کدام‌اند؟

۵. کدام الگوی دموکراسی جذاب‌تر است، و چرا؟
۶. آیا شکل‌های جدید دموکراسی نمایندگی سزاوار آن‌اند که دموکراتیک توصیف شوند؟
۷. خطرهای اصلی دموکراسی در جامعهٔ جدید کدام‌اند؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمه‌ای فشرده و اندیشمندانه دربارهٔ نظریهٔ دموکراسی:

Arblaster, A. *Democracy* (2nd ed.) (Milton Keynes: Open University Press; Minneapolis: University of Minnesota press, 1994.

۲. بحثی گسترده و فراگیر دربارهٔ آرمان دموکراسی و عملکردهای دموکراتیک:

Dahl, R. *Democracy and its Critics* (New Haven, CT: Yale University Press, 1989).

۳. بررسی روشن و آسان فهمِ معیار، عرصه و خصلت دموکراتیک شدن در جهان معاصر:

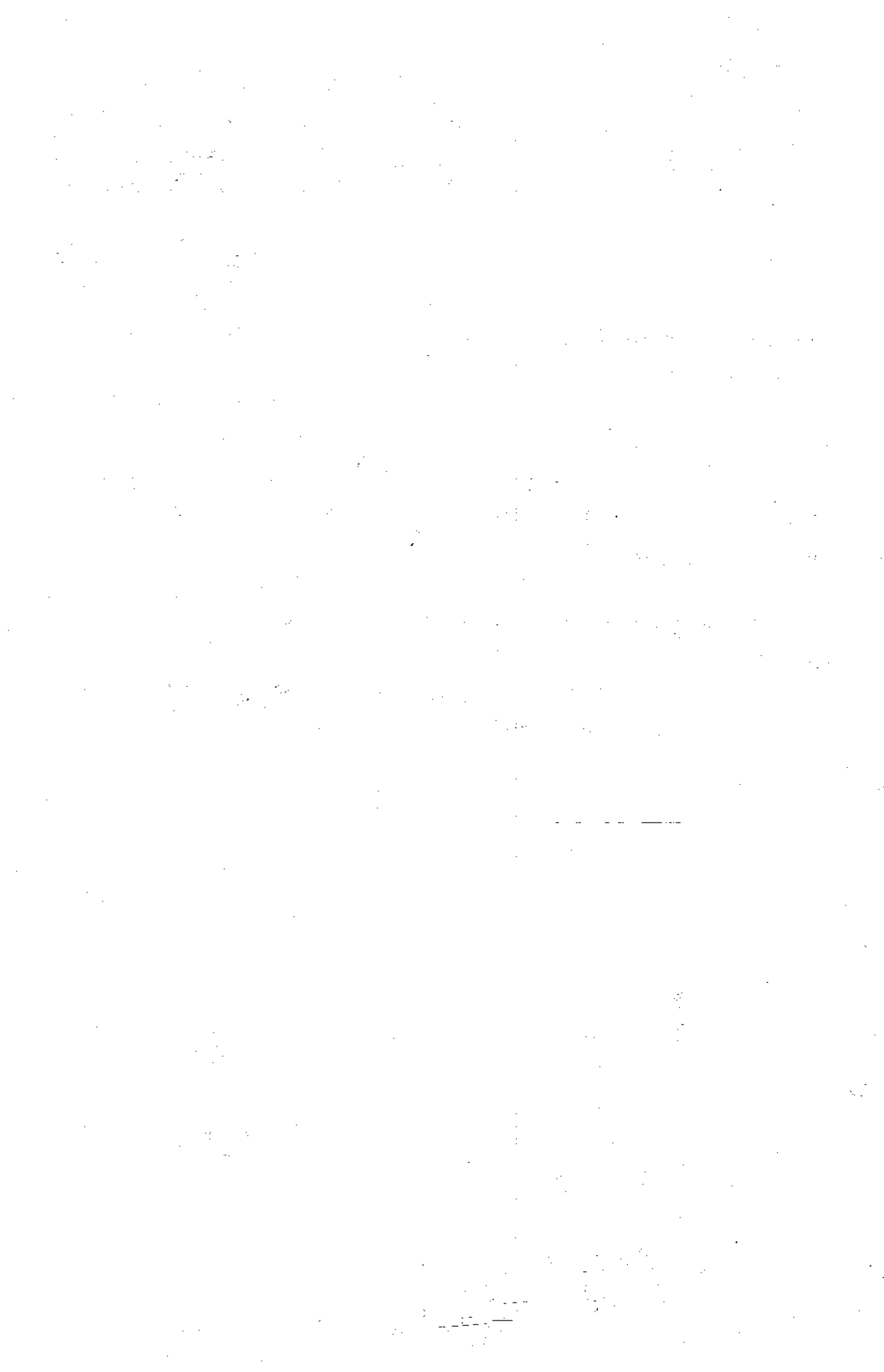
Gill, G., *The Dynamics of Democratization: Elite, Civil Society and the Transition Process* (Basingstoke: Palgrave, 2000).

۴. سنجش دقیق و برانگیزندهٔ الگوهای رقیب دموکراسی و جایگاه فعلی نظریهٔ دموکراتیک:

Held D. *Models of Democracy* (2nd ed.) (Oxford: Polity Press; Stanford: Stanford: Unviersity Press, 1996).

۵. بحثی کوتاه، درخشان و تیزبینانه از درون‌مایه‌های مهم در نظریهٔ لیبرال دموکراسی:

Macpherson, C. B. *The Life and Times of Liberal Democracy* (Oxford: Oxford Universiy Press, 1997).



فصل پنجم

دولت

«دولت همیشه یک هدف دارد: محدود کردن فرد، رام‌کردن او، مطیع‌کردن او، به انقیاد درآوردن او.»
ماکس اشتیرنر (Max Stirner)، ***خود و خویشتن آن***
(*The Ego and His Own*) (1845)

دولت تقریباً بر همهٔ فعالیت‌های مردم سایه می‌افکند. از آموزش و پرورش تا مدیریت اقتصادی، از رفاه اجتماعی تا بهداشت عمومی، و از نظم داخلی تا دفاع خارجی، دولت همه چیز را شکل می‌دهد و کنترل می‌کند، و هر جا که شکل‌دهی یا کنترل نکند، مقررات وضع می‌کند، نظارت می‌کند، اختیار می‌دهد یا ممنوع می‌سازد. حتی آن جنبه‌هایی از زندگی معمولی که شخصی یا خصوصی دانسته می‌شوند (ازدواج، طلاق، سقط جنین، عبادت دینی و مانند آن‌ها) سرانجام تابع اقتدار دولت‌اند. بنابراین، شگفت نیست که سیاست را اغلب بررسی دولت، تحلیل سازمان‌های نهادی آن، ارزیابی تأثیر آن بر جامعه و مانند آن‌ها دانسته‌اند. به یقین، بحث ایدئولوژیک و سیاست حزبی حول کارکرد درست یا نقش دولت می‌چرخد: چه کاری را باید دولت انجام دهد و چه کاری را می‌توان به عهدهٔ افراد و انجمن‌های خصوصی گذاشت؟ بدین ترتیب، ماهیت قدرت دولت به یکی از موضوع‌های اصلی تحلیل سیاسی تبدیل شده است. این بحث (به اصطلاح «بحث دولت») به برخی از ژرف‌ترین و همیشگی‌ترین شاخه‌های نظریهٔ سیاسی می‌پردازد.

مسائل اساسی مطرح شده در این فصل عبارت‌اند از:

- دولت چیست، و چگونه می‌توان آن را از حکومت تشخیص داد؟
- قدرت دولت چگونه تحلیل و تشریح شده است؟
- آیا دولت نیروی خیر است یا نیروی شر؟
- چه نقشی برعهدهٔ دولت گذاشته شده است؟ مسئولیت‌ها بین دولت و جامعهٔ مدنی چگونه تقسیم شده است؟
- آیا دولت مدرن در معرض خطر است، و اگر چنین است، قدرت آن را چگونه غصب کرده‌اند؟

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل (Georg Wilhelm Friedrich Hegel) (۱۸۳۱ـ۱۷۷۰)
فیلسوف آلمانی بنیانگذار ایده‌آلیسم نو. هگل از این عقیده جانبداری می‌کرد که شعور و چیزهای مادی [ذهن و عین] درواقع وحدت یافته‌اند. او در پدیدارشناسی روح (*Phenomenology of spirit*, 1807) کوشید سیستمی عقلانی معرفی کند که با تفسیر سراسر روند تاریخ بشر، و در واقع خودجهانی، از لحاظ تعالی ذهن مطلق به خودپروری، جانشین مسیحیت سنتی شود. به نظر هگل تاریخ در اصل و اساس راه‌پیمایی روح بشر به سوی نقطه پایان تعیین شده است. در مهم‌ترین نوشته سیاسی هگل، فلسفهٔ حق (*Philosophy of Right*, 1821) دولت به صورت آرمانی اخلاقی و عالی‌ترین نمود و نمایش آزادی بشر تصویر شده است. این نوشتهٔ هگل، تأثیر قابل توجهی بر مارکس و به اصطلاح «هگلی‌های جوان» داشت، و نیز به شکل‌گیری هر دو اندیشه لیبرالیستی و فاشیستی کمک کرد.

دولت چیست؟

اصطلاح دولت را برای اشاره به طیفی گیج‌کننده مرکب از چیزهای مختلف به کار برده‌اند: مجموعه‌ای از نهادها، واحدی سرزمینی، اندیشه‌ای فلسفی، ابزار اعمال فشار یا سرکوبی، و مانند آن‌ها. این آشفتگی، تا حدی، از آن‌جاست که دولت را از سه دیدگاه بسیار متفاوت دیده‌اند: از چشم‌اندازی ایده‌آلیستی، از چشم‌اندازی کارکردگرایانه، و از چشم‌اندازی سازمانی. رویکرد ایدئالیستی به دولت در نوشته‌های هگل به روشنی دیده می‌شود. هگل سه «لحظه» از زندگی اجتماعی را مشخص کرد: خانواده، جامعهٔ مدنی، و دولت. او گفت درون خانواده، «از خودگذشتگی خاصی» در کار است که هر انسانی را برمی‌انگیزد منافع خاص خود را به نفع فرزندان یا بستگان سالخورده به کناری گذارد. در مقابل، جامعهٔ مدنی عرصهٔ «خودگرایی همگانی» است که در آن هر فردی منافع خاص خود را در برابر منافع دیگران قرار می‌دهد. هگل دولت را اجتماعی اخلاقی می‌دانست که همدلی متقابل ــ «ازخودگذشتگی همگانی» ــ بنیان آن است. اما عیب ایدئالیسم این است که تقدس انتقادناپذیر برای دولت قائل است، و با تعریف دولت با واژگان اخلاقی، نمی‌تواند به روشنی بین نهادهایی که بخشی از دولت‌اند و نهادهای بیرون از دولت، تفاوت بگذارد.

رویکردهای کارکردگرایانه به دولت، به نقش یا هدف نهادهای دولت توجه می‌کنند. این رویکردها حفظ نظم (نک. ۵۵۵) اجتماعی را وظیفهٔ اصلی تغییرناپذیر دولت می‌دانند، و دولت را چنین تعریف می‌کنند: مجموعه‌ای از نهادهایی که نظم و ثبات اجتماعی را حفظ می‌کنند. چنین رویکردی را، برای مثال، مارکسیست‌های مدرن ــ که دولت را سازوکار اصلاح تضادهای طبقاتی با هدف تضمین بقای درازمدت نظام سرمایه‌داری می‌دانند ــ پذیرفته‌اند. اما ضعف دیدگاه کارکردگرا دربارهٔ دولت این است که تمام نهادهای حافظ نظم (مانند خانواده، رسانه‌های جمعی، اتحادیه‌های کارگری و کلیسا) را به خود دولت پیوند می‌زند. به همین دلیل است که در سراسر این کتاب رویکرد سازمانی در تعریف دولت پذیرفته شده است، مگر این‌که خلاف آن گفته شده باشد.

رویکرد سازمانی دولت را دستگاه حکومت کردن در گسترده‌ترین معنای آن می‌داند: یعنی به‌منزلهٔ مجموعه‌ای از نهادهایی که «عمومی» شناخته می‌شوند، چراکه مسئول سازمان‌دهی جمعی

زندگی اجتماعی‌اند و به هزینهٔ عموم مردم تأسیس شده‌اند. برتری این تعریف آن است که بین دولت و جامعهٔ مدنی (نک. ۱۴) به روشنی تفاوت می‌گذارد. دولت از نهادهای گوناگون حکومت تشکیل می‌شود: دستگاه اداری، ارتش، پلیس، دادگاه‌ها، سیستم تأمین اجتماعی و مانند آن‌ها؛ می‌توان آن را با کل «هیئت سیاسی» (body politic) یکسان دانست. چنین نگرشی این امکان را فراهم می‌سازد که خاستگاه دولت مدرن را اروپای سدهٔ پانزدهم و شانزدهم بدانیم که از نظام فرمانروایی متمرکزی برخوردار بود که موفق شد همهٔ نهادها و گروه‌های دیگر، اعم از روحانی و غیرروحانی را تابع خود کند. در واقع، مفهوم مدرن حکمرانی دولت در پیمان وست‌فالیا (The Treaty of Westphalia) در سال ۱۶۴۸ مدون شد. افزون بر این، رویکرد سازمانی این امکان را فراهم می‌کند که دربارهٔ «پیش راندن» یا «عقب راندن» دولت، در معنای گستراندن یا محدودکردن مسئولیت‌های آن، و افزودن یا کاستن از سازمان و تشکیلات نهادی آن، سخن بگوییم.

بر اساس این دیدگاه، می‌توان پنج ویژگی اصلی **دولت*** را چنین برشمرد:

- دولت حکمران است؛ قدرت مطلق و نامحدودی به کار می‌برد و از این لحاظ برتر از همهٔ انجمن‌ها و گروه‌های جامعه است. تامس هابز (نک. ۴۳۴) این اندیشه دربارهٔ دولت را با به تصویر کشیدن آن مانند «لویاتان»، غول بزرگ پیکر دریایی، توصیف کرد.
- نهادهای دولتی در مقابل نهادهای «خصوصی» جامعهٔ مدنی، آشکارا «عمومی»‌اند. مجموعه‌های عمومی عهده‌دار تصمیم‌گیری‌ها و اجرای آن‌ها به‌صورت جمعی‌اند، درحالی‌که مجموعه‌های خصوصی، مانند خانواده‌ها، مشاغل خصوصی و اتحادیه‌های کارگری برای تأمین منافع فردی‌اند.
- دولت از مشروعیت برخوردار است. به‌طور معمول این موضوع مورد پذیرش است (گرچه نه لزوماً) که تصمیم‌های دولت بر افراد جامعه الزام آورند، زیرا ادعا می‌شود که این تصمیم‌ها به سود عموم مردم یا خیر مشترک‌اند؛ گمان می‌رود که دولت منافع پایدار جامعه را باز می‌نمایاند.
- دولت، وسیلهٔ سلطه است. اعمال فشار از اقتدار دولت پشتیبانی می‌کند؛ دولت باید اطمینان یابد که از قوانینش اطاعت می‌شود و تخلف‌کنندگان از آن‌ها به مجازات می‌رسند. بنابراین، انحصار «خشونت مشروع» (legitimate violence) (ماکس وبر)، جلوهٔ عملی حاکمیت دولت است.

مفاهیم **دولت (the state)**: دولت انجمنی سیاسی است که درون مرزهای تعریف شدهٔ سرزمین صلاحیت حکمرانی (نک. ۱۹۲) خود را اعمال می‌کند، و با استفاده از مجموعه‌ای از نهادهای دائمی اقتدارش را به کار می‌برد. این نهادها آن‌هایی‌اند که «عمومی» شناخته می‌شوند، چراکه مسئول سازمان‌دهی جمعی زندگی اجتماعی‌اند، و به هزینهٔ مردم تأسیس شده‌اند. از این‌رو، دولت دربرگیرندهٔ نهادهای گوناگون حکومت است، و درعین‌حال دادگاه‌ها، صنایع ملی‌شده، سیستم تأمین اجتماعی و مانند آن‌ها را نیز دربرمی‌گیرد؛ می‌توان آن را با کل «هیئت سیاسی» یکسان دانست. ماکس وبر (نک. ۳۰۶)، جامعه‌شناس آلمانی، دولت را براساس انحصاری که بر ابزار کاربرد «خشونت مشروع» دارد تعریف می‌کرد.

- دولت انجمنی سرزمینی است. از این لحاظ، صلاحیت دولت از لحاظ جغرافیایی تعریف می‌شود، و همه آن‌هایی را در برمی‌گیرد که درون مرزهای آن زندگی می‌کنند، خواه شهروند باشند یا نباشند. در صحنهٔ بین‌المللی، دولت را (دست‌کم به لحاظ نظری) واحدی خودمختار می‌دانند.

دولت نه تنها از جامعه مدنی جداست، بلکه با شاخه‌ها و بخش‌های گوناگونش با آن تفاوت درونی دارد. بدین ترتیب، سازمان دولت، در معنای محدود، حکومت یا قوهٔ اجرایی، مجلس یا پارلمان، قوهٔ قضایی، سازمان اداری، ارتش، پلیس، نهادهای محلی و منطقه‌ای و مانند آن‌ها را دربرمی‌گیرد. اما بین «دولت» و «حکومت»، دو اصطلاحی که اغلب به جای هم به کار برده می‌شود، تفاوت مهمی وجود دارد. این تفاوت فقط از لحاظ توجه علمی به مسئله نیست، بلکه تا خود کانون اندیشهٔ حکومت محدود و **حکومت بر پایهٔ قانون اساسی**[1] را دربرمی‌گیرد. خلاصه، قدرت حکومت را فقط وقتی می‌توان کنترل کرد که آن را از دست‌اندازی به اقتدار مطلق و نامحدود دولت بازداشت.

تفاوت‌های اصلی حکومت و دولت عبارت‌اند از:

- دولت گسترده‌تر از حکومت است. دولت انجمن فراگیری است که همهٔ نهادهای عرصهٔ عمومی و همهٔ اعضای جامعه را (به‌منزلهٔ شهروند) دربرمی‌گیرد. اما حکومت بخشی از دولت است.
- دولت واحدی پایدار، حتی همیشگی است. اما حکومت موقتی است: حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، و نظام‌های حکومت را می‌توان اصلاح کرد و تغییر داد.
- حکومت وسیله‌ای است که با آن اقتدار دولت عملی می‌شود. در اجرای سیاست دولت، حکومت «مغز» دولت است، و وجود دولت را تداوم می‌بخشد.
- دولت اقتدار غیرشخصی به کار می‌برد. کارکنان مجموعه‌های دولت به روشی بوروکراتیک استخدام و تربیت می‌شوند و (به‌طور معمول) از آن‌ها انتظار می‌رود از لحاظ سیاسی بی‌طرف باشند، و مجموعه‌های دولت را به ایستادگی در برابر دلبستگی‌های ایدئولوژیک حکومت وقت قادر سازند.
- دولت، دست‌کم به لحاظ نظری، منافع پایدار جامعه، یعنی خیر مشترک یا ارادهٔ عمومی را مطرح می‌کند. از سوی دیگر، حکومت احساسات جانبدارانهٔ آن‌هایی را نمایندگی می‌کند که در رخدادی در زمان معینی به قدرت رسیده‌اند.

نظریه‌های رقیب دربارهٔ دولت

رسیدن به توافق دربارهٔ منظورمان از واژهٔ «دولت» پایهٔ بررسی مسئلهٔ پیچیده‌تری را فراهم می‌آورد: ماهیت قدرت دولت چیست، و دولت نمایندهٔ چه منافعی است؟ از این چشم‌انداز، دولت مفهومی

---

۱. constitutional government، نظامی از حکومت که درون مجموعه‌ای از محدودیت‌های قانونی و نهادی که هم قدرت آن را محدود و هم از آزادی فردی حمایت می‌کند، به فعالیت مشغول است.

«ماهیتاً مناقشه‌برانگیز» است. چندین نظریهٔ رقیب دربارهٔ دولت وجود دارند، و هر یک از آن‌ها از خاستگاه‌ها، رشد و تحول و تأثیر دولت بر جامعه شرح متفاوتی می‌دهند. درواقع، بحث و گفت‌وگو دربارهٔ ماهیت قدرت دولت به‌طور فزاینده‌ای بر تجزیه و تحلیل سیاسی مدرن چیره شده است و تا کانون اختلافات ایدئولوژیک و نظری در این زمینه پیش می‌رود. این بحث‌ها دربارهٔ پرسش‌هایی است مثل: آیا دولت خودمختار و مستقل از جامعه است؟ آیا در اصل محصول جامعه است یا بازتابی از توزیع گسترده‌تر قدرت یا منابع؟ به‌علاوه، آیا دولت در خدمت خیر مشترک یا جمعی است، یا به سود گروه‌های ممتاز یا طبقهٔ مسلط سوگیری کرده است؟ همین‌طور، آیا دولت نیرویی مثبت یا سازنده است با مسئولیت‌هایی که باید بیش‌تر شود، یا موجودیتی منفی و ویرانگر است که باید محدود شود یا از بین برود؟ چهار نظریهٔ متعارض دربارهٔ دولت را می‌توان چنین برشمرد:

- دولت پلورالیستی
- دولت سرمایه‌داری
- دولت لویاتان
- دولت مردسالار

دولت پلورالیستی

نظریهٔ پلورالیستی دولت تبار لیبرالی خیلی روشنی دارد. این نظریه از این باور ریشه می‌گیرد که دولت به‌صورت «حکم» یا «داور» در جامعه عمل می‌کند. این نظر بر جریان اصلی تجزیه و تحلیل سیاسی نیز مسلط است، که دلیلی است بر گرایشِ دست‌کم اندیشهٔ انگلیسی-امریکایی، به کم اهمیت دانستن دولت و سازمان‌های دولتی و به جای آن، توجه به «حکومت». درواقع، در این سنت، نامعمول نیست که «دولت» را به‌منزلهٔ موجودی انتزاعی ــ با نهادهایی مانند دادگاه‌ها، سازمان اداری و ارتش که بازیگرانی مستقل به‌شمار می‌روند، نه عناصر ماشین بزرگ دولت ــ کنار بگذارند. با این حال، این رویکرد فقط به این دلیل امکان می‌یابد که بر پایهٔ فرضیه‌های زیربنایی، و اغلب بیان نشده‌ای دربارهٔ بی‌طرفی دولت است. فقط به این سبب می‌توان دولت راکنار گذاشت که با نام داور و میانجی بی‌طرف، به ارادهٔ حکومت وقت گرایش داشته باشد.

خاستگاه‌های این نظریهٔ دولت را می‌توان در نوشته‌های متفکران سدهٔ هفدهم نظریهٔ قرارداد اجتماعی (social contract)، مانند تامس هابز و جان لاک (نک. ۷۰)، ریشه‌یابی کرد. این متفکران در اصل به بررسی زمینه‌های تکلیف سیاسی[1] زمینه‌های الزام فرد به اطاعت از دولت و احترام به آن، علاقه‌مند بودند. آن‌ها معتقد بودند که دولت از توافق آزادانه، یا قرارداد اجتماعی‌ای برآمده است که گروهی از افراد آن را وضع کرده‌اند ــ افرادی که تشخیص داده‌اند فقط برقراری آمریتی مقتدر می‌تواند

۱. political obligation، وظیفهٔ شهروندان نسبت به دولت؛ پایه و اساس حق فرمانروایی دولت.

در برابر ناامنی، بی‌نظمی و وحشیگری وضع طبیعی[۱] از آن‌ها محافظت کند. بدون دولت افراد برهم ستم می‌کنند، یکدیگر را به استثمار می‌کشند و به بردگی وامی‌دارند؛ اما با بودن دولت، نظم و زندگی متمدن تضمین می‌شود و آزادی مورد حمایت قرار می‌گیرد. به گفتهٔ لاک: «هرجا قانون نباشد در آن‌جا آزادی نیست».

شناخت بیش‌تر...

نظریهٔ قرارداد اجتماعی

قرارداد اجتماعی توافقی آزادانه میان افراد است که جامعه یا دولت بسامان از آن به‌وجود می‌آید. متفکرانی مانند هابز، لاک و روسو (نک. ۱۱۱)، قرارداد اجتماعی را به‌صورت ابزاری نظری به کار بردند و نظریه‌پردازان مدرنی مانند جان رولز (نک. ۸۷) آن را دوباره زنده کردند. قرارداد اجتماعی را ندرتاً اقدامی تاریخی می‌دانند. بلکه بیش‌تر آن را به‌صورت وسیله‌ای برای اثبات ارزش حکومت و زمینه‌های تکلیف سیاسی به کار برده‌اند. نظریه‌پردازان قرارداد اجتماعی می‌خواهند افراد طوری عمل کنند که **گویی** خودشان این قرارداد را وضع کرده‌اند. نظریهٔ قرارداد اجتماعی، در شکل کلاسیک، سه عنصر دارد:

- تصور جامعهٔ بی‌دولت فرضی (در «وضع طبیعی») تصوری دیرینه است. آزادی نامحدود زندگی «تنها، حقیرانه، پست، حیوانی و کوتاه» معنا می‌دهد (هابز).
- بنابراین، افراد می‌کوشند با بستن قرارداد اجتماعی، با تشخیص این‌که فقط قدرت حکمرانی می‌تواند نظم و ثبات را تأمین کند، از وضع طبیعی بگریزند.
- قرارداد اجتماعی شهروندان را ملزم می‌کند تا درنهایت برای قدردانی از ثبات و امنیتی که فقط یک نظام فرمانروایی سیاسی می‌تواند ارائه دهد، به دولت احترام گذارند و از آن اطاعت کنند.

بنابراین، در نظریهٔ لیبرالی دولت را داوری بی‌طرف در میان گروه‌ها و افراد رقابتگر در جامعه می‌دانند؛ دولت «حکم» یا «داوری» است که می‌تواند از هر شهروندی در برابر دست‌اندازی شهروندان دیگر حفاظت و حمایت کند. بی‌طرفی دولت این واقعیت را نشان می‌دهد که دولت به سود همهٔ شهروندان کار می‌کند، و بنابراین خیر مشترک یا منافع عمومی را عرضه می‌دارد. به نظر هابز، فقط از راه برقراری دولتی مقتدر و نامحدود، که قدرت آن مورد اعتراض و تردید قرار نگیرد، می‌توان نظم و ثبات را تأمین کرد. به سخن دیگر، او معتقد بود شهروندان با گزینش سختی بین استبداد (نک. ۴۲) و آنارشی[۲] روبه‌رویند. از سوی دیگر، لاک دفاع نوعاً لیبرالی‌تری از دولت محدود

---

۱. state of nature، جامعه‌ای که اقتدار سیاسی و کنترل‌های رسمی (حقوقی) بر فرد ندارد؛ این مفهوم را معمولاً به‌صورت ابزاری نظری به کار می‌برند.

۲. anarchy، در لفظ یعنی بدون فرمانروایی؛ اصطلاح آنارشی را اغلب به‌طور تحقیرآمیز برای بیان بی‌ثباتی یا حتی هرج‌ومرج به کار می‌برند.

به عمل آورد. به نظر او، هدف دولت خیلی خاص است: دولت موظف است از مجموعهٔ حقوق فردی «طبیعی» یا خدادادە، یعنی از «جان، مال و آزادی» دفاع کند. این وظیفه بین مسئولیت دولت (در اصل، حفظ نظم داخلی و حمایت از مالکیت)، و مسئولیت یکایک شهروندان (که به‌طور معمول عرصهٔ جامعه مدنی دانسته شده) تمایز روشنی می‌گذارد. افزون بر این، چون دولت ممکن است به همان راحتی که از حقوق طبیعی حمایت می‌کند آن‌ها را مورد تهدید قرار دهد، شهروندان باید از نوعی حمایت در برابر دولت برخوردار باشند، که لاک معتقد بود فقط از راه سازوکار حکومت بر پایهٔ قانون اساسی و نمایندگی می‌توان آن را به‌دست آورد.

این گونه اندیشه‌ها در سدهٔ بیستم در قالب نظریهٔ پلورالیستی دولت مطرح شدند. پلورالیسم (نک. ۱۱۵)، به‌منزلهٔ نظریهٔ جامعه، تأکید می‌کند که قدرت درون لیبرال دموکراسی‌ها به‌طور گسترده و عادلانه پخش شده است. پلورالیسم، به‌منزلهٔ نظریهٔ دولت، معتقد است که دولت تا آن‌جا بی‌طرف است که در برابر نفوذ گروه‌ها و صاحبان منافع و همهٔ طبقات اجتماعی حساس باشد. دولت طرفدار هیچ صاحب‌نفع یا گروه خاصی نیست، و خودش هیچ نفعی برای خود ندارد که جدا از منافع جامعه باشد. به گفتهٔ شوارتزمانتل (Schwarzmatel, 1994:52)، دولت «خدمتگزار جامعه است، نه ارباب آن». در مثل، دولت را می‌توان «بالشتک جاسوزنی» تصویر کرد که فشارها و نیروهای روی خود را به‌صورت مثبت به خود جذب می‌کند. دو فرضیه شالودهٔ این دیدگاه‌اند. یکی این‌که دولت عملاً تابع حکومت است. مجموعه‌های غیرانتخابی دولت (بخش اداری، قوهٔ قضایی، پلیس، ارتش و مانند آن‌ها) به‌طور کامل بی‌طرف و تابع اقتدار مقامات عالی سیاسی خود هستند. بنابراین، سازمان و تشکیلات دولت باید با اصول خدمت‌رسانی عمومی و پاسخگویی سیاسی (نک. ۵۶۱) هماهنگ باشد. دومین فرضیه این است که فرایند دموکراتیک با معنا و مؤثر است. به سخن دیگر، رقابت حزبی و فعالیت گروه‌های ذینفع متضمن تداوم حساسیت و پاسخگویی حکومت وقت در برابر افکار عمومی است. بنابراین، در تحلیل نهایی، دولت فقط بادنمایی است که به هر طرف که عموم مردم حکم کنند می‌چرخد.

اما پلورالیست‌های مدرن نظری انتقادآمیز نسبت به دولت دارند، که نظریهٔ **نوپلورالیستی*** دولت خوانده می‌شود. نظریه‌پردازهایی مانند رابرت دال (نک. ۳۹۳)، چارلز لیندبلوم و جی.کی.گلبریت (J. K. Galbraith) (نک. ۲۸۲)، پذیرفته‌اند که دولت صنعتی مدرن هم، پیچیده‌تر است و هم کم‌تر از

مفاهیم **نوپلورالیسم (neopluralism)**: نوپلورالیسم سبکی از نظریه‌پردازی اجتماعی است که به ارزش‌های پلورالیستی وفادار می‌ماند و درعین‌حال، نیاز به بازبینی یا روزآمدن کردن پلورالیسم کلاسیک در پرتو نظریاتی چون نظریه‌های نخبه‌گرا، مارکسیستی و راست نو را نیز می‌پذیرد. اگرچه نوپلورالیسم مجموعهٔ گسترده‌ای از چشم‌اندازها و موقعیت‌ها را دربردارد، برخی موضوع‌های اصلی را می‌توان در آن شناسایی کرد. نخست آن که می‌کوشد گرایش‌های مدرن‌سازی، مانند پیدایش جامعهٔ پساصنعتی و پساسرمایه‌داری را در نظر بگیرد. دوم، در حالی که به یقین سرمایه‌داری را به سوسیالیسم ترجیح می‌دهد، آموزه‌های اقتصادی بازار آزاد را معمولاً منسوخ می‌داند. سوم، دموکراسی‌های غربی را «چندسالاری‌های ازشکل‌افتاده» می‌داند که در آن شرکت‌های بزرگ بیش‌ترین نفوذ را دارند.

آن‌چه در پلورالیسم کلاسیک مطرح بود، پاسخگوی فشارهای عامه مردم است. برای نمونه، نوپلورالیست‌ها اذعان کرده‌اند که مشاغل اقتصادی در برابر حکومت از «موقعیت ممتازی» بهره‌مندند که گروه‌های دیگر علناً نمی‌توانند با آن هماوردی کنند. لیندبلوم در کتاب ***سیاست و بازار*** (*Politics and Markets*, 1977) خاطرنشان کرد که مشاغل اقتصادی در جایگاه سرمایه‌گذاران عمده و بزرگ‌ترین کارفرماها در جامعه، نفوذ قابل توجهی بر حکومت، تمایلات ایدئولوژیک یا وعده‌های اعلام شدهٔ آن دارند. افزون بر این، نوپلورالیست‌ها پذیرفته‌اند که دولت می‌تواند منافع بخشیِ خود را پیگیری کند و پیگیری می‌کند. از این نظر، نخبگان دولت ــ که شامل کارمندان ارشد، قاضی‌ها، افسران پلیس، فرماندهان ارتش و مانند آن‌ها می‌شود ــ شاید در پی منافع بوروکراتیک بخش خود در دولت‌اند یا منافع گروه‌های مُراجع خود را دنبال می‌کنند. درواقع، اگر دولت را بازیگری سیاسی در نقش خود در نظر بگیریم، می‌توان آن را گروه ذینفع قدرتمندی (شاید هم قدرتمندترین گروه) در جامعه دانست. این مبحث، اریک نوردلینگر (Eric Nordlinger, 1981) را بر آن داشت تا الگوی دولت‌محورِ لیبرال دموکراسی را بر پایهٔ «خودمختاری دولت دموکراتیک» ارائه دهد.

دولت سرمایه‌داری

عقیدهٔ مارکسیست‌ها دربارهٔ دولت سرمایه‌داری، جایگزین آشکار تصویر پلورالیستی دولت به‌منزلهٔ داور یا حَکَمی بی‌طرف است. مارکسیست‌ها نوعاً چنین استدلال کرده‌اند که نمی‌توان دولت را جدا از ساختار اقتصادی جامعه فهمید. بر اساس فرمول کلاسیک، عموماً از این دیدگاه چنین برداشت شده است که دولت فقط ابزار سرکوبی طبقات است: دولت از نظام طبقاتی برمی‌آید، و در معنایی بازتاب آن است. با این حال، در سال‌های اخیر که نظریهٔ مارکسیستی دولت از این فرمول کلاسیک فاصلهٔ زیادی گرفته، بحث پرباری درون نظریهٔ مارکسیستی مطرح شده است. محدودهٔ بازاندیشی دربارهٔ برخورد مارکسیسم با دولت، به طرق مختلف، با ابهامات موجود در نوشته‌های خودِ مارکس تعیین می‌شود.

مارکس نظریه‌ای نظام‌مند یا منسجم دربارهٔ دولت ارائه نداد. او به‌طور کلی معتقد بود که دولت بخشی از «روبنایی» است که «زیربنا»ی اقتصادی، بنیاد واقعی زندگی اجتماعی، آن را تعیین یا مشروط می‌کند. اما در اندیشهٔ او، رابطهٔ بین زیربنا و روبنا، و در این مورد بین دولت و شیوهٔ تولید سرمایه‌داری دقیقاً روشن نیست. در نوشته‌های مارکس دو نظریه دربارهٔ دولت قابل تشخیص است. نخستینِ آن‌ها در گفتهٔ بارها نقل شدهٔ او در ***مانیفست کمونیست*** (1848:82) مطرح شده است: «قوهٔ اجرایی دولت مدرن، چیزی نیست مگر کمیتهٔ مدیریت امور مشترکِ کل بورژوازی». از این چشم‌انداز، دولت به‌طور آشکار به جامعه و به‌طور کامل به طبقهٔ مسلطِ اقتصادی خودِ، که در نظام

سرمایه‌داری همان طبقهٔ بورژوازی[1] است ــ وابسته است. از این‌رو بود که لنین علناً دولت را «ابزار سرکوبی طبقهٔ استثمار شده» توصیف می‌کرد.

اما نظریهٔ دوم مارکس را دربارهٔ دولت، که پیچیده‌تر و ظریف‌تر است، می‌توان در تجزیه و تحلیل او از رخدادهای انقلابی فرانسه طی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱، در کتاب **هیجدهم برومر لویی بناپارت** (*Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, [1852] 1963) دید. در این کتاب مارکس نظر داد که دولت می‌تواند از نظام اقتصادی «استقلال نسبی» داشته باشد: دولت بناپارتی ارادهٔ خود را بر جامعه تحمیل و به‌صورت «مجموعه‌ای انگل‌وار و هراس‌انگیز» عمل می‌کند. اگر دولت بناپارتی منافع طبقه‌ای را در نظر می‌گیرد، منافع طبقهٔ بورژوا نیست، بلکه منافع پرجمعیت‌ترین طبقهٔ جامعهٔ فرانسه، یعنی روستاییان خرده‌مالک است. اگر چه مارکس این نظر را به تفصیل مطرح نکرد، اما از این چشم‌انداز به‌خوبی پیداست که دولت بناپارتی فقط نسبتاً مستقل است، در این معناکه به‌صورت میانجی بین طبقات ستیزنده پدیدار می‌شود و از این راه وجود خود نظام طبقاتی را حفظ می‌کند.

هر دوی این نظریه‌ها با الگوی لیبرالی، و نیز الگوی پلورالیستی قدرت دولت تفاوت بسیار دارند. این نظریه‌ها به‌ویژه تأکید دارند که دولت را به‌جز در زمینهٔ قدرت نابرابر طبقاتی نمی‌توان شناخت، و این‌که دولت از جامعهٔ سرمایه‌داری پدیدار می‌شود و بازتاب آن است ــ خواه به‌صورت ابزار سرکوبی در اختیار طبقهٔ مسلط یا به‌صورت ظریف‌تر، سازوکاری که اختلاف طبقاتی با آن رفع می‌شود. با این همه، تلقی مارکس از دولت به‌طور کامل منفی نیست. او معتقد بود که در دورهٔ گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم می‌توان از دولت به‌صورت «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» استفاده‌ای سازنده کرد. براندازی سرمایه‌داری مقارن خواهد بود با نابودی دولت بورژوایی و برقراری دولتی جانشین، که دولتی پرولتری است.

مارکس در توصیف دولت «دیکتاتوری» پرولتاریا، نظریهٔ نخستین دولت را به کار برد، و دولت را ابزاری دانست که طبقهٔ مسلط اقتصادی (اکنون دیگر پرولتاریا) با آن می‌تواند طبقات دیگر را سرکوب و مطیع کند. از این چشم‌انداز، همهٔ دولت‌ها، دیکتاتوری طبقاتی‌اند. «دیکتاتوری پرولتاریا» وسیلهٔ حفظ دستاوردهای انقلاب است و این کار را با ایستادگی در برابر ضدانقلابی انجام می‌دهد که بورژوازیِ برکنارشده آن را به صحنه آورده است. با این حال، مارکس دولت را یک تشکل اجتماعی ضروری یا دائمی نمی‌دانست. او می‌گفت همین که اختلاف طبقاتی از بین برود، دولت «رو به فرسایش می‌گذارد». یعنی جامعهٔ کاملاً کمونیستی جامعه‌ای بی‌دولت خواهد بود. چون دولت از نظام طبقاتی پدیدار شده است، پس زمانی که نظام طبقاتی از بین برود دولت هم به سادگی، علت وجودی خود را از دست می‌دهد.

---

۱. bourgeoisie، اصطلاحی مارکسیستی، به معنای طبقهٔ حاکم جامعهٔ سرمایه‌داری، که از مالکان ثروت تولیدی تشکیل شده است.

میراث دو وجهی مارکس فرصت زیادی برای مارکسیست‌های مدرن، یا **نومارکسیست‌ها*** فراهم کرد تا تجزیه و تحلیل قدرت دولت را پیش‌تر ببرند. نوشته‌های آنتونی گرامشی (نک. ۲۹۵)، مارکسیست ایتالیایی نیز به این جریان کمک کرد. او تأکید می‌کرد که سلطهٔ طبقهٔ حاکم نه فقط با اعمال فشار آشکار بلکه از راه کنترل ایدئولوژیک نیز به دست آمده است. به نظر او، سلطهٔ بورژوایی به‌طور عمده از راه «هژمونی» (نک. ۲۹۴) حفظ شده است: یعنی از راه رهبری فکری یا کنترل فرهنگی، که دولت در این فرایند نقش مهمی برعهده دارد. در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، نظریه‌پردازی مارکسیستی دربارهٔ دولت زیر سلطه مواضع رقابت‌آمیزی قرار داشت که رالف میلیباند (Ralph Miliband) و نیکوس پولانزاس (Nicos Poulantzas) (۱۹۳۶ـ۷۹) اتخاذ کرده بودند. اگرچه این بحث، به دلیل بازاندیشی‌های هر دو متفکر در مواضع‌شان، از چند مرحله گذشت، دیدگاه‌های متعارض ابزارگرایانه و ساختارگرایانهٔ دولت در کانون آن نهفته بود.

میلیباند در کتاب ***دولت در جامعهٔ سرمایه‌داری*** (*The State in Capitalist Society*, 1969) دولت را کارگزار یا کارافزار طبقهٔ حاکم تصویر کرد، و بر این نکته تأکید کرد که بیش‌تر نخبگان دولت برآمده از طبقهٔ ممتاز و مالک‌اند. بنابراین، به گمان او سوگیری دولت به سود سرمایه‌داری نتیجهٔ همپوشانی زمینه‌های اجتماعیِ کارمندان و دیگر مقامات دولتی از یک‌سو، و بانکداران، رهبران و گردانندگان صنایع از سوی دیگر است. به سخن دیگر، هر دو گروه نمایندهٔ طبقهٔ سرمایه‌داری‌اند. پولانزاس در کتاب ***قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی*** (*Political Power and Social Classes*, 1968) این رویکرد جامعه‌شناختی را کنار گذاشت و به جای آن بر میزان محدودیتی تأکید کرد که ساختار اقتصادی و قدرت اجتماعی بر خودمختاری دولت اعمال می‌کند. بنا به این نظر، دولت کاری نمی‌تواند بکند جز این‌که به اجتماعی که در آن عمل می‌کند تداوم ببخشد. نقش دولت در نظام سرمایه‌داری این است که در خدمت منافع درازمدت سرمایه‌داری باشد، حتی اگر این اقدامات با مقاومت بخش‌هایی از خود طبقهٔ سرمایه‌داری روبه‌رو شود. مثال‌های آن، گسترش حقوق دموکراتیک و اصلاحات رفاهی است، که هر دو امتیازاتی است برای طبقهٔ کارگر که درعین‌حال این طبقه را به نظام سرمایه‌داری وابسته می‌کند.

مفاهیم **نومارکسیسم (neo-Marxism)**: نومارکسیسم (که گاهی به آن مارکسیسم مدرن گفته می‌شود) به کوشش‌هایی گفته می‌شود که برای بازاندیشی یا ساماندهی دوبارهٔ اندیشه‌های کلاسیک مارکس به عمل آمده‌اند. این بازاندیشی‌ها در عین وفاداری به برخی اصول مارکسیستی یا جنبه‌های روش‌شناختی مارکسیستی صورت گرفته‌اند. نومارکسیست‌ها به‌طور کلی می‌گویند فقط مارکسیسم حقیقت را در برندارد و از این رو به فلسفهٔ هگلی، آنارشیسم، لیبرالیسم، فمینیسم، حتی به نظریهٔ گزینش عقلانی، نیز توجه کرده‌اند. اما دو موضوع اصلی را باید گوشزد کرد. نخست آن‌که نومارکسیست‌ها کوشیده‌اند جایگزینی برای اندیشه‌های مکانیستی و جبرگرایانهٔ مارکسیسم سخت‌اندیش ارائه دهند و برتری اقتصادی یا دادن نقشی ممتاز به پرولتاریا را نمی‌پذیرند. دیگر آن‌که، نومارکسیست‌ها علاقه‌مند بوده‌اند شکست پیش‌بینی‌های مارکس را، به‌ویژه با توجه به تحلیل ایدئولوژی و قدرت دولت، توضیح دهند.

تحولات درونی مارکسیسم جدید همگرایی مهمی بین نظریه‌های پلورالیستی به‌وجود آورده است. نومارکسیست‌ها هم مانند پلورالیست‌ها ــ که اهمیت قدرت کورپوراتیستی را تشخیص داده‌اند ــ مجبور شده‌اند این اندیشه را که دولت فقط بازتاب نظام طبقاتی است رها کنند. از یک طرف، نومارکسیست‌ها پی برده‌اند که در دوران مدرن، الگوی قدیمی تقسیم جامعه به دو طبقه (طبقهٔ بورژوا و طبقهٔ پرولتاریا) ساده‌انگارانه و اغلب به دردنخور است. نومارکسیست‌ها به پیروی از پولانزاس، به‌طور معمول می‌گویند که درون طبقهٔ حاکم (برای نمونه، بین سرمایه مالی و سرمایه صنعتی) تقسیمات مهمی وجود دارد و پیدایش دموکراسی انتخاباتی صاحبان منافع و گروه‌های بیرون از طبقهٔ حاکم را قدرتمند کرده است. افزون برآن، این تفکر روزبه‌روز بیش‌تر در ذهن‌شان تثبیت می‌شود که دولت جایی است که مبارزه میان صاحبان منافع، گروه‌ها و طبقات در آن صورت می‌گیرد. این حرف به‌ویژه در مورد «رویکرد راهبردی عقلانی» که باب جساپ (Bob Jessop, 1982) دربارهٔ دولت مطرح کرده روشن است. جساپ دولت را چندان هم وسیلهٔ دائمی‌سازی سرمایه‌داری از راه کاهش تنش‌های طبقاتی نمی‌دانست، بلکه آن را «تبلور راهبردهای سیاسی» تلقی می‌کرد: یعنی، به‌منزلهٔ مجموعه نهادهایی که گروه‌ها و صاحبان منافع رقیب از راه آن‌ها برای سلطه یا هژمونی می‌ستیزند. از این نظر، دولت «کارافزاری» در اختیار گروه مسلط یا طبقهٔ حاکم نیست، بلکه واحدی پویاست که توازن قدرت درون جامعه را در هر زمان معینی نشان می‌دهد، و از این راه نتیجهٔ ستیز هژمونیک موجود را باز می‌تاباند.

دولت لویاتان

تصور دولت به‌صورت «لویاتان» (یا درواقع، به شکل غولی خودخواه که سخت علاقه‌مند به بسط یافتن و بزرگ شدن است) در سیاست مدرن با راست نو پیوند دارد. این دیدگاه در لیبرالیسم کلاسیک و به‌ویژه در تعهد به شکل رادیکالی فردگرایی (نک. ۲۷۸) ریشه دارد. راست نو، یا دست‌کم جناح نولیبرالی آن، با مداخلهٔ دولت در اقتصاد و زندگی اجتماعی به‌شدت مخالف است. این مخالفت از این باور ناشی می‌شود که دولت غده‌ای انگلی است که آزادی فردی و امنیت اقتصادی را به خطر می‌افکند. در این دیدگاه، دولت، حکم یا داوری بی‌طرف ــ چنان‌که پلورالیست‌ها فکر می‌کنند ــ نیست، بلکه «لله» یا نگهبان سلطه‌جویی است که به‌شدت می‌خواهد در همهٔ جنبه‌های زندگی انسان دخالت یا میانداری کند. ویژگی اصلی این دیدگاه آن است که می‌گوید دولت منافعی را پیگیری می‌کند که از منافع جامعه جداست (که آن را از مارکسیسم متمایز می‌کند)، و این‌که آن منافع به رشد و گسترش بی‌وقفهٔ نقش یا مسئولیت خود دولت نیاز دارد. بنابراین، متفکران راست نو می‌گویند گرایش سدهٔ بیستمی به مداخله‌گری دولت، نشان‌دهندهٔ فشار عمومی برای

امنیت اقتصادی و اجتماعی، یا نیاز به تثبیت سرمایه‌داری از طریق رفع تنش‌های طبقاتی نیست، بلکه بازتاب دینامیک درونی دولت است.

نظریه‌پردازان راست نو دینامیک توسعه‌جویانهٔ قدرت دولت را با اشاره به فشارهای تقاضا و عرضه توضیح می‌دهند. فشارهای بخش تقاضا آن‌هایی‌اند که از خود جامعه و به‌طور معمول از راه سازوکار دموکراسی انتخاباتی برمی‌خیزند. همان‌طور که در فصل چهارم گفته شد، راست نو معتقد است که رقابت انتخاباتی سیاستمداران را تشویق می‌کند تا با دادن قول‌هایی دربارهٔ صرف هزینهٔ بیش‌تر و اجرای برنامه‌های سخاوتمندانه‌تر حکومتی، بی‌توجه به آسیب درازمدت این‌گونه سیاست‌ها بر اقتصاد به‌صورت افزایش مالیات‌ها، افزایش تورم و «انباشت» سرمایه، «روی دست یکدیگر بلند شوند». از سوی دیگر، فشارهای بخش عرضه، فشارهای درونی دولت‌اند. از این‌رو، این فشارها را می‌توان بر حسب نهادها و کارکنان سازمان و تشکیلات دولت توضیح داد. این استدلال، در اثرگذارترین شکل خود، به فرضیهٔ عرضهٔ زیاد حکومت شناخته شده است.

اندیشهٔ عرضه زیاد به‌طور معمول به نظریه‌پردازان گزینش عمومی (نک. ۳۹۶) مربوط است. این نظریه‌پردازان و اساس بررسی‌شان این فرضیه است که افراد درگیر به شیوهٔ عقلانی در جهت منافع خود عمل می‌کنند. برای مثال، ویلیام نیسکانن (William Niskanen, 1971) می‌گفت که از آن‌جا که کنترل بودجه در برخی از مجلس‌های قانون‌گذاری، مانند کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا، نوعاً ضعیف است، بودجه‌بندی به‌طور عمده بر پایهٔ منافع کارگزاری‌های حکومت و بوروکرات‌های ارشد صورت می‌گیرد. تا آن‌جا که این دیدگاه نشان می‌دهد، حکومت زیر سلطهٔ دولت است (نخبگان دولت می‌توانند به تفکر سیاستمداران انتخابی شکل دهند)، و بین الگوی گزینش عمومی و نظر مارکسیستی، که در بالا به آن اشاره شد، شباهت‌هایی وجود دارد. اما در مورد منافع سازمان و تشکیلات دولت، بین این دو نظر اختلاف است. درحالی‌که مارکسیست‌ها می‌گویند دولت بازتاب طبقهٔ مسلط و دیگر صاحبان منافع اجتماعی است، راست نو دولت را واحدی مستقل یا خودمختار تصویر می‌کند که منافع خاص خود را دنبال می‌کند. در این نظر، منافع خودمحورانهٔ بوروکراتیک پیوسته از حکومت «بزرگ» و مداخلهٔ دولت پشتیبانی می‌کند، زیرا چنین حالتی به بزرگ‌تر شدن خودِ بوروکراسی می‌انجامد، که به تضمین امنیت شغلی، حقوق بهتر، چشم‌اندازهای پیشرفت، و ترقی موقعیت مقامات عمومی کمک می‌کند. این پنداشت از بوروکرات‌های منفعت‌جو، با مفهوم پلورالیستی دستگاه دولت که سرشار از باور به اخلاق خدمات عمومی و کاملاً تابع کنترل سیاسی است، آشکارا فرق دارد.

دولت مردسالار

تفکر مدرن دربارهٔ دولت مردسالار* باید سرانجام برداشت‌های نظریهٔ فمینیستی را درنظر گیرد. اما، این بدان معنا نیست که در این‌جا نظریهٔ فمینیستی نظام‌مندی دربارهٔ دولت وجود دارد. همان‌طور که در فصل سوم گفته شد، نظریهٔ فمینیستی طیفی از عقاید و چشم‌اندازها را در برمی‌گیرد، و بنابراین مجموعه‌ای از تلقی‌های بسیار متفاوت را دربارهٔ قدرت دولت به‌وجود آورده است. افزون بر این، فمینیست‌ها به‌طور معمول ماهیت قدرت دولت را موضوع اصلی در سیاست قلمداد نمی‌کنند، و به جای آن ترجیح می‌دهند به ساختار ژرف‌تر قدرت مردانه، که در نهادهایی مانند خانواده و نظام اقتصادی تمرکز یافته، توجه کنند. درواقع، برخی فمینیست‌ها ممکن است در تعریف‌های متعارف دولت تردید کنند، و برای نمونه بگویند این اندیشه که دولت به‌طور انحصاری خشونت مشروع اعمال می‌کند، با کاربرد منظم خشونت و تهدید و ارعاب در خانواده و زندگی داخلی سازگار شده است. با این حال، فمینیست‌ها گاه آشکار و گاه پنهان، با ایجاد چشم‌اندازهای جدید و متعارض با قدرتِ دولت، به پربارشدن بحث دولت کمک کرده‌اند.

فمینیست‌های لیبرال، که می‌گویند برابری جنسی یا جنسیتی (نک. ۲۸۴) را می‌توان از راه اصلاحات فزاینده به‌وجود آورد، همواره گرایش به این داشته‌اند که دیدگاهی اساساً پلورالیستی را دربارهٔ دولت بپذیرند. آن‌ها می‌گویند از آن‌جا که زنان از حقوق و برابری سیاسی، و به‌ویژه از حق رأی محروم‌اند، دولت به سود مردها سوگیری کرده است. اما فمینیست‌های لیبرال به بی‌طرفی اساسی دولت ایمان دارند و با این باور اعلام می‌کنند که آن‌گونه سوگیری را می‌توان از راه فرایند اصلاحات برطرف کرد، و برطرف هم خواهد شد. در این معنا، آن‌ها معتقدند که همهٔ گروه‌ها (از جمله زنان) به‌صورت بالقوه دسترسی برابری به قدرت دولت دارند، و می‌توان از این امکان برای پیشبرد عدالت و خیر عمومی بی‌طرفانه استفاده کرد. بنابراین، فمینیست‌های لیبرال، به‌طور معمول دولت را مثبت می‌بینند، و مداخلهٔ آن را راه‌حل مشکل نابرابری جنسیتی و وسیله‌ای برای افزایش نقش زنان می‌دانند. این گرایش را می‌توان در مبارزه برای تصویب قوانین پرداخت مزد برابر، قانونی کردن سقط جنین، تهیهٔ امکانات نگهداری از کودکان، گسترش امکانات رفاهی و مانند آن‌ها دید. با

شاهیم **مردسالاری (patriarchy)**: مردسالاری در لفظ یعنی «فرمانروایی پدر»، سلطهٔ شوهر-پدر در خانواده، و مطیع بودن زن و فرزندان. اما این واژه به‌طور معمول در معنای کلی‌ترِ «فرمانروایی مردها» به کار برده می‌شود، و توجه را به کلیت سرکوبی و استثمار زنان جلب می‌کند. بدین ترتیب، کاربرد اصطلاح مردسالاری کلاً بر نظام قدرت سیاسی مردانه در جامعه دلالت می‌کند و از سلطهٔ پدر در خانواده ریشه می‌گیرد و آن را منعکس می‌کند. مردسالاری یکی از مفاهیم اصلی در تحلیل‌های فمینیستی رادیکال است، در این معنا که تأکید می‌کند نابرابری نظام‌مند جنسیتی نهادینه شده و فراگیر است. در مقابل، فمینیست‌های سوسیالیست پیوندهای بین نابرابری جنسیتی و مالکیت خصوصی را برجسته می‌کنند، و مردسالاری و سرمایه‌داری را نظام‌های سلطه‌ای می‌دانند که با هم مشابه‌اند.

این حال، **فمینیست‌های رادیکال**[۱] دیدگاهی انتقادی‌تر و منفی‌تر را دربارهٔ دولت مطرح کرده‌اند که بر اساس آن، قدرت دولت بازتاب ساختار ژرف‌تر سرکوبی در شکل مردسالاری است.

بین دیدگاه‌های مارکسیستی و فمینیستی رادیکال همانندی‌هایی وجود دارد. برای مثال، هیچ‌کدام نمی‌پذیرند که دولت واحد مستقلی است که به پیگیری منافع خاص خود گرایش دارد، بلکه دولت را با در نظر گرفتن «ساختار ژرف» قدرت در کل جامعه می‌فهمند، و سوگیری آن را نیز بر همین اساس توضیح می‌دهند. درحالی‌که مارکسیست‌ها دولت را در زمینه‌ای اقتصادی جا می‌دهند، فمینیست‌های رادیکال آن را در زمینهٔ نابرابری جنسیتی قرار می‌دهند و اصرار دارند دولت اساساً نهادی با قدرت مردانه است. همگام با مارکسیسم صورت‌های ابزارگرایانه و ساختارگرایانهٔ این عقیدهٔ فمینیستی به‌وجود آمده است. استدلال ابزارگرایانه، دولت را بیش از «کارگزار» یا «ابزاری» می‌داند که مردها برای دفاع از منافع خاص خود و حفظ ساختارهای مردسالاری به‌کار می‌برند. این استدلال به این باور کانونی فمینیستی متکی است که مردسالاری در نتیجهٔ تقسیم جامعه به عرصه‌های متمایز «عمومی» و «خصوصی» زندگی حفظ شده است. تابع بودن زنان به‌طور سنتی با محدود بودن آن‌ها به عرصهٔ «خصوصی» خانواده و مسئولیت‌های داخلی همراه بوده، و آن‌ها را به خانه‌دار و مادر تبدیل کرده است. مردها با کنارگذاشتن آن‌ها از عرصهٔ «عمومی»، سیاست و اقتصاد را در اختیار گرفته‌اند. خلاصه، در این نظر، دولت را مردها، برای مردها اداره می‌کنند.

درحالی‌که بحث‌های ابزارگرایانه به کارکنان دولت، به‌ویژه بر نخبگان آن‌ها توجه می‌کنند، بحث‌های ساختارگرایانه بر میزان حضور نهادهای دولتی در نظام گسترده‌تر مردسالاری تأکید دارند. فمینیست‌های رادیکال جدید توجه خاصی به پیدایش دولت رفاه داشته، آن را تجلی نوع تازهٔ قدرت پدرسالارانه دانسته‌اند. آن‌ها می‌گویند می‌توان رفاه (نک. ۵۹۱) را به‌ویژه با گذار از وابستگی خصوصی (که در آن زنان در جایگاه «خانه‌دار» وابسته به مردها در جایگاه «نان‌آور» هستند) به نظام وابستگی عمومی که در آن نهادهای دولت گسترده به‌طور روز افزونی زنان را کنترل می‌کنند، حفظ کرد. برای نمونه، زنان به‌منزلهٔ مشتری‌ها یا مراجعان خدمات دولتی (مانند مراکز نگهداری از کودکان، مهدهای کودک و مددکاری اجتماعی) و به‌منزلهٔ کارکنان و کارمندان، به‌ویژه در پیشه‌های به اصطلاح «مراقبتی» (مانند پرستاری، مددکاری اجتماعی و آموزش و پرورش) روزبه‌روز بیش‌تر به دولت وابسته شده‌اند. وانگهی، گسترش مسئولیت دولت به عرصه‌هایی که به‌طور سنتی زنانه‌اند، مانند تربیت و نگهداری از کودکان، بیش‌تر فقط شکل‌های تازه‌ای از تابع بودن را به‌وجود آورده است. این وضعیت به‌ویژه به تقویت نقش زنان به‌مثابه **ارتش ذخیرهٔ نیروی کار**[۲]

---

۱. radical feminism، شکلی از فمینیسم که معتقد است تقسیمات جنسیتی، از لحاظ سیاسی از مهم‌ترین شکاف‌های اجتماعی است، و بر این باور است که این تقسیمات در ساختار زندگی خانوادگی ریشه دارند.

۲. reserve army of labour، ذخیرهٔ حاضر و آماده نیروی کار، که در زمان‌های رکود به آسانی در دسترس قرار می‌گیرد؛ این «ارتش» از هیچ تأمینی برخوردار نیست و قدرت کمی در بازار می‌تواند به کار ببرد.

برای کارفرماهایی انجامیده است که به‌طور فزاینده زنان را به دیدهٔ کارگرانی انعطاف‌پذیر، کم‌مزد و معمولاً مطیع می‌نگرند.

نقش دولت

تفسیرهای متضاد از قدرت دولت دلالت‌های ضمنی روشنی دربارهٔ نقش مطلوب یا مسئولیت‌های دولت دارد. دولت چه باید بکند؟ دولت کدام وظایف یا مسئولیت‌ها را باید عملی کند، و کدام‌یک از آن‌ها باید در اختیار افراد در بخش خصوصی باشد؟ از بسیاری جهات، این‌ها پرسش‌هایی است که سیاست انتخاباتی و رقابت حزبی حول محور آن‌ها می‌چرخد. به‌جز آنارشیست‌ها که دولت را شر بنیادی و نالازم می‌دانند و آن را کنار می‌گذارند، همهٔ متفکران سیاسی، به طریقی، دولت را با ارزش دانسته‌اند. حتی سوسیالیست‌های انقلابی، که از شعار لنین، یعنی «دولت را درهم بکوبید» بسیار الهام گرفته‌اند. آن‌ها نیاز به دولت پرولتری موقت را در شکل «دیکتاتوری پرولتاریا» پذیرفته‌اند تا گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم را، زیر کنترل خود گیرد. با این حال، دربارهٔ نقش دقیق دولت، و بنابراین دربارهٔ تعادل درست بین دولت و جامعهٔ مدنی، اختلاف نظر زیادی هست. شکل‌های گوناگون دولت چنین‌اند:

- دولت حداقلی
- دولت توسعه‌گرا
- دولت سوسیال دموکراتیک
- دولت جمع‌گرا
- دولت توتالیتر

دولت‌های حداقلی

دولت حداقلی آرمان لیبرال‌های کلاسیک است که هدف آن‌ها تضمین بهره‌مندی افراد از گسترده‌ترین حد ممکن آزادی است. این نظر ریشه در نظریهٔ قرارداد اجتماعی دارد، با این حال، نظری اساساً «منفی» از دولت ارائه می‌دهد. از این چشم‌انداز، ارزش دولت آن است که آمادگی دارد رفتار بشر را محدود کند و از این راه افراد را از دست‌اندازی به حقوق[۱] و آزادی‌های دیگران بازدارد. دولت فقط مجموعه‌ای حمایتی است، و وظیفهٔ اصلی آن عبارت است از فراهم آوردن چارچوب صلح و نظم اجتماعی تا شهروندان بتوانند هرطور که بهتر می‌دانند زندگی خود را اداره کنند. بنابه تشبیه معروف لاک، دولت مانند نگهبان شب است که کار و خدمت او وقتی خواسته می‌شود که زندگی منظم در

---

۱. rights، استحقاق قانونی یا اخلاقی برای اقدام کردن یا دریافت بازخورد به شیوه‌ای خاص؛ حقوق مدنی با حقوق بشر فرق می‌کند.

رابرت نُزیک (Robert Nozick) (۲۰۰۲-۱۹۳۲)
استاد دانشگاه وفیلسوف سیاسی امریکایی. کتاب اصلی او به نام آنارشی، دولت و اوتوپیا (*Anarchy, State and Utopia*) (۱۹۷۴) را عموماً یکی از مهم‌ترین آثار معاصر فلسفهٔ سیاسی دانسته‌اند و این کتاب تأثیر عمیقی بر نظریه‌ها و اعتقادات راست نو داشته است. نزیک شکلی از اختیارگرایی (libertarianism) را به‌وجود آورد که به لیبرالیسم لاکی بسیار نزدیک بود و آشکارا از فردگرایان سدهٔ نوزدهمی ایالات متحدهٔ امریکا، مانند اسپونر (Spooner) (۸۷-۱۸۰۸) و تاکر (Tucker) (۱۹۳۹-۱۸۵۴) تأثیر گرفته بود. او می‌گفت که حقوق مالکیت باید به‌طور دقیق رعایت شود، به‌شرط آن‌که ثروت در وهلهٔ نخست به‌حق به‌دست آمده یا به‌حق از شخصی به شخص دیگر انتقال یافته باشد. این موضع‌گیری به معنی پشتیبانی از حکومت حداقلی و مالیات حداقل است، و زمینهٔ دولت رفاه و توزیع دوبارهٔ ثروت را از بین می‌برد. نظریهٔ عدالت نزیک که مبتنی بر حق است، در پاسخ به اندیشه‌های جان رولز (نک. ۸۷) شکل گرفته بود. نزیک در اواخر عمر اختیارگرایی افراطی خود را تعدیل کرد.

معرض تهدید باشد. با این حال، این وضعیت دولت «حداقلی» یا «نگهبان شب» را با سه وظیفهٔ اصلی روبه‌رو می‌کند. پیش از همه دولت وظیفه دارد نظم داخلی را حفظ کند. دوم، دولت اجرای قراردادها یا موافقت‌نامه‌های اختیاری بین شهروندان خصوصی را تضمین می‌کند، و سوم، دولت در برابر حملهٔ خارجی از مردم حمایت می‌کند. از این‌رو، تشکیلات نهادیِ دولت حداقلی به نیروی پلیس، نوعی نظام دادگستری، و نوعی ارتش محدود می‌شود. مسئولیت‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، اخلاقی و دیگر مسئولیت‌ها به افراد تعلق دارند، و بنابراین کاملاً بخشی از جامعهٔ مدنی‌اند.

موضوع دولت حداقلی در بحث‌های سیاسی مدرن راست نو مطرح شده است. راست نو، با تکیه بر اندیشه‌های لیبرالی نخستین و به‌ویژه اندیشهٔ بازار آزاد یا نظریه‌های اقتصادی کلاسیک، ضرورت «عقب راندن مرزهای دولت» را مطرح کرده است. این موضوع در نوشته‌های رابرت نزیک به بیان دوبارهٔ لیبرالیسم لاکی، بر اساس دفاع از حقوق فرد، به‌ویژه حقوق مالکیت می‌انجامد. در مورد بازار آزاد، اقتصاددان‌هایی مانند فریدریش فون هایک (نک. ۷۷) و میلتن فریدمن (Milton Friedman) (نک. ۲۷۱)، دخالت دولت را «سایهٔ سنگینی» دیده‌اند که رقابت، کارایی و توان تولید را فرو می‌کاهد. از چشم‌انداز راست نو، نقش اقتصادی دولت باید به دو کارکرد محدود شود: حفظ ابزار پایدار مبادله یا «پول محکم» (sound money) (تورم پایین یا صفر) و پیشبرد رقابت از راه کنترل انحصار قدرت، تثبیت قیمت و مانند آن‌ها. خیلی‌ها، دولت‌های آسیایی، مانند تایوان، سنگاپور و مالزی را نمونه‌های مدرن دولت‌های حداقلی تصویر می‌کنند. اما این‌گونه نگاه به آن‌ها، درجهٔ دخالت این دولت‌ها در مدیریت اقتصادی از راه راهنمایی سرمایه‌گذاری و تأکید بر آموزش و پرورش و تربیت را نادیده می‌گیرد.

دولت‌های توسعه‌گرا

بهترین نمونه‌های تاریخی دولت حداقلی، دولت‌های حاکم بر کشورهایی مانند بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا در اوایل دورهٔ صنعتی شدن در سدهٔ نوزدهم‌اند. اما، طبق قاعده‌ای کلّی، هرقدر کشوری

دیرتر صنعتی شود، نقش اقتصادی دولت آن بیش‌تر خواهد بود. برای نمونه، در ژاپن و آلمان، از همان آغاز دولت نقش «توسعه‌گرای» فعال‌تری به خود گرفت. دولت توسعه‌گرا، دولتی است که با هدف خاصِ پشتیبانی از رشد صنعتی و توسعهٔ اقتصادی در حیات اقتصادی دخالت می‌کند. دخالت دولت توسعه‌گرا در حد تلاش برای جایگزین کردن برنامه‌ریزی (نک. ۲۷۲) و کنترل نظام «سوسیالیستی» به جای بازار نیست، بلکه بیش‌تر کوششی است برای ایجاد مشارکت، بین دولت و شرکت‌های بزرگ اقتصادی، که اغلب اولویت‌های محافظه‌کارانه و ناسیونالیستی زیربنای آن را تشکیل می‌دهند.

ژاپن نمونهٔ کلاسیک دولت توسعه‌گراست. در دورهٔ فرمانروایی میجی (Meiji) در سال‌های ۱۹۱۲-۱۸۶۸، دولت ژاپن با زایبوتسو (Zaibutsu)، یعنی با امپراتوری‌های بازرگانی بزرگ خانوادگی که تا جنگ جهانی دوم بر اقتصاد ژاپن سلطه داشتند، ارتباط نزدیکی برقرار کرد. از سال ۱۹۴۵ نقش توسعه‌ای دولت ژاپن را وزارت بازرگانی و صنعت بین‌المللی ژاپن برعهده گرفته است که همراه با بانک ژاپن، به اتخاذ تصمیم در مورد سرمایه‌گذاری‌های خصوصی یاری می‌رساند و اقتصاد ژاپن را به سمت رقابت بین‌المللی هدایت می‌کند. الگوی مشابهی از مداخلهٔ توسعه‌گرا در فرانسه نیز وجود داشته است، که در آن حکومت‌های راست و چپ ضرورت برنامه‌ریزی اقتصادی را تشخیص می‌دادند و بوروکراسی دولتی هم خود را نگهبان منافع ملی می‌دانست. در کشورهایی مانند اتریش، و تا حدی آلمان، توسعهٔ اقتصادی از راه ایجاد «دولت مشارکتی» (partnership state) به دست آمده است که در آن برحفظ رابطهٔ نزدیک بین دولت و شرکت‌های بزرگ اقتصادی، و از همه مهم‌تر مشاغل اقتصادی بزرگ و نیروی کار سازمان‌یافته تأکید می‌شود. به‌تازگی، جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) اقتصادی موجب پیدایش «دولت‌های رقابتی» شده است که نمونه‌هایی از آن‌ها در میان **اقتصادهای ببر**[1] آسیای شرقی دیده می‌شوند.

دولت‌های سوسیال دموکراتیک

درحالی‌که دولت‌های توسعه‌گرا برای برانگیختن پیشرفت اقتصادی مداخله می‌کنند، دولت‌های سوسیال دموکراتیک با نظر به ایجاد بازسازی اجتماعی گسترده‌تر، به‌طور معمول هماهنگ با اصولی مانند انصاف، برابری (نک. ۵۹۱)، و **عدالت اجتماعی**[2]، به مداخله می‌پردازند. در کشورهایی مانند اتریش و سوئد، ترجیحات توسعه‌ای و سوسیال دموکراتیک دخالت دولت را هدایت می‌کنند. بااین حال، مداخله‌گرایی و سوسیال دموکراسی همیشه همراه نیستند. به گفتهٔ دیوید مارکوآند

---

۱. tiger economies، اقتصادهایی با رشد شتابان و با سمت‌گیری صادراتی الگوبرداری شده از ژاپن: برای مثال، کرهٔ جنوبی، تایوان و سنگاپور.

۲. social justice، توزیع توجیه‌پذیر اخلاقی امتیازات مادی یا ثروت جامعه؛ اغلب عدالت اجتماعی را دلیل سوگیری در جهت برابری دانسته‌اند.

(David Marquand, 1988)، اگرچه دولت بریتانیا بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم در جهت خطوط سوسیال دموکراتیک گسترش زیادی یافت، نتوانست به دولتی توسعه‌گرا تبدیل شود. برای شناخت دولت سوسیال دموکرات باید در نظر داشت که گذاری از نگاه «منفی» به دولت ــ که آن را شر ضرور می‌داند ــ به دیدی «مثبت» از دولت ــ که دولت را وسیلهٔ گسترش آزادی و بهبودی عدالت تلقی می‌کند ــ صورت گرفته است. از این‌رو، دولت سوسیال دموکرات آرمان لیبرال‌های مدرن و سوسیال دموکرات‌هاست.

دولت سوسیال دموکراتیک که دولت فعالی است، نه فقط شرایط زندگی منظم را تعیین می‌کند بلکه به‌ویژه به اصلاح و رفع بی‌تعادلی‌ها و بی‌عدالتی‌های اقتصاد بازار کمک می‌کند. بنابراین، چندان به ایجاد و تولید ثروت توجه نمی‌کند بلکه بیش‌تر به توزیع متناسب یا عادلانهٔ ثروت می‌پردازد. این کار در عمل به از بین بردن فقر و کاستن از نابرابری اجتماعی خلاصه می‌شود. بنابراین، ویژگی دوگانهٔ دولت سوسیال دموکراتیک عبارت است از کینزیانیسم و رفاه اجتماعی. هدف سیاست‌های اقتصادی کینزیانیستی «اداره کردن» یا «تنظیم کردن» سرمایه‌داری با نظر به پیشبرد رشد و تأمین اشتغال کامل است. اگرچه این کار ممکن است عنصر برنامه‌ریزی را در پی‌داشته باشد، اما راهبرد نمونهٔ کینزیانیستی در برگیرندهٔ «مدیریت تقاضا» از راه تعدیلات در سیاست‌های مالی است ــ یعنی در سطوح هزینه و مالیات عمومی. پذیرش سیاست‌های رفاهی به پیدایش به اصطلاح دولت‌های رفاه انجامیده است که پیشبرد رفاه اجتماعی در میان شهروندان به مسئولیت‌هایشان اضافه شده است. در این معنا، دولت سوسیال دموکراتیک «دولت تواناسازی» است که به اصل قدرتمند کردن فرد متعهد است.

دولت‌های جمع‌گرا

درحالی‌که دولت‌های توسعه‌گرا و دولت‌های سوسیال دموکرات با هدف راهنمایی یا پشتیبانی کلی از اقتصاد خصوصی در زندگی اقتصادی مداخله می‌کنند، دولت‌های جمع‌گرا سراسر زندگی اقتصادی را زیر کنترل خود می‌آورند. بهترین مثال این‌گونه دولت‌ها کشورهای کمونیستی ارتدکسی مانند اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی بودند. این دولت‌ها می‌کوشیدند سرمایه‌گذاری خصوصی را کلاً از بین ببرند و به جای آن اقتصادهایی با برنامه‌ریزی مرکزی، همراه با مدیریت شبکه وزارتخانه‌های اقتصادی و کمیته‌های برنامه‌ریزی برپا کنند. بنابراین، آن‌چه «اقتصادهای دستوری» خوانده می‌شوند از راه سیستم برنامه‌ریزی «مستقیم» سازمان‌یافته بودند که در نهایت بالاترین ارگان‌های حزب کمونیست آن‌ها را کنترل می‌کردند. توجیه جمعی کردن[۱] دولت از گرایش بنیادی سوسیالیسم به ارجحیت دادن مالکیت عمومی بر مالکیت خصوصی ناشی می‌شود. اما استفاده از

---

۱. collectivization، لغو مالکیت خصوصی به سود نظام مالکیت اشتراکی یا عمومی.

دولت برای رسیدن به این هدف بیش‌تر از آن‌چه در نوشته‌های کلاسیک مارکس و انگلس (۹۵-۱۸۲۰) مشخص شده حاکی از تلقی مثبت از قدرت دولت است.

مارکس و انگلس ملی کردن را به هیچ روی رد نکردند، و به‌ویژه انگلس معتقد بود که در دوره «دیکتاتوری پرولتاریا» کنترل دولت تا کارخانه‌ها، بانک‌ها، ترابری و مانند آن‌ها گسترش می‌یابد. با این حال، آن‌ها تصور می‌کردند که دولت پرولتری کاملاً موقتی خواهد بود، و همین که اختلاف طبقاتی از بین برود این دولت نیز «رو به فرسایش» خواهد گذاشت. در مقایسه، دولت جمع‌گرای اتحاد شوروی همیشگی و دارای قدرتی فزاینده و بوروکراتیک شد. در زمان فرمانروایی استالین (نک. ۸۳)، سوسیالیسم به‌طور کامل با **دولت‌گرایی** * مترادف شد، و پیشرفت سوسیالیسم در گسترش مسئولیت‌ها و اختیارات سازمان و تشکیلات دولتی بازتاب یافت. درواقع، پس از آن‌که خروشچف در سال ۱۹۶۲ اعلام کرد که دیکتاتوری پرولتاریا به پایان رسیده است، دولت به‌طور رسمی با منافع «همه خلق‌های شوروی» یکسان تلقی شد.

دولت‌های توتالیتر

افراطی‌ترین و گسترده‌ترین شکل مداخله‌گرایی را می‌توان در دولت‌های توتالیتر دید. اصل و اساس توتالیتاریانیسم (نک. ۴۴) برپایی دولتی همه‌گیر است که نفوذ آن به همهٔ جنبه‌های زندگی مردم رخنه می‌کند. دولت توتالیتر نه تنها اقتصاد بلکه آموزش و پرورش، فرهنگ، دین و مذهب، زندگی خانوادگی و مانند آن‌ها را زیر کنترل مستقیم خود در می‌آورد. بهترین نمونه‌های دولت‌های توتالیتر عبارت‌اند از آلمان هیتلری و اتحاد شوروی استالینی، گرچه رژیم‌های جدیدی مانند عراق صدام حسین هم به ظن قوی خصوصیاتی شبیه با آن‌ها دارند. فرایند فراگیر مراقبت‌های نظارتی و تروریستی، و نظام همه‌جاگستردهٔ دستکاری و کنترل ایدئولوژیک ستون‌های اصلی این‌گونه رژیم‌هایند. در این معنا، دولت‌های توتالیتری جامعه مدنی را به‌طور کامل نابود می‌کنند و عرصهٔ «خصوصی» زندگی را به کلّی از میان برمی‌دارند. این هدف را فقط فاشیست‌ها، که می‌خواهند هویت فردی را درون کل جامعه مستحیل کنند، آشکارا تأیید می‌کنند. گاه می‌گویند عقیدهٔ دولت توتالیتری موسولینی از عقیدهٔ هگل دربارهٔ دولت به عنوان «اجتماعی اخلاقی» ریشه می‌گیرد. این عقیده

مفاهیم **دولت‌گرایی (statism)**: دولت‌گرایی عبارت است از این عقیده که دخالت دولت مناسب‌ترین وسیلهٔ رفع دشواری‌های سیاسی یا پدید آوردن توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی است. ایمانی ژرف و شاید تردیدناپذیر به دولت به‌منزلهٔ سازوکاری که با آن اقدام جمعی را می‌توان سازمان‌دهی کرد و به هدف‌های مشترک دست یافت، زیربنای این دیدگاه را تشکیل می‌دهد. از این‌رو، دولت آرمانی اخلاقی (هگل)، یا وسیله‌ای در خدمت «ارادهٔ عمومی» یا منافع عمومی تلقی می‌شود. دولت‌گرایی در سیاست‌های حکومت که زندگی اقتصادی را تنظیم و کنترل می‌کند به روشنی انعکاس می‌یابد. این سیاست‌ها از ملی کردن گزینشی و مدیریت اقتصادی (که گاه هدایت خوانده می‌شود) گرفته تا کورپوراتیسم (نک. ۳۹۴) (در هر دو شکل لیبرالی و فاشیستی) و جمع‌گرایی به شیوهٔ شوروی را دربرمی‌گیرد.

نمایانگر ازخودگذشتگی و همدلی متقابل اعضا بود. از این چشم‌انداز، پیشرفت تمدن بشر را به روشنی می‌توان با بزرگنمایی دولت و گستراندن مسئولیت‌های آن پیوند زد.

دولت «توخالی»؟

اگرچه دولت را به‌طور سنتی جزء اصلی زندگی سیاسی می‌دانند، نقش و اهمیت آن را تحولات آشکار اواخر سدهٔ بیستم در خطر انداخته است. این تحولات در برخی کشورهای پساکمونیستی و در کشورهای در حال توسعه رخ داده است. این‌ها کشورهایی‌اند که تشکیلات دولتی‌شان آسیب دیده و درهم‌ریخته، و این دولت‌ها با ناآرامی‌های قومی یا با خطر جرم‌های سازمان‌یافته رویارو شده‌اند. نتیجهٔ این تحولات پیدایش ملت‌ها، قبیله‌ها و طوایف بی‌دولت است. نمونه‌های مهم آن عبارت‌اند از چچن‌ها در فدراسیون روسیه، آلبانیایی‌تبارهای کوزوو، کردها، تامیل‌ها، و ایبو (Ibo)ها در نیجریه. در جاهای دیگر، فروپاشی دولت کم‌تر آسیب زده است اما آن هم اهمیت دارد. این همان چیزی است که جساپ (1990) «توخالی شدن» نامید ـــ روندی موذیانه که از راه آن وظایفی که زمانی برعهدهٔ دولت بود به‌تدریج به نهادها و مجموعه‌های دیگر انتقال می‌یابد. این روند در نتیجهٔ سه تحول متمایز اما مربوط به هم پدید آمده است: جهانی‌شدن، «پس رانده شدن» و بازسازی دولت، و رشد حکومت‌داری سطح دوم.

جهانی‌شدن

شاید مهم‌ترین خطر برای دولت، یا دست‌کم برای دولت ملی، فرایند جهانی‌شدن باشد (که به تفصیل در فصل هفتم بررسی‌اش می‌کنیم). جهانی‌شدن، در معنای گسترده، فرایندی است که در آن رخدادها و تصمیم‌های بخشی از جهان بر مردمان بخش دیگری از جهان تأثیر می‌گذارند. جلوه‌ای از جهانی‌شدن پیدایش اقتصاد جهانی است، که کنترل جریان بین‌المللی سرمایه را برای کشورها به‌طور روز افزونی دشوار، و شاید ناممکن کرده است. پیامدهای چنین تحولی برای دولت‌ها فاجعه‌بار است. برای مثال، جهانی‌شدن بدین معناست که توانایی یکایک دولت‌ها برای اداره کردن زندگی اقتصادی و رسیدن به موفقیت عمومی محدود شده است، زیرا راهبردهای اقتصادی «ملی» مانند کینزیانیسم عملاً در زمینهٔ جهانی کاربرد ندارند. به‌همین‌ترتیب، جهانی‌شدن عقب‌نشینی کلی از رفاه‌گرایی دولتی را سبب شده است، چراکه باعث تشدید رقابت برای کاستن از مالیات‌ها و کم کردن هزینه‌های تولید می‌شود. جلوهٔ دیگر جهانی‌شدن آن است که دولت‌ها کنترل شرکت‌های چندملیتی را، که می‌توانند محل تولید و سرمایه‌گذاری را به‌سهولت تغییر دهند، روزبه‌روز دشوارتر می‌بینند. تأثیر جهانی‌شدن سیاست نیز از این کم‌تر نبوده است و اهمیت روبه‌رشد سازمان‌های بین‌المللی و فراملی، مانند سازمان ملل متحد، اتحادیهٔ اروپا، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی و سازمان تجارت جهانی حاکی از همین امر است. برای نمونه، روشن است که با عضو شدن در اتحادیهٔ اروپا قدرت

دولت به خطر می‌افتد، زیرا این نه دولت‌های عضو، بلکه نهادهای اروپایی‌اند که تصمیم‌های گوناگون (مانند تصمیم دربارهٔ سیاست پولی، سیاست‌های مربوط به کشاورزی و شیلات، امور دفاعی و خارجی) را اتخاذ می‌کنند.

عده‌ای می‌گویند گرایش‌های جهانی‌شدن سبب بازسازی مؤثر دولت در مفهوم سنتی‌اش شده است. به یقین، حاکمیت، که ویژگی تعیین‌کنندهٔ دولت است، دست‌کم تا آن‌جا که به معنی فرمانروایی برتر و انحصاری دولت است، در پایان راه خود است. اکنون دولت‌ها در شرایط پساحاکمیت، در شرایط وابستگی و نفوذپذیری عمل می‌کنند. اما این وضعیت ممکن است نه به زوال دولت بلکه به پیدایش گونهٔ متفاوتی از دولت بینجامد. ممکن است دولت‌های سوسیال دموکرات نیز همچون دولت‌های جمع‌گرا به زباله‌دان تاریخ انداخته شده باشند، اما به جای آن‌ها دولت‌های «رقابتی» پدیدار شده‌اند که با نیازمندی‌های اقتصاد جهانی‌شده سازگارترند. برای نمونه، هدف‌های موردتوجه این دولت‌ها عبارت‌اند از نیاز به تقویت آموزش و پرورش و تربیت نیروی کار به‌مثابه روش اصلی تضمین کامیابی و رونق اقتصادی در اقتصاد وابسته به فناوری نو، تمایل به افزایش دادن حساسیت بازار از راه ترویج کارآفرینی و انعطاف‌پذیری نیروی کار، و نیاز به ستیز با محرومیت اجتماعی و حمایت از بنیادهای اخلاقی جامعه. جهانی‌شدن سیاسی ممکن است هم فرصت‌هایی برای دولت‌ها به‌وجود آورد، و هم آن‌ها را تحلیل ببرد. این وضعیت در اندیشهٔ حاکمیت «یکپارچه» بیان شده است: این مفهوم که دولت‌های ضعیف و ناکارآمد که جدا از هم عمل می‌کنند، می‌توانند همراه یکدیگر از طریق نهادهای بین‌المللی یا منطقه‌ای با دولت‌های دیگر همکاری کرده، قدرت و نفوذ بیش‌تری به دست آورند. برای مثال، این وضع را می‌توان در شورای وزیران اتحادیه اروپا، قدرتمندترین هیئت سیاست‌ساز در اتحادیهٔ اروپا مشاهده کرد. مؤسس این شورا دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپایند و شورای مذکور بدین وسیله محلی برای گردهمایی فراهم کرده است که سیاستمداران ملی می‌توانند در آن تصمیم‌هایی در سطح منطقه‌ای بگیرند.

بازسازی دولت

در دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، حکومت‌های شکل گرفته از ترجیحات و باورهای راست نو، به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا و بریتانیا، مصممانه به دولت تاختند. این یورش با اتخاذ سیاست‌هایی مانند حذف نظارت دولت، خصوصی‌سازی[1] و ترویج اصلاحات بازار در بخش‌های دولتی صورت گرفت و، سبب «پس راندن» یا کوچک‌شدن دولت شد. اما در کشورهای دیگر هم سیاست‌های مشابهی پذیرفته شد، و شاید بتوان گفت که پرشورترین آن‌ها رژیم‌های پساکمونیستی آسیای مرکزی و

---

۱. privatization، انتقال دارایی‌های دولت از بخش عمومی به بخش خصوصی که بازتابی از کاهش مسئولیت‌های دولت است.

اروپای شرقی بودند که می‌کوشیدند دستگاه‌های دولت جمع‌گرای خود را برچینند. در کشورهایی که اندیشهٔ بازار آزاد و فلسفهٔ ضددولت «خصوصی خوب، عمومی بد» رایج بود، اگرچه تضاد دولت شتابان‌تر شد، نیروهای وسیع‌تر و مقاومت‌ناپذیرتر نیز آن را تقویت کردند. در میان این نیروها، رقابت افزودهٔ جهانی و نیاز به توسعهٔ کارآمد و دقیق ابزار بسط سیاست عمومی و ارائهٔ خدمات عمومی، همراه باگذار از حکومت کردن به «حکومت‌داری» (نک. ۱۲)، نیروهایی بودند که فشار ایجاد می‌کردند. اندیشهٔ اخیر بازتاب این واقعیت است که هرچه جامعه پیچیده‌تر و تغییرپذیرتر می‌شود روش‌های جدید حکومت‌داری را باید طوری طرح ریخت که کم‌تر به نهادهای سلسله‌مراتبی دولت متکی باشند، که اگر چنین نباشند تمایز بین دولت و جامعه را از بین می‌برند. «چرخشِ به حکومت‌داری» در سیاست، در گرایش‌های گوناگونی آشکار بوده است، که عبارت‌اند از: گرایشِ رو به رشد برای تأمین مالی برنامه‌های عمومی از راه سرمایه‌گذاری خصوصی، «بازآفرینی» حکومت از راه دور شدن از خدمات مستقیمی که برای «توانا کردن» یا «تنظیم کردن» نقش تدارک دیده شده است، استفادهٔ افزوده از سازمان‌های شبه‌حکومتی و خصوصی برای ارائهٔ خدمات عمومی، و پیدایش «مدیریت عمومی جدید» که تکنیک‌های مدیریت بخش خصوصی را درون حکومت گسترده‌تر پذیرفتنی می‌کند.

حکومت‌داری سطح دوم

آخرین مشکل که دولت با آن مواجه است فشارهایی است که برای تمرکززدایی صورت می‌گیرد، و گرایشی که به انتقال مسئولیت‌ها از مجموعه‌های ملی یا مرکزی به یک محل یا سطح اجتماعی محلی وجود دارد. این روند به هیچ رو جهانی نیست، اما بسیاری از بخش‌های جهان در نتیجهٔ اهمیت روبه رشد اجتماع محلی و سیاست قومی، تقویت مجموعه‌ها و هیئت‌های محلی و منطقه‌ای خواستار آن‌اند. برای مثال، ایجاد پارلمان اسکاتلندی و مجلس ولزی در سال ۱۹۹۹، بریتانیا را از لحاظ داشتن حکومت رشدیافته، در ردیف دیگر کشورهای اروپایی، مانند اسپانیا، فرانسه و ایتالیا قرار داد. این کار در مورد اسکاتلند متضمن میزان قابل توجهی از خودگردانی انتخابی بود، و به‌طور مسلم، به حد «شبه فدرالیسم» رسید. افزون بر آن، نیروهای مرکزگریز درون اتحادیهٔ اروپا به سمت اندیشهٔ «اروپای دارای مناطق مختلف» هدایت شده‌اند، یعنی نهادها و گروه‌های منطقه‌ای با گذشتن از حکومت‌های ملی، به‌طور فزاینده خواهان دسترسی مستقیم به هیئت‌های اتحادیهٔ اروپا شده‌اند. این وضع موجب ایجاد **حکومت‌داری چند سطحی**[1] درون اتحادیهٔ اروپا شده است. این حکومت‌داری در برگیرندهٔ هیئت‌های دولت سطح دوم، دولت ملی و فرادولت است که با

---

۱. multi-level governence، فرایند سیاسی پیچیده‌ای شامل سطوح درون ملی، ملی و فراملی، و بازیگران حکومتی و غیرحکومتی.

عقیدهٔ سنتی دولت‌مداری هماهنگی ندارد. اما فشارهای مرکزگریز، در چشمگیرترین شکل، به بازسازی قدرت دولت یا براندازی خود دولت انجامیده‌اند. از همین رو، پیدایش ناسیونالیسم قومی در ۱۹۹۳ به تقسیم دولت چکسلواکی و ایجاد دولت‌های جدا از هم چک و اسلواکی منجر شد. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ نیز دولت یوگسلاوی در نتیجهٔ جنگ داخلی، که ناشی از ترکیب جاه‌طلبی ناسیونالیستی و رقابت قومی بود، تجزیه شد. این‌گونه نیروها را در فصل هشتم به تفصیل بررسی کرده‌ایم.

خلاصهٔ فصل

- دولت انجمنی سیاسی است که درون مرزهای معین هر سرزمین حکمرانی مقتدرانهٔ خود را اعمال می‌کند. دولت در مقایسه با حکومت، که فقط یکی از بخش‌های آن است، همهٔ مجموعه‌ها و هیئت‌های عمومی را دربرمی‌گیرد و اقتدار بی‌طرفانه‌ای را بر پایهٔ این فرضیه به کار می‌برد که دولت نمایانگر منافع پایدار جامعه است نه همدلی‌های جانبدارانه با هر گروهی از سیاستمداران.
- چندین نظریهٔ رقیب دربارهٔ دولت وجود دارد. پلورالیست‌ها معتقدند که دولت مجموعهٔ بی‌طرفی است که بین صاحبان منافع رقیب در جامعه داوری می‌کند. مارکسیست‌ها می‌گویند که دولت با سرکوبی طبقات زیر سلطه یا با برقراری آشتی میان طبقات، نظام طبقاتی را حفظ می‌کند. راست نو دولت را غولی خودخواه تصویر می‌کند که به گسترانیدن و بزرگ کردن قدرت توجه دارد. فمینیست‌های رادیکال به سوگیری‌های مردسالارانه درون دولت که از نظام قدرت مردها پشتیبانی می‌کند اشاره می‌کنند.
- آن‌ها که از دولت پشتیبانی می‌کنند، آن را یا ابزار دفاع از فرد در برابر دست‌اندازی‌ها و تجاوزگری‌های شهروندان می‌دانند یا سازوکاری که با آن می‌توان اقدام جمعی را سازمان‌دهی کرد. اما منتقدان می‌گویند که دولت یا نمایانگر منافع گروه‌های اجتماعی مسلط است، یا منافعی که از جامعه جدا شده، و در نقطهٔ مقابل آن قرار دارد.
- دولت نقش‌های بسیار متفاوتی دارد. دولت حداقلی فقط شرایط را برای زندگی عادی آماده می‌کند. دولت‌های توسعه‌گرا می‌کوشند رشد و توسعهٔ اقتصادی را پیش ببرند. هدف دولت‌های سوسیال دموکراتیک اصلاح بی‌تعادلی‌ها و بی‌عدالتی‌های اقتصاد بازار است. دولت‌های جمع‌گرا بر سراسر زندگی اقتصادی کنترل دارند. دولت‌های توتالیتر سیاسی شدن فراگیر، و درواقع خاموشی جامعه مدنی را موجب می‌شوند.
- دولت نو با خطرهای گوناگونی رویاروست. مهم‌ترین این خطرها عبارت‌اند از: جهانی‌شدن به‌صورت وابستگی اقتصادی و پیدایش نهادهای فراملی؛ «پس رانده شدن» یا «توخالی شدن» دولت در نتیجهٔ انتقال مسئولیت‌ها به نهادهای بخش خصوصی؛ و تمرکززدایی از راه انتقال مسئولیت‌ها از نهادهای دولتی به مجموعه‌ها یا هیئت‌های منطقه‌ای، استانی یا محلی.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا زندگی در وضع طبیعی به واقع «تنها و فقیرانه، پست، حیوانی و کوتاه» است؟
۲. آیا حکومت دولت را کنترل می‌کند، یا دولت حکومت را؟
۳. آیا می‌توان این‌گونه تلقی کرد که دولت در مورد منافع متعارض اجتماعی، بی‌طرف است؟
۴. آیا ماهیت و پیشینهٔ دولت نخبگان ناگزیر سوگیری به بار می‌آورد؟
۵. رابطهٔ درست بین دولت و جامعه مدنی چیست؟
۶. چقدر دولت روی‌هم‌رفته پیش از بازماندن از دولت بودن، می‌تواند دولت «توخالی» باشد؟
۷. آیا جهانی‌شدن به معنای بی‌ربط شدن یا بیهوده شدن دولت است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمه‌ای ساختارمند و آسان فهم دربارهٔ پنج رویکرد اصلی دولت و سیاست لیبرال دموکراسی:

Dunleavy, P. and B. O'leary, *Theories of the State* (London: Palgrave, 1987).

۲. مجموعه‌ای دشوار اما ارزشمند از مقاله‌هایی که جساپ رویکرد خود به نظریه دولت را از طریق آن‌ها پردازش می‌کند:

Jessop, B. *State Theory: Putting Capitalist State in Their Place* (Oxford: Polity Press, 1990).

۳. بحثی سودمند دربارهٔ پدیده حکومت‌داری و پیامدهای آن برای نقش و ماهیت دولت:

Pierre, J. and B. Guy Peters, *Governance , Politics and the State* (Basingstocke: Palgrave, 2000).

۴. تحلیلی از ماهیت، رشد و تحول، و چشم‌اندازهای دولت که به‌ویژه در مورد «بحران دولت» سودمند است:

Poggi, G. *The State,* (Cambridge: Polity Press, 1990).

۵. مقدمه‌ای روشن و سودمند برای بررسی سیاست که بر نظرهای رقیب دولت لیبرال دموکراتیک توجه می‌کند:

Schwarzmantel, J. *The State in Contemporary Society: An Introduction* (London and New York: Harvester Wheatsheaf, 1994).

بخش ۲

ملت‌ها و جهانی‌شدن

فصل ششم

ملت‌ها و ناسیونالیسم

«ناسیونالیسم بیماری کودکی است. ناسیونالیسم سرخک بشریت است.»
آلبرت اینشتین (Albert Einestein)، *نامه* (*Letter*) (1921)

در ۲۰۰ سال گذشته، ملت (nation) را مناسب‌ترین واحد (و شاید تنها واحد درست) فرمانروایی سیاسی دانسته‌اند. درواقع، حقوق بین‌الملل به‌طور عمده بر این فرضیه مبتنی است که ملت‌ها، مانند افراد، حقوق غیرقابل نقضی دارند، که مهم‌ترین آن‌ها حق استقلال سیاسی و حق تعیین سرنوشت خود است. اما اهمیت ملت در هیچ تفکری بیش‌تر از ناسیونالیسم در مقام آیینی سیاسی نشان داده نشده است. ناسیونالیسم به طرق مختلف ایدئولوژی‌های سیاسی دقیق‌تر و منظمی راکه در فصل سوم بررسی شده‌اند در سایهٔ خود قرار داده، در جنگ‌ها و انقلاب‌ها تأثیر گذاشته است. ناسیونالیسم سبب پیدایش دولت‌های نو، فروپاشی امپراتوری‌ها و مرزبندی‌های دوباره شده، و برای تجدید شکل رژیم‌های موجود و نیز تقویت آن‌ها به کار رفته است. با این حال، بنابه دلایلی می‌توان دریافت که دوران ملت ممکن است به پایان برسد. دولت ـ ملت، هدفی که ناسیونالیست‌ها نسل‌ها کوشیده‌اند به آن برسند، همواره مورد هجوم نیروهای درونی و بیرونی قرار گرفته است.

موضوع‌های اصلی‌ای که در این فصل بررسی می‌شوند عبارت‌اند از:

- ملت چیست؟
- ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا و ناسیونالیسم سیاسی چه فرقی دارند؟
- پیدایش و رشد ناسیونالیسم را چگونه می‌توان توضیح داد؟
- ناسیونالیسم چه شکل‌های سیاسی‌ای یافته است؟ کدام آرمان‌ها و انگیزه‌ها را بیان کرده است؟
- جذابیت‌ها و یا توانمندی‌های دولت‌ـ‌ملت کدام‌اند؟
- آیا دولت‌ـ‌ملت آینده‌ای دارد؟

ملت چیست؟

بسیاری از بحث‌ها دربارهٔ پدیدهٔ ناسیونالیسم را می‌توان به نظرات رقیبی مربوط دانست که دربارهٔ عوامل ایجاد ملت وجود دارند. از این‌رو، همه این اندیشه را به‌طور گسترده پذیرفته‌اند که ویژگی‌های مشخص ملت خیلی کم بررسی شده یا مورد کندوکاو قرار گرفته است؛ اما وجود ملت را به‌طور کامل مسلم می‌دانند. با این حال، آشفتگی‌ها و سردرگمی‌ها زیادند. اصطلاح «ملت» را با کم‌دقتی در بیش‌تر موارد به جای اصطلاحاتی مانند دولت، کشور، گروه قومی و نژاد به کار می‌برند. برای نمونه، نام سازمان ملل متحد را آشکارا بد انتخاب کرده‌اند، چراکه سازمان دولت‌هاست، نه سازمانی مرکب از مردمان کشورها. پس ویژگی‌های شاخص ملت کدام‌اند؟ چه چیزی ملت را از همهٔ گروه‌های اجتماعی دیگر یا خاستگاه‌های دیگر هویت جمعی مشخص می‌کند؟

مشکل تعریف اصطلاح «ملت»* از این واقعیت ناشی می‌شود که همهٔ ملت‌ها از ترکیبی از ویژگی‌های عینی و ذهنی، و خصلت‌های فرهنگی و سیاسی تشکیل می‌شوند. ملت‌ها از لحاظ عینی واحدهایی فرهنگی‌اند: گروه‌هایی از مردمی که به یک زبان سخن می‌گویند، یک دین و مذهب دارند، گذشتهٔ مشترکی آن‌ها را به هم پیوند می‌زند، و مانند آن‌ها. این‌گونه عامل‌ها بی‌تردید سیاست ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهند. برای نمونه، ناسیونالیسم کبکی‌ها در کانادا، به‌طور عمده بر پایهٔ تفاوت‌های زبانی بین کبک فرانسوی زبان و بقیهٔ کانادا که زبان انگلیسی در آن مسلط است، قرار دارد. تنش‌های ناسیونالیستی در هند پیوسته از جدایی‌ها و تقسیمات مذهبی پدید می‌آیند؛ نمونه‌های آن مبارزهٔ سیک‌ها در پنجاب برای تشکیل میهنی مستقل (خالصتان)، و مبارزهٔ مسلمان‌ها در کشمیر برای پاکستانی کردن کشمیر است. با این حال، نمی‌توان ملت را فقط بر اساس عوامل عینی تعریف کرد. همه ملت‌ها میزانی از گوناگونی فرهنگی، قومی و نژادی در خود دارند. ملت سوئیس با آن‌که سه زبان اصلی (فرانسه، آلمانی و ایتالیایی) و نیز چندین لهجه محلی در آن رایج است نشان داده است که واحدی پایدار و قابل زیست است. جدایی بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها که سبب پیدایش ناسیونالیسم‌های رقیب در ایرلند شمالی شده است، در سرزمین اصلی بریتانیا هیچ اهمیتی ندارد، و در کشورهایی مانند آلمان نیز فقط اهمیتی حاشیه‌ای دارد.

مفاهیم

ملت (nation): (برگرفته از واژهٔ لاتین "nasci" یعنی «متولد شدن») ملت‌ها پدیده‌های پیچیده‌ای‌اند که در نتیجهٔ جمع آمدن عامل‌های فرهنگی، سیاسی و روان‌شناختی شکل گرفته‌اند. از لحاظ فرهنگی، ملت گروهی از مردم است که با زبان، دین و مذهب، تاریخ و سنت‌های مشترک با هم پیوند یافته‌اند، با این حال ملت‌ها سطوح گوناگونی از ناهمگنی فرهنگی را نیز بروز می‌دهند. از لحاظ سیاسی، ملت گروهی از مردمی است که خود را اجتماع سیاسی طبیعی می‌دانند. اگرچه این تلقی از دیرباز به صورت تمایل به ایجاد یا حفظ دولت‌مداری بیان شده است، اما شکل آگاهی مدنی نیز می‌تواند بیابد. از لحاظ روان‌شناختی، ملت گروهی از مردم است که با وفاداری مشترک یا دلبستگی و احساسی به نام میهن‌دوستی (نک. ۱۶۹) مشخص می‌شود. اما این‌گونه عواطف و تعلقات شرط ضروری عضو شدن در ملت نیست؛ حتی آن‌هایی هم که غرور ملی ندارند، ممکن است به‌طور رسمی همچنان به ملت «تعلق» داشته باشند.

یوهان گوتفریت هردر (Johann Gottfried Herder) (۱۷۴۴-۱۸۰۳)
شاعر، منتقد و فیلسوف آلمانی که اغلب «پدر» ناسیونالیسم فرهنگی معرفی شده است. هردر آموزگار و روحانی لوتری هم بود، و پیش از آن‌که مقام ریاست روحانی گراندوشه وایمار را در سال ۱۷۸۶ به‌دست آورد به سراسر اروپا سفر کرد. اگرچه در اوایل زندگی تحت تأثیر فکری متفکرانی مانند کانت (نک. ۱۸۸)، روسو (نک. ۱۱۱) و مونتسکیو (نک. ۴۴۷) بود، اما خود او یکی از روشنفکران برجسته مخالف جنبش روشنگری بود و بر جریان رشد جنبش رمانتیک در آلمان تأثیر قاطع گذاشت. تأکید هردر بر ملت به‌منزلهٔ گروهی ارگانیک که با زبان، فرهنگ و «روح» متمایزش شناخته می‌شود، به هر دو مسئلهٔ برپایی تاریخ فرهنگی و مطرح کردن شکل خاصی از ناسیونالیسم که بر ارزش ذاتی فرهنگ ملی تأکید دارد، کمک کرد.

سرانجام، این اوضاع و احوال، بر این واقعیت تأکید دارد که ملت‌ها را فقط می‌توان از به شکل ذهنی یا در نظر گرفتن اعضای آن‌ها تعریف کرد. در تحلیل نهایی، ملت ساختاری روانی-سیاسی است. چیزی که ملت را از هر گروه یا جمع دیگر متمایز می‌کند آن است که اعضای ملت خود را یک ملت می‌بینند. این یعنی چه؟ یعنی این‌که ملت خود را جامعهٔ سیاسی متمایزی تصور می‌کند. این همانی است که ملت را از **گروه قومی**[1] متمایز می‌کند. گروه قومی بی‌تردید دارای هویت اجتماعی و احساس غرور فرهنگی است اما به خلاف ملت، آرمان‌های سیاسی جمعی ندارد. این آرمان‌ها به‌طور سنتی شکل تلاش برای کسب یا حفظ استقلال سیاسی یا دولت‌مداری به خود گرفته‌اند. اما این آرمان‌ها در سطح میانه‌روتر، ممکن است به صورت تمایل به کسب میزانی از خودمختاری، شاید به عنوان بخشی از فدراسیون یا کنفدراسیون دولت‌ها، جلوه‌گر شوند.

اما پیچیدگی اصطلاح ملت در این‌جا پایان نمی‌یابد. ناسیونالیسم پدیدهٔ سیاسی دشواری است، تا حدی بدان سبب که عقاید و سنت‌های ناسیونالیستی مفهوم ملت را به طرق متفاوتی درک می‌کنند. دو مفهوم ناهمخوان به‌ویژه اثرگذار بوده‌اند. یکی ملت را در وهلهٔ نخست جامعه‌ای فرهنگی تصویر می‌کند، و بر اهمیت بستگی‌های قومی و وفاداری‌ها تأکید می‌کند، دیگری ملت را اساساً جامعه‌ای سیاسی می‌داند، و بر اهمیت پیوندها و وفاداری‌های مدنی تأکید می‌کند. این نظرهای رقیب نه تنها دربارهٔ خاستگاه‌های ملت‌ها شرح‌های متفاوتی می‌دهند، بلکه با شکل‌های بسیار متفاوت ناسیونالیسم هم پیوند دارند.

ملت‌ها به‌مثابه جامعه‌های فرهنگی

این اندیشه را که ملت اساساً واحدی قومی یا فرهنگی است، مفهوم «مقدماتی» ملت توصیف کرده‌اند. (Lafont, 1968) ریشه‌های این مفهوم را می‌توان در آلمان سدهٔ هیجدهم و در نوشته‌های بزرگانی مانند هردر و فیشته (Fichte) (۱۷۶۲-۱۸۱۴) جست‌وجو کرد. به نظر هردر، خصلت ذاتی هر

۱. ethnic group، گروهی از مردم که هویت فرهنگی وتاریخی مشترکی دارند و نوعاً بر نژاد و تبار مشترک تأکید می‌کنند.

گروه ملی نهایتاً ناشی از محیط زیست طبیعی، آب و هوا و جغرافیای طبیعی است که شیوهٔ زندگی، عادت‌های کار، تلقی‌ها و گرایش‌های خلاقانهٔ مردم را به‌وجود می‌آورند. هردر به‌ویژه بر اهمیت زبان، که به اعتقاد او تجسم سنت‌ها و خاطره‌های تاریخی متمایز مردم است، تأکید می‌کرد. به نظر او، هر ملتی روحی ملی[1] دارد که خود را در آوازها، اسطوره‌ها و افسانه‌ها نشان می‌دهد، و خاستگاه آفرینندگی مردم به شمار می‌رود. بنابراین، ناسیونالیسم هردر به شکلی از فرهنگ‌گرایی می‌انجامد که به جای درخواست سیاسی مکرر برای دولت‌مداری، بر آگاهی و ستایش از سنت‌های ملی و خاطره‌های جمعی تأکید دارد. این‌گونه اندیشه‌ها تأثیر مهمی بر بیداری آگاهی ملی در آلمان سدهٔ نوزدهم گذاشت و در بازیابی اسطوره‌ها و افسانه‌های باستانی ـ برای مثال، در قصه‌های عامیانه برادران گریم و در اپراهای ریشارت واگنر (Richard Wagner) (۸۳-۱۸۱۳) ـ بازتاب یافت.

پیامد فرهنگ‌گرایی هردر این است که ملت‌ها واحدهای «طبیعی» یا ارگانیک‌اند که ریشه در زمان‌های باستانی دارند و تا وقتی جامعهٔ انسانی ماندگار باشد آن‌ها هم باقی خواهند ماند. روان‌شناسان اجتماعی جدید نیز نظر مشابهی داده‌اند، و به گرایش مردم به تشکیل گروه‌ها برای به دست آوردن حس امنیت، هویت و تعلق اشاره می‌کنند. از این چشم‌انداز، تقسیم نوع بشر به ملت‌ها نشان‌دهندهٔ گرایش طبیعی انسان‌ها به نزدیک شدن به مردمی است که فرهنگ، پیشینه و شیوهٔ زندگی مشترکی مانند خودشان دارند. اما این‌گونه بینش‌های روان‌شناختی ناسیونالیسم را در مقام پدیده‌ای تاریخی توضیح نمی‌دهند: یعنی، پدیده‌ای که در زمان و مکان خاص، به‌ویژه در اروپای سدهٔ نوزدهم ظهور کرد.

ارنست گلنر (Ernest Gellner) در ***ملت‌ها و ناسیونالیسم*** (*Nations and Nationalism*, 1983) بر میزان پیوند ناسیونالیسم با مدرن‌سازی، و به‌ویژه با فرایند صنعتی شدن تأکید کرد. گلنر مؤکداً می‌گفت درحالی‌که جامعه‌های پیشامدرن یا «جامعه‌های دارای دانش کشاورزی» را شبکهٔ بستگی‌ها و وفاداری‌های فئودالی ساختاربندی کرده بود، پیدایش جامعه‌های صنعتی تحرک اجتماعی، خودکوشی و رقابت را پیش می‌برد، و در نتیجه به خاستگاه‌های جدید همبستگی فرهنگی نیازمند بود. این همبستگی را ناسیونالیسم به‌وجود آورد. بنابراین، ناسیونالیسم رشد یافت تا نیازهای اوضاع و شرایط اجتماعی خاص را تأمین کند. از سوی دیگر، نظریهٔ گلنر می‌گوید که اکنون دیگر ناسیونالیسم را نمی‌توان نابود کرد، همچنان که بازگشت به وفاداری‌ها و هویت‌های پیشامدرن هم غیرقابل تصور است. اما آنتونی اسمیت (Anthony Smith) در ***خاستگاه‌های قومی ملت‌ها*** (*The Ethnic Origins of Nations*, 1986) با برجسته کردن پیوند بین ملت‌های جدید و اجتماعات قومی پیشامدرن، که واحدهای قومی می‌نامد، با اندیشهٔ پیوند بین ناسیونالیسم و مدرن‌سازی مبارزه

---

۱. volksgeist، (واژه‌ای آلمانی) در لفظ یعنی روح مردم؛ هویت ارگانیک مردم که در فرهنگ و به‌ویژه در زبان آن‌ها بازتاب می‌یابد.

می‌کند. بر اساس این دیدگاه، ملت‌ها در تاریخ ریشه دارند: آن‌ها دارای میراث فرهنگی و زبان مشترکی‌اند که ممکن است بسیار پیش از دستیابی به دولت‌مداری یا حتی تلاش برای کسب استقلال ملی وجود داشته است. با این حال، اسمیت اعتراف می‌کند که گرچه وابستگی قومی پیش درآمد ناسیونالیسم است، ملت‌های مدرن فقط وقتی به‌وجود آمدند که واحدهای قومی مستقر با آموزهٔ نوظهور حاکمیت (نک. ۱۹۲) سیاسی پیوند یافته بودند. این همزمانی در اروپای اواخر سدهٔ هیجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم، و در آسیا و افریقا در سدهٔ بیستم رخ داد.

گذشته از خاستگاه‌های ملت‌ها، برخی ناسیونالیسم‌ها بیش‌تر خصلت متمایز فرهنگی دارند نه سیاسی. **ناسیونالیسم فرهنگی*** به‌طور کلی گرایش به خود اثباتی ملی دارد؛ وسیله‌ای است که با آن مردم می‌توانند از راه بالابردن غرور ملی و عزت نفس احساس روشن‌تری از هویت خاص خود به دست آورند. چنین احساسی را می‌توان در ناسیونالیسم ولزی مشاهده کرد، که بیش‌تر از کوشش در راه استقلال سیاسی، می‌کوشد زبان ولزی و فرهنگ ولزی را به‌طور کلی حفظ کند. ناسیونالیسم سیاهان در ایالات متحدهٔ امریکا، در سرزمین‌های سرخ‌پوستان غربی و در بسیاری از بخش‌های اروپا هم خصلت فرهنگی قوی دارد. ناسیونالیسم سیاهان بر رشد آگاهی و احساس غرور ملی خاص سیاهان تأکید دارد و در آثار مارکوس گاروی (Marcus Garvey) (نک. ۲۴۹) و مالکوم ایکس (Malcolm X) (۶۵-۱۹۲۶)، با بازیابی افریقا به‌منزلهٔ «میهن» معنوی و فرهنگی پیوند یافته بود. می‌توان دید که فرایند همانندی در استرالیای مدرن، و تا حدی در نیوزیلند در کار است. برای مثال، جنبش جمهوری خواهی در استرالیا، بازتاب آرزوی تعریف دوبارهٔ ملت به‌صورت واحد سیاسی و فرهنگی جدا از بریتانیاست. فرایند گرایش به خوداثباتی از اسطورهٔ آنزاک (Anzac myth)، از رابطه با بومیان، و از بازیابی فرهنگ عامیانه مردم مهاجر خیلی کمک گرفته است.

فریدریش ماینِکِه (Friedrich Meinecke, 1907)، تاریخ نویس آلمانی، گامی فراتر نهاد و بین «ملت‌های فرهنگی» و «ملت‌های سیاسی» فرق گذاشت. او ملت‌های «فرهنگی» را با سطح بالایی از همگنی قومی، یا درواقع همپوشانی هویت‌های ملی و قومی مشخص کرد. ماینکه یونانی‌ها، آلمانی‌ها، روس‌ها، انگلیسی‌ها و ایرلندی‌ها را مثال‌های ملت‌های فرهنگی می‌دانست، اما توصیف او را می‌توان در مورد گروه‌های قومی‌ای مانند کردها، تامیل‌ها و چچن‌ها نیز به کاربرد. این‌گونه

مفاهیم **ناسیونالیسم فرهنگی (cultural nationalism)**: ناسیونالیسم فرهنگی، شکلی از ناسیونالیسم است که در وهلهٔ اول، بر تجدید حیات ملت به‌منزلهٔ تمدنی متمایز و نه اجتماع سیاسی جدا تأکید می‌گذارد. ناسیونالیست‌های فرهنگی اغلب دولت را اگرنه بیگانه، واحدی حاشیه‌ای می‌دانند. درحالی‌که ناسیونالیسم سیاسی «عقلانی» است و به‌طور معمول مبتنی بر اصول اخلاقی، ناسیونالیسم فرهنگی «رمزی» است، یعنی بر پایهٔ باورهای رمانتیک به ملت به‌منزلهٔ کل یگانه، تاریخی و ارگانیک قرار دارد که از «روح» خاص خود جان گرفته است. ناسیونالیسم فرهنگی نوعاً شکل «از پایین به بالای» ناسیونالیسم است که بیش‌تر بر مراسم، سنت‌ها و افسانه‌ها اتکا دارد نه بر فرهنگ نخبگان، یا فرهنگ «عالی‌تر». اگرچه ناسیونالیسم فرهنگی در خصلت ضدمدرن است اما ممکن است بتواند با توانمند ساختن مردم برای «باز آفرینی» خود به‌صورت عامل مدرن‌سازی نیز عمل کند.

ملت‌ها را می‌توان «ارگانیک» تلقی کرد، در این معنا که از نیروهای طبیعی یا تاریخی تشکیل شده‌اند نه نیروهای سیاسی. توانمندی ملت‌های فرهنگی این است که، بنابر احساس قدرتمند و تاریخی وحدت ملی، گرایش به ثبات و همبستگی دارند. از سوی دیگر، ملت‌های فرهنگی می‌خواهند خود را گروه‌هایی منحصربه‌فرد تلقی کنند. به پنداشت آن‌ها، عضویت در ملت از وفاداری سیاسی، تعهدات داوطلبانه ناشی نمی‌شود، بلکه از هویت قومی‌ای برمی‌خیزد که تا حدی به ارث برده‌اند. از این‌رو، ملت‌های فرهنگی خود را گروه‌های خویشاوندی گسترش یافته‌ای می‌دانند که نژاد و تبار مشترکی دارند. در این معنا، ناممکن است که با پذیرفتن زبان و باورهای مردمی به آلمانی، روسی یا کرد «تبدیل شد». این‌گونه انحصاری بودن به شکل‌های کوته‌بینانه و واپس‌گرایانهٔ ناسیونالیسم و به ضعیف شدن تفاوت بین ملت و نژاد (نک. ۲۸۳) انجامیده است.

ملت‌ها به‌مثابه جامعه‌های سیاسی

این نظر که ملت‌ها از بنیاد واحدهای سیاسی‌اند بر وفاداری‌های مدنی و سرسپاری‌های سیاسی تأکید می‌کند نه هویت فرهنگی. از این‌رو، ملت گروه مردمی است که در آغاز با شهروندی مشترک، گذشته از وفاداری‌های فرهنگی، قومی و امثال آن‌ها، با یکدیگر بستگی یافته‌اند. پیشینهٔ این نظر دربارهٔ ملت را می‌توان در نوشته‌های ژان‌ژاک روسو (نک. ۱۱۱)، که گاهی «پدر» ناسیونالیسم جدید شناخته شده است، پیدا کرد. اگرچه روسو به‌طور خاص به مسئله ملت نپرداخته یا پدیدهٔ ناسیونالیسم را بررسی نکرده است، اما تأکید او بر حاکمیت عمومی که در اندیشهٔ «ارادهٔ عمومی» (درواقع، خیر مشترک جامعه) بیان شده، بذری است که آموزه‌های ناسیونالیستی انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه از آن شکوفا شدند. روسو در ادعای خود که حکومت باید بر پایهٔ ارادهٔ عمومی باشد، از قدرت پادشاهی و از امتیازات آریستوکراتیک قدرتمندانه انتقاد کرد. در انقلاب فرانسه، این اصل دموکراسی رادیکال در این گفته بازتاب یافت که مردم فرانسه «شهروندان» دارای حقوق و آزادی‌های جدایی‌ناپذیری‌اند، و دیگر فقط «تابع» تاج و تخت نیستند. از این‌رو، قدرت فرمانروایی به دست «ملت فرانسه» سپرده شد. بنابراین، شکل ناسیونالیسمی که از انقلاب فرانسه پدیدار شد، به تصور مردم یا ملت حکمران بر خود عینیت بخشید، و با اصول آزادی، برابری و برادری به‌طور جدایی‌ناپذیری پیوند داشت.

شماری از نظریه‌پردازان ناسیونالیسم از این اندیشه پشتیبانی کرده‌اند که ملت‌ها جامعه‌های سیاسی‌اند نه قومی. برای نمونه، اریک هابزبوم (Eric Hobsbawmm 1983)، به این موضوع توجه نشان داد که ملت‌ها تا چه حد «سنت‌های اختراع شده»اند. او به جای پذیرفتن این‌که ملت‌های جدید از اجتماعات قومی کهن به‌وجود آمده‌اند، گفت که باور به تداوم تاریخی و پاکی فرهنگی پیوسته افسانه بوده، و مهم‌تر از آن، این افسانه را خود ناسیونالیسم آفریده است. از این نظر، ناسیونالیسم ملت‌ها می‌آفریند، نه این‌که ملت ناسیونالیسم را به‌وجود آورد. آگاهی گسترده دربارهٔ ملت‌مداری (که گاهی ناسیونالیسم عمومی نامیده می‌شود)، تا اواخر سدهٔ نوزدهم ایجاد نشد، و شاید ساختن

سرودهای ملی و پرچم‌های ملی، و گسترش آموزش‌های اولیه به آن شکل داد. به یقین، این اندیشه که «زبان مادری» از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد و فرهنگ ملی را پدید می‌آورد، بسیار قابل تردید است. زبان، در واقعیت امر، از آن رو زندگی می‌کند و رشد می‌یابد که هریک از نسل‌ها آن را برای رفع نیازهای متمایز و وضعیت خاص خود جرح و تعدیل می‌کند. افزون بر این، با توجه به این واقعیت که تا سدهٔ نوزدهم بیش‌تر مردم بی‌سواد بودند، شکل نوشتاری زبان خود را نمی‌شناختند و به‌طور معمول فقط به زبان محلی سخن می‌گفتند که با زبان نخبگان تحصیل‌کرده مشترکات کلی داشت، می‌توان گفت که باور به زبان «ملی» بی‌معناست.

بندیکت اندرسن (Benedict Anderson, 1983) نیز ملت جدید را ساخته شده و به گمان خود «جماعتی پنداری» تصویر کرد. او گفت ملت‌ها بیش‌تر به صورت نگاره‌های ذهنی وجود دارند تا اجتماعات واقعی‌ای که به میزانی از تعامل رو در رو نیازمند باشد تا مفهوم هویت مشترک را حفظ کند. درون ملت، افراد همیشه فقط با بخش کوچکی از آن‌هایی روبه‌رو می‌شوند که گمان می‌رود هویت ملی مشترکی دارند. اگر ملت‌ها وجود دارند، به‌منزلهٔ ساخته‌های پنداری‌ای وجود دارند که از راه آموزش و پرورش، رسانه‌های جمعی و با روند جامعه‌پذیری سیاسی (نک. ۲۹۶) برای ما ساختاربندی شده‌اند. درحالی‌که به نظر روسو، ملت از اندیشه‌های دموکراسی و آزادی سیاسی جان می‌گیرد، این گمان که ملت‌ها اجتماعات «اختراع شده» یا «پنداشته‌شده»اند بیش‌تر شبیه این باور مارکسیستی است که ناسیونالیسم نوعی ایدئولوژی بورژوایی است. ناسیونالیسم، از دید مارکسیسم ارتدوکس، راهی است که طبقهٔ حاکم با دادن اطمینان به این‌که وفاداری ملی قوی‌تر از همبستگی طبقاتی است، از آن برای رویارویی با خطر انقلاب اجتماعی استفاده می‌کند تا طبقهٔ زحمتکش را به ساختار قدرت موجود ملزم سازد.

گذشته از این‌که ملت‌ها از خواست آزادی و دموکراسی پدیدار شوند یا صرفاً اختراع فریبکارانهٔ نخبگان سیاسی یا طبقهٔ حاکم باشند یا نه، برخی ملت‌ها بی‌تردید خصلت سیاسی دارند. به پیروی از ماینکه، این ملت‌ها را می‌توان زیر عنوان «ملت‌های سیاسی» طبقه‌بندی کرد. در ملت «سیاسی»، شهروندی اهمیت سیاسی بیش‌تری از هویت قومی دارد؛ در بیش‌تر موارد، ملت‌های سیاسی در برگیرندهٔ شماری از گروه‌های قومی‌اند، و بنابراین مشخصه‌شان ناهمگنی فرهنگی است. بریتانیا، ایالات متحدهٔ امریکا و فرانسه را اغلب مثال‌های بارز ملت‌های سیاسی می‌دانند. بریتانیا درواقع اتحادیهٔ چهار «ملت فرهنگی» است: انگلیسی‌ها، اسکاتلندی‌ها، ولزی‌ها و ایرلندی‌های شمالی (گرچه این مورد اخیر را می‌توان ترکیب دو ملت دانست، یکی وحدت‌گرایان پروتستان و دیگری جمهوری‌خواهان کاتولیک). تا آن‌جا که به هویت ملی متمایز بریتانیا مربوط می‌شود، این ملت بر عوامل سیاسی، مانند وفاداری مشترک به تاج‌وتخت، احترام به پارلمان وست مینستر، و باور به حقوق و آزادی‌های تاریخی مردم بریتانیا مبتنی است. ایالات متحدهٔ امریکا، «سرزمین مهاجران»، خصلت متمایز چندقومی و چندفرهنگی دارد که ایجاد هویت ملی بر پایهٔ بستگی‌های مشترک

فرهنگی و تاریخی را برای آن ناممکن می‌کند. اما به جای آن، احساس ملت‌مداری امریکایی از راه نظام آموزشی و با پرورش احترام به مجموعه ارزش‌های مشترک، که مهم‌ترین آن‌ها را در اعلامیهٔ استقلال و قانون اساسی ایالات متحده آورده‌اند، آگاهانه پرورده شده است. همین‌طور، هویت ملی فرانسه با سنت‌ها و اصول انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه پیوند تنگاتنگ دارد.

به لحاظ نظری، وجه مشترک این ملت‌ها آن است که در مخالفت با هویت فرهنگی موجود، بر پایهٔ پذیرش داوطلبانهٔ مجموعه‌ای از اصول یا هدف‌های مشترک بنا شدند. گاه می‌گویند که سبک ناسیونالیسمی که در این‌گونه جامعه‌ها به‌وجود می‌آید، نوعاً ناسیونالیسم روادار و دموکراتیک است. اگر ملتی در وهلهٔ نخست واحدی سیاسی است، در این معنا گروهی فراگیر است، عضویت در آن به کسانی محدود نشده است که زبان، دین و مذهب خاص، معیارهای قومی یا مانند آن دارند. ایالات متحدهٔ امریکا، با تصویر ملتی چون «دیگ درهم جوش»، و افریقای جنوبی «جدید»، به‌مثابه «جامعه‌ای رنگین کمانی»، مثال‌های کلاسیک ملت سیاسی‌اند. از سوی دیگر، ملت‌های سیاسی ممکن است گاهی نتوانند وحدت ارگانیک و طبیعی، و احساس ریشه‌دار بودن تاریخی را که در ملت‌های فرهنگی دیده می‌شود تجربه کنند. برای نمونه، همین وضع ممکن است عامل ضعف نسبی ناسیونالیسم انگلیسی در بریتانیا باشد این نکته در مقایسه با ناسیونالیسم اسکاتلند و ولز و شکل جزیره مانند ناسیونالیسم انگلیسی ــ که گاه ناسیونالیسم «انگلیس کوچک» نامیده شده است ــ آشکار می‌شود.

دولت‌های در حال توسعه در مبارزه برای دستیابی به هویت ملی با مسائل خاصی رویارو شده‌اند. این ملت‌ها را می‌توان در دو معنا «سیاسی» دانست. نخست، در بسیاری از موارد آن‌ها صرفاً پس از مبارزه با فرمانروایی استعماری (نک. ۱۷۳) به دولت‌مداری رسیده‌اند. در چنین حالتی هویت ملی ملت عمیقاً زیر تأثیر ضرورت اتحاد برای آزادی ملی و دموکراسی بوده است. بنابراین، ناسیونالیسم جهان سوم خصلت ضد استعماری قوی دارد. دوم، این ملت‌ها اغلب درون مرزهای سرزمینی تشکیل شده‌اند که از فرمانروایان استعماری پیشین‌شان به ارث رسیده است. در افریقا که به‌طور خاص وضع چنین بوده است. «ملت‌های» افریقا، اغلب از طیف گسترده‌ای از گروه‌های قومی، دینی و مذهبی، و منطقه‌ای ترکیب یافته‌اند که فقط گذشتهٔ استعماری آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌زند. برخلاف شکل‌گیری ملت‌های فرهنگی دیرین اروپا، که خواستار دولت‌مداری بر پایهٔ هویت از پیش موجود بودند، در افریقا کوشش شده است تا ملت‌ها بر اساس دولت‌های موجود «ساخته» شوند. اما ناهمخوانی برآمده از هویت‌های سیاسی و قومی تنش‌های تازه‌ای در کشورهایی چون نیجریه، سودان، رواندا و بروندی به بارآورده است. این‌گونه درگیری‌ها به هیچ رو جلوه‌های سادهٔ «قبیله‌گرایی» قدیمی نیستند. این تنش‌ها تا حد زیادی نتیجهٔ سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» است که در گذشته در حکومت استعماری از آن بهره‌برداری می‌شد.

انواع ناسیونالیسم

دربارهٔ خصلت سیاسی ناسیونالیسم بحث بسیاری وجود دارد. از یک‌سو، این‌طور به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم نیرویی پیشرو و آزادی‌بخش است و دورنمای وحدت ملی یا استقلال را عرضه می‌کند. از سوی دیگر، می‌توان آن را آیینی بی‌خردانه و واپسگرا دانست که می‌گذارد رهبران سیاسی سیاست‌های توسعه‌جویانهٔ نظامی و جنگ را به نام ملت به اجرا در آورند. درواقع، ناسیونالیسم معادل سیاسی بیماری چندشخصیتی است و همهٔ علائم آن را دارد: ناسیونالیسم، در دوره‌های مختلف گاهی پیشرو و گاه واپسگرا، گاهی دموکراتیک و گاه اقتدارگرا، بعضی وقت‌ها آزادی‌بخش و گاه سرکوبگر، و گاهی حامی جناح راست و وقتی دیگر حامی جناح چپ بوده است. به همین دلیل، شاید بهتر باشد ناسیونالیسم را پدیدهٔ سیاسی یگانه یا منسجمی ندانیم، بلکه از مجموعه‌ای از «ناسیونالیسم‌ها» سخن بگوییم: یعنی، به‌مثابه مجموعه‌ای از عقاید و سنت‌هایی که فقط یک ویژگی مشترک دارند: هر یک، به شیوهٔ خاص خود، بر اهمیت سیاسی اساسی ملت تأکید می‌کنند.

این آشفتگی و سردرگمی تا حدی از بحث‌هایی ناشی می‌شود که پیش‌تر مطرح شد ــ بحث دربارهٔ این‌که مفهوم ملت را چگونه باید فهمید، و آیا معیارهای فرهنگی یا سیاسی در تعریف ملت تعیین کننده‌اند یا نه. اما شرایطی که آرمان‌های ناسیونالیستی در آن پدیدار می‌شوند، و جنبش‌های سیاسی‌ای که با آن‌ها پیوند دارند، خصلت ناسیونالیسم را سامان می‌دهند. از این‌رو، وقتی ناسیونالیسم واکنشی در برابر وجود سلطهٔ بیگانه یا فرمانروایی استعماری باشد، نیرویی آزادی‌بخش است که با هدف‌های آزادی، عدالت و دموکراسی پیوند دارد. وقتی ناسیونالیسم، محصول نابسامانی اجتماعی و دگرگونی جمعیت‌شناختی باشد، اغلب خصلتی کوته‌بینانه و انحصارگرا دارد، و می‌تواند وسیلهٔ پیشبرد نژادگرایی (نک. ۱۷۲) و بیگانه‌ستیزی[1] باشد. سرانجام، آرمان‌های سیاسیِ کسانی که از ناسیونالیسم حمایت می‌کنند، به آن شکل می‌دهد. لیبرال‌ها، محافظه‌کاران، سوسیالیست‌ها، فاشیست‌ها، و حتی کمونیست‌ها به شیوهٔ خاص خود به ناسیونالیسم جذب شده‌اند (از میان ایدئولوژی‌های بزرگ شاید فقط آنارشیسم به‌طور کامل با ناسیونالیسم مخالف است). در این معنا، ناسیونالیسم یک ایدئولوژی میان‌بر است. جلوه‌های اصلی ناسیونالیسم سیاسی عبارت‌اند از:

- ناسیونالیسم لیبرالی
- ناسیونالیسم محافظه‌کار
- ناسیونالیسم توسعه‌جو
- ناسیونالیسم استعمارستیز

---

۱. xenophobia، یا بیگانه‌ترسی، ترس یا نفرت از بیگانگان؛ قوم‌گرایی بیمارگونه و بی‌بنیاد.

جوزپه ماتسینی (Guiseppe Mazzini) (۷۲ـ۱۸۰۵)
ناسیونالیست ایتالیایی و رهبر جمهوری‌خواهی لیبرالی، در جنوای ایتالیا به دنیا آمد و فرزند یک پزشک بود. او هنگامی که عضو یک انجمن مخفی میهن‌دوستی، به نام کاربوناری (Carbonari)، بود با سیاست‌های انقلابی آشنا شد. این فعالیت‌ها سبب دستگیری و تبعید او به فرانسه و سپس اخراج او از فرانسه به بریتانیا شد. در انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ زمانی کوتاه به ایتالیا بازگشت، به آزادسازی میلان کمک کرد و [در ۱۸۴۹] رهبر جمهوری کوتاه‌مدت رم شد. پس از آن، نفوذ ماتسینی که جمهوری‌خواه متعهدی بود، همراه با رهبران ناسیونالیست دیگر رو به افول گذاشت، زیرا این گروه، که گاریبالدی (Garibaldi) (۸۲ـ۱۸۰۷) هم جزوشان بود برای ایجاد وحدت در ایتالیا به سمت مجلس ساووی متمایل شده بودند. اگرچه ماتسینی به‌ظاهر هرگز به ایتالیا بازنگشت، اما ناسیونالیسم لیبرالی او تأثیر مهمی بر سراسر اروپا و بر گروه‌های مهاجر در ایالات متحدهٔ امریکا گذاشت.

ناسیونالیسم لیبرالی

ناسیونالیسم لیبرالی را می‌توان شکل برجستهٔ لیبرالیسم اروپایی دانست، که به انقلاب فرانسه مربوط است و بسیاری از ارزش‌های آن را عینیت می‌بخشد. درواقع، در اروپای قاره در میانهٔ سدهٔ نوزدهم، ناسیونالیست بودن لیبرال بودن معنا می‌داد و بالعکس. برای مثال، انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ مبارزه در راه استقلال و یکپارچگی ملی را با درخواست ایجاد حکومت محدود و مبتنی بر قانون اساسی در هم آمیختند. این وضعیت در هیچ جا آشکارتر از ناسیونالیسم «ریسورجیمنتو» (تولد دوبارهٔ) (risorgimento) جنبش ناسیونالیستی ایتالیا نبود، به‌ویژه آن‌طور که جوزپه ماتسینی، «پیامبر» وحدت ایتالیا بیان کرد. سیمون بولیوار (Simon Bolivar) (۱۸۳۰ـ۱۷۸۳)، که در اوایل سدهٔ نوزدهم جنبش استقلال امریکای لاتین را رهبری و به بیرون راندن اسپانیایی‌ها از امریکای اسپانیایی زبان کمک کرد، از اصول مشابهی پشتیبانی می‌کرد. شاید روشن‌ترین بیان ناسیونالیسم لیبرالی را بتوان در «چهارده اصل» وودرو ویلسن (Woodrow Wilson) ، رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا یافت. هدف این اصول که در سال ۱۹۱۸ اعلام شد، این بود که پایهٔ بازسازی اروپای پس از جنگ جهانی اول باشد، و طرحی برای برطرف کردن تغییرات سرزمینی‌ای ارائه داد که قرارداد ورسای (۱۹۱۹) باید آن‌ها را به اجرا درمی‌آورد.

ناسیونالیسم لیبرالی، مانند همهٔ شکل‌های ناسیونالیسم، بر پایهٔ این فرضیهٔ بنیادی است که نوع بشر به‌طور طبیعی به جمع ملت‌هایی که هر یک دارای هویتی مستقل‌اند، تقسیم شده است. بنابراین، ملت‌ها اجتماعات واقعی و طبیعی‌اند، نه آفریده‌های ساختگی رهبران سیاسی یا طبقات حاکم. اما موضوع ویژهٔ ناسیونالیسم لیبرالی آن است که می‌خواهد اندیشهٔ ملت را با عقیده به حاکمیت عمومی، آن‌طور که سرانجام روسو گفت، پیوند بزند. این پیوند زده شد، زیرا امپراتوری‌های چندملیتی هم که ناسیونالیست‌های اروپایی سدهٔ نوزدهم با آن‌ها مبارزه می‌کردند، خودکامه و سرکوبگر بودند. برای مثال، ماتسینی نه تنها آرزو داشت دولت‌های ایتالیا را با هم متحد کند، بلکه می‌خواست نفوذ اتریش خودکامه را نیز براندازد. بنابراین، موضوع اصلی این شکل از ناسیونالیسم،

تعهد به اصل حق تعیین سرنوشت ملی[۱] است. هدف آن بازسازی دولت‌ـ‌ملت (نک. ۱۷۹) است: یعنی، دولتی که درون آن مرزهای حکومت تا حد ممکن با مرزهای ملیت منطبق باشد. به گفتهٔ جان استوارت میل (392:1951 [1861]):

> وجود احساسات ملی با هر شدتی جدا از پیوند مردم با حکومت، دلیلی متقن برای اتحاد دارندگان یک ملیت تحت یک حکومت است. این سخن صرفاً بدین معناست که دربارهٔ مسئلهٔ حکومت، حکومت‌شوندگان باید تصمیم بگیرند.

مهم‌تر از همه این‌که ناسیونالیسم لیبرالی شکل اخلاقی ناسیونالیسم است و با چنین خصلتی منافع یک ملت را به زیان ملت‌هایی دیگر تأمین نمی‌کند؛ به جای آن، اعلام می‌کند که هر ملتی حق آزادی و حق تعیین سرنوشت خود را دارد. در این معنا، همهٔ ملت‌ها برابرند. پس هدف نهایی ناسیونالیسم لیبرالی ساختن جهان دولت‌ـ‌ملت‌های حکمران است. از این‌رو، ماتسینی سازمان مخفی جوانان ایتالیا را ایجاد کرد تا اندیشهٔ ایتالیای متحد را پیش ببرد، اما او سازمان جوانان اروپا را نیز با این امید برپا داشت که اندیشه‌های ناسیونالیستی را در سراسر قاره گسترش دهد. به همین ترتیب، در کنفرانس صلح پاریس که قرارداد ورسای طی آن منعقد شد، وودرو ویلسن اصل حق تعیین سرنوشت را مطرح ساخت. دلیل طرح این اصل فقط این نبود که شکست و سقوط امپراتوری‌های اروپایی به سود منافع ملی ایالات متحدهٔ امریکا تمام می‌شد، بلکه بدان سبب نیز بود که لهستانی‌ها، چک‌ها، یوگسلاوی‌ها و مجارها معتقد بودند همان حق استقلال سیاسی‌ای را دارند که امریکایی‌ها از مدت‌ها پیش از آن بهره‌مندند.

از این چشم‌انداز، ناسیونالیسم نه تنها وسیلهٔ گسترش آزادی سیاسی، بلکه سازوکاری برای تأمین نظم جهانی صلح‌آمیز و باثبات نیز است. برای نمونه، ویلسن معتقد بود که جنگ جهانی اول بدان سبب رخ داد که «نظم قدیم» زیر سلطهٔ امپراتوری‌های خودکامه و نظامی‌گرای متمایل به توسعه‌طلبی و جنگ بود. اما به نظر او دولت‌ـ‌ملت‌های دموکراتیک اساساً صلح‌آمیزند، زیرا وحدت فرهنگی و سیاسی دارند، هیچ انگیزه‌ای برای آغازیدن جنگ یا به انقیاد در آوردن ملت‌های دیگر ندارند. از این لحاظ، ناسیونالیسم خاستگاه بی‌اعتمادی، بدگمانی و رقابت دانسته نمی‌شود. بلکه، نیروی توانمند پیشبرد وحدت درونی هر ملت و برادری میان ملت‌ها بر پایهٔ احترام متقابل به حقوق و ویژگی‌های ملی است.

با این حال، این احساس وجود دارد که لیبرالیسم به فراسوی ملت می‌نگرد. دلیل این دیدگاه دو چیز است. نخست آن‌که تعهد به فردگرایی دلالت می‌کند بر این‌که لیبرال‌ها معتقدند همهٔ انسان‌ها (گذشته از عواملی مانند نژاد، آیین، زمینهٔ اجتماعی و ملیت) ارزش اخلاقی برابری دارند. بنابراین، لیبرالیسم از این لحاظ که در آن افراد همه جا موقعیت و استحقاقات یکسانی دارند به ناسیونالیسم

۱. national self-determination، این اصل که ملت واحدی حکمران است ؛ حق تعیین سرنوشت هم بر استقلال ملی و هم بر فرمانروایی دموکراتیک دلالت می‌کند.

شبیه می‌شود. این وضع را امروزه به‌طور کلی در قالب مفهوم حقوق بشر[1] بیان می‌کنند. لیبرال‌ها با برتری دادن فرد بر ملت پایه‌ای برای نقض فرمانروایی ملی به‌وجود می‌آورند؛ مانند مبارزه بین‌المللی برای واداشتن رژیم «سفید» افریقای جنوبی به کنار گذاشتن آپارتاید. دلیل دوم آن است که لیبرال‌ها می‌ترسند که جهان دولت-ملت‌های حکمران به «وضع طبیعی» بین‌المللی تنزیل یابد. درست همان‌طور که آزادی نامحدود امکان سوءاستفاده و به بردگی‌گرفتن انسان‌ها به دست یکدیگر را فراهم می‌سازد، از فرمانروایی ملی هم ممکن است به‌صورت پوششی برای توسعه‌طلبی و کشورگشایی استفاده شود. آزادی پیوسته باید تابع قانون باشد، و این سخن در هر دو مورد، افراد و ملت‌ها، به‌طور برابر صادق است. در نتیجه، لیبرال‌ها پیشگام مبارزه برای برقراری نظام حقوق بین‌الملل (نک. ۲۲۵)، زیر نظارت عالی مجموعه‌های فراملی، مانند جامعهٔ ملل، سازمان ملل متحد و اتحادیهٔ اروپا بوده‌اند. از این نظر، هرگز نباید گذاشت ناسیونالیسم کوته‌بین و انحصارگر باشد، بلکه باید با تأکید رقابت‌طلبانه بر **جهان-وطن‌گرایی** * متعادل شود.

انتقادها از ناسیونالیسم لیبرالی را می‌توان در دو دسته قرار داد. در دستهٔ نخست، ناسیونالیست‌های لیبرال را ممکن است متهم به ساده‌لوحی و احساساتی بودن کنند. چراکه اینان سیمای پیشرو و آزادی‌بخش ناسیونالیسم را می‌بینند؛ و به نظرشان ناسیونالیسم مداراآمیز و عقلانی است؛ اما، شاید سیمای تاریک‌تر ناسیونالیسم را نادیده می‌گیرند: یعنی، بستگی‌های بی‌خردانهٔ **قبیله‌گرایی**[2] که «ما» را از «آن‌های» بیگانه و خطرناک مشخص می‌کند. لیبرال‌ها ناسیونالیسم را اصلی جهانی می‌دانند، اما از قدرت برانگیزندهٔ ناسیونالیسم چندان آگاهی ندارند ــ قدرتی که در زمان جنگ می‌تواند مردم را به جنگیدن، کشتن و مردن در راه کشورشان، تقریباً بی‌توجه به عادلانه بودن هدف ملت‌شان، ترغیب کند. چنین موضعی در این عبارت بیان شده است: «خوب یا بد، کشورم است».

در دستهٔ دوم انتقادها گفته می‌شود که هدف ناسیونالیسم لیبرالی (یعنی ساختن جهان دولت-ملت‌ها) ممکن است از بنیاد دچار تحریف باشد. اشتباه ناسیونالیسم ویلسنی، که بخش‌های

مفاهیم

جهان-وطن‌گرایی (cosmopolitanism). جهان-وطن‌گرایی (کاسموپولیتنیسم) به معنای باور به «دولت جهانی» یا کاسموپولیس است. از این‌رو، بر نابودسازی هویت‌های ملی و برقرار کردن وفاداری‌های سیاسی مشترکی دلالت می‌کند که همهٔ انسان‌ها را متحد می‌کند. اما این اصطلاح را به‌طور معمول برای اشاره به هدف میانه‌روتر صلح و هماهنگی میان ملت‌ها، بر پایهٔ تفاهم متقابل، مدارا و مهم‌تر از همه، بستگی متقابل به کار می‌برند. از این‌رو، «لیبرال‌های منچستری» سدهٔ نوزدهم، ریچارد کابدن (Richard Cobden) (۱۸۰۴-۶۵) و جان برایت (John Bright) (۱۸۱۱-۸۹)، در جانبداری از تجارت آزاد، از تفکر جهان وطن‌گرایانه حمایت می‌کردند. اساس تفکر آن‌ها این بود که جهان-وطن‌گرایی تفاهم بین‌المللی و بستگی متقابل اقتصادی را پیش خواهد برد و سرانجام جنگ را ناممکن خواهد کرد. آرمان جهان-وطن‌گرایی را همچنین مجموعه‌های فراملی با هدف تقویت همکاری میان ملت‌ها ــ نه برای جایگزینی دولت-ملت ــ پیش می‌برند.

---

۱. Human rights، حقوق استحقاقی مردم از این لحاظ که انسان‌اند؛ حقوق همگانی و بنیادی (نک. ۴۳۲).

۲. tribalism، رفتار گروه با ویژگی کوته‌بینی و انحصارگری، نوعاً از راه دشمنی با گروه‌های رقیب.

بزرگی از نقشهٔ اروپا دوباره بر پایهٔ آن کشیده شد، این بود که پذیرفت ملت‌ها در ناحیه‌های جغرافیایی مناسب و جدا زندگی می‌کنند و بنابراین دولت‌ها را می‌توان چنان ساخت که با این ناحیه‌ها انطباق‌پذیر باشند. در عمل، همهٔ به اصطلاح «دولت‌ـملت‌ها» از شماری زبان، دین و مذهب، گروه‌های قومی و منطقه‌ای تشکیل شده‌اند که برخی از آن‌ها ممکن است خود را «ملت» بدانند. این وضعیت در هیچ جا بهتر از یوگسلاوی سابق، کشوری که صلح‌سازان ورسای آن را «سرزمین اسلاوها» می‌دانستند، نمایان نشده است. اما درواقع این کشور چهل‌تکه‌ای از اجتماعات قومی، دینی و مذهبی، زبانی و تاریخی متفاوت بود. وانگهی، همان‌طور که فروپاشی یوگسلاوی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ نشان داد، هر کدام از جمهوری‌های تشکیل‌دهندهٔ آن نیز یک چهل‌تکهٔ قومی دیگر بود. درواقع، به خواست نازی‌ها و بعد صرب‌های بوسنی، تنها راه مطمئن دستیابی به دولت‌ـملتی که از لحاظ سیاسی متحد و از لحاظ فرهنگی همگن باشد، برنامهٔ پاکسازی قومی[1] بود.

ناسیونالیسم محافظه‌کار

از لحاظ تاریخی، ناسیونالیسم محافظه‌کار به نسبت دیرتر از ناسیونالیسم لیبرالی رشد کرد. تا نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، سیاستمداران محافظه‌کار ناسیونالیسم را آیینی اگر نه انقلابی، ویرانگر و ضدنظام می‌دانستند. اما در گذر نهایی سدهٔ نوزدهم، پیوند بین محافظه‌کاری و ناسیونالیسم به‌طور فزاینده‌ای آشکار شد. نمونه‌های آن در آرمان «ملت واحد» دیسرائیلی (in Disraeli's 'One nation' ideal)، در تمایل بیسمارک به بسیج ناسیونالیسم آلمانی در راه جنبش بزرگنمایی پروس، و در تأیید تزار الکساندر سوم بر ناسیونالیسم پان اسلاویک قابل مشاهده است. در سیاست‌های جدید، ناسیونالیسم اگر نه برای همه، به نظر بسیاری بخشی از اصول ایمان محافظه‌کاران شده است. در بریتانیا این وفاداری را واکنش خودبرترانگارانهٔ مارگارت تاچر به جنگ فالکلند در سال ۱۹۸۲ آشکارا نشان داد، و در «شک‌گرایی اروپایی» ریشه‌دار راست محافظه‌کار، به‌ویژه در مورد کابوس مکرر جریان جاری آن، «اروپای فدرالی»، دیده می‌شود. شکل مشابه آن نیز در ایالات متحدهٔ امریکا هنگامی مشاهده شد که ریگان سیاست خارجی جسورانه‌ای را در پیش گرفت و به گرنادا حمله کرد و لیبی را بمباران کرد، و بوش به پاناما هجوم برد و جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس را به راه انداخت.

ناسیونالیسم محافظه‌کاری با ناسیونالیسم اخلاقی ــ که به حق فراگیر تعیین سرنوشت برای خود معتقد است ــ کم‌تر پیوند دارد و بیش‌تر نویدبخش همبستگی اجتماعی و نظم عمومی حاصل از احساس میهن‌دوستی ملی است. مهم‌تر از همه، محافظه‌کاران ملت را واحدی ارگانیک می‌دانند که حاصل تمایل اساسی انسان‌ها به جذب در میان آن‌هایی است که نظرها، عادت‌ها، شیوهٔ زندگی و ظاهری

---

۱. ethnic cleaning، اخراج اجباری یا ریشه‌کن کردن مردمان «بیگانه»؛ اغلب به‌صورت تعبیری ملایم‌تر برای مفهوم نسل‌کشی به کار می‌رود.

مانند خودشان دارند. خلاصه، انسان‌ها با عضویت در اجتماع ملی، امنیت و هویت می‌جویند. از این چشم‌انداز، وفاداری و آگاهی میهن‌پرستانه از ملت‌مداری به‌طور کلی در اندیشهٔ گذشته مشترک ریشه دارد، و ناسیونالیسم را به سوی دفاع از ارزش‌ها و نهادهایی سوق می‌دهد که تاریخ آن‌ها را تأیید کرده است. از این‌رو، ناسیونالیسم شکلی از سنت‌گرایی می‌شود. این تحول به ناسیونالیسم محافظه‌کار خصلت متمایز نوستالژیک و گذشته‌نگر می‌دهد. این وضع در ایالات متحدهٔ امریکا با تأکید بر کشیشان زائر [(Pilgrim Fathers) نخستین گروه از مهاجران انگلیسی به امریکا]، جنگ استقلال (The War of Independence)، کنوانسیون فیلادلفیا (Convention Philadelphia) [دربارهٔ تشکیل ایالات متحد] و مانند آن‌ها، به حد نهایی خود رسیده است. در مورد ناسیونالیسم بریتانیا (یا درست‌تر، ناسیونالیسم انگلیسی)، **میهن‌دوستی*** ملی به نمادهایی گرایش دارد که با نهاد پادشاهی پیوند تنگاتنگ دارند. سرود ملی بریتانیا *خداوند ملکه را حفظ کند* (*the Queen God Save*) است و خانوادهٔ پادشاهی در جشن‌های ملی مانند روز آتش بس [روز یازدهم نوامبر، یادمان پایان جنگ جهانی اول و دوم]، و در مراسم دولتی، مانند گشایش پارلمان، نقش مهمی برعهده دارد.

ناسیونالیسم محافظه‌کاری در دولت‌ـ‌ملت‌های به‌وجود آمده رشد می‌یابد نه در آن‌ها که در فرایند ملت‌سازی قرار دارند و نوعاً از این پنداشت الهام می‌گیرد که ملت تا حدی مورد تهدید داخلی یا خارجی است. «دشمن داخلی» سنتی، اختلاف طبقاتی و خطر نهایی انقلاب اجتماعی بوده است. از این لحاظ، محافظه‌کاران، ناسیونالیسم را پادزهر سوسیالیسم می‌دانند: هرگاه وفاداری‌های میهنی قوی‌تر از همبستگی طبقاتی باشد، طبقهٔ کارگر به‌طور مؤثر به‌صورت ملت یکپارچه می‌شود. بنابراین، فراخوانی به یگانگی ملی و به این باور که میهن‌دوستی بدون هیچ‌گونه شرمساری، فضیلتی مدنی است، موضوع‌های تکراری اندیشهٔ محافظه‌کاری است. از جمله دیگر «دشمنان خارجی» که هویت ملی را در خطر می‌افکنند، مهاجرت و فراناسیونالیسم (suparanationalism) اند.

در این دیدگاه، مهاجرت از آن جهت خطر است که فرهنگ ملی و هویت قومی مستقر را ضعیف می‌کند، و از این راه دشمنی و درگیری به بار می‌آورد. این ترس را، اینوک پاول (Enoch Powell) در دههٔ ۱۹۶۰ در بریتانیا ابراز کرد. او هشدار داد که افزایش مهاجرت بین کشورهای مشترک‌المنافع به درگیری نژادی و خشونت خواهد انجامید. مارگارت تاچر نیز در سال ۱۹۷۹ با اشاره به خطر «غرق

مفاهیم **میهن‌دوستی (patriotism)**، (برگرفته از واژهٔ patria به معنای «سرزمین پدری»). میهن‌دوستی، احساس و تعلق روانی به یک ملت («عشق به کشور») است. اصطلاحات ناسیونالیسم و میهن‌دوستی را اغلب درهم می‌آمیزند؛ اما ناسیونالیسم خصلتی آموزه‌ای دارد و به این باور عینیت می‌بخشد که ملت نیز تا حدی اصل و پایه سازمان سیاسی است. میهن‌دوستی بنیادی کارآمد برای این باور به‌وجود می‌آورد. از این‌رو، میهن‌دوستی اساس همهٔ شکل‌های ناسیونالیسم است؛ دشوار است گروهی ملی را در نظر گرفت که بگوییم بدون داشتن دست‌کم میزانی از وفاداری میهنی یا آگاهی ملی خواهان استقلال سیاسی باشد. اما همهٔ میهن‌دوستان، ناسیونالیست نیستند. همهٔ آن‌هایی هم که بر اساس هویت ملی یا حتی دلبستگی‌شان با ملت‌شان شناخته می‌شوند، آن را وسیلهٔ بیان روشن درخواست‌های سیاسی نمی‌دانند.

شدن» بریتانیا در موج‌های مهاجران، موضوع را بار دیگر مطرح کرد. مبارزه با مهاجرت را حزب ملی بریتانیا، جبهه ملی لوپن در فرانسه، و گروه‌های راست افراطی آلمان مانند جمهوری‌خواهان نیز از ناسیونالیسم محافظه‌کار الهام گرفتند و گفتند هویت ملی و همراه با آن، منبع امنیت و تعلق ما با رشد مجموعه‌های فراملی و با جهانی‌شدن فرهنگ در معرض خطر قرار گرفته است. مقاومت بریتانیا و دولت‌های دیگر عضو اتحادیهٔ اروپا در برابر تنها پول رایج اروپا نه فقط نگرانی آن‌ها را در مورد از دست دادن حاکمیت اقتصادی نشان می‌دهد، بلکه نمایانگر این باور هم است که پول رایج ملی در نگهداشت هویت متمایز ملی نقشی حیاتی دارد.

اگرچه ناسیونالیسم محافظه‌کار با ماجراجویی نظامی و توسعه‌طلبی پیوندیافته است، اما این خصلت مشخص را دارد که درون‌نگر و تنگ‌نظر است. اگر حکومت‌های محافظه‌کار از سیاست خارجی به‌منزلهٔ ابزاری استفاده کرده‌اند تا هیجانات عمومی را شعله‌ور کنند، بیش‌تر یک فرصت‌طلبی سیاسی بوده نه این‌که ناسیونالیسم محافظه‌کار متجاوزی سرسخت یا ذاتاً نظامی‌گرا باشد. چنین وضعیتی موجب این انتقاد از ناسیونالیسم محافظه‌کار می‌شود که اساساً شکلی از فریبکاری نخبگان یا شکلی از ایدئولوژی طبقهٔ حاکم است. از این چشم‌انداز «ملت» چیزی ابداعی است و در تعریف آن رهبران سیاسی و نخبگان حاکم حتماً به کسب رضایت و ازبین‌بردن بی‌تفاوتی توجه داشته‌اند. به عبارتی ساده، همهٔ حکومت‌ها به هنگام گرفتار شدن «ورق ناسیونالیسم» را بازی می‌کنند. اما ناسیونالیسم محافظه‌کار از این‌رو که ناشکیبایی و خشک مغزی را گسترش می‌دهد به شدت مورد انتقاد قرار گرفته است. ناسیونالیسم تنگ‌نظر دقیقاً بر مفهوم فرهنگی ناسیونالیسم، یعنی بر این باور توجه می‌کند که ملت صرفاً اجتماعی قومی، بسیار شبیه یک خانوادهٔ گسترده است. بنابراین خط خیلی روشنی بین اعضای ملت و کسانی که خارج از آن قرار می‌گیرند، کشیده شده است. محافظه‌کاران با اصرار بر حفظ خلوص فرهنگی و سنت‌های دیرینه، مهاجران یا به‌طور کلی خارجی‌ها را، یک تهدید می‌دانند و درنتیجه نژادگرایی و بیگانه‌ستیزی را گسترش می‌دهند یا دست‌کم مشروع می‌سازند.

ناسیونالیسم توسعه‌جو

سومین شکل ناسیونالیسم خصلتی تجاوزگر، نظامی‌گرایانه و توسعه‌طلبانه دارد. این شکل ناسیونالیسم، از بسیاری جهات، برابر نهاد باور اخلاقی به حقوق مساوی و اصل حق تعیین سرنوشت خود است که: هستهٔ ناسیونالیسم لیبرالی محسوب می‌شود. چهرهٔ تجاوزگر ناسیونالیسم نخست در اواخر سدهٔ نوزدهم، در هنگامی پدیدار شد که قدرت‌های اروپایی تحت عنوان شکوه ملی و داشتن «موقعیتی بهتر» برای خود، «به‌خاطر افریقا به جان یکدیگر» افتادند. امپریالیسم (نک. ۱۹۴) اروپایی سدهٔ نوزدهم، با توسعه‌طلبی استعماری دوره‌های پیشین از این لحاظ فرق داشت که با حال و هوای ناسیونالیسم عمومی تقویت شده بود و در ناسیونالیسم عمومی نیز اعتبار و حیثیت ملی با داشتن امپراتوری به‌طور فزاینده‌ای پیوند داشت، و از هر پیروزی استعماری با نمایش‌های شور و

هیجان عمومی، یا **میهن‌پرستی تعصب‌آلود**[۱] استقبال می‌شد. هر دو جنگ جهانی سدهٔ بیستم، تا حد زیادی نتیجهٔ همین شکل توسعه‌جویانهٔ ناسیونالیسم بودند. زمانی که جنگ جهانی اول، در پی مسابقه تسلیحاتی درازمدت و چندین بحران بین‌المللی پیاپی، در اوت سال ۱۹۱۴ آغاز شد، دورنمای پیروزی و شکوه نظامی شادمانی عمومی خودجوشی را در همهٔ پایتخت‌های بزرگ اروپا برانگیخت. جنگ جهانی دوم به‌طور عمده نتیجهٔ برنامه‌های توسعهٔ امپریالیستی الهام گرفته از ناسیونالیسم ژاپن، ایتالیا و آلمان بود. نمونهٔ جدید ویرانگر این شکل از ناسیونالیسم در اروپا خواست صرب‌های بوسنی برای ایجاد «صربستان بزرگ‌تر» بوده است.

چنین ناسیونالیسمی، در شکل افراطی آن، از احساسات شور و هیجان ناسیونالیستی شدید، حتی هیستریک برمی‌خیزد، که گاهی به آن ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا می‌گویند. اصطلاح ناسیونالیسم یکپارچه را شارل مورا (Charles Maurras) (۱۹۵۲-۱۸۶۸)، ناسیونالیست فرانسوی و رهبر جناح راست حزب اکسیون فرانسیز (Action Française) به نام خود ثبت کرد. محور سیاست مورا دفاع از اهمیت بی‌چون و چرای ملت بود: ملت همه چیز است و فرد هیچ نیست. از این‌رو، ملت فراسوی زندگی هر فرد یگانه‌ای وجود و معنا دارد، و وجود فرد فقط هنگامی معنا دارد که صرف وحدت و بقای ملت شده باشد. این‌گونه میهن‌دوستی تعصب‌آمیز، به‌ویژه برای ازخودبیگانگان، گوشه‌گیران و بی‌قدرت‌ها، برای آن‌هایی که ناسیونالیسم وسیله‌ای است تا با آن غرور و عزت نفس را دوباره به‌دست آورند، کشش شدیدی دارد. اما ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا پیوند پیشین بین ناسیونالیسم و دموکراسی را می‌گسلد. ملت «یکپارچه»، اجتماع قومی متفرعن است که با بستگی‌های ابتدایی، نه وفاداری‌های سیاسی ارادی، متحد شده است. وحدت ملی مستلزم بحث آزاد و مبارزهٔ آشکار و رقابتی برای قدرت نیست؛ بلکه مستلزم انضباط و اطاعت از رهبری یگانه و عالی مقام است. چنین تفکری مورا را واداشت دموکراسی را منبع ضعف و فساد تصویر کند، و به جای آن خواهان برقراری دوبارهٔ استبداد پادشاهی شود.

این شکل ستیزه‌جو و تند ناسیونالیسم ناگزیر با آموزه‌ها و باورهای شوونیستی پیوند دارد. شوونیسم برگرفته از نام نیکلاس شووین (Nicholas Chauvin)، سرباز فرانسوی است که به سبب فداکاری متعصبانه‌اش در راه ناپلئون و هدف‌های فرانسه معروف است. شوونیسم عبارت است از باور غیرمنطقی، به برتری یا سلطهٔ گروه یا مردمی خاص بر دیگران. بنابراین، شوونیسم ملی این اندیشه را نمی‌پذیرد که همهٔ ملت‌ها برابرند و به جای آن می‌گوید ملت‌ها صفات خاصی دارند، و از این‌رو سرنوشت‌هایشان بسیار متفاوت است. برخی ملت‌ها شایستهٔ فرمانروایی، برخی دیگر مناسب فرمانبرداری‌اند. این شکل ناسیونالیسم نوعاً با آموزه‌های برتری قومی یا نژادی بیان

۱. jingoism، یا شوونیسم و میهن‌پرستی افراطی: شیوه‌ای از شور و هیجان و جشن و شادمانی عمومی برانگیخته از توسعه‌طلبی نظامی یا پیروزی امپریالیستی.

می‌شود، و از این راه ناسیونالیسم و نژادگرایی* را در می‌آمیزد. از نظر شوونیست‌ها، ملت‌شان، یگانه و ویژه و از برخی جهات «مردمی برگزیده»اند. از نظر ناسیونالیست‌های نخستین آلمان، مانند فیشته و یان، فقط آلمانی‌ها فولک (Volk) (مردم ارگانیک) بودند. فقط آن‌ها پاکی خون را حفظ و از آلایش زبان‌شان جلوگیری کرده‌اند. به نظر مورا، فرانسه نمونهٔ شگفت‌آور بی‌همتایی است که از همه فضیلت‌های مسیحی و کلاسیک آکنده است.

دشمن شناختن یا خطر دانستن ملت یا نژاد دیگر، از این نوع ناسیونالیسم کم‌اهمیت‌تر نیست. ملت، در برابر دشمن، با به دست آوردن نوعی «یکپارچگی منفی» به هم نزدیک می‌شود و به‌طور فزاینده‌ای احساس هویت و اهمیت پیدا می‌کند. بنابراین، ناسیونالیسم شوونیستی تمایز روشنی بین «آن‌ها» و «ما» می‌گذارد. در این‌جا «آن‌هایی» وجود دارند که باید ریشخند شوند و از آن‌ها نفرت داشت تا احساس «ما» بودن ما پدید آید. از این‌رو، جهان به‌طور معمول با طبقه‌بندی‌های نژادی به «گروه خودی» و «گروه غیرخودی» تقسیم شده است. «گروه غیرخودی» برای همهٔ بدبختی‌ها و فسادهایی که «گروه خودی» از آن‌ها رنج می‌برد، به‌صورت سپربلا عمل می‌کند. چنین موقعیتی را سامی‌ستیزی* کین‌توزانه‌ای که پایهٔ نازیسم آلمان بود به‌خوبی نشان داد. کتاب هیتلر به نام نبرد من (*Mein Kampf*, [1925] 1969)، تاریخ را به‌صورت ستیز مانوی بین آریایی‌ها و یهودی‌ها تصور کرد که به ترتیب نمایانگر نیروهای روشنایی و تاریکی، یا نیروهای خیر و شرند.

اندیشه و تجدید حیات یا باززایی ملی موضوع رایج ناسیونالیسم توسعه‌جوست. این شکل از ناسیونالیسم به‌طور کلی از اسطوره‌های عظمت گذشته و شکوه ملی کمک می‌گیرد. موسولینی و

مفاهیم **نژادگرایی، نژادپرستی (racialism, racism)**: اصطلاحات نژادگرایی و نژادپرستی را اغلب به جای هم به کار می‌برند، گرچه نژادپرستی در کاربرد جدید رایج‌تر شده است. نژادگرایی شامل هرگونه باور یا آموزه‌ای است که از اندیشهٔ تفاوت‌های زیست‌شناختی نوع بشر نتایج سیاسی یا اجتماعی می‌گیرد. نظریه‌های نژادگرایانه بر پایهٔ دو فرضیه‌اند. تفاوت‌های ژنتیکی توجیه‌کنندهٔ برخورد با نوع بشر به عنوان مجموعه‌ای از نژادهاست (نژاد درواقع به انواع دلالت می‌کند). دوم، تفاوت‌های فرهنگی، فکری و اخلاقی میان نوع بشر، از این تفاوت‌های ژنتیکی بنیادی‌تر حاصل می‌شود. از لحاظ سیاسی، نژادگرایی در تبعیض نژادی (آپارتاید)، و در آموزه‌های برتری و فروتری «خون» (برای مثال، آریانیسم و سامی‌ستیزی) جلوه‌گر می‌شود. شاید نژادپرستی را برای اشاره به تعصب یا دشمنی با مردم به دلیل خاستگاه‌های نژادی آن‌ها نیز به کار ببرند، صرف‌نظر از این‌که با نظریهٔ نژادگرایانه رشدیافته پیوند داشته باشد یا نه.

مفاهیم **سامی‌ستیزی (anti-semitism)**: سامی‌ها، بنا به اقوال، فرزندان شم، پسر نوح‌اند. این‌ها بیش‌تر مردمان خاورمیانه را شامل می‌شوند. سامی‌ستیزی پیشداوری یا بیزاری از یهودی‌هاست، که در قدیمی‌ترین شکل نظام‌مند خصلتی دینی داشت و در دشمنی مسیحیان با یهودی‌ها، بر پایهٔ اتهام همدستی و تبانی آنان در کشتن عیسی مسیح و خودداری از اعتراف به این‌که او پسر خداست نمایان شد. سامی‌ستیزی اقتصادی از سده‌های میانه به این سو رشد یافت، و برای یهودی‌ها که شغل‌شان رباخواری و بازرگانی بود فاجعه به بار آورد. بدین‌ترتیب، یهودی‌ها از عضویت در تشکل‌های صنفی محروم و از داشتن زمین باز داشته شدند. در سدهٔ نوزدهم، سامی‌ستیزی نژادی در نوشته‌های واگنر (Wagneer) و چمبرلین (Chamberlain) (۱۹۲۹ـ۱۸۵۵) مطرح شد. آن‌ها در این نوشته‌ها یهودی‌ها را شریر و ویرانگر جبلی خواندند و محکوم‌شان کردند. این اندیشه‌ها پایه‌ای ایدئولوژیک برای نازیسم آلمان به‌وجود آورد و شنیع‌ترین صورت بیانی‌اش یهودکشی بود.

فاشیست‌های ایتالیا به روزگار امپراتوری روم می‌نگریستند. نازی‌های آلمان در تصویری که از رژیم خود ساخته بودند و آن را «رایش سوم» می‌خواندند به «رایش دوم» بیسمارک و نیز به امپراتوری مقدس روم نظر داشتند که شارلمانی به نام «رایش اول» برپا کرد. این‌گونه اسطوره‌ها خصلت آشکارا گذشته‌نگری به ناسیونالیسم توسعه‌طلب می‌دهند، اما آن‌ها به آینده هم نظر دارند زیرا سرنوشت ملت را در آن می‌بینند. اگر ناسیونالیسم وسیلهٔ برقراری دوبارهٔ عظمت و بازیابی شکوه ملی است، ناگزیر خصلتی نظامی‌گرایانه و توسعه‌طلبانه دارد. خلاصه این‌که، جنگ آزمایشگاه ملت است. در کانون ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا همیشه طرحی امپریالیستی وجود دارد: تلاش برای توسعه‌طلبی یا به‌دست آوردن مستعمره‌ها. این‌گونه طرح‌ها را می‌توان در شکل‌هایی از پان‌ناسیونالیسم[1] دید. باز هم آلمان نازی شناخته شده‌ترین نمونه آن است. نوشته‌های هیتلر برنامه‌ای سه مرحله‌ای را برای توسعه ارائه می‌کردند. در مرحلهٔ اول، نازی‌ها می‌کوشیدند با گنجاندن اقوام آلمانی‌ـ‌اتریش، چکسلواکی و لهستان به درون رایش توسعه‌یافته، «آلمان بزرگ‌تر» را برپا کنند. در مرحلهٔ دوم، در نظر داشتند با تأسیس امپراتوری زیر سلطهٔ آلمان که تا روسیه هم بسط می‌یافت، به لیبن‌استرام (lebensraum) (فضای حیاتی) دست یابند. در مرحلهٔ سوم، هیتلر رؤیای سلطهٔ نهایی آریایی‌ها را بر جهان در سر داشت.

ناسیونالیسم ضداستعماری

جهان در حال رشد شکل‌های گوناگون ناسیونالیسم را به نمایش گذاشته است، که همهٔ آن‌ها تا حدی از مبارزه با فرمانروایی استعماری الهام گرفته‌اند. طنز این شکل از ناسیونالیسم آن است که آموزه‌ها و اصولی را که نخست از راه فرایند «ملت‌سازی»، در اروپا علیه خود قدرت‌های اروپایی به‌وجود آمد به خود آن‌ها برگردانیده است. به سخن دیگر، استعمارگرایی * در تبدیل ناسیونالیسم به یک آیین سیاسی دارای اهمیت جهانی موفق شد، و در افریقا و آسیا کمک کرد تا حسی از ملت‌مداری شکل گرفته از آرزوی «آزادی ملی» پدید آید. درواقع، طی سدهٔ بیستم ضدیت با استعمارگرایی

مفاهیم **استعمارگرایی (colonialism).** استعمارگرایی نظریه و عمل برقراری کنترل بر سرزمین بیگانه و تبدیل آن به «مستعمره» است. از این‌رو، استعمارگرایی شکل خاصی از امپریالیسم (نک. ۱۹۴) است، و به‌طور معمول با ساکن شدن و سلطهٔ اقتصادی بر مستعمره مشخص می‌شود. حکومت استعماری، آن‌چنان‌که نوعاً در افریقا و آسیای جنوب شرقی عملی شد، با ساکن شدن کسانی از «کشور مادری» به اجرا در آمد که از لحاظ قومی از جمعیت «بومی» جدا و متمایز بودند. در استعمارگرایی فرانسه، مستعمره‌ها بخشی از کشور مادر در نظر گرفته می‌شدند. یعنی به مردم مستعمره حقوق رسمی شهروندی فرانسه داده شده بود. در مقابل، استعمارگرایی نو از بنیاد پدیده‌ای اقتصادی بر پایهٔ صادر کردن سرمایه از کشوری پیشرفته به کشوری کم‌تر توسعه‌یافته است. آن‌چنان‌که برای مثال، در به اصطلاح «امپریالیسم دلار» ایالات متحدهٔ امریکا در امریکای لاتین چنین وضعیتی را می‌توان دید.

---

۱. pan-nationalism، شیوه‌ای از ناسیونالیسم که به یگانه‌سازی مردمان پراکنده، خواه از راه توسعه‌طلبی خواه از طریق همبستگی سیاسی، می‌پردازد («پان» یعنی همه، تمام).

جغرافیای سیاسی بخش اعظم جهان را تغییر داد. جنبش‌های استقلال‌خواهی که بین دو جنگ جهانی آغاز شدند، پس از پایان جنگ جهانی دوم انگیزهٔ تازه‌ای یافتند. امپراتوری‌های بسیار گستردهٔ بریتانیا، فرانسه، هلند و پرتغال در برابر ناسیونالیسم در حال پیدایش خرد شدند.

در سال‌های جنگ جهانی دوم به هند قول استقلال داده شده بود، و این کشور سرانجام در سال ۱۹۴۷ به استقلال دست یافت. چین فقط پس از انقلاب کمونیستی سال ۱۹۴۹، پس از هشت سال جنگ با اشغالگری ژاپنی‌ها، وحدت واقعی و استقلال به دست آورد. اندونزی پس از سه سال جنگ با هلند در سال ۱۹۴۹ اعلام استقلال کرد. شورشی نظامی فرانسه را مجبور کرد در سال ۱۹۵۴ از ویتنام عقب‌نشینی کند، گرچه آزادی و استقلال نهایی آن، پس از جنگ ۱۴ ساله دیگری با ایالات متحدهٔ امریکا، در سال ۱۹۷۵ به دست آمد. مبارزات ناسیونالیستی در آسیای جنوب شرقی به این‌گونه جنبش‌ها در افریقا الهام بخشید و جنبش‌های آزادی‌بخش تحت رهبری کسانی مانند نکرومه (Nkrumah) در غنا، دکتر آزیکیوه (Dr. Azikiwe) در نیجریه، جولیوس نایره (Julias Nyerere) در تانگانیکا (تانزانیای بعدی)، و هستینگز باندا (Hastings Banda) در نیاسالند (مالاوی بعدی) آغاز شدند. گام‌های استعمارزدایی در افریقا از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به این‌سو شتابان‌تر شد. نیجریه در سال ۱۹۶۰ از بریتانیا استقلال یافت، الجزایر پس از جنگی دراز با فرانسه در سال ۱۹۶۲ به استقلال رسید. کنیا در سال ۱۹۶۳ مستقل شد، و تانزانیا و مالاوی نیز سال بعد به استقلال رسیدند. آخرین مستعمرهٔ بازمانده، افریقای جنوب غربی، سرانجام در سال ۱۹۹۰ با نام نامیبیا مستقل شد.

نخستین شکل‌های اقدام ضداستعمارگرایی بسیار متکی به ناسیونالیسم «کلاسیک» اروپا بود و از اندیشهٔ حق تعیین سرنوشت ملی الهام می‌گرفت. اما ملت‌های افریقایی و آسیایی در حال پیدایش در موقعیت بسیار متفاوتی از دولت‌های اروپایی تازه ایجادشده در سدهٔ نوزدهم قرار داشتند. از نظر ملت‌های افریقایی و آسیایی، خواست استقلال سیاسی با آرزوی توسعهٔ اجتماعی و پایان تابع بودن آن‌ها به دولت‌های صنعتی‌شدهٔ اروپا و ایالات متحدهٔ امریکا پیوند جدایی‌ناپذیری داشت. بنابراین، هدف «آزادی ملی» ساحتی اقتصادی و نیز سیاسی بود. به این ترتیب می‌توان توضیح داد که چرا جنبش‌های ضداستعماری نوعاً به لیبرالیسم نظری نداشتند، بلکه به سوسیالیسم و به‌ویژه به مارکسیسم-لنینیسم به‌عنوان وسیلهٔ بیان روشن‌تر آرزوها و بلندپروازی‌های ناسیونالیستی گرویدند. به‌ظاهر، ناسیونالیسم و سوسیالیسم آیین‌های سیاسی سازگاری به نظر می‌رسیدند. سوسیالیست‌ها به‌طور سنتی از انترناسیونالیسم (نک. ۱۸۸) جانبداری کرده‌اند، زیرا بشریت را واحد یگانه‌ای می‌دانند و می‌گویند تقسیم نوع بشر به ملت‌های جداگانه فقط بدگمانی و دشمنی می‌پرورد. به‌ویژه مارکسیست‌ها اصرار داشته‌اند به این‌که پیوندهای طبقاتی قوی‌تر و واقعی‌تر از پیوندهای ملی است، یا به گفتهٔ خود مارکس در *مانیفست کمونیست* (1967:102 [1848]) «زحمتکشان کشور ندارند».

گیرایی سوسیالیسم برای کشورهای در حال توسعه بر این پایه است که ارزش‌های اجتماعی و همکاری‌ای که سوسیالیسم عملی می‌کند به‌طور ژرف در فرهنگ‌های جامعه‌های سنتی و

پیشاصنعتی استقرار یافته‌اند. در این معنا، ناسیونالیسم و سوسیالیسم تا آن‌جا پیوند دارند که هر دو بر همبستگی اجتماعی و اقدام جمعی تأکید می‌ورزند. با این معیار، ناسیونالیسم ممکن است از سوسیالیسم ضعیف‌تر باشد، و اصل «اجتماعی» را دربارهٔ ملت به کار ببرد، درحالی‌که سوسیالیسم این اصل را برای پوشش دادن به کل بشریت گسترش می‌دهد. به‌طور خاص‌تر، سوسیالیسم، و به‌ویژه مارکسیسم، تحلیلی از نابرابری و استثمار می‌دهد که با آن تجربه استعماری را می‌توان فهمید و با فرمانروایی استعماری می‌توان مبارزه کرد. به همان صورتی که پرولتاریای سرکوب‌شده و استثمارشده فهمید که می‌تواند از راه براندازی انقلابی سرمایه‌داری به آزادی دست یابد، ناسیونالیست‌های جهان سوم نیز «مبارزهٔ مسلحانه» را به‌منزلهٔ وسیلهٔ دستیابی به رهایی سیاسی و اقتصادی شناختند، و از این‌رو هدف‌های استقلال سیاسی و انقلاب اجتماعی را ترکیب کردند. کشورهایی مانند چین، کرهٔ شمالی، ویتنام و کامبوج، با جنبش‌هایی ضداستعماری، آشکارا از مارکسیسم-لنینیسم جانبداری کردند، و با دستیابی به قدرت، به گرفتن دارایی‌های خارجی و ملی‌کردن منابع اقتصادی اقدام نمودند، و اقتصاد برنامه‌ریزی به سبک شوروی را برپا کردند. دولت‌های افریقا و خاورمیانه شکل کم‌تر ایدئولوژیک سوسیالیسم ناسیونالیستی را به‌وجود آوردند که در الجزایر، لیبی، زامبیا، عراق، یمن جنوبی و چند جای دیگر عملی شد. «سوسیالیسم» مورد نظر این کشورها، به‌طور معمول با توسل به جنبش یا منافع ملی وحدت‌بخش، که نوعاً زهبر «کاریزماتیک» قدرتمندی آن را اعلام می‌کرد، پیش رفت.

اما ناسیونالیست‌های کشورهای در حال توسعه، همیشه نخواسته‌اند ناسیونالیسم خود را به زبان سوسیالیسم یا مارکسیسم برگرفته از غرب بیان کنند. مارکسیسم-لنینیسم، به‌ویژه از دههٔ ۱۹۷۰ جای خود را به شکل‌های بنیادگرایی (تک. ۹۴) دینی، و به‌ویژه بنیادگرایی اسلامی داده است. این جابه‌جایی سبب شده است که کشورهای در حال توسعه گرایشی غیرغربی و درواقع، ضدغربی بیابند. دست‌کم در عالم نظر، اسلام می‌کوشد هویت سیاسی فراملی‌ای را تقویت کند که موجب اتحاد تمام کسانی می‌شود که «راه اسلام» و تعالیم حضرت محمد[ص] را در قالب «ملت [امت] اسلام» پذیرفته‌اند. با این حال، انقلاب سال ۱۹۷۹ ایران به رهبری آیت‌الله خمینی (۸۹-۱۹۰۰) توان بنیادگرایی اسلامی را به‌مثابه مرامی که موجب بازخیزی ملی و معنوی است به اثبات رساند. با برقراری «جمهوری اسلامی» راه بازگشت به ارزش‌ها و اصول سنتی شریعت، یا فقه، پیش گرفته شد تا ایران به‌طور کلی از نفوذ فاسد کننده ماتریالیسم غربی و به‌طور خاص از نفوذ «شیطان بزرگ» ایالات متحدهٔ امریکا دور بماند. اما راه رسیدن به یکپارچگی در جهان اسلام ناهموار است. برای مثال، در سودان و پاکستان، اسلامی کردن در اصل و اساس به‌صورت ابزار کشورداری برای تحکیم و تثبیت قدرت نخبگان حاکم به کار رفته است. در مصر و الجزایر هم جنبش‌های انقلابی اسلامی خواهان بازخیزی اخلاقی و پاکسازی سیاسی به نام فقیران شهرنشین شده‌اند.

چندگانگی فرهنگی

پیدایش گرایش **چندگانگی فرهنگی*** به‌ویژه از دههٔ ۱۹۶۰، اندیشهٔ ملت به‌مثابه یک کـل از لحـاظ فرهنگی و سیاسی متحد را به مبارزه طلبیده است. ناسیونالیسم همیشه مثالی از سیاست هویت یا هویت سیاسی بوده است، در این معنا که به مـردم مـی‌گوید کـیستند: بـه مـردم تـاریخ مـی‌دهد، بستگی‌های اجتماعی و روح جمعی به‌وجود می‌آورد و احساسی از سرنوشت بزرگ‌تر از زنـدگی فردی می‌آفریند. چندگانگی فرهنگی شکلی از سـیاست هـویت است، امـا تأکـید آن بـیش‌تر بـر «سیاست‌های تفاوت»، بر مجموعه‌ای از گوناگونی فرهنگی و تـفاوت‌های مـربوط بـه هـویت در بسیاری از جامعه‌های جدید است. اگر چه این گوناگونی‌ها مـمکن است بـه سـن و سـال، طـبقهٔ اجتماعی و جنسیت مربوط باشند، اما چندگانگی فرهنگی به‌طور معمول با تفاوت‌گذاری فرهنگی بر پایهٔ نژاد (نک. ۲۸۳)، قومیت (نک. ۲۴۷) یا زبان پیوند دارد. چندگانگی فرهنگی نه تـنها واقـعیت گوناگونی فرهنگی را تشخیص می‌دهد، بلکه مبین این است که این‌گونه تفاوت‌ها باید مورد احترام باشند و عموماً تأیید شوند. اگرچه ایالات متحدهٔ امریکا که جامعه‌ای مهاجرتی است دیـر زمـانی است کـه جامعه‌ای چندفرهنگی محسوب می‌شود، جنبش چندگانگی فرهنگی تا پیدایش جنبش آگاهی سیاهان در دههٔ ۱۹۶۰ در این کشور مطرح نشد. استرالیا از اوایل دههٔ ۱۹۷۰، در جریان به رسـمیت شـناختن «آسیایی شدن» روزافزون خود، به‌طور رسمی به چندگانگی فرهنگی متعهد شد. این تعهد در نیوزیلند با شناخت نقش فرهنگ مائوری در پدیدآوردن هویت ملی متمایز پیوند دارد. تعهد به چندگانگی فرهنگی در کانادا با کوشش در راه ایجاد سازش بین کبک فرانسـوی‌زبان و اکـثریت جـمعیت انگـلیسی‌زبان، و پذیرش حقوق بومیان اینویت (Inuit) همراه است. در بریتانیا، چندگانگی فرهنگی موجب به رسمیت شناخته شدن اجتماعات بزرگ سیاهان و آسیایی‌هاست و موجب آن شـده است کـه دیگـر خـواست همگون‌سازی آن‌ها با جامعهٔ سفیدها مطرح نباشد. چنین کاری را آلمان دربارهٔ گروه‌های ترک می‌کند.

رابطهٔ بین چندگانگی فرهنگی و ناسیونالیسم پیچیده است. سنت‌های نـاسیونالیستی کـه نـظر خوبی نسبت به همسازی با چندگانگی فرهنگی دارنـد، بـه نـاسیونالیسم لیـبرالی و نـاسیونالیسم ضد استعماری تعلق دارند. علت آن است که هر دو عقیده از بنیاد دربرگیرندهٔ الگویی «کلی» از ملت به

مفاهیم **چندگانگی فرهنگی (multiculturalism)**: چندگانگی فرهنگی را هم به‌صورت توصیفی و هم به‌صورت هنجاری به کار می‌برند. به‌صورت توصیفی به گوناگونی فرهنگی برآمده از زندگی در جامعه‌ای اشاره می‌کند که از دو یا چند گروه تشکیل شده و باورها و اقدامات آن‌ها معنای متفاوتی از هویت جمعی دارد. چندگانگی فرهنگی همیشه در جهت بیان گوناگونی اجتماعی، که از تفاوت‌های نژادی، قومی یا زبانی ناشی می‌شود، عمل می‌کند. چندگانگی فرهنگی به‌صورت اصطلاحی هنجاری دلالت می‌کند به تأیید گوناگونی اجتماعی ــ که یا مبتنی بر قبول و رعایت حقوق گروه‌های فرهنگی مختلف است، یا بر پایهٔ منافع‌های ادعایی آن برای جامعهٔ بزرگ‌تری که گوناگونی اخلاقی و فرهنگی بر آن حاکم است. در این معنا، چندگانگی فرهنگی مؤید اهمیت باورها، ارزش‌ها و راه‌های متفاوت زنـدگی در بـرقراری خودفهمی و معنایی از خودارزشی برای افراد و گروه‌هاست. منتقدان چندگانگی فرهنگی می‌گویند جامعه‌های چندفرهنگی به‌طور ذاتی پردرگیری و بی‌ثبات‌اند، و نقط چندگانگی فرهنگی هنجاری را مثالی از حقانیت و شایستگی می‌دانند.

عنوان واحدی سیاسی یا «مدنی» است، نه واحدی فرهنگی یا «قومی». از این‌رو، اعضای ملت کم‌تر با فرهنگی متحد کننده و بیش‌تر با شهروندی مشترک و وفاداری‌های مشترک به هم بستگی یافته‌اند. درواقع، می‌توان چنین برداشت کرد که لیبرالیسم چندگانگی فرهنگی را از بنیاد مطلوب می‌داند. این گرایش لیبرالی، بنیادی‌تر از هر چیز دیگر، در تعهد به آزادی و مدارا ریشه دارد. به بیان کلاسیک جان استوارت میل (نک. ۷۱) در کتاب *دربارهٔ آزادی* (*On Liberty* [1859] 1982) می‌توان مدارا را هم در فرد و هم در جامعه از اصل و اساس با اهمیت دانست. از نظر فرد، توانایی گزینش باورهای اخلاقی، رسم‌های فرهنگی و شیوهٔ زندگی خاص خود، گذشته از این‌که آیا دیگران آن‌ها را تأیید کرده یا نکرده باشند، تضمین اساسی آزادی و رشد شخصی است. چنین دفاعی از چیزی که می‌توان آن را مدارای «منفی» دانست، دست‌کم چندگانگی فرهنگی معتقد به شعار «زندگی کن و بگذار زندگی کنند»، یا سیاست بی‌تفاوتی را توجیه می‌کند. با این حال، میل معتقد بود که مدارا امتیاز افزوده‌ای دارد: با افشاندن بذر گوناگونی، هم به نیرو و سلامت جامعه کمک می‌کند و هم با انگیختن بحث و گفت‌وگو و نقد، متضمن پیشرفت است. این‌گونه دفاع از مدارای «مثبت» به اخلاقیات مدرن چندگانگی فرهنگی بسیار نزدیک می‌شود، که در آن گوناگونی اجتماعی نه فقط ــ شاید با بی‌میلی ــ پذیرفته شده است، بلکه به‌منزلهٔ منبع حیات و غنا برای همه، از آن به‌طور مثبت هم استقبال شده است.

اما لیبرالیسم و چندگانگی فرهنگی کاملاً با یکدیگر سازگار نیستند. در وهلهٔ نخست، فردگرایی (نک. ۲۷۸)، اصل اساسی لیبرالیسم، با چندگانگی فرهنگی از این لحاظ تضاد دارد که اهمیت اصلی هویت شخصی یا فردی را نسبت به هر برداشت جمعی‌ای از هویت مبتنی بر قومیت، نژاد، زبان یا هر چیز دیگر برجسته می‌کند. در این حد لیبرالیسم به فراسوی چندگانگی فرهنگی و ناسیونالیسم می‌نگرد، و از اصل انترناسیونالیسم (نک. ۱۸۸) پشتیبانی می‌کند. در وهلهٔ دوم، لیبرالیسم کل‌گراست، در این معنا که به مجموعه ارزش‌های اصلی، که از میان آن‌ها آزادی و مدارا آشکارا چشمگیرند، برتری می‌دهد. به سخن دیگر، لیبرالیسم مفهوم خاصی از «زندگی خوب» به دست می‌دهد، مفهومی که در آن خودمختاری فردی و آزادی گزینش از پیش‌شرط‌های حیاتی برای پیشرفت بشر تلقی می‌شود. بنابراین، لیبرال‌ها مایل‌اند با مدارا مداراکنند، اما شاید مدارا با چیزی که آن را باور و اقدام غیرلیبرالی یا فرهنگ غیرمداراآمیز می‌دانند ــ مانند رابطهٔ زناشویی توافقی، قوانین پوشش زنان یا تبعیض علیه مردان و زنان هم‌جنس‌گرا ــ را دشوارتر بیابند. اما حامیان چندگانگی فرهنگی، مدارای لیبرالی را چیزی در حد امپریالیسم فرهنگی، یعنی کوششی برای تحمیل باورها، ارزش‌ها و حساسیت‌های غربی بر بقیهٔ جهان می‌دانند.

بنیادهای استوارتر نظریهٔ چندگانگی فرهنگی را می‌توان در اندیشهٔ پلورالیسم ارزشی یافت. *آیزایا برلین* نظریهٔ پلورالیستی‌ای (نک. ۱۱۵) را به‌وجود آورد که بسیاری از حامیان چندگانگی فرهنگی برای توجیه اختلافات سیاسی از آن استفاده کرده‌اند. به نظر برلین، هیچ مفهوم قانع‌کنندهٔ یگانه‌ای از «زندگی خوب» وجود ندارد، بلکه چندین مفهوم رقیب وجود دارند: خلاصه این‌که، مردم دربارهٔ

آیزایا برلین (۹۷-۱۹۰۹)
فیلسوف و مورخ انگلیسی اندیشه. او در ریگا، لتونی متولد شد و در سال ۱۹۲۱ به بریتانیا مهاجرت کرد. او طرحی از پلورالیسم لیبرالی ارائه داد که بر تعهد پایدار او به تجربه‌گرایی مبتنی بود و زیر نفوذ اندیشه‌های متفکران ضدروشنگری از جمله ویکو (Vico) (۱۷۴۴-۱۶۶۸)، هردر (نک. ۱۵۸) و الکساندر هرتسن (Alexander Herzen) (۷۰-۱۸۱۲) گذاشته شده بود. باور به پلورالیسم اخلاقی، این اندیشه که تضاد ارزش‌ها در زندگی بشر ذاتی است، پایه و اساس موضع فلسفی برلین است. شناخته‌شده‌ترین نوشتهٔ سیاسی برلین چهار مقاله دربارهٔ آزادی (*Four Essays on Liberty*, 1958) است که در آن از ارزش‌های آزادی «منفی» در برابر آزادی «مثبت» ستایش کرد. نوشته‌های برلین دفاعیات اوست از لیبرالیسم غربی در برابر توتالیتاریانیسم.

هدف‌های نهایی زندگی دستخوش اختلاف‌نظرند. همین که ارزش‌ها تضاد می‌یابند، گرفتاری بشر ناگزیر خصلت تضاد اخلاقی به خود می‌گیرد. تا آن‌جا که به افراد مربوط است، باید بین ارزش‌ها و هدف‌ها سازش صورت گیرد؛ و تا آن‌جا که به جامعه مربوط است، راه‌هایی را باید یافت که به مردم اجازه دهد با باورهای متفاوت اخلاقی و فرهنگی، ضمن حفظ صلح و احترام متقابل در یک مکان و فضای سیاسی زندگی کنند. اگرچه پلورالیسم برلین با در نظر داشتن جامعه‌های چندفرهنگی مطرح نشده بود، اما دست‌کم زیرساختی برای تفکر «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» فراهم می‌آورد. با این حال، بین اندیشه‌های برلین و چندگانگی فرهنگی تنش‌هایی وجود دارد. برلین آن‌قدر لیبرال بود که می‌گفت فقط درون جامعه‌ای که به آزادی فردی احترام گذارد، می‌توان پلورالیسم اخلاقی را حفظ کرد به همین دلیل بود که او نتوانست نشان دهد که چگونه باورهای فرهنگی لیبرالی و غیرلیبرالی می‌توانند درون یک جامعه به‌طور هماهنگ همزیستی کنند. بیخو پارخ (Bhikhu Parekh, 2000) اساس دیگری برای چندگانگی فرهنگی مطرح کرده است. به نظر پارخ گوناگونی فرهنگی در اصل بازتاب برخورد دیالتیکی بین طبع بشر و فرهنگ است. اگرچه انسان‌ها آفریده‌های طبیعی‌اند که به دلیل تعلق به گونهٔ خاص خود ساختار جسمی و ذهنی مشترکی دارند، از نظر فرهنگی در این معنا ساخته‌شده به حساب می‌آیند که تلقی‌ها، رفتار و شیوه‌های زندگی آن‌ها را گروه‌هایی شکل می‌دهند که به آن‌ها تعلق دارند. شناخت پیچیدگی طبع بشر و شناخت این واقعیت که هر فرهنگی فقط بخشی از چیزی را که انسانیت راستین می‌داند بیان می‌کند، پایهٔ سیاستِ شناخت و از این‌رو پایهٔ شکل ماندگار چندگانگی فرهنگی را به‌وجود می‌آورد.

اما چندگانگی فرهنگی با ناسیونالیسم محافظه‌کاری و ناسیونالیسم توسعه‌طلب به روشنی ناسازگار است؛ بدان سبب که این‌گونه عقاید و سنت‌های ناسیونالیستی بر عقیدهٔ «انحصاری» بودن هویت ملی ــ که بر همگنی فرهنگی و در مواردی بر پاکی نژادی تأکید دارد ــ مبتنی‌اند. موضع محافظه‌کاری در برابر چندگانگی فرهنگی آن است که جامعه‌های باثبات و کامیاب باید بر پایهٔ ارزش‌های مشترک و فرهنگ مشترک قرار داشته باشند. از این نظر، انسان‌ها آفریده‌های کم‌توان و وابسته‌ای هستند که به‌طور طبیعی به سوی همتایان خود کشیده می‌شوند، اما درعین‌حال موجوداتی ترسو یا بی‌اعتمادند که در برخی موارد متفاوت‌اند. به همین دلیل برک (Burke)

(نک. ۷۲) پیشداوری [که بنا به نظر او یعنی فرهنگ جامعه-م.] را تا آن‌جا که همبستگی اجتماعی را تقویت می‌کند، ناگزیر و از لحاظ اجتماعی سودمند می‌دانست. بنابراین، جامعه‌های چندفرهنگی دستخوش پراکندگی و درگیری‌اند: بدگمانی، دشمنی و حتی خشونت بین اجتماعات قومی متفاوت محصول نبود مدارا، نادانی یا نابرابری اجتماعی نیستند، بلکه واقعیت مسلم روان‌شناسی اجتماعی‌اند. از این‌رو ناسیونالیست‌های محافظه‌کار توصیه می‌کنند که با اعمال محدودیت بر مهاجرت‌ها ـ همان‌طور که پیش‌تر گفته شد ـ یا پافشاری در راهبرد همگون‌سازی، که در آن اجتماعات اقلیت تشویق می‌شوند به این‌که ارزش‌ها، تلقی‌ها و وفاداری‌های اجتماع اکثریت را بپذیرند، از گوناگونی فرهنگی جلوگیری شود.

ناسیونالیست‌های توسعه‌طلب یا شوونیست درواقع این‌گونه بحث‌ها را به حد نهایی می‌رسانند، و می‌گویند توانایی «اجتماع ملی» کاملاً به یگانگی قومی و فرهنگی آن بستگی دارد ـ اندیشه‌ای که فاشیست‌ها از آن برای توجیه بازگردانیدن مهاجران و پناهندگان، بیرون کردن یا جابه‌جایی گروه‌های اقلیت بهره‌برداری کرده‌اند. در نازیسم، تصوری علناً نژادپرستانه از ضدیت با چندگانگی فرهنگی به برنامهٔ نسل‌کشی سامی‌ستیزانه انجامید. اما اعتراض‌های محافظه‌کاران و راست افراطی در برابر چندگانگی فرهنگی دست‌کم دو عیب بزرگ دارند. یکی از عیوب مذکور، این است که حتی اگر به‌طور آشکار نژادگرایانه نباشند، ممکن است با مشروعیت‌بخشی، و شاید تشویق دشمنی بین اجتماعات قومی متفاوت به‌طور پنهانی نژادگرا باشند. عیب دوم آن است که این اعتراض‌ها تصور همگنی اجتماعی، اخلاقی و فرهنگی را که زمان درازی است از جامعه‌های جدید رخت بربسته و فقط از راه سرکوبی گسترده می‌توان دوباره آن‌ها را برقرار کرد، مقدس می‌شمارند و ارج می‌نهند.

آینده‌ای برای دولت‌ـ ملت؟

طی سدهٔ بیستم، این ادعا به‌طور روزافزونی مطرح می‌شد که عصر ناسیونالیسم سرآمده است. علت آن نبود که وفاداری‌های فراملی «عالی‌تر» جای ناسیونالیسم را گرفته بودند، بلکه گفته می‌شد که وظیفهٔ ناسیونالیسم به انجام رسیده است: جهان، جهان دولت-ملت‌ها* شده است. درواقع، ملت به‌منزلهٔ یگانه واحد مشروع فرمانروایی سیاسی پذیرفته شده بود. به یقین، از سال ۱۷۸۹، جهان

مفاهیم **دولت-ملت (nation-state)**: دولت-ملت، شکلی از سازمان سیاسی، و آرمانی سیاسی است. در شکل نخست، دولت-ملت عبارت است از جامعهٔ سیاسی خودمختاری که از راه بستگی‌های همپوشان شهروندی و ملیت به هم پیوند یافته است. از این‌رو، جانشین و بدیل امپراتوری‌های چندملیتی و دولت‌شهرهاست. در مورد دوم، دولت-ملت نمونه آرمانی (نک. ۳۰) است که در هدف ماتسینی بازتاب یافت: «هر ملتی یک دولت، فقط یک دولت برای همهٔ ملت». این اصل یا آرمان می‌پذیرد که هیچ دولت مدرنی از لحاظ فرهنگی همگن نیست، یا نمی‌تواند باشد. دربارهٔ دولت-ملت دو نظر متعارض وجود دارد. به نظر لیبرال‌ها و بسیاری از سوسیالیست‌ها، دولت-ملت به‌طور عمده از سرسپاری‌ها و وفاداری‌های مدنی پدیدار می‌شود، و به نظر محافظه‌کاران و همهٔ ناسیونالیست‌ها، بر پایهٔ یگانگی قومی یا ارگانیک شکل می‌گیرد.

دوباره بر اساس بر پایهٔ خطوط ناسیونالیستی از نو الگوسازی شد. در ۱۹۱۰، از ۱۵۹ دولتی که در سال ۱۹۸۹ به عضویت کامل سازمان ملل متحد در آمده بودند تنها ۱۵ دولت وجود داشتند [تا ۲۰۱۰، ۱۹۲ دولت-م]. پیش از سدهٔ بیستم، بیش‌تر مردم جهان هنوز اتباع استعماری یکی از چند امپراتوری اروپا بودند. فقط ۳ دولت از ۶۵ دولت خاورمیانه و افریقا پیش از سال ۱۹۱۰ وجود داشتند، و از سال ۱۹۵۹ بیش‌تر از ۷۴ دولت به‌وجود آمده‌اند. این دگرگونی‌ها را استقلال‌خواهی ملی برانگیخته بود، و دولت‌های جدید ناگزیر به جامهٔ دولت-ملت درآمدند.

تاریخ بی‌تردید حامی دولت-ملت است. سه آشوب بزرگ ژئوپلیتیکی سدهٔ بیستم (جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی) هر کدام ضربهٔ بزرگی به مفهوم ملت به‌مثابه اصل سازمان سیاسی وارد کردند. از سال ۱۹۹۱ [تا ۲۰۱۰-م.] دست‌کم ۱۸ دولت جدید به‌وجود آمده‌اند (۱۴ دولت نتیجهٔ گسست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی‌اند)، و همهٔ آن‌ها اعلام کرده‌اند که دولت-ملت‌اند. توان بزرگ دولت-ملت آن است که دورنمایی از همبستگی فرهنگی و نیز یگانگی سیاسی ارائه می‌دهد. وقتی مردمی که فرهنگ و هویت قومی مشترکی دارند حق تعیین سرنوشت خود را به دست می‌آورند، جامعه و شهروندی همراه و هماهنگ را شکل می‌دهند. این است علت آن که چرا ناسیونالیست‌ها معتقدند نیروهایی که جهان دولت-ملت‌های مستقل را آفریده‌اند، طبیعی و مقاومت‌ناپذیرند، و هیچ گروه اجتماعی دیگری نمی‌تواند جامعهٔ سیاسی معناداری به‌وجود آورد. آن‌ها معتقدند که در نهایت دولت-ملت تنها واحد سیاسی ممکن است. این نظر، برای نمونه دلالت می‌کند بر این‌که مجموعه‌های فراملی مانند اتحادیهٔ اروپا هرگز نخواهند توانست با آمادگی حکومت‌های ملی برای ایجاد مشروعیت و در اختیار داشتن وفاداری عمومی رقابت کنند. بنابراین، باید بر فرایند یکپارچگی اروپا محدودیت‌های روشنی گذاشت، زیرا مردمانی با زبان‌ها، فرهنگ‌ها و تاریخ‌های متفاوت هرگز خود را اعضای جامعهٔ سیاسی واحدی نخواهند دانست.

با این حال، اگرچه اصل دولت-ملت از بیش‌ترین پشتیبانی برخوردار شده است، نیروهای بسیار قدرتمند دیگری پدیدار شده‌اند که ممکن است باعث بی‌ثمرشدن دولت-ملت شوند. ترکیبی از فشارهای داخلی و خطرهای خارجی چیزی را به‌وجود آورده است که به‌طور کلی «بحران دولت-ملت» نامیده می‌شود. از لحاظ داخلی، دولت-ملت‌ها دستخوش فشارهای گریز از مرکزی بوده‌اند که جوشش و جهش سیاست‌های قومی و منطقه‌ای آن‌ها را به‌وجود آورده‌اند. درواقع، توجه بیش از حد به قومیت ممکن است این واقعیت را نشان دهد که در زمینهٔ جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) اقتصادی و فرهنگی، ملت‌ها دیگر نمی‌توانند هویت جمعی معنادار یا احساس تعلق اجتماعی بیابند. به فرض این‌که همهٔ دولت-ملت‌ها تا حدی موجب گوناگونی فرهنگی شوند، سیاست همبستگی قومی چیزی نمی‌تواند باشد مگر مبارزه با اصل ملت. به خلاف ملت‌ها، گروه‌های قومی یا منطقه‌ای به خودی خود واحدهای سیاسی و ماندگاری نیستند، و از این‌رو به فدرالیسم

(نک. ۲۳۷) و کنفدرالیسم به‌صورت جانشین ناسیونالیسم سیاسی می‌نگرند. برای مثال، در چارچوب اتحادیهٔ اروپا، منطقه‌های بلژیکی فلاندرز (Flanders) و والونیا (Wallonia) هر یک به میزانی از خودگردانی دست یافته‌اند که سبب شده بلژیک فقط در معنای رسمی و محدود دولت‌ـملت تلقی شود. ماهیت این‌گونه نیروهای گریز از مرکز در فصل هشتم کامل‌تر بررسی شده است.

خطرهایی که از بیرون بر دولت‌ـملت وارد می‌شود شکل‌های گوناگونی دارند. نخست، پیشرفت‌های فناوری جنگی، و به‌ویژه پیدایش عصر هسته‌ای، این خواست‌ها را مطرح کرده است که باید با استفاده از مجموعه‌های فراملی و بین‌المللی، از صلح جهان مراقبت کرد. این‌گونه خواست‌ها به ایجاد جامعهٔ ملل و بعد سازمان ملل متحد انجامیدند. دوم، زندگی اقتصادی بیش‌تر از گذشته جهانی شده است. بازارها اکنون دیگر بازارهای جهانی‌اند، شرکت‌ها به‌طور روزافزونی چندملیتی می‌شوند، و سرمایه در یک چشم به هم زدن در سراسر جهان جابه‌جا می‌شود. آیا در جهانی که هیچ حکومت ملی‌ای نمی‌تواند سرنوشت اقتصادی خود را کنترل کند، آینده‌ای برای دولت‌ـملت وجود دارد؟ سوم، دولت‌ـملت ممکن است دشمن محیط زیست طبیعی باشد و تعادل زیست‌بوم شناختی جهانی را به خطر اندازد. ملت‌ها در وهلهٔ نخست به منافع راهبردی و اقتصادی خود علاقه دارند، و به پیامدهای بوم‌شناختی اقدامات خود بسیار کم توجه می‌کنند. حادثهٔ نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل در سال ۱۹۸۶ در اوکراین نمونه‌ای از این بی‌توجهی بود که پرتوهای هسته‌ای را در سراسر اروپای شمالی پراکند و پیش‌بینی می‌شود در ۵۰ سال آینده در اروپا سبب مرگ ۲۰۰۰۰ نفر بر اثر سرطان شود.

سرانجام، فرهنگ‌ها و سنت‌های ملی متمایز، خاستگاه پیوندی که دولت‌ـملت‌ها را از دیگر شکل‌های سازمان سیاسی مشخص می‌کند، با پیدایش فرهنگ چندملیتی و حتی جهانی رو به ضعف گذاشته‌اند. گردشگری بین‌المللی و رشد بسیار گستردهٔ فناوری‌های ارتباطاتی، از ماهوارهٔ تلویزیونی گرفته تا «بزرگراه اطلاعاتی» این فرایند ضعیف شدن را آسان کرده است. وقتی فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی امریکایی در سراسر جهان بیننده دارند، وقتی غذاهای هندی و چینی در اروپا با همان محبوبیت غذای محلی سرو می‌شوند، و مردم به همان راحتی تماس با همسایگان خود می‌توانند با آن سر دنیا تماس بگیرند، آیا دولت‌ـملت می‌تواند همچنان واحدی معنادار باشد؟ این مسئله و موضوع‌های وابسته با آن را در فصل هفتم بیش‌تر مورد بررسی قرار خواهیم داد.

خلاصهٔ فصل

- ملت‌ها را ترکیبی از نیروهای فرهنگی و سیاسی تعریف کرده‌اند. از لحاظ فرهنگی، ملت را گروه‌هایی از مردم دانسته‌اند که به دلیل زبان، دین و مذهب، تاریخ و سنت‌های مشترک با هم پیوند یافته‌اند. اما در تحلیل نهایی، ملت‌ها خود را با آگاهی مدنی مشترک، که از دیرزمانی به‌صورت آرزوی دست‌یافتن به دولت‌مداری یا نگه داشتن آن بیان می‌شد، معرفی می‌کنند.
- شکل‌های متمایز فرهنگی و سیاسی ناسیونالیسم را می‌توان مشخص کرد. ناسیونالیسم فرهنگی بر تجدید زندگی ملت به‌صورت تمدنی متمایز بر پایهٔ باور به ملت به‌مثابه یک کل یگانه، تاریخی و ارگانیک تأکید می‌کند. از سوی دیگر، ناسیونالیسم سیاسی ملت را یک جامعهٔ سیاسی مجزا می‌داند، و از این‌رو با اندیشه‌هایی مانند فرمانروایی و حق تعیین سرنوشت پیوند دارد.
- برخی متفکران سیاسی ناسیونالیسم را به‌صورت پدیده جدیدی تصویر می‌کنند که با صنعتی‌شدن و پیدایش دموکراسی همراه است، درحالی‌که دیگران ریشهٔ آن را در وفاداری‌ها و هویت‌های پیش از عصر جدید اروپا می‌دانند. خصلت ناسیونالیسم تا حد قابل‌توجهی تغییر یافته است، و اوضاع و احوال تاریخی‌ای که در آن پدیدار شده و نیز علت‌های سیاسی‌ای که به آن‌ها مربوط بوده است، بر آن تأثیر گذاشته‌اند.
- جلوه‌های متعارضی از ناسیونالیسم سیاسی وجود داشته‌اند. ناسیونالیسم لیبرالی مبتنی است بر حق همگانی تعیین سرنوشت خود. ناسیونالیسم محافظه‌کار آمادگی میهن‌دوستی ملی را برای برقراری پیوند اجتماعی و یگانگی سیاسی ارج می‌گذارد. ناسیونالیسم توسعه‌طلب وسیلهٔ تجاوزگری و پیروزی امپراتورانه است. ناسیونالیسم ضداستعماری اغلب برانگیخته از خواست رشد اجتماعی است و با مبارزه در راه آزادی ملی همراه است.
- گسترش چندگانگی فرهنگی دشواری‌هایی را بر ناسیونالیسم تحمیل می‌کند. از چشم‌انداز لیبرالی تا آن زمان که هویت ملی بر پایهٔ وفاداری‌های مدنی یا سیاسی ساخته شده باشد و نه همگنی قومی یا فرهنگی، می‌توان از این تحمیلات جلوگیری کرد. با این حال، گوناگونی فرهنگی را باید با مدارا و آزادی شخصی پی بندی کرد. از سوی دیگر، محافظه‌کاران می‌گویند چندگانگی فرهنگی با افشاندن بذر بدگمانی، دشمنی و حتی خشونت، یگانگی ملی را ضعیف می‌کند.
- گسترده‌ترین شکل شناخته‌شدهٔ سازمان سیاسی در گسترهٔ جهانی دولت‌ـ‌ملت است، که اغلب به‌صورت تنها واحد مشروع فرمانروایی سیاسی دانسته می‌شود. نقطهٔ قوت آن، این است که دورنمای پیوند فرهنگی و هم یگانگی سیاسی را ارائه می‌دهد، از این‌رو به آن‌ها که هویت فرهنگی و قومی مشترکی دارند اجازه می‌دهد از حق استقلال و خودگردانی برخوردار باشند.
- اکنون دولت‌ـ‌ملت با دشواری‌هایی روباروست. دولت‌ـ‌ملت‌ها دستخوش فشارهای گریز از مرکز ناشی از رشد سیاست‌های قومی بوده‌اند، و از بیرون با دشواری‌هایی روبه‌رویند که عبارت‌اند از قدرت رو به رشد مجموعه‌های فراملی، پیشرفت جهانی‌شدن اقتصادی و فرهنگی، و نیاز به یافتن راه‌حل‌های بین‌المللی برای بحران‌های محیط زیست.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. ملت‌ها از کجا می‌آیند؟ آیا تشکل‌هایی طبیعی‌اند یا ساختگی؟
۲. چرا به غرور ملی و وفاداری میهن‌دوستانه ارج می‌گذارند؟
۳. آیا ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا ملت را در گذشتهٔ خود محبوس می‌کند؟
۴. چرا ناسیونالیسم ثابت کرده است چنین نیروی سیاسی پرتوانی است؟
۵. آیا ناسیونالیسم ناگزیر بذر کوته‌بینی و درگیری می‌افشاند؟
۶. آیا چندگانگی فرهنگی خاستگاه توانمندی اجتماعی است یا ثبات اجتماعی را به خطر می‌اندازد؟
۷. آیا دولت‌ـ‌ملت یگانه واحد مشروع فرمانروایی سیاسی است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمه‌ای خواندنی و بسیار سودمند دربارهٔ شکل‌های گوناگون ناسیونالیسم:

Alter, P. *Nationalism* (London: Edward Arnold, 1989)

۲. شرحی پر تأثیر از پیدایش و خصلت ناسیونالیسم:

Gellner, E. *Nations and Nationalism* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1983).

۳. تحلیلی از پدیدهٔ ناسیونالیسم از چشم‌انداز مارکسیسم جدید:

Hobsbawm, E. *Nations and Nationalism Since 1780* (2nd ed.) (Cambridge: Cambridge University Press, 1993).

۴. متنی جامع و پراعتبار که مباحث تازهٔ مربوط به ناسیونالیسم را بررسی می‌کند:

Hutchison, J. and A. D. Smith (eds.) *Nationalism* (Oxford and New York: Oxford University Press, 1994).

۵. دفاعی جامع از چشم‌انداز پلورالیستی دربارهٔ گوناگونی فرهنگی که مسائل عملی جامعه‌های چندفرهنگی را نیز بررسی می‌کند:

Parekh B. *Rethinking Multiculturalism: Cultural Diversity and Political Theory* (Basingstoke: Palgrave and Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000)

فصل هفتم

سیاست جهانی

«جنگ، در عصر علمی ما، یعنی مرگ همگانی، دیر یا زود.»
برتراند راسل (Bertrand Russell)، **مقالات ناپسند** (*Unpopular Essays*, 1950)

در اواخر سدهٔ بیستم همه پی بردند که به گفتهٔ مارشال مک‌لوهان (Marshall McLuhan)، جهان به‌صورت «دهکده جهانی» درآمده است. پدیدهٔ جهانی‌شدن فهم ما را از سیاست و از ماهیت تعامل سیاسی کاملاً دگرگون کرده است. نظر سنتی و متعارف دربارهٔ سیاست، دولت‌محور بود: با دولت به‌منزلهٔ بازیگر اصلی سیاسی رفتار می‌شد، و توجه به‌طور اساسی بر سطح ملی حکومت متمرکز بود. بنابراین، نتیجه گرفته می‌شد که بین سیاست داخلی و سیاست خارجی تمایز روشنی وجود دارد: یعنی بین آن‌چه درون مرزهای دولت‌ـملت رخ می‌دهد و آن‌چه بیرون از مرزهای آن اتفاق می‌افتد. درواقع، سیاست‌های برون‌مرزی، موضوع بررسی رشتهٔ عملی جدید و جداگانه‌ای به نام روابط بین‌الملل شد. اما جهانی‌شدن، تمایز بین «داخلی» و «خارجی» را ضعیف کرده است و شاید آن را از بین برده باشد، و به گفتهٔ برخی به پیدایش جامعهٔ جهانی خواهد انجامید. اگرچه دولت‌ـملت‌ها هنوز هم مهم‌ترین بازیگران صحنهٔ سیاست جهان‌اند، اما نمی‌توان تأثیر روبه رشد مجموعه‌های فراملی و گروه‌ها و سازمان‌های چندملیتی را نادیده گرفت.

موضوع‌های اصلی‌ای که در این فصل بررسی می‌شوند عبارت‌اند از:

- سیاست بین‌الملل یا سیاست جهانی را چگونه تحلیل می‌کنند یا توضیح می‌دهند؟
- آیا در سدهٔ بیست‌ویکم نظم جهانی خصلت صلح‌آمیز و هماهنگ خواهد داشت یا دچار هرج‌ومرج و ازهم‌گسیختگی خواهد بود؟
- جهانی‌شدن چیست؟ پیامدهای آن برای دولت‌ـملت کدام‌اند؟
- جهانی‌شدن نیرویی سودمند است یا ویرانگر؟
- دورنماهای مجموعه‌های منطقه‌ای فراملی کدام‌اند؟
- آیا اندیشهٔ حکومت جهانی هرگز می‌تواند واقعیت یابد؟

فهم سیاست جهان

این شناخت که سیاست ساحتی بین‌المللی هم دارد به‌قدر خود این رشته قدمت دارد و به شرح برخورد و جنگ بین دولت‌شهرهای یونان باستان برمی‌گردد. اما نظام بین‌المللی جدید تا پیدایش دولت‌های متمرکز در سده‌های شانزدهم و هفدهم اروپا وجود نداشت. این فرایند با قرارداد وست‌فالیا (۱۶۴۸) تکمیل شد. این قرارداد به جنگ‌های سی ساله پایان داد و بر اساس آن، قدرت‌های اروپایی استقلال حکمران هر دولت را به رسمیت شناختند. در پی آن، پس از پیروزی ایالات متحدهٔ امریکا بر اسپانیا در سال ۱۸۹۸، و پیروزی ژاپن بر روسیه در ۵-۱۹۰۴ـ که موجب شد هر دو کشور ابرقدرت تلقی شوند ـ نظام اروپایی دولت گسترش یافت. در اواخر سدهٔ نوزدهم، امپریالیسم (نک. ۱۹۴) و به‌ویژه «تلاش اروپاییان برای مستعمرات» در افریقا و آسیا به نظام بین‌المللی ساحت جهانی راستینی بخشید.

از این‌رو، سدهٔ بیستم شاهد ظهور سیاستی جهانی بود که براساس آن، الگوهای اختلاف و همکاری در میان دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی در سراسر جهان گسترش یافتند. این وضع در جنگ جهانی اول (۱۸-۱۹۱۴)، جنگ جهانی دوم (۴۵-۱۹۳۹) و جنگ سرد[1] به هولناک‌ترین صورت دیده شد. اما هرچه سدهٔ بیستم به پایان خود نزدیک‌تر می‌شد، بیش از پیش معلوم می‌شد که همهٔ پارامترهای زندگی سیاسی تغییر یافته‌اند. این وضع باعث شد که تمایز متعارف بین عرصهٔ داخلی و عرصهٔ بین‌المللی سیاست به رادیکال‌ترین صورت مورد تردید قرار گیرد. این‌گونه تغییرات پیچیده و چندسویه را «جهانی‌شدن» (نک. ۲۰۳) نامیده‌اند.

اما برای تجزیه و تحلیل این تحولات و تحولات دیگر، بررسی چشم‌اندازهای گوناگونی که سیاست بین‌المللی و جهانی به‌طور سنتی از آن‌ها نشئت گرفته‌اند ضروری است. «مکتب‌های» نظری عمدهٔ سیاست بین‌المللی عبارت‌اند از:

- ایده‌آلیسم
- رئالیسم
- پلورالیسم
- مارکسیسم

ایده‌آلیسم

ویژگی معرف ایده‌آلیسم آن است که سیاست بین‌الملل را از چشم‌انداز ارزش‌های اخلاقی و هنجارهای حقوقی می‌نگرد. ایده‌آلیسم به تحلیل تجربی (یعنی چگونگی رفتار بازیگران بین‌المللی)

---

۱. cold war، دورهٔ رقابت بین غربِ زیر سلطهٔ ایالات متحدهٔ امریکا و شرقِ زیر تسلط اتحاد شوروی که از سال ۱۹۴۵ تا فروپاشی کمونیسم در انقلاب‌های ۹۱-۱۹۸۹ به طول انجامید. (نک. ۱۹۶)

ایمانوئل کانت (۱۸۰۴-۱۷۲۴)
فیلسوف آلمانی. سراسر عمر خود را در کونیشسبرک (Königsberg) (که آن موقع در پروس شرقی قرار داشت) گذراند و در سال ۱۷۷۰ استاد منطق و ریاضیات دانشگاه کونیشسبرک شد. بر اساس فلسفهٔ «انتقادی» او، شناخت صرفاً انبوه تأثیرات احساسی نیست؛ شناخت به دستگاه مفهوم‌سازی فهم بشر وابسته است. اندیشهٔ سیاسی کانت بر اساس اهمیت بنیادین اخلاقیات شکل گرفت. او معتقد بود که قانون عقل فرامین مطلقی می‌دهد که مهم‌ترین آن‌ها این تکلیف است که باید با دیگران به‌منزلهٔ «هدف» برخورد کرد، نه فقط به‌منزلهٔ «وسیله». از مهم‌ترین نوشته‌های کانت عبارت‌اند از: نقد خرد ناب (*Critique of Pure Reason*, 1781)، نقد عقل عملی (Critique of Judgement, 1788) و نقد داوری (*Critique of Practical Reason*, 1790).

کم‌تر توجه دارد تا به داوری‌های هنجاری (یعنی رفتاری که باید نشان دهند). به همین دلیل، گاهی ایده‌آلیسم را گونه‌ای از اتوپیاگرایی (نک. ۴۰) دانسته‌اند. نظریه‌های ایده‌آلیستی بسیار زیادی مطرح شده‌اند. برای نمونه، در سده‌های میانه، تامس آکویناس (Thomas Aquinas) (۷۴-۱۲۲۴) در مورد ماهیت «جنگ عادلانه» بحث کرد، و کوشید به اقدامات بین‌المللی فرمانروایی زمینه‌ای اخلاقی بدهد. او معتقد بود جنگ فقط در صورتی قابل‌توجیه است که سه شرط تأمین باشد. یکم، فرمانروایی که اختیار دارد، باید جنگ را اعلان کند. دوم، هدف جنگ باید عادلانه باشد، به این معنا که کار نادرستی را جبران کند. سوم، قصد و نیت جنگجوی عادل باید دست یافتن به خیر و نیکی، یا دوری از شر و بدی باشد، نه ابراز حرص و آز یا سنگدلی. **ایمانوئل کانت** (Immannuel Kant) طرح و تصویری نخستین از حکومت جهانی ارائه داد. به نظر او، اخلاق و عقل با هم حکم می‌کنند که نباید جنگ باشد، و آیندهٔ بشر باید بر پایهٔ دورنمای «صلح جهانی و پایدار» بنا شود.

انترناسیونالیسم* زیربنای بیش‌تر شکل‌های ایده‌آلیسم است: یعنی، این باور که امور بشر باید بنا به اصول جهانی، و نه فقط ملی سازمان یابند. این باور، به نوبه خود معمولاً در این فرضیه بازتاب یافته است که ویژگی امور بشر، هم در سطح داخلی و هم در سطح بین‌المللی، هماهنگی و همکاری است. یکی از پرنفوذترین شکل‌های ایده‌آلیسم را در لیبرالیسم یافته‌اند. اگرچه لیبرال‌ها به‌طور سنتی ملت را واحد اصلی سازمان سیاسی می‌دانند، بر اهمیت وابستگی و تجارت آزاد نیز درواقع با این استدلال تأکید کرده‌اند که «جنگ سودی به بار نمی‌آورد». این نوع انترناسیونالیسم در ایمان به امنیت جمعی (نک. ۲۲۴) و حقوق بین‌الملل (نک. ۲۲۵) هم ــ که در سازمان‌هایی مانند

مفاهیم **انترناسیونالیسم (internationalism)**: انترناسیونالیسم نظریه و عمل سیاست بر پایهٔ همکاری فراملی یا جهانی است و ریشه در فرضیه‌های جهان‌گرایانه دربارهٔ طبع بشر دارد و از این رو در مقابل ناسیونالیسم سیاسی قرار دارد که بر شکل‌گیری هویت سیاسی از ملیت تأکید می‌کند. مهم‌ترین عقاید انترناسیونالیستی از لیبرالیسم و سوسیالیسم بر گرفته شده‌اند. انترناسیونالیسم لیبرالی بر پایهٔ فردگرایی است که، برای مثال، در این باور بازتاب یافته که حقوق بشر جهانی در تحلیل نهایی جایگاهی «برتر» از اقتدار حکمران ملت دارد. انترناسیونالیسم سوسیالیستی باور به همبستگی طبقاتی بین‌المللی (انترناسیونالیسم پرولتری) است که فرضیه‌هایی دربارهٔ انسانیت مشترک اساس آن را تشکیل می‌دهد. فمینیسم و زیست‌محیط گرایی نیز مواضع انترناسیونالیستی متمایز و پیشرفته‌ای دارند.

جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد عینیت یافته‌اند ـ منعکس شده است. برای مثال، وودرو ویلسن، رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، معتقد بود جنگ جهانی اول حاصل «سیاست قدیمی» نظامی‌گرایی و توسعه‌طلبی امپراتوری‌های چندملیتی بود. به نظر او، بهترین پادزهر جنگ، ساختن جهان دولت‌ـملت‌های دموکراتیک است که آمادگی دارند در زمینهٔ منافع مشترک همکاری کنند و هیچ انگیزه‌ای برای دست زدن به کشورگشایی یا غارت و چپاول ندارند.

ایده‌آلیسم پس از تحمل سال‌ها ریشخند و تحقیر نظریه‌پردازان رئالیست، بار دیگر در اواخر سدهٔ بیستم احیا شد. چیزی که به‌طور معمول نوایده‌آلیسم[۱] نامیده شده، بازتاب دلسردی از سیاست قدرت دوره ابرقدرت‌هاست که به اخلاقیات توجهی ندارد. یکی از مثال‌های اولیهٔ آن کوشش پرزیدنت کارتر در دههٔ ۱۹۷۰ برای بازگردانیدن بُعد اخلاقی به سیاست خارجی ایالت متحده امریکا بود. او برای این کار بر این موضوع تأکید می‌کرد که کمک‌های اقتصادی و نظامی باید بر اساس کارنامهٔ حقوق بشر رژیم‌های دریافت‌کننده اعطا شود. میخائیل گورباچف (Mikhail Garbachev)، رئیس‌جمهوری شوروی در دههٔ ۱۹۸۰ که از «مجلس مشترک اروپایی» سخن می‌گفت، و معتقد بود که آموزهٔ حقوق بشر فراتر از رقابت ایدئولوژیک بین کمونیسم و کاپیتالیسم است، موضوع همکاری بین‌المللی و امنیت مشترک را جسورانه‌تر مطرح کرد.

از بسیاری جهات، دورنمای نابودسازی سلاح‌های هسته‌ای (که محصول سال‌های افزایش هزینه‌های نظامی شرق و غرب است) انگیزهٔ بزرگ‌تری به نظریه‌پردازان ایده‌آلیست داد. این انگیزه در پیدایش جنبش صلح بازتاب یافت. جنبش صلح فلسفه‌ای عمدتاً انترناسیونالیستی را پذیرفت که بیش‌تر با صلح‌طلبی پیوند داشت و مبتنی بر ردّ اصولی جنگ و همهٔ شکل‌های خشونت بود و آن‌ها را شر بنیادی می‌دانست. موضع نوایده‌آلیسم در مورد مفهوم «جامعهٔ جهانی» نیز پیشرفت کرده است، «جامعهٔ جهانی» اصطلاحی است که به‌طور معمول به جان برتن (John Burton, 1972)، دیپلمات و دانشمند استرالیایی نسبت می‌دهند. چشم‌انداز جامعهٔ جهانی، مفهوم دولت‌ـملت‌های حکمران را به‌طور مطلق رد می‌کند، و به جای آن بر الگوی پیچیدگی و وابستگی تأکید می‌کند که برتن آن را به شکل تارعنکبوت تصویر کرد. بنابراین دیدگاه، سیاست قدرت قدیمی به‌طور کلی جای خود را به ابزارهای غیر اجباری و همکاری برای حل و فصل اختلافات بین‌المللی داده است.

رئالیسم

عقیدهٔ رئالیستی را که گاه «رئالیسم سیاسی» می‌نامند، می‌توان کهن‌ترین نظریهٔ سیاست بین‌المللی دانست. پیشینهٔ آن را می‌توان در شرح توکیدیدس (Thucydides) دربارهٔ جنگ‌های پلوپونزی

---

۱. neo-idealism (ایده‌آلیسم نو)، چشم‌اندازی بر سیاست بین‌الملل که بر ارزش عملی اخلاقی بودن و به‌ویژه رعایت حقوق بشر و احترام به استقلال ملی تأکید می‌کند.

(Peloponnesian War) (۴۳۱ پیش از میلاد) در یونان باستان، و نوشتهٔ کلاسیک شون تسه (Sun Tzu)، متفکر چین باستان مشاهده کرد. نوشتهٔ مذکور که **هنر جنگ** (*The Art of War*) نام دارد و دربارهٔ راهبردهای جنگی است، تقریباً هم‌زمان با شرح توکیدیدس نوشته شده است. از دیگر چهره‌های برجسته در سنت رئالیستی می‌توان به ماکیاولی (نک. ۱۳) و تامس هابز (Thomas Hobbs) (نک. ۴۳۴) اشاره کرد. اما رئالیسم فقط طی سدهٔ بیستم، با انگیزه‌های برآمده از دو جنگ جهانی، به‌صورت چشم‌انداز مسلط سیاست بین‌الملل در آمد. درحالی‌که ایده‌آلیسم تأکید بر این دارد که اخلاق باید روابط بین‌المللی را راهنمایی کند، رئالیسم بر پایهٔ تأکید بر **سیاست قدرت**[1] و پیگیری منافع ملی نهاده شده است. فرض بنیادی رئالیسم این است که دولت بازیگر اصلی صحنهٔ بین‌المللی یا جهانی است، و چون حکمران است، می‌تواند به‌صورت واحدی خودمختار عمل کند. افزون بر این، پیدایش ناسیونالیسم و ظهور دولت‌ـملت جدید (نک. ۱۷۹) دولت را به اجتماع سیاسی همبسته‌ای تبدیل کرد که در آن همهٔ دیگر وفاداری‌ها و بستگی‌ها تابع وفاداری به ملت است.

اندیشمندان رئالیست، مانند ئی. اچ. کار (E. H. Carr, 1939) و هانس مورگنتاو (Hans Morgenthau, 1948)، دربارهٔ باور ایده‌آلیستی به انترناسیونالیسم و هماهنگی طبیعی جامعهٔ جهانی لحن گزنده‌ای داشته‌اند. درواقع، کار معتقد بود که ایمان ساده‌لوحانه به حقوق بین‌الملل و امنیت جمعی در دورهٔ میان دو جنگ جهانی سیاستمداران هر دو ساحل آتلانتیک را از شناخت توسعه‌طلبی آلمان، و اقدام برای جلوگیری از نفوذ آن بازداشت. در مقابل، رئالیست‌ها بر این موضوع تأکید دارند که چون اقتداری بالاتر از دولت حکمران وجود ندارد، سیاست بین‌الملل در شرایط «وضع طبیعی» عمل می‌کند، و از این‌رو دستخوش آنارشی است نه هماهنگی. نظام بین‌المللی آنارشی نظامی است که در آن هر دولتی مجبور است به خود کمک کند و به منافع ملی خود ــ که اساساً موجب بقای دولت و دفاع از سرزمین تعریف می‌شود ــ ارجحیت بدهد.

به همین دلیل است که رئالیست‌ها بر نقش قدرت در مسائل بین‌المللی چنین تأکید شدیدی دارند، و می‌خواهند قدرت را بر اساس آمادگی نظامی یا نیروی نظامی‌اش بشناسند. آنارشی بین‌المللی به هیچ رو درگیری بی‌امان و جنگ بی‌پایان معنا نمی‌دهد. به جای آن، رئالیست‌ها تأکید دارند بر این‌که الگوی درگیری و همکاری درون نظام دولت عمدتاً با نیازمندی‌های **توازن قدرت**[2] هماهنگ است. این دیدگاه که در پی ایجاد امنیت ملی است، بر این نکته اذعان می‌کند که دولت‌ها وارد اتحادهایی می‌شوند که، اگر در برابر یکدیگر به حالت توازن در آیند، ممکن است در بلندمدت

---

۱. power politics، رهیافتی به سیاست بر پایهٔ این فرض که پیگیری قدرت، هدف بنیادی انسان است؛ این اصطلاح را گاهی به‌صورت توصیفی به کار می‌برند.

۲. balance of power، الگویی از تعامل میان دولت‌ها که می‌خواهد با غیر عملی‌کردن و توسعه‌طلبی، جلوی آن را بگیرند.

صلح و ثبات بین‌المللی را تضمین کنند. این‌گونه نظام بین‌المللی به‌طور ذاتی پویاست، اما اگر توازن قدرت به هم ریزد، نتیجهٔ احتمالی آن جنگ است.

رئالیست‌ها همیشه گفته‌اند که نظم بین‌المللی، همان «وضع طبیعی» کلاسیک نیست، زیرا قدرت، ثروت و منابع در میان دولت‌ها به‌طور برابر توزیع نشده است. بازیگران اصلی به‌طور سنتی با موقعیت **قدرت‌های بزرگ**[1] (در سال‌های جنگ سرد، ابرقدرت‌ها)، هماهنگ شده‌اند. سلسله‌مراتب برآمده از دولت‌ها، که حاصل این وضع است، تا حدی نظمی را به نظام بین‌المللی تحمیل می‌کند، و کنترلی را نشان می‌دهد که قدرت‌های بزرگ از راه بلوک‌های تجاری، «مناطق نفوذ» و مستعمره کردن (نک. ۱۷۳)، آشکارا بر دولت‌های تابع اعمال می‌کنند. این وضع در دورهٔ جنگ سرد به ایجاد نظم جهانی دوقطبی‌ای انجامید که در آن رقابت بین بلوک قدرت ایالات متحدهٔ امریکا و بلوک قدرت شوروی به بیش‌تر بخش‌های جهان گسترش یافت. اما رئالیست‌ها معتقد بوده‌اند که دوقطبی بودن جهان به حفظ صلح کمک می‌کرد، زیرا هزینه‌های نظامی فزاینده منجر به ایجاد سیستم بازدارندهٔ فعالیت هسته‌ای می‌شد، به‌ویژه زمانی که در دههٔ ۱۹۶۰ احتمال نابودی حتمی متقابل تشخیص داده شده بود. از این‌رو، سلسله‌مراتبی باثبات بر پایهٔ مقررات پذیرفته شده و فرایندهای شناخته شده جلوی آنارشی را گرفت، و رئالیست‌ها را تشویق کرد تا اندیشهٔ تعدیل‌شده‌ای را بپذیرند که هدلی بول (Hedley Bull, 1977) «جامعه آنارشیستی» نامید.

در دههٔ ۱۹۸۰، **نورئالیسم**[2] (که گاهی رئالیسم «جدید» یا ساختاری نامیده شده است) زیر نفوذ اندیشهٔ والتز (Waltz, 1979) و دیگران گسترش یافت. نورئالیست‌ها ضمن پذیرفتن اهمیت اصلی قدرت، می‌خواستند رخدادها را از لحاظ ساختار نظام بین‌المللی توضیح دهند نه بر پایهٔ هدف‌ها و آرایش و ترکیب یکایک دولت‌ها.

اما رئالیسم و نورئالیسم مورد انتقادهای کوبنده‌ای بوده‌اند. با توجه به جدایی سیاست از اخلاق، اعتراض اصلی این بوده است که چشم‌انداز رئالیستی افزایش هرگونه توانایی نظامی و بلندپروازی برتری‌طلبانهٔ قدرت‌های بزرگ را مشروع می‌سازد. بر اساس این انتقاد، سیاست قدرت آن قدر که جهان را در لبهٔ فاجعهٔ هسته‌ای قرار داده نتوانسته است صلح را حفظ کند. انتقاد دیگر از رئالیسم را نظریه‌پردازان فمینیست مطرح کرده‌اند که معتقدند رفتار قدرت‌جویانه و پرداختن به امنیت ملی و قدرت نظامی همگی بازتاب سلطهٔ جهان‌گستر سیاستمداران مرد است که ترجیحات‌شان از اساس تجاوزگرانه و رقابت‌جویانه است. ضعف مشهود نظریه‌های رئالیستی، در توجه به دولت به‌منزلهٔ

---

۱. great power، دولتی که گمان می‌رود در سلسله‌مراتب نظام دولت‌ها بالاترین قدرت را دارد و این موضوع از نفوذش بر دولت‌های کوچک‌تر آشکار است.

۲. neo-realism، چشم‌اندازی به سیاست بین‌الملل که با برجسته کردن الزامات و فشارهای ساختاری نظام بین‌الملل، سیاست قدرت را تعدیل می‌کند.

بازیگر مسلط بین‌المللی، این است که گرایش‌های پلورالیستی‌ای را که در اواخر سدهٔ بیستم چهرهٔ سیاست بین‌المللی را دوباره آراسته‌اند نادیده می‌گیرند. از این‌روست که رئالیسم «قدیم» جای خود را به نورئالیسم داده است.

پلورالیسم

چشم‌انداز پلورالیستی در سیاست بین‌الملل، به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، ظهور یافت و بر شالودهٔ ارزش‌ها و اندیشه‌های لیبرالی استوار بود. پلورالیسم (نک. ۱۱۵)، در مفهوم سنتی نظریه‌ای جامعه‌شناختی-سیاسی است که بر پراکندگی قدرت در میان شماری از مجموعه‌ها یا گروه‌های رقیب تأکید دارد؛ و به‌عنوان نظریه‌ای در حوزهٔ سیاست بین‌الملل، نفوذپذیری دولت را برجسته می‌کند و جایگزین دولت‌محوریِ ایده‌آلیستی می‌شود. جان برتن (1972) با استفاده از تشبیه میز بیلیارد محدودیت‌های رویکرد دولت محور را روشن کرد. بر اساس این تشبیه، رئالیسم دولت‌ها را مانند توپ‌های بیلیارد، واحدهایی نفوذناپذیر و مستقل می‌بیند که از راه فشار بیرونی بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند. از این‌رو پنداشته می‌شود که دولت‌های دارای حاکمیت* که در نظام پرهرج‌ومرج بین‌المللی تعامل دارند، مانند مجموعهٔ توپ‌های بیلیارد روی میز، این طرف و آن طرف برده می‌شوند و به هم می‌خورند. به عقیدهٔ پلورالیست‌ها، این تشبیه از این لحاظ گمراه‌کننده است که حد نفوذ روزافزون بازیگران بین‌المللی، مانند شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی را نادیده می‌گیرد و نیز نمی‌تواند وابستگی دولت‌ها، به‌ویژه در مورد مسائل اقتصادی، را تشخیص دهد.

بنابراین، چشم‌انداز پلورالیستی الگویی از ترکیب بازیگران ارائه می‌دهد که ضمن توجه به حکومت‌های ملی، تأکید می‌کند که طیف گسترده‌تر صاحبان منافع و گروه‌ها، سیاست بین‌المللی را تعیین می‌کنند. در تحلیل نهایی، از این دیدگاه، تأکید بر حاکمیت بیرونی، که از نظر رئالیسم محوری است، باید جای خود را به مفهوم میانه روتر خودمختاری بدهد. این جابه‌جایی امکان آن را به‌وجود می‌آورد که مجموعه‌هایی مانند صلح سبز، سازمان آزادی‌بخش

مفاهیم **حاکمیت (sovereignty)**: حاکمیت در ساده‌ترین معنا، اصل قدرت مطلق و نامحدود است. اما به‌طور کلی بین حاکمیت حقوقی و سیاسی و بین مفهوم داخلی و خارجی حاکمیت فرق می‌گذارند. حاکمیت حقوقی به اقتدار عالی قانونی مربوط است: یعنی به حق بی‌چون و چرای خواست تبعیت، آن‌چنان که قانون تعریف می‌کند. در مقابل، حاکمیت سیاسی به قدرت نامحدود سیاسی مربوط است: یعنی به توانایی دادن فرمان اطاعت که نوعاً با انحصار اعمال قدرت اجبارگرانه تضمین می‌شود. حاکمیت داخلی، مفهوم قدرت/اقتدار برتر درونی دولت است که در اختیار هیئت تصمیم‌گیرنده‌ای است که می‌تواند همهٔ شهروندان، گروه‌ها و نهادهای درونِ مرزهای سرزمینی دولت را ملزم به اطاعت کند. حاکمیت خارجی، یا بیرونی، به جایگاه دولت در نظم بین‌المللی و توانمندی عمل آن به‌صورت واحدی مستقل و خودمختار مربوط است.

فلسطین، شرکت کوکاکولا، و نظام پاپی دقیقاً همانند دولت‌هایی چون دولت‌های فرانسه و آرژانتین، بازیگرانی بین‌المللی تلقی شوند. درواقع، با توجه به تأکید الگوی پلورالیستی بر پراکندگی قدرت، خودِ این الگو مفهوم بازیگر خودمختار را مورد تردید قرار می‌دهد، و بر همهٔ بازیگران (حکومتی و غیرحکومتی) تأکید می‌کند که در چارچوب کنترل‌ها و محدودیت‌ها از حرکت مستقل جلوگیری کنند. این نظر، برای مثال، به آلیسن (Allison, 1971) اجازه داد، در تحلیل بحران موشکی سال ۱۹۶۲ کوبا، این نکته را مطرح کند که تصمیم‌ها بیش‌تر بر پایهٔ شرایط بوروکراتیک-سیاسی گرفته شدند، نه بر پایهٔ پیگیری «عقلانیِ» منافع ملی.

سرانجام، یکی از پیامدهای مهم رویکرد پلورالیستی به سیاست بین‌الملل آن است که این رویکرد معرفِ دور شدن از سیاست قدرت و بزرگنمایی ملی است. این موضوع آن‌قدرها منعکس‌کنندهٔ ایمان ایده‌آلیستی به اصول انتزاعی نیست بلکه بیش‌تر حاکی از درک این نکته است که، وقتی قدرت به گستردگی توزیع شده باشد، رقابت نتیجه عکس می‌دهد. در نتیجه، پلورالیست‌ها می‌خواهند بگویند که در جهانی با وابستگی فزاینده، سرانجام ثابت خواهد شد که گرایش به همکاری و یکپارچگی (که شاید در اروپا از همه جا آشکارتر است) اجتناب‌ناپذیر است.

مارکسیسم

مارکسیسم چشم‌اندازی به سیاست بین‌الملل دارد که با نمونه‌های عالی سنتی و متعارف به‌کل مغایر است. چیزی که رویکرد مارکسیستی را متمایز می‌کند تأکید آن بر قدرت اقتصادی و نقشی است که سرمایهٔ بین‌المللی دارد. مارکس (نک. ۸۰) در وهلهٔ نخست به تحلیل ساختارهای سرمایهٔ ملی، به‌ویژه به رابطهٔ آشتی‌ناپذیر بین بورژوازی و پرولتاریا توجه داشت، اما در نوشته‌های او به‌طور ضمنی چشم‌اندازی بین‌المللی وجود دارد؛ و آشکار است که به عقیدهٔ مارکس وفاداری‌های طبقاتی با تقسیمات ملی برخورد دارد، و این عقیده او را قادر کرد تا در پایان **مانیفست کمونیست** (1967 [1848]) چنین اعلام کند: «کارگران جهان، متحد شوید!». به سخن دیگر، درحالی‌که نظریه‌های لیبرالی و رئالیستی معتقدند که قدرت به‌طور **عمودی** سازمان‌یافته و نمایانگر تقسیم جهان به دولت‌های مستقل است، مارکسیسم نظریهٔ سازمان **افقی** را بر پایهٔ طبقهٔ بین‌المللی مطرح می‌سازد. اما معانی ضمنی این تلقی که سرمایه‌داری نظامی بین‌المللی است تا انتشار کتاب لنین به نام ***امپریالیسم: بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری*** (*Imperialism: The Highest Stage of Capitalism*, [1917] 1970) به‌طور کامل روشن نشده بود. لنین (نک. ۱۱۳) معتقد بود که توسعهٔ امپریالیستی خواست سرمایه‌داری داخلی برای حفظ سطح بالای سود از راه صادر کردن سرمایهٔ اضافی را نشان می‌دهد، و این به نوبهٔ خود، قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری را به برخورد با یکدیگر کشاند، و جنگ برآمده از آن (جنگ جهانی اول)، اساساً جنگی امپریالیستی است که برای کنترل و به دست گرفتن مستعمرات در افریقا، آسیا و جاهای دیگر درگرفته است.

امـا مـارکسیست‌های جدید یـا نـومارکسیست‌ها (نک. ۱۳۷)، بـه مـحدودیت‌های الگـوی مارکسیسم-لنینیسم کلاسیک اذعان می‌کنند؛ از جمله به این که امپریالیسم* حاکم بر اوایـل سـدهٔ بیستم ثابت نکرد که «بالاترین» (یعنی آخرین) مرحلهٔ سرمایه‌داری است، و آشکار شد این فرضیه که سیاست دولت صرفاً بازتاب منافع سرمایه‌داران است فرضیه‌ای کوته‌بینانه است. درواقع، تا آن‌جا که نو مارکسیست‌ها «خودمختاری نسبی» دولت را می‌پذیرند، به این باور پلورالیستی نزدیک شده‌اند که مجموعه‌های گوناگونی (درون ملی، ملی و بین‌المللی) بر صحنهٔ جهانی تأثیر می‌گذارند. اما ویژگی متمایز چشم‌انداز نـومارکسیستی آن است کـه درحـالی‌که مـارکسیسم کـلاسیک بـر رقـابت بـین سرمایه‌داری‌های ملی جداگانه تأکید می‌کند، نومارکسیسم به رشد و توسعهٔ نظام سرمایه‌داری جهانی در سدهٔ بیستم توجه دارد.

در تحلیل نومارکسیسم، ویژگی اصلی این نظام، سازمان‌دهی منافع طبقاتی بر پایه‌ای بین‌المللی در نتیجهٔ پیدایش شرکت‌های چندملیتی است. در این دیدگاه، این شرکت‌ها نه تنها دولت‌های دارای حاکمیت را از جایگاه بازیگران مسلط صحنهٔ جهانی محروم کرده‌انـد، بـلکه خـودشان نـیز مـانند دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی، در چارچوب الزامات ساختاری‌ای عمل مـی‌کنند کـه مـتضمن منافع درازمدت سرمایه‌داری جهانی است. به عقیدهٔ نومارکسیست‌ها، ساختار جهانی تولید و مبادله بسیار منظم است، به این معنا که جهان را به ناحیه‌های «مرکز» و «پیرامون» (نک. ۲۵۱) تقسیم کرده است. ناحیه‌های مـرکز، مـانند شـمال پـیشرفته، از نـوآوری‌های فـناورانـه سـطوح بـالا و پـایدار سرمایه‌گذاری سود می‌برند، درحالی‌که ناحیه‌های پیرامون، مانند جنوب کم‌تر توسعه‌یافته، نیروی کار ارزان تدارک می‌بینند، و اغلب وابسته به فروش محصولات‌اند. این‌گونه نابرابری‌های جـهانی ساختارهایی را در خود منعکس می‌کنند که در سطح منطقه‌ای و درون اقتصاد ملی ایجاد شده‌اند. درحالی‌که ناحیه‌های منطقهٔ مرکزی در اقتصاد جهانی ادغام شده‌اند، منطقه‌های پیرامونی درواقع در حاشیه مانده‌اند، و اغلب به محل رشد ناسیونالیسم قومی تبدیل می‌شوند. از این‌رو، جهانی‌شدن اقتصادی با گسستگی ملی همراه است.

مفاهیم **امپریالیسم (imperialism)**: امپریالیسم، در معنای گسترده، سیاست توسعهٔ قدرت یا فرمانروایی دولت در فراسوی مرزهای خود است. امپریالیسم در کاربرد نخستین، ایدئولوژی پشتیبانی از تـوسعهٔ نـظامی و دستاورد امپراتوری بود که به‌طور معمول از راه توسل به آموزه‌های ناسیونالیستی و نژادگرایانه کسب می‌شد. امروزه این اصطلاح را به‌طور کلی برای توصیف نظام سلطهٔ سیاسی یا توسعه‌طلبی اقتصادی ــ که عملی شدن چنان هدف‌هایی را پیگیری می‌کند ــ به کار می‌برند. در سنت مارکسیستی، امپریالیسم پدیده‌ای اقتصادی تلقی می‌شود که نوعاً از فشار صدور سرمایه ناشی می‌شود. اما نومارکسیست‌ها به شکل نامحسوس‌ترِ امپریالیسم توجه می‌کنند، که نواستعمارگری نامیده می‌شود و از این راه قدرت‌های صنعتی ضمن رعایت استقلال سیاسی رسمی سرزمینی، با سلطه اقـتصادی آن سرزمین را تحت کنترل خود می‌گیرند. اما نظریه‌پردازان رئالیست، امپریالیسم را بیش‌تر پدیده‌ای سیاسی می‌دانـند و می‌گویند دولت‌های قدرتمند و دارای برتری راهبردی از راه توسعه‌طلبی و پیروزی در جنگ آن را پیگیری می‌کنند.

نظم جهانی در حال تغییر

ظهور و افول جنگ سرد

در ۹ نوامبر سال ۱۹۸۹ تظاهرکنندگان شاد از پیروزی در آلمان شرقی به دیوار برلین یورش بردند و برچیدن آن‌چه را نماد اصلی دورهٔ جنگ سرد بود آغاز کردند. در بهار سال ۱۹۹۰، همزمان با بحران کویت که اتحاد بین‌المللی وسیعی برای رویارویی با تجاوز عراق به‌وجود آورد، بوش [پدر]، رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، ظهور «نظم نوین جهانی» را اعلام کرد. در نوامبر سال ۱۹۹۰، نمایندگان پیمان ورشو و ناتو، دو نماد رویارویی شرق-غرب، به‌طور رسمی در پاریس تشکیل جلسه دادند تا پایان دشمنی‌ها را اعلام کنند، و کتاب جنگ سرد را ببندند. اما جنگ سرد چگونه آغاز شده بود؟ چه چیزی جنگ سرد را «سرد» نگه داشت و از تحول آن به «جنگ گرم» جلوگیری کرد؟ و دستاورد پایان جنگ سرد چه بود: آیا کسی در جنگ سرد پیروز شد؟

بحث دربارهٔ خاستگاه‌های جنگ سرد با رقابت‌ها و برداشت‌های ایدئولوژیکی که به تقویت خود جنگ سرد نیز کمک کرد، پیوند تنگاتنگی دارد. توضیح متعارف یا «ارتدوکس»، همهٔ کاسه کوزه‌ها را بر سر اتحاد شوروی می‌شکند، و کنترل و فشار شدید شوروی بر اروپای شرقی را نمایانگر جاه‌طلبی‌های امپراتورانه دراز مدت روسیه می‌داند که از آموزهٔ مارکسیستی-لنینیستیِ اختلاف طبقاتی گستردهٔ جهانی انگیزه‌های تازه‌ای یافته است. این دیدگاه را جرج کنن (George Kennan) در مقالات معروف، «آقای ایکس» ('Mr X') (که در آن کمونیسم شوروی را از بنیاد تجاوزگر تصویر کرد)، در اوایل ۱۹۴۷ تشریح کرد و همین دیدگاه در دههٔ ۱۹۸۰ در توصیف پرزیدنت ریگان از اتحاد شوروی به‌منزلهٔ «امپراتوری شر» دوباره زنده شد. از این چشم‌انداز، مسئله عبارت بود از **توسعه‌طلبی**[1] کمونیستی، و سیاست ایالات متحده از زمان ترومن به بعد بر محدودسازی نفوذ آن ــ به‌ویژه از راه بازسازی اقتصادی اروپا بنا به طرح مارشال ([۷]۱۹۴۶)، و در پی آن با ایجاد اتحادی نظامی به‌صورت سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) ــ متمرکز شده بود.

با این حال، تفسیر «تجدیدنظرطلبانهٔ» جنگ سرد شکل گرفت و طی جنگ ویتنام مورد پشتیبانی روزافزون دانشگاهیانی مانند گبریل کولکو (Gabriel Kolko, 1988) قرار گرفت. در این دیدگاه، سیاست شوروی، نه تجاوزگرانه، که دفاعی توصیف شد و ذکر شد که اساس آن تمایل به ایجاد منطقهٔ بی‌طرف بین شوروی و غرب دشمن بوده، و آرزوی تضعیف همیشگی آلمان باعث برانگیختگی این تمایل شده است. در این دیدگاه به سیاست‌های توسعه‌طلبانهٔ ایالات متحدهٔ امریکا نیز توجه و گفته شد که هدف سیاست ایالات متحده برقراری صلح امریکایی است تا بازارهای جهانی را به روی سرمایه‌داری ایالات متحده باز کند. هدف سلطهٔ اقتصادی ایالات متحدهٔ امریکا در نتیجهٔ ضدیت تعصب‌آمیز دورهٔ مک‌کارتی با کمونیسم کاملاً در پرده نگه داشته شد. اما ضعف هر دو

---

۱. expansionism، سیاست تجاوزگری نظامی که با هدف تصرف سرزمین‌ها طراحی شده است، پدیده‌ای که با امپریالیسم پیوندی تنگاتنگ دارد.

شرح ارتدوکسی و تجدیدنظرطلبانه این است که هر یک تصویر یک‌سویه‌ای ارائه می‌دهند و می‌خواهند تقصیر را به گردن جنگ سرد بیندازند نه این‌که فهم و درکی تاریخی پیش نهند. بنابراین، شماری از توضیحات «پساتجدیدنظرطلبانه» به‌وجود آمد.

برخی از این توضیحات جاه‌طلبی‌های سلطه‌طلبانهٔ هر دو ابر قدرت را می‌پذیرند و نظر می‌دهند که جنگ سرد* پیامد ناگزیر خلأ قدرتی بود که شکست آلمان و ژاپن و نیز از پاافتادگی بریتانیا به بار آورده بود (Yergin, 1980). توضیحات دیگر به بدفهمی و بر فرصت‌های ازدست‌رفته تأکید بیش‌تری می‌کنند (McCauey ,1983). نخستین نشانه‌های امید در مورد نظم دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم درواقع در باور پرزیدنت روزولت (F. D. Roosevelt) به همکاری صلح‌آمیز زیر نظارت عالی سازمان ملل متحد نوبنیاد، و نیز، همین‌طور در برخورد مشخصاً ناامیدانهٔ استالین نسبت به تیتو (Tito) در یوگسلاوی و مائو در چین، آشکار بود. با این حال، زمانی که ذهنیت «بمب، دلار و آموزه» در شرق و غرب ریشه دواند، فرو افتادن در بدگمانی دوجانبه و دشمنی دیرینه ناگزیر شد.

نخستین مرحلهٔ جنگ سرد در اروپا به راه افتاد. تقسیم اروپا که ناشی از شکست آلمان بود سریعاً بدل به پدیده‌ای ماندگار شد (ارتش سرخ شوروی از شرق و ارتش ایالات متحده، بریتانیا و متفقین آن‌ها از غرب پیشروی کرده بودند): به گفتهٔ وینستن چرچیل، «پرده‌ای آهنین» بین شرق و غرب فرو افتاد. این روند در سال ۱۹۴۹ با تشکیل «دو آلمان» و ایجاد اتحادهای نظامی رقابتی به شکل ناتو، و در سال ۱۹۵۵ با پیمان ورشو تکمیل شد. از آن پس، جنگ سرد جهانی شد. جنگ کره (۵۳ـ۱۹۵۰)، در پی انقلاب سال ۱۹۴۹ چین نمایانگر گسترش جنگ سرد به آسیا بود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، بحران‌های بین‌المللی در سراسر جهان، از خاورمیانه تا امریکای لاتین و از افریقا تا هندوچین، به نزاع بین اتحاد شوروی و ایالات متحدهٔ امریکا راه گشود و رویارویی گسترده‌تری بین کمونیسم و سرمایه‌داری به بار آورد. اما الگوی دوقطبی[1] جنگ سرد از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد به‌طور فزاینده‌ای کاهش یافت، که در وهلهٔ نخست، نتیجهٔ گسستگی روبه رشد جهان کمونیستی (و از همه

مفاهیم **جنگ سرد (cold war)**: اصطلاح جنگ سرد (ساختهٔ والتر لیپمن (Walter Lippman) در سال ۱۹۴۴)، وضعیت تنش طولانی و شدید بین کشورها، یا پیمان‌های نظامی رقیب است که نمی‌گذارند به جنگ تمام‌عیار تبدیل شود. این اصطلاح را بیش‌تر دربارهٔ دورهٔ رقابت سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و نظامی بین اردوگاه غرب «کاپیتالیستی» و اردوگاه شرق «کمونیستی» و بنابراین، بین دو ابر قدرت ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد شوروی به کار می‌بردند. آغاز این دوره را به‌طور معمول از سال ۱۹۴۷ می‌دانند که به اصطلاح «دکترین ترومن» اعلام شد، گرچه برخی رد آن را تا کنفرانس پتسدام (Postdam Conference)، یا حتی مداخلهٔ غرب در جنگ داخلی سال‌های ۲۱ـ۱۹۱۸ روسیه علیه بلشویک‌ها نیز گرفته‌اند. «جنگ» مذکور در این معنا «سرد» بود که دشمنان از رویارویی مستقیم خودداری کردند، اما اقدامات پنهان و درگیری غیرمستقیم ویژگی این دوره بود. تنش شدت‌یافته بین دو ابرقدرت همراه با برنامه‌های نظامی ایالات متحدهٔ امریکا در دورهٔ ریگان (۹۰ـ۱۹۸۱) را اغلب دومین جنگ سرد می‌دانند.

---

۱. Bipolar, Bipolarity، گرایش نظام بین‌المللی به گردش حول دو قطب سیاسی (اردوگاه‌های دو قدرت بزرگ)؛ دو قطبی بودن بر توازن و ثبات دلالت می‌کند.

مهم‌تر لفزایش دشمنی بین مسکو و پکن) و در وهلهٔ دوم نتیجه بازخیزی «ابرقدرت‌های اقتصادی» ژاپن و آلمان بود. یکی از پیامدهای پیدایش این خصلت چندقطبی، بازدارندگی[1] بین شرق و غرب بود که به دیدار تاریخی رئیس‌جمهور نیکسن از چین در سال ۱۹۷۲ و مذاکرات مربوط به محدودکردن سلاح‌های راهبردی بین سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۹ و انعقاد موافقت‌نامه‌های سالت ۱ و سالت ۲ انجامید.

بحث دربارهٔ پایان جنگ سرد به اندازهٔ ستیز ایدئولوژیک و بحث دربارهٔ خاستگاه‌های آن بـه گـل نشسته است. در یک برداشت، افتخار پایان دادن به جنگ سرد را از آنِ ریگان می‌دانند که با راه‌اندازی و تجدید سازمان نیروی نظامیِ ایالات متحده در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، به‌ویژه در برنامهٔ ابتکاری دفاع راهبردی (یا ابتکار «جنگ‌های ستاره‌ای») در سال ۱۹۸۳، و آغازکردن «جنگ سرد دوم»، دست به این کار زد. نتیجه این اقدامات آن بود که اتحاد شوروی به مسابقهٔ تسلیحاتی بزرگی کشانده شد که اقتصاد از قبل شکنندهٔ آن نمی‌توانست در آن پایداری کند. یکی از کسانی که این موضوع را به‌صورت گسترده‌تر مطرح کـرده فوکویاما (1992) است. او با ارائهٔ اندیشه «پایان پیروزمندانهٔ تاریخ» به تفصیل این مـوضوع را مـطرح ساخته است. بنابه این اندیشه، غرب سرانجام جنگ سرد را «برد»، بدان سبب که فقط لیبرال دموکراسی امریکایی نظام اقتصادی و سیاسی کارآمدی عرضه کرد. اما برداشت‌های دیگر بر ضعف‌های ساختاری اقتصاد شوروی و بی‌احتیاطی فاجعه‌بار روند اصلاحات میخائیل گورباچف تأکید بیش‌تری کرده‌اند.

از این چشم‌انداز، ناکارایی نظام برنامه‌ریزی متمرکز، و ناکامی در ترویج اصلاحات در مرحلهٔ اولیه‌تر، مشروعیت رژیم‌های کمونیستی شوروی و اروپای شرقی را، که نمی‌توانستند به تقاضای روزافزون برای کالاهای مصرفی به شیوهٔ غربی و آزادی‌های سیاسی به شیوهٔ غربی پاسخ دهند، از درون نابود کرد. اصلاحات گورباچف، که از سال ۱۹۸۵ آغاز شد، فقط فروپاشی نـظام اقـتصادی ناکارآمد اما هنوز در حال کار را سبب شد و با سست کردن تسلط حزب کمونیست، نیروهای مرکز گریزی را رهانید که تا پایان سال ۱۹۹۱ نابودی خود اتحاد شوروی را موجب شدند. حتی برخی معتقدند که جنگ سرد و به‌ویژه دشمنی‌های تجدیدشده در دورهٔ ریگان، به طولانی‌تر شدن عمر اتحاد شوروی کمک کرد. چرا که جنگ سرد با زنده نگه داشتن اندیشهٔ خطر بیرونی «سرمایه‌داری»، دست‌کم تا حدی استواری و پایداری درونی به‌وجود آورده بود.

اما جای تردید است که آیا رخدادهای تاریخی مهمی مانند پیدایش و زوال جنگ سرد هـرگز می‌توانند توضیحی تک‌علتی داشته باشند یا نه. برای نمونه، روشن است که رخدادهای دهه ۱۹۸۰ تا حدی بر پایهٔ فرایندی پدید آمدند که در دههٔ ۱۹۷۰ از بازدارندگی حاصل شده بود. بازدارندگی از این جهت مهم بود که موجب برانگیختن هر دو طرف به بازسنجی ترجیحات راهبردی‌شان شد و به طرح این پرسش کمک کرد که آیا دشمنی مداوم ضروری و مطلوب است یا نه. به همین سبب، بازخیزش جنبش صلح در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نیز به تضعیف پشتیبانی داخلی از نزاع مداوم ابرقدرت‌ها کمک کرد. اما

---

۱. détente، (واژه‌ای فرانسوی)، در لفظ یعنی سست کردن ؛ و منظور تـضعیف تـنش بـین دولت‌هـای آشتی‌ناپذیر پیشین است.

از جهات گسترده‌تر، پایان جنگ سرد را می‌توان بازتاب تغییر در توازن جهانی قدرت دانست. دوران ابرقدرتی دوقطبی، از خلأ قدرتی ناشی شده بود که ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد شوروی را به‌منزلهٔ بازیگران مسلط صحنهٔ جهان معرفی کرد. اما روشن نیست که آیا نظم جهانی تک‌قطبی[1] زیر سلطهٔ ایالات متحده معرف دوران پس از جنگ سرد خواهد بود یا نظم جهانی چندقطبی[2].

نظم جهانی سدهٔ بیست‌ویکم

پیدایش جهان پساجنگ سرد با موج خوش‌بینی و ایده‌آلیسم همراه بود. دوران ابرقدرت‌ها با رقابت میان شرق و غرب شناخته شده بود ـ رقابتی که در سراسر جهان گسترش یافت و به تشکل و افزایش تدریجی نیروی هسته‌ای انجامید که کره زمین را تهدید به نابودی می‌کرد. همین که کمونیسم در اروپای شرقی فروپاشید، و قدرت شوروی هم از لحاظ داخلی و هم بین‌المللی شروع به عقب‌نشینی کرد، به نظر رسید «یک جهان» که به «یک زبان» سخن می‌گوید در حال پیدایش است. «نظم نوین جهانی» دست‌کم آن‌طور که جرج بوش پدر تصور می‌کرد، نه بر پایهٔ درگیری ایدئولوژیک و توازن وحشت، بلکه بر اساس شناخت مشترک هنجارها و معیارهای اخلاق بین‌المللی به‌وجود آمد. کانون این نظم جهانی در حال ظهور را درک ضرورت حل و رفع صلح‌آمیز اختلاف‌ها، ایستادگی در برابر تجاوزگری و توسعه‌طلبی، کنترل و کاهش زرّادخانه‌های نظامی، و تضمین رفتار عادلانه با مردم داخل کشورها از راه رعایت حقوق بشر تشکیل می‌دادند. مهم‌تر از آن، به نظر می‌رسید که نظم جهانِ پسا جنگ سرد از نخستین آزمایش‌های اصلی خود به‌راحتی گذشت.[3]

اقدام عراق به اشغال کویت در اوت سال ۱۹۹۰ به ایجاد اتحاد گستردهٔ غربی و اسلامی[4] انجامید که سرانجام با جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج فارس نیروهای عراقی را از کویت راندند. فروپاشی یوگسلاوی در ۱۹۹۱، که به جنگ بین صربستان و کرواسی شتاب بخشید، سبب شد که برای نخستین بار کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (Conference on Security and Cooreration i Europe (CSCE)) (که در دسامبر سال ۱۹۹۴ به سازمان امنیت و همکاری اروپا (the Organization for Security and Cooperation in Europe (OSCE)) تغییر نام داد) به‌منزلهٔ سازوکار حل بحران‌های بین‌المللی به کار آید و این امید را به‌وجود آورد که سرانجام جای دو پیمان ورشو و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی را

---

۱. unipolarity، نظامی بین‌المللی که در آن یک دولت مسلط وجود دارد؛ وجود یک قدرت بزرگ.

۲. multipolarity، نظامی بین‌المللی که در آن سه یا چند مرکز قدرت وجود دارند و گرایشی به‌سوی تغییرپذیری و شاید به‌سوی قدرت برجسته‌تر را ایجاد می‌کنند.

۳. به‌رغم نظر نویسنده به‌نظر می‌رسد نظم نوین جهانی همچنان بر پایهٔ توازن وحشت و تأمین منافع امپریالیستی قرار دارد و تاکنون در کاهش زرادخانه‌های نظامی و رعایت حقوق بشر به توفیقی دست نیافته است.

۴. نویسنده مانند دیگر تحلیلگران و مورخین غربی جهان اسلامی را به کشورهای عرب‌زبان تقلیل داده است و در سطور بعدی فراموش می‌کند که ایالات متحده در ماجرای جنگ کرواسی پس از آنکه عملیات نسل‌کشی صرب‌ها به پایان رسیده بود تنها در راستای منافع خود دخالت کرد.

خواهد گرفت. اگرچه کنفرانس امنیت که در ۱۹۷۵ در هلسینکی، برگزار شد، به سبب دشمنی ابرقدرت‌ها به حاشیه رانده شد، اجلاس سران حکومت‌های کنفرانس امنیت و همکاری که در نوامبر ۱۹۹۰ در پاریس برگزار شد، به بستن قراردادی انجامید که پایان رسمی جنگ سرد را به بار آورد. اما همین‌که شکل‌های تازهٔ ناآرامی و بی‌ثباتی پدیدار شدند، خیلی زود معلوم شد که وعده‌های اولیه دربارهٔ همکاری و هماهنگی بین‌المللی، خیالی بیش نبوده است.

ایالات متحدهٔ امریکا از بسیاری جهات رکن اصلی امید به نظم نوین جهانی بود. نظم جهان دوقطبی جای خود را به نظم جهانی تک‌قطبی داد و در آن ایالات متحدهٔ امریکا، که تنها قدرت دارای توان نظامی و اقتدار سیاسی برای مداخلهٔ مؤثر بود، نقش «نیروی پلیس جهانی» را برعهده گرفت. عملیات توفان صحرا، بیرون راندن عراق از کویت، نقشی که ایالات متحدهٔ امریکا در «مداخلهٔ بشردوستانه» ناتو برای بیرون راندن نیروهای صرب از کوزوو در سال ۱۹۹۹ داشت، و بمباران هوایی افغانستان که به فروپاشی رژیم طالبان در سال ۲۰۰۱ شتاب بخشید، این موقعیت را به‌خوبی نشان داد. به‌علاوه، ایالات متحدهٔ امریکا، بر خلاف قدرت‌های سلطه‌جوی پیشین، سخت معتقد به اصول لیبرال دموکراسی بود و بیش‌تر از غارت و چپاول و پیروزی، به گسترش آزادی سیاسی و سرمایه‌داری بازار توجه و علاقه نشان می‌داد. گرایش ایالات متحده به تشویق فرایند دموکراتیک شدن در بخش‌هایی از جهان، مانند امریکای لاتین

شناخت بیش تر...

مداخلهٔ بشردوستانه

مداخلهٔ بشردوستانه مداخله‌ای نظامی است که برای پیگیری هدف‌های انسانی، نه هدف‌های راهبردی، صورت می‌گیرد. رشد مداخلهٔ بشردوستانه نمایانگر پذیرش گسترده‌تر آموزه‌های جهان‌گرایانه‌ای مانند حقوق بشر (نک. ۴۳۲) و این واقعیت است که پشتیبانی دموکراتیک از جنگ را فقط بر پایهٔ هدفی اخلاقی می‌توان برانگیخت. حامیان مداخلهٔ بشردوستانه می‌گویند که این اقدام بدان سبب ضروری است که در عصر جهانی‌شدن دولت‌ها دیگر نمی‌توانند مسئولیت‌های اخلاقی خود را فقط به مردم خود محدود کنند.

مداخلهٔ بشردوستانه در شرایط زیر موجه دانسته شده است:

- در مورد نقض آشکار حقوق بشر (مانند اخراج از کشور یا از بین بردن شمار زیادی از مردم بی‌دفاع).
- وقتی که نقض حقوق مذکور امنیت دولت‌های همسایه را به خطر می‌اندازد.
- وقتی که نبود دموکراسی اصل تعیین سرنوشت خود را تضعیف می‌کند.
- وقتی که راه‌های دیپلماتیک به نتیجه نرسند و هزینهٔ انسانی مداخله کم‌تر از هزینهٔ مداخله‌نکردن باشد.

اما منتقدان مداخلهٔ بشردوستانه به این نکته‌ها اشاره می‌کنند:

- هرگونه نقض حاکمیت دولت قاعده‌های موجود در نظم جهانی را تضعیف می‌کند.
- تقریباً همیشه تجاوز را با توجیه بشردوستانه مشروع کرده‌اند.
- مداخلهٔ نظامی ناگزیر کارها را بدتر می‌کند، نه بهتر، و یا قدرت‌های مداخله‌گر را به درگیری طولانی می‌کشاند.

و آسیا که در آن‌ها اقتدارگرایی از پیش حاکم بود، مؤید این دیدگاه است.[۱] خلاصه، هژمونی (نک. ۲۹۴) جهانی ایالات متحدهٔ امریکا نویدبخش تأمین صلح بین‌المللی و رشد و توسعهٔ سیاسی و اقتصادی بود.

اما برای تردید در مورد تصویر برادری بین‌المللی و صلح جهانی زیر نظارت عالی ایالات متحدهٔ امریکا، دلیل‌های زیادی وجود دارد. در وهلهٔ نخست، کسانی مانند **نوآم چامسکی** (Noam Chomsky, 1994) با این اندیشه که ایالات متحدهٔ امریکا، قدرت جهانی بی‌طرف و بی‌غرضی است مخالف‌اند، و تردید دارند که چیزی «تازه» در نظم نوین جهانی وجود داشته باشد. برای مثال، ائتلاف ضد عراق در سال‌های ۹۱-۱۹۹۰ شاید فقط این واقعیت را نشان داد که نگرانی‌های ایالات متحدهٔ امریکا و سراسر غرب دربارهٔ عرضهٔ نفت با دلواپسی‌های منطقه‌ای دولت‌های اسلامی (مانند سوریه و عربستان سعودی) از به‌وجود آمدن «عراق بزرگ‌تر» مقارن شد. به سخن دیگر، لفاظی دربارهٔ حقوق بین‌الملل و حاکمیت ملی صرفاً برای پوشاندن سیاست قدرت و پیگیری منافع ملی است. به‌همین‌ترتیب، مداخله در کوزوو ممکن است فقط فجایع و خشونت را افزایش داده، احترام به حاکمیت ملی را ضعیف‌تر کرده باشد. درواقع خودِ اندیشهٔ نظم نوین جهانی ممکن است بخشی از مهندسی تاریخی با هدف حفاظت از منافع ایالات متحدهٔ امریکا و حفظ برتری آن در اقتصاد جهانی باشد.

دربارهٔ توانایی ایالات متحدهٔ امریکا در ایفای نقش نیروی پلیس جهانی نیز، حتی اگر مطلوب هم دانسته شود، تردید است. در وهلهٔ نخست، برتری قدرت هسته‌ای همیشه به توانایی نظامی مؤثر تبدیل نمی‌شود؛ شکست ایالات متحدهٔ امریکا در ویتنام در دههٔ ۱۹۷۰ و عقب‌نشینی شرم‌آور آن از سومالی در سال ۱۹۹۵ این موضوع را ثابت کرد. اما در سطح ژرف‌تر این پرسش مطرح است که آیا ایالات متحدهٔ امریکا برای پایدار کردن نقش جهانی خود از منابع اقتصادی برخوردار است یا خیر؛ به‌ویژه آن‌که در شرایطی است که بازخیزش اقتصادی ژاپن و آلمان موجب آشکار شدن نسبی زوال اقتصادی آن شده است. بعداً توضیح داده خواهد شد که ممکن است این وضعیت دال بر تسلیم ایالات متحدهٔ امریکا در برابر گرایش به **امپراتوری بیش‌گسترده**[۲] بوده باشد ــ گرایشی که در قدرت‌های بزرگ پیشین نیز وجود داشت. یکی از جلوه‌های این گرایش افزایش **انزواگرایی**[۳] بود. امریکایی‌ها تا چه زمانی آماده بودند بهای «درجه یک» بودن ایالات متحدهٔ امریکا را بپردازند؟ به همین صورت، پس از جنگ جهانی اول، این اندیشه که این کشور خود را از امور بین‌المللی کنار

---

۱. در این نتیجه‌گیری، نقش ایالات متحده در حمایت از صدام در تجاوز به جمهوری اسلامی ایران، تشویق او در تجاوز به کویت، و نیز سازماندهی، حمایت مالی و تسلیح گروه طالبان در افغانستان فراموش شده است؛ در صورت لحاظ این مداخلات می‌توان عملیات نظامی امریکا را در کشورهای یادشده، در راستای سیاست‌های استراتژیک اقتصاد نظامی‌گری ایالات متحده به‌شمار آورد.

۲. imperial over-reach، گرایش به توسعه‌طلبی امپراتورانه، که در نتیجهٔ افزایش مسئولیت‌های نظامی در حدی فراتر از رشد اقتصادی داخلی غیرقابل ادامه می‌شود.

۳. isolationism، (تک ماندگی)، سیاست برکنار ماندن از امور بین‌المللی، و به‌ویژه خودداری از پذیرش تعهدات سیاسی یا نظامی به دولت‌های دیگر.

نوآم چامسکی (متولد ۱۹۲۸)
نظریه‌پرداز زبان‌شناس و روشنفکر رادیکال امریکایی. او در فیلادلفیا، از والدینی مهاجر از اروپای شرقی به دنیا آمد. نخست در مقام دانشمندی در زمینه بررسی‌های زبان‌شناختی نامدار شد. نوشته او، ساختارهای نحوی (*Syntactic Structures*, 1957) با ارائه نظریه «گرامرگشتاری» که پیشنهاد می‌کرد انسان‌ها توانایی ذاتی برای دانستن زبان دارند، انقلابی در زبان‌شناسی به‌وجود آورد. چامسکی در جریان جنگ ویتنام، عقاید رادیکال یافت و بعد منتقد برجسته و رادیکال سیاست خارجی ایالات متحدهٔ امریکا شد. او نظرات خود را در نوشته‌هایی مانند قدرت امریکا و مقامات جدید (*American Power and the New Mandarins*, 1969)، انسان‌گرایی نظامی جدید (*New Military Humanism*, 1999)، مطرح کرد. در آثاری مانند ساختن رضایت (*Manufacturing Consent*) (با همکاری ادوارد هرمن (Edward Herman, 1988)) انتقاد تندی از رسانه‌های جمعی به عمل آورد، و بررسی کرد پشتیبانی عمومی در برابر تجاوز امپریالیستی چگونه برانگیخته شده است.

بکشد («بگذار جهان خود را جمع وجور کند») در ایالات متحدهٔ امریکا جذابیت زیادی یافت. این موضوع با انتخاب جرج بوش در سال ۲۰۰۰ به ریاست‌جمهوری امریکا و با تصمیم او به خارج شدن از چند قرارداد بین‌المللیِ کنترل تسلیحات و از پروتکل کیوتو دربارهٔ تغییر آب و هوای جهانی روشن شد. اما حملات مخرب تروریستی به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون در ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱، نشان داد که ایالات متحدهٔ امریکا در برابر رخدادهای دیگر نقاط جهان بسیار آسیب‌پذیر است و شاید همین موضوع به انزواگرایی سنتی این کشور برای همیشه پایان داده باشد.

از بین رفتن تنش‌ها و درگیری‌هایی که جنگ سرد به کنترل آن‌ها کمک کرده بود، فشارهای بیش‌تری بر نظم نوین جهانی وارد آورده است. وجود تهدیدی خارجی (کمونیسم بین‌الملل یا محاصرهٔ سرمایه‌داری) همبستگی داخلی را بیش‌تر و بهتر می‌کند و احساس هدفمندی و هویت به جامعه‌ها می‌دهد. برای نمونه، غرب خود را با استفاده از آشتی‌ناپذیری‌اش نسبت به شرق تعریف کرد، و شرق نسبت به غرب. دلیل‌هایی هست که نشان می‌دهد که در برخی دولت‌ها از بین رفتن خطر و تهدید خارجی به مهارگسیختگی فشارهای گریز از مرکز کمک کرده است ــ وضعیتی که به‌طور معمول به‌صورت تنش‌های نژادی، قومی و منطقه‌ای جلوه‌گر می‌شوند. این اتفاق در بسیاری از بخش‌های جهان رخ داده است اما مثال‌های ویژهٔ آن عبارت‌اند از اروپای شرقی و کشت و کشتار درازمدت میان صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمان‌ها در یوگسلاوی سابق، و جنگ بین روسیه و جمهوری جدایی‌خواه چچن که در سال ۱۹۹۴ آغاز شد. دورنمایی که این‌گونه نزاع‌ها از جهان ارائه می‌کند آن را به‌طور فزاینده خطرناک و دارای مشخصهٔ ناسیونالیستی قومی و درگیری منطقه‌ای نشان می‌دهد. جامعهٔ بین‌المللی بی‌آن‌که برای برقراری نظم جهانی بر پایهٔ رعایت عدالت و حقوق بشر تلاشی کند، بی‌اقدام ایستاد و یوگسلاوی سابق را تماشا کرد و تا زمان بروز بحران کوزوو امکان آن را داد که صربستان جنگی توسعه‌طلبانه را به پیش ببرد و مرتکب نسل‌کشی‌ای شود که یادآور نسل‌کشی‌های جنگ جهانی دوم بود.

به نظر می‌رسد که صحنهٔ بین‌المللی در حال پیدایش، برخلاف جهان کنترل‌شده و با نظم، نمونه اعلای بی‌قانونی و بی‌عملی باشد؛ از برخی جهات به نظر می‌رسد که بیش‌تر بی‌نظمی نوین جهانی

است. به هر حال، شاید اندیشه تک‌قطبی بودن افسانه‌ای بیش نبوده باشد، چراکه دولتی سلطه‌جو بذر نارضایی و دشمنی را میان دولت‌های دیگر می‌پاشد و نیز بدان سبب که نقش نیروی پلیس جهانی در تحلیل نهایی پایدار نیست. بنابراین، تک‌قطبی بودن شاید شرایطی گذرا بود. دلیل قانع‌کننده‌ای هست مبنی بر این‌که نظم جهانی سدهٔ بیست‌ویکم، با پیدایش پنج بازیگر اصلی یا بیش‌تر، خصلتی چندقطبی خواهد داشت ــ البته اگر خطرهای نامتقارن تحمیلی از طرف دولت‌های به اصطلاح «خودسر» و تروریسم بین‌المللی (نک. ۵۴۵) را در نظر نگیریم. این بازیگران اصلی، افزون بر ایالات متحدهٔ امریکا ــ که در عرصه‌های قدرت «ایمن» مانند سرمایهٔ فکری و فناوری پیشرفته رهبری را آشکارا حفظ خواهد کرد ــ عبارت‌اند از چین، اتحادیهٔ اروپای تحت سلطهٔ آلمان، ژاپن و روسیه، همراه با برخی از بازیگران برجستهٔ منطقه‌ای، مانند برزیل و هند. ادعای چین به داشتن جایگاه قدرت بزرگ با پیشرفت اقتصادی پرشتاب آن از زمان ترویج اصلاحات اقتصاد بازار در دههٔ ۱۹۷۰، با جمعیت بسیار انبوه آن، و با آمادگی رو به رشد نظامی آن پیوند دارد. بانک جهانی پیش‌بینی کرده است که اگر نرخ رشد فعلی پایدار بماند، تا سال ۲۰۲۰ چین بزرگ‌ترین اقتصاد جهانی را خواهد داشت. آلمان و اتحادیهٔ اروپا از دههٔ ۱۹۵۰ پیشرفت اقتصادی پایداری داشته‌اند، و پس از پایان جنگ سرد نشانه‌های اعتمادبه‌نفس بیش‌تر و استقلال از ایالات متحدهٔ امریکا و ناتو را نمایان کرده‌اند. این وضعیت در شتاب آهنگ وحدت پولی و سیاسی، گسترش اتحادیهٔ اروپا، و رشد آمادگی دفاعی جلوه‌گر شده است. ژاپن دومین اقتصاد بزرگ جهان را دارد، و از پیوند با دولت‌های شرقی و دولت‌های «ببر» آسیای جنوب شرقی بهره می‌برد. روسیه با وجود از دست دادن کنترل اروپای شرقی، و با این‌که ممکن است دیگر نتواند ابرقدرتی اقتصادی باشد (البته اگر پیش از این بوده باشد)، زرادخانهٔ هسته‌ای‌اش متضمن آن خواهد بود که این کشور نیروی دیپلماتیک عمده‌ای باقی خواهد ماند و میزان جمعیت و منابع طبیعی آن بنیادهای روشن پیشرفت اقتصادی آیندهٔ آن را فراهم خواهد آورد.

اما پیامدهای نظم جهانی چند قطبی روشن نیست. نظم جهانی سدهٔ بیست‌ویکم ممکن است همانند نظام کلاسیک توازن قدرت باشد که در سدهٔ نوزدهم در اروپا حاکم بود. این دوران شاهد ثباتی بود که، در هنگام به‌هم‌ریختن توازن قدرت، با بروز جنگ‌هایی در آن وقفه می‌افتاد. نظر بدبینانه‌ای که دربارهٔ چندقطبی بودن داده می‌شود آن است که این وضعیت به‌طور ذاتی بی‌ثبات است. درحالی‌که دوقطبی بودن ــ البته بر اثر دشمنی دوجانبه ــ دارای ساختاری است، چندقطبی بودن اوضاعی به‌وجود می‌آورد که سیال‌تر و کم‌تر قابل پیش‌بینی است و بازیگران اصلی آن از نقش و از مسئولیت‌های خود آگاهی روشنی ندارند. احتمال دارد در نتیجهٔ برابری بیش‌تر قدرت‌های بزرگ بی‌ثباتی بیش‌تر شود، چراکه هر کدام از آن‌ها برای دست‌یافتن به قدرت بیش‌تر و شاید جایگاهی سلطه‌طلبانه انگیزه دارند. بنابراین، ممکن است الگوی اتحادهای بی‌ثبات رشد یابد، و شاید بین متحدان پیشین (مانند ایالات متحدهٔ امریکا و بریتانیا) رقابت به‌وجود آورد و به بستن پیمان‌هایی بین رقیبان پیشین (مانند امریکا، روسیه، یا چین و ژاپن) بینجامد. این‌گونه صف‌بندی‌ها ممکن است حتی با پیدایش دو نظام اتحادی بزرگ به نظام دوقطبی جدیدی منجر شود. آمادگی گروه‌های

تروریستی و دولت‌های «خودسر» برای وارد آوردن خسارت نظامی‌ای فراتر از حد توان اقتصادی و سیاسی‌شان، در بی‌ثباتی چندقطبی بیش‌تر دخالت دارد.

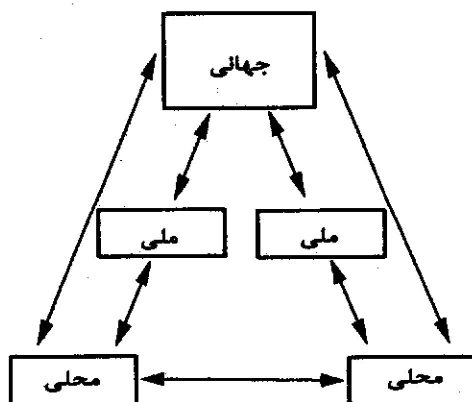
اما نظر خوش‌بینانه چندقطبی بودن این است که به سود صلح و ثبات سوگیری دارد. نظم جهانی چندگراتر ممکن است باعث اثبات آن شود که رؤیاهای سلطهٔ جهانی کاملاً غیرواقع‌بینانه است، و وجود شماری از بازیگران خودمختار و دگرگونی‌پذیری اتحادها ممکن است به حفظ توازن قدرت کمک کند. با این حال، مسلم است که نظام بین‌المللی سدهٔ بیست‌ویکم از یک جهتِ بسیار مهم، با همهٔ نظام‌های بین‌المللی پیشین فرق دارد. همهٔ دولت‌ها، حتی قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها، در نتیجهٔ رخداد جهانی‌شدن و اهمیت روبه‌رشد سازمان‌های بین‌المللی، اکنون درون شبکهٔ درهم‌تنیده و وابسته به یکدیگر، که توانایی خودمختاری آن‌ها را کاهش می‌دهد، عمل می‌کنند.

دینامیک جهانی‌شدن

گرایش‌های جهانی‌سازی

جهانی‌شدن* مفهومی حساس و گریزان است. با وجود توجه گسترده به پدیدهٔ جهانی‌شدن از دههٔ ۱۹۸۰، این اصطلاح را به‌صورت‌های گوناگون برای اشاره به یک فرایند، یک سیاست، یک راهبرد بازاریابی، یک وضع ناگوار یا حتی به یک ایدئولوژی به‌کار می‌برند. مسئلهٔ جهانی‌شدن این است که

مفاهیم **جهانی‌شدن (globalization)**: جهانی‌شدن، پیدایش شبکه پیچیده‌ای از ارتباطات متقابل است که موجب می‌شود رخدادها و تصمیم‌های بسیار دور از ما به‌طور فزاینده در شکل‌گیری زندگی ما دخیل شوند. بنابراین، ویژگی اصلی جهانی‌شدن این است که در آن فاصلهٔ جغرافیایی ربط و مناسبت خود را از دست می‌دهد، و مرزهای سرزمینی مانند مرزهای بین دولت‌ـملت‌ها، بی‌اهمیت می‌شوند. اما جهانی‌شدن به‌هیچ‌رو بدان معنا نیست که «واحد محلی» و «واحد ملی» تابع «واحد جهانی»اند بلکه جهانی‌شدن بر عمق و گسترهٔ فرایند سیاسی تأکید می‌کند و حاکی از این معناست که رخدادهای محلی، ملی و جهانی (یا شاید رخدادهای محلی، منطقه‌ای، ملی، بین‌المللی و جهانی) همواره تعامل دارند. این‌گونه ارتباطات متقابل منظم را می‌توان به‌صورت نمودار ۷.۱ نشان داد:



نمودار ۷.۱ نظام وابستگی متقابل

بیش‌تر باید ضمیر «آن‌ها» را در موردش به کار برد، نه ضمیر «آن» را: جهانی‌سازی یک فرایند نیست بلکه ترکیبی از فرایندهاست، گاهی فرایندهای همپوشان و درهم‌پیچیده، و درعین‌حال گاهی نیز فرایندهای متعارض و مخالف. بنابراین، دشوار می‌توان جهانی‌شدن را به یک موضوع و مسئله فروکاست. شاید بهترین اندیشه در این باره، اندیشهٔ «جهان بی‌مرز» باشد که کنیچی اوهما (Kenichi Ohmae, 1989) مطرح کرد. این اندیشه نه تنها به نفوذپذیری مرزبندی‌های سیاسی سنتی ــ که مبتنی است بر مرزهای ملی و دولتی ــ اشاره می‌کند، بلکه بر این نکته دلالت دارد که تقسیمات بین مردمانی که پیش‌تر از لحاظ زمان و مکان جدا بودند اکنون کم‌اهمیت‌تر و گاه به کل بی‌ربط شده است. بنابراین، به گفتهٔ شولت (Scholte, 2000) جهانی‌شدن با رشد روابط «فراسرزمینی» بین مردم پیوند دارد، با پیکربندی دوبارهٔ فضای اجتماعی که سرزمین در آن بدان سبب کم‌اهمیت است که بخش اعظم ارتباطات خصلت «فراجهانی» یا «فرامرزی» دارند. برای نمونه، اکنون با زدن دکمهٔ کامپیوتر انبوهی از پول الکترونیکی در سراسر جهان جریان می‌یابد و به یقین بازارهای ارز و دیگر بازارهای پولی نسبت به رخدادهای اقتصادی هر جای جهان، تقریباً بدون فاصلهٔ زمانی عکس‌العمل نشان می‌دهد. همین‌طور، فناوری کابلی و ماهواره‌ای امکان می‌دهد که پیام‌های تلفنی و برنامه‌های تلویزیونی تقریباً بلافاصله به سراسر جهان ارسال شود.

این ارتباط دوجانبه که جهانی‌شدن باعث رشد قارچ‌گونهٔ آن شده، چندساحتی است. تصور عمومی دربارهٔ جهانی‌شدن این است که فرایندی از بالا به پایین است، نهادی از نظام جهانی یگانه‌ای که مُهر خود را بر همهٔ بخش‌های جهان می‌زند. از این نظر، جهانی‌شدن با همگن شدن گوناگونی‌های فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جهانی که در آن همهٔ مردم برنامه‌های تلویزیونی یکسانی تماشا می‌کنند، کالاهای یکسانی می‌خرند، یک جور غذا می‌خورند، از ستارگان ورزشی نامدار طرفداری می‌کنند، از رفتار عجیب و غریب مشاهیر مشخصی پیروی می‌کنند، پیوند نزدیک وجود دارد. با این حال، جهانی‌شدن دست به دست محلی شدن، منطقه‌ای شدن و چندگانگی فرهنگی (نک. ۱۷۶) پیش می‌رود. دلیل‌های گوناگونی برای این همراهی وجود دارند. نخست، توانایی رو به زوال دولت‌ـملت برای سازمان‌دهی معنادار زندگی اقتصادی و سیاسی باعث می‌شود که قدرت به پایین‌دستی‌ها منتقل شود و درعین‌حال به بالادستی‌ها فشار وارد آورد. از این‌رو، همین که وفاداری‌ها بر پایهٔ ناسیونالیسم سیاسی و ملی ضعیف شوند، اغلب جای خود را به وفاداری‌های هم‌پیوند با اجتماع محلی یا منطقه‌ای یا به هویت‌های دینی و قومی می‌دهند. برای نمونه، بنیادگرایی دینی را می‌توان واکنشی به جهانی‌شدن دانست. دلیل دوم، این‌که ترس از همگن شدن یا خطر آن است که به‌ویژه وقتی شکلی از امپریالیسم تلقی شود، مقاومت فرهنگی و سیاسی را برمی‌انگیزد. این وضعیت می‌تواند به بازخیزش توجه به زبان‌های روبه‌زوال و فرهنگ‌های اقلیت، و نیز به واکنش در برابر جهانی‌شدن بینجامد، که مورد اخیر بیش‌تر از طریق پیدایش جنبش‌های اجتماعی جدید «ضد سرمایه‌داری» و ضد تجارت آزاد صورت می‌گیرد. دلیل سوم، این‌که جهانی‌شدن به جای فراهم

آوردن فرهنگ واحد جهانی، به‌صورت الگوهای پیچیده‌تر گوناگونی اجتماعی و فرهنگی را در دولت‌های در حال توسعه و توسعه‌یافته به یکسان متداول کرده است. در دولت‌های در حال توسعه کالاهای مصرفی و پندارهای غرب از راه روند **بومی کردن**[1] در اعمال فرهنگی سنتی‌تر جذب می‌شوند. خود دولت‌های توسعه‌یافته هم نتوانسته‌اند از تأثیر گستردهٔ مبادلهٔ فرهنگی بگریزند، و در مقابلِ روانه کردن کوکاکولا، محصولات مک‌دونالد، ام. تی. وی، و امثال آن به‌طور روزافزونی زیر نفوذ دین‌ها و مذهب‌ها، روش‌های پزشکی و درمان سنتی، هنر، موسیقی و ادبیات غیرغربی قرار گرفته‌اند.

شکل‌های جهانی‌شدن اقتصادی، فرهنگی و سیاسی متمایز را نیز می‌توان مشخص کرد. **جهانی‌شدن اقتصادی** در این اندیشه بازتاب‌یافته است که هیچ اقتصاد ملی‌ای اکنون دیگر جدا نیست: همه اقتصادها کم و بیش به اقتصاد جهانی درهم‌تنیده و به‌هم‌بسته جذب شده‌اند. از این‌رو، سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (OECD) جهانی‌شدن را چنین تعریف کرد: گذار از جهان اقتصادهای ملی جدا از هم به اقتصاد جهانی‌ای که در آن تولید بین‌المللی‌شده و سرمایه مالی بین کشورها آزادانه و بی‌درنگ جریان می‌یابد. فروپاشی کمونیسم به جهانی‌شدن اقتصادی، انگیزه و نیروی محرک قدرتمندی داد، به این معنا که راه جذب شدن آخرین مجموعهٔ مهم دولت‌هایی را که بیرون از آن مانده بودند به نظام سرمایه‌داری جهانی هموار کرد. به همین دلیل، جهانی‌شدن اقتصادی کمک کرد تا کمونیسم زودتر فروبپاشد، چرا که کم‌تر کردن مانع‌های تجاری، پایان دادن به کنترل ارز، و از دههٔ ۱۹۸۰ به این سو، حرکت آزادانه‌تر سرمایه کمک کرده بود شکاف اقتصادی بین غرب سرمایه‌داری و شرق کمونیستیِ مبتلا به رکود اقتصادی وسیع‌تر شود. یکی از پیامدهای اصلی جهانی‌شدن اقتصادی عبارت است از کاهش توانایی و ظرفیت حکومت‌های ملی در مدیریت اقتصاد و به‌ویژه ایستادگی در برابر بازسازی خودشان در جهت بازار آزاد.

جهانی‌شدن **فرهنگی** فرایندی است که با آن اطلاعات، کالاها و پنداشت‌هایی که در بخشی از جهان تولید شده‌اند وارد جریان جهانی می‌شوند و به «کاهش» تفاوت‌های فرهنگی بین ملت‌ها، منطقه‌ها و افراد می‌انجامد. این جریان را گاهی فرایند **مک‌دونالدی کردن**[2] نیز تعریف کرده‌اند. جهانی‌شدن فرهنگی که تا حدی برانگیخته از رشد شرکت‌های فراملی و پیدایش کالاهای جهانی است، از به اصطلاح انقلاب اطلاعات، گسترش ارتباطات ماهواره‌ای، شبکه‌های ارتباطات راه دور، فناوری اطلاعات و اینترنت، و شرکت‌های رسانه‌های جهانی هم نیرو گرفته است. اما همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، فرهنگ از یک سو به نیروهای جهانی‌شدن کمک می‌کند و از سوی دیگر مانع آن‌ها می‌شود. افزون بر رواج فیلم‌های سینمایی هالیوود، کفش‌های نایکی و فروشگاه‌های قهوهٔ استارباکس، فروش کالاها

---

۱. indigenization، روندی که از آن کالاها و رسوم و شیوه‌های کار بیگانه طوری جذب می‌شوند که با نیازها و وضع و حال محلی کاملاً هماهنگی بیابند.

۲. McDonaldization، فرایندی که از راه آن وسایل جهانی و فعالیت‌های بازرگانی و بازاریابی همراه با صنایع فست‌فود بر بخش‌های اقتصادی بیش‌تر و بیش‌تری مسلط شده‌اند.

در سراسر جهان نیازمند نشان دادن حساسیت به فرهنگ‌های بومی و فعالیت‌های اجتماعی است.

جهانی‌شدن *سیاسی* از رشد اهمیت سازمان‌های بین‌المللی آشکار است. این سازمان‌ها در این معنا فراملی‌اند که نه در یک دولت بلکه در عرصهٔ بین‌المللی متشکل از دولت‌ها اختیار فعالیت دارند. بیش‌تر این‌گونه سازمان‌ها در دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ پدیدار شدند: از جمله سازمان ملل متحد، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، جامعهٔ اقتصادی اروپا و جانشینان گوناگون آن، بازار مشترک و اتحادیهٔ اروپا، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان توسعه و همکاری اقتصادی، و سازمان تجارت جهانی. آن‌گاه که سازمان‌های بین‌المللی با اصول همکاری میان حکومت‌ها (نک. ۲۱۷) سازگار و هماهنگ می‌شوند، سازوکاری فراهم می‌آورند که دولت‌ها با استفاده از آن، دست‌کم در عالم نظر، می‌توانند بدون قربانی کردن حاکمیت (نک. ۱۹۲) ملی دست به اقدام هماهنگ بزنند. از سوی دیگر، مجموعه‌های فراملی می‌توانند ارادهٔ خود را بر دولت‌های ملی تحمیل کنند. تأکید جهانی‌شدن سیاسی بر همکاری میان دولت‌ها آن را از مفهوم‌های رقابت‌آمیز جهانی‌شدن اقتصادی و فرهنگی که نقش بازیگران غیردولتی و بازار پایه را برجسته می‌کند، جدا می‌سازد. افزون بر آن، جهانی‌شدن سیاسی تا آن‌جاکه تعهدی ایده‌آلیستی به انترناسیونالیسم و شکلی از حکومت جهانی را نشان می‌دهد، آشکارا در پشت سر جهانی‌شدن اقتصادی و فرهنگی آهسته حرکت می‌کند. درحالی‌که چشم‌انداز دولت جهانی بسیار دور است، جامعهٔ مدنی جهانی، بر پایهٔ فعالیت‌های شرکت‌های فراملی، سازمان‌های غیرحکومتی و گروه‌های بین‌المللی فشار، بیش‌تر واقعیت یافته است.

جهانی‌شدن: نظریه‌ها و بحث‌ها

جهانی‌شدن بدل به موضوع عمیقاً مجادله‌انگیزی شده است. درحالی‌که بیش‌تر حکومت‌ها و حزب‌های سیاسی عمده بسیار علاقه‌مند به موقعیتی‌اند تا از امتیازات اقتصاد جهانی جدید بهره ببرند، جنبشی در مخالفت با جهانی‌شدن پدیدار شده است که قوی‌ترین صورت آن در دولت‌های توسعه‌یافته و تا حدی در دولت‌های در حال توسعه دیده می‌شود. از برخی جهات، بر اساس مبارزهٔ ایدئولوژیک بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم، تقسیم‌بندی‌های مرتبط با جهانی‌شدن جای تقسیم‌بندی‌های سنتی چپ-راست را گرفته است. با این حال، در یک معنا، موضوع جانبداری یا مخالفت با بحث ضدجهانی‌شدن چیزی نیست جز بازنگری در همان تقسیم ایدئولوژیک قدیمی و آشناتر؛ چراکه ارتباط و درهم‌تنیدگی نهفته در قلب جهانی‌شدن هنوز هم با گسترش مبادلهٔ بازار و فعالیت‌های بازرگانی پیوند تغییرناپذیری دارد. از این‌رو، جهانی‌شدن دارای خصلت آشکار ایدئولوژی نولیبرالی یا بازار آزاد است. خلاصه، سرمایه‌داری همچنان مسئله است. طرفداران جهانی‌شدن، که گاهی گلوبالیست یا جهانگرا نامیده می‌شوند، به‌طور معمول معتقدند که سرمایه‌داری به کامیابی عمومی و گسترش فرصت‌ها گرایش دارد و طی آن، سرمایه‌داری جهانی اجازه می‌دهد تا مردم بیش‌تری در کشورهای بیش‌تری از سودهای آن بهره‌مند شوند. از سوی دیگر، مخالفان جهانی‌شدن سرمایه‌داری را با نابرابری و استثمار همراه می‌دانند که طی آن، سرمایهٔ جهانی

شکل‌های تازهٔ فقر و بی‌عدالتی را می‌گسترد. اما از وجهی مهم، مسئلهٔ جهانی‌شدن تازه است: این پدیده در چارچوبی پساسوسیالیستی به اجرا درآمده که دیگر نمی‌پذیرد جایگزین‌های پایداری برای ساختارهای بازار و سازمان‌های سرمایه‌داری وجود دارند. بنابراین، بین جهانی‌شدن نولیبرالی و جهانی‌شدن قانونمندشده گزینش صورت می‌گیرد، نه بین سرمایه‌داری جهانی و هر جایگزین دیگری که از لحاظ کیفی متفاوت باشد.

نخستین سلسله بحث‌ها، بین باورمندان و شکاکان است و بر سر این موضوع است که آیا جهانی‌شدن درواقع در حال رخداد است یا نه و در ادامه، به بحث دربارهٔ نیروهایی می‌رسد که آن را پیش می‌برند. باورمندان به جهانی‌شدن، که هم مخالفان این فرایند را در بر می‌گیرند و هم حامیان آن را، می‌گویند جهانی‌شدن توجه را به مجموعه تغییرات اقتصادی، فرهنگی، فناورانه و سیاسی برجسته، و حتی انقلابی‌ای که از دهۀ ۱۹۸۰ گسترش یافته است جلب می‌کند. در میان این مجموعه می‌توان از موارد زیر نام برد: تجارت روزافزون جهانی، و به‌ویژه افزایش بسیار زیاد معاملات پولی و ارزی؛ پیدایش فناوری‌های جدید اطلاعات و ارتباطات که دسترسی فوری به تصویرها و پیام‌ها را در سراسر جهان فراهم می‌کنند؛ و پیدایی کالاهای جهانی که تقریباً در همه جای جهان می‌توان به دست آورد. این دیدگاه، در افراطی‌ترین برداشت، یعنی گرایش به جهانی‌شدن بزرگ (hyperglobalization)، به شکلی از جبرگرایی فناورانه کمک می‌کند که معتقد است الگوهای جدید و جهانی‌شدهٔ فرهنگی و اقتصادی، فناوری گریزناپذیری مانند تجارت پولی کامپیوتری، ارتباطات ماهواره‌ای، تلفن‌های موبایل و اینترنت را به‌طور گسترده قابل دسترسی کرده است. با این حال، گام‌های برداشته شده به‌سوی جهانی‌شدن از دهۀ ۱۹۹۰ کندتر شد، و تأثیر اتفاقاتی چون رخدادهای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، بر اقتصاد جهانی و اقدامات امنیتی بین دولت‌ها این کندی را تشدید هم کرده است.

شناخت بیشتر...

تقسیم شمال-جنوب

فکر «تقسیم شمال-جنوب» در پی به اصطلاح گزارش برانت (Brandt reports): **شمال-جنوب: برنامه‌ای برای بقا** (*North-South: A Programme for Survival*) (1980) و **بحران مشترک: همکاری شمال-جنوب برای بازیابی جهان** (*Common Crisis: North-South Cooperation for World Recovery*) (1983)، متداول شد. اگرچه تقسیم جهان به «شمال» و «جنوب» بر پایهٔ گرایش به تمرکز رشد صنعتی در نیمکرهٔ شمالی، و گرایش به تمرکز فقر و محرومیت در نیمکرهٔ جنوبی (غیر از استرالیا) است این اصطلاح از بنیاد اصطلاحی مفهومی است نه جغرافیایی. تقسیم شمال-جنوب از لحاظ مفهومی توجه را به مسیری جلب می‌کند که از طریق آن کمک مالی دولت‌ها، بدهی جهان سوم و روش‌های شرکت‌های چندملیتی برای پایدار ساختن نابرابری‌های ساختاری بین شمالِ صنعتی‌شده با مزد و سرمایه‌گذاری بالا و جنوبِ عمدتاً روستایی مانده با مزد و سرمایه‌گذاری پایین به کار می‌رود. گزارش برانت همچنین وابستگی شمال و جنوب را نیز با تأکید بر این‌که رونق اقتصادی درازمدت شمال به رشد جنوب بستگی دارد، برجسته کرد.

از سوی دیگر، شکاکان که اغلب تحلیل سنتی یا «قدیمی» چپ از سرمایه‌داری را تأیید می‌کنند، می‌گویند جهانی‌شدن چندان تازگی ندارد یا بنا به دلایل سیاسی تأثیر آن را بزرگ کرده‌اند. اکنون کارل مارکس (نک. ۸۰) در مقام نظریه‌پرداز جهانی‌شدن و نه طرفدار مبارزه طبقاتی، دوباره متولد شده است و مانند اوایل نیمهٔ سدهٔ نوزدهم توجه را بر خصلت بین‌المللی سازمان سرمایه‌داری جلب می‌کند. جی. ای. هابسن (J. A. Hobson) (۱۸۵۸-۱۹۴۰) و لنین (نک. ۱۱۳) در اوایل سدهٔ بیستم پیوندهای ذاتی بین سرمایه‌داری و امپریالیسم را آشکار کردند. افزون بر این، با وجود رشد آشکار تجارت جهانی از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد، شکاکان می‌گویند که بیش‌ترین بخش فعالیت اقتصادی هنوز درون مرزهای ملی صورت می‌گیرد و نه بین مرزهای ملی. به سخن دیگر، اقتصادهای ملی آن قدر که نظریه‌پردازان جهانی‌شدن به‌طور معمول می‌گویند بی‌ربط نیستند. از این چشم‌انداز، جهانی‌شدن چندان نیروی انقلابی اقتصادی یا تکنولوژیک تلقی نشده و بیش‌تر تدبیری ایدئولوژیک دانسته شده است که سیاستمداران و نظریه‌پردازان پشتیبان اقتصاد نولیبرالی که می‌خواهند منافع شرکت‌ها را تأمین کنند، آن را به کار برده‌اند (Hirst and Thompson, 1999). از این جهت، فکر جهانی‌شدن دو امتیاز بزرگ دارد. نخست، این فکر برخی گرایش‌های خاص ــ یعنی تحول به سمت انعطاف‌پذیری نیروی کار و اتحادیه‌های کارگری ضعیف‌تر، کنترل هزینه‌های عمومی و به‌ویژه بودجه‌های رفاهی، و کاستن از مقررات بازرگانی ــ را اجتناب‌ناپذیر و بنابراین غیر قابل مقاومت نشان می‌دهد. دوم، اعلام می‌کند که این‌گونه تغییرات بخشی از فرایندی بی‌طرفانه‌اند، و نه فرایندی وابسته به یک کارگزار، مانند یک شرکت بزرگ، که ممکن است به نظر رسد گرایش‌های جهانی‌سازی منافع آن را تأمین می‌کند و در خدمت آن‌هاست.

با این حال، گسترده‌ترین بحث دربارهٔ جهانی‌شدن به پیامدهای آن در مورد برابری و فقر مربوط است. منتقدان جهانی‌شدن به پیدایش الگوهای جدید و عمیقاً مستحکم نابرابری توجه کرده‌اند: از این‌رو، جهانی‌شدن بازی برندگان و بازندگان است. برنده همیشه شرکت‌های فراملی و دولت‌های صنعتی پیشرفته، و به‌طور مشخص ایالات متحدهٔ امریکاست؛ در مقابل، بازنده جهان در حال توسعه است ــ جایی که مزدها کم است، قانونمندی ضعیف است یا اصلاً وجود ندارد، و تولید به‌طور روزافزونی به سمت بازارهای جهانی و نه نیازهای داخلی گرایش دارد. درحالی‌که اقتصادهای ایالات متحدهٔ امریکا و اروپا در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بر پایهٔ جهانی‌شدن و پیشرفت فناوری، با قدرت رشد می‌کرد، در فقیرین بخش‌های جهان، به‌ویژه در جنوب صحرای افریقا، که ۴۰ درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند، سطح مطلق زندگی پایین می‌آمد. والرشتاین (Wallerstein, 1984)، با تکیه بر دیدگاه مارکسیستی که سرمایه‌داری از بنیاد استثمارگرانه است، وضع ساختاری رشد اقتصادی و سیاسی ناهمواری راکه به رشد نابرابری بین بخش‌های «مرکز» و «پیرامون» (نک. ۲۵۱) نظام جهانی اقتصاد انجامید، برجسته کرد. اکنون تنش‌های جهانی کم‌تر بر حسب تقسیم شرق و غرب و بیش‌تر بر حسب تقسیم شمال-جنوب است.

حامیان جهانی‌شدن به این موضوع اشاره می‌کنند که ممکن است ثروتمندان در نتیجهٔ جهانی‌شدن ثروتمندتر شوند، اما فقیران هم‌اکنون نیز در بیش‌تر موارد فقیرتر از پیش‌اند. از چشم‌انداز پلورالیسم لیبرالی، از پیدایش اقتصاد جهانی باید استقبال کرد، زیرا تجارت آزاد (نک. ۲۲۳) به هر کشوری اجازه می‌دهد در تولید آن کالاها و خدماتی تخصص بیابد که بهترین تولیدکنندهٔ آن‌هاست. این گرایش به تخصصی شدن بین‌المللی و سود متقابل می‌انجامد. برای نمونه، انتقال تولید از دولت‌های توسعه‌یافته به دولت‌های در حال توسعه به سود دولت‌های توسعه‌یافته تمام می‌شود زیرا هزینه‌های تولید، و بنابراین قیمت‌ها، پایین می‌آیند، اما به سود دولت‌های در حال توسعه هم است زیرا سطح مزد ــ البته در سطح پایه ــ افزایش می‌یابد و اقتصاد داخلی را برمی‌انگیزد، و سرمایه‌گذاری را تقویت می‌کند. از این دیدگاه، بخش‌هایی از جهان که نمی‌توانند از جهانی‌شدن سود ببرند آن‌هایی‌اند که بیرون از آن می‌مانند.

از جهانی‌شدن به علت گرایش آن به خطر، بی‌اطمینانی و ناپایداری‌اش نیز انتقاد شده است. جهان‌گراها به یقین دینامیکی را که در ذات نظم بازار رقابت‌آمیز وجود دارد می‌پذیرند، اما به پیروی از اصول علم اقتصاد کلاسیک، می‌گویند بازارها سرانجام با متعادل شدن عرضه و تقاضا به موازنه بلندمدت می‌رسند. از این دیدگاه، احتمال دارد بی‌اطمینانی و ناامنی‌ای که با پیدایش اقتصاد جهانی همراه است با شکل گرفتن الگوهای پایدارتر فعالیت اقتصادی از میان برود. اما جهانی‌شدن دست‌کم از سه وجه مهم با خطر و بی‌ثباتی روزافزون همراه بوده است. یکم، تصمیم‌گیری اقتصادی به‌طور روز افزونی زیر تأثیر بازارهای پولی جهانی که به ذات بی‌ثبات‌اند قرار دارد. دلیل وضعیت مذکور این است که بسیاری از فعالیت‌های آن‌ها خطر در بر دارند و با ملاحظات اقتصادی کوتاه‌مدت پیش می‌روند. بنابراین، سرنوشت شرکت‌ها، صنایع، اقتصاد ملی و حتی مناطق جهان به خواسته‌های بازارهای پولی بستگی دارد. بحران پولی سال ۱۹۹۵ در مکزیک و بحران پولی سال‌های ۹۹-۱۹۹۷ در آسیا ممکن است فقط نشانه‌های اولیهٔ وقوع بحران و پیش‌بینی ناپذیرتربودن اقتصاد جهانی باشند. جرج سوروس (George Soros, 1998) معتقد بود که این‌گونه بحران‌ها جامعهٔ بازار را در خطر انداخته‌اند، و فقط با قانون‌گذاری بسیار گسترده، با هدف کنترل جریان‌های پولی پرخطر می‌توان جلوی آن‌ها را گرفت.

دومین شکل بی‌ثباتی را اولریش بک (Ulrich Beck, 1992) در اندیشهٔ «جامعهٔ خطر» (risk society) خلاصه کرد. او مشخصات جامعهٔ خطر را فردگرایی فزاینده و همراه با آن ضعیف شدن سنت، اجتماع و نهادهای موجود برشمرد. از این لحاظ، بی‌ثباتی فراتر از افزایش آهنگ جریان و کاهش قابلیت پیش‌بینی تغییرات اقتصادی و اجتماعی است، و این بی‌ثباتی در چنین وضعیت بُعد شخصی، و حتی روانی دارد: وقتی همهٔ ارزش‌ها و مقدسات از درون زوال یابند، ارزش‌های پایه و حتی حس هویت مردم تضعیف می‌شود. به گفته مارکس در *مانیفست کمونیست* (1967 [1848]) «آنچه که مقدس است از قدس خود عاری می‌شود». سومین شکل بی‌ثباتی و ناپایداری موضع جهانی‌شدن در برابر بحران محیط زیست و تخریب آن است. این گرایش را سوسیالیست‌های

زیست‌بوم‌گرا با اشاره به ارتباط کور سرمایه‌داری با سود و حساسیت‌شان به موضوع‌های زیست‌بوم‌شناختی توضیح می‌دهند. زیست‌بوم‌شناسان تندرو هم به سهم خود می‌گویند جهانی‌شدن صرفاً گسترش صنعت‌گرایی است، نظامی اقتصادی که ویژگی‌های تولید در مقیاس گسترده، انباشت سرمایه و رشد مداوم است. اما صنعت‌گرایی با گستراندن ماتریالیسم و با استوارتر کردن ایمان مطلق به علم و فناوری، ارزش‌های انسانی را سست می‌کند و حساسیت‌های زیست‌بوم‌شناختی را کاهش می‌دهد. زیست‌بوم‌شناسان اصلاح‌طلب خواهان حمایت جهانی از محیط‌زیست‌اند. اما همان‌طور که روند پرنوسان اجرای پروتکل ۱۹۹۷ کیوتو دربارهٔ تغییر آب و هوا نشان می‌دهد، دستیابی به اقدام هماهنگ دولتی در این زمینه دشوار است، زیرا با مسئلهٔ قربانی کردن منافع اقتصادی همراه است.

مهم‌ترین بحث سیاسی جهانی‌شدن به تأثیر آن بر دموکراسی مربوط است. طرفداران جهانی‌شدن می‌گویند که این مورد عامل اصلی گرایش به دموکراتیک شدن (نک. ۱۲۲) است. براساس خوش‌بینانه‌ترین برداشت که فوکویاما (1989, 1992) آن را مطرح کرد، جهانی‌شدن به «پایان تاریخ» خواهد انجامید، به این معنا که گسترش سرمایه‌داری بازار پذیرش جهانی اصول و ساختارهای لیبرال دموکراسی را در پی‌خواهد داشت. آزادی اقتصادی پیوند ناگزیری با آزادی سیاسی دارد، زیرا فقط در جامعه‌های باز و دموکراتیک می‌توان از فشارهای پیچیده و گوناگونی جلوگیری کرد که در اثر اقتصاد بازار عنان گسیخته شده‌اند. با این حال، می‌توان دید که جهانی‌شدن از دو راه مهم دموکراسی را به تحلیل برده است. یکم، قدرت اقتصادی و بنابراین قدرت سیاسی را در دست شرکت‌های چندملیتی متمرکز کرده است. این‌ها سازمان‌هایی تجاری‌اند که بیش‌تر از یک دولت محصول تولید می‌کنند. اکنون شرکت‌های چندملیتی بر بیش‌تر بازارهای جهانی تسلط دارند. از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان از جنرال موتورز (General Motors)، فورد (Ford)، اسو (Esso)، شل (Shell)، بریتیش پترولیوم (British Petroleum)، مک‌دونالد (McDonald)، ای. تی. اند تی. (A.T.& T.)، و نیوز کورپوریشن (News Corporation) نام برد. حال اگر فقط به یک مورد توجه کنیم، درآمد سالانهٔ جنرال موتورز تقریباً معادل جمع تولید ناخالص داخلی ایرلند، نیوزیلند، اروگوئه، سریلانکا، کنیا، نامبیا، نیکاراگوئه و چاد است. این قدرت اقتصادی و مالی همچنین با توانایی دستکاری در سلیقهٔ مصرف‌کنندگان و تقویت ارزش‌های مادی از راه توسعهٔ تبلیغات همراه است (Klein, 2000). شرکت‌های چندملیتی این توانایی را دارند که سرمایه و تولید را به نقطهٔ دیگری از جهان منتقل کنند که این امر باعث می‌شود در برابر حکومت‌های ملی امتیازی تعیین‌کننده داشته باشند و درواقع آن‌ها به این ترتیب می‌توانند از کنترل دموکراتیک فرار کنند. از این لحاظ، دولت‌های در حال توسعه به‌ویژه آسیب پذیرند، چراکه منابع نیروی کار ارزان و هزینه‌های پایین تولید برای شرکت‌های چندملیتی فراهم می‌آورند بی‌آن‌که بتوانند آن‌ها را وادار به سرمایه‌گذاری‌های درازمدت کنند یا قدرت تصمیم‌گیری را از کشور «مادر» به کشور «میزبان» انتقال دهند.

دوم، دموکراسی از این واقعیت به خطر افتاده است که گام‌های جهانی‌شدن اقتصادی از گام‌های

جهانی‌شدن سیاسی شتابان‌تر است. درحالی‌که فعالیت اقتصادی روزبه‌روز کم‌تر به مرزهای ملی اعتنا می‌کند، سیاست همچنان درون مرزها فعال است، و سازمان‌های بین‌المللی موجود هم ضعیف‌تر از آن‌اند که از سرمایه‌داری جهانی بخواهند آن‌ها را هم به حساب آورد. این وضعیت منجر به ایجاد مفهوم جهان وطنی در دموکراسی شده است (Held, 1995). گسترش شکل‌ها و فرایندهای دموکراتیک به فراسوی مرزهای سرزمینی نه تنها نیازمند تقویت سازمان‌هایی مانند اتحادیهٔ اروپا و سازمان ملل متحد است، بلکه به از بین بردن **کاستی‌های دموکراتیکی**[۱] که این مجموعه‌ها به آن دچارند، نیاز دارد. به‌علاوه، لازم است نهادهای حکومت‌داری (نک. ۱۲) و مدیریت اقتصاد جهانی، مانند صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان توسعه و همکاری اقتصادی و گروه ۷، مستقل از منافع شرکت‌های چندملیتی عمل کنند و به موضوع‌هایی مانند حقوق بشر، عدالت اقتصادی و حفاظت از محیط زیست توجه بیش‌تری نشان دهند.

منطقه‌گرایی

بر اساس یکی از دیدگاه‌های مربوط به جهانی‌شدن، این جریان به سود همکاری و هماهنگی سوگیری دارد که در این صورت بخش‌های بیش‌تر و بیش‌تری از جهان بنا به الگوهای همبستگی اقتصادی و سیاسی ادغام خواهند شد. اما نظر دیگر این است که جهانی‌شدن شکل‌های جدید تنش و درگیری را می‌آفریند. این تنش‌ها را، در نتیجهٔ زوال کارایی حکومت‌های ملی، به‌طور معمول می‌توان در رشد منطقه‌گرایی دید، چون برای تأمین امنیت، ثبات و کامیابی، دولت-ملت سرزمینی چندان کارآمد نیست، بنابراین، به‌طور روز افزون کوشش می‌شود تا بتوان از راه همکاری دولت‌های همسایه و از لحاظ جغرافیایی نزدیک به هم، به این هدف‌ها دست یافت. با این حال، رابطهٔ بین جهانی‌شدن و منطقه‌ای‌شدن یا منطقه‌گرایی روشن نیست. منطقه‌گرایی ممکن است فقط گامی باشد در جادهٔ جهانی‌شدن: احتمال دارد رشد همبستگی اقتصادی از بنیاد خصلتی منطقه‌ای داشته باشد، سازمان‌های منطقه‌ای بتوانند رابطهٔ بین دولت-ملت‌ها و نیروهای جهانی را مدیریت کنند. از سوی دیگر، منطقه‌گرایی ممکن است گرایشی ضدجهانی، شکلی از ایستادگی در برابر جهانی‌شدن باشد. گسترش ناسیونالیسم اقتصادی در اواخر سدهٔ نوزدهم، بدترین سابقهٔ تاریخی تفسیر دوم، یعنی فرسایش و تخریب نظم اقتصادی بین‌المللی آزاد بود. **حمایت‌گرایی**[۲] رو به رشد و رقابت اقتصادی در تشدید تنش‌های بین‌المللی ــ که سرانجام به جنگ جهانی اول انجامید ــ سهم برجسته‌ای داشتند. چون ملت دیگر وسیلهٔ مؤثری برای حمایت کردن یا پیش بردن منافع اقتصادی یا منافع

---

۱. democratic deficit، پاسخگو نبودن مجموعه‌های اجرایی در برابر مجلس‌های عمومی، یا نداشتن فرصت‌های مناسب برای مشارکت عمومی.

۲. protectionism، محدودیت‌های وارداتی از راه سهمیه‌ها و تعرفه‌ها که با هدف پشتیبانی از تولیدکنندگان داخلی طرح‌ریزی شده‌اند.

دیگر نیست، این نقش ممکن است در آینده بر عهدهٔ منطقه گذاشته شود.

عامل‌های راهبردی، اقتصادی و، احتمالاً، عامل‌های فرهنگی منطقه‌گرایی را تقویت کرده‌اند. در اوایل دورهٔ پس از ۱۹۴۵، سازمان‌های دفاع منطقه‌ای پدیدار و مبین تنش‌های راهبردی تازه‌ای شدند که جنگ سرد به بار آورد بود. سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و پیمان ورشو مهم‌ترین این سازمان‌ها بودند، گرچه مجموعه‌های دیگری، مانند سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی (سیتو (The South-East Asian Treaty Organization (SEATO))) نیز تشکیل شدند. با این حال، تا زمان فروپاشی کمونیسم در ۹۱-۱۹۸۹، ناتو و پیمان ورشو غیر از ایجاد موازنهٔ نظامی بین غرب تحت سلطهٔ ایالات متحدهٔ امریکا و شرق زیر سلطهٔ شوروی چندان کاری نکردند. علت آن بود که هر یک از طرفین منطقهٔ نفوذ آن دیگری را محترم می‌داشت (برای مثال، وقتی پیمان ورشو شورش مجارستان را در سال ۱۹۵۶ درهم شکست، ناتو درکناری ایستاد و اتحاد شوروی هم از درگیر شدن در جنگ ویتنام خودداری کرد) و چون هر دو طرف سلاح‌های هسته‌ای داشتند همپایگی نظامی کلی‌ای بین‌شان برقرار شد. پایان جنگ سرد تغییرات بزرگی در نقش و هدف ناتو، تنها سازمان مهم دفاعی منطقه‌ای بازمانده، به‌وجود آورد. پس از نابودی خطر شوروی، ناتو که برای جلوگیری از نفوذ آن به‌وجود آمده بود به نظر کاملاً زائد می‌رسید. با این حال، اکنون احتمال دارد با عضویت دولت‌های عضو پیمان ورشوی سابق، که تا حدی با هدف استقرار استقلال سیاسی و نظامی از روسیه صورت می‌گیرد، مرزهای ناتو گسترده‌تر شود. افزون بر این، به نظر می‌رسد که نقش حمایت‌گرایانهٔ ناتو از امنیت جای خود را به تأکید بر مداخلهٔ بشردوستانه و صلح‌بانی داده باشد، گرچه همان‌طور که مداخلهٔ ناتو در سال ۱۹۹۹ در کوزوو برای پایان دادن به اشغال صرب‌ها نشان داد، این کارها هم مستلزم آمادگی برای به راه انداختن جنگ است.

اما مهم‌ترین نیروی حرکت به سمت منطقه‌گرایی بین‌المللی بی‌تردید نیروی اقتصادی است. تجارت بین‌المللی هم می‌تواند هماهنگ‌سازی منافع را تقویت و هم بدگمانی‌ها و نارضایتی عمیقی ایجاد کند. اگرچه بعضی کشورها همیشه می‌خواهند به بازارهای کشورهای دیگر نفوذ کنند، اما به همان اندازه انگیزه دارند که از بازارهای خودشان در برابر رقابت خارجی حمایت کنند. قدرت‌های مسلط اقتصادی (بریتانیا در سدهٔ نوزدهم و ایالات متحدهٔ امریکا از نیمهٔ سدهٔ بیستم) جنبش تجارت آزاد را به‌طور سنتی پیش می‌بردند و می‌خواستند دولت‌های ضعیف‌تر را به گشودن دروازه‌های بازارهای خود تشویق کنند، درحالی‌که خودشان چندان ترسی از رقابت خارجی نداشتند. با این حال، همین که دولت‌های کم‌تر توسعه‌یافته بکوشند از خود در برابر آن‌چه رقابت ناعادلانه می‌پندارند حمایت کنند، وضع به حمایت‌گرایی می‌انجامد: برای نمونه، پیدایش ناسیونالیسم اقتصادی در اروپای اواخر سدهٔ نوزدهم تا حدی واکنش در برابر برتری صنعتی بریتانیا بود. اگر حمایت‌گرایی ملی، یا «حمایت‌گرایی در یک کشور»، دیگر گزینشی همیشگی تلقی نمی‌شود، همکاری اقتصادی منطقه‌ای وسیله‌ای است که هم تجارت بین‌المللی را آسان می‌سازد و هم نقش حمایتگر را در برابر رقابت به‌شدت روزافزون و جذاب جهانی ایفا می‌کند.

شناخت بیش تر...

بلوک‌های اقتصادی منطقه‌ای

- **نفتا** ((North American Free Trade Agreement (NAFT)) (موافقت‌نامه تجارت آزاد امریکای شمالی): این موافقت‌نامه را در سال ۱۹۹۳ کانادا، مکزیک و ایالات متحدهٔ امریکا امضا کردند. نفتا تا حدی در پاسخ به جریان روبه‌رشد یکپارچگی اروپا شکل گرفت و در نظر دارد پایهٔ مشارکت اقتصادی وسیع‌تری را فراهم کند که سراسر نیمکرهٔ غربی را در برگیرد.
- **اتحادیهٔ اروپا** (Europeeu Union): این اتحادیه در سال ۱۹۹۳ از درون جامعهٔ اقتصادی اروپا (که در سال ۱۹۵۷ تأسیس شده بود) شکل گرفت. تعداد اعضای اتحادیه اروپا از ۶ به ۱۵ عضو گسترش یافت و اکنون به‌سوی شرق اروپا در حال توسعه است و شماری از دولت‌های کمونیستی پیشین را نیز در برگرفته است [تا سال ۲۰۰۷ تعداد اعضای آن به ۲۷ دولت رسید]. اتحادیهٔ اروپا پیشرفته‌ترین نمونهٔ یکپارچگی منطقه‌ای در سطحی اقتصادی و سیاسی است (نک. ۲۱ـ۲۱۵).
- **آپک** ((Asia-Pacific Economic Cooperation (APEC)): این مجمع غیررسمی در ۱۹۸۹ ایجاد شد و تاکنون از ۱۲ دولت عضو به ۱۸ عضو رسیده است (از جمله استرالیا، کانادا، چین، ژاپن و ایالات متحدهٔ امریکا)؛ این دولت‌ها در مجموع ۴۰ درصد جمعیت جهان و بیش از ۵۰ درصد تولید ناخالص داخلی را دارند.
- **آسه آن** ((Association of South-East Asian Nations (ASEAN)): این مجمع در سال ۱۹۶۷ با همکاری برونئی، اندونزی، مالزی، فیلیپین، سنگاپور و تایلند تشکیل شد، و بعد ویتنام نیز به آن‌ها پیوست. آسه‌آن کوشیده است ناحیهٔ تجاری آزادی برپا کند تا به دولت‌های جنوب شرقی آسیا در حفظ استقلال اقتصادی‌شان یاری رساند.
- **مرکوسور** (Mercosur): موافقت‌نامهٔ مرکوسور کشورهای آرژانتین، برزیل، پاراگوئه و اروگوئه را با شیلی و بولیوی ـ که اعضای وابسته‌اند ـ به هم پیوند می‌دهد. مرکوسور بزرگ‌ترین بلوک تجاری امریکای لاتین است، و در نظر دارد گروه آند (Andean group) (شامل کلمبیا، اکوادور، پرو و ونزوئلا) را در اتحادیهٔ تجاری آزاد خود بگنجاند.
- **فتاآ** ((Free Trade Area of Americas (FTAA)): موافقت‌نامه‌ای است که در کنفرانس سران دولت‌های امریکایی در ۱۹۹۴ در میامی امضا شد و هدف آن ایجاد ناحیهٔ تجاری آزاد و گسترش آن تا ۲۰۰۵ به سراسر نیمکرهٔ غربی است. فتاآ ۳۴ عضو موقت دارد، اما ایالات متحدهٔ امریکا و کانادا بر آن مسلط‌اند.

برخی بلوک‌های تجارت منطقه‌ای، مانند بازار مشترک اروپا، در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم رشد یافتند، اما بسیاری از آن‌ها از سال ۱۹۹۰ به بعد پدیدار شده‌اند و پاسخی به جهانی‌شدن اقتصادی بوده‌اند. نمونه‌های برجسته آن‌ها نفتا (NAFTA)، آپک (APEC)، و اف تی ای ای (*FTAA*) هستند. پیش‌ترها، بیش از یک سوم تجارت جهانی در چهار منطقه صورت می‌گرفت: امریکای شمالی و جنوبی، اروپا، آسیا و اقیانوسیه، و افریقا و خاورمیانه. پیامدهای جهانی‌شدن اقتصادی

ساموئل هانتینگتن (Samuel Huntington) (متولد ۱۹۲۷)

استاد دانشگاه و مفسر سیاسی امریکایی. او در سه عرصه اثرگذار بوده است: سیاست نظامی، راهبردی و روابط مدنی-نظامی؛ ایالات متحدهٔ امریکا و سیاست تطبیقی؛ رشد سیاسی و سیاست جامعه‌های کم‌تر توسعه‌یافته. او در کتاب موج سوم (The Third Wave, 1991) عقیدهٔ «موج‌های دمکراتیک‌شدن» را مطرح کرد و روند دموکراتیک‌شدن پس از ۱۹۷۵ را به دو موج اولیه‌تر، در سال‌های ۱۹۲۶-۱۸۲۸ و ۶۲-۱۹۴۳ پیوند زد. بحث‌انگیزترین نوشتهٔ او، برخورد تمدن‌ها و برقراری نظم جهان (The Clash of Civilizations and the making of World Order, 1996) این اندیشهٔ مجادله‌آمیز را مطرح کرد که در سدهٔ بیست‌ویکم درگیری بین تمدن‌های بزرگ جهان به جنگ و بی‌نظمی بین‌المللی می‌انجامد.

بستگی روشنی به این دارند که آیا این‌گونه بلوک‌های تجاری تبدیل به «دژهای اقتصادی» درون‌نگری شده‌اند تا در برابر جهانی‌شدن ایستادگی کنند، یا به مجموعه‌های برون‌نگری تبدیل شده‌اند که به ادغام منطقه‌های خود در اقتصادی جهانی کمک برسانند و در ضمن همکاری داخلی را نیز تقویت کنند. موفقیت نهادهای حکومت‌داری اقتصادی جهانی، به‌ویژه سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول، در پیشبرد لیبرالی کردن تجارت نیز بر آن تأثیر خواهد گذاشت.

بُعد دیگر منطقه‌گرایی فرهنگی است. جهانی‌شدن فرهنگی نیروی همگون‌سازی است و به گسترش ارزش‌های سرمایه‌داری مصرفی و، به گفتهٔ فوکویاما (1992)، به ایجاد تقارب خطوط کمک می‌کند، اما ممکن است به دلیل توجه دوباره‌ای که نسبت به فرهنگ‌های بومی، زبان‌های محلی و مانند آن‌ها ایجاد شده، باعث برانگیختن مقاومت شود. وانگهی، چون جهانی‌شدن آمادگی و توان ناسیونالیسم سیاسی برای ایجاد وفاداری معنادار و حس تعلق را از درون به تحلیل می‌برد، شکل‌های ناسیونالیسم قومی، فرهنگی یا دینی را به جای آن پدید می‌آورد. ساموئل هانتینگتن (1996) این فکر بسیار تندروانه را با هشدار دربارهٔ «برخورد تمدن‌ها» ارائه داد. اساس این اندیشه بر این باور بود که درگیری‌های سدهٔ بیست‌ویکم در وهلهٔ نخست ایدئولوژیک یا اقتصادی نخواهند بود بلکه فرهنگی خواهند بود و درواقع، بین ملت‌ها و گروه‌هایی از «تمدن‌های مختلف» ایجاد خواهند شد. هانتینگتن گفت که تمدن‌های بزرگ (غرب، چینی، ژاپنی، هندو، اسلامی، بودایی، امریکای لاتین و مسیحیت ارتدوکس)، در واکنش به جهانی‌شدن بدل بازیگران اصلی مسائل جهانی خواهند شد. او پیش‌بینی کرد که جنگ جهانی بعدی بین تمدن‌ها خواهد بود نه دولت‌ها، و بیش‌تر احتمال دارد این جنگ بین چین و غرب، یا بین غرب و اسلام باشد. درواقع، برخی «جنگ با تروریسم» را که جرج دبلیو بوش در پی حملات به نیویورک و واشنگتن در سپتامبر ۲۰۰۱ آغاز کرد، شروع جنگ بین غرب و اسلام می‌دانند. با این حال، از فکر هانتینگتن انتقاد زیادی شده است. مهم‌ترین انتقادها آن‌هایی‌اند که می‌گویند این فکر نمی‌تواند تشخیص دهد که جهانی‌شدن پیش از این با کم‌رنگ کردن تفاوت‌های فرهنگی در بسیاری از بخش‌های جهان تأثیر خود را گذاشته است؛ یعنی بین تفاوت فرهنگی و خصومت پیوندی یافت نشده است (برای مثال، بیش‌تر جنگ‌ها بین دولت‌های یک تمدن و نه تمدن‌های متفاوت درگرفته‌اند)؛ و این‌که درگیری بین تمدن‌ها بیش‌تر نمایانگر پنداشتی از بی‌عدالتی اقتصادی و سیاسی است تا رقابت فرهنگی.

اتحادیهٔ اروپا

«اندیشهٔ اروپا» (در معنای گسترده یعنی این باور که اروپا، گذشته از تفاوت‌های تاریخی، فرهنگی و زبانی جامعهٔ سیاسی واحدی به‌وجود می‌آورد) پیش از سال ۱۹۴۵ ایجاد شده بود. پیش از جنبش اصلاح دین در سدهٔ شانزدهم، وفاداری عمومی به رم باعث شده بود که پاپ صاحب اختیاری فراملی بر بخش اعظم اروپا شود. پس از به‌وجود آمدن نظام دولت اروپایی، متفکران گوناگونی مانند روسو (نک. ۱۱۱)، سن سیمون (Saint-Simon) (۱۸۲۵-۱۷۶۰) و ماتسینی (نک. ۱۶۵) در راه هدف همکاری اروپایی کوشیدند، و در برخی موارد از برقراری نهادهای سیاسی اروپاگستر جانبداری کردند. اما تا نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم کاملاً آشکار شد که این‌گونه آرزوها بیش از اندازه آرمانگرایانه‌اند. از جنگ جهانی دوم، اروپا از لحاظ تاریخی دستخوش فرایند بی‌سابقهٔ یکپارچگی شده است، که به گفتهٔ برخی، هدف آن ایجاد چیزی است که وینستن چرچیل در ۱۹۴۶ نام «ایالات متحدهٔ اروپا» را بر آن گذاشت. درواقع، گاهی گفته‌اند که یکپارچگی اروپا الگویی از سازمان سیاسی به‌وجود می‌آورد که سرانجام همین که کاستی‌های دولت-ملت به‌طور فزاینده آشکار شود، در سراسر جهان پذیرفته خواهد شد.

مجموعه‌ای از شرایط تاریخی قدرتمند و احتمالاً مقاومت‌ناپذیر در اروپای پس از ۱۹۴۵ موجب شده بود که این فرایند از قبل پیش‌بینی شود. مهم‌ترین شرایط عبارت بودند از:

- نیاز به بازسازی اقتصادی اروپای جنگ زده از راه همکاری و ایجاد بازاری بزرگ، و از این راه جلوگیری از هرگونه بازگشت به حمایت‌گرایی و ناسیونالیسم اقتصادی.
- گرایش به حفظ صلح از راه حل و فصل همیشگی رقابت تلخ فرانسه و آلمان، که از ایجاد آلمان متحد در سال ۱۸۷۱ پس از جنگ فرانسه-پروس (۷۱-۱۸۷۰) ناشی شد و به جنگ در سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۳۹ انجامید.
- پذیرش این موضوع که «مسئلهٔ آلمان» (ناپایداری ساختاری نظام دولتی اروپایی برآمده از پیدایش قدرت پرتوان و بلندپرواز اروپای مرکزی) فقط از راه یکپارچگی آلمان با اروپای بزرگ حل می‌شود.
- تمایل به حفظ اروپا از خطر توسعه‌طلبی شوروی و قائل شدن نقش و هویتی مستقل برای اروپا در نظم جهان دوقطبی.
- خواست ایالات متحدهٔ امریکا برای ایجاد اروپایی پررونق و متحد، هم به‌صورت بازار کالاهای امریکایی و هم دیواره‌ای در برابر گسترش کمونیسم و نفوذ شوروی.
- قبول گستردهٔ این موضوع، به‌ویژه در اروپای قاره، که دولت-ملت حکمران دشمن صلح و موفقیت اقتصادی است، و بنابراین باید آن را با استفاده از ساختارهای فراملی کنار گذاشت.

ژان مونه (۱۹۷۹ـ۱۸۸۸)
اقتصاددان و از مسئولان اجرایی فرانسه، شخصی خودآموخته و خودساخته بود. او در دورهٔ جنگ جهانی اول در سمت تأمین‌کنندهٔ ملزومات جنگی فرانسه‌ـ‌انگلستان آغاز به کار کرد و بعد به معاونت دبیر کل جامعهٔ ملل منصوب شد. او مبتکر طرح وینستن چرچیل دربارهٔ اتحاد بین بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۴۰ بود و با روی کار آمدن رژیم ویشی (Vichy) مارشال پتن (Pétain) کنار گذاشته شد. مونه مسئولیت برنامهٔ نوسازی فرانسه را در سال ۱۹۴۵ در حکومت دوگل (de Gaulle) بر عهده گرفت، و در ۱۹۵۰ طرح شومان را ارائه داد که بعد جامعهٔ زغال و فولاد اروپا و جامعهٔ اقتصادی اروپا از آن تشکیل شدند. مونه به سود حکومت فوق ملی، اندیشهٔ همکاری بین حکومت‌ها را رد کرد، اما حامی رسمی فدرالیسم اروپا نبود.

حرکت در راستای یکپارچگی اروپا، تاحدی با تعهد ایده‌آلیستی به انترناسیونالیسم و این باور تقویت شد که سازمان‌های بین‌المللی به اقتدار اخلاقی بالاتر از اقتداری که دولت‌ـ‌ملت‌ها دارند، عینیت می‌بخشد. این گرایش در رؤیای «فدرالیستی» (نک. ۲۳۷) اروپای یکپارچه آشکار بود گرایشی که مورد پشتیبانی کسانی چون، ژان مونه (Jean Monnet) و روبر شومان (Robert Schuman) (۱۹۶۳ـ۱۸۸۶) بود. اما نخستین رؤیاهای اروپای «فدرال» که در آن فرمانروایی ملت‌های اروپایی به‌صورت «سرمایه‌ای عمومی» در می‌آمد، به تحقق نپیوست. برای نمونه، طرح‌های سال ۱۹۴۸ برای برپایی پارلمان اروپا فقط سبب تشکیل شورای اروپا شد، که به چیزی کمی بیش‌تر از انجمنی مشورتی رشد یافت، و ترکیب آن نه از اعضای انتخابی بلکه از اعضای منصوب حکومت‌های ملی بود. به جای آن، برای رسیدن به وحدت از روش کارکردگرایانه[1] استفاده شد. به همین دلیل، طرح اروپای واحد روی ابزارهای پیشبرد همکاری اقتصادی، که دولت‌ها آن را کم مجادله‌ترین اما ضروری‌ترین شکل یکپارچگی می‌دانستند، متمرکز شد. جامعهٔ زغال و فولاد اروپا در سال ۱۹۵۲ به ابتکار ژان مونه، مشاور روبر شومان وزیر امور خارجهٔ فرانسه، تأسیس شد. بنا به قرارداد رم (۱۹۵۷) جامعهٔ اقتصادی اروپا به‌وجود آمد که موظف بود بازار مشترک اروپا را تشکیل دهد و به هدف خود، یعنی «اتحاد همیشه پایدار میان مردم اروپا» دست یابد. از آن پس، نوکارکردگرایی[2] پرنفوذترین نظریهٔ یکپارچگی اروپا، و درواقع یکپارچگی منطقه‌ای بوده است.

جامعهٔ زغال و فولاد اروپا ((The European Coal and Steel Community (ECSC))، جامعهٔ اقتصادی اروپا (EEC) و اوراتوم (Euratom) در سال ۱۹۶۷ به‌طور رسمی ادغام شدند و نهادی را که جامعهٔ اروپا نامیده شد به‌وجود آوردند. اگرچه اعضای اولیهٔ «شش‌گانه» آن (فرانسه، آلمان، ایتالیا، هلند، بلژیک و لوکزامبورگ) با پیوستن بریتانیا، ایرلند و دانمارک در سال ۱۹۷۳ بیش‌تر شدند، اما

---

۱. functionalism، این نظریه که حکومت در اصل مسئول نیازهای مردم است؛ کارکردگرایی با اقدامات سودمندانه در جهت یکپارچگی منطقه‌ای، در حوزه‌های خاص سیاست‌سازی، زیر کنترل عادی دولت‌های عضو همراه است.

۲. neofunctionalism، نسخهٔ تجدیدنظرشدهٔ کارکردگرایی که معتقد است یکپارچگی منطقه‌ای در یک ناحیه فشارهایی را به‌صورت «سرریز» برای یکپارچگی بیش‌تر به‌وجود می‌آورد.

دهۀ ۱۹۷۰، دورۀ رکود اقتصادی بود. امضای قانون اروپای واحد (The Single European ACT) (SEA) در ۱۹۸۶، موجب شد جریان کالاها، خدمات و گذر مردم در سراسر اروپا («بازار واحد») از ۱۹۹۳ به‌طور نامحدود برقرار شود و در نتیجه روند یکپارچه شدن از سرگرفته شد. قرارداد اتحادیۀ اروپا (قرارداد ماستریخت)، که در سال ۱۹۹۱ در آن مورد مذاکره شد، در سال ۱۹۹۲ به تصویب رسید و از سال ۱۹۹۳، به اجرا در آمد، و این سرآغاز ایجاد اتحادیۀ اروپا بود. به این ترتیب، ۱۵ عضو اتحادیه (یونان در ۱۹۸۱، پرتغال و اسپانیا در ۱۹۸۶، و اتریش، فنلاند و سوئد در ۱۹۹۵ به اتحادیۀ اروپا پیوسته بودند) به اتحاد سیاسی و پولی متعهد شدند. بخش اصلی این پیشنهاد ایجاد واحد پول اروپایی، یورو، بود که در سال ۱۹۹۹ به اجرا درآمد و اسکناس‌ها و سکه‌های آن در سال ۲۰۰۲ به جریان افتاد.

سازمان سیاسی اتحادیۀ اروپا، را نمی‌توان به آسانی طبقه‌بندی کرد. در معنای دقیق، این مجموعه دیگر کنفدراسیون دولت‌های مستقلی نیست که بر پایۀ **همکاری میان حکومت‌ها*** (مانند جامعۀ اقتصادی اروپا و جامعۀ اروپا در آغاز) کار کند. در سال ۱۹۶۶ حاکمیت دولت‌های عضو در آن‌چه به اصطلاح «توافق لوکزامبورگ» خوانده می‌شود به تأیید رسید، و رویۀ عمومی رأی‌گیری به اتفاق آرا در شورای وزیران پذیرفته شد، و هر دولت عضو از حق وتو[1]ی کاملی دربارۀ مسائل تهدیدگر منافع حیاتی ملی‌اش برخوردار شد. اما در نتیجۀ قانون اروپای واحد و قرارداد اتحادیۀ اروپا، روش **رأی‌گیری با اکثریت خاص**[2] ــ که حتی امکان شکست دادن بزرگ‌ترین دولت‌ها را در رأی‌گیری فراهم می‌سازد ــ در عرصۀ گسترده‌تر حوزه‌های سیاسی به کار برده شد، و به این طریق عرصۀ وتوی ملی را محدودتر کرد. این روند با این واقعیت در آمیخته بود که قانون اتحادیۀ اروپا برای همۀ دولت‌های عضو الزامی است و قدرت و اختیارات برخی مجموعه‌های اتحادیۀ اروپا به زیان حکومت‌های ملی گسترش یافته است. نتیجۀ آن مجموعه‌ای سیاسی است که از توانایی‌های

مفاهیم **همکاری میان حکومت‌ها (intergovernmentalism)**، فراناسیونالیسم (supranationalism). همکاری بین حکومت‌ها به هر شکلی از تعامل میان دولت‌ها گفته می‌شود که بر پایۀ استقلال حکمران صورت می‌پذیرد، و در برگیرندۀ قراردادها و اتحادها و نیز میثاق‌ها و کنفدراسیون‌هاست، مانند میثاق جامعۀ ملل و جامعۀ اقتصادی اروپا. حاکمیت از راه روند تصمیم‌گیری به اتفاق آرا حفظ می‌شود و هر یک از دولت‌ها ــ دست‌کم در موضوع‌هایی که دارای اهمیت ملی‌اند ــ حق وتو دارند.

فراناسیونالیسم، به وجود اقتداری مربوط است که «بالاتر» از اقتدار ملت‌ـدولت است و می‌تواند ارادۀ خود را بر آن تحمیل کند. بنابراین، می‌توان آن را در فدراسیون‌های بین‌المللی‌ای یافت، که در آن‌ها مجموعه‌های اصلی و حاشیه‌ای مشترکاً از حاکمیت برخوردارند. از این‌رو، اتحادیۀ اروپا در برگیرندۀ ترکیبی از همکاری میان حکومت‌ها و عناصر فراناسیونالیسم است.

---

۱. veto، اختیار رسمی برای جلوگیری از اجرای تصمیم یا عمل از راه خودداری از موافقت یا ندادن رضایت.

۲. qualified majorty voting، نظامی از رأی‌گیری که در آن برای مسائل متفاوت اکثریت‌های متفاوتی لازم است، و آراء دولت‌ها (تقریباً) متناسب با اندازۀ قدرت آن‌ها اعتبار دارد.

شناخت بیش تر...

اتحادیهٔ اروپا چگونه کار می‌کند؟

- **کمیسیون اروپا:** بازوی اجرایی-بوروکراتیک اتحادیهٔ اروپاست سرپرستی آن به عهدهٔ ۲۰ عضو کمیسیون (دو عضو از هر دولت بزرگ و یک عضو از هر دولت کوچک) و یک رئیس است. این کمیسیون قانون پیشنهاد می‌کند، ناظر بر رعایت اجرای قراردادهای اتحادیهٔ اروپا و مسئول اصلی اجرای سیاست آن است.
- **شورای وزیران:** شاخهٔ تصمیم‌گیرنده اتحادیهٔ اروپاست و از وزیران ۱۵ [۲۷] دولت که پاسخگوی مجلس‌ها و حکومت‌های خاص خود هستند، تشکیل می‌شود. ریاست شورای وزیران هر شش ماه میان دولت‌های عضو جابه‌جا می‌شود. تصمیم‌های مهم به اتفاق آرا و تصمیم‌های دیگر از راه رأی‌گیری با اکثریت خاص یا اکثریت ساده گرفته می‌شوند.
- **شورای اروپا:** مجلسی عالی که در آن سران حکومت، همراه با وزیران امور خارجه و دو عضو کمیسیون، دربارهٔ دستور کار عمومی اتحادیه بحث می‌کنند. شورا به‌طور ادواری جلسه تشکیل می‌دهد و رهبری راهبردی اتحادیه اروپا را به عهده دارد.
- **پارلمان اروپا:** از ۶۲۶ عضو پارلمان اروپا (۸۷ عضو از بریتانیا) تشکیل می‌شود که هر پنج سال به‌طور مستقیم انتخاب می‌شوند. پارلمان اروپا مجلس بررسی است، نه مجلس قانون‌گذاری. اختیارات اصلی آن (رد بودجهٔ اتحادیهٔ اروپا و انحلال کمیسیون اروپا) کم‌تر از آن است که امکان اعمال بیابد.
- **دیوان دادگستری اروپا:** این دیوان، قوانین اتحادیهٔ اروپا را تفسیر و بر اساس آن‌ها قضاوت می‌کند. دیوان ۱۵ قاضی دارد، از هر دولت عضو یک نفر، و شش دادستان که دیوان را راهنمایی می‌کنند. چون قانون اتحادیهٔ اروپا بر قانون ملی دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا برتری دارد، دیوان می‌تواند قوانین داخلی را «لغو» کند. دادگاه بدوی به برخی دعواهای حقوقی افراد و شرکت‌ها رسیدگی می‌کند.

همکاری میان حکومتی و فراملی برخوردار است؛ اولی در شورای وزیران و دومی به‌طور عمده در کمیسیون اروپا و دیوان دادگستری دیده می‌شود. اگرچه اتحادیهٔ اروپا هنوز اروپایی فدرالی به‌وجود نیاورده است، به سبب برتری قانون اروپا بر قانون ملی دولت‌های عضو، شاید درست باشد از اروپای در حال «فدرالی‌شدن» سخن بگوییم.

اگرچه اتحادیهٔ اروپا را به دشواری می‌توان در زمرهٔ سازمان‌ها طبقه‌بندی کرد، اما بی‌تردید پیشرفته‌ترین تجربهٔ جهانی در یکپارچگی منطقه‌ای است. اتحادیهٔ اروپا که درواقع اتحادیه‌ای اقتصادی، پولی و مالی و تا حد خیلی زیادی سیاسی است و، با همکاری داوطلبانهٔ دولت‌ها به‌وجود آمد، مجموعهٔ سیاسی یگانه‌ای است. گذار از جامعهٔ اروپا به اتحادیهٔ اروپا که از راه قرارداد صورت گرفت، نه تنها همکاری میان‌حکومتی را وارد عرصه‌هایی مانند سیاست خارجی، سیاست امنیتی، مسائل میهنی و سازمان قضایی، مهاجرت و سیاستگذاری دربارهٔ آن کرد، بلکه عقیدهٔ شهروندی اتحادیهٔ اروپا را نیز با تأکید بر حق زندگی، کار و فعالیت سیاسی به هر یک از دولت‌های عضو قبولاند. یکپارچگی در این سطح به سبب ترکیب نیرومندانه و ــ به گفتهٔ برخی‌ها ــ استثنایی

شناخت بیشتر...

یکپارچگی اروپا: موافقت‌ها و مخالفت‌ها

دلایل موافقان یکپارچگی اروپا:

- در جهت تقویت جهان‌ـوطن‌گرایی (نک. ۱۶۷) مردم اروپا را برمی‌انگیزد تا از گرایش به ناسیونالیسم تنگ‌نظر و منزوی پرهیز کنند.
- اتحاد اقتصادی، پولی و سیاسی سطحی از همبستگی را میان دولت‌ها به‌وجود می‌آورد که جنگ یا نزاع بزرگ را در اروپا غیرقابل‌تصور می‌کند.
- ایجاد بازاری در سطح قاره موجب رونق و رشد اقتصادی می‌شود و در چارچوب اقتصاد جهانی به اروپا امنیت می‌بخشد.
- حاکمیت «ائتلافی» تنها راه اعمال نفوذ گسترده و مستقل دولت‌های اروپایی در صحنهٔ جهانی است.
- از آن‌جاکه مجموعهٔ مشترکی از مقررات و تصمیم‌ها باید بازار واحدی راکنترل کند، اتحاد سیاسی و اتحاد اقتصادی دست به دست پیش می‌روند.
- شهروندی اروپا مجموعهٔ گسترده و گاه قدرتمندتری از حقوق، آزادی‌ها و فرصت‌ها را به افراد می‌دهد.

دلایل مخالفان یکپارچگی اروپا:

- کاستن از حاکمیت ملی بدان معناست که در تصمیم‌گیری نمی‌توان نیازها و منافع متمایز ملی را در نظر گرفت.
- از لحاظ تاریخی، هویت‌های ریشه‌دار ملی رو به ضعف می‌گذارند، و گاهی هم دشمنی و شورش ناسیونالیستی تحریک می‌شود.
- زبان‌های ملی و تفاوت‌های فرهنگی مانع از آن می‌شوند که در اعضای اتحادیه وفاداری‌های سیاسی واقعی به‌وجود آید.
- بر کاستی دموکراتیک هرگز نمی‌توان غلبه یافت، زیرا بین نهادهای اتحادیهٔ اروپا و مردمان اروپایی فاصله است.
- روند یکپارچگی را به‌طور عمده نخبگان سیاسی و شرکت‌های ذینفع پیش رانده‌اند و این‌ها کوشیده‌اند مردمان اروپا را برای پشتیبانی از اروپایی جدید فریب دهند.
- یکپارچگی در وهلهٔ نخست به سود دولت‌های بزرگی است که از لحاظ اقتصادی قدرتمندند، و سرانجام اروپا را به زیر سلطه آلمان خواهد کشاند.

فشارها در اروپای پس از سال ۱۹۴۵ ممکن شد و کمک کرد تا تلقی عمومی از ناسیونالیسم به سمت همکاری سوق یابد، و نخبگان متقاعد شوند که منافع ملی، در تحلیل نهایی، با عمل جمعی بهتر تأمین می‌شود تا با استقلال. هر جا که این پیش‌شرط‌ها ضعیف بودند ــ مانند مورد مربوط به بریتانیا که اغلب «شریک ناجور» اروپا نامیده می‌شود ــ مشارکت در فرایند یکپارچگی با بی‌میلی یا تردید و دودلی همراه بوده است (بریتانیا در سال ۱۹۵۷ دعوت پیوستن به جامعهٔ اقتصادی اروپا را

رد کرد، و در سال ۱۹۹۱ دربارهٔ بیرون ماندن از اتحادیهٔ پولی و بخش اجتماعی قرارداد اتحادیهٔ اروپا به توافق رسید).

با این حال، اگرچه اتحادیهٔ اروپا در عملی کردن هدف قرارداد رم برای ایجاد «اتحادیه‌ای با اتحاد پایدار» کوشش زیادی کرده است، و تا حد زیادی به فراسوی برداشت شارل دوگل و مارگارت تاچر از اروپا به‌صورت کنفدراسیون دولت‌های مستقل رسیده است، از واقعیت بخشیدن به رؤیای اولیهٔ فدرالیستی «ابردولت» اروپا دست برداشته است. این خودداری تا حدی با رعایت اصل اختیار تصمیم‌گیری* دولت‌ها که در قرارداد اتحادیهٔ اروپا تصریح شده و در نتیجهٔ رویکرد عمل‌گرایانه به یکپارچگی که دولت‌های اصلی مانند فرانسه و آلمان گرفته‌اند، تضمین شده است. در «اروپای جدید» تصمیم‌گیری، به‌طور فزاینده، بر پایهٔ حکومت‌داری چندسطحی انجام می‌شود که در آن فرایند سیاست دارای سطوح درهم‌تنیدهٔ درون ملی، ملی، میان‌حکومتی و فراملی است، و توازن بین آن‌ها در مورد موضوع‌های متفاوت و حوزه‌های سیاست تغییر می‌کند. این برداشت پیچیده از سیاستگذاری مفیدتر از عقیدهٔ گاه بی‌نتیجهٔ تضاد بین فرمانروایی ملی و سلطهٔ اتحادیهٔ اروپا است.

اتحادیهٔ اروپا با وجود پیشرفتی که داشته، با شماری از مسائل دشوار رویارو بوده است. شاید کهن‌ترین مسئله، سیاست مشترک کشاورزی باشد که همچنان بخش بیش‌تر بودجه‌های اتحادیهٔ اروپا را در قالب یارانهٔ کشاورزی غیررقابتی مصرف می‌کند. اگرچه نیاز به اصلاح سیاست مشترک کشاورزی را همگان تشخیص داده‌اند، اما برای این کار لازم است با لابی‌های پرقدرت کشاورزی در دولت‌هایی مانند فرانسه و آلمان، و در سراسر اروپای جنوبی به‌طور جدی برخورد شود. مسئله دوم چیزی است که به اصطلاح «کاستی دموکراتیک» خوانده می‌شود و به‌طور معمول از آن چنین برداشت می‌شود که اتحادیهٔ اروپا به‌طور دموکراتیک پاسخگو نیست؛ ضعف تنها هیئت آن‌که اعضایش به‌طور مستقیم انتخاب می‌شوند ــ یعنی پارلمان اروپا ــ این موضوع را نمایان می‌سازد. مسئلهٔ سوم، گسترش بیش‌تر اتحادیه از راه پذیرش ۱۲ کشور جدید است که تا سال ۲۰۰۸ به عضویت آن درآمدند. در مورد درخواست عضویت لهستان، جمهوری چک، مجارستان، استونی و اسلوونی که با روند پرشتاب‌تری بررسی می‌شود، مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی وجود دارد. با این همه، گسترش اتحادیه ممکن است مانعی باشد بر سر راه تخصیص بودجه برای پشتیبانی از توسعهٔ

مفاهیم **اختیار تصمیم‌گیری (subsidarity)**: (برگرفته از واژهٔ لاتین subidiarii به معنای سهمیه قشون‌های تکمیلی) در معنای گسترده واگذاری حق تصمیم‌گیری از مرکز به سطوح پایین‌تر است. اما از این مفهوم دو برداشت کاملاً متفاوت می‌شود. در دولت‌های فدرالی، مانند آلمان، اختیار تصمیم‌گیری را اصلی سیاسی به معنای تمرکززدایی و مشارکت عمومی می‌دانند و از این راه از نهادهای محلی و استانی یا ایالتی پشتیبانی می‌شود. این معنا در قرارداد اتحادیهٔ اروپا به‌صورت این تعهد آمده است که تصمیم‌ها باید «تا حد ممکن نزدیک‌تر به شهروندان گرفته شوند». اما مخالفان فدرالیسم به‌طور معمول اختیار تصمیم‌گیری را اصلی بر پایهٔ قانون اساسی تفسیر کرده‌اند که در برابر دخالت نهادهای اتحادیهٔ اروپا از حاکمیت ملی دفاع می‌کند. این تفسیر در قرارداد اتحادیهٔ اروپا به‌صورت این تعهد آمده است که صلاحیت اتحادیهٔ اروپا باید به اقداماتی محدود باشد که «دولت‌های عضو نمی‌توانند به‌طور مؤثر به آن‌ها دست بزنند».

دولت‌های کمونیستی سابق که از ثروت کم‌تری برخوردارند. و نیز فرایند تصمیم‌گیری‌ای را که ناکارآمدی‌اش در قرارداد سال ۱۹۹۷ آمستردام (دربارهٔ اتحاد سیاسی) و قرارداد سال ۲۰۰۰ نیس (دربارهٔ ترتیبات گسترش اتحادیه) نشان داده است بیش از پیش پیچیده سازد. مسئلهٔ چهارم این است که توانایی اتحادیهٔ اروپا برای قوی ماندن از لحاظ اقتصادی با موفقیت طرح پول رایج واحد ارتباط محکمی دارد و این خود علاوه بر چیزهای دیگر، مستلزم آن است که نرخ‌های بهره مشترک با وضعیت دولت‌هایی که شرایط اقتصادی متفاوتی دارند متناسب شود. و سرانجام، استقلال بیش‌تر اتحادیهٔ اروپا و جرئت و جسارت آن در صحنهٔ جهانی ممکن است صف‌بندی دوباره‌ای از روابط آن با قدرت‌های بزرگ دیگر به‌وجود آورد. برای مثال، این وضعیت در نگرانی ایالات متحدهٔ امریکا از ایجاد نیروی واکنش سریع اروپا و پیامدهای آن بر جایگاه و موقعیت ناتو، آشکارا دیده می‌شود.

به سوی حکومت جهانی؟

منطق پشت اندیشهٔ حکومت جهانی همان منطقی است که زیربنای توجیه لیبرالی کلاسیک را در مورد نظریهٔ قرارداد اجتماعی (نک. ۱۳۳) دولت تشکیل می‌دهد. یعنی همان‌طور که تنها وسیلهٔ تأمین و تضمین نظم و ثبات در میان افرادی با منافع مختلف برپا کردن دولتی مقتدر است، تنها راه جلوگیری از درگیری بین‌المللی بین دولت‌هایی که منافع ملی خاص خود را پی‌گیری می‌کنند این است که یک قدرت برتر جهانی ایجاد شود. این منطق در سدهٔ بیستم قوی‌تر هم شد. در وهلهٔ نخست، جنگ جهانی اول نشان داد که پیشرفت‌های فناوری نظامی بدان معناست که حال دیگر جنگ هزینهٔ انسانی و اقتصادی بالاتری یافته است، و فقط بر نظامیان تأثیر نمی‌گذارد بلکه به غیرنظامیان نیز آسیب زیادی می‌زند. در همین زمینه، در سال ۱۹۱۹ جامعهٔ ملل به‌منزلهٔ نخستین مجمع بین‌المللی‌ای که قرار بود صلاحیت جهانی داشته باشد تشکیل شد. متأسفانه جامعهٔ ملل هرگز نتوانست جامعهٔ ملت‌ها باشد. با وجود کوشش‌های ویلسن، رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، کنگرهٔ این کشور عضویت امریکا را در جامعه ملل تصویب نکرد. آلمان شکست‌خورده در جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۲۶ عضو آن شد اما در سال ۱۹۳۳ که هیتلر به قدرت رسید از آن کناره‌گیری کرد. اتحاد شوروی، که در آغاز از عضو شدن خودداری می‌کرد، در سال ۱۹۳۴، پس از آن‌که آلمان و ژاپن از جامعهٔ مذکور خارج شدند، به عضویت آن در آمد. عامل دومی که از همکاری بین‌المللی پشتیبانی می‌کرد، نیاز به ثبات و پایداری اقتصادی بود. رکود بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ موجب خیزش موجی از حمایت‌گرایی شد، بی‌ثباتی اقتصادی را عمیق کرد و رقابت‌ها و نارضایی‌های ملی را افزایش داد. از این‌رو، ناسیونالیسم اقتصادی موجب بروز ناسیونالیسم سیاسی شد. در چنین وضع و حالی، رؤیاهای اوتارکی[1] و امپراتوری جان گرفتند، که روشن‌ترین، اما نه تنها نمونه آن، برنامهٔ

---

۱. autarky، در لفظ یعنی خودفرمانروایی؛ و به‌طور معمول به معنای خودبسندگی اقتصادی است که با توسعهٔ استعماری یا از راه عقب‌نشینی از تجارت بین‌المللی به دست آمده باشد.

شناخت بیش‌تر...

مدیریت اقتصاد جهانی

- **صندوق بین‌المللی پول:** این صندوق برای نظارت بر مقررات جهانی پول، به‌طور کلی، و حفظ ثبات ارز از راه نظام نرخ‌های ثابت مبادله، به‌طور خاص، برپا شد. از سال ۱۹۷۱ این صندوق الگوی اقتصادی نولیبرالی را در پیش گرفت، و از کشورها خواست اصلاحات پولی اساسی‌ای را بر پایهٔ عملکرد بازار به‌منزلهٔ شرط دریافت کمک مالی به اجرا بگذارند. صندوق بین‌المللی پول از ۲۹ عضو اولیه، اکنون ۱۸۲ عضو دارد. دفتر مرکزی آن در واشنگتن امریکا قرار دارد.
- **بانک جهانی:** بانک جهانی (که پیش‌تر بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه نام داشت) برای کاستن از عنصر خطر در وام‌های خارجی تشکیل شد تا از این راه ثبات اقتصادی به‌وجود آورد. این بانک از دهۀ ۱۹۸۰ وام دادن را به «اصلاح ساختاری»، سمت‌گیری دوباره اقتصاد به اصول بازار و ادغام آن‌ها در اقتصاد جهانی مشروط کرده است. دفاتر مرکزی بانک در واشنگتن قرار دارد.
- **سازمان تجارت جهانی (World Trade Organization):** این سازمان در سال ۱۹۹۵، به جای موافقت‌نامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (گات) در مذاکرات دورهٔ اروگوئه (۹۴-۱۹۸۶) تشکیل شد و اختیارات وسیع‌تر و قوی‌تری از اختیارات گات دارد. وظیفهٔ سازمان تجارت جهانی «آزاد» کردن تجارت جهانی و ایجاد سیستم تجارت جهانی «باز» است. این سازمان در سال ۲۰۰۰، ۱۴۰ عضو داشت و ۳۰ کشور دیگر نیز پیوستن به آن را درخواست کرده‌اند. [در جولای ۲۰۰۸ ۱۵۳ عضو داشت] دفتر مرکزی آن در ژنو سوئیس است.

نظامی هیتلر بود. در سال ۱۹۴۴، ۴۴ دولت که با متحدین در حال جنگ بودند، در برتن وودز (Bretton Woods)، نیوهمپشر (Newhampshire)، در ایالات متحدهٔ امریکا گردهم آمدند تا در مورد مقررات و نهادهای حاکم بر نظام‌های تجاری و پولی بین‌المللی دورهٔ پس از جنگ تدبیری بیندیشند.

هدف «سیستم برتن وودز» ایجاد نظام پولی بین‌المللی باثبات و همکارانه‌ای بود که می‌بایست حاکمیت ملی را تقویت می‌کرد و جلوی بحران‌های مالی آینده را می‌گرفت. برای تنظیم و کنترل اقتصاد جهانی سه نهاد برپا شدند: صندوق بین‌المللی پول ((International Monetary Fund (IMF))، موافقت‌نامهٔ عمومی تعرفه و تجارت ((the General Agreement on Tariffs and Trade (GATT))، و بانک جهانی ((World Bank (WB)). اگرچه این نظام جدید پولی موظف بود اقتصاد بین‌المللی باز را به‌وجود آورد، اهمیت نقش دولت‌ها در مدیریت کارهای اقتصادی را نیز پذیرفت. این اقدام منعکس‌کنندهٔ نظریه‌های جان مینارد کینز (John Maynard Keynes) (نک. ۲۶۹)، رهبر هیئت نمایندگی بریتانیا، بود. در این معنا، سیستم برتن وودز بیش‌تر از لیبرالیسم بازاری که اقتصاددان‌های کلاسیک توصیه می‌کردند با اندیشه‌های مرکانتیلیسم[1] سازگار بود. نکتهٔ اصلی موافقت‌نامهٔ برتن

۱. mercantilism، اندیشهٔ اقتصادی‌ای که بر نقش دولت در مدیریت تجارت بین‌المللی و ایجاد رونق اقتصادی تأکید دارد.

وودز عبارت بود از پیشنهاد برقراری نظامی از نرخ‌های ثابت تبدیل ارز با این باور که نرخ‌های شناور به‌ذات بی‌ثبات‌اند و برنامه‌ریزی اقتصادی ملی را ناممکن می‌کنند.

اما سیستم برتن وودز در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در نتیجه تصمیم ایالات متحدهٔ امریکا به شناور کردن دلار ــ که رژیم نرخ ثابت مبادلهٔ ارز را از بین برد و صندوق بین‌المللی پول را از وظیفهٔ اصلی‌اش بازداشت ــ فروپاشید. این فروپاشی بدان سبب بود که ایالات متحدهٔ امریکا، رکن اصلی نظام پولی دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم و تضمین‌کنندهٔ اساسی نرخ‌های ثابت تبدیل ارز، با دشواری‌های اقتصادی روز افزونی روبه‌رو شده بود که تاحدی نتیجه هزینه‌های مداخلهٔ نظامی در ویتنام و پیدایش رقیبان جدیدی مانند آلمان و ژاپن بود. پیدایش نرخ‌های شناور تبدیل ارز تغییرات سیاسی و ایدئولوژیک بزرگی به بارآورد. از لحاظ سیاسی نیروهای بازار را توانمندتر کرد و از عرصهٔ مداخله حکومت فروکاست. برای مثال، دولت‌هایی که با دشواری‌های اقتصادی روبه‌رو بودند، از کاهش ارزش پول خود متحمل زیان می‌شدند که در عالم نظر می‌توانستند از راه ارزان‌تر کردن صادرات و گران‌تر کردن واردات دوباره سلامت اقتصادی خود را به‌دست آورند. از لحاظ ایدئولوژیک، صندوق بین‌المللی پول، گات و بانک جهانی در دهه ۱۹۷۰ به اندیشهٔ نظم اقتصادی بین‌المللی بر پایهٔ اصول بازار آزاد و تجارت آزاد* متمایل بودند. رشد نولیبرالیسم در دههٔ ۱۹۸۰ در ایالات متحدهٔ امریکا تحت حکومت ریگان و در بریتانیای تحت حکومت تاچر، منعکس‌کنندهٔ این تغییر در جهان اقتصاد بود و نیروی جنبش ایدئولوژیک بیش‌تری به آن داد. جابه‌جایی گات با سازمان تجارت جهانی در سال ۱۹۹۵ دستور کار تجارت آزاد را تقویت کرد و به شتابان‌شدن گام‌های جهانی‌شدن اقتصادی یاری رساند. عده‌ای سازمان تجارت جهانی را یک حکومت اقتصادی جهانی می‌دانند که در حال شکل‌گیری است. حامیان این سازمان می‌گویند که برچیدن تعرفه‌ها و دیگر موانع تجارت، رشد و توسعه و رونق اقتصادی در گسترهٔ جهان را افزون‌تر می‌کند. اما مخالفان از این‌که سازمان سخنگوی تبلیغاتی و بلندگوی منافع شرکت‌هاست و به مسائل محیط زیست و مورد علاقهٔ اجتماعی بی‌توجه است و حساسیت نشان نمی‌دهد، از آن انتقاد می‌کنند.

مفاهیم **تجارت آزاد (free trade):** تجارت آزاد نظامی از تجارت بین دولت‌ها، بدون محدودیت تعرفه‌ها یا شکل‌های دیگر حمایت‌گرایانه است. تجارت آزاد را به‌طور معمول دارای مزیت‌های اقتصادی و سیاسی می‌دانند. تجارت آزاد، از لحاظ اقتصادی، اجازه می‌دهد که دولت‌ها در تولید کالاها و خدماتی که مناسب‌ترین تولیدکنندهٔ آن‌هایند تخصص بیابند، و این فرایند به اختصاصی شدن و سوّد متقابل می‌انجامد. از لحاظ سیاسی، تجارت آزاد میزان همبستگی و جهان وطنی (نک. ۱۶۷) را بالا می‌برد و احتمال درگیری و جنگ را کم‌تر می‌کند و شاید آن را ناممکن سازد. منتقدان می‌گویند که تجارت آزاد با مجاز کردن دسترسی قدرت‌های بزرگ به بازارهای دولت‌های ضعیف ــ که خودشان چندان ترسی از رقابت خارجی ندارند ــ نابرابری‌های اقتصادی را بیش‌تر و گسترده‌تر می‌کند؛ یعنی تجارت آزاد اقتصاد را با بازارهای جهانی هماهنگ می‌کند نه با نیازهای داخلی کشورها؛ و نیز به‌دست‌آوردن سود را بر ملاحظات ثبات و پایداری جامعه، و حقوق کارگران ترجیح می‌دهد و به محیط زیست آسیب می‌زند. مسئلهٔ تجارت آزاد یکی از مسائل اساسی در بحث‌های مربوط به مطلوب بودن و تأثیر جهانی‌شدن است.

سازمان ملل متحد

سازمان ملل متحد، که در روزهای پس از جنگ جهانی دوم در کنفرانس سانفرانسیسکو (آوریل تا ژوئن ۱۹۴۵) برپاشد، تا امروز پیشرفته‌ترین تجربه در حکومت جهانی است. این سازمان کوشیده است از شکست‌های آشکار جامعهٔ ملل، که در برابر جاه‌طلبی‌های توسعه‌طلبانهٔ آلمان، ژاپن و ایتالیا در دههٔ ۱۹۳۰ بی‌قدرت و بی‌اختیار ماند، اجتناب کند. سازمان ملل متحد از ترکیب رئالیسم و ایده‌آلیسم زاده شد. از یکسو اقدام ایالات متحدهٔ امریکا، اتحاد شوروی و بریتانیا به ایجاد اتحاد ضد متحدین در دورهٔ پس از جنگ مزیت‌هایی داشت؛ و از سوی دیگر، توقعات در سطح بالایی بود، چنان‌که فرانکین دی. روزولت (Franklin D. Roosevelt) آن را به روشنی بیان کرد. او گفت که مشخصهٔ این دوره سیاست قدرت دوره‌های گذشته است، اقدامی که راه دوران صلح و همکاری بین‌المللی را هموار می‌کند.

منشور سازمان ملل متحد بالاترین معیارهای رفتار بین‌المللی را برای ملت‌های خواهان پیوستن به سازمان تعیین کرد. از جمله این معیارها می‌توان به خودداری از کاربرد زور (مگر در دفاع از خود)، حل اختلافات بین‌المللی از راه‌های مسالمت‌آمیز، همکاری در تضمین رعایت حقوق بشر و آزادی‌های بنیادی، و به رسمیت شناختن حاکمیت ملی و حق تعیین سرنوشت خود اشاره کرد. نکتهٔ اساسی و کانون این رویکرد را تعهد به امنیت جمعی* و این باور تشکیل می‌دهد که اقدام جمعی می‌تواند جای «سیاست قدیمی» را بگیرد ــ سیاستی که بر پایهٔ پیگیری منافع ملی و حفظ توازن قدرت بود. با این حال، اگر چه سازمان ملل متحد (برخلاف جامعهٔ ملل) بی‌تردید جایگاه خود را در مقام مجمع جهانی واقعی تثبیت کرده است، و بیش‌تر مردم آن را بخش جدایی‌ناپذیر صحنهٔ سیاسی بین‌المللی می‌دانند، به دشواری می‌توان گفت که مطابق انتظارات بنیان‌گذارانش عمل کرده است، یا شاید هرگز بتواند عمل کند.

ساختار سازمان ملل متحد بر محور مجمع عمومی است که از همهٔ دولت‌های عضو تشکیل شده است. هر یک از این اعضا دارای یک رأی‌اند. مجمع عمومی حق دارد دربارهٔ هر موضوعی که به منشور مربوط باشد بحث و قطعنامه‌هایی صادر کند. تصمیم‌های مهم باید با اکثریت دو سوم آراء

مفاهیم **امنیت جمعی (collective security)**: به زبان ساده، اندیشهٔ امنیت جمعی یعنی این‌که با اقدام متحد شماری از دولت‌ها می‌توان در برابر تجاوز بهتر مقاومت کرد. نظریهٔ امنیت جمعی بر پایهٔ این فرضیه است که جنگ و نزاع بین‌المللی ریشه در ناامنی و بی‌ثباتی سیاست قدرت دارد. بنابه‌این نظریه، اگر دولت‌ها خود را به دفاع از یکدیگر ملزم بدانند توانایی آن را دارند که در وهلهٔ نخست جلوی تجاوز را بگیرند یا اگر نظم بین‌المللی نقض‌شده باشد متجاوز را مجازات کنند. برای موفقیت امنیت جمعی سه شرط لازم است. یکم، دولت‌ها باید تقریباً برابر باشند یا دست‌کم هیچ قدرت برتری وجود نداشته باشد. دوم، همه دولت‌ها باید مایل به تحمل هزینهٔ مسئولیت دفاع از یکدیگر باشند. سوم، باید مجمعی بین‌المللی مسئولیت اخلاقی و آمادگی نظامی برای اقدام مؤثر را برعهده داشته باشد.

گرفته شود، اما این تصمیم‌ها جنبهٔ توصیه دارند و از لحاظ **حقوق بین‌الملل*** الزام‌آور نیستند. سازمان ملل متحد برخلاف پارلمان‌های کارآمد، عرصهٔ تبلیغات سیاسی است، و روزبه‌روز شمار بیش‌تری از دولت‌های در حال توسعه بر آن تسلط می‌یابند. مهم‌ترین رکن سازمان ملل متحد، شورای امنیت است، که مسئولیت حفظ صلح و امنیت بین‌المللی را برعهده دارد، و بنابراین مسئولیت ایفای نقش سازمان ملل متحد به‌منزلهٔ مذاکره‌کننده، ناظر، صلح‌بان و سرانجام برقرارکننده صلح را بر عهده آن گذاشته‌اند. شورای امنیت ۱۵ عضو دارد. «پنج دولت بزرگ» اعضای دائمی و «دارای حق وتو»اند، یعنی می‌توانند تصمیمات اعضای دیگر شورای امنیت را لغو کنند. ده عضو دیگر غیر دائمی‌اند و مجمع عمومی آن‌ها را برای دوسال انتخاب می‌کند. اما از این ساختار عضویت و اختیار شورای امنیت همواره انتقاد شده است. ژاپن و آلمان به دلیل اهمیت روزافزون‌شان به‌ویژه با حق بریتانیا و فرانسه که اعضای دائمی‌اند همواره مخالفت کرده‌اند، و دولت‌های در حال توسعه نیز پیگیرانه خواهان نمایندگی دائمی بوده‌اند و معمولاً این هدف را در قالب درخواست برای گنجاندن هند یا برزیل در شورای امنیت دنبال کرده‌اند.

دادگاه جهانی (که پیش‌تر دیوان بین‌المللی دادگستری خوانده می‌شد) بازوی قضایی سازمان ملل است، و از ۱۵ قاضی تشکیل شده است که به مدت ۹ سال با رأی اکثریت اعضای هر دو شورای امنیت و مجمع عمومی انتخاب می‌شوند. از ضعف‌های این دادگاه این است که فقط وقتی می‌تواند در مورد پرونده‌ها اقدام کند که خودِ دولت‌ها تصمیم بگیرند اختلافات‌شان را به آن ارجاع دهند، و فقط حدود یک‌سوم دولت‌های عضو سازمان ملل متحد صلاحیت قضایی آن را در همهٔ حوزه‌ها پذیرفته‌اند. دبیرخانه شاخهٔ اجرایی سازمان ملل متحد است، و دبیر کل سازمان مل متحد ریاست آن را به عهده دارد. دبیرکل در مسائل امنیتی همکاری بسیار نزدیکی با شورای امنیت دارد. او که شبیه‌ترین مقام به «رئیس‌جمهوری جهان» است، می‌تواند بر موقعیت و مسیر سازمان تأثیر بگذارد. اگرچه سازمان ملل متحد به دلیل اقدامات صلح‌بانی پر سابقهٔ خود بسیار نامدار است، وجهه‌اش ناشی از کار شماری از مؤسسات تخصصی است که شورای اجتماعی و اقتصادی مجمع عمومی آن‌ها را هماهنگ می‌کند. از جمله این مؤسسات تخصصی می‌توان به سازمان بهداشت جهانی (World Health Organization (WHO))، صندوق ملل متحد برای کودکان (the United Nations Children's Fund (UNICEF))،

مفاهیم

حقوق بین‌الملل (internalional law): حقوق بین‌الملل نظامی از قواعد و مقررات است که دولت‌ها را متعهد می‌سازد، و از این راه روابط بین دولت‌ها را تعیین می‌کند (قانون و حقوق مجموعه‌ای از قواعد عمومی و قابل‌اجرای الزامی است). در نبود مجلس قانون‌گذاری جهانی، حقوق بین‌الملل از چند خاستگاه پدیدار می‌شود: قراردادها، عرف، اصول کلی (مانند احترام به تمامیت ارضی)، و نظر حقوقدان‌های دیوان بین‌المللی. به‌طور سنتی، ایده‌آلیست‌ها تأکید زیادی بر حقوق بین‌الملل دارند و آن را وسیلهٔ برقراری نظم از راه احترام به اصول اخلاقی می‌دانند و معتقدند که حل مسالمت‌آمیز درگیری‌های بین‌المللی را ممکن می‌کند. از سوی دیگر، رئالیست‌ها در جایگاه حقوق بین‌الملل تردید دارند و می‌گویند چون اجرا شدنی نیست، «قانون» به‌وجود نمی‌آورد، بلکه مجموعه‌ای از اصول اخلاقی را بنا می‌نهد.

سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد (the United Nations Education, Scientific and Cultural Organization (UNESCO))، و کمیسیون عالی ملل متحد برای پناهندگان (the United Nations Hight Commission Refugees (UNHCR)) اشاره کرد.

ظرفیت سازمان ملل متحد برای بدل شدن به شکلی از حکومت جهانی، به‌شدت در اثر این واقعیت که سازمانی آفریدهٔ اعضای خود است، محدود می‌شود: این سازمان نمی‌تواند کاری ورای خواست دولت‌های عضو خود، و به‌ویژه اعضای دائم شورای امنیت انجام دهد. بنابراین، نقش آن اساساً به ایجاد سازوکارهایی برای آسان‌سازی حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات بین‌المللی محدود شده است. اما حتی از این لحاظ هم، پیشینهٔ سازمان ملل متحد ناهمگون است. بی‌تردید این سازمان موفقیت‌هایی داشته است، برای مثال در مذاکرات آتش‌بس بین هند و پاکستان در سال ۱۹۵۹، حفظ صلح در سال ۱۹۶۰ در کنگوی بلژیک (زئیرفعلی) در پی کوشش‌های جدایی‌طلبانهٔ کاتانگا، و میانجی‌گری بین هلند و اندونزی دربارهٔ ایریان غربی (گینهٔ نو) در سال ۱۹۶۲. اما سازمان ملل متحد در بخش اعظم تاریخ خود، در نتیجهٔ رقابت ابرقدرت‌ها عملاً فلج بوده است. جنگ سرد در بسیاری از مسائل سبب موضع‌گیری‌های مخالفت‌آمیز ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد شوروی می‌شد، و شورای امنیت را از اقدام قاطع بازمی‌داشت.

دخالت سازمان ملل متحد در کره در سال ۱۹۵۰ فقط بدان سبب ممکن شد که اتحاد شوروی به‌طور موقت از شورای امنیت خارج شده بود (در اعتراض به اخراج چین کمونیست از شورا)، و به هر حال این وضعیت سبب بروز این نگرانی شد که سازمان ملل متحد زیر سلطهٔ غرب رفته است. در جریان بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲، که جهان به جنگی هسته‌ای نزدیک شد، سازمان ملل متحد فقط یک تماشاگر بی‌قدرت بود. این سازمان نتوانست از یورش شوروی به مجارستان (۱۹۵۶)، چکسلواکی (۱۹۶۸) و افغانستان (۱۹۷۹) جلوگیری کند، و فقط تأثیر کمی بر رشته جنگ‌های اعراب-اسرائیل در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ داشت. با این حال، نمی‌توان انکار کرد که گذشته از تأثیر عملی بر امور جهان، سازمان ملل متحد به‌منزلهٔ وسیلهٔ اصلی اجرای حقوق بین‌الملل اقتدار اخلاقی قابل‌توجهی به‌دست آورده است. بریتانیا در جریان جنگ سال ۱۹۸۲ فالکلند نگران آن بود که مبادا اقداماتش با قطعنامه‌های سازمان ملل متحد هماهنگ نباشد، و ایالات متحدهٔ امریکا در جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج فارس تصمیم گرفت نظامیان عراقی‌ای راکه به کشور خود گریخته بودند تعقیب نکند، زیرا از این می‌ترسید که خارج از محدودهٔ اختیارات سازمان ملل متحد، اقدامی کند. این مثال‌ها اقتدار اخلاقی سازمان ملل را به روشنی ثابت می‌کنند.

پایان جنگ سرد، آغاز فصل جدیدی برای سازمان ملل متحد بود، زیرا تا آن زمان سازمان ملل متحد که به علت دشمنی‌های ابرقدرت‌ها در حاشیه قرار گرفته بود، به‌ناگاه به‌منزلهٔ وسیله‌ای که با آن می‌شد «جهان واحدی» را به‌وجود آورد اهمیت یافت. به نظر رسید دخالت سازمان ملل متحد طی سال‌های ۹۱-۱۹۹۰ برای اخراج عراق از کویت، آمادگی دوبارهٔ آن را برای انجام تکلیف خود، یعنی

جلوگیری از تجاوز و حفظ صلح، نشان داد. اما این امیدهای اولیه خیلی زود بر باد رفتند. صلح‌بان‌های سازمان ملل متحد در سال ۱۹۹۴ فقط تماشاگر نسل‌کشی در رواندا بودند. مداخلهٔ ایالات متحدهٔ امریکا با پشتیبانی سازمان ملل متحد در سومالی به سرافکندگی و عقب‌نشینی در ۱۹۹۵ انجامید، آن هم درحالی‌که برخورد جنگ‌سالاران هنوز فرونکشیده بود. جنگ در یوگسلاوی سابق ثابت کرد که آتش‌بس‌هایی که بر اساس مذاکرات سازمان ملل متحد برقرار شده بود و تحریم‌هایی که با پشتیبانی این سازمان علیه صربستان اعمال می‌شد تا چه حد ناکارآمد بودند. چرا چنین اتفاقاتی افتاد؟

خیلی ساده است: سازمان ملل متحد یکی از آسیب‌دیدگان ناامنی و بی‌توازنی ناشی از فرو پاشیدن نظم «قدیمی» جهان است. این سازمان به جای گام نهادن به مرکز صحنه به‌منزلهٔ الگوی حکومت جهانی، مجبور شد با مجموعه‌ای از مسائل و منازعات روبه‌رو شود. از جمله این مشکلات بی‌میلی دولت‌هایی است که امنیت‌شان دیگر در معرض تهدید رقابت شرق و غرب نیست تا به تبع آن برای امنیت جمعی یا برای دفاع از دولت‌های آن‌سوی جهان بودجه‌هایی تخصیص بدهند. این «انزواگرایی جدید» باعث شد که دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا از اقدام جمعی در بوسنی خودداری کنند، و نیز ایالات متحدهٔ امریکا در مراحل اولیهٔ جنگ از درگیر شدن در آن بپرهیزد. وانگهی مسائل جدی‌ای در زمینهٔ توزیع مسئولیت‌ها و وظایف در نظام بین‌المللی جدید وجود دارد. برای مثال، درحالی‌که رکود نسبی اقتصادی به توانایی ایالات متحدهٔ امریکا در اجرای نقش نیروی پلیس جهانی آسیب می‌زند، ابرقدرت‌های اقتصادی فعلی، ژاپن و آلمان، از ترس آسیب زدن بر رونق اقتصادی و کاسته شدن از نرخ رشد، مایل نیستند این نقش را برعهده گیرند. سرانجام، کانون سیاسی بین‌المللی نیز تغییر کرده است. نقش سازمان ملل متحد حفظ صلح در جهانی بود که تحت سلطهٔ منازعات بین کمونیسم و سرمایه‌داری قرار داشت. اینک این سازمان مجبور است در جهانی که دینامیک سرمایه‌داری ساختار آن را شکل داده و نبودن تعادل در توزیع ثروت و منابع در آن موجب بروز روزافزون منازعات می‌شود، نقش تازه‌ای برای خود بیابد. از این لحاظ، محروم بودن سازمان ملل متحد از نفوذ اقتصادی ضعفی خاص محسوب می‌شود، به‌ویژه آن‌که سازمان بهداشت جهانی، صندوق بین‌المللی پول، و گروه ۷، یعنی سازمان قدرت‌های اقتصادی مسلط جهانی، از لحاظ قدرت رو به رشدند. با این حال، این شرایط شاید فقط توجه را به نقش یگانه و اقتدار اخلاقی سازمان ملل متحد جلب کند ــ نقشی که در سال ۲۰۰۱، وقتی سازمان و دبیرکل آن، کوفی عنان، جایزهٔ صلح نوبل را بردند، به رسمیت شناخته شد.

خلاصهٔ فصل

- سیاست بین‌الملل را به‌صورت‌های گوناگونی تجزیه و تحلیل کرده‌اند. در تحلیل سیاست جهان، ایده‌آلیسم چشم‌اندازی را بر می‌گزینند که مبتنی بر ارزش‌های اخلاقی و هنجارهای حقوقی است. رئالیسم بر اهمیت سیاست قدرت تأکید می‌کند. نورئالیسم محدودیت‌های ساختاری نظام بین‌المللی را روشن می‌کند. پلورالیسم الگوی ترکیبی چند بازیگر را پیش می‌نهد و بر پراکنده شدن روبه رشد قدرت تأکید می‌کند. مارکسیسم به نابرابری‌های اقتصادی درون نظام سرمایه‌داری جهانی توجه می‌کند.
- نظم جهانی در سدهٔ بیست‌ویکم به‌صورت‌های گوناگونی تفسیر شده است. برخی صاحب‌نظران می‌گویند عبور از نظم دوقطبی جهان، گذار از دشمنی ریشه‌دار دورهٔ جنگ سرد به همکاری گسترده‌تر بر پایهٔ همبستگی را ممکن می‌کند. دیگران هشدار می‌دهند که جهان مبتنی بر نظام دوقطبی دست‌کم باثبات و پایدار بود، درحالی که چندقطبی بودن آن ممکن است فقط موجب بروز شکل‌های جدید و غیرقابل پیش‌بینی نزاع بین‌المللی شود.
- جهانی‌شدن شبکهٔ پیچیده‌ای از ارتباطات درونی است و بدان معنی است که زندگی ما به‌طور روزافزونی در اثر تصمیم‌ها و اقداماتی شکل می‌گیرد که دور از خودمان صورت یافته‌اند. جهانی‌شدن اقتصادی نمایانگر افزایش جریان فراملی سرمایه و کالاهاست، که اندیشهٔ حاکمیت اقتصادی را نابود می‌کند. جهانی‌شدن فرهنگی نیز یک نیروی همگون‌ساز است؛ گرچه جهانی‌شدن به هیچ رو فرایندی کاملاً «از بالا به پایین» نیست.
- جهانی‌شدن مجموعه‌ای از فرایندهای بسیار مجادله‌آمیز است. دربارهٔ این‌که آیا جهانی‌شدن در حال اجرا است یا نه و نیز دربارهٔ نیروهایی که آن را تقویت می‌کنند بحث هست. حامیان جهانی‌شدن می‌گویند که این پدیده دموکراتیک شدن را تشویق می‌کند، رونق و رشد اقتصادی را بالا می‌برد، و گزینش و فرصت را گسترده‌تر می‌سازد. مخالفان معتقدند که جهانی‌شدن مسئول نابرابری فزاینده، توانمندی شرکت‌ها برای فرار از کنترل دموکراتیک، و آسیب زدن به محیط زیست است.
- گرایش به یکپارچگی منطقه‌ای ممکن است توازن جهانی‌شدن را به هم بزند، و برخی می‌گویند که منطقه‌گرایی توانایی جایگزینی با ناسیونالیسم را دارد. اتحادیهٔ اروپا پیشرفته‌ترین تجربه در یکپارچگی منطقه‌ای است، و نمونه‌ای از اتحاد سیاسی و نیز اتحاد اقتصادی به شمار می‌رود. اما با آن‌که اتحادیهٔ اروپا به سوی حاکمیت «ائتلافی» حرکت کرده است، هنوز به «ابر دولت» اروپایی بدل نشده است.
- بحث دربارهٔ حکومت جهانی در اصل این است که اگر دولتی جهانی وجود نداشته باشد، نظام بین‌المللی به‌صورت «وضعیت طبیعی» عمل خواهد کرد. اما آمادگیِ سازمان ملل متحد برای عهده‌دار شدن این نقش محدود است زیرا دولت‌ها تمایلی به تخصیص منابع در راه امنیت جمعی ندارند، مسئولیت‌ها در نظام بین‌المللی جدید به‌طور نابرابر توزیع شده است، و یافتنِ نقش جدید برای سازمان ملل متحد در جهانی که دیگر رقابت شرق و غرب ساختار آن را شکل نمی‌دهد، کار دشواری است.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. کدام چشم‌انداز به سیاست بین‌الملل بیش‌ترین شناخت را از تحولات معاصر ارائه می‌دهد؟
۲. آیا نظم جهانی چندقطبی لزوماً بی‌ثبات است؟
۳. جهانی‌شدن افسانه است یا واقعیت؟
۴. آیا اقتصاد جهانی‌شده به معنای فرصت برای همه است یا ناامنی بیش‌تر و نابرابری ژرف‌تر ایجاد می‌کند؟

۵. آیا اتحادیهٔ اروپا اتحادیه‌ای استثنایی است، یا الگویی برای یکپارچگی منطقه‌ای خواهد شد؟
۶. درنظام بین‌المللی جدید، سازمان ملل متحد چه نقشی می‌تواند، یا باید، برعهده گیرد؟
۷. آیا حکومت جهانی دورنمای جذابی دارد؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمه فشرده و آموزنده دربارهٔ مجموعه‌ای از سنت‌های تئوریک در عرصهٔ روابط بین‌الملل:

Burchill, S. et. al., *Theories of International Relations* (Basingstoke: Palgrave, 2001).

۲. سنجش مستدل و بی‌پردهٔ نظم نوین جهانی که جاه‌طلبی‌های سلطه‌طلبانهٔ ایالات متحدهٔ امریکا را روشن می‌کند:

Chomsky, N. *World Order, Old and New* (London: Pluto Press, 1994).

۳. نخستین جلد از بررسی پنج جلدی دربارهٔ روابط بین منطقه‌گرایی و جهانی‌شدن:

Hettne, B., A. Inotai and O. Sunkel (eds), *Globalism and the New Regionalism* (London: Palgrave, 1999).

۴. متنی کامل و فراگیر برای سنجش موضوع‌های اصلی در بحث جهانی‌شدن:

Held, D. and A. McGrew (eds) *The Global Transformation: An Introduction to the Globalization Debate* (Cambridge and Malden MA: Polity Press, 2000).

۵. بررسی بسیار جامعی از گرایش‌های سیاست جهان که، با موفقیت موضوع‌های تئوریک را با تحلیل تجربی روزآمد می‌آمیزد:

Kegley, C. W. and E. R. Wittkopf, *World Politics: Trend and Transformation* (Boston and New York: Bedford/St Martin's and Basingstoke: Palgrave, 2001).

۶. مقدمه‌ای فشرده، زنده و خواندنی دربارهٔ کارکردها و رشد اتحادیهٔ اروپا و پیامدهای یکپارچگی آن:

McCormick, J. *Understanding the European Union: A Concise Introduction* (2nd ed.) (London: Palgrave, 2002).

۷. فراگیرترین و همه‌فهم‌ترین کتاب در میان همهٔ مقدمه‌هایی که دربارهٔ جهانی‌شدن نوشته‌اند:

Scholt, J. A., *Globalization: A Critical Introduction* (London: Palgrave, 2001).

فصل هشتم

سیاست درون‌ملی

«سیاست از سر تا پا محلی است.»
تکیه کلام تامس (تیپ) اونیل جونیور (Thomas (Tip) O'Neill Jr.).
رئیس سابق مجلس نمایندگان ایالات متحدهٔ امریکا

اگرچه دولت-ملت‌ها را تا آن‌جا که به سیاست بین‌الملل مربوط است واحدهای جدا و یکپارچه می‌دانند، هر دولت-ملتی طیفی از تقسیمات داخلی و سطوح قدرت دارد. از مهم‌ترین آن‌ها، تقسیمات سرزمینی بین حکومت مرکزی یا ملی و شکل‌های گوناگون حکومت استانی، ایالتی و محلی است. این تقسیمات بر پایهٔ ساختار قانون اساسی به‌وجود آمده‌اند: یعنی بر اساس این‌که آیا باید نظام حکومت فدرالی داشته باشند یا تک‌ساخت. تقسیم سرزمینی قدرت حکومت در هر یک از این دو نظام به شیوه‌ای خاص صورت می‌گیرد، و از این راه چارچوب روابط مرکز-پیرامون تعیین می‌شود. همه دولت‌های مدرن به درجات گوناگون دستخوش فشارهای متباین بوده‌اند. از یکسو عامل‌های اقتصادی، بین‌المللی و عامل‌های دیگر سبب گرایشی به ظاهر پایان‌ناپذیر به سمت تمرکز شده است. از سوی دیگر، به‌ویژه در اواخر سدهٔ بیستم، در نتیجهٔ پیدایش سیاست قومی، منطقه‌ای و اجتماعی گرایش‌های مرکزگریز افزایش یافته است.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- تمرکزگرایی و تمرکززدایی چه فوایدی دارد؟
- نظام‌های فدرالی و تک‌ساخت چه فرقی دارند، و هر یک از این نظام‌ها تا چه حد می‌توانند تفاوت‌های سرزمینی و تفاوت‌های دیگر را با موفقیت سازش دهند؟
- چرا گرایش به تمرکزگرایی بیش‌تر بوده است؟
- چقدر امکان دارد در جامعه‌های جدید جمعیت به‌منزلهٔ کانون اصلی سیاست جای ملت را بگیرد؟

تمرکزگرایی یا تمرکززدایی؟

همهٔ دولت‌های مدرن بر پایهٔ سرزمینی بین نهادهای مرکزی (ملی) و پیرامونی (منطقه‌ای، استانی یا محلی) تقسیم شده‌اند. اما ماهیت این تقسیمات به شدت متفاوت است. این‌گونه تفاوت‌ها شامل موارد زیرند: چارچوب قانون اساسی که در آن روابط مرکز-پیرامون برقرار شده است، توزیع وظایف و مسئولیت‌ها بین سطوح حکومت، راه‌های استخدام و انتصاب کارکنان، اختیارات سیاسی، اقتصادی، اداری و اختیارات دیگری که مرکز برای کنترل پیرامون می‌تواند به کار ببرد، و استقلالی که مجموعه‌های پیرامونی می‌توانند از آن برخوردار باشند. با وجود این، بی‌تردید نمی‌توان از مجموعه‌های مرکزی و پیرامونی چشم پوشید.

اگر حکومت مرکزی وجود نداشته باشد، دولت نمی‌تواند در مقام بازیگر صحنهٔ بین‌المللی یا جهانی به وظیفهٔ خود عمل کند، و هیچ سازوکاری برای ورود به پیمان‌های راهبردی، مذاکره دربارهٔ موافقت‌نامه‌های تجاری، به دست آوردن نمایندگی در اجلاس‌های بین‌المللی سران، یا عضو شدن در مجامع فراملی نخواهد داشت. به همین دلیل، همیشه حکومت مرکزی مسئول روابط بیرونی دولت است و کنترل آن بر سیاست خارجی، دیپلماتیک و دفاعی آن را نشان می‌دهد. وانگهی، برای میانجی‌شدن بین مجموعه‌های پیرامونی با هدف تضمین همکاری در حوزه‌های دارای منافع متقابل، وجود شکلی از حکومت مرکزی ضروری است. در بیش‌تر موارد، این بدان معناست که حکومت مرکزی کنترل فراگیر زندگی اقتصادی دولت را به دست می‌گیرد، و بر مسائلی مانند تجارت داخلی، ترابری و ارتباطات نظارت می‌کند. با این حال، برای تقویت حکومت مرکزی به قیمت زیان دیدن نهادهای پیرامونی دلایلِ زیادی هست.

دلایل دفاع از **تمرکزگرایی**[۱] شامل موارد زیر است:

- **وحدت ملی:** حکومت مرکزی منافع سراسری را در نظر می‌گیرد نه بخش‌های گوناگون را؛ یعنی منافع ملت را در نظر دارد، نه منافع گروه‌های بخشی، قومی یا منطقه‌ای را. یک مرکز قوی سبب توجه حکومت به منافع مشترک سراسر جامعه می‌شود؛ اگر مرکز ضعیف باشد، رقابت و ناهماهنگی به‌وجود می‌آید.
- **یکنواختی:** حکومت مرکزی می‌تواند قوانین و خدمات اجتماعی یکنواختی برقرار، و به مردم کمک کند که به راحتی از یک بخش کشور به بخش دیگر بروند. هرگاه رژیم‌های مالیاتی متفاوت و نظام‌های مختلف حقوقی، آموزشی و تأمین اجتماعی در سراسر کشور وجود داشته باشد، احتمال دارد جابه‌جایی جغرافیایی محدود شود.
- **برابری:** تمرکززدایی این عیب را دارد که نهادهای پیرامونی را وامی‌دارد بر منابع موجود در محل و منطقهٔ خود تکیه کنند. فقط حکومت مرکزی می‌تواند نابرابری‌هایی را از بین ببرد که از این

---

۱. centralization، تمرکز قدرت سیاسی یا اقتدار حکومتی در سطح ملی.

واقعیت ناشی می‌شوند که نواحی دارای بیش‌ترین نیازهای اجتماعی همواره آن‌هایی‌اند که کم‌ترین توان برای افزایش در آمد را دارند.

- **رونق اقتصادی:** توسعه اقتصادی پیوسته همراه با تمرکزگرایی پیش می‌رود. برای نمونه، فقط حکومت مرکزی می‌تواند پول رایج واحدی را به کار اندازد، سیاست‌های مالیاتی و هزینه‌ها را با توجه به تضمین رشد پایدار، کنترل کند، و در صورت ضرورت، زیر بناهای لازم مانند جاده، راه آهن، فرودگاه و مانند آن‌ها را برای جامعه فراهم آورد.

از سوی دیگر، میزان ممکن یا مطلوب سانترالیسم حدودی دارد. درواقع، این‌که تصور شود دولت مدرن از ده‌ها یا حتی صدها میلیون شهروندی به‌وجود می‌آید که مرکز بر همه‌شان حکمرانی می‌کند، تصور کاملاً بی‌معنایی است. برای مثال، اگر همهٔ خدمات و وظایف حکومت مدرن از مرکز مدیریت شود، نتیجهٔ آن ناکارآمدی ناامیدکننده و هرج‌ومرج بوروکراتیک خواهد بود و چیزی را نشان خواهد داد که اقتصاددان‌ها «مقیاس غیراقتصادی» می‌نامند. به‌طور کلی، مسئولیت‌های نهادهای پیرامونی مسئولیت‌های «داخلی»اند، در این معنا که نخست به نیازهای مردم محل توجه می‌کنند؛ برای مثال، به آموزش و پرورش، بهداشت، رفاه اجتماعی، و برنامه‌ریزی. اما برای انتقال مسئولیت‌های دیگر و اختیار تصمیم‌گیری از مرکز به مجموعه‌های پیرامون فشار زیادی وجود دارد.

دلایل دفاع از تمرکززدایی[1] شامل موارد زیر است:

- **مشارکت:** در فراهم کردن فرصت‌های مشارکت شهروندان در زندگی سیاسی جامعه خودشان، به یقین حکومت محلی یا منطقه‌ای کارآمدتر از حکومت مرکزی است. فایدهٔ گسترش عرصهٔ مشارکت سیاسی در آن است که مشارکت سیاسی به آفرینش شهروندی فرهیخته‌تر و آگاه‌تر کمک می‌کند.
- **حساسیت:** به‌طور معمول، نهادهای پیرامونی به مردم «نزدیک‌تر» و به نیازهای آن‌ها حساس‌ترند. این دو خصلت قابلیت پاسخگو بودن دموکراتیک را تقویت می‌کنند و متضمن آن‌اند که حکومت نه تنها به منافع فراگیر جامعه، بلکه به نیازهای خاص اجتماعات ویژه نیز واکنش نشان می‌دهد.
- **مشروعیت:** فاصلهٔ واقعی از حکومت بر توان پذیرش یا درستی تصمیم‌های آن تأثیر می‌گذارد. تصمیم‌هایی که در سطح «محلی» گرفته شوند به احتمال زیاد قابل فهم و بنابراین مشروع (نک. ۳۰۵) تلقی می‌شوند. در مقابل، ممکن است حکومت مرکزی، هم از لحاظ جغرافیایی و هم از لحاظ سیاسی، دور از مسائل به نظر رسد.

---

۱. decentralization، گرفتن اختیارات و مسئولیت‌ها از مجموعه‌های ملی و واگذار کردن آن به مجموعه‌های محلی با هدف گسترش خودمختاری محلی.

پی‌یر-ژوزف پرودون (Pierre-Joseph Proudhon) (۶۵-۱۸۰۹)
آنارشیست فرانسوی. او کارگر چاپخانه و فردی خودآموخته بود و پیش از اقامت در پاریس در سال ۱۸۴۷، در لیون به سیاست رادیکال رو آورد. پرودون که عضو مجلس مؤسسان ۱۸۴۸ بود، به دلیل رأی دادن علیه قانون اساسی معروف است. او در توضیح کارش گفت: «چون یک قانون اساسی بود». بعدها سه سال زندانی شد و پس از آن سرخورده از فعالیت سیاسی بیش‌تر به نوشتن و نظریه‌پردازی رو آورد. شناخته شده‌ترین نوشتهٔ او، مالکیت چیست؟ (*What is Property?* (1970 [1840])), نخستین بحث نظام‌مند را بر پایهٔ اصل «متقابل‌گرایی» برای آنارشیسم مطرح کرد؛ به‌علاوه، مثل معروف «مالکیت دزدی است» در همین بحث به کار رفت. او در نوشته‌ای دیگر: اصل فدرالی (*The Federal Principle* 1863)، با پذیرفتن ضرورت دولت حداقلی که «کارها را ردیف کند»، عقیدهٔ آنارشیستی خود را تعدیل کرد (گرچه منظور او از «فدرال» پیمانی سیاسی بین اجتماعات خودگردانی — یا درواقع، کنفدراسیون — بود.)

- آزادی: مانند قدرت که به فساد می‌انجامد، تمرکزگرایی نیز این خطر را دارد که حکومت را در برابر فرد ستمگر کند. تمرکززدایی آزادی را با پخش کردن قدرت حکومت حفظ می‌کند و از این راه شبکه‌ای از کنترل‌ها و موازنه‌ها به‌وجود می‌آورد. مجموعه‌های پیرامونی حکومت مرکزی و همین‌طور یکدیگر را کنترل می‌کنند.

روابط مرکز- پیرامون

طیف گسترده‌ای از عامل‌های تاریخی، فرهنگی، جغرافیایی، اقتصادی و سیاسی موازنهٔ بین تمرکزگرایی و تمرکززدایی را در درون دولت به‌وجود می‌آورد. مهم‌ترینِ این عامل‌ها، ساختار قانون اساسی دولت، به‌ویژه جایگاه حاکمیت (نک. ۱۹۲) در نظام سیاسی است. کم‌ترین کار ساختار قانون اساسی تدارک چارچوبی است که روابط مرکز-پیرامون درون آن برقرار می‌شود، گرچه عامل‌های دیگر هم بر ساختار قانون اساسی تأثیر می‌گذارند. دو شکل نظام‌های فدرالی و تک‌ساخت متداول‌ترین شکل‌های سازمان سرزمینی در جهان مدرن‌اند. شکل سوم، کنفدراسیون، به‌طور کلی ناپایدار است. بدان سبب که کنفدراسیون[۱] فقط سست‌ترین و نامتمرکزترین گونهٔ اتحاد سیاسی است که اختیار حکمرانی را به مجموعه‌های پیرامونی می‌سپارد، جای شگفتی نیست که حامیان اصلی آن آنارشیست‌هایی مانند پی‌یر-ژوزف پرودون بوده‌اند. درواقع، اصل کنفدرالی بیش‌تر در قالب همکاری میان حکومت‌ها (نک. ۲۱۷) کاربرد دارد، چنان‌که می‌توان آن را در سازمان‌های بین‌المللی مانند سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، سازمان ملل متحد، سازمان وحدت افریقا، و در ملت‌های مشترک‌المنافع دید. اما مثال کنفدراسیون‌ها در سطح دولت-ملت بسیار کم است. ایالات متحدهٔ امریکا در آغاز کنفدراسیون بود، که نخست به‌صورت کنگره‌های قاره‌ای (۸۱-۱۷۷۴) و سپس تحت اصول کنفدراسیون (۸۹-۱۷۸۱) اداره می‌شد. مهم‌ترین مثال مدرن دولت کنفدرالی دولت‌های

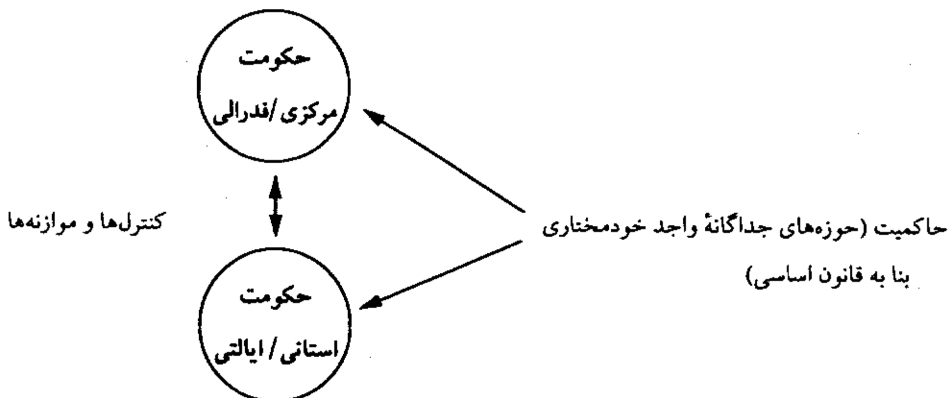
---

۱. confederation، اتحاد خاصی میان دولت‌ها که در آن هر دولتی استقلال خود را حفظ می‌کند، و نوعاً تصمیم‌گیری به اتفاق آرا متضمن این اتحاد است.

مستقل مشترک‌المنافع (سیس_CIS) (the Commonwealth of Independent States) است، که در سال ۱۹۹۱ به‌طور رسمی جای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را گرفت. این کنفدراسیون را ۱۱ جمهوری از ۱۵ جمهوری شوروی سابق تشکیل دادند (گرجستان و سه دولت مجاور بالتیک از پیوستن به آن خودداری کردند). اما این کنفدراسیون اقتدار اجرایی ندارد، و بنابراین شبیه به مجلسی است که گاهی برای بحث و اظهارنظر تشکیل می‌شود. درواقع، برای جبران نبود هیئت مرکزی مؤثر، کنفدراسیون‌ها یا خود را به شکل دولت‌های فدرالی درمی‌آورند ــ مانند ایالات متحدهٔ امریکا ــ یا زیر فشار نیروهای مرکزگریز از پا درآمده، از هم می‌پاشند، این وضعیتی است که کمابیش در مورد دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع رخ داده است.

نظام‌های فدرالی

نظام‌های فدرالی حکومت متداول‌تر از نظام‌های کنفدرالی‌اند. بیش از یک‌سوم جمعیت جهان در دولت‌هایی زندگی می‌کنند که گونه‌ای ساختار فدرالی دارند. ازجملهٔ این دولت‌ها می‌توان به ایالات متحدهٔ امریکا، برزیل، پاکستان، استرالیا، مکزیک، سوئیس، نیجریه، مالزی و کانادا اشاره کرد. با آن‌که هیچ‌کدام از این ساختارهای فدرالی یکسان و همانند نیستند، ویژگی اصلی همهٔ آن‌ها مشترک بودن حاکمیت بین نهادهای مرکز و پیرامون است. چنین رابطه‌ای، دست‌کم در عالم نظر، نمی‌گذارد هیچ سطحی از حکومت به اختیارات دیگری تجاوز کند (نمودار ۸.۱) در این معنا، فدراسیون شکل میانی سازمان سیاسی، جایی بین کنفدراسیون (که اختیار حکمرانی به مجموعه‌های پیرامونی می‌دهد) و دولت تک‌ساخت (که قدرت و اختیارات در نهادهای مرکزی آن جا گرفته‌اند) است. نظام‌های فدرالی بر سازش بین وحدت و گوناگونی منطقه‌ای، بین نیاز به قدرت مرکزی مؤثر و نیاز به اعمال کنترل یا محدودیت بر قدرت، پایه‌گذاری شده‌اند.



نمودار ۸.۱ دولت‌های فدرال

چرا فدرالیسم؟ *

وقتی فهرستی از دولت‌های فدرالی (یا دولت‌هایی که ویژگی‌هایی از گونهٔ فدرالی نشان می‌دهند) را بررسی کنیم، می‌توانیم ویژگی‌های مشترکی را ببینیم، که معلوم می‌کنند اصل فدرالی در مورد برخی دولت‌ها عملی‌تر از سایرین است. در وهلهٔ نخست، همانندی‌های تاریخی را می‌توان برشمرد. برای مثال، فدراسیون‌ها راگردهمایی شماری از جامعه‌های سیاسی موجود تشکیل داده‌اند که درعین‌حال می‌خواهند هویت‌های جداگانه، و تا حدی، اختیار خود را حفظ کنند. چنین نظری دربارهٔ نخستین دولت فدرال جهان، یعنی ایالات متحدهٔ امریکا کاملاً درست است. اگرچه ۱۳ مستعمرهٔ پیشین بریتانیا در امریکا خیلی زود نارسایی سازمان فدرالی را تشخیص دادند، اما هر یک هویت سیاسی متمایز و مجموعه سنت‌هایی داشتند که می‌خواستند در چارچوب جدید و متمرکزترِ قانون اساسی آن‌ها را حفظ کنند. درواقع، مستعمره‌هایی که از برخی امتیازها برخوردار بودند، مانند رودآیلند (Rhode Island) و کانکتی‌کات (Connecticut) تا حدی از دولت بریتانیا مستقل بودند و اساس‌نامه‌های استعماری خود را، دست‌کم در سال‌های اولیهٔ پس از استقلال، به‌منزلهٔ قانون اساسی ایالت‌شان حفظ کردند.

بی‌میلی مستعمره‌های پیشین برای ایجاد حکومت ملی قوی، در کنوانسیون قانون اساسی کاملاً آشکار شد در این کنوانسیون که در سال ۱۷۸۷ در فیلادلفیا برپا شد، پیش‌نویس قانون اساسی ایالات متحده را نوشتند و دربارهٔ تصویب آن بحث کردند. موضع «ناسیونالیستی» که از تصویب قانون اساسی جانبداری می‌کرد، در به اصطلاح **گزارش‌های فدرالیستی** (*Federalist Papers*)، مطرح شد. **گزارش‌های فدرالیستی** را الکساندر همیلتن، جیمز مدیسن (نک. ۴۵۸) و جان جی (۱۸۲۹-۱۷۴۵) از سال ۱۷۸۷ تا ۱۷۸۹ منتشر کردند، و مجموعهٔ آن‌ها را زیر نام **پابلیوس** (*Publius*) ارائه کردند. این افراد در عین محفوظ داشتن ایالت‌ها و آزادی‌های فردی، بر اهمیت ایجاد حکومت مرکزی قوی تأکید می‌کردند. سرانجام، قانون اساسی در سال ۱۷۸۹ تصویب شد، اما شرط تصویب آن پذیرش اعلامیهٔ حقوق، و به‌ویژه اصلاحیهٔ دهم بود، که تضمین می‌کرد اختیاراتی که به حکومت فدرال واگذار نشده‌اند، «به ترتیب برای ایالت‌ها، یا مردم محفوظ می‌مانند». به این ترتیب، پایهٔ فدرالیسم ایالات

مفاهیم **فدرالیسم (federalism)**: فدرالیسم (برگرفته از واژهٔ لاتین foedus، به معنی «پیمان» یا «قرارداد») به‌طور معمول به ساختارهای حقوقی و سیاسی‌ای گفته می‌شود که قدرت را از لحاظ سرزمینی در درون دولت تقسیم می‌کند. با این حال، در معنای اصلی از آن برای اشاره به رفتار متقابل (معامله به مثل) یا تقابل‌گرایی (پرودون)، یا در نوشته‌های الکساندر همیلتن و جیمز مدیسن (نک. ۴۵۸) به‌منزلهٔ بخشی از ایدئولوژی گسترده‌تر پلورالیسم استفاده شده است. اما فدرالیسم، به‌منزلهٔ شکلی از نظام سیاسی، به دو سطح متمایز حکومت نیازمند است که هیچ‌یک از آن‌ها از لحاظ حقوقی یا سیاسی تابع دیگری نیست. بنابراین، ویژگی اصلی آن عقیده به حاکمیت مشترک است. بر پایهٔ این تعریف شمار فدراسیون‌های «کلاسیک» یا برجسته کم است: ایالات متحدهٔ امریکا، سوئیس، بلژیک، کانادا و استرالیا. اما دولت‌های بیش‌تری وجود دارند که دارای ویژگی‌هایی از گونه فدرالی‌اند.

الکساندر همیلتن (Alexander Hamilton) (۱۷۵۵ـ۱۸۰۵)
دولتمرد امریکایی و نویسنده‌ای که با همکاری جیمز مدیسن و جان جی (John Jay) گزارش‌های فدرالیستی (*Federalist Papers* [1787–89] 1961) را نوشت. همیلتن در وست ایندیز (West Indies) متولد شد. او برای انقلاب امریکا جنگید و آجودان ویژهٔ جرج واشنگتن بود (۸۱ـ۱۷۷۷). همیلتن پس از تحصیلات در رشتهٔ حقوق در سال ۱۷۸۲ به کنگره بازگشت، نخستین وزیر خزانه‌داری ایالات متحدهٔ امریکا شد (۹۵ـ۱۷۸۹)، و حزب فدرالیست را بنیان گذاشت و تا زمان مرگ رهبری آن را به عهده داشت. او در دوئلی با رقیب خود به‌نام آرون بار (Aaron Burr) کشته شد. ویژگی‌های فدرالیسم همیلتن عبارت بود از بی‌اعتمادی عمیق به دموکراسی، پشتیبانی از حکومت مرکزی فعال، و آرزوی تقویت تولید صنعتی کارخانه‌ای به کمک سیاست‌های مالی و اقتصادی ملی. از این‌رو «همیلتنیانیسم (Hamiltonianism)» نمایانگر اندیشهٔ حکومت ملی قدرتمند با اقتدار اجرایی بسیار قوی است، چنان‌که بتواند از اقتصاد ملی در حال پیدایی پشتیبانی کند.

متحدهٔ امریکا گذاشته شد. روند مشابهی در آلمان پیش آمد. اگرچه یکپارچه‌سازی سال ۱۸۷۱ قدرت رو به رشد پروس را نشان می‌داد، اما ساختار فدرالی کمک کرد نگرانی‌ها و ترس از کنترل مرکزی بر ۳۸ ایالت آلمانی دیگر که از مدت‌ها قبل از استقلال سیاسی بهره‌مند بودند، برطرف شود. این سنت خودمختاری منطقه‌ای، که کوتاه زمانی در دورهٔ نازی‌ها گسسته شد، در قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان، مصوب سال ۱۹۴۹، به‌صورت ضابطه و اصل در آمد، و هر یک از ۱۱ ایالت قانون اساسی اختصاصی خود را یافت. در نتیجه، وحدت دوبارهٔ آلمان در سال ۱۹۹۰، شمار ایالت‌های آلمان را به ۱۶ ایالت افزایش داد.

دومین عامل اثرگذار بر تشکیل فدراسیون، وجود خطری بیرونی یا آرزوی داشتن نقشی مؤثرتر در امور بین‌المللی است. برای نمونه، دولت‌های کوچک و از لحاظ راهبردی آسیب‌پذیر، انگیزه‌ای قوی برای وارد شدن به اتحادیه‌های سیاسی بزرگ‌تر دارند. یکی از ضعف‌های اصول کنفدراسیون ایالات متحدهٔ امریکا این بود که حقوق دیپلماتیک روشنی به ایالت‌های تازه‌استقلال یافتهٔ ایالات متحده نداد، و انجام مذاکره برای بستن قراردادها، وارد شدن به اتحادها و مانند آن‌ها را دشوار کرد. خواست ایالت‌های آلمانی در سدهٔ نوزدهم برای تبدیل‌شدن به اتحادیهٔ فدرالی و پذیرش «پروسی‌شدن» واقعی، تا حد زیادی نتیجهٔ گسترش رقابت قدرت‌های بزرگ، به‌ویژه تهدید از ناحیهٔ اتریش و فرانسه بود. همین‌طور، گرایش به ایجاد اروپای فدرالی که با تأسیس جامعهٔ زغال و فولاد اروپا در سال ۱۹۵۲ و جامعهٔ اقتصادی اروپا در سال ۱۹۵۷ آغاز شد، تا حدی نتیجهٔ ترس از تجاوز شوروی و ناشی از تصور ازدست‌رفتن نفوذ اروپا در فرایند پیدایش نظم جهانی دوقطبی بود.

عامل سوم، اندازهٔ جغرافیایی است. چندان اتفاقی نیست که بسیاری از دولت‌هایی که از لحاظ سرزمینی بزرگ‌اند برقراری نظام فدرالی را پذیرفته‌اند. این سخن دربارهٔ ایالات متحدهٔ امریکا کاملاً درست است، و می‌توان دربارهٔ کانادا (که در ۱۸۶۷ فدرالی شد) برزیل (۱۸۹۱)، استرالیا (۱۹۰۱)، مکزیک (۱۹۱۷) و هند (۱۹۴۷) نیز چنین گفت. دولت‌هایی که از لحاظ جغرافیایی بزرگ‌اند اغلب

حاوی فرهنگ‌های گوناگون‌اند و سنت‌های قوی منطقه‌ای دارند. این وضعیت، بیش‌تر از آن‌چه به‌طور معمول در نظام تک‌ساخت امکان دارد، برای تمرکززدایی و پخش قدرت، فشار ایجاد می‌کند.

عامل آخری که پذیرش فدرالیسم را برمی‌انگیزد، ناهمگنی فرهنگی و قومی است. فدرالیسم، به‌طور خلاصه، اغلب پاسخی نهادی به تقسیمات و گوناگونی‌های اجتماعی بوده است. برای نمونه، ده ایالت کانادا نه تنها نمایانگر سنت‌های منطقه‌ای دیرینه‌اند، بلکه تفاوت‌های بین زبان و فرهنگ بخش‌های انگلیسی‌زبان و فرانسوی‌زبان این کشور را نشان می‌دهند. ۲۵ ایالت خودگردان هند را در وهلهٔ نخست بر اساس زبان‌شان تعریف می‌کنند، اما در مورد ایالت‌هایی مانند پنجاب و کشمیر تفاوت‌های دینی را نیز در نظر می‌گیرند. قانون اساسی فدرال ۱۹ ایالت نیجریه نیز تفاوت‌های بزرگ قبیله‌ای و دینی را، به‌ویژه بین شمال و جنوب شرقی این کشور، به رسمیت می‌شناسد.

ویژگی‌های فدرالیسم

هر نظام فدرالی در این معنا یگانه است که در آن، رابطهٔ بین حکومت فدرالی (ملی) و حکومت ایالتی (منطقه‌ای) نه تنها با اصول قانون اساسی، بلکه با مجموعه‌ای از شرایط سیاسی، تاریخی، جغرافیایی، فرهنگی و اجتماعی تعیین می‌شود. برای مثال، از برخی جهات، نظام حزبی همانقدر تعیین‌کنندهٔ روابط فدرالی-ایالتی است که اختیارات قانونی هر سطح از حکومت تعیین‌کننده‌اند. از این‌رو، ساختار فدرالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که برخلاف ایالات متحدهٔ امریکا به هر ۱۵ جمهوری خود حق خارج شدن از اتحاد فدرالی را داده بود، با توجه به ماهیت بسیار متمرکز حزب کمونیست «حاکم» ــ صرف‌نظر از نظام برنامه‌ریزی مرکزیِ کاملاً سلسله‌مراتبی ــ به کل ساختگی بود. وضعیت مشابهی را می‌توان در مکزیک دید، که در آن حزب انقلابی نهادی (Institutional Revolutionary Party (PRI)) که حزب مسلط بود، با نظام فدرالی که به‌طور حساب‌شده از ایالات متحدهٔ امریکا الگوبرداری شده بود، به‌گونه‌ای مؤثر مقابله کرد. از سوی دیگر، در ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا، استرالیا و هند نظام‌های حزبی تمرکززدایی شده‌ای از اختیارات دولت و حکومت‌های منطقه‌ای نگه‌داری کرده‌اند.

بین رژیم‌های فدرالی که بر اساس «تفکیک قوا»، بین شاخه‌های **اجرایی**[1] و **قانون‌گذاری**[2] حکومت (که نمونه‌ای از آن، نظام ریاستی ایالات متحدهٔ امریکا است) کار می‌کنند، و نظام‌های پارلمانی که در آن‌ها قوهٔ اجرایی و قوهٔ قانون‌گذاری «با هم پیوند یافته‌اند»، تقابل بیش‌تری وجود دارد. اولی خواستار تضمین این موضوع است که قدرت حکومت هم از لحاظ سرزمینی و هم از لحاظ وظایف تقسیم شود، و این بدان معناست که در برخورد بین دو سطح حکومت موارد برخورد

---

۱. executive، شاخه‌ای از حکومت که مسئول اجرا یا عملی کردن قوانین و سیاست‌هاست (نک. ۴۷۷).

۲. Legislature، شاخه‌ای از حکومت که حق دارد از راه اقدام رسمی مجلس قانون‌گذاری قانون وضع کند.

فراوانی وجود دارد. این امر به الگوهای پیچیدهٔ تفسیرِ سطوح فدرالی و ایالتی حکومت می‌انجامد که در نظام‌های ایالات متحدهٔ امریکا و سوئیس دیده می‌شود. اما نظام‌های پارلمانی اغلب و بیش از هر جا در کانادا و استرالیا، چیزی را به‌وجود می‌آورند که «فدرالیسم اجرایی» خوانده می‌شود. در چنین مواردی، عمدتاً رابطهٔ بین شاخه‌های اجرایی هر سطح از حکومت تعیین‌کنندهٔ توازن فدرالی است.

با این حال، برخی ویژگی‌های مشترک بیش‌تر نظام‌های فدرالی ــ اگر نه همهٔ آن‌ها ــ چنین‌اند:

- **دو سطح نسبتاً خودمختار حکومت:** هر یک از دو حکومت مرکزی (سطح فدرال) و حکومت منطقه‌ای (سطح ایالتی) از اختیاراتی برخوردارند که دیگری نمی‌تواند در آن‌ها دخالت کند. از جملهٔ این اختیارات دست‌کم حدی از اقتدار قانون‌گذاری و اجرایی و آمادگی برای افزایش درآمد و از این‌رو، بهره‌مندی از حدی از استقلال مالی است. اما عرصه‌های خاص صلاحیت هر سطح از حکومت و آمادگی هر یک برای نفوذگذاری بر دیگری تا حد زیادی متفاوت است. برای نمونه، در آلمان و اتریش، نظام فدرالیسم «اداری»ای فعال است که در آن حکومت مرکزی سیاست‌ساز اصلی، و حکومت محلی عهده‌دار مسئولیت جزییات اجرای سیاست است.
- **قانون اساسی مکتوب:** مسئولیت‌ها و اختیارات هر سطح از حکومت در **قانون اساسی مکتوب**[1] یا مدونی تعریف شده است. بنابراین، رابطهٔ بین مرکز و پیرامون در چارچوب قانونی رسمی برقرار می‌شود. خودمختاری هر سطح به‌طور معمول از آن‌جا تضمین شده است که هیچ‌یک نمی‌توانند به‌طور یک‌جانبه قانون اساسی را اصلاح کنند: برای مثال، اصلاحات قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا به پشتیبانی دو سوم هر دو مجلس کنگره و سه چهارم مجلس‌های قانون‌گذاری ۵۰ ایالت نیازمند است. در استرالیا و سوئیس، اصلاحات در قانون اساسی باید از راه رفراندم نیز تصویب (نک ۳۲۴) شود.
- **داوری قانون اساسی:** دیوان عالی دادگستری مقررات رسمی قانون اساسی را تفسیر، و بنابراین دربارهٔ اختلاف بین حکومت فدرال و حکومت ایالتی داوری می‌کند. در نظام فدرالی، برای تعیین عرصه‌های مربوط به صلاحیت هر سطح حکومت، قوهٔ قضایی می‌تواند چگونگی کار فدرالیسم را تعیین کند، و این کار ناگزیر قوهٔ قضایی را به روند سیاسی می‌کشاند. تمرکزگرایی رخ داده در همهٔ نظام‌های فدرالی در سدهٔ بیستم، بدون استثنا به تصویب دادگاه‌ها رسید.
- **پیوند زدن نهادها:** برای تقویت و همکاری و تفاهم بین سطح فدرالی و ایالتی حکومت، منطقه‌ها و استان‌ها باید جایی در روند سیاست‌سازی داشته باشند. به‌طور معمول این هدف از راه قانون‌گذاری دومجلسی به دست می‌آید، که در آن مجلس دوم یا مجلس بالا نمایندهٔ منافع

---

۱. written constitution، سند واحد و معتبری که وظایف، اختیارات و کارکردهای نهادهای حکومت را تعیین می‌کند و بنابراین قانون «عالی» را به‌وجود می‌آورد.

ایالت‌هاست. برای مثال، مجلس سنای ۷۶ عضوی استرالیا، با ۱۲ نماینده از هر یک از ایالت‌های شش‌گانه، دو نماینده از سرزمین استرالیایی و دو نماینده از سرزمین شمالی تشکیل شده است. یک استثنا در این جا، مقررات فدرالی ضعیف مالزی است که اجازه می‌دهد پادشاه اکثریت اعضای مجلس سنا (دیوان نگره (Dewan Negara)) را منصوب کند.

ارزیابی فدرالیسم

یکی از توانمندی‌های نظام‌های فدرالی، برخلاف نظام‌های تک‌ساخت، این است که این نظام‌ها بر پایهٔ قانون اساسی، فراهم کردن امکان بیان سیاسی منافع منطقه‌ای را تضمین می‌کنند. ایالت‌ها یا استان‌ها مجموعه‌ای از اختیارات گسترده را به کار می‌برند و معمولاً تا حدی امکان ایفای نقش نماینده را در حکومت مرکزی دارند و، همان‌طور که در بالا اشاره شد، این امکان از طریق مجلس دوم مجلس قانون‌گذاری فدرال فراهم می‌شود. از سوی دیگر، فدرالیسم نمی‌توانست موجد گرایش عمومی به تمرکزگرایی در سدهٔ بیستم باشد. با وجود تضمین‌ها دربارهٔ حقوق ایالتی و استانی در نظام‌های فدرالی، اختیارات حکومت مرکزی، عمدتاً در نتیجهٔ رشد دخالت اقتصادی و اجتماعی، و ظرفیت‌های درآمدزایی بیش‌تر حکومت مرکزی، توسعه یافته است.

برای نمونه، نظام ایالات متحدهٔ امریکا، اساساً هماهنگ با اصول «فدرالیسم دوگانه (dual federalism)» کار کرده است، و حکومت فدرال و حکومت ایالتی حوزه‌های جداگانه و به‌ظاهر فسادناپذیر سیاست قدرت را در اختیار گرفته‌اند. فدرالیسم دوگانه، از اواخر سدهٔ نوزدهم به این سو، جای خود را به نظام «فدرالیسم همکارانه (cooperative federalism)» داد که بر پایهٔ رشد «تخصیص کمک‌های مالی» حکومت فدرال به ایالت‌ها و مناطق محلی بود. بنابراین، حکومت‌های ایالتی و محلی به‌طور روز افزونی به جریان یافتن بودجه‌های فدرالی وابسته شدند، این وضعیت را به‌ویژه می‌شد پس از افزایش ناگهانی بودجه در برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی مشاهده کرد که با اجرای برنامه جدید (نیو دیل (New Deal)) در دههٔ ۱۹۳۰ پیش آمد. اما از نیمهٔ دههٔ ۱۹۶۰، فدرالیسم همکارانه بر پایهٔ مشارکت بین حکومت فدرال و ایالت‌ها، جای خود را به چیزی داد که آن «فدرالیسم اجباری» (coercive federalism) نامیده‌اند. حکومت فدرال با استفاده از نظام فدرالیسم اجباری قوانینی را تصویب کرده است که اختیارات ایالت‌ها و مناطق محلی را از آن‌ها می‌گیرد و محدودیت‌های الزام‌آوری را بر آن‌ها تحمیل می‌کند، و به این ترتیب ایالت‌ها را به تسلیم وا داشته است.

دومین توانمندی فدرالیسم این است که در پراکندن قدرت حکومت شبکه‌ای از کنترل‌ها و موازنه‌ها را به‌وجود می‌آورد که به حفظ آزادی فردی کمک می‌کند. به گفتهٔ جیمز مدیسن «بلندپروازی را باید در برابر بلندپروازی قرارداد». نظام‌های فدرالی‌ای مانند ایالات متحدهٔ امریکا، استرالیا و کانادا با وجود گرایش فراگیر به تمرکزگرایی به‌طور معمول در محدود کردن آزادی عمل سیاستمداران ملی تأثیر گذارتر از نظام‌های تک‌ساخت بوده‌اند. اما ساختارهای برنامه‌ریزی شده

برای ایجاد کشش زیاد درون نظام حکومت ممکن است ناکامی و سرخوردگی به بار آورد و آن را فلج کند. یکی از ضعف‌های نظام‌های فدرالی این است که با محدود کردن مقامات مرکزی، اجرای برنامه‌های جسورانهٔ اقتصادی یا اجتماعی را دشوارتر می‌کنند. برای مثال، احکام دیوان عالی که قرار بود حکومت فدرال را از دست‌یازی به مسئولیت‌های ایالت‌ها باز دارد، برنامهٔ جدید روزولت را در ایالات متحدهٔ امریکا آشکارا تضعیف کرد. در دههٔ ۱۹۸۰، رونالد ریگان به دلخواه خود از فدرالیسم به‌صورت سلاحی در برابر حکومت «بزرگ» و به‌ویژه در برابر بودجهٔ رو به افزایش رفاهی استفاده کرد. ریگان با شعار «فدرالیسم نو» کوشید با انتقال مسئولیت رفاه از حکومت فدرال به حکومت‌های ایالتی کم موفق‌تر، جلوی هزینه‌های اجتماعی را بگیرد. در مقابل، الگوی مسلط فدرالیسم همکارانه در آلمان، برقراری نظام رفاهی فراگیر و با بودجه خوب را آسان‌تر کرده است نه این‌که چوب لای چرخ آن بگذارد.

سرانجام، فدرالیسم سازوکاری نهادی به‌وجود آورده است که جامعه‌های آسیب دیده با استفاده از آن وحدت و همبستگی را حفظ کرده‌اند. از این لحاظ، راه‌حل فدرالی ممکن است فقط برای شمار محدودی از جوامع که از لحاظ قومی متنوع و از لحاظ منطقه‌ای تقسیم شده‌اند مناسب باشد، اما در این موارد وجودشان کاملاً حیاتی است. برای نمونه، شاید قابلیت فدرالیسم ایالات متحدهٔ امریکا کم بود که پایهٔ وحدت را میان ۱۳ دولت اولیه گذاشت، و شاید زیاد بود که سازوکاری نهادی در این کشور برقرار کرد ـ سازوکاری که آن را قادر ساخت فشارهای مهاجرت از نیمهٔ سدهٔ نوزدهم به بعد را تاب بیاورد. خطر فدرالیسم این است که با افشاندن بذر تقسیم حکومت ممکن است فشارهای مرکزگریز را تقویت کند و سرانجام به تجزیه شدن بینجامد. در نتیجه، عده‌ای معتقدند که نظام‌های فدرالی به ذات ناپایدار و بی‌ثبات‌اند، یا به وحدتی تضمین‌شده می‌انجامند که فقط نظام تک‌ساخت می‌تواند ارائه دهد، یا به تمرکززدایی بیش‌تر و فروپاشی نهایی گرایش دارند.

برای مثال، اگر هدف فدرالیسم کانادا این بود که وحدتی سیاسی به‌وجود آورد که در آن هر دو جمعیت فرانسوی‌زبان و انگلیسی‌زبان بتوانند هماهنگ زندگی کنند، می‌توان آن را شکست خورده دانست. در واکنش به رشد جدایی‌خواهی[1] در ایالت کبک که کاملاً فرانسوی زبان است، کشور کانادا از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ بیهوده تلاش کرده است تا ضابطه‌ای را بر پایهٔ قانون اساسی بیابد تا بتواند با استفاده از آن، کبک را به عضو شدن در فدراسیون کانادا وادارد. قرارداد سال ۱۹۸۷ میچ لیک (Meech Lake Accard) کوشید با دادن «موقعیت ویژه» به کبک در فدراسیون، خواست آن را برای خودمختاری بیش‌تر تأمین کند، اما سه سال بعد، وقتی که مانی‌توبا (Manitoba) و نیوفاندلند (Newfaundland) اصل «فدرالیسم نامتقارن (asymmetrical (federalism» را رد کردند، شکست خورد. موافقت‌نامهٔ سال ۱۹۹۲ شارلوت‌تاون (Charlottetown Agreement) ضابطهٔ دیگری عرضه کرد، اما این ضابطه در یک همه‌پرسی ملی رد شد. این اتفاق تا حدی بدان سبب بود که کبک معتقد

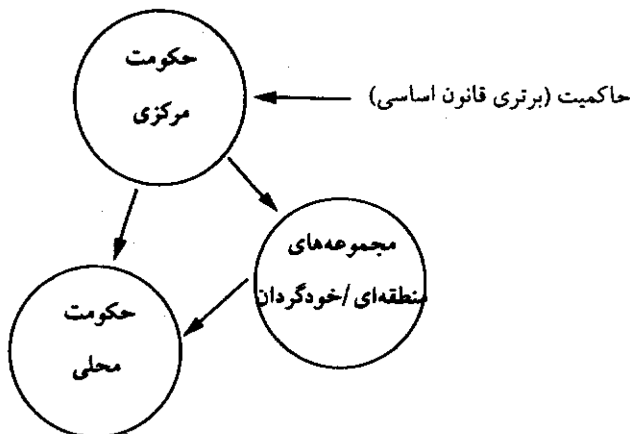
---

۱. separatism، خواست جدا شدن از یک تشکل سیاسی با هدف ایجاد دولتی مستقل.

بود ضابطهٔ مذکور به‌قدر کافی سبب خودمختاری نمی‌شود، و تا حدی هم بدان علت که بسیاری از کانادایی‌های دوستدار انگلیس می‌ترسیدند این ضابطه یکپارچگی دولت کانادا را به خطر افکند. با این حال، مردم کبک گزینهٔ استقلال کامل کبک را نیز، که حزب جدایی‌خواه پارتی کبک (Parti Québecais) به شدت از آن پشتیبانی می‌کرد، در همه‌پرسی پایان سال ۱۹۹۵ با ظرافت رد کردند.

نظام‌های تک‌ساخت

بیش‌تر دولت‌های معاصر نظام حکومتی تک‌ساخت دارند. این نظام‌ها قدرت حکمرانی را به نهاد ملی یگانه‌ای می‌سپارند. در بریتانیا این نهاد پارلمان است که دست‌کم در عالم نظر، اقتدار قانون‌گذاری بی‌همتا و تغییرناپذیری دارد. پارلمان هرگونه قانونی راکه بخواهد می‌تواند تصویب یا لغو کند؛ اختیارات آن را هم قانون اساسی مدون یا مکتوبی کنترل نمی‌کند؛ بریتانیا مجلس‌های قانون‌گذاری رقیبی ندارد که با اقتدار پارلمان مبارزه کنند، و قوانین آن بر همهٔ شکل‌های دیگر قانون انگلیسی و اسکاتلندی برتری دارند. چون در نظام تک‌ساخت قدرت برتر بر پایهٔ قانون اساسی به مرکز واگذار شده است، هر نظام حکومت پیرامونی یا محلی بنا به اراده مرکز موجودیت می‌یابد (نمودار ۲. ۸). در وهلهٔ نخست، به نظر می‌رسد که این واگذاری طیف تمرکزگرایی کنترل‌نشده‌ای را به‌وجود می‌آورد. می‌توان نهادهای محلی را بنا به اراده مرکز دوباره ایجاد و سازمان‌دهی کرد و حتی برچید؛ می‌توان اختیارات و مسئولیت‌های آن‌ها را خیلی راحت کم و زیاد کرد. اما در عمل، رابطهٔ بین مرکز و پیرامون در نظام‌های تک‌ساخت هم به قدر نظام‌های فدرالی پیچیده است، و عامل‌های سیاسی، فرهنگی و تاریخی هم به اندازهٔ عامل‌های نهادی رسمی‌تر اهمیت دارند. با این حال، در دولت‌های تک‌ساخت دو شکل نهادی متمایز برای اقتدار پیرامونی وجود دارند: حکومت محلی و مجلس‌های دارای اختیار. هر یک از این دو نهاد به روابط مرکز-پیرامون شکل متمایزی می‌دهند.



نمودار ۸.۲ دولت‌های تک‌ساخت

حکومت محلی

حکومت محلی، در ساده‌ترین معنا، حکومتی است که به محل خاصی مانند روستا، بخش، شهر، شهرستان یا هر محل وسیع‌تر دیگری اختصاص دارد. در معنای ویژه، شکلی از حکومت است که در حاکمیت شریک نیست، و از این‌رو به کل تابع اقتدار مرکزی، یا در نظام فدرالی، اقتدار ایالتی یا اقتدار منطقه‌ای است. این سطح حکومت درواقع در همه جا هست و در نظام‌های فدرالی و کنفدرالی و نیز در نظام‌های تک‌ساخت دیده می‌شود. برای نمونه، در ایالات متحدهٔ امریکا بیش از ۸۶,۰۰۰ واحد حکومت محلی وجود دارند که ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ کارمند دارند، حال آن‌که در سطح فدرالی و ایالتی کم‌تر از ۸,۰۰۰,۰۰۰ کارمند شاغل‌اند. اما چیزی که حکومت محلی را به‌ویژه در نظام‌های تک‌ساخت با اهمیت می‌کند آن است که در بیش‌تر موارد تنها شکل حکومتی است که بیرون از مرکز وجود دارد.

با این حال، اشتباه است اگر بگوییم که تابعیت حکومت محلی بنا به قانون اساسی به معنای آن است که از لحاظ سیاسی بی‌ربط است و اهمیتی ندارد. واقعیت فراگیر بودن حکومت محلی نشان می‌دهد که هم از لحاظ مدیریتی ضروری است و هم به دلیل نزدیک بودن آن به مردم، به‌راحتی قابل درک است. وانگهی، سیاستمداران انتخاب‌شدهٔ محلی، تا حدی از مشروعیت (نک. ۳۰۵) دموکراتیک برخوردارند، که آن‌ها را قادر می‌کند اختیارات و مسئولیت‌های رسمی خود را گسترش دهند. این مشروعیت اغلب بدان معناست که روابط مرکزی-محلی با روندی از چانه‌زنی و مذاکرات پیش می‌روند نه صدور حکم و دستور از بالا. عامل‌هایی مانند فرهنگ سیاسی (به‌ویژه با برقراری سنت‌های دیرینهٔ محلی در مورد خودمختاری و گوناگونی منطقه‌ای) و ماهیت نظام حزبی بیش‌تر بر موازنهٔ بین مرکز و پیرامون تأثیر گذاشته‌اند. برای نمونه، گرایش روبه‌رشد سیاست‌های محلی «سیاسی‌سازی» شده است، به این معنا که حزب‌های ملی که روزبه‌روز بر سیاست‌های محلی مسلط می‌شوند، به‌طور معمول تمرکزگرایی بیش‌تری به همراه می‌آورند. در نبود گونه‌ای از چارچوب قانون اساسی که فدرالیسم فراهم می‌کند، حفظ خودمختاری محلی تا حد تعیین‌کننده‌ای بر خویشتن‌داری مرکز متکی است. این بدان معناست که میزان تمرکززدایی در نظام‌های تک‌ساخت، از زمانی به زمان دیگر و از کشوری به کشور دیگر به‌شدت فرق می‌کند. این مسئله را می‌توان با مقایسهٔ تجربه‌های بریتانیا و فرانسه روشن کرد.

بریتانیا به‌طور سنتی دارای نظام حکومت محلی نسبتاً تمرکززدایی‌شده‌ای است و مقامات محلی آن در چارچوب قانونی تعیین‌شدهٔ پارلمان، آزادی عمل زیادی دارند. درواقع، رعایت **دموکراسی محلی**[1] را ویژگی دیرینهٔ قانون اساسی نامکتوب بریتانیا می‌دانند. مقاماتی که بنا به قانون اساسی تعیین شده‌اند، به پیروی از جان استوارت میل (نک. ۷۱) به‌طور معمول از حکومت محلی

---

۱. local democracy، اصلی که هم اندیشهٔ خودمختاری محلی و هم هدف پاسخگویی عمومی را مجسم می‌کند.

هم به‌منزلهٔ ابزار کنترل قدرت مرکزی و هم به‌منزلهٔ وسیلهٔ مشارکت عمومی، و از این‌رو گسترده‌تر شدن آموزش سیاسی، ستایش می‌کنند. اما گسترش نقش اقتصادی و اجتماعی دولت در دورهٔ پس از ۱۹۴۵، بدان معنا بود که مقامات محلی به‌طور روزافزونی مسئولیت ارائهٔ خدمات عمومی را به نیابت از حکومت مرکزی بر عهده دارند. حکومت‌های محافظه‌کار دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، که حکومت محلی را، همراه با دیگر کارگزاری‌های میانجی، مانع اجرای سیاست‌های رادیکال بازار-محور می‌دیدند، رویکرد مشارکتی به روابط محل-مرکز را به‌طور ناگهانی کنار گذاشتند.

برقراری «تحدید مالیاتی» در سال ۱۹۸۴ مهم‌ترین اختیار حکومت محلی را از آن گرفت: یعنی توانایی کنترل سطوح مالیات محلی و بنابراین، تصمیم دربارهٔ سیاست‌های مصرف مالیات‌ها را. جایگاه قانونی مقامات محلی که با مرکز به مقابله پرداختند، مانند شورای کلان‌شهر لندن و شوراهای مرکزی استان ملغا شدند و وظایف آن‌ها به شوراهای بخشی و ناحیه‌ای کوچک‌تر و به انواع سازمان‌های غیردولتی شبه-مستقل (کوانگوها)[1]ی تازه تأسیس واگذار شد. مسئولیت‌های حکومت محلی نیز، برای مثال، از راه معرفی برنامه‌های آموزش ملی برای مدرسه‌ها و تصویب مقرراتی که به مدرسه‌ها اجازه می‌داد از کنترل اقتدار محلی بیرون بیایند، محدود شد. اساساً هدف نهایی این سیاست‌ها بازسازی حکومت محلی با ایجاد شوراهای «مجوز دهنده» بود ــ شوراهایی که نقش آن‌ها فراهم آوردن خدمات نیست بلکه نظارت بر مقررات خدمات است که از طریق مجموعه‌های خصوصی انجام می‌گیرد و در آن‌ها از روش عقد قراردادهای غیردولتی و خصوصی‌سازی استفاده می‌شود. این‌گونه سیاست‌ها را عموماً حمله به دموکراسی محلی تفسیر کرده‌اند. از یک‌سو، قدرت و اختیار از حکومت محلی به حکومت مرکزی انتقال یافته است، و از سوی دیگر، مقامات محلی از طرف اعضای اجتماع محلی که در حال ایفای نقش‌های جدیدشان به‌عنوان «مصرف‌کننده» و «مشتری»اند در معرض فشارهای شدید بازار قرار گرفته‌اند.

در همین دوره سیاست‌های بسیار متفاوتی در فرانسه اجرا شد. پرزیدنت میتران (Mitterrand) در کوششی آگاهانه برای دگرگون کردن خصلت جامعهٔ فرانسه، و به‌ویژه سنت تمرکزگرایی که جمهوری پنجم از ژاکوبن‌ها و ناپلئون به ارث برده بود، برنامهٔ تمرکززدایی را به راه انداخت و گاستون دوفر (Gaston Defferre)، وزیر کشور و تمرکززدایی، بین سال‌های ۱۹۸۲ و ۱۹۸۶ آن را اجرا کرد. روابط مرکزی-محلی در فرانسه را به‌طور سنتی نظام کنترل دقیق اداری زیر نظر داشت که به‌طور عمده رئیسان (منصوب وزارت کشور و پاسخگوی مستقیم به آن)، که رئیس اجرایی ۹۶ دپارتمان فرانسه بودند، آن را عملی می‌کردند. بنابراین، نظام فرانسوی بیش‌تر به صورت زنجیر سلسله‌مراتب فرمان

---

۱. quasi-autonomaus non-governmental organization (Quango)، سرواژه‌ای برای سازمان غیرحکومتی نیمه‌خودمختار: مجموعه‌ای عمومی که از راه انتصاب، ستاد خود را تشکیل داده است نه از طریق سیاستمداران یا کارمندان (نک. ۵۲۳).

کار می‌کرد. همین‌طور اصلاحات دوفر علاوه بر بازسازی حکومت منطقه‌ای، هم مسئولیت‌ها و هم اختیارات حکومت محلی را گسترش داد. به‌ویژه، اختیارات اجرایی رئیسان کل به رئیسان انتخاب‌شدهٔ محلی واگذار شد، و رئیسان کل جای خود را به کمیسرهای جمهوری دادند، که در اصل به برنامه‌ریزی اقتصادی توجه دارند. افزون بر این، مقامات محلی از ضرورت به دست آوردن اجازه برای تصمیم‌های اداری و هزینهٔ بودجه خلاص شدند، و این موردها اکنون فقط به کنترل‌های حقوقی و مالی پسینی نیاز دارند. نتیجهٔ اصلی این اصلاحات مذکور این بود که فرانسه ساختار دولتی تمرکززدایی‌شده‌تری از آن‌چه از زمان انقلاب ۱۷۸۹ وجود داشته است، پیدا کرد.

تفویض اختیار

تفویض اختیارات*، دست‌کم به صورت قانونی، بیش‌ترین اندازهٔ ممکن تمرکززدایی را در نظام حکومتی تک‌ساخت به‌وجود می‌آورد، که به‌طور خلاصه یعنی، تغییر دادن آن به نظام فدرالی. مجلس‌های خودگردان معمولاً در پاسخ به تنش‌های روزافزون مرکزگریز درون دولت به‌وجود آمده‌اند تا کوششی باشند به‌ویژه، برای فرونشاندن فشارهای روبه‌رشد منطقه‌ای و گاه ملی. مجلس‌های خودگردان، گرچه اختیارات محکمی ندارند، هرگاه که هویت سیاسی خاص خود را یافته‌اند، و هرگاه که از میزانی از مشروعیت دموکراتیک برخوردار شده‌اند، تضعیف‌شان دشوار شده است، و در شرایط عادی، انحلال آن‌ها ناممکن است. پارلمان استورمونت (Stormont Parliament) ایرلند شمالی یک استثنا بود. پارلمان استورمونت در سال ۱۹۷۲ به حال تعلیق درآمد و جای آن را فرمانروایی مستقیم پارلمان وست مینستر گرفت، اما مسئله فقط وقتی آشکار شد که سلطهٔ حزب‌های وحدت‌گرای پروتستان نتوانست آن را به‌طور جدی از کمک کردن به خشونت عمومی در ایرلند شمالی ــ که احتمال آن بود به جنگ داخلی تبدیل شود ــ باز دارد.

یکی از کهن‌ترین سنت‌های حکومت خودگردان در اروپا را می‌توان در اسپانیا دید. اگرچه اسپانیا از دههٔ ۱۵۷۰ دولتی تک‌ساخت بوده، اما اکنون به ۵۰ استان تقسیم شده است، و هر یک از آن‌ها تا

مفاهیم **تفویض اختیار (devolution)**: انتقال قدرت از حکومت مرکزی به نهادهای منطقه‌ای تابع آن (این اصطلاح در معنای انتقال اختیارات، و وظایف از مقامی بالا به مقامی پایین‌تر از آن به‌کار می‌رود). از این راه، مجموعه‌هایی که اختیاراتی گرفته‌اند، سطح میانی بین حکومت‌های مرکزی و محلی را به‌وجود می‌آورند. اما واگذاری اختیارات از این نظر با فدرالیسم فرق می‌کند که مجموعه‌های صاحب اختیار در حاکمیت شریک نیستند، گرچه صلاحیت سرزمینی آن‌ها ممکن است مانند حاکمیت باشد؛ صلاحیت‌ها و اختیارات آن مجموعه‌ها از مرکز به آن‌ها تفویض شده است. واگذاری اختیارات، در ضعیف‌ترین شکل، یعنی در شکل واگذاری اختیارات اداری فقط این معنا را در بردارد که نهادهای منطقه‌ای باید سیاست‌هایی را اجرا کنند که جای دیگر تعیین شده است؛ و در شکل واگذاری اختیارات قانون‌گذاری (که گاهی «خودگردانی» نامیده می‌شود)، شامل تأسیس مجلس‌های انتخابی منطقه‌ای است که تا حدی به آن‌ها حق تصمیم‌گیری دربارهٔ مسئولیت‌ها و استقلال مالی داده شده است.

حدی از خودگردانی منطقه‌ای برخوردارند. روند واگذاری قدرت به‌منزلهٔ بخشی از انتقال به حکومت دموکراتیک پس از مرگ ژنرال فرانکو در سال ۱۹۷۵، از سال ۱۹۷۹ با ایجاد ۱۷ مجموعهٔ خودمختار، گسترده‌تر شد. این سطح جدید حکومت منطقه‌ای بر پایهٔ مجلس‌های انتخاب‌شده‌ای بود که کنترل گستردهٔ سیاست داخلی به آن واگذار شده بود. اگرچه این اصلاحات برای برآوردن خواست‌های درازمدت خودمختاری کاتالان (Catalan) در ناحیهٔ باسک (Basque) تدبیر شده بود، فقط موج تازه‌ای از تروریسم را برانگیخت که جنبش جدایی‌خواه اتا ((ETA (Euskadi Ta Askatasuna)) به راه انداخت. حکومت فرانسه نیز در نشان دادن واکنش به پافشاری هویت‌های منطقه‌ای، دست‌کم در بریتانی (Brittany) و اکسیتانیا (Occitania)، و در واکنش به پیدایش شکل‌های ناسیونالیسم **قومی**[1]، از واگذاری قدرت و اختیار به‌منزلهٔ وسیله استفاده کرده است.* عنصر اصلی اصلاحات دوفر در فرانسه گذار از واگذاری اختیارات اداری به واگذاری اختیارات قانون‌گذاری بود. در سال ۱۹۷۲، بر اساس بخشی از راهبرد «منطقه‌گرایی»، ۲۲ هیئت عمومی منطقه‌ای ایجاد شد تا هماهنگی اداری سرمایه‌گذاری محلی و تصمیم‌های مربوط به برنامه‌ریزی را افزایش دهد. اما این هیئت‌ها پایهٔ دموکراتیک نداشتند و از اختیارات اندکی هم برخوردار بودند. در سال ۱۹۸۲، هیئت‌های عمومی به حکومت‌های منطقه‌ای تمام‌عیار تغییر کردند، و هر کدام صاحب شورایی شدند که اعضای آن به‌طور مستقیم انتخاب می‌شد. در کوشش برای جلوگیری از جدایی‌خواهی و گرایش رو به رشد به سمت تروریسم، موقعیت ویژهٔ «سرزمین جمعی» به کورسیکا داده شد و این جزیره را به‌طور مؤثر خودگردان کرد. اما گرایش به سمت تمرکززدایی در اروپا در اثر تحولات درونی اتحادیهٔ اروپا، و به‌ویژه در نتیجهٔ پیدایش اندیشهٔ «اروپای منطقه‌ها» از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تقویت شده است. سطوح منطقه‌ای و استانی حکومت از توزیع مستقیم کمک‌های مالی صندوق توسعهٔ منطقه‌ای اروپا بهره‌مند شده، و با پیگیری خواست نمایندگی مستقیم در بروکسل و نیز با تقویت مشارکت آن در برنامه‌ریزی اقتصادی و توسعهٔ زیربنایی، به آن واکنش نشان داده است.

مفاهیم

قومیت (ethnicity): قومیت عبارت است از احساس وفاداری به مردم، گروه فرهنگی یا سرزمینی خاص. این اصطلاح پیچیده است، زیرا هر دو لحن نژادی و فرهنگی را در خود دارد. اعضای گروه‌های قومی را، درست یا نادرست، اغلب از دنیای مشترک می‌دانند و از این‌رو، این گروه‌ها را گروه‌های خویشاوند گسترده می‌پندارند، که بر پایهٔ خون مشترک با هم متحد شده‌اند. به‌طور کلی، قومیت را شکلی از هویت فرهنگی می‌دانند، البته هویتی که در سطح عمیق و برانگیزنده عمل می‌کند. هر فرهنگ «قومی» شامل ارزش‌ها، سنت‌ها و روش‌هاست، و به‌طور معمول با توجه به خاستگاه‌ها و نسل و تبار مردم، هویتی مشترک و احساس متفاوت بودن به آن‌ها می‌دهد. عده‌ای ملت (نک. ۱۵۷) را گروه قومی گسترده می‌دانند؛ دیگران مصراً بر این عقیده‌اند که گروه‌های قومی از اصل فرهنگی‌اند و انحصاری و بسته (نمی‌توان به یک گروه قومی «پیوست»)، اما ملت‌ها باز و دربرگیرنده‌ترند، و در تحلیل نهایی به لحاظ سیاسی تعریف می‌شوند.

---

۱. ethnic nationalism، شکلی از ناسیونالیسم که در وهلهٔ نخست احساسی پرشور دربارهٔ تمایز و برجستگی قومی و آرزوی حفظ آن موجب تشدیدش می‌شود.

بریتانیا، که به‌طور سنتی یکی از متمرکزترین دولت‌های تک‌ساخت است، در دادن اختیارات بسیار کند عمل کرده است. بازخیزش ناسیونالیسم اسکاتلندی و ولزی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تفویض اختیارات را در دستور کار سیاسی قرار داد و حتی به پیشنهادهای بی‌اثر اقلیت حکومت حزب کارگر در سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ دربارهٔ تفویض اختیارات انجامید، اما مجموعه‌های خودگردان تا سال ۱۹۹۹ تأسیس نشدند. پارلمان اسکاتلند که بزرگ‌ترین و قدرتمندترین مجموعهٔ جدید است، از اختیارات تغییر مالیات (یعنی توانایی افزایش یا کاهش درآمد مالیاتی به میزان سه پنس در هر پوند) و از اقتدار قانون‌گذاری اولیه در حوزه‌های سیاستگذاری داخلی برخوردار است. با این حال، نظارت بر موضوع‌ها و مسائل مربوط به قانون اساسی، مسائل مربوط به دفاع، امور خارجی، امنیت ملی و روابط با اتحادیهٔ اروپا، همچنان در اختیار پارلمان وست مینستر است. مجلس ولز، نمونه‌ای از تفویض اختیارات اداری است، به این معنا که این مجلس هیچ حق نظارتی بر گرفتن مالیات ندارد و فقط اختیار قانون‌گذاری فرعی، یا «درجه دوم» دارد. مجلس ایرلند شمالی در نتیجهٔ «روند صلح» در حال پیشرفت، که به‌منزلهٔ بخشی از موافقت‌نامهٔ جمعه خوب (Good Friday) ایجاد شد، برخی از اختیارات قانون‌گذاری اولیه را دارد اما نمی‌تواند بر گرفتن مالیات نظارت کند، گرچه اختیارات آن، اگر شریک شدن در قدرت عملی شود، بر طبق اصل واگذاری اختیارات «چرخشی» گسترش خواهد یافت. حامیان تفویض اختیارات می‌گویند دادن میزانی از «خودگردانی» به اسکاتلند و ولز، به‌ویژه موجب کاهش فشارهای گریز از مرکزی شد که ناسیونالیسم جدایی‌خواه به‌وجود آورد و به تحکیم دولت چندملیتی بریتانیا نیز کمک کرد. از سوی دیگر، منتقدان هشدار می‌دهند، و حزب ملی اسکاتلند و حزب پلاید سیمرو (Plaid Cymru) اظهار امیدواری می‌کنند که تفویض اختیارات به فروپاشی نهایی بریتانیا خواهد انجامید.

با این حال، تفویض اختیارات در بریتانیا از پیش خصلتی «نیمه فدرالی» داشته است که در آن، اسکاتلند، ولز، و مجموعه‌های ایرلند شمالی گرچه از سنگر قانون اساسی برخوردار نیستند، در نتیجهٔ وجود مجلس‌های عمومی که از همه‌پرسی به‌وجود آمده‌اند، از مشروعیت دموکراتیک و بنابراین از سنگر سیاسی برخوردارند. افزون بر این، ماهیت نامتقارن واگذاری اختیارات در بریتانیا فشارهای شدیدی به بار می‌آورد که ممکن است به وابسته شدن اختیارات مجموعه‌های خودگردان بینجامد: مجلس‌های ولز و ایرلند شمالی سودای اختیارات پارلمان اسکاتلند را در سر خواهند داشت و پارلمان اسکاتلند، به نوبه خود، انگیزه‌ای برای حفظ جایگاه برتر خود خواهد داشت. مهم‌تر از آن، تا آن حد که مجلس‌های قانون‌گذاری جدید به‌منزلهٔ کانون وفاداری سیاسی و میهنی کار می‌کنند، دادن اختیارات ممکن است حس زودگذر «بریتانیایی بودن» را که اساس همبستگی سرزمینی دولت بریتانیاست، ضعیف‌تر کند، و شاید ایجاد فشار برای دست یافتن به فدرالیسم و، بنا به هشدار عده‌ای، فروپاشی دولت را موجب شود.

مارکوس گاروی (Marcus Garvey) (۱۹۴۰ـ۱۸۸۷)
متفکر و فعال سیاسی اهل جامائیکا، و یکی از نخستین مدافعان ناسیونالیسم سیاهان. گاروی در سال ۱۹۱۴ انجمن جهانی بهبود وضع سیاهان ((The Universal Negro Improvement Association (UNIA)) را برپاداشت. او در سال ۱۹۱۶ از جامائیکا به نیویورک رفت و پیام او دربارهٔ غرور سیاهان و خود بسندگی اقتصادی، پیروان زیادی به‌ویژه در محله‌هایی مانند هارلم یافت. اگرچه شرکت‌های بازرگانی‌ای که گاروی برای سیاهان راه‌اندازی کرد با شکست روبه‌رو شدند و فراخوان او برای بازگشت به افریقا تا حد زیادی نادیده گرفته شد، تأکید او بر اهمیت غرور سیاهان و تصور او از افریقا به‌منزلهٔ «میهن»، پایهٔ جنبش بعدی قدرت سیاهان را گذاشت. راستافاریانیسم[1] نیز تا حد زیادی از اندیشه‌های او برآمده است. گاروی در سال ۱۹۲۳ به اتهام کلاهبرداری پستی زندانی، و بعد از امریکا اخراج شد، و در گمنامی در لندن درگذشت.

سیاست قومی و اجتماعی

پیدایش سیاست قومی

جنبش تمرکززدایی سیاسی، و در موارد افراطی، پدیده فروپاشی دولت را پیدایش شیوه جدید سیاست، سیاست وفاداری قومی و هویت منطقه‌ای، تقویت کرده است. از برخی جهات، پیدایش سیاست قومی در اواخر سدهٔ بیستم به ظهور سیاست ناسیونالیستی در سدهٔ نوزدهم شبیه است، و ممکن است همان نتایج وسیع را نیز داشته باشد. درحالی‌که ناسیونالیسم موجب شکل‌گیری ملت‌سازی و نابودی امپراتوری‌های چندملیتی شد، سیاست قومی ممکن است بقای دراز مدت خود ملت را مورد تردید قرار دهد. به سخن دیگر، ممکن است چندگانگی فرهنگی (نک. ۱۷۶) جای ناسیونالیسم را بگیرد. پیدایش سبک جدید سیاست را چگونه می‌توان توضیح داد، و خصلت سیاسی آن چیست؟

اهمیت رو به رشد شعور و آگاهی قومی در غرب، پدیده‌ای است که دقیقاً به دوران پس از جنگ جهانی دوم مربوط می‌شود؛ درواقع، می‌توان نشانه‌های آن را در دهۀ ۱۹۶۰ دید. اما اهمیت‌یافتن دوبارهٔ قومیت در سیاست به نظر بیش‌تر مفسران شگفت می‌رسد؛ زیرا اغلب این موضوع را پذیرفته‌اند که مدرنیته ممکن است سبب کاهش تمایزات قومی شود، همچنان که گسترش ارزش‌های لیبرال دموکراسی ممکن است منجر به کنار گذاشتن رقابت‌های ابتدایی و انسجام جمعی باشد. اما در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ گروه‌های جدایی‌خواه و شکل‌های ناسیونالیسم قومی در بسیاری از بخش‌های اروپای غربی و امریکای شمالی پدیدار شدند. این وضع در کبک کانادا، اسکاتلند و ولز در بریتانیا، کاتالونیا و ناحیهٔ باسک در اسپانیا، کورسیکا در فرانسه، و در مورد فلاندرها در بلژیک کاملاً آشکار بود، و فشارهایی برای تمرکززدایی سیاسی وارد آورد، و گاهی سبب شورش‌های بزرگ مربوط به قانون اساسی شد. در ایتالیا این فرایند تا دهۀ ۱۹۹۰ ــ که میثاق شمالی

---

۱. Rastafarianism، یا اندیشه و آیین راستافاری، اندیشه‌ای بیش‌تر با ماهیت مذهبی که در جامائیکا پدیدار شد، افریقا را سرزمین موعود سیاهان و هایلی سلاسی، امپراتور اتیوپی را در حد خدا می‌پنداشت. ـم.

(the Northern Leagne) در لومباردی (Lombardy) تشکیل شد ــ پیش نیامد. همین‌گونه جلوه‌های جسارت و اعتماد به نفس قومی، در میان امریکایی‌های بومی ساکن کانادا و ایالات متحدهٔ امریکا، بومیان استرالیا و مائوری‌ها در نیوزیلند نیز دیده شد. در مورد استرالیا و نیوزیلند، این فرایند دست‌کم به ارزیابی دوبارهٔ هویت ملی انجامیده است.

به طرق گوناگون، صورت اولیه، و احتمالاً الگوی نخستینِ این شیوهٔ جدید سیاست در پیدایش ناسیونالیسم سیاه قابل مشاهده بود. خاستگاه‌های جنبش آگاهی سیاهان به اوایل سدهٔ بیستم و پیدایش جنبش «بازگشت به افریقا» که از اندیشهٔ فعالان سیاسی‌ای مانند **مارکوس گاروی** (نک. ۲۴۹) الهام گرفته بود برمی‌گردد. اما سیاست سیاه در دههٔ ۱۹۶۰ با جوششِ جناح‌های اصلاح‌طلب و انقلابی آن جنبش، اهمیت بیش‌تری یافت. این جنبش در جامهٔ اصلاح‌طلبی به شکل مبارزه در راه حقوق مدنی درآمد و با رهبری مارتین لوتر کینگ (Martin Luther King) (۱۹۲۹-۶۸) و انجمن ملی برای پیشرفت رنگین‌پوستان (The National Association for the Advancement of Colored People (NAACP))، بدل به مسئله‌ای مهم و ملی در ایالات متحدهٔ امریکا شد. با این حال، جنبش درحال پیدایش قدرت سیاهان راهبرد نافرمانی مدنی اعتراضی و بدون خشونت را نپذیرفت. این جنبش از جدایی‌خواهی سیاهان پشتیبانی می‌کرد، و تحت رهبری حزب پلنگان سیاه (Black Panther Party) (تأسیس شده در سال ۱۹۶۶)، مروج کاربرد زور و رویارویی مسلحانه بود. اما فعالیت سیاهان مسلمان اهمیت پایدارتری در ایالات متحدهٔ امریکا یافت. آن‌ها از آیینی جدایی‌خواهانه جانبداری می‌کردند که اساس آن باور به این بود سیاهان امریکا بازماندگان یکی از قبایل باستانی مسلمان‌اند. جنبش سیاهان مسلمان را، که در سال ۱۹۲۹ آغاز شد، ایلایجا محمد (Elijah Muhammad) (۱۸۹۷-۱۹۷۵) بیش از ۴۰ سال رهبری کرد و از میان مهم‌ترین فعالان سیاسی آن‌ها در دههٔ ۱۹۶۰ می‌توان از مالکم ایکس (Malcolm X) (۱۹۲۵-۶۵) رهبر مبارز سیاه نام برد. این جنبش که به ملت اسلام (The Nation of Islam) تغییر نام داده است، اکنون با رهبری لوئیس فراخان (Luis Farrakhan) همچنان بر ایالات متحده امریکا تأثیر می‌گذارد.

ناسیونالیسم سیاهان یکی از خاستگاه‌های سیاست قومی را به روشنی نشان می‌دهد: گرایش به مبارزه با حاشیه‌ای کردن اقتصادی و اجتماعی، و گاهی سرکوبی نژادی. در این معنا، سیاست قومی وسیلهٔ رسیدن به آزادی سیاسی بوده، و دشمن آن محرومیت ساختاری و نابرابری ریشه‌دار است. به نظر سیاهان امریکای شمالی و اروپای غربی، پیدایش هویت قومی وسیله‌ای برای رویارویی با فرهنگ مسلط سفیدهایی فراهم کرده است که به‌طور سنتی بر فرودستی سیاهان تأکید کرده‌اند و خواهان فرمانبرداری آن‌ها شده‌اند. وفاداری منطقه‌ای که دوباره جان یافته است، اغلب از نظام «استعمار داخلی»ای پدید آمده که در آن، «هسته» یا «مرکز» ناحیه‌های جغرافیایی «پیرامون» را استثمار می‌کند. از این‌رو، احساسات ناسیونالیستی در اسکاتلند و ولز هم تا حدی ناشی از تابعیت اقتصادی این ناحیه‌ها به انگلستان، و به‌ویژه جنوب شرقی انگلستان است، که بازتاب وابستگی

شناخت بیش‌تر...

الگوی مرکز- پیرامون

الگوی مرکز-پیرامون چارچوبی توضیحی است که هدف آن نشان دادن چگونگی و چرایی پیش آمدن بی‌توازنی در توسعهٔ اقتصادی است. این الگو را می‌توان دربارهٔ بی‌توازنی منطقه‌ای درون دولت (به صورت نظریهٔ استعمار داخلی) و هم در مورد بی‌توازنی در اقتصاد جهانی (به صورت نظریهٔ نظم جهانی) به‌کاربرد. اما باید گفت این دو اغلب همپوشانی دارند. برای نمونه، ناحیه‌های «مرکز» آن‌هایی‌اند که در اقتصاد جهانی بهتر ادغام شده‌اند. الگوی مرکز-پیرامون بر نظامی از مبادلهٔ نابرابر تأکید دارد که در آن منطقهٔ مرکز به‌طور خاص از راه استثمار و بهره بردن از پیرامون، رونق و توسعه اقتصادی می‌یابد، و درعین‌حال پیرامون را به عقب‌ماندگی محکوم می‌کند. مرکز را با شاخص‌هایی مانند دستمزدهای به نسبت بالا، تکنولوژی پیشرفته و آمیزهٔ تولیدات گوناگون، و پیرامون را با شاخص‌های دستمزد کم، فناوری ابتدایی‌تر و آمیزهٔ تولید ساده می‌شناسند.

سنتی آن‌ها به صنایع «سنگین»، میزان بیکاری بالا و میزان دستمزد و حقوق پایین آن‌هاست. در مورد ناحیه‌هایی مانند بریتانی در فرانسه و کاتالونیا و ناحیهٔ باسک اسپانیا هم می‌توان تا حد زیادی چنین گفت. گرایشی که در این ناحیه‌ها به ناسیونالیسم قومی وجود دارد، خصلتی چپ‌گرایانه دارد، و حزب‌ها و جنبش‌هایی که از فلسفه‌ای عمدتاً سوسیالیستی تبعیت می‌کنند، به‌طور معمول آن را در نظر می‌گیرند.

از سوی دیگر، با تشدید وفاداری‌های منطقه‌ای در نواحی «مرکزی»، که با اهمیت رو به رشد وفاداری‌های «پیرامونی» روبه‌رویند، سیاست قومی اغلب خصلت راست‌گرایانه به خود گرفته است. برای نمونه، چنین گرایشی در فلاندر، واقع در بلژیک پدید آمده است، اما رشد اقتصادی در والونیای (Wallonia) عمدتاً فرانسوی‌زبان سبب پشتیبانی فزاینده از جنبش‌های نوفاشیستی شده است. در دهۀ ۱۹۹۰، بلوک فلاندری که بیرون راندن مهاجران را می‌خواهد، در انتخابات ناحیه‌های صنعتی و به‌ویژه در آنتورپ (Antwerp) پیش افتاد. همین‌طور، فلسفهٔ بازار آزاد میثاق شمالی در لومباردی ایتالیا، تا حدی گرایش ناحیهٔ شمال ایتالیا (به اصطلاح پادانیا) را که از لحاظ اقتصادی پیش‌رفته است به رهانیدن خود از جنوب روستایی‌تر و از لحاظ اقتصادی کم رونق‌تر نشان می‌دهد.

با این حال، نابرابری‌های ساختاری و استعمار داخلی به خودی خود نمی‌توانند پیدایش سیاست‌های قومی و منطقه‌ای را توضیح دهند. برای نمونه، چرا هویت‌های قومی و منطقه‌ای در اواخر سدهٔ بیستم آن‌چنان با اهمیت شد، درحالی‌که بی‌عدالتی‌هایی که این هویت‌ها در صدد از بین بردن‌شان بودند، اگر نگوییم به قرن‌ها پیش‌تر، به نسل‌های پیش‌تر برمی‌گشت؟ پاسخ این پرسش در پدیدهٔ پسامدرنیسم (نک. ۹۶) نهفته است. به گفتهٔ گلنر (Gellner, 1983)، همان‌طور که ناسیونالیسم پدیدار شد تا خاستگاهی برای همبستگی فرهنگی در جامعه‌های نو و صنعتی‌شده به‌وجود آورد، آگاهی قومی هم ممکن است نیروی یکپارچه‌کنندهٔ ضروری در پیدایش جامعه‌های پسامدرن باشد. مشکل پسامدرنیسم این است که گوناگونی‌ها را افزایش می‌دهد و هویت‌های اجتماعی سنتی را

ضعیف می‌کند. برای مثال، تحرک اجتماعی افزوده و گسترش فردگرایی، بازار همبستگی طبقاتی و وفاداری‌های سیاسی را از درون نابود می‌کند. در همان حال، جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) در شکل‌های اقتصادی، فرهنگی و سیاسی خود آمادگی ملت برای برقراری هویت اجتماعی قومی و پایدار را ضعیف کرده است. در چنین شرایطی، قومیت ممکن است جای ملیت را به‌منزلهٔ خاستگاه اصلی یکپارچگی اجتماعی بگیرد، و خاصیت آن این است که درحالی‌که ملت‌ها با وفاداری‌ها و پیوندهای «مدنی» هم بسته شده‌اند، گروه‌های قومی و منطقه‌ای می‌توانند احساس ژرف‌تری از هویت «ارگانیک» را به‌وجود آورند.

آگاهی قومی به هیچ رو فقط در غرب پدیدار نشده است. اگر چه رقابت قومی (که اغلب به صورت «قبیله‌گرایی» تصویر می‌شود) را گاهی بیماری بومی سیاست‌های افریقایی و آسیایی می‌دانند، اما این پدیده بیش‌تر پدیده‌ای پیوسته به استعمار تلقی می‌شود. برای مثال، مبارزه با فرمانروایی استعماری به افزایش آگاهی قومی کمک کرد و این آگاهی قومی را می‌شد به صورت سلاحی ضداستعماری برانگیخت. اما سیاست‌های «تفرقه بینداز و حکومت کن» در دورهٔ استعماری اغلب برای بسیاری از «ملت‌های» تازه استقلال یافته، میراثی از تلخی و ناخشنودی و رنجش و بیزاری به جا گذاشت. این وضعیت در موارد زیادی در نتیجهٔ کوشش بیش‌تر گروه‌های قومی برای تحکیم سلطهٔ خود زیر پوشش «ملت‌سازی» بدتر شد. برای نمونه، چنین تنش‌هایی در جنگ بیافرا (Biafra) در نیجریه در دههٔ ۱۹۶۰، در جنگ داخلی درازمدت جنوب سودان، و روی آوردن تامیل‌های عمدتاً مسیحی به تروریسم در سری‌لانکا به‌وجود آمدند. اما بدترین نمونهٔ تازهٔ کشت و کشتار قومی در سال ۱۹۹۴ در رواندا رخ داد و حدود یک میلیون نفر از توتسی (Tutsi)ها و هوتو (Hutu)های میانه‌رو در شورش هوتوهای تندرو جنگجو قتل عام شدند.

فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی نیز طیفی از رقابت قومی و درگیری منطقه‌ای به‌وجود آورد. برای مثال، این وضع در اتحاد شوروی، چکسلواکی و یوگسلاوی به فروپاشی دولت و ایجاد مجموعه‌ای از دولت-ملت‌ها انجامید. علت‌های این رخدادها پیچیده بوده‌اند. در وهلهٔ نخست، اگرچه رژیم‌های کمونیستی کوشیدند از راه ساختن «انسان سوسیالیستی» «مسئلهٔ ملیت‌ها» را حل و فصل کنند، درواقع با زیرزمینی کردن آن‌ها فقط وفاداری‌های قومی و ملی را متصلب و متحجر ساختند. در وهلهٔ دوم، ناسیونالیسم قومی و دینی بی‌تردید وسیلهٔ بیان ضدیت با کمونیسم و ضدیت با شورایی‌سازی بودند. سوم، بی‌ثباتی و ناپایداری سیاسی و اقتصادی که فروپاشی کمونیسم به بار آورد بذرافشانی کامل برای شکلی از سیاست بود که معنا و مفهومی «ارگانیک» از هویت جمعی ارائه داد. با این حال، این دولت‌های تازه ایجادشده خود دستخوش رقابت‌ها و تنش‌های عمیق قومی‌اند. شورش چچن‌ها در روسیه، و تقسیم شدن بوسنی، جمهوری سابق یوگسلاوی به نواحی مسلمان‌ها، صرب‌ها و کرووات‌ها، که هر یک «از لحاظ قومی خالص» به حساب می‌آیند، این تنش‌ها و رقابت‌ها را نشان داده است.

سیاست اجتماع؟

درحالی‌که سیاست قومی جنبشی پوپولیستی (نک. ۵۰۳) تلقی می‌شود که از پایین پدیدار شده است، سیاست اجتماع* به‌طور معمول مورد توجه نخبگان سیاسی بوده است. به سخن دیگر، این سیاست کار اختصاصی سیاستمداران و دانشگاهیانی بوده است که عقب‌ماندگی و پراکندگی اجتماعی را بخشی از «زوال اجتماع» تفسیر کرده‌اند. این درون‌مایه از دههٔ ۱۹۶۰ به‌طور فزاینده‌ای بر سیاست غرب تسلط یافت، و سرانجام در دههٔ ۱۹۹۰ به جایی رسید که این احتمال شکل گرفت که به اصطلاح «اجتماع‌گرایی»* با کنار گذاشتن تقسیم سیاسی قدیمی راست/ چپ بدل به فلسفهٔ سیاسی فراگیری شود. کانون پیام اجتماع‌گرایی این است که یکم، برای داشتن جامعه‌ای سالم احساس وجود مفهوم اجتماع ضروری است، و دوم، این‌که در دورهٔ مدرن بندها و بستگی‌های اجتماع روزبه‌روز ضعیف‌تر شده است.

توجه به سیاست اجتماع و بازیافت «محل»، هم‌زمان با پیشرفت جهانی‌شدن، که در فصل هفتم بررسی شد، پیش رفته است. در این معنا، جهانی‌شدن و محلی شدن ممکن است پاسخ‌های هم‌پیوندی باشند به زوال دولت ملی. تا آن‌جاکه هدف اجتماع میراثی ایدئولوژیک داشته باشد، در ردیف تأکید سنتی آنارشیستی بر خودمدیری و همکاری قرار می‌گیرد. آنارشیست‌های کلاسیک، مانند پرودون، پتر کروپوتکین (Peter Kropotkin) (۱۸۴۲-۱۹۲۱) و گوستاو لندآئور (Gustav Landauer) (۱۸۷۰-۱۹۳۴)، مزیت‌های اجتماعات کوچک و تمرکززدایی‌شده، یا کمون‌ها[1] را

مفاهیم **اجتماع (community)**: اجتماع، در زبان روزمره به همهٔ مردم یک مکان، مانند روستا، بخش، شهر، یا حتی کشور اطلاق می‌شود. اما به‌منزلهٔ اصلی اجتماعی یا سیاسی، به گروه اجتماعی‌ای اشاره می‌کند که بر پایهٔ بستگی‌های رفاقتی، وفاداری و احساس وظیفه هویت جمعی محکمی یافته‌اند. فردیناند تونیس (Ferdinand Tönnies) (۱۸۵۵-۱۹۳۶) بین گمینشافت (Gemeinschaft) یا «اجتماع» ــ که نوعاً در جامعه‌های سنتی وجود دارد و با عاطفهٔ طبیعی و احترام متقابل مشخص می‌شود ــ و گزلشافت (Gesellschaft) یا «انجمن» ــ یعنی روابط سست پایه، ساختگی و قراردادی که نوعاً در شهر و جامعه‌های صنعتی دیده می‌شود ــ فرق گذاشت. امیل دورکم (Emile Durkheim) (۱۸۵۸-۱۹۱۷) بر میزان پایه‌گذاری اجتماع بر حفظ قوانین اجتماعی و اخلاقی تأکید می‌کرد و معتقد بود که اگر این قوانین تضعیف شوند، «ناهنجاری» یعنی احساس انزوا، تنهایی و پوچی به بار می‌آورند.

مفاهیم **اجتماع‌گرایی (communitarianism)**: اجتماع‌گرایی این عقیده است که فرد یا شخص را اجتماع می‌پرورد؛ به این معنا که اجتماعاتی که افراد به آن تعلق دارند و خود را موظف به احترام و توجه به آن می‌دانند، در شکل‌گیری آن‌ها دخیل‌اند؛ این افراد به هیچ روی «خودهایی بی‌قید» نیستند. اگرچه این مفهوم در تضاد آشکار با فردگرایی لیبرالی است، شکل‌های سیاسی گوناگونی دارد. کمونیتاریانیسم چپ‌گرا\ معتقد است جامعهٔ آزادی و برابری اجتماعی نامحدودی می‌خواهد (دیدگاه آنارشیسم). کمونیتاریانیسم مرکزگرا\ معتقد است که جامعه بر پذیرش حقوق و مسئولیت‌های متقابل بنا شده است (چشم‌انداز پدرسالاری حزب توری (tory paternialism) و سوسیال دموکراسی). کمونیتاریانیسم راست‌گرا\ معتقد است که جامعه احترام به اقتدار و ارزش‌های مستقر را می‌خواهد (دیدگاه راست نو).

---

۱. commune، سازمانی جمعی در مقیاس کوچک که مبتنی است بر اشتراک ثروت و قدرت، و احتمالاً ترتیبات شخصی و داخلی را نیز دربرمی‌گیرد.

ستودند. در این اجتماعات مردم می‌توانند زندگی خود را همزمان سازمان بدهند و از راه تعامل رودررو اختلافات را حل و فصل کنند. هدف‌های مشابهی موجب برپایی نظام کیبوتص (Kibbutz) در اسرائیل شد. به عقیدهٔ آنارشیست‌های معاصری مانند موری بوکچین (Murray Bookchin, 1989)، نیاز به چنان تأکیدی بر اجتماع ضروری‌تر از سدهٔ نوزدهم است، چراکه زندگی شهری جدید، ماهیتی مأیوس‌کننده و هویت‌زدا و شخصیت‌زدا دارد. تأکید بوکچین بر «گروه‌های خویشاوندی» به‌صورت واحد بنیادی جامعهٔ نو به‌طور روزافزونی بر برنامه‌ریزان شهری تأثیر می‌گذارد؛ این‌ها کسانی‌اند که از اندیشهٔ املاک درندشت و شهرک‌های بزرگ دور شده‌اند و، ساختن «دهکده‌های شهری» را مطلوب معرفی کرده‌اند. فریتس شوماخر (Fritz Schumacher) (نک. ۲۷۶) اقتصاددان آلمانی و نظریه‌پرداز محیط زیست هم پیام مشابهی را می‌داد، و کتاب پیشگام او، ***کوچک زیباست: مطالعهٔ اقتصاد چنان‌که گویی مردم اهمیت دارند*** (*Small Is Bautiful: A Study of Economics As If People Mattered* 1973)، حامی گذار به اقتصادی از «مقیاس انسان» بود و از سازمان اجتماعی مبتنی بر واحدهای کارگری کوچک‌تر، مالکیت اشتراکی، و کارگاه‌های منطقه‌ای، که از نیروی کار و منابع محلی استفاده می‌کنند، جانبداری می‌کرد.

اندیشهٔ اجتماع را دانشگاهیانی مانند مایکل سندل (Michael Sandel, 1982) و الیسدر مکینتایر (Alisdair MacIntyre, 1981) نیز پذیرفته بودند و از آن برای روشن‌کردن علت شکست‌های فردگرایی لیبرالی استفاده کرده‌اند. کمونیتاریان‌ها معتقدند که لیبرالیسم با این تصور که فرد به‌طور منطقی مقدم بر و «بیرون» از جامعه است، فقط به رفتار خودخواهانه و خودپسندانه او مشروعیت داده و اهمیت اندیشه خیرعمومی راکم کرده است. این‌گونه دیدگاه‌ها با نوشته‌های آمیتای اتزیونی (Amitai Etzioni, 1995) بر حکومت کلینتن در ایالات متحدهٔ امریکا و همین‌طور بر حزب‌های کارگر و محافظه‌کار بریتانیا تأثیر گذاشتند. اتزیونی معتقد بود که پراکندگی و گسست اجتماعی بیش‌تر نتیجهٔ نگرانی افراد از حقوق و قبول نکردن وظایف متقابل و مسئولیت‌های اخلاقی آن‌هاست، که با به اصطلاح «فقدان حس والدینی» نشان داده می‌شود: یعنی شانه خالی کردن پدران و مادران از بار مسئولیت‌های والدینی به این دلیل که بیش‌تر نگران سبک زندگی و شغل خود هستند. اما منتقدان می‌گویند که اجتماع‌گرایی با ستودن برتری وظایف بر حقوق ممکن است رو به سوی اقتدار آورد و از آزادی فردی دور شود. وانگهی، پرداختن به اجتماع به‌طور کلی پیامدهای محافظه‌کارانه‌ای دارد، زیرا با کوشش‌هایی برای تقویت نهادهای اجتماعی موجود مانند خانواده همراه است. اجتماع‌گرایی در این شکل می‌کوشد وضع موجود را مشروع سازد و در مورد خانواده هم نقش سنتی زنان به‌منزلهٔ خانه‌دار، مادر و مراقب را تحکیم کند.

خلاصهٔ فصل

- تمرکزگرایی و تمرکززدایی هر دو مزیت‌هایی دارند. مزیت‌های تمرکزگرایی چنین‌اند: به دولت اجازه می‌دهد بازیگر بین‌المللی باشد، به زندگی اقتصادی توانایی سازمان‌دهی کارآمدتر می‌دهد، به پیشبرد وحدت ملی کمک می‌کند، و امکان مقابله با نابرابری‌های منطقه‌ای را فراهم می‌کند. جذابیت تمرکززدایی آن است که عرصهٔ مشارکت سیاسی را گسترده‌تر می‌کند، حکومت را به مردم «نزدیک‌تر» می‌سازد، تصمیم‌های سیاسی را روشن‌تر می‌کند، و حکومت را به تعادل و توازن می‌رساند.
- نظام‌های فدرالی و تکساخت عمومی‌ترین شکل سازمان سرزمینی‌اند. فدرالیسم بر پایهٔ عقیدهٔ فرمانروایی مشترک است، که در آن قدرت بین سطوح مرکزی و پیرامونی حکومت توزیع شده است. اما نظام‌های تکساخت قدرت و اختیارات فرمانروایی را به یک نهاد ملی واگذار می‌کنند و به مرکز اجازه می‌دهند سازمان‌دهی سرزمین دولت را تعیین کند.
- عامل‌های دیگر مؤثر بر تقسیمات سرزمینی عبارت‌اند از نظام حزبی و فرهنگ سیاسی، نظام اقتصادی و سطح رشد مادی، اندازهٔ جغرافیایی دولت، و میزان گوناگونی فرهنگی، قومی و دینی. اگر نه در همه، اما در بیش‌تر نظام‌ها گرایش به تمرکزگرایی وجود داشته است. این موضوع به‌ویژه از این واقعیت پیداست که حکومت مرکزی به‌تنهایی منابع و موقعیت راهبردی برای اداره کردن زندگی اقتصادی و ارائهٔ رفاه اجتماعی فراگیر را دارد.
- نیرومندتر شدن آگاهی قومی و هویت‌های منطقه‌ای، سبب تقویت تمرکززدایی سیاسی شده است. پیدایش سیاست قومی با آمادگی قومیت به داشتن معنایی از هویت «ارگانیک» ــ که قوی‌تر از وفاداری‌ها بستگی‌های «مدنی»ای است که نوعاً با آگاهی ملی همراه است ــ پیوند اساسی دارد. پیدایش ناسیونالیسم قومی تا حدی بازتاب تأثیر جهانی‌شدن است.
- دربارهٔ از دست رفتن اجتماع و نیاز به بازیافت «محل» نگرانی‌هایی هست. اجتماع‌گرایی با تمایل به تمرکززدائی رادیکال و خودمدیریتی، با مفهوم حقوق و مسئولیت‌های متقابل، و با لزوم احترام به اقتدار و تقویت ارزش‌های سنتی و فرهنگ همراه بوده است.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. موازنه بین تمرکزگرایی و تمرکززدایی در کجا باید باشد؟
۲. آیا اصل فدرالی فقط در برخی دولت‌ها کاربرد دارد یا در همهٔ آن‌ها؟
۳. مزیت‌های نسبی فدرالیسم و تفویض اختیار چیست؟
۴. آیا گرایش دولت‌های مدرن به تمرکزگرایی مقاومت‌ناپذیر است؟
۵. آیا پیدایش سیاست قومی نابودی ناسیونالیسم مدنی را به بار می‌آورد؟
۶. آیا کوشش برای تقویت اجتماع همیشه به‌طور ضمنی محافظه‌کارانه بوده است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. بحثی برانگیزنده از یک آنارشیست برجستهٔ جدید دربارهٔ نیاز به تمرکززدایی و اجتماعات پایدار:

Bookchin, M. *Remaking Society* (Montreal: Black Rose, 1989).

۲. بررسی‌ای سودمند و گسترده دربارهٔ نظام‌های فدرالی:

Burgess, M. and A. G. Gagnon (eds) *Comparative Federalism and Federation* (London and New York: Harvester Wheatsheaf, 1993).

۳. مقدمه‌ای دربارهٔ رشد و اهمیت سیاست قومی:

Glazer, N. and D. Moynihan, *Ethnicity: Theory and Experience* (Cambridge, MA: Harvard University Press. 1975).

۴. کتابِ مرجع سودمندی که حکومت محلی را در نه کشور بررسی می‌کند:

Norton, A. *International Handbook of Local and Regional Government* (Aldershot and Brookfield, VT: Edward Elgar, 1994)

۵. ارزیابی کارکردهای فدرالیسم و مقایسهٔ عملکرد دولت‌های فدرال و تکساخت:

Wachendorfer-Schmidt, U. (ed.) *Federalism and Political Performance* (London and New York: Routledge, 2000)

بخش ۳

تعامل سیاسی

فصل نهم

اقتصاد و جامعه

«این اقتصاد است، احمق.»
نوشتهٔ روی دیوار دفتر بیل کلینتن در مبارزات انتخاباتی ریاست‌جمهوری سال ۱۹۹۲ ایالات متحدهٔ امریکا

سیاست تقریباً در همهٔ سطوح با اقتصاد و جامعه در هم تنیده است. بحث‌ها و استدلال‌های ایدئولوژیک همیشه به‌طور سنتی راجع به ستیز بین دو فلسفهٔ اقتصادی رقیب، یعنی سرمایه‌داری و سوسیالیسم بوده است. تقسیمات و شکاف‌های اجتماعی چگونگی رفتار انتخاباتی (voting behaviour) و نظام‌های حزبی را تعیین کرده‌اند. حزب‌ها با دادن قول بالا بردن رشد اقتصادی، کاهش تورم، برخورد با فقر و مانند آن‌ها در راه به دست آوردن قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند. به گفتهٔ پرزیدنت کلینتن، در بیش‌تر موارد وضعیت اقتصادی نتایج انتخابات را تعیین می‌کند: حکومت‌ها وقتی در انتخابات برنده می‌شوند که رونق و شکوفایی اقتصادی به بار آورده باشند، و همین‌طور به هنگام رکود یا تنزل اقتصادی شکست می‌خورند. اما، مارکسیست‌های ارتدکس پیش‌تر رفته و می‌گویند سیاست فقط بخشی از «روبنایی» است که «زیربنای» اقتصادی آن را تعیین یا مشروط کرده است، و روند سیاسی غیر از بازتاب نظام طبقاتی نیست. اگرچه عده‌ای (از جمله مارکسیست‌ها) اکنون هم به همین دیدگاه ساده‌بینانه معتقدند، هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که عوامل اجتماعی-اقتصادی در تحلیل سیاست تعیین‌کننده‌اند. کاملاً روشن است که نمی‌توان سیاست را فهمید مگر درون زمینهٔ اقتصادی و اجتماعی.

موضوع‌های اصلی‌ای که در این فصل بررسی می‌شوند به شرح زیرند:

- اقتصاد چقدر و چگونه سیاست را تعیین می‌کند؟
- نظام‌های اقتصادی اصلی جهان امروز کدام‌اند؟ توانایی‌ها و ضعف‌های هر یک چیست؟
- حکومت چقدر می‌تواند اقتصاد را کنترل کند و چقدر باید این کار را انجام دهد؟
- شکاف‌های اصلی اقتصادی و اجتماعی جوامع مدرن کدام‌اند؟
- طبقه، نژاد و جنسیت تا چه اندازه ساختار زندگی سیاسی را تعیین می‌کنند؟

نظام‌های اقتصادی

نظام اقتصادی شکلی از سازمان‌دهی است که از راه آن کالاها و خدمات تولید، توزیع و مبادله

می‌شود. مارکسیست‌ها به نظام اقتصادی «شیوهٔ تولید» می‌گویند. اما یک دشواری همیشه وجود داشته و آن آشفتگی بین این‌گونه نظام‌های سازمان اقتصادی و اندیشه‌ها و آموزه‌هایی است که نظام‌ها را تعریف می‌کنند. برای نمونه، گاه با سرمایه‌داری فقط به‌منزلهٔ یک نظام اقتصادی برخورد می‌شود، و گاهی هم به‌منزلهٔ یک ایدئولوژی خاص، به‌ویژه ایدئولوژی‌ای که از مالکیت خصوصی دفاع می‌کند، برتری‌ها و مزیت‌های رقابت را مورد تأکید قرار می‌دهد، و رونق اقتصادی عمومی را نتیجهٔ پیگیری منافع خاص فرد می‌داند. این آشفتگی در مورد سوسیالیسم مشخص‌تر است. اصطلاح سوسیالیسم را برای اشاره به مجموعهٔ متمایز ارزش‌ها، نظریه‌ها و باورها، و هم اشاره به نظام سازمان اقتصادی‌ای که گمان می‌رود ارزش‌ها به‌وسیلهٔ آن تحقق یابند، به کار می‌برند. اگرچه در این فصل برخی توانایی‌ها و ضعف‌های نظام‌های اقتصادی را بررسی می‌کنیم (این‌که چطور از آن‌ها دفاع و چرا از آن‌ها انتقاد شده است)، توجه اصلی به سازمان اجتماعی-اقتصادی است نه نظریهٔ سیاسی هنجاری. شرحی کامل‌تر دربارهٔ اختلاف‌نظرهای ایدئولوژیک مربوط را می‌توان در فصل سوم این کتاب یافت.

حدود ۲۰۰ سال بحث دربارهٔ سازمان اقتصادی دورِ برخورد بین دو نظام رقیب سرمایه‌داری و سوسیالیسم چرخیده است. گزینش میان این دو چنان بنیادی بود که خود ساختار طیف سیاسی را مشخص کرد و دیدگاه‌های سیاسی را به حد مسئله جایگاه شخصی در سازمان اقتصادی تنزل داد. چنین تلقی می‌شد که باورهای جناح چپ به نفع سوسیالیسم است، و باورهای جناح راست با سرمایه‌داری همدلی دارد. نظام‌های رقیب چنان از بنیاد متفاوت دیده می‌شدند که همین امر به ایجاد این تقسیم دوگانه کمک کرد.

ویژگی‌های اصلی که به‌طور معمول با اقتصاد سرمایه‌داری همراه بوده‌اند، عبارت‌اند از:

- زندگی اقتصادی بر پایهٔ اصول بازار*: نیروهای عرضه و تقاضا سازمان‌دهی شده‌اند.

مفاهیم **بازار (market)**: بازار نظامی از مبادله تجاری است که تقاضاکنندگان (خریداران) کالاها یا خدمات را در تماس با عرضه‌کنندگان (فروشندگان) آن‌ها قرار می‌دهد. غیر از چند مورد، در همهٔ بازارها پول وسیلهٔ قراردادی و متعارف مبادله است، مگر آن‌که معاوضه‌ای صورت گیرد. بازارها، در این معنا سازوکارهای غیرشخصی‌اند که نوسان قیمت، بازتاب موازنهٔ عرضه و تقاضا، یا به اصطلاح نیروهای بازار، آن‌ها را تنظیم می‌کند.

پشتیبان‌های بازار می‌گویند بازار دارای مزیت‌های زیر است:

- از راه تنظیم انگیزهٔ سود، کارایی را بیش‌تر می‌کند.
- در شکل تولیدات جدید و فرایندهای تولید بهتر، ابتکار را تشویق می‌کند.
- اجازه می‌دهد تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان منافع خاص خود را پی بگیرند و از آزادی گزینش برخوردار باشند.
- با هماهنگ کردن ترجیحات و تصمیم‌های شمار تقریباً نامحدود افراد، به موازنه و تعادل گرایش دارد.

اما منتقدان می‌گویند بازار عیب‌هایی اساسی دارد:

- به دلیل این‌که زندگی مردم را نیروهایی شکل می‌دهند که خود مردم نمی‌توانند آن‌ها را کنترل کنند، بازار ناامنی به‌وجود می‌آورد.
- بازار نابرابری مادی و ثروت را گسترش می‌دهد و فقر به‌وجود می‌آورد.
- بازار میزان حرص و آز و خودخواهی را افزایش می‌دهد، و نیازمندی‌های گسترده‌تر جامعه را نادیده می‌گیرد.
- با رکودها و تنزل‌های دوره‌ای، بی‌ثباتی و ناپایداری را بیش‌تر می‌کند.

- در اقتصاد سرمایه‌داری محصول به‌طور سراسری تولید می‌شود و محصول تولیدشده کالا یا خدماتی است برای مبادله؛ محصول ارزش بازاری دارد.
- ثروت تولیدی («ابزار تولید») عمدتاً در اختیار بخش خصوصی است.
- منافع مادی و حداکثر کردن سود انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری و فعالیت جدی فراهم می‌آورد.

در مقابل، گمان می‌رود اقتصاد سوسیالیستی بر پایهٔ اصول زیر گذاشته شده:

- نظام تولیدی برای استفاده وجود دارد که، دست‌کم در عالم نظر، برای تأمین نیازهای انسان ساماندهی شده است.
- مالکیت مشترک یا عمومی ثروت تولیدی («ابزار تولید») نیز در کار است که یقیناً «بلندی‌های چشم‌انداز گستردهٔ» اقتصادی را شامل می‌شود.
- سازمان اقتصادی بر پایهٔ برنامه‌ریزی است، که ظاهراً فرایند عقلانی تخصیص منابع است.
- کار بر پایهٔ کوشش همکارانه است که از آرزوی رفاه عمومی حاصل می‌آید.

اما طبقه‌بندی نظام‌های اقتصادی در عمل همیشه پیچیده‌تر و دشوارتر بوده است. در وهلهٔ نخست، این فکر اصلاً اشتباه بود که گفتند برای سرمایه‌داری یا سوسیالیسم فقط الگویی یگانه وجود دارد که همه آن را پذیرفته‌اند. در واقعیت امر، جامعه‌ها بسته به شرایط اقتصادی و سیاسی خاص، و میراث فرهنگی و تاریخی، الگوهای سرمایه‌داری و سوسیالیسم خود را ساختند، و این وضع و حال، بحث سرمایه‌داری‌ها و سوسیالیسم‌ها را معنادارتر می‌کند. افزون بر آن، الگوی ساده‌نگر سازمان اقتصادی «سرمایه‌داری در برابر سوسیالیسم» با تأکید بیش از اندازه (اغلب در نتیجهٔ رقابت ناشی از جنگ سرد) بر تفاوت‌های بین دو الگو تحریف شد.

اروپای شرقی که پس از انقلاب‌های ۹۰-۱۹۸۹ برنامه‌ریزی مرکزی را به‌طور ناگهانی رها کرد، نه تنها نظام سوسیالیسم دولتی[1] را از بین برد، بلکه این تصور را هم نابود کرد که فقط نظام سوسیالیستی «ناب» یا نظام سرمایه‌داری «ناب» وجود دارد. هیچ نظام سرمایه‌داری‌ای به‌کل از ناخالصی‌های «سوسیالیستی»، مانند قوانین کار و دست‌کم چتر حمایتی رفاه، خالی نیست، و هیچ نظام سوسیالیستی‌ای هم هرگز نبوده است که ناخالصی‌های «سرمایه‌داری»، مانند بازار کار و شکلی از اقتصاد «سیاه» در آن وجود نداشته باشد. کوشش‌هایی هم در راه ایجاد نظام‌های اقتصادی متفاوت با الگوی سرمایه‌داری و سوسیالیستی صورت گرفته است: به‌طور معمول به این کوشش‌ها با نام «راه‌های سوم» اشاره کرده‌اند، کورپوراتیسم در ایتالیای فاشیست، پرونیسم (perónism) در آرژانتین و سوسیال دموکراسی سوئد را از جمله این راه‌ها دانسته‌اند. زیست محیط گراها نیز انتقاد خاص خود را مطرح کرده‌اند و معتقدند که سرمایه‌داری و سوسیالیسم از بنیاد مشابه‌اند و هر دو نظام‌های اقتصادی

---

۱. state socialism، شکلی از سوسیالیسم که در آن دولت، در عالم نظر، با اقدام برای تأمین منافع مردم، اقتصاد را کنترل و هدایت می‌کند.

تولید محور و خواهان رشدند. اقتصاد سبز نیز نیازمند تغییری بنیادی در اولویت‌های اقتصادی و حرکت در جهت اولویت‌هایی است که ریشه در پایداری و موازنهٔ زیست‌بومی دارد.

سرمایه‌داری‌های جهان

شکل‌های سرمایه‌داری اقتصاد، نخست در سدهٔ شانزدهم و هفدهم اروپا، از درون جامعه‌های عمدتاً فئودالی رشد خود را آغازیدند. تولید زراعت پایه، متناسب با نیازمندی‌های مالکیت ارضی، سلسله‌مراتب اجتماعی ثابت، و الگوی تغییرناپذیر تکالیف و وظایف، شاخص‌های فئودالیسم بودند. روش‌های سرمایه‌داری در آغاز به‌صورت کشاورزی بازرگانی که در راستای بازار سو گرفته بود، ریشه دواندند، و به جای سرف‌های برده به‌طور روز افزونی به نیروی کار مزدبگیر تکیه کردند. سازوکار بازار، کانون پیدایش نظام سرمایه‌داری، به یقین فشار برای نوآوری فناورانه را شدیدتر کرد و در ظرفیت تولید گسترش اساسی به‌وجود آورد.

فشار برای گسترش محصولات و افزایش توانایی تولید در به اصطلاح «انقلاب کشاورزی» بازتاب یافت که به محصور کردن مراتع مشاعی که بیش از حد در آن‌ها چرا شده بود، و استفادهٔ روزافزون از کودها و روش‌های علمی تولید انجامید. تا نیمهٔ سدهٔ هیجدهم، نخست در بریتانیا و با فاصلهٔ کمی در ایالات متحدهٔ امریکا و در سراسر اروپا، انقلابی صنعتی آغاز شد. صنعتی شدن با تولید کارخانه‌ای ماشینی و انتقال تدریجی جمعیت از زمین‌های کشاورزی به بخش‌ها و شهرهای در حال گسترش، جامعه را به کل دگرگون کرد. درواقع، سرمایه‌داری و صنعتی‌شدن چنان پیوند تنگاتنگی با هم داشتند که سرمایه‌داری صنعتی به‌طور کلی بدل به شکل کلاسیک سرمایه‌داری شد. اما در جهان مدرن سه‌گونه نظام سرمایه‌داری را می‌توان تشخیص داد:

- سرمایه‌داری بنگاهی (enterprise capitalism)
- سرمایه‌داری اجتماعی (social capitalism)
- سرمایه‌داری جمعی (collective capitalism)

سرمایه‌داری بنگاهی

سرمایه‌داری بنگاه را، به‌ویژه در جهان انگلیسی-امریکایی، عموماً سرمایه‌داری «ناب» می‌دانند: یعنی به‌منزلهٔ آرمانی که سرمایه‌داری‌های دیگر سرانجام به سوی آن کشیده می‌شوند. با این حال بیش‌تر بخش‌های جهان، مگر ایالات متحدهٔ امریکا (میهن سرمایه‌داری بنگاهی)، این الگو را آشکارا رد کرده‌اند و با وجود استقبال اولیهٔ این الگو از سوسیال دموکراسی کینزی در دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵، سرمایه‌داری بنگاهی بریتانیا بر پایهٔ اندیشه‌های اقتصاددان‌های کلاسیکی مانند آدام اسمیت و دیوید ریکاردو (David Ricardo) (۱۷۷۲-۱۸۲۳) پاگرفته و نظریه‌پردازان اقتصادی نو، مانند میلتن فریدمن (نک. ۲۷۱) و فریدریش فون هایک (نک. ۷۷) آن را روزآمد کرده‌اند. ویژگی اصلی

آدام اسمیت (۹۰-۱۷۲۳)
اقتصاددان و فیلسوف اسکاتلندی که به‌طور معمول او را بنیانگذار این «علم شوم» (dismal science)ـ یعنی علم اقتصاد ـ می‌دانند. اسمیت پس از رسیدن به کرسی استادی منطق و فلسفهٔ اخلاق در دانشگاه گلاسکو، معلم خصوصی دوک باکلو (Duke of Buccleuch) شد، و در نتیجه توانست از فرانسه و ژنو دیدار کند و نظریه‌های اقتصادی خود را به‌وجود آورد. کتاب نظریهٔ احساسات اخلاقی (*The Theory of Moral Sentiments*, 1759) نظریه‌ای دربارهٔ انگیزه سودجویی مطرح کرد و کوشید سودجویی شخصی انسان را با نظم اجتماعی آشفته و بی‌سامان آشتی دهد. معروف‌ترین نوشتهٔ اسمیت: ثروت ملت‌ها (*The Wealth of Nations*, [1776] 1930) نخستین کوشش نظام‌مند برای توضیح کارکردهای اقتصاد بازار یا اقتصاد آزاد بود، و بر اهمیت تقسیم کار تأکید می‌کرد. اگرچه او را اغلب نظریه‌پرداز بازار آزاد دانسته‌اند، وی از محدودیت‌های بازار هم آگاه بود.

سرمایه‌داری بنگاهی ایمان به کارکردهای رقابت آزاد در بازار است، نشئت گرفته از این باور، که بازار سازوکاری (یا به گفته آدام اسمیت دارای «دست نامرئی» (invisible hand)) خود تنظیم‌گر است. این اندیشه در گفتهٔ معروف آدام اسمیت چنین بیان شده است: «از لطف قصاب، آبجوساز یا نانوا نیست که غذایمان آمادهٔ می‌شود، بلکه از توجه آن‌ها به منافع و سود خاص خودشان است». این‌گونه اصول بازار آزاد در ایالات متحدهٔ امریکا کمک کرده‌اند تا مالکیت اشتراکی در پایین‌ترین حد خود بماند، و متضمن آن باشد که اقدامات رفاهی هم چیزی فراتر از چتر حمایتی باشد. شرکت‌های امریکایی نوعاً سودجویند و به قابلیت تولید بالا و نرمش‌پذیری نیروی کار اهمیت می‌دهند. به‌طور معمول اتحادیه‌های کارگری ضعیف‌اند، و این نشان‌دهندهٔ نگرانی و ترس از سازمان‌های قوی کارگری است که آن‌ها را مانع حداکثر کردن سود می‌دانند. تأکید بر رشد و خطرپذیری این شکل از سرمایه‌داری تا حدی از این جا پیداست که ثروت تولیدی به‌طور عمده در دست نهادهای مالی، مانند شرکت‌های بیمه و صندوق‌های بازنشستگی است، و این‌ها مایل‌اند از سرمایه‌گذاری‌ها میزان بالایی از سود را کسب کنند.

قدرت اقتصادی مسلم ایالات متحدهٔ امریکا گواه توانمندی سرمایه‌داری بنگاهی است. با وجود شواهد روشن تنزل نسبی (ایالات متحده در سال ۱۹۴۵ نیمی از محصولات ساخته شدهٔ جهان را تولید می‌کرد که این رقم تا سال ۱۹۹۰ به یک پنجم کاهش یافت)، میانگین قابلیت تولید ایالات متحدهٔ امریکا هنوز بالاتر از تولید آلمان و ژاپن است. ایالات متحدهٔ امریکا از مزیت‌های طبیعی آشکاری برخوردار است که آن را قادر می‌کند از کاربست اصول بازار، از بازار داخلی به وسعت قاره، از ثروت منابع طبیعی، و از فرهنگ عمومی فردگرایانه خشن، که به «ایدئولوژی سرحد» (frontier ideology) معروف شده، سود ببرد. اما موفقیت آن را نمی‌توان فقط به بازار مربوط دانست. برای نمونه، این کشور به‌طور عمده احساس قوی و روشنی از هدف ملی، و شبکه‌ای از مجموعه‌های کنترل کننده دارد که می‌تواند از افراط‌گری‌های نامطلوب رفتار رقابتی جلوگیری کند.

در نتیجهٔ جهانی‌شدن اقتصادی، اصول سرمایه‌داری بنگاهی فراتر از ایالات متحدهٔ امریکا نیز

گسترش یافته است. جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) **بازاری شدن**[1] را نیز به راه‌های گوناگون پیش رانده است. برای مثال، تشدید رقابت بین‌المللی حکومت‌ها را برانگیخته است تا اقتصاد خود را از اعمال کنترل خارج کنند، و به امید جلب سرمایه‌گذاری‌های «داخلی» و باز داشتن شرکت‌های چندملیتی از سرمایه‌گذاری در جاهای دیگر مالیات را کاهش دهند. با توجه به این که کنترل تورم جایگزین حفظ اشتغال کامل به عنوان هدف اصلی سیاست اقتصادی شده، فشار خیلی زیادی بر هزینه‌های عمومی و به‌ویژه بر بودجه‌های رفاهی وارد آمده است. وانگهی، نیاز به پیشبرد تولید و تغییرپذیری نیروی کار اغلب سبب شده است تا فعالیت اتحادیهٔ کارگری زیر کنترل مجلس قانون‌گذاری یا اقدامات دیگر قرار گیرد. این‌گونه فشارها به شکل‌گیری چیزی کمک کرده‌اند که گاهی اقتصاد سیاسی «نو» نامیده شده است، یعنی شکل سیاست‌زدایی‌شدهٔ مدیریت اقتصادی که در آن از مداخلهٔ مستقیم دولت کاسته شده و بازار در مرکز زندگی اقتصادی قرار گرفته است. اما این اقتصاد سیاسی «نو» دست‌کم دو ویژگی دیگر دارد. نخست، تأکید آن بر نوآوری و رشد فناورانه است، به‌ویژه بر کاربرد گسترده‌تر فناوری اطلاعات و ارتباطات. پیشرفت تکنولوژی، به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، در دههٔ ۱۹۹۰ سبب پیدایش کابوس «توربوکاپیتالیسم» یا سرمایه‌داری پرشتاب (turbo-capitalism) شد. ویژگی دوم آن است که حکومت‌ها به‌طور روزافزونی سرمایه‌گذاری در حوزهٔ سرمایه انسانی را با این باور هدف قرارداده‌اند که سطوح بهبودیافتهٔ آموزش و پرورش، هم ویژگی‌های سویهٔ عرضه اقتصاد را بهتر کند و هم شهروندان را قادر سازد تا انعطاف پذیرتر و متکی به خود شوند.

اما سرمایه‌داری بنگاهی عیب‌های بزرگی هم دارد. شاید مهم‌ترین عیب آن گرایش به نابرابری‌های گستردهٔ مادی و پراکندگی اجتماعی باشد. این گرایش در ایالات متحدهٔ امریکا در نتیجه سطوح فقر مطلق به اثبات رسیده ــ چیزی که برای مثال، در اروپا و در رشد طبقات اجتماعی کم‌سواد و از لحاظ رفاهی وابسته یافت نمی‌شود. ممکن است میزان رشد، که دورنمای تحرک اجتماعی را زنده نگه می‌دارد، تنش‌های برآمده از این‌گونه مسائل را محدود کند، اما در جامعه‌هایی مانند جامعهٔ بریتانیا، که منابع فرهنگی و اقتصادی ایالات متحدهٔ امریکا را ندارد، ممکن است سرمایه‌داری بنگاهی چنان تنش‌های اجتماعی ژرفی به بار آورد که در دراز مدت ادامه‌پذیر نباشد. مسئلهٔ دیگر آن است که ویژگی «پرشتاب بودن» سرمایه‌داری بنگاه ممکن است با پویایی بازار یا نوآوری فناورانه کم‌تر ارتباط داشته باشد تا با شوروشوق مصرف‌کنندگان برای خرج کردن پول و گرفتن وام و شوروشوق شرکت‌ها برای سرمایه‌گذاری. از این‌رو، این الگوی اقتصادی ممکن است به‌ویژه در برابر تغییرات و نوسان‌های بازارهای مالی و تغییرات در اعتماد مصرف‌کنندگان یا شرکت‌ها آسیب‌پذیر باشد.

---

۱. marketization، گسترش روابط بازار بر پایهٔ مبادله بازرگانی و سود مادی در اقتصاد و در صورت امکان در سراسر جامعه.

سرمایه‌داری اجتماعی

سرمایه‌داری اجتماعی شکلی از سرمایه‌داری است که در بیش‌تر اروپای مرکزی و غربی توسعه یافته است. آلمان جایگاه طبیعی آن است، اما اتریش، **کشورهای بنلوکس**[۱]، سوئد، فرانسه و بخش اعظم اسکاندیناوی اصول سرمایه‌داری اجتماعی را به شکل‌های گوناگون پذیرفته‌اند. این شکل اقتصادی بیش‌تر از اصول دقیق بازار اقتصادی سیاسی کلاسیک، آن‌طور که اسمیت و ریکاردو ضابطه‌مند کردند، بر اندیشه‌های میانه‌رو و عمل گرایانه اقتصاددان‌هایی مانند فریدریش لیست (Friedrich list) (۱۸۴۶-۱۷۸۹) متکی است. با این حال، لیست که حامی برجسته **زالورین** (*zollverein*) (اتحادیهٔ گمرکی آلمان) بود بر اهمیت اقتصادی سیاست و قدرت سیاسی تأکید می‌کرد و برای مثال می‌گفت که برای حمایت از صنایع نوپا در برابر رقابت شدید خارجی باید از مداخلهٔ دولت بهره برد. درون‌مایهٔ اصلی این الگو، اندیشهٔ **بازار اجتماعی** * است: یعنی، کوشش برای آمیختن اصول رقابت بازار با نیاز به همبستگی و انسجام اجتماعی.

این نظام در آلمان بر پایهٔ پیوند بین سرمایهٔ صنعتی و سرمایهٔ مالی، به شکل رابطهٔ تنگاتنگ میان شرکت‌های بازرگانی و بانک‌های منطقه‌ای، که اغلب سهامداران عمدهٔ این شرکت‌ها هم هستند، گذاشته شده است. این همان محوری است که اقتصاد آلمان از زمان جنگ جهانی دوم حول آن چرخیده و اقتصاد را به سرمایه‌گذاری درازمدت، نه قابلیت سوددهی کوتاه‌مدت، راهنمایی کرده است. سازمان تجارت در آن‌چه سرمایه‌داری راین-آلپی (Rhine-Alpine capitalism) نامیده شده از آن جهت با سرمایه‌داری انگلو-امریکایی فرق می‌کند که بر پایهٔ مشارکت اجتماعی قراردارد. اتحادیه‌های کارگری از طریق شوراهای کارگران نمایندگی دارند، و در دور سالانهٔ مذاکرات دربارهٔ مزد که به‌طور معمول همهٔ صنایع را در برمی‌گیرد، مشارکت می‌کنند. مقررات رفاهی فراگیر با بودجهٔ خوب اساس این رابطه را شکل داده است و برای کارگران و دیگر گروه‌های آسیب‌پذیر تضمین‌هایی اجتماعی فراهم می‌کند. از این راه، شکلی از «سرمایه‌داری سهامدار» رواج یافته است که منافع

مفاهیم **بازار اجتماعی (social market)**: اندیشهٔ «اقتصاد بازار اجتماعی» در دههٔ ۱۹۵۰ در آلمان پدیدار شد و اقتصاددان‌هایی مانند آلفرد مولر-آرماک (Alfred Muller-Armack) از آن جانبداری کردند و سیاستمداران حزب دموکرات مسیحی، و از همه مهم‌تر لودویگ ارهارد (Ludwig Erhard)، اجرای آن را عهده‌دار شدند. بازار اجتماعی اقتصادی است که اصول بازار ساختار آن را شکل داده است و به‌طور عمده آزاد از مداخلهٔ حکومت کار می‌کند، آن هم در جامعه‌ای که در آن همبستگی از راه نظام رفاهی فراگیر و خدمات عمومی کارآمد حفظ شده است. از این‌رو، بازار به خودی خود آن‌قدر که وسیله تولید ثروت برای دست‌یافتن به هدف‌های گسترده‌تر اجتماعی است، هدف نیست. تأکید بر مشارکت، همکاری و اختیار تصمیم‌گیری (نک. ۲۲۰) بازار اجتماعی را از بازار آزاد متمایز می‌کند. راهبرد بازار اجتماعی به آلمان اجازه می‌دهد به اجماع سیاسی‌ای دست یابد که عقاید محافظه‌کاری و سوسیالیستی را به هم ربط می‌دهد، و بسیاری از دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا از آن تقلیدکرده‌اند.

---

۱. the Benelux contries، اتحادیهٔ همکاری اقتصادی بین کشورهای بلژیک، هلند، لوکزامبورگ.

کارگران و نیز اجتماع گسترده‌تر را در نظر می‌گیرد، و با «سرمایه‌داری سهامداری» ایالات متحدهٔ امریکا و بریتانیا مغایرت دارد (Hutton, 1995).

«معجزهٔ اقتصادی»ای که آلمان جنگ‌زده را تا دههٔ ۱۹۶۰ به قدرت اقتصادی برجستهٔ اروپا تبدیل کرد، به روشنی توانمندی‌های سرمایه‌داری اجتماعی را نشان داده است. میزان بالا و ثابت سرمایه‌گذاری، همراه با تأکید شدید بر آموزش و پرورش، به‌ویژه در مورد مهارت‌های حرفه‌ای و صنعتی، آلمان را قادر کرد به بالاترین میزان قابلیت تولید در اروپا دست یابد. اما امتیازات الگوی بازار اجتماعی به هیچ رو به صورت فراگیر پذیرفته نشده است. یکی از عیب‌های بازار اجتماعی این است که چون بر مشاوره، مذاکره واجماع تأکید خیلی زیادی دارد، موجب انعطاف‌ناپذیری می‌شود و هماهنگ شدن شرکت‌ها را با شرایط متغیر بازار (برای مثال، جهانی‌شدن اقتصادی و رقابت افزایش‌یافته در اروپای شرقی، امریکای لاتین و آسیای شرقی) دشوار می‌سازد. میزان به نسبت زیاد هزینه‌های اجتماعی مورد نیاز برای حفظ وضعیت رفاهی با کیفیت بالا، فشار بیش‌تری را تحمیل می‌کند. این‌گونه عامل‌ها مالیات‌ها را افزایش می‌دهند و بنابراین دشواری‌هایی برای کارفرماها و کارگرها به بار می‌آورند. درحالی‌که پشتیبان‌های بازار اجتماعی بر پیوند ذاتی اجتماع و بازار اصرار می‌ورزند، منتقدان آن می‌گویند سرمایه‌داری اجتماعی ضدونقیض یا متناقض است. به نظر منتقدان، بهای تأمین مالی برنامه‌های اجتماعی در حال گسترش مداوم عبارت است از کاهش قابلیت رقابت بین‌المللی و تضعیف پایهٔ تولید ثروت در اقتصاد.

سرمایه‌داری جمعی

سومین شکل سرمایه‌داری مبتنی بر نمونه‌ای است که ژاپن پس از ۱۹۴۵ ارائه کرد. این الگو را «ببرهای» آسیای شرقی (کره جنوبی، تایوان، سنگاپور و مانند آن‌ها) با شوروشوق پذیرفته‌اند، و به‌تازگی بر سرمایه‌داری نوظهور چین نیز تأثیر گذاشته است. خصلت متمایز سرمایه‌داری جمعی تأکید آن بر روابط همکارانهٔ دراز مدت است که اجازه می‌دهد اقتصاد نه با سازوکار طبیعی قیمت‌ها، بلکه با آن‌چه «بازارهای مبتنی بر رابطه» خوانده‌اند هدایت شود. مثالی از بازار مبتنی بر رابطه را می‌توان نمونهٔ مالکیت درهم‌تنیدهٔ سهام دانست که متضمن رابطهٔ نزدیک بین صنعت و بخش مالی ژاپن است. حدود ۴۰ درصد از سهامی که در بازار بورس توکیو مبادله می‌شود متعلق به گروه‌های صنعتی‌ای است که شرکت‌های خواهر، **کیگیو شودان** (the kigyo shudan) را به‌وجود آورده‌اند. شبکه‌های درهم‌تنیدهٔ سهامداران، موسوم به **کی‌یرتسو** (keiretsu)، که بنگاه‌های صنعتی را با پیمانکاران گوناگون خود پیوند می‌زنند، بیش از ۳۰ درصد سهام بازار بورس توکیو را در اختیار دارند. این ثبات مالکیت سرمایهٔ فراوانی برای شرکت‌های ژاپنی فراهم می‌آورد و آن‌ها را قادر می‌کند راهبردهای خود را بر پایهٔ سرمایه‌گذاری درازمدت برگزینند نه بر اساس سود کوتاه‌مدت یا میان‌مدت.

خود این شرکت‌ها هستهٔ اجتماعی زندگی ژاپنی را به‌وجود می‌آورند. کارگران (به‌ویژه کارگران مرد در شرکت‌های بزرگ) «عضو» شرکت‌ها هستند، به‌صورتی که در ایالات متحدهٔ امریکا یا حتی در اروپای دارای بازار اجتماعی دیده نمی‌شود. این کارگران در مقابل وفاداری، تعهد و کار سخت، به‌طور سنتی انتظار دارند استخدام دائم باشند، حقوق بازنشستگی بگیرند، از حمایت اجتماعی برخوردار شوند و به مرخصی‌ها و امکانات آسایش، آرامش و سرگرمی دسترسی داشته باشند. در این روش بر کار گروهی و شکل‌گیری هویت جمعی تأکید خاصی می‌شود و اساس آن را تفاوت درآمد به نسبت اندک مدیران و کارگران به‌وجود می‌آورد. این تأکید بر نیروی کار و اهمیت کوشش همکارانه، نظامی در ژاپن به‌وجود آورده است که نام آن را «پیپلیسم» (peoplism)، یا «همکاری مردمی» گذاشته‌اند. حکومت عنصر نهایی این ترکیب اقتصادی است. اگرچه میزان بودجهٔ عمومی و مالیات‌بندی کشورهای آسیای شرقی بر پایهٔ معیارهای بین‌المللی به نسبت پایین است (اغلب زیر ۳۰ درصد تولید ناخالص داخلی)، دولت در سرمایه‌گذاری «راهنما»، پژوهش‌های علمی و تصمیم‌های تجارتی نقش اساسی بازی می‌کند. تردیدی نیست که در این مورد از الگوی وزارت صنعت و بازرگانی بین‌المللی (the Ministry of International Trade (MITI)) پیروی می‌شود، که همچنان از راه سیستم برنامه‌ریزی (نک. ۲۷۲) «اخباری»، بر اقتصاد ژاپن نظارت می‌کند (گرچه، به روشی که به اندازهٔ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ علنی نیست).

از جهات زیادی اقتصاد ژاپن پیش از جنگ جهانی دوم بسیاری از ویژگی‌های سرمایه‌داری بنگاهی، از جمله توجه اساسی به حداکثر کردن سود و گرایش به دوره‌بندی‌های کوتاه‌مدت را نشان می‌داد. اما بازسازی اقتصادی که پیش از جنگ آغاز شده و پس از آن نیز ادامه یافته بود، نشان داد که به‌طور شگفت‌آوری موفق است. «معجزهٔ اقتصادی» ژاپن قدرت صنعتی بزرگی آفریده است که اگر نرخ سرمایه‌گذاری فعلی حفظ شود، به‌زودی بزرگ‌ترین اقتصاد جهان خواهد شد. اما در نتیجهٔ قدرت نوظهور چین، که نرخ رشد آن حتی از نرخ رشد «ببرهای» آسیای شرقی بالاتر است، ممکن است موفقیت ژاپن فرو بکاهد. با این حال، هزینهٔ این موفقیت نیز باید پرداخته شود. الگوی اقتصادی ژاپن، در پشت ظاهر همکارانه و تعاونی‌اش، بار سنگینی بر دوش کارگران و خانواده‌های آن‌ها می‌گذارد. ساعت‌های طولانی کار و شرایط کار بسیار باانضباط می‌تواند بدان معنا باشد که فردگرایی سرکوب گشته و کار کردن بدل به اصل اساسی زندگی انسان شده است. همین‌طور، تسلط «بنگاه اجتماعی» در جامعهٔ ژاپن معنای فئودالی تکلیف را، همراه با پذیرش وظیفهٔ احترام به حقوق، زنده نگه داشته است. بنابراین، منتقدان می‌گویند که همواره اقتدارگرایی (نک. ۵۸) شالودهٔ سرمایه‌داری جمعی را به‌وجود می‌آورد، آشکارترین مثال سرمایه‌داری اقتدارگرا را در مخلوط چینی سرمایه‌داری در حال شکوفایی و فرمانروایی استوار تک‌حزبی کمونیستی، می‌توان دید. سرانجام، رکود اقتصادی فاجعه‌بار آسیای شرقی در سال ۹۹-۱۹۹۷، نشان داد که اگر موفقیت اقتصادی بر پایهٔ روش‌های مالی بی‌ثبات گذاشته شود، چقدر ممکن است شکننده باشد.

جان مینارد کینز (۱۹۴۵-۱۸۸۳)
اقتصاددان انگلیسی. شهرت کینز با انتقاد از قرارداد ورسای، که در پیامدهای اقتصادی صلح ۱۹۱۹ (*The Economic Consequences of the Peace*, 1919) مطرح کرد آغاز شد. نوشتهٔ بزرگ او نظریهٔ عمومی اشتغال، بهره و پول (*The General Theory of Employment, Interest and Money*, [1936] 1965) تا حد بسیار زیادی از نظریه‌های اقتصاد نوکلاسیک دور شد، و در راه برقراری چیزی پیش رفت که اکنون اقتصاد کلان نامیده می‌شود. او در نتیجهٔ مخالفت با اصول اقتصاد آزاد، پایه نظری سیاست مدیریت و کنترل تقاضا را گذاشت که حکومت‌های غربی در دورهٔ اولیه پس از جنگ جهانی دوم آن را به‌طور گسترده پذیرفتند و اجرا کردند. نظریه‌های کینزی تأثیر بزرگی بر لیبرالیسم و سوسیال دموکراسی داشته است.

سرمایه‌داری کنترل شده یا بدون کنترل؟

همان‌طور که بررسی کوتاه سرمایه‌داری جهان روشن کرد، مسئله اصلی سیاست اقتصادی برقراری موازنهٔ درست و مناسب بین سیاست و اقتصاد، و بنابراین بین دولت و بازار است. آیا وقتی که حکومت اقتصاد را به حال خود می‌گذارد اقتصاد سرمایه‌داری بهتر کار می‌کند، یا فقط از راه نظام کنترل و مدیریت اقتصادی می‌توان به رشد ثابت و رونق اقتصادی عمومی دست یافت؟ این پرسش در عمل در ارزیابی دو راهبرد اقتصادی رقیب خلاصه می‌شود: کینزیانیسم و پول‌مداری.
هسته اعتراض کینز به اقتصاد سیاسی کلاسیک، که در کتاب ***نظریهٔ عمومی اشتغال، بهره و پول*** (1965 [1936]) مطرح شد، مخالفت با اندیشهٔ نظم اقتصادی طبیعی مبتنی بر بازار خودتنظیم‌گر بود. او می‌گفت سیاست‌های اقتصاد آزاد* که تفاوت عمیقی بین حکومت و اقتصاد قائل می‌شود، فقط به بی‌ثباتی و بیکاری انجامیده است و رکود بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ آن را خیلی روشن نشان داد.

به نظر کینز، اقتصاد سرمایه‌داری در دههٔ ۱۹۳۰ با شتاب فزاینده‌ای به رکود اقتصادی عمیق منجر شد، زیرا هر چه بیکاری رشد کرد نیروهای بازار مزد را پایین آوردند که همین امر سبب کاهش تقاضای کالاها و خدمات شد. کینز با اعلام این‌که میزان فعالیت اقتصادی با «تقاضای کلی» ـ یعنی سطح کلی تقاضا در اقتصاد، که حکومت می‌تواند از راه سیاست‌های مالیاتی و بودجه‌ای اداره‌اش کند ـ هماهنگ است، به مخالفت با ارتدکسی بازار آزاد پرداخت. او گفت وقتی بیکاری افزایش یابد، حکومت باید با افزودن به بودجه و هزینهٔ عمومی یا قطع مالیات‌ها، «به اقتصاد تحرک بخشد».

مفاهیم **اقتصاد آزاد (laissez-faire)**: (در زبان فرانسوی به معنای «بگذار کار خودش را انجام دهد») اصل عدم مداخلهٔ حکومت در امور اقتصادی، و کانون این آموزه که وقتی حکومت از اقتصاد دست بکشد، اقتصاد بهتر عمل می‌کند. این عبارت را اقتصاددان‌های فیزیوکرات سدهٔ هیجدهم فرانسه نخستین‌بار، در قالب شعار «laissez faire est laissez passer» «فرد را آزاد بگذارید، و بگذارید کالا آزادانه در بازارها بچرخد» به کار بردند. اقتصاددان‌های کلاسیک مانند دیوید ریکاردو و آلفرد مارشال (۱۹۲۴-۱۸۴۲) در این موضوع از آدام اسمیت پیروی کردند. فرضیه اصلی اقتصاد آزاد این است که اقتصاد بازار کنترل‌نشده به‌طور طبیعی به موازنه می‌انجامد. این اندیشه را به‌طور معمول با استفاده از نظریهٔ «رقابت کامل» توضیح می‌دهند. از این چشم‌انداز، مداخلهٔ حکومت زیان‌بار است مگر این‌که به اقداماتی محدود شود که رقابت در بازار را پیش می‌برد، مانند کنترل انحصارات و حفظ ثبات قیمت‌ها.

به اعتقاد کینز، کسر بودجه‌ای که به‌وجود می‌آید پایدار می‌ماند زیرا رشدی که از این راه به دست آمده است درآمدهای مالیاتی را افزایش می‌دهد و نیاز به استقراض حکومتی را کم‌تر می‌کند. وانگهی، هر انگیزه‌ای از این دست در اقتصاد در نتیجهٔ اثر **افزونگر**[1] تقویت می‌شود.

پیدایش اندیشهٔ کینزی مدیریت تقاضا در اوایل دوران پس از جنگ جهانی دوم، سیاست اقتصادی را دچار انقلاب کرد و به ظاهر، حکومت‌ها را به ابزار قابل‌اعتمادی برای تأمین رشد پایدار رونق اقتصادی روز افزون مجهز ساخت. به‌نظر عدهٔ زیادی، کینزیانیسم کلید «رونق طولانی» دهه‌های ۱۹۵۰ و دههٔ ۱۹۶۰ بود که طی آن جهان پایدارترین دورهٔ رشد اقتصادی را به خود دید. اما این پذیرفتاری فکری کینزیانیسم با وقوع «رکود تورمی» (افزایش همزمان بیکاری و تورم) در دهه ۱۹۷۰ ــ وضعیتی که نظریه‌پردازان کینزی پیش‌بینی نکرده بودند و نمی‌توانستند درباره‌اش توضیح دهند ــ آسیب دید. از لحاظ سیاسی، اندیشه‌های کینزی در نتیجهٔ پیوند با سیاست‌های «مالیات و مصرف»، که اقتصاددان‌های بازار آزاد مدعی آن بودند، کار و کسب و نوآوری را از توان انداخت و با ایجاد تورم همیشه بالا (افزایش کلی در میزان قیمت‌ها)، رشد را متوقف کرد. در چنین شرایطی، اندیشه‌های پول‌مدارانهٔ پیش از کینزیانیسم، به‌ویژه در جناح راست سیاسی، زندگی دوباره‌ای یافتند.

خیزش **پول‌مداری**[2] که به‌ویژه نتیجهٔ کار اقتصاددان‌هایی مانند فریدریش فون هایک (نک. ۷۷) و میلتن فریدمن بود، نشان از تغییر اولویت‌های اقتصادی و بی‌توجهی به کاهش بیکاری، در جهت کنترل تورم داشت. در دههٔ ۱۹۸۰، حکومت تاچر در بریتانیا و حکومت ریگان در ایالات متحدهٔ امریکا مسئولیت اصلی اقتصادی حکومت را تضمین کردن «پول معتبر» می‌دانستند. کار حکومت این بود که تورم را به زور از سیستم بیرون کند و مسائل اقتصادی مانند رشد، اشتغال و قابلیت تولید را به نیروی طبیعی بازار بسپارد. به گفته فریدمن، پول‌مداری اعلام می‌کند «تورم همیشه و همه جا یک پدیدهٔ پولی است». معنای ضمنی پول‌مداری این است که سیاست‌های کینزی که برای تقویت تولید و کاهش بیکاری طرح‌ریزی شده بودند، در نتیجهٔ تشویق حکومت به استقراض، و بنابراین اقدام به «چاپ اسکناس»، تورم را افزایش دادند. راه چاره این است که توجه را از سیاست‌های تقاضانگر که مصرف‌کنندگان را به مصرف تشویق می‌کند برگیریم و به سیاست‌های عرضه‌نگری توجه کنیم که تولیدکنندگان را به تولید برمی‌انگیزد. به نظر پول‌مدارها، این سیاست ناگزیر به زدودن مقررات و معافیت‌های مالیاتی می‌انجامد.

اما اقتصاددان‌های مدرن تا حد زیادی فراسوی راه‌حل‌های ساده‌انگارانهٔ کینزیانیسم و پول‌مداری رفته‌اند و راهبردهای اقتصادی پیچیده‌تر، و حتی اقتصاد سیاسی «نویی» را مطرح کرده‌اند. پول‌مداری

---

۱. multiplier، سازوکاری که از راه آن تغییر تقاضای کلی، درآمد ملی را، هم‌زمان با گردش در درون اقتصاد، افزایش می‌دهد.

۲. monetarism، این نظریه که تورم نتیجهٔ افزایش عرضه پول است ؛ «با پول خیلی زیاد، کالای خیلی کمی به دست می‌آید.»

میلتن فریدمن (۲۰۰۶-۱۹۱۲)
اقتصاددان امریکایی و استاد اقتصاد دانشگاه شیکاگو از سال ۱۹۴۸ و بنیانگذار به‌اصطلاح مکتب شیکاگو. او مقاله‌نویس روزنامه نیوزویک و مشاور رئیس‌جمهوری امریکا هم بود. فریدمن، در سال ۱۹۷۶ جایزه نوبل اقتصاد را به دست آورد. وی که از طرفداران اصلی پول‌مداری و اقتصاد بازار آزاد بود، از نظریهٔ کینز و سیاست‌های «مالیات و مصرف» حکومت انتقاد می‌کرد. مهم‌ترین کتاب‌های او سرمایه‌داری و آزادی (*Capitalism and Freedom*, 1962) و آزادی انتخاب (*Free to Choose*, 1980) که با همکاری همسرش رُز نوشته شد، تأثیر زیادی بر تفکر اقتصادی راست نو داشته‌اند.

دست‌کم موفق شد حامیان اندیشه‌های کینزیانی را در مورد اهمیت تورم و اقتصاد عرضه‌نگر متقاعد کند. کینزیانیسم «خام»، در نتیجهٔ جهانی‌شدن اقتصادی، از دور خارج شده است، چراکه سبک مدیریت اقتصادی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، بر پایهٔ وجود اقتصادهای مجزای ملی بود. از سوی دیگر، اندیشهٔ اقتصاد بازار بدون کنترل نیز به دشواری تاب آورده است، به‌ویژه از این لحاظ که تمایل به چنین اقتصادی سرمایه‌گذاری سطح پایین، گرایش به دوره‌بندی کوتاه‌مدت، و پراکندگی اجتماعی یا گسست به بار می‌آورد. به گفته فرانسیس فوکویاما (1996)، هرگونه تولید ثروت، نه فقط به نیروهای طبیعی بازار، بلکه به‌صورت تراست، به **سرمایهٔ اجتماعی**[۱] وابسته است. بنابراین «کینزیانیسم نویی» پدیدار شده است که مدیریت اقتصادی از بالا به پایین را نمی‌پذیرد، اما قبول دارد که بی‌ثباتی، نابرابری و سطوح متفاوت شناخت مانع کار بازار شده‌اند.

انواع سوسیالیسم

سوسیالیست‌های مدرن روزبه‌روز بیش‌تر می‌پذیرند که سرمایه‌داری تنها وسیلهٔ قابل اعتماد تولید ثروت است. در نتیجه، نمی‌خواهند آن را از بین ببرند، بلکه خواسته‌اند آن را «انسانی» کنند. این گرایش به‌طور معمول مستلزم پذیرش اندیشه‌های کینزی یا بازار اجتماعی بوده است. اما سوسیالیست‌های سنتی کوشیده‌اند برای سرمایه‌داری بازار جانشینی بسازند و سوسیالیسم را از لحاظ ماهیت صورت اقتصادی متفاوت با سرمایه‌داری می‌دانند. این‌گونه کوشش‌ها بر پایهٔ این فرضیه‌اند که سوسیالیسم هم از نظر اخلاقی و هم از لحاظ توانمندی تولید از سرمایه‌داری برتر است. اگرچه مجموعه آثار سوسیالیستی پر از الگوهای اقتصادی است (از صنعت‌گرایی تکنوکراتیک سن سیمون (۱۸۲۵-۱۷۶۰) گرفته تا خودگردانی تمرکززدایی‌شدهٔ پتر کروپوتکین (۱۹۲۱-۱۸۴۲))، اما پرنفوذترین این الگوها در چارچوب اندیشه‌های مارکسیستی پرورده شده‌اند. چیزی که در همهٔ آن‌ها وجود دارد، این باور است که شکلی از برنامه‌ریزی اقتصادی باید و می‌تواند جای سازوکار بازار را بگیرد.

۱. social capital، منابع فرهنگی و اخلاقی که به پیشبرد و بهبود همبستگی اجتماعی، ثبات سیاسی و رونق و کامیابی اقتصادی کمک می‌کند. (نک. ۳۰۲)

مارکس (نک. ۸۰) برای سازمان اقتصادی جامعهٔ سوسیالیستی آینده طرح جامعی ارائه نداد و خود را به بیان شماری از اصول عام محدود کرد. او به یقین، نابود کردن مالکیت خصوصی و جایگزینی آن با نظامی از مالکیت جمعی یا اجتماعی را در نظر داشت که به اقتصاد اجازه می‌دهد در خدمت نیازهای مادی جامعه باشد، نه در خدمت تحکمات بسیار نیرومند بازار. با این حال، مارکس به دلیل پشتیبانی از مشارکت عمومی گسترده در همهٔ سطوح جامعه، و به دلیل پیش‌بینی «نابودی» دولت در صورت برقراری کمونیسم، از جمعی‌کردن دولت و برنامه‌ریزی* مرکزی ــ که مشخصهٔ اقتصاد اتحاد شوروی در سدهٔ بیستم بود ــ فاصله داشت.

دو الگوی به‌کل متفاوت در اقتصاد سوسیالیستی به‌وجود آمده‌اند:

- سوسیالیسم دولتی
- سوسیالیسم بازار

سوسیالیسم دولتی

در پی انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نخستین جامعه‌ای شد که آشکارا الگوی سوسیالیستی سازمان اقتصادی را پذیرفت. این الگو تا زمان به اصطلاح «انقلاب دوم» استالین (نک. ۸۳) در دههٔ ۱۹۳۰ به‌طور کامل شکل نگرفته بود، و طی این مدت، جنبه‌های مهم سازمان بازار همچنان مبتنی بر «سیاست جدید اقتصادی لنین» بود که در دههٔ ۱۹۲۰ تدوین شده بود. بنابراین، الگویی را که پس از جنگ جهانی دوم به اروپای شرقی صادر شد و تحت سلطهٔ

مفاهیم **برنامه‌ریزی (planning)**: برنامه‌ریزی نظامی از سازمان اقتصادی است که بر تخصیص عقلانی منابع، هماهنگ با هدف‌هایی با تعریف روشن متکی است ــ هدف‌هایی که از طریق هماهنگی جزئی یا کلی تولید، توزیع و مبادله تحقق می‌یابند. اما، در عمل، نظام‌های برنامه‌ریزی فرق بسیار زیادی با هم دارند. رژیم‌های سوسیالیسم دولتی نظامی از برنامه‌ریزی راهنما دارند که به هدف‌های تولید همهٔ بنگاه‌های اقتصادی مربوط می‌شود و با سلسله‌مراتبی از نهادهای حزب‌ـدولت از مرکز مدیریت می‌شود. برنامه‌ریزی به اصطلاح اجباری، برای مثال، در فرانسه، هلند و ژاپن برای تکمیل یا هدایت کارکردهای اقتصاد سرمایه‌داری با استفاده از ابزارهای مدیریت اقتصادی و نه دستور دولتی به کار می‌رود.

توانایی‌های برنامه‌ریزی عبارت‌اند از:

- برنامه‌ریزی اقتصاد را در اختیار انسان قرار می‌دهد، نه این‌که آن را به نیروهای غیرشخصی و گاه هوس‌های متغیر بازار بسپارد.
- اقتصاد را به سمت تأمین نیازهای انسان پیش می‌برد، نه به سمت بیشینه کردن سودهای خصوصی.
- در برابر بی‌ثباتی و بحران کم‌تر از بازار آسیب‌پذیر است.
- می‌تواند به میزان زیادی برابری مادی را تضمین کند.

با این حال، مخالفان به موارد زیر اشاره می‌کنند:

- برنامه‌ریزی نمی‌تواند از عهده پیچیدگی‌های اقتصادی صنعتی جدید برآید.
- به‌طور ضمنی یا آشکارا اقتدارگراست زیرا به کارگزاری‌های مرکزی اجازه می‌دهد اقتصاد را کنترل کنند.
- به جای پاسخ دادن به تقاضای مصرف‌کنندگان، عقاید نخبگان را بر توده‌ها تحمیل می‌کند.
- نمی‌تواند بنگاه اقتصادی را تشویق کند یا به آن پاداش دهد، و بنابراین به رکود بوروکراتیک می‌انجامد.

کمونیسم ارتدکس بر آن حاکم بود، می‌توان استالینیسم اقتصادی خواند. این نظام بر پایهٔ جمعی کردن دولت قرار داشت و همهٔ منابع اقتصادی را زیر کنترل و نظارت دستگاه حزب-دولت در آورد. در اتحاد شوروی، نظام «برنامه‌ریزی راهنما» کنترل همه‌جانبهٔ سیاست اقتصادی را در اختیار بالاترین ارگان‌های حزب کمونیست قرار داد، که از راه شبکهٔ کارگزاری‌ها و کمیته‌های برنامه‌ریزی، بر پیشرفت هدف‌های تولیدی (به‌صورت برنامه‌های پنج ساله) نظارت می‌کرد. ارگان اصلی، گاسپلان (Gasplan)، یعنی کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولت، هدف‌های تولید را برای تمام اقتصاد تعیین می‌کرد، و در فرایند تخصیص منابع به هر بنگاه، دادوستد را تحت کنترل خود داشت، و قیمت‌ها، میزان مزدها، مالیات‌ها و یارانه‌ها را ثابت نگه می‌داشت. عملی کردن این برنامه‌ها بر عهدهٔ وزارتخانه‌های اقتصادی پرقدرتی بود که بخش‌های معین اقتصاد را تحت کنترل داشتند، و کار بنگاه‌های شورایی مانند بانک‌ها، کارخانه‌ها، فروشگاه‌ها، مزرعه‌های دولتی و جمعی را مدیریت می‌کردند.

برخی‌ها برای اثبات عیب‌های ذاتی برنامه‌ریزی مرکزی، از فروپاشی چشمگیر الگوی اقتصاد سوسیالیستی دولتی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی در انقلاب‌های سال‌های ۹۱-۱۹۸۹ استفادهٔ عمده‌ای کرده‌اند و حتی از آن هم، پیش‌تر رفته، بی‌اعتباری خودِ اندیشهٔ برنامه‌ریزی را نیز اعلام کرده‌اند. اما این کارها نادیده گرفتن دستاوردهای تردیدناپذیر برنامه‌ریزی به شیوهٔ شوروی است. برای مثال، نظام برنامه‌ریزی مرکزی در ایجاد صنایع «سنگین» بسیار موفق بود، و تا سال ۱۹۴۱ پایهٔ صنعتی بسیار نیرومندی برای اتحاد شوروی به‌وجود آورد که توانست در برابر یورش نازی‌ها ایستادگی کند. افزون بر این، گرچه برنامه‌ریزی در کوشش برای تولید کالاها به شیوهٔ غربی به طرز بدی شکست خورد، به اتحاد شوروی و به بیش‌تر کشورهای اروپای شرقی کمک کرد بی‌خانمانی، بیکاری و فقر مطلق را از ریشه برکنند ــ مسائلی که هنوز هم در برخی کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی، ناحیه‌های فقیرنشین شهری به آن مبتلایند. برای مثال، کوبا با وجود عقب‌ماندگی اقتصادی مزمن، به نرخ باسوادی بالای ۹۸ درصد دست یافت و نظام مراقبت‌های اولیهٔ بهداشتی را ایجاد کرد که کاملاً با بسیاری از کشورهای غربی قابل مقایسه است.

اما پنهان کردن عیب و ایرادهای برنامه‌ریزی مرکزی دشوار است. شاید اساسی‌ترین عیب آن، ناکارآمدی ذاتی‌اش باشد که نتیجهٔ مواجههٔ برنامه‌ریزان آن با مجموعه‌ای از اطلاعات پیچیده است که پرداختن به آن‌ها از توانایی‌شان بیرون است ــ اگرچه شاید این برنامه‌ریزان با صلاحیت و متعهد هم بوده باشند. (Hayek, 1948) برای مثال، برآورد کرده‌اند که برنامه‌ریزان حتی در یک نظام به نسبت کوچک برنامه‌ریزی مرکزی، با مجموعه‌ای از گزینه‌ها روبه‌روی‌اند که از شمار اتم‌های موجود در جهان بیش‌تر است. توضیح بیش‌تر عملکرد اقتصادی ضعیف نظام کمونیستی آن است که حفاظت‌های اجتماعی گنجانده در برنامه‌ریزی مرکزی، همراه با نظام به نسبت مساوات‌طلبانهٔ توزیع، در تشویق بنگاه یا پیشبرد کارایی چندان تأثیر ندارد. علاوه بر این، گرچه همهٔ کارگران

شوروی سرکار بودند، حصول اطمینان از این‌که آن‌ها واقعاً کار می‌کردند بسیار دشوار است. سرانجام این‌که، برنامه‌ریزی مرکزی با پیدایش تقسیمات اجتماعی جدید بر پایهٔ موقعیت سیاسی یا بوروکراتیک همراه بوده است. به گفتهٔ میلووان جیلاس (Milovan Djilas, 1975) «طبقهٔ جدید» بوروکرات‌های حزبی-دولتی پدید آمدند که از جایگاه و امتیازاتی همتراز با طبقهٔ سرمایه‌داری در جامعه‌های غربی برخوردار بودند. به دیده منتقدان جناح چپ، برنامه‌ریزی شوروی چیزی در حد نظام **سرمایه‌داری دولتی**[1] عمل می‌کرد.

سوسیالیسم بازار

برای جایگزینی الگوی اقتصادی بسیار متمرکز شوروی، کوشش‌هایی در راه سازگار کردن اصول سوسیالیسم با دینامیک‌های رقابت بازار صورت گرفته است. این الگو در پی اختلاف بین تیتو، رئیس‌جمهوری یوگسلاوی، و استالین در سال ۱۹۴۹، در یوگسلاوی به مرحلهٔ عمل گذاشته شد؛ در مجارستان هم پس از آن‌که اتحاد شوروی شورش سیاسی سال ۱۹۵۶ را سرکوب کرد همین الگو اعمال شد. در دورهٔ برنامه **پرسترویکا** (perestroika)ی میخاییل گورباچف برای «بازسازی اقتصادی» در سال‌های ۹۰-۱۹۸۵، اندیشه‌های مشابهی در اتحاد شوروی نیز به کار برده شد. **پرسترویکا** به‌منزلهٔ برنامهٔ گردانی مطرح شد که در ابتدا امکان توسعهٔ تعاونی‌ها و شرکت‌های تک‌مالک را برای تکمیل نظام برنامه‌ریزی مرکزی فراهم کرد، اما سرانجام اجازه داد که بنگاه‌های شوروی کاملاً خود را از نظام برنامه‌ریزی برهانند و خودبسنده و خودگردان شوند. از این‌رو، ویژگی اصلی اقتصاد بازار سوسیالیستی کوشش در راه موازنهٔ خودگردانی در برابر رقابت بازار است. این کار به راه‌اندازی دوبارهٔ سرمایه‌داری نمی‌انجامد، زیرا بنگاه‌های اقتصادی تحت مالکیت و کنترل کارگران خود هستند، و هیچ بازار نیروی کار و بنابراین، هیچ استثماری وجود ندارد. اما چیزی که چنین نظامی را از الگوی شوروی به‌شدت جدا می‌کند آن است که بنگاه‌های خودگردان بر پایهٔ «جباریت برنامه‌ریزان» کار نمی‌کنند، بلکه در محیط بازاری کار می‌کنند که رقابت، انگیزه‌ها و سود، آن را سامان داده است.

جذابیت سوسیالیسم بازار این است که به نظر می‌رسد بسیاری از جدی‌ترین کمبودهای برنامه‌ریزی مرکزی را جبران می‌کند. محیط بازار نه تنها کارایی و پاسخگویی در برابر مصرف‌کننده را تضمین می‌کند، بلکه مانع از خطرهای قدرت بوروکراتیک نیز می‌شود. اما این بدان معنا نیست که بازار سوسیالیستی به کل برنامه‌ریزی نشده و بی‌مقررات یا بدون کنترل است. درواقع، بیش‌تر کوشش‌ها برای معرفی سوسیالیسمی «قابل قبول» و «عملی» (Nove, 1983; Breitenbach Burden

---

[1] state capitalism، نظامی از مالکیت دولتی که با متمرکز کردن قدرت اقتصادی در دست نخبگان حزبی-دولتی، روابط طبقاتی سرمایه‌داری را بازمی‌آفرینند.

and Coates, 1990) مؤید نیاز همیشگی به چارچوب برنامه‌ریزی است، البته برنامه‌ریزی‌ای که روش‌های همکارانه و تعاملی را به کار برد. درعین‌حال، اگرچه خودمدیریتی همکاری را تشویق می‌کند و متضمن میزان بالایی از کیفیت مادی است، نمی‌توان انکار کرد که بازار، انضباط سختی را تحمیل می‌کند. شرکت‌های ورشکسته فرومی‌پاشند و صنایع بی‌سود از میان می‌روند، اما این وضع در درازمدت بهایی است که باید برای اقتصاد درخشان و پر رونق پرداخت.

هیچ‌یک از اقتصادهای یوگسلاوی و مجارستان، با وجود امید اولیه‌شان، نشان ندادند که موفق‌تر و ماندگارتر از نظام برنامه‌ریزی شوروی‌اند. به یقین، پرسترویکا بیش‌تر به سبب نقشش در ریشه‌کنی نظام اقتصادی موجود ــ گرچه ناکارآمد ــ شناخته شده بود، نه به دلیل توانایی‌اش در ارائهٔ جایگزینی کارآمد در اتحاد شوروی. یکی از ضعف‌های اساسی سوسیالیسم بازار، آن است که خودمدیریتی با مقررات بازار سازگار نیست، زیرا به‌طور روشن حکم می‌کند که بنگاه‌ها باید در وهلهٔ نخست به منافع نیروهای کار خودشان پاسخ دهند. بنابراین، اقتصاددان‌های بازار آزاد به‌طور معمول می‌گویند که فقط شرکت‌های خصوصی‌ای که به‌طور سلسله‌مراتبی سازمان‌یافته‌اند می‌توانند به کارایی مطلوب برسند، زیرا فقط آن‌ها آمادگی دارند به تحکمات بازار به‌طور پایدار واکنش نشان دهند، زیرا بیشینه کردن سود را بالاتر از همهٔ ملاحظات دیگر قرار می‌دهند.

آیا «راه سوم» اقتصادی وجود دارد؟

اندیشهٔ «راه سوم» (نک. ۸۸) اقتصادی که جایگزین هر دو نظام سرمایه‌داری و سوسیالیسم باشد، متفکران سیاسی سنت‌های فکری گوناگون را جذب خود کرده است. برای نمونه، این فکر در اندیشهٔ فاشیستی، که نخستین بار موسولینی دربارهٔ کورپوراتیسم (نک. ۳۹۴) مطرح کرد، و بعد کسانی چون مازلی (Moseley) در بریتانیا و پرون (Perón) در آرژانتین پیرو آن شدند، موضوعی مکرر بوده است. کورپوراتیسم فاشیستی در تقابل با گونه‌های لیبرالی خود، بر پایهٔ این باور است که کسب و کار و نیروی کار در کلیتی ارگانیک و از نظر معنوی یکپارچه، به یکدیگر پیوسته‌اند. اما درعمل، کورپوراتیسم در ایتالیا بیش از حد ابزاری شد، چنان که دولت فاشیستی با استفاده از آن اتحادیه‌های کارگری مستقل را خرد کرد و کوشید شرکت‌های بزرگ را مرعوب کند. «راه سوم» به کل متفاوتِ سوسیال دموکراسی کینزی، به پیشرفته‌ترین شکل در سوئد دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ به‌وجود آمد. الگوی اقتصادی سوئد کوشید عناصر سوسیالیسم و سرمایه‌داری را با هم ترکیب کند. ثروت تولیدی به‌طور عمده در اختیار بخش خصوصی قرارداده شد، اما عدالت اجتماعی از راه فراگیرترین نظام رفاهی و بالاترین رژیم گرفتن مالیات در جهان، حفظ شد. در این معنا، «راه سوم» سوسیال دموکراتیک را می‌توان نسخهٔ چپی سرمایه‌داری اجتماعی (سوسیال کاپیتالیسم) دانست. اما در مورد الگوی بازار اجتماعی باید گفت که دربارهٔ کارایی سطوح بالای هزینه‌های اجتماعی مستمر در اقتصاد جهانی که هر روز

ئی. اف. شوماخر (۷۷ـ۱۹۱۱)
اقتصاددان بریتانیایی متولد آلمان و نظریه‌پرداز محیط‌زیست. «فریتس» شوماخر در سال ۱۹۳۰ با دریافت بورس رودس آکسفورد به انگلستان رفت. پیش از پرداختن به فعالیت دانشگاهی، در حوزه‌های تجارت، مزرعه‌داری و روزنامه‌نگاری کارهایی کرد. او مشاور اقتصادی کمیسیون نظارت بریتانیا در آلمان (۵۰ـ۱۹۴۶) و عضو دفتر ملی زغال سنگ بریتانیا (۷۰ـ۱۹۵۰) بود. کتاب اثرگذار او کوچک زیباست: مطالعهٔ اقتصاد، چنان‌که گویی مردم اهمیت دارند (1973) از هدف تولید اقتصادی در مقیاس انسانی حمایت کرد، و فلسفهٔ اقتصادی «بودایی» (اقتصاد «مردم گویی اهمیت دارند») را مطرح کرد که بر اهمیت اخلاق و «گذران درست» تأکید می‌کند. شوماخر برای اشاعهٔ اندیشه‌های خود گروه میانجی توسعهٔ فناوری (The Intermediate Technology Development Group) را تأسیس کرد.

رقابتی‌تر می‌شود، تردیدهایی به‌وجود آمده است. این تردید در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، در سوئد در زمینهٔ حساسیت روبه رشد نسبت به فشار رقابت بین‌المللی و گرایش به عقب‌نشینی از ترجیحات رفاه‌گرایانه نمایان شد. این هم قابل‌توجه است که تفکر ایدئولوژیک «راه سوم» از دههٔ ۱۹۹۰ بر پایهٔ الگوی پساسوسیالیستی نهاده شده است. در این باره در فصل سوم به تفصیل بحث شد.

نظریه‌پردازان محیط زیست دربارهٔ سازمان اقتصادی رهیافتی به‌کل متفاوت پیش نهاده‌اند. از نظر آن‌ها، سرمایه‌داری و سوسیالیسم فقط جلوه‌های متفاوت «ابرایدئولوژی» صنعت‌گرایی[1] اند. به سخن دیگر، آن‌ها را از بنیاد راه‌های دیگری برای استثمار طبیعت و در جهت تأمین منافع مادی انسان می‌دانند. جانبداران محیط زیست نه تنها می‌گویند درگیر شدن با رشد اقتصادی به تاراج و تباهی محیط زیست طبیعی انجامیده است، بلکه با آسیب زدن بر اکوسیستم شکننده، که زندگی همهٔ موجودات به آن بستگی دارد، بقای خودِ گونه انسان را نیز در خطر انداخته است. اندیشهٔ جایگزین دیگر، اندیشهٔ سبزها، تغییر و ترمیم ترجیحات اقتصادی بر پایهٔ پایداری‌پذیری است: یعنی آمادگی سیستم (در این مورد کرهٔ زمین) برای حفظ سلامتی و تداوم موجودیت خود. اگرچه اکوسوسیالیست‌ها پیگیری بی‌امان سود سرمایه‌داری را مسئول تخریب و نابودی محیط زیست دانسته‌اند، سابقهٔ رژیم‌های سوسیالیستی در دستیابی به «رشد پایدار» چندان درخشان و الهام‌بخش نیست. شاید اصل پایداری‌پذیری بدان معنا باشد که مسائل مربوط به مالکیت و سازمان‌دهی ثروت در برابر مسئله مهم‌تر رابطهٔ بین نوع بشر و جهان طبیعی، درجه دوم تلقی می‌شود. برای کنار نهادن این نظر که طبیعت از بنیاد منبعی برای تأمین نیازهای انسان است، به ایجاد نظام ارزشی به‌کل متفاوتی نیاز است که اکولوژی را بر اقتصاد و اخلاق را بر مادی‌گرایی مقدم بدارد. این‌گونه اندیشه‌ها را **ئی. اف. شوماخر** (1973) در مفهوم «اقتصاد بودایی» مطرح کرد.

---

۱. industrialism، نظریه یا سیستمی اقتصادی بر پایهٔ تولید کارخانه‌ای در مقیاس بزرگ و انباشت بی‌امان سرمایه.

ساختار و تقسیمات اجتماعی

درکتاب‌های درسی می‌نویسند که سیاست در زمینهٔ اجتماعی رخ می‌دهد، اما این فکر نمی‌تواند به درستی نشان دهد که سیاست و زندگی اجتماعی چقدر صمیمانه و ژرف به هم ربط دارند. سیاست بنابه ماهیت خود فعالیتی اجتماعی است، و برخی آن را چیزی بیش از فرایند محاسبه و شاید حل و رفع تضادهای جامعه نمی‌دانند. در این معنا، جامعه «زمینه» است اما زمینه‌ای که خود خمیره و ذات سیاست است. مفهوم‌های «اجتماعی» و «سیاسی»، عرصه‌های متمایز (گرچه به‌طور ذاتی همپیوند) فعالیت‌اند. منظور از «جامعه» چیست؟ جامعه، در عام‌ترین معنا، جمعی از مردم است که در یک حوزهٔ سرزمینی زندگی می‌کنند. اما همهٔ گروه‌های مردم جامعه به‌وجود نمی‌آورند. الگوهای متعارف تعامل اجتماعی جامعه‌ها را مشخص می‌کنند، و این خبر از وجود گونه‌ای ساختارِ اجتماعی می‌دهد: یعنی مجموعه‌ای معمولاً ثابت از روابط متقابل میان شماری از عناصر. افزون بر این، روابط «اجتماعی» در برگیرندهٔ آگاهی متقابل و دست‌کم میزانی از همکاری است. برای نمونه، در بیانی دقیق، قبیله‌های ستیزنده، حتی اگر نزدیک هم زندگی کنند و به‌طور عادی تعامل داشته باشند، «جامعه» به‌وجود نمی‌آورند. به‌طور معمول، جامعه‌ها بر اساس تقسیمات اجتماعی شناخته می‌شوند. در این تقسیمات اجتماعی، گروه‌ها و افراد جایگاه‌های به‌کل متفاوتی دارند که بازتاب توزیع نابرابر موقعیت، ثروت و/یا قدرت درون جامعه است. البته ماهیت این تقسیمات یا شکاف‌ها، و اهمیت سیاسی تقسیمات خاص (طبقه، نژاد، جنسیت، سن و سال، دین و مانند آن‌ها) در جوامع مختلف فرق می‌کند.

در همهٔ موارد می‌توان جامعه را عاملی دانست که به‌صورت‌های معناداری به سیاست سامان می‌دهد:

- توزیع ثروت ومنابع دیگر جامعه ماهیت قدرت دولت را تعیین می‌کند (در فصل پنجم بررسی شد).
- جامعه بر افکار عمومی و فرهنگ سیاسی تأثیر می‌گذارد (در فصل دهم بررسی می‌شود).
- تقسیمات درگیری‌های اجتماعی کمک می‌کند دگرگونی سیاسی به شکل اصلاحات و انقلاب‌ها رخ دهد (نیز در فصل دهم بررسی می‌شود).
- ساختار اجتماعی رفتار سیاسی را سامان می‌دهد ــ یعنی چه کسانی رأی می‌دهند، چگونه رأی می‌دهند، چه کسانی عضو احزاب می‌شوند، و مانند آن‌ها (در فصل‌های یازده تا سیزده بررسی می‌شود).

اما ماهیت جامعه، یکی از جنجال برانگیزترین حوزه‌های بحث و بررسی سیاسی و ایدئولوژیک است که در واقعیت امر، کم‌تر از کوشش برای تعریف مضمون طبع بشر نیست. برای مثال، درحالی‌که مارکسیست‌ها و دیگر چپ‌گراها معتقدند تضاد سازش‌ناپذیری در جامعه وجود دارد،

لیبرال‌ها تأکید می‌کنند که در میان منافع و گروه‌های رقابت‌کننده هماهنگی هست. همین‌طور، درحالی‌که لیبرال‌ها گرایش دارند به این‌که جامعه را ساختهٔ افراد برای تأمین نیازهای گوناگون خود بدانند، محافظه‌کاران به‌طور سنتی آن را به‌صورت ارگانیک تصویر کرده‌اند و معتقدند که سرانجام نیروهای ضرورت طبیعی به آن سامان می‌دهند. اما شاید مهم‌ترین بحث به رابطهٔ فرد و جامعه مربوط می‌شود، و این‌که آیا واحدی به نام «جامعه» وجود دارد یا نه. رقابت بین دو شیوهٔ متضاد فهم اجتماعی، **فردگرایی و جمع‌گرایی** *، در کانون این مسئله قرار دارد.

طبقهٔ اجتماعی *

به‌طور کلی از زمان پیدایش جامعه‌های صنعتی جدید، طبقه را ژرف‌ترین و از لحاظ سیاسی مهم‌ترین تقسیمات اجتماعی دانسته‌اند. سلسله‌مراتب اجتماعی ثابت و نظام‌های پیش‌صنعتی قشربندی اجتماعی فقط در جامعه‌های سنتی‌تر به اثرگذاری ادامه می‌دهند. برای مثال، اگرچه از اهمیت نظام کاست در هند کاسته شده است، اما هاریجان (Harijan) بودن (که در گذشته در زبان انگلیسی «نجس» معنا می‌شد) همچنان نیروی سیاسی برجسته‌ای مانده است. تقسیمات طبقاتی بازتاب تفاوت‌های اقتصادی واجتماعی در جامعه‌اند، و از این‌رو بر پایهٔ توزیع نابرابر ثروت، درآمد

مفاهیم **فردگرایی، جمع‌گرایی (individualism, collectivism)**: فردگرایی باور به برتری و تقدم فرد بر هر گروه اجتماعی یا مجموعهٔ جمعی است، و بر اساس آن فرد در کانون هر نظریهٔ سیاسی یا توضیح اجتماعی قرار دارد. این نظر با لیبرالیسم کلاسیک و در دورهٔ مدرن با راست نو پیوند تنگاتنگ داشته است. از این چشم‌انداز، همهٔ اظهارنظرها دربارهٔ جامعه باید دربارهٔ افراد تشکیل‌دهندهٔ آن باشد؛ به بیانی دقیق، به گفته مارگارت تاچر، «چیزی به نام جامعه وجود ندارد». اساس این نظر به‌طور معمول این باور است که انسان‌ها به‌طور طبیعی سودجو و عمدتاً متکی به خودند، و بابت استعدادها و مهارت‌های خود احساس دینی در برابر جامعه ندارند.

جمع‌گرایی بر آمادگی انسان‌ها برای اقدام جمعی، برای روشن کردن شوروشوق آن‌ها و توانایی رسیدن به هدف‌ها با همکاری، و نه خودکوشی، تأکید می‌کند، و از این باور ناشی می‌شود که طبع بشر هسته و ماهیت اجتماعی دارد، و این معنا را می‌رساند که گروه‌های اجتماعی (از جمله خود «جامعه») واحدهای سیاسی معناداری هستند. برای نمونه، این نظر را در تأکید سوسیالیستی بر تحلیل اجتماعی و استفادهٔ فمینیستی از مقولات جنسیتی، و همین‌طور در آموزه‌های ناسیونالیستی و نژادگرایی می‌توان دید. جمع‌گرایی پیوسته با دولت‌گرایی (نک. ۱۴۶) است، گرچه این رابطه به هیچ رو بنیادی نیست.

مفاهیم **طبقهٔ اجتماعی (social class)**: طبقه، در معنای گسترده، گروهی از مردم است که از وضعیت اجتماعی و اقتصادی همانندی برخوردارند. از نظر مارکسیست‌ها، طبقه به قدرت اقتصادی بستگی دارد و به‌صورت رابطه فرد با ابزار تولید تعریف می‌شود. از این دیدگاه، تقسیمات طبقاتی تقسیمات بین «سرمایه» و «کار» است: یعنی بین مالکان ثروت تولیدی «بورژواها» و آن‌هایی که از راه فروش نیروی کار خود زندگی می‌کنند (پرولتاریا). تعریف‌های غیرمارکسیستی طبقه به‌طور معمول بر پایهٔ تفاوت‌های درآمد و موقعیت (نک. مفهوم بعدی) بین گروه‌های حرفه‌ای است. مثالی دربارهٔ تفاوت بین طبقهٔ «متوسط» کارگران یقه‌سفید (یا کارگران غیر یدی) و طبقهٔ «کارگر»، کارگران یقه آبی (یاکارگران یدی) است. گاه تمایز پیچیده‌تری بر پایهٔ بازار بین پیشه‌وران (طبقهٔ الف)، مدیران (طبقهٔ ب)، کارگران دفتری (طبقهٔ پ ۱)، و کارگران یدی ماهر (طبقهٔ پ ۲) کارگران نیمه‌ماهر و بی‌مهارت (طبقهٔ ت) و آن‌ها که بیکارند، برای کار در دسترس نیستند، یا ناتوان از کارند (طبقهٔ ث) وجود دارد.

و/یا موقعیت* اجتماعی قراردارند. بنابراین، طبقهٔ اجتماعی گروهی از مردم است که وضعیت‌های اقتصادی و اجتماعی همانندی دارند، و منافع اقتصادی مشترکی آن‌ها را با هم متحد می‌کند. اما مسائلی وجود دارد که هرگونه تحلیل روابط بین طبقه و سیاست را دشوار می‌کنند. از جملهٔ این دشواری‌ها، تعیین تقسیمات طبقاتی و برقراری روابط بین دو طبقه یا میان طبقات است و همین‌طور این پرسش که آیا تأثیر طبقه زوال می‌یابد یا نه؟ و اگر می‌یابد چرا؟ گرچه خود بیان این‌گونه پرسش‌ها به‌طور دقیق نشان‌دهندهٔ نداشتن توافق دربارهٔ چگونگی تعریف طبقهٔ اجتماعی است.

پیدایش و نابودی سیاست طبقاتی

برجسته‌ترین حامیان نظریهٔ سیاست طبقاتی متعلق به سنت مارکسیستی بوده‌اند. مارکسیست‌ها طبقه را بنیادی‌ترین و از لحاظ سیاسی مهم‌ترین تقسیم اجتماعی می‌دانند. مارکس در آغاز *مانیفست کمونیست* (1967 [1848]) گفت «تاریخ همهٔ جامعه‌هایی که تا کنون وجود داشته‌اند، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی است» .این گفته نمایانگر باور اوست که سیاست، همراه با جنبه‌هایی از زندگی، مانند حقوق، فرهنگ، هنر، و دین، بخشی از «روبنایی» است که «زیربنای» اقتصادی آن‌ها را تعیین یا مشروط کرده است. به اختصار، این بیان بدان معنا بود که فرایند سیاسی چیزی غیر از عملکرد بیرونی تنش‌ها یا درگیری‌های طبقاتی نیست. این تنش‌ها و درگیری‌های طبقاتی، به‌نوبهٔ خود در شیوهٔ تولید، و سرانجام در نهاد مالکیت خصوصی ریشه دارند.

از این نظر، در نظام سرمایه‌داری، طبقهٔ «فرمانروای» دارندهٔ مالکیت (بورژوا) برطبقهٔ بردگان مزدبگیر (پرولتاریا) مسلط است و آن را استثمار می‌کند. این برداشت، سبب پیدایش الگوی دو طبقه‌ای سرمایه‌داری صنعتی شد که بر درگیری و قطبی شدن رو به رشد تأکید می‌کرد. به نظر مارکس، طبقات بازیگران اصلی صحنه سیاسی‌اند، و می‌توانند تاریخ را بسازند. او گفت پرولتاریا مأمور «کندن گور» سرمایه‌داری است. پرولتاریا این مأموریت را وقتی انجام خواهد داد که به «آگاهی طبقاتی» (نک. ۳۱۳) رسیده باشد، و بر منافع طبقاتی واقعی خود آگاه شده باشد، و به‌ویژه از این راه واقعیت استثمارشدن خود را دریافته باشد. بنابراین، پرولتاریا از «طبقهٔ در خود» (طبقه‌بندی که از

مفاهیم **موقعیت (status)**: جایگاه شخص در درون نظمی سلسله‌مراتبی. نقش، حقوق و وظایف شخص در مورد اعضای دیگر آن نظم، موقعیت او را مشخص می‌کند. چون موقعیت ترکیبی از عامل‌هایی مانند افتخار، اعتبار و حیثیت، پایگاه و منزلت و قدرت است، تعیین آن به‌صورت مقوله‌ای اساساً اقتصادی، مانند طبقه، دشوارتر است. همین‌طور، چون معیار احترام اجتماعی است (یعنی معیار این‌که آیا کسی در مقیاس اجتماعی «بالاتر» است یا «پایین‌تر»)، بنابراین ذهنی‌تر است. درحالی‌که جامعه‌های سنتی نوعاً سلسله‌مراتب‌های موقعیتی روشن و ثابتی دارند، این سلسله‌مراتب در جامعه‌های صنعتی مدرن که در آن‌ها موقعیت اغلب با ثروت و شغل همبستگی ــ گرچه مبهم ــ دارد، سیال‌ترند. بااین حال، سلسله‌مراتب موقعیت در زمینهٔ عامل‌هایی مانند پیشینهٔ خانوادگی، آموزش و پرورش، جنسیت و نژاد و قومیت همچنان اثرگذار است.

لحاظ اقتصادی تعریف‌شده) به «طبقهٔ برای خود» (نیرویی انقلابی) دگرگون خواهد شد. مارکس معتقد بود این دگرگونی در نتیجهٔ ژرف‌تر شدن بحران‌های سرمایه‌داری و بدتر شدن وضع و حال مادی، یا بینواتر شدن طبقهٔ کارگر به بار می‌آید.

اما عملی نشدن پیش‌بینی‌های مارکس، و از بین رفتن مبارزهٔ طبقاتی، دست‌کم در جامعه‌های سرمایه‌داری پیشرفته، الگوی دوطبقه‌ای مارکس را از اعتبار انداخته است. حتی تا پایان سدهٔ نوزدهم روشن بود که ساختار طبقاتی جامعه‌های صنعتی در حال پیچیده‌تر شدن روزافزون است، و از این نظام به آن نظام، و همین‌طور درگذر زمان تغییر می‌کند. ماکس وبر (نک. ۳۰۶) یکی از نخستین کسانی بود که به این گذار توجه کرد و نظریهٔ قشربندی (stratification) را ارائه داد که ضمن پذیرش تفاوت‌های اقتصادی یا طبقاتی، اهمیت حزب‌های سیاسی و موقعیت اجتماعی را نیز در نظر می‌گرفت. وبر با جلب توجه دیگران به موقعیت به‌مثابه «برآورد اجتماعی افتخار»، که شیوهٔ زندگی گروه مبین آن است، کمک کرد تا زمینه برای مفهوم جدید طبقهٔ شغلی، که دانشمندان اجتماعی و سیاسی آن را به‌طورگسترده به کار برده‌اند، آماده شود. مارکسیست‌های جدید نیز کوشیده‌اند الگوی خام دوطبقه‌ای را اصلاح کنند. آن‌ها که هنوز بر اهمیت مالکیت ثروت تأکید می‌کنند، آماده شده‌اند بپذیرند که طبقهٔ «میانجی» مدیران و تکنسین‌ها پدیدار شده است، و نیز در هر دو طبقهٔ بورژوا و پرولتاریا تقسیمات درونی‌ای وجود دارد. برای نمونه، بین سرمایهٔ مالی و صنعتی، بین شرکت‌های بزرگ و کارفرماهای کوچک، و بین کارگرانی که مسئولیت نظارتی دارند، و کارگرانی که بر آن‌ها نظارت می‌شود رقابت وجود دارد.

اما به نظر برخی، در اواخر سدهٔ بیستم سیاست طبقاتی آخرین مرحلهٔ افول خود را طی کرد. تا دههٔ ۱۹۶۰، نومارکسیست‌هایی مانند هربرت مارکوزه (نک. ۸۵) از رادیکالی‌زدایی شدن پرولتاریای شهری تأسف می‌خوردند، و به جای آن به توان انقلابی دانشجویان، زنان، اقلیت‌های قومی و به جهان سوم می‌نگریستند. پیوند سنتی بین سوسیالیسم و طبقهٔ کارگر در نوشته‌هایی مانند *بدرود با طبقهٔ کارگر* (*Farewell to the Working Class*, 1982) نوشتهٔ آندره گورتس (André Gorz) به‌طور رسمی بریده شد. در همین دوره، بررسی‌های انجام شده دربارهٔ رفتار انتخاباتی توجه را به فرایند ناهمبستگی طبقاتی (نک. ۳۴۷)، یعنی ضعیف‌تر شدن رابطهٔ بین طبقهٔ اجتماعی و پشتیبانی حزبی جلب کرد. آشکار شد که رأی دادن به‌طور روزافزون به فعالیتی تبدیل می‌شود که موضوع آن محاسبهٔ سود شخصی مادی فرد است و هیچ حسی از همبستگی طبقاتی را نشان نمی‌دهد.

بیش‌تر مفسران با این نظر موافق‌اند که فراسوی اهمیت سیاسی روبه‌کاهش طبقه، پدیدهٔ **گرایش به صنعت‌زدایی**[1] قرار دارد. گرایش به صنعت‌زدایی عبارت است از زوال صنایع سنتی کاربر، مانند

---

۱. deindustrialization، رکود و انقباض اقتصاد تولید صنعت پایه که به صورت زوال صنایع «سنگین» نمایان می‌شود.

صنعت زغال‌سنگ، فولاد و کشتی‌سازی. ویژگی این صنایع فرهنگ مستحکمی است که در وفاداری‌های سیاسی و به‌طور معمول در سازمان صنفی قوی‌ای ریشه دارد. در مقابل، بخش‌های خدماتی رو به گسترش اقتصاد، تلقی‌های فردی‌تر و ابزارگرایانه‌تری را ترویج می‌کند. پیور (Piore) و سیبل (Sabel) در نوشته خود به نام *دومین تقسیم صنعتی: امکانات برای رونق اقتصادی* (*The Second Industrial Divide: Possibilities for Prosperity*, 1984) نظر دادند که این تغییرات بخشی از گذار از عصر «فوردیست» به «پسافوردیست»* است. فروپاشی نظام تولید انبوه و مصرف انبوه، که ویژگی‌های اصلی فوردیسم است، صورت‌بندی‌های طبقاتی قطبی‌شده‌تری را به بار آورده است. این موضوع در عرصهٔ سیاسی، در فروپاشی حزب‌های سیاسی مبتنی بر طبقهٔ پایه، و در پیدایش جنبش‌های اجتماعی جدیدی نمایان شده است که دربارهٔ مسائلی، مانند فمینیسم، صلح جهانی، حقوق حیوانات و حفاظت محیط زیست اظهار نگرانی می‌کنند.

طبقهٔ محروم کیست؟

با این همه، در گزارش‌های مربوط به مرگ طبقه مبالغه شده است. وقتی سوسیالیست‌ها دربارهٔ این موضوع اظهارنظر می‌کنند، دلسردی و ناامیدی تلخی در گفتارشان هست، اما وقتی لیبرال‌ها و محافظه‌کاران نظر می‌دهند، تصور خوشایندی دارند. جامعه‌های صنعتی مدرن، یا حتی جامعه‌های پسافوردیست، نه در معنای مارکسیستی مالکیت جمعی ثروت بی‌طبقه‌اند، و نه در معنای لیبرالی برابری واقعی فرصت. برای مثال، در سال ۱۹۹۰، در بریتانیا ۱۰ درصد ثروتمندترین بخش جمعیت با جذب ۵۱ درصد ثروت ملی در حد بالا و ۱۲ میلیون نفر (۲۲ درصد جمعیت) با درآمد کل کم‌تر از ۵۰ درصد میانگین ثروت ملی، در حد معمولی زندگی می‌کردند (*Social Trends*, 1993). اتفاقی که افتاده این است که به جای تقسیمات طبقاتی قدیم، الگوهای جدید محرومیت و فقر پدید آمده است.

یکی از مؤثرترین کوشش‌ها برای بحث دربارهٔ این گذار و پیامدهای سیاسی آن را می‌توان در کتاب *فرهنگ رضایت* (1992) نوشتهٔ جان کنت گلبریت یافت. او در این کتاب به پیدایش «اکثریت

مفاهیم **فوردیسم، پسافوردیسم (Fordism, post-Fordism)**: اصطلاحی‌اند که برای توضیح استحاله و دگرگونی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعهٔ مدرن در نتیجهٔ تغییر شکل و سازمان تولید به کار برده می‌شوند. فوردیسم به روش‌های تولید مقیاس انبوه اشاره دارد که هنری فورد در دیترویت ایالات متحدهٔ امریکا آن را بنا نهاد. فورد با استفاده از فنونی که تا دههٔ ۱۹۶۰ به‌طور گسترده از آن تقلید شد، به فرایند کار در خط تولید ماشینی، بسیار با نظم و ترتیب، رو آورد تا کالای استاندارد و نسبتاً ارزانی تولید کند. به‌طور کلی، ساختار جامعه‌های فوردیست را وفاداری‌های طبقاتی مستحکم شکل می‌دهد. پسافوردیسم در نتیجهٔ رواج ماشین‌های تغییرپذیرتر مبتنی بر میکروالکترونیک پدیدار شد و خودمختاری بیش‌تری به کارگران داد و نوآوری‌هایی مانند پیمانکاری‌های فرعی و تولید دسته‌ای را ممکن کرد. پسافوردیسم با تمرکززدایی در کارخانه، پراکندگی اجتماعی سیاسی، و تأکید بیش‌تر بر حق گزینش و فردیت افراد، پیوند یافته است.

جان کنت گلبریت (John Kenneth Galbraith) ([۲۰۰۶]ـ۱۹۰۸)
اقتصاددان و نظریه‌پرداز اجتماعی کانادایی. او پس از جنگ جهانی دوم که در آن دوره در مقام مدیر عامل مؤسسه امریکایی بررسی بمباران راهبردی کار می‌کرد، استاد اقتصاد دانشگاه هاروارد شد و از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ سفیر امریکا در هند بود. گلبریت پیوندهایی نزدیک با حزب دموکرات داشته است، و شاید مهم‌ترین حامی مدرن اقتصاد کینزی باشد (به یقین نوآورترین حامی آن است). او یکی از نامدارترین مفسران اجتماعی ایالات متحدهٔ امریکا بوده است. مهم‌ترین کتاب‌های او عبارت‌اند از: جامعهٔ فراوانی (*The Affluent Society*, 1958)، دولت صنعتی نو (*The New Industrial state*, 1967) و فرهنگ رضایت (*The Culture of Contentment*, 1992).

راضی» در جامعه‌های مدرن اشاره کرده است. این وضعیت، از نظر او، دست‌کم در میان جمعیت‌هایی دیده می‌شود که از لحاظ سیاسی فعال‌اند و دارایی و رفاهِ مادی و امنیت اقتصادی آن‌ها را بر آن می‌دارد تا از نظر سیاسی محافظه‌کار باشند. برای نمونه، این اکثریت راضی و پایه‌ای انتخاباتی برای سیاست‌های ضد رفاهی و معافیت مالیاتی، که از دههٔ ۱۹۷۰ مرسوم شده است، فراهم می‌آورد. تمرکز فقر و محرومیت درمیان اقلیت جمعیت در توسعهٔ به اصطلاح جامعهٔ «دو سوم، یک سوم» بازتاب یافته است؛ ویل هاتن (Will Hutton, 1995) این اصطلاح را در مورد بریتانیا تغییر داد و آن را، جامعهٔ «سه پنجم، دو پنجم» نامید. بنابراین، بحث دربارهٔ ماهیت نابرابری اجتماعی به‌طور روزافزون متمرکز شده است بر چیزی که امروزه «طبقهٔ محروم» نامیده می‌شود.

اصطلاح طبقهٔ محروم هم به‌درستی تعریف نشده و هم از لحاظ سیاسی بحث‌انگیز است. این اصطلاح در گسترده‌ترین معنا به آن‌هایی اشاره می‌کند که از محرومیت چندجانبه (بیکاری یا مزد اندک، مسکن نامناسب، آموزش نامناسب و مانند آن‌ها) رنج می‌برند و از لحاظ اجتماعی به حاشیه رانده شده‌اند: یعنی «محرومان». اما مفسران جناح راست، مانند چارلز ماری (Charles Murray, 1984)، پیدایش طبقهٔ محروم را به‌طور عمده بر اساس وابستگی رفاهی یا تأمین اجتماعی و بی‌کفایتی شخصی توضیح می‌دهند. از این چشم‌انداز، سیاست رفاهی یا تأمین اجتماعی علت محرومیت است نه راه چاره آن. در این دیدگاه، «فرهنگ وابستگی» که در میان بیکاران، محرومان یا عقب‌مانده‌ها رشد یافته است، ابتکار فردی را ضعیف می‌کند و عزت نفس و حس مسئولیت شخصی را از آن‌ها می‌گیرد. ماری باز می‌گوید که تأمین اجتماعی که زنان را از وابستگی به «نان‌آوری» مردان می‌رهاند، علت اصلی فروپاشی خانواده است، و طبقهٔ محرومی به‌وجود می‌آورد که از مادران مجرد و بچه‌های بی‌پدر تشکیل شده است. ماری کتابی با ریچارد هرنشتین (Richard Herrnstein) نوشته است، که نام آن: ***قوس ناقوس: هوش و ساختار طبقاتی در زندگی امریکایی*** (*The Bell Curve: Intelligence and Class Structure in American Life*, 1995) است. او در این اثر بازهم پیش‌تر رفته و محرومیت اجتماعی را به چیزی پیوند زده که ادعا می‌شود حقارت ذاتی محرومان، به‌ویژه سیاهان امریکاست.

از سوی دیگر، مفسران جناح چپ می‌خواهند طبقهٔ محروم را از لحاظ محرومیت ساختاری و

موازنه در حال تغییر اقتصاد جهانی تعریف کنند. از نظر آن‌ها، بیکاری دراز مدت، و آماده نبودن آشکار بسیاری از اقتصادهای مدرن ــ که با تغییر فناورانه و رقابت شدید بین‌المللی روبه‌رو شده‌اند ــ به ایجاد شغل برای شمار زیادی از شهروندان خود، مسئلهٔ اصلی است. به نظر گلبریت، طبقهٔ محروم «طبقهٔ محروم کارکردی» است، و از نیاز همهٔ کشورهای صنعتی به انبوه کارگران ارزان‌قیمتی نتیجه می‌شود که کارشان همان چیزهایی است که ثروتمندان آن‌ها را حقارت‌آمیز یا نفرت‌انگیز می‌دانند و رد می‌کنند. چون این نیاز اغلب با کار اقلیت‌های قومی و مهاجران برطرف می‌شود، طبقهٔ محروم به‌طور کلی دچار محرومیت مضاعف است، و هم از محرومیت اجتماعی رنج می‌برد و هم از تعصب نژادی.

نژاد

تقسیمات نژادی و قومی ویژگی برجستهٔ بسیاری از جامعه‌های مدرن است. با این حال، در پیوند بین **نژاد*** و سیاست چیز تازه‌ای وجود ندارد. نخستین نظریه‌های سیاسی نژادگرا (نک. ۱۷۲) در سدهٔ نوزدهم در زمینهٔ امپریالیسم اروپایی رشد یافتند. کتاب‌هایی مانند ***گفتار دربارهٔ نابرابری نژادهای بشر*** (*Essay On the Inequality of Human Races*) نوشتهٔ گوبینو (Gobineau, [1855] 1970) و ***بنیادهای سدهٔ نوزدهم*** (*The Foundations of the Nineteenth Century*) نوشته اچ. اس. چمبرلین (H. S. Chamberlain, [1899] 1913) کوشیدند توجیهی شبه‌علمی برای سلطهٔ نژادهای «سفید» اروپا و امریکای شمالی بر مردمان «سیاه» «قهوه‌ای» و «زرد» افریقا و آسیا فراهم کنند. حزب‌ها و جنبش‌های سیاسی سامی‌ستیز (نک. ۱۷۲) در کشورهایی مانند آلمان، اتریش و روسیه در اواخر سدهٔ نوزدهم پدیدار شدند. عجیب‌ترین جلوهٔ این‌گونه نژادگرایی در سدهٔ بیستم در نظریه‌های نژادی نازیسم آلمان دیده شد، که می‌کوشید با استفاده از به اصطلاح «راه‌حل نهایی»، یهودیت را از اروپا برچیند. آپارتاید («جدایی» افریقایی‌ها) در افریقای جنوبی عبارت بود از جداسازی کامل سفیدها و غیرسفیدها در فاصلهٔ زمانی بین انتخابات حزب ناسیونالیست در سال ۱۹۴۸ و برقراری دموکراسی غیرنژادگرایانه تحت رهبری کنگرهٔ ملی افریقا در سال ۱۹۹۴. در جاهای دیگر نیز نژادگرایی از راه مبارزه با مهاجرت زنده نگه داشته شده است. نمونه‌های آن اقداماتی است که حزب ملی بریتانیا و جبههٔ ملی لوپن در فرانسه سازمان‌دهی کرده بودند.

مفاهیم **نژاد (race)**: نژاد به تفاوت‌های طبیعی یا ژنتیکی میان نوع بشر دلالت دارد که گروهی از مردم را بنا به زمینه‌های بیولوژیک، مانند رنگ پوست و رنگ مو، ترکیب اندام و ویژگی چهره‌شان از گروه دیگر متمایز می‌کند. از این‌رو، نژاد عبارت است از گروهی از مردم که از نسلی مشترک و از «خونی واحد» برخوردارند. اما این «اصطلاح» هم از لحاظ علمی و هم از لحاظ سیاسی بحث‌انگیز است. شواهد علمی حاکی است که چیزی به نام «نژاد»، در معنای تفاوت گونه‌های انسانی، وجود ندارد. از لحاظ سیاسی، طبقه‌بندی نژاد به‌طور کلی بر پایهٔ قالب‌های کلیشه‌ای فرهنگی صورت می‌گیرد، و در بهترین حال ساده‌انگارانه و در بدترین صورت خطرناک و زیانبار است. گاهی اصطلاح قومیت (نک. ۲۷۴) را بر آن ترجیح می‌دهند، زیرا به تفاوت‌های فرهنگی و اجتماعی‌ای مربوط می‌شود که لزوماً ریشهٔ بیولوژیک ندارند.

مبارزه با استعمار به‌طور خاص، و تبعیض نژادی و محرومیت به‌طور عام، موجب بروز شکل‌های بسیار متفاوتی از سیاست نژادی یا قومی شده است. اقلیت‌های قومی بسیاری از جامعه‌های غربی کم‌تر در جمع نخبگان سیاسی حضور دارند و بیش‌تر از بومیان اصلی یا سفیدها از بیکاری و محرومیت اجتماعی رنج می‌برند. برای مثال، ۳۱/۹ درصد سیاهان امریکا زیر خط فقر اعلام شدهٔ حکومت زندگی می‌کنند، و در مقایسه ۸/۸ درصد سفیدهای امریکا در چنین وضعی‌اند (Peele et.al., 1994: 260) این محرومیت نژادی و اجتماعی شیوه‌های گوناگونی از فعالیت سیاسی را به بار آورده است.

در دهۀ ۱۹۶۰ در ایالات متحدهٔ امریکا، هم جنبش حقوق مدنی پدیدار شد و هم جنبش مبارز **قدرت سیاه**. اولی که تحت رهبری مارتین لوتر کینگ (۶۸-۱۹۲۹) بود از روش اعتراض غیرخشونت‌آمیز استفاده می‌کرد و دومی که حامی مبارزهٔ انقلابی بود در جریان فعالیت مالکم ایکس (۶۵-۱۹۲۶) و سیاه‌پوستان مسلمان، خواستار تفکیک‌نژادی شد. سازمان‌های دیگری هم کوشیده‌اند مبارزه با نژادگرایی را پویاتر کنند و از طریق راه‌پیمایی‌ها، اعتراض‌ها و تظاهرات با پیدایش جنبش‌های فاشیستی و نژادگرایی مخالفت می‌کنند. این وظیفه را در بریتانیا جامعهٔ ضدنازی عهده‌دار شده است که در دهۀ ۱۹۷۰ برای مبارزه با جبههٔ ملی تشکیل شد و در دهۀ ۱۹۹۰ برای رویارویی با حزب ملی بریتانیا دوباره سازمان‌دهی‌اش کردند. اس اُ اس راسیسم (SOS Racisme) در دهۀ ۱۹۸۰ در فرانسه سازمان یافت تا در برابر جبههٔ ملی لوپن همان‌گونه مقاومت را نشان دهد. این‌گونه اقدام‌ها را به‌طور کلی سازمان‌هایی انجام می‌دهند که خارج از نظام حزبی متعارف‌اند، زیرا خودِ حزب‌ها نگران آن‌اند که در صورت رویارویی آشکار با نژادگرایی پایهٔ انتخاباتی خود را به خطر اندازند. هدف ایجاد هماهنگی قومی و نژادی اکنون به‌طور معمول از راه اندیشهٔ چندگانگی فرهنگی (نک. ۱۷۶) پیش می‌رود.

جنسیت

تقسیمات اجتماعی مبتنی بر جنسیت* یا جنس به‌طور متعارف کم‌تر از تقسیماتی که برای مثال، ریشه در طبقهٔ اجتماعی دارند، توجه را جلب کرده است. پژوهشگران و دانشگاهیان، که بیش‌ترشان مرد بوده‌اند، یا نتوانسته‌اند حضور زنان را در میان خود و در همهٔ وضعیت‌های مسلط جامعه به

مفاهیم **جنسیت (gender)**: در گفتار روزانه واژه‌های جنسیت (gender) و جنس (sex) را به جای هم به کار می‌برند، اما تمایز بین آن‌ها در نظریهٔ اجتماعی و سیاسی تعیین‌کننده است. در این زمینه، واژهٔ جنسیت برای اشاره به تمایزات اجتماعی و فرهنگی بین مردان و زنان به‌کار می‌رود، درحالی‌که واژهٔ جنس برای روشن کردن تفاوت‌های بیولوژیک، و از این رو تفاوت‌های ریشه‌دار، بین مردان و زنان کاربرد دارد. بنابراین، جنسیت مفهومی اجتماعی است، و به‌طور معمول بر پایهٔ قالب‌های رفتار «زنانه» و «مردانه». نظریه‌های فمینیستی نوعاً این تمایز را روشن می‌کنند تا نشان دهند که تفاوت‌های جسمی یا بیولوژیک (تفاوت‌های جنسی) بدین معنا نیستند که زنان و مردان باید نقش‌ها و وضعیت‌های اجتماعی متفاوتی داشته باشند. به‌طور خلاصه، خواست رسیدن به برابری جنسیتی نشان‌دهندهٔ این باور است که تفاوت‌های جنسی اهمیت اجتماعی یا سیاسی ندارند. عقاید و موضع‌گیری‌های ضدفمینیستی اغلب ریشه در انکار تمایز بین جنسیت و جنس دارند، و خیلی ساده حاکی از این معنایند که «بیولوژی تقدیر است».

رسمیت بشناسند، یا این عدم حضور را طبیعی و اجتناب‌ناپذیر دانسته‌اند. پیدایش «موج دوم» فمینیسم در دهۀ ۱۹۶۰، این غفلت را تا حد زیاد جبران کرد، و آگاهی روشن‌تری از اهمیت سیاسی جنسیت پدید آورد. با وجود اقدام‌هایی که از دهۀ ۱۹۶۰ برای کاستن از نابرابری جنسیتی صورت گرفته، سازمان ملل متحد برآورد کرده است که در سراسر جهان زنان با ۶۶ درصد ساعت کار، حدود ۱۰ درصد درآمد جهان را کسب کرده‌اند، و فقط ۱ درصد مالکیت جهان را دارند. در بریتانیا، کم‌تر از ۴ درصد اعضای هیئت مدیرۀ شرکت‌های بزرگ زن‌اند. حتی با آن که زنان در سال ۱۹۲۸ حق رأی یافتند، فقط ۹ درصد (حدود ۶۰) عضو پارلمان در سال ۱۹۹۶ زن بودند.

در جامعه‌های سنتی‌تر، مانند ژاپن، قواعد قدرتمند غیررسمی (و گاه رسمی) موجب آن می‌شوند که زنان پس از ازدواج، بارداری، یا رسیدن به ۳۰ سالگی، دست از کار بردارند و به خانه برگردند. در دولت‌های اسلامی لازم است زنان چادر به سر کنند یا خود را با مقررات پوششی دیگر هماهنگ سازند. آن‌ها گاهی مجبور به خانه‌نشینی‌اند، و ممکن است کلاً از زندگی سیاسی کنار گذاشته شوند. حتی در اسکاندیناوی پیشرفته، که در آن زنان برجسته‌ترین موفقیت‌ها را در نمایندگی سیاسی به دست آورده‌اند، فقط یک چهارم یا یک سوم اعضای مجلس‌های ملی را تشکیل می‌دهند.

از نظر فمینیست‌های رادیکال، مانند کیت میلت (1970) و مری دالی (Mary Daly, 1973)، تقسیمات جنسیتی ژرف‌ترین و، از لحاظ سیاسی، مهم‌ترین شکاف‌های اجتماعی‌اند. اینان همۀ جامعه‌های معاصر و تاریخی را واجد ویژگی مردسالاری (نک. ۱۴۰) می‌بینند: یعنی سلطۀ مردان و انقیاد زنان، که به‌طور معمول ریشه در فرمانروایی شوهر-پدر در خانواده دارد. از این چشم‌انداز، فقط «انقلابی جنسی» که روابط فرهنگی و شخصی و نیز ساختارهای اقتصادی و سیاسی را از بنیاد تغییر دهد، می‌تواند به نابرابری جنسیتی پایان بخشد.

اما بیش‌تر سازمان‌های زنان موضعی لیبرالی یا اصلاح‌طلبانه گرفته‌اند. آن‌ها ترتیبی داده‌اند که با نابرابری‌های قابل از بین بردن در زندگی عمومی مقابله شود، مواردی چون حضور کم زنان در مقام‌های بالای سیاسی، اداری و حرفه‌ای، و بی‌عدالتی‌های ناشی از قانون ضد سقط جنین، و ناکافی بودن حمایت‌های رفاهی و تکفل فرزندان. باور آن‌ها این است که می‌توان از راه فرایند تدریجی اصلاحات رو به رشد، و نه از راه «جنگ جنسی» بین زنان و مردان به این‌گونه هدف‌ها دست یافت. پیشرفته‌ترین این سازمان‌ها در ایالات متحدۀ امریکا برپا شده‌اند: سازمان ملی زنان (the National Organisation for Women (NOW)) (تأسیس ۱۹۶۶) مجمع ملی سیاسی زنان (the National Women's Political Caucus (NWPC))، و نیوشگاه امیلی (Emily's list). تاکتیک‌های این سازمان‌ها دربرگیرنده کوشش برای بهره‌برداری از به اصطلاح شکاف جنسیتی (تفاوت در رفتار رأی دادن زنان و مردان) است و این کار از طریق انتخاب زنان بیش‌تر برای کنگره و مجلس‌های قانون‌گذاری ایالتی صورت می‌گیرد. دستاورد آن‌ها در این زمینه در حد متوسط است، اما اهمیت مسائل حقوقی زنان را بالا برده‌اند. برای مثال، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ موفق شدند از مخالفت دیوان عالی با آزادی سقط جنین جلوگیری کنند.

خلاصهٔ فصل

- اقتصاد تقریباً در همهٔ سطوح بر سیاست تأثیر می‌گذارد. حزب‌ها با دادن قول بالا بردن رشد و پایین آوردن تورم و مانند آن‌ها روی دست یکدیگر بلند شده، و در راه کسب قدرت رقابت می‌کنند . تقسیمات طبقاتی و شکاف‌های اجتماعی در تعیین رفتار رأی دادن مؤثرند. نتایج انتخابات ناگزیر زیر تأثیر وضع اقتصادی است. تقسیمات ایدئولوژیک نیز به‌طور سنتی حول مسائل مربوط به مالکیت و سازمان اقتصادی می‌چرخند.
- به‌طور سنتی، سرمایه‌داری و سوسیالیسم را شکل‌های علناً متمایز اقتصادی دانسته‌اند. تولید عمومی کالا، مالکیت خصوصی ثروت و سازمان بازاری زندگی اقتصادی مشخصه‌های سرمایه‌داری‌اند. سوسیالیسم نظام مالکیت اشتراکی است که بر پایهٔ برنامه‌ریزی قرار دارد و گمان می‌رود برای تأمین نیازهای انسان و نه تقاضای بازار کار می‌کند.
- با این همه، سرمایه‌داری و سوسیالیسم هیچ‌کدام در شکل «ناب» وجود نداشته‌اند. نظام‌های سرمایه‌داری آن‌هایی‌اند که بر فردگرایی بازار و کسب و کار تأکید می‌کنند، اهمیت عدالت اجتماعی را می‌شناسند، و بر روابط همکارانهٔ درازمدت مبتنی‌اند. نظام‌های سوسیالیستی هم یا جمع‌گرایی دولتی را به کار برده‌اند یا کوشیده‌اند در قالب سرمایه‌داری هدایت شده یا زیر کنترل، با عملکرد بازار هماهنگ شوند.
- همه نظام‌های بازار تا حدی کنترل‌شده‌اند. پشتیبان‌های کنترل بازار می‌گویند مدیریت اقتصادی برای رویارویی با گرایش ناگزیر بازار به بی‌ثباتی، که می‌تواند به‌طور ناگهانی بیکاری را افزایش یا کاهش دهد، ضروری است. مخالفان هشدار می‌دهند که مدیریت اقتصادی ممکن است موازنه شکنندهٔ بازار را به هم بریزد، رقابت و کارایی را نابود کند و به تورم غیرقابل کنترل بینجامد.
- ساختار جامعه، و به‌ویژه تقسیمات آن به‌صورت‌های زیادی بر سیاست اثر می‌گذارد. توزیع ثروت، ماهیت قدرت دولت را تعیین می‌کند. جامعه بر افکار عمومی و فرهنگ سیاسی تأثیر دارد. درگیری اجتماعی به ایجاد دگرگونی از راه اصلاحات یا انقلاب کمک می‌کند. ساختار اجتماعی به همه شکل‌های رفتار و مشارکت سیاسی سامان می‌دهد.
- تقسیمات طبقه، نژاد و جنسیت از لحاظ سیاسی مهم‌ترین شکاف‌های جامعهٔ مدرن‌اند. سیاست طبقاتی ممکن است با پیدایش پسافوردیسم رقیق و ضعیف شده باشد، اما هنوز وجود دارد، به‌ویژه به سبب تأثیر و نفوذ «طبقهٔ محروم». رشد حقوق مدنی و جنبش‌های زنان این اطمینان را ایجاد کرده است که تقسیمات نژادی و جنسیتی، که زمانی فراموش شده بود، اکنون به اندازهٔ تقسیمات مبتنی بر طبقه به رسمیت شناخته شده‌اند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. چرا مسائل سیاسی اغلب با موضوع‌های اقتصادی جوش می‌خورد؟ آیا این وضعیت خوب است؟
۲. احتمالاً چه نوع سرمایه‌داری‌ای در سدهٔ بیست‌ویکم کارآمدتر است؟
۳. آیا اقتصاد بازار آزاد به‌طور ذاتی بی‌ثبات و آمادهٔ ایجاد نابرابری است؟
۴. آیا الگوهای اقتصاد سوسیالیستی هنوز هم متناسب‌اند؟
۵. ویژگی‌های یک اقتصاد پایدار از لحاظ بوم‌شناختی چه می‌توانند باشند؟
۶. آیا در جامعه‌های نو درگیری طبقاتی برطرف شده یا فقط سرکوبی شده است؟
۷. پذیرش تقسیمات نژادی و جنسیتی تا چه حد دگرگونی سیاسی معناداری به بار آورده است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمه‌ای فراگیر دربارهٔ پیوند بین اقتصاد و سیاست در عصر جهانی‌شدن:

Balaam, D. N. and M. Veseth, *Introduction to International Economy* (London: Prentice Hall, 2001).

۲. شرح آسان فهم و فراگیر دربارهٔ نظام‌های اقتصادی گوناگون و عامل‌های اقتصادی که فراسوی مسائل اجتماعی و سیاسی وجود دارند:

Brown, M.B. *Models in Political Economy: A Guide to the Arguments* (2nd ed.) (Harmondsworth: Penguin, 1995)

۳. بررسی جذاب و خیره کننده و معتبری دربارهٔ مجموعهٔ شکل‌های گوناگون سرمایه‌داری:

Hampden-Turner, C. and F. Trompenaars, *The Seven Cultures of Capitalism* (New York: Doubleday, 1993).

۴. مقدمه‌ای فراگیر دربارهٔ رابطهٔ بین نهادهای سیاسی و اجتماعی و بین رفتار اجتماعی و سیاسی:

Rush, M. *Politics and Society: An Introduction to Political Sociology* (Hemel Hempsteal: Harvested Wheatsheaf, 1992)

۵. برای منابع مربوط به تقسیمات اجتماعی، نک.

Saunders (1990) دربارهٔ طبقهٔ اجتماعی، Rex and Mason (1992) دربارهٔ نژاد و قومیت، McDowell and Pringle (1992) دربارهٔ تقسیمات جنسیتی.

فصل دهم

فرهنگ سیاسی، ارتباط و مشروعیت

«قوی‌ترین هرگز به‌قدر کافی قوی نیست مگر این‌که حق را به قدرت، و اطاعت را به وظیفه تبدیل کند».
ژان ژاک روسو، *قرارداد اجتماعی*
(*Contract Social,* 1762)

بخش اعظم سیاست در ذهن ما سامان می‌گیرد: یعنی اندیشه‌ها، ارزش‌ها و فرضیه‌های ما دربارهٔ چگونگی سازمان‌یافتن جامعه، و انتظارات، امیدها و نگرانی‌های ما دربارهٔ حکومت، به سیاست شکل می‌دهند. در پایان یک روز، باورمان دربارهٔ جامعهٔ محل زندگی خود ممکن است به نظرمان مهم‌تر از واقعیت ساختار قدرت و توزیع عملی منابع و فرصت‌های درونی آن برسد. نه تنها ممکن است برای ما درک‌مان مهم‌تر از واقعیت باشد، بلکه ممکن است درک، در بیانی عملی، واقعیت هم باشد. همین رابطهٔ بین ادراک و واقعیت نقش اساسی فرهنگ سیاسی را روشن و برجسته می‌کند: باورها، نمادها و ارزش‌های مردم تلقی آن‌ها را نسبت به فرایند سیاسی و به‌طور قطع، نظر آن‌ها را در مورد رژیمی که در آن زندگی می‌کنند ــ خیلی مشخص‌تر، این‌که آیا رژیم حاکم بر خود را قانونی یا مشروع می‌دانند یا نه ــ شکل می‌دهد. از این‌رو، مشروعیت کلید ثبات سیاسی است، و بقا و کامیابی رژیم به آن بستگی کامل دارد.

موضوع‌های اصلی مورد بررسی این فصل عبارت‌اند از:

- افراد و گروه‌ها، تلقی‌ها و ارزش‌های خود را چگونه به دست می‌آورند؟
- آیا رژیم‌های دموکراتیک به «فرهنگ مدنی» جداگانه‌ای وابسته‌اند؟
- آیا رقابت آزاد بین ارزش‌ها و اندیشه‌ها مشخصهٔ جامعهٔ مدرن است یا وجود فرهنگ «مسلط»؟
- رژیم‌ها مشروعیت خود را چطور حفظ می‌کنند؟
- آیا جامعه‌های مدرن با بحران مشروعیت رویارویند؟
- وقتی مشروعیت از بین می‌رود چه اتفاقی می‌افتد؟ چرا انقلاب رخ می‌دهد؟

سیاست در ذهن: فرهنگ و ارتباط

در گذر سده‌ها، متفکران سیاسی اهمیت تلقی‌ها، ارزش‌ها و باورها را پذیرفته‌اند، اما متفکران گذشته

آن‌ها را بخشی از «**فرهنگ سیاسی**»* نمی‌دانستند. برای مثال، برک (نک. ۷۲) دربارهٔ عرف و سنت، مارکس (نک. ۸۰) دربارهٔ ایدئولوژی، و هردر (نک. ۱۵۸) دربارهٔ روح ملی یا ناسیونالیسم فرهنگی نوشتند. با این حال، همهٔ آن‌ها دربارهٔ نقش حیاتی ارزش‌ها و باورها در پیشبرد ثبات و بقای رژیم توافق‌نظر داشتند. توجه و علاقهٔ دانشمندان سیاسی به اندیشهٔ فرهنگ سیاسی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، به‌مثابه تکنیک‌های جدید تحلیل رفتاری، جای رویکردهای سنتی‌تر و نهادی‌تر را گرفت. یکی از آثار کلاسیک در این زمینه **فرهنگ مدنی** (*The Civic Culture*, 1963)، نوشتهٔ آلموند (Almond) و وربا (Verba)، برای تحلیل تلقی‌های سیاسی و دموکراسی در پنج کشور ایالات متحدهٔ امریکا، بریتانیا، آلمان غربی، ایتالیا و مکزیک از بررسی‌های افکار عمومی استفاده کرد. انگیزهٔ نگارش این کتاب تا حدی تمایل به تشریح فروپاشی حکومت نمایندگی در ایتالیا، آلمان و جاهای دیگر در دورهٔ میان دو جنگ، و شکست دموکراسی در بسیاری از دولت‌های تازه استقلال یافتهٔ در حال توسعه در دوران پس از سال ۱۹۴۵ بود. اگرچه در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ از توجه به فرهنگ سیاسی کاسته شد، اما از دهه ۱۹۹۰، در نتیجهٔ کوشش‌هایی در اروپای شرقی برای برپا کردن دموکراسی از درون خاکسترهای کمونیسم، و نگرانی رو به رشد دموکراسی‌های رشدیافته، مانند ایالات متحدهٔ امریکا، دربارهٔ فروپاشی آشکار سرمایهٔ اجتماعی و فعالیت مدنی، بحث مذکور جان دوباره گرفته است. اما در این‌باره هم گفت‌وگو هست که آیا فرهنگ سیاسی را اندیشه‌ها و منافع گروه‌های نخبه شکل می‌دهند یا نه. این پرسش به نوبهٔ خود با نظرهای رقیب رسانه‌های جمعی و گستره‌ای که اکنون حکومت می‌تواند در ارتباطات سیاسی دستکاری کند، پیوند دارد.

فرهنگ مدنی یا هژمونی ایدئولوژیک؟

بحث و نظر دربارهٔ ماهیت فرهنگ سیاسی بر اندیشهٔ فرهنگ مدنی تمرکز یافته است که معمولاً با نوشته‌های آلموند و وربا (1963, 1980) پیوند دارند. این دو کوشیدند فرهنگی سیاسی‌ای بازشناسند که به مؤثرترین صورت از سیاست دموکراتیک پشتیبانی می‌کند. آن‌ها سه گونهٔ کلی فرهنگ سیاسی را تعیین کردند: فرهنگ مشارکت، فرهنگ تابع، و فرهنگ محلی.

در فرهنگ سیاسی **مشارکت**، شهروندان به سیاست توجه زیادی می‌کنند و مشارکت عمومی را

مفاهیم **فرهنگ سیاسی (political culture)**: فرهنگ در گسترده‌ترین معنا، شیوهٔ زندگی مردم است. جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان مایل‌اند بین «فرهنگ» و «طبع» انسان فرق بگذارند، و فرهنگ را چیزی می‌دانند که از راه آموزش، و نه از راه توارث بیولوژیک، از نسلی به نسل بعد انتقال می‌یابد. اما دانشمندان سیاسی اصطلاح فرهنگ را در معنای دقیق‌تر برای اشاره به جهت‌گیری روان‌شناختی مردم به کار می‌برند، و فرهنگ سیاسی را «الگوی جهت‌گیری‌ها» نسبت به امور سیاسی مانند حزب‌ها، حکومت، و قانون اساسی می‌دانند که در باورها، نمادها و ارزش‌ها بیان می‌شود. فرهنگ سیاسی از این نظر با افکار عمومی فرق می‌کند که از ارزش‌های درازمدت پدید آمده است نه از واکنش‌های سادهٔ مردم در مقابل سیاست‌ها و مسائل خاص.

مطلوب و مؤثر می‌دانند. فرهنگ سیاسی *تابع* با بی‌تفاوتی در میان شهروندان، و با این شناخت مشخص شده است که شهروندان فقط آمادگی بسیار محدودی برای نفوذگذاری بر حکومت دارند. فرهنگ سیاسی *محلی* با نبود حس شهروندی، در مردمی که وابسته به محل شناخته می‌شوند نه ملت، و تمایل و توانایی شرکت در سیاست را هم ندارند، مشخص شده است. آلموند و وربا پذیرفتند که فرهنگ سیاسی مشارکت به آرمان دموکراتیک بسیار نزدیک است، اما گفتند که «فرهنگ مدنی» آمیزه‌ای از هر سه این‌هاست، به این معنا که مشارکت شهروندان در فرایند سیاسی را با ضرورت اساسی حکومت کردن حکومت سازگار می‌کند. به نظر آن‌ها، فرهنگ سیاسی اساس ثبات دموکراتیک را ایجاد کرده و آمیزه‌ای از فعالیت و بی‌تفاوتی شهروندان، و موازنهٔ بین تکلیف و اجرای تکلیف حکومت آن را مشخص ساخته است.

آلموند و وربا در بررسی اولیهٔ خود (1963) نتیجه گرفتند که بریتانیا به فرهنگ مدنی بسیار نزدیک است، چراکه این کشور ویژگی‌های هر دو فرهنگ مشارکت و فرهنگ تابع را نشان می‌داد. به سخن دیگر، انگلیسی‌ها ضمن آن‌که فکر می‌کردند می‌توانند بر حکومت تأثیر بگذارند، مایل بودند از اقتدار اطاعت کنند. آن دو به ایالات متحدهٔ امریکا امتیاز بالایی دادند و ضعف نسبی آن را در این دانستند که چون تلقی‌های فرهنگ مشارکت بر تلقی‌های فرهنگ تابع مسلط‌اند، امریکایی‌ها به‌طور خاص مطیع قانون نبوده‌اند. در مثال‌هایی از آلمان غربی و ایتالیا هم بر دشواری ساختن یا بازسازی فرهنگ مدنی تأکید می‌گذاشتند. یک دهه و نیم پس از فروپاشی فاشیسم، به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از این دو کشور فرهنگ مشارکت قوی ندارند؛ درحالی‌که در آلمان فرهنگ تابع مسلط بود، در ایتالیا تلقی‌های فرهنگ محلی برقرار شده بود. بررسی بعدی آلموند و وربا (1980) تغییراتی را نمایان کرد، ازجمله زوال غرور و اعتماد ملی در بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا که با پیدایش گرایش‌های مدنی در آلمان در تضاد بود.

اما رویکرد فرهنگ مدنی در بررسی تلقی‌ها و ارزش‌های سیاسی به‌طور گسترده مورد انتقاد قرار گرفته است. نخستین انتقاد این است که الگوی روان‌شناختی آن‌که برای رسیدن به دموکراسی باثبات ساخته شده، بسیار تردیدبرانگیز است. به‌ویژه، تأکید بر بی‌تفاوتی و به رسمیت شناختن این موضوع که احترام به اقتدار کار درستی است مورد انتقاد کسانی بوده است که می‌گویند خمیرهٔ واقعی حکومت دموکراتیک مشارکت سیاسی است. آلموند و وربا نظریهٔ «سگ‌های خوابیده» را دربارهٔ فرهنگ دموکراتیک پیشنهاد کردند. بر اساس این نظریه، مشارکت کم نمایانگر رضایت زیاد از حکومت است، و سیاستمداران نیز به نوبهٔ خود، مایل به حفظ آن خواهند بود. از سوی دیگر، وقتی فقط کم‌تر از نیمی از جمعیت بزرگسال زحمت رأی دادن به خود می‌دهد ـ چنان‌که به‌طور معمول در ایالات متحدهٔ امریکا پیش می‌آید ـ این می‌تواند به‌وضوح نمایانگر ازخودبیگانگی گسترده و عقب‌ماندگی ریشه‌دار باشد.

انتقاد دوم این‌که، اصل موضوع فرهنگ مدنی بر این فرضیهٔ اثبات‌نشده گذاشته شده است که تلقی‌ها و ارزش‌های سیاسی تعیین‌کنندهٔ رفتارند، ولاغیر. اما فرهنگ مدنی ممکن است بیش‌تر نتیجهٔ دموکراسی باشد نه علت آن. اگر مسئله چنین باشد، فرهنگ سیاسی می‌تواند شاخص مفید بودن دموکراسی باشد، اما نمی‌تواند وسیلهٔ ترویج فرمانروایی پایدار دموکراتیک تلقی شود. سرانجام، در رویکرد آلموند و وربا، فرهنگ سیاسی همگن تلقی می‌شود: یعنی، کمی بیش‌تر از یک پیام رمزی برای فرهنگ ملی یا خصلت ملی. در این حال، این رویکرد به خرده فرهنگ‌های سیاسی توجه کمی دارد و پراکندگی و درگیری اجتماعی را پنهان می‌کند. در مقابل، رویکردهای رادیکال به فرهنگ سیاسی، اهمیت تقسیمات اجتماعی، مانند تقسیمات بر پایهٔ طبقه، نژاد و جنسیت (نک. فصل نهم) را روشن و برجسته می‌کنند.

نظر به‌کل متفاوتی دربارهٔ نقش و ماهیت فرهنگ سیاسی در سنت و عقیدهٔ مارکسیستی شکل گرفته است. اگرچه مارکس سرمایه‌داری را نظام استثمار و سرکوب طبقاتی از راه مالکیت ابزارهای تولید به تصویر کشید، به قدرت اندیشه‌ها، ارزش‌ها و باورها نیز اذعان کرد. به گفتهٔ مارکس و انگلس در ***ایدئولوژی آلمانی*** (*The German Ideology*, [1846] 1970:64): «اندیشه‌های طبقهٔ حاکم در هر عصری، اندیشه‌های حاکم‌اند، یعنی طبقه‌ای که بر نیروی مادی جامعه حاکم است، درعین‌حال بر نیروی فکری آن نیز حاکم است». به نظر مارکس، اندیشه‌ها و فرهنگ بخشی از «روبنایی»اند که «زیربنای» اقتصادی، یعنی شیوهٔ تولید، آن‌ها را مشروط یا تعیین کرده است.

این اندیشه‌ها، دو نظریهٔ فرهنگ برای مارکسیسم به بار آوردند. نظریهٔ اول می‌گوید که فرهنگ از بنیاد ویژگی طبقاتی دارد: چون اعضای یک طبقه تجربه‌های یکسان و وضعیت و منافع اقتصادی مشترکی دارند، محتمل است که اندیشه‌ها، ارزش‌ها و باورهای به‌کل همانندی داشته باشند. به گفتهٔ مارکس: «شعور انسان‌ها زندگی آن‌ها را تعیین نمی‌کند، بلکه زندگی اجتماعی انسان‌ها شعور آن‌ها را تعیین می‌کند». بنابراین، می‌توان انتظار داشت فرهنگ و اندیشه‌های پرولتری به‌طور مشخص با فرهنگ و اندیشه‌های بورژوایی متفاوت باشد. نظریهٔ دوم فرهنگ، بر میزان اشاعه و نفوذ اندیشه‌های طبقهٔ حاکم (که مارکس آن را «ایدئولوژی» نامید) در جامعه و تبدیل شدن آن به «اندیشه‌های حاکم» دوران تأکید می‌کند. از این نظر، فرهنگ سیاسی، یا حتی فرهنگ مدنی چیزی غیر از ایدئولوژی بورژوایی[1] نیست. چیزی که در مورد این دیدگاه اهمیت دارد آن است که ارزش‌ها و باورها را شکلی از قدرت می‌داند. از دیدگاه مارکسیستی، کارکرد و وظیفهٔ ایدئولوژی این است که از راه تبلیغ اسطوره‌ها و افسانه‌ها، اوهام و دروغ‌ها و خرافات (به گفتهٔ انگلس «شعور کاذب») طبقات زیرین فرمانبردار را با وضعیت استثمار و سرکوبی

---

۱. bourgeois ideology، اصطلاحی مارکسیستی به معنای اندیشه‌ها و نظریه‌هایی که با پنهان داشتن تضادهای جامعهٔ سرمایه‌داری به منافع بورژواها یاری می‌کنند.

سازگار کند. مارکسیست‌های بعدی این فرایند را در چارچوب «**هژمونی**»* بورژواها درک کرده‌اند.

مارکسیست‌های نو خیلی زود پذیرفتند که «اندیشه‌های حاکم» بورژوازی، به‌غیر از همهٔ دیدگاه‌های رقیب، زندگی فکری و فرهنگی جامعه سرمایه‌داری را در هیچ معنایی انحصاری نمی‌کنند. آن‌ها می‌پذیرند که رقابت فرهنگی، ایدئولوژیک و سیاسی وجود دارد، اما تأکید دارند که این رقابت نابرابر است؛ و کاملاً روشن است که اندیشه‌ها و ارزش‌های نگه دارندهٔ نظم سرمایه‌داری امتیازکوبنده‌ای بر اندیشه‌ها و ارزش‌هایی دارند که در آن تردید می‌کنند یا آن را به چالش می‌کشند. درواقع، این‌گونه هژمونی ایدئولوژیک ممکن است دقیقاً بدان سبب موفق باشد که فراسوی توهم آزادی بیان، رقابت آزاد و پلورالیسم سیاسی عمل می‌کند ــ چیزی که هربرت مارکوزه (نک. ۸۵) «مدارای سرکوبگرانه» نامید.

پرنفوذترین نمایندهٔ این فکر در سدهٔ بیستم **آنتونیو گرامشی** بود، که توجه را به حد و حدودی جلب کرد که در آن نظام طبقاتی نه فقط با قدرت نابرابر اقتصادی و سیاسی بلکه در اثر هژمونی بورژوایی هم حفظ شده است. هژمونی از برتری معنوی و فرهنگی طبقهٔ فرمانروا پدید می‌آید، که با گسترش ارزش‌ها و باورهای بورژوایی از طریق «جامعهٔ مدنی» حاصل شده است؛ این جامعهٔ مدنی شامل **رسانه‌های جمعی***، کلیساها، جنبش‌های جوانان، اتحادیه‌های کارگری و مانند آن‌هاست. چیزی که این روند را چنین غافل‌گیرانه می‌کند این است که هژمونی از آموزش و تعلیم و تربیت رسمی فراتر می‌رود و به عقل مشترک دوران گسترش می‌یابد. اهمیت تحلیل گرامشی، برای دست‌یافتن به

مفاهیم **هژمونی (hegemony)**: هژمونی (برگرفته از واژهٔ یونانی *hegemonia* به معنای «رهبر») در ساده‌ترین معنا یعنی برتری یا تسلط عنصری از نظام بر عناصر دیگر (برای مثال، برتری دولت درون یک مجمع یا کنفدراسیون). در نظریهٔ مارکسیستی، این اصطلاح را در معنای فنی‌تر و خاص‌تر به کار می‌برند. در نوشته‌های آنتونی گرامشی (نک. ۲۹۵)، هژمونی عبارت است از توانایی طبقهٔ مسلط برای اعمال قدرت از راه به دست آوردن رضایت آن‌هایی که زیر سلطه قرار گرفته‌اند و در این معنا، هژمونی جایگزینی اعمال زور است. هژمونی را شکل غیراجباری حاکمیت یک طبقه، و نوعاً فرایندی فرهنگی یا ایدئولوژیک می‌دانند که از راه ترویج و اشاعهٔ ارزش‌ها و باورها در سراسر جامعه عمل می‌کند. اما ساحتی سیاسی و اقتصادی نیز دارد: می‌توان با افزایش پرداخت یا از راه اصلاحات سیاسی یا اجتماعی در میزان رضایت آن دست برد.

مفاهیم **رسانه‌های جمعی (mass media)**: رسانه‌ها در برگیرندهٔ آن نهادهای اجتماعی‌اند که به کار تولید و توزیع انواع گوناگون دانش، اطلاعات و سرگرمی‌ها مربوط‌اند. صفت «همگانی» بودن رسانه‌های جمعی ناشی از این واقعیت است که رسانه‌ها با کاربرد فناوری نسبتاً پیشرفته، ارتباطات را به‌سوی مخاطبان زیاد، یکسان هدایت می‌کنند. از لحاظ دستوری و سیاسی، رسانه‌های جمعی با صیغهٔ جمع به کار برده می‌شود. ممکن است رسانه‌های «پخش رادیو تلویزیونی» و رسانه‌های «چاپی» پیام‌های متفاوتی را منتشر کنند. همین‌طور، ممکن است روزنامه‌های تابلویید (نیم‌صفحه‌ای) و دارای قطع بزرگ گرایش‌های متفاوتی را نشان دهند. به احتمال قوی، پیدایش رسانه‌های به اصطلاح «نو» (ارتباطات راه دور کابلی و ماهواره‌ای، اینترنت و مانند آن‌ها)، با افزایش اساسی برون‌دادهای رسانه‌ای و پراکندگی مخاطبان، مفهوم رسانه‌های جمعی را دچار تغییر کرده است.

آنتونیو گرامشی (۱۹۳۷-۱۸۹۱)
مارکسیست و نظریه‌پرداز اجتماعی ایتالیایی، فرزند کارمندی رده‌پایین. او در سال ۱۹۱۳ به حزب سوسیالیست پیوست، و در سال ۱۹۲۱ دبیر کل حزب کمونیست نوبنیاد ایتالیا شد. اگرچه به عضویت پارلمان انتخاب شده بود، در سال ۱۹۲۶ حکومت موسولینی او را زندانی کرد، و تا زمان مرگ در زندان ماند. او در کتاب خود به نام یادداشت‌های زندان (*Prison Notebook*, 1971)، که در سال‌های ۳۵-۱۹۲۹ نوشته شد، کوشید با تأکید بر اهمیت مبارزهٔ سیاسی و فکری، در برابر اصرار مارکسیسم ارتدکس بر جبرگرایی «علمی» موازنه برقرار کند. حامیان کمونیسم اروپایی مدعی بودند که از او تأثیر پذیرفته‌اند، اما خود گرامشی سراسر عمر لنینیست و انقلابی ماند.

سوسیالیسم این است که «نبرد اندیشه‌هایی» به راه انداخته است که از راه آن اصول، ارزش‌ها و نظریه‌های پرولتاریایی جای اندیشه‌های بورژوایی را می‌گیرد، یا دست‌کم با آن مبارزه می‌کند.

نظر مارکسیستی فرهنگ به‌مثابه قدرت ایدئولوژیک به تمایز بین منافع ذهنی یا احساس شده (آن چیزی که مردم فکر می‌کنند می‌خواهند) و منافع عینی یا واقعی (چیزی که مردم در صورتی که بتوانند و آگاهانه گزینش کنند، ممکن است خواهانش شوند) بستگی دارد. این بیان، توجه را به آن‌چه استیون لوکس (Stephen Lukes, 1974: 27) نظر رادیکالی قدرت (نک. ۱۳) نامید جلب می‌کند: «الف وقتی بر ب اعمال قدرت می‌کند که به روالی مغایر با منافع ب بر او تأثیر گذارد». اما این دیدگاه دربارهٔ فرهنگ سیاسی بسیار مورد انتقاد قرار گرفته است. برخی گفته‌اند که ناموجه است اگر گفته شود که ارزش‌ها و باورهای مردم معمولی با دستکاری و تلقین به زور در ذهن آن‌ها فرو شده است. برای نمونه، شاید این‌که طبقات زحمتکش ارزش‌ها و باورهای سرمایه‌داری را پذیرفته‌اند صرفاً منعکس‌کنندهٔ برداشت آن‌ها دربارهٔ کارایی سرمایه‌داری است.

همچنین الگوی ایدئولوژی مسلط فرهنگ سیاسی ممکن است در میزان تجانس ارزش‌ها و باورهای جامعه‌های مدرن بیش از اندازه مبالغه کند. درحالی‌که ایدئولوژی «حاکم» ممکن است طبقهٔ مسلط را آمادهٔ خودباوری و احساس هدفمندی کند، به گفتهٔ آبرکرامبی (Abercrombie)، هیل (Hill) و ترنر (Turner, 1980)، چندان روشن نیست که طبقات زیردست به‌طور کامل در این نظام ارزشی ادغام شوند. سرانجام، ممکن است این فکر مارکسیستی که در نظر دارد بین قدرت نابرابر طبقاتی و سوگیری فرهنگی و ایدئولوژیک پیوند بزند، کاری نکند مگر توصیف گرایش گروه‌های قدرتمند همهٔ جوامع به تبلیغ اندیشه‌های مربوط به سود شخصی خود. جای تردید است که چنین وضعی نظام ارزشی مسلطی به‌وجود آورد که در آن پیامی منسجم و هماهنگ از راه رسانه‌های جمعی، مدرسه‌ها، کلیساها و مانند آن‌ها پخش شود.

رسانه‌های جمعی و ارتباط سیاسی

رسانه‌های جمعی، از لحاظ سیاسی، از زمان پیدایش ادبیات توده‌ای و مطبوعات عمومی در آخرهای سدهٔ نوزدهم اهمیت یافتند. اکنون همگان پذیرفته‌اند که رسانه‌ها همراه با دگرگونی‌های

اجتماعی و فناورانه، به‌طور روز افزونی به بازیگران سیاسی قدرتمند بدل گشته، و از برخی جهات، به‌طور ژرف‌تری درگیر جریان‌های سیاسی شده‌اند. سه نکته ارزش گفتن دارد: یکم، از تأثیر به اصطلاح کارگزارهای «اولیهٔ» جامعه‌پذیری سیاسی[1]، مانند خانواده و طبقهٔ اجتماعی، کاسته شده است. انسان‌ها، به‌ویژه در آخر دوره کودکی و در نوجوانی، چارچوب‌های همفکری و همدلی‌های سیاسی و تکیه‌گاه‌هایی می‌یابند که تجربهٔ بزرگسالی موجب اصلاح یا تعمیق آن‌ها می‌شود، اما این همدلی‌ها به ندرت تغییر اساسی می‌کنند، و جامعهٔ مدرن هم با تحرکات شدید اجتماعی و جغرافیایی خود، و با اشاعهٔ ارزش‌های فردگرایانه و مصرف‌گرایانه آن را تضعیف کرده است. از این‌رو، می‌توان گفت که وفاداری پایدار سیاسی و الگوهای همیشگی رأی دادن، در برابر رویکرد ابزاری‌تر به سیاست ــ که در آن مردم بنا به محاسبهٔ منافع شخصی بر پایهٔ مسائل و موقعیت‌های موجود سیاسی دست به گزینش سیاسی می‌زنند ــ پس نشسته است. این وضع به نوبهٔ خود عرصهٔ تأثیر و نفوذ سیاسی رسانه‌ها را گسترده می‌کند، چرا که رسانه‌ها سازوکار اصلی ارائه اطلاعات دربارهٔ مسائل و سیاست‌ها، و بنابراین گزینش‌های سیاسی‌اند.

دوم، افزایش بینندگان توده‌ای تلویزیون از دههٔ ۱۹۵۰ به این سو، و به تازگی بیش‌تر شدن کانال‌ها و تولیدات رسانه‌های «نو»، نفوذ رسانه‌های جمعی را در زندگی روزانه مردم به شدت بالا برده است. این وضعیت بدان معناست که مردم اینک بسیار بیش‌تر از گذشته به رسانه‌های جمعی رومی‌آورند. برای نمونه، تلویزیون در مورد اخبار و آگاهی از مسائل جاری کشور منبع بسیار مهم‌تری از اجتماعات سیاسی است؛ عده زیادی از مردم به‌جای این‌که خودشان ورزش کنند به تماشای ورزش از تلویزیون می‌پردازند؛ و حتی روزبه‌روز میزان خرید از راه کانال‌های خرید و اینترنت بیش‌تر می‌شود. سوم آن‌که، رسانه‌ها به بازیگران اقتصادی قدرتمندتری بدل شده‌اند. نه تنها شرکت‌های رسانه‌ای بزرگ بازیگران جهانی قدرتمندی شده‌اند، بلکه مجموعه‌ای از ادغام‌ها، عرصه‌های سابقاً جدای انتشارات، تلویزیون، فیلم، موسیقی، کامپیوتر و ارتباطات راه دور را به صنعت توده‌ای و واحد «اطلاعاتی-سرگرمی» (infotainment) تبدیل کرده است (Scammel, 2000). شرکت‌های رسانه‌ای، مانند مایکروسافت (Microsoft)، ای اُ ال-تایم وارنر (AOL-Time Warner)، دیسنی (Disney) و نیوز کورپوریشن (News Corporation) متعلق به روپرت مرداک (Rupert Murdoch)، چنان قدرتی را در اقتصاد و بازار به دست آورده‌اند که هیچ حکومتی جرئت نمی‌کند آن‌ها را نادیده بگیرد.

عدهٔ کمی از مفسران دربارهٔ این موضوع تردید دارند که رسانه‌ها با تأثیر بر درک و دریافت‌های مردم دربارهٔ ماهیت و اهمیت مسائل و موضوع‌ها بتوانند به تلقی‌ها و ارزش‌های سیاسی، یا دست‌کم

---

۱. political socialization، فرایندی که در آن افراد باورها و ارزش‌های سیاسی کسب می‌کنند و این باورها و ارزش‌ها از طریق آن از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابند.

به ساختار گزینش سیاسی و انتخاباتی سامان دهند. اما دربارهٔ اهمیت سیاسی این تأثیر بحث زیادی وجود دارد. مجموعه‌ای از نظریه‌های رقیب دیدگاه‌های متعارضی از تأثیر سیاسی رسانه‌ها ارائه می‌دهند. مهم‌ترین این دیدگاه‌ها الگوی پلورالیستی، الگوی ایدئولوژی مسلط، الگوی بازار و الگوی ارزش نخبگان‌اند. پلورالیسم (نک. ۱۱۵) به‌طور کلی گوناگونی و چندگانگی را روشن و برجسته می‌کند. الگوی پلورالیستی رسانه‌های جمعی، رسانه‌ها را بازاری ایدئولوژیک تصویر می‌کند که در آن دربارهٔ مجموعهٔ گسترده‌ای از نظرهای سیاسی دادوستد فکری و گفت‌وگو صورت می‌گیرد. با این حال، این الگو ضمن آن‌که اندیشهٔ تأثیر رسانه‌ها بر دیدگاه‌ها و احساسات همدلانه را رد نمی‌کند، معتقد است که تأثیر آن‌ها خنثی است زیرا آن‌ها بازتاب موازنهٔ نیروها در کل جامعه‌اند.

با این حال، نظر پلورالیستی رسانه‌ها را با استفاده از اصطلاحاتی بسیار مثبت تصویر می‌کند؛ و اعلام می‌دارد رسانه‌های جمعی با پرورش «شهروند آگاه»، کیفیت دموکراسی را بالا می‌برند و نیز کنترل قدرت حکومت را تضمین می‌کنند. تحقیق *واشنگتن‌پست* در سال ۱۹۷۴، که به رسوایی واترگیت و استعفای ریچارد نیکسن از ریاست‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا انجامید، این نقش «نگهبانی» را به‌خوبی نشان داد. افزون بر این، برخی می‌گویند پیدایش رسانه‌های «نو»، به‌ویژه اینترنت، با قراردادن ابزار به نسبت ارزان اما بسیار مؤثر پخش اطلاعات و سازماندهی مبارزات در اختیار گروه‌های معترض، از جمله فعالان «ضد سرمایه‌داری»، پلورالیسم و رقابت سیاسی را تقویت کرده است. اما الگوی پلورالیستی عیب‌های بزرگی هم دارد. برای مثال، گروه‌های ضعیف و سازمان‌نیافته نمی‌توانند به جریان اصلی نشر و پخش دسترسی داشته باشند، یعنی بازار ایدئولوژیک رسانه‌ها نسبتاً محدود و به‌طور کلی ماهیتاً حامی صاحبان قدرت مستقر است. وانگهی، ممکن است به دلیل رابطهٔ نمادین روز افزون بین حکومت و روزنامه‌نگاران و دست‌اندرکاران پخش رادیو و تلویزیون مالکیت خصوصی و استقلال رسمی از حکومت برای تضمین خصلت مخالفت‌آمیز رسانه‌ها کافی نباشد.

الگوی ایدئولوژی مسلط رسانه‌های جمعی را از لحاظ سیاسی نیرویی محافظه‌کار تصویر می‌کند که به منافع نخبگان اقتصادی و اجتماعی متعهد است، و در خدمت ترویج رضایت و تسلیم یا بی‌ارادگی سیاسی در میان توده‌ها. این الگو در برداشت مارکسیستی خود، در پیوند با نظریه‌پردازانی مانند گرامشی، اعلام می‌کند که رسانه‌ها اندیشه‌های بورژوایی را تبلیغ می‌کنند و هژمونی سرمایه‌داری را با فعالیت در راه منافع شرکت‌های بزرگ و غول‌های رسانه‌ای پا برجا نگه می‌دارد. به سخن دیگر، سرانجام این مالکیت است که نظرهای سیاسی و دیگر نظرهای پخش شده از رسانه‌های جمعی را تعیین می‌کند، و مالکیت، به‌طور روز افزون، در دست‌های شمار کوچکی از شرکت‌های رسانه‌ای جهان متمرکز شده است. شش شرکت بزرگ رسانه‌ای عبارت‌اند از ای اُ ال ـ تایم وارنر، نیوز کورپوریشن، وایاکام (Viacom)، دیسنی، ویوندی یونیورسال (Vivendi Universal) و برتلسمان آگ. (Bertelsmann AG.) از این چشم‌انداز، رسانه‌ها در پیشبرد جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) نقش مهمی دارند،

چرا که به گسترانیدن اندیشه‌ها، تصورات و ارزش‌هایی گرایش دارند که با مصرف‌گرایی غربی سازگارند، به گشایش بازارهای جدید کمک می‌کنند و نفوذ تجاری را در سراسر جهان گسترش می‌دهند.

یکی از پرنفوذترین و سنجیده‌ترین برداشت‌ها از الگوی ایدئولوژی مسلط را نوآم چامسکی (نک. ۲۰۱) و ادهرمن (Ed Herman) در *تولید رضایت* (1994) به‌صورت **الگوی تبلیغات سیاسی**[۱] ارائه داده‌اند. این دو پنج «صافی» یا فیلتر مشخص کردند که ساختارهای رسانه‌ها از طریق آن‌ها پوشش خبری و سیاسی را تحریف می‌کنند. این صافی‌ها عبارت‌اند از:

- منافع تجاری شرکت‌های مالک.
- حساسیت نسبت به نظرها و علایق تبلیغ‌کنندگان و حامیان مالی.
- گرفتن خبرها و اطلاعات از «کارگزاران قدرت»، مانند حکومت‌ها و گروه متفکران مورد پشتیبانی بخش بازرگانی.
- «رگبار انتقاد» یا اعمال فشار بر روزنامه‌نگاران از جمله تهدید به پیگرد قانونی.
- باوری بی‌تردید به فواید رقابت بازار و سرمایه‌داری مصرفی.

تحلیل چامسکی بر این تأکید می‌کند که رسانه‌های جمعی می‌توانند برای مثال با کمک به بسیج پشتیبانی عمومی از هدف‌های امپریالیستی سیاست خارجی ایالات متحدهٔ امریکا، دموکراسی را متزلزل کنند. با این حال، الگوی ایدئولوژی مسلط هم مورد انتقاد بوده است. از جمله اعتراض‌ها و انتقادها این است که این الگو گسترهٔ توجه مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها، به‌ویژه رادیو تلویزیون‌های متعلق به بخش دولتی را به موضوع‌های پیشرفت، مسائل اجتماعی، نژادی و توسعه کم‌تر از حدی که هست برآورد می‌کند. وانگهی، این فرضیه که تولید رسانه‌ای به تلقی‌ها سامان می‌دهد جبرگرایانه است و نقش ارزش‌های خود مردم را در فیلتر کردن، و احتمالاً پایداری در برابر پیام‌های رسانه‌ای نادیده می‌گیرد.

الگوی ارزش‌های نخبگان توجه را از مالکیت شرکت‌های رسانه‌ای به سازوکاری معطوف می‌کند که تولید رسانه‌ای از راه آن کنترل می‌شود. مطابق این دیدگاه، سردبیران، روزنامه‌نگارها و پخش‌کنندگان برنامه‌های رادیو تلویزیونی از استقلال حرفه‌ای بسیار زیادی برخوردارند، و حتی مداخله‌گراترین غول‌های رسانه‌ای گرچه می‌توانند برنامهٔ کار سیاسی وسیعی تعیین کنند، نمی‌توانند تصمیم‌گیری روزبه‌روز هیئت تحریریه را در کنترل خود درآورند. بنابراین، سوگیری سیاسی رسانه‌ها نمایانگر ارزش‌های گروه‌هایی است که به‌طور نامتناسبی در میان کارشناسان بلندپایهٔ آن حضور دارند. اما از این الگو، بسته به خصوصیاتی که از لحاظ سیاسی مهم دانسته شده‌اند، برداشت‌هایی وجود دارد. طبق یکی از این برداشت‌ها، دیدگاه‌های ضد سوسیالیستی و از لحاظ سیاسی

---

۱. propaganda، اطلاعات پخش شده به‌صورت کوششی دلخواه برای شکل دادن به افکار، و در صورت امکان برانگیختن اقدام سیاسی؛ برقرار کردن ارتباط زیرکانه و ماهرانه.

محافظه‌کارانهٔ اغلب روزنامه‌ها، مجله‌ها و ایستگاه‌های تلویزیونیِ متعلق به جریان اصلی ناشی از این واقعیت است که کارشناسان ارشد آن‌ها حقوق زیادی می‌گیرند و به‌طور کلی زمینهٔ طبقاتی متوسط دارند. محافظه‌کاران هم گاهی برداشت کاملاً متفاوتی را پیش می‌نهند. آن‌ها معتقدند رسانه‌ها دیدگاه‌های فرهیختگان دانشگاهی و روشنفکران لیبرالی را ارائه می‌دهند که ارزش‌ها و علایق آن‌ها به کل از ارزش‌ها و علایق تودهٔ مردم متفاوت است. این الگو، در برداشت فمینیستی، بر سلطهٔ مردان در میان روزنامه‌نگاران و خبرنگاران رادیو تلویزیونی بلندپایه تأکید می‌کند و می‌گوید که هر دوی این موارد توجه نامتناسب رسانه‌ها به دیدگاه‌ها و موضوع‌های مربوط به زنان را توضیح می‌دهد و مسئول سبک ستیزه‌جویانه‌ای است که آن‌ها در هنگام مصاحبه و بحث سیاسی به کار می‌برند. اگرچه الگوی ارزش‌های نخبگان می‌کوشد توضیح دهد که چرا دامنهٔ دیدگاه‌های سیاسی رسانه‌های جمعی اغلب محدودتر از دیدگاه‌های پلورالیست‌هاست، خود محدودیت‌های خاص خود را دارد. مهم‌ترین محدودیت این است که نمی‌تواند شرح کاملی از فشارهای وارد بر متخصصان ارشد رسانه‌ها را به‌طور کامل شرح دهد ــ مواردی چون دیدگاه‌ها و منافع صاحبان رسانه‌ها و ملاحظات تجاری، و از همه مهم‌تر آمار مخاطبان.

الگوی بازار رسانه‌های جمعی از این نظر با الگوهای دیگر فرق می‌کند که اندیشه‌های سوگیری رسانه‌ای را از دور خارج می‌کند: این الگو حاکی از آن است که روزنامه‌ها و تلویزیون نظرِ عموم مردم را مطرح می‌کنند نه این‌که به آن‌ها شکل دهند. گذشته از دیدگاه‌های شخصی صاحبان رسانه‌ها و کارشناسان بلند پایهٔ آن‌ها، این وضعیت بدان سبب رخ می‌دهد که شرکت‌های خصوصی رسانه‌ای صاحبان مهم‌ترین مشاغلی‌اند که به حداکثر کردن سود خود می‌اندیشند و بنابراین در صدد افزایش سهم خود در بازارند. بنابراین، رسانه‌ها چیزی به مردم می‌دهند که «آن‌ها می‌خواهند» و نمی‌توانند با ارائهٔ دیدگاه‌های سیاسی احتمالاً مخالف، بینندگان و خوانندگان فعلی و آینده را از آن‌ها بیزار و رویگردان کنند. این‌گونه ملاحظات ممکن است بر رسانه‌های رادیو تلویزیونی عمومی، مانند بی‌بی‌سی، کم‌تر فشار وارد کنند زیرا آن‌ها از فشارهای بخش تجاری و تبلیغات‌دهندگان بیش‌تر در امان مانده‌اند. اما حتی در این مورد هم اجبار «شمار مخاطبان» آشکار است.

الگوی بازار این اندیشه را کنار می‌گذارد که رسانه‌های جمعی نهادهای سیاسی‌اند، اما با پذیرش این‌کهِ پوشش رسانه‌ای می‌تواند بر کانون و سبک بحث سیاسی تأثیر بسیاری بگذارد، گرایش‌های سیاسی را روشن‌تر می‌سازد. یکی از وجوه این موضوع، توجه فزاینده به زندگی شخصی و رفتار خصوصی چهره‌های سیاسی است که موجب طرح مسائل سیاسی و ایدئولوژیک می‌شود. این امر تا حدی ناشی از دلمشغولی همیشگی رسانه‌ها، به‌ویژه تلویزیون، به تصویرها و نه موضوع‌ها، و به شخصیت‌ها نه سیاست‌هاست. در بریتانیا و در دیگر نظام‌های پارلمانی این توجه را می‌توان در گرایش به «ریاستی کردن» یا «امریکایی کردن» سیاست دید. چنین گرایش‌هایی چندان حاکی از سوگیری آگاهانهٔ رسانه‌ها نیستند، بلکه بیش‌تر نشان‌دهندهٔ تلاش آن‌ها برای «فروش» سیاست به تودهٔ

مخاطبانی‌اند که چندان علاقه‌ای به موضوع‌ها و سیاست‌ها ندارند. ملاحظات همانندی انتخابات را به «مسابقات اسب‌دوانی» تبدیل کرده است که در آن به شخص برندهٔ مسابقه توجه می‌شود نه به اهمیت نتیجهٔ آن، و همین امر موجب افت کلی خبرهای «جدی» و بحث‌های سیاسی است. اگرچه این‌گونه گرایش‌ها را می‌توان صرفاً پاسخ به فشارهای بازار تلقی کرد، اما در وهلهٔ نخست خود به پیدایش چنین فشارهایی هم کمک می‌کنند. برای نمونه، افت بحث سیاسی به حد شعار و «شگردهای صوتی» رقابتی، نه تنها تفکر جسورانه‌تر و راهبردی دربارهٔ گزینه‌های سیاسی را ضعیف می‌کند، بلکه با ایجاد تصویر انسان‌هایی سطحی و رسانه‌زده از سیاستمداران، باعث بی‌توجهی به سیاست می‌شود.

افزون بر سوگیری‌های سیاسی‌ای که درون و در سراسر رسانه‌های جمعی در کارند، دربارهٔ رابطهٔ نزدیک‌ترِ بین حکومت و رسانه‌ها در سیاست مدرن، و دربارهٔ میزان بهره‌برداری این‌ها از یکدیگر برای رسیدن به هدف‌های خاص خود، نگرانی‌های روزافزونی وجود دارد. این‌گونه نگرانی‌ها با اثرگذاری بر افکار عمومی و شاید فرهنگ سیاسی، سبب تغییر سبک و ماهیت ارتباط سیاسی شده است. رابطهٔ حکومت‌ها با حقیقت همیشه غیر قابل اعتماد بوده است. سیاستمداران پیش از هر چیز به پیروزی و دست‌یافتن به قدرت علاقه دارند، از این‌رو نسبت به ضرورت حفظ پشتیبانی عمومی بسیار حساس‌اند. بنابراین، به جنبه‌های مثبت کارها اهمیت می‌دهند و جنبه‌های منفی را پنهان می‌سازند. در شرایط لیبرال-دموکراتیک، که وجود رسانه‌های آزاد، تبلیغات «رسمی» و دستکاری خشن ایدئولوژیک را ناممکن می‌کند، حکومت‌ها در صدد برمی‌آیند که با استفاده از فنون جدید کنترل و پخش اطلاعات، که اغلب «مدیریت خبر» یا «بازاریابی سیاسی» نامیده می‌شود، دستورکار خبرها را تعیین کنند. از این‌رو، ارائهٔ دلخواه اطلاعات و سیاست‌ها، یا آن‌چه امروزه «لاپوشانی»[1] می‌گویند، به درگیری ذهنی اصلی حکومت‌های مدرن تبدیل شده است.

هنر «لاپوشانی» که کار به اصطلاح «مفسرباشی‌ها» (spin-doctors) است، وجوه متعددی دارد، از جمله:

- «بررسی» دقیق اطلاعات و نظرها پیش از دادن آن‌ها به رسانه‌ها.
- کنترل منابع اطلاعات برای تضمین آن‌که فقط «خط‌مشی» رسمی را ارائه کنند.
- استفاده از توضیحات بی‌ربط یا «افشاگری‌ها».
- پردازش داستان‌هایی فقط برای منابع رسانه‌ای همفکر.
- پخش یا رساندن اطلاعات در آخرین فرصت چاپ یا پخش رسانه‌ها، با هدف جلوگیری از کنترل یا مشخص شدن نکات خلاف آن.
- پخش یا رساندن خبرهای «بد»، درست وقتی که رخدادهای مهم‌تر دیگری در دستورکار خبری است.

---

۱. spin، دادن اطلاعات به‌طوری که پاسخ مطلوبی به بارآورد، یا «بیان مصلحت‌جویانهٔ حقیقت» باشد.

این‌گونه «مدیریت خبر» بیش از هر جای دیگر در ایالات متحدهٔ امریکا پیشرفت کرده است ـ جایی که در آن برای مسئولان راهبرد انتخابات و مدیران مبارزات انتخاباتی طبیعی است که در صورت پیروزی نامزدهایشان در انتخابات ریاست‌جمهوری، مقام‌های عالی کاخ سفید را از آن خود کنند. می‌گویند حکومت کلینتن «لاپوشانی» و مهارت‌های ارائهٔ سیاست را به سطوح جدید و سنجیده‌تری کشاند. حکومت بلر هم در بریتانیا به «بسته‌بندی کردن» سیاست توجه خاصی نشان داد، اما عده‌ای به این دلیل که این کار بیش‌تر به سبک و نه ماهیت سیاست بستگی دارد از آن انتقاد کرده‌اند. یکی از تحولاتی که در حکومت بلر رخ داد دادن مسئولیت کنترل کامل ارتباطات حکومت به دفتر مطبوعات نخست‌وزیر بود. این اداره از رویکرد «هویج و چماق» در مورد روزنامه‌نگاران استفاده کرد؛ به این ترتیب که برای پوشش همدلانهٔ اطلاعات به آن‌ها پاداش می‌داد، اما اگر انتقادی می‌کردند آن‌ها را مجازات می‌کرد. اقدام دیگر بلر سیاسی کردن دفترهای اطلاعاتی وزارتخانه‌ها، از راه تحمیل کنترلِ داونینگ استریت (Downing Street) بود.

اما این درست نیست که در فرایند تحول مدیریت خبر، رسانه‌ها بازیگرانی بی‌تفاوت یا ناراضی بوده‌اند. رسانه‌های جمعی به همان اندازه به حکومت نیازمندند که حکومت به آن‌ها نیاز دارد. حکومت همیشه منبع مهم خبر و اطلاعات بوده است، اما نقش آن که در نتیجهٔ گسترش خروجی‌های رسانه‌ای ـ مانند کانال‌های تلویزیونی، سایت‌های شبکه‌ای، مجله‌ها و روزنامه‌ها ـ حیاتی‌تر شده است، فشار بیش‌تری برای دستیابی به رخدادهای دارای «ارزش خبری» ایجاد کرده است. در برخی موارد، ناشران، سردبیران و روزنامه‌نگاران با «مفسرباشی‌ها» تبانی می‌کنند تا خبر را به نحوی مدیریت کنند که به سود هر دو طرف باشد. برای نمونه، در بریتانیا دربارهٔ روابط حکومت بلر با مطبوعات مرداک می‌گویند که نارضایتی حکومت از اقدام مطبوعات به پیگیری قانون‌گذاری خصوصی مصادف شد با تبدیلِ *سان*، پرفروش‌ترین تابلویید بریتانیا، و بعد از آن *تایمز*، به روزنامه‌های پشتیبان حزب کارگر. پیدایش حکومت رسانه‌محور افزون بر از بین بردن دقت و استقلال گزارشگری سیاسی، پیامدهای دیگری نیز دارد. برای مثال، برخی می‌گویند رسانه‌محوری‌ای که به حکومت اجازه می‌دهد مستقیم‌تر با مردم ارتباط داشته باشد و به نظرها و علایق عمومی به‌طور مؤثرتر پاسخ دهد دموکراسی را تقویت می‌کند. اما عده دیگری آن را خطری برای فرایند موکراتیک می‌دانند و می‌گویند دامنهٔ دستکاری و خیانت را گشوده‌تر و نقش نهادهای نمایندگی، مانند مجالس یا پارلمان‌ها را ضعیف می‌کند. وانگهی، ممکن است بی‌علاقگی و بی‌حسی به بار آورد و توجه به شکل‌های متعارف فعالیت سیاسی، به‌ویژه شرکت در انتخابات و عضویت در احزاب را از بین ببرد. این وضع بدان سبب پیش می‌آید که «لاپوشانی»، سبک و ارائه آن در کانون توجه رسانه‌ها قرار گرفته است، و تصویر حکومت را به‌مثابه وسیع‌ترین دستگاه تبلیغاتی که از زندگی و علاقه‌های مردم عادی فارغ است، تقویت می‌کند.

فروپاشی سرمایه اجتماعی؟

از دهۀ ۱۹۹۰، فرایند بازسازی سیاسی و اقتصادی دولت‌های کمونیستی پیشین موضوع فرهنگ سیاسی را مجدداً در کانون توجه قرار داده است. این توجه بدان سبب است که دولت باکنترل همه‌سویۀ چند نسل، تماس‌های اجتماعی و حس مسئولیت مدنی راکه به‌طور معمول حافظ سیاست دموکراتیک است، آشکارا نابود یا سرکوب کرده بود. به سخن دیگر، به بازسازی جامعۀ مدنی (نک. ۱۴) در معنای قلمروی گروه‌ها وانجمن‌های خودمختار، از جمله شرکت‌ها، گروه‌های ذینفع، باشگاه‌ها و مانند آن‌ها، نیازی عینی وجود داشت. درواقع، این‌گونه اندیشه‌ها را می‌توان به الکسیس دو توکویل (نک. ۳۱۵) نسبت داد که در سدۀ نوزدهم نهادهای مساوات‌طلب و روش‌های دموکراتیک ایالات متحدۀ امریکا را با رجوع به گرایش طبیعی امریکایی‌ها به مشارکت سیاسی و انجمن مدنی توضیح داده بود. تجدید توجه به فرهنگ سیاسی که در مورد دولت‌های پساکمونیستی پدیدار شده خیلی زود در مورد مسائل عینی دموکراسی‌های رشدیافته هم کاربرد یافت.

برای مثال، رابرت پاتنم (1993) می‌گفت تفاوت کیفیت حکومت محلی ناحیه‌های مختلف ایتالیا را بود یا نبود سنت‌های مشارکت مدنی تعیین می‌کرد ــ ویژگی‌ای که در سطوح متفاوت رأی‌دهندگان، خوانندگان روزنامه، و اعضای انجمن‌های همسرایان و باشگاه‌های فوتبال نمایان بود. پاتنم در *بولینگ به‌تنهایی* (2000) توجه را به **«سرمایۀ اجتماعی»*** درحال فروپاشی ایالات متحدۀ امریکا جلب کرد، وگفت که دیگر کشورهای صنعتی هم ممکن است از پی گرایش‌های امریکا بروند. او از پیدایش نسل «پسامدنی» خبر داد، و گفت افت ۲۵ و ۵۰ درصدی شمار باشگاه‌ها و انجمن‌های داوطلبانه از سال ۱۹۶۵، و کاهش شدید در شمار افرادی که در عرصۀ عمومی اجتماعات شهری و مدرسه حاضر می‌شوند، و همین‌طور کاهش اعضای حزب‌های سیاسی و کم‌شدن فعالیت به نفع آن‌ها نابود شدن سرمایۀ اجتماعی را نشان می‌دهد. دیدگاه پاتنم که زیر تأثیر اجتماع‌گرایی (نک. ۲۵۳) است، صورت‌های گوناگون نابود شدن سرمایۀ اجتماعی را توضیح می‌دهد. این موارد عبارت است از گسترش حاشیه‌نشینی و بنابراین پیمودن راه طولانی تا محل کار؛ پیدایش خانواده‌های دو شغلی و تأثیر آن بر کمیت و کیفیت انجام وظایف پدری و

مفاهیم **سرمایه اجتماعی (social capital)**. سرمایه به دارایی‌هایی گفته می‌شود که در تولید کالاها و دادن خدمات به کار می‌روند. مفهوم «سرمایۀ اجتماعی»، در دهۀ ۱۹۷۰، برای روشن کردن عامل‌های اجتماعی و فرهنگی‌ای به‌وجود آمد که زیربنای تولید ثروت را تشکیل می‌دهند. از آن زمان، این اصطلاح را برای اشاره به پیوند اجتماعی‌ای به کار می‌برند که در شبکه‌ها، هنجارها و اعتماد پیش‌برندۀ مشارکت مدنی دیده می‌شود. از این‌رو، سرمایۀ اجتماعی پیش‌شرط اجتماعات موفق و حکومت‌داری (نک. ۱۲) خوب است. سرمایۀ اجتماعی، مانند دارایی‌های اقتصادی ممکن است به‌طور معمول از راه آموزش و پرورش و با تأکید بر شهروندی فعال افزایش یا کاهش یابد. کاهش سرمایۀ اجتماعی در جامعۀ مدرن به‌صورت‌های گوناگون به «کمبودهای والدین»، بالا رفتن فردگرایی و افزایش تحرک اجتماعی و جغرافیایی بستگی دارد. منتقدان این اصطلاح می‌گویند سرمایه اجتماعی یا نتیجه حکومت دموکراتیک است و نه علت آن، یا نقش رفاه اقتصادی را در تقویت وفاداری مدنی نادیده می‌گیرد.

رابرت دی. پاتنم (متولد ۱۹۴۰)
دانشمند سیاسی و مفسر اجتماعی امریکایی. کتاب او درباره فرهنگ سیاسی و اهمیت «سرمایه اجتماعی» را در کانون توجه قرار داد: سطح اعتماد و همکاری در یک جامعه، چیزی که «من» را به «ما» بدل می‌کند. در پرنفوذترین نوشتهٔ او، بولینگ به‌تنهایی: فروپاشی و باززایی جامعهٔ امریکایی (*Bowling Alone: The Collapse and Revival of American Commuuity*, 2000)، از تصویر مردی استفاده شده است که به‌تنهایی بولینگ بازی می‌کند، نه در یک تیم. او این تصویر را برای روشن کردن فروپاشی فعالیت اجتماعی و مشارکت سیاسی در ایالات متحدهٔ امریکا به کار برد. پاتنم از میان علت‌های این فروپاشی، از نفوذ روبه رشد تلویزیون، تغییرات در ساختار خانواده، و رشد جابه‌جایی جغرافیایی نام برد.

مادری؛ و گرایش تلویزیون به خصوصی‌کردن زمان فراغت، که موجب شکل‌گیری نادرست درک اجتماعی و کاهش سطح موفقیت کودکان شده است. اما از یک چشم‌انداز سوسیال دموکراتیک دیگر، پیروزی سرمایه‌داری مصرفی و گسترش ارزش‌های مادی‌گرایانه و فردگرایانه، زوال فعالیت مدنی را توضیح می‌دهد.

از مدت‌ها پیش متفکران محافظه‌کار سنت (نک. ۳۰۶) و به‌ویژه «ارزش‌های سنتی» را سرمایه اجتماعی دانسته و به‌شدت از این دیدگاه دفاع کرده‌اند. به عقیدهٔ متفکران محافظه‌کار، این‌ها ارزش‌ها و باورهایی‌اند که گمان می‌رود از نسل‌های بسیار اولیه تاکنون مانده‌اند و بنابراین، به‌گونه‌ای پایه و اساس فرهنگی را به‌وجود آورده‌اند. سیاستمداران محافظه‌کار با این باور که این‌گونه ارزش‌ها برای همبستگی اجتماعی و ثبات سیاسی اساسی‌اند، خواهان «تقویت» یا «دفاع» از آن‌ها شده‌اند. برای مثال، در بریتانیای دههٔ ۱۹۸۰، مارگارت تاچر خواهان زنده کردن چیزی شد که «ارزش‌های ویکتوریایی» می‌نامید، و جان میجر (John Major) با ابتکار ناموفق «بازگشت به اصول» در دههٔ ۱۹۹۰ نیز در همین راه کوشید. در ایالات متحدهٔ امریکا، رونالد ریگان با توجه به پیروزی غرب و فضیلت‌های عزت نفس، سخت‌کوشی و خطرستیزی امریکا، که معتقد بود مثال‌های زیادی برای آن موجود است، مفهوم «ایدئولوژی سرحد» را پذیرفت. به‌طور کلی، این‌گونه ارزش‌ها با خانواده، کلیسا و ملت پیوند دارند: یعنی با نهادهای کهنی که گمان می‌رود مزیت‌هایی پیوسته و پایدار دارند.

مایکل اوکشات (Michael Oakeshott) در مقالهٔ خود با عنوان «عقل‌گرایی در سیاست» («Rationalism in Politics») (Oakeshott, 1962) دفاع بیش‌تری از پیوستگی تاریخی و سنت به عمل آورد. اوکشات گفت که ارزش‌های سنتی و آداب و رسوم مستقر، به سبب آشنا بودن‌شان که احساس اطمینان، ثبات و امنیت به بار می‌آورد، باید محفوظ و مورد احترام باشند. این نظر حاکی است که عموم بشر سنت را بر نوآوری، و قدیمی را بر نو، ترجیح می‌دهد. اوکشات می‌گفت محافظه‌کار بودن، یعنی «ترجیح دادن معلوم بر مجهول، ترجیح دادن آزموده بر ناآزموده، عینیت بر ذهنیت، واقع بر امکان، محدود بر نامحدود، نزدیک بر دور، کفایت برفراوانی زیاد، مناسب بودن برکمال، شادمانی حاضر بر سعادت خیالی» (Oakeshott, 1962, 1969)

دفاع از ارزش‌های سنتی و باورهای مستقر یکی از موضوع‌های اصلی محافظه‌کاری نو بوده است

مایکل اوکشات (۱۹۰۱-۹۰)
فیلسوف سیاسی انگلیسی. از سال ۱۹۵۱ تا زمان بازنشستگی، در سال ۱۹۶۸، استاد علم سیاست در مدرسهٔ اقتصاد لندن بود. کتاب مجموعهٔ مقاله‌های او با نام عقل‌گرایی در سیاست و مقاله‌های دیگر (*Rationalism in Politics and Other Essays*, 1962) و اثر نظام‌دارتر او در فلسفهٔ سیاسی به نام دربارهٔ رفتار بشر (On Human Conduct, 1975) را اغلب بزرگ‌ترین آثار سنت‌گرایی محافظه‌کاری دانسته‌اند. او با برجسته‌کردن اهمیت انجمن مدنی و با اصرار بر زمینهٔ کار محدود سیاست، موضوع‌هایی را نیز مطرح کرد که با اندیشهٔ لیبرالی پیوند نزدیک داشت. اگرچه اوکشات را اغلب حامی سبک غیر ایدئولوژیک سیاست دانسته‌اند، او بر بسیاری از متفکران راست نو نیز تأثیر گذاشت.

که در ایالات متحدهٔ امریکا نظریه‌پردازانی مانند دانیل بل (Daniel Bell, 1976) و ایروینگ کریستول (Irving Kristol, 1983) آن را مطرح کرده‌اند. این نظریه‌پردازان در برابر نابودی ارزش‌های معنوی در اثر فشارهای بازار و گسترش رواداری هشدار داده‌اند. اما مشکل این شیوهٔ برخورد آن است که می‌پذیرد نظام اخلاقی اقتدارگرایانه‌ای وجود دارد که می‌توان نظم و ثبات را بر پایهٔ آن قرار داد. واقعیت روشن این است که در جامعه‌های چندفرهنگی و چند دینی مدرن، جای تردید است که آیا هر مجموعه‌ای از ارزش‌ها را می‌توان اقتدارآمیز دانست یا نه. تعریف برخی ارزش‌ها به‌منزلهٔ «سنتی»، «مستقر» یا ارزش‌های «اکثریتی» ممکن است به‌کل کوششی باشد برای تحمیل نظام اخلاقی خاصی بر بقیهٔ جامعه. درواقع، ظاهراً شواهد تجربی حامی این نظرند که فرهنگ سیاسی به‌طور فزاینده‌ای در حال متلاشی شدن است، و ویژگی جامعه‌های مدرن گوناگونی رو به افزایش اخلاقی و فرهنگی در آن‌هاست.

دیدگاه دیگر دربارهٔ بحث سرمایهٔ اجتماعی حاکی از آن است که مشارکت در امور مدنی یا داشتن ارتباط اجتماعی رو به زوال نگذاشته، بلکه شکل آن تغییر یافته است. به عقیدهٔ اینگلهارت (Inglehart, 1977, 1990)، این‌گونه تغییرات با گسترش رفاه و، به‌ویژه در میان جوانان، با رشد ارزش‌های «پسامادی»* پیوند دارد. چون نسل‌های جدید، دست‌کم در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی، به امنیت اقتصادی و رفاه مادی خو گرفته‌اند، اندیشه‌های «سنتی» دربارهٔ مسائلی مانند سکس، ازدواج و تماس‌های شخصی جای خود را به اندیشه‌های «لیبرالی» یا «روادارانه» داده‌اند. درعین‌حال، توجه رو

مفاهیم

پسامادی‌گرایی (postmaterialism): پسامادی‌گرایی نظریه‌ای است که ماهیت علایق و ارزش‌های سیاسی را در چارچوب سطوح پیشرفت اقتصادی توضیح می‌دهد. این مفهوم تا حدی مبتنی بر اندیشهٔ آبراهام مازلو (Abraham Maslow) (۱۹۰۸-۷۰) دربارهٔ «سلسله‌مراتب نیازها» است. مازلو جایگاه احساس احترام و خودشکوفایی را بالاتر از نیازهای مادی یا اقتصادی می‌داند. پسامادی‌گرایی فرض را بر این می‌گذارد که شرایط کمبود مادی بذر ارزش‌های خودخواهانه و زیاده‌طلبانه را می‌افشاند، یعنی سیاست زیر سلطهٔ مسائل اقتصادی است. اما در شرایط رونق گستردهٔ اقتصادی، افراد به مسائل «پسامادی» یا «کیفیت زندگی» توجه بیش‌تری می‌کنند. این‌گونه مسائل نوعاً به اخلاق، عدالت سیاسی و رضایت شخصی مربوط‌اند، و فمینیسم، صلح جهانی، هماهنگی نژادی، حقوق بوم‌شناسی و حیوانات را در بر می‌گیرند. از پسامادی‌گرایی برای توضیح تحولاتی مانند ناهمبستگی طبقاتی (نک. ۳۴۷) و پیدایش جنبش‌های نو اجتماعی استفاده کرده‌اند.

به رشد به موضوع‌هایی مانند فمینیسم، خلع سلاح هسته‌ای، حقوق حیوانات و حفاظت از محیط زیست، تلقی‌ها و وفاداری‌های سیاسی سنتی را ضعیف کرده و گاهی جای آن‌ها را گرفته‌اند. از این‌رو، شاید عضویت در احزاب و شرکت در انتخابات کاهش یافته باشد، اما توجه به سیاست‌های اعتراضی تک‌موضوعی و گروه‌های مبارزاتی رشد یافته است. نظریه‌پردازان پسافوردیست (نک. ۲۸۱) می‌گویند که در برابر این‌گونه دگرگونی‌های فرهنگی نمی‌توان ایستادگی کرد، زیرا با تغییر اساسی و گسترده در سازمان اقتصادی و سیاسی که سبب کاهش احترام و پیدایش فردگرایی می‌شود پیوند دارد.

مشروعیت و ثبات سیاسی

مسئله مشروعیت*، یعنی حقانیت رژیم یا نظام فرمانروایی، با یکی از قدیمی‌ترین و بنیادی‌ترین بحث‌های سیاسی، یعنی بحث تکلیف سیاسی پیوند دارد. چرا شهروندان باید برای پذیرش اقتدار حکومت احساس تکلیف کنند؟ آیا شهروندان موظف‌اند به دولت احترام بگذارند و از قوانین آن اطاعت کنند؟ اما در بحث‌های سیاست مدرن، به‌طور معمول مشروعیت را کم‌تر بر اساس تکالیف اخلاقی و بیش‌تر بر اساس رفتار و باورها سیاسی می‌فهمند. به سخن دیگر، مشروعیت با این مسئله که چرا مردم باید از دولت اطاعت کنند، در مفهوم انتزاعی آن، کاری ندارد، بلکه به این مسئله توجه می‌کند که چرا آن‌ها از دولتی خاص یا از نظام فرمانروایی خاصی *اطاعت می‌کنند*. شرایط یا فرایندهایی که آن‌ها را تشویق می‌کند تا اقتدار را برحق بدانند، و بنابراین ثبات یک رژیم را موجب شوند کدام‌اند؟ این‌گونه بحث‌ها مسئله را از فلسفه به جامعه‌شناسی می‌کشاند، اما ماهیت متعارض مفهوم مشروعیت را نیز بازمی‌تاباند.

مشروعیت بخشیدن به قدرت

برجسته‌ترین کوشش و بیش‌ترین مشارکت برای فهماندن مشروعیت به‌منزلهٔ پدیده‌ای جامعه‌شناختی را *ماکس وبر* به عمل آورد. او علاقه‌مند بود «نظام‌های سلطهٔ» خاص را طبقه‌بندی

مفاهیم **مشروعیت (legitimacy)**: این اصطلاح (برگرفته از *legitimare* لاتین، به معنای «اعلام قانونی بودن»)، در معنای گسترده، برحق بودن معنا می‌دهد. بنابراین، مشروعیت به یک نظم یا فرمان خصلت اقتداری یا الزامی می‌دهد، و به این ترتیب قدرت را به اقتدار (نک. ۱۱) بدل می‌کند. فرق مشروعیت با قانونی بودن در این است که قانونی بودن لزوماً تضمین نمی‌کند که حکومت مورد احترام باشد یا شهروندان آن خود را به اطاعت کردن موظف بدانند. فیلسوفان سیاسی با مشروعیت به‌صورت اصلی اخلاقی یا عقلانی برخورد می‌کنند و این‌ها زمینه‌هایی است که بر پایهٔ آن‌ها حکومت‌ها ممکن است از شهروندان خود اطاعت بخواهند. این فیلسوفان مدعی‌اند که مشروعیت مهم‌تر از واقعیت اطاعت است. اما دانشمندان سیاست، به‌طور معمول مشروعیت را در چارچوب جامعه‌شناختی می‌بینند: یعنی به‌صورت تمایل پرشور به پیروی از نظام یا فرمانروایی، بی‌توجه به این‌که چگونه به دست آمده است. این نظر، به پیروی از ماکس وبر، مشروعیت را به معنای باور به مشروعیت می‌داند ــ که همان باور به «حق فرمانروایی» است.

ماکس وبر (۱۹۲۰-۱۸۶۴)
جامعه‌شناس و اقتصاددان سیاسی آلمانی. او درپی آشفتگی روانی در سال ۱۸۹۸، از تدریس در دانشگاه کناره‌گیری کرد اما تا پایان عمر خود به نوشتن و پژوهش ادامه داد. او یکی از پایه‌گذاران جامعه‌شناسی مدرن بود، و از رویکرد علمی و غیرارزشی در بررسی‌های علمی جانبداری می‌کرد. او همچنین بر اهمیت عمل اجتماعی معنا و آگاهی تأکید می‌کرد. وبر به مسائل گوناگونی علاقه داشت، از قشربندی اجتماعی، حقوق، قدرت، و سازمان گرفته تا مذهب. اثرگذارترین کتاب‌های او عبارت‌اند از اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری (*The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism*, 1902) جامعه‌شناسی دین (*The Sociology of Religion*, 1920) و اقتصاد و جامعه (*Economy and Society*, 1922).

کند، و در هر مورد پایهٔ برقراری مشروعیت را مشخص سازد و این کار را با ایجاد سه نمونهٔ آرمانی (نک. ۳۰) یا الگوهای مفهومی انجام داد، و امیدوار بود با این کار ماهیت بسیار پیچیدهٔ فرمانروایی سیاسی را درک کند. این نمونه‌های آرمانی سه گونه اقتدار را در بر می‌گیرند:

- اقتدار سنتی
- اقتدار کاریزماتیک
- اقتدار قانونی-عقلانی

هر یک از این سه اقتدار با خاستگاه معینی از مشروعیت سیاسی و از این‌رو با دلیل‌های متفاوتی که ممکن است مردم برای اطاعت از رژیمی داشته باشند مشخص شده‌اند. وبر در جریان این مفهوم‌پردازی کوشید از راه مقایسهٔ نظام‌های سلطه‌ای که در جوامع سنتی نسبتاً ساده دیده می‌شوند، و نظام‌های سلطه‌ای که نوعاً در جوامع صنعتی و بسیار بوروکراتیک وجود دارند، تغییر خودِ جامعه را درک کند.

نخستین گونهٔ مشروعیت سیاسی که وبر از آن سخن گفت، بر پایهٔ آداب و **سنت‌هایی*** است که از مدت‌ها پیش متداول‌اند. درواقع، اقتدار سنتی بدان سبب مشروع دانسته می‌شود که «همیشه وجود داشته است»: تاریخ آن را مقدس کرده است، زیرا نسل‌های اولیه آن را پذیرفته بودند. این‌گونه اقتدار، نوعاً بر پایهٔ مجموعه ضابطه‌های مشخص کار می‌کند: یعنی بر پایهٔ آداب و رسوم ثابت و تردیدناپذیری که نیازی به توجیه ندارند، زیرا همه چیز را همان‌طور که همیشه بوده‌اند می‌نمایانند. روشن‌ترین مثال‌های اقتدار سنتی را در میان قبیله‌ها یا گروه‌های کوچک به شکل پدرسالاری (سلطهٔ

مفاهیم **سنت (tradition)**: اصطلاح سنت همهٔ چیزهایی را دربر می‌گیرد که از گذشته به حال انتقال یافته‌اند (آداب و اعمال دیرین، نهادها، نظام‌های اجتماعی یا سیاسی، ارزش‌ها و باورها و مانند آن‌ها). به سخنی دقیق‌تر، گرایش به سنت متفاوت است با واکنشی که دلالت بر قرابت با گذشته دارد و بازگشت به گذشته کوششی برای «برگرداندن ساعت به عقب» و استقرار دوبارهٔ گذشته نیست. به‌طور معمول این قرابت نسل‌ها را به‌هم پیوند می‌زند، گرچه مرز بین امر سنتی و امر صرفاً متداول اغلب نامشخص است. اصطلاح سنت را برای مقایسهٔ جوامع «سنتی» و «مدرن» نیز به کار می‌برند؛ اساس جامعهٔ سنتی را به‌طور کلی موقعیت (نک. ۲۷۹)، از طریق سلسله‌مراتب ظاهراً ارگانیک، شکل می‌دهد، و اساس جامعهٔ مدرن توافق قراردادی و فرایندهای دموکراتیک است.

پدر بر خانواده یا سلطهٔ «ارباب» بر خادمان خود) و پیرسالاری (gerontocracy) (فرمانروایی سالخوردگان، که به‌طور طبیعی در اقتدار «پیران» روستاها انعکاس دارد) می‌توان دید. اقتدار سنتی با سیستم‌های موروثی قدرت و امتیازات پیوند تنگاتنگ دارد که برای مثال، در ماندگاری فرمانروایی خاندانی در عربستان سعودی، کویت و مغرب بازتاب یافته است. بقای مونارشی (تک‌سالاری) (نک. ۴۸۸)، البته در شکل مبتنی بر قانون اساسی، که برای مثال در بریتانیا، بلژیک، هلند و اسپانیا دیده می‌شود، اگرچه در جوامع صنعتی پیشرفته اهمیت ناچیزی دارد، با زنده نگه‌داشتن ارزش‌هایی مانند احترام، بزرگواری و وظیفه به سامان گرفتن فرهنگ سیاسی یاری می‌رساند.

دومین شکل سلطهٔ مشروع وبر، اقتدار **کاریزماتیک*** است. این شکل اقتدار بر پایهٔ قدرت شخصیت فردی قرار دارد: یعنی بر پایهٔ کاریزمای فرد. اقتدار کاریزماتیک، جدا از موقعیت، جایگاه اجتماعی یا مقام شخص، به‌طور کامل از طریق توانایی رهبر، در مقام یک قهرمان یا قدیس، در جذب مستقیم و شخصیِ پیروان، عمل می‌کند. اگرچه رهبران سیاسی جدید مانند دوگل، کندی و تاچر بی‌تردید اقتدار خود را از راه ویژگی‌های شخصی خودشان و توانایی برانگیزش وفاداری گسترش دادند، موقعیت آن‌ها به حد مشروعیت کاریزماتیک نمی‌رسید، زیرا اقتدار آن‌ها از بنیاد بر اختیارات رسمی مقام‌هایی بود که داشتند. اما ناپلئون، موسولینی، هیتلر، فیدل کاسترو، گاندی، سرهنگ قذافی مثال‌های مناسب‌تری برای مشروعیت کاریزماتیک‌اند.

اما اقتدار کاریزماتیک صرفاً موهبت یا کششی طبیعی نیست؛ بنیاد نظام‌های فرمانروایی شخصی را همیشه «کیش شخصیت» (نک. ۵۰۱)، که هدف تردیدناپذیر آن «ساختن» کاریزما است، شکل می‌دهد. اما آن‌گاه که مشروعیت به‌طور عمده یا به‌طور کامل از قدرت شخصیت رهبر ایجاد شده باشد، دو نتیجه به‌طور معمول وجود دارد. یکی این‌که چون اقتدار کاریزماتیک بر پایهٔ قواعد یا شیوه‌های رسمی نیست، اغلب حدومرزی هم ندارد. رهبر، مسیح است، دور از هرگونه خطا و بی‌چون و چرا؛ توده‌ها پیرو یا مرید شده‌اند، و فقط باید تسلیم شوند و اطاعت کنند. دومین نتیجه این است که اقتدار پیوند چنان تنگاتنگی با فردی خاص یافته که برای نظام فرمانروایی شخصی دشوار است بنیانگذار خود را نادیده بگیرد. این پیوستگی به یقین در رژیم‌های ناپلئون، موسولینی و هیتلر در کار بود.

مفاهیم

کاریزما (charisma): کاریزما (یا فرهمندی) در اصل واژه‌ای مربوط به الهیات و به معنای «موهبت پروردگار» است. این همان خاستگاه قدرتی است که عیسی مسیح در برابر مریدانش داشت، و همان قدرتی است که در الهیات کاتولیک به قدیسان نسبت می‌دهند. اما کاریزما به‌منزلهٔ پدیده‌ای در جامعه‌شناسی سیاسی به گیرایی، یا به قدرت شخصی مربوط می‌شود: توانایی برقراری رهبری (نک. ۴۹۶) از راه کنترل روان‌شناختی دیگران. بنابراین، اقتدار کاریزماتیک خصلتی راز و رمزگونه دارد و دربرگیرندهٔ توانایی برانگیختن حس وفاداری، بستگی عاطفی و هیجانی و حتی از خودگذشتگی است. اگرچه اقتدار کاریزماتیک را به‌طور معمول توانایی «طبیعی» دانسته‌اند، همهٔ رهبران سیاسی ویژگی‌های کاریزماتیک خود را از راه تبلیغات سیاسی، سخنوری ماهرانه، مهارت‌های نمایشی و مانند آن‌ها پرورش می‌دهند؛ ماکس وبر بین کاریزمای فردی (پیوسته به شخص) و کاریزمای مقام (بسته به موقعیت) فرق قائل بود.

گونه سوم مشروعیت سیاسی وبر، اقتدار **قانونی-عقلانی**، اقتدار را با مجموعه‌ای از قواعد که به‌صورت قانونی و به‌روشنی تعریف شده‌اند پیوند می‌زند. به نظر وبر، اقتدار قانونی-عقلانی شکل نمونه‌وار اقتداری است که در بیش‌تر دولت‌های مدرن کار می‌کند. قدرت یک رئیس‌جمهوری، نخست‌وزیر یا هر مقام حکومتی را در نهایت ضابطه‌ها و اصول رسمی و مبتنی بر قانون اساسی تعیین می‌کنند ــ ضابطه‌هایی که اقدامات مجاز یا اختیارات صاحب مقام را برمی‌شمارد و محدود می‌کند. امتیاز این‌گونه اقتدار بر شکل‌های سنتی و کاریزماتیکِ اقتدار این است، که چون به مقام مربوط است نه شخص یا صاحب مقام، احتمال بسیار کمی است که مورد سوءِاستفاده قرار گیرد یا سبب بی‌عدالتی شود. بنابراین، اقتدار قانونی-عقلانی، حکومت را محدود نگه می‌دارد، و افزون برآن، از راه تقسیم عقلانی کار، کارایی را افزایش می‌دهد. با این حال، وبر سویهٔ تاریک‌تر این شکل مشروعیت سیاسی را نیز تشخیص داد. او نگران بود که بهای کارایی بیش‌تر، محیط اجتماعی غیرانسانی و شخصیت‌زدایی‌شده‌تری باشد که گسترش بی‌امان شکل‌های بوروکراتیک (نک. ۵۰۹) سازمان نمونه‌ای از آن به‌شمار می‌رود.

اگرچه هنوز هم روش طبقه‌بندی ماکس وبر از مشروعیت، روشی مناسب تلقی می‌شود، این طبقه‌بندی عیب‌های خود را نیز دارد. یکی از این عیب‌ها آن است که در تمرکز بر مشروعیت رژیم سیاسی یا نظام فرمانروایی، دربارهٔ شرایط مبارزه با اقتدار سیاسی به دلیل اتخاذ سیاست‌های غیرمردمی یا داشتن رهبری و حکومتی بی‌اعتبار، سخن چندانی نمی‌گوید. برای مثال، بی‌تردید مخالفت با مالیات سرانه در بریتانیا در سال ۱۹۹۰ نمایانگر مخالفت عمومی گسترده با سیاست حکومت بود و به سقوط نخست‌وزیر، مارگارت تاچر، در نوامبر همان سال کمک کرد. اما این مخالفت به ازدست‌رفتن مشروعیت حکومت نینجامید، به این معنا که بر حق بودن نظام سیاسی را با تردید مواجه نکند. مهم‌تر از آن، به گفتهٔ بیتم (Beetham, 1991)، اگر مشروعیت فقط «باور به مشروعیت» تلقی شود ــ همان‌طور که وبر تلقی می‌کرد ــ چگونگی به‌وجود آمدن آن نادیده گرفته شده است؛ و چنین وضعی ممکن است اختیار تعیین مشروعیت را به‌طور عمده به صاحبان قدرت دهد؛ آن‌ها نیز می‌توانند با استفاده از روابط عمومی و مانند آن برای خود حقانیت «بسازند».

بیتم نظر داد که فقط در صورتی می‌توان گفت قدرت مشروع است که سه شرط احراز شده باشد. نخست، قدرت را باید طبق قواعد موجود به کار برد، خواه به صورت مجموعه قوانین رسمی در آمده باشد، یا به صورت اصول غیررسمی باشد. دوم، این قواعد باید از لحاظ باورهای مشترک حکومت و مردم موجه باشد. سوم، مردم باید با بیان رضایت خود، مشروعیت را آشکار کرده باشند. برای نمونه، مشروعیت نظام بریتانیا در سال ۱۹۹۰ با این تشخیص مردم پابرجا ماند که سیاست‌ها و رهبران هر چه و هر که باشند، آن‌ها (یعنی مردم) هستند که حکومت‌ها را به قدرت انتخاب می‌کنند، و می‌توانند برکنار کردن حکومت‌ها از قدرت را نیز انتخاب کنند. این نظر دو ویژگی اصلی فرایند مشروع شدن را روشن می‌کند. نخستین ویژگی وجود انتخاب و رقابت حزبی است ــ نظامی که با آن

یورگن هابرماس (متولد ۱۹۲۹)
فیلسوف و نظریه‌پرداز اجتماعی آلمان. او در دورهٔ نازی‌ها بزرگ شد و محاکمات نورمبرگ (Nuremburg) و آگاهی بیش‌تر او در مورد اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ در دورهٔ پس از جنگ، باعث شد که به سیاست رو آورد. او که از دانشجویان آدورنو (۶۹ـ۱۹۰۳) و هورکهایمر (۱۹۷۳ـ۱۸۹۵) بود از افراد برجستهٔ «نسل دوم» مکتب نظریهٔ انتقادی فرانکفورت به شمار می‌رود. کار هابرماس شامل شناخت‌شناسی، دینامیک سرمایه‌داری پیشرفته، ماهیت عقلانیت، و رابطهٔ علم اجتماع و فلسفه است. او در دههٔ ۱۹۷۰ از مارکسیسم ارتدکس بیش‌تر دور شد، و نظریهٔ انتقادی را به چیزی که نظریهٔ «عمل ارتباطی» نامیده شد، توسعه داد. نوشته‌های مهم او عبارت‌اند از: نظریه و عمل (*Theory and Practice*, 1974) به سوی جامعهٔ عقلانی (*Towards a Rational Society*, 1970) و نظریهٔ توانایی ارتباطی (*The Theory of Communicative Competence*, 1984, 1988).

می‌توان رضایت عمومی را عملی کرد (موضوع بحث‌های فصل‌های یازدهم و دوازدهم). دومین ویژگی وجود قواعد قانون اساسی است که به‌طور گسترده احساس مردم را دربارهٔ چگونگی حکومت بر آن‌ها نشان می‌دهد (این موضوع در فصل چهاردهم بررسی می‌شود).

بحران‌های مشروعیت

نظریه‌پردازان نومارکسیسم (نک. ۱۳۷) در برابر رویکرد وبری مشروعیت، رویکرد دیگری را مطرح کرده‌اند. درحالی‌که مارکسیست‌های ارتدوکس مشروعیت را افسانه‌ای بورژوایی می‌دانستند و می‌خواستند آن را به‌مثابه چیزی متظاهرانه و ساختگی کنار بگذارند، مارکسیست‌های جدید، به پیروی از گرامشی، پذیرفته‌اند که از سرمایه‌داری تا حدی به سبب توانایی تأمین پشتیبانی سیاسی حمایت می‌شود. بنابراین، نومارکسیست‌ها، مانند **یورگن هابرماس** و کلاوس اوفه (1984)، نه‌تنها به نظام طبقاتی بلکه به دستگاه حفظ مشروعیت نیز توجه جدی کرده‌اند (یعنی به فرایند دموکراتیک، رقابت حزبی، اصلاحات رفاهی و اجتماعی و مانند آن‌ها). با این حال، آن‌ها بر چیزی هم تأکید کرده‌اند که آن را دشواری ذاتی مشروعیت بخشیدن به نظام سیاسی می‌دانند و آن هم مبتنی بودن آن بر قدرت طبقاتی نابرابر است. هابرماس در *بحران مشروعیت* (*Legitimation Crisis*, 1973) مجموعه‌ای از «گرایش‌های بحران» موجود در جوامع سرمایه‌داری را مشخص کرد ــ چیزی که حفظ ثبات سیاسی را فقط از راه رضایت مردم دشوار می‌کند. او گفت تضادها و درگیری‌های بین منطق انباشت سرمایه‌داری از یک‌سو، و فشارهای عمومی ناشی از سیاست‌های دموکراتیک از سوی دیگر، در کانون این تنش قرار دارند.

از این چشم‌انداز، این‌گونه تلقی می‌شود که اقتصاد سرمایه‌داری، به دلیل سودجویی، به گسترش بی‌امان گرایش دارد. اما گسترهٔ حقوق سیاسی و اجتماعی، در کوشش برای ایجاد مشروعیت درون چنین نظام‌هایی فشارهای متقابلی را برانگیخته است. به‌ویژه روند دموکراتیک به بالا رفتن خواست‌های رفاه اجتماعی و نیز مشارکت عمومی بیش‌تر و برابری اجتماعی انجامیده است. با این

همه، گسترش مسئولیت‌های دولت به عرصهٔ زندگی اقتصادی و اجتماعی، و افزایش بی‌امان مالیات و هزینهٔ عمومی، با محدود کردن میزان سود و دلسردی از سرمایه‌گذاری، انباشت سرمایه را با مانع روبه‌رو می‌کند. به نظر هابرماس، دموکراسی‌های سرمایه‌داری نمی‌توانند، هم به‌طور دائم خواست عمومی برای تأمین اجتماعی و حقوق رفاهی، و هم نیازمندی‌های اقتصاد بازار مبتنی بر سودجویی خصوصی را برآورده کنند. این‌گونه جوامع که مجبورند یا در برابر فشارهای خواست عمومی ایستادگی کنند یا تن به خطر فروپاشی اقتصادی بدهند، حفظ مشروعیت را به‌طور روز افزون دشوار، و سرانجام ناممکن خواهند یافت.

مسئلهٔ مشابهی نیز در دههٔ ۱۹۷۰ شناسایی شد که آن را «بار اضافی» حکومت نامیدند. متفکرانی مانند آنتونی کینگ (Anthony King, 1975) و ریچارد رز (Richard Rose, 1980) معتقد بودند که حکومت‌ها حکومت‌کردن را روزبه‌روز دشوارتر می‌یابند، زیرا با تقاضای بیش از حدی مواجه‌اند. هر دو آن‌ها به این نتیجه رسیدند که علت این دشواری آن است که سیاستمداران و حزب‌های سیاسی در کوشش برای رسیدن به قدرت تشویق می‌شوند به این‌که روی دست هم بلند شوند، و گروه‌های فشار هم می‌توانند با خواست‌های سرسختانه و غیرقابل قیاس حکومت را به ستوه آورند. گرایش عمومی حکومت‌ها به کورپوراتیسم (نک. ۳۹۴) که بین کارگزاری‌های حکومت و گروه‌های سازمان‌یافته وابستگی رو به رشدی به‌وجود می‌آورد، توانایی عمل کردن حکومت به قول‌های خود را بیش‌تر از بین برد. اما درحالی‌که مارکسیست‌های نو معتقد بودند که «گرایش‌های بحران» در دههٔ ۱۹۷۰ فراسوی توانایی کنترل دموکراسی‌های سرمایه‌داری بود، نظریه‌پردازانی که نظریهٔ «بار اضافی» حکومت را مطرح کردند خواهان آن بودند که ترجیحات سیاسی و ایدئولوژیک، با صرف‌نظر کردن از رویکرد حکومت «بزرگ» به‌طور اساسی تغییر کنند.

سیاست‌های دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ می‌توانند به طرق گوناگون پاسخی در برابر این مشروعیت‌بخشی یا بحران بار اضافی باشند. فراخوانی راست نو به تغییر ترجیحات از همه پرسروصداتر بود. نظریه‌پردازانی مانند ساموئل بریتن (Samuel Brittan, 1977) بر **بحران مالی دولت رفاه**[1] انگشت گذاشتند و از «تضادهای اقتصادی دموکراسی» سخن گفتند. در دههٔ ۱۹۹۰، حکومت‌هایی مانند حکومت ریگان در ایالات متحدهٔ امریکا و تاچر در بریتانیا کوشیدند انتظارات و توقعات عمومی از حکومت را پایین آورند، و این کار را با کوشش در راه انتقال مسئولیت‌ها از دولت به فرد انجام دادند. برای نمونه، رفاه به‌طور عمده مسئله‌ای در حیطهٔ مسئولیت فردی نشان داده شد، و افراد تشویق شدند که با سختکوشی، با پس‌انداز کردن، برقراری بازنشستگی‌های خصوصی، بیمهٔ پزشکی و مانند آن‌ها، برای خود رفاه یا تأمین اجتماعی به‌وجود آورند. حکومت دیگر خود را

---

۱. Fiscal Crisis of the welfare state، بحرانی در امور مالی دولت که وقتی پیش می‌آید که گسترش هزینه‌های اجتماعی با رکود اقتصادی و کاهش در آمدهای مالیاتی همزمان می‌شود.

مسئول بیکاری نمی‌دانست؛ این موضوع پذیرفته شده بود که بیکاری «نرخی طبیعی» دارد که فقط کارگران حریصی که «خود را فراتر از حد شغل‌هایشان قیمت‌گذاری می‌کنند»، باعث افزایشش می‌شوند.

راست نو در اقدامی تندروانه‌تر کوشید با نظریه‌ها و ارزش‌هایی مبارزه کند و سرانجام جایگزین‌شان شود که پیش‌تر به گسترش مترقیانهٔ مسئولیت‌های دولت مشروعیت بخشیده بودند. از این لحاظ، راست نو به حد «پروژهٔ هژمونیک» رسید که می‌کوشید مجموعهٔ رقیبی از ارزش‌ها و نظریه‌های حامی فرد و حامی بازار را تدوین کند. این کار فلسفه‌ای عمومی را به‌وجود آورد که فردگرایی خشنی را می‌ستود و «دولت لله» را بی‌مقدار می‌شمرد. کامیابی این پروژه در آن جا آشکار شد که حزب‌های سوسیالیستی در دولت‌های متفاوتی مانند بریتانیا، فرانسه، اسپانیا، اتریش و نیوزیلند، خود را با هدف‌ها و ارزش‌هایی سازگار کردند که بسیار شبیه به‌هم بودند. با این سازگاری، فرهنگ سیاسی که زمانی برعدالت اجتماعی، حقوق رفاهی و تأمین اجتماعی، و مسئولیت‌های عمومی تأکید می‌کرد، جای خود را به فرهنگی داده است که در آن گزینش، سرمایه‌گذاری خصوصی، رقابت و مسئولیت فردی برجسته‌تر شده است.

چرا انقلاب می‌شود؟

مشروعیت به تأمین پایداری سیاسی و ماندگاری رژیم کمک می‌کند، اما اگر از بین برود نتیجهٔ آن احتمالاً بازگشت سرکوبی (نک. ۵۵۳) یا دگرگونی سیاسی گسترده خواهد بود. دگرگونی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های زندگی سیاسی است. بسیاری از آن‌ها که درگیر سیاست‌اند به یقین با نظر مارکس در *تزهایی دربارهٔ فوئرباخ* (1968 [1845]) موافق خواهند بود که گفت «فیلسوفان صرفاً جهان را به شیوه‌های مختلف تفسیر کرده‌اند؛ مسئلهٔ اصلی دگرگون‌کردن آن است.» با این حال، تلقی‌های متفکران سیاسی در مورد دگرگونی کاملاً متفاوت است. درحالی‌که محافظه‌کاران به‌طور معمول می‌گویند «خواهان حفظ کردن»اند، و به نام تداوم و سنت در برابر دگرگونی ایستادگی می‌کنند، لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها نوعاً از دگوگونی به نشانهٔ پیشرفت استقبال می‌کنند. ایمان به عقل و خرد انسان و به توانایی مردم در پیشبرد تاریخ و آفرینش جامعهٔ بهتر، از راه کسب و انباشت عقل و دانش، باور به پیشرفت را عینی می‌کند.

این‌که آیا دگرگونی نشان‌دهندهٔ پیشرفت یا زوال، رشد یا فروپاشی است یا نه، نتیجهٔ دو فرایند است: تکامل، انقلاب. دگرگونی تکاملی به‌طور معمول اصلاحات را به ذهن می‌آورد، یعنی بهبود تدریجی و فزاینده درون جامعه یا نظام سیاسی. بنابراین، اصلاحات نمایانگر دگرگونی در پایندگی، و سازمان‌دهی دوباره یا بازسازیِ مثلاً یک نهاد است، نه از بین بردن یا جایگزین کردن آن. از سوی دیگر، انقلاب دگرگونی ریشه و شاخه است. انقلاب‌ها نظم سیاسی را به کل به شکل دیگری درمی‌آورند، و نوعاً برشی ناگهانی و اغلب خشونت‌بار از گذشته‌اند. هم دربارهٔ ماهیت انقلاب و هم دربارهٔ اوضاع و احوال تاریخی، اجتماعی و سیاسی‌ای که احتمال وقوع انقلاب در آن بیش‌تر است، بحث‌های زیادی وجود داشته است.

نظریه‌های مارکسیستی انقلاب

مارکسیست‌ها اصطلاح «انقلاب»* را به شیوهٔ بسیار خاصی به کار برده‌اند. آن‌ها اگرچه می‌دانند که انقلاب‌ها رخدادهای سیاسی تعیین‌کننده‌ای هستند که حکومت را تغییر می‌دهند یا رژیم به‌کل جدیدی پدید می‌آورند، این دگرگونی‌ها را بازتاب دگرگونی اجتماعی ژرف‌تری تفسیر می‌کنند. از این دیدگاه، گوهر انقلاب دگرگونی اجتماعی بنیادی است: یعنی ویران‌سازی یک نظام اقتصادی یا «شیوهٔ تولید» و جایگزین کردن آن با نظام اقتصادی دیگر. بنابراین، مارکسیست‌ها این اندیشه را رد می‌کنند که انقلاب امریکا (۱۷۷۶) دگرگونی انقلابی به بار آورد، زیرا گرچه برای مستعمره‌های پیشین بریتانیا استقلال آورد و به ایجاد جمهوری بر پایهٔ قانون اساسی انجامید، اما به نظام مالکیت و ساختار اجتماعی دست نزد. با این حال، بیش‌تر مارکسیست‌ها انقلاب‌های انگلستان، امریکا و فرانسه را انقلاب‌های «بورژوایی» تفسیر می‌کنند، و گذار تدریجی از شیوهٔ تولید فئودالی به شیوهٔ تولید سرمایه‌داری را خاطرنشان می‌سازند. از این چشم‌انداز، انقلاب‌ها فقط دوره‌های شورش سیاسی ناگهانی و شگرف نیستند، بلکه دوره‌های طولانی‌تر و برجسته‌تر دگرگونی اجتماعی‌اند. برای مثال، انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ آغاز شد، اما تا زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ ادامه داشت، اما هنوز هدف آن، یعنی «ساختن کمونیسم» تا آن زمان کامل نشده بود.

در نظریهٔ مارکسیستی، انقلاب از تضادهایی پدیدار می‌شود که در سطح اجتماعی-اقتصادی وجود دارند. انقلاب، در اصل، بازتاب درگیری بین سرکوبگران و سرکوب‌شدگان، و بین استثمارگران و استثمارشدگان است. از این‌رو، همهٔ جامعه‌های طبقاتی محکوم به نابودی‌اند. مارکس معتقد بود که انقلاب نمایانگر مرحله‌ای است که در آن مبارزهٔ طبقاتی به درگیری و برخورد آشکار بدل می‌شود و به محرومیت یک طبقه از قدرت و جایگزین شدن طبقهٔ دیگر می‌انجامد. بر خلاف انقلاب فرانسه که انقلاب «بورژوایی» تفسیر می‌شد، انقلاب روسیه را انقلاب «پرولتاریایی» می‌دانستند که فرایندی را به‌وجود می‌آورد که به برقراری سوسیالیسم و سرانجام کمونیسم کامل منتهی می‌شود. به نظر مارکس، دورهٔ انقلاب اجتماعی زمانی آغاز می‌شود که نظام طبقاتی، «روابط تولید»، مانع رشد بیش‌تر فن‌ها و نوآوری‌های تولیدی، و به اصطلاح «نیروهای تولید» می‌شود. او می‌گفت این وضع آشتی اختلاف طبقاتی را شدیدتر کرده، طبقهٔ استثمارشده (در سرمایه‌داری، پرولتاریا) را به

انقلاب (revolution): اصطلاح انقلاب، در نخستین کاربردها، به معنای دگرگونی چرخه‌ای بود، چنان‌که این معنا را در بازگرداندن نظم سیاسی «شایسته»، در به اصطلاح «انقلاب باشکوه» (۱۶۸۸) در انگلستان به کار بردند. اما «انقلاب فرانسه» (۱۷۸۹) مفهوم مدرن انقلاب را به‌صورت دگرگونی پایه‌ای و ژرفی‌نشان داد که شامل نابودسازی و جایگزینی نظم قدیمی بود. انقلاب عبارت است از خیزش عمومی که مستلزم اقدام فراقانونی توده‌هاست؛ اغلب ــ البته نه ضرورتاً ــ خصلت قهرآمیز دارد. همین خصلت، انقلاب را از کودتا (نک. ۵۵۲) ــ که در آن گروه کوچکی قدرت را به دست می‌گیرند ــ متفاوت می‌کند. انقلاب‌ها از این نظر با شورش و سرکشی فرق می‌کنند که به جای تغییر سیاست یا تغییر نخبگان حکومت، دگرگونی بنیادی (دگرگونی در خود نظام سیاسی) به‌وجود می‌آورند.

«آگاهی طبقاتی»* می‌رساند. همین که پرولتاریا به آگاهی طبقاتی رسید، نیرویی انقلابی می‌شود و خودانگیخته به پا می‌خیزد.

به نظر مارکس، دگرگونی انقلابی بخشی از روند ناگزیری است که در گذر دوره‌هایی، تاریخ را به دستیابی نهایی به جامعهٔ بی‌طبقه می‌کشاند، جامعه‌ای که در آن دیگر تضادهای درونی و درگیری‌های طبقاتی وجود ندارد. اما آن‌گونه انقلاب‌ها که مارکس پیش‌بینی می‌کند رخ نداده‌اند. در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته غرب واروپای مرکزی، آن‌طور که او گفته بود، انقلاب رخ نداده است. نظام طبقاتی مانع رشد بیش‌تر نیروهای تولید نشده، و سرمایه‌داری با بهبودی پایدار اما گاهی نامنظم معیارهای زندگی، از قرار معلوم اشتهای سیری‌ناپذیری به نوآوری فناورانه نشان داده است. در نتیجه، پرولتاریا از لحاظ سیاسی منفعل شده است. در سدهٔ بیستم در هر جاکه انقلاب مارکسیستی رخ داده، الگوی بسیار متفاوتی آشکار شده است.

انقلاب بلشویکی روسیه در سال ۱۹۱۷، به رهبری لنین (نک. ۱۱۳) نظریهٔ مارکسیستی انقلاب را در دو معنای مهم مطرح کرد. یکم، درحالی‌که مارکسیست‌های کلاسیک انقلاب را نابودی ناگزیر جامعهٔ طبقاتی توصیف کرده بودند و می‌گفتند که انقلاب به هنگام آماده شدن شرایط عینی رخ خواهد داد، لنین این نکته را مطرح کرد که انقلاب‌ها را باید ساخت. بلشویک‌ها در اکتبر سال ۱۹۱۷ قدرت یافتند، پیش از آن انقلابی از قرار معلوم «بورژوایی» در فوریهٔ سال ۱۹۱۷ رخ داده بود، اما در آن زمان پرولتاریا هنوز کوچک و از لحاظ سیاسی بی‌تجربه بود. دوم، لنین نیاز به رهبری‌ای سیاسی راکه به‌صورت «حزب پیشگام» سازمان‌دهی شده باشد تشخیص داد، و این نقش را بلشویک‌ها (که بعد حزب کمونیست نامیده شدند) برعهده گرفتند. بنابراین، در معنایی دقیق، انقلاب روسیه بیش‌تر یک کودتا بود نه انقلاب عمومی. در اکتبر سال ۱۹۱۷، بر خلاف انقلاب فوریه که به سقوط تزار انجامید، قدرت را توده‌ها به دست نیاوردند بلکه دستهٔ بسیار منسجم و همبستهٔ انقلابی‌هایی قدرت گرفتند که به نام خود عمل می‌کردند. بنابراین، بسیاری گفته‌اند که رژیم‌های کمونیستی برپا شده در سدهٔ بیستم زیر پرچم مارکسیسم-لنینیسم صورت‌های تحریف شده‌ای از ایده‌آل انقلابی مارکسیستی بودند.

تغییر مهم دیگر در نظریهٔ مارکسیستی جایگزین شدن پرولتاریا با دهقانان به‌منزلهٔ «طبقهٔ انقلابی» بود. لنین در سال ۱۹۱۷، در سخن از اتحاد بین پرولتاریای شهری و دهقانان، به این نکته اشاره کرده

مفاهیم **آگاهی طبقاتی (class consciousness)**: آگاهی طبقاتی، آگاهی ذهنی از موقعیت عینی و منافع طبقاتی است. این مفهوم تمایز تعیین‌کنندهٔ مارکسیستی بین «طبقهٔ در خود» و «طبقهٔ برای خود» را برجسته می‌کند. گمان می‌رود «طبقهٔ برای خود» نمایانگر همبستگی طبقه‌ای است که فعالانه در حال پیگیری منافع مشترک (و واقعی) خود است. بنابراین، آگاهی طبقاتی در برابر «آگاهی دروغین» قرار دارد، یعنی در برابر فریب دادن و گمراه کردن فهم، که واقعیتِ استثمار را از طبقات محروم پنهان می‌دارد، و از این راه بذر انفعال یا بی‌تفاوتی سیاسی را می‌افشاند. مارکس معتقد بود که آگاهی طبقاتی در نتیجهٔ شدت یافتن درگیری طبقاتی ناگزیر رشد می‌یابد؛ لنین می‌گفت پرولتاریا باید با رهبری و راهنمایی حزبی «پیشگام» یا سازمانی انقلابی، به آگاهی طبقاتی برسد.

مائو زدونگ (مائو تسه‌تونگ) ((Mao Zedong (Mao Tse-tung)) (۱۸۹۳ـ۱۹۷۶)
نظریه‌پرداز مارکسیست چین و رهبر جمهوری خلق چین از سال ۱۹۴۹ تا سال ۱۹۷۶. او فرزند کشاورزی در استان یونان چین بود. مائو که در آغاز کتابدار و آموزگار بود، در سال ۱۹۲۱ به تأسیس حزب کمونیست چین کمک کرد، و در سال ۱۹۳۵ رهبر آن شد. او در مقام نظریه‌پرداز سیاسی، مارکسیسم-لنینیسم را با نیازهای جامعهٔ تقریباً کشاورزی و هنوز سنتی انطباق داد. میراث او اغلب با انقلاب فرهنگی (۷۰ـ۱۹۶۶) پیوند دارد ــ جنبش مساوات‌طلب تندرویی که نخبه‌گرایی و «جاده صاف‌کن‌های سرمایه‌داری» را محکوم می‌کرد، و به گسست گستردهٔ اجتماعی، سرکوب و مرگ انجامید. به‌طور معمول مائوئیسم را شکل ضدبوروکراتیک مارکسیسم دانسته‌اند که به شوروشوق تندروانهٔ توده‌ها ایمان دارد.

بود، اما انقلاب چین (۱۹۴۹) با رهبری مائو تسه‌تونگ این جابه‌جایی را با وضوح بیش‌تری به‌وجود آورد. در الگوی بعدی مارکسیست‌های امریکای لاتین، افریقا و جاهای دیگر در آسیا، انقلاب چین، انقلابی دهقانی بود که به جای ناحیه‌های بزرگ شهری در روستاها عملی می‌شد. مارکسیسم-لینینسم به جای این‌که در خدمت فلسفهٔ انقلاب اجتماعی باشد، در عمل به‌منزلهٔ ایدئولوژی نوسازی و صنعتی‌شدن به کار رفت که برای کشورهای در حال رشد گیرایی ویژه‌ای داشت.

نظریه‌های غیر مارکسیستی انقلاب

نظریه‌های غیرمارکسیستی گوناگونی دربارهٔ انقلاب مطرح شده است. همهٔ این نظریه‌ها در مورد برجسته کردن اهمیت درگیری اجتماعی با نظر مارکسیستی هماهنگ‌اند. اما از دو جهتِ مهم با مارکسیسم فرق دارند. یکم، رخدادهای سیاسی را بازتاب تحولات اقتصادی واجتماعی ژرف‌تر تلقی نمی‌کنند. انقلاب را بیش‌تر به معنای تغییر نظام سیاسی می‌دانند نه تغییر نظام اجتماعی. دوم، انقلاب را روندی ناگزیر نمی‌دانند (یعنی، انقلاب نتیجهٔ کارکرد منطق تاریخ نیست)، بلکه آن را نتیجهٔ مجموعهٔ خاصی از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی قلمداد می‌کنند. اما بحث زیادی در این باره هست که کدام اوضاع و احوال و کدام مجموعه از عامل‌های اجتماعی-سیاسی به رخ دادن انقلاب کمک می‌کنند.

یکی از پرنفوذترین نظریه‌های انقلاب بر پایهٔ رویکرد نظریه سیستم‌ها[1] به سیاست مطرح شده است. بر اساس این رویکرد، در صورتی که «برون‌دادهای» حکومت با «درون‌دادهای» آن یا با فشارهای نهاده بر آن هماهنگ باشند، نظام سیاسی به ثبات دراز مدت می‌گرود. از این لحاظ، انقلاب‌ها را می‌توان شکلی از «نبود موازنه» در نظام سیاسی دانست که تغییرات اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی یا بین‌المللی‌ای را به بار می‌آورد که خود نظام نمی‌تواند به آن‌ها پاسخ دهد. برای مثال، چالمرز جانسن (Chalmers Johnson) در *دگرگونی انقلابی* (*Revolutionary Change*, 1966) نظر داد

---

۱. system theory، نظریه‌ای که با نظام سیاسی به‌صورت سازوکاری خودکنترل رفتار می‌کند، و با گرفتن تصمیم‌های اقتدارآمیز یا «برون‌دادها» (سیاست‌ها)، به «درون‌دادها» (تقاضاها و پشتیبانی) پاسخ می‌دهد.

الکسیس دوتوکویل (۵۹ـ۱۸۰۵)
سیاستمدار، نظریه‌پرداز سیاسی و تاریخ‌نویس فرانسوی. او در پی انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ در فرانسه از ایالات متحدهٔ امریکا دیدن کرد تا به ظاهر نظام جزایی این کشور را بررسی کند. این دیدار به نوشته شدن کتاب حماسی او به نام دموکراسی در امریکا (*Democracy in America*, 1835–40) انجامید. دورهٔ اشتغال سیاسی او با کودتای لویی ناپلئون در سال ۱۸۴۹ پایان یافت، و او وقت زیادی یافت تا صرف نوشته‌های تاریخی خود مانند رژیم قدیم و انقلاب فرانسه (*The Old Regime and the French Revolution*, [1856] 1947) کند. نوشته‌های دوتوکویل، که دوست و همکار جان استوارت میل هم بود، نشان‌دهندهٔ تلقی بسیار بلندپروازانه در راه پیشرفت دموکراسی سیاسی است. اندیشه‌های دوتوکویل بر نظریه‌پردازان لیبرال و محافظه‌کار و نیز بر جامعه‌شناسان دانشگاهی تأثیر گذاشته است.

که انقلاب‌ها در شرایط «ناکارکردی چندسویه» رخ می‌دهند ـ یعنی وقتی که نظام سیاسی زیر فشار خواست‌های گوناگون برای تغییر خرد می‌شود. برای نمونه، رژیم خودکامهٔ تزاری در روسیه نشان داد که نمی‌تواند به مجموعه فشارهای ناشی از صنعتی‌شدن اولیه و به‌هم‌ریختگی و روحیه‌باختگی برآمده از جنگ جهانی اول پاسخ دهد. همین‌طور می‌توان گفت که در اواخر سدهٔ بیستم رژیم‌های کمونیستی ارتدکس در اتحاد شوروی و اروپای شرقی نمی‌توانستند با فشارهایی رویارویی کنند که رشد جمعیت شهرنشین، تحصیل‌کرده‌تر و از لحاظ سیاسی کارکشته‌تر، آن‌ها را تولید کرده بود. اما تحلیل سیستم اهمیت عامل‌های ذهنی یا روان‌شناختی را که به تسریع انقلاب کمک می‌کند نادیده می‌گیرد.

دومین نظریهٔ انقلاب از درس‌های روان‌شناسی اجتماعی ناشی شده است، اما شاید بار نخست **الکسیس دوتوکویل** درکوشش برای توضیح رخداد انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹، این نظریه را به کار برد. این‌گونه اندیشه‌هاست که الگوی «انقلاب انتظارات رو به افزایش» را به‌وجود آورده‌اند. دوتوکویل در رژیم *قدیم و انقلاب فرانسه* (1947 [1856])، نظر داد که انقلاب خیلی کم از فقر مطلق و محرومیت کامل، شرایطی که به‌طور کلی به ناامیدی، تسلیم و رضا و سستی و بی‌حالی بستگی دارد، برمی‌آید. بلکه انقلاب‌ها وقتی صورت می‌گیرند که حکومتی پس از دوره دراز فرمانروایی سرکوبگرانه، از سلطهٔ خود می‌کاهد. به گفتهٔ دوتوکویل: «خطرناک‌ترین لحظه برای حکومت وقتی است که می‌خواهد راه‌ها و روش‌های خود را اصلاح کند» (*The old Regime*..., p. 177). برای نمونه، این وضعیت در فرانسه وقتی پیش آمد که لویی شانزدهم مجلس عمومی طبقاتی را در سال ۱۷۸۸ به تشکیل جلسه فراخواند، و گفتنی است که در نتیجهٔ اصلاحات گورباچف در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ در سراسر اروپای شرقی نیز چنین شرایطی رخ نمود. اصلاحات، به جای تأمین خواست دگرگونی سیاسی، می‌تواند انتظارات عمومی را بالا ببرد و شوروشوق انقلابی به‌بار آورد.

بیان کلاسیک این نظریهٔ انقلاب را می‌توان در کتاب تد گور (Ted Gurr) به نام *چرا انسان‌ها می‌شورند؟* (*Why Men Rebel*, 1970) یافت. به نظر گور، شورش نتیجهٔ «محرومیت نسبی»ای است که از شکاف بین آن‌چه مردم انتظار دارند به دست آورند («انتظارات ارزشی» آن‌ها) و آن‌چه در عمل

به دست می‌آورند، حاصل شده است. بنابراین، بیش‌ترین احتمال انقلاب وقتی است که دوره رشد اقتصادی و اجتماعی که موجب افزایش انتظارات شده است، به‌طور کامل وارونه شود. و این وضع شکافی بین انتظارات و توانایی‌ها ایجاد می‌کند که ممکن است به انقلاب بینجامد. جیمز دیویس (James Davis) در *مردم کی و چرا می‌شورند؟* (*When Men Revolt and Why?*, 1971) این مسئله را بر پایهٔ نظریهٔ انحنای J (J-curve Theory) دربارهٔ انقلاب‌ها توضیح داد. شکل حرف "J" نمایانگر دورهٔ بالا رفتن انتظاراتی است که به ناگاه از رفتن می‌ایستد. عقیدهٔ محرومیت نسبی بدان سبب اهمیت دارد که توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که درک مردم از موقعیت خود مهم‌تر از اوضاع و احوال عینی زندگی آن‌هاست. آن‌چه مهم است این است که مردم چگونه شرایط خود را مربوط به گذشته نزدیک یا مربوط به وضعیت مردمان دیگر ارزیابی می‌کنند. برای مثال، نارضایی عمومی و بی‌ثباتی در اروپای شرقی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ بی‌تردید با رفاه و آزادی سیاسی‌ای که تصور می‌شد مردم غرب سرمایه‌داری از آن برخوردارند، تشدید و تقویت شده بود.

سومین نظریهٔ انقلاب به فشارهای درونی نظام سیاسی توجه ندارد بلکه به توانایی‌ها و ضعف‌های خود دولت تمرکز می‌کند. در این نظریه معنایی هست که در آن دولت تا هر زمان که قدرت اجبارگری برای حفظ کنترل و ارادهٔ سیاسی برای استفاده از آن را داشته باشد، می‌تواند در برابر هر مقدار فشار از داخل ایستادگی کند. در این معنا، انقلاب یا سرکوب پیامد از دست دادن مشروعیت است. به یقین، رژیم‌هایی مانند آلمان هیتلری، شوروی استالینی و عراق صدام حسین تا زمانی پایدار بودند که می‌توانستند مخالفت داخلی را با کاربرد ترور و سرکوبی خرد کنند. در این‌گونه رژیم‌ها، احتمال دارد دگرگونی سیاسی بیش‌تر از آن‌که نتیجهٔ انقلاب عمومی باشد از شورش درونی نخبگان سیاسی یا نظامی به‌وجود آید.

تد اسکوچپول (1979) در تحلیل مقایسه‌ای انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه و انقلاب چین، توضیحی اجتماعی-ساختاری از انقلاب‌ها ارائه داد که ضعف بین‌المللی و ناکارایی داخلی رژیم‌هایی را برجسته می‌کرد که تسلیم نابودی می‌شدند. برای نمونه، جنگ و تجاوز اغلب در تسریع، وقوع موقعیت‌های انقلابی تعیین‌کننده بوده‌اند: چنین موقعیتی در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۴۹ در چین، و در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ در روسیه پیش آمد. دولت‌ها در سیاست داخلی خود، وقتی که دیگر نمی‌توانند به وفاداری نیروهای مسلح خود اعتماد کنند، یا دیگر عزم و اراده برای کاربرد سرکوبی گسترده را ندارند، در برابر انقلاب آسیب‌پذیر می‌شوند. این آسیب‌پذیری با مقایسهٔ بین سرکوب وحشیانه اما موفقیت‌آمیز شورش دانشجویی چین در میدان تیانانمن در ژوئن سال ۱۹۸۹ و فروپاشی سریع و کلاً بی‌خونریزی رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی در پاییز و زمستان همان سال، نمایان می‌شود. در این مورد، بی‌میلی اتحاد شوروی در زمان گورباچف به مجازات سرکوبگرانهٔ مردم یا اقدام به سرکوب انقلاب‌های نوپا ــ آن‌چنان‌که پیش‌ترها در آلمان شرقی (۱۹۴۹)، مجارستان (۱۹۵۶) و چکسلواکی (۱۹۶۸) کرده بود ــ عامل تعیین‌کننده‌ای بود.

خلاصهٔ فصل

- فرهنگ سیاسی سمت‌گیری روان‌شناختی مردم است نسبت به عامل‌های سیاسی‌ای چون حزب‌ها، حکومت و قانون اساسی، که در تلقی‌ها، باورها، نمادها و ارزش‌های سیاسی آن‌ها بیان می‌شود. فرهنگ سیاسی از این نظر با افکار عمومی فرق می‌کند که از ارزش‌های دیرینه برآمده است نه از واکنش‌ها در برابر سیاست‌ها، مسائل یا شخصیت‌های خاص.
- افراد و گروه‌ها تلقی‌ها و ارزش‌های خود را از راه فرایند جامعه‌پذیری سیاسی به‌دست می‌آورند. این فرایند را می‌توان یا فرایند تلقین اندیشه دانست که در سراسر زندگی شخص صورت می‌گیرد، یا به‌منزلهٔ انتقال ارزش‌ها از نسلی به نسل بعد، که به‌طور عمده در دوران کودکی انجام می‌پذیرد. مهم‌ترین عامل‌های جامعه‌پذیری عبارت‌اند از خانواده، آموزش و پرورش، دین و مذهب، رسانه‌های جمعی و حکومت.
- بحث زیادی دربارهٔ اندیشهٔ فرهنگ مدنی وجود داشته است. از فرهنگ مدنی برای مشخص کردن سمت‌گیری‌های روان‌شناختی، مانند مشارکت در حکومت و احترام به حکومت استفاده می‌کنند، که به حفظ ثبات فرمانروایی دموکراتیک یاری می‌رساند. اما ممکن است فرهنگ مدنی پیامد دموکراسی باشد و نه علت آن؛ ممکن است ارزش احترام را بیش از اندازه برآورد کند، و گسترهٔ ناهمگنی فرهنگی را کم‌تر در نظر گیرد. رادیکال‌ها و مارکسیست‌ها می‌گویند که فرهنگ «مسلط» در جهت منافع گروه‌های ممتاز، از بالا تحمیل می‌شود.
- اهمیت سیاسی رسانه‌های جمعی با درآمیختگی دگرگونی‌های اجتماعی و تغییرات فناورانه رشد یافته است. پلورالیست‌ها رسانه‌ها را بازاری ایدئولوژیک توصیف می‌کنند که بحث و گزینش انتخاباتی را بالا می‌برد. اما در همان حال، رسانه‌ها ابزار تبلیغات سیاسی طبقهٔ حاکم یا ارزش‌های متخصصان نخبه، و بازتاب نظرات و سلایق مردم نیز دانسته شده‌اند.
- بعضی وقت‌ها این باور مطرح می‌شود که جامعه‌های مدرن از فروپاشی سرمایهٔ اجتماعی، که در سطوح پایین‌تر تعهد مدنی نمایان شده است، آسیب می‌بینند. این آسیب‌دیدگی را پیامد دگرگونی اجتماعی و فرهنگی، نتیجه فردگرایی نوخاسته یا بازتاب نابرابری روبه‌رشد می‌دانند.
- مشروعیت بدان سبب ثبات سیاسی را نگه می‌دارد که حق فرمانروایی رژیم را برقرار می‌سازد، و اساس اقتدار رژیم بر مردم را به‌وجود می‌آورد. مشروعیت ممکن است بر پایهٔ اقتدار سنتی، کاریزماتیک یا قانونی-عقلانی باشد. اقتدار قانونی-عقلانی گسترده‌ترین پایهٔ مشروعیت در جامعه‌های مدرن است، که با نهاد رفتار فرمانروایی-حکومتگری از راه گرایش به قانون اساسی و دموکراسی انتخاباتی پیوند دارد.
- ناموزونی‌های ساختاری جامعهٔ مدرن ممکن است حفظ مشروعیت را به‌طور فزاینده دشوار کند. بحران‌های مشروعیت ممکن است ناشی از درگیری بین فشارها برای مداخله‌گرایی اجتماعی و اقتصادی‌ای که دموکراسی به‌بارآورده از یک‌سو، و نیاز اقتصاد بازار به انگیزه‌ها، سرمایه‌گذاری و ثبات قیمت‌ها از سوی دیگر باشد.
- انقلاب‌ها شورش‌های مردمی‌اند که از اقدام توده‌ای فراقانون با هدف تغییر نظام سیاسی پدید می‌آیند. انقلاب‌ها را به شیوه‌های گوناگون توضیح داده‌اند. آن‌ها را نشانهٔ تغییر اجتماعی ژرف‌تر، علامت نامتعادل بودن نظام سیاسی، پیامد روبه‌روشدن انتظاراتِ فزاینده با مانع، و نتیجهٔ نابودی کارایی دولت دانسته‌اند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا فرهنگ مدنی علت فرمانروایی کارامد دموکراتیک است یا پیامد آن؟
۲. آیا رسانه‌های جمعی نشان‌دهندهٔ افکار عمومی‌اند یا افکار عمومی را شکل می‌دهند؟
۳. آیا حکومت‌های جدید به بازاریابی سیاسی بیش‌تر از اجرای وظایف سیاسی توجه می‌کنند؟
۴. آیا تعهد مدنی کاهش یافته یا فقط شکل‌های تازه‌ای به خود گرفته است؟
۵. برای حفظ مشروعیت در جامعه‌های مدرن چه شرایطی لازم است؟
۶. آیا نظام‌های سرمایه‌داری ناگزیر درگیر بحران‌های مشروعیت خواهند شد؟
۷. انقلاب‌ها را به‌منزلهٔ پدیده‌های اجتماعی بهتر می‌توان فهمید یا به‌مثابه پدیده‌های سیاسی؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. ویراستهٔ روزآمد شده‌ای از تحلیل کلاسیک مؤلفان در سال ۱۹۶۳ دربارهٔ شرایط لازم برای ثبات دموکراتیک:
Almond, G. A. and S. Verba (eds) *The Civic Culture Revisited* (Boston, MA: Little, Brown , 1980).

۲. مجموعهٔ سودمندی از مقاله‌های که به تحلیل رابطهٔ تغییر یافتهٔ بین رسانه‌ها، حزب‌های سیاسی و رأی‌دهندگان در بریتانیا می‌پردازد:
Bartle, J. and D. Griffiths (eds) *Political Communications Transformed: From Morrison to Mandelson* (London: Palgrave, 2001).

۳. تحلیلی روشن و آسان فهم دربارهٔ رویکردهای گوناگون برای فهم انقلاب:
Cohen, A. *Theories of Revolutions: An Introduction* (London: Nelson, 1975).

۴. تحلیلی تندروانه دربارهٔ رسانه‌های جمعی بر پایهٔ پژوهش گروه رسانه‌ای گلاسکو:
Philo, G. (ed), *Message Received* (London: Longman, 1999).

۵. تحلیلی بسیار اثرگذار از کاهش اشتغال مدنی و مشارکت اجتماعی در ایالات متحدهٔ امریکا:
Putnam, R. *Bowling Alone: The Collapse and Revival of American Community* (New york: Simon and Schuster, 2000).

فصل یازدهم

نمایندگی، انتخابات و رأی‌دادن

«اگر رأی دادن چیزی را عوض می‌کرد، آن را برمی‌چیدند.»

عنوان کتابی نوشتهٔ کن لیوینگستن
(Ken Livingston, 1987)

انتخابات را کانون فرایند سیاسی می‌دانند. شاید هیچ پرسشی در سیاست به اندازهٔ این پرسش تعیین‌کننده نباشد که چرا ما سیاستمدارانی را که باید بر ما فرمانروایی کنند انتخاب می‌کنیم، و این انتخاب‌ها با چه قواعدی صورت می‌گیرد؟ انتخابات چیزی جز صورت عملی دموکراسی تلقی نمی‌شود. انتخابات روشی است که مردم می‌توانند از طریق آن، سرانجام با «بیرون انداختن آدم‌های رذل و بی‌شرف»، حکومت خود را کنترل کنند. اصل نمایندگی، کانون این عقیده است. به بیان ساده، این اصل سیاستمداران را خادمان مردم توصیف می‌کند، و مسئولیت اقدام به سود انتخاب‌کنندگان یا عمل به نیابت از آن‌ها را برعهده‌شان می‌گذارد. در زمانی که دموکراسی، در معنای باستانیِ مشارکت عمومی پیگیر مستقیم و به طرز ناامیدکننده‌ای غیرقابل‌اجرا تلقی می‌شود، نمایندگی و نماینده‌گزینی ممکن است نزدیک‌ترین راه دست یافتن مردم به حکومت باشد. با این حال، اختلاف نظر زیادی در این باره هست که چگونه در عمل می‌توان به نمایندگی دست یافت، و سیاستمداران چگونه باید انتخاب شوند و نتایج انتخابات به واقع چه معنایی دارد.

موضوع‌های اصلی بررسی شده این فصل چنین‌اند:

- نمایندگی چیست؟ یک نفر چگونه می‌تواند «نمایندهٔ» دیگری باشد؟
- در عمل، نمایندگی چگونه به‌دست می‌آید؟
- انتخابات چه می‌کنند؟ کارکردهای آن‌ها چیست؟
- نظام‌های انتخاباتی چه فرقی دارند؟ توانمندی‌ها و ضعف‌های آن‌ها کدام‌اند؟
- معنای نتایج انتخابات چیست؟
- چرا مردم آن‌طوری رأی می‌دهند که رأی می‌دهند؟ رفتار انتخاباتی را چگونه می‌توان توضیح داد؟

نمایندگی

موضوع **نمایندگی*** اختلاف نظر سیاسی ژرف و مکرری به بار آورده است. حتی از پادشاهان مستبد قدیم هم انتظار می‌رفت با نظرخواهی از «طبقات اجتماعی یا سیاسی کشور» (زمینداران بزرگ، روحانیان ومانند آن‌ها) فرمانروایی کنند. در این زمینه، می‌توان گفت که جنگ داخلی انگلستان در سدهٔ هفدهم بین شاه و پارلمان [۴۹-۱۶۴۲]، در نتیجهٔ کوشش شاه برای ردّ نماینده داشتن گروه‌ها و صاحبان منافع اصلی درگرفت. همین‌طور بحث‌ها دربارهٔ گسترش دموکراسی در سده‌های نوزدهم و بیستم به‌طور عمده روی این مسئله متمرکز شد که چه کسی باید نماینده باشد. آیا نمایندگی باید به آن‌هایی محدود شود که صلاحیت، تحصیلات و شاید فراغتی دارند تا عاقلانه عمل کنند و دربارهٔ سیاست به‌طور جدی بیندیشند (طبق نظرات گوناگون این افراد شامل مردها، ثروتمندان، یا گروه‌های خاص نژادی یا قومی معرفی شده‌اند)، یا همهٔ شهروندان با سن قانونی می‌توانند نماینده باشند؟

این‌گونه پرسش‌ها و مسائل امروزه با پذیرش گستردهٔ اصل برابری سیاسی (نک. ۱۰۲)، دست‌کم در معنای رسمی حق رأی همگانی و «یک نفر، یک رأی»، به‌طور عمده پاسخ یافته و حل و فصل شده‌اند. برای مثال، در سال ۱۹۴۹ رأی دادن چندگانه در بریتانیا لغو شد، در سال ۱۹۷۱ زنان سوئیسی از حق رأی دادن برخوردار شدند، و در سال ۱۹۹۴ ضابطه و شرط نژادی برای دادن رأی از افریقای جنوبی برچیده شد. اما این رویکرد نمایندگی از این نظر بسیار ساده است که نمایندگی را با انتخابات و دادن رأی یکسان و برابر می‌گیرد، و سیاستمداران را فقط بدان سبب «نماینده» می‌داند که انتخاب شده‌اند. این وضع، پرسش‌های اساسی‌تری مانند این پرسش‌ها را نادیده می‌گیرد: چطور می‌توان گفت شخصی می‌تواند نمایندهٔ شخص دیگری باشد؟ و او چه چیزی را نمایندگی می‌کند؟ نظرهایی که می‌دهد آیا بیانگر بهترین منافع گروه‌هایی است که نمایندگی آن‌ها را به‌عهده دارد؟

نظریه‌های نمایندگی

نظریهٔ یگانه و توافق‌شده‌ای دربارهٔ نمایندگی وجود ندارد، بلکه شماری نظریهٔ رقیب وجود دارند که هر یک بر پایهٔ فرضیه‌های ایدئولوژیک و سیاسی خاصی قرار دارند. برای مثال، آیا حکومت

مفاهیم **نمایندگی (representation)**: در زبان روزمره، نماینده بودن یعنی «نمایش و نشان دادن» یا «جلوه‌گر ساختن»، مثل وقتی که گفته می‌شود عکسی منظره‌ای یا شخصی را نمایش می‌دهد یا نمایان می‌سازد. اما این اصطلاح به‌صورت اصلی سیاسی، رابطه‌ای است که در آن فردی یا گروهی، از جمع بزرگی از مردم جانبداری می‌کند یا از سوی آن جمع دست به اقدام می‌زند. نمایندگی از این نظر با دموکراسی تفاوت دارد که اولی تمایز بین حکومت و حکومت‌شوندگان را می‌پذیرد، و دومی، دست‌کم در شکل کلاسیک خود، خواهان از بین بردن این تمایز و ایجاد خودگردانی عمومی است. با این حال، دموکراسی نمایندگی (نک. ۱۰۴) شکل محدود و غیرمستقیم فرمانروایی دموکراتیک را به‌وجود می‌آورد، به شرط آن‌که نمایندگی به شکلی حکومت و حکومت‌شوندگان را به‌هم پیوند زند که به نظرهای مردم توجه یا منافع آن‌ها تأمین شود.

نمایندگی به این معناست که حکومت از مردم «بهتر می‌داند»، یا حکومت تا حدی از مردم «دستور دارد» چگونه رفتار کند، یا آیا حکومت «شبیه» مردم است، از این لحاظ که عمدتاً ویژگی‌های آن‌ها را بازمی‌تاباند؟ این‌گونه پرسش‌ها فقط از لحاظ علمی و دانشگاهی مورد توجه نیستند. الگوهای خاص نمایندگی رفتار بسیار متفاوتی را برای نمایندگی حکم می‌کنند. برای نمونه، آیا سیاستمداران انتخاب شده باید به سیاست‌ها و موقعیت‌های مشخص و تأییدشدهٔ مردم در دورهٔ انتخابات ملزم باشند، یا کار آن‌ها این است که افکار عمومی را هدایت کنند و از این راه به تعیین منافع عمومی یاری برسانند؟ وانگهی، غیرمعمول نیست که بیش از یک اصل نمایندگی در یک نظام سیاسی اعمال شود، و شاید این موضوع حاکی از آن باشد که هیچ الگوی یگانه‌ای برای تأمین حکومت نمایندگی به‌خودی‌خود کافی نیست.

چهار الگوی اصلی نمایندگی مطرح شده‌اند:

- الگوی قیمومیت
- الگوی مأموریت
- الگوی سرپرستی
- الگوی همانندی

الگوی قیمومیت

قیم شخصی است که مسئولیت رسمی دارایی یا کارهای شخص دیگر را به او سپرده‌اند. بیان کلاسیک نمایندگی به‌شیوهٔ قیمومیت را در سخن ادموند برک (نک. ۷۲) خطاب به انتخاب‌کنندگان بریستول در سال ۱۷۷۴ می‌توان یافت:

> شما به‌راستی نماینده‌ای انتخاب می‌کنید؛ اما وقتی او را انتخاب کردید دیگر نمایندهٔ بریستول نیست، بلکه عضو پارلمان است... نمایندهٔ شما، نه تنها کارخود، بلکه قضاوت خود را نیز مدیون شماست؛ اما اگر او رأی خود را فدای افکار شما کند، به جای خدمت، به شما خیانت می‌کند. (Burke, 1975: 157)

به نظر برک، اساس نمایندگی خدمت به انتخاب‌کنندگان با استفاده از «داوری پخته» و «وجدان آگاه و بیدار» است. نمایندگی وظیفه‌ای اخلاقی است: آن‌ها که بخت و اقبال خوبی داشته‌اند تا تحصیل کنند و فهم و شعور بیش‌تری داشته باشند باید به سود آن‌هایی کار کنند که این خوشبختی را چندان نداشته‌اند. این نظر پیامدهای جدی نخبه‌گرایی دارد، زیرا تأکید دارد بر این‌که وقتی نمایندگان انتخاب شدند باید خودشان بیندیشند و، بر این اساس که تودهٔ مردم بهترین منافع خود را نمی‌شناسند، مستقل از آن‌ها داوری کنند و رأی خود را بدهند. جان استوارت میل (نک. ۷۱) هم در نظریهٔ لیبرالی نمایندگی، نظر مشابهی را مطرح کرد، بر پایهٔ این فرضیه که گرچه همهٔ افراد حق

انتخاب شدن دارند، اما همهٔ عقاید سیاسی ارزش برابر ندارند. بنابراین، میل نظام رأی‌گیری چندگانه‌ای را پیشنهاد کرد که در آن چهار یا پنج رأی به دارندگان دیپلم یا درجات علمی، دو یا سه رأی به کارگران ماهر یا سرکارگران، و یک رأی به کارگران عادی اختصاص می‌یافت. او معتقد بود که رأی‌دهندگان عاقل از سیاستمدارانی پشتیبانی می‌کنند که با خردمندی به نیابت از آن‌ها عمل کنند، نه از سیاستمدارانی که فقط نظرهای خاص رأی‌دهندگان را بیان می‌کنند. از این‌رو، نمایندگی قیمومیتی سیاستمداران حرفه‌ای را بر اساس عضویت‌شان در گروه نخبگان تحصیل کرده نماینده تلقی می‌کند. چنین نظری بر پایهٔ این باور است که فهم و دانش در جامعه نابرابر توزیع شده است، و فقط بعضی از شهروندان می‌دانند چه چیزی برای آن‌ها بهترین است.

اما عقیدهٔ برک دربارهٔ نمایندگی مورد انتقادهای جدی هم بوده است. برای نمونه، به نظر می‌رسد این عقیده پیامدهای روشن ضددموکراتیک دارد. اگر به این دلیل که مردم ناآگاه، کم‌سواد یا گمراه‌اند، سیاستمداران باید خودشان بیندیشند، پس به یقین خطاست که اصلاً به مردم اجازهٔ انتخاب نمایندگان داده شود؛ و دیگر این‌که، رابطهٔ بین نمایندگی و تحصیلات جای تردید دارد. تحصیلات ممکن است در کمک به شناخت دشواری‌های پیچیده سیاسی و اقتصادی ارزشمند باشد، اما خیلی هم معلوم نیست که به سیاستمداران کمک کند دربارهٔ منافع دیگران داوری‌های اخلاقی درستی بکنند. برک و میل معتقدند که تحصیلات بذر نوع‌دوستی[1] می‌افشاند و معنای گسترده‌تری از مسئولیت اجتماعی به مردم می‌دهد اما چندان دلیلی برای تأیید این نظر موجود نیست. سرانجام، دموکرات‌های تندرو، مانند تامس پین به‌طور سنتی این نگرانی را بیان کرده‌اند که اگر به سیاستمداران اجازه داده شود رأی خود را به کار ببرند، عادت خواهند کرد با آزادی عمل، منافع خودخواهانهٔ اختصاصی خود را پیگیری کنند. به این ترتیب، نمایندگی خیلی راحت می‌تواند جای دموکراسی را بگیرد. پین در جزوهٔ خود به نام *عقل سلیم* (1987:68 [1776])، با اصرار بر این‌که «انتخاب‌شدگان هرگز نباید منافعی جدا از منافع انتخاب‌کنندگان برای خود دست‌وپا کنند»، به آرمان رقیب، نمایندگی با الگوی هیئت نمایندگی نزدیک شد.

الگوی مأموریت

در این الگو، نماینده شخصی است که برگزیده شده تا بر پایهٔ راهنمایی روشن یا دستوراتی معین برای شخص دیگری کاری انجام دهد. به سخن دیگر، از نماینده انتظار می‌رود به‌صورت عامل انتقال‌دهندهٔ نظرهای دیگران عمل کند، و درعین‌حال اختیار زیاد یا هیچ اختیاری برای اِعمال داوری یا ترجیحات خود نداشته باشد. در این باره می‌توان نمایندگان فروش محصولات و سفیران را مثال

---

۱. altruism، توجه به آسایش و آرامش دیگران، بر پایهٔ علاقهٔ شخصی آگاهانه یا به رسمیت شناختن انسانیت مشترک.

تامس پین (Thomas Paine) (۱۸۰۹-۱۷۳۷)
نویسنده و انقلابی متولد بریتانیا. او در خانواده‌ای با عقاید کوئیکری بزرگ شد، و در سال ۱۷۷۴ به امریکا رفت و در جنگ استقلال برای مستعمره‌نشینان امریکا جنگید. پین در سال ۱۷۸۹ به انگلستان بازگشت اما پس از متهم شدن به خیانت به کشور، به نام پشتیبان جنبش جمهوری‌خواهی به فرانسه فرار کرد، و در آن جا در «دوران ترور» به دشواری از گیوتین رهایی یافت. رادیکالیسم پین تعهد به آزادی سیاسی را با ایمانی ژرف به فرمانروایی عمومی پیوند داد، و به جمهوری‌خواهی لیبرالی و برابری‌خواهی سوسیالیستی الهام بخشید. مهم‌ترین نوشته‌های او عبارت‌اند از: عقل سلیم (*common sense*, 1987 [1776])، حقوق انسان (*The Rights of Man*, 1791–92) و عصر خرد (*The Age of Reason*, 1794).

آورد که هیچ‌کدام، در سخن دقیق، مجاز نیستند فکر خودشان را به کار ببرند. همین‌طور، مسئول اتحادیهٔ کارگری که با دستوراتی دربارهٔ چگونه رأی دادن و چه گفتن در کنفرانسی شرکت می‌کند، به‌منزلهٔ مأمور عمل می‌کند، نه نماینده‌ای از آن‌گونه که ادموند برک توصیف کرد. آن‌ها که الگوی مأموریت را می‌پسندند به‌طور معمول از سازوکارهایی پشتیبانی می‌کنند که تا حد ممکن متضمن تقید سیاستمداران به نظرهای داده‌شده باشد. یکی از این سازوکارها همان چیزی است که پین با استفاده از عبارت «مبادلهٔ دائم» بین نماینده‌ها و انتخاب‌کنندگان آن‌ها به‌صورت انتخابات منظم و انتصاب کوتاه‌مدت به مقام، به آن اشاره کرد. افزون بر این، دموکرات‌های تندرو از کاربرد **ابتکارات عمومی**[۱] و **بازخوانی**[۲] به‌منزلهٔ روش‌هایی یاد می‌کنند که به مردم حق کنترل بیش‌تری بر سیاستمداران می‌دهد. اگرچه مأموریت نمی‌تواند به حد دموکراسی مستقیم برسد، اما پشتیبان‌های آن برای تکمیل فرایند نمایندگی، استفاده از رفراندم‌ها را به‌طور معمول مطلوب می‌دانند.

شناخت بیش‌تر...

رفراندم‌ها: خوبی‌ها و بدی‌ها

رفراندم آن گونه رأی دادنی است که در آن رأی‌دهندگان دربارهٔ موضوعی خاص در حوزهٔ سیاست عمومی نظر می‌دهند. رفراندم از این نظر با انتخابات فرق دارد که انتخابات از بنیاد وسیلهٔ تعیین مقامی عمومی است و روشی مستقیم یا قابل اعتماد برای اثرگذاری بر محتوای سیاست عمومی فراهم نمی‌کند. بنابراین، رفراندم یکی از راه‌های دموکراسی مستقیم (نکـ. ۱۰۴) است و نوعاً برای گرفتن جای نهادهای نمایندگی به کار نمی‌رود، بلکه آن‌ها را تکمیل می‌کند. رفراندم ممکن است اختیاری و توصیه‌ای، یا الزامی باشد؛ ممکن است مسائلی را برای بحث مطرح کند (ابتکارها)، یا برای گرفتن تصمیم دربارهٔ مسائل سیاسی به کار رود (پیشنهادها یا پلبیسیتی‌ها).

از میان مزیت‌های رفراندم می‌توان به این موردها اشاره کرد:

۱. initiative، گونه‌ای رفراندم که مردم از طریق آن می‌توانند پیشنهادهای قانون‌گذاری ارائه دهند.
۲. recall، فرایندی که بدان وسیله انتخاب‌کنندگان می‌توانند مقامات عمومی انتخابی خود را که دیگر کارشان رضایت‌بخش نیست برای پاسخگویی و سرانجام برکناری، بازپس بخوانند.

- قدرت حکومت‌های انتخاب‌شده را با هدف تضمین هماهنگی آن‌ها با افکار عمومی می‌سنجد.
- مشارکت سیاسی را تشویق و ترویج می‌کند، و از این راه به ایجاد رأی‌دهندگان آموخته‌تر و آگاه‌تر یاری می‌رساند.
- با فراهم آوردن راه بیان نظر مردم دربارهٔ موضوع‌های خاص، مشروعیت را تقویت می‌کند.
- وسیله‌ای است برای حل و فصل مهم‌ترین مسائل مربوط به قانون اساسی، یا برای سنجیدن افکار عمومی دربارهٔ موضوع‌هایی که به دلیل توافق حزب‌های بزرگ در انتخابات مطرح نشده‌اند.

عیب‌های رفراندم شامل موارد زیر است:

- تصمیم‌های سیاسی را در اختیار آن‌هایی قرار می‌دهد که کم‌ترین آموزش و تجربه را دارند و بیش‌تر زیر تأثیر رسانه‌ها و نفوذگذاری‌های دیگر قرار می‌گیرند.
- رفراندم در بهترین حالت فقط عکسی فوری از افکار عمومی در یک لحظه است.
- رفراندم اجازه می‌دهد سیاستمداران در دستورکار سیاسی دست ببرند و خودشان را از قید مسئولیت گرفتن تصمیم‌های دشوار آزاد کنند.
- رفراندم موضوع‌های سیاسی را با تقلیل به مسائلی که فقط پاسخ بله/نه می‌خواهند، ساده می‌کند و از شکل اصلی می‌اندازد.

برتری روشی که «نمایندگی مأموریتی» نامیده شده، آن است که فرصت‌های گسترده‌تری برای مشارکت عمومی فراهم می‌آورد و به کار کنترل گرایش‌های سودخواهانه سیاستمداران حرفه‌ای می‌آید. از این‌رو، تا آن حد که ممکن است در راه تحقق بخشیدن به **حاکمیت عمومی**[1] به حکومت بر پایهٔ نمایندگی نزدیک‌تر می‌شود. با این حال، عیب‌های آشکاری نیز دارد. در وهلهٔ نخست، برای ایجاد اطمینان از این‌که نمایندگان به تأمین منافع انتخاب‌کنندگان خود پایبندند، تنگ نظری به بار می‌آورد و درگیری را تقویت می‌کند. این همان چیزی است که برک را نگران می‌کرد. او معتقد بود که اگر اعضای مجلس قانون‌گذاری مانند سفیرانی عمل کنند که از ریسمان خود دستوراتی گرفته‌اند، به‌منزلهٔ نمایندگان ملت عمل نمی‌کنند. به گفتهٔ خود برک، «پارلمان مجلس مشورتی یک ملت است، با منافعی واحد که منافع همگان است». دومین عیب این است که چون به سیاستمداران حرفه‌ای اجازه داده نشده است قضاوت خود را به کار برند، نمایندگی مأموریتی عرصهٔ رهبری (نک. ۴۹۶) و سیاستمداری را محدود می‌کند. سیاستمداران ناگزیرند نظرات انتخاب‌کنندگان خود را مطرح کنند یا حتی به آن‌ها خوش‌خدمتی کنند، و بنابراین نمی‌توانند با دادن قدرت دید و الهام بخشیدن به مردم آن‌ها را به حرکت در آورند.

---

۱. Popular sovereignty، این اصل که هیچ اقتداری برتر از ارادهٔ مردم نیست (پایهٔ مفهوم کلاسیک دموکراسی).

الگوی سرپرستی

الگوهای قیمومیت و مأموریت پیش از پیدایش حزب‌های سیاسی نو گسترش یافتند، و بنابراین نمایندگان را از بنیاد همچون بازیگران مستقل نشان می‌دهند. اما امروزه نامزدها را کم‌تر بر پایهٔ خصوصیات و توانایی‌های شخصی‌شان انتخاب می‌کنند؛ آن‌ها به‌طور کلی سربازان پیادهٔ حزب شناخته می‌شوند، و به دلیل تصور عمومی یا برنامه‌های سیاسی حزب از این نامزدها پشتیبانی به عمل می‌آید. به همین سبب، نظریه‌های جدید نمایندگی پدیدار شده‌اند. پرنفوذترین آن‌ها به اصطلاح آموزهٔ سرپرستی* نامیده می‌شود. آموزهٔ سرپرستی بر پایهٔ این اندیشه است که حزب با پیروزی در انتخابات، سرپرستی عمومی را به‌دست می‌آورد و این سرپرستی آن را به اجرای سیاست‌ها یا برنامه‌هایی که در جریان مبارزهٔ انتخاباتی مشخص کرده است، مجاز می‌سازد. از آن‌جا که حزب، و نه یکایک سیاستمداران، کارگزار نمایندگی است، الگوی سرپرستی توجیه روشنی برای وحدت و انضباط حزب فراهم می‌کند. درواقع، سیاستمداران نه با کاربرد فکر خودشان یا اقدام در مسیر انتقال نظرهای خودشان، بلکه با وفادار ماندن به حزب خود و سیاست‌های آن برای انتخاب‌کنندگان خود کار می‌کنند.

توانمندی آموزه سرپرستی در آن است که اهمیت عملی مسلم برچسب‌های حزب و سیاست‌های حزب را در نظر می‌گیرد. وانگهی، وسیله‌ای است برای معنا دادن به نتایج انتخابات و نیز راهی برای پایبند نگه داشتن سیاستمداران به قول خود. با این حال، این آموزه انتقادهای خشم‌آلودی نیز برانگیخته است. یک انتقاد این است که آموزهٔ سرپرستی بر پایهٔ الگوی بسیار تردید برانگیز «رفتار رأی دادن» گذاشته شده است، تا جایی که حاکی از آن است که رأی‌دهندگان با توجه به سیاست‌ها و موضوع‌ها دست به انتخاب حزب‌ها می‌زنند. رأی‌دهندگان همیشه آن‌قدر که این الگو می‌گوید آدم‌های کاملاً آگاه با رفتار معقول نیستند؛ و ممکن است مجموعه‌ای از عوامل «غیرعقلانی»، مانند شخصیت رهبران، تصویر حزب‌ها، وفاداری‌های ناشی از عادت و تربیت و شرطی‌سازی اجتماعی، بر آن‌ها تأثیر گذارند.

مفاهیم **سرپرستی (mandate)**: سرپرستی دستور یا فرمانی از رکنی بالاتر است که باید از آن پیروی کرد. اندیشهٔ سرپرستی عمومی از ادعای حزب پیروزی در انتخابات برمی‌آید که قول‌های مانیفست آن را مردم تأیید کرده‌اند و به آن اقتدار داده‌اند تا آن‌ها را به‌صورت برنامهٔ حکومت درآورد. از این‌رو، آموزهٔ سرپرستی حکومت حزب مسئول را ضمانت می‌کند، یعنی حزبی که به قدرت رسیده است فقط می‌تواند در چارچوب سرپرستی‌ای که یافته است عمل کند. این «سیاست سرپرستی» است. گاهی برداشتی بسیار منعطف‌تر دربارهٔ «سرپرستی حکومت‌گر»، یا در مورد فرد رهبر، یا «سرپرستی شخصی» ابراز می‌شود، اما دانستن این موضوع دشوار است که سرپرستی چگونه به هر حال سیاستمداران را، وقتی که به قدرت می‌رسند، محدود می‌کند.

انتقاد دوم این‌که حتی اگر سیاست‌ها بر رأی‌دهندگان تأثیر گذاشته باشند، احتمال دارد برخی تعهدات مانیفستی[۱] آن‌ها را جذب کنند، اما به تعهدات دیگر کم‌توجه باشند یا شاید مخالف با آن‌ها. بنابراین، رأی به حزب را نباید تأیید سراسر مانیفست، یا درواقع هر یک از قول‌های انتخاباتی دانست. انتقاد دیگر این است که این آموزه محدودیتی ایجاد می‌کند. سیاست‌های حکومت را به آن موقعیت‌ها و پیشنهادهایی محدود می‌کند که حزب در جریان انتخابات داشته است، و جایی برای سیاست‌های اصلاح شده با توجه به اوضاع و احوال در حال تغییر نمی‌گذارد. در بحران‌هایی چون بحران‌های بین‌المللی یا اقتصادی سرپرست‌ها چه راهنمایی‌هایی می‌کنند؟ و سرانجام این‌که (همان‌طور که در بخش اصلی بعدی همین فصل بحث خواهد شد) آموزهٔ سرپرستی را فقط می‌توان در مورد نظام‌های انتخاباتی اکثریتی به‌کار برد، و اگر حزب پیروز نتواند ۵۰ درصد رأی عمومی را به دست آورد، حتی کاربرد آن در این مورد هم ممکن است بی‌معنا به نظر رسد.

الگوی همانندی

آخرین نظریهٔ نمایندگی کم‌تر بر پایهٔ شیوه‌ای است که در آن نمایندگانی برگزیده می‌شوند، بلکه بیش‌تر بر این پایه است که آیا نمایندگان مذکور معرف یا شبیه گروهی‌اند که می‌گویند نمایندهٔ آن‌هایند یا خیر. این عقیده در اندیشه «برش عرضی انتخابی» که پژوهشگران اقتصاد بازار و نظرسنج‌ها به کار می‌برند، جلوه‌گر شده است. با استفاده از این معیار، حکومت نمایندگی می‌تواند نمونهٔ کوچکی از جامعهٔ بزرگ‌تر باشد، و در برگیرندهٔ اعضایی از همه گروه‌ها و بخش‌های جامعه (از لحاظ طبقهٔ اجتماعی، جنسیت، دین و مذهب، قومیت، سن و سال و مانند آن‌ها) و از لحاظ شمار هم به‌طور کلی با اندازهٔ گروه‌ها در جامعه متناسب باشد. اندیشهٔ نمایندگی خاص یا: «نمایندگی در مقیاس کوچک» را به‌طور سنتی متفکران سوسیالیست و رادیکال تأیید کرده‌اند. این متفکران می‌گویند که در غیر این صورت، گروه‌های «محروم از نمایندگی» در سطوح بالادست نهادهای اصلی، مانند طبقهٔ کارگر، زنان و اقلیت‌های نژادی اطمینان می‌یابند که منافع‌شان روی‌هم‌رفته به حاشیه رانده یا نادیده گرفته شده است.

الگوی همانندی اعلام می‌کند که فقط مردمانی که از گروه خاصی‌اند و در تجربهٔ آن گروه شریک‌اند می‌توانند با آن هم‌ذات‌پنداری کنند. بین «خود را جای دیگری گذاشتن» و داشتن تجربهٔ مستقیم و شخصی از کارهای دیگران فرق است. برای نمونه، «مرد نو» یا مرد «طرفدار فمینیسم» ممکن است با منافع زنان همدلی کند و حامی اصل برابری جنسی باشد، اما هرگز به‌قدر خود زنان مسائل زنان را جدی نخواهد گرفت، زیرا مسائل خود او نیستند. از سوی دیگر، این فکر که نمایندگان باید همانند انتخاب‌کنندگان خود باشند بی‌تردید دشواری‌هایی به بار می‌آورد.

---

۱. manifesto، (بیانیه)، سندی که مشخص‌کنندهٔ (کمابیش با جزییات) سیاست‌ها یا برنامه‌هایی است که احزاب وعده می‌دهند که در صورت انتخاب شدن، آن‌ها را پیگیری می‌کنند.

جوزف شومپتر (۱۹۵۰ـ۱۸۸۳)
اقتصاددان و جامعه شناس امریکایی. او در موراوی (اتریش) متولد شده بود. پس از یک دورکار دانشگاهی و کوتاه‌مدتی در مقام وزیر امور مالی اتریش، پس از جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۳۲ استاد اقتصاد دانشگاه هاروارد شد. اندیشهٔ اقتصادی او در کتاب نظریهٔ توسعهٔ اقتصادی (*Theory of Economic Development*, 1912) و *چرخه‌های تجاری* (*Business Cycles*, 1939) بر دینامیک‌های بلندمدت نظام سرمایه‌داری و به‌ویژه بر نقش کارآفرینان اقتصادی در «استقبال از خطر» تأکید می‌کرد. شومپتر در کتاب سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی (*Capitalism, Socialism and Democracy*, 1942) به نظریه‌های اقتصادی، جامعه‌شناختی و سیاسی رو آورد تا این عقیدهٔ معروف را مطرح کند که سرمایه‌داری غربی، به سبب موفقیت فراوانش، به شکلی از سوسیالیسم تکامل می‌یابد.

یکی از این دشواری‌ها آن است که این الگو نمایندگی را انحصاری و تنگ‌نظرانه توصیف می‌کند و معتقد است فقط زنان می‌توانند نمایندهٔ زنان باشد، فقط سیاه‌پوستان می‌تواند نمایندهٔ سیاه‌پوستان دیگر باشند، فقط عده‌ای از طبقهٔ کارگر می‌توانند نمایندهٔ طبقات کارگر باشند، و مانند آن‌ها. اگر همهٔ نمایندگان به همین صورت منافع گروه‌هایی را پیش کشند که از آن‌ها بر آمده‌اند، نتیجهٔ کار ایجاد شکاف و درگیری اجتماعی خواهد بود، بی‌آنکه یکی از آن‌ها بتواند مدافع خیر مشترک باشد یا منافع عمومی گسترده‌تر را پیگیری کند. وانگهی، حکومت که نمونهٔ کوچک جامعه است، ضعف‌ها و توانایی‌های آن جامعه را بازخواهد تاباند. برای مثال، اگر اکثریت جمعیت دلمرده، ناآگاه و کم‌سواد باشند، مزیت حکومت همانند با جامعه چه خواهد بود؟ در نهایت، فقط با تحمیل محدودیت‌های شدید بر گزینش انتخاباتی و بر آزادی فردی می‌توان به «آرمان در مقیاس کوچک» دست یافت. ممکن است حزب‌های سیاسی، به نام نمایندگی مجبور به قبول سهمیهٔ نامزدهای زن و اقلیت باشند، ممکن است حوزه‌های انتخاباتی از معرفی نامزدهایی با زمینه‌های خاص کنار گذاشته شوند، یا بدتر از آن، ممکن است رأی‌دهندگان را بر پایهٔ طبقه، جنسیت، نژاد و مانند آن‌ها طبقه‌بندی کرد، و از آن‌ها خواست فقط به نامزدهای گروه خاص خودشان رأی بدهند.

انتخابات

اگرچه اختلاف نظر دربارهٔ ماهیت نمایندگی همچنان رو به تشدید است، یک نکته مورد توافق همه است: فرایند نمایندگی با انتخابات و رأی‌گیری پیوند ذاتی دارد. ممکن است خود انتخابات[۱] برای نمایندگی سیاسی شرطی کافی باشد، اما اندکی جای تردید است که شرط لازم هم باشد. درواقع، برخی متفکران پیش‌تر رفته و انتخابات را قلب و کانون دموکراسی توصیف کرده‌اند. این همان نظری است که جوزف شومپتر در *سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی* (1942) مطرح کرد و در آن

۱. election، راهی برای رسیدن به مقام سیاسی بر اساس گزینش مجموعه‌ای معین از مردم، یعنی انتخاب‌کنندگان یا رأی‌دهندگان.

دموکراسی را «ترتیبی نهادی»، و وسیلهٔ رسیدن به مقامی عمومی از راه مبارزهٔ رقابت‌آمیز برای به دست آوردن رأی مردم توصیف کرد. به گفتهٔ خود او، «دموکراسی فقط به این معناست که مردم فرصت قبول یا رد مردانی [کذا] را دارند که باید بر آن‌ها فرمانروایی کنند». تفسیر شومپتر که دموکراسی چیزی غیر از روشی سیاسی نیست، درواقع آن را با انتخابات، و به‌ویژه با انتخابات رقابتی یکسان می‌کند. برخی نظریه‌پردازان مدرن دموکراسی درعین‌حال که آمادگی دارند دموکراسی را به‌طور کامل به انتخابات رقابتی تقلیل دهند، اکثراً در شناختن حکومت دموکراتیک بر پایهٔ قواعد و سازوکارهایی که رفتار و اخلاق انتخاباتی را هدایت می‌کند از شومپتر پیروی می‌کنند. این کار، توجه را به شکل‌های بسیار متفاوت انتخابات جلب می‌کند.

یکم، کدام مقام‌ها یا پست‌ها تابع اصل انتخاباتی‌اند؟ اگر چه از انتخابات برای رسیدن به آن مقام‌های عمومی که دارندگان آن‌ها مسئول تصمیم‌گیری‌اند به گستردگی استفاده می‌شود (به‌ویژه مقام‌ها در قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ اجرایی)، اما گاهی با نهادهای اصلی سیاسی همان‌طور رفتار می‌شود که انتظار می‌رود. برای نمونه، در مجلس‌های دوم قانون‌گذاری در دولت‌هایی مانند بریتانیا و کانادا، و در جاهایی که پادشاهان قانون اساسی هنوز هم به نام سران دولت عمل می‌کنند، می‌توان این موارد را مشاهده کرد.

دوم، چه کسی حق رأی دارد و گسترهٔ حق رأی تا کجا کشیده شده است؟ همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، محدودیت‌های رأی دادن بر پایهٔ عامل‌هایی مانند داشتن مالکیت، تحصیلات، جنسیت و خاستگاه و اصل نژادی در بیش‌تر کشورها از بین رفته است. با این حال، ممکن است هنوز محدودیت‌های غیررسمی وجود داشته باشد، آن‌طور که در بیش‌تر ایالت‌های ایالات متحدهٔ امریکا ــ که ثبت نام انتخاباتی به کل در اختیار شهروندان است ــ چنین است، و نتیجه‌اش این‌که ثبت نام نکردن و رأی ندادن بسیار متداول است. از سوی دیگر، در استرالیا، بلژیک و ایتالیا رأی دادن اجباری است.

سوم، ارزش آراء چیست؟ اگرچه رأی‌گیری عمومی تا سال ۱۹۸۹ در اتحاد شوروی معمول بود، و هنوز هم در سازمان‌های کوچک به شکل بالا بردن دست‌ها به گستردگی به کار برده می‌شود، اما انتخابات سیاسی مدرن به‌طور کلی بر پایهٔ رأی‌گیری مخفی برگذار می‌شود (که چون در سال ۱۸۵۶ برای نخستین بار در استرالیای جنوبی آن موقع به کار برده شد، گاهی از آن به «رأی‌گیری استرالیایی» نیز یاد می‌شود). رأی‌گیری مخفی را تضمین‌کنندهٔ انتخابات «سالم» می‌دانند زیرا از خطرهای فساد و ارعاب و تهدید جلوگیری می‌کند. با این حال، سلامت انتخاباتی را نمی‌توان فقط به مسئلهٔ چگونگی رأی دادن مردم تقلیل داد. سالم بودن انتخابات به دسترسی رأی‌دهندگان به اطلاعات قابل‌اعتماد، سنجیده و جامع، دامنهٔ گزینشی که دارند، اوضاع و احوالی که بر مبارزات انتخاباتی حاکم است، و سرانجام به چگونگی شمارش صادقانه و شرافتمندانهٔ رأی‌ها بستگی دارد.

چهارم، آیا انتخابات رقابتی است یا غیررقابتی؟ این تفاوت را به‌طور معمول قاطع‌ترین تمایز

می‌دانند، چرا که فقط حدود نیمی از کشورهایی که انتخابات برگذار می‌کنند به رأی‌دهندگان خود امکان گزینش واقعی از میان دو نامزد و حزب ارائه می‌دهند. برای مثال، انتخابات تک‌نامزدی در دولت‌های کمونیستی ارتدکس یک قاعده بود. این بدان معنا بود که مقام عمومی از فرایند انتصاب زیر سلطهٔ حزب کمونیست به دست می‌آمد یا در اختیار گذاشته می‌شد. رقابت انتخاباتی موضوع بسیار پیچیده و اغلب مجادله‌برانگیزی است، و نه تنها با حق مردم به داوطلب یا نامزد شدن برای انتخابات و توانایی حزب‌های سیاسی برای معرفی نامزدها و مبارزات قانونی ارتباط دارد، بلکه به عامل‌های گسترده‌تری هم بستگی دارد که بر عملکرد حزب، مانند منابع مالی و دسترسی آن‌ها به رسانه‌های جمعی هم بستگی دارد. از این دیدگاه، ماهیت نظام حزبی ممکن است همان قدر برای حفظ رقابت واقعی تعیین‌کننده باشد که قواعد مربوط به این‌که چه کسی می‌تواند نامزد شود و چه کسی می‌تواند رأی بدهد. سرانجام، انتخابات چگونه برگذار می‌شود؟ همان‌طور که بعداً بررسی و بحث خواهد شد، نظام‌های انتخاباتی تنوع حیرت‌انگیزی دارند. و هر یک از این نظام‌ها پیامدهای سیاسی و قانونی خاصی دارند.

کارکردهای انتخابات

به‌دلیل وجود گونه‌های متفاوت انتخابات، و گوناگونی نظام‌های انتخاباتی، تعمیم نقش‌ها یا کارکردهای انتخابات همیشه دشوار بوده است. با این حال، پیشرفت دموکراتیک‌سازی (نک. ۱۲۲) در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ که تا حدی از فروپاشی کمونیسم ناشی شد، به‌طور معمول با پذیرش نظام‌های انتخاباتی لیبرال-دموکراتیک، با ویژگی حق رأی همگانی، رأی‌گیری مخفی و رقابت انتخاباتی همراه بوده است. اما اهمیت این‌گونه نظام‌ها را به‌دشواری می‌توان تعیین کرد. به گفته هاروپ (Harrop) و میلر (Miller, 1987)، دربارهٔ کارکرد انتخابات رقابتی دو نظر متعارض وجود دارد.

نظر متعارف این است که انتخابات سازوکاری است که می‌توان با آن از سیاستمداران توضیح خواست و آن‌ها را واداشت سیاست‌هایی را ارائه دهند که تا حدی بازتاب افکار عمومی باشند. این نظر بر کارکردهای از پایین به بالای انتخابات، شامل عضوگیری سیاسی، نمایندگی، تشکیل حکومت، سیاست اثرگذاری و مانند آن‌ها تأکید می‌کند. از سوی دیگر، نظری رادیکال دربارهٔ انتخابات را نظریه‌پردازانی مانند گینزبرگ (Ginsberg, 1982) ارائه دادند و انتخابات را وسیله‌ای دانستند که حکومت‌ها و نخبگان سیاسی از راه آن می‌توانند مردم خود راکنترل کنند، آن‌ها را آرام‌تر، تربیت‌پذیرتر و سرانجام حکومت‌پذیرتر سازند. این نظر بر کارکردهای از بالا به پایین مشروعیت‌سازی، شکل دادن به افکار عمومی و تقویت نخبگان تأکید دارد. اما درواقع هیچ انتخاباتی ویژگی یگانه‌ای ندارد؛ نه به‌طور کامل سازوکاری برای پاسخگویی عمومی است نه ابزار تضمین کنترل سیاسی. انتخابات هم مانند همهٔ مسیرهای ارتباط سیاسی «خیابانی دوطرفه» است که به حکومت و مردم، نخبگان و توده‌ها فرصت می‌دهد بر هم نفوذ گذارند. پس

در مجموع، کارکردهای اصلی انتخابات چنین است:

- **عضوگیری از میان سیاستمداران:** در دولت‌های دموکراتیک، انتخابات منبع اصلی عضوگیری سیاسی‌اند، و نیز روندهایی را دربرمی‌گیرند که از راه آن‌ها حزب‌ها نامزدهایی را معرفی می‌کنند. از این‌رو، سیاستمداران می‌خواهند استعدادها و مهارت‌هایی را به دست آورند که با مبارزات انتخاباتی رابطه دارند استعدادها و مهارت‌هایی چون کاریزما (نک. ۳۰۷)، مهارت‌های سخنوری و شیوه‌های زبانمایی، نه لزوماً آن مهارت‌هایی را که آن‌ها را برای انجام وظایف حوزه‌های انتخابیه‌شان، کار در کمیته‌های مجلس، مدیریت وزارتخانه‌ها و بخش‌های حکومت و مانند آن‌ها، مناسب کند. برای پرکردن پست‌هایی که به دانش تخصصی یا به تجربه نیاز دارند، مانند پست‌هایی در جامعهٔ مدنی یا قوهٔ قضایی نوعاً از راه انتخابات عمل نمی‌شود.
- **تشکیل حکومت‌ها:** انتخابات فقط در دولت‌هایی مانند ایالات متحده امریکا، فرانسه و ونزوئلا که در آن‌ها قوهٔ اجرایی سیاسی به‌طور مستقیم انتخاب می‌شود، حکومت‌ها را به‌طور مستقیم می‌سازند. در نظام‌های پارلمانی متداول‌تر، انتخابات زمانی بر شکل‌گیری حکومت‌ها بیش‌تر تأثیر می‌گذارند که نظام انتخاباتی می‌خواهد به یک حزب اکثریت قاطع پارلمانی بدهد. استفاده از نمایندگی تناسبی* ممکن است بدان معنا باشد که حکومت‌ها از راه توافق‌های پس از انتخابات تشکیل می‌شوند، و این‌که بدون انتخابات هم می‌توان حکومت‌ها را تشکیل داد یا منحل کرد.
- **فراهم‌سازی نمایندگی:** وقتی انتخابات منصفانه و رقابتی باشد، وسیله‌ای است که با آن تقاضاهای مردم از حکومت مسیربندی می‌شوند. اما انتخاب‌کنندگان اگر نتوانند از ابتکارهای عمومی و بازخوانی‌ها استفاده کنند، برای اطمینان یافتن از عملی شدن سرپرستی‌ها، غیر از توانایی تحمیل مجازات در انتخابات بعدی، وسیلهٔ مؤثر دیگری ندارند. وانگهی، حکومت‌های انتخابی در هیچ جا نمونهٔ کوچکی از جامعهٔ بزرگ‌تر به‌وجود نمی‌آورند.
- **تأثیرگذاری بر سیاست:** به یقین انتخابات حکومت‌ها را از پیگیری سیاست‌های رادیکال و نامتعارف باز می‌دارند، اما فقط در مواردی استثنایی، وقتی فقط یک موضوع بر مبارزات انتخاباتی تسلط دارد، می‌توان گفت که به‌طور مستقیم بر سیاست تأثیر می‌گذارند. این را هم می‌توان گفت که

مفاهیم **نمایندگی تناسبی (proportional representation):** اصل نمایندگی تناسبی این است که حزب‌ها می‌توانند در تناسبی مستقیم با توانایی فراگیر انتخاباتی خود در مجلس یا پارلمان نمایندگی کنند، و درصد کرسی‌های آن‌ها معادل است با درصد آرائی که به‌دست می‌آورند. این اصطلاح را فقط برای اشاره به یک روش انتخابات به کار نمی‌برند، بلکه سازوکارهای انتخاباتی گوناگونی با آن مورد نظر قرار می‌گیرند: آن‌هایی که می‌توانند نتایجی تناسبی به‌دست آورند، یا دست‌کم به درجات بالا و قابل‌اعتمادی تناسبی بودن دست یابند. شناخته‌ترین نظام‌های نمایندگی تناسبی عبارت‌اند از: نظام فهرست حزبی، نظام تک‌رأی قابل انتقال، و نظام عضو اضافی، و این در حالی است که خط جداکنندهٔ بین نظام تناسبی و نظام اکثریتی گاهی روشن نیست. نظام‌های نمایندگی تناسبی که در قارهٔ اروپا متداول بوده، بیش‌تر با نمایندگی حزب‌ها سروکار داشته است تا یکایک نامزدها، و شاید به‌ویژه برای جامعه‌های تقسیم‌شده یا جامعه‌های چندگانه مناسب‌تر بوده باشد.

رشتهٔ گزینش‌های سیاسی مشخص شده در انتخابات، نوعاً چنان باریک است که نتیجهٔ آن صرفاً اهمیتی حاشیه‌ای می‌تواند داشته باشد. نظر دیگر آن است که سیاست حکومت را در همهٔ موارد بیش‌تر از ملاحظات انتخاباتی، ضرورت‌های عملی مانند وضعیت اقتصادی تعیین می‌کنند.

- **آموزش رأی‌دهندگان:** روند مبارزات انتخاباتی اطلاعات فراوانی دربارهٔ حزب‌ها، نامزدها، سیاست‌ها، پیشینه حکومت موجود، نظام سیاسی و مانند آن‌ها در اختیار رأی‌دهندگان می‌گذارد. اما این اطلاع‌رسانی فقط در صورتی به آموزش و تربیت می‌انجامد که اطلاعات داده شده، و شیوهٔ به دست آمدن آن، به جای بیگانگی با منافع عمومی، آن‌ها را وارد کار مبارزاتی کند و بحث برانگیزد. نامزدها و حزب‌ها می‌کوشند مردم را ترغیب کنند و به آن‌ها آموزش نمی‌دهند، بنابراین انگیزه‌ای قوی دارند برای آن‌که اطلاعات ناقص و تحریف شده در اختیار مردم بگذارند.
- **مشروعیت‌سازی:** یکی از دلیل‌های این‌که حتی رژیم‌های اقتدارگرا اصرار دارند انتخابات برگذار کنند، حتی اگر غیر رقابتی هم باشند، این است که انتخابات با فراهم کردن توجیه برای نظام فرمانروا به تقویت مشروعیت (نک. ۳۰۵) کمک می‌کند. این کمک کردن از آن رو است که مراسم مربوط به مبارزات انتخاباتی تا حدی به انتخابات اهمیت تشریفاتی می‌بخشد. مهم‌تر از آن، انتخابات با تشویق شهروندان به مشارکت در سیاست، حتی در شکل محدودِ دادنِ رأی، رضایت فعالی را به‌وجود می‌آورد.
- **تقویت نخبگان:** انتخابات را می‌توان وسیله‌ای دانست که با آن نخبگان می‌توانند توده‌ها را کنترل کنند و در افکار آن‌ها دست ببرند. چنین امکانی باعث شد پرودون (نک. ۲۳۵) چنین هشدار دهد: «حق رأی همگانی ضدانقلابی است.» نارضایی و مخالفت سیاسی ممکن است با انتخاباتی که آن‌ها را به مسیر قانون اساسی می‌کشد خنثی شوند و این وضعیت باعث می‌شود که حکومت‌ها عوض شوند اما رژیم پابرجا بماند. انتخابات به‌ویژه از این لحاظ مؤثر است که درعین‌حال، این تصور را به شهروندان می‌دهد که بر حکومت اعمال قدرت می‌کنند.

نظام‌های انتخاباتی: بحث‌ها و اختلاف‌نظرها

نظام انتخاباتی مجموعه قواعدی است که رفتار انتخابات را تعیین می‌کند. این قواعد نه تنها در همه جای جهان فرق دارند، بلکه در بسیاری از کشورها نیز در معرض بحث‌ها و جدل‌های سیاسی‌اند. فرق‌های گوناگون این قواعد را می‌توان چنین برشمرد:

- ممکن است از رأی‌دهندگان خواسته شود میان نامزدها و حزب‌ها گزینش به عمل آورند.
- رأی‌دهندگان ممکن است نامزد یگانه‌ای را برگزینند یا ترجیحاً گروهی از نامزدها را براساس اولویت خود برای حمایت انتخاب کنند.
- انتخاب‌کنندگان ممکن است در واحدها یا حوزه‌های انتخابیه گروه‌بندی شده یا نشده باشند.
- حوزه‌های انتخابیه ممکن است یک یا چند نماینده انتخاب کنند.

- میزان پشتیبانی لازم برای انتخاب نامزد از نظام چندگانه (بیش‌ترین شمار تک رأی‌ها یا اکثریت «نسبی») تا اکثریت فراگیر یا «مطلق» یا گونه‌ای سهمیه فرق می‌کند.

اما بر اساس هدف‌های کلی می‌توان نظام‌های موجود را بر پایهٔ چگونگی تبدیل کردن رأی‌ها به کرسی‌ها به دو دستهٔ گسترده تقسیم کرد. از یک‌سو، نظام‌های اکثریت‌گرا قرار دارند که در آن حزب‌های بزرگ‌تر نوعاً بیش‌تر از نسبت رأی‌هایی که در انتخابات به دست آورده‌اند کرسی‌ها را می‌برند. این وضع بخت تک‌حزبی را افزایش می‌دهد که اکثریت پارلمانی را به‌دست می‌آورد؛ این حزب قادر می‌شود به‌تنهایی حکومت کند. برای مثال، در بریتانیا با وجود آن‌که از سال ۱۹۳۵ تاکنون هیچ حزبی نتوانسته است اکثریت انتخاباتی را به دست آورد، حکومت تک‌حزبی کاملاً پا بر جا بوده است. از سوی دیگر، نظام‌های *تناسبی* رابطهٔ برابر، یا دست‌کم متعادل‌تر بین کرسی‌های به‌دست آمدهٔ یک حزب و رأی‌های به دست آمده در انتخابات را تضمین می‌کند. در نظام ناب نمایندگی تناسبی، حزبی که ۴۵ درصد رأی‌ها را به دست می‌آورد، به‌طور دقیق ۴۵ درصد کرسی‌ها را در اختیار می‌گیرد. بنابراین، نظام‌های نمایندگی تناسبی فرمانروایی اکثریت تک‌حزب را کم‌تر محتمل می‌کند، و به‌طور کلی با نظام‌های چندحزبی و حکومت ائتلافی پیوند دارد. نظام‌های انتخاباتی در چند «شناخت بیش‌تر... صفحات ۳۹-۳۳۴»، ذیل عناوین مختلف از اکثریت‌ترین نوع نظام گرفته تا ناب‌ترین گونهٔ نظام تناسبی، توصیف شده‌اند.

اگرچه در برخی کشورها نظام انتخاباتی کم‌تر بحث یا توجه برمی‌انگیزد، در برخی دیگر موضوعی است که از نظر سیاسی و قانونی مهم است. برای نمونه، فرانسه آن‌قدر نظام انتخاباتی خود را تغییر داده است که هرگونه اظهارنظر دربارهٔ آن ممکن است با انقضای زمانی مواجه شود. در سال ۱۹۸۵، وقتی که فرانسه نظام فهرست منطقه‌ای را برگزید، دومین رأی‌گیری برای انتخابات پارلمانی ملغی شد، اما در انتخابات سال ۱۹۹۳ دوباره آن را احیا کردند. در بریتانیا نظام اکثریتی‌ای در انتخابات عمومی به کار برده می‌شود که بر اساس آن، برنده کسی است که «اول رأی بیش‌تری می‌آورد» ((First Past The Past (FPTP)) (نظام FPTP). با این حال، از سال ۱۹۹۹ برای انتخابات هیئت‌های جدید در اسکاتلند، ولز و ایرلند شمالی، مجلس لندن بزرگ و پارلمان اروپا استفاده از برخی نظام‌های تناسبی نیز متداول شده است. چیزی که در بحث اصلاحات انتخاباتی آشفتگی ذهنی به بار می‌آورد این است که تغییرات صورت گرفته، الگوی پایداری را منعکس نمی‌کند. در سال ۱۹۹۴، درحالی‌که نیوزیلند نظام نمایندگی تناسبی را به جای نظام «رأی اول» می‌پذیرفت، ایتالیا در مسیر مخالفی حرکت می‌کرد، و نظام فهرست حزبی را به جای نظام کم‌تر تناسبی و دارای اعضای اضافه‌تر انتخاب کرد (۷۵ درصد از اعضای مجلس نمایندگان از راه «هرکس اول رأی بیش‌تر آورد» انتخاب شدند).

نظام‌های انتخاباتی تا حدی بدان سبب جلب توجه می‌کنند که تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر فعالیت حزب و به‌ویژه بر دورنمای کسب قدرت (یا دست‌کم شریک شدن در قدرت) دارند. پس خطاست

اگر نپذیریم که تلقی‌ها نسبت به نظام انتخاباتی را به‌طور عمده سود و صرفهٔ حزب سامان می‌دهد. این در و آن در زدن‌ها و چرخش‌های پرزیدنت میتران در فرانسه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به‌طور عمده برآمده از آرزوی او برای تقویت نمایندگی سوسیالیستی در مجلس ملی بود. همین‌طور، فرود و نزول توجه حزب کارگر بریتانیا به اصلاحات انتخاباتی از دههٔ ۱۹۸۰ بر این پایه بوده است که آیا حزب می‌تواند بنا به قواعد «رأی اول» قدرت یابد یا نه. گرایش حزب به نمایندگی تناسبی برای هیئت‌های جدید و تعهد آن در سال ۱۹۹۷ به برگذاری رفراندم دربارهٔ اصلاحات انتخاباتی برای مجلس عوام، تا حدی نتیجهٔ نقش ۱۸ سالهٔ اپوزیسیونی آن بوده است. شایان گفتن است که پیروزی‌های چشمگیر و با اختلاف آراء زیاد حزب کارگر در سال‌های ۱۹۹۷ و ۲۰۰۱ باکاهش توجه به حزب در انتخابات در حال تغییر وست‌مینستر مقارن شد، و قول انجام رفراندم عملی نشده است. اما باید ملاحظات کم‌تر بدبینانه و بیش‌تر بنیادی دیگر را هم در نظر گرفت. مسئله درواقع این است که چیزی به نام «بهترین نظام انتخاباتی» وجود ندارد.

بحث اصلاحات انتخاباتی در اصل بحثی دربارهٔ ماهیت مطلوب حکومت و اصولی است که حکومت «خوب» را پی‌ریزی می‌کند. برای نمونه، آیا حکومت نمایندگی مهم‌تر از حکومت کارآمد است؟ آیا سوگیری به سود سازش و اجماع بر سوگیری به سود عقیده و اصل برتری دارد؟

این‌ها پرسش‌هایی هنجاری‌اند و پاسخ‌های عینی را بر نمی‌تابند. افزون بر این، می‌توان دربارهٔ انتخابات از لحاظ نقش پیچیده‌ای که دارد، بر پایهٔ مجموعه‌ای از معیارهای گوناگون، که گاه با یکدیگر تضاد دارند، داوری کرد. بنابراین، نظام‌های انتخاباتی، با نشان دادن موازنهٔ مزیت‌ها بر عیب‌ها و توانمندی‌ها نسبت به نظام‌های دیگر، فقط ارزش تأیید و حمایت مشروط دارند. این معیارها در دو دسته کلی قرار می‌گیرند: معیارهای مربوط به کیفیت نمایندگی، معیارهای مربوط به کارایی حکومت.

شناخت بیش‌تر...

نظام‌های انتخاباتی: نظام چندگانهٔ تک‌عضو (SMP) (Single-Member Plurality system)
(هرکس اول رأی بیش‌تری بیاورد)

به‌کار برده شده در: بریتانیا (مجلس عوام)، ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا و هند.

از گونهٔ: اکثریتی

ویژگی‌ها:

- کشور به حوزه‌های انتخابیهٔ به‌طور معمول هم‌اندازهٔ تک‌عضو تقسیم شده است.
- رأی‌دهندگان یک نامزد را برمی‌گزینند، این کار معمولاً با گذاشتن علامتی در برگهٔ رأی در کنار نام نامزد انجام می‌شود.
- لازم است نامزد فقط اکثریت رأی‌ها را به‌دست آورد (قاعدهٔ «هرکس اول رأی بیش‌تری بیاورد»).

مزیت‌ها:

- این نظام بین نمایندگان و حوزه‌های انتخابیه پیوند روشنی برقرار می‌کند و اطمینان می‌دهد که نمایندهٔ انتخابی به درستی وظایف خود را به انجام می‌رساند.
- از میان حزب‌های بالقوهٔ موجود برای حکومت، حق انتخاب روشنی را به رأی‌دهندگان معرفی می‌کند.
- امکان تشکیل حکومت‌هایی را فراهم می‌کند که از طرف رأی‌دهندگان اختیار روشنی دارند، و البته این اختیار اغلب بر پایهٔ کثرت پشتیبان‌ها در میان رأی‌دهندگان است.
- با دشوارتر کردن دسترسی حزب‌های رادیکال کوچک به کرسی‌ها و کسب اعتبار، از افراط‌گرایی جلوگیری می‌کند.
- حکومتی قوی و کار آمد به‌وجود می‌آورد، چراکه به‌طور معمول فقط یک حزب کنترل اکثریت مجلس را دارد.
- حکومتی باثبات برقرار می‌کند، چراکه حکومت‌های تک‌حزب ندرتاً در نتیجهٔ نبود یگانگی و طبقه‌بندی داخلی فرو می‌پاشند.

عیب‌ها:

- این نظام رأی‌های زیاد (شاید بیش‌ترین رأی‌ها) را «تلف می‌کند»؛ رأی‌های نامزدهای بازنده، و رأی‌های بیش‌تر از حد نیاز برای اکثریت یافتن نامزد برنده جزء این آراء تلف شده‌اند.
- حزب‌های کوچک و حزب‌هایی که پشتیبانان‌شان از لحاظ جغرافیایی به‌طور یکنواخت توزیع شده‌اند «از نمایندگی محروم می‌کند» («تأثیر حزب سوم») و با این کار ترجیحات انتخاباتی را به هم می‌ریزد.
- به سبب گرایش‌های دوگانه («دو حزب بزرگ») فقط حق انتخاب محدودی ارائه می‌دهد.
- از آن‌جا که حکومت‌ها اغلب فقط از پشتیبانی اقلیت برخوردارند، این نظام انتخاباتی با ایجاد نظام فرمانروایی اکثریت نسبی، مشروعیت حکومت را از بین می‌برد.
- چون تغییر حکومت می‌تواند به تغییرات رادیکال سیاست‌ها و سمت‌گیری‌ها بینجامد، بی‌ثباتی به‌وجود می‌آورد.
- از آن‌جا که قوهٔ قانون‌گذاری به‌طور معمول از قوهٔ اجرایی تبعیت می‌کند، زیرا اکثریت اعضای آن پشتیبان‌های حزب حاکم‌اند، این نظام انتخاباتی به تشکیل حکومت غیر پاسخگو یا فاقد احساس مسئولیت منجر می‌شود.
- از گزینش نامزدهایی که از لحاظ اجتماعی پشتیبانی بسیار گسترده‌ای دارند به سود نامزدهایی که از نظر مجموعهٔ بزرگی از رأی‌دهندگان گیرایی دارند، جلوگیری می‌کند.

شناخت بیش‌تر...

نظام‌های انتخاباتی: نظام رأی‌گیری دوم (second ballot system)

به کاربرده شده: به‌طور سنتی در فرانسه (با وجود تغییرات زیاد در نظام انتخاباتی فرانسه).

از گونهٔ: اکثریتی

ویژگی‌ها:

- در این نظام، مانند نظام «رأی اول»، حوزه‌های انتخابیه تک‌نامزد و رأی‌گیری تک‌گزینشی است.

- برای پیروز شدن در رأی‌گیری در دور اول، نامزد به اکثریت مطلق احتیاج دارد.
- اگر هیچ نامزدی اکثریت دور اول رأی‌گیری را به دست نیاورد، دور دوم رأی‌گیری بین دو نامزدی که بیش‌ترین رأی‌ها را دارند، صورت می‌گیرد.

مزیت‌ها:

- این نظام گزینش انتخاباتی را گسترده‌تر می‌کند: رأی‌دهندگان در دور اول انتخابات با دل و احساس خود به نامزد مورد نظرشان، و در دور دوم با عقل خود به بهترین نامزد رأی می‌دهند.
- چون نامزدها فقط با پشتیبانی اکثریت می‌توانند برنده شوند، تشویق می‌شوند تا آن جا که ممکن باشد حوزهٔ مرجع خود را وسیع‌تر کنند.
- مانند نظام‌های «رأی اول»، در این نظام هم تشکیل حکومت قوی و باثبات ممکن است.

عیب‌ها:

- چون این نظام کمی بیش‌تر از نظام «رأی اول» تناسبی است، ترجیحات را به هم می‌ریزد و برای حزب‌های «سوم» تبعیض‌آمیز است.
- نامزدهای دور دوم انتخابات در کوشش برای محبوبیت کوتاه‌مدت یا در نتیجهٔ بدەبستان با نامزدهای شکست خورده، تشویق می‌شوند اصول اساسی خود را زیر پا گذارند.
- برگزاری انتخابات دوم ممکن است صبر و شکیبایی و توجه انتخاب‌کنندگان را به سیاست کم‌تر کند.

شناخت بیش‌تر ...

نظام‌های انتخاباتی: نظام رأی جایگزین ((alternative Vote system (AV)) : نظام رأی تکمیلی (Supplementary Vote (SV))

به کاربرده شده در: استرالیا (مجلس نمایندگان (جایگزین)) بریتانیا (شهردار لندن (تکمیلی)).

از گونهٔ: اکثریتی

ویژگی‌ها:

- حوزه‌های انتخابیه تک‌عضوی‌اند.
- رأی دادن ترجیحی حاکم است. در نظام رأی جایگزین، رأی‌دهندگان به‌طور ترجیحی نامزدها را در ردیف: ۱ برای اولویت یکم، ۲ برای اولویت دوم و بقیه را با شماره‌های بعد، قرار می‌دهند. در نظام رأی تکمیلی، فقط یک رأی «تکمیلی» وجود دارد.
- نامزدهای برنده باید ۵۰ درصد کل رأی‌های ریخته را به دست آورند.
- رأی‌ها بر پایهٔ ترجیحات یکم خوانده می‌شوند. اگر هیچ نامزدی ۵۰ درصد به دست نیاورد، نامزدی که در آخر یا ته آرا قرار دارد حذف می‌شود و رأی‌های او بر پایهٔ ترجیحات دوم (یا بعدی) توزیع می‌شود. این کار ادامه می‌یابد تا یکی از نامزدها اکثریت بیابد. در رأی تکمیلی همهٔ نامزدها، غیر از دو نامزد اول، از دور خارج می‌شوند.

مزیت‌ها:

- آراء تلف‌شدهٔ آن کم‌تر از نظام «رأی اول» است.

- بر خلاف رأی‌گیری دور دوم، ممکن نیست نتیجهٔ رأی‌گیری از بدهبستان میان نامزدها تأثیر بگیرد.
- اگرچه نامزدهای برنده باید حداقل ۵۰ درصد پشتیبانی را کسب کنند، حکومت اکثریت تک‌حزب کنار گذاشته نمی‌شود.

عیب‌ها:

- این نظام، تناسبی‌تر از نظام «رأی اول» نیست، و بنابراین باز هم به سود حزب‌های بزرگ سوگیری دارد.
- نتیجه رأی‌گیری را ممکن است ترجیحات آن‌هایی تعیین کند که از حزب‌های کوچک، احتمالاً افراطی، پشتیبانی می‌کنند.
- ممکن است نامزدهای برنده کم‌تر در اولویت یکم قرارگرفته باشند، و فقط از این برتری برخوردار باشند که کم‌تر از نامزدهای دیگر ناپسندند.

شناخت بیش‌تر...

نظام‌های انتخاباتی: نظام عضو اضافی ((additional member system (AMS)

به کاربرده شده در: آلمان، ایتالیا، روسیه (دومای دولتی)، نیوزیلند، و بریتانیا (پارلمان اسکاتلند و مجلس ولز).

از گونهٔ: تناسبی

ویژگی‌ها:

- نسبتی از کرسی‌ها (برای نمونه، ۵۰ درصد در آلمان، اما بیش‌تر از آن در ایتالیا، اسکاتلند و ولز) از راه نظام «رأی اول»، با استفاده از حوزه‌های انتخابیهٔ تک‌عضوی به دست می‌آید.
- ماندهٔ کرسی‌ها را با استفاده از فهرست حزبی (همان‌طور که در نظام فهرست حزبی می‌شناسیم) پر می‌کنند.
- رأی‌دهندگان دو رأی می‌دهند: یکی برای نامزدی در انتخابات حوزهٔ انتخابیه، و دیگری برای حزب.

مزیت‌ها:

- ماهیت دورگهٔ این نظام نیاز به نمایندگی حوزهٔ انتخابیه در برابر نیاز به انصاف انتخاباتی را متوازن می‌کند. روند فهرست حزبی این اطمینان را ایجاد می‌کند که سراسر مجلس به‌طور متناسب نماینده دارد.
- اگرچه نظام از لحاظ حاصل کار به‌طور گسترده تناسبی است، امکان حکومت تک‌حزب را زنده نگه می‌دارد.
- به انتخاب‌کنندگان اجازه می‌دهد نماینده‌ای را در حوزهٔ انتخابیه از یک حزب برگزینند و درعین‌حال از حزب دیگری حمایت کنند تا حکومت را تشکیل دهد.
- از این واقعیت حکایت دارد که نماینده بودن از حوزه‌های انتخابیه و رسیدن به مقام وزارت دو کار به‌کل متفاوت‌اند که توانایی‌ها و تجربهٔ بسیار متفاوتی را لازم دارند.

عیب‌ها:

- نگه‌داشتن حوزه‌های انتخابیه تک‌عضوی از رسیدن به سطوح بالای تناسبی بودن جلوگیری می‌کند.
- این نظام دو دسته نماینده به‌وجود می‌آورد، یک‌دسته که زیر فشار مخاطرات و وظایف حوزهٔ انتخابیه قرار می‌گیرد، و دستهٔ دیگری که موقعیت و دورنمای عالی‌تر رسیدن به مقام وزارت را دارد.
- نمایندگی بر پایهٔ حوزه انتخابیه به دلیل اندازهٔ حوزه‌های انتخابیه (به‌طور کلی دو برابر بیش‌تر از نظام‌های «رأی اول») لطمه می‌خورد.

- در این نظام حزب‌ها متمرکزتر و قدرتمندتر می‌شوند، زیرا حزب‌ها نه تنها دربارهٔ کسی که اطمینان دارد در فهرست خواهد بود و کسی که باید در حوزهٔ انتخابیه دست به مبارزه بزند، بلکه دربارهٔ جای نامزدها در فهرست نیز تصمیم می‌گیرند.

شناخت بیش‌تر...

نظام‌های انتخاباتی: نظام تک‌رأی قابل انتقال ((single-transferable-vote system (STV))

به کاربرده شده در: جمهوری ایرلند و بریتانیا (مجلس ایرلند شمالی).

از گونهٔ: تناسبی

ویژگی‌ها:

- حوزه‌های انتخابیه چندعضوی‌اند، و در هر یک از آن‌ها رأی پنج عضو شمرده می‌شود.
- حزب‌ها می‌توانند به اندازهٔ کرسی‌هایی که باید پر شوند نامزد معرفی کنند.
- انتخاب‌کنندگان به‌طور ترجیحی رأی می‌دهند، مانند نظام رأی جایگزین.
- اگر نامزدها به سهمیهٔ تعیین‌شده دست یابند، انتخاب شده‌اند. این سهمیه حداقل شمار رأی‌هایی است که برای انتخاب کردن عدهٔ معین نامزدها لازم است، و بر اساس فرمول دروپ (Droop formula) محاسبه می‌شود:

$$\text{سهمیه} = \frac{\text{کل شمار رأی‌های ریخته شده}}{(\text{شمار کرسی‌هایی که باید پر شود} + ۱)} + ۱$$

برای مثال، اگر ۱۰۰,۰۰۰ رأی در حوزهٔ انتخابیه‌ای که چهار عضو انتخاب می‌کند، ریخته شده باشد، سهمیه عبارت خواهد بود از ۲۰۰۰۱ = ۱+(۱+۴) ÷ ۱۰۰,۰۰۰

- رأی بر پایهٔ ترجیحات یکم شمارش می‌شود. اگر همهٔ کرسی‌ها پر نشوند، نامزد دارای کم‌ترین رأی حذف می‌شود و رأی‌های او بر پایهٔ ترجیحات دوم، و ترجیحات بعدی بازتوزیع می‌شود، تا همهٔ کرسی‌ها پر شوند.

مزیت‌ها:

- این نظام می‌تواند به نتایج بسیار تناسبی‌ای دست یابد.
- رقابت میان نامزدها از یک حزب بدان معناست که می‌توان بر پایهٔ سابقه‌هایشان و موضع آن‌ها نسبت به موضوع‌هایی که در برنامهٔ حزب قرار دارد، دربارهٔشان داوری کرد.
- وجود چند عضو بدان معناست که حوزه‌های انتخابیه می‌توانند کسی را برگزینند که به خواست‌های آن‌ها عمل کند.

عیب‌ها:

- میزان تناسبی که به دست می‌آید، به‌طور عمده بر پایهٔ نظام حزبی فرق می‌کند.
- حکومت قوی و باثبات تک‌حزب نامحتمل است.
- رقابت درون‌حزبی ممکن است جدایی برانگیزد و اعضا فرصت یابند از زیر بار مسئولیت‌های مربوط به حوزهٔ انتخابیه خود شانه خالی کنند.

شناخت بیش‌تر...

نظام‌های انتخاباتی: نظام فهرست حزبی (party-list system)

به کاربرده شده در: اسرائیل، و در کشورهایی در سراسر اروپا، از جمله بلژیک، لوکزامبورگ و سوئیس، و در پارلمان اروپا

از گونه: تناسبی

ویژگی‌ها:

- یا سراسر کشور به‌صورت یک حوزهٔ انتخابیه در نظر گرفته می‌شود، یا در مورد فهرست‌های حزبی منطقه‌ای، چندین حوزهٔ انتخابیه چندعضوی بزرگ وجود دارد.
- حزب‌ها فهرست‌هایی از نامزدها را با نظم نزولی ترجیحات تهیه می‌کنند و به انتخاب‌کنندگان ارائه می‌دهند.
- انتخاب‌کنندگان به حزب‌ها رأی می‌دهند، نه نامزدها.
- حزب‌ها به تناسب مستقیم رأی‌هایی که در انتخابات برده‌اند، کرسی‌ها را در اختیار می‌گیرند. حزب‌ها این کرسی‌ها را از روی فهرست حزبی پر می‌کنند.
- برای محروم کردن حزب‌های کوچک و به احتمال حزب‌های افراطی از نمایندگی، ممکن است «آستانهٔ انتخاب» در نظر گرفته شود (۵ درصد در آلمان).

مزیت‌ها:

- این یگانه نظام بالقوه ناب نمایندگی تناسبی و بنابراین، برای همه حزب‌ها عادلانه است.
- این نظام با تشویق انتخاب‌کنندگان به معرفی خود بر پایهٔ ملت و منطقه و نه بر اساس حوزهٔ انتخابیه، یگانگی ملی را بیش‌تر می‌کند.
- این نظام انتخاب شدن نامزدهایی از زنان و اقلیت‌ها را آسان‌تر می‌کند، البته به شرط آن که این نامزدها در فهرست حزب آمده باشند.
- نمایندگی شمار زیادی از حزب‌های کوچک این اطمینان را به‌وجود می‌آورد که بر مذاکره، چانه‌زنی و اجماع تأکید می‌شود.

عیب‌ها:

- وجود حزب‌های کوچک زیاد به ضعف و بی‌ثباتی حکومت می‌انجامد.
- پیوند بین نمایندگان و حوزه‌های انتخابیه به کل بریده می‌شود.
- نامزدهای نامطلوبی را که در فهرست حزبی قرار گرفته‌اند نمی‌توان بر کنار کرد.
- حزب‌ها بسیار متمرکز می‌شوند، زیرا رهبران فهرست‌های حزبی را تهیه می‌کنند، و اعضای پایین به امید وارد شدن به فهرست حزبی انگیزهٔ وفاداری شخصی می‌یابند.

دربارهٔ نظام‌های اکثریتی به‌طور معمول این فکر هست که اگر از لحاظ کارکردهای نماینده‌شان ارزشیابی شوند، به ضعیف‌ترین صورت ممکن‌شان دیده می‌شوند. هر نظام اکثریتی کمابیش ترجیحات عمومی را به هم می‌ریزد در این معنا که نمایندگی حزبی با توان انتخاباتی متناسب نیست. این نکته را در «بی‌عدالتی» نظام‌های اکثریتی نسبت به حزب‌های کوچک و حزب‌های دارای توزیع جغرافیایی گستردهٔ حامیان، و در «عدالت بیش از حد» در مورد حزب‌های بزرگ و حزب‌هایی برخوردار از حامیان متمرکز به لحاظ جغرافیایی آشکارا می‌توان دید. برای مثال، حزب کارگر بریتانیا در سال ۲۰۰۱، میزان ۶۳ درصد کرسی‌های پارلمان را با ۴۱ درصد رأی، حزب محافظه‌کار ۲۵ درصد کرسی‌ها را با ۳۱ درصد رأی، و لیبرال دموکرات‌ها فقط ۸ درصد نمایندگی با ۱۸ درصد رأی را به دست آوردند. توجیه این‌گونه سوگیری‌ها برای انتخاب نماینده ممکن نیست، به‌ویژه بدان سبب که حزب‌های بداقبال «سوم» اغلب حزب‌های مرکزگرایند، و نه آن‌طور که در تصور عمومی است حزب‌های افراطی.

نظام‌های دوحزبی و حکومت تک‌حزب بر پایهٔ نظام انتخاباتی اکثریتی «ساخته شده‌اند»، و توزیع ترجیحات عمومی را نشان نمی‌دهند. افزون بر این، این واقعیت که حزب‌ها می‌توانند فقط با دو پنجم رأی عمومی به قدرت برسند (برای مثال، در بریتانیا در اکتبر سال ۱۹۷۴، حزب کارگر با ۳۹/۲ درصد رأی اکثریت مجلس عوام را به‌دست آورد) به مشروعیت سراسر نظام سیاسی آسیب می‌زند، و اوضاع و احوالی می‌آفرینند که در آن حزب‌های رادیکال و برانگیخته از ایدئولوژی می‌توانند با کم‌ترین فشار برای گسترانیدن جاذبهٔ خودشان زمان‌های طولانی در قدرت بمانند. از این‌رو، محافظه‌کاران بریتانیا در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، درحالی‌که هرگز بیش‌تر از ۴۳ درصد پشتیبانی انتخابات را به دست نیاوردند، توانستند برنامهٔ اصلاحات خود را، که به اقتصاد بازار گرایش داشت، به اجرا در آورند. وقتی اکثریت رأی‌دهندگان با حزب صاحب‌قدرت مخالفت می‌کنند، دشوار می‌توان گفت که این حزب برای هر چیزی سرپرستی یا وکالت عمومی دارد.

از این دیدگاه، به نظر می‌رسد نظام‌های انتخاباتی تناسبی آشکارا نمایندگی‌ترند (نک. ۳۲۱). با این حال، بسیار ساده‌لوحانه است که عدالت و انصاف انتخاباتی را با تناسبی بودن انتخابات برابر بدانیم. برای نمونه، بیش‌تر انتقادها از نظام‌های نمایندگی تناسبی از این واقعیت برمی‌آیند که حکومت ائتلافی (نک. ۳۷۷) را بسیار محتمل‌تر می‌کنند. اگرچه می‌توان گفت که برخلاف حکومت‌های تک‌حزبی، ائتلاف‌ها از پشتیبانی دست‌کم ۵۰ درصد رأی‌دهندگان برخوردارند، یال و اشکم سیاست‌های آن‌ها نوعاً در بده‌بستان‌های پس از انتخابات زده می‌شود، و از این‌رو هیچ مجموعه‌ای از رأی‌دهندگان این سیاست‌ها را تأیید نمی‌کنند. خطر بیش‌تر این است که حزب‌های درون حکومت ائتلافی ممکن است در جهت توان انتخاباتی خود اعمال نفوذ نکنند. مثال روشن این وضع وقتی است که حزب‌های کوچک مرکزی (مانند دموکرات‌های آزاد در آلمان) با تهدید به

پشتیبانی از حزب دیگر می‌توانند به حزب‌های بزرگ (برای مثال، اتحادیهٔ دموکرات مسیحی، و حزب سوسیال دموکرات آلمان) دستور دهند. پس درواقع، «دم است که سگ را می‌جنباند».

دفاع از نظام‌های اکثریتی بیش‌تر بر پایهٔ کارکردهای حکومت، و به‌ویژه بر پایهٔ ظرفیت و توانایی این‌گونه نظام‌ها برای فرمانروایی باثبات و کارآمد است. به سخن دیگر، تناسبی نبودن انتخابات ممکن است بهایی باشد که برای داشتن حکومت قوی پرداخت می‌شود. در این نظام‌ها، سوگیری به سود فرمانروایی تک‌حزب بدان معناست که انتخاب‌کنندگان به‌طور معمول می‌توانند بین دو حزب گزینش کنند، و هر یک از آن دو می‌توانند در انتخابات با تبدیل تعهدات مانیفستی خود به برنامهٔ حکومت قول‌هایی بدهند. این‌گونه حکومت‌ها، با حمایت اکثریت همبستهٔ مجلس، به‌طور معمول می‌توانند برای یک دورهٔ کامل در مقام خود بمانند. در مقابل، حکومت‌های ائتلافی ضعیف و بی‌ثبات‌اند، در این معنا که به‌گونه‌ای بی‌پایان در فرایند ایجاد توافق میان نظرات مخالف درگیرند، و به سبب انشعاب‌ها و جدایی‌های داخل حکومت، پیوسته در معرض فروپاشی قرار دارند. مثال روشن در این مورد، ایتالیای پس از سال ۱۹۴۵ است که تا سال ۲۰۰۱ بیش‌تر از ۵۹ حکومت به خود دید.

از سوی دیگر، پشتیبان‌های نظام نمایندگی تناسبی می‌گویند داشتن حکومتی قوی، یعنی حکومتی که بتواند سیاست‌های خود را به‌طور کامل عملی کند، به هیچ رو برتری ناموجهی نیست، که سبب محدودیت بررسی و مسئولیت پارلمان شود. این حامیان معتقدند که حکومت «قوی» را باید از لحاظ پشتیبانی عمومی و تمایل شهروندان به اطاعت از آن و احترام به آن فهمید. ائتلاف‌هایی که پایه‌های گسترده دارند، ممکن است این ویژگی‌ها را بسیار بیش‌تر از حکومت‌های تک‌حزب داشته باشند. بنابراین، «باثبات» بودن حکومت می‌تواند رشد پایدار سیاست‌های حکومت در حدی فراتر از شمار حکومت‌ها معنا دهد، نه توانایی باقی ماندن حکومت در یک دورهٔ انتخاباتی. احتمال دست یافتن حکومت‌های ائتلافی (که در آن‌ها ممکن است یک یا چند حزب در شماری از حکومت‌ها، البته با ترمیم در کابینه، بمانند) به این هدف بیش‌تر از حکومت‌های تک‌حزبی است که در آن‌ها وقتی قدرت دست به دست می‌شود تغییرات گسترده‌تری در افراد و ترجیحات صورت می‌گیرد.

اما بحث اصلاحات انتخاباتی پیوسته این خطر را دارد که اهمیت نظام‌های انتخاباتی را بیش از اندازه برآورد کند. در عمل، انتخابات فقط یکی از چند عامل گوناگونی است که به فرایند سیاسی شکل می‌دهد و نیز ممکن است تعیین‌کنندگی زیادی نداشته باشد. درواقع، تأثیر نظام‌های انتخاباتی خاص را به‌طور عمده اوضاع و احوال دیگری تعیین می‌کند، یعنی فرهنگ سیاسی، ماهیت نظام حزبی، و زمینهٔ اقتصادی واجتماعی که سیاست در آن به اجرا در می‌آید. برای نمونه، تعمیم‌سازی‌ها دربارهٔ ماهیت حکومت ائتلافی همیشه بسیار مورد ظنّ بوده است. درحالی‌که ائتلاف‌ها در ایتالیا نوعاً ضعیف و کوتاه‌مدت بوده‌اند، در آلمان به‌طور معمول حکومت باثبات و مؤثری به‌وجود

آورده‌اند. به‌همین‌ترتیب، اگرچه نظام‌های اکثریتی می‌توانند تغییرات مهمی در سیاست حکومت ایجاد کنند، پیامدهایی در سیاست هیئت مدیره یا دفتر سیاسی حزب‌ها نیز به بار می‌آورد. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، با وجود جابه‌جایی نوبتی قدرت‌ها بین حزب محافظه‌کار و حزب کارگر، خط‌مشی سیاسی حکومت بریتانیا استمرار و پایداری قابل‌توجهی از خود نشان داد، که در تعهد میان‌حزبی به سوسیال دموکراسی کینزی ریشه داشت. افزون بر آن، خیلی روشن نیست که نظام‌های سیاسی چه آسیبی می‌توانند بزنند. با وجود بی‌ثباتی سیاسی پرآوازهٔ ایتالیا ــ که اغلب آن را نتیجهٔ استفاده از نظام انتخاباتی فهرست حزبی‌ای می‌دانند که به تازگی کنار گذاشته است ــ در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، شمال کشور دست‌کم رشد اقتصادی ثابتی داشت که تا دههٔ ۱۹۹۰ ایتالیا را سومین دولت پر رونق اقتصادی در اتحادیهٔ اروپا کرد.

معنای انتخابات چیست؟

در اهمیت انتخابات تردیدی نیست. لااقل انتخابات روشن‌ترین فرصت رسمی را در اختیار عموم می‌گذارد تا بر فرایند سیاسی تأثیر بگذارند، و مستقیم یا غیرمستقیم به تعیین کسی که باید قدرت سیاسی را در اختیار گیرد کمک می‌کند. از این چشم‌انداز، انتخابات به نتایج مربوط است ــ به سخن دیگر، به این‌که چه کسی می‌برد و چه کسی می‌بازد. پوشش رسانه‌ای که با کمک نظرسنجی‌ها، به‌طور روزافزون انتخابات را به مسابقه اسب دوانی بدل می‌کند، مؤید این نظر است. با این حال، سیاستمداران همچنان می‌گویند که انتخابات معنایی گسترده‌تر و مهم‌تر دارد. در این معنا، انتخابات چیزی بیش از جلوهٔ محسوس منافع عمومی دانسته شده است؛ به‌طور خلاصه، در انتخابات «عموم سخن گفته‌اند». مفسران سیاسی هم عقاید خود را می‌گویند. برای نمونه، ادعا می‌کنند که انتخابات «تغییر حال و هوای عموم» را نشان می‌دهد. اما مشکل این است که همهٔ این‌گونه ادعاها و تفسیرها به‌شدت بی‌حساب و کتاب‌اند و هرگونه کوشش برای دادن «معنا» به انتخابات خطرناک است. ممکن است مردم سخن گفته باشند، اما فهم آن‌چه گفته‌اند به گونهٔ آزاردهنده‌ای دشوار است.

بسیاری از این مشکلات ناشی از مفهوم دشوار «**منافع عمومی**»* است. اگر چیزی به نام منافع

مفاهیم **منافع عمومی (public interest)**: منافع عمومی عبارت است از منافع کلی یا جمعی یک اجتماع، یعنی آن منافعی که به‌طور کلی به خیر جامعه است. دو عقیدهٔ متعارض را دربارهٔ منافع عمومی می‌توان مشخص کرد: برداشت‌های نیرومند بین منافع عمومی و منافع خصوصی، بین منافع عموم به‌منزلهٔ هیئتی جمعی و منافع خودخواهانه یا شخصی هر فرد تفاوت روشنی می‌گذارند. به عقیدهٔ روسو و بسیاری از سوسیالیست‌ها، منافع عموم «بالاتر» یا از لحاظ اخلاقی برتر از منافع فردی است. برداشت‌های ضعیف فقط منافع خصوصی را می‌پذیرند، و بنابراین منافع عمومی را فقط جمع منافع خصوصی ــ منافعی که همهٔ افراد برای خودشان سودمند و خوب تشخیص می‌دهند ــ می‌داند. فردگرایان لیبرال اغلب خودِ اندیشهٔ منافع «عمومی» را بی‌معنا تلقی کرده و آن را نپذیرفته‌اند.

«عمومی» وجود دارد، به یقین بازتاب منافع مشترک یا جمعی همهٔ شهروندان است. این دقیقاً همان است که ژان ژاک روسو (نک. ۱۱۱) با طرح اندیشهٔ «ارادهٔ عمومی» در نظر داشت. او «ارادهٔ عمومی» (general will) را به معنای ارادهٔ همهٔ شهروندان می‌دانست، به‌شرط آن‌که هر یک از آن‌ها بدون خودخواهی عمل کنند. مشکل این نظر آشکار است. کاملاً روشن است که افراد در عمل بی‌خودخواهی، و هماهنگ با ارادهٔ عمومی یا جمعی رفتار نمی‌کنند؛ چیزی به نام منافع عمومی جدایی‌ناپذیر وجود ندارد. بنابراین، با هرگونه تعمیم دربارهٔ «عموم» یا «انتخاب‌کنندگان» باید با بدگمانی جدی برخورد کرد. چنین گروه انتخاب‌کننده‌ای وجود ندارد، فقط جمع انتخاب‌کنندگانی وجود دارد که هر یک از منافع، همدلی‌ها، وفاداری‌های خاصِ خود برخوردارند. نتایج انتخابات، در بهترین حالت، ترجیحات اکثریت، یا شاید اکثریت نسبی رأی‌دهندگان را نشان می‌دهد. اما حتی در چنین صورتی هم ممکن است در تعیین «معنای» این رأی‌ها، مسائل غیرقابل حل و فصلی وجود داشته باشد.

دشواری تفسیر نتایج انتخابات شاید در این وظیفهٔ ناممکن است که بدانیم رأی‌دهندگان چرا چنین رأی می‌دهند. همان‌طور که در بخش بعدی روشن خواهد شد، چندین نسل از دانشمندان سیاسی با مسئلهٔ رفتار انتخاباتی کلنجار رفته‌اند اما نتوانسته‌اند نظریه‌ای دربارهٔ رأی دادن ارائه دهند که مورد پذیرش همگان باشد. چندین عامل پیچیده، آگاهانه یا ناآگاهانه، عقلانی یا غیرعقلانی، خودخواهانه یا بدون خودخواهی بر رأی دادن ـ که به‌ظاهر اقدامی ساده است ـ تأثیر می‌گذارند. بنابراین، همهٔ نظریه‌ها در این باره ناقص‌اند و باید با مجموعه‌ای از ملاحظات دیگر تکمیل شوند. این را می‌توان در مورد به اصطلاح نظریهٔ اقتصادی دموکراسی دید، که آنتونی داونز (1957) مطرح کرد. مطابق این نظریه، عملِ رأی دادن بازتاب بیان منافع رأی‌دهندگان است ـ رأی‌دهندگانی که به همان ترتیبی حزب‌ها را برمی‌گزینند که مصرف‌کنندگان کالاها و خدمات را برای خریدن برمی‌گزینند. براین پایه، حزب برندهٔ انتخابات می‌تواند به‌طور معقول ادعا کند که سیاست‌های آن نزدیک‌ترین بستگی را با منافع بزرگ‌ترین گروه رأی‌دهندگان دارد.

از سوی دیگر، می‌توان گفت که رأی‌دهندگان، به جای «خریدن» سیاست‌ها، نوعاً دربارهٔ موضوع‌های سیاسی اطلاعات اندکی دارند و مجموعه‌ای از عامل‌های «غیرعقلانی» مانند عادت‌ها، شرطی شدن اجتماعی، تصورات موجود دربارهٔ حزب‌ها، و شخصیت رهبران بر آن‌ها تأثیر می‌گذارند. افزون بر این، توانایی حزب‌ها برای جذب رأی‌ها ممکن است به «کالاهایی» که برای خریدن برمی‌گزینند کم‌تر مربوط بوده باشد تا به شیوهٔ «فروش» آن کالاها از راه تبلیغات بازرگانی، مبارزه سیاسی، تبلیغات سیاسی و مانند آن‌ها. اگر این معنا درست هم باشد، نتایج انتخابات ممکن است آن اندازه که منافع توده‌های رأی‌دهنده را نشان می‌دهد، نمایانگر خاستگاه‌ها و منابع مالیِ در دسترس حزب‌های رقیب نباشد.

مسئله دیگر، که به گفتهٔ بعضی‌ها مسئلهٔ دشوارتر است، این است که هیچ سازوکاری نمی‌تواند بیانگر همهٔ ترجیحات گوناگون رأی‌دهندگان باشد. این مسئله‌ای است که کنت ارو (Kenneth Arrow)، اقتصاددان امریکایی در «اصل عدم امکان» خود توصیف کرد. ارو در ***انتخاب اجتماعی و***

ارزش‌های فردی (Social Choice and Individual Values, 1951) توجه را به مسئلهٔ «انتقال‌پذیری» جلب کرد ــ این قابلیت وقتی بروز می‌یابد که رأی‌دهندگان اجازهٔ بیان مجموعه‌ای از ترجیحات خود را در مورد نامزدها یا گزینه‌های سیاسی پیدا می‌کنند و صرفاً به دادنِ رأی واحدی محدود نمی‌شوند. عیب رأی دادنِ صرف این است که مبتنی بر روش ناپختهٔ همه یا هیچ است، و علاوه بر آن، هیچ نامزد یگانه یا هیچ گزینه‌ای ممکن نیست اکثریت بیابد. برای نمونه، ممکن است نامزد الف ۴۰ درصد از رأی‌ها را به‌دست آورد، نامزد ب ۳۴ درصد، و نامزد ج ۲۶ درصد. اما، اگر به ترجیحات دوم توجه می‌شد این وضعیت ممکن آشفته‌تر شود.

برای پیشبرد بحث بگذارید فرض کنیم ترجیح دوم همهٔ پشتیبان‌های نامزد الف به سود نامزد ج، ترجیح دوم حامیان نامزد ب به سود نامزد الف، و ترجیح دوم حامیان نامزد ج به سود نامزد ب باشد. این انتقال شرایطی به‌وجود می‌آورد که در آن هر نامزدی می‌تواند ادعا کند که اکثریتی از رأی‌دهندگان او را ترجیح داده‌اند. ترجیحات اول و دوم برای نامزد الف به ۷۴ درصد می‌رسد (۴۰ درصد حامیان خودش به اضافهٔ ۳۴ درصد حامیان نامزد ب). نامزد ب می‌تواند مدعی ۶۰ درصد پشتیبانی باشد (۳۴ درصد حامیان خودش به اضافهٔ ۲۶ درصد حامیان نامزد ج) و نامزد ج می‌تواند مدعی ۶۶ درصد پشتیبانی باشد (۲۶ درصد حامیان خودش و ۴۰ درصد حامیان نامزد الف). مسئلهٔ «اکثریت‌های ادواری» توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که شاید نتوان پیوند قابل اعتمادی بین ترجیحات فردی و انتخاب‌های جمعی برقرار کرد. به سخن دیگر، خودِ نتایج انتخابات نمی‌تواند معنادار باشد، و سیاستمداران و مفسران سیاسی که می‌گویند معنای آن‌ها را درمی‌یابند، تا حدی خودسرانه عمل می‌کنند. با این حال، آزادی‌ای که این کار به سیاستمداران می‌دهد نامحدود نیست، زیرا آن‌ها می‌دانند که در انتخابات بعدی باید حساب پس بدهند. از این لحاظ، شاید مهم‌ترین کارکرد انتخابات این باشد که موجب می‌شود سیاستمدارانی که مدعی‌اند برای عموم سخن می‌گویند سرانجام مورد داوری عموم قرار گیرند و به این ترتیب حکومت خودسر را محدود می‌سازد.

رفتار رأی دادن

رشد توجه دانشگاه‌ها به رفتار رأی دادن با علم سیاست رفتاری هماهنگ است. رأی دادن به‌منزلهٔ گسترده‌ترین و کمیت‌پذیرترین شکل رفتار سیاسی، به‌سرعت در کانون فن‌های جدید بررسی نمونه‌ای و تحلیل آماری قرار گرفته است. کتاب *رأی‌دهندهٔ امریکایی* (The Amrican Voter) (Campbell et al., 1960)، که پژوهشی موشکافانه و حاصل کار دانشگاه میشیگان است، بدل به اثری برجسته در این زمینه شد و انبوهی از بررسی‌ها را برانگیخت که از آن‌جمله می‌توان به کتاب باتلر و استاکس (Stocks)، به نام *دگرگونی سیاسی در بریتانیا*(Political Change in Britain, 1969) اشاره کرد. به نظر می‌رسید که در بالاترین نقطهٔ انقلاب رفتاری، رأی‌گیری کلید گشایندهٔ همهٔ رازهای نظام سیاسی است، و شاید امکان آن را فراهم می‌کند قوانین روان‌شناسی سیاسی توده‌ها توسعهٔ

یابد. حتی با آن‌که این امیدهای عالی عملی نشده‌اند، اما روان‌شناسی (بررسی علمی رفتار رأی دادن) هنوز هم در تحلیل‌های سیاسی از جایگاه اصلی برخوردار است. علت آن است که رأی‌گیری یکی از پربارترین منابع اطلاعات دربارهٔ تعامل میان افراد، جامعه و سیاست است. از این‌رو، با بررسی رازهای رفتار رأی دادن می‌توانیم درس‌های مهمی در مورد ماهیت نظام سیاسی بیاموزیم، و از فرایند دگرگونی اجتماعی و سیاسی آگاه شویم.

رفتار رأی‌دادن آشکارا بر پایهٔ تأثیرات کوتاه‌مدت و بلندمدت شکل می‌گیرد. تأثیرات کوتاه‌مدت مختص انتخاباتی خاص‌اند و امکان نتیجه‌گیری کلی دربارهٔ الگوهای رأی دادن را فراهم نمی‌کنند. مهم‌ترین اثرگذار کوتاه‌مدت، وضعیت اقتصادی است، که نشان می‌دهد بین محبوبیت حکومت و متغیرهای اقتصادی، مانند بیکاری، تورم و درآمد خالص، به‌طور معمول پیوندی هست. به نظر می‌رسد خوش‌بینی به وضعیت مادی شخص (که به اصطلاح عامل «احساس خوب خوانده می‌شود») در این‌جا به‌ویژه تعیین‌کننده باشد. درواقع، اغلب ادعا می‌شود که حکومت‌ها می‌کوشند پیش از انتخابات به امید بیش‌تر کردن بخت برنده‌شدن دوباره در انتخابات، رونقی در کارها بیافرینند. انتخابات دوره ـ متغیر، که اجازه می‌دهد حکومت تصمیم بگیرد چه وقت به «همه‌پرسی یا رفراندم رجوع کند»، آشکارا فرصت‌هایی را تقویت می‌کند که چرخه‌های سیاسی و تجاری می‌توانند به بار آورند.

عامل دیگری که در کوتاه‌مدت بر رأی مردم اثر می‌گذارد، شخصیت و موقعیت اجتماعی رهبران حزب است. این تأثیر اهمیت ویژه دارد، زیرا تبلیغات رسانه‌ای رهبران را به‌منزلهٔ تصویری از حزب‌شان توصیف می‌کنند. این بدان معناست که حزب ممکن است بکوشد با تغییر دادن رهبری که گمان می‌رود مایهٔ دردسر انتخاباتی باشد، پشتیبانی عمومی را دوباره برانگیزد ـ کاری که حزب محافظه‌کار بریتانیا در سال ۱۹۹۰ با مارگارت تاچر، و حزب کارگر استرالیا در سال ۱۹۹۱ با باب هوک (Bob Hawke) کرد. عامل دیگر، سبک و کارآمدی مبارزهٔ انتخاباتی حزب‌هاست. طول مدت مبارزه ممکن است از سه هفته برای انتخابات دوره ـ متغیر، تا دو سال در مورد انتخابات دوره ـ ثابت، مانند انتخابات ریاست‌جمهوری در ایالات متحدهٔ امریکا، فرق کند. معمولاً سنجش افکار عمومی از این زمینه اهمیت دارد ـ خواه بدان سبب که به نامزدها و حزب‌ها توان مبارزه می‌دهد، یا در میان رأی‌دهندگان سرخوردگی یا حتی آسودگی تلقین می‌کند.

آخرین عامل اثرگذار کوتاه‌مدت، یعنی رسانه‌های جمعی (نک. ۲۹۴)، اگر با پوشش رسانه‌ای سوگیرانه یا طرفدارانهٔ خود نشان‌دهندهٔ عوامل ساختاری، و بنابراین پیوسته‌ای مانند مالکیت مطبوعات باشد، ممکن است تأثیر درازمدت هم داشته باشد. اما الگوی پوشش رسانه‌ها ممکن است از انتخاباتی به انتخابات دیگر تغییر کند. برای نمونه، حزب کارگر بریتانیا، با رهبری تونی بلر، کوشش‌های هماهنگی به عمل آورد تا با کمک به توضیح دربارهٔ بازگشت حزب به قدرت در سال ۱۹۹۷ ، به‌ویژه نظر مطبوعات تحت مالکیت مرداک را جلب کند. با این حال، همهٔ این‌گونه ملاحظات در بطن تأثیرات روان‌شناختی، جامعه‌شناختی، اقتصادی و ایدئولوژیک بر رأی مردم

عمل می‌کنند. این تأثیرات را می‌توان با در نظر گرفتن دیگر الگوهای رأی دادن بـه‌خوبی سـنجید. مهم‌ترین این الگوها عبارت‌اند از:

- الگوی همذات‌پنداری با حزب
- الگوی جامعه‌شناختی
- الگوی گزینش عقلانی
- الگوی ایدئولوژی مسلط

نظریه‌های رأی دادن

الگوی همذات پنداری با حزب

نخستین نظریه دربارهٔ رفتار رأی دادن، الگوی هـم‌ذات‌پـنداری بـا حـزب، بـر احسـاس دلبسـتگی روان‌شناختی مردم به حزب‌ها مـبتنی است. در ایـن الگـو رأی‌دهـندگان را مـردمی مـی‌دانـند کـه هویت‌شان بر اساس یک حزب تعیین می‌شود، به این معنی که آن‌ها پشتیبان‌های قدیمی حزب‌اند و آن را حزب «خودشان» می‌دانند. بنابراین، رأی دادن جلوه‌ای از جـانبداری پـرشور است، و نـتیجهٔ محاسبات برآمده از عـامل‌هایی مـانند سـیاست‌ها، شـخصیت‌ها، مـبارزات انـتخاباتی و پـوشش رسانه‌ای نیست. این الگو تأکید زیادی بر جامعه‌پذیری سیاسی اولیه دارد و خانواده را وسیلهٔ اصلی شکل‌گیری وفاداری‌های سیاسی می‌داند.

در این الگو، تلقی دربارهٔ سیاست‌ها و رهبران و همین‌طور برداشت‌های موجود دربارهٔ مـنافع شخصی و گروهی بر پایهٔ احساس یگانگی با حزب شکل می‌گیرند. از این‌رو، رخدادها چنان تفسیر می‌شوند که با وفاداری‌ها و دلبستگی‌های از پیش موجود متناسب شوند. این جانبداری تعهدآمیز، به آفرینش ثبات و استمرار، به‌ویژه در چارچوب الگوهای عادی رفتار رأی دادن می‌انجامد ــ ثباتی که اغلب در سراسر عمر فرد باقی می‌ماند. از این دیدگاه باید بتوان با رجوع بـه سـطوح و مـیزان جانبداری رأی «طبیعی» حزب را محاسبه کرد. گمان می‌رود هرگونه انحراف از این سطح «طبیعی» نمایانگر تأثیر عامل‌های کوتاه‌مدت است. یکی از ضعف‌های این الگو رشد فـزایـندهٔ **نـاهمبستگی جانبدارانه*** در شماری از کشورهاست که نمایانگر ازبین‌رفتن کلی احساس یگانگی با حزب و زوال

مفاهیم **ناهمبستگی جانبدارانـه (partisan dealignment)**: ناهمبستگی جانبدارانه عبارت است از کاهش گستره و اندازهٔ تعهد مردم به احساس یگانگی با حزب. هرچه وفاداری‌های حزبی ضعیف‌تر می‌شود، احتمال دارد رفتار رأی‌دهندگان دمدمی‌تر شود، به دودلی بیش‌تر و شاید به پیدایش حزب‌های جدید یا نابودی حزب‌های قدیم منجر شود. چیزی که پشتیبانی «عادی» از حزب‌ها دانسته می‌شود، از بین می‌رود و شمار روز افزونی از انتخاب‌کنندگان به رأی‌دهندگان «متغیر» یا «شناور» تبدیل می‌شوند. دلیل‌های اصلی ناهمبستگی جانبدارانه عبارت‌اند از گسترش آموزش و پرورش، افزایش تحرک جغرافیایی و اجتماعی، و اتکای روز افزون به تلویزیون به‌منزلهٔ منبع اطلاعات سیاسی. برخی می‌گویند که ناهمبستگی جانبدارانه نمایانگر سرخوردگی رو به رشد از سیاست‌های متعارف، و ناکامی نظام حزبی از برآوردن نیازهای جامعه پساصنعتی است.

الگوهای رأی‌دادن عادی است. ناهمبستگی جانبدارانه، در ایالات متحدهٔ امریکا به‌صورت کاهش شمار دموکرات‌ها و جمهوری‌خواهان عضو حزب، و افزایش شمار مستقل‌ها (از ۹ درصد در ۱۹۲۰ به حدود ۳۰ درصد در دههٔ ۱۹۸۰)، نمایان شده است. در بریتانیا کاهش توانایی وفاداری به حزب محافظه‌کار و حزب کارگر نشان داده است که احساس یگانگی «بسیار شدید» با هر یک از این دو حزب از ۴۳ درصد در سال ۱۹۶۶ به ۱۶ درصد در سال ۱۹۹۷ سقوط کرده است.

الگوی جامعه‌شناختی

الگوی جامعه‌شناختی رفتار رأی دادن را به عضویت گروه ربط می‌دهد و بر طبق آن، رأی‌دهندگان الگویی را برای رأی دادن می‌پذیرند که نشان‌دهندهٔ موقعیت اقتصادی و اجتماعی گروهی است که به آن تعلق دارند. این الگو به جای ایجاد دلبستگی روان‌شناختی به حزب بر پایهٔ تأثیر خانواده، با نشان دادن تقسیمات و تنش‌های درون جامعه بر اهمیت تعهد اجتماعی تأکید می‌کند. مهم‌ترین این تقسیمات اجتماعی عبارت‌اند از طبقه، جنسیت، قومیت، دین و مذهب، و منطقه. جامعه‌پذیری در این الگو بی‌تأثیر نیست، اما تا آن حد که منافع گروه بتواند به شکل‌گیری وفاداری‌های حزبی کمک کند، امکانِ در نظر گرفتن عقلانیت در توضیحات مبتنی بر اجتماع فراهم است. شاید روشن‌ترین نمونهٔ این موضوع طبقهٔ اجتماعی باشد.

به‌طور معمول، نظام‌های حزبی را نمایانگر نظام طبقاتی دانسته‌اند، بدین صورت که طبقات متوسط پایهٔ انتخاباتی حزب‌های جناح راست، و طبقات کارگر پایهٔ انتخاباتی حزب‌های جناح چپ شناخته شده‌اند. به‌طور سنتی، نظام دوحزبی کارگر-محافظه‌کار بریتانیا را دقیقاً بر همین اساس می‌دانند. پیتر پولزر (Peter Pulzer, 1967:98) به‌روشنی اعلام کرد: «پایهٔ سیاست‌های حزبی بریتانیا طبقه است؛ هر چیز دیگر رنگ و لعاب است و جزئی». اما از الگوی جامعه‌شناختی براین پایه انتقاد کرده‌اند که در توجه به گروه‌های اجتماعی، فرد و نقش منافع فردی را نادیده می‌گیرد. وانگهی، تجربه به‌طور روزافزون حاکی از آن است که پیوند بین عوامل جامعه‌شناختی و پشتیبانی حزبی در جوامع مدرن ضعیف شده است. در این باره، به‌ویژه به پدیدهٔ **ناهمبستگی طبقاتی*** توجه شده است. نمونه‌های ناهمبستگی طبقاتی را می‌توان در بیش‌تر جوامع غربی دید. برای مثال،

مفاهیم **ناهمبستگی طبقاتی (class dealignment)**: ناهمبستگی طبقاتی ضعیف شدن رابطهٔ بین طبقهٔ اجتماعی و پشتیبانی حزبی است. با این حال، طبقهٔ اجتماعی (نک. ۲۷۸) ممکن است همچنان عامل مهم (شاید هم مهم‌ترین عامل) اثرگذار برگزینش انتخاباتی باشد. تأثیر ناهمبستگی طبقاتی این است که حزب‌های به‌طور سنتی طبقاتی، و از همه آشکارتر حزب‌های چپ طبقهٔ کارگر را، اغلب بابرقرار کردن تعهدی مجدد این بار به نظام حزبی، از بین می‌برد. توضیح ناهمبستگی طبقاتی به‌طور معمول به تغییرات ساختار اجتماعی مربوط است که خصلت همبستگی‌آور هویت طبقاتی را ضعیف می‌کند. از جمله این تغییرات، بورژوازده شدن طبقهٔ کارگر در نتیجهٔ رشد رفاه، گذار از صنایع کارخانه‌ای به صنایع خدماتی، و اهمیت رو به رشد شکاف‌های بخشی در جامعه بر پایهٔ تقسیم و جدایی بخش عمومی / بخش خصوصی را می‌توان نام برد.

رأی مطلق طبقاتی (تناسب رأی‌دهندگان که از حزب طبقاتی «طبیعی» خود پشتیبانی می‌کنند) در بریتانیا از ۶۶ درصد در سال ۱۹۶۶به ۴۷ درصد در سال ۱۹۸۳ پایین آمد. در سال ۱۹۹۷، حزب کارگر برای نخستین بار رأی کارگران غیریدی را بیش‌تر از کارگران یدی به‌دست آورد.

الگوی گزینش عقلانی

الگوهای رأی دادن مبتنی بر گزینش عقلانی توجه را از دو الگوی بالای جامعه‌پذیری و رفتار گروه‌های اجتماعی دور کرده، و به فرد سوق می‌دهد. بر اساس این دیدگاه‌ها رأی دادن عملی عقلانی است، به این معنا که یکایک رأی‌دهندگان معتقدند که بر پایهٔ منافع شخصی دربارهٔ اولویت حزب‌شان تصمیم می‌گیرند. در این الگو، رأی دادن به جای آن‌که اقدامی از روی عادت و نمودی از دلبستگی‌ها و وفاداری‌ها باشد، اساساً ابزاری تلقی می‌شود: یعنی وسیله‌ای برای رسیدن به هدفی. الگوهای گزینش عقلانی از این لحاظ با یکدیگر فرق می‌کنند که برخی، از جمله وی. اُ.کی (V. O. Key, 1966)، رأی دادن را تفسیری گذشته‌نگر دربارهٔ حزب حاکم و چگونگی تأثیر عملکرد آن برگزینش شهروندان می‌دانند، درحالی‌که دیگران، مانند هیملویت (Himmelveit)، هامفریز (Humphreys) و ییگر (Jaeger, 1985)، رأی‌دهندگان را در این معنا فعال تصور می‌کنند که مانند خریدارانی رفتار می‌کنند که برگزینش از میان گزینه‌های سیاسی موجود پا می‌فشارند.

دیدگاه دیگری وجود دارد که بر اهمیت آن‌چه «رأی دادن موضوعی» نامیده می‌شود تأکید می‌کند، و معتقد است که حزب‌ها با بازبینی و بازسازی سیاست‌های خود می‌توانند بر عملکرد انتخاباتی‌شان تأثیر زیادی بگذارند. این نظر به‌طور کلی می‌پذیرد که گسترش رأی دادن موضوعی یکی از پیامدهای ناهمبستگی جانبدارانه و ناهمبستگی طبقاتی است. چندگرایی و فردگرایی نیز که پسامدرنیسم (نک. ۹۶) موجب تقویت آن شده، مؤید این نظر است. اما ضعف نظریه‌های گزینش عقلانی این است که فرد رأی‌دهنده را از زمینهٔ اجتماعی یا فرهنگی خود جدا می‌کنند. به سخن دیگر، توانایی ارزشیابی موضوع‌ها و محاسبهٔ منافع شخصی (اصل و اساس رأی‌دادن ابزاری) را تا حدی دلبستگی‌های حزبی گسترده‌تر و وفاداری‌های گروهی ساختاربندی کرده است.

الگوی ایدئولوژی مسلط

نظریه‌های رادیکال رأی‌دادن به روشن شدن میزان شکل‌گیری گزینش‌های فردی از راه فرایند دستکاری و کنترل ایدئولوژیکی می‌انجامند. از برخی جهات، این‌گونه نظریه‌ها از این نظر با الگوهای جامعه‌شناختی شبیه‌اند که رأی دادن را بازتاب موقعیت شخص در سلسله‌مراتب اجتماعی می‌دانند. اما فرق این نظریه‌ها با الگوی جامعه‌شناختی در این است که تأکید دارند بر این‌که چگونگی تفسیر گروه‌ها و افراد از موقعیت خودشان بستگی دارد به چگونگی ارائهٔ این موقعیت از راه آموزش و پرورش، حکومت، و مهم‌تر از همه رسانه‌های جمعی. برای مثال، دانلیوی (Dunleavy) و

هاسباندز (Husbands, 1985) می‌گویند در بریتانیا هرچه تأثیر طبقه بر دادن رأی کاهش می‌یابد، رقابت حزبی و بحث سیاسی تأثیر روز افزونی از راه رسانه‌ها برجا می‌گذارند.

درمقایسه با نظر قبلی که رسانه‌های جمعی فقط ترجیحات از پیش موجود را تقویت می‌کنند، بر اساس الگوی ایدئولوژی مسلط، رسانه‌ها قادرند جریان ارتباطات سیاسی را، با تعیین دستور کار بحث و نیز با ساختاربندی ترجیحات و همدلی‌ها، منحرف کنند. پیامد این کار آن است که اگر تلقی‌های رأی‌دهندگان با اعتقادات و اصول ایدئولوژی مسلط سازگار باشد، حزب‌ها نخواهند توانست از عهدهٔ توسعهٔ سیاست‌هایی که بیرون از آن ایدئولوژی قرار می‌گیرند برآیند. به این ترتیب، وقتی روش موجود در زمینهٔ توزیع قدرت و منابع در جامعه با دشواری‌ای مواجه نشود، فرایند انتخابات به تأیید آن می‌انجامد. ضعف الگوی ایدئولوژی مسلط آن است که این الگو با بزرگ کردن بی‌جهت شرطی‌شدن اجتماعی، روی‌هم‌رفته محاسبهٔ فردی و اختیار شخصی را در نظر نمی‌گیرد.

خلاصهٔ فصل

- نمایندگی رابطه‌ای است که در آن فرد یا گروهی از طرف مجموعهٔ بزرگ‌تری از مردم عمل می‌کند یا به کاری گماشته می‌شود. نمایندگی با خردمندی نخبگان تحصیل‌کرده، از راه راهنمایی یا دستوراتی که به هیئت نمایندگی داده می‌شود، از راه برنده شدن یا به دست آوردن سرپرستی عمومی، یا برآمدن نمایندگان از گروه‌هایی که به آن‌ها تعلق دارند، حاصل می‌شود.
- در سیاست جدید، نمایندگی با انتخابات پیوند ناگسستنی دارد. ممکن است انتخابات شرط کافی برای نمایندگی سیاسی نباشد، اما به یقین شرط لازم برای آن است. اما برای این‌که انتخابات در خدمت هدف‌های نماینده‌گزینی قرار گیرد، باید رقابتی، آزاد و عادلانه باشد و بر پایهٔ حق رأی همگانی بزرگسالان برپا شود.
- انتخابات کارکردهای گوناگون دارد. از یکسو، کارکردهای «از پایین به بالا» دارد، مانند عضوگیری سیاسی، نماینده‌گزینی، تشکیل حکومت و اثرگذاری بر سیاست. از سوی دیگر، نظریه‌پردازان رادیکال برکارکردهای «از بالا به پایین» آن اشاره کرده‌اند، که مشروعیت‌سازی، شکل‌گیری افکار عمومی، و کمک به تقویت نخبگان را دربرمی‌گیرد.
- نظام‌های انتخاباتی را اغلب در نظام‌های اکثریتی یا نظام‌های تناسبی قرار می‌دهند. در نظام‌های اکثریتی، حزب‌های بزرگ نوعاً بیش‌تر از رأی‌ها، کرسی‌ها را به دست می‌آورند، و از این راه بخت ایجاد حکومت تک‌حزب را بالا می‌برند. در نظام‌های تناسبی، بین درصد کرسی‌ها و رأی‌های به‌دست‌آمده، رابطهٔ برابر، یا دست‌کم رابطهٔ متوازن‌تری وجود دارد و احتمال ایجاد حکومت ائتلافی افزایش می‌یابد.
- از نظام‌های اکثریتی به‌طور معمول بر این پایه جانبداری می‌شود که این نظام‌ها گزینش روشنی از حکومت‌های بالقوه پیش روی انتخاب‌کنندگان می‌گذارند، به حزب‌های پیروز اختیار سرپرستی بر سیاست می‌دهند، و به پیشبرد حکومت قوی و باثبات یاری می‌رسانند. در مقابل، از نظام‌های تناسبی براین پایه جانبداری می‌شود که این نظام‌ها به‌طور معمول بنیان انتخاباتی گسترده‌تری به حکومت می‌دهند، در میان شماری از حزب‌ها هم‌رأیی و همکاری را تشویق می‌کنند، و بین قوهٔ اجرایی و مجلس قانون‌گذاری موازنهٔ سودمندی برقرار می‌سازند.
- معنای انتخابات با عوامل تعیین‌کنندهٔ رفتار رأی دادن پیوند تنگاتنگی یافته است. در میان نظریه‌های گوناگون رأی دادن، الگوهایی وجود دارند که براهمیت احساس یگانگی حزبی و دلبستگی‌های عادتی تأکید می‌کنند، الگوهایی که بر اهمیت عضویت گروهی و همبستگی اجتماعی تأکید می‌کنند، الگوهایی که بر پایهٔ گزینش عقلانی و محاسبهٔ منافع شخصی قرار دارند، و الگوهایی که اعلام می‌کنند دستکاری و کنترل ایدئولوژیک تعیین‌کنندهٔ گزینش‌هایند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا نمایندگی صرفاً جایگزین دموکراسی است؟
۲. در چه شرایطی حکومت نمایندگی به بهترین حال ارتقاء می‌یابد؟
۳. آیا انتخابات بر پاسخگو کردن سیاستمداران تأثیر بیش‌تری دارد یا بر تضمین ماندگاری رژیم؟
۴. آیا بین عدالت انتخاباتی و حکومت قوی و باثبات مبادله‌ای ناگزیر وجود دارد؟
۵. انتخابات در تعیین منافع عمومی چقدر موفق بوده است؟
۶. رفتار رأی دادن تا چه حد فعالیتی عقلانی و تا چه حد فعالیتی موضوع‌ـمحور است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. بحثی روشن و فراگیر دربارهٔ مفهوم نمایندگی و شرایط حکومت نمایندگی:

Birch, A. H. *Representation* (London: Macmillan; New York: Prager, 1972).

۲. مقدمه‌ای روشن دربارهٔ گونه‌های شش‌گانهٔ اصلی نظام انتخابی که در حال حاضر به‌کار برده می‌شوند:

Farrell, D. M., *Electoral Systems: A Comparative Introduction* (London: Palgrave, 2001).

۳. تحلیلی آسان‌فهم و بسیار آگاهی‌دهنده از نقش انتخابات و از بحث‌های مربوط به رفتار رأی دادن:

Harrop, M. and W. L. Miller, *Elections and Voters: A Comparative Introduction* (Basingstock: Palgrave, 1987).

۴. بررسی سودمندی دربارهٔ موضوع‌های مربوط به دموکراسی و انتخابات:

Katz, R. *Democracy and Elections* (Oxford and New York: Oxford University Press, 1997).

۵. سنجشی بسیار خوب دربارهٔ ماهیت و سلامت دموکراسی انتخاباتی و اهمیت نظام‌های انتخاباتی:

Le Duc, L., R. Niemi and P. Norris (eds), *Comparing Democracies: Elections and Voting in Global Perspective* (London: Sage, 1996).

فصل دوازدهم

حزب‌ها و نظام‌های حزبی

«در سیاست، تقریباً همیشه، نفرت‌های مشترک پایهٔ دوستی‌هاست.»
الکسیس دوتوکویل، ***دموکراسی در امریکا*** (1835)

وجود حزب‌های سیاسی برای عملکرد سیاست جدید چنان بنیادی است که نقش و اهمیت آن‌ها اغلب فراموش می‌شود. برای نمونه، فراموش شده است که حزب‌ها نوآوری به نسبت تازه‌ای‌اند. تازه در اوایل سدهٔ نوزدهم، هم‌زمان با سازمان یافتنِ دستگاه‌های سیاسی برای پیروزی در انتخابات و به‌دست آوردن قدرت حکومت بود که حزب‌ها، به‌وجود آمدند. اما هم‌اکنون حزب‌ها عملاً همه جا حاضرند. فقط در بخش‌هایی از جهان وجود ندارند که فرمانروایی دیکتاتوری یا میلیتاریستی آن‌ها را سرکوب کرده‌اند. حزب سیاسی سازمان‌دهندهٔ اصلی اصول سیاست جدید هم به‌شمار می‌رود. حزب‌های سیاسی، چه ابزار بزرگ دموکراسی باشند و چه خاستگاه ستمگری و سرکوبی، بین دولت و جامعهٔ مدنی، بین نهادهای حکومت و گروه‌ها و صاحبان منافعی که درون جامعه عمل می‌کنند، پیوندی اساسی برقرار می‌کنند. با این حال، حزب‌ها و نظام‌های حزبی مورد انتقاد بوده‌اند، و به علت ناکامی در بیان آرزوهای تازه و گوناگونی که در جوامع مدرن پدیدار شده، و به علت ناکامی در حل یا شاید توجه به بسیاری از جدی‌ترین مسائل آن‌ها، مورد سرزنش قرار گرفته‌اند.

موضوعات اصلی مورد بررسی این فصل به شرح زیرند:

- حزب سیاسی چیست؟ حزب‌ها را چگونه می‌توان طبقه‌بندی کرد؟
- کارکردهای عمدهٔ حزب‌های سیاسی کدام است؟
- حزب‌ها چگونه سازمان‌یافته‌اند، و جایگاه قدرت در درون آن‌ها کجاست؟
- انواع نظام‌های حزبی کدام‌اند؟
- نظام حزبی چگونه به فرایند سیاسی گسترده‌تر شکل می‌دهد؟
- آیا حزب‌ها رو به زوال‌اند، و آیا این زوال پایان کار آن‌هاست؟

سیاست حزبی

حزب‌های سیاسی* در اغلب کشورها و در بیش‌تر نظام‌های سیاسی وجود دارند. حزب‌ها ممکن است اقتدارگرا یا دموکرات باشند؛ ممکن است از راه انتخابات یا از راه انقلاب در صدد کسب قدرت باشند، و ممکن است از ایدئولوژی‌های چپ، راست یا میانه پشتیبانی کنند یا یکسره هر اندیشهٔ سیاسی‌ای را رد کنند. اما انواع حزب‌ها، از برزیل تا بروندی و از نروژ تا نیوزیلند وجود دارند. رشد حزب‌های سیاسی و فراگیرشدن نظام حزبی را می‌توان نشانهٔ مدرن شدن سیاسی دانست. تا آخر دههٔ ۱۹۵۰ حدود ۸۰ درصد دولت‌های جهان تحت فرمانروایی حزب‌های سیاسی بودند. اما در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، باگسترش فرمانروایی نظامی در کشورهای در حال توسعه، زوالی در آن رخ داد. حزب‌های سیاسی متهم به جدایی‌افکنی شدند و تقصیر شکست در حل و فصل مسائل عمدهٔ مربوط به فقر و درگیری‌های قومی و قبیله‌ای به‌گردن آن‌ها انداخته شد. نخبگان اقتصادی و نظامی هم آن‌ها را دردسرآفرین تلقی می‌کردند. با این حال، خیزش دموکراتیک‌سازی (نک. ۱۲۲) در دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به شکوفایی دوباره حزب‌ها انجامید. در آسیا، افریقا و امریکای لاتین آسان‌گیری یا فروپاشی فرمانروایی نظامی ناگزیر با پیدایش دوبارهٔ حزب‌ها همراه شد. دولت‌های کمونیستی با فرمانروایی تک‌حزبی جای خود را به دولت‌هایی دادند که نظام‌های حزبی رقابت‌آمیز بر آن‌ها حاکم بود.

اما خطاست بگوییم که حزب‌ها همیشه با ما بوده‌اند. حزب‌های سیاسی بخشی از ساختارهای سیاست توده‌ای‌اند که پیدایش حکومت نمایندگی و گسترش مترقیانهٔ حق رأی همگانی در سدهٔ نوزدهم آن‌ها را با خود آورد. تا آن زمان، آن‌چه «جناح»* یا «حزب» نامیده می‌شد چیزی نبود غیر از

مفاهیم **حزب سیاسی (political party)**: حزب سیاسی مرکب از گروهی از مردم است که با هدف به‌دست آوردن قدرت حکومت از راه انتخابات یا از راه‌های دیگر، سازمان‌یافته‌اند. حزب‌ها را اغلب با گروه‌های ذی‌نفع (نک. ۳۸۷) یا جنبش‌های اجتماعی (نک. ۴۰۷) اشتباه می‌گیرند.

به‌طور معمول چهار ویژگی حزب‌ها را از گروه‌های دیگر متمایز می‌کند:

- هدف حزب‌ها اِعمالِ قدرت حکومت از راه رسیدن به مقامات سیاسی است (با این حال، حزب‌های کوچک از انتخابات بیش‌تر به‌منزلهٔ تریبون استفاده می‌کنند، نه برای به‌دست آوردن قدرت).
- حزب‌ها مجموعه‌های سازمان‌یافته‌ای با اعضای «دارای کارت» رسمی‌اند. این ویژگی آن‌ها را از جنبش‌های اجتماعی، که گسترده‌تر و پراکنده‌ترند، مشخص می‌کند.
- حزب‌ها نوعاً نگرش موضوعی گسترده‌ای دارند، و به تمام حوزه‌های مهم سیاست حکومت توجه می‌کنند (اما حزب‌های کوچک ممکن است نگرش تک‌موضوعی داشته باشند، و از این‌رو به گروه‌های ذی‌نفع شبیه باشند).
- حزب‌ها، به درجات گوناگون، با اولویت سیاسی مشترک و هویت ایدئولوژیک با هم متحد می‌شوند.

مفاهیم **جناح، جناح‌گرایی (faction, factionalism)**: اصطلاحات جناح و حزب در آغاز به جای هم به‌کاربرده می‌شدند. اما اکنون جناح به‌طور متداول در معنای دسته یا گروهی درون صورت‌بندی بزرگ‌تر، که معمولاً یک حزب سیاسی است، به‌کاربرده می‌شود. اگرچه جناح‌ها ممکن است باثبات و پایدار باشند، و ممکن است سازمان و عضو رسمی هم داشته باشند، اما هدف‌ها و موقعیت سازمانی آن‌ها با هدف‌ها و موقعیت حزب میزبان سازگار است. اگر این سازگاری وجود نداشته باشد، این گروه مانند «حزبی درون حزب» شناخته می‌شود. گاهی بین جناح‌ها و گرایش‌ها، که گروه‌های ضعیف‌تر و غیررسمی‌ترند، تمایزهایی وجود دارد که فقط از طریق سیاست عمومی یا تنظیم رسمی ایدئولوژیک بازشناخته می‌شود. جناح‌گرایی به گسترش جناح‌ها یا به ناخوشایندی رقابت جناحی هم اشاره دارد. اصطلاح جناح اغلب به‌صورت تحقیرآمیز به کاربرده می‌شود؛ اصطلاح جناح‌گرایی همیشه تحقیرآمیز است، و به‌طور ضمنی به رقابت تنگاتنگ و ناتوان‌کننده دلالت دارد.

گروهی از سیاستمداران همفکر که به‌طور معمول گرد رهبری اصلی یا یک خانواده جمع می‌شدند. برای نمونه، حزب‌های به اصطلاح «درباری» اغلب در پادشاهی‌های خودکامه، در نتیجهٔ مبارزه برای نفوذ بر اشراف و نجبا و مشاوران، پدید آمدند. از این‌رو، وقتی ادموند برک (نک. ۷۲) در اواخر سدهٔ هیجدهم، حزب را «هیئتی از مردان که... دربارهٔ اصلی خاص و مورد توافق همه متحد شده‌اند» تعریف کرد، گروه‌بندی‌های سیال و غیررسمی مانند ویگ‌ها (لیبرال‌ها) و توری‌ها (محافظه‌کاران) را در نظر داشت، نه دستگاه‌های سازمان‌یافته و منضبطی راکه اینان در آن شکل گرفته بودند.

حزب‌های مدرن نخست در ایالات متحدهٔ امریکا پدید آمدند. با آن‌که «پدران بنیانگذار» قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا از حزب‌ها بیزار بودند، در جریان انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا در سال ۱۸۰۰، حزب فدرالیست («ویگ‌ها» (Whigs) یا لیبرال‌های بعدی، و از سال ۱۸۶۰ به بعد، حزب جمهوری‌خواه)، در قالب حزبی با پایهٔ توده‌ای تشکیل شد. از آن پس حزب‌های محافظه‌کار و لیبرال زیادی به‌شکل جناح‌های قانونی به‌وجود آمدند. بعدها، این حزب‌ها ناچار شدند که انتخاب‌کنندگان بسیاری را به‌سوی خود جلب کنند و به همین دلیل سازوکار شاخه‌های فراپارلمانی حوزه‌های انتخابیه، کارگزاری‌های محلی و مانند آن‌ها را به‌وجود آوردند. در مقابل، حزب‌های سوسیالیستی و حزب‌هایی که نمایندگی گروه‌های مذهبی، قومی و زبانی را به عهده داشتند، ناگزیر به صورت جنبش‌های اجتماعی یا گروه‌های ذی‌نفعی درآمدند که بیرون از حکومت عمل می‌کنند. بعدها، این احزاب، به امید به دست آوردن نمایندگی رسمی و تعیین سیاست عمومی، به حزب‌های پارلمانی تمام‌عیار تبدیل شدند. تا آغاز سدهٔ بیستم، حزب‌ها و نظام‌های حزبی، جلوه‌های سیاسی شکاف‌های اجتماعی و دیگر شکاف‌هایی شدند که به‌طور کلی به جامعه تحرک می‌بخشیدند. اما شکل‌های حزبی برآمده از آن‌ها بسیار فرق کردند.

انواع حزب

برای حزب‌های سیاسی طبقه‌بندی‌های گوناگونی را به کاربرده‌اند، که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از:

- حزب‌های کادر و توده
- حزب‌های نمایندگی و یکپارچگی
- حزب‌های قانون اساسی و انقلابی
- حزب‌های جناح چپ و جناح راست

متداول‌ترین تمایز بین حزب‌های کادر و حزب‌های توده است. معنای اصلی حزب کادر عبارت است از «حزب سرشناسان». ریاست این حزب راگروهی غیررسمی مرکب از رهبرانی به‌عهده دارند که ایجاد سازمانی توده‌ای را چندان مفید نمی‌دانند. این‌گونه حزب‌ها نتیجهٔ ناگزیر جناح‌بندی‌ها یا طبقه‌بندی‌های پارلمانی در دوران محدودیت حق رأی بود. اما واژهٔ کادر امروزه (آن‌چنان که در حزب‌های کمونیستی است) برای اشاره به اعضای آموزش‌دیده و حرفه‌ای حزب، که انتظار می‌رود

تعهد سیاسی و انضباط آیینی بسیار بالایی از خود نشان دهند، به کار برده می‌شود. در این معنا، حزب کمونیست اتحاد شوروی، حزب نازی در آلمان، و حزب فاشیست در ایتالیا حزب‌های کادر بودند، همان‌طور که حزب کمونیست چین و از برخی جهات خاص حزب کنگره هند در دوره جدید چنین‌اند. مشخصهٔ حزب‌های کادر اتکا به نخبگان فعال سیاسی است (که معمولاً مطیع انضباطی شبه‌نظامی‌اند) که می‌توانند رهبری ایدئولوژیک توده‌ها را برعهده گیرند. اگرچه برای عضویت در حزب ضابطه‌های سیاسی دقیقی مقرر شده است، برای پیوستن به این‌گونه حزب‌ها ــ چنان‌که در حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب نازی‌ها دیده شد ــ جاه‌طلبی شغلی و فرصت‌جویی اغلب انگیزه‌هایی قوی به‌شمار می‌روند.

از سوی دیگر، حزب توده‌ای تأکید زیادی بر گسترانیدن عضویت دارد و پایهٔ انتخاباتی وسیعی را به‌وجود می‌آورد. اگرچه گسترش حق رأی حزب‌های لیبرال و محافظه‌کار را واداشت درصدد به‌دست آوردن پشتیبانی توده باشند، نخستین نمونه‌های حزب‌های توده‌ای، حزب‌های سوسیالیست اروپا ــ حزب‌هایی مانند حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کارگر بریتانیا ــ بودند که با هدف خاص تحرک بخشیدن به پشتیبانی طبقهٔ کارگر سازمان‌هایی به‌وجود آوردند. ویژگی اصلی این‌گونه حزب‌ها این است که نه بر ایدئولوژی و اعتقاد سیاسی، بلکه بر عضوگیری و سازمان‌دهی تأکیدِ بیش‌تری دارند. این‌گونه حزب‌ها اغلب به‌طور رسمی سازمان‌هایی دموکراتیک دارند، اما به استثنای اقلیت اعضای فعال، به‌طور معمول مشارکت اعضای آن‌ها کم است و فقط دربارهٔ اصول و هدف‌ها توافق عمومی وجود دارد.

بیش‌تر حزب‌های جدید در دسته‌ای قرار می‌گیرند که اوتو کرشهایمر (Otto Kirchheimer, 1966) آن‌ها را «حزب‌های فراگیر» (catch-all parties) نامید. این‌ها حزب‌هایی‌اند که برای جذب بیش‌ترین شمار ممکن رأی‌دهندگان باروبنهٔ ایدئولوژیک خود را به‌طور چشمگیر کاهش می‌دهند. کرشهایمر به‌ویژه حزب اتحادیهٔ دموکرات مسیحی آلمان را در ذهن داشت، اما بهترین نمونه‌های حزب‌های فراگیر را می‌توان در ایالات متحدهٔ امریکا دید: حزب جمهوری‌خواهان و حزب دموکرات‌ها. حزب‌های جدید سوسیالیستیِ ایدئولوژی‌زدایی‌شده، مانند حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کارگر بریتانیا نیز چنین‌اند. این حزب‌ها از این نظر با الگوی قدیمی حزب توده‌ای فرق دارند که بر رهبری و یگانگی تأکید می‌کنند و در کوشش برای ایجاد ائتلاف‌های وسیع پشتیبانی، و نه اتکا بر یک طبقهٔ اجتماعی خاص یا گروه جناحی، نقش اعضای حزب را پایین می‌آورند.

دومین تمایز میان احزاب را زیگموند نویمان (Sigmund Neumann, 1956) مطرح کرد که بین به‌اصطلاح حزب‌های نمایندگی و حزب‌های یکپارچگی است. حزب‌های نمایندگی وظیفهٔ اصلی خود را به‌دست آوردن رأی در انتخابات می‌دانند. از این‌رو، می‌کوشند بازتاب افکار عمومی باشند نه این‌که به آن شکل دهند. از این جهت، حزب‌های نمایندگی راهبردی فراگیر را می‌پذیرند و بنابراین مصلحت‌گرایی را بر اصل و بازارسنجی را بر تحرک عمومی مقدم می‌دارند. متداول شدن این‌گونه

حزب‌ها در سیاست جدید به بحث‌های مبتنی بر الگوهای **گزینش عقلانی**[1] رفتار سیاسی نیروی زیادی داد ــ بحث‌هایی مانند بحث‌های جوزف شومپتر (نک. ۳۲۸) و آنتونی داونز. این الگوها سیاستمداران را افراد قدرت‌طلبی توصیف می‌کنند که هر سیاستی را که احتمال کسب موفقیت انتخاباتی را برایشان فراهم کند می‌پذیرند.

در مقابل، حزب‌های یکپارچگی راهبردهای سیاسی پیشتازانه، و نه واکنشی را می‌پذیرند؛ می‌خواهند توده‌ها را به تحرک وادارند، به آن‌ها آموزش دهند و الهام بخشند، نه این‌که فقط به خواست‌های آن‌ها پاسخ دهند. اگرچه نویمان حزب نوعاً تحرک‌بخش را حزب کادری تلقی می‌کرد که از لحاظ ایدئولوژیک با انضباط است، حزب‌های توده‌ای هم ممکن است گرایش‌های تحرک‌بخشی نشان دهند. برای مثال، حزب‌های سوسیالیست تا وقتی از شکست انتخاباتی ناامید نشدند کوشیدند «بیش‌ترین رأی» انتخاب‌کنندگان را از آن خود کنند، با این باور که از این راه می‌توانند به مالکیت اشتراکی، اشتغال کامل، بازتوزیع ثروت، رفاه اجتماعی و مانند آن‌ها کمک کنند. این رویکرد را، از بازی روزگار، محافظه‌کاران بریتانیا زیر رهبری مارگارت تاچر در دهۀ ۱۹۸۰ پذیرفتند. تاچر با کنار گذاشتن بی‌میلی سنتی به ایدئولوژی (نک. ۶۵) و اصول انتزاعی، در پیگیری راهبرد تحرک‌بخشی، بر پایۀ پشتیبانی قوی از معافیت مالیاتی، تشویق سرمایه‌گذاران، افزایش مسئولیت فردی، درگیر شدن با قدرت اتحادیۀ کارگری و مانند آن‌ها، «سیاست متقاعدسازی» را پذیرفت.

سومین گونۀ طبقه‌بندی بین حزب‌های قانون اساسی و حزب‌های انقلابی فرق می‌گذارد. حزب‌های قانون اساسی حقوق و استحقاقات حزب‌های دیگر را می‌پذیرند و از این‌رو درون چارچوب مقررات و محدودیت‌ها عمل می‌کنند. این حزب‌ها به‌ویژه قبول دارند که بین حزب و دولت، بین حزب در قدرت (حکومت موجود) و نهادهای دولت (بوروکراسی، قوۀ قضایی، پلیس و مانند آن‌ها) که استقلال رسمی و بی‌طرفی سیاسی دارند، فرق هست. مهم‌تر از همه، حزب‌های قانون اساسی قواعد رقابت انتخاباتی را می‌پذیرند و آن‌ها را رعایت می‌کنند. می‌دانند به همان راحتی که با رأی به قدرت رسیده‌اند، با رأی از قدرت برکنار می‌شوند. در لیبرال دموکراسی‌ها همۀ حزب‌های بزرگ و اصلی این ویژگی پایبندی به قانون اساسی را دارند.

از سوی دیگر، حزب‌های انقلابی، چه چپ باشند یا راست، حزب‌های ضدنظام یا ضدقانون اساسی‌اند. هدف این حزب‌ها به دست آوردن قدرت و استفاده از تاکتیک‌هایی، از اقدامات بیرون از قانون و انقلاب عمومی گرفته تا اقدامات نیمه قانونی نازی‌ها و فاشیست‌ها، و براندازی ساختار قانون اساسی موجود است. در برخی موارد، حزب‌های سیاسی در طبقه‌بندی حزب‌های «افراطی» یا «ضددموکرات» قرار گرفته، و به‌طور رسمی غیرقانونی اعلام می‌شوند. این همان اتفاقی است که در

---

۱. rational choice، رهیافتی به سیاست بر پایۀ این فرضیه که افراد به‌طور عقلانی بازیگرانی ذی‌نفع‌اند؛ نظریۀ «اقتصادی» سیاست.

آلمان پس از جنگ دوم جهانی رخ داد. اما هرگاه این‌گونه حزب‌ها به قدرت برسند، ناگزیر به حزب‌های «حاکم» یا حزب‌های رژیم تبدیل می‌شوند، و حزب‌های رقیب را سرکوب کرده، رابطهٔ دائمی با دستگاه دولت برقرار می‌کنند. در نظام‌های تک‌حزبی، خواه زیر پرچم کمونیسم، فاشیسم، ناسیونالیسم به‌وجود آمده باشند یا ایدئولوژی دیگر، تمایز بین حزب و دولت چنان ضعیف می‌شود که حزب «حاکم» درواقع خود را جایگزین حکومت می‌کند، و دستگاه ترکیبی «حزب-دولت» را به‌وجود می‌آورد. برای نمونه، در اتحاد شوروی معمول بود که دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی بدون قبول زحمت مقام رسمی دولتی، در مقام رئیس قوهٔ مجریه یا رئیس حکومت عمل کند.

آخرین شیوه تشخیص حزب‌ها بر پایهٔ جهت‌گیری ایدئولوژیک آن‌هاست. این شیوه به‌ویژه برای تشخیص بین حزب‌هایی که برچسب جناح چپ خورده‌اند و حزب‌هایی که برچسب جناح راست (نک. ۳۶۰) دارند کاربرد دارد. حزب‌هایی که «چپ» شناخته می‌شوند (حزب‌های پیشرو، سوسیالیستی و کمونیستی) به ایجاد تغییر، در شکل اصلاحات اجتماعی یا تغییرات وسیع اقتصادی، متعهدند. به‌طور سنتی گروه‌های فقیر و محروم (در جوامع شهری، طبقات کارگر) حامی این احزاب‌اند. حزب‌هایی که «راست»‌اند (به‌ویژه حزب‌های محافظه‌کار و حزب‌های فاشیستی) به‌طور کلی نظم اجتماعی موجود را حفظ می‌کنند و در این معنا، نیرویی برای استمرارند. صاحبان منافع بازرگانی و طبقات متوسطی که از وضعیت مادی خود راضی‌اند به‌طور معمول حامی احزاب «راست»‌اند. اما این باور که می‌توان چپ و راست را به‌طور کاملاً تفکیک‌شده طبقه‌بندی کرد در بهترین حال ساده‌انگارانه و در بدترین حالت شدیداً گمراه‌کننده است. نه تنها چپ و راست اغلب به خطوط اصلاح‌طلب/ انقلابی و قانونی اساسی/ شورشی تقسیم شده‌اند، بلکه همهٔ حزب‌ها، به‌ویژه حزب‌های قانون اساسی در این معنا که جناح‌های چپ و راست را در خود دارند، به‌صورت «نهادهای فراگیر» درمی‌آیند. افزون بر این، رقابت انتخاباتی هویت‌های ایدئولوژیک را محو می‌کند و در تلاش برای جذب آراء، اصولی را که سابقاً محترم بودند عموماً کنار می‌گذارد. برای نمونه، حزب کارگر بریتانیا برای جلب حمایت به اصطلاح «طبقهٔ متوسط انگلستان»، به زمینهٔ متوسط ایدئولوژیک روی آورد و در این جهت، حتی نام خود را به حزب کارگر «جدید» تغییر داد. سرانجام، دور شدن از قطب‌بندی‌های قدیمی طبقاتی و پیدایش موضوعات سیاسی جدیدی مانند محیط زیست، حقوق حیوانات، فمینیسم و مانند آن‌ها، شاید اندیشه‌های متعارف چپ و راست را بی‌فایده کرده باشد (Giddens, 1994).

شناخت بیش‌تر...

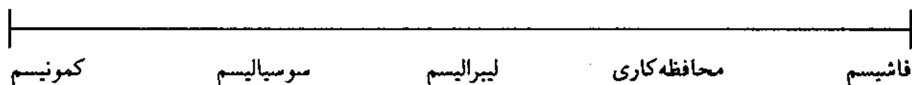
طیف سیاسی

طیف سیاسی چپ-راست، روش کوتاه توصیف اندیشه‌ها و باورهای سیاسی است که مواضع ایدئولوژیک سیاستمداران، حزب‌ها و جنبش‌ها را به‌طور خلاصه بیان می‌کند. این طیف در انقلاب فرانسه و در مواضع

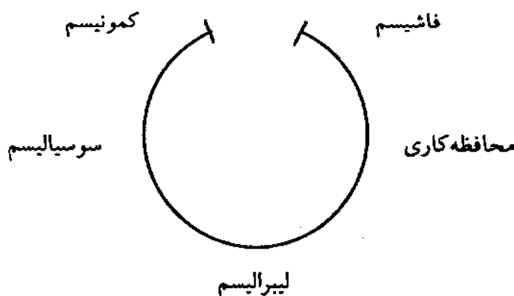
گروه‌ها در نخستین جلسهٔ مجلس عمومی فرانسه در سال ۱۷۸۹ ریشه دارد. اما هیچ‌یک از این دو واژه چپ و راست معنای دقیقی ندارند. در معنایی دقیق، طیف سیاسی **خطی** (نمودار ۱.۱۲)، تلقی‌های متفاوت دربارهٔ اقتصاد و نقش دولت را خلاصه می‌کند: دیدگاه‌های جناح چپ از دخالت دولت و جمع‌گرایی پشتیبانی می‌کنند، و دیدگاه‌های جناح راست اقتصاد بازار و فردگرایی را مطلوب می‌دانند. این‌ها تفاوت‌های ژرف‌تر ایدئولوژیک و ارزشی را چنین نشان می‌دهند:

چپ	راست
آزادی	اقتدار
برابری	سلسله‌مراتب
برادری	نظم
حقوق	وظایف
پیشرفت	سنت
اصلاحات	واپس‌گرایی
انترناسیونالیسم	ناسیونالیسم

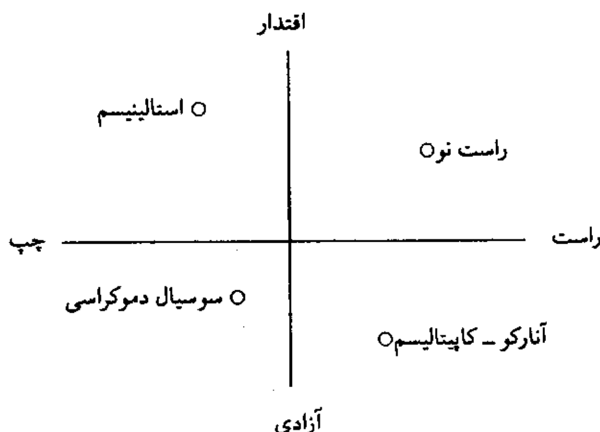
طیف سیاسی **نعل اسبی** (نمودار ۲.۱۲) در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم برای تأکید بر گرایش‌های توتالیتری و تک‌گرایانه (ضد چندگرایانه) فاشیسم و کمونیسم، در مقایسه با رواداری و آشکارگی کیش‌های بزرگ اصلی، طرح‌ریزی شد. برخی، مانند هانس ایسنک (Hans Eysenck, 1964) که طیف سیاسی **دو ساحتی** (نمودار ۳.۱۲) را ارائه داده‌اند، کوشیده‌اند با افزودن طیف عمودی اقتدارگرا-لیبرالی، ناپختگی و ناسازگاری‌های طیف متعارف چپ-راست را جبران کنند. این طیف‌بندی، موضع گیری بر اساس سازمان اقتصادی را از موضع‌گیری مربوط به آزادی مدنی خلاص کند.



نمودار ۱-۱۲ طیف سیاسی خطی



نمودار ۲-۱۲ طیف سیاسی نعل اسبی



نمودار ۳ـ۱۲ طیف سیاسی دو ساحتی

کارکردهای حزب‌ها

اگرچه حزب‌های سیاسی را با وظیفهٔ اصلی (رسیدن به مقام‌های سیاسی و در اختیار گرفتن قدرت حکومت) تعریف می‌کنند، تأثیر آن‌ها بر نظام سیاسی اساساً گسترده‌تر و پیچیده‌تر است. نیاز به توضیح نیست که تعمیم کارکردهای حزب‌ها خطرهایی دارد. حزب‌های قانون اساسی راکه در زمینهٔ رقابت انتخاباتی عمل می‌کنند دژهای مستحکم دموکراسی توصیف کرده‌اند؛ درواقع، وجود این‌گونه حزب‌ها را اغلب محک نظام سالم دموکراتیک می‌دانند. از سوی دیگر، حزب‌های رژیم را که از انحصار قدرت سیاسی برخوردارند بیش‌تر ابزارهای دستکاری و کنترل سیاسی توصیف کرده‌اند. با این حال، شماری از کارکردهای کلی حزب‌ها را می‌توان مشخص کرد. کارکردهای اصلی آن‌ها عبارت‌اند از:

- نمایندگی
- تشکیل و عضوگیری نخبگان
- پی‌ریزی هدف‌ها
- بیان و تجمیع منافع
- جامعه‌پذیری و تحرک
- سازمان حکومت

نمایندگی

نمایندگی (نک. ۳۲۱) را اغلب نخستین کارکرد یا وظیفهٔ حزب‌ها می‌دانند که به توانایی و استعداد حزب‌ها برای پاسخ‌گویی و بیان نظریات اعضا و رأی‌دهندگان مربوط می‌شود. به زبان نظریهٔ سیستم‌ها، حزب‌های سیاسی دستگاه‌های عمدهٔ «واردکنندهٔ اطلاعات‌اند» که اطمینان می‌دهند حکومت به نیازها و خواست‌های جامعهٔ بزرگ‌تر توجه می‌کند. آشکار است که این وظیفه در نظامی باز و رقابتی که حزب‌ها را وامی‌دارد به ترجیحات عمومی پاسخ بدهند، به بهترین شکل عملی می‌شود ــ هرچند بعضی‌ها معتقدند که اساساً عملی شدنش منوط به همین است. نظریه‌پردازان گزینش عقلانی، مانند آنتونی داونز (1957)، با اعلام این نظر که بازار سیاسی همتراز بازار اقتصادی است که در آن سیاستمداران در اصل سرمایه‌گذاران جویای رأی‌اند، این فرایند را توضیح می‌دهند، و مقصودشان این است که حزب‌ها اغلب مانند شرکت‌های بازرگانی رفتار می‌کنند. از این‌رو، قدرت سرانجام در اختیار مصرف‌کنندگان، یعنی رأی‌دهندگان قرار می‌گیرد. اما از این «الگوی اقتصادی» می‌توان انتقاد کرد و گفت که حزب‌ها می‌کوشند به افکار عمومی «شکل» دهند یا آن را به تحرک وادارند، و نیز به آن پاسخ دهند، اما توصیف رأی‌دهندگان با کلمات مصرف‌کنندگان آگاه، عقلانی و دلبسته به موضوع مورد تردید است، و دامنهٔ گزینش مصرف‌کننده (یا رأی‌دهنده) هم اغلب محدود است.

تشکیل و عضوگیری نخبگان

همهٔ انواع حزب‌ها مسئول‌اند که رهبران سیاسی خود را برای در اختیار گرفتن دولت آماده کنند. یکی از استثناهای کمیاب بر این قاعده ژنرال دو گل است که در سال ۱۹۴۴ خود را بالاتر از تقسیمات حزبی، «منجی» فرانسه معرفی کرد. حزب‌هایی مانند اتحاد برای جمهوری جدید آفریدهٔ او بودند، بی‌آن‌که عضو آن‌ها باشد. بیش‌تر معمول است که سیاستمداران برحسب مقام حزبی‌شان به مقام حکومتی برسند: رقیبان انتخابات ریاست‌جمهوری به‌طور معمول رهبران حزب‌اند، و در نظام‌های پارلمانی طبیعتاً رهبرِ بزرگ‌ترین حزب در مجلس نخست‌وزیر می‌شود. اعضای کابینه یا هیئت وزیران و دیگر مقام‌های وزارتخانه‌ها را چهره‌های پایین‌تر حزب در اختیار می‌گیرند، گرچه استثناهایی در نظام‌های ریاستی مانند ایالات متحدهٔ امریکا نیز وجود دارد که اجازه می‌دهد افراد غیرحزبی هم به وزارت برسند.

بنابراین، در بیش‌تر موارد حزب‌ها زمینهٔ آموزش سیاستمداران را فراهم می‌کنند، آن‌ها را با مهارت‌ها، دانش و تجربهٔ سیاسی مجهز می‌سازند، و ساختارهای حرفه‌ای را برای آن‌ها ایجاد می‌کنند، البته این کارها به میزان ثروت حزب هم بستگی دارد. از سوی دیگر، از «کنترل شدیدی» که

حزب‌ها بر ادارات حکومت اعمال می‌کنند می‌توان دریافت رهبران سیاسی از عرصهٔ به نسبت کوچکی از شایستگان برمی‌آیند: چهره‌های برجسته در شماری معدود از حزب‌های بزرگ. اما در ایالات متحدهٔ امریکا، این کنترل شدید در نتیجهٔ استفادهٔ گسترده از **انتخابات مقدماتی***، که کنترل حزب بر روند گزینش و نامزدی کاندیدا را کاهش می‌دهد، ضعیف شده است.

پی‌ریزی هدف‌ها

به‌طور سنتی حزب‌های سیاسی یکی از ابزارهایی بوده‌اند که جوامع به کمک آن‌ها اهداف جمعی خود را تعیین کرده‌اند، و در برخی موارد، با استفاده از احزاب اطمینان یافته‌اند که اهداف‌شان عملی می‌شوند. حزب‌ها این نقش را از آن رو ایفا می‌کنند که در فرایند کسب قدرت برنامه‌های حکومت را (از طریق کنفرانس‌ها، کنوانسیون‌ها، بیانیه‌های انتخاباتی و مانند آن‌ها)، با نظری به جلب پشتیبانی عمومی، پی‌ریزی می‌کنند. این موضوع نه تنها باعث می‌شود که حزب‌ها مهم‌ترین منبع ابتکار سیاسی باشند، بلکه آن‌ها را به ایجاد مجموعه‌های همبسته‌ای از گزینه‌های سیاسی تشویق می‌کند، مجموعه‌هایی که به انتخاب‌کنندگان فرصت می‌دهد تا از میان هدف‌های واقع‌بینانه و قابل دستیابی دست به انتخاب بزنند.

این وظیفه را حزب‌های موجود در نظام پارلمانی به آشکارترین صورت انجام می‌دهند. حزب‌ها در نظام‌های مذکور می‌توانند ادعا کنند که اگر قدرت به دست آن‌ها سپرده شود توان سرپرستی (نک. ۳۲۶) اجرای سیاست‌های خود را دارند. اما این اتفاق درنظام‌های ریاستی نیزکه معمولاً حزب‌های غیربرنامه‌ای دارند ممکن است رخ دهد. در مورد «پیمان با امریکا»ی حزب جمهوری‌خواهان در انتخابات سال ۱۹۹۴ کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا همین اتفاق رخ داد. با این حال، گرایش به ایدئولوژی‌زدایی از حزب‌های فراگیر، و این واقعیت که مبارزات انتخاباتی به‌طور فزاینده بر شخصیت و تصور تأکید می‌کنند تا بر سیاست‌ها و موضوع‌ها، به‌طور کلی تأثیر حزب‌ها بر پی‌ریزی سیاست را کاهش داده است. افزون بر این، می‌توان تقریباً با اطمینان گفت که فشارهای ناشی از سازمان اداری و گروه‌های ذی‌نفع، و نیز اوضاع و احوال داخلی و بین‌المللی، برنامه‌های حزبی را تعدیل می‌کنند. از سوی دیگر، اجرای سیاست معمولاً برعهدهٔ دستگاه‌های اداری است نه حزب‌ها، مگر در نظام‌های تک‌حزبی مانند نظام‌های دولت‌های کمونیستی ارتدکس، که در آن‌ها حزب بر دستگاه دولت در همه سطوح نظارت عالی دارد.

مفاهیم **انتخابات مقدماتی (primary election)**: انتخابات مقدماتی انتخاباتی درون‌حزبی است که در آن نامزدها برای رقابت در انتخابات عمومی آینده برگزیده می‌شوند. در سدهٔ بیستم، انتخابات مقدماتی بدل به شیوهٔ اصلی نامزدی برای انتخابات در ایالات متحدهٔ امریکا شد، و برای انتخاب هیئت‌های نمایندگان کنوانسیون و رهبران حزب نیز به‌کار رفت. بیش‌تر ایالت‌های ایالات متحدهٔ امریکا انتخابات مقدماتی «بسته‌ای» دارند که حامیان ثبت‌نام شدهٔ حزب حق مشارکت در آن‌ها را دارند (این‌ها با اعضای حزب فرق دارند). انتخابات مقدماتی «باز» به همهٔ رأی‌دهندگان، گذشته از چگونگی وابستگی‌شان به حزب، حق مشارکت می‌دهد. انتخابات مقدماتی از آن جهت اهمیت دارند که به همهٔ نفرات رأی‌دهنده حق شرکت در امور حزب را می‌دهد و به ایجاد سبک سیاسی‌ای منجر می‌شود که بیش‌تر نامزد-محور و کم‌تر حزب-محور است. موفقیت در انتخابات مقدماتی به نامزد این امکان را می‌دهد که به جای گذاشتن همهٔ مسائل برعهدهٔ خود حزب، کنترل سازوکار حزب را به‌دست گیرد.

بیان و تجمیع منافع

حزب‌ها در فرایند تدوین هدف‌های جمعی نیز به بیان و تجمیع منافع گوناگونی که در جامعه دیده می‌شود کمک می‌کنند. درواقع، حزب‌ها اغلب وسیله‌ای‌اند که گروه‌های بازرگانی، کارگری، دینی و مذهبی، قومی یا گروه‌های دیگر منافع مختلف خود را از طریق آن‌ها مطرح می‌کنند و یا به دفاع از آن‌ها می‌پردازند. برای نمونه، حزب کارگر بریتانیا را جنبش اتحادیهٔ کارگری با هدف دستیابی به نمایندگی سیاسی طبقهٔ کارگر به‌وجود آورد. حزب‌های دیگر هم با هدف گسترده‌تر کردن پایهٔ انتخاباتی خودشان، از صاحبان منافع و گروه‌ها به‌طور مؤثر عضوگیری می‌کنند ـــ حزب‌های ایالات متحدهٔ امریکا در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم با گروه‌های مهاجر چنین کردند.

این‌که حزب‌های ملی پیوسته خواست‌های انبوهی از گروه‌ها را بیان می‌کنند آن‌ها را وامی‌دارد به این‌که منافع همه را با نزدیک‌تر کردن آن‌ها درون مجموعه‌ای همبسته، تجمیع کرده، منافع رقیب با یکدیگر را متوازن سازند. حزب‌های قانون اساسی آشکارا در نتیجهٔ فشارهای رقابت انتخاباتی مجبور شده‌اند این کار را بکنند، اما حتی حزب‌های انحصارگرا نیز از طریق نزدیکی با دولت و اقتصاد، به‌ویژه در نظام‌های برنامه‌ریزی مرکزی، این منافع را بیان و تجمیع می‌کنند. با این حال، حتی در نظام‌های حزبی رقابتی هم همهٔ منافع، به استثنای منافع گروه‌های آسیب‌پذیرتر، مطرح نمی‌شوند.

جامعه‌پذیری و تحرک

حزب‌ها به سبب بحث و گفت‌وگوی داخلی و نیز مبارزات و رقابت‌های انتخاباتی، کارگزاران با اهمیتِ آموزش سیاسی و جامعه‌پذیری سیاسی‌اند. این موضوع که حزب‌ها به تعیین دستور کار سیاسی کمک می‌کنند، و ارزش‌ها و تلقی‌هایی که حزب‌ها مطرح می‌سازند بدل به بخشی از فرهنگ سیاسی (نک. ۲۹۱) کلی می‌شود. این موضوع آشکار اثبات‌شده است که در حزب‌های انحصارگرا تبلیغ ایدئولوژی «رسمی» (مانند مارکسیسم-لنینیسم، ناسیونال سوسیالیسم، یا فقط اندیشه‌های رهبری کاریزماتیک) وظیفهٔ اصلی، اگرنه برتر، به‌شمار می‌رود.

در نظام‌های رقابتی، نقشی که حزب‌های اصلی در برانگیختن گروه‌ها به رعایت قواعد بازی دموکراتیک ایفا می‌کنند به‌هیچ‌وجه کم نیست. آن‌ها از این راه موجب بسیج پشتیبانی از رژیم حاکم می‌شوند. برای مثال، پیدایش حزب‌های سوسیالیستی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم وسیلهٔ بسیار مهمی برای یکپارچه کردن توانایی حزب‌ها برای تحرک بخشیدن و جامعه‌پذیر کردن طبقهٔ کارگر در جامعهٔ صنعتی بود. با این حال، به گواه شواهد موجود در بسیاری از کشورهای متمایل به ناهمبستگی جانبدارانه (نک. ۳۴۶)، و سرخوردگی رو به

افزایش حزب‌های متعارف حامی نظام، دربارهٔ توانایی حزب‌ها برای تحرک بخشیدن و جامعه‌پذیر کردن تردیدهایی به‌وجود آمده است. مسئلهٔ حزب‌ها این است که در نتیجهٔ تجربه کردن حکومت، خودشان تا حدی جامعه‌پذیر (یا به گفتهٔ بعضی‌ها فاسد) شده‌اند، و به نظر می‌رسد که این وضعیت در ایجاد همدلی‌های جانبدارانه و پیوندهای عاطفی چندان تأثیری نداشته است.

سازمان حکومت

اغلب می‌گویند که جوامع پیچیدهٔ مدرن، در صورت نبود حزب‌های سیاسی قابل حکومت کردن نیستند. حزب‌ها، در وهلهٔ نخست به تشکیل حکومت کمک می‌کنند، تا آن حد که در نظام‌های پارلمانی می‌توان از «حکومت حزبی» (نک. ۳۷۳) سخن گفت. همچنین حزب‌ها تا حدی به حکومت‌ها ثبات و انسجام می‌دهند، به‌ویژه اگر اعضای حکومت از یک حزب باشند و به همین دلیل احساسات و بستگی‌های مشترک‌شان آن‌ها را یکپارچه کرده باشد. حتی حکومت‌هایی که از ائتلاف حزب‌ها تشکیل شده‌اند بیش‌تر می‌توانند یگانگی و توافق ایجاد کنند تا حزب‌هایی که از افرادی جدا از هم تشکیل شده‌اند که هر یک ترجیحات خاص خود را دارند.

افزون بر آن، حزب‌ها همکاری بین دو شاخهٔ اصلی حکومت، یعنی مجلس و قوهٔ مجریه را آسان‌تر می‌کنند. در نظام‌های پارلمانی، این موضوع که حکومت از حزب یا حزب‌هایی تشکیل شده است که کنترل اکثریتی مجلس را دارد به‌طور مؤثر متضمن این همکاری است. اما حتی در نظام‌های ریاستی هم رئیس قوهٔ مجریه می‌تواند با توسل به وحدت حزبی از برخی نفوذگذاری‌ها ــ اگر نگوییم کنترل‌ها ــ استفاده کند. سرانجام، حزب‌ها، دست‌کم در نظام‌های رقابتی، منبع اصلی مخالفت و انتقاد، هم درون و هم بیرون از حکومت‌اند. همچنین، گسترش بحث سیاسی و آموزش سیاسی به انتخاب‌کنندگان باعث ایجاد این اطمینان می‌شود که سیاست حکومت به‌طور کامل‌تری مورد بررسی قرار می‌گیرد و بنابراین، بیش‌تر قابل اجرا است.

سازمان حزب: قدرت در کجاست؟

به سبب نقش تعیین‌کنندهٔ حزب‌های سیاسی، به جایگاه قدرت درون حزب توجه بسیار زیادی شده است. سازمان و ساختار حزب‌ها سرنخ‌های اصلی توزیع قدرت درون کل جامعه به‌شمار می‌رود. آیا حزب‌ها می‌توانند به‌صورت مجموعه‌های دموکراتیک که مشارکت و دستیابی به قدرت را گسترده‌تر می‌کنند عمل کنند؟ یا فقط گسترش سلطهٔ رهبران و نخبگان را برعهده دارند؟

یکی از نخستین کوشش‌ها برای بررسی دموکراسی داخل حزبی را موسیه اوستروگورسکی (Mosei Ostrogorski) در ***دموکراسی و سازمان حزب‌های سیاسی*** (*Democracy and the Organization of Political Parties*, 1902) به عمل آورد که می‌گفت در نتیجه نفوذ رو به رشد دستگاه حزبی و

کنترلی که چهره‌های برجسته حزب اعمال می‌کنند نمایندگی آن برای منافع فردی از دست رفته است. این نظر را روبرت میخلز (Robert Michels) در **حزب‌های سیاسی** (*Political Parties*, [1911] 1962) به شکل «قانون آهنین الیگارشی» بیان کرد، یا به گفتهٔ خود میخلز «هرکس می‌گوید سازمان می‌گوید الیگارشی». میخلز (۱۹۳۶-۱۸۷۶)، نظریه‌پرداز برجسته‌ای که نظریهٔ نخبگی را مطرح کرد، می‌خواست ساختار قدرت حزب سوسیال دموکرات آلمان را تحلیل کند؛ او می‌گفت که با وجود سازمان رسماً دموکراتیک حزب، قدرت در دست گروه کوچکی از رهبران حزبی متمرکز شده است.

شناخت بیش‌تر...

قانون آهنین الیگارشی

الیگارشی حکومت یا سلطهٔ عده‌ای کم است. قانون آهنین الیگارشی، که میخلز (1962 [1911]) آن را مطرح کرد، اعلام می‌کند که در سازمان‌های سیاسی، و در عملکرد همهٔ سازمان‌ها گرایشی اساساً الیگارشیک وجود دارد. ساختارهای مشارکتی یا دموکراتیک نمی‌توانند این‌گونه گرایش‌های الیگارشیک را کنترل کنند؛ فقط می‌توانند جامهٔ آن‌ها را تغییر دهند.

میخلز در تأیید این قانون چند نکته را مطرح می‌کند:

- گروه‌های نخبگان از نیاز به تخصصی شدن بر می‌آیند. اعضای گروه نخبگان نسبت به اعضای عادی نظر کارشناسی عالی‌تر و مهارت‌های سازمانی بهتری دارند.
- رهبران گروه‌های همبسته تشکیل می‌دهند، زیرا تشخیص می‌دهند این همبستگی بخت ماندن آن‌ها را در قدرت بیش‌تر می‌کند.
- اعضای عادی سازمان به بی‌تفاوتی می‌گروند و بنابراین به‌طور کلی مستعد پذیرفتن انقیاد و گرامی شمردن رهبران در حد پرستش‌اند.

به نظر میخلز، این «قانون» شکست ناگزیر سوسیالیسم دموکراتیک را توضیح داد و درواقع افسانهٔ دموکراسی سیاسی را از اعتبار انداخت. اما منتقدان می‌گویند که نظر میخلز تعمیم به عمل آمده بر پایهٔ وجود یک حزب سیاسی در لحظهٔ خاصی از زمان است، و نیز به نظریه‌های روان‌شناختی تردیدآمیزی متکی است. نخبگان حزبی در عمل نشان داده‌اند که اغلب بیش‌تر از آن‌چه میخلز می‌گوید مسلط‌اند و تودهٔ اعضا کم‌تر از آن‌چه وی می‌گوید حرمت گذار و ساکت و خاموش. برداشت جدیدتری از همین نظریه را رابرت مکنزی (Robert McKenzie) در **حزب‌های سیاسی بریتانیا** (*Brirish Political Parties*, 1955) ارائه داد. مکنزی با این نظر جا افتاده به مبارزه پرداخت که حزب محافظه‌کار، نخبه‌گرا و زیر سلطهٔ رهبر است، درحالی‌که حزب کارگر از میزان بالایی از دموکراسی داخلی برخوردار است. مکنزی با وجود ساختارها و نظام‌های ارزشی متفاوت حزب‌ها نتیجه گرفت که توزیع

قدرت درون هر دو حزب اساساً یکسان است: هر دو زیر سلطهٔ هستهٔ رهبران پارلمانی‌اند.

برای تقویت ویژگی‌های **دموکراتیک و مشارکتی حزب‌ها*** از راه اصلاحات کوشش‌هایی صورت گرفته است. یکی از روشن‌ترین موردهای پیش آمده را می‌توان در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درایالات متحدهٔ امریکا دید. حزب‌های ایالات متحدهٔ امریکا از بسیاری جهات با همتایان اروپایی خود فرق می‌کنند. این حزب‌ها گذشته از ائتلاف‌های اتفاقی که صاحبان منافع متضاد بنا به ضرورت رقابت در انتخابات ریاست‌جمهوری به‌وجود می‌آورند، بسیار تمرکززدایی شده و به‌طور کلی بی‌برنامه‌اند. به‌طور سنتی، رؤسای حزب در ایالت یا در شهر به‌صورت دلال قدرت عمل می‌کردند (این میراثی بود از **سیاست دستگاه رهبری**[1] اوایل سدهٔ بیستم) و تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر کنوانسیون‌های تعیین نامزد داشتند. اما در پی اعتراض‌ها و برخوردهای سال ۱۹۶۸، کنوانسیون ملی دموکراتیک در شیکاگو تشکیل شد. این کنوانسیون جنبشی اصلاحی محسوب می‌شد که هدف آن کاهش قدرت و اختیار رهبران محلی حزب و تقویت نقش اعضای عادی بود.

این جنبش به‌طور عمده با کاربرد گسترده‌تر انتخابات مقدماتی تعیین نامزد و **جلسات سران حزبی**[2] تکمیل شد. این‌گونه اقدامات، نخست در مورد حزب دموکرات‌ها و سپس حزب جمهوری‌خواهان، سبب طرح روزافزون شماری از موضوع‌ها و جذب فعالان نامزدی انتخابات در سیاست حزب شد، و به تعیین نامزدهای ایدئولوژیک‌تری مانند جرج مک‌گاورن (Gearge McGovern) برای حزب دموکرات‌ها در سال ۱۹۷۲، و رونالد ریگان برای حزب جمهوری‌خواهان در سال ۱۹۸۰ منجر شد. با این حال، این‌گونه گرایش‌ها به‌ویژه توجه دموکرات‌ها را جلب کرد ــ آن‌ها نگران بودند مبادا ساختارهای بازتر و مشارکتی، خیلی راحت به تعیین نامزدهای «غیرخودی»‌ای بینجامد که نتوان انتخاب‌شان کرد. هر دو حزب امریکا با مدرن‌سازی و تقویت ساختارهای کمیته‌ای خود، به‌ویژه در سطوح ملی، کنگره و سنا به آن واکنش نشان دادند. اگرچه این کار فرایند «نوسازی حزب»

مفاهیم **دموکراسی حزبی (party democracy)**: دموکراسی حزبی شکلی از فرمانروایی عمومی است که با کارگزاری حزب به‌منزلهٔ نهادی دموکراتیک عمل می‌کند. دربارهٔ چگونگی دستیابی به دموکراسی حزبی دو دیدگاه وجود دارد. از نظر دیدگاه نخست (دموکراسی میان‌حزبی)، حزب‌ها کارگزارانی دموکراتیک‌اند، به این معنا که قدرت درون آن‌ها به‌طور گسترده و یکنواخت پراکنده شده است. این پراکندگی، برای نمونه، دلالت می‌کند به این‌که باید در این‌جا مشارکت وسیعی در انتخاب رهبران و گزینش نامزدها وجود داشته باشد، و نقشی برجسته و مهم به کنفرانس‌ها و کنوانسیون‌های تدوین‌کنندهٔ سیاست حزب داده شود. در دیدگاه دوم، دموکراسی اعلام می‌کند که قدرت و اختیار سیاست‌سازی باید در دست اعضای انتخاب‌شده و بنابراین عموماً قابل قبول، متمرکز شود. بنابه این دیدگاه، پراکندگی گسترده و یکدست قدرت درون حزب ممکن است به بیدادگری فعالان غیرانتخابی حوزه انتخابیه بینجامد.

---

۱. machine politics، سبکی از سیاست که در آن «رئیسان »حزب با پشتیبانی از افراد مورد نظر و توزیع مناسب آن‌ها، سازمان توده‌ای را کنترل می‌کنند.

۲. caucaus، گردهمایی اعضای رهبری حزب برای تعیین نامزدهای انتخاباتی یا برای بحث دربارهٔ پیشنهادهای قانون‌گذاری پیش از آغاز روند رسمی آن.

توصیف شده است، اما دلیلی است بر تمایل حزب به پشتیبانی انتخاباتی بهتر از یکایک نامزدها، نه دلیلی بر پیدایش سبک اروپایی انتخابات، یعنی انتخابات متمرکز بر حزب.

در اوایل دهۀ ۱۹۸۰، اقدامات مشابهی برای دموکراتیک کردن حزب کارگر بریتانیا نیز صورت گرفت. نارضایتی رو به رشد فعالان حوزه انتخابیه پس از شکست حزب در انتخابات سال ۱۹۷۹ از «خیانت» رهبران پارلمانی به «سوسیالیسم» به درگیری آشکار تبدیل شد. اصلاح‌طلبان بـه رهـبری تونی بن (Tony Benn)، با برقرار کردن گزینش الزامی دوبارۀ اعضای پارلمان و یک کالج انتخاباتی[1] برای انتخاب رهبر و معاون رهبر موفق شدند حزب را بیرون از پارلمان تقویت کنند. این کار، برای نخستین بار، به اعضای هیئت‌های حوزۀ انتخابیه حزب‌ها و اتحادیه‌های کارگری مربوط به حزب اجازه داد در انتخابات رهبری مشـارکت کـنند. امـا تـقویت دمـوکراسـی داخـلی فـقط تـقسیمات درون‌حزبی را عمیق‌تر کرد، و این به انشعاب کمک کرد و به تشکیل حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۹۸۱ انجامید، و سرانجام حزب را گرفتار بیانیۀ انتخاباتی مغشوش سال ۱۹۸۳ کرد.

پاسخ حزب کارگر به شکست‌های انتخاباتی بعدی بازگشت به رهبری مـتمرکز بـود. پـیدایش دوبارۀ ساختار اقتدار از بالا به پایین را مـی‌توان در مـوارد زیـر دیـد: بـازبینی سـیاست سـال‌های ۸۹-۱۹۸۷ که نیل کیناک (Neil Kinnock) رهبر وقت حزب کارگر آغاز کرد، تضعیف نفوذ اتحادیۀ کارگری از راه برقراری روش «یک عضو، یک رأی» در زمان رهبری جان اسمیت (John Smith) در سال ۱۹۹۳، موفقیت تونی بلر در بازنویسی اصل ۴ اساس‌نامۀ حزب کارگر در سال ۱۹۹۵ (که حزب را به حفظ مالکیت عمومی متعهد می‌کرد)، و از سال ۱۹۹۷، ایجاد این اطمینان که حزب مذکور به شیوۀ حزب کارگر «نو» حکومت می‌کند. گذار از هژمونی فعالان جناح چپ در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ به تأکید دوباره بر سلطۀ رهبری، بسیاری را برانگیخت تا فکر الیگارشیک دهۀ ۱۹۵۰ رابرت مکنزی را دوباره زنده کنند که می‌گفت ساختارهای قدرتی حزب کارگر و حزب محافظه‌کار اساساً یکسان‌اند. اما نکتۀ جالب این روند آن است که به نظر می‌رسد گرایش‌های الیگارشیک نه از دینامیک سازمان، بلکه از نیاز حزب به یگانگی و بازگرداندن اعتبار انتخاباتی ناشی می‌شود.

وجود جناح‌ها و گرایش‌ها در تعیین جایگاه قدرت درون حزب به اندازۀ سازمان رسمی اهمیت دارد. درحالی‌که همۀ حزب‌ها، حـتی حـزب‌های بـه‌ظاهر هـمگن، بـا مـیزانـی رقـابت سـیاسی و ایدئولوژیک درگیرند، درجه بازتاب این رقابت در درگیری بین گروه سازمان‌یافته و گروه همبسته در تعیین حد و حدود اقتدار رهبران حزب نقش عمده دارد. در برخی مـوارد، مـی‌توان جـناح‌ها را از حزب‌ها جدا کرد، چنان‌که در اروپا، در سال‌های پس از انـقلاب سـال ۱۹۱۷ روسـیه، حـزب‌های کمونیست اغلب از درون حزب‌های سوسیالیست پدیدار شدند. جناح‌گرایی اغلب به اهمیتی مربوط

۱. electoral college، سازوکاری برای انتخاب غیرمستقیم ؛ هیئتی از رأی‌دهندگان عهده‌دار مسئولیت برگماشتن مقام حزبی یا مقامی عمومی.

است که حزب‌ها به اندیشه‌های سیاسی و جهت‌گیری ایدئولوژیک می‌دهند. درحالی‌که حزب‌های مصلحت‌گرای جناح راست معمولاً فقط باید گرایش‌های رقابتی را متوازن یا هماهنگ کنند، حزب‌های ایدئولوژیک چپ اغلب باید با اختلاف نظر آشکار و رقابت نهادی‌شده مواجه شوند. این وضع همراه با تمایل حزب‌های سوسیالیستی به تأیید دموکراسی داخلی، به‌طور کلی رهبری این حزب‌ها را دشوارتر از رهبری حزب‌های لیبرال یا محافظه‌کار کرده است.

اما شاید گسترهٔ حفاظت قدرت حزب مهم‌ترین نکته باشد. جناح‌گرایی، در یک معنا، حرکتی تجملی است که فقط از حزب‌هایی که مدت‌هاست حکومت می‌کنند برمی‌آید. به همین دلیل حزب‌های کمونیست همگن فقط با کاربرد انضباط بسیار شدید از راه سختگیری‌های سانترالیسم دموکراتیک[1] توانستند از جناح‌گرایی جلوگیری کنند. همین انضباط، ماهیت عمیقاً جناحی حزب‌های «مسلطی» مانند حزب لیبرال دموکرات ژاپن و حزب دموکرات مسیحی ایتالیا را نیز توضیح می‌دهد. حزب محافظه‌کار بریتانیا نمونه‌ای است از احزابی که بیش‌تر از همه چیز، زمانی بر احترام و وفاداری تأکید می‌کرد، اما با درآمیختن خصلت ایدئولوژیک‌تر و موفقیت انتخاباتی دراز مدت آن پس از سال ۱۹۷۹، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به‌طور روز افزونی جناحی شد. از این‌رو، فشارهای از پایین به بالا خصلتی به حزب داد که بسیار دموکراتیک‌تر از چیزی بود که ممکن بود ساختار رهبری مسلط در آن ایجاد کند. سرشناس‌ترین قربانی این روند مارگارت تاچر بود که با وجود پیروزی سه دورهٔ متوالی انتخابات عمومی، در سال ۱۹۹۰ از رهبری حزب کنار گذاشته شد. در دورهٔ رهبری پردردسر جان میجر طی سال‌های ۹۷-۱۹۹۲ نیز همین اتفاق رخ داد.

نظام‌های حزبی

حزب‌های سیاسی نه تنها به سبب مجموعه وظایفی که انجام می‌دهند (نمایندگی، عضوگیری از نخبگان، تجمیع منافع، و مانند آن‌ها)، بلکه بدین علت نیز اهمیت دارند که در ساختاربندی عملی شیوهٔ کار نظام‌های سیاسی و روابط پیچیدهٔ بین و درون حزب‌ها تعیین‌کننده‌اند. این شبکه روابط را نظام حزبی می‌نامند. آشناترین راه آشنایی با انواع گوناگون نظام حزبی اشاره به شماری از رقابت‌های حزب‌ها برای قدرت است. بر همین پایه، دوورژه (Duverger, 1954) بین نظام‌های «تک‌حزبی»، «دوحزبی» و «چندحزبی» فرق گذاشت. اگرچه این‌گونه سنخ‌شناسی به‌طور عموم به کار برده می‌شود، نظام‌های حزبی را نمی‌توان به راحتی به «بازی تعداد» تقلیل داد.

شمار حزب‌های رقیب برای کسب قدرت همان‌قدر اهمیت دارد که اندازهٔ نسبی آن‌ها که در توان انتخاباتی و قانون‌گذاری‌شان نمایان می‌شود. به گفتهٔ سارتوری (Sartory, 1976) اساس کار، برقراری

---

۱. democratic centralism، اصل لنینیستی سازمان حزب، بر پایهٔ توازن مفروض بین آزادی بحث و گفت‌وگو، و وحدت عمل کامل درون حزب.

«ارتباط» حزب‌ها برای تشکیل حکومت‌هاست، و به‌ویژه این‌که آیا اندازهٔ حزب‌ها دورنمای کسب قدرت، یا دست‌کم سهیم شدن در قدرت حکومت را به آن‌ها نشان می‌دهد یا نه. این رویکرد اغلب در تمایز بین حزب‌های «بزرگ» یا حکومت بنیاد، و حزب‌های حاشیه‌ای‌تر، یا حزب‌های «کوچک» دیده می‌شود (گرچه هیچ‌یک از این دو طبقه‌بندی را نمی‌توان به‌دقت تعریف کرد). نکتهٔ سوم این است که حزب‌های «مرتبط» به یکدیگر ربط دارند. آیا نظام حزبی با همکاری و توافق نظر مشخص می‌شود یا با درگیری و قطب‌بندی؟ این معنا با صورت و سیمای ایدئولوژیک نظام حزبی و سنت‌ها و تاریخ حزب‌هایی که آن را به‌وجود می‌آورند پیوند تنگاتنگ دارد.

اما فقط حضور حزب‌ها وجود نظام حزبی را تضمین نمی‌کند. الگوی روابط میان حزب‌ها فقط در صورتی که باثبات و با میزانی از نظم مشخص شده باشد یک نظام را به‌وجود می‌آورد. جایی که ثبات و نظم وجود ندارد نظام حزبی ممکن است در فرایند پیدایش، یا گذار از گونه‌ای نظام سیاسی به گونهٔ دیگری باشد که در حال پیدایش است. این نکته را برای نمونه، می‌توان دربارهٔ روسیهٔ پساکمونیستی گفت. فروپاشی فرمانروایی کمونیستی در سال ۱۹۹۱ و ممنوعیت اولیهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی پیدایش نظام حزبی رقابتی را برای همیشه دشوار و شاید پیچیده می‌کرد. مسئلهٔ پیش‌روی روسیه زیادی حزب‌ها و گروه‌های سیاسی است، که هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانسته‌اند به جلب عضویت توده‌ای یا سازمانی در برگیرندهٔ گسترهٔ ملت نزدیک شوند. ۴۳ حزب در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۵ رقابت کردند، و بزرگ‌ترین آن‌ها، حزب کمونیست روسیه، فقط ۲۲ درصد آراء را به‌دست آورد. اما برخی گفته‌اند که در عصر ناهمبستگی جانبدارانه و الگوهای رأی‌گیری بی‌ثبات، نظام‌های حزبی به‌طور کلی خصلت «نظام‌مند» خود را از دست می‌دهند، و تشخیص این نظام از آن دیگری را دشوارتر می‌کنند. افزون بر این، هرجا که مجموعه‌های درون ملی نفوذ زیادی اعمال کنند، ممکن است نظام‌های حزبی مختلف در سطوح متفاوت درون نظام سیاسی عمل کنند.

بااین حال، مهم‌ترین نظام‌های حزبی در سیاست جدید عبارت‌اند از:

- نظام‌های تک‌حزبی
- نظام‌های دوحزبی
- نظام‌های حزب مسلط
- نظام‌های چندحزبی

نظام‌های تک‌حزبی

به بیانی دقیق، اصطلاح نظام تک‌حزبی اصطلاحی متناقض است، زیرا «نظام» بر تعامل میان چند واحد دلالت می‌کند. با این حال، این اصطلاح کمک می‌کند تا بین نظام‌های سیاسی‌ای که در آن‌ها یک حزب از راه بیرون کردن همهٔ حزب‌های دیگر (با استفاده از ابزارهای سیاسی یا قانون اساسی) از انحصار قدرت برخوردار می‌شود، و نظام‌های سیاسی‌ای که مبارزهٔ رقابتی در میان شماری از

حزب‌ها ویژگی آن است، بتوان فرق گذاشت. زیرا حزب‌های انحصارگرا، بدون هیچ سازوکاری (کم‌تر از حد کودتا یا انقلاب) که بتوان از راه آن این حزب‌ها را از قدرت برکنار کرد، درواقع در جایگاه حکومت‌های دائمی قرار می‌گیرند، و همیشه رابطهٔ استواری با دستگاه دولت دارند و آن را رشد می‌دهند. همین رابطه باعث می‌شد این‌گونه دولت‌ها در ردیف «دولت‌های تک‌حزبی» طبقه‌بندی شوند، و دستگاه محرک عمل آن‌ها دستگاه «حزب-دولت» تقویت شده تلقی شود. در هر حال، دوگونه متفاوت نظام تک‌حزبی را می‌توان مشخص کرد.

گونهٔ اول در رژیم‌های دولت‌های سوسیالیستی دیده شده است که در آن‌ها حزب‌های کمونیستی «حاکم» در عمل همهٔ نهادها و جنبه‌های جامعه را رهبری می‌کنند. این‌گونه حزب‌ها هماهنگ با اعتقادات مارکسیسم-لنینیسم، تابع انضباط ایدئولوژیک دقیقی‌اند، و سازمان‌های داخلی بسیار ساختارمندی دارند که با اصول سانترالیسم دموکراتیک همسو است؛ و از این لحاظ که عضویت در آن‌ها به زمینه‌های سیاسی و ایدئولوژیک محدود است، حزب‌های کادر به‌شمار می‌روند. حدود ۴ درصد جمعیت چین عضو حزب کمونیست چین‌اند، و حدود ۹ درصد مردم شوروی به حزب کمونیست اتحاد شوروی تعلق داشتند. کانون این‌گونه حزب‌ها را مقامات تمام‌وقتی به نام **آپاراتچیکی** (apparatchiki) تشکیل می‌دهند که درآمد خوبی دارند. آن‌ها آپارات، یا تشکیلات حزب را اداره می‌کنند، و بر دستگاه دولت و نیز بر نهادهای اجتماعی نظارت دارند.

نظام نومنکلاتورا (nomenklatura)، وسیلهٔ اصلی حزب‌های کمونیست برای کنترل دولت، اقتصاد و جامعه، و یافتن اطمینان از سرسپردگی ارگان‌های «پایین‌تر» به ارگان‌های «بالاتر» است. درواقع، **نومنکلاتورا** نظامی از انتصابات کاملاً بررسی‌شده‌ای است که در آن همهٔ پست‌های عالی را نامزدهای تأییدشدهٔ حزب پر می‌کنند. توجیه انحصار حزب بر قدرت و نیز نظارت عالی آن بر دولت و نهادهای اجتماعی این ادعای لنینیستی است که حزب در مجهز کردن توده‌های زحمتکش به رهبری ایدئولوژیک و هدایت لازم برای اطمینان یافتن از تحقق سرنوشت انقلابی آن‌ها به‌منزلهٔ «پیشگام پرولتاریا» عمل می‌کند. اما از مفهوم **پیشگامی**[1] به علت نخبه‌گرایی عمیق و افشاندن بذری که بعد استالینیسم از آن رویید، انتقاد شده است. از سوی دیگر، تروتسکی (1937) جدا از سلطهٔ حزب «حاکم» بر رشد و توسعهٔ شوروی، با این نظر که انحصار رسمی حزب بر قدرت صرفاً نفوذ بورژوایی بوروکراسی دولتی را پنهان می‌سازد، تفسیر دیگری ارائه داد.

گونهٔ دوم نظام تک‌حزبی به ناسیونالیسم ضد استعماری و پایدارسازی دولت در جهان رو به رشد مربوط است. برای مثال، در غنا، تانزانیا و زیمبابوه، حزب «حاکم» از درون جنبش مستقلی پدیدار شد که نیاز ضروری به ملت‌سازی و رشد اقتصادی را مطرح می‌کرد. در زیمبابوه، فرمانروایی تک‌حزبی در سال ۱۹۸۶ (شش سال پس از استقلال)، از راه یکپارچه‌سازی دو حزب بزرگ: زانو و

---

۱. **vanguardism**، باوری لنینیستی به‌ضرورت رهبری و راهنمایی پرولتاریا در جهت عملی‌شدن سرنوشت انقلابی آن.

زاپو (گروه‌های چریکی پیشین) برقرار شد. این‌گونه حزب‌ها در کشورهای دیگر در حد وسیلهٔ پیش‌برنده‌ای عمل کرده‌اند که رهبری ملی کوشیده است با استفاده از آن قدرت را استوار کند. برای مثال، حزب مردم به رهبری ژنرال ارشاد در بنگلادش و جنبش مردمی برای انقلاب در زئیر که متعلق به پرزیدنت موبوتو (Mobutu) بود، چنین وسیله‌های پیش‌برنده‌ای بودند.

نظام‌های تک‌حزبی در افریقا و آسیا معمولاً بر مدار نقش مسلط رهبری کاریزماتیک بر پا شده‌اند و هر آن هویت ایدئولوژیکی هم که دارند از نظرات رهبر برآمده است. قوام نکرومه (Kwame Nkrumah)، رهبر حزب کنوانسیون خلق در غنا را تا پیش از سرنگونی او، در سال ۱۹۶۶، اغلب نمونهٔ چنین رهبری دانسته‌اند، و از نمونه‌های دیگر می‌توان به جولیوس نایرره (Julius Nyerere) در تانزانیا و رابرت موگابه (Robert Mugabe) در زیمبابوه اشاره کرد. به‌طور کلی، این حزب‌ها از لحاظ سازمانی بسیار ضعیف‌اند (بسیار متفاوت با انضباط سختی که در دولت‌های کمونیستی تک‌حزبی دیده می‌شد)، و در بهترین حالت فقط نقشی پیرامونی در روند سیاست‌سازی دارند. با این حال، موقعیت انحصاری این حزب‌ها به پنهان ماندن اقتدارگرایی (نک. ۵۸) و همیشگی شدن خطر فساد کمک می‌کند.

نظام‌های دوحزبی

نظام‌های دوحزبی از این نظر دوگانه تلقی می‌شوند که زیر سلطهٔ دو حزب «عمده»اند ــ دو حزبی که احتمال کسب قدرت حکومت برایشان تقریباً برابر است. نظام دوحزبی ساده را می‌توان با سه معیار مشخص کرد:

- با آن‌که ممکن است چند حزب «کوچک» وجود داشته باشند، فقط دو حزب از توان کافی انتخاباتی و قانونی برای داشتن دورنمایی واقعی دربارهٔ پیروزی و کسب قدرت فرمانروایی برخوردارند.
- حزب بزرگ‌تر می‌تواند به‌تنهایی فرمانروایی کند (به‌طور معمول بر پایه‌ای رأی اکثریت مجلس قانون‌گذاری)؛ حزب دیگر اوپوزیسیون را به‌وجود می‌آورد.
- قدرت بین این حزب‌ها جدایی می‌افکند؛ هر دو حزب «قابل انتخاب»اند؛ اوپوزیسیون به‌منزلهٔ حکومتی عمل می‌کند که منتظر فرصتی برای روی کار آمدن است.

کشورهایی مانند کانادا، استرالیا و نیوزیلند هم نظام دوحزبی دارند، اما همیشه بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا را نمونه‌های نظام‌های دوحزبی می‌خوانند. با این حال، مثال‌های سیاست دوحزبی خیلی کم‌اند. برای مثال، بریتانیا که اغلب الگوی نظام دوحزبی توصیف می‌شود، فقط در دوره‌های خاصی از تاریخ خود (که برخی آن‌ها را دوره‌های غیرمعمول می‌دانند) با آن سه معیار هماهنگ بوده است. حتی نظام دوحزبی مرکب از حزب‌های کارگر و محافظه‌کار در اوایل دوران پس از جنگ جهانی دوم (بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۷۰، که قدرت به‌طور متناوب چهار بار دست به دست شد)،

با ۱۳ سال فرمانروایی مداوم حزب محافظه‌کار (۶۴-۱۹۵۱) گسسته شد ــ دوره‌ای که در آن قابلیت انتخاباتی حزب کارگر مورد تردید قرار گرفت. افزون بر این، با وجود سلطهٔ پایدار این حزب بزرگ بر مجلس عوام بریتانیا، جای تردید بسیار است که آیا اصلاً از سال ۱۹۷۴ نظام دوحزبی «در کشور» وجود داشته است یا نه. کاهش پشتیبانی از هر دوی حزب‌های کارگر و محافظه‌کار (از بیش از ۹۵ درصد در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ به زیر ۷۵ درصد از سال ۱۹۷۴ به بعد)، و نیز کاهش سلطهٔ این دو حزب بزرگ از سال ۱۹۷۹، خبر از چنین تردیدی می‌دهد.

حتی در مورد دوحزبی بودن به‌ظاهر غیرقابل‌مجادلهٔ ایالات متحدهٔ امریکا ــ که، برای نمونه، جمهوری‌خواهان و دموکرات‌ها در آن صاحب همهٔ کرسی‌های مجلس نمایندگان و مجلس سنا هستند ــ می‌توان تردید کرد. از یک‌سو، نظام ریاستی اجازه می‌دهد یک حزب کاخ سفید را تصرف کند (حزب رئیس‌جمهوری) درحالی‌که حزب دیگر کاپیتول هیل (Capitol Hill) (کنگره) را کنترل می‌کند، چنان‌که از سال ۱۹۸۴ چنین بوده است. این بدان معناست که شاید نتوان حکومت و اوپوزیسیون را به روشنی از هم تفکیک کرد. از سوی دیگر، نامزدهای حزب «سوم» نیز گاهی حائز اهمیت‌اند. ۱۶ درصد رأی راس پرات (Ross Perot) در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۹۲ نه تنها نمایانگر زوال حزب‌های جمهوری‌خواه و دموکرات بود، بلکه می‌توان گفت در پیروزی کلینتن نیز تعیین‌کننده بود.

زمانی سیاست دوحزبی مطمئن‌ترین راه سازگار کردن مسئولیت و نظم، حکومت نمایندگی و حکومت کارآمد بود. مزیت اصلی این سیاست آن است که نظام حکومت حزبی * را که گمان می‌رود ثبات، حق انتخاب و پاسخگو بودن مشخصات آن هستند، ممکن می‌کند. دو حزب بزرگ می‌توانند امکان گزینشی ساده و روشن بین برنامه‌های رقیب و حکومت‌های جایگزین به انتخاب‌کنندگان بدهند. رأی‌دهندگان با آگاهی از این‌که اگر حزبی در انتخابات پیروز شود خواهد توانست بدون مذاکره یا سازش با طرف‌های ائتلاف وعده‌های داده‌شده در بیانیه را اجرا کند، می‌توانند از آن پشتیبانی کنند. گاهی این ویژگی از جذابیت‌های نظام‌های انتخاباتی اکثریت‌گراست که در پشتیبانی از

مفاهیم **حکومت حزبی (party government)**: حکومت حزبی نظامی است که در آن یک حزب می‌تواند حکومت تشکیل دهد و برنامه‌های سیاسی خود را به اجرا گذارد. در نظام‌های رقابتی، هیچ حکومت حزبی ناب و دست نخورده‌ای وجود ندارد؛ بنابراین صحبت دربارهٔ بیش‌تر یا کم‌تر بودن خصلت حزبی در حکومت منطقی‌تر است تا صحبت دربارهٔ این‌که چنین حکومتی در کجا وجود دارد. ویژگی‌های اصلی حکومت حزبی چنین‌اند:

- حزب‌های بزرگ خصلت برنامه‌ای آشکار دارند و از این‌رو امکان گزینش معنادار بین حکومت‌های بالقوه را به انتخاب‌کنندگان می‌دهند.
- حزب حاکم می‌تواند مدعی وکالت عمومی باشد و برای عملی کردن تعهدات اعلام‌شدهٔ خود از همبستگی ایدئولوژیک کافی و یگانگی سازمانی بهره ببرد.
- به سبب پاسخگو بودن حکومت در مقابل انتخاب‌کنندگان به‌واسطهٔ وکالت خود، و با اوپوزیسیون در خور اعتمادی که به‌مثابه نیروی متوازن‌کننده عمل می‌کند، مسئولیت حکومت بر جا می‌ماند.

حزب‌های بزرگ مبالغه می‌کند. نظام‌های دوحزبی را همچنین به علت ایجاد حکومت قوی و مسئول بر پایهٔ رقابت بی‌ایستا بین حزب حاکم و حزب مخالف ستوده‌اند. حکومت می‌تواند فرمانروایی کند، اما هرگز نمی‌تواند آرام و قرار گیرد یا قانع و بی‌خیال باشد زیرا پیوسته با اپوزیسیونی روبه‌روست که مانند حکومتی در حال انتظار عمل می‌کند. به‌علاوه، نظام دوحزبی موجب ایجاد سوگیری به نفع میانه‌روی هم می‌شود، در نتیجه دو مدعی قدرت باید برای به دست آوردن رأی‌های «نامصمم» در حوزه مرکز به مبارزه بپردازند. همین وضع، برای مثال، در به اصطلاح اجماع سوسیال دموکراتیک در بریتانیای دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مشاهده شد.

اما از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد سیاست دوحزبی و حکومت حزبی را چندان نمی‌پسندند و می‌گویند نظام‌های دوحزبی، مانند بریتانیا، به جای تضمین میانه‌روی، به‌صورت دوره‌ای به سیاست ناسازگاری (نک. ۴۶۶) تمایل دارند. این سیاست در قطب‌بندی ایدئولوژیک و در تأکید بر درگیری و بحث، نه اجماع و سازش بازتاب یافته است. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، در بریتانیا با حرکت به راست حزب محافظه‌کارِ «تاچرزده» و با حرکت به چپ حزب کارگر رادیکال‌شده به‌خوبی ثابت شد، اگرچه خیلی زود اجماعی تازه و پساتاچری پدیدار شد. دوحزبی بودن ناسازگارانه را اغلب با اشاره به ماهیت پشتیبانی حزبی (درحالی‌که درگیری حزبی در نهایت به‌مثابه بازتاب مبارزهٔ طبقاتی دیده می‌شود) یا پیامد دموکراتیک کردن حزب و تأثیر فعالان مردمی با تعهدات ایدئولوژیک توضیح داده‌اند.

مسئلهٔ دیگر نظام دوحزبی این است که دو حزب یکسان رقیب، تحریک می‌شوند به این‌که با پیشی گرفتن از دیگری در دادن قول‌های انتخاباتی برای به‌دست آوردن رأی رقابت کنند، و این کار شاید سبب افزایش هزینه‌های عمومی و تشدید تورم می‌شود. این وضع به تشکیل حکومت حزبی بدون احساس مسئولیت می‌انجامد، چرا که حزب‌ها بر پایهٔ بیانیه‌های انتخاباتی‌ای به قدرت می‌رسند که توانایی عملی کردن آن‌ها را ندارند. آخرین ضعف نظام‌های دوحزبی محدودیت‌های آشکاری است که این نظام‌ها بر شرایط گزینش انتخاباتی و ایدئولوژیک تحمیل می‌کنند. شاید در عصر تعهد جانبدارانه و همبستگی طبقاتی گزینش بین دو برنامهٔ حکومت کافی بود، اما در دوره‌ای که فردگرایی و گوناگونی اجتماعی در آن رشد یافته، این روش، دیگر به کل نامناسب شده است.

نظام‌های حزب مسلط

نظام‌های حزب مسلط را نباید با نظام‌های تک‌حزبی اشتباه گرفت، هرچند ممکن است گاهی خصوصیات همانندی نشان دهند. نظام حزب مسلط در این معنا رقابتی است که چندین حزب در انتخابات منظم و عمومی برای به دست آوردن قدرت رقابت می‌کنند، اما فقط یک حزبِ عمده قدرت را به‌دست می‌آورد و در پی آن زمانی طولانی در قدرت می‌ماند. اما این تعریفِ به‌ظاهر شسته و رفته دشواری‌هایی دارد، از جمله این‌که معلوم نیست دورهٔ حکومت یک حزب باید چقدر

«طولانی» باشد تا بتوان آن را «مسلط» قلمداد کرد. به‌طور معمول، ژاپن نمونهٔ کلاسیک نظام حزب مسلط خوانده می‌شود. در این کشور، حزب لیبرال دموکرات تا زمان سقوط در سال ۱۹۹۳، به مدت ۳۸ سال پیوسته در قدرت بود، و فقط در سال‌های ۱۹۷۶، ۱۹۷۹ و ۱۹۸۳ نتوانست اکثریت فراگیر مجلس نمایندگان (مجلس پایین ژاپن به نام دیت) را به‌دست آورد. «معجزهٔ اقتصادی» ژاپن، اساس سلطهٔ حزب لیبرال دموکرات را به‌وجود آورد. سلطهٔ این حزب حاکی از جذابیت اصول نوکنفوسیوسی این حزب در مورد وظیفه و تکلیف در نواحی روستایی و همچنان سنتی ژاپن نیز بود، و پیوندهای مستحکمی را که حزب با نخبگان بازرگانی برقرار کرده است، منعکس می‌کرد. اگرچه حزب لیبرال دموکرات همچنان بزرگ‌ترین حزب ژاپن است، برای این‌که بتواند حکومت تشکیل دهد روزبه‌روز بیش‌تر به حزب‌های دیگر تکیه می‌کند.

حزب کنگرهٔ هند، از زمان دستیابی هند به استقلال، در سال ۱۹۴۷، ۳۰ سال پیوسته در قدرت بود. این حزب تا سال ۱۹۸۹ فقط سه سال مقام اپوزیسیون را تحمل کرده بود، آن هم پس از آن‌که ایندیرا گاندی در سال‌های ۷۷ـ۱۹۷۵ حالت فوق‌العاده اعلام کرد. کنگره ملی افریقا نیز، از پایان آپارتاید در سال ۱۹۹۳ حزب مسلط بوده است، و صاحب موقعیتی است که مبتنی بر نقش برجستهٔ آن در مبارزهٔ طولانی با فرمانروایی سفیدهاست. یکی از بهترین نمونه‌های اروپایی نظام حزب مسلط سوئد است، که در آن حزب سوسیال دموکرات کارگر از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۹۳ به جز دو سال (به‌تنهایی یا در ائتلاف با همتایی کوچک‌تر) در قدرت بوده است، نمونهٔ دیگر ایتالیاست که در آن حزب دموکرات مسیحی بر هر یک از ۵۲ حکومت کشور در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم تا فروپاشی اساسی حزب در اوج دوران اتهامات فساد طی سال‌های ۹۴ـ۱۹۹۲ مسلط بود.

مهم‌ترین ویژگی نظام حزب مسلط گرایش به تمرکز سیاسی به منظور گذار از رقابت بین حزب‌ها به درگیری جناحی درون خود حزب مسلط است. برای مثال، نقش حزب دموکرات مسیحی در ایتالیا کمی بیش‌تر از ائتلاف گروه‌های صاحب امتیاز و صاحبان منافع بازرگانی در جامعهٔ ایتالیاست و این حزب نقش دلال را برای جناح‌های گوناگون ایفا می‌کرد. کلیسای کاتولیک (که از طریق سازمان‌هایی مانند کاتولیک آکسیون اعمال نفوذ می‌کرد)، اجتماع کشاورزان و شرکت‌های صنعتی، قدرتمندترین گروه‌ها به‌شمار می‌رفتند. هر یک از این گروه‌ها می‌توانستند با پروراندن وفاداری رأی‌دهندگان براعضای حزب دموکرات مسیحی بر پارلمان ایتالیا نفوذ گذارند.

جناح‌ها در فرایند سیاسی ژاپن نیز نهادی جدایی‌ناپذیرند. همزمان با شکل‌گیری اتحاد خرده گروه‌های گوناگون در اطراف افراد قدرتمند یا افراد در حال رسیدن به قدرت مبارزه‌ای همیشگی برای کسب قدرت درون حزب لیبرال دموکرات به‌وجود آمده است. توانایی رهبران جناح‌ها برای تأمین خواست‌های سیاسی پیروان خود، و در سطح پارلمانی از طریق انتساب مقامات بالای حکومتی و حزبی، این‌گونه جناح‌گرایی را در سطح محلی حفظ می‌کنند. اگرچه این رقابت فشرده ممکن است وسیلهٔ تضمین بحث و گفت‌وگو در نظامی به نظر رسد که در آن حزب‌های کوچک

به‌طور معمول در حاشیه قرار گرفته‌اند، اما در ژاپن جناح‌گرایی بیش‌تر از سیاست یا تقسیمات ایدئولوژیک حول محور تفاوت‌های شخصی می‌چرخد. درگیری بین جناح‌های فوکودا و تاناکا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، حتی پس از آنکه این دو بازیگر اصلی از صحنه خارج شدند، ادامه یافت.

درحالی‌که دیگر نظام‌های حزبی رقابتی حامیان، یا دست‌کم توجیه‌گران خود را دارند، فقط چندتایی از آن‌ها از نظام حزب مسلط دفاع می‌کنند. گرایش به حزب مسلط را جدا از تمایل به ثبات و قابلیت پیش‌بینی آن، معمولاً پدیده‌ای تأسف‌انگیز و ناسالم دانسته‌اند. می‌گویند گرایش به حزب مسلط در وهلهٔ نخست اهمیت تمایزات قانونی بین دولت و حزب صاحب قدرت را از بین می‌برد. وقتی حکومت‌ها از آمدن و رفتن باز می‌ایستند، فرایند پنهان و حیله‌گرانه سیاسی‌سازی پدیدار می‌شود که به‌وسیلهٔ آن مقامات دولتی و نهادها خود را با ترجیحات ایدئولوژیک و سیاسی حزب مسلط هماهنگ می‌کنند. برای مثال، حدود یک چهارم اعضای مجلس مقننهٔ ژاپن از حزب لیبرال دموکرات پیش‌تر کارمند دولت بوده‌اند؛ این گونه‌ای پیوند میان دولت-حزب به‌وجود می‌آورد که به‌طور معمول به نظام‌های تک‌حزبی مربوط است.

در وهلهٔ دوم، طولانی شدن دورهٔ قدرت می‌تواند خودخواهی، خودپسندی و غرور، و حتی فساد در حزب مسلط به بار آورد. برای مثال، جریان سیاست‌های ایتالیا و ژاپن در نتیجهٔ رسوایی‌هایی که بیش‌تر به اتهامات فساد مالی مربوط می‌شود، بارها ازهم‌گسیخته است. درواقع، فروپاشیدن هر دو حزب لیبرال دموکرات در ژاپن و دموکرات مسیحی در ایتالیا در دههٔ ۱۹۹۰ با این‌گونه اتهامات ارتباط نزدیک داشت. وقتی حزب‌ها دیگر از «صندوق رأی نترسند»، بسیار محتمل است که جایگاه خود را به لحاظ ایدئولوژیک تحکیم بخشند و دیگر پاسخگو نباشند. برای نمونه، به نظر می‌رسد فرمانروایی درازمدت حزب محافظه‌کار در بریتانیا از سال ۱۹۷۹، حزبی به بار آورده است که از کنار گذاشتن میراث تاچری عاجز و ناتوان است، و به‌ویژه نه قادر است شک‌اندیشی اروپایی[۱] خود را ترک کند و نه عقیدهٔ جزمی اقتصاد بازار را.

سوم، اپوزیسیون ضعیف و بی‌تأثیر مشخصهٔ نظام حزب مسلط است. حزب‌های مسلط اعتراض و انتقاد حزب‌هایی را که رقیبان واقعی قدرت دانسته نمی‌شوند به‌راحتی نادیده می‌گیرند. سرانجام، وجود حزب «دائمی» در حکومت ممکن است با برانگیختن ترس رأی‌دهندگان از تغییر و تشویق به ماندن در کنار حزب «طبیعی» صاحب حکومت، روحیه دموکراتیک را از بین ببرد. پس نظام‌های حزب مسلط ممکن است از لحاظ روان‌شناختی خود-جاودانه‌ساز (self-perpetuating) باشند. به یقین فرهنگ سیاسی دموکراتیک واقعی به مردمی نیاز دارد که بی‌اعتمادی سالمی نسبت به همهٔ حزب‌ها و مهم‌تر از آن، شوروشوقی زیاد به تغییر حکومت‌های شکست‌خورده داشته باشند.

---

۱. euroscepticism، مخالفت با یکپارچگی بیش‌تر اروپا، که به‌طور معمول بر پایهٔ پیامدهای آن بر حاکمیت و هویت ملی است.

نظام‌های چندحزبی

در نظام چندحزبی میان بیش از دو حزب رقابت وجود دارد و بخت حکومت یک حزب کاهش و احتمال ائتلاف‌ها* افزایش می‌یابد. اما دشوار می‌توان نظام‌های چندحزبی را بر حسب شمار حزب‌های بزرگ تعریف کرد، چراکه این نظام‌ها بعضی وقت‌ها از طریق ائتلاف‌هایی عمل می‌کنند که در برگیرندهٔ حزب‌های کوچکی است که گاه به‌ویژه برای بیرون نگه داشتن حزب‌های بزرگ‌تر از حکومت طرح‌ریزی شده‌اند. این دقیقاً همان چیزی است که برای حزب کمونیست فرانسه در دههٔ ۱۹۵۰، و برای حزب کمونیست ایتالیا در تمام طول عمرش رخ داده است. اگر احتمال شکل‌گیری حکومت ائتلافی شاخصی برای نظام چندحزبی باشد، خود این طبقه‌بندی چند دستهٔ فرعی را دربرمی‌گیرد.

برای مثال، آلمان تا دههٔ ۱۹۹۰ به‌صورت نظام «دوونیم‌حزبی» ظاهر شد که در آن توانایی انتخاباتی اتحادیهٔ دموکرات مسیحی و حزب سوسیال دموکرات تقریباً برابر با توانایی‌های حزب‌های محافظه‌کار و کارگر بریتانیا بود. اما این دو حزب آلمان مجبور شدند از طریق نظام انتخاباتی عضو اضافی (نک. ۳۳۷) با حزب دموکرات آزاد ائتلاف‌هایی به‌وجود آورند. نظام چندحزبی ایتالیا به‌طور سنتی در برگیرندهٔ شمار زیادی از حزب‌های نسبتاً کوچک است. از این‌رو، حتی حزب دموکرات مسیحی هم به ندرت توانسته است به ۴۰ درصد آراء دست یابد. سارتوری (1976) بین دو گونه نظام چندحزبی، که آن‌ها را نظام‌های پلورالیستی میانه‌رو و قطبی‌شده می‌نامید، فرق می‌گذاشت. در این طبقه‌بندی پلورالیسم میانه‌رو در کشورهایی مانند بلژیک، هلند و نروژ وجود دارد ــ کشورهایی که در آن‌ها تفاوت‌های ایدئولوژیک بین حزب‌های بزرگ خیلی کم است، و گرایشی عمومی به تشکیل ائتلاف و تمایل به میانه‌روی وجود دارد. از سوی دیگر، پلورالیسم قطبی‌شده زمانی به‌وجود می‌آید که تفاوت‌های ایدئولوژیک مشخص‌تری حزب‌های بزرگ را ــ که برخی از آن‌ها موضعی ضدنظام دارند ــ از هم جدا می‌کند. وجود حزب‌های کمونیستی که از لحاظ انتخاباتی قوی‌اند، در فرانسه، ایتالیا و اسپانیا تا دههٔ ۱۹۹۰، یا وجود جنبش‌های فاشیستی مهم مانند جنبش ایتالیای سوسیالیستی ((Movimento Sociale Italiano (MSI)) (که در سال ۱۹۹۵ به نام آلنزا ناسیونال (Allenza Nasionale) «پسا فاشیستی» دوباره زنده شد)، گواه پلورالیسم قطبی‌شده است.

مفاهیم **ائتلاف (coalition)**: ائتلاف عبارت است از گروه‌بندی بازیگران سیاسی رقیب که در پی احساس خطر مشترک، یا پی بردن به این موضوع که جدا از هم نمی‌توانند به هدف‌هایشان برسند، با هم متحد می‌شوند. ائتلاف‌های انتخاباتی اتحادهایی‌اند که حزب‌ها از طریق آن‌ها توافق می‌کنند با یکدیگر رقابت نکنند، و درصدد حداکثر کردن نمایندگی خودشان باشند. ائتلاف‌های مجلس‌های قانون‌گذاری عبارت‌اند از توافق بین دو یا چند حزب برای پشتیبانی از لایحه یا برنامه‌ای خاص. حکومت‌های ائتلافی توافق‌های رسمی بین دو یا چند حزب‌اند که مستلزم توزیع مناصب وزارتی میان احزاب است. به‌طور معمول نیاز به تأمین کنترل اکثریت بر مجلس انگیزهٔ تشکیل ائتلاف‌های حکومتی است. «ائتلاف بزرگ» یا «حکومت ملی» از همهٔ حزب‌های بزرگ به‌وجود می‌آید، اما به‌طور معمول در زمان‌های بحران سراسری یا وضعیت اضطراری اقتصادی تشکیل می‌شوند.

توانایی نظام‌های چندحزبی این است که موجب کنترل و تعادل درونی در حکومت می‌شوند و به سود مذاکره، سازش و رسیدن به توافق سوگیری نشان می‌دهند. روند تشکیل ائتلاف و دینامیک حفظ ائتلاف متضمن پاسخگو بودن گسترده‌ای است که نمی‌تواند نظرات رقیب و منافع متعارض را به حساب نیاورد. از این‌رو، در آلمان، دموکرات‌های آزاد لیبرال در مقام تأثیرگذاری میانه‌روساز بر دو حزب محافظه‌کار اتحادیهٔ دموکرات مسیحی و حزب سوسیال دموکرات ایفای نقش می‌کنند. هر جا که در ایالت‌ها ائتلاف‌های حزب سوسیال دموکرات و سبزها تشکیل شده است، حضور سبزها کمک کرده است موضوع‌های مربوط به محیط زیست در دستور کار سیاسی قرار گیرد. همین‌طور، ویژگی‌های چندحزبی بودن نظام سوئد، که حکومت ائتلافی را متداول‌تر می‌کند، حزب سوسیال دموکرات سوئد را برانگیخته است تا اجماع رفاهی و تأمین اجتماعی گسترده‌ای به‌وجود آورد، و سیاست‌های میانه‌رویی را پی بگیرد که منافع بخش بازرگانی را نادیده نمی‌گیرد. بنابراین، برای مثال، سیاست‌های قاطع و رادیکالیسم ایدئولوژیک که تاچریسم دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در بریتانیا نمونهٔ آن‌هاست، در نظام چندحزبی اصلاً قابل‌تصور نیستند.

انتقاد اصلی از نظام‌های چندحزبی به مشکلات و دشواری‌های تشکیل ائتلاف مربوط می‌شود. مذاکرات پس از انتخابات و بده‌بستان‌های سیاسی در زمانی که هیچ حزبی آن‌قدر قوی نباشد که به‌تنهایی حکومت کند، هفته‌ها یا گاهی ماه‌ها طول می‌کشد تا به نتیجه برسد (این اتفاقی است که در اسرائیل و ایتالیا افتاد). بدتر از آن، حکومت‌های ائتلافی ممکن است شکاف بردارند و بی‌ثبات باشند، و شریک‌های ائتلاف بیش‌تر از پرداختن به وظایف حکومت، با هم کلنجار بروند. معمولاً ایتالیا را نمونه کلاسیک این بی‌ثباتی و بی‌توجهی و کلنجار رفتن‌ها می‌دانند، چرا که میانگین عمر حکومت‌های آن پس از سال ۱۹۴۵ فقط ده ماه بوده است. با این حال، این فکر که ائتلاف‌ها همیشه بی‌ثبات‌اند فکر درستی نیست؛ پیشینهٔ حکومت ائتلافی باثبات و کارآمد در آلمان و سوئد به روشنی مؤید این موضوع است. درواقع، از برخی جهات، تجربهٔ ایتالیا خاص خود آن است، و همان قدر به فرهنگ سیاسی کشور و صورت و سیمای ایدئولوژیک نظام حزبی آن مربوط است که به دینامیک نظام چندحزبی.

آخرین مسئله این است که گرایش به میانه‌روی و رسیدن به سازش ممکن است بدان معنا باشد که نظام‌های چندحزبی چنان زیر سلطهٔ مرکز سیاسی قرار دارند که نمی‌توانند بدیل‌های ایدئولوژیک روشنی ارائه دهند. به‌طور طبیعی، سیاست ائتلافی با مذاکره و سازش و جست‌وجوی زمینهٔ مشترک، مشخص می‌شود نه از راه عقیده‌ای قاطع و راسخ و سیاست مبتنی بر اصول اخلاقی. این فرایند را می‌توان به دلیل فساد بی‌چون و چرایش مورد انتقاد قرار داد. دلیل فساد آن در این است که طی این فرایند حزب‌ها برانگیخته می‌شوند در کوشش برای رسیدن به قدرت سیاست‌های واقعی و اصول را کنار گذارند. این فرایند ممکن است به نمایندگی بیش از اندازهٔ حزب‌های مرکزگرا و صاحبان منافع مرکزگرا بینجامد، به‌ویژه وقتی که یک حزب کوچک مرکزی تنها شریک کارآمد برای ائتلاف با

تامس جفرسن (Thomas Jefferson) (۱۸۲۶ـ۱۷۴۳)
فیلسوف سیاسی و سیاستمدار امریکایی. او کشاورزی ثروتمند و اهل ایالت ویرجینیا بود که طی سال‌های ۸۱ـ۱۷۷۹ فرمانداری این ایالت را به عهده داشت، و از سال ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ نخستین وزیر امور خارجه بود. جفرسن از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ به ریاست‌جمهوری امریکا رسید. او سومین رئیس‌جمهور ایالات متحدهٔ امریکا بود. جفرسن نویسندهٔ اصلی اعلامیهٔ استقلال این کشور بود، و شمار زیادی خطابه و نامه هم نوشته است. او شکلی از گرایش دموکراتیک نهضت اصلاحات ارضی را مطرح کرد که می‌کوشید عقیده به فرمانروایی آریستوکراسی طبیعی را با تعهد به حکومت محدود و اقتصاد آزاد (لسه‌فر) ترکیب کند. او به اصلاحات اجتماعی، گسترش آموزش و پرورش، لغو بردگی، و برابری اقتصادی بیش‌تر هم توجه نشان می‌داد.

حزب‌های بزرگ‌تر محافظه‌کار و سوسیالیست باشد ـ نمونه‌اش در آلمان دیده شده است. درواقع، گاهی این را از عیوب نظام‌های انتخاباتی نمایندگی تناسبی می‌دانند که با اطمینان به این‌که اندازهٔ قانونی حزب‌ها توان انتخاباتی آن‌ها را نشان می‌دهد، به سود سیاست چندحزبی و حکومت ائتلافی سوگیری می‌کنند.

زوال حزب‌ها؟

به یقین انتقاد از حزب‌های سیاسی تازه نیست. درواقع، حزب‌های سیاسی در هنگام ظهور معمولاً با بدگمانی و بی‌اعتمادی شدیدی روبه‌رو شده‌اند. برای نمونه، تامس جفرسن، همراه با دیگر «پدران بنیانگذار» که قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا را نوشتند، با این باور که حزب‌ها و جناح‌ها درگیری‌ها را بیش‌تر می‌سازند و یگانگی تعیین‌کنندهٔ جامعه را نابود می‌کنند، با خشم از آن‌ها انتقاد می‌کرد. در دورهٔ مدرن نظام‌های تک‌حزبی برای توجیه سرکوبی حزب‌های رقیب، و فرمانروایان نظامی برای توضیح سرکوبی همهٔ حزب‌های سیاسی، از این دیدگاه که منافع عمومی یا ملی تقسیم‌ناپذیری وجود دارد، استفاده کرده‌اند. نگرانی دیگر که لیبرال‌هایی مانند جان استوارت میل (نک. ۷۱) نشان دادند، این بود که حزب‌ها، در مقام مجموعه‌های جمعی، لزوماً آزادی اندیشه و سیاست آگاهی فردی را سرکوب می‌کنند. اما نگرانی‌ای که در دورهٔ مدرن راجع به حزب‌ها وجود دارد ناشی از شواهدی است که افت آن‌ها را در مقام کارگزاران نمایندگی و پیونددهندهٔ کارآمد حکومت و مردم نشان می‌دهد.

نشان «بحران سیاست حزبی» را می‌توان در کاهش اعضا و حامیان احزاب دید که در ناهمبستگی جانبدارانه بازتاب یافته است. برای مثال، حزب کارگر در بریتانیا، از آن نقطهٔ اوج عضویت در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، تقریباً دوسوم اعضای خود را از دست داده است، و حزب محافظه‌کار هم بیش از نیمی از اعضایش را. افزایش بی‌وقفهٔ سن اعضای حزب نیز اهمیت دارد؛ میانگین سن اعضای حزب محافظه‌کار در سال ۱۹۹۸، ۶۳ سال بود. تغییرها و چرخش‌های اساسی انتخاباتی در برابر حزب‌های حاکم این‌گونه نگرانی‌ها را شدت بخشیده است. نمونه‌های قابل توجه دیگر برای این تغییر وضعیت

عبارت‌اند از کاهش ناگهانی تعداد کرسی‌های سوسیالیست‌های فرانسوی در سال ۱۹۹۳ از ۲۸۲ به ۷۰ کرسی، و شکست محافظه‌کاران پیشروی کانادا در همان سال که تنها به حفظ دو کرسی برای این حزب منجر شد. کاهش تعداد رأی‌دهندگان نیز زوال ظرفیت حزب‌ها برای تحرک بخشیدن به پشتیبانی انتخاباتی را روشن می‌کند. برای نمونه، تعداد رأی‌دهندگان انتخابات عمومی سال ۲۰۰۱ بریتانیا از ۷۱ درصد (که پایین‌ترین میزان مشارکت پس از سال ۱۹۴۵ بود) به ۵۹ درصد سقوط کرد.

همراه با این تغییرات، نشانه‌ای از چیزی که «سیاست‌ستیزی» نامیده می‌شود، وجود دارد: این موضوع به معنی پیدایش جنبش‌ها و سازمان‌های سیاسی است که به نظر می‌رسد ویژگی مشترک آن‌ها بیزاری و ضدیت با مراکز متعارف قدرت و مخالفت با حزب‌های موجود حکومت است. این وضع در پیدایش جنبش‌های سیاسی جدیدی نمایان شده است که جذابیت اصلی آن‌ها این است که قدرت فاسدشان نکرده است. بهترین مثال، پشتیبانی ۱۶ درصدی است که راس پراتِ میلیاردر در مبارزهٔ مستقل خود در انتخابات ریاست‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا در سال ۱۹۹۲ از آن برخوردار شد؛ موفقیت اساسی‌ای که سیلویو برلسکونی (Silvio Berlesconi)، غول رسانه‌های جمعی، با ایجاد فورسا ایتالیا در سال ۱۹۹۴ به دست آورد نیز دیگر مثال خوب در این زمینه است. پیدایش جنبش‌های اجتماعی (نک. ۴۰۷) جدید، مانند جنبش زنان، جنبش صلح، و جنبش محیط زیست نیز بخشی از همین پدیده است. این جنبش‌ها حتی وقتی که از راه سازمان حزب ــ چنان‌که در مورد حزب‌های سبز دیده شد ــ نظرات خود را شرح می‌دهند، لباس **حزب‌های ضد حزب**[1] را می‌پوشند.

زوال حزب‌ها را چگونه می‌توان توضیح داد؟ یکی از مشکلاتی که حزب‌ها با آن مواجه‌اند، خصلت واقعی یا تصوری الیگارشی آن‌هاست. حزب‌ها را دستگاه‌های سیاسی بوروکراتیزه شده‌ای می‌دانند که اعضای عادی آن‌ها یا فعال نیستند یا درگیر وظایف کسل‌کننده و یکنواخت‌اند (حضور در جلسه‌ها، کمیته‌ها، و مانند آن‌ها). در مقابل، گروه‌های اعتراضی تک‌موضوع در جذب اعضا و جلب پشتیبانی، به‌ویژه از میان جوانان، موفق‌تر بوده‌اند. این وضعیت تا حدی به سبب آن است که گروه‌های اخیر سازماندهی رهاتر و پایه‌ای محلی دارند، و تا حدی نیز بدان علت که بر مشارکت و فعالیت‌گرایی بیش‌تر تأکید می‌کنند. تصور عمومی دربارهٔ حزب‌ها به سبب پیوندهایی که حزب‌ها با حکومت و سیاستمداران حرفه‌ای دارند خدشه‌دار شده است. حزب‌ها، در مقام «خودی‌های» سیاسی، به قدرت، بلندپروازی و فسادی که اغلب با مقام عالی همراه است آلوده شده‌اند. به سخن دیگر، حزب‌ها «از مردم» شناخته نمی‌شوند؛ همین‌طور در اغلب موارد به نظر می‌رسد که در نتیجهٔ رقابت تنگاتنگ سیاسی و نزاع برای رسیدن به قدرت، تحلیل رفته‌اند، طوری که دیگر مورد توجه مردم عادی نیستند.

---

۱. antiparty parties، حزب‌هایی که می‌خواهند با رد سازش پارلمانی و با تأکید بر تحرک عمومی، سیاست حزبی سنتی را براندازند.

در توضیح دیگری دربارهٔ زوال حزب، آن را نشانهٔ این واقعیت تلقی می‌کنند که حکومت‌کردن بر جوامع پیچیده و مدرن، روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. حزب‌ها با اعلام توانایی حل و فصل مسائل و بهبود اوضاع می‌خواهند قدرت سیاسی را به دست آورند، اما وقتی به حکومت می‌رسند نمی‌توانند وعده‌های خود را عملی کنند، و بنابراین سرخوردگی و بدبینی ریشه می‌کند. این وضعیت منعکس‌کنندهٔ مشکلاتی است که به شکل قدرت در حال گسترش گروه‌های ذی‌نفع و اقتصاد فزایندهٔ جهانی‌شده پیش روی حزب حاکم قرار می‌گیرند. آخرین توضیح این است که حزب‌ها ممکن است بدان سبب زوال یابند که هویت‌های اجتماعی و وفاداری‌های سنتی که سبب پیدایش اولیه آن‌ها بوده‌اند تحلیل می‌روند. این فرسایش را به یقین در زوال سیاست طبقاتی‌ای می‌توان دید که با پدیده پسافوردیسم (نک. ۲۸۱) پیوند دارد. وانگهی، با زوال همبستگی‌های اجتماعی، دینی و همبستگی‌های دیگر، آرمان‌ها و حساسیت‌های جدیدی به دستور کار سیاسی راه یافته‌اند که مهم‌ترین آن‌ها با پسامادی‌گرایی (نک. ۳۰۴) همراه‌اند. هرگاه حزب‌های بزرگ و برنامه‌دار نتوانند موفق به بیان هدف‌های بخش‌های بزرگ انتخاب‌کنندگان شوند ممکن است موضوعاتی مانند برابری جنسیتی، نیروی هسته‌ای، حقوق حیوانات و جلوگیری از آلودگی محیط زیست، نیازمند تشکیلات سیاسی جدید و متفاوتی برای بیان آن‌ها باشند. از این‌رو، گروه‌های تک‌موضوع و جنبش‌های اجتماعی ممکن است در فرایند جایگزین شدن حزب‌ها عامل پیوند تعیین‌کننده‌ای بین حکومت و جامعه باشند.

خلاصهٔ فصل

- حزب سیاسی گروه سازمان‌یافتهٔ مردم است که می‌خواهد به قدرت حکومت دست یابد، و معمولاً تا حدی از همبستگی ایدئولوژیک استفاده می‌کند. طبقه‌بندی‌های اصلی حزب‌های سیاسی بین حزب‌های کادر و توده یا بعدها، حزب‌های «فراگیر»، حزب‌های نمایندگی و حزب‌های یکپارچه، حزب‌های قانون اساسی یا «جریان اصلی» و حزب‌های انقلابی یا ضد نظام، و حزب‌های جناح چپ و حزب‌های جناح راست فرق می‌گذارد.
- حزب‌ها در نظام سیاسی کارکردهایی دارند که شامل نقش آن‌ها به‌منزلهٔ سازوکار نمایندگی، تشکیل گروه نخبگان سیاسی و جذب آن‌ها به سیاست، ضابطه‌مند کردن هدف‌های اجتماعی و سیاست حکومت، بیان و تجمیع منافع، بسیج و جامعه‌پذیرکردن انتخاب‌کنندگان و سازمان‌دهی فرایندهای حکومتی و روابط نهادی است.
- سازمان و ساختار حزب‌ها بر توزیع قدرت درون جامعه به‌طور کلی تأثیر تعیین‌کننده دارند. دموکراسی حزبی را می‌توان از راه پراکندن گستردهٔ قدرت و اختیارات درون حزب، یا با تمرکز قدرت در دست اعضای انتخاب‌شده و عموماً مسئولیت‌دار حزب پیش برد. گرایش‌های الیگارشیک ممکن است پیامد ناگزیر سازمان باشند، یا ممکن است از نیاز به وحدت حزب و قابلیت اعتبار انتخاباتی برآیند.
- نظام سیاسی شبکه‌ای از روابط است که حزب‌ها از طریق آن تعامل دارند و بر فرایند سیاسی تأثیر می‌گذارند. در نظام‌های تک‌حزبی، حزب «حاکم» درواقع به‌مثابه حکومت دائمی کار می‌کند. در نظام‌های دوحزبی قدرت به نوبت بین دو حزب «بزرگ» دست به‌دست می‌شود. در نظام‌های حزب مسلط یک حزب «عمده» به مدتی طولانی قدرت را حفظ می‌کند. در نظام‌های چندحزبی هیچ حزبی آن‌قدر بزرگ نیست که به‌تنهایی فرمانروایی کند، و به همین دلیل به نظام حکومت ائتلافی می‌انجامد.
- نظام‌های حزبی به شیوه‌های گوناگون فرایند سیاسی گسترده‌تری را به بار می‌آورند. آن‌ها بر دامنه و ماهیت انتخاب هیئت انتخابیه، و بر همبستگی و ثبات حکومت‌ها تأثیر می‌گذارند. رابطهٔ بین قوهٔ اجرایی و مجلس را ساختاربندی می‌کنند، به سود درگیری یا اجماع سوگیری به‌وجود می‌آورند، و ویژگی عام فرهنگ سیاسی را شکل می‌دهند.
- نشانهٔ بحران در سیاست حزبی را می‌توان در زوال عضویت در حزب و حمایت از آن، و نیز در پیدایش گروه‌ها و جنبش‌های «ضدحزب» دید. می‌توان این بحران را چنین توضیح داد که حزب‌ها به قدرت، بلندپروازی و فساد آلوده شده‌اند، در نتیجهٔ سرخوردگی عمومی برآمده از ناتوانی رو به رشد حکومت‌ها در عمل به وعده‌هایشان آسیب دیده‌اند. به‌علاوه، این‌گونه تلقی می‌شود که حزب‌ها از بیان آرمان‌ها و حساسیت‌های همراه با پسامادی‌گرایی یا ناشی از پسامدرنیسم ناتوان‌اند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا همهٔ حزب‌های سیاسی جدید اساساً حزب‌های «فراگیر»ند؟
۲. آیا در اوضاع و احوال کنونی حکومت‌ها می‌توانند بدون حزب‌های سیاسی کار کنند؟
۳. حزب‌ها از چه راه‌هایی، و تا چه حد می‌توانند دموکراسی را پیش ببرند؟
۴. چرا در اغلب موارد حزب‌های سیاسی به سلطهٔ رهبر می‌گروند؟
۵. دربارهٔ نظام‌های حزبی با کدام معیار باید داوری کرد؟
۶. حزب‌های جدید چگونه خود را با زوال سیاست طبقاتی و ضعیف شدن وفاداری‌های سنتی سازگار کرده‌اند؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. تحلیلی از شرایط حکومت حزبی و دشواری‌های همراه با آن:

Castles, F. and R. Wildmann (eds), *The Future of Party Government-Vol. 1* (Berlin: Gruyter, 1986)

۲. بحثی بسیار فراگیر دربارهٔ رابطهٔ بین حزب‌ها، نمایندگی و دموکراسی:

Graham, B. D. *Representation and Party Politics: A Comparative Perspective* (Oxford: Blackwell, 1993).

۳. شرحی فراگیر از حزب‌ها و نظام حزبی در اروپای غربی:

Mair, P. *The West European Party System* (Oxford: Oxford University Press, 1990).

۴. تحلیلی کلاسیک، هرچند نقادانه، از نقش حزب‌ها و ماهیت نظام‌های حزبی:

Sartori, G. *Parties and Party Systems: A Framework for Analysis* (Cambridge: Cambridge University Press, 1976).

۵. مجموعه فراگیری از مقاله‌هایی که همهٔ جنبه‌های کارکرد و اهمیت حزب‌های سیاسی را بررسی می‌کنند:

Wolinetz, S. (ed), *Political Parties* (Aldershot and Brookfield VT: Ashgate, 1997).

فصل سیزدهم

گروه‌ها، صاحبان منافع و جنبش‌ها

«ده نفری که حرف می‌زنند بیش‌تر از ده‌هزار نفری که ساکت‌اند، سروصدا راه می‌اندازند.»
ناپلئون اول، ***کوتاه گفته‌ها*** (*Maxims*)

در نتیجهٔ آوازهٔ رو به رشد گروه‌های سازمان‌یافته و صاحبان منافع، الگوهای تعامل سیاسی در سدهٔ بیستم تغییر یافتند. درواقع، در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در اوج شوروشوق مربوط به «سیاست گروه» به‌طور گسترده تأکید می‌شد که صاحبان منافع بازرگانی، اتحادیه‌های کارگری، گروه‌های فشار کشاورزان و مانند آن‌ها به‌منزلهٔ بازیگران اصلی عرصهٔ سیاست، جای مجلس‌ها و حزب‌ها را گرفته‌اند. در نتیجهٔ رشد گروه‌های اعتراضی تک‌موضوع، که هدف‌هایی از حمایت از مصرف‌کننده گرفته تا حقوق حیوانات و از برابری جنسی گرفته تا حفاظت از محیط زیست را دنبال می‌کردند، به‌ویژه از دههٔ ۱۹۶۰ به این‌سو جهانِ گروه‌های ذی‌نفع گشوده‌تر شد. این‌گونه گروه‌ها اغلب با جنبش‌های اجتماعی گسترده‌تر (جنبش زنان، جنبش حقوق مدنی، جنبش سبز، مانند آن‌ها) همراه بودند، و با پذیرش سبک‌های تازه‌ای از فعالیت و مبارزه که گاه «سیاست جدید» نامیده شده است، مشخص می‌شدند. با این حال، دربارهٔ ماهیت و اهمیت گروه‌ها، صاحبان منافع و جنبش‌ها، به‌ویژه دربارهٔ تأثیر آن‌ها بر فرایند دموکراتیک بحث‌های زیادی وجود داشته است.

مسائل اساسی این فصل عبارت‌اند از:

- گروه‌های ذی‌نفع کدام‌اند، و چه شکل‌های متفاوتی می‌گیرند؟
- نظریه‌های مهم سیاست گروهی کدام‌اند؟
- آیا گروه‌ها به دموکراسی و حکومت کارآمد کمک می‌کنند یا سد راه آن می‌شوند؟
- گروه‌های ذی‌نفع چگونه اِعمالِ نفوذ می‌کنند؟
- چه چیزی موفقیت یا شکست گروه‌های ذی‌نفع را تعیین می‌کند؟
- چرا جنبش‌های اجتماعی جدید پدیدار شده‌اند، و اهمیت اصلی آن‌ها چیست؟

سیاست گروهی

گروه‌های ذی‌نفع*، مانند حزب‌های سیاسی، در جوامع جدید یکی از پیوندهای اصلی بین حکومت و مردم را به‌وجود می‌آورند. از برخی جهات، خاستگاه‌های گروه‌های ذی‌نفع با خاستگاه‌های حزب‌ها یکی است. این گروه‌ها فرزندان عصر جدید حکومت نمایندگی‌اند و در میان تقسیمات و شکاف‌های پیچیدهٔ جامعهٔ نوظهور صنعتی به‌وجود آمده‌اند. درحالی‌که حزب‌های سیاسی پیروزی در انتخابات را هدف قرار می‌دهند و می‌کوشند ائتلاف‌های پشتیبان به‌وجود آورند و جاذبهٔ خود را افزایش دهند، گروه‌های فشار معمولاً موضع قاطع و مشخص‌تری می‌گیرند که با آرمان‌ها و ارزش‌های ویژهٔ مردمی که نمایندهٔ آن‌هایند هماهنگ است.

معرفی نخستین گروه‌های این چنینی کار دشواری است. برخی از این گروه‌ها متعلق به پیش از دوران حکومت نمایندگی‌اند. مثلاً انجمن لغو بردگی (Abolition Society) در سال ۱۷۸۷ برای مخالفت با تجارت بردگان در بریتانیا برپا شد. انجمن قانون ضدغلات ((Anti-Corn Law (League))، تأسیس‌شده در سال ۱۸۳۹، اغلب الگویی برای گروه‌های بعدی بریتانیا تلقی می‌شود، چرا که این انجمن با هدفِ خاصِ اِعمالِ فشار بر حکومت تشکیل شد. الکسیس دوتوکویل (نک. ۳۱۵) پس از دیدار از ایالات متحدهٔ امریکا در دههٔ ۱۸۳۰ گزارش داد که چیزی که او انجمن[1] می‌نامد مدت‌هاست به «وسیله‌ای قدرتمند برای اقدام» تبدیل شده است. سازمان جوانان ایتالیا، که جوزپه ماتسینی (نک. ۱۶۵) میهن‌دوست ایتالیایی در سال ۱۸۳۱ آن را برپا کرد، الگویی برای سازمان‌های ناسیونالیستی مشابهی شد که بعدها در سراسر اروپا به‌وجود آمدند. به‌همین‌ترتیب، انجمن حقوق زنان، تأسیس‌شده در سال ۱۸۶۶ در فرانسه، تشکیل جنبش جهان‌گستر حق رأی برای زنان را برانگیخت. تا پایان سدهٔ نوزدهم صاحبان قدرتمند منافع کشاورزی و بازرگانی در بیش‌تر جوامع صنعتی همراه با جنبش در حال رشد اتحادیه‌های کارگری فعالیت می‌کردند. اما بیش‌تر گروه‌های ذی‌نفعی که اکنون وجود دارند، خاستگاه جدیدی دارند. این گروه‌ها، به‌طور عمده محصول انفجار فشار و سیاست اعتراض‌اند که از دههٔ ۱۹۶۰ رخ نموده است. به‌این‌ترتیب، ممکن است این

مفاهیم **گروه ذی‌نفع (interest group)**: گروه ذی‌نفع (یا گروه فشار) انجمن سازمان‌یافته‌ای است که هدف آن تأثیرگذاشتن بر سیاست‌ها یا اقدامات حکومت است. گروه‌های ذی‌نفع با حزب‌های سیاسی (نک. ۳۵۵) از این نظر فرق دارند که می‌کوشند از بیرون حکومت بر آن تأثیر بگذارند نه این‌که قدرت حکومت را به‌دست آورند. وانگهی، گروه‌های ذی‌نفع نوعاً موضوع کانونی محدودی دارند، و معمولاً به هدفی خاص یا منافع گروهی خاص مربوط‌اند، و به‌ندرت از ویژگی‌های برنامه‌ای یا ایدئولوژیک گسترده‌تری که کلاً به حزب‌های سیاسی مربوط است، برخوردارند. گروه‌های ذی‌نفع به سبب بالاتر بودن درجه سازمان‌دهی رسمی‌شان از جنبش‌های اجتماعی متمایزند. با این حال، هیچ کدام از گروه‌های ذی‌نفع در مفهوم رسمی عضو ندارند: به همین سبب برخی از مفسران ترجیح می‌دهند اصطلاح ضعیف‌تر «صاحبان منافع سازمان‌یافته» (organized interests) را به جای گروه‌های ذی‌نفع به کار ببرند.

---

۱. association، گروهی که با اقدام داوطلبانه، نمایانگر به رسمیت شناختن منافع مشترک یا علایق مشترک است.

گروه‌ها بخشی از روند گسترده‌تری باشند که زوال حزب‌های سیاسی و تأکید روزافزون بر گروه‌های سازمان‌یافته و جنبش‌های اجتماعی (نک. ۴۰۷) را عامل تحرک و بازنمایی اجتماعی می‌دانند.

انواع گروه

با توجه به ماهیت گنگ گروه‌ها و زیادی شکل‌های آن‌ها، تعریف و طبقه‌بندی آن‌ها مخاطره‌آمیز است. برای نمونه، آیا با گروه‌ها سروکار داریم یا با منافع[۱]؟ به سخن دیگر، گروه‌ها را فقط انجمن‌هایی می‌شناسیم که سطح معینی از همبستگی و سازمان دارند، یا فقط مجموعه‌هایی از مردم‌اند که برحسب اتفاق منافع یکسانی دارند اما از این واقعیت آگاه نیستند؟ همین‌طور، آیا گروه‌های ذی‌نفع فقط با منافع خودخواهانه و مادی سروکار دارند، یا ممکن است هدف‌های گسترده‌تر یا هدف‌های عمومی را نیز دنبال کنند؟ موضوع دشواری رابطهٔ بین گروه‌های ذی‌نفع و حکومت هم مطرح است. آیا گروه‌های ذی‌نفع همیشه خودمختارند و از بیرون بر حکومت تأثیر می‌گذارند، یا ممکن است در حکومت یا از راه آن عمل کنند، شاید هم حتی بخشی از خود دستگاه و تشکیلات حکومت باشند؟

نبود توافق‌نظر دربارهٔ این اصطلاح میان دانشمندان سیاسی فعال در این زمینه هم این آشفتگی ذهنی را بدتر کرده است. برای نمونه، درحالی‌که اصطلاح «گروه ذی‌نفع» را در ایالات متحدهٔ امریکا و جاهای دیگر نیز برای توصیف همهٔ گروه‌های سازمان‌یافته به کار می‌برند، به نظر می‌رسد در بریتانیا فقط برای اشاره به آن گروه‌هایی به کار برده می‌شود که منافع اعضای خود را پیش می‌برند یا از آن‌ها دفاع می‌کنند. بنابراین، در بریتانیا به‌طور معمول اصطلاح «گروه فشار» را ترجیح می‌دهند و «گروه ذی‌نفع» را به‌صورت مقوله‌بندی فرعیِ طبقه‌بندی‌ای گسترده‌تر به کار می‌برند.

با این همه، گروه‌ها را می‌توان در سه نوع طبقه‌بندی کرد:

- گروه‌های جماعتی (communal groups)
- گروه‌های نهادی (institutional groups)
- گروه‌های انجمنی (associational groups)

گروه‌های جماعتی

ویژگی اصلی گروه‌های جماعتی آن است که در بافت جامعه ریشه دارند، در این معنا که عضویت در آن‌ها بر پایهٔ اصل و نسب است نه از راه عضوگیری رسمی. نمونه‌های این‌گونه گروه‌ها عبارت‌اند از خانواده، قبیله، کاست و گروه قومی. به خلاف گروه‌های ذی‌نفع متعارف، که خود اعضا تعلق به آن‌ها را انتخاب می‌کنند و دارای ساختار و سازمان رسمی‌اند، گروه‌های جماعتی بر پایهٔ میراث مشترک و

---

۱. interest، آن‌چه به سود فرد یا گروه است؛ منافع (به خلاف خواست‌ها یا ترجیحات) به‌طور معمول عینی یا «واقعی» تلقی می‌شوند.

بستگی‌ها و وفاداری‌های سنتی تشکیل می‌شوند. هنوز هم این‌گونه گروه‌ها در سیاست دولت‌های در حال رشد نقش مهمی دارند. برای نمونه، در افریقا بستگی‌های قبیله‌ای و خویشاوندی اغلب مهم‌ترین پایه تبیین منافع است. همان‌طور که باز خیزش ناسیونالیسم قومی و اهمیت گروه‌های کاتولیک در کشورهایی مانند ایتالیا و ایرلند نشان می‌دهد، گروه‌های جماعتی هنوز هم در دولت‌های صنعتی پیشرفته وجود دارند و تأثیر می‌گذارند.

گروه‌های نهادی

گروه‌های نهادی آن‌هایی‌اند که بخشی از تشکیلات حکومت‌اند و می‌کوشند در این تشکیلات و از راه این تشکیلات تأثیرگذار باشند. گروه‌های نهادی در این معنا با گروه‌های ذی‌نفع فرق دارند که هیچ خودمختاری یا استقلالی ندارند. بوروکراسی‌ها یا ادارات دولتی و ارتش بهترین نمونه‌های گروه‌های نهادی‌اند و به‌طور کلی هر کدام از این‌ها هم شماری از صاحبان منافع رقیب در خود دارند. در مورد دولت‌های اقتدارگرا یا تمامیت‌خواه، که نوعاً گروه‌ها و جنبش‌های خودمختار را سرکوب می‌کنند، رقابت میان گروه‌های نهادی ممکن است شکل اصلی تبیین منافع بوده باشد. برای نمونه، نظام بسیار متمرکز استالینیستی در اتحاد شوروی به‌طور عمده از بوروکراسی استوار و صاحبان منافع اقتصادی، به‌ویژه آن‌ها که صنایع سنگین را در اختیار گرفته بودند، برآمده بود. به همین ترتیب، خصلت آشکار تک‌پایهٔ دولت هیتلر در آلمان، طی سال‌های ۴۵-۱۹۳۳، واقعیت رقابت تنگاتنگ بوروکراتیک را پنهان می‌کرد زیرا رهبران نازی توسعه‌طلبی‌های پیچیده‌ای را در مبارزه بی‌پایان برای قدرت آغاز کردند.

گروه‌های نهادی فقط در رژیم‌های غیردموکراتیک مهم نیستند. برخی تا آن‌جا پیش می‌روند که می‌گویند نخبگان نظام بوروکراتیک و صاحبان منافعی که در وزارتخانه‌ها، اداره‌ها و کارگزاری‌های نظام‌های دموکراتیک به‌وجود می‌آیند نیز، درواقع فرایند سیاسی را سامان می‌دهند: آن‌ها در صدد محدود ساختن، و به گفتهٔ بعضی‌ها دیکته کردن به سیاستمداران انتخابی و حکومت‌های انتخابی‌اند. چنین گروه‌هایی به یقین با گروه‌های ذی‌نفع متعارف نیز اتحادهایی به‌وجود می‌آورند. این همان چیزی است که در مورد «مجموعه نظامی-صنعتی» معروف دیده شد. اهمیت بوروکراسی و ارتش، و اهمیت صاحبان منافعی که درون آن‌ها و از راه آن‌ها عمل می‌کنند، در فصل‌های هفدهم و هیجدهم بررسی شده است.

گروه‌های انجمنی

گروه‌های انجمنی را مردمی تشکیل می‌دهند که برای رسیدن به هدف‌های مشترک، اما بسیار محدود، همراه شده‌اند. گروه‌های انجمنی را با اقدام داوطلبانه و با داشتن منافع، آرمان‌ها یا تلقی‌های مشترک می‌شناسند. از این‌رو، آشکارترین نمونهٔ گروه‌های انجمنی آن‌هایی‌اند که به‌طور معمول

گروه‌های ذی‌نفع یا گروه‌های فشار شناخته می‌شوند. اما گاهی ممکن است فرق گذاشتن بین این گروه‌ها و گروه‌های اجتماعی دشوار باشد. برای مثال، وقتی وفاداری‌های طبقاتی قوی و منسجم باشند، عضو شدن در گروه انجمنی مانند اتحادیه‌های کارگری، ممکن است بیش‌تر از آن‌که اقدامی ابزاری با هدف تحقق بخشیدن به هدف خاصی باشد، بیانی از هویت اجتماعی محسوب شود. در دولت‌های در حال رشد گروه‌های انجمنی به‌طور روز افزون اهمیت می‌یابند، اما وجود آن‌ها به‌طور معمول ویژگی جامعه‌های صنعتی تلقی می‌شود. صنعتی شدن تفاوت اجتماعی به بار می‌آورد، به‌صورت بافت پیچیده منافع متضاد، و نیز، دست‌کم در دولت سرمایه‌داری، رشد الگوهای خودبینانه و فردی‌شده رفتار را در مقابل رفتارهای شکل‌یافته از عرف و سنت برمی‌انگیزد. این‌گونه گروه‌ها را آن‌گاه که کارکرد اصلی‌شان کنار آمدن با حکومت و مجموعه‌های عمومی دیگر است، به‌طور معمول گروه‌های ذی‌نفع می‌نامند.

گروه‌های ذی‌نفع به شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون در می‌آیند. آن‌ها به موضوع‌ها و هدف‌های بی‌شماری مربوط‌اند، و تاکتیک‌هایی را به‌کار می‌برند که از ارائهٔ خدمات به مجموعه‌های عمومی و کمک به مدیریت برنامه‌های حکومت گرفته تا سازمان دادن به مبارزات نافرمانی مدنی (نک. ۴۰۵) و اعتراض عمومی را در بر می‌گیرد. اما گروه‌های مخالف قانون اساسی و شبه‌نظامی از این طبقه‌بندی بیرون‌اند. گروه‌هایی مانند پلنگان سیاه در ایالات متحدهٔ امریکا و ارتش جمهوری‌خواه ایرلند را نمی‌توان در زمرهٔ گروه‌های ذی‌نفع طبقه‌بندی کرد، زیرا این‌ها می‌کوشند نظام سیاسی را به‌طور بنیادی بازسازی کنند، نه این‌که فقط برآن تأثیر بگذارند، و به جای سیاستِ اعمالِ فشار تاکتیک‌های تروریسم (نک. ۵۴۵) و اقدام مستقیم[1] را به‌کار می‌برند. اما در کوشش برای تعیین انواع متفاوت گروه باید ساختاری را بر گروه ذی‌نفع به‌ظاهر بی‌شکل تحمیل کرد. دو طبقه‌بندی متداول‌تر عبارت‌اند از:

- گروه‌های بخشی و تبلیغاتی
- گروه‌های درونی و بیرونی

گروه‌های بخشی (که گاهی گروه‌های حمایتی یا کارکردی نامیده می‌شوند) برای پیشبرد یا حمایت از منافع (معمولاً مادی) اعضای خود به‌وجود می‌آیند. اتحادیه‌های کارگری، شرکت‌های بازرگانی، انجمن‌های تجاری و هیئت‌ها یا مجموعه‌های حرفه‌ای نمونه‌های اصلی این نوع گروه‌هایند. این گروه‌ها از این‌رو «بخشی» خوانده می‌شوند که نمایانگر بخشی از جامعه‌اند: بخش کارگران، کارمندان، مصرف‌کنندگان، گروه قومی یا دینی و مذهبی، و مانند آن‌ها. اما به سخن دقیق فقط گروه‌هایی را که در تولید، توزیع و مبادله کالاها و خدمات‌اند می‌توان گروه‌های «کارکردی» دانست. در ایالات متحدهٔ

---

۱. direct action، اقدامی سیاسی که بیرون از چارچوب قانون اساسی و حقوقی صورت می‌گیرد؛ اقدام مستقیم ممکن است از مقاومت منفی تا تروریسم را در برگیرد.

امریکا، گروه‌های بخشی را اغلب در زمرهٔ «گروه‌های ذی‌نفع خصوصی» طبقه‌بندی می‌کنند تا بر این نکته تأکید شود که توجه اصلی آن‌ها به بهبود و رفاه اعضای خودشان است نه بهزیستی کل جامعه.

در مقابل، گروه‌های تبلیغاتی (که گاهی گروه‌های هدف یا ایستار نامیده می‌شوند) برای پیشبرد ارزش‌ها، کمال مطلوب‌ها یا اصول اخلاقی مشترک برپا می‌شوند. خاستگاه‌های این گروه‌ها بسیارند، از جمله، نفوذگذاران بر «موافقان» و «مخالفان» آزادی سقط جنین، مبارزانی که برای آزادی‌های مدنی یا علیه نمایش سکس و خشونت در تلویزیون تلاش می‌کنند، معترضان به آلودگی محیط زیست و خشونت با حیوانات یا در دفاع از ارزش‌های سنتی یا دینی و مذهبی. گروه‌های تبلیغاتی در ایالات متحدهٔ امریکا به نام «گروه‌های ذی‌نفع عمومی» نام‌گذاری شده‌اند تا بر این نکته تأکید گذارند که سود و منافع جمعی را پیش می‌برند، نه سود بخشی از مردم را. از این‌رو، این گروه‌ها را با توجه به هدفی که برای کمک به همه دارند تعریف می‌کنند. برای نمونه، گروه نجات وال‌ها، سازمانی برای وال‌هاست، نه سازمانی از وال‌ها. البته برخی سازمان‌ها، هم ویژگی‌های بخشی دارند و هم ویژگی‌های تبلیغاتی. انجمن ملی برای پیشرفت رنگین پوستان تأمین منافع بخشی سیاهان امریکایی را (از راه مخالفت با تبعیض نژادی و بهبود بخشیدن به فرصت‌های شغلی) هدف خود قرار داده است، اما با هدف‌هایی مانند عدالت اجتماعی و هماهنگی نژادی هم ارتباط دارد.

نظام دیگر طبقه‌بندی بر پایهٔ موقعیت گروه‌ها در برابر حکومت و راهبردهای اعمال فشار است. گروه‌های درونی با مشورت دائمی یا نمایندگی در مجموعه‌های حکومت، از دسترسی ممتاز منظم و عادی و معمولاً نهادی برخوردارند. در بسیاری از موارد بین طبقه‌بندی‌های بخشی و درونی هم‌پوشانی وجود دارد، و این نشان می‌دهد که اگر حکومت نظرات صاحبان منافع اقتصادی اصلی، مانند گروه‌های بازرگانی و اتحادیه‌های کارگری را نادیده بگیرد، این گروه‌ها قادرند تحریم‌های مؤثری را به اجرا در آورند. حکومت هم ممکن است علاقه‌مند به مشورت با گروه‌هایی باشد که دانش تخصصی و اطلاعاتی دارند که در تدوین سیاست عملی می‌توان از آن‌ها بهره برد. اما موقعیت گروه درونی همیشه ممتاز نیست، زیرا این امتیاز فقط به گروه‌هایی داده می‌شود که هدف‌هایشان با هدف‌های حکومت کاملاً هماهنگ و سازگار باشند و توانمندی قابل‌اثباتی داشته باشند تا اطمینان یابند اعضا به تصمیم‌های توافق شده وفادار می‌مانند.

از سوی دیگر، حکومت با گروه‌های بیرونی مشورت نمی‌کند یا اگر هم مشورت کند فقط به صورت گاه به‌گاه و آن هم در ردهٔ بالای حکومتی است. در بسیاری از موارد، موقعیت گروه بیرونی نمایانگر ضعف، در معنای نداشتن دسترسی رسمی به حکومت است، و این گروه‌ها مجبورند به امید اِعمال نفوذ غیرمستقیم بر فرایند سیاسی «به عموم مراجعه کنند». بنابراین، نکتهٔ شگفت این است که، بین شرح عمومی از گروه ذی‌نفع و تأثیر سیاسی‌ای که اعمال می‌کند رابطهٔ واژگونه‌ای وجود دارد. گروه‌های معترض رادیکال در عرصه‌هایی مانند حفاظت از محیط زیست و حقوق حیوانات را شاید نتوان چندان در زمرهٔ گروه‌های بیرونی قرار داد، زیرا اهداف آن‌ها با ترجیحات

حکومت تناسبی ندارند و علاوه بر آن اعضا و پشتیبان‌های آن‌ها اغلب مجذوب این واقعیت می‌شوند که این‌گونه گروه‌ها با حکومت پیوند نزدیکی ندارند و به آن آلوده نیستند. در این معنا، ممکن است این گروه‌ها بخواهند برای حفظ پاکی ایدئولوژیک و استقلال خود، و نیز برای حمایت از ساختارهای تمرکززدایی شدهٔ قدرت‌شان به‌صورت گروه‌های بیرونی بمانند.

الگوهای سیاست گروهی

برخی از مفسران معتقدند که الگو و اهمیت سیاست گروه به‌طور کامل از عامل‌هایی ناشی شده است که خاص هر نظام سیاسی‌اند. از این‌رو، نقش گروه‌ها نمایانگر فرهنگ سیاسی خاص، نظام حزبی، مجموع ترتیبات نهادی و مانند آن‌هاست. این سخن بدان معناست که نمی‌توان دربارهٔ ماهیت سیاست گروهی نتیجه‌گیری‌های عام کرد. از سوی دیگر، فرضیه‌های بسیاری دربارهٔ ماهیت فرایند سیاسی و توزیع قدرت در جامعه، اغلب به فهم و درک سیاست گروه شکل می‌دهند. پیوند تنگاتنگ این فرضیه‌ها با نظریه‌های رقیب دولت را در فصل پنجم بررسی کردیم. اثرگذارترین این نظریه‌ها که به‌منزلهٔ الگوهای سیاست گروه‌های ذی‌نفع‌اند عبارت‌اند از:

- پلورالیسم
- کورپوراتیسم
- راست نو

الگوی پلورالیسم

نظریه‌های پلورالیستی مثبت‌ترین تصور از سیاست گروه را ارائه می‌دهند، و بر توانمندی گروه‌ها برای دفاع از فرد در برابر حکومت و بهبود بخشیدن به نمایندگی دموکراتیک تأکید می‌کنند. مضمون اصلی پلورالیسم (نک. ۱۱۵) آن است که قدرت سیاسی بخش بخش و به‌شدت پراکنده است. از این دیدگاه، در فرایند پیچیده‌ای از چانه‌زنی و تعامل تصمیم‌گیری می‌شود و اطمینان به دست می‌آید که نظرات و منافع شمار زیادی از گروه‌ها مورد نظر قرار می‌گیرد. یکی از نخستین و اثرگذارترین کوشش‌ها برای ارائهٔ «نظریهٔ گروه» پلورالیستی را آرتور بنتلی (Arthur Bentley) در ***فرایند حکومت*** (*The Process of Government*, [1908] 1948) به عمل آورد. تأکید بنتلی بر گروه‌های سازمان‌یافته‌ای همچون بلوک‌های ساختمانی بنیادی فرایند سیاسی در گفتهٔ معروف او به دقت خلاصه شده است: «وقتی گروه‌ها را به اندازهٔ کافی مشخص کردیم، همه چیز را مشخص کرده‌ایم» (*The Process of...*, p. 208). به‌طور معمول کتاب دیوید ترومن (David Truman) به نام ***فرایند حکومتی*** (*The Governmental Process*, 1951) را ادامهٔ همین سنت می‌دانند، گرچه نتیجه‌گیری‌های او با موشکافی بیش‌تری بر فرایند سیاسی ایالات متحدهٔ امریکا متمرکز شده بود.

جانبداری پرشور از گروه‌ها به‌مثابه کارگزاران تبیین و تجمیع منافع در نتیجهٔ گسترش رفتارگرایی

رابرت دال (متولد ۱۹۱۵)
دانشمند سیاسی امریکایی. او در سال ۱۹۴۶ استاد علم سیاست دانشگاه یل، و بعد یکی از تحلیل‌گران سیاسی برجسته ایالات متحدهٔ امریکا شد. در سال ۱۹۵۳ (همراه با چارلز لیندبلوم) اصطلاح «چندسالاری» (فرمانروایی شمار زیاد) را برای تشخیص جامعه نو از دموکراسی کلاسیک ابتکار کرد. نوشته‌های اولیه دال تأثیر آموزه‌های اثبات‌گرایی و رفتارگرایی را نشان می‌دهند. او در دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۶۰ موضع پلورالیستی متعارفی گرفت. اما از اواخر دهه ۱۹۶۰ او همراه با لیندبلوم و گلبریت (نک. ۲۸۲) شکل رادیکالی شده‌ای از لیبرالیسم یعنی نوپلورالیسم را مطرح کرد که توجه روز افزون او به قدرت بنگاه‌های بزرگ سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. مهم‌ترین نوشته‌های او عبارت‌اند از: دیاچه نظریه دموکراسی (*A Preface to Democratic Theory*, 1956)، چه کسی حکومت می‌کند (*Who Governs?*, 1961)، پیچیدگی‌های دموکراسی پلورالیستی (*Dillemmas of Pluralist Democracy*, 1982) و دیاچه دموکراسی اقتصادی (*A Preface to Emconomic Democracy*, 1985).

در دهــه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تــقویت شــد. بــرای مــثال، تــحلیل سـیستم‌ها گـروه‌های ذی‌نـفع را «دروازه‌بان‌هایی» توصیف کرد که تقاضاهای متعدد از حکومت را به‌صورت مجموعهٔ خواست‌های قابل اجرا از صافی می‌گذراند. در همان زمان، تحلیل‌گرانی مانند رابرت دال (1961) و نلسن پالزبی (Nelson Palsby, 1963) پس از بررسی قدرت اجتماع مدعی شدند که برای این دیدگاه پلورالیستی که هیچ نخبهٔ محلی‌ای نمی‌تواند به‌تنهایی بر تصمیم‌گیری اجتماع سلطه یابد پشتوانهٔ تجربی یافته‌اند.

از چشم‌انداز پلورالیستی، خود سیاست گروه خمیرهٔ فرایند دموکراتیک است. درواقع، در دهـهٔ ۱۹۶۰ این عقیده متداول شد که شکلی از دموکراسی پلورالیـستی (نک. ۱۱۵) جـای دمـوکراسی انتخاباتی متعارف را گرفته است، بدین معنا که گروه‌ها و صـاحبان مـنافع سـازمان‌یافته بـه جـای حزب‌های سیاسی پیوند اصلی بین حکومت و مردم را شکل داده‌اند. بر اساس فرضیه‌های اصلی این نظریه، همهٔ گروه‌ها و صاحبان منافع استعداد سازمان‌دهی و دستیابی به حکومت را دارند؛ از لحاظ داخلی مسئول‌اند به این معنا که رهبران منافع یا ارزش‌های اعضا را به‌طور گسترده مطرح می‌کنند، و نفوذ سیاسی آن‌ها با اندازه و شدت پشتیبانی‌شان تقریباً متناسب است. یکی از راه‌های اثبات این نظریه این دلیل بود که قدرت سیاسی به‌صورتی بخش بخش شده است که هیچ گروه یا صـاحب منافعی نمی‌تواند هیچ زمانی به سلطه دست یابد. به گفتهٔ دال (145 :1956): «همهٔ گروه‌های فعال و مشروع اجتماع می‌توانند در برخی از مراحل مهم فرایند تصمیم‌گیری صدای خـود را بـه گـوش‌ها برسانند». بر اساس اندیشهٔ جایگزینِ «قدرت‌های مخالف»، که در نوشته‌های اولیهٔ گلبریت مـطرح شد، به‌طور طبیعی موازنه‌ای پویا میان گروه‌های رقابتگر پدیدار می‌شود، درست همان‌طور که مثلاً موفقیت تجاری باعث برانگیختن مخالفانی همچون کارگران یا مـصرف‌کنندگان مـی‌شود و آنـان را بـه سازماندهی علیه آن موفقیت وامی‌دارد. از این‌رو، سیاست گروه را موازنه تقریبی قدرت مشخص می‌کند.

نخبه‌گرایان و مارکسیست‌ها از این دیدگاه بسیار خوش‌بینانه دربارهٔ سیاست گروه به‌شدت انتقاد کرده‌اند. نخبه‌گرایان با بیان این نظر که آن‌ها فقط یک «چهره» قدرت، یعنی توانایی تأثیر گذاشتن بر

تصمیم‌گیری (نک. ۱۹)، را می‌شناسند، با ادعاهای تجربی پلورالیسم مبارزه می‌کنند. نظریه‌پردازان نخبه‌گرایی در رویارویی با این عقیده که قدرت به‌طور گسترده و یکنواخت توزیع شده است، به‌وجود «نخبگان قدرت» در ترکیبی از سران شرکت‌های بازرگانی، رهبران سیاسی و فرماندهان نظامی توجه می‌کنند. (Mills, 1956) مارکسیست‌ها هم به‌نوبهٔ خود، به‌طور سنتی تأکید کرده‌اند که قدرت سیاسی با مالکیت ثروت تولیدی، که خبر از موجودیت «طبقهٔ حاکم» سرمایه‌داری می‌دهد، پیوند تنگاتنگ دارد. به نظر نومارکسیست‌هایی مانند رالف میلیباند (1969) این پیوند از «رقابت نابرابر» بین گروه‌های بازرگانی و کارگری نمایان است. گروه بازرگانی کنترل منابع اقتصادی را در اختیار دارد، از موقعیتی اجتماعی و از امکان دسترسی به حکومت بهره‌مند است ـ امکانی که گروه کارگری نمی‌تواند به آن دست یابد. پیدایش جهانی‌شدن (نک. ۲۰۳) این‌گونه بحث‌ها را تجدید کرده است، و باعث شده برخی‌ها به این تفکر گرایش یابند که تحرک افزوده سرمایه و نظام بین‌المللی تجارت آزاد به «تصاحب شرکتی» حکومت انجامیده است. (Hertz, 2001) در برابر چنین انتقادی، نوپلورالیسم (نک. ۱۳۴)، شکل حساس‌تر و باکیفیت‌ترِ پلورالیسم، پدیدار شد. این مفهوم شاید روشن‌تر از همه جا در کتاب چارلز لیندبلوم به نام ***سیاست و بازارها*** (*Politics and Markets*, 1977)، تشریح شده باشد که موقعیت ممتاز گروه‌های تجاری در چندسالاری غربی را روشن و برجسته می‌کند، و اعتراف می‌نماید که این موقعیت ادعای دموکراتیک بودن چنین جامعه‌هایی را به‌جد بی‌اعتبار می‌کند.

الگوی کورپوراتیسم

الگوهای کورپوراتیستی سیاست گروه از این نظر با پلورالیسم فرق دارند که می‌کوشند کاربردها یا پیامدهای پیوندهای نزدیک‌تری را ردیابی کنند که در جوامع صنعتی بین گروه‌ها و دولت به‌وجود آمده‌اند. **کورپوراتیسم*** نظریه‌ای اجتماعی است که بر موقعیت ممتاز برخی گروه‌ها در برابر حکومت تأکید می‌کند، و آن‌ها را قادر می‌سازد بر شکل‌گیری و اجرای سیاست عمومی اثر گذارند. برخی مفسران کورپوراتیسم را پدیده‌ای خاص دولت می‌دانند که شرایط ویژهٔ تاریخی و سیاسی آن را به‌وجود آورده است. از این‌رو، کورپوراتیسم را به کشورهایی مانند استرالیا، سوئد، هلند و تا حدی آلمان و ژاپن مربوط می‌دانند که در آن‌ها حکومت به‌طور عرفی و سنتی شکلی از مدیریت اقتصادی را به اجرا در آورده است.

مفاهیم **کورپوراتیسم (corporatism)**: در معنای گسترده، وسیلهٔ گنجاندن منافع سازمان‌یافته در فرایندهای حکومتی است. کورپوراتیسم دو چهره دارد نخست کورپوراتیسم اقتدارگرا است که ایدئولوژی یا شکلی اقتصادی است و ارتباط نزدیکی با فاشیسم ایتالیا دارد، و با ارعاب و تهدید سیاسی صنایع و تخریب اتحادیه‌های کارگری مستقل شناخته شد. دومین چهره، کورپوراتیسم لیبرالی (کورپوراتیسم «اجتماعی» یا نوکورپوراتیسم)، به گرایش موجود در لیبرال دموکراسی‌های رشدیافته مربوط است که به منافع سازمان‌یافته امتیازهایی می‌دهد و امکان دسترسی نهادی آن‌ها به تصمیم‌گیری سیاسی را فراهم می‌کند. سازوکارهای انجام این کار بسیار متنوع است، همان‌طور که میزان یکپارچگی گروه نیز تنوع دارد. کورپوراتیسم لیبرالی در مقایسه با شکل اقتدارگرایانه، گروه‌ها را در برابر حکومت ــ نه بالعکس ــ تقویت می‌کند.

اما مفسرانی دیگر کورپوراتیسم را پدیده‌ای عام می‌دانند که از گرایش‌های ضمنی رشد اقتصادی و اجتماعی ناشی می‌شود، و از این‌رو معتقدند که کورپوراتیسم، در همهٔ دولت‌های صنعتی پیشرفته به یکی از اَشکال جلوه‌گر است. حتی ایالات متحدهٔ امریکا که به‌طور معمول الگوی دموکراسی پلورالیستی توصیف می‌شود، به کارگزاری‌های نظارتی خود اختیارات شبه‌قانون‌گذاری داده است، و از این راه رشد بستگی‌های رسمی بین حکومت و صاحبان منافع بزرگ را تشویق می‌کند. از این چشم‌انداز، گرایش‌های کورپوراتیسم ممکن است فقط بازتاب رابطهٔ همزیستانه‌ای باشد که بین گروه‌ها و حکومت وجود دارد. گروه‌ها موقعیت «درونی» می‌خواهند، زیرا چنین موقعیتی به آن‌ها امکان دسترسی به تصمیم‌گیری سیاسی می‌دهد، و آن‌ها را قادر می‌کند از منافع اعضای خود بهتر دفاع کنند. از سوی دیگر، حکومت به گروه‌ها نیاز دارد، هم برای آن‌که از آن‌ها به‌منزلهٔ منبع دانش و اطلاعات بهره ببرد، و هم بدان سبب که پیروی از صاحبان منافع بزرگ، برای عملی‌شدن سیاست‌ها ضروری است. در جوامع صنعتی بسیار متفاوت و پیچیده نیاز به مشورت و چانه‌زنی همچنان رو به رشد است و شاید نتیجهٔ ناگزیر آن پدید آمدن سازوکارهای نهادی برای آسان‌تر کردن رفع این نیاز باشد.

حرکت تدریجی به کورپوراتیسم در دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته، به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، دربارهٔ نقش و قدرت گروه‌های ذی‌نفع تردیدهای عمیقی برانگیخت. در وهلهٔ نخست، کورپوراتیسم به‌طور قابل ملاحظه‌ای شمار و ردیف گروه‌هایی را که به حکومت دسترسی داشتند کاهش داد. کورپوراتیسم ناگزیر گروه‌های اقتصادی یا کارکردی را ممتاز می‌کند، زیرا به شکلی از **سه‌جانبه‌گرایی**[1] می‌انجامد که حکومت را به حوزهٔ بازرگانی و کارگری سازمان‌یافته پیوند می‌زند. اما ممکن است گروه‌های مصرف‌کننده یا تبلیغاتی را به حال خود گذارد، و احتمال دارد دسترسی نهادی محدود به انجمن‌های به اصطلاح «برتر» شود که از طرف مجموعه‌ای از سازمان‌ها و گروه‌ها سخن می‌گویند. این نقش را در اتریش اتاق بازرگانی و فدراسیون اتحادیهٔ کارگری، در بریتانیا کنفدراسیون صنایع بریتانیا و کنگرهٔ اتحادیهٔ کارگری، و در ایالات متحدهٔ امریکا انجمن ملی کارخانه‌داران و فدراسیون کنگرهٔ کارگران سازمان‌های صنعتی امریکا اجرا می‌کنند.

مسئله دوم این است که کورپوراتیسم در مقایسه با الگوی پلورالیستی، گروه‌های ذی‌نفع را از لحاظ سلسله‌مراتب زیر سلطه رهبرانی توصیف می‌کند که به‌طور مستقیم در برابر اعضا پاسخگو نیستند. درواقع، گاهی می‌گویند آمادگی رهبران گروه برای اعلام اطاعت اعضای گروه خود از حکومت، بهایی است که به دلیل امتیاز دسترسی به حکومت می‌پردازند. از این دیدگاه، «حکومت از راه مشورت» ممکن است کاملاً ظاهرسازی و فریبی برای پوشاندن این واقعیت باشد که کورپوراتیسم به‌صورت سازوکار کنترل اجتماعی عمل می‌کند. سوم، در مورد این خطر اظهار نگرانی

---

۱. **tripartitism**، ساختاری مرکب از مجموعه‌هایی که نمایانگر حکومت، حوزهٔ بازرگانی و حوزهٔ اتحادیه‌هاست، و برای نهادی کردن مشاوره گروهی طرح‌ریزی شده است.

شده است که کورپوراتیسم به تقید به دموکراسی نمایندگی وانمود می‌کند. درحالی‌که پلورالیسم اعلام می‌کند که سیاست گروه مکمل فرایند نمایندگی است، کورپوراتیسم طیفی از تصمیم‌ها را به‌وجود می‌آورد که بیرون از دسترسی کنترل دموکراتیک و از طریق فرایند چانه‌زنی‌ای اتخاذ شده‌اند که به هیچ رو در معرض مشاهدهٔ عمومی نیست. سرانجام، کورپوراتیسم با مسئلهٔ «بار اضافی» حکومت پیوند دارد، که در آن ممکن است حکومت به «تسخیر» گروه‌های مشاوره درآید و از این‌رو نتواند در برابر خواست‌های آن‌ها ایستادگی کند. این انتقاد را راست نو به منظم‌ترین شکل مطرح کرده است.

الگوی راست نو

بیزاری راست نو از گروه‌های ذی‌نفع، از لحاظ ایدئولوژیک، از فردگرایی نهفته در قلب اقتصادی نولیبرالی ناشی شده است، بنابراین به هر نوع گروه اجتماعی و مجموعهٔ جمعی‌ای با بدگمانی می‌نگرد. چنین نگاهی را می‌توان در ترجیحی که راست نو به اقتصاد بازار برآمده از خوداتکایی فرد و خطرپذیری سرمایه‌گذاری او می‌دهد، به‌روشنی دید. اما راست نو نگرانی خاصی در مورد بستگی ادعایی بین کورپوراتیسم و هزینه‌های عمومی روز افزون و مسائل همراه با بیش‌حکومتی بیان کرده است. نظریهٔ **گزینش عمومی***، بیش از همه کتاب مانکور اولسن (Mancur Olson) به نام ***منطق اقدام جمعی: خیر عمومی و نظریهٔ گروه‌ها*** (*The Logic of Collective Action: Public Goods and the Theory of Groups*, 1968) بر ضدیت راست نو با کورپوراتیسم اثر گذاشته است. اولسن می‌گفت که مردم فقط برای تأمین «خیر عمومی» به گروه‌های ذی‌نفع می‌پیوندند: یعنی برای خیرهایی که تا حدی تفکیک ناپذیرند، از این لحاظ که نمی‌توان از بهره‌مندی افرادی که در تأمین آتیهٔ خود شرکت نمی‌کنند جلوگیری کرد.

افزایش حقوق خیری عمومی است که در آن کارگرانی که عضو اتحادیه نیستند، یا آن‌ها که برای پیشبرد خواست افزایش حقوق اعتصاب نمی‌کنند، به‌طور برابر با اعضای اتحادیه و آن‌ها که اعتصاب کردند از آن بهره می‌برند. این وضع فرصت‌هایی به افراد می‌دهد که با به دست آوردن سود بدون متحمل شدن هزینه‌های گوناگونی که اعضای گروه باید بدهند، «سواری مجانی» کنند. این تحلیل مهم است زیرا دلالت می‌کند به این‌که نمی‌توان تضمین کرد که وجود منافع مشترک به تشکیل سازمانی برای پیشبرد

مفاهیم **گزینش عمومی (public choice)**: نظریهٔ گزینش عمومی حوزه‌ای ضمنی از نظریهٔ گزینش عقلانی، و مبتنی بر فرضیه‌های اقتصاد نوکلاسیک است. تأکید اصلی نظریه این است که موضوع‌های سیاسی در نتیجهٔ بررسی رفتار افرادی که بازیگران منطقاً سودخواهی تلقی می‌شوند، بهتر تحلیل شده‌اند. خصلت «عمومی» نظریهٔ گزینش عمومی از توجه آن به مسئلهٔ به اصطلاح خیر عمومی ناشی می‌شود ـــ خیری که حکومت آن را ارائه می‌دهد نه بازار (مانند جلوگیری از آلودگی هوا) زیرا سود آن را از افرادی که تصمیم گرفته‌اند در تأمین آن شرکت نکنند نمی‌توان، دریغ داشت. نظریه‌پردازان گزینش عمومی با توجه بر موضوع‌هایی مانند تأثیر بوروکراسی بر فرایند سیاسی و پیامدهای نفوذگذاری و سیاست گروه‌های ذی‌نفع خطاها و شکست‌های حکومت را در این زمینه روشن کرده‌اند.

منافع یا دفاع از آن بینجامد. پس این فرضیهٔ پلورالیستی که همهٔ گروه‌ها نوعی صدایی سیاسی دارند بسیار قابل تردید می‌شود. اولسن هم می‌گفت که سیاست گروه ممکن است گروه‌های کوچک را به زیان گروه‌های بزرگ تقویت کند. وجود اعضای زیاد «سواری مجانی» را تشویق می‌کند زیرا ممکن است افراد حساب کنند که کارایی گروه در نتیجه شرکت نکردن آن‌ها آسیب چندانی نخواهد دید.

این تحلیل در نوشتهٔ دیگر اولسن به نام ***پیدایش و نابودی ملت‌ها*** (The Rise and Decline of Nations, 1982) بیش‌تر بسط یافت. او در این کتاب از فعالیت گروه ذی‌نفع به‌شدت انتقاد کرد و آن را تعیین‌کنندهٔ اصلی موفقیت یا شکست اقتصادی دولت‌های خاص خواند. برای مثال، او بریتانیا و استرالیا را دولت‌هایی دانست که دچار «تصلب نهادی»اند، و گفت به‌محض پدیدارشدن شبکه‌های قوی گروه‌های ذی‌نفع که نوعاً زیر سلطهٔ ائتلاف‌های صاحبان منافع کوته‌بین و جناحی بودند ــ از جمله اتحادیه‌های کارگری، سازمان‌های بازرگانی و انجمن‌های حرفه‌ای ــ این تصلب رخ داد. این پیام که بین گروه‌های قوی و سازمان‌یافته از یک‌سو، و رشد اقتصادی و کامیابی ملی از سوی دیگر رابطهٔ عکس وجود دارد، بر سیاست‌ها و ترجیحات راست نو تأثیر زیادی داشته است. روشن‌ترین جلوهٔ این تأثیر واکنش در برابر کورپوراتیسم در دههٔ ۱۹۸۰ بود که، ریگان در ایالات متحدهٔ امریکا

شناخت بیشتر...

گروه‌های ذی‌نفع: موافقان و مخالفان

نظر موافقان گروه‌های ذی‌نفع، چنین است:

- گروه‌های ذی‌نفع با بیان منافع و مطرح کردن نظراتی که حزب‌های سیاسی آن‌ها را نادیده گرفته‌اند، و با فراهم آوردن ابزارهای اثرگذاری بر حکومت، بین انتخابات، نمایندگی را تقویت می‌کنند.
- گروه‌های ذی‌نفع، بحث و گفت‌وگو را ترویج می‌کنند، و از این‌رو رأی‌دهندهٔ آگاه و آموخته‌تری را به‌وجود می‌آورند و کیفیت سیاست عمومی را بهبود می‌بخشند.
- گروه‌های ذی‌نفع، با فراهم کردن جایگزینی برای سیاست حزبی متعارف و نیز با ارائهٔ فرصت‌ها برای فعالیت‌گرایی تودهٔ مردم، عرصهٔ مشارکت سیاسی را گسترده می‌کنند.
- گروه‌های ذی‌نفع با ایجاد اطمینان به این‌که دولت در برابر جامعهٔ مدنی نیرومند و سالم به موازنه رسیده است، قدرت حکومت را کنترل و از آزادی دفاع می‌کنند.
- گروه‌های ذی‌نفع با ایجاد مسیر ارتباط بین حکومت و مردم، و با ایجاد هماهنگی بین برون‌دادها و درون‌دادها، به حفظ ثبات سیاسی کمک می‌کنند.

نظر مخالفان گروه‌های ذی‌نفع، چنین است:

- گروه‌های ذی‌نفع با تقویت صدای ثروتمندان و ممتازان، آن‌ها که به منابع مالی، آموزشی، سازمانی یا هرگونه منابع دیگر دسترسی دارند، نابرابری سیاسی را تثبیت می‌کنند.
- گروه‌های ذی‌نفع از لحاظ اجتماعی و سیاسی تفرقه‌افکن‌اند زیرا با خواص سروکار دارند، نه عموم مردم، و منافع اقلیت را در برابر کل جامعه تأمین می‌کنند.

- قدرتی که گروه‌های ذی‌نفع اعمال می‌کنند نامشروع است زیرا که رهبران‌شان، به خلاف سیاستمداران، در برابر عموم پاسخگو نیستند، و نفوذ آن‌ها فرایند نمایندگی را بی‌اثر می‌کند.
- گروه‌های ذی‌نفع می‌خواهند با به کار بردن نفوذ از راه مذاکرات و زدوبندهایی که به هیچ رو در معرض بررسی و دید عموم نیست، فرایند سیاسی را بسته و پنهان سازند.
- گروه‌های ذی‌نفع، جوامع را غیرقابل کنترل می‌سازند، زیرا مجموعه‌ای از منافع را به‌وجود می‌آورند که می‌تواند از ابتکارات حکومت جلوگیری و سیاست را ناموفق کند.

و تاچر در بریتانیا پیشگام آن بودند. این واکنش در ایالات متحدهٔ امریکا به شکل کوشش برای مقررات‌زدایی یا برداشتن کنترل از اقتصاد از راه تضعیف کارگزاری‌های ناظر صورت گرفت، و در بریتانیا به نادیده گرفتن و سپس لغو مجموعه‌های کورپوراتیستی مانند شورای توسعهٔ اقتصادی ملی و به یورشی مصممانه به قدرت اتحادیه‌های کارگری انجامید.

مظاهر سیاست گروهی

گروه‌های ذی‌نفع چقدر مهم‌اند؟

همه پذیرفته‌اند که فعالیت گروه ذی‌نفع با رشد اقتصادی و اجتماعی پیوند تنگاتنگ دارد. درحالی‌که جوامع کشاورزی یا سنتی زیر سلطهٔ شمار کوچکی از صاحبان منافع قرار دارند، جوامع صنعتی پیشرفته پیچیده و بسیار متفاوت‌اند. از این‌رو، گروه‌های ذی‌نفع در میانداری بین دولت و جامعهٔ پراکنده اهمیت اساسی می‌یابند، این موضوع به‌ویژه زمانی مطرح است که گسترش آموزش و پرورش به آگاهی سیاسی و مهارت‌های سازمانی وسعت داده باشد. برای مثال، چنین وضعیتی را می‌توان در اتحاد شوروی دید که تا دههٔ ۱۹۷۰، با وجود تداوم همگن سیاسی رسمی، بیش‌تر مفسران را به این نتیجه رسانده بود که باید وجود چیزی را که «پلورالیسم نهادی» می‌دانستند، بپذیرند. اما نقش‌ها و اهمیت صاحبان منافع سازمان‌یافته از نظامی به نظام دیگر، از دولتی به دولت دیگر، و در گذر زمان فرق می‌کنند. عوامل اصلی تعیین تأثیر گروه عبارت‌اند از:

- فرهنگ سیاسی
- ساختار نهادی
- ماهیت نظام حزبی
- ماهیت و سبک سیاست عمومی

فرهنگ سیاسی به دو دلیل تعیین‌کننده است. نخست، روشن می‌کند که آیا گروه‌های ذی‌نفع بازیگرانی مشروع‌اند یا غیرمشروع، آیا شکل‌گیری و اثرگذاری‌شان مجاز است و با تشویق صورت گرفته است یا نه. دوم، بر شور و شوق مردم برای شکل دادن به منافع سازمان‌یافته، یا پیوستن به آن‌ها، یا بر درگیر شدن در سیاست گروهی تأثیر می‌گذارد. در یک سر طیف، رژیم‌ها با سرکوبی همهٔ

شکل‌های فعالیت انجمنی داوطلبانه برای تأمین و ایجاد مرکز واحد و بی‌چون و چرای قدرت دولت، می‌توانند عامل **تک‌گرایی**[1] باشند. این وضعیت نوعاً در رژیم‌های نظامی و دولت‌های تک‌حزبی رخ می‌دهد. اگرچه در دوران معاصر یا در طول تاریخ هیچ دولتی در فرونشاندن همهٔ شکل‌های فعالیت گروهی یا جناحی موفق نشده، رژیم‌های تک‌گرا، می‌توانند دست‌کم فعالیت گروه‌ها را به سمت زیر زمینی شدن سوق بدهند یا این اطمینان را برای خود ایجاد کنند که گروه‌های مذکور از دستگاه دولت-حزب بیرون مانده و از این‌رو گرفتار هدف‌های سیاسی و ایدئولوژیک رژیم شده است.

از سوی دیگر، رژیم‌های پلورالیستی نه تنها به سیاست گروهی اجازهٔ عرض اندام می‌دهند، بلکه آن را تشویق نیز می‌کنند و در مواردی خواهان آن‌اند. ممکن است از گروه‌ها خواسته شود در تدوین سیاست مشارکت کنند یا در هیئت‌های عمومی یا سازمان‌های دولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگوها) (نک. ۵۲۳) نماینده داشته باشند. برای مثال، یکی از دلایل بالا بودن عمومی سطح فعالیت گروهی در ایالات متحدهٔ امریکا این است که در این کشور فرهنگ سیاسی منافع گروه‌های خصوصی را به رسمیت شناخته است و این موضوع در تضمین‌های قانون اساسی دربارهٔ آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات و مانند آن‌ها گنجانده شده است. در ژاپن، نبود تمایزات روشن بین عرصه‌های عمومی و خصوصی، فرهنگی سیاسی‌ای به‌وجود آورده است که در آن هم در دوره‌های پیشادموکراتیک و هم در دورهٔ دموکراتیک، رابطهٔ نزدیک بین حکومت و بخش بازرگانی امری بدیهی دانسته شده است.

در مقابل، برخی دولت‌های اروپایی به منافع سازمان‌یافته با بدگمانی می‌نگرند. به‌طور سنتی چنین نگرشی در فرانسه وجود داشته است و در آن، بر اساس تأثیر ایدئولوژی ژاکوبنی، گروه‌ها نابودکنندهٔ «ارادهٔ عمومی» مردم و مخالف توانایی و اتحاد کشور فرانسه تلقی می‌شده‌اند. برای نمونه، در دورهٔ اوج ۱۹۷۵، فقط ۲۴ درصد نیروی کار فرانسه در اتحادیهٔ کارگری عضویت داشتند و این رقم تا سال ۱۹۸۹ به ۱۳ درصد کاهش یافت. اما فرهنگ سیاسی فرانسه تابع سنت اقدام مستقیم است و این امر در استفادهٔ کشاورزان فرانسوی از روش بند آوردن جاده‌ها و حتی ربودن کامیون‌ها، و شورش دانشجویی و اتحادیه‌های کارگری در ناآرامی‌های سیاسی ماه مه سال ۱۹۶۸ جلوه‌گر شده است.

ساختار نهادی حکومت نیز از لحاظ فعالیت گروه ذی‌نفع از این نظر حائز اهمیت فراوان است که دسترسی به فرایند سیاستگذاری را ممکن می‌کند. نظام‌های سیاسی تک‌ساخت و متمرکز، مانند نظام سیاسی بریتانیا، به محدود کردن عرصهٔ سیاست گروه و تمرکز آن پیرامون شاخهٔ اجرایی حکومت گرایش دارند. اگرچه این گرایش گروه را به حاشیه نمی‌راند، اما بر موقعیت «درونی» تأکید بسیار زیادی می‌کند و توانایی دولت حاکم را در انتخاب پاسخ دادن یا ندادن به فشار گروه بیش‌تر

---

۱. **monism**، باور داشتن به نظریه یا ارزشی واحد؛ از لحاظ سیاسی تک‌گرایی در اطاعت اجباری از قدرت تک‌ساخت بازتاب می‌یابد و از این‌رو به‌طور ضمنی توتالیتری است.

می‌کند. چنین موقعیتی در دههٔ ۱۹۸۰ در بریتانیای دورهٔ تاچر در کم‌ارزش کردن مجموعه‌های کورپوراتیستی و انداختن اتحادیه‌های کارگری به برهوت سیاسی به روشن‌ترین صورت نشان داده شد. فعالیت گروه ذی‌نفع در فرانسه نیز که بر مشاورت مستقیم با حکومت، به‌ویژه از زمان تقویت حکومت ریاستی و تضعیف مجلس ملی در جمهوری پنجم ۱۹۵۸ متمرکز شده است به همین ترتیب است.

از سوی دیگر، حکومت ایالات متحدهٔ امریکا بخش بخش و تمرکززدایی شده است و تأثیر دو مجلسی بودن، جدایی اختیارات یا تفکیک قوا، فدرالیسم و بازبینی قضایی را نشان می‌دهد. دامنهٔ «مجراهای دسترسی» که این نظام به گروه‌های ذی‌نفع ارائه می‌دهد نظام ایالات متحدهٔ امریکا را به‌ویژه در برابر فشارهای گروه آسیب‌پذیر می‌سازد. برای نمونه، گروه‌ها می‌دانند که نبردهایی را که در کنگره باخته‌اند می‌توانند در دادگاه‌ها، در دولت یا در سطح محلی و مانند آن‌ها دوباره آغاز کنند. اگرچه چنین وضعی بی‌تردید به‌صورت انگیزهٔ تشکیل گروه عمل می‌کند، و شمار گروه‌های پرنفوذ را بیش‌تر می‌سازد، ممکن است نتیجهٔ معکوس هم داشته باشد، به این معنا که گروه‌ها با اقدامات خود یکدیگر را از میدان به در کنند. از این‌رو، گروه‌های سازمان‌یافته ممکن است فقط به‌صورت «گروه‌های وتو» عمل کنند.

رابطهٔ بین حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذی‌نفع همیشه پیچیده است. در برخی موارد، این‌ها آشکارا رقیب هم‌اند. درحالی‌که حزب‌ها می‌کوشند صاحبان منافع را گردهم آورند و برنامه‌های سیاسی نوعاً مبتنی بر هدف‌های ایدئولوژیک گسترده را طرح کنند، گروه‌های ذی‌نفع به مجموعه موضوع‌ها و هدف‌های گنگ‌تر و خاص‌تر مربوط‌اند. با این حال، گروه‌های ذی‌نفع اغلب می‌کوشند نفوذ بگذارند و از راه حزب‌ها، و حتی در برخی موارد برای دسترسی مستقیم به قدرت حزب‌هایی را مثل قارچ سبز کنند. بسیاری از حزب‌های سوسیالیستی، مانند حزب کارگر بریتانیا به‌طور عمده از اتحادیه‌های کارگری به‌وجود آمدند، و پیوندهای نهادی و مالی آن‌ها، البته با اصلاحاتی، تاکنون پایدار مانده‌اند.

نظام حزبی بر الگوی سیاست گروه ذی‌نفع نیز تأثیر گذاشته است. نظام‌های حزب مسلط، کاملاً به‌طور طبیعی، گرایش دارند به این‌که کانون سیاست گروه را با متمرکز کردن در حزب حاکم تنگ کنند. بنابراین، صاحبان منافع بزرگ صنعتی و بازرگانی در ایتالیا و ژاپن کوشیدند از راه حزب‌های «حاکم»، مانند دموکرات‌های مسیحی و حزب لیبرال دموکرات، اعمال فشار کنند، که در فرایند خود گرایش‌های جناحی درون این حزب‌ها را بسیار تقویت کرد. از سوی دیگر، نظام‌های چندحزبی زمینهٔ فعالیت گروه‌های ذی‌نفع‌اند، زیرا عرصهٔ دسترسی به قدرت را گسترده می‌کنند. اثرگذاری گروه‌های ذی‌نفع بر مجلس قانون‌گذاری در نظام‌های حزبی‌ای مانند نظام حزبی ایالات متحدهٔ امریکا، که در آن حزب‌های سیاسی از لحاظ سازمان و انضباط ضعیف‌اند، شاید بیش‌تر از هر جای دیگر باشد. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ توانایی صاحبان منافع بازرگانی برنامهٔ انرژی پرزیدنت کارتر را، با وجود حمایت اکثریت حزب دموکرات در هر دو مجلس نمایندگان و سنا، نابود کرد و این امر مؤید این اثرگذاری است.

سرانجام، میزان فعالیت گروه در زمینهٔ تغییرات سیاست عمومی، به‌ویژه در نتیجهٔ میزان مداخلهٔ دولت در زندگی اقتصادی و اجتماعی، نوسان می‌کند. مداخله‌گرایی[1] به‌صورت قاعده‌ای عام دست در دست کورپوراتیسم است، گرچه دربارهٔ این‌که کدام علت و کدام معلول است، بحث است. آیا سیاست‌های مداخله‌گرایانه حکومت را مجبور به رابطهٔ نزدیک‌تر با صاحبان منافع سازمان‌یافته می‌کند به امید آن‌که اطلاعات، توصیه، و همکاری به دست آورد؟ یا آیا گروه‌ها از دسترسی‌شان به حکومت برای گرفتن یارانه‌ها، پشتیبانی‌ها و سودهای دیگر برای اعضای خود بهره‌برداری می‌کنند؟ پاسخ هر چه باشد، این مسئله روشن است که میان دولت‌های غربی، ادغام و قرار دادن منافع سازمان‌یافته، به‌ویژه منافع کارکردی، در زندگی عمومی، در جایی که سیاست‌های سوسیال دموکرات دنبال شده است، در بیش‌ترین حد صورت گرفته است.

نظام سوئد نمونه برجسته این ادغام کردن است. گروه‌های ذی‌نفع بخش جدایی‌ناپذیر صحنهٔ سیاسی سوئد را در همهٔ سطوح به‌وجود می‌آورند. پیوندهای نزدیک، اگر نهادی هم نباشند، بین اتحادیه‌های کارگری و حزب سوسیال دموکرات کارگری وجود دارند. فرایند قانون‌گذاری در ریکسداگ (Riksdag) گسترش مشورت با صاحبان منافع مربوط را جا انداخته است، و مقامات دولتی انجمن‌های «برتر» مانند کنفدراسیون اتحادیهٔ کارگری سوئد و کنفدراسیون کارفرماها را به‌صورت «شریک‌های اجتماعی» به رسمیت می‌شناسند. الگوی مشابهی از نمایندگی شرکتی در نظام «مجلس» اتریش رواج یافته است که برای صاحبان منافع بزرگ مانند بخش‌های بازرگانی، کشاورزی و کارگری، نمایندگی قانونی فراهم می‌آورد. در آلمان گروه‌های اصلی اقتصادی، مانند فدراسیون انجمن‌های کارفرماهای آلمان، فدراسیون صنایع آلمان و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری چنان در سیاست‌سازی دخیل شده‌اند که سبب شده نظام این کشور را یکی از نظام‌های «نخبه‌گرایی چندسالاری» توصیف کنند.

گروه‌ها چگونه نفوذ می‌گذارند؟

گروه‌های ذی‌نفع مجموعهٔ گسترده‌ای از تدابیر و راهبردهای سیاسی را در اختیار دارند. درواقع، تقریباً تصورناپذیر است که گروهی خود را به یک راهبرد محدود کند یا بکوشد فقط از یک طریق تأثیر گذارد. روش‌هایی که گروه‌ها به کار می‌برند بسته به شمار عامل‌ها فرق می‌کنند. از جملهٔ آن‌ها موضوع مورد نظر گروه است و این‌که در مورد موضوع مذکور چگونه سیاست‌گذاری می‌شود. برای نمونه، در بریتانیا چون بیش‌تر سیاست‌های مربوط به آزادی‌های مدنی و حقوق سیاسی را وزارت کشور تعیین می‌کند، گروهی مانند **آزادی (Liberty)** (که پیش‌تر به **شورای ملی آزادی‌های مدنی**

---

۱. **interventionism**، سیاست‌های حکومت که برای تنظیم یا مدیریت زندگی اقتصادی جامعه طرح‌ریزی شده‌اند؛ در معنای گسترده سیاست درگیر شدن یا پا به میدان گذاشتن.

(National Council for Civil Liberties) موسوم بود) ناگزیر است به کسب موقعیت «درونی» اقدام کند، که با تأکید بر دانش تخصصی و مسئولیت سیاسی خود این کار را می‌کند. همین‌طور ماهیت گروه و منابع در اختیارش عوامل تعیین‌کنندهٔ اصلی راهبرد سیاسی آن‌اند. این منابع عبارت‌اند از:

- همدلی عمومی با گروه و هدف‌های آن
- شمار اعضا یا اندازهٔ پایهٔ فعالیت‌گرایی گروه
- توانایی مالی و شایستگی‌های سازمانی گروه
- توانایی کاربرد تحریم‌هایی که به طرق مختلف حکومت را به زحمت می‌اندازند یا از هم می‌گسلند.
- پیوندهای شخصی یا نهادی‌ای که ممکن است گروه با حزب‌های سیاسی یا مجموعه‌های حکومتی داشته باشد.

احتمالاً گروه‌های بازرگانی بیش‌تر از، مثلاً اتحادیه‌های کارگری یا گروه‌های مصرف‌کنندگان از لابیست‌ها یا نفوذگذاران حرفه‌ای استفاده می‌کنند یا مبارزات روابط عمومی پرهزینه به راه می‌اندازند، زیرا توان مالی این کار را دارند. روش‌های گروه‌های ذی‌نفع، مسیر دسترسی نفوذگذاری را تعیین می‌کنند. مسیرهای اصلی دسترسی عبارت‌اند از:

- تشکیلات اداری
- مجلس قانون‌گذاری
- دادگاه‌ها
- حزب‌های سیاسی
- رسانه‌های جمعی
- مجموعه‌های فراملی

در همه دولت‌ها، فعالیت گروه ذی‌نفع به مرکز تشکیلات اداری می‌گرود که نهاد اصلی روند سیاست‌سازی است. این مسیر دسترسی به مرکز سیاست‌سازی به‌طور عمده به گروه‌های بزرگ اقتصادی و کارکردی، مانند شرکت‌های بزرگ، انجمن‌های کارفرماها، اتحادیه‌های کارگری، صاحبان منافع کشاورزی و حرفه‌های اصلی محدود است. برای مثال، در اتریش، هلند، و در دولت‌های اسکاندیناوی نهادهای کورپوراتیستی که به‌طور ویژه به‌وجود آمده‌اند تا مشورت با گروه‌ها را آسان‌تر کنند، معمولاً به انجمن‌های «برتر» کارفرماها و کارکنان تا حدی نمایندگی رسمی می‌دهند. به‌طور کلی، فرایند مشورتی نهادی شده اما غیررسمی است، از راه ملاقات‌ها و تماس‌های عادی صورت می‌گیرد، خیلی کم آشکار می‌شود و فراسوی عرصهٔ بررسی و موشکافی عمومی قرار دارد.

رابطهٔ تعیین‌کننده در این‌جا به‌طور معمول رابطهٔ بین بوروکرات‌های عالی‌رتبه و رهبران منافع بازرگانی یا صنعتی است. امتیازهایی که گروه‌های ذی‌نفع از این جهت به دست می‌آورند، از جمله نقش اساسی آن‌ها در مقام تولیدکنندگان، سرمایه‌گذاران و کارفرماهای اقتصادی، همپوشانی پس‌زمینهٔ اجتماعی و خروجی‌های سیاسی بین رهبران بازرگانی و وزیران و مقامات عالی رتبه، این

باور عمومی گسترده را در بر می‌گیرد که منافع بازرگانی با منافع ملی هماهنگی دارد («چیزی که برای جنرال موتورز خوب است، برای امریکا هم خوب است»). «وضع ناپایدار» یا موقعیت بی‌ثبات اغلب موجب تقویت این رابطه می‌شود و بوروکرات‌ها پس از بازنشستگی، از این طریق به شغل‌های پردرآمدی در بازرگانی خصوصی دست می‌یابند. این رویه چنان در ژاپن آشکارا برقرار است که **آماکوداری** (amakudari)، به معنای «از تبار بهشتی» نام گرفته است. دو عاملی که کنترل بازرگانی بزرگ بر وزیران و بوروکرات‌ها را بیش‌تر تقویت کرده است آسانی جابه‌جایی تولید و سرمایه‌گذاری شرکت‌ها در اقتصاد جهانی، و پیدایش مدیریت عمومی «نو» است که در آن حکومت‌ها به‌طور فزاینده به سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در خدمات عمومی و گاه واگذاری خدمات عمومی به بخش خصوصی وابسته می‌شوند (Monbiot, 2001).

نفوذی که از راه مجلس قانون‌گذاری اعمال می‌شود و اغلب **نفوذگذاری*** نامیده می‌شود، شکل مهم دیگری از فعالیت گروه ذی‌نفع است. رشد شمار نفوذگذاران حرفه‌ای، که بیش از ۱۱,۰۰۰ نفر از آن‌ها در سال ۱۹۹۰ در واشنگتن دی‌سی ثبت نام کرده بودند، جلوه‌ای از این فعالیت و نفوذگذاری است. از این لحاظ، اهمیت مجلس یا قوهٔ قانون‌گذاری به دو عامل بستگی دارد: اول، نقشی که در نظام سیاسی بازی می‌کند و اندازه‌ای که می‌تواند به سیاست شکل دهد، و دوم، توانمندی و انضباط نظام حزبی. معمولاً فعالیت گروه‌های ذی‌نفع که کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا را دربر می‌گیرد، فراگیرترین فعالیت در جهان تلقی می‌شود. این وضع حاکی از توانایی کنگره از لحاظ استقلال بر پایهٔ قانون اساسی و نظام قدرتمند کمیته‌هاست، و نیز نشان می‌دهد که نظام حزبی تمرکززدایی شده این کشور امکان آن را فراهم می‌کند که گروه‌ها و جنبش‌ها یکایک نمایندگان را بار دیگر به‌راحتی به عضویت بگیرند. بیش‌تر این‌گونه تأثیرها از راه کمک‌های مالی کمیته‌های اقدام سیاسی به مبارزات انتخاباتی اعمال می‌شود. در سال ۱۹۹۰، بیش از ۴۰۰۰ کمیتهٔ اقدام سیاسی حدود ۱/۵ میلیارد دلار برای مبارزات انتخاباتی نمایندگان سنا و مجلس نمایندگان هزینه کردند.

شبکه‌های سیاست (نک. ۵۸۰) نیز از برخوردهای بین قانون‌گذاران (به‌ویژه چهره‌های اصلی کمیته‌های قانون‌گذاری) و گروه‌ها و صاحبان منافع «وابسته» ایجاد شده‌اند. در ایالات متحدهٔ امریکا، این شبکه‌ها دو «ضلع» (ضلع سوم کارگزاری‌های قوهٔ اجرایی‌اند) از به اصطلاح «مثلث آهنین» را

مفاهیم **نفوذگذاری (lobby)**: اصطلاح نفوذگذاری (لابی) از نام بخشی از ساختمان پارلمان‌ها یا مجلس‌ها گرفته شده است که در آن بخش مردم به قانون‌گذاران عریضه می‌دهند، یا سیاستمداران برای بحث و گفت‌وگو دربارهٔ مسائل سیاسی با آن‌ها ملاقات می‌کنند. این اصطلاح در کاربرد جدید هم فعل است و هم اسم: فعل نفوذگذاشتن یعنی به‌طور مستقیم اعتراض کردن به یک سیاست‌ساز، از راه بحث و استدلال یا تشویق و ترغیب. اسم نفوذگذاری، در معنای گسترده، معادل گروه ذی‌نفع است، چرا که هر دو می‌خواهند بر سیاست عمومی تأثیر و نفوذ بگذارند، مانند نفوذگذاری بر سیاست کشاورزی، بر سیاست‌های محیط‌زیست، و بر سیاست‌های راه و ترابری. در معنای دقیق، به پیروی از روش ایالات متحدهٔ امریکا، نفوذگذار (لابیست) «ترغیب کنندهٔ حرفه‌ای» است؛ یعنی شخصی که اجیر شده است تا نظرات موکلان خود، یعنی گروه ذی‌نفع، را مطرح کند. از نفوذگذاری حرفه‌ای به این دلیل انتقاد شده است که به «خریداری کردن» نفوذ سیاسی می‌انجامد.

به‌وجود می‌آورند که بر بخش اعظم سیاست‌سازی داخلی مسلط‌اند. فعالیت‌های نفوذگذاری متمرکز بر مجلس در دولت‌هایی مانند کانادا و بریتانیا، که در آن‌ها انضباط حزبی قوی است و به‌طور معمول پارلمان‌ها زیر نظارت قوهٔ اجرایی قرار دارند، کم‌تر گسترش یافته است و برجستگی و اهمیت زیادی ندارد. با این حال، فعالیت‌های نفوذگذاری به سبک ایالات متحدهٔ امریکا در دههٔ ۱۹۸۰ در بریتانیا شکل گرفت و مبلغی که به‌طور معمول از راه دفترهای مشاورهٔ پارلمانی برای نفوذگذاری حرفه‌ای صرف می‌شد به سه برابر افزایش یافت. این کار تا حدی نتیجهٔ برچیدن کورپوراتیسم در بریتانیا بود. اما دربارهٔ زوال معیارهای زندگی اجتماعی به‌طور کلی، و به‌ویژه میان اعضای پارلمان نگرانی روزافزونی آفرید که به ایجاد کمیتهٔ نولان (Nolan Committee) در سال ۱۹۹۵ منجر شد که به معیارهای زندگی عمومی می‌پرداخت.

در نظام‌هایی که دادگاه‌ها نمی‌توانند با قوهٔ قانون‌گذاری مبارزه کنند و خیلی کم می‌توانند اقدامات قوهٔ اجرایی را تحت کنترل درآورند، فعالیت متمرکز گروه‌های ذی‌نفع بر قوهٔ قضایی، اهمیت محدودی دارد. این نظر را می‌توان دربارهٔ دولت‌هایی مانند بریتانیا و نیوزیلند به کار برد، و این در حالی است که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به فعالیت‌گرایی قضایی گرایشی عام وجود داشت ــ گرایشی که آزادی‌های مدنی و به‌ویژه گروه‌های محیط‌زیست‌گرا را تشویق کرد تا مبارزات خود را از راه دادگاه‌ها پیش ببرند. اما جایی که قانون اساسی اختیار رسمی بازبینی قضایی به قاضی‌ها داده باشد، مانند استرالیا و ایالات متحدهٔ امریکا، نظام دادگاه بیش‌تر از هر جای دیگر توجه صاحبان منافع را به خود می‌کشد. مثال برجستهٔ این کشش در ایالات متحدهٔ امریکا حکم مهم دیوان عالی دادگستری در سال ۱۹۵۴ در مورد پرونده براون علیه دفتر آموزش است که مبتنی بودن قوانین جدایی نژادی بر قانون اساسی را مردود می‌دانست. انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان در کوششی برای تغییر تلقی‌ها نسبت به موضوعاتی مانند نژاد و جدایی نژادی، چندین سال در کمیتهٔ حقوقی ایالات متحدهٔ امریکا نفوذگذاری کرده، و به تأمین منابع مالی برای آن یاری رسانده بود. همین‌طور، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، نفوذگذاری علیه سقط جنین در ایالات متحدهٔ امریکا عمدتاً به دیوان عالی دادگستری سمت گرفته بود، و این امر به‌ویژه در کوشش برای لغو حکم رو (Roe) علیه وید (Wade) در سال ۱۹۷۴ مشهود است، که بر اساس آن سقط جنین بر قانون اساسی مبتنی شد.

فشار گروه‌های ذی‌نفع اغلب از راه حزب‌های سیاسی هم اعمال شده است. در برخی موارد، حزب‌ها و گروه‌ها با بستگی‌های تاریخی، ایدئولوژیک، و حتی نهادی چنان تنگاتنگ پیوند یافته‌اند که بهتر دیده‌اند آن‌ها را دو جناح یک جنبش اجتماعی تصور کنند. حزب‌های کارگر بریتانیا و استرالیا از همین راه به‌وجود آمدند و هنوز هم، گرچه تا حدی کم‌تر، بخشی از جنبش گسترده‌تر کارگری‌اند. حزب‌های مربوط به کشاورزان مانند حزب‌های مرکزی سوئد و نروژ هنوز هم بخشی از جنبش گستردهٔ کشاورزان‌اند، و حتی حزب‌های دموکرات مسیحی در اروپای مرکزی را می‌توان بخشی

از جنبش گسترده کاتولیک دانست. اما در موارد دیگر، رابطهٔ بین حزب‌ها و گروه‌ها عمل‌گراتر و ابزاری است.

اقدامات مالی وسیلهٔ اصلی نفوذگذاری گروه‌ها بر حزب‌هاست، و سودهایی هم که می‌خواهند به دست بیاورند روشن است: «کسی که پولش را می‌دهد می‌گوید چه بنواز». در سراسر جهان عمدتاً بخش بازرگانی تأمین منابع مالی حزب‌ها و نامزدهای محافظه‌کار یا جناح راست را به عهده دارند، درحالی‌که کارگران سازمان‌یافته به‌طور سنتی از حزب‌های سوسیالیستی یا جناح چپ پشتیبانی می‌کنند. برای مثال، کوشش جرج دبلیو بوش برای رسیدن به ریاست‌جمهوری در سال ۲۰۰۰ نه تنها گران‌ترین مبارزهٔ انتخاباتی در تاریخ ایالات متحدهٔ امریکا بود، بلکه به‌طور عمده صاحبان منافع، شرکت‌ها و صنایع بزرگ نیز تأمین منابع مالی آن را به عهده داشتند. اما گروه‌ها هم ممکن است دلیل‌های خوبی برای خودداری از نزدیکی زیاد با حزب‌ها داشته باشند. یک دلیل این‌که، اگر حزب «آن‌ها» در اپوزیسیون باشد، حکومت موجود ممکن است نسبت به منافع‌شان همدلی کم‌تری نشان دهد ؛ دلیل دیگر آن است که مشارکت آشکار ممکن است توانایی عضوگیری آن‌ها از میان پشتیبان‌های حزب‌های دیگر را محدود کند. در نتیجه، گروه‌هایی مانند گروه پناه و گروه اقدام برای رفع فقر کودکان در بریتانیا با پشتکار از موقعیت غیرجانبدارانهٔ خود پاسداری کرده‌اند. افزون بر آن، حزب‌های سیاسی‌ای وجود دارند که کوشیده‌اند خود را از گروه‌های ذی‌نفع «جدا» کنند. از این‌رو، در دههٔ ۱۹۹۰ حزب کارگر بریتانیا در کوششی برای زدودن این تصور که دست‌نشاندهٔ جنبش اتحادیه است نفوذ اتحادیه‌های کارگری وابسته را در همهٔ سطوح حزب تقلیل داد. اما پس از این کار، حزب باز هم در صدد «یورشی فریبنده» برای جذب پشتیبانی بخش بازرگانی بود، و موفقیت در آن کمک کرد تا اساس گذار به زمینهٔ میانی ایدئولوژیک را تحکیم بخشد.

گروه‌هایی که می‌کوشند به‌طور غیرمستقیم از راه رسانه‌های جمعی (نک. ۲۹۴) و مبارزات افکار عمومی بر حکومت تأثیر بگذارند روش‌های بسیار متفاوتی را به کار می‌برند. در این مورد تدابیر مختلفی از عریضه، اعتراض و تظاهرات گرفته تا **نافرمانی مدنی*** و حتی اعمال خشونت مدبرانه به‌کار برده می‌شود. گروه‌های ذی‌نفع به یک یا دو دلیل از این‌گونه روش‌ها استفاده می‌کنند. این روش‌ها ممکن است نمایانگر موقعیت بیرونی گروه‌ها و ناتوانی آن‌ها از دسترسی مستقیم به

مفاهیم

نافرمانی مدنی (civil disobedience): نافرمانی، قانون‌شکنی بر پایهٔ توجیهاتی بر اساس اصول «عالی» دینی، اخلاقی یا سیاسی است. نافرمانی مدنی اقدامی آشکار و عمومی است؛ هدفش شکستن قانون برای بیان «نکته‌ای» است، نه نادیده گرفتن خود قانون. درواقع، نیروی اخلاقی آن به‌طور عمده مبتنی بر شوروشوق پذیرش مجازات‌هایی است که از شکستن قانون پدید می‌آید. هر دوی این‌ها بر ماهیت آگاهانه یا اصولی این اقدام تأکید می‌کند و گواهی است بر عمق احساس یا تعهدی که پشت آن قرار دارد. خصلت اخلاقی نافرمانی مدنی معمولاً خودداری دقیق از خشونت است، آن‌چنان که عقاید گاندی (۱۹۴۸ـ۱۸۶۹) دربارهٔ ساتیاگراها (Satyagraha) (به معنای «ایستادگی در راه حقیقت») یا مقاومت بدون خشونت نمونه‌ای از آن است. دیگر حامیان نافرمانی مدنی عبارت بوده‌اند از دی. اچ. تورو (D. H. Thoreau) (۶۲ـ۱۸۱۷) و مارتین لوترکینگ (Martin Luther King) (۶۸ـ۱۹۲۹).

سیاست‌سازان باشد، یا ممکن است از ماهیت بنیادی فعالیت گرایانهٔ گروه‌ها یا از ویژگی‌های هدف‌های ایدئولوژیک آن‌ها ناشی شود. فعالان سنتی این شکل از سیاست اتحادیه‌های کارگری‌اند که با اعتصاب‌ها، تشکیل دیوارهای انسانی و راهپیمایی از «نیروی صنعتی» خودشان بهره می‌برند.

اما افزایش چشمگیر گروه‌های ترویجی و هدف‌دار از دهۀ ۱۹۶۰، با پیدایش سبک‌های جدید سیاست‌های فعالیت‌گرایانه‌ای همراه شده است که مبارزان صلح، نفوذگذاران محیط‌زیست‌گرا، گروه‌های حامی حقوق حیوانات، معترضان ضد جاده کشی و مانند آن‌ها، این سیاست‌ها را به اجرا در آورده‌اند. هدف مشترک این گروه‌ها جلب توجه رسانه‌ها و برانگیختن آگاهی و همدلی عمومی است. برای مثال، حامیان صلح سبز و دوستان زمین در راه‌اندازی اعتراض‌ها علیه آزمایش‌های هسته‌ای، آلودگی آب و هوا، جنگل زدایی، و استفاده از منابع انرژی تجدیدناپذیر، به‌ویژه سرشار از خلاقیت بوده‌اند. ماهیت و اهمیت این‌گونه فعالیت‌های مربوط به جنبش‌های اجتماعی نو در بخش بعدی همین فصل بررسی شده است.

سرانجام، از دهۀ پایانی سدۀ بیستم، فعالیت گروه‌های ذی‌نفع به‌طور روز افزونی با تأثیر جهانی‌شدن و تقویت مجموعه‌های فراملی سازگاری یافته است. فعالان مؤسسات نیکوکاری و مبارزان مدافع محیط زیست (مانند صلح سبز و دوستان زمین) که از پیش ساختار فراملی و موقعیت بین‌المللی داشتند گروه‌هایی‌اند که از تغییرات صورت گرفته بهترین امتیازات را به دست آورده‌اند. برای مثال، صلح سبز از زمان تشکیل در سال ۱۹۷۱، در بیش‌تر از ۳۰ کشور دفتر تأسیس کرده و ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار در سال درآمد داشته است. بسیاری از این سازمان‌ها به‌صورت سازمان‌های غیردولتی در کنفرانس سال ۱۹۹۲ سازمان ملل متحد دربارۀ محیط زیست و توسعه (که معمولاً کنفرانس سران زمین نامیده می‌شود) در برزیل، نمایندگی رسمی یافتند. اکنون سازمان‌های غیردولتی‌ای که از سرمایه‌گذاری بهتری برخوردارند در واشنگتن دی سی و بروکسل دفتر دائمی دارند، و به ترتیب کار سازمان ملل متحد و اتحادیۀ اروپا را کنترل می‌کنند، و با فعالان نفوذگذار به‌طور مرتب تماس دارند.

گروه‌های ذی‌نفع هر بخش در دولت‌های عضو اتحادیۀ اروپا نیز با این واقعیت سازگاری یافته‌اند که در شماری از حوزه‌های سیاسی، نهادهای اتحادیۀ اروپا تصمیم‌گیرندۀ اصلی‌اند، نه نهادهای ملی. این تصمیم‌ها به‌ویژه دربارۀ کشاورزی، موافقت‌نامه‌های بازرگانی، سیاست رقابتی و حقوق اجتماعی و حقوق کارگران اتخاذ می‌شوند. بی‌تردید صاحبان منافع بازرگانی گروه‌های بسیار قدرتمند مالی‌اند که به‌خوبی سازمان‌یافته‌اند و در سطح اتحادیه اروپا عمل می‌کنند. آن‌ها به‌صورت‌های گوناگون نفوذ می‌گذارند: از راه نفوذگذاری شرکت‌های بزرگ، هیئت‌های تجارت ملی و انجمن‌های «برتر» و از راه مجموعه فعالیت‌های تازۀ انجمن‌های «برتر» اتحادیه اروپا مانند میزگرد اروپایی صاحبان صنایع و اتحادیۀ کنفدراسیون‌های اروپایی صنایع و کارفرماها. اما جنبش اتحادیۀ کارگری بریتانیا، تا حدی، و به‌ویژه کنگرۀ اتحادیۀ کارگران، توانسته‌اند با رهبریِ مبارزات خود به

سود حقوق کارگران و حقوق اجتماعی از راه نهادهای اتحادیهٔ اروپا، حاشیه‌ای‌شدن خود را در سطح ملی جبران کنند.

جنبش‌های اجتماعی

توجه به **جنبش‌های اجتماعی*** در نتیجهٔ پیدایش جنبش‌های اجتماعی به اصطلاح «جدید» از دههٔ ۱۹۶۰ دوباره زنده شده است: جنبش زنان، جنبش محیط زیست یا جنبش سبز، جنبش صلح، و مانند آن‌ها. اما جنبش‌های اجتماعی را می‌توان تا اوایل سدهٔ نوزدهم ردیابی کرد. نخستین آن‌ها، جنبش کارگری بود که برای بهبود بخشیدن به شرایط طبقهٔ رو به رشد کارگران مبارزه کرد. جنبش‌های ملی گوناگون نیز به‌طور معمول در راه به دست آوردن استقلال از امپراتوری‌های چندملیتی اروپایی در تلاش بودند، و به‌ویژه در اروپای مرکزی، جنبش کاتولیکی از طریق اعطای حقوق قانونی و سیاسی به کاتولیک‌ها در راه آزادی مبارزه می‌کرد. در سدهٔ بیستم نیز گروه‌های اقتدارگرای فاشیستی و جناح راست را به‌طور کلی جنبش می‌دانستند نه حزب‌های متعارف سیاسی.

جنبش‌های اجتماعی جدید

در جنبش‌های اجتماعی که در دههٔ پایانی سدهٔ بیستم پدیدار شدند، چه چیزی «جدید» است؟ در وهلهٔ نخست، درحالی‌که همتاهای سنتی‌تر آن‌ها، جنبش‌های سرکوب‌شدگان و محرومان بودند، جنبش‌های اجتماعی جدید بیش‌تر جوانان را به خود جلب می‌کردند ـ جوانان تحصیل‌کرده و نسبتاً ثروتمند را. این نکته با تفاوت دوم پیوند دارد: جنبش‌های جدید نوعاً سمت‌گیری پساماتریالیستی (نک. ۳۰۴) دارند، و بیش‌تر از رشد و پیشرفت اجتماعی به مسائل «کیفیت زندگی» مربوط‌اند. برای مثال، اگرچه جنبش زنان خواستار هدف‌های مادی، مانند حقوق برابر و فرصت‌های برابر است، از مجموعهٔ گسترده‌تری از ارزش‌ها ناشی می‌شود که با برابری جنسیتی و مخالفت با مردسالاری پیوند دارد. سوم، درحالی‌که جنبش‌های سنتی مشترکات اندکی داشتند و خیلی کم پا به پای هم کار می‌کردند، جنبش‌های اجتماعی جدید ایدئولوژی مشترکی را می‌پذیرند، گرچه ممکن است این ایدئولوژی همیشه به روشنی تعریف نشده باشد.

مفاهیم **جنبش اجتماعی (social movement)**: جنبش اجتماعی شکل خاصی از رفتار جمعی است که در آن انگیزهٔ اقدام عمدتاً از تلقی‌ها و آرمان‌های اعضای جنبش سرچشمه می‌گیرد، و نوعاً درون چارچوب سازمانی ضعیفی عمل می‌کند. برای این‌که کسی عضو جنبش اجتماعی باشد باید تا حدی تعهد و فعالیت سیاسی داشته باشد، نه این‌که فقط کارت عضویت رسمی داشته باشد؛ مهم‌تر از همه این‌که خود جنبش‌ها، متحرک‌اند. جنبش با اقدام جمعی خودجوش (مانند خیزش یا شورش) از این نظر فرق می‌کند که تا حدی مبتنی بر کنش هدف‌دار و برنامه‌ریزی‌شده برای پیگیری هدف اجتماعی مشخصی است. به‌طور کلی، جنبش‌های اجتماعی گروه‌های ذی‌نفع را دربر می‌گیرند و حتی ممکن است حزب‌های سیاسی هم به‌وجود آورند: برای نمونه، اتحادیه‌های کارگری و حزب‌های سوسیالیستی را می‌توان بخشی از جنبش گسترده‌تر کارگری دانست.

موضع ایدئولوژیک جنبش‌های اجتماعی جدید، در معنای گسترده، با چپ نو* پیوند دارد: با هدف‌های اجتماعی و سبک‌های سیاسی غالب مخالفت می‌کند، و آرمان‌های رهایی‌بخشی مانند عمل شخصی و ابراز وجود را مطلوب می‌داند. بنابراین، شگفت نیست که در میان جنبش‌های زنان، محیط زیست، حقوق حیوانات، صلح، مخالفان جاده‌کشی، «ضدسرمایه‌داری» یا ضدجهانی‌شدن و جنبش‌های دیگر همپوشانی زیاد، و نیز همدلی‌های گسترده‌ای وجود دارد.

آخرین تفاوت بین جنبش‌های اجتماعی سنتی و جدید آن است که جنبش‌های اجتماعی جدید ساختارهای سازمانی‌ای دارند که بر تمرکززدایی و تصمیم‌گیری مشارکتی تأکید می‌کند و شکل‌های جدیدی از فعالیت‌گرایی سیاسی را نیز ایجاد کرده است. از این‌رو، به چیزی عمل می‌کنند که گاه «سیاست جدید» نامیده شده است، سیاستی که از حزب‌های «مستقر»، گروه‌های ذی‌نفع و فرایندهای نمایندگی فاصله می‌گیرد و به شکل‌های نوآورانه و نمایشی سیاست اعتراضی رو می‌آورد. از دیدنی‌ترین مثال‌های این رویکرد، به اصطلاح «نبرد سیاتل» در سال ۱۹۹۹ است، که در آن تظاهرات توده‌ای علیه سازمان تجارت جهانی به برخورد خشونت‌بار بین پلیس و گروه‌های معترضان تبدیل شد، و اعتراضات «ضدسرمایه‌داری» یا «ضدجهانی‌شدن» دیگری همانند آن برای مثال، در پراگ در سال ۲۰۰۰ و در جنوا در سال ۲۰۰۱ صورت گرفت. در این‌گونه تظاهرات مجموعه‌ای ناهمخوان از گروه‌های حامی محیط زیست، توسعه و عمران، ناسیونالیست اخلاقی، آنارشیست و گروه‌های سوسیالیستی انقلابی شرکت دارند و اینترنت و تلفن‌های موبایل ابزارهای اصلی ارتباطات آن‌هاست. اندیشه‌های جنبش در حال پیدایش ضدجهانی‌شدن در کتاب‌های نویسندگانی مانند نوام چامسکی (نک. ۲۰۱) و نائومی کلاین (2000) شرح داده شده‌اند.

پیدایش نسل جدید جنبش‌های اجتماعی که به سبک‌های تازهٔ فعالیت‌گرایی عمل می‌کنند، نظارت مربوط به ماهیت و اهمیت خود جنبش‌ها را به‌طور اساسی تغییر داده است. تجربه توتالیتاریانیسم (نک. ۴۴) در دورهٔ بین دو جنگ جهانی نظریه‌پردازان ***جامعهٔ توده‌ای***[1]، مانند اریش فروم (Erich Fromm) (۸۰-۱۹۰۰) و هانا آرنت (نک. ۱۶) را برانگیخت جنبش‌ها را آشکارا منفی در نظر

مفاهیم **چپ نو (new left)**: چپ نو در برگیرندهٔ متفکران و جنبش‌های روشنفکری (که در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ برجسته بودند) است که می‌کوشد از راه توسعه نقد رادیکال از جامعهٔ صنعتی پیشرفته به اندیشهٔ سوسیالیستی جان تازه بخشد. چپ نو هر دو بدیل چپ «قدیم»: سوسیالیسم دولتی به سبک شوروی، و سوسیال دموکراسی غربی رادیکال‌زدایی شده را رد می‌کند. نظریه‌های چپ نو تحت تأثیر نوشته‌های انسان‌گرایانهٔ مارکس «جوان»، آنارشیسم و شکل‌های رادیکال پدیدارشناسی و اصالت هستی، اغلب پراکنده و پخش بودند. با این حال، موضوعات مشترکی چون: مخالفت اساسی با («نظام») جامعه سنتی که آن را سرکوبگر می‌دانند، تعهد به خودمختاری شخصی و خودگردانی در قالب «آزادسازی»، سرخوردگی از نقش طبقهٔ کارگر به‌منزلهٔ عامل انقلابی، و ترجیح تمرکززدایی و به‌ویژه دموکراسی را دربر می‌گیرد.

---

۱. mass society، جامعه‌ای که با ذره‌گرایی و بی‌ریشگی فرهنگی و سیاسی مشخص می‌شود؛ این مفهوم گرایش‌های بدبینانه را در جوامع مدرن برجسته و روشن می‌کند.

نائومی کلاین (Noami Klein) (متولد ۱۹۷۰)
روزنامه‌نگار، نویسنده و فعال ضد کورپوراتیسم کانادایی. نوشتهٔ او به نام بدون برچسب: هدف گرفتن غول‌های تجارت (*No Logo: Taking Aim at the Brand Bullies*, 2000) نقدی عمیق بر شیوهٔ زندگی و سوءاستفاده از کارگران است، و دربارهٔ شکل‌های در حال پیدایش مقاومت در برابر جهانی‌شدن و سلطهٔ شرکت‌ها بحث می‌کند. این نوشته را چنین توصیف کرده‌اند: «کتابی که بخشی از جنبش شده است.»، اما کتاب مذکور در برانگیختن تفکر دربارهٔ ماهیت سرمایه‌داری مصرفی و ستمگری فرهنگ تجاری اهمیت بیش‌تری داشته است. کلاین مفسر دائمی و پرنفوذ رسانه‌های جمعی است. او در تورنتو زندگی می‌کند، اما به همه جای امریکای شمالی، امریکای لاتین، آسیا و اروپا سفر کرده، و فعالیت‌های ضدکورپوراتیستی را ردیابی می‌کند.

گیرند. از چشم‌انداز جامعهٔ توده‌ای، جنبش‌های اجتماعی بازتاب «گریز از آزادی»اند (Fromm, 1941)، کوششی‌اند که انسان‌های ازخودبیگانه برای دست یافتن به امنیت و هویت از راه تعهد تعصب‌آلود و افراطی به یک هدف و اطاعت از یک رهبر (به‌طور معمول فاشیست) به عمل می‌آورند. در مقابل، جنبش‌های اجتماعی جدید را معمولاً بازیگران عقلانی و کارافزایی تفسیر می‌کنند که استفادهٔ آن‌ها از ابزارهای غیررسمی و غیرمتعارف صرفاً بازتاب منابع در دسترس آن‌هاست. (McCarthy and Zald, 1973) پیدایش جنبش‌های اجتماعی جدید را به‌طور گسترده گواه بر این دانسته‌اند که قدرت جامعه‌های پساصنعتی[1] به‌طور روزافزونی در حال پراکنده شدن است. از این‌رو، سیاست طبقاتی پایهٔ قدیم جای خود را به سیاست جدیدی داده است که بر پایهٔ چیزی است که لاکلو (Laclau) و موفه (Mouffe, 1985) «پلورالیسم دموکراتیک» نامیدند. جنبش‌های جدید نه تنها مراکز قدرت جدید و رقیبی عرضه می‌کنند، بلکه با اصرار بر بوروکراتیزه کردن و ایجاد خودانگیخته‌تر شکل‌های تأثیرگذار و نامتمرکز سازمان، قدرت را نیز منتشر می‌سازند.

با این حال، ارزیابی تأثیر جنبش‌های اجتماعی دشوارتر از ارزیابی تأثیر حزب‌های سیاسی یا گروه‌های ذی‌نفع است و علت آن ماهیت گسترده‌تر هدف‌های‌شان و نیز تا حدی، نفوذگذاری‌شان با استفاده از راهبردهای فرهنگی نامحسوس‌تر است. اما روشن است که در مواردی مانند جنبش زنان و جنبش محیط زیست، از راه تغییر در ارزش‌های فرهنگی و تلقی‌های اخلاقی که در گذر سال‌ها پدید آمده‌اند، دگرگونی‌های سیاسی بزرگی حاصل شده است. برای مثال، جنبش رهایی‌بخش زنان، در دهۀ ۱۹۶۰، به‌صورت جمعی از گروه‌ها و سازمان‌های برانگیخته از پیدایش اندیشه‌های «موج دوم» فمینیسم، آن‌طور که در نوشته‌های کسانی مانند بتی فریدان، جرمین گریر (Germaine Greer) (متولد ۱۹۳۹) و کیت میلت (Kate Millett) (متولد ۱۹۳۴) بیان شد، پا به عرصهٔ وجود گذاشت. جنبش زنان در عرصه‌های خاصی مانند برابری مزد و قانونی کردن سقط جنین پیشرفت‌هایی کرد، اما شاید

---

۱. postindustrial society، جامعه‌ای که دیگر به صنایع کارخانه‌ای وابسته نیست، بلکه بیش‌تر به دانش فنی و ارتباطات تکیه می‌کند؛ یک «جامعهٔ اطلاعاتی».

بتی فریدان (Betty Friedan) (متولد ۱۹۲۱)
فمینیست و فعال سیاسی امریکایی. او را گاهی «مادر» آزادی زنان دانسته‌اند. کتاب بتی فریدان به نام راز زن بودن (*The Feminine Mystique*, 1963) را اغلب برانگیزندهٔ پیدایش «موج دوم» فمینیسم می‌دانند. او در این کتاب «مسئله‌ای بی‌نام» را بررسی می‌کند: معنای سرخوردگی و ناامیدی گریبان‌گیر زنان روستایی امریکایی. او در سال ۱۹۶۶ به تأسیس سازمان ملی زنان کمک کرد و نخستین رئیس آن هم شد. فریدان در کتاب دیگر خود به نام مرحلهٔ دوم (*The Second Stage*, 1983) به این خطر توجه کرد که پیگیری «شخص‌مدارانه» ممکن است زنان را به نادیده گرفتن اهمیت فرزندان، خانه، و خانواده برانگیزد. آخرین نوشتهٔ او تاکنون عبارت است از فوارهٔ عصر (*The Fountain of Age*, 1993).

مهم‌ترین دستاورد آن عبارت باشد از آگاهی عمومی روز افزون از موضوعات و مسائل جنسیتی و کاهش پشتیبانی از تلقی‌ها و نهادهای مردسالار. این دستاوردها تغییری فرهنگی‌اند که تأثیری ژرف، گرچه غیر قابل کمّی‌کردن، بر سیاست عمومی در همهٔ سطوح گذاشته است.

جنبش محیط زیست نیز چنین تغییرات سیاسی-فرهنگی‌ای را به بار آورده است. حکومت‌ها نه تنها با مبارزات اوج یافتهٔ گروه‌های ذی‌نفوذ، مانند صلح سبز، دوستان زمین و صندوق جهانی طبیعت رویارو شده‌اند، بلکه نگرانی‌های گسترده دربارهٔ محیط زیست که حتی فراتر از نگرانی‌های اعضای رسمی چنان سازمان‌هایی است، بر آن‌ها اثر گذاشته است. از دههٔ ۱۹۷۰ حزب‌های سبز نیز این نگرانی‌ها را بیان کرده‌اند. این حزب‌ها، نوعاً از اندیشهٔ «سیاست جدید» جانبداری کرده، خود را به سبک حزب‌های «ضدنظام» در آورده‌اند، و تأکید زیادی بر تمرکززدایی و فعالیت‌گرایی عمومی دارند. دامنهٔ تأثیر جنبش محیط زیست تا حد حزب‌های سنتی یا «خاکستری» هم کشیده شده است و بسیاری از آن‌ها با کوشش در راه ایجاد اعتبار برای خود، به حساسیت‌های عمومی پاسخ داده‌اند. در مقابل، جنبش «ضد سرمایه‌داری» یا به بیان دقیق‌تر، ائتلاف ضعیف گروه‌هایی که به سبب ایستادگی در برابر جهانی‌شدن و ارزش‌های مصرف‌گرایانه همراه با آن و روش‌های تجارت آزاد گرد هم آمده‌اند، تا کنون چندان موفق نبوده است. اگرچه برپایی اجلاس‌های بین‌المللی سران روز به زور دشوارتر شده است، از تجدیدنظر حکومت‌ها یا حزب‌های بزرگ در پشتیبانی‌شان از تجارت آزاد (نک. ۲۲۳) و حذف نظارت بر اقتصاد چندان نشانی نیست.

خلاصهٔ فصل

- گروه ذی‌نفع یا فشار انجمنی سازمان‌یافته است که هدفش تأثیر بر سیاست‌ها یا اقدام‌های حکومت است. گروه‌های جناحی منافع (معمولاً مادی) اعضای خود را مطرح و از آن‌ها پشتیبانی می‌کنند، و گروه‌های ترویجی با ارزش‌های مشترک، آرمان‌ها و اصل‌ها سروکار دارند. درحالی‌که گروه‌های درونی از مزیت دسترسی به جریان شکل‌گیری سیاست برخوردارند، گروه‌های بیرونی به حکومت دسترسی ندارند و بنابراین مجبورند «سهام خود را عرضه کنند».
- سیاست گروه را از راه‌های زیاد می‌توان شناخت. پلورالیسم بر پراکندگی قدرت و توان گروه‌ها به تضمین پاسخگویی دموکراتیک تأکید دارد. کورپوراتیسم موقعیت ممتازی را برجسته می‌کند که برخی گروه‌ها در رابطهٔ خود با حکومت از آن بهره می‌برند. راست نو توجه را به خطری که گروه‌ها بر حسب حکومت فراگیر و ناکارآمدی اقتصادی مطرح می‌کنند جلب کرده است.
- گروه‌های سازمان‌یافته با تقویت نمایندگی، با پیشبرد بحث و گفت‌وگو، با گسترانیدن مشارکت سیاسی، و با عمل کردن به‌مثابه کنترل‌کنندهٔ قدرت حکومت، از نظام سیاسی بهره می‌برند. با این حال ممکن است مخاطره‌آمیز باشند و نابرابری سیاسی را مستحکم کنند، از لحاظ اجتماعی و سیاسی نفاق‌افکن باشند، قدرتی نامشروع و نامسئولانه به کار برند، و فرایند سیاسی را بسته‌تر و پنهانی‌تر سازند.
- گروه‌های ذی‌نفع از طرق گوناگونی، از جمله تشکیلات اداری، مجلس قانون‌گذاری، رسانه‌های جمعی، حزب‌ها و هیئت‌های بین‌المللی نفوذ می‌گذارند. اما میزان نفوذی که این گروه‌ها در نظام خاصی دارند به چگونگی سازگاری و برخورد نظام با فعالیت گروه به‌طور کلی، و به مجراهای دسترسی‌ای که بر حسب توزیع قدرت و اختیار تصمیم‌گیری به گروه‌ها ارائه می‌دهد، بستگی دارد.
- گروه‌های ذی‌نفع مجموعهٔ گسترده‌ای از تدابیر و راهبردها را در اختیار دارند. منابع آن‌ها ممکن است همدلی عمومی با گروه و هدف‌هایش، میزان عضویت یا پایهٔ فعالیت‌گرایی آن، توانمندی مالی و توانایی‌های سازمانی آن، توان استفاده از تحریم‌ها علیه حکومت، و پیوندهای شخصی یا نهادی آن با حزب‌های سیاسی یا هیئت‌های حکومتی را در برگیرد.
- جنبش اجتماعی هیئتی جمعی است که در آن میزان بالایی از تعهد و فعالیت‌گرایی سیاسی وجود دارد که لزوماً بر پایهٔ سازمان رسمی نیست. جنبش‌های اجتماعی جدید را می‌توان با توانمندی آن‌ها به جلب جوانان تحصیل کرده و نسبتاً ثروتمند، با سمت‌گیری عموماً پساماتریالیستی آن‌ها، و با تعهد آن‌ها به شکل‌های جدید فعالیت سیاسی، که گاه «سیاست جدید» نامیده می‌شود، تشخیص داد.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. چرا گاهی تشخیص گروه‌های ذی‌نفع از حزب‌های سیاسی دشوار است؟
۲. آیا گروه‌های سازمان‌یافته ابزار اصلی بیان منافع جوامع مدرن‌اند؟
۳. کورپوراتیسم بیش‌تر به نفع گروه‌هاست، یا به نفع حکومت؟
۴. آیا گروه‌های ذی‌نفع به پیشبرد دموکراسی کمک می‌کنند یا به نابودی آن از درون؟
۵. چرا برخی گروه‌های ذی‌نفع قدرتمندتر از آن‌های دیگرند؟
۶. جنبش‌های اجتماعی جدید تا چه حد بر سیاست عمومی تأثیر داشته‌اند؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. کتابی برای بررسی جنبه‌های گوناگون سیاست گروهی در ایالات متحدهٔ امریکا:

Cigler, C. and B. Loomis (eds), *Interest Group Politics* (Washington DC: Congressional Quarterly Press, 1998).

۲. مجموعهٔ کاملی از مقالاتی که از چشم‌اندازی مقایسه‌ای سیاست گروه‌های فشار را تحلیل می‌کند:

Richardson, J. (ed.) *Pressure Groups* (Oxford and New York: Oxford University Press, 1993).

۳. مقدمه‌ای دربارهٔ نقش و کارکردهای گروه‌های فشار در بریتانیا:

Smith, M. *Pressure Groups* (Manchester: Baseline Books, 1995).

۴. مقدمه‌ای سودمند دربارهٔ ماهیت و اهمیت جنبش‌های اجتماعی:

Tarrow, S. *Power in Movement: Social Movements and Contentious Politics* (Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1998).

۵. بحثی روشن و دقیق دربارهٔ نقش گروه‌ها در لیبرال دموکراسی‌ها:

Wilson, G. *Interest Groups* (Oxford: Blackwell, 1990).

بخش ۴

دستگاه حکومت

فصل چهاردهم

قانون‌های اساسی، قانون و قوهٔ قضایی

«حکومت بدون قانون اساسی، قدرت بدون حق است.»
تـامس پـین (Thomas Paine)، *حـقوق انسـان*
(*The Rights of Man*, 1795)

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بررسی قانون‌های اساسی و موضوعات مربوط به قانون اساسی آشکارا کنار گذاشته شد. به جای آن تحلیلگران سیاسی به چیزهایی رو آوردند که واقعیت‌های سیاسی عمیق‌تری تلقی می‌شد، مانند فرهنگ سیاسی و توزیع قدرت اقتصادی و اجتماعی. چنین پنداشته می‌شد که توجه به قانون اساسی، به معنای ابدی کردن رهیافتی کهنه، قانون‌پرستانه، و به بیان صریح، کسل‌کننده به سیاست است، به این‌که نظام سیاسی چگونه خود را شرح می‌دهد، نه این‌که چگونه عمل می‌کند. اما از دهۀ ۱۹۷۰، مسائل مربوط به قانون اساسی در مرکز صحنه سیاسی قرار گرفته است. دولت‌های توسعه‌یافته و دولت‌های در حال توسعه قانون‌های اساسی جدیدی را پذیرفته‌اند، و درگیری سیاسی به‌دلیل روی آوردن به اصلاحات در قانون اساسی تا حد بسیار زیادی فروکش کرده است. این وضع، به‌نوبه خود، پیامدهای بزرگی برای نقش قانون و موقعیت قضات داشته است. اگرچه دادگاه‌ها و قوۀ قضایی در عالم نظر کاملاً از سیاست جدایند، اما در عمل، در بسیاری از نقاط جهان، به‌صورت نهادهای سیاسی اصلی درآمده‌اند که توانمندی رو به رشدی در شکل دادن به سیاست عمومی دارند.

موضوعات اساسی این فصل به شرح زیر است:

- قانون اساسی چیست، و به چه صورت‌هایی می‌تواند باشد؟
- هدف قانون اساسی چیست؟
- قانون‌های اساسی تا چه اندازه به عمل سیاسی شکل می‌دهند؟
- رابطۀ بین قانون و سیاست چیست؟
- اهمیت سیاسی دادگاه‌ها چیست؟
- آیا می‌توان قضات را از سیاست دور نگه داشت؟ آیا قضات را باید از سیاست دور نگه داشت؟

قانون‌های اساسی

قانون‌های اساسی* را به‌طور سنتی به دو دلیل مهم دانسته‌اند. یکم، اعتقاد بر این بوده است که قانون‌های اساسی توصیفی از خود حکومت‌اند؛ معرفی منظم و آراستهٔ نهادهای اصلی و نقش‌های آن‌هایند. دوم، قانون‌های اساسی بنیاد اصلی لیبرال دموکراسی، حتی ویژگی تعریف‌کنندهٔ آن تلقی شده‌اند. متأسفانه، هیچ‌یک از این دو نظر درست نیست. قانون‌های اساسی ممکن است تعیین چارچوبی را هدف قرار داده باشند که در آن حکومت کار می‌کند و فعالیت سیاسی صورت می‌گیرد اما از این لحاظ هیچ قانون اساسی‌ای به‌طور کامل موفق نبوده است. در همهٔ قانون‌های اساسی بی‌دقتی‌ها، غفلت‌ها و کاستی‌هایی را می‌توان یافت. همین‌طور، اگرچه اندیشهٔ گرایش به قانون اساسی (نک. ۴۲۴) با ارزش‌ها و آرمان‌های لیبرالی پیوند تنگاتنگی دارد، چیزی وجود ندارد تا از غیردموکراتیک یا اقتدارگرا بودن قانون اساسی جلوگیری کند. کاملاً روشن است که قانون‌های اساسی دولت‌های کمونیستی و برخی دولت‌های در حال توسعه لیبرالی نبوده‌اند. پس چرا قانون‌های اساسی مایه نگرانی‌اند؟ چرا هرگونه شرحی دربارهٔ دستگاه حکومت با بحث از قانون اساسی آغاز می‌شود؟ دلیل آن است که هدف قانون‌های اساسی تعیین عالی‌ترین قواعد و مقررات برای نظام سیاسی است. درواقع، این‌ها قواعدی‌اند که بر خودِ حکومت حکومت می‌کنند. درست همان‌طور که حکومت به‌طور کلی قاعده بسامانی را در جامعه برقرار می‌کند، هدف قانون اساسی هم این است که اقدامات حکومت را باثبات، پیش‌بینی‌پذیر و بسامان سازد.

اندیشهٔ تدوین مجموعه قواعد راهنمای عمل حکومت میراثی باستانی است. این مجموعه قواعد به‌طور سنتی به اندیشهٔ قدرت اخلاقی عالی‌تر، که معمولاً خصلت دینی دارد می‌انجامد، و گمان بر این است کارهای جهانی باید با آن هماهنگ باشد. فراعنهٔ مصر به اقتدار معات (Ma'at) یا «عدالت» باور داشتند، امپراتوران چین تابع تی‌ان (Ti'en) یا «آسمان» بودند، شاهان یهودی از قانون یا فرمان‌های موسایی تبعیت می‌کردند، و خلیفه‌های اسلامی قانون شریعت را رعایت می‌کردند. به‌طور کلی، اصول «عالی‌تر» در برخی قانون‌های عادی هم در نظر گرفته می‌شد. برای مثال، قانون اساسی آتن بین نوموس (noms) (قانون‌هایی که فقط با روش خاص تغییر می‌یافتند) و پسه‌فیزماتا (psephismata) (احکامی که با قطع‌نامه مجلس قانون‌گذاری تصویب می‌شدند) تمایز قائل می‌شد.

مفاهیم **قانون اساسی (constitution)**: قانون اساسی، در معنای گسترده، مجموعه‌ای از قواعد نوشته یا نانوشته است که وظایف، اختیارات و کارویژه‌های نهادهای گوناگون حکومت را برقرار می‌کند، روابط بین آن‌ها را تنظیم می‌سازد، و رابطهٔ بین دولت و فرد را تعریف می‌کند. توازن و تعادل بین قواعد نوشته (قواعد قانون‌شده) و قواعد نانوشته (قواعد عرفی یا سنتی و متعارف) در نظام‌های مختلف فرق می‌کند. اصطلاح قانون اساسی را در معنای محدودتر برای اشاره به سندی یگانه و آمرانه (قانون اساسی «نوشته شده») نیز به کار می‌برند، که هدف آن تدوین اصول عمدهٔ مربوط به اساس جامعهٔ سیاسی است؛ این سند بزرگ‌ترین و مهم‌ترین قانون سرزمین را به‌وجود می‌آورد و از آن‌جاکه همهٔ اصول عمده را نمی‌توان در یک سند گنجاند، هیچ قانون اساسی‌ای در این معنا قانون اساسی کاملی نیست.

اما این‌گونه مجموعه‌های باستانی به حد قانون اساسی در معنای جدید آن نرسیدند، چرا که نتوانستند اصول و شرایط خاصی دربارهٔ اقتدار و مسئولیت‌های نهادهای گوناگون تعیین کنند، و سازوکارهای اقتداری چندانی به‌وجود نیاوردند که از راه آن‌ها بتوان اصول را به اجرا گذاشت و نقض‌کنندگان قانون بنیادی را مجازات کرد.

از این‌رو، قانون‌های اساسی را تحولی به نسبت جدید می‌دانند. اگرچه تکامل قانون اساسی بریتانیا را گاه به اعلامیهٔ حقوق سال ۱۶۸۹ و قانون مستعمره‌نشینی سال ۱۷۰۱، یا حتی به **ماگناکارتا** (Magna Carta) یا منشور بزرگ (۱۲۱۵) مربوط می‌دانند، اما بهتر است این‌طور فکر کنیم که قانون‌های اساسی در اواخر سدهٔ هیجدهم به‌وجود آمدند. «عصر قانون‌های اساسی» با تصویب نخستین قانون‌های اساسی «نوشته شده» آغاز شد: قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا در سال ۱۷۸۷ و اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند در سال ۱۷۸۹ در فرانسه؛ نمونه‌های ایالات متحدهٔ امریکا و فرانسه انقلابی نه تنها در شکل و محتوا الگویی برای نویسندگان دیگر قانون‌های اساسی به‌وجود آوردند، بلکه چرایی و چگونگی تدوین قانون‌های اساسی را نیز روشن‌تر کردند.

تدوین و تصویب قانون اساسی موجب ایجاد شکاف بزرگی در تداوم سیاسی شد، که به‌طور معمول از ناآرامی‌هایی مانند جنگ، انقلاب یا مبارزات استقلال ملی ناشی می‌شد. مهم‌تر از همه، قانون‌های اساسی ابزارهای برقراری نظام سیاسی جدید پس از برکنار شدن، فرو پاشیدن یا شکست نظم قدیم‌اند. از این لحاظ، زنده کردن دوبارهٔ توجه به قانون‌های اساسی از دههٔ ۱۹۷۰ (با قانون‌های اساسی جدیدی که در کشورهایی مانند پرتغال، اسپانیا، کانادا، سوئد و هلند تصویب شدند، و معمول شدن اصلاحات در قانون اساسی، برای مثال در بریتانیا، هند و استرالیا) بر ضعف، حتی دلسردی روزافزون از نظام‌های سیاسی موجود دلالت می‌کند. به‌طور کلی، می‌توان گفت که درگیری‌های سیاسی فقط وقتی به قانون اساسی مربوط می‌شوند که دگرگونی‌طلبان می‌کوشند قواعد بازی سیاسی را تغییر بدهند، نه این‌که صرفاً آن را اصلاح کنند. بنابراین، دگرگونی در قانون اساسی به تغییر و تقسیم دوبارهٔ قدرت و نیز به اقتدار سیاسی مربوط می‌شود.

طبقه‌بندی قانون‌های اساسی

قانون‌های اساسی را به‌صورت‌های متفاوت می‌توان طبقه‌بندی کرد. این طبقات عبارت‌اند از:

- شکل قانون اساسی و موقعیت قواعد آن (این‌که قانون اساسی مکتوب یا نامکتوب، تدوین شده یا تدوین‌نشده است.)
- آسانی تغییر قانون اساسی (این‌که سخت است یا نرم.)
- میزان رعایت قانون اساسی در عمل (این‌که قانون اساسی کارآمد، اسمی یا ظاهری است.)
- محتوای قانون اساسی و ساختار نهادی‌ای که به‌وجود می‌آورد (برای مثال، پادشاهی است یا جمهوری، فدرالی است یا تک‌ساخت، ریاستی است یا پارلمانی).

بر تمایز بین قانون اساسی مکتوب و قانون اساسی نامکتوب به‌طور سنتی تأکید زیادی شده است. در عالم نظر، قانون‌های اساسی مکتوب آن‌هایی‌اند که به‌صورت قوانین محفوظ مانده‌اند، درحالی‌که گمان می‌رود قانون‌های اساسی نامکتوب در عرف و سنت (نک. ۳۰۶) گنجانده شده‌اند. قانون‌های اساسی مکتوب دست‌ساخته‌های انسانی‌اند، در این معنا که مردم آن‌ها را «به‌وجود آورده‌اند»، درحالی‌که قانون‌های اساسی نامکتوب را مانند واحدهایی ارگانیک می‌دانند که در گذر تاریخ تحول یافته‌اند. اما این نظام طبقه‌بندی به‌طور کلی کنار گذاشته شده است. نخست آنکه، اکثریت قاطع دولت‌ها اکنون سندهای نوشته شدهٔ اساسی‌ای دارند که اصول بزرگ مربوط به قانون اساسی را تعیین می‌کنند. فقط سه دولت لیبرال دموکراتیک (اسرائیل، بریتانیا و نیوزیلند)، همراه با شمار اندکی از دولت‌های غیردموکراتیک مانند بوتان، عربستان سعودی و عمان همچنان قانون‌های اساسی نامکتوب دارند. افزون بر این، طبقه‌بندی مذکور همیشه گمراه‌کننده بوده است. هیچ قانون اساسی‌ای آن‌قدر به‌طور کامل نوشته شده نیست که همه قواعد آن به‌طور رسمی و قانونی قابلیت اجرا داشته باشد. برای نمونه، در چند قانون اساسی نقش حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذی‌نفع مشخص یا حتی بیان شده است. همین‌طور، هیچ قانونی هم آن‌قدر نامکتوب نیست که هیچ‌یک از اصول آن هیچ محتوای حقوقی‌ای نداشته باشد، و همهٔ آن‌ها **کنوانسیون‌ها***، عرف یا سنت تلقی شوند.

پس هر قانون اساسی‌ای، ترکیبی از قواعد مکتوب و نامکتوب است، گرچه توازن بین این دو بسیار فرق می‌کند. در کشورهایی مانند فرانسه و آلمان که در آن‌ها سندهای مربوط به قانون اساسی همچون مجموعه‌های دولتی عمل می‌کنند و جزئیات را تا حد بسیار زیادی از لحاظ اختیارات و مسئولیت‌های نهادهای سیاسی مشخص می‌کنند، آشکارا بر قواعد نوشته تأکید می‌شود. اما قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا (نخستین قانون اساسی مکتوب جهان) سندی است که خود را فقط به ۷۰۰۰ واژه، که عمدتاً اصول کلی‌اند محدود کرده است و بنابراین برای حکومت فقط چارچوبی ضعیف تعیین می‌کند. آن دسته از نهادهای مربوط به قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا که بی‌تردید حائز اهمیت‌اند، مانند کمیته‌های کنگره، انتخابات مقدماتی (نک. ۳۶۳) و بوروکراسی، در گذر زمان رشد یافته‌اند. در قانون‌های اساسی دیگر، گرچه همه آن‌ها نامکتوب نیستند، پافشاری زیادی بر کنوانسیون‌ها شده است. برای مثال، توانایی وزیران بریتانیا به کاربرد اختیارات امتیاز ویژهٔ سلطنتی (از لحاظ فنی اختیارات

مفاهیم **کنوانسیون (convention)**: کنوانسیون، در زبان روزمره، به معنی برپا کردن اجلاس سیاسی رسمی یا قراردادی است که پس از گفت‌وگو و مذاکره بسته می‌شود. اما کنوانسیون قانون اساسی قاعده، عمل یا رفتاری است که نه بر قانون بلکه بر عرف و سنت قرار دارد. این قواعد غیرحقوقی را احساسی از اخلاقیات مربوط به قانون اساسی (چیزی که «درست» است) یا اوضاع و احوال سیاسی (چیزی که «شدنی و عملی» است) حفظ می‌کنند. این‌گونه کنوانسیون‌ها در همهٔ نظام‌های قانون اساسی وجود دارند، و به‌طور معمول جایی که قواعد رسمی روشن نیست یا ناقص است راهنمای عمل قرار می‌گیرند. این کنوانسیون‌ها به‌ویژه در قانون‌های اساسی «نامکتوب» اهمیت دارند، زیرا روش‌ها، اختیارات و وظایف نهادهای بزرگ، و از این راه اختیارات و وظایف را تعریف و نبودن سند تدوین‌شده را جبران می‌کنند. کنوانسیون‌ها نوعاً تأثیر اختیارات مبتنی بر قانون دقیق را تعدیل می‌کنند.

پادشاهی) و مسئولیت فردی و جمعی آن‌ها در برابر پارلمان به‌طور کامل بر پایهٔ کنوانسیون است.

اما گرایش جهانی قواعد نوشته و رسمی را مطلوب می‌داند. نه تنها از شمار قانون‌های اساسی نامکتوب کاسته شده است، بلکه این قوانین به‌طور روزافزونی به قواعد حقوقی هم متکی شده‌اند. اگر چه رعایت احکام تورات، کتاب مقدس یهودی‌ها، اسرائیل را تشویق کرد تا دولت مستقلی را در سال ۱۹۴۸ بدون سند معتبری که جنبه قانونی داشته باشد تأسیس کند، بعد از دو سال کنست (Knesset) (مجلس قانونگذاری اسرائیل) رأی داد که در گذر دورهٔ مشخص‌نشده‌ای برای این کشور قانون اساسی فراهم شود. در بریتانیا انتشار اسنادی مانند «پرسش‌هایی دربارهٔ روش کار از وزیران» محتوای رسمی مفصلی به عملکردهایی داده است که پیش از آن زیر پوشش کنوانسیون‌های نامعین یا تعریف نشده‌ای قرار داشت. در نیوزیلند تصویب سند قانون اساسی ۱۹۸۶ (که قوانین واصول پیش‌تر متفرق را منسجم کرد)، و پذیرش اعلامیهٔ حقوق (نک. ۴۲۸) در سال ۱۹۹۰ باعث شد بسیاری از مفسران دیگر این کشور را در زمرهٔ دولت‌های فاقد قانون اساسی مکتوب طبقه‌بندی نکنند.

مقایسه بین قانون‌های اساسی مدون و نامدون به تشخیص بیش‌تر (و دقیق‌تر) قانون اساسی مکتوب از نامکتوب کمک می‌کند. در قانون اساسی مدون اصول اساسی قانونی در یک سند حقوقی جمع شده است، که مردم آن را «قانون اساسی مکتوب» یا فقط «قانون اساسی» می‌نامند. همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، بیش‌تر قانون‌های اساسی را می‌توان در زمرهٔ نوشته‌شده‌ها طبقه‌بندی کرد، حتی با آنکه ممکن است میزان تفصیلات مشخص شده در قانون اساسی متفاوت باشد و برخی اصول دیگر نامکتوب مانده باشند. با این حال، به چند دلیل تدوین قانون اساسی اهمیت زیادی دارد.

یکم، در قانون اساسی مدون، خودِ سند از این جهت معتبر است که قانون «عالی‌تر»، درواقع، بالاترین قانون سرزمین را به‌وجود می‌آورد. قانون اساسی، همهٔ نهادهای سیاسی، از جمله نهادهایی را که قانون عادی را تصویب می‌کنند، به هم پیوند می‌زند. از این‌رو، وجود قانون اساسی مدونی سلسله‌مراتب قوانین را تشکیل می‌دهد. در دولت‌های یکپارچه یا تک‌ساخت، نظام حقوقی دو سطحی وجود دارد، که در آن قانون اساسی بالاتر از قوانین مصوب مجلس قانونگذاری ملی قرار می‌گیرد. در دولت‌های فدرال، سطح سومی وجود دارد که قوانین «رده پایین‌تر» ایالتی یا استانی را تشکیل می‌دهد. دوم، منزلت قانون اساسی مدون را این واقعیت تضمین می‌کند که دست‌کم برخی از اصول آن تثبیت شده‌اند، به این معنا که اصلاح یا لغوشان دشوار است. بنابراین، روش ایجاد قانون اساسی و سپس روش بازبینی کردن آن باید تا حدی پیچیده‌تر و دشوارتر از روش تصویب قوانین عادی مصوب بوده باشد. سرانجام، منطق تدوین قانون اساسی حکم می‌کند که چون قانون اساسی وظایف، اختیارات و کارکردهای نهادهای حکومت را از لحاظ قانون «عالی‌تر» تعیین می‌کند، پس باید قابل‌توجیه باشد، یعنی همهٔ مجموعه سیاسی باید تابع اقتدار دادگاه‌ها، و به‌ویژه دیوان عالی یا دادگاه قانون اساسی باشد. این وضع اهمیت قضات را بسیار بالا می‌برد، یا دست‌کم قاضی‌های ارشد

را که درواقع داور نهایی قانون اساسی‌اند، و باید اختیار بازبینی قضایی (نک. ۴۳۹) به دست آورند.

قانون‌های اساسی **نامدون** گرچه شمارشان بسیار کم است، ویژگی‌های بسیار متفاوتی دارند. قانون اساسی بریتانیا، که به‌درستی قانون اساسی نامدون تلقی می‌شود، اما تا حدی نوشته‌شده است، از منابع گوناگونی کمک می‌گیرد. از میان آن‌ها می‌توان به قوانین مصوب، که پارلمان تصویب می‌کند، **قانون عرفی**[1]، کنوانسیون‌ها، و آثار گوناگون معتبری که عنصرهای نامکتوب قانون اساسی را روشن می‌کنند و توضیح می‌دهند اشاره کرد. مهم‌تر از آن، نبود سند مدون دلالت می‌کند بر این‌که مجلس قانون‌گذاری از اقتدار حکمرانی یا غیرقابل تردیدی برخوردار است. مجلس حق دارد هرگونه قانونی را تصویب کند یا نکند، هیچ‌کس حق ندارد به قوانین مصوب آن اعتنا نکند یا آن‌ها را نادیده

شناخت [illegible]

قانون اساسی مدون: توانایی‌ها و ضعف‌ها

توانایی‌های قانون اساسی مدون یا نوشته شده عبارت‌اند از:

- اصول اساسی و اصول پایهٔ مربوط به قانون اساسی **محفوظ** می‌ماند و در برابر دخالت حکومت از آن‌ها حفاظت می‌شود.
- قدرت و اختیار قوهٔ قانون‌گذاری **محدود** است و فرمانروایی آن را در حد معین نگه می‌دارد.
- قاضی‌های غیرسیاسی می‌توانند برای تضمین رعایت اصول قانون اساسی در مجموعه‌های عمومی، از آن **پاسداری** کنند.
- **آزادی** فردی مطمئن‌تر حفظ می‌شود، و اقتدارگرایی به‌کل از بین می‌رود.
- سند مدون در این معنا ارزش **آموزشی** دارد که ارزش‌های اصلی و هدف‌های فراگیر نظام سیاسی را روشن می‌سازد.

ناتوانی‌ها یا ضعف‌های قانون اساسی مدون عبارت‌اند از:

- قانون اساسی مدون **سخت‌تر** است، و بنابراین ممکن است کم‌تر از قانون اساسی نامدون قابل‌انطباق و تغییرپذیر باشد.
- انتخابات منظم قدرت حکومت را ممکن است مؤثرتر از سند قانون اساسی **محدود** کند.
- در صورت وجود قانون اساسی مدون، از لحاظ قانون اساسی قاضی‌های **غیرانتخابی** برتری می‌یابند نه سیاستمداران مسئولی که مردم انتخاب‌شان کرده‌اند.
- اصول اساسی‌ای که عرف و کنوانسیون‌ها از آن‌ها حفاظت می‌کنند ممکن است بیش‌تر **رعایت شوند**، زیرا تاریخ آن‌ها را استوار کرده است و «ساخته‌شده» نیستند.
- سندهای مربوط به قانون اساسی ناگزیر **سوگیرانه‌اند**، زیرا تقویت مجموعه‌ای از ارزش‌ها یا اصول را بر مجموعهٔ دیگری از آن‌ها ترجیح می‌دهند، و این بدان معناست که این سندها ممکن است سبب پیدایش درگیری شوند نه این‌که آن‌ها را حل و فصل کنند.

---

۱. common law، قانون مبتنی بر عرف و سنت؛ قانونی که ظاهراً «عرف» همه است.

بگیرد. مجموعه‌هایی مانند پارلمان بریتانیا و کنست در اسرائیل، به علت برتری قانون‌گذاری خود، می‌توانند به‌صورت داور نهایی قانون اساسی عمل کنند: قانون اساسی همان معنایی را می‌دهد که آن‌ها می‌گویند.

این وضع به‌ویژه در بریتانیا بحث عمیق و انتقاد گسترده‌ای برانگیخته است. حاکمیت پارلمانی (نک. ۴۳۰) را نمایانگر چیزی می‌دانند که لرد هیلشم (Lord Hailsham, 1976) **دیکتاتوری انتخاباتی**[1] نام‌گذاشت: یعنی توانایی حکومت به انجام هر اقدامی به هر طریقی که می‌خواهد تا وقتی که کنترل اکثریت مجلس عوام را در دست دارد. تمرکز قدرت در دست قوهٔ اجرایی، و خطر ناشی از آن‌که بر حقوق و آزادی‌های فردی تحمیل می‌شود موجب شده است برخی بگویند که بریتانیا در اصل قانون اساسی ندارد. اگر حکومت‌ها بتوانند، به محض انتخاب شدن به هر صورت که بخواهند عمل کنند، به یقین آزادی آن را دارند که به خواست خود قدرت و اختیارات‌شان را گسترده‌تر کنند، و بنابراین قواعد مربوط به قانون اساسی به‌هیچ‌وجه آن‌ها را محدود نمی‌کند. به گفتهٔ گریفیث (Griffith, 1991)، قانون اساسی در بریتانیا عبارت است از «چیزی که پیش می‌آید». این‌گونه انتقادها و نگرانی‌ها مبارزه شدیدی را در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در بریتانیا برای انجام اصلاحات اساسی مربوط به قانون اساسی برانگیخت. این مبارزه همراه با نقش طولانی حزب کارگر در مقام اپوزیسیون از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۷، سرانجام حزب را به اصلاحگر قانون اساسی تبدیل کرد. حکومت بلر از سال ۱۹۹۷ به جنبه‌های مهمی از نمای قانون اساسی سامان دوباره داد. تفویض اختیار (نک. ۲۴۶) در مورد اسکاتلند، ولز و ایرلند شمالی عملی شد، از رفراندم و از نظام‌های انتخاباتی تناسبی گسترده‌تر استفاده شد، کنوانسیون اروپایی حقوق بشر از راه قانون حقوق بشر (۱۹۹۸) در قوانین بریتانیا گنجانده شد، عضویت موروثی اشراف‌زادگان از مجلس اعیان یا مجلس لردها برچیده شد، و قانون آزادی اطلاعات تصویب شد. اگر این‌گونه برنامه‌ها به حد تدوین در قانون اساسی نمی‌رسند، اما برخی گفته‌اند که این کارها سبب گذار از حاکمیت پارلمانی به حاکمیت عمومی شده است (Hazell, 1999).

شکل دیگر طبقه‌بندی بین قانون اساسی سخت و قانون اساسی نرم فرق می‌گذارد. برای اصلاح قانون اساسی چه روش‌هایی وجود دارد؟ به‌ظاهر محتمل است قانون‌های اساسی مدون به‌طور نسبی خشک و نرمش‌ناپذیر باشند، زیرا اصول آن‌ها به‌صورت قانونی «عالی‌تر» تثبیت شده‌اند. با در نظر گرفتن این نکته، قانون‌های اساسی نامدون به نظر نرم و انطباق‌پذیر می‌رسند، زیرا قواعد با اهمیت قانون اساسی را می‌توان از طریق فرایند قانون‌گذاری عادی تغییر داد و کنوانسیون‌های قانون اساسی بنا به ماهیت‌شان بر پایهٔ عرف و اجرا، و شیوهٔ کار عمل می‌کنند. اما بین قانون‌های

---

۱. Elective dictatorship، عدم توازنی مربوط به قانون اساسی که در آن فقط نیاز به پیروزی در انتخابات بعدی قدرت قوهٔ اجرایی را کنترل می‌کند.

اساسی مکتوب و سخت، یا قانون‌های اساسی نامکتوب و نرم رابطهٔ ساده‌ای وجود ندارد.

نرم بودن درجات گوناگونی دارد، و شگفت این‌جاست که نرم بودن قانون اساسی نسبت مستقیمی با رعایت رسمی بودن روش‌ها و قواعد آن ندارد. درحالی‌که قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا، از سال ۱۷۸۷ تاکنون، البته با اصلاحاتی پایدار مانده است، طی همین دوره، فرانسه ۱۷ قانون اساسی داشته است. همین‌طور، روش‌های اصلاح قانون اساسی نیز ممکن است کم و بیش پیچیده یا دشوار باشد. برای مثال، در استرالیا، دانمارک، ایرلند و اسپانیا برای به دست آوردن تأیید مردم جهت انجام اصلاحات در قانون اساسی یا تصویب اصلاحاتی که قوهٔ قانون‌گذاری آن‌ها را تأیید کرده است، از رفراندم (نک. ۳۲۴) استفاده می‌شود. در کشورهای دیگر، باید در مجلس قانون‌گذاری اکثریت‌های لازم به دست آید، برای نمونه برای انجام اصلاحات لازم در قانون پایه آلمان دوسوم پشتیبانی هر دو مجلس بوندستاگ (Bundestag) و بوندسرات (Bundesrat) ضروری است. در ایالات متحدهٔ امریکا، اصلاحات قانون اساسی را، افزون بر دو سوم اکثریت هر دو مجلس کنگره، سه چهارم ایالت‌ها نیز باید تصویب کنند. این الزام موجب آن شده است که فقط ۲۶ اصلاحیه در قانون اساسی این کشور تصویب شود، و ده تا از آن‌ها (به اصطلاح اعلامیهٔ حقوق) در دو سال نخست موجودیت قانون اساسی تصویب شده‌اند.

اما سختی ظاهری ناشی از این شرط گمراه‌کننده است. اگرچه عبارت‌های قانون اساسی و دیگر سندهای مدون ایالات متحدهٔ امریکا ممکن است چندان تغییر نکنند، اما معنای آن‌ها طی فرایند تفسیر و باز تفسیر قضایی، مورد بازبینی مستمر قرار می‌گیرند و روز آمد می‌شوند. نقش قوهٔ قضایی در این مورد در بخش آخر این فصل بررسی خواهد شد. همان‌طور که اصول نوشته نرمش‌پذیرند، اصول نامکتوب را نیز گاهی می‌توان سخت کرد. درحالی‌که می‌دانیم کنوانسیون‌های مسئولیت وزارتی در بریتانیا بسیار انطباق‌پذیرند و می‌توان آن‌ها را به سود حکومت وقت دوباره سامان داد، کنوانسیون‌های دیگر چنان در فرهنگ سیاسی و در انتظارات عمومی به‌طور عمیق ریشه دارند که کنار گذاشتن یا اصلاح آن‌ها در عمل قابل تصور نیست. همین نکته را به یقین می‌توان در مورد کنوانسیون‌هایی هم ذکر کرد که نقش سیاسی پادشاهی را محدود می‌کنند و پادشاهان را از مقابله با اقتدار پارلمان باز می‌دارند.

سومین نظام طبقه‌بندی رابطهٔ بین قواعد و اصول قانون اساسی را از یک‌سو، و عمل حکومت (قانون اساسی «در حال اجرا») را از سوی دیگر در نظر می‌گیرد. خیلی وقت پیش، در سال ۱۸۶۷، والتر بَجِت (Walter Bagehot) در کتاب *قانون اساسی انگلستان* (*The English Constitution*, [1867] 1963) بین بخش‌های «باشکوه» قانون اساسی (پادشاهی و مجلس لردها)، که از حمایت عمومی برخوردار بود اما قدرت مؤثر اندکی اعمال می‌کرد، و بخش‌های «باکفایت» (کابینه و مجلس عوام) فرق گذاشت. قانون اساسی کارآمد قانونی است که دو ضابطه را در نظر می‌گیرد. نخست آن‌که، دست‌کم در جهات عمده، کارهای عملی حکومت با اصول قانون اساسی هماهنگ باشد. دوم، این وضعیت در

صورتی پیش می‌آید که قانون اساسی، به هر طریق آمادگی محدود کردن رفتار حکومت را داشته باشد.

بنابراین، قانون اساسی کارآمد نه فقط به وجود قواعد نیاز دارد، بلکه آمادگی این قواعد برای محدود کردن حکومت و **گرایش به قانون اساسی*** را نیز می‌خواهد. اما همان‌طور که بعد خواهیم دید، همهٔ قانون‌های اساسی کم و بیش نقض شده‌اند؛ از این‌رو مسئلهٔ اصلی عبارت است از اهمیت داشتن و منظم و مکرر بودن این‌گونه نقض کردن‌ها. برخی از قانون‌های اساسی را می‌توان با نام اسمی طبقه‌بندی کرد، به این معنا که محتوا یا اصول آن‌ها ممکن است به‌طور دقیق و کامل رفتار حکومت را توصیف کنند اما نمی‌توانند آن را محدود سازند. برای نمونه، دولت‌های کمونیستی مانند اتحاد شوروی قانون‌های اساسی‌ای داشتند که افزون بر چیزهای دیگر، موجب انحصاری شدن قدرت حزب کمونیست در کشور می‌شدند، اما این قانون‌های اساسی از لحاظ سیاسی بی‌ربط و بیهوده بودند، زیرا قوهٔ قضایی، که مسئولیت تفسیر قانون اساسی را داشت، تحت کنترل شدید حزب بود. دولت‌های دیگری نیز قانون‌های اساسی دروغین یا ظاهری دارند. این‌گونه قانون‌های اساسی به‌طور کامل با عمل سیاسی فرق دارند و در بهترین حالت، فقط نقشی تبلیغاتی بازی می‌کنند. به‌ویژه در دولت‌های دیکتاتوری یا اقتدارگرا تعهد به حقوق و آزادی‌های فردی پای از درون سندهای قانون اساسی بیرون نمی‌گذارد.

قانون‌های اساسی را همچنین بر حسب محتوای آن‌ها، و به‌ویژه با ساختار نهادی که پی‌ریزی می‌کنند طبقه‌بندی کرده‌اند. این طبقه‌بندی به تشخیص بعضی از تفاوت‌ها کمک می‌کند. برای مثال، به‌طور سنتی قانون‌های اساسی را به **پادشاهی** یا **جمهوری‌خواهی** طبقه‌بندی کرده‌اند. در عالم نظر، قانون اساسی پادشاهی برتری مبتنی بر قانون اساسی را به حکمرانی واگذار می‌کند که حکمرانی را از خاندان خود به ارث برده است، درحالی‌که در قانون اساسی جمهوری‌خواهی اقتدار سیاسی را مردم تفویض می‌کنند. اما پیدایش پادشاهی‌های (نک. ۴۸۸) مبتنی بر قانون اساسی که در آن‌ها قدرت به‌طور کامل به نهادهای نمایندگی سپرده شده است، گذشته از وجود پادشاهی‌های استبدادی در کشورهایی مانند نپال و عربستان سعودی، موجب شده است که این تمایز دیگر اهمیت اصلی نداشته باشد. با این حال، تمایز بین قانون‌های اساسی تک‌ساخت و قانون‌های اساسی **فدرالی** (که به تفصیل در فصل هشتم بررسی شد) بسیار مطرح شده است: یعنی تفاوت بین قانون‌های اساسی‌ای

مفاهیم **گرایش به قانون اساسی (constitutionalism)**: گرایش به قانون اساسی در معنای دقیق محدودیت عمل حکومت است که با بودن قانون اساسی تضمین می‌شود. از این‌رو، در این معنا می‌توان گفت گرایش به قانون اساسی وقتی وجود دارد که نهادهای حکومت و فرایندهای سیاسی قواعد قانون اساسی را به‌طور مؤثر محدود کرده باشند. در معنای گسترده، گرایش به قانون اساسی مجموعه‌ای از ارزش‌های سیاسی و آرمان‌هایی است که می‌خواهد از راه ایجاد کنترل‌های داخلی و خارجی بر قدرت حکومت به آزادی حفاظت شده دست یابد. در این معنا، گرایش به قانون اساسی در زمرهٔ لیبرالیسم سیاسی است، و نوعاً به‌صورت پشتیبانی از اصولی بیان می‌شود که متضمن رسیدن به این هدف‌اند: برای مثال، قانون اساسی مکتوب، اعلامیهٔ حقوق، تفکیک قوا، دو مجلسی بودن، و فدرالیسم یا تمرکززدایی.

که حاکمیت را در مجموعه‌ای ملی متمرکز می‌کنند و قانون‌های اساسی‌ای که حاکمیت را بین دو سطح حکومت تقسیم می‌کنند.

اما رهیافت دیگری وجود دارد که بین قانون‌های اساسی پارلمانی و قانون‌های اساسی ریاستی فرق می‌گذارد. در این رویکرد، رابطهٔ بین قوهٔ اجرایی و مجلس قانون‌گذاری اصل و اساس است. در نظام‌های پارلمانی قوهٔ اجرایی از مجلس قانون‌گذاری بر می‌آید و در برابر آن پاسخگوست، درحالی‌که در نظام‌های ریاستی دو شاخهٔ حکومت جدا از یکدیگر بر پایهٔ تفکیک قوا (نک. ۴۵۰) کار می‌کنند. این نظام‌های متفاوت را در فصل‌های پانزدهم و شانزدهم بررسی خواهیم کرد. سرانجام، قانون‌های اساسی پلورالیستی را می‌توان با قانون‌های اساسی مونوپولیستی مقایسه کرد. قانون اساسی پلورالیستی از ویژگی‌های لیبرال دموکراسی‌هاست، به این معنا که به‌طور معمول از راه ضمانت‌های حقوق مشارکتی و رقابت حزبی، پراکندگی قدرت سیاسی را تضمین می‌کنند. قانون‌های اساسی مونوپولیستی بیش‌تر در دولت‌های کمونیستی یا اقتدارگرا دیده می‌شوند، جایی که اقتدار بی‌چون‌وچرای حزب «حاکم» یا رهبر عالی به‌طور رسمی تثبیت شده است، و این نشان می‌دهد که قانون اساسی و گرایش لیبرالی به قانون اساسی لزوماً دست به دست هم پیش نمی‌روند.

هدف قانون اساسی

نه تنها تقریباً همهٔ دولت‌ها قانون اساسی دارند، بلکه بیش‌تر نهادها و گروه‌های سازمان‌یافته نیز قواعد یا مقرراتی دارند که به نوعی همان اثر قانون اساسی را دارد، از آن جمله می‌توان به نهادهای بین‌المللی مانند سازمان ملل متحد و اتحادیهٔ اروپا و به حکومت‌های منطقه‌ای و ایالتی، حزب‌های سیاسی، گروه‌های ذی‌نفع، کورپوراسیون‌ها، کلیساها، باشگاه‌ها و مانند آن‌ها نیز اشاره کرد. گستردگی قواعد همگون با قانون اساسی توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که قانون‌های اساسی تا حدی در کارکرد سازمان‌ها نقش حیاتی دارند. چرا کار کردن بدون قانون اساسی برای دولت‌ها و دیگر مجموعه‌های سازمان‌یافته دشوار، و شاید ناممکن است؟ پاسخ‌دادن این پرسش از آن رو دشوار است که قانون‌های اساسی هدفی واحد یا ساده ندارند، بلکه وظایف آن‌ها زیاد است و به‌صورت‌های گوناگونی هم عملی می‌شود. مهم‌ترین این کارکردها عبارت‌اند از:

- دادن اختیار به دولت‌ها
- بنیان نهادن ارزش‌ها و هدف‌های یکپارچه‌کننده
- ایجاد ثبات در حکومت
- حفظ آزادی
- مشروعیت بخشیدن به رژیم‌ها.

دادن اختیار به دولت‌ها

عموم تصور می‌کنند که قانون‌های اساسی قدرت حکومت را محدود می‌کنند، اما مهم‌ترین کارکرد آن‌ها تعیین حدود موجودیت دولت‌ها و طرح خواست‌هایی دربارهٔ عرصه اقتدار مستقل آن‌هاست. ایجاد دولت‌های جدید (چه از راه براندازی استعمار، و تجزیهٔ دولت‌های بزرگ باشد یا از ترکیب و اتحاد دولت‌های کوچک‌تر) ناگزیر با تصویب قانون اساسی همراه است. درواقع، می‌توان گفت که این‌گونه دولت‌ها فقط زمانی موجودیت می‌یابند که قانونی اساسی برای آن‌ها تصویب شده باشد، زیرا بدون آن از صلاحیت رسمی برای فرمانروایی بر سرزمینی خاص برخوردار نیستند یا حکومتگری که به‌طور مؤثری بتواند آن صلاحیت را به کار ببرد در اختیار ندارند.

از این‌رو، می‌توان گفت دولت هند در دورهٔ زمانی بین کسب استقلال در سال ۱۹۴۷ و پذیرش قانون اساسی فدرالی آن در سال ۱۹۵۰ موجودیت یافته است: طی این دوره، فرماندار کل منصوب بریتانیا همچنان نظارت عالی یا سرپرستی را به عهده داشت. همین‌طور، اعلامیهٔ استقلال امریکا در سال ۱۷۷۶ آغازگر روند دولت‌مداری ایالات متحدهٔ امریکا بود، اما این فرایند تا تصویب قانون اساسی این کشور در سال ۱۷۸۹ تکمیل نشده بود. مجموعه‌های درون‌ملی و فراملی هم به فرایند تفویض اختیار نیازمندند برای مثال، در نظام‌های فدرالی استان‌ها یا ایالت‌های تشکیل‌دهندهٔ فدراسیون برای تضمین عرصهٔ اقتدار خودشان در برابر حکومت مرکزی، قانون اساسی خاص خود را دارند. «قانون اساسی» اتحادیهٔ اروپا، با قراردادها و موافقت‌نامه‌هایی مانند قرارداد رم (۱۹۵۷)، قانون اروپای واحد (۱۹۸۶) و قرارداد وحدت اروپا (یا قرارداد ماستریخت) (۱۹۹۲)، به مجموعه‌های اتحادیهٔ اروپا اختیار می‌دهد و آن‌ها را مجاز می‌سازد که به صورت‌های گوناگون در امور دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا مداخله کنند.

بنیان نهادن ارزش‌ها و هدف‌ها

قانون‌های اساسی، افزون بر تعیین چارچوب حکومت، ناگزیر مجموعهٔ گسترده‌تری از ارزش‌ها، آرمان‌ها و هدف‌های سیاسی را نیز در بردارند. به همین علت، قانون‌های اساسی نمی‌توانند بی‌طرف باشند، و همیشه کمابیش آشکارا با ترجیحات ایدئولوژیک درهم تنیده شده‌اند. بنابراین، آفرینندگان قانون‌های اساسی می‌کوشند مجموعه‌ای از ارزش‌های وحدت‌بخش، مفهومی از هدف ایدئولوژیک، و مجموعه واژگانی را که می‌توان در عمل سیاسی به کاربرد در اختیار رژیم خود قرار دهند. در بسیاری موارد این هدف‌ها را آشکارا در دیباچهٔ سندهای قانون اساسی می‌آورند، که اغلب به‌منزلهٔ بیانیهٔ آرمان‌های ملی عمل می‌کنند. این آرمان‌ها از تعهد به دموکراسی، آزادی یا دولت رفاه گرفته تا باور به سوسیالیسم، فدرالیسم یا اسلام را در بر می‌گیرد. به همین سبب، قانون اساسی سال ۱۹۷۷ اتحاد شوروی اعلام می‌کرد که اتحاد شوروی «جامعهٔ سوسیالیستی پیشرفته‌ای» است، و قانون پایهٔ آلمان برای «خدمت به صلح جهانی» عزمی راسخ دارد.

اما در موارد دیگری، این ارزش‌ها و ترجیحات ایدئولوژیک به‌طور کلی پوشیده‌اند. برای مثال، چارلز برد (Charles Beard, 1913) می‌گفت که اصول قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا را در اصل صاحبان منافع اقتصادی، به‌ویژه بر پایهٔ ضرورت دفاع از مالکیت در برابر قدرت در حال پیدایش توده‌های تهیدست، طرح ریخته‌اند. علاوه بر این، می‌توان گفت درحالی‌که متمم‌های چهاردهم و پانزدهم قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا به اهمیت تقسیمات نژادی اذعان دارند، خود قانون اساسی درواقع تقسیماتی راکه به طبقهٔ اجتماعی یا به جنسیت مربوط‌اند پوشیده داشته است. در مورد قانون اساسی بریتانیا نیز باید گفت که آموزهٔ فرمانروایی پارلمانی را ابزاری برای شکل‌های ناامیدکننده یا حتی بی‌اعتبارکنندهٔ عمل سیاسی فراپارلمانی تلقی کرده‌اند.

فراهم کردن ثبات حکومت

قانون‌های اساسی در تخصیص و تعیین وظایف، اختیارات و کارکردها میان نهادهای گوناگون حکومت به‌صورت «نمودارهای سازمانی»، «راهنماهای توصیفی» یا «طرح‌های جامع نهادی» عمل می‌کنند. در چنین وضعیتی، روابط بین مجموعه‌های سیاسی را تدوین و تنظیم می‌کنند و سازوکاری به‌وجود می‌آورند که از راه آن می‌توان در مورد درگیری‌ها و تضادها داوری کرد و آن‌ها را رفع ساخت. برای نمونه، قانون اساسی هند اختیارات و روابط نهادی را در سندی طولانی تشریح می‌کند که دربرگیرندهٔ تقریباً ۴۰۰ ماده است. با آنکه قانون‌های اساسی از لحاظ میزان دقت و روشنی، و کارایی با هم فرق می‌کنند، وظیفهٔ اصلی همهٔ آن‌ها این است که به عملکردهای حکومت ثبات، نظم و پیش‌بینی‌پذیری بدهند. از این دیدگاه، حکومتی اتفاقی، ناپایدار یا خودسرانه در تضاد با حکومت مبتنی بر قانون اساسی است، و این به‌طور دقیق نشان می‌دهد که چرا قانون‌های اساسی با سازمان همراه‌اند. الگوهای پیچیدهٔ تعامل اجتماعی را فقط در صورتی می‌توان حفظ کرد که همهٔ طرف‌ها «قواعد بازی» را بدانند و بنابراین بتوان پیش‌بینی کرد که چه کسی چه کاری خواهد کرد.

حفظ آزادی*

در لیبرال دموکراسی‌ها اغلب این نکته بدیهی تلقی می‌شود که هدف اصلی قانون اساسی این است که با نظری به حمایت از آزادی فردی، حکومت را محدود کند. به همین دلیل، قانون‌های اساسی را

شناخت‌نامه **آزادی (freedom)**: اصطلاح آزادی (که معادل واژگان freedom یا liberty است) در گسترده‌ترین معنا، یعنی توانایی اندیشیدن یا عمل کردن به شیوهٔ دلخواه. با این حال، اغلب بین آزادی «منفی» و «مثبت» فرق می‌گذارند: یعنی بین آزاد بودن «از» چیزی و آزاد بودن «در» چیزی (Berlin, 1958). آزادی منفی یعنی مداخله نکردن: یعنی نبود محدودیت‌های بیرونی بر فرد. از این‌رو، فرد «آزاد» است به هر صورت که می‌خواهد عمل کند. آزادی مثبت با به‌دست آوردن نوعی هدف یا سود قابل تشخیص، و معمولاً رشد شخصی، خودپروری یا خود برتری پیوند دارد. اما گذاشتن تمایز بین «آزادی از» و «آزادی در» گمراه‌کننده است، زیرا هر نمونه و موردی از آزادی را می‌توان به هر دو صورت توصیف کرد. برای مثال، آزاد بودن از نادانی به معنای آزادی در کسب دانش است.

راه‌هایی برای برقراری و حفظ حکومت محدود[1] می‌دانند. به یقین، قانون‌های اساسی با تعیین مرزهای حوزهٔ اقتدار حکومت و حوزهٔ آزادی شخصی، رابطهٔ بین دولت و فرد را مشخص می‌کنند؛ و این کار را به‌طور عمده با تعریف تعیین حقوق و آزادی‌های مدنی، و اغلب از راه **اعلامیهٔ حقوق*** به انجام می‌رسانند. گرایش به قانون اساسی لیبرالی با تأثیر خود این اطمینان را ایجاد کرده است که در موارد زیادی آزادی‌های مدنی (نک. ۵۴۷) «کلاسیک» یا سنتی، مانند آزادی بیان، آزادی دین و مذهب، آزادی تشکیل اجتماعات و آزادی جنبش‌ها، از این رو «بنیادی» شناخته می‌شوند که در قانون اساسی تضمین شده‌اند. این به اصطلاح **حقوق منفی**[2] خصلتی لیبرالی دارند، چراکه دولت را از دست‌اندازی به حقوق فرد باز می‌دارد، و حوزهٔ مداخله‌نکردن حکومت را مشخص می‌کند.

افزون بر این، شمار روزافزونی از دولت‌ها مجموعه‌ای از حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، مانند حق مراقبت بهداشتی، حق آموزش و حتی حق کار کردن را تضمین کرده‌اند. اما این **حقوق مثبت**[3] اختلافاتی به بار آورده‌اند، زیرا با گسترش فعالیت، و نه محدود ساختن حکومت پیوند دارند، و آیندهٔ آن‌ها به منابع اقتصادی و اجتماعی‌ای بستگی دارد که در دسترس دولت مورد نظر است. آیا اگر هیچ راه عملی‌ای برای تضمین این حقوق وجود نداشته باشد، می‌توان این حقوق و آزادی‌ها را «بنیادی» دانست؟ برای مثال، در قانون اساسی هند در قالب شرط لازمی به این نکته اذعان شده است و مثلاً آمده است که حق کارکردن «در حدود توانایی و رشد اقتصادی» تضمین شده است.

مفاهیم **اعلامیهٔ حقوق (bill of rights)**: اعلامیهٔ حقوق سندی مربوط به قانون اساسی است که حقوق و آزادی‌های فرد را مشخص می‌کند، و بنابراین گسترهٔ آزادی مدنی (نک. ۵۴۷) را تعیین می‌سازد. اعلامیه‌های تثبیت‌شدهٔ حقوق را می‌توان از اعلامیه‌های قانونی حقوق متفاوت دانست. اعلامیهٔ تثبیت‌شده حقوق در قانون «عالی» تقدیس شده است و از این‌رو پایه‌ای برای بازبینی قضایی قانون اساسی (نک. ۴۳۹) فراهم می‌آورد. اعلامیهٔ قانونی حقوق، یا حقوق تصویب‌شده را می‌توان از راه فرایندی مشابه قوانین مصوب اصلاح یا لغو کرد. حامیان اعلامیه‌های حقوق می‌گویند آن‌ها تنها وسیلهٔ مؤثر برای مجهزکردن شهروندان به حمایت حقوقی و احتمالاً قانون اساسی در برابر دولت‌اند، و نیز در پیشبرد «فرهنگ حقوق بشر» ارزش آموزشی دارند. بنابه نظر مخالفان، اعلامیه‌های حقوق اقتدار قاضی‌ها را بیش‌تر می‌کنند و قدرت سیاستمداران انتخاب‌شده را قربانی این موضوع می‌سازد. به علاوه، این مخالفان معتقدند که اعلامیه‌های حقوق؛ نرمش‌ناپذیر و ساختگی‌اند و فرهنگ مرافعات حقوقی را رواج می‌دهند.

---

۱. limited government، حکومت‌هایی که به‌طور معمول از راه قانون، قانون اساسی یا نظارت‌ها و موازنه‌های کنترل‌ها و تعادل‌های نهادی در چارچوب قانون اساسی عمل می‌کنند.

۲. negative rights، حقوقی که عرصه و حوزهٔ عمل محدودنشده‌ای را مشخص می‌کنند و به این ترتیب مسئولیت‌های حکومت را تحت کنترل در می‌آورند.

۳. positive rights، حقوقی که از نظر منابع و پشتیبانی مالی از حکومت خواسته می‌شود و بنابراین مسئولیت‌های حکومت را گسترش می‌دهد.

مشروعیت بخشی به رژیم‌ها

کارکرد نهایی قانون اساسی کمک به ایجاد مشروعیت (نک. ۳۰۵) است، که کاربرد گستردهٔ قانون‌های اساسی را، حتی در کشورهایی که قانون‌های اساسی‌شان صرفاً رسمی یا کاملاً ظاهری است، توضیح می‌دهد. فرایند مشروعیت‌بخشی دو جنبه دارد. در وهلهٔ نخست، وجود قانون اساسی تقریباً پیش‌شرط عضویت دولت در جامعهٔ بین‌المللی و به رسمیت شناخته شدن توسط دولت‌های دیگر است. اما مهم‌تر از آن، توانایی استفاده از قانون اساسی برای مشروعیت‌بخشی در دولت از راه پیشبرد احترام و اطاعت در میان مردم داخل کشور است. این وضعیت از آن رو ممکن می‌شود که قانون اساسی ارزش‌های نخبگان حاکم را متجلی و ترویج می‌کند، و جامهٔ قانونی به نظام حکومتی می‌پوشاند. برای مؤثرتر کردن قانون اساسی از این لحاظ، در راه پیشبرد خود قانون اساسی، به‌منزلهٔ یک سند با اهمیت تاریخی یا نمادی از هدف و هویت ملی کوشش‌هایی صورت گرفته است.

آیا قانون‌های اساسی اهمیت دارند؟

ارزش قانون اساسی را اغلب مسلم می‌دانند. بنابه این فرض، قانون اساسی فوایدی دارد ــ چیزهایی مانند ثبات سیاسی، حکومت محدود و حقوق و آزادی‌های تضمین‌شده. این نوع ایمان به قانون اساسی در هیچ جا بیش‌تر از ایالات متحدهٔ امریکا توسعه نیافته است، جایی که به گفتهٔ لوئیس هرتز (Louis Hertz, 1955) این رشد به حد «کیش پرستش قانون اساسی» می‌رسد. البته این ایمان بارها آزمایش شد، که یکی از این موارد، مربوط به اتهامات مطرح در بحران واترگیت بود. بر اساس این اتهامات، پرزیدنت ریچارد نیکسن به پنهان کردن اقدامات غیرقانونی مقامات ارشد کاخ سفید طی مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۷۲ کمک کرده بود. با این حال، استعفای نیکسن در سال ۱۹۷۴ به جانشین او، جرالد فورد (Gerald Ford) جرئت داد با تکرار جملات احساسی و قدیمی معتقدان به قانون اساسی بگوید: «قانون اساسی ما کارآمد است. ما حکومت قانون داریم، نه حکومت آدم‌ها». اما صرف وجود قانون اساسی تضمین نمی‌کند که حکومت بر پایهٔ قانون اساسی باشد. درواقع، چندان دلیلی نیست که قانون اساسی متضمن مقابله با ستمگری باشد، چه رسد به این‌که به «مدینهٔ فاضله» ختم شود.

قانون‌های اساسی در شرایط خاصی «کار می‌کنند». به سخن دیگر، فقط وقتی که مجموعه‌ای از شرایط فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی از آن‌ها پشتیبانی کنند، در خدمت هدف‌های گوناگون خود قرار می‌گیرند. به‌ویژه قانون‌های اساسی باید با فرهنگ سیاسی هماهنگ باشند و از آن پشتیبانی دریافت کنند؛ قانون‌های اساسی موفق همان‌قدر که محصول فرهنگ سیاسی‌اند، آفریننده آن هم هستند. به همین دلیل بسیاری از قانون‌های اساسی الگوی لیبرال دموکراتیک که با فروپاشی فرمانروایان استعماری به کشورهای در حال توسعه ارث رسیده، نتوانسته‌اند در این کشورها ریشه بدوانند. قواعد قانون اساسی تضمین‌کنندهٔ حقوق فرد و رقابت سیاسی ممکن است اصلاً با جوامعی که دارای ارزش‌ها و سنت‌های جمع گرایانه‌اند ربطی نداشته باشند، به‌ویژه

وقتی که این جوامع برای دست‌یافتن به رشد پایهٔ اقتصادی و اجتماعی در حال مبارزه باشند.
به همین ترتیب، قانون اساسی گوناگون اتحاد شوروی نه تنها حامل ارزش‌های «سوسیالیستی» بود که توده‌های مردم با آن بیگانه بودند، بلکه در جریان ۷۴ سال موجودیت اتحاد شوروی نیز نتوانست پشتیبانی عمومی از این ارزش‌ها را پرورش دهد. در ایالات متحدهٔ امریکا، ضمانت‌های قانون اساسی در مورد حقوق مدنی و حق رأی سیاه‌پوستان امریکا که پس از جنگ داخلی تصویب شده بودند، در نتیجهٔ نژادگرایی گسترده و نهادینه‌شده، تا دههٔ ۱۹۶۰ در اغلب ایالت‌های جنوبی مورد تأیید قرار نگرفت. از سوی دیگر، قانون اساسی سال ۱۹۴۷ ژاپن، با وجود این که ایالات متحدهٔ امریکای اشغالگر آن را تحمیل کرده بود و به جای تأکید بسیار سنتی ژاپنی‌ها در مورد وظیفه، بر حقوق فردی تأکید می‌کرد، نشان داد به علت فراهم کردن چارچوبی ثابت برای بازسازی اقتصادی دورهٔ پس از جنگ و رشد سیاسی، بسیار موفق بوده است. اما مانند قانون اساسی آلمان در دورهٔ پس از جنگ، قانون اساسی ژاپن هم از مزیت پایدار بودن ناشی از «معجزهٔ اقتصادی» برخوردار بود.
دومین عامل اصلی این است که آیا قانون اساسی را فرمانروایان رعایت می‌کنند یا نه و آیا با منافع و ارزش‌های گروه‌های مسلط هماهنگی دارد یا نه. برای مثال، قانون اساسی جمهوری وایمار آلمان با وجود این‌که حقوق و آزادی‌ها را با آراستگی تأثیرگذاری حفظ می‌کرد، همین که هیتلر در دههٔ ۱۹۳۰ دیکتاتوری نازیستی خود را برپا داشت، به راحتی آن‌ها را کنار گذاشت. نه تنها دموکراسی رقابتی رژیم وایمار با جاه‌طلبی‌های نازی‌ها و نخبگان محافظه‌کار در عرصه‌های بازرگانی و نظامی تضاد یافت، بلکه مردمی هم که با بحران اقتصادی روبه‌رو شده بودند و چندان هم به حکومت نمایندگی خونگرفته بودند، چندان از آن پشتیبانی نکردند. در هند دوران ایندیرا گاندی، طی سال‌های ۱۹۷۵-۷۷، و در پاکستان دوران ژنرال ضیاءالحق در سال‌های ۱۹۷۷-۸۱، با اعلام «حالت فوق‌العاده» اصول بزرگ قانون‌های اساسی آن کشورها منسوخ شد. ثابت شده است که در این‌گونه موارد پشتیبانی از رهبری نظامی بسیار قاطع‌تر از احترام به جزئیات و دقایق قانون اساسی است.
اغلب می‌گویند که قانون اساسی نامدون بریتانیا عرصهٔ نامعمولی برای سوءاستفاده فراهم می‌آورد، زیرا بر خود-محدودسازی حکومت دقت زیاد می‌کند. این موضوع به‌ویژه وقتی آشکار شد که حکومت حزب محافظه‌کار در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ از نرمش‌پذیری ذاتی حاکمیت پارلمانی*

مفاهیم **حاکمیت پارلمانی (parliamentary sovereignty)**: حاکمیت پارلمانی به اقتدار مطلق و نامحدود پارلمان یا قوهٔ قانونگذاری مربوط است که در توانایی و اختیار آن به گذاردن، اصلاح کردن یا لغو هر قانونی که می‌خواهد، بازتاب یافته است. به‌طور معمول، حاکمیت پارلمانی اصل کانونی قانون اساسی بریتانیا دانسته شده است، و از نبود قانون اساسی نامدون، برتری قوانین مصوب بر شکل‌های دیگر قانون، نبود قوای قانونگذاری رقیب، و از این سنت که هیچ پارلمانی نمی‌تواند جانشینان خود را ملزم سازد، نتیجه می‌شود. حامیان آن از اصل سپردن برتری قانون اساسی به نهاد نمایندگی جانبداری می‌کردند نه از سپردن آن به مجموعه‌ای ساختگی از مقررات یا مجموعه‌ای غیرانتخابی قاضی‌ها. منتقدان می‌گویند که این اصل به‌طور ضمنی اقتدارگرایانه است و هرگاه پارلمان زیر سلطه و کنترل قوهٔ اجرایی باشد به «دیکتاتوری انتخاباتی» می‌انجامد.

بهره برد تا نقش‌های مربوط به قانون اساسی نهادهایی مانند تشکیلات اداری، حکومت محلی و اتحادیه‌های کارگری را تغییر دهد و اصلاح کند، و بنا به نظر برخی‌ها، سرانجام آزادی‌های مدنی را به‌طور اساسی از درون نابود کرد (Graham and Prosser, 1988).

هماهنگی‌پذیری قانون اساسی و توانایی آن به ماندن در شرایطی که اوضاع واحوال سیاسی تغییر می‌کند، عامل دیگری است. هیچ قانون اساسی‌ای واقعیت‌های سیاسی را منعکس نمی‌کند و فقط تعداد کمی از آن‌ها نشان‌دهندهٔ واقعیت‌هایند. به‌طور کلی، قانون‌های اساسی موفق برای هماهنگی با تغییرات درونی چارچوب گسترده و همواره مطرح، به قدر کافی انعطاف دارند. به بیان دقیق‌تر، آن‌هایی که بی‌اندازه انعطاف‌پذیرند اصلاً قانون اساسی نیستند. از این لحاظ، قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا به‌ویژه جالب است. تمرکز آن بر اصول گسترده و عرصهٔ اصلاح و از بین بردن کمبودها «خصوصیت» آن است. از این‌رو، حکومت ایالات متحدهٔ امریکا توانسته است در پاسخ به اعتراضات تازه و درخواست‌های جدید، تکامل یابد. برای مثال، فرایند رسمی اصلاح قانون اساسی اجازه داد که نهادهای ایالات متحدهٔ امریکا دموکراتیک شوند، و در سدهٔ بیستم تفسیر قضایی رشد اختیارات ریاست‌جمهوری، تغییر اقتدار از ایالت به حکومت فدرال، و از برخی جهات گسترانیدن حقوق فردی را ممکن کرد.

اما می‌توان گفت که این‌گونه تغییرات درون قانون اساسی رخ داده‌اند، که در آن اصول کانونی مانند تفکیک قوا، فدرالیسم و آزادی فردی همچنان، البته در شکل تازه، رعایت می‌شوند. همین حرف دربارهٔ اصلاحات حکومت بلر در قانون اساسی نامدون بریتانیا از سال ۱۹۹۷ نیز صادق است. در مقایسه، قانون اساسی جمهوری چهارم فرانسه نشان داد قابل اجرا نیست، زیرا تأکید آن بر مجلس ملی به جانشینی حکومت‌های ضعیف و بی‌ثبات می‌انجامید. چون قانون اساسی هیچ راهی برای این بن‌بست نشان نمی‌داد، نتیجه کار پیدایش قانون اساسی جدیدی در سال ۱۹۵۸ بود که جمهوری پنجم را بر پا کرد و بنا به طرح جامعی که ژنرال دوگل ارائه داد، قدرت و اختیارات رئیس‌جمهوری را گسترده‌تر ساخت.

قانون

قانون، اخلاق و سیاست

رابطهٔ بین قانون[1] و اخلاق یکی از پردردسرترین مسائل در نظریهٔ سیاسی است. به‌ظاهر قانون و اخلاق چیزهایی به‌کل متفاوت‌اند. قانون شکل متمایز کنترل اجتماعی است که ابزارهای اجرایی از آن پشتیبانی می‌کنند؛ قانون کارهایی راکه **می‌توان** و **نمی‌توان** انجام داد تعریف می‌کند. از سوی دیگر،

---

۱. law، مجموعه‌ای از مقررات عمومی و اجرایی که در سراسر اجتماع سیاسی به کار برده می‌شود؛ به‌طور معمول قانون رسماً الزام‌آور است.

اخلاق به مسائل اخلاقی و به تفاوت بین «درست» و «نادرست» مربوط است؛ کارهایی را که باید و نباید انجام داد توصیف می‌کند. افزون بر آن، درحالی‌که قانون خصلتی عینی دارد که واقعیتی اجتماعی است، با اخلاق به‌طور معمول به‌مثابه موجودی ذهنی رفتار می‌شود: یعنی موضوع عقیده یا داوری شخصی است. با این حال، در نظریه‌های قانون طبیعی، که سابقهٔ آن‌ها به دوران افلاطون (نک. ۲۲) و ارسطو (نک. ۱۵) برمی‌گردد، آمده است که قانون ریشه در نوعی نظام اخلاقی دارد یا باید داشته باشد. در اوایل عصر مدرن، این‌گونه نظریه‌ها را اغلب بر پایهٔ اندیشهٔ «حقوق طبیعی» خدادادی می‌دانستند. تأکید بر پیوند بین قانون و اخلاق بار دیگر درگذر سال‌های سدهٔ بیستم رواج یافت، و به‌طور معمول با اندیشه‌های آزادی‌های مدنی یا **حقوق بشر*** ارتباط دارد.

اما پیدایش «علم قوانین موضوعه» در سدهٔ نوزدهم، دیدگاه بسیار متفاوتی را در مورد رابطهٔ بین قانون و اخلاق ارائه داد. هدف این علم آزادسازی فهم قانون از اخلاق، دین و گمان‌های عرفانی بود. جان آستین (John Austhin) (۱۷۹۰-۱۸۵۹) نظریهٔ «پوزیتیویسم حقوقی» را مطرح کرد که قانون را بر حسب هماهنگی آن با اصول متعالی اخلاقی یا دینی توضیح نمی‌داد بلکه آن را بر اساس این واقعیت که برقرار و اجرا شده است مشخص می‌کرد: قانون قانون است چراکه از آن اطاعت می‌شود. این رویکرد را اچ. ال. ای. هارت (H. L. A. Hart) درکتاب ***مفهوم قانون*** (*The Concept of Law*, 1961) بهبود بخشید. هارت گفت قانون از اتحاد قواعد «اولیه» و «ثانویه» که هر یک کارکردی ویژه دارند ناشی می‌شود. قواعد اولیه رفتار اجتماعی را تنظیم می‌کنند و می‌توان آن‌ها را «محتوای» نظام حقوقی تلقی کرد: حقوق کیفری نمونه‌ای از آن است. از سوی دیگر، قواعد ثانوی، قواعد انتقال‌دهندهٔ اختیارات به نهادهای حکومتی‌اند. همین قواعد حکم می‌کنند قواعد اولیه چگونه به‌وجود آیند، اجرا شوند و مورد قضاوت قرار گیرند، و از این‌رو اعتبار آن‌ها را تعیین می‌کنند.

با توجه به نقش قاطع قانون در تنظیم رفتار اجتماعی، هیچ‌کس نمی‌تواند در اهمیت سیاسی گستردهٔ آن تردید کند. با این حال، تردیدها دربارهٔ رابطه واقعی و مطلوب بین قانون و سیاست ــ که در ماهیت قانون، و کارکرد و گسترهٔ درست آن بازتاب می‌یابد ــ بحث و مجادلهٔ عمیقی برانگیخته است. بیش‌تر فهم و درک ما از قانون، از نظریهٔ لیبرالی سرچشمه می‌گیرد. این نظریه قانون را ضامن اصلی زندگی متمدن و منظم می‌داند، و بسیار به نظریهٔ قرارداد اجتماعی (نک. ۱۳۳) نزدیک است. در نبود دولت و نظام قانون ــ یعنی در «وضع طبیعی» ــ هر فردی آزاد است در مورد فرد دیگری

مفاهیم **حقوق بشر (Human rights)**: حقوق بشر حقوقی است که مردم به این دلیل که انسان‌اند استحقاق آن را دارند و برداشتی جدید و غیر دینی از حقوق طبیعی است. حقوق بشر در این معنا «جهانی» است و به همهٔ انسان‌ها تعلق دارد و به اعضای دولتی خاص، نژاد، دین و مذهب، جنسیت یا گروه‌های دیگر محدود نمی‌شود. حقوق بشر از این نظر هم «بنیادی» است که از انسان جدایی‌ناپذیر است؛ و برخلاف حقوق مدنی به آزادی‌ها و موقعیت داده شده به شهروندان در جوامع خاص بستگی ندارد. حامیان آموزهٔ حقوق بشر این حقوق را به‌صورت اصول اخلاقی‌ای با کاربرد جهانی توصیف می‌کنند که بالاتر از تقسیم‌بندی سنتی ایدئولوژیک قرار می‌گیرد. از سوی دیگر، مخالفان می‌گویند که حرف زدن دربارهٔ حقوقی که از سنت، فرهنگ و جامعهٔ افراد جداست کاری بی‌معناست.

بی‌عدالتی کند یا او را به خطر افکند. در این صورت، نقش قانون این است که از هر عضو جامعه در برابر اعضای دیگر حمایت کند، و از این راه مانع تجاوز به حقوق و آزادی‌های دیگران شود.

لیبرال‌ها به اصرار می‌گویند چون این حمایت در سراسر جامعه گسترش می‌یابد و همهٔ اعضای آن جامعه را در بر می‌گیرد، پس قانون خصلتی بی‌طرفانه دارد. بنابراین، قانون «فراتر از» سیاست است، و باید قانون و سیاست را جدا از هم نگه داشت تا قانون نتواند دولت را بر فرد، ثروتمند را بر فقیر، مردها را بر زن‌ها، سفیدها را بر سیاه‌ها و مانند آن مسلط کند. به همین دلیل، لیبرال‌ها تأکید زیادی بر اقتدار همگانی قانون می‌گذارند، که در اصل **فرمانروایی قانون*** تجسم یافته است. این نگاه به قانون پیامدهای مهمی هم برای قوهٔ قضایی دارد، که وظیفهٔ آن تفسیر قانون و ایجاد سازش بین طرف‌های دعوای حقوقی است. باید توجه داشت که قاضی‌ها باید مستقل باشند؛ یعنی قضات «فراتر از» دستگاه دولت یا «خارج از آن»اند و از نفوذ سیاسی تبعیت نمی‌کنند.

اما اگر هدف اصلی قانون حمایت از آزادی است، این بدان معناست که حوزهٔ مناسب قانون باید محدود باشد. به سخن دیگر، قانون فقط تا زمانی مورد تأیید است که آزادی راگسترش دهد نه این‌که آن را محدود سازد. یکی از روشن‌ترین توصیفات لیبرالی از این اصل متعلق به جان استوارت میل (نک. ۷۱) در کتاب *دربارهٔ آزادی* (73 :1982 [1859]) است: «فرد برخود، بر تن و ذهن خود حکمران است». میل مشروعیت قانون را فقط وقتی می‌پذیرفت که برای «جلوگیری از آسیب به دیگران» باشد. فیلسوفان اخلاق این نظر را «اصل آسیب» خوانده‌اند؛ و بر اساس این ضابطه، قانون‌های پدرسالارانه یا هدف جلوگیری از آسیب زدن به خود، مانند قانون‌های منع مواد مخدر یا الزام به استفاده ازکمربند ایمنی در اتومبیل‌ها، یا قانون‌هایی که به‌ظاهر رفتار اخلاقی را بهبود می‌بخشند، مانند قانون علیه خودکشی یا روسپیگری، همگی کاملاً بی‌پایه‌اند.

نظر دیگری دربارهٔ قانون را نظریه‌پردازان محافظه‌کار مطرح کرده‌اند. این نظر بیش از هر چیز بر اندیشهٔ پیوند قانون و نظم و تبدیل آن به مفهومی واحد تأکید می‌کند. این موضع‌گیری دو خاستگاه دارد. نخستین آن دیدگاه بسیار بدبینانه، حتی هابزی، در مورد ماهیت انسان است. تامس هابز در کتاب *لویاتان* (1968:49 [1651]) گرایش اصلی انسان را چنین توصیف می‌کرد: «خواست ابدی و بی‌امان قدرت و باز هم قدرت، که فقط با مرگ به پایان می‌رسد». از این لحاظ، ریشه‌های بی‌نظمی

مفاهیم **فرمانروایی قانون (rule of law)**: فرمانروایی قانون یعنی این اصل که قانون باید «حاکم» باشد، یعنی چارچوبی برقرار کند تا هر عملکرد و رفتاری با آن هماهنگ شود، و برای همهٔ اعضای جامعه، چه شهروندان خصوصی یا مقام‌های حکومتی، کاربردی برابر داشته باشد. از این‌رو، فرمانروایی قانون اصل اساسی لیبرال دموکراسی است و اندیشه‌هایی مانندگرایش به قانون اساسی و حکومت محدود را مطرح می‌کند. این مفهوم در اروپا در مفهوم آلمانی rechtsstaat، یعنی کشور مبتنی بر قانون، حفظ شده است. فرمانروایی قانون در ایالات متحدهٔ امریکا با موقعیت قانون اساسی به‌منزلهٔ قانون «عالی» و با آموزهٔ «فرایند مناسب» پیوند تنگاتنگی دارد. در بریتانیا ریشهٔ فرمانروایی قانون را در حقوق عرفی و برای فراهم آوردن جایگزینی به قانون اساسی نامدون دانسته‌اند. (Dicey, [1885] 1939)

تامس هابز (Thomas Hobbes) (۱۶۷۹ـ۱۵۸۸)

فیلسوف سیاسی انگلیسی. هابز، فرزند یک روحانی رده پایین بود که سرانجام خانوادهٔ خود را ترک کرد. او معلم خصوصی چارلز استوارت (Charles Stewart)، شاهزادهٔ تبعیدی ولز شد، و مدتی هم تحت حمایت خانوادهٔ کاوندیش (Cavendish) زندگی می‌کرد. هابز در دوران ناآرامی و جنگ داخلی، که انقلاب انگلستان به آن شتاب می‌داد، آثار خود را نوشت، و نخستین نظریهٔ فراگیر از زمان ارسطو را دربارهٔ طبع و رفتار بشر ارائه داد. کتاب کلاسیک او به نام لویاتان (*Leviathan*, 1651) در زمینه‌های تکلیف سیاسی بحث می‌کند و بی‌تردید تأثیر جنگ داخلی را نشان می‌دهد. در این کتاب از حکومت مقتدر دفاع شد، اما چون این کار با استدلالی عقلانی در چارچوب نظریهٔ قرار اجتماعی انجام گرفت، حامیان حق الهی[1] شاهان را از خود ناامید کرد.

اجتماعی را می‌توان در سرشت انسان دانست ــ دیدگاهی که گاه با آموزهٔ مسیحی «گناه اولیه» پیوند دارد. بنابراین، نظم را فقط از طریق قوانین دقیق، اجرای قوی و مجازات‌های سخت می‌توان حفظ کرد. به نظر هابز، قانون تنها وسیلهٔ جلوگیری از فروافتادن به هرج‌ومرج و وحشیگری است.

خاستگاه دوم دیدگاه محافظه‌کارانهٔ مربوط به اهمیت قانون این باور است که ثبات اجتماعی وابسته به‌وجود ارزش‌های مشترک و فرهنگ مشترک است. عبارتی کلاسیک دربارهٔ این موضع را پاتریک دولین (Patrick Devlin) در کتاب ***اجرای اخلاق*** (*The Enforcement of Morals*, 1968) آورده است. او می‌گفت: جامعه حق دارد «اخلاق عمومی» را از راه کارافزار قانون بـه اجرا در آورد. ایـن موضع با بیان این‌که، برای مثال، جامعه حق دارد در برابر آن‌چه اقدامات «غیر اجماعی» می‌داند ــ مانند همجنس‌گرایی و مصرف مواد مخدر ــ از خود محافظت کند، به‌روشنی از **لیبرتاریانیسم**[2] جان استوارت میل فراتر مـی‌رود. در دهـه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، راست نـو در سـتایش از فـضیلت‌ها و برتری‌های «اخلاق سنتی» و «ارزش‌های خانوادگی»، با این باور که از راه اقتدار قانون بـاید از ایـن فضیلت‌ها حمایت کرد، موضعی بسیار شبیه به این دیدگاه را اتخاذ کرد.

قوهٔ قضایی

قوهٔ قضایی شاخه‌ای از حکومت است که اختیار دارد دربارهٔ دعواها یا پرونده‌های حقوقی حکم دهد. بنابراین، وظیفهٔ اصلی قاضی‌ها، قضاوت کردن دربارهٔ معنای قانون است، به این معنی که آن‌ها قانون را تفسیر یا «قابل فهم» می‌کنند. اهمیت این نقش در دولت‌های مختلف و نظام‌های مختلف فـرق می‌کند. اما به‌ویژه در دولت‌هایی حائز اهمیت است که قانون اساسی مدون دارند و در آن‌ها کار به

---

۱. divine right، این آموزه که فرمانروایان زمینی را خداوند برگزیده و از این‌رو اقتداری بی‌چون و چرا دارند؛ دفاع از استبداد پادشاهی.

۲. libertarianism، (اختیارگرایی) این باور که عرصهٔ آزادی فردی باید به حداکثر برسد، و به‌طور معمول این کار با کوشش در راه حداقل‌کردن عرصهٔ اقتدار عمومی، یا حکومت، همراه است.

تفسیر خود قانون اساسی نیز می‌کشد، و بنابراین به قاضی‌ها اجازه داده می‌شود که در دعواهای حقوقی بین نهادهای بزرگ حکومت یا بین حکومت و فرد داوری کنند.

اهمیت قوهٔ قضایی درنتیجهٔ اهمیت روبه‌رشد حقوق بین‌الملل (نک. ۲۲۵) نیز افزایش یافته است. دیوان بین‌المللی دادگستری واقع در لاهه (که دادگاه جهانی هم نامیده می‌شود)، بازوی قضایی سازمان ملل متحد است. این دیوان جایگاهی است که در آن دعواهای حقوقی بین دولت‌ها را می‌توان حل‌وفصل کرد، گرچه به سبب احترامی که حقوق بین‌الملل برای اصل حاکمیت (نک. ۱۹۲) دولت‌ها قائل است، رسیدگی دیوان به دعواهای حقوقی دولت‌ها به رضایت همهٔ طرف‌های دعوا نیازمند است. دیوان بین‌المللی کیفری ایدهٔ محاکمات نورنبرگ راکه در سال‌های ۴۶-۱۹۴۵ برای بررسی جنایات جنگی[1] یا «جنایات علیه بشریت» برپا شد، دوباره احیا کرده است. دیوان بین‌المللی کیفری افرادی را به دلیل جنایات جمعی متهم شناخته و بازداشت کرده است. از جملهٔ این موارد می‌توان به دادگاه اسلوبان میلوسویچ (Sloban (Milosevic، رئیس‌جمهوری پیشین یوگسلاوی، در سال ۲۰۰۱ اشاره کرد. افزون بر این، دیوان‌های بین‌المللی با صلاحیت محلی نیز وجود دارند، مانند دیوان اروپایی دادگستری اتحادیه اروپا واقع در لوگزامبورگ و دیوان اروپایی حقوق بشر در استراسبورگ.

یکی از ویژگی‌های اصلی قوهٔ قضایی ـ ویژگی معرف آن در نظام‌های لیبرال دموکراتیک ـ این است که قاضی‌ها کاملاً مستقل‌اند و بازیگرانی غیرسیاسی به‌شمار می‌روند. درواقع، توانایی قضات در «دور» ماندن از سیاست به‌طور عادی تضمین‌کنندهٔ اصلی جدایی قانون و سیاست تلقی شده است. اما چنین تصوری از قوهٔ قضایی همیشه گمراه‌کننده است. بهترین تصور از قوهٔ قضایی این است که فقط نهادی قضایی نیست بلکه نهادی سیاسی هم است. قاضی‌ها که چهره‌های اصلی فرایند حقوقی‌اند در فعالیت‌های سیاسی انکارناپذیری مانند حل‌وفصل منازعات و حفظ اقتدار دولت نقش اساسی دارند. اگر چه قاضی‌ها در این معنا آشکارا سیاسی‌اند که قضاوت‌هایشان تأثیر سیاسی انکارناپذیری دارد، بحث دربارهٔ اهمیت سیاسی قوهٔ قضایی حول دو مسئلهٔ مجادله‌آمیز می‌چرخد. یکی این‌که آیا قاضی‌ها از این لحاظ سیاسی‌اند که ملاحظات یا فشارهای سیاسی به اقدامات‌شان شکل می‌دهد؟ دوم آن‌که آیا قاضی‌ها از این جهت سیاست‌سازند که در مسئولیت‌های مناسب برای سیاستمداران دخالت می‌کنند؟

---

۱. war crimes، اقداماتی که معاهدات بین‌المللی دربارهٔ رفتار دورهٔ جنگ را نقض می‌کنند، و معمولاً شامل جنگ تجاوزگرانه یا فجایع علیه شهروندان یا اسیران جنگی است.

آیا قاضی‌ها سیاسی‌اند؟

برخی نظام‌های سیاسی هیچ تظاهری به **بی‌طرفی*** یا بی‌غرضی قوهٔ قضایی نمی‌کنند. برای مثال، در رژیم‌های کمونیستی ارتدکس، اصل «قانونیت سوسیالیستی» حکم می‌کرد قاضی‌ها هماهنگ با مارکسیسم-لنینیسم، به پیروی از اقتدار ایدئولوژیک حزب کمونیست دولتی، قانون را تفسیر کنند. از این‌رو، قاضی‌ها به گماشتگانی صرف تبدیل می‌شدند که هدف‌های سیاسی و ایدئولوژیک رژیم را عملی می‌کردند. این‌گونه عملکردها در «محاکمات نمایشی» دههٔ ۱۹۳۰ در اتحاد شوروی به روشنی دیده می‌شدند. دادگاه‌های آلمان در دورهٔ نازی‌ها نیز به همین ترتیب به‌صورت کارافزارهای سرکوبی ایدئولوژیک و اذیت و آزار سیاسی به کاربرده می‌شدند. اما در دولت‌های دیگر، از قاضی‌ها انتظار می‌رود بی‌طرفی سیاسی را به‌طور دقیق رعایت کنند. در دولت‌هایی که با شکلی از گرایش به قانون اساسی لیبرالی موافق‌اند، اقتدار قانون با خصلت غیرسیاسی آن ــ که به نوبهٔ خود بر پایهٔ این فرضیه است که قانون را قاضی‌های مستقل و بی‌غرض تفسیر می‌کنند ــ پیوند دارد.

قاضی‌ها ممکن است به دو معنا سیاسی باشند: شاید به بیرون یا به درون قوهٔ قضایی سوگیری داشته باشند. سوگیری بیرونی از نفوذی ناشی می‌شود که مجموعه‌های سیاسی، مانند حزب‌ها، مجلس و حکومت، می‌توانند بر قوهٔ قضایی اعمال کنند. سوگیری درونی از پیشداوری‌ها و همدلی‌های خود قاضی‌ها، به‌ویژه از آن‌ها که در روند تصمیم‌گیری قضایی تأثیر می‌گذارند ناشی می‌شود. سوگیری بیرونی به ظاهر با احترام به اصل *استقلال قضایی*[۱] تعارض دارد. در بیش‌تر لیبرال دموکراسی‌ها، در نتیجهٔ امنیت دورهٔ تصدی قاضی‌ها (این که آن‌ها را نمی‌توان اخراج کرد) و به علت وجود محدودیت‌ها در مورد انتقاد از قاضی‌ها و احکام دادگاه، استقلال قوهٔ قضایی حفظ شده است. اما در عمل، به دلیل درگیری تنگاتنگ مجموعه‌های سیاسی در فرایند عضوگیری و جذب نیرو و پیشبرد قوهٔ قضایی، ممکن است استقلال قوهٔ مذکور کاهش یابد.

از قرار معلوم، در ایالات متحدهٔ امریکا قاضی‌ها به شرط «رفتار خوب» تا پایان عمرشان در مقام

مفاهیم

بی‌طرفی (neutrality): بی‌طرفی یعنی نبودن هرگونه مشارکت یا تعهد؛ بی‌طرفی عبارت است از خودداری از طرفداری از یکی از طرفین. بی‌طرفی در روابط بین‌الملل آن وضعیت حقوقی است که دولت از طریق آن، درگیر نبودن خود در منازعه یا جنگ را اعلام می‌کند، و قصد خود به خودداری از پشتیبانی یا کمک به هر یک از طرف‌ها را نشان می‌دهد. بی‌طرفی، به‌منزلهٔ اصل رفتار فردی، که برای کسانی مانند قاضی‌ها، کارمندان دولت، ارتش، و دیگر مقامات دولتی کاربرد دارد، در بیان دقیق، دلالت دارد بر نبود همدلی‌های سیاسی و گرایش‌های سیاسی. از این‌رو، بازیگران بی‌طرف خواجه‌های سیاسی‌اند. در عمل، بی‌طرفی به‌طور معمول، با ضرورتی نه‌چندان سختگیرانه، اعمال شده است. این وضعیت باعث می‌شود که همدلی‌های سیاسی تا وقتی در مسئولیت‌های حرفه‌ای یا عمومی دخالت نکنند یا با آن اختلاف نیابند، حفظ شوند.

---

۱. judicial independence، این اصل قانون اساسی که باید جدایی مطلقی بین قوهٔ قضایی و شاخه‌ها یا قوه‌ای دیگر حکومت وجود داشته باشد؛ تفکیک قوا.

خود می‌مانند. قاضی‌های دیوان عالی را رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، با تأیید مجلس سنا منصوب می‌کند. این فرایند، از زمان درگیری‌های اف. دی. روزولت، رئیس‌جمهوری امریکا، با دیوان در دهۀ ۱۹۳۰ به الگوی انتصاب سیاسی علنی انجامیده است. رئیسان جمهوری، قاضی‌ها را بر پایهٔ وابستگی حزبی و گرایش ایدئولوژیک برمی‌گزینند، و همان‌طور که در مورد رابرت برک (Robert Bork) در دهۀ ۱۹۸۰ پیش آمد، ممکن است سنا بر همان اساس آن‌ها را تأیید نکند. از این‌رو، گرایش‌های لیبرالی دیوان وارن (The Warren Court) (۶۹-۱۹۵۴) و تمایلات محافظه‌کارانه‌تر دیوان بورگر (The Burger Court) (۸۶-۱۹۶۹) و در پی آن دیوان رنکوئیست (The Rehnquist Court)، به‌طورکلی از راه فشار سیاسی بیرونی تشکیل شدند. قاضی‌های بریتانیا را نیز حکومت وقت منصوب می‌کند. قاضی‌های ارشد را نخست‌وزیر به توصیهٔ رئیس دیوان عالی، رئیس مجلس اعیان و مدیر دادگاه‌های صلح، منصوب می‌کند. با وجود سنت‌هایی که تصریح می‌کنند این‌گونه انتصابات باید بی‌طرفانه باشد، ملاحظات سیاسی اغلب تأثیر می‌گذارند، همچنان که در انتصاب لرد دونالدسن (Lord Donaldson) تأثیر گذاشتند، و این عضو پیشین کابینهٔ محافظه‌کار که به پشتیبانی از محدودیت‌های قانونی بر فعالیت اتحادیهٔ کارگری معروف بود، در سال ۱۹۸۰ به مقام ریاست اداره قوانین رسید.

در فرانسه، دیوان قانون اساسی، که اختیار دارد سازگاری قوانین با قانون اساسی را بسنجد و از این‌رو می‌تواند هر دو مجلس و قوهٔ اجرایی را محدود کند، به‌ویژه در معرض تأثیرات سیاسی شناخته‌شده‌ای است. اعضای آن قضاتی حرفه‌ای نیستند بلکه در اصل سیاستمدارانی با تجربهٔ طولانی‌اند. هر کدام، رئیس‌جمهوری فرانسه، رئیسان مجلس ملی و مجلس سنا، یک سوم اعضای دیوان را برمی‌گزینند، و در این گزینش به‌ویژه وابستگی حزبی اغلب عامل تعیین‌کننده‌ای است. در ژاپن قاضی‌های عالی‌رتبه دیوان عالی را امپراتور از میان نامزدهای معرفی‌شدهٔ کابینه گزینش می‌کند و درواقع آن‌ها منصوب کابینه‌اند. اما سلطهٔ طولانی حزب لیبرال دموکرات در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم بدان معنا بود که این حزب دیوان را با حامیان خود پر کرد و تضمین داد که کاملاً تابع مجلس می‌ماند. یکی از پیامدهای این وضع، با وجود **تغییر تقسیمات کشوری**[1] به سود حزب لیبرال دموکرات در ناحیه‌های شهری، این بود که دیوان عالی هرگز حاضر نشد نتایج انتخابات را باطل اعلام کند، حتی وقتی که، مثلاً در سال ۱۹۸۳، اعلام شده بود انتخابات به دلیل تخصیص بی‌تناسب کرسی‌ها با قانون اساسی مطابقت ندارد (Eccleston, 1989).

تنها مسئلهٔ استقلال قضایی مطرح نیست، ممکن است سوگیری از راه ارزش‌ها و فرهنگ قضایی به همان آسانی فشار بیرونی رخنه کند. از این چشم‌انداز مسئله اصلی این نیست که قاضی‌ها را

---

۱. gerrymandering، تغییر مرزهای حوزه‌های انتخاباتی به‌صورتی که به سود حزب سیاسی یا نامزدی تمام شود.

چگونه به کار می‌گیرند، بلکه این است که چه کسی به کار گرفته می‌شود. یکی از انتقادات همیشگی سوسیالیسم از قوهٔ قضایی این است که این قوه سلطه ارزش‌های جامعه را بیان می‌کند، و بنابراین به دفاع از نظم سیاسی و اجتماعی موجود می‌پردازد. تمایز اجتماعی قاضی‌ها و جایگاه و احترام خاصی که حرفهٔ قضایی به‌طور عادی دارد، اساس این گرایش است. گریفیث (1991) می‌گوید این سوگیری محافظه‌کارانه در سطح عالی قضایی بریتانیا به‌طور خاص برجسته است، و از همگنی قابل‌توجه قاضی‌های ارشدی ناشی شده است که تقریباً همگی مرد، سفید پوست، از طبقهٔ متوسط بالا و تحصیل‌کردهٔ مدرسه خصوصی و «آکسبریج»[۱] اند. از همین دیدگاه برای بیان این نکته استفاده شده است که قاضی‌ها در برابر زنان، اقلیت‌های نژادی، و درواقع در برابر هر گروهی که در ردهٔ خود به‌خوبی نمایانده نشده است، سوگیری می‌کنند.

اگرچه از سال ۱۹۵۰ در دیوان عالی ایالات متحدهٔ امریکا قاضی سیاه‌پوست هم عضو است و اکنون دو قاضی زن هم در آن عضویت دارند، اعضای آن به‌طور کلی از پروتستان‌های آنگلوساکسون سفیدپوست متعلق به طبقات متوسط و بالای ایالات متحدهٔ امریکا بوده‌اند. از سوی دیگر، در دولت‌هایی مانند استرالیا کوشش‌هایی برای مقابله با این‌گونه گرایش‌ها صورت گرفته است تا قوهٔ قضایی بیش‌تر نمایندهٔ کل اجتماع باشد. برای نمونه، از دههٔ ۱۹۸۰، قاضی‌های استرالیایی را از میان استادان حقوق و نیز وکیلان و مشاوران حقوقی منصوب می‌کنند. با این حال، حتی منتقدان قوهٔ قضایی تشخیص می‌دهند که امکان این‌که قاضی‌ها نمایندهٔ اجتماع باشند حدودی دارد. برای آن‌که قوهٔ قضایی جهان کوچکی از جامعهٔ بزرگ باشد، لازم است در انتصاب قاضی‌ها ضابطه‌هایی مانند تجربه و صلاحیت حرفه‌ای به کل نادیده گرفته شوند.

آیا قاضی‌ها سیاست می‌سازند؟

این تصور که قاضی اجراکنندهٔ ساده قانون است، افسانه‌ای بیش نیست. قاضی‌ها نمی‌توانند به اصطلاح «نص قانون» را به کار ببرند، زیرا هیچ قانونی، هیچ واژه یا اصل حقوقی‌ای، معنایی یگانه، مسلم و بدیهی ندارد. قاضی‌ها در عمل از فرایند «تعبیر»، که به آن‌ها اجازه می‌دهد از میان چندین معنا یا تفسیرِ احتمالی گزینش کنند، معنا را به قانون تحمیل می‌کنند. از این نظر، کل قانون را قاضی ساخته است. اما روشن است که دامنهٔ قوهٔ تشخیص قاضی‌ها در این زمینه، و اهمیت قوانینی که معنایی به آن‌ها می‌دهند، بسیار فرق می‌کند. در این‌جا دو عامل تعیین‌کننده‌اند. نخستین آن‌ها صراحت و روشنی تصریح قانون است. به‌طور کلی، قوانین یا اصول قانون اساسی‌ای که چارچوب گسترده‌ای دارند، عرصهٔ بزرگ‌تری برای تفسیر قضایی به‌وجود می‌آورند. عامل دوم، وجود قانون

---

۱. آکسبریج (Oxbridge)؛ آکسفورد-کمبریج.

اساسی مدون یا «نوشته‌شده» است. وجود چنین سندی موقعیت قوهٔ قضایی را با دادن اختیار بازبینی قضایی* به‌طور چشمگیری بالا می‌برد.

بازبینی قضایی، اگرچه گاهی به نظر می‌رسد از قانون انگلستان و آن هم خیلی پیش‌تر از پروندهٔ دکتر بانم (Dr. Bonham's Case) در سال ۱۶۱۰ پدیدار شده است، بیش‌تر روشی تلقی می‌شود که از ظهور نخستین قانون اساسی مکتوب جهان در ایالات متحدهٔ امریکا ناشی شده است. قانون اساسی این کشور اشاره‌ای به بازبینی قضایی نمی‌کند، اما به احتمال قوی، منطقی ارائه می‌دهد که در نتیجهٔ آن پیدایش بازبینی قضایی را ناگزیر می‌کند. چون قانون اساسی برای رفتار نهادهای حکومتی معیارهای حقوقی مقرر کرده است، آشکارا لازم است مورد نظارت یا مراقبت قرار گیرد، و قوهٔ قضایی (و به‌ویژه دیوان عالی) تنها نهادی است که توانایی این کار را دارد. اختیار بازبینی نخستین بار در رأی جان مارشال (John Marshall)، رئیس دیوان عالی کشور، در پروندهٔ ماربری علیه مدیسن (*Marbury V. Madison*, 1803) به کاربرده شد. در این پرونده دیوان عالی اعلام کرد قانون قضایی سال ۱۷۸۹ با «قانون برتر بسیار مهم» اساسی ایالات متحدهٔ امریکا ناسازگار است. این رأی به گفتهٔ رابرت دال (*Robert Dahl*, 1956) دیوان عالی را به «نهادی سیاسی تبدیل کرد، یعنی به نهادی برای اتخاذ تصمیم‌هایی دربارهٔ مسائل بحث‌انگیز سیاست ملی».

اهمیت دیوان عالی در مقام سیاست‌ساز در سراسر تاریخ ایالات متحده دیده می‌شود. برای مثال، در اواخر سده نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، دیوان عالی در هماهنگی با اصول اقتصاد آزاد، از آموزه «فرایند مقتضی» برای جلوگیری از تصویب قوانین رفاهی و اجتماعی استفاده کرد، یا در اوایل دهه ۱۹۳۰، اجرای بخش اعظم برنامهٔ جدید روزولت را متوقف نمود، و تنها پس از به اصطلاح «انقلاب دیوانی» که به انتصاب هوگو بلک (Hugo Black) و ویلیام اوداگلاس (William O'Douglas)، قضات حامی برنامه جدید منجر شد، انتقال به مداخله اقتصادی و اجتماعی از پشتیبانی قضایی برخوردار شد، طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دیوان تحت ریاست قاضی ارل وارن (Earl Warren)، احکام لیبرالی شاخصی مثل حکم پرنده براون علیه دفتر آموزش (*Brown V. Baord of Education*)

مفاهیم **بازبینی قضایی (judicial review)**: اختیار بازبینی قضایی اختیاری است که بر اساس آن، قوهٔ قضایی قوانین، احکام و اقدامات شاخه‌های دیگر حکومت، به‌ویژه قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ اجرایی را «بازبینی» یا نقد می‌کند. اصل بازبینی قضایی در معنای کلاسیک خود از وجود قانون اساسی مدون ناشی می‌شود و به دیوان عالی اجازه می‌دهد بر اقداماتی که به نظر می‌رسند با قانون اساسی ناسازگارند، مهر «با قانون اساسی مطابق نیست» بزند. شکل میانه‌روتر بازبینی قضایی، که در نظام‌هایی با قانون اساسی نامدون یافت می‌شود، به بازبینی اقدامات قوهٔ اجرایی بر اساس قانون عادی محدود شده است که اصل فراتر از اختیارات (ultra vires) را برای تعیین این‌که آیا قوهٔ اجرایی بیرون از اختیارات خود عمل کرده است یا نه به کار می‌برد. بازبینی قضایی، که برخی آن را نهاد پایهٔ گرایش به قانون اساسی لیبرالی می‌دانند ــ چرا که «حکومت قوانین» را تضمین می‌کند ــ، از جدایی اختیارات یا تفکیک قوا فراتر می‌رود و خوب یا بد، در برتری قوهٔ قضایی دخیل می‌شود.

(۱۹۵۴) صادر کرد که در آن جداسازی نژادی در مدارس خلاف قانون اساسی اعلام می‌شد، و حکم پرونده بیکر علیه کار (*Baker V. Carr*)، که در آن درخواست می‌کرد حد و حدود حوزه‌های انتخاباتی برای مجلس قانون‌گذاری ایالات متحده امریکا یکنواخت گردد.

در بسیاری از موارد، دیوان عالی پیشاپیش کنگره و ریاست‌جمهوری قرار داشت و اغلب راه را برای قوهٔ قانون‌گذاری بعدی هموار می‌کرد ـ نمونهٔ آن اصلاحات حقوق مدنی، در اواسط دهه ۱۹۶۰ است. همین‌طور، زمانی که نهادهای انتخابی از طرح مسئله بسیار بحث‌انگیز سقط جنین خودداری می‌کردند، دیوان عالی مطابقت آن با قانون اساسی را در پروندهٔ رو علیه وید (*Roe V. Wade Case*) (۱۹۷۳) تأیید کرد. اگرچه **فعالیت‌گرایی قضایی**[۱] این دوره بعدها فروکش کرد، اما دیوان در نتیجهٔ تأثیر انتصابات محافظه‌کارانهٔ رئیسان جمهوری از حزب جمهوری‌خواه، مانند نیکسن، ریگان و جرج بوش پدر، همچنان به تأثیرگذاری خود ادامه داد. برای مثال، این تأثیرگذاری‌ها را در صدور مجوز برای برقراری مجدد مجازات اعدام و محدودیت‌های رو به افزایش دربارهٔ حق سقط جنین مشاهده می‌کنیم. با این حال، شاید مهم‌ترین حکم‌های سیاسی دیوان عالی در دسامبر ۲۰۰۰ صادر شدند. در این زمان دیوان عالی حکم دیوان ایالت فلوریدا را لغو کرد و اختلاف مربوط به انتخابات ریاست‌جمهوری را به سود جرج دبلیو بوش فیصله داد. برخی گفته‌اند دیوان با این کار خود را جانشین مردم امریکا کرد.

اما نادرست است اگر بگوییم بازبینی قضایی قانون اساسی به سبک ایالات متحدهٔ امریکا برتری قوهٔ قضایی را تضمین می‌کند. در وهلهٔ نخست، بازبینی قضایی فقط تا آن حد مؤثر است که قاضی‌ها با سنجیدگی و شرافتمندانه از نهادهای دیگر حکومت مستقل بمانند. همان‌طور که گفته شد، چنین موردی در عمل خیلی کم است. برای مثال، می‌توان به تصمیم‌گیری در مورد نتیجهٔ انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا در سال ۲۰۰۰ توجه کرد که سبب شد میان اعضای دیوان عالی بر اساس ملاحظات حزبی‌شان، دودستگی ایجاد شود، و به این ترتیب، منصوبان حزب جمهوری‌خواه اکثریت یافتند. افزون بر این، قضات می‌توانند قوانین و حتی قانون اساسی را تفسیر کنند، اما در جمله‌بندی و عبارت‌های آن نمی‌توانند اثر گذارند یا حکم صادر کنند. از این‌رو، متمم‌های قانون اساسی جانشین احکام دیوان عالی می‌شوند، همان‌طور که متمم شانزدهم قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا حکم اولیهٔ دیوان عالی را که اعلام می‌کرد قانون فدرالی مالیات بردرآمد با قانون اساسی مغایر است، لغو کرد. اما شاید بزرگ‌ترین ضعف قاضی‌ها و دادگاه‌ها، نبود ابزارهای اجرایی و از این‌رو اتکای آن‌ها به شاخه‌های دیگر حکومت باشد. این ضعف در سال ۱۹۵۸ آشکار شد، در آن سال پرزیدنت آیزنهاور باید ارتش فدرال را به لیتل راک (Little Rock) در آرکانزاس اعزام می‌کرد تا

---

۱. judicial activitism، تمایل قاضی‌ها به داوری در اختلافات سیاسی، اما در تقابل با نص صریح قانون.

مدرسه‌های آن‌جا را به هماهنگی با حکم لغو تبعیض نژادی مصوب سال ۱۹۵۴ وادار کند ــ حکمی که تا آن زمان نادیده گرفته شده بود.

اگر قاضی‌ها سیاست‌سازند پس باید به‌صورت بخشی از دستگاه بزرگ‌تر حکومت و درون محدودیت‌های برقرار شدهٔ فرهنگ سیاسی و افکار عمومی عمل کنند. اختلاف بین ایندیرا گاندی و دادگاه‌های هند در دههٔ ۱۹۷۰ مؤید دشواری‌هایی بود که پیشِ روی قوهٔ قضایی در اجرای نقش آن به منزلهٔ پاسدار قانون اساسی وجود داشت. با وجود قانون اساسی مکتوب، تاکنون تعادل بین بازبینی قضایی به سبک امریکایی و حاکمیت پارلمانی به سبک وست مینستری انگلستان در هند به‌طور کامل برقرار نشده است. در میان انتقادهای رو به افزایش از سبک رهبری خودکامهٔ گاندی، نخست‌وزیر هند، دیوان عالی هند در ژوئن سال ۱۹۷۵ او را در مورد بدرفتاری انتخاباتی مقصر شناخت و برای پنج سال از کسب مقام سیاسی محروم کرد. اگرچه دیوان عالی هند حکم محرومیت را تا هنگام استیناف به تعویق انداخت، اما در همان روزها گاندی «حالت فوق‌العاده» اعلام کرد و دستور داد صدها نفر از مخالفان سیاسی را دستگیر کنند و سانسور سختی به راه انداخت. حتی با آن‌که قوهٔ قضایی می‌توانست پس از اعلام رفع حالت فوق‌العاده در مارس ۱۹۷۷ اقتدار خود را باز یابد، فعالیت خود را محدود ساخت و پس از آن آشکارا از درگیری با حکومت وقت اجتناب کرد.

این نظر که قاضی‌ها در نبود قانون اساسی مدون سیاست‌سازند چندان برانگیزنده نیست. هر جا که قانون اساسی نامکتوب باشد، قاضی‌ها برای سنجش هماهنگی اقدامات سیاسی و تصمیم‌های حکومتی با قانون اساسی هیچ معیار حقوقی‌ای ندارند. بنابراین، پارلمان بریتانیا حاکمیت دارد، و قوهٔ قضایی تابع آن است. پیش از انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ در بریتانیا، قاضی‌ها قانون‌های مصوب پارلمان را در صورت نقض اصول حقوق عرفی کنار می‌گذاشتند، همان‌طور که در پروندهٔ دکتر بانم (۱۶۱۰) دست به این کار زدند. اما این انقلاب برتری قوانین مجلس (قوانین مصوب پارلمان) را موجب شد ــ اصلی که از آن پس هرگز دادگاه‌ها با آن مخالفت نکردند.

با این حال، اختیار بازبینی قضایی را نمی‌توان در معنای دقیق‌تر در مورد اختیارات اجرایی‌ای به کار برد که از اختیارداری قانون‌گذاری برآمده است. در چنین مواردی برای نمونه، در اعلام غیرقانونی بودن اقدامات وزیران، می‌توان از اصل فراتر از اختیارات استفاده کرد. درواقع، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ افزایش قابل‌توجهی در فعالیت‌گرایی قضایی در بریتانیا به‌وجود آمد، که اهمیت سیاسی رو به رشد قاضی‌ها را نشان می‌داد. برای مثال، در سال ۱۹۸۴ مجلس لردها حکم دیوان استیناف را تأیید و اعلام کرده بود نظام یارانه‌های شورای کلان‌شهر لندن به حمل‌ونقل لندن (طرح «نمایشگاه ماشین‌های کرایه‌ای») غیرقانونی است. همین‌طور، در سال ۱۹۹۵ داگلاس هرد (Douglas Hurd) وزیر امور خارجهٔ وقت بریتانیا به دلیل استفادهٔ غیرقانونی از بودجهٔ کمک‌های خارجی در زمینهٔ ساختن سد پرگا (Pergau Dam) در مالزی مورد بازخواست قرار گرفت. بین سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶، دادگاه‌ها بیش‌تر از ده مورد از اقدامات مایکل هوارد (Michael Howard)، وزیر کشور بریتانیا

را باطل کردند. این فعالیت‌گرایی قضایی روبه‌رشد گسترش «فرهنگ حقوق بشر» در قوهٔ قضایی بریتانیا، و نیز نگرانی فزاینده از سوءاستفاده از اختیارات و قدرت اجرایی را نشان می‌دهد که از نبود نظام کنترل‌ها و تعادل‌های مؤثر بر پایهٔ قانون اساسی در بریتانیا ناشی می‌شد. به یقین، قانون حقوق بشر (۱۹۸۸) که سرانجام از سال ۲۰۰۰ به اجرا در آمد، فقط برای تقویت این روند بود. بر اساس این قانون پرونده‌هایی راکه می‌توان به دادگاه اروپایی حقوق بشر برد، دادگاه‌های بریتانیا با هزینهٔ کم‌تر و سرعت بیش‌تر بررسی می‌کنند.

خلاصهٔ فصل

- قانون اساسی مجموعه قواعدی است که وظایف، اختیارات و کارکردهای نهادهای حکومت را برقرار و رابطهٔ بین دولت و فرد را تعریف می‌کند. قانون‌های اساسی را می‌توان بر پایهٔ موقعیت اصول و قواعد آن‌ها، به آسانی تغییر قواعد، میزان رعایت قواعد در عمل، محتوای قواعد آن‌ها و ساختار نهادی که به‌وجود می‌آورند طبقه‌بندی کرد.
- قانون‌های اساسی هدفی واحد یا ساده ندارند؛ و با تعریف عرصهٔ اقتدار مستقل، برقراری مجموعهٔ ارزش‌ها، آرمان‌ها و هدف‌ها برای جامعه، با آوردن ثبات، نظم و پیش‌بینی‌پذیری برای عملکردهای حکومت، با پشتیبانی از افراد در برابر دولت، و با مشروعیت بخشیدن به رژیم‌ها از نظر دولت‌های دیگر و مردم آن‌ها و کارکردهای مشابه دیگر، دولت‌ها را قدرتمند و صاحب اختیار می‌کنند.
- بین محتوای قانون اساسی و عمل سیاسی رابطهٔ ناقصی هست. قانون‌های اساسی در برخی شرایط «کار می‌کنند»، یعنی وقتی که با فرهنگ سیاسی همخوانی دارند و از پشتیبانی آن برخوردارند، وقتی که فرمانروایان به آن احترام می‌گذارند و رعایتش می‌کنند، وقتی که با منافع و ارزش‌های گروه‌های مسلط هماهنگی دارند، و وقتی که در اوضاع و احوال سیاسی متغیر قابلیت پذیرش دارند و با این تغییرات مرتبط می‌مانند.
- مسائل مربوط به رابطهٔ واقعی و مطلوب قانون و سیاست پیوسته به‌طور عمیق مجادله‌آمیز بوده‌اند. نظریهٔ لیبرالی، با حساسیت به آزادی‌های مدنی و حقوق بشر، بر زمینهٔ کار محدود قانون به‌منزلهٔ وسیلهٔ تضمین زندگی منظم تأکید دارد. اما نظر محافظه‌کارانه بر پیوند بین قانون و ثبات اجتماعی تأکید می‌کند و می‌پذیرد که قانون در عملی کردن اخلاق عمومی نقش مهمی دارد.
- جدایی قانون از سیاست از راه کوشش‌هایی کامل شده است که قوهٔ قضایی را مستقل و بی‌طرف کرد. اما استقلال قضایی در نتیجهٔ درگیری تنگاتنگ مجموعه‌های سیاسی در روند عضوگیری و پیشبرد قضایی به خطر افتاده است. در نتیجهٔ این واقعیت که قاضی‌ها در هیچ‌جا نمایندگان جامعهٔ بزرگ‌تر نیستند، بی‌طرفی قضایی مورد سوءظن است. برای نمونه، در چندسالاری‌های غربی تقریباً همهٔ قاضی‌ها مرد، سفید پوست، از لحاظ اقتصادی در رفاه و به‌طور نسبی آدم‌هایی مسن‌اند.
- چون قاضی‌ها معنایی به قانون تحمیل می‌کنند، نمی‌توانند درگیر فرایند سیاسی نباشند. اما گسترهٔ نفوذگذاری آن‌ها بنا به نص تصریح قانون و عرصهٔ موجود برای تفسیر قضایی، و بر اساس بودن یا نبودن قانون اساسی مدون یا نوشته، که به قاضی‌ها اختیار بازبینی قضایی می‌دهد، فرق می‌کند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. قانون اساسی به‌منزلهٔ راهنمای عمل سیاسی چقدر سودمند است؟
۲. چه عواملی سطح احترامی را که حاکمان به قانون اساسی خود می‌گذارند مشخص می‌کنند؟
۳. آیا قانون‌های اساسی مدون و اعلامیه‌های حقوق صرفاً به ستمگری قوهٔ قضایی می‌انجامند؟
۴. بر چه زمینه‌هایی نقض قانون قابل‌توجیه است (اگر چنین زمینه هایی باشد)؟
۵. آیا جدایی قانون از سیاست مطلوب است، و اگر چنین است، چرا؟
۶. استقلال قضایی در عمل چقدر شرافتمندانه و سنجیده حفظ می‌شود؟
۷. آیا اهمیت دارد که ترکیب اجتماعی قوهٔ قضایی نمایانگر جامعهٔ بزرگ‌تر نباشد؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. اندیشه‌هایی برانگیزنده دربارهٔ نظریه‌ها و آرمان‌های تشکیل‌دهندهٔ گرایش به قانون اساسی:

Alexander, L. (ed.) *Constitutionalism: Philosophical Foundations* (Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1998).

۲. مجموعهٔ خوبی از مقاله‌هایی که ماهیت گرایش به قانون اساسی و مسئلهٔ اصلاح قانون اساسی را بررسی می‌کنند:

Bogdanor, V. (ed.) *Constitutions in Democratic Politics* (Aldershot: Gower, 1988).

۳. تحلیلی انتقادی از نقش سیاسی قاضی‌ها از دیدگاه بریتانیا:

Griffiths, J. A. G. *The Politics of the Judiciary* (London: Fontana, 1997).

۴. بحثی فراگیر و منسجم دربارهٔ مسائل اساسی مربوط به قانون‌های اساسی و گرایش به قانون اساسی:

Lane, J.E. *Constitutions and Political Theory* (Manchester: Manchester University Press, 1996).

۵. تحلیلی سودمند دربارهٔ نقش و اهمیت دیوان عالی ایالات متحدهٔ امریکا:

O'Brien, D. *Storm Centre: The Supreme Court in American Politics* (New York: Norton, 1993).

فصل پانزدهم

مجلس‌های قانون‌گذاری

«پارلمان چیزی نیست مگر گردهمایی بزرگ آدم‌های کمابیش عاطل و باطل.»
والتـر بَجت (Walter Bagehot)، *قـانون اسـاسی انگلستان* (1867)

مجلس‌های قانون‌گذاری (که گاه آن‌ها را پارلمان یا قوهٔ قانون‌گذاری می‌نامند) در دستگاه حکومت جایگاه اصلی را دارند، و به‌طور سنتی با احترامی ویژه با آن برخورد می‌شود و آن را چهرهٔ عمومی، و حتی چهرهٔ دموکراتیک حکومت تلقی می‌کنند. برای نمونه، در قانون‌های اساسی مکتوب، معمولاً جایگاه برتر را به مجلس‌ها می‌دهند، و آن‌ها را پیش از قوای اجرایی و قوای قضایی مطرح می‌کنند. مجلس‌ها بدان سبب مورد احترام‌اند که سیاستمدارانی غیرحرفه‌ای دارند، و از نمایندگان مردم، نه مقامات رسمی آموزش‌دیده یا کارشناس حکومتی تشکیل می‌شوند. وانگهی، به‌صورت مجالس بحث‌های ملی نیز عمل می‌کنند، و محل تبادل نظر عمومی‌اند که در آن می‌توان آشکارا دربارهٔ سیاست‌های حکومت و مسائل مهم روز گفت‌وگو کرد و به تحلیل آن‌ها پرداخت. در بیش‌تر موارد مجلس‌ها اختیار رسمی قانون‌گذاری دارند، و این کار توانایی شکل دادن یا دست‌کم تأثیر گذاشتن بر سیاست عمومی را به آن‌ها می‌دهد. با این حال، بسیار گفته‌اند که در سدهٔ بیستم قدرت پارلمانی، با زوال مجلس‌های قانون‌گذاری دچار ضعف روزافزونی شده است. اگر چه ممکن است برخی هنوز هم برای مجلس‌ها نقش مهمی در فرایند سیاسی قائل باشند، بیش‌تر مجلس‌ها به حد «حجره‌های حرافی» محض تنزل یافته‌اند و کارشان چیزی نیست جز تأیید تشریفاتی تصمیم‌هایی که درواقع در جای دیگری گرفته شده‌اند.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- مجلس قانون‌گذاری چیست؟
- نظام‌های پارلمانی حکومت چه فرقی با نظام‌های ریاستی دارند؟
- کارکردهای اصلی مجلس‌ها چیست؟
- مجلس‌ها چگونه سازمان‌دهی شده‌اند، و ساختارهای داخلی آن‌ها چه فرق‌هایی دارند؟
- تعیین‌کنندگان اصلی قدرت پارلمانی کدام‌اند؟
- چرا مجلس‌ها زوال یافته‌اند؟ آیا این زوال اهمیت دارد؟

شارل‌ـلویی دوسکوندا مونتسکیو (۱۶۸۹ـ۱۷۷۵)
فیلسوف سیاسی فرانسوی. او از خانواده‌ای آریستوکرات، پیش از آن که با انتشار کتاب نامه‌های ایرانی (*Persian Letters*, 1721) ادیبی نامدار شود، وکالت می‌کرد. مونتسکیو پس از اقامت در پاریس در سال ۱۷۲۶، به سراسر اروپا سفر کرد و به تحقیق دربارهٔ نهادهای سیاسی و اجتماعی کشورها پرداخت. مهم‌ترین نوشتهٔ مونتسکیو، روح قوانین (*The Spirit of the Laws*, [1748] 1949)، سنجش مقایسه‌ای طولانی و در هم برهمی از موضوع‌های سیاسی و حقوقی است. او از شکلی از لیبرالیسم پارلمانی جانبداری می‌کرد که مبتنی بر نوشته‌های لاک (نک. ۷۰) بود، و تا حدی برداشت غلط از تجربهٔ سیاسی انگلستان محسوب می‌شد. مونتسکیو با پراکندن قدرت حکومت، به‌ویژه از راه نظریهٔ تفکیک قوا، بر ضرورت مبارزه با ستم تأکید می‌کرد.

نقش مجلس‌های قانون‌گذاری

برای توصیف مجموعه‌های سیاسی زیر که کارکردهای بسیار مشابهی دارند عملاً اصطلاحات بسیار گوناگونی وجود دارد: کنگره (ایالات متحدهٔ امریکا)، مجلس ملی (فرانسه)، مجلس نمایندگان (ژاپن)، پارلمان (سنگاپور)، کنگرهٔ نمایندگان (اسپانیا) و مانند آن‌ها. دانشجویان علم سیاست مقایسه‌ای معمولاً این‌گونه مجموعه‌ها را در قالب مجلس‌ها، قوای قانون‌گذاری یا پارلمان‌ها طبقه‌بندی می‌کنند. مجلس، در ساده‌ترین معنا، مجمع یا گردهمایی مردم است، برای مثال مجمع اولیای مدرسه. اما مفهوم مجلس، به‌منزلهٔ اصطلاحی سیاسی با نمایندگی و حکومت عمومی پیوند یافته است، و در سنت فرانسوی مجلس به یقین در حکم مردم است. به همین دلیل، این اصطلاح را در نظام دومجلسی (مانند پاکستان و فرانسه) برای مجلس پایین، که نمایندگان آن منتخب مردم‌اند، و در نظام تک‌مجلسی (مانند مصر و ترکیه) برای همان یک مجلس به کار می‌برند. اما در این کتاب، اصطلاح مجلس را برای اشاره به هر دو نظام مجلسی، و مترادف با اصطلاحات قوهٔ قانون‌گذاری و پارلمان به کار می‌بریم.

وقتی این مجموعه‌ها قوای قانون‌گذاری تلقی شوند، به این معناست که طبقه‌بندی‌شان بنا به کارکرد اصلی‌شان، یعنی قانون‌گذاری، صورت گرفته است. از این لحاظ، سه شاخهٔ متمایز حکومت را می‌توان مشخص کرد:

- قوای قانون‌گذاری قانون می‌سازند؛ قانون وضع می‌کنند.
- قوای اجرایی قانون را اجرا می‌کنند؛ مجری قانون‌اند.
- قوای قضایی قانون را تفسیر می‌کنند؛ دربارهٔ معنای قانون قضاوت می‌کنند.

تقسیم حکومت به نهادهای قانون‌گذاری، اجرایی و قضایی از آموزهٔ تفکیک قوا (نک. ۴۵۰) ناشی شده است، و پایهٔ سنتی تجزیه و تحلیل حکومت از زمان مونتسکیو بوده است. اما این نظر واقعاً گمراه‌کننده است. نهادهایی که به‌طور رسمی در قوای قانون‌گذاری طبقه‌بندی می‌شوند، قدرت و اختیار انحصاری قانون‌سازی بسیار کمی دارند. برای نمونه، قوهٔ اجرایی (نک. ۴۷۷) از راه‌هایی مانند صدور احکام یا بخش‌نامه‌ها تا حدی توانایی قانون‌سازی دارد، و به‌طور معمول نیز می‌تواند بر فرایند قانون‌گذاری رسمی تأثیر گذارد ــ اگر نگوییم می‌تواند به آن شکل دهد. وانگهی،

قانون‌گذاری فقط یکی از کارکردهای قوهٔ مقننه است، و لزوماً مهم‌ترین کارکرد آن هم نیست.

کاربرد اصطلاح پارلمان (که از واژهٔ فرانسوی پارله (Parler) به معنی «سخن گفتن» گرفته شده است) گاهی بدان سبب ترجیح داده می‌شود که از محدودیت‌های اصطلاح مجلس و از آشفتگی اصطلاح قوهٔ قانون‌گذاری عاری است. با این حال، اصطلاح مذکور خصلتی بسیار خاص را به این مجموعه‌ها نسبت می‌دهد و حاکی از آن است که ویژگی تعیین‌کنندهٔ آن‌ها این است که هیئت‌های مشورتی یا رایزنی‌اند. پارلمان‌ها، گذشته از اختیارات قانون‌گذاری و ویژگی‌های نمایندگی، از همهٔ مجلس‌های مذاکره یا بحث فراترند: یعنی محل تبادل نظری‌اند که در آن‌ها می‌توان دربارهٔ سیاست‌ها و مسائل سیاسی به‌طور آشکار بحث کرد و به بررسی آن‌ها پرداخت.

نظام‌های پارلمانی و نظام‌های ریاستی

یکی از ویژگی‌های اساسی هر نظام سیاسی رابطهٔ بین مجلس و حکومت است ــ یعنی رابطهٔ بین اقتدار قوهٔ قانون‌گذاری و اقتدار قوهٔ اجرایی. در موارد استثنایی، ممکن است شکلی از «حکومت مجلسی» به‌وجود آید که در آن اختیارات اجرایی و قانون‌گذاری به مجلس سپرده شده است و قوهٔ اجرایی جداگانه‌ای وجود ندارد. چنین نظامی، برای مثال، کوتاه‌مدتی در حکومت روبسپیر و ژاکوبن‌ها در انقلاب فرانسه، زیر تأثیر دموکراسی رادیکال روسو (نک. ۱۱۱)، به‌وجود آمد. در موارد دیگر، به‌ویژه در رژیم‌های کمونیستی ارتدکس، هر دو مجموعهٔ قانون‌گذاری و اجرایی تابع اقتدار بی‌چون و چرای حزب «حاکم» بودند. اما روابط مجلس-قوهٔ اجرایی بیش‌تر با یکی از دو ترتیب نهادی: نظام پارلمانی و نظام ریاستی حکومت هماهنگی دارد.

بیش‌تر لیبرال دموکراسی‌ها شکلی از **حکومت پارلمانی*** را پذیرفته‌اند (نک. نمودار ۱۵.۱) این

مفاهیم **حکومت پارلمانی (parliamentary government)**: در نظام پارلمانی حکومت (نمودار ۱۵.۱) حکمرانی در مجلس و از طریق آن صورت می‌گیرد، در نتیجه قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ اجرایی «یکی می‌شوند». اگرچه این قوا به‌طور رسمی جدا از هم‌اند، مجلس و قوهٔ اجرایی (که معمولاً به‌نام حکومت شناخته می‌شود) به صورتی به‌هم بستگی یافته‌اند که آموزهٔ تفکیک قوا نقض می‌شود و به این ترتیب، نظام‌های پارلمانی به کل از نظام‌های ریاستی متفاوت‌اند (نک. ۴۸۳).

ویژگی‌های اصلی نظام پارلمانی چنین‌اند:

- حکومت‌ها طی انتخابات مجلس و بر پایهٔ توانایی نمایندگیِ حزب تشکیل می‌شوند؛ در این نظام قوهٔ اجرایی‌ای که جداگانه انتخاب‌شده باشد وجود ندارد.
- اعضای حکومت عضو مجلس هم هستند و معمولاً از میان رهبران حزب یا حزب‌های اکثریت برگزیده می‌شوند.
- حکومت پاسخگوی مجلس است چراکه به اعتماد آن وابسته است و اگر این اعتماد را از دست دهد، (که به‌طور معمول این سلب اعتماد از طریق مجلس پایین صورت می‌گیرد) آن را منحل می‌کند.
- در بیش‌تر موارد حکومت (قوهٔ اجرایی) می‌تواند مجلس را «منحل کند»، و این بدان معناست که دورهٔ انتخاباتی بسیار انعطاف دارد.
- از آن‌جاکه رئیس حکومت (اغلب نخست‌وزیر) عضو پارلمان است، رئیس دولت جدا از اوست: پادشاهی محدود به قانون اساسی یا رئیس‌جمهوری غیرانتخابی است.

حکومت‌ها اغلب نظام‌های مبتنی بر سبک وست‌مینستری‌اند، یعنی الگوی آن‌ها پارلمان بریتانیا است. خاستگاه‌های پارلمان وست‌مینستر را که اغلب «مادر پارلمان‌ها» توصیف شده است، می‌توان در سدهٔ سیزدهم یافت ــ در زمانی که شوالیه‌ها و شهرنشینان به دربار شاه راه یافتند. در سدهٔ چهاردهم دو مجلس جداگانه (مجلس عوام و مجلس لردها) ایجاد شدند تا از یکسو شوالیه‌ها و شهرنشینان و از سوی دیگر بارون‌ها و روحانیان را نمایندگی کنند. با این حال پارلمان تا انقلاب باشکوه سال ۱۶۸۸ بر شاه برتری نیافت و پاسخگویی حکومت در برابر آن تا پیدایش تدریجی حق رأی دموکراتیک در سدهٔ نوزدهم به رسمیت شناخته نشده بود.

نظام‌های پارلمانی مشابهی نیز در دولت‌هایی مانند آلمان، سوئد، هند، ژاپن، نیوزیلند و استرالیا به‌وجود آمده است. ویژگی اصلی این نظام‌ها درآمیختگی قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ اجرایی است: حکومت از این نظر پارلمانی محسوب می‌شود که از درون مجلس یا پارلمان بیرون آمده و در برابر آن پاسخگوست. توانمندی این نظام آن است که حکومتی کارآمد و حکومتی پاسخگو[1] به بار می‌آورد؛ حکومت مذکور از این جهت کارآمد است که به اعتماد مجلس متکی است و بنابراین، در بیش‌تر موارد می‌تواند اطمینان یابد که برنامه‌های آن در قوهٔ قانون‌گذاری تصویب خواهد شد. به‌طور خلاصه، حکومت‌ها می‌توانند کارهایشان را تا آخر عملی کنند. اما پایداری حکومت فقط تا وقتی است که اعتماد مجلس را حفظ کند. در عالم نظر، مجلس در صدر است، زیرا قدرت نهایی، یعنی توانایی برکنار کردن حکومت را دارد.

اما متأسفانه نظام‌های پارلمانی اغلب نمی‌توانند این انتظارات عالی را برآورده کنند. به یقین، مثال‌هایی مانند سوئد وجود دارند که در آن‌ها، مجلس (ریکسداگ)، با پشتیبانی هنجارهای توانمند مشورت و مشارکت، تأثیر سیاسی قدرتمندی بر جا می‌گذارد بی‌آن‌که خطر از کار انداختن عملکرد حکومت را به بار آورد. اما حکومت پارلمانی اغلب با مسئلهٔ سلطهٔ قوهٔ اجرایی پیوند دارد. این پیوند را می‌توان در بریتانیا دید که در آن ترکیبی از انضباط دقیق حزبی و نظام انتخاباتی غیرتناسبی (نظام اکثریت ساده) به‌طور عادی امکان آن را فراهم می‌کند که حکومت از راه اکثریتی همبسته و قابل اعتماد در مجلس عوام، پارلمان را کنترل کند. این وضعیت موجب آن شد که لرد هیلشم (1976) حکومت بریتانیا را «دیکتاتوری انتخاباتی» نام نهد. بنابراین نکتهٔ شگفت این است که نظام‌های پارلمانی ممکن است از یکسو موجب آن شوند که پارلمان‌ها کمی بیش‌تر از «حجره‌های حرافی» بشوند، اما از سوی دیگر ممکن است اعضای آن‌ها را به حد «خوراک نفوذگذاران» تنزل دهند.

نظام‌های پارلمانی با حکومت ضعیف و بی‌ثباتی سیاسی نیز مربوط بوده‌اند. چنین ربطی به‌طور معمول وقتی پیش می‌آید که نظام حزبی آسیب دیده باشد، و اغلب با نظام‌های انتخاباتی بسیار

---

۱. responsible government، حکومتی که باید در برابر مجلسی انتخابی، و از راه آن در برابر مردم پاسخگو یا مسئول باشد.

تناسبی همراه است. برای نمونه، در جمهوری چهارم فرانسه در سال‌های ۵۸-۱۹۴۵، طی مدت کمی بیش‌تر از ۱۲ سال، ۲۵ حکومت آمدند و رفتند. در این دوره هیچ‌یک از حکومت‌های فرانسه نتوانست بر اکثریت باثباتی در مجلس ملی فرمان براند ــ مجلسی که در آن کمونیست‌ها در جناح چپ و گلیست‌ها در جناح راست سرسختانه با رژیم مخالف بودند. مشکلات مشابهی نیز سیاست ایتالیا را پس از جنگ جهانی دوم آزار داد؛ و نظام چندحزبی قطب‌بندی‌شده در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۲۰۰۱، سبب تشکیل ۵۹ حکومت در این کشور شد. اما این‌گونه **بی‌تحرکی**[۱] آشکار ممکن است گمراه کننده باشد. برای مثال، در ایتالیا تغییر حکومت نوعاً متضمن ترمیم وزیران کابینه است، نه آشوب سیاسی، و فقط گاهی به انتخابات عمومی می‌انجامد.

نظام ریاستی حکومت بدیل اصلی یا نظام مقابل نظام پارلمانی است (نک. نمودار ۱۶.۱). نظام‌های ریاستی بر پایهٔ کار برد دقیق یا مطلق آموزهٔ **تفکیک قوا*** (نک. نمودار ۱۵.۲) به‌وجود می‌آیند. این آموزه اطمینان می‌دهد که مجلس‌های قانون‌گذاری و قوه‌های اجرایی به‌طور رسمی از هم مستقل‌اند و جداگانه انتخاب شده‌اند. نمونهٔ کلاسیک این‌گونه تفکیک قوا ایالات متحدهٔ امریکاست که در آن «پدران بنیانگذار» به‌ویژه خواستار جلوگیری از پیدایش قوهٔ اجرایی بسیار قدرتمند بودند، چرا که می‌ترسیدند ریاست‌جمهوری به جامهٔ پادشاهی در آید. بنابراین، نظامی که حاصل شد شبکهٔ **کنترل‌ها و تعادل‌ها**[۲] را در خود گنجاند. کنگره، ریاست‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، و دیوان عالی بر این اساس نهادهایی جدا از هم‌اند که هیچ‌گونه همپوشانی‌ای در کارکنان آن‌ها وجود ندارد، اما درعین‌حال می‌توانند قدرت یکدیگر را محدود کنند. از این‌رو، درحالی‌که کنگره می‌تواند قانون‌گذاری کند، رئیس‌جمهوری هم می‌تواند آن را رد کند، اما کنگره باز می‌تواند با اکثریت دو سوم هر دو مجلس از سد مخالفت رئیس‌جمهوری بگذرد. به همین ترتیب، اگرچه رئیس‌جمهوری اختیار دارد مقامات عالی‌رتبهٔ اجرایی و قضایی را منصوب کند، این انتصاب‌ها باید با تأیید مجلس بالا، یعنی مجلس سنا، باشد.

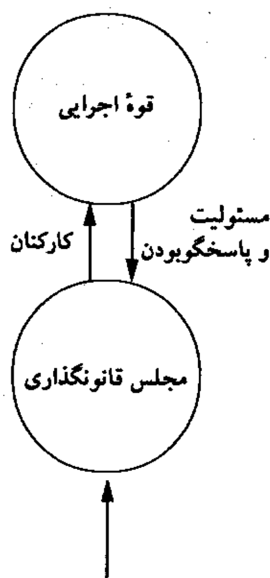
مفاهیم

تفکیک قوا (separation of powers): یا جدایی اختیارات. بر اساس آموزهٔ جدایی اختیارات، هر یک از سه کارکرد حکومت (قانون‌گذاری، اجرایی و قضاوتی) را باید به شاخه‌هایی جدا (قوهٔ قانون‌گذاری، قوهٔ اجرایی و قوهٔ قضایی) (نک. نمودار ۲-۱۵) سپرد. هدف این آموزه آن است که اختیارات حکومت را طوری تقسیم کند که مدافع آزادی و مانع ستمگری شود. در معنای رسمی، هدف تفکیک قوا ایجاد استقلال است، به صورتی که در میان کارکنان شاخه‌های مذکور همپوشانی‌ای نباشد. اما به معنای وابستگی هم هست، زیرا از قدرت مشترک برای تضمین کنترل‌ها و تعادل‌ها بهره می‌برد. آموزهٔ تفکیک قوا که در ایالات متحدهٔ امریکا به‌صورت بسیار دقیق اجرا می‌شود، پایهٔ قانون اساسی این کشور است، اما این اصل را همهٔ لیبرال دموکراسی‌ها به‌صورت‌های گوناگون، به‌ویژه به‌صورت اصل استقلال قضایی رعایت می‌کنند و محترم می‌شمارند.

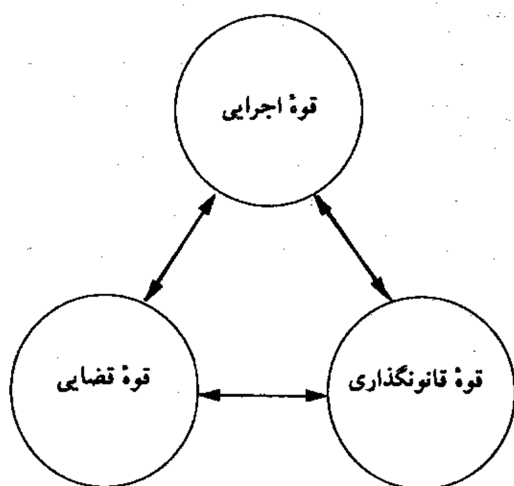
---

۱. immobilism، فلج شدن کامل سیاسی برآمده از نبود قوهٔ اجرایی توانمند، که ناشی از تقسیمات چندسویه در مجلس و (احتمالاً) در جامعه است.

۲. checks and balances، تنش‌های درونی نظام حکومتی که از جدایی نهادها پدید می‌آیند.



نمودار ۱۵.۱ نظام پارلمانی حکومت



نمودار ۱۵.۲ تفکیک قوا

بیرون از ایالات متحدهٔ امریکا، نظام‌های ریاستی مبتنی بر سبک امریکایی، عمدتاً در امریکای لاتین، محدود مانده‌اند. اما نظامی «دورگه» یا نیمه ریاستی (شبه ریاستی) در جمهوری پنجم فرانسه برقرار شد. در نظام نیمه ریاستی، «قوهٔ اجرایی دوگانه‌ای» وجود دارد که در آن رئیس‌جمهور جداگانه انتخاب می‌شود و همراه با نخست‌وزیر و کابینه‌ای که از مجلس ملی برآمده و در برابر آن مسئول است، کار می‌کند. این‌که چنین نظامی در عمل چگونه کار می‌کند به تعادل ظریف، بین اقتدار شخصی و محبوبیت رئیس‌جمهوری از یک سو، و پیچیدگی سیاسی مجلس ملی، از سوی دیگر، بستگی دارد. در فنلاند هم که در آن رئیس‌جمهوری به‌طور عمده با مسائل خارجی سروکار دارد و بار مسئولیت‌های داخلی به عهدهٔ کابینه است، نظام نیمه ریاستی در کار است.

برتری اصلی نظام‌های ریاستی این است که با جدا کردن قوهٔ قانون‌گذاری از قوهٔ اجرایی کشمکش‌های درونی به‌وجود می‌آورند و به حمایت از حقوق و آزادی‌های فردی کمک می‌کنند. به گفتهٔ هابز (نک. ۴۳۴) «آزادی، قدرت تکه تکه شده است». برای نمونه، در ایالات متحدهٔ امریکا با مجموعه اختیاراتی که به کنگره واگذار شده از خطر سلطهٔ قوهٔ اجرایی جلوگیری شده است. کنگره حق دارد اعلان جنگ کند و مالیات را افزایش دهد، سنا باید قراردادها را تصویب و انتصابات رئیس‌جمهوری را تأیید کند، و دو مجلس می‌توانند با هم رئیس‌جمهوری را متهم کنند و تحت تعقیب قرار دهند. اما این‌گونه پراکندگی و بخش بخش بودن ممکن است مشکلاتی نیز به همراه داشته باشد.

نظام‌های ریاستی ممکن است در عمل ناکارآمد و پر از دشواری باشند، زیرا دو شاخهٔ اجرایی و قانون‌گذاری حکومت را «به مبارزه می‌طلبند». برای مثال، منتقدان نظام ایالات متحدهٔ امریکا می‌گویند چون این نظام به رئیس‌جمهوری اجازه می‌دهد پیشنهاد دهد و کنگره آن پیشنهاد را رد کند، پس چیزی نیست مگر دستور عمل برای به بن‌بست کشاندن نهادها، یا «فلج کردن حکومت». احتمال بروز این وضعیت وقتی بیش‌تر می‌شود که کاخ سفید (ریاست‌جمهوری) و کاپیتول هیل (کنگره) را حزب‌های رقیب در کنترل خود داشته باشند، اما وقتی هر دو شاخهٔ حکومت زیر کنترل یک حزب باشند نیز ممکن است همین اتفاق رخ دهد. حکومت کارتر طی سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱ با چنین وضعی مواجه بود. در فرانسه مشکل مشابهی در قالب **زندگی مشترک**[۱] پیش آمده است. این مشکل زمانی بروز می‌یابد که رئیس‌جمهوری مجبور می‌شود با نخست‌وزیر و مجلس ملی‌ای کار کند که با وی مخالف است. در دورهٔ حکومت میتران، طی سال‌های ۸۸ـ۱۹۸۶ و ۹۵ـ۱۹۹۳، دوبار این وضعیت پیش آمد.

کارکردهای مجلس‌های قانون‌گذاری

طبقه‌بندی مجلس‌ها به‌صورت قوه‌های قانون‌گذاری، مجلس‌های بحث یا هیئت‌های نمایندگی، اهمیت واقعی آن‌ها را آشکار نمی‌کند. اگرچه نقش مجلس در دولت‌های مختلف و در نظام‌های گوناگون فرق می‌کند، در هر مورد مجلس‌ها از مجموعه‌ای از کارکردها برخوردارند. مهم‌تر از همه، مجلس‌ها بین حکومت و مردم پیوند برقرار می‌کنند و ارتباطی به‌وجود می‌آورند که از حکومت پشتیبانی و رژیم را حفظ می‌کند، و نیز حکومت را وامی‌دارد تقاضاهای مردم را تأمین کند و نگرانی‌های آن‌ها را برطرف سازد. کارکردهای اصلی مجلس‌ها عبارت‌اند از:

- قانون‌گذاری
- نمایندگی
- بررسی دقیق
- جذب نیروی سیاسی
- مشروعیت بخشی.

قانون‌گذاری

قانون‌گذاری را اغلب کارکرد اصلی مجلس‌ها می‌دانند، چنان‌که در طبقه‌بندی عمومی آن‌ها در ذیل قوه‌های قانون‌گذاری، آشکارا به این کارکرد اشاره می‌شود. اختیار قانون‌گذاری نوعاً به مجلس‌ها یا

---

۱. cohabitation، یا هم‌خانه‌بودن، ترتیبی در نظام نیمه‌ریاستی که در آن رئیس‌جمهوری با حکومت و مجلسی که حزب یا حزب‌های رقیب بر آن‌ها کنترل دارند، کار می‌کند.

پارلمان‌ها واگذار شده است به این امید که قانون‌های حاصل از این طریق معتبر و الزام‌آور تلقی شوند. دو دلیل برای این کار هست. نخست آن‌که مجلس محل تبادل‌نظر است و می‌توان در آن قانون‌های پیشنهادی را آزادانه مورد بحث و بررسی قرار داد. دوم آن‌که مجلس‌ها چنان برپا شده‌اند که گویی خود مردم (یا در روزگار پیش از دموکراسی، صاحبان منافع بزرگ در جامعه) قانون را وضع می‌کنند. اما این اندیشه که مجلس‌ها اقتدار قانون‌گذاری رسمی دارند اغلب بسیار گمراه‌کننده است، زیرا همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، مجلس‌ها ندرتاً اقتدار قانون‌گذاری را انحصاری می‌کنند. تصویب قانون اساسی به‌طور معمول فراتر از صلاحیت مجلس است. برای مثال، در ایرلند قانون اساسی از راه رفراندم اصلاح می‌شود، و در بلژیک کنوانسیون‌های ویژهٔ قانون اساسی این کار را می‌کنند. مقامات اجرایی، مانند رئیس‌جمهوری فرانسه، اغلب می‌توانند از راه صدور احکام قانون وضع کنند، یا مانند رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا قانون‌های تصویب‌شدهٔ مجلس را رد کنند. پارلمان اروپا اصلاً مجلس قانون‌گذاری نیست؛ قانون‌های اروپایی را عمدتاً شورای وزیران وضع می‌کند. حتی در بریتانیا، که در آن حاکمیت حقوقی (نک. ۴۴۸) به پارلمان داده شده است، وزیران می‌توانند به‌طور عادی از راه کارافزارهایی قانون وضع کنند که خود قانونی‌اند و به بررسی پارلمانی ضعیفی موکول شده‌اند.

مهم‌تر از آن، پارلمان‌ها قدرت قانون‌گذاری مثبت چندانی اعمال نمی‌کنند. پیشنهادها و برنامه‌های قانون‌گذاری به‌طور عمده از قوهٔ اجرایی آغاز می‌شود که همبستگی سازمانی و امکان دسترسی به تدابیر تخصصی و اطلاعات ضروری برای تدوین سیاست را دارد. برای نمونه، اعضای پارلمان بریتانیا هنوز هم برای انشای قانون به‌صورت طرح عضو خصوصی اختیاراتی دارند، اما این طرح‌ها فقط در صورتی مورد بحث قرار می‌گیرند که حکومت حاضر باشد در کنار برنامهٔ قانون‌گذاری خاص خود جایی به آن اختصاص دهد. تقریباً ۸۰ درصد قانون‌هایی که کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا (مستقل‌ترین و قوی‌ترین مجلس در جهان پیشرفته) بررسی می‌کند، اکنون حاصل ابتکارات ریاست‌جمهوری است. اختیار منفی قانون‌گذاری مجلس‌ها ــ یعنی توانایی و اعتبار آن‌ها در رد یا اصلاح قانون‌های پیشنهادی ــ نیز محدود است. در مواردی مانند مجلس اول مجلس عمومی آلمان، تا نیمی از اقدامات قانون‌گذاری در نتیجهٔ مشورت‌های پارلمانی دوباره تنظیم می‌شوند. اما در بریتانیا، حکومت در مجلس عوام به‌ندرت ناکام می‌ماند و حتی این‌گونه موارد را می‌توان استثنایی دانست. در بیش‌تر موارد، قانون از طریق مجلس‌ها تصویب می‌شود نه خود مجلس‌ها.

نمایندگی

مجلس‌ها نقش نمایندگی مهمی در برقراری پیوند بین حکومت و مردم دارند. در سدهٔ هیجدهم، در شعار ۱۳ مستعمرهٔ امریکایی که علیه فرمانروایی بریتانیا شوریدند چنین آمده بود: «بدون نمایندگی هیچ مالیاتی در کار نیست». گسترش حق رأی و سرانجام دستیابی به حق رأی همگانی بزرگسالان

مجلس‌ها را به محل تبادل‌نظر عمومی و به هیئت‌هایی تبدیل کرد که «مظهر» خود مردم بودند. به همین دلیل، قدرت مجلس درون نظام سیاسی را به‌طور معمول نشانهٔ مهم حکومت دموکراتیک می‌دانند. اما چندان روشن نیست این کارکرد نمایندگی در عمل چگونه به اجرا در می‌آید.

نمایندگی (نک. ۳۲۱) اصل پیچیده‌ای است که پیامدهای متعارضی هم دارد. برای مثال، نظام‌های پارلمانی به سبک وست مینستر و بر پایهٔ سنت‌های بریتانیا، نمایندگان را اغلب به‌صورت قیم‌هایی توصیف می‌کنند که مسئولیت اصلی آن‌ها عبارت است قضاوت و استفاده از خرد خاص خود به نیابت از سوی انتخاب‌کنندگان. اما این عقیده ادموند برک دربارهٔ نمایندگان که بازیگران مستقل‌اند، با انضباط دقیق حزبی که اکنون در بیش‌تر مجلس‌ها، به‌ویژه در مجلس‌های نظام‌های پارلمانی دیده می‌شود، به شدت تعارض دارد. نظریهٔ بدیل نمایندگی، آموزهٔ سرپرستی (نک. ۴۲۴) حزب‌ها و نه مجلس‌ها را سازوکار اصلی‌ای می‌داند که نمایندگی از طریق آن اعمال می‌شود.

در دولت‌های دیگر، اندیشهٔ نمایندگی حوزهٔ انتخابیه شأن و منزلت خاصی دارد. این مسئله به‌ویژه در مورد کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا صادق است که خود نتیجه ضعف نسبی نظام حزبی و دورهٔ نمایندگی کوتاه دوسالهٔ آن است. هدف اصلی نمایندگان و سناتورها این است که «با دست پر برگردند». بنابراین، کنگره به‌طور کلی زیر سلطهٔ چیزی است که آن را سیاست خاص حزبی یا «هزینه کردن برای پروژه‌های محلی برای جلب رأی» می‌نامند ــ سبکی از سیاست که در آن قانون‌گذارانی که «نان به هم قرض می‌دهند» برای حوزه‌های انتخابیه خاصی با همکاری هم دست به اقدامات سودمند می‌زنند. اما کارایی کنگره در کارکرد نمایندگی خود آن را به سیاست‌سازی نامناسب بدل می‌کند؛ کنگره بهتر می‌تواند جلوی برنامهٔ رئیس‌جمهوری را بگیرد تا برنامهٔ منسجم جایگزین خاص خود را پیشنهاد کند.

در اتحاد شوروی و دیگر دولت‌های سوسیالیستی، در نبود گزینش انتخاباتی و رقابت حزبی، نمایندگی اغلب بر پایهٔ میزان همانندی مجلس‌ها با جامعهٔ بزرگ‌تر شکل می‌گرفت. از این‌رو، شورای عالی بیش‌تر از مجالس جهان غرب پیشرفته به جهان کوچک جامعهٔ شوروی (از لحاظ جنسیت، ملیت، شغل و مانند آن‌ها) نزدیک بود. سرانجام این‌که، مجلس‌ها اغلب سازوکار نمایندگی صاحبان منافع‌اند. این حالت به‌ویژه وقتی است که مجلس‌ها نفوذ سیاسی زیادی دارند، و حزب‌های سیاسی آن‌قدر خودمانی‌اند که به گروه‌های ذی‌نفع امکانات دسترسی می‌دهند. در این مورد هم ایالات متحدهٔ امریکا نخستین مثال است، و تقریباً یک چهارم هزینه‌های انتخابات کنگره را کمیته‌های اقدام سیاسی تدارک می‌بینند. افزایش ناگهانی نفوذگذاری حرفه‌ای در بریتانیا در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ نیز موجب شده است که در مورد وفاداری سنتی اعضای پارلمان به حوزه‌های انتخابیه آسیب‌دیده از نفوذ روبه‌رشد منافع بازرگانی، نگرانی ایجاد شود. (Leigh and Vulliamy, 1997)

بررسی دقیق و نظارت

با آن‌که نقش‌های قانون‌گذاری و نمایندگی مجلس‌ها از لحاظ اهمیت کاهش یافته، بر توانایی

مجلس‌ها در برقراری محدودیت یا کنترل بر قدرت قوهٔ اجرایی تأکید بیش‌تری شده است. مجلس‌ها بیش از پیش به هیئت‌های بررسی‌کننده تبدیل می‌شوند، و نقش اصلی آن‌ها به‌وجود آوردن حکومتی **مسئول*** یا پاسخگوست. برای آسان‌تر کردن اجرای این نقش بیش‌تر مجلس‌ها سازوکارهای نهادی فراهم آورده‌اند. برای مثال، نظام‌های پارلمانی به‌طور معمول وزیران را در معرض پرسش شفاهی یا کتبی قرار می‌دهند، نمونهٔ کلاسیک آن «زمان پرسش» (question time) در مجلس عوام بریتانیاست. این شیوه اجازه می‌دهد نخست‌وزیر در هفته یک‌بار به سؤالات جواب دهد، و وزیران ارشد را موظف می‌کند یک‌بار در ماه پاسخگوی پرسش‌ها باشند. آلمان و فنلاند روش «استیضاح» را به کار می‌برند ــ روش سؤال شفاهی‌ای که در پی آن رأی‌گیری می‌شود تا میزان اعتماد مجلس به پاسخ‌های داده شده معلوم شود. چون سؤال و بحث در صحن مجلس ناگزیر دامنه پیدا می‌کند، مسئولیت بخش اعظم بررسی مجلس‌ها به عهدهٔ کمیته‌هایی است که به همین منظور تشکیل شده‌اند. در این مورد، کمیته‌های دائمی پرقدرت کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا برای بسیاری از مجلس‌های دیگر الگو شده است.

اما مجلس‌ها همیشه نمی‌توانند قوه‌های اجرایی را به پاسخگویی وادار کنند. برای مثال، کنترل حزبی انحصارگرا بر کنگرهٔ ملی خلق چین، مجلس را صرفاً به سلاحی تبلیغاتی تبدیل کرده است، و در آن سیاست حکومت تقریباً همیشه به اتفاق آرا تصویب می‌شود. در جاهای دیگر هم انضباط حزبی بررسی پارلمانی را محدود می‌کند. برای نمونه، می‌توان گفت که در نظام‌های مبتنی بر سبک وست‌مینستری، کارکرد اصلی مجلس حفظ حکومت و حمایت از آن است، چرا که اکثریت اعضای مجلس به حزب حاکم تعلق دارند. از این‌رو، کار بررسی بر عهدهٔ حزب‌های مخالف است که تا زمانی که حکومت کنترل اکثریت را حفظ می‌کند، قدرت برکنار کردن آن را ندارند.

عامل اصلی دیگر توانایی مجلس در گرفتن اطلاعات از قوهٔ اجرایی است. دانش قدرت است؛ بدون اطلاعات کامل و درست بررسی هدفمند ناممکن است. برای نمونه، در ایالات متحدهٔ امریکا، فرانسه، هلند، کانادا و استرالیا قوانین آزادی رسمی اطلاعات تصویب شده است تا مردم حق دسترسی به اطلاعات و سوابق حکومتی را داشته باشند. سرانجام، نظارت بر قوهٔ اجرایی نیازمند آن است که نمایندگان پارلمان منابع خوبی در اختیارشان باشد و از خدمات پژوهشی و مشاورهٔ

مفاهیم

مسئولیت (responsibility): مسئولیت را به دو صورت متعارض می‌توان فهمید. یکی، به معنای اقدام به شیوه‌ای مناسب، خردمندانه یا از لحاظ اخلاقی درست که، اغلب هم در برابر فشارهایی برای عمل کردن به شیوه‌ای دیگر است. از این‌رو، وقتی حکومت از طریق اعمالِ سیاست‌هایی برای تأمین منافع بلندمدت عمومی، در برابر فشارهای انتخاباتی و خطر از بین رفتن محبوبیت مقاومت می‌کند، می‌تواند ادعا کند «مسئول» است. دوم، مسئولیت به معنای پاسخگو (نک. ۵۶۱) بودن یا حساب پس دادن است. این معنا بر وجود اقتدار عالی‌تری دلالت می‌کند که فرد یا هیئتی تابع آن است، و از طریق آن می‌توان فرد یا هیئت را کنترل کرد. «مسئول» بودن حکومت به این معناست که مجلسی که اختیار سلب قدرت آن را دارد می‌تواند به بررسی و انتقاد از آن بپردازد. این معنا بُعد اخلاقی مهمی نیز دارد: حکومت مایل به پذیرش سرزنش و تحمل مجازات متناسب با عمل خود است.

کارشناسی بهره ببرند. در این‌جا بین بودجه‌های بسیار کلان و کارکنان متخصص فراوانی که برای اعضای کنگره ایالات متحدهٔ امریکا کار می‌کنند و اعضای پارلمان بریتانیا که حقوق اندکی می‌گیرند و منابع نامناسب و گاه کار زیادی دارند، تفاوت بسیار چشم‌گیری دیده می‌شود.

جذب نیروی سیاسی و تربیت آن‌ها

مجلس‌ها اغلب به‌صورت مسیرهای اصلی جذب نیرو عمل می‌کنند، و چشمهٔ استعدادی فراهم می‌آورند که تصمیم‌گیرندگان برجسته‌ای از آن بیرون می‌آیند. این کار در دولت‌های اقتدارگرا، که مجلس‌های بله‌قربان‌گوی آن‌ها به‌ندرت سیاستمداران جدی را جلب می‌کنند، کم‌تر انجام می‌گیرد؛ در نظام‌های ریاستی هم، که در آن‌ها تفکیک قوا مانع تصدی اعضای فعلی مجلس در تمام مقام‌های اجرایی است، این‌کار کم‌تر صورت می‌گیرد. اگرچه در این اواخر در ایالات متحدهٔ امریکا فرمانداران پیشین ایالتی به ریاست‌جمهوری رسیده‌اند، کندی و نیکسن کار خود را نخست در مقام عضو کنگره آغاز کردند. با این حال، در نظام‌های پارلمانی کار کردن در مجلس پیش‌نیاز انتصاب به وزارت و نخست‌وزیری است، و پس از آن هم فرد منصوب شده کرسی خود را در مجلس همراه با مقام اجرایی‌اش حفظ می‌کند. در بسیاری از کشورهای درحال‌توسعه و توسعه یافته، مجلس‌ها نخستین نسل رهبران سیاسی را جذب و تربیت می‌کنند، و از این راه تجربهٔ بحث سیاسی و تحلیل سیاسی را به آن‌ها می‌دهند.

از سوی دیگر، مجلس‌ها ممکن است از لحاظ جذب نیرو مناسب نباشند. از یک‌سو اعضای پارلمان به یقین تجربهٔ سیاست لفاظی[1]، یا چیزی را که به تحقیر «زبان بازی» می‌نامند، به دست می‌آورند، اما از سوی دیگر فرصت‌هایی نیز دارند تا مهارت‌های اداری و مدیریتی لازم برای ادارهٔ بخش‌های حکومتی و سرپرستی فرایند تدوین سیاست را به دست آورند. افزون بر این، گاهی می‌گویند مجلس‌ها سیاستمداران را با هنجارها و ارزش‌هایی آشنا می‌کنند که آن‌ها را از نیازهای انتخاب‌کنندگان خود و از تمایلات اعضای معمولی حزب دور و «فاسد»شان می‌کنند. از این‌رو، برای مثال، سوسیالیست‌های عضو پارلمان ممکن است آرمان‌های پارلمانتاریسم را پرشورتر از اصول سوسیالیسم تأیید کنند (Miliband, 1972).

مشروعیت‌بخشی

کارکرد نهایی مجلس‌ها این است که با تشویق مردم به «بر حق» دانستن نظام حاکم، مشروعیت (نک. ۳۰۵) رژیم را ارتقاء بخشند. به همین دلیل بیش‌تر دولت‌های اقتدارگرا و حتی تمامیت‌خواه با

---

۱. rhetoric، هنر کاربرد زبان برای ترغیب کردن یا تأثیر گذاشتن؛ لفاظی می‌تواند به‌طور ضمنی به معنای زبان‌آوری یا سخنان پرطمطراق اما در اصل پوچ و بیهوده باشد.

مجلس‌ها مدارا می‌کنند، البته با آن‌هایی که استقلال قانون‌گذاری یا قدرت و اختیار تصمیم‌گیری سیاسی ندارند. توانایی رضایت‌آفرینی مجلس‌ها تا حد زیادی بستگی دارد به توانایی کارکرد آن‌ها در قالب کنوانسیون‌های عمومی، و تأیید قوانین و سیاست‌ها به نام مردم و نیز به سود آن‌ها. مجلس‌ها افزون بر ارزش تبلیغاتی، ممکن است کارکردهای آموزشی درخورستایشی هم داشته باشند. بحث‌های پارلمانی می‌توانند به آگاهی و آموزش شهروندان دربارهٔ کارهای حکومت و مسائل مهم روز کمک کنند. به همین دلیل، واکنش بریتانیا در مقابل حملهٔ آرژانتین به فالکلند در سال ۱۹۸۲ آشکارا تحت تأثیر معدودی از اعضای مجلس عوام بود که روزهای شنبه با هم قرار گفت‌وگو داشتند و آگاهی مردم ایالات متحدهٔ امریکا از جریان ایران ـ کنترا بر پایهٔ شنیده‌هایی از کمیتهٔ تحقیق مجلس سنا بود.

اما رسانه‌های جمعی (نک. ۲۹۴) نقش تبلیغاتی/آموزشی مجلس‌ها را تا حدی بر عهده گرفته‌اند. پیدایش رسانه‌های الکترونیکی در قالب رادیو و به‌ویژه تلویزیون این امکان واقعی را به حکومت داده است که دیگر مانند گذشته به گزارش بحث‌ها و مذاکرات پارلمانی تکیه نکند و به‌طور مستقیم به میلیون‌ها رأی‌دهنده دسترسی یابد. در نتیجه، موقعیت مجلس‌ها کم‌تر به جایگاه آن‌ها در قانون اساسی و بیش‌تر به توجهی که رسانه‌ها به آن‌ها نشان می‌دهند بستگی یافته است. این بستگی نشان می‌دهد که چرا مجلس‌ها نگران آن‌اند مبادا مذاکرات‌شان در تلویزیون پوشش یابد. در نتیجهٔ نمایش تلویزیونی شنودهای کمیته‌های کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا، تأثیرگذاری مردم افزون‌تر شده است. تا سال ۱۹۸۹ بریتانیا اجازهٔ ورود دوربین‌های تلویزیونی را به مجلس عوام نداد. زمان صدور این مجوز اندکی پس از آن بود که پارلمان شوروی اجازهٔ این کار را داد.

ساختار مجلس‌های قانون‌گذاری

مجلس‌ها از چندین جهت فرق دارند. برای مثال، اعضای آن‌ها ممکن است انتخابی، انتصابی یا حتی برگزیدهٔ موروثی، یا ترکیب‌های مختلفی از این روش‌ها باشند. وقتی اعضا انتخابی‌اند، ممکن است بر پایهٔ جمعیت (به‌صورت حوزه‌های انتخابیهٔ هم‌اندازه) یا از منطقه‌ها یا ایالت‌ها انتخاب شده باشند. حق رأی ممکن است محدود یا همگانی باشد، و نظام‌های انتخاباتی گوناگونی هم ممکن است مورد استفاده قرار گیرند (نک. ۳۹-۳۳۴). اندازه مجلس‌ها هم بسیار متفاوت است. جمهوری خیلی کوچک نائورو (Nauru)، در غرب اقیانوس آرام مرکزی، مجلسی ۱۸ عضوی دارد که هر یک از آن‌ها نمایندهٔ ۴۴۰ نفر از مردم‌اند. در آن سر طیف، کنگرهٔ ملی خلق چین ۲۰۰۰ عضو دارد، و در آن هر عضو نمایندهٔ بیش از ۳۵۰,۰۰۰ نفر از مردم است. اما تفاوت‌های اصلی ساختاری بین مجلس‌ها، به یک‌مجلسی یا دومجلسی بودن، و ماهیت و نقش نظام‌های کمیتهٔ آن‌ها مربوط است.

یک یا دو مجلس؟

اگرچه یوگسلاوی زمانی پنج مجلس داشت، و افریقای جنوبی از سال ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۴ سه مجلس،

جیمز مدیسن (۱۸۳۶ـ۱۷۵۱)
سیاستمدار و فیلسوف سیاسی امریکایی. مدیسن که نمایندهٔ ایالت ویرجینیا در کنوانسیون ۱۷۸۷ قانون اساسی بود، از حامیان پرشور ناسیونالیسم ایالات متحدهٔ امریکا و حمایتگر پرحرارت تصویب قانون اساسی بود. او بعدها وزیر امور خارجه شد (۰۹ـ۱۸۰۱) و چهارمین رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا بود (۱۷ـ۱۸۰۹). به‌طور معمول مدیسن که پشتیبان برجستهٔ پلورالیسم و حکومت تقسیم‌شده بود، پذیرش فدرالیسم، نظام دومجلسی و جدایی اختیارات یا تفکیک‌قوا را تشویق می‌کرد. اما هنگامی که به ریاست‌جمهوری رسید خواستار اختیار و قدرت بیش‌تری برای حکومت ملی شد. معروف‌ترین نوشته‌های سیاسی او مقالاتی است که با الکساندر همیلتن (نک. ۲۳۸) و جان جی در گزارش‌های فدرالیستی (*Federalist Papers*, [1787–89] 1961) انتشار دادند.

بیش‌تر کشورها یک‌مجلسی یا دومجلسی‌اند. بیش‌تر کشورهای افریقا، دولت‌های کمونیستی مانند چین و دولت‌های پساکمونیستی که سنت پیشین را حفظ کرده‌اند، یک‌مجلسی‌اند. درواقع، در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم گرایش روشنی به تک‌مجلسی به‌وجود آمده است. برای نمونه، اسرائیل در سال ۱۹۴۸ پارلمانی یک‌مجلسی (کنست) برپا کرد، دومین مجلس نیوزیلند در سال ۱۹۵۰، دانمارک در سال ۱۹۵۴ و سوئد در سال ۱۹۷۰ منحل شدند. این‌گونه تحولات مؤید این دیدگاه‌اند که نظام‌های تک‌مجلسی از نظام‌های دومجلسی، جمع‌وجورتر و کارآمدترند به‌ویژه از لحاظ تأمین نیازهای جوامع کوچک و نسبتاً همبسته. آبه سیئیس (Abbé Siéyès) در سال ۱۷۸۹ مطلب جالبی گفت: «اگر مجلس دوم با مجلس اول موافق است، پس دیگر لازم نیست؛ اگر موافق نیست زیانبار است.» با این حال، حدود نیمی از دولت‌های جهان نظام دومجلسی را حفظ کرده‌اند.

دومجلسی بودن به دلیل تقویت کنترل‌ها و تعادل‌های درون مجلس‌ها و بین قوهٔ مجریه و مجلس‌ها، اصل اساسی گرایش به قانون اساسی لیبرالی (نک. ۴۲۴) تلقی شده است. همین مسئله در بحث‌های میان «پدران بنیانگذار» که در سال ۱۷۸۷ قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا را نوشتند مطرح بود. درحالی‌که در گذشته مجلس‌های دوم، مانند مجلس لردها در بریتانیا، به‌صورت وسیله‌ای در آمده بودند که صاحبان قدرتمند منافع اقتصادی و اجتماعی از راه آن می‌توانستند در حکومت نماینده داشته باشند، نماینده‌هایی مانند جیمز مدیسن مجلس سنای امریکا را وسیلهٔ تقسیم شدن قدرت قانون‌گذاری و حفاظی در برابر سلطهٔ قوهٔ اجرایی می‌دانستند.

مزیت‌های نمایندگی نظام دومجلسی به‌ویژه در دولت‌های فدرال (نک. ۲۳۷) حائز اهمیت است که در آن‌ها حاکمیت مشترک خطرِ مداومِ اختلافات سازش‌ناپذیر بین مرکز و پیرامون را به بار می‌آورد. از این‌رو، هر ۱۶ دولت فدرال جهان قوای قانون‌گذاری دومجلسی دارند، و در ۱۴ دولت از آن‌ها مجلس دوم نمایندگی استان‌ها یا ایالت‌های تشکیل‌دهنده را بر عهده دارد. این مجلس‌ها ممکن است از نمایندگی برابر برخوردار باشند، مانند استرالیا، سوئیس و ایالات متحدهٔ امریکا؛ یا تعداد آن‌ها ممکن است بر حسب جمعیت‌شان باشد، مانند اتریش و آلمان. در برخی دولت‌های غیرفدرال از مجلس‌های دوم برای حل و فصل اختلافات منطقه‌ای نیز استفاده می‌شود. بیش‌تر اعضای مجلس

شناخت بیش‌تر...

گرایش دومجلسی: توانمندی‌ها و ضعف‌ها

فواید عمدهٔ دومجلسی‌بودن عبارت است از:

- مجلس دوم قدرت مجلس اول را کنترل می‌کند و مانع از فرمانروایی اکثریت‌گرا می‌شود.
- نظام دومجلسی قدرت قوهٔ اجرایی را به‌طور مؤثرتر کنترل می‌کند، زیرا هر دو مجلس حق دارند حکومت را برکنار کنند.
- نظام‌های دومجلسی پایهٔ نمایندگی را گسترده‌تر می‌کنند و اجازه می‌دهند هر مجلس مجموعهٔ متفاوتی از منافع را بیان کند و به گروه‌های متفاوت رأی‌دهندگان پاسخ دهد.
- وجود مجلس دوم این اطمینان را می‌دهد که قانون‌گذاری موشکافانه‌تر صورت می‌گیرد، چرا که مجلس دوم می‌تواند از سنگینی بار قانون‌گذاری مجلس اول بکاهد و اشتباهات و بی‌توجهی آن را اصلاح کند.
- مجلس‌های دوم می‌توانند با به تأخیر انداختن تصویب قانون‌های مورد اختلاف و دادن وقت برای مذاکره و بحث عمومی، به‌صورت محافظ‌های قانون اساسی عمل کنند.

ضعف‌های دومجلسی‌بودن عبارت است از:

- نظام‌های تک‌مجلسی کارآمدترند، زیرا وجود مجلس دوم می‌تواند فرایند قانون‌گذاری را بی‌جهت پیچیده و دشوار کند.
- مجلس‌های دوم اغلب به‌منزلهٔ کنترل‌کنندهٔ فرمانروایی دموکراتیک عمل می‌کنند، به‌ویژه وقتی که اعضای آن‌ها انتخابی نباشند یا به‌طور غیرمستقیم انتخاب شده باشند.
- نظام‌های دومجلسی در قوهٔ قانون‌گذاری اختلاف نهادی ایجاد می‌کنند و برای حکومت مشکل‌آفرین‌اند.
- نظام‌های دومجلسی ممکن است، با قرار دادن تصمیم‌های قانون‌گذاری نهایی در اختیار کمیته‌های مشترک، دسترسی به سیاست‌سازی را محدود کنند.
- مجلس‌های دوم با حفظ مقررات موجود قانون اساسی و گاهی با حفظ منافع نخبگان جامعه، سوگیری سیاسی محافظه‌کارانه‌ای را رواج می‌دهند.

دوم در فرانسه، و همهٔ اعضای مجلس دوم هلند به‌طور غیرمستقیم از حکومت محلی انتخاب می‌شوند.

بیش‌تر مجلس‌های دوم بر پایهٔ قانون اساسی‌اند و از لحاظ سیاسی تابع مجلس‌های اول‌اند که به‌طور معمول کانون اقتدار عمومی تلقی می‌شوند. این وضعیت به‌ویژه در نظام‌های پارلمانی‌ای دیده می‌شود که در آن‌ها حکومت به‌طور کلی در برابر مجلس پایین مسئول است و عمدتاً یا کاملاً از این مجلس بر آمده است. در نروژ، هلند و فیجی همهٔ لایحه[۱]ها و در هند، کانادا، و بریتانیا لایحه‌های مالی را باید در مجلس نخست مطرح کرد. مجلس‌های دوم ممکن است از اختیارات رد لایحه محروم باشند. مجلس اول ژاپن، مجلس نمایندگان، می‌تواند با دو سوم اکثریت تصمیم مجلس

۱. bill، متن پیشنهادی‌ای که به‌صورت پیش‌نویس است و در صورت تصویبِ مجلس قانون می‌شود.

مشاوران را لغو کند. مجلس لردهای بریتانیا فقط اختیار دارد قوانین غیر مالی را مدت یک سال به تأخیر اندازد، گرچه این اختیار را دارد که با اخراج قاضی‌ها و تعویق انتخابات پارلمانی مخالفت خود را نشان دهد.

به‌طور کلی، این‌گونه برداشت‌های ضعیف از دومجلسی‌بودن نشان‌دهندهٔ محدودیت پایهٔ نمایندگی مجلسِ بالاست. برای مثال، در آلمان، اتریش و هند انتخابات غیرمستقیم، و در بلژیک، مالزی و ایرلند ترکیبی از انتخاب و انتصاب متداول است. مجلس سنای کانادا و مجلس لردهای بریتانیا به‌کل انتصابی‌اند؛ درواقع، تا زمان لغو حق حضور در سال ۱۹۹۹، اکثر اعضای مجلس لردها، اعیان و اشراف موروثی بودند. برداشتی نیرومندتر از دومجلسی‌بودن را می‌توان در کشورهای دومجلسی دید که به‌طور کلی اختیارات برابر دارند. برای مثال، مجلس نمایندگان ایتالیا و مجلس سنای این کشور با حق رأی همگانی بزرگسالان انتخاب می‌شوند، و از لحاظ قانون‌گذاری هم‌ترازند. هیئت انتخاباتی که نماینده هر دو مجلس است، رئیس‌جمهوری را انتخاب می‌کند، و نخست‌وزیر و شورای وزیران به‌طور جمعی در برابر کل مجلس مسئول‌اند. کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا شاید تنها قوهٔ قانون‌گذاری باشد که مجلس بالاتر مسلطی دارد. اگرچه کل فرایند قانون‌گذاری در مورد مالیات باید در مجلس نمایندگان طی شود، مجلس سنا به‌تنهایی اختیار تصویب و تأیید دارد.

یکی از مهم‌ترین ضعف‌های بخش بخش شدن قوهٔ قانون‌گذاری، احتمال بروز اختلاف بین دو مجلس است. وقتی که مجلس‌ها اختیارات کاملاً برابری دارند، باید راهی برای رفع اختلافات و جلوگیری از بی‌تحرکی نهادی پیدا کرد. عمومی‌ترین سازوکار را در کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا به‌کار می‌برند که در آن کمیتهٔ ویژهٔ مشترک کنگره، ترکیبی از چهره‌های برجستهٔ هر دو مجلس، اختیار آن را دارد که توافق بینابینی ارائهٔ دهد. در آلمان، اگر چه مجلس پایین (بوندستاگ) در بیش‌تر موارد از لحاظ قانون‌گذاری مسلط است، مجلس بالا (بوندسرات) از اختیارات قابل توجهی برای مخالفت در مورد مسائل مربوط به قانون اساسی و مسائل مربوط به لندر (Länder) (ایالت) برخوردار است. وقتی اختلاف‌نظرهایی پیش می‌آید، آن را به کمیتهٔ سازش مشترک بوندستاگ ـ بوندسرات احاله می‌کنند، که اعضای آن به نسبت برابر از هر دو مجلس‌اند. انتقاد دیگر از دومجلسی‌بودن این است که به تحکیم سوگیری سیاسی محافظه‌کارانه تمایل دارد. معمولاً تا جایی که مجلس‌های دوم با دشوار کردن تصویب اقدامات رادیکال یا مجادله‌آمیز، از ساختار قانون اساسی دفاع کنند، این گرایش ستودنی تلقی می‌شود. اما وقتی مجلس‌های دوم می‌توانند قانون مصوب مجلس دموکراتیک انتخاب‌شده را رد کنند یا به تعویق اندازند، ممکن است فقط به دور کردن نخبگان سیاسی و اجتماعی از فشار عمومی یاری رسانند. جالب این‌که، عکس این موضوع هم می‌تواند مطرح باشد. مجلس سنای ایالات متحدهٔ امریکا اکنون لیبرال، یا لیبرال‌تر از مجلس نمایندگان است، و در دههٔ ۱۹۸۰ مجلس لردهای بریتانیا بیش‌تر از مجلس عوام بر حکومت تاچر تأثیر داشت.

نظام‌های کمیته

تقریباً همهٔ مجلس‌ها از نوعی نظام کمیته برخوردارند. درواقع، گرایش به استفاده از کمیته‌ها در مجلس‌ها و جاهای دیگر را اغلب یکی از ویژگی‌های متمایز سیاست مدرن دانسته‌اند. نظام‌های کمیته را به‌طور روزافزونی به شکل اتاق‌های قدرتِ مجلس‌ها، و کانون اصلی فرایند قانون‌گذاری تصویر کرده‌اند؛ تالارهای پارلمان جای حرف زدن‌اند، اما کار را کمیته‌ها انجام می‌دهند. به گفتهٔ وودرو ویلسن (1961 [1885]): «حکومت بر پایهٔ کنگره، حکومت کمیته است. وقتی کنگره در اجلاس باشد، در معرض دید عمومی است؛ اما در اتاق‌های کمیته، کنگره در حال کار کردن است». بنابراین، شگفت نیست که اغلب مجلس‌ها را بر حسب کمیته‌هایشان طبقه‌بندی می‌کنند. به بیانی ساده، مجلس‌های قوی کمیته‌های قوی، و مجلس‌های ضعیف کمیته‌های ضعیف دارند.

کمیته‌های مجلس به‌طور معمول یکی از سه وظیفهٔ زیر را دارند. یکم، ممکن است دربارهٔ اقدامات قانون‌گذاری و پیشنهادهای مالی دست به بررسی‌های مفصل بزنند. از این‌رو نه تنها به سبک‌تر شدن بار کار قانون‌گذاری مجلس‌ها کمک می‌کنند، بلکه کامل‌تر و دقیق‌تر از آن‌چه در صحن مجلس ممکن باشد به سنجش می‌پردازند. وظیفهٔ سنجش کامل و دقیق معمولاً بر عهدهٔ کمیته‌های ثابت است، که ممکن است مانند کمیته‌های مجالس بریتانیا و فرانسه باز و انعطاف‌پذیر باشند، یا مانند کمیته‌های مجالس آلمان و ایالات متحدهٔ امریکا دائمی و بسیار تخصصی باشند. دوم، ممکن است کمیته‌ها بخواهند دربارهٔ مدیریت حکومت موشکافی و بر کار قوهٔ اجرایی نظارت کنند. این‌گونه کمیته‌ها باید دائمی و تخصصی باشند، زیرا برای مؤثر بودن لازم است از لحاظ دانش و کارشناسی با قوهٔ اجرایی رقابت کنند. برای مثال، در کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا مسئولیت‌های قانون‌گذاری و بررسی به کمیته‌های ثابت واگذار شده است، درحالی‌که در پارلمان بریتانیا و در مجلس ملی فرانسه، کمیته‌های جداگانه تحقیق و نظارت عالی تشکیل شده‌اند. سوم، کمیته‌های موقت ممکن است موضوع‌های موردتوجه عمومی را بررسی کنند. برخی از مهم‌ترین نمونه‌های کمیته‌های بررسی موضوع‌های عمومی را می‌توان در ایالات متحدهٔ امریکا یافت، از جمله کمیتهٔ اروین (Irvin Committee) در جریان واترگیت، کمیتهٔ مجلسی فعالیت‌های ضدامریکایی، که در دههٔ ۱۹۵۰ وسیلهٔ پیشبرد جریان مک‌کارتیسم[۱] شد.

اگر کمیته‌های قدرتمند یعنی مجلس‌های قدرتمند، چه چیزی کمیته‌ها را قدرتمند می‌کند؟ همه موافق‌اند که کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا قدرتمندترین کمیته‌هایی را دارد که می‌توان در جایی از جهان دید، و این الگویی است که مجلس‌های فراوان دیگری کوشیده‌اند از آن تبعیت کنند. قدرت

---

۱. McCarthyism، استفاده از شکار کثیف و بررسی‌های غیرشرافتمندانه، آن‌چنان که در دههٔ ۱۹۵۰ سناتور امریکایی، جوزف مک‌کارتی (Joseph McCarthy)، علیه «کمونیست‌ها» به کار برد.

آن‌ها به یقین از مسئولیت‌های تخصصی، عضویت ثابت، پشتیبانی سخاوتمندانهٔ بودجه و برخورداری از نظرهای مشورتی ناشی می‌شود؛ و این قدرت به آن‌ها اجازه می‌دهد با مهارت و تخصص بوروکراسی رقابت کنند. افزون بر این، نقش آن‌ها در فرایند قانون‌گذاری تعیین‌کننده است. درحالی‌که در بریتانیا، فرانسه و ژاپن لایحه‌هایی که به کمیته‌ها آورده می‌شوند بیش‌تر در صحن مجلس مورد بحث و تصویب قرار گرفته‌اند، در کنگره لایحه‌ها نخست در کمیته بررسی می‌شوند. این بدان معناست که بسیاری از لایحه‌ها به‌طور کامل بازنویسی می‌شوند، و لایحه‌هایی هم هستند که هرگز در صحن کنگره مطرح نمی‌شوند.

اما مهم‌تر از آن، کنگره نظام حزبی به نسبت ضعیفی دارد که اجازه می‌دهد کمیته‌هایش استقلال قابل توجهی از ریاست آن داشته باشند. هر جا که انضباط دقیق‌تر حزبی در کار باشد، مانند استرالیا، نیوزیلند و بریتانیا، کمیته‌ها در نتیجهٔ وفاداری بسیار زیاد اکثر اعضای آن‌ها به حکومت وقت اثرگذاری خود را به‌شدت از دست می‌دهند. از این لحاظ آلمان استثناست. آلمان نظام حزبی کارآمدی دارد، اما کمیته‌های قانون‌گذاری پرقدرتی هم دارد، که عمدتاً نتیجهٔ نیاز حکومت‌های ائتلافی به جلب رضایت مجلس با هدف حفظ حمایت دو یا چند حزب است.

در کوششی برای تقویت پارلمان بریتانیا در برابر قوهٔ اجرایی، نظامی از کمیته‌های بخشی منتخب در سال ۱۹۷۹ تشکیل شد. این کمیته‌ها از الگوی ایالات متحدهٔ امریکا برگرفته شده بودند، و این نظام کوشید با دادن اجازهٔ بررسی گزارش‌های حکومت و پرسش و بازرسی از وزیران و کارمندان عالی‌رتبه حکومت باز (نک. ۵۸۶) را تقویت کند. امید آن بود که این کمیته‌ها نگهبان‌های کارآمدی باشند و بر سیاست حکومت تأثیر بگذارند. اما تجربه به چند دلیل سبب ناامیدی شده است. اول، امیدواری به بی‌طرفی کمیته‌ها از بین رفته است، چون حکومت اطمینان یافته است که راه و روش حزب خود را بر کار کمیته‌ها تحمیل می‌کند. دوم، کمیته‌های تحقیق به‌خوبی تأمین مالی نشده‌اند و اختیارات محدودی هم دارند. اگرچه کمیته‌ها می‌توانند به استناد «گزارش‌ها و سوابق اشخاص» آن‌ها را احضار کنند، اما قدرت لازم برای احضار کارمندان خاص و وزیران را ندارند، و نمی‌توانند مطمئن باشند که به پرسش‌های آن‌ها پاسخ کامل داده می‌شود. سوم، در کمیته‌ها هیچ ساختار حرفه‌ای جانشینی برقرار نشده است؛ اعضای پارلمان هنوز هم می‌خواهند شغل‌هایی در حکومت یا قوهٔ مجریه به دست آورند، و بنابراین نسبت به فشارهای حزب حساس‌تر از فشارهای پارلمان‌اند. درواقع، به گفتهٔ برخی منتقدان، کمیته‌های تحقیق به جای تقویت مجلس عوام آن را تضعیف کرده‌اند، چرا که توجه را از کار و فعالیت در صحن مجلس، که به‌تنهایی می‌تواند متضمن حکومت پاسخگو باشد، به اتاق‌های مجلس کشانده‌اند.

شناخت بیشتر...

کمیته‌ها: مزیت‌ها و عیب‌ها

کمیته گروه کار کوچکی است که اعضای آن از مجموعه‌ای بزرگ‌تر برگرفته شده‌اند. کمیته‌ها مسئولیت‌های خاصی دارند. درحالی‌که کمیته‌های موقت برای هدف خاصی تشکیل شده‌اند و پس از رسیدن به آن هدف منحل می‌شوند، کمیته‌های دائمی یا ثابت مسئولیت‌های پایدار و نقش نهادینه دارند. ساختارهای کمیته‌ای به‌منزلهٔ جایی برای رایزنی و مشورت و نیز به‌منزلهٔ مجموعه‌های تصمیم‌گیری به‌طور فزاینده‌ای در شاخه‌های قانون‌گذاری و اجرایی حکومت حائز اهمیت شده‌اند.

از میان مزیت‌های کمیته‌ها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- امکان طرح مجموعه‌ای از نظرها، عقاید و منافع را فراهم می‌کنند.
- فرصت بحث کامل‌تر، طولانی‌تر و دقیق‌تر را فراهم می‌آورند.
- با محدود کردن عقاید مخالف موجب می‌شوند که تصمیم‌گیری‌ها کارآمدتر و زودتر صورت گیرند.
- تقسیم کار را ممکن می‌کنند و انباشت تخصص و مهارت و شناخت تخصصی را برمی‌انگیزد.

اما به دلیل‌های زیر از کمیته‌ها انتقادهایی شده است:

- آن‌هایی که کمیته‌ها را برپا کرده و عضو آن به شمار می‌روند، به راحتی می‌توانند در آن دستکاری کنند.
- از آن‌جا که باعث می‌شوند رؤسا، به بهانهٔ مشورت، بر جریان کار کمیته سلطه بیابند، تمرکزگرایی را تشویق می‌کنند.
- نظرها و منافعی را که در تصمیم‌گیری باید به حساب آیند محدود می‌کنند.
- کمیته‌ها با ایجاد شکلی از نمایندگی دروغین، اعضای خود را از مجموعهٔ بزرگ‌تر، جدا می‌کنند.

اجرای وظایف مجلس‌های قانون‌گذاری

آیا مجلس‌های قانون‌گذاری سیاست می سازند؟

دشواری ارزیابی و سنجش کار مجلس‌ها این است که مجموعه کارکردهای گسترده‌ای دارند. آیا باید بر پایهٔ چگونگی قوانینی که تصویب می‌کنند دربارهٔ آن‌ها داوری و قضاوت کرد، یا براساس توانایی‌شان در برانگیختن رضایت و توافق، یا میزان انعکاس افکار عمومی، یا بر پایهٔ چه چیزی دیگر؟ مهم‌ترین مسئلهٔ مورد توجه سیاسی به تأثیر سیاسی مجلس‌ها مربوط است: یعنی به توانایی شکل دادن یا دست‌کم اثر گذاشتن بر آن‌چه حکومت‌ها در عمل انجام می‌دهند. آیا مجلس‌ها در این معنا اختیار دارند که بر محتوای سیاست عمومی اثر گذارند، یا فقط حجره‌هایی برای حرافی‌اند که توجه را از جایی که کار واقعی حکومت در آن انجام می‌شود، برمی‌گردانند؟ مسئلهٔ اصلی در این‌جا ماهیت رابطهٔ مجلس-قوهٔ اجرایی و توزیع قدرت بین این دو شاخهٔ عمدهٔ حکومت است. بر این پایه، مجلس‌های جهان را می‌توان در سه دسته گسترده قرار داد:

- مجلس‌های سیاست‌ساز، که از خودمختاری زیادی برخوردارند و تأثیر فعالانه‌ای بر سیاست می‌گذارند.
- مجلس‌های تأثیرگذار بر سیاست، که می‌توانند سیاست را تغییر دهند اما فقط با واکنش در برابر ابتکارات قوهٔ اجرایی.
- مجلس‌های زیر سلطهٔ قوهٔ اجرایی، که تأثیری حاشیه‌ای دارند یا فقط بر تصمیمات قوهٔ اجرایی مهر تأیید می‌زنند.

مجلس‌های سیاست‌ساز بسیار کم‌اند. برای این‌که مجلسی بتواند بر فرایند سیاست تأثیر مثبتی بگذارد باید سه ضابطه را در نظر گیرد. نخست، باید از اقتدار و احترام مبتنی بر قانون اساسی بسیار برخوردار باشد. دوم، باید از استقلال سیاسی کامل از قوهٔ اجرایی برخوردار باشد، و سوم، باید همبستگی سازمانی کافی برای عهده‌دار شدن اقدام هماهنگ را داشته باشد. تا آن‌جا که به پارلمان بریتانیا مربوط است، این وضع شاید فقط در به اصطلاح «عصر طلایی»، دورهٔ بین قانون اصلاحات بزرگ سال ۱۸۳۲ و قانون اصلاحات دوم سال ۱۸۶۷، جنبهٔ عملی یافت. در این دوره که اقتدار پارلمان با گسترش حق رأی افزایش یافت و هنوز پیدایش انضباط حزبی آن را به‌طور مؤثر از کار باز نداشته بود، پارلمان توانست حکومت‌ها را تغییر دهد، یکایک وزیران را به زور برکنار سازد، قانون پیشنهادی قوهٔ اجرایی را رد کند، و اقدامات مهمی را به اجرا درآورد.

در دورهٔ جدید، بهترین (برخی‌ها معتقدند تنها) نمونهٔ مجلس سیاست‌ساز، کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکاست. کنگره شاید از این لحاظ یگانه باشد که از مجموعه امتیازات غیرمعمولی برخوردار است. تفکیک قوا، بنا به قانون اساسی، استقلال و مجموعهٔ با شکوهی از قدرت‌های خودمختارانه را به کنگره می‌دهد. همبستگی حزبی نسبتاً ضعیف، رئیس‌جمهوری را از ابزار معمول برای اعمال کنترل بر قوهٔ قانون‌گذاری محروم می‌کند. نظام کمیته‌ای قدرتمند کارایی سازمانی کنگره را تضمین می‌کند. سرانجام، به‌ویژه از زمان قانون تجدید سازمان قوهٔ قانون‌گذاری (۱۹۴۶)، کنگره از منابع انسانی و اطلاعاتی‌ای برخوردار بوده است که باعث می‌شوند بتواند بدون کمک شاخهٔ اجرایی عمل کند.

با این حال، در مقابل این امتیازات، کنگره در سدهٔ بیستم بخشی از توان تأثیرگذاری خود را از دست داد. از زمان برنامهٔ جدید (The New Deal) در دههٔ ۱۹۳۰، مردم ایالات متحدهٔ امریکا و به همین دلیل خود کنگره، برای رهبری سیاسی (نک. ۴۹۶) به‌طور فزاینده در پی کاخ سفید (ریاست‌جمهوری) بودند. بنابراین، سنگینی عمدهٔ کار کنگره بررسی برنامهٔ قانون‌گذاری رئیس‌جمهوری بود؛ و این کار نقش کنگره به‌منزلهٔ مبتکری سیاسی را ضعیف کرد و به وضعیتی انجامید که در آن «حرکت از رئیس‌جمهوری بود و برکت از کنگره». درواقع، نگرانی روز افزون در دههٔ ۱۹۶۰ دربارهٔ سرسپردگی کنگره، به‌صورت ترس از پیدایش به اصطلاح «ریاست‌جمهوری امپراتوری» بیان می‌شد. اما پس از رسوایی واترگیت، کنگره احیا شد و رفتار استوارتری در برابر

قدرت ریاست‌جمهوری در پیش گرفت و مجموعه‌ای از اصلاحات را در نظام‌های کمیته و ارشدیت با ابتکار خود اعمال کرد. این اصلاحات با کاستن از تأثیر و نفوذ کرسی‌های کمیته، قدرت و اختیارات کنگره را پراکنده، و با گسترانیدن نفوذ حزب بر انتصابات، همبستگی حزبی را تقویت کرده است. نمونه بسیار جالب اقدام کنگره در به‌دست گرفتن کنترل سیاست عمومی پس از انتخابات سال ۱۹۹۴ بود. طی این دوره، کنگره با اکثریت جمهوری‌خواهان، به رهبری نیوت گینگریچ (Newt Gingrich)، رئیس مجلس نمایندگان، از راه تصویب برنامهٔ تندروانه مالیات و قطع هزینه‌ها، زیر شعار «با امریکا قرارداد ببندید» پاپیش گذاشت و کار را به پایان رساند.

فروپاشی کمونیسم در اتحاد شوروی و پیدایش رژیم پساکمونیستی نیز اهمیت قدرت پارلمان را، البته به‌طور محدود، موجب شد. پرزیدنت گورباچف در بخشی از اصلاحات سیاسی خود در دهۀ ۱۹۸۰ شورای عالی سربه‌راه را برداشت و پارلمان دو ردیفی را جای آن گذاشت، که در آن کنگرۀ نمایندگان خلق که در انتخاباتی رقابتی انتخاب شده بودند مجلسی دائمی برپا کردند که آن نیز شورای عالی نامیده شد. پس از آن‌که حزب کمونیست اتحاد شوروی از انحصار قدرت در سال ۱۹۹۰ دست کشید، پارلمان‌های مشابهی نیز در ۱۵ جمهوری شوروی، برای بار نخست به نام پلورالیسم سیاسی[۱] انتخاب شدند. وقتی که در اوت سال ۱۹۹۱ محافظه‌کاران برای برانداختن گورباچف کودتایی نظامی به راه انداختند بوریس یلتسین (Boris Yeltsin) در پارلمان روسیه (کاخ سفید) اقامت گزید و فوراً به نقطۀ کانونی ایستادگی در برابر کودتای نظامی بدل شد.

اما شکست کودتا و فروپاشی اتحاد شوروی در ماه دسامبر بدان معنا بود که پرزیدنت یلتسین با پارلمانی رویارو شده است که اساساً با اصلاحات لیبرالی حکومت او همدلی ندارد. یلتسین مجبور شد وزیران اصلی را اخراج کند و فرایند اصلاحات اقتصادی عمده را کُند و حتی معکوس کند. اما وقتی تندروها علیه تصمیم یلتسین برای انحلال پارلمان شورش کردند این دوره حکومت به واقع پارلمانی به پایانی تماشایی رسید. این وضعیت در اکتبر سال ۱۹۹۳، به تصرف نظامی کاخ سفید و تحمیل فرمانروایی ریاستی انجامید. در قانون اساسی جدید، که یلتسین در اکتبر ۱۹۹۳ تحمیل کرد، جای پارلمان را مجلس فدرال، با ترکیب دومای دولتی (مجلس پایین) و شورای فدراسیون (مجلس بالا) گرفت. اگرچه این مجلس نقش قانون‌گذاری برجسته‌ای داشته، کارکرد نمایندگی و قابلیت بررسی آن ضعیف مانده است.

در نظام‌های پارلمانی، مجلس‌ها به‌طور کلی نقش تأثیرگذار بر سیاست دارند، نه نقش سیاست‌ساز. موارد استثنایی، مانند مجلس ایتالیا و مجلس ملی جمهوری چهارم فرانسه، این نقش نتیجۀ حکومت ائتلافی (نک. ۳۷۷) ضعیف و نظام حزبی پراکنده بوده است. به‌طور کلی،

---

۱. political pluralism، وجود مجموعه‌ای از ارزش‌ها، فلسفه‌ها و جنبش‌های سیاسی؛ به‌ویژه وجود نظام حزبی رقابتی.

شناخت بیش تر...

سیاست ناسازگاری: موافقان و مخالفان

سیاست ناسازگار سبکی از سیاست است که ویژگی آن رابطهٔ خصمانهٔ بین حزب‌های بزرگ است ـ رابطه‌ای که زندگی سیاسی را به ستیز انتخاباتی در حال جریانی تبدیل می‌کند. از این‌رو، بحث پارلمانی، پیش از آن‌که «محل طرح افکار عمومی» تلقی شود، تبدیل به جایگاه «لفاظی مداوم» می‌شود.

بنا به دلایل زیر از سیاست ناسازگار جانبداری شده است:

- بدیل‌های روشنی پیشِ روی رأی‌دهندگان می‌گذارد، و از این راه گزینش انتخاباتی و پاسخگو بودن دموکراتیک را تقویت می‌کند.
- با تضمین وجود مخالف و موشکافی در مسائل، قدرت حکومت را کنترل می‌کند.

با این حال خطرات آن را چنین برشمرده‌اند:

- سبب دلسردی از بحث‌های آرام و عقلانی می‌شود، و رسیدن به توافق را ناممکن می‌سازد.
- قطب‌بندی را تقویت می‌کند، و همین که حکومت‌ها تغییر کنند، بی‌ثباتی سیاسی به بار می‌آورد.

تقسیمات حزبی ساختار روابط مجلس-قوهٔ اجرایی را شکل می‌دهد. آشکارترین مورد آن وقتی است که نظام انتخاباتی اکثریتی یا نظام انتخاباتی تناسبی ضعیف، کنترل اکثریت مجلس را برعهدهٔ یک حزب می‌گذارد، چنان‌که به‌طور سنتی در بریتانیا، نیوزیلند و استرالیا پیش می‌آید. در چنین مواردی عامل اصلی پویایی نظام پارلمانی رابطهٔ خصمانه حکومت و اپوزیسیون است که به‌طور معمول به آن «سیاست ناسازگار» می‌گویند. حکومت در این معنا حکومت می‌کند که مسئول تدوین و سپس اجرای برنامهٔ قانون‌گذاری است، درحالی‌که مجلس اساساً نقش واکنشی دارد.

در چنین وضعیتی، عرصهٔ تأثیرگذاری مجلس بر سیاست کلاً به دو عامل بستگی دارد: توان حزب حاکم در مجلس، و توانایی حزب در حفظ انسجام درونی. حکومت بلر به سبب به دست آوردن اکثریت پارلمانی چشمگیر در سال‌های ۱۹۹۷ و ۲۰۰۱، و بدان سبب که حزب کارگر موفق شد پیش از بازگشت به قدرت ژرف‌ترین شکاف‌های ایدئولوژیک خود را بر طرف کند، توانست بر مجلس عوام بریتانیا مسلط شود. با این حال، در نظام‌های پارلمانی حکومت‌ها باید نسبت به روحیهٔ نمایندگان پشت‌نشین خود (نمایندگان عادی مجلس عوام که جزء رهبران حزب نیستند) پیوسته حساس باشند. برای مثال، مارگارت تاچر وقتی در نوامبر سال ۱۹۹۰ به‌طور ناگهانی از رهبری حزب محافظه‌کار، و بنابراین به‌رغم داشتن اکثریت قابل توجه مجلس عوام، از نخست‌وزیری برکنار شد، این نکته را با صرف هزینهٔ زیادی فهمید. درواقع، مفسرانی مانند نورتن (Norton, 1993) می‌گویند که از مدت‌ها پیش گرایش به احیای قدرت پارلمان وجود داشته و این گرایش به‌صورت استقلال زیاد قانون‌گذاران و زوال وحدت حزب بازتاب یافته است. مجلس‌های دیگری که بر سیاست تأثیری

قوی می‌گذارند عبارت‌اند از بوندستاگ آلمان و ریکسداگ سوئد. اما در هر دو مورد، تأثیرگذاری پارلمانی، بیش‌تر از آنکه از سیاست ناسازگار ناشی شود از عادت‌های ریشه‌دار مذاکره و سازش ناشی می‌شود که فرهنگ سیاسی و تجربهٔ طولانی حکومت ائتلافی آن‌ها را پرورده است.

نظام‌های پارلمانی که به سلطهٔ درازمدت حزبی یگانه خو گرفته‌اند، اغلب مجلس‌هایی ضعیف یا زیر سلطهٔ قوهٔ اجرایی دارند. در جمهوری پنجم فرانسه کوشش سنجیده‌ای برای تضعیف قدرت پارلمان صورت گرفت تا از درگیری و کارشکنی‌ای که جمهوری چهارم را از درون فلج کرده بود جلوگیری شود. نظامی از پارلمانتاریسم عقلانی‌شده به‌وجود آمد که به رئیس‌جمهوری فرانسه اجازه می‌داد عمدتاً از راه کنترل حزبی بر حکومت مسلط شود و در همان حال با قدرت و اختیارات خود یا به دست آوردن اکثریت جدیدی مجلس ملی را منحل کند. این همان کاری است که دوگل در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۸، و میتران در سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۸ انجام داد. دوگل اختیارات کنترل سیاسی مجلس ملی را نیز کاهش داد و صلاحیت قانون‌گذاری آن را با ایجاد شورای قانون اساسی محدود کرد تا اطمینان یابد قانون‌های آن با قانون اساسی هماهنگ خواهند بود. اما پایان سلطهٔ گلیستی در سال ۱۹۸۱ فرصت‌های بیش‌تری برای اثرگذاری پارلمانی به بار آورد، به‌ویژه وقتی که سوسیالیست‌ها کنترل مجلس را از دست دادند و میتران مجبور شد با حکومت گلیست تحت رهبری ژاک شیراک هم‌خانه شود. پس از سال ۱۹۹۷ نیز که پرزیدنت شیراک با حکومت سوسیالیستی تحت رهبری ژوسپن (Jospin) روبه‌رو شد، همین وضع پیش آمد.

مجلس نمایندگان ژاپن دیت (کوکای) (Kokkai)، نمونه دیگری از مجلس سنتی مطیع است. تا دهۀ ۱۹۹۰، از این مجلس خواسته می‌شد کاری جز تصویب تصمیم‌های قوهٔ اجرایی نکند: این وضعیت نتیجهٔ سلطه ناشکسته حزب لیبرال دموکرات پس از سال ۱۹۵۵ بود. حزب‌های رقیب، بیگانگانی همیشگی بودند، و تقسیمات جناحی درون حزب لیبرال دموکرات به‌طور کلی دور از مجلس نمایندگان صورت می‌گرفت. اما کاهش رو به رشد میزان اکثریت حزب لیبرال دموکرات تا دهۀ ۱۹۷۰ به رفتاری با اپوزیسیون پارلمانی انجامید که کم‌تر دشمنانه و بیش‌تر سازش‌پذیرانه بود. برای نمونه، همین که حزب لیبرال دموکرات از سلطه خود بر فرایند پارلمانی کاست، انتخاب اعضای کمیته‌های دائمی از حزب‌های اکثریت ممنوع شد. پس از شکست حزب لیبرال دموکرات در انتخابات سال ۱۹۹۳، سرانجام نظام کامل بررسی و نظارت پارلمانی در ژاپن پدیدار شد.

نمونه‌های روشن‌تر مجلس‌های حاشیه‌ای را می‌توان در رژیم‌های کمونیستی و دولت‌های در حال توسعه یافت. در رژیم‌های کمونیستی، کنترل سخت حزب‌های کمونیست «حاکم» و انتخابات غیررقابتی موجب آن شد که مجلس‌ها کاری غیر از تصویب صوری برنامه‌های حکومت نداشته باشند. نابودی این کنترل پیامدهای اغلب خانمان‌براندازی برای رژیم در پی داشت. برای مثال، پیروزی‌های چشمگیر حزب همبستگی در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۸۹ لهستان، به‌طور مستقیم به سقوط حکومت کمونیستی انجامید که از سال ۱۹۴۵ در قدرت بود. در دولت‌های در حال توسعهٔ

افریقایی و آسیایی، مجلس‌ها به‌طور عمده موجب یکپارچگی شده‌اند اما نقش اثرگذار بر سیاست نداشته‌اند. وظیفهٔ اصلی آن‌ها تقویت مشروعیت و بنابراین یاری به روند ملت‌سازی بوده است. در ستایشی طعنه‌آمیز از مجلس‌ها آمده است که برقراری فرمانروایی نظامی معمولاً با تعلیق آن‌ها همراه بوده است. این کارها در شیلی، پاکستان و فیلیپین در دههٔ ۱۹۷۰ و در ترکیه و نیجریه در دههٔ ۱۹۸۰ انجام شدند.

چرا مجلس‌های قانون‌گذاری رو به زوال‌اند؟

بحث «زوال مجلس‌ها» چیز تازه‌ای نیست. از اواخر سدهٔ نوزدهم دربارهٔ تقویت قوای اجرایی، و به‌ویژه بوروکراسی‌ها، و تضعیف مجلس‌ها نگرانی وجود داشته است. این واقعیت که از روزگار لاک و مونتسکیو مجلس‌ها را وسیله اصلی ایجاد حکومت پاسخگو و نماینده دانسته‌اند موجب تشدید این نگرانی نیز شده است. اما این اندیشه که حکومت خوب مجلسی قوی لازم دارد تردیدآمیز است. به یقین، قدرت مجلس می‌تواند «بیش از حد» شود، به‌ویژه وقتی که به بی‌تحرکی و بن‌بست در سیاست برسد. برای نمونه، الگوی کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا همان‌قدر که ستایشگر دارد، منتقد هم دارد. با این حال، همه موافق‌اند که در سدهٔ بیستم، قدرت و موقعیت مجلس‌ها تغییر یافت و عموماً بدتر شد. این‌که آیا این وضع همان «زوال مجلس‌ها»ست یا فقط تغییری در هدف و کارکرد آن‌ها، موضوع دیگری است. عوامل اصلی این تغییرات عبارت‌اند از:

- پیدایش حزب‌های سیاسی منضبط
- رشد حکومت «بزرگ»
- نبود رهبری و ضعف‌های سازمانی مجلس‌ها
- پیدایش گروه ذی‌نفع و قدرت رسانه‌ها.

پیدایش حزب‌های سیاسی منضبط

از اواخر سدهٔ نوزدهم به این سو، پیدایش حزب‌هایی با عضویت تودهٔ مردم از چند لحاظ مجلس‌ها را ضعیف کرد. در وهلهٔ نخست، گذار از جناح‌های (نک. ۳۵۵) سست به گروه‌بندی‌های حزبی منضبط موجب آن شد که دیگر یکایک اعضا نتوانند با به‌کارگرفتن توانِ داوری و شعور خاص خود به‌منزلهٔ معتمد رأی‌دهندگان عمل کنند. از این‌رو، نه مجلس‌ها بلکه حزب‌ها کارگزار اصلی نمایندگی شدند و از راه آموزهٔ سرپرستی عمل کردند. وفاداری حزبی نیز موجب تضعیف کارکرد مجلس‌ها به‌منزلهٔ جایگاه مباحثه شد. سخنرانی پارلمانی هر قدر هم که پرهیجان و برانگیزاننده باشد، در مجلس‌های زیر سلطهٔ حزب تأثیر اندکی دارد یا اصلاً تأثیر ندارد، و این بدان معناست که بحث بی‌نتیجه و تشریفاتی می‌شود. به گفتهٔ ریچارد کابدن (Richard Cabden) (۱۸۰۴-۶۵) دربارهٔ مجلس عوام بریتانیا، «در این مجلس حرف‌های زیادی شنیده‌ام که اشک به چشم آدم می‌آورد، اما هرگز

سخنی نشنیده‌ام که به یک رأی تبدیل شود»، اما مهم‌تر از آن، گرایش واحد حزب به آسان کردن سلطهٔ قوهٔ اجرایی است. به‌ویژه در نظام‌های پارلمانی، وفاداری به اهداف حزب از نظر اکثریت اعضای پارلمان به معنای وفاداری به حکومت وقت است، که در نهایت از اعضای برجستهٔ حزب خود تشکیل شده است. بنابراین، بسیاری از مجلس‌ها، نه تنها قوهٔ اجرایی را کنترل نمی‌کنند و موجب ناراحتی آن نمی‌شوند، بلکه به‌منزلهٔ همدستی پرشور یا مدافعی دلاور برای آن انجام وظیفه می‌کنند.

حکومت «بزرگ»

رشد نقش حکومت، به‌ویژه در عرصه‌های رفاه اجتماعی و مدیریت اقتصادی به‌طور معمول با بازتوزیع قدرت از مجلس‌ها به قوای اجرایی همراه بوده است. سه دلیل برای این کار وجود دارد. یکم، بازتوزیع قدرت به افزایش اندازه و موقعیت بوروکراسی‌هایی می‌انجامد که مسئول مدیریت سیاست حکومت و نظارت بر دامنهٔ پیوسته رو به گسترش خدمات عمومی‌اند. دوم، بازتوزیع قدرت موجب تأکید زیادتر بر فرایند ابتکار و تدوین سیاست است. اگرچه یکایک اعضای مجلس می‌توانند در حوزه‌های خاصی دست به ابتکار سیاسی بزنند، وظیفهٔ برنامه‌سازی گسترده و منسجم برای حکومت فراتر از وظایف آن‌هاست. بنابراین، در گذر سدهٔ بیستم، بیش‌تر مجلس‌ها با قبول این‌که نقش اصلی آن‌ها موشکافی، بررسی و انتقاد است و نه سیاست‌سازی، خود را با از دست دادن قدرت و اختیار مطلق قانون‌گذاری هماهنگ کرده‌اند. سوم، حکومت «بزرگ» بدین معنی است که سیاست حکومت به‌طور فزاینده پیچیده و در هم تنیده است. این پیچیدگی به نوبهٔ خود موجب افزایش اهمیت و ارزش تخصص می‌شود ــ صفتی که بوروکرات‌های «حرفه‌ای» بسیار فراوان‌تر از سیاستمداران «آماتور» دارند.

نبود رهبری

مجلس‌ها از لحاظ کارکردشان به‌منزلهٔ محل تبادل‌نظر نمایندگان و جایگاه بحث‌ونظر، چندین ضعف سازمانی دارند. مجلس‌ها به‌طور معمول چندصد عضو دارند که از برابری رسمی برخوردارند، به این معنا که همه رأی می‌دهند و در بحث‌ها شرکت می‌کنند. با وجود مزیت‌هایی از جهات دیگر، خصلت برابری‌خواهانه و بخش‌بخش بودن مجلس‌ها توانایی رهبری و اقدام هماهنگ را کم می‌کند. در دوره‌ای که مردم برای حل و فصل مسائل اجتماعی و به دست آوردن کامیابی پایدار به حکومت چشم دوخته‌اند، و در دوره‌ای که دولت‌ها هیچ حق گزینشی غیر از مشارکت در مسائل بین‌المللی و سیاست جهانی ندارند، این‌گونه مسائل حادتر شده‌اند. به یقین، مجلس‌های سازمان‌یافته از حزب برای پذیرش سیاست‌های روشن و منسجم داخلی و خارجی آماده‌ترند، اما در این موارد رهبری به‌وسیلهٔ حزب‌ها و صرفاً از طریق مجلس‌ها تأمین می‌شود. به‌طور کلی، قوای اجرایی، نه مجلس‌ها، توانسته‌اند به سبب همبستگی سازمانی بیش‌تر و این واقعیت که یک نفر آن‌ها را هدایت می‌کند، به نیاز به رهبری پاسخ دهند.

گروه‌های ذی‌نفع و قدرت رسانه‌ها

نه تنها قدرت و توجه عمومی از مجلس‌ها به قوای اجرایی انتقال یافته است، بلکه صاحبان منافع و گروه‌های بیرون از حکومت نیز از آن سود برده‌اند. پیدایش گروه‌های ذی‌نفع از دو جهت مهم مجلس‌ها را در خطر قرار داده است. نخست این‌که گروه‌ها به مردم سازوکاری داده‌اند که جایگزین نمایندگی است. گروه‌های ذی‌نفعی که اغلب به‌ویژه برای همین هدف تشکیل شده‌اند، گاهی در اعتراضات عمومی و بیان علایق و آرمان‌های گروه‌های خاص توانمندتر از مجلس‌ها عمل می‌کنند. برای نمونه، گروه‌های تک‌موضوع، هم‌اکنون در نوعی بحث عمومی درگیرند ــ و آن را ترویج می‌کنند ــ که پیش‌تر فقط در اجلاس‌های پارلمان مطرح می‌شد. عامل دوم این‌که گرچه مجلس‌ها از فرایند تدوین سیاست به‌طور فزاینده‌ای کنار گذاشته شده‌اند، صاحبان منافع سازمان‌یافته، به‌منزلهٔ نمایندگان «گروه‌های تحت‌تأثیر» و نیز به‌منزلهٔ منابع مشورت و اطلاعات کارشناسی، اهمیت بیش‌تری یافته‌اند. رسانه‌های جمعی، و به‌ویژه تلویزیون و قالب‌های تازهٔ ارتباطات الکترونیکی نیز باعث شده‌اند که مجلس‌ها بی‌فایده و زیادی به نظر رسند. این وضع بدان سبب پیش آمده است که روزنامه‌ها و تلویزیون جای مجلس‌ها را به‌مثابه محل‌های عمدهٔ تبادل نظر در بحث سیاسی گرفته‌اند، و نیز بدان سبب که رهبران سیاسی می‌خواهند از راه رسانه‌ها و نه به‌طور غیرمستقیم از راه مجلس‌ها، با مردم ارتباط بیش‌تری داشته باشند.

برآمدن مجلس‌های قانون‌گذاری؟

بسیاری می‌گویند که تحلیل بالا تصویر تیره‌ای ارائه می‌دهد. «زوال مجلس‌ها»، تا حدی، بزرگنمایی یک عقیده است، زیرا شاید باعث پوشیده ماندن این واقعیت بسیار مهم باشد که نقش مجلس‌ها در فرایند سیاسی از پایه تغییر یافته است. درحالی‌که زوال مجلس‌ها، در مقام هیئت‌های قانون‌گذاری و سیاست‌سازی را به‌دشواری می‌توان مورد تردید قرار داد، بسیاری با بلوندل (Blondel, 1973) موافق‌اند که می‌گفت به هر حال، مجلس‌ها در جایگاه «سازوکارهای ارتباطی» با اهمیت‌تر شده‌اند. شوروشوق شمار روزافزونی از مجلس‌ها به باز گذاشتن جریان مذاکرات خود در برابر دوربین‌های تلویزیون به یقین موجب ارتقاء موقعیت عمومی آن‌ها شده و جایگاه آن‌ها را به‌منزلهٔ عرصهٔ بحث و کارگزار نظارت تقویت کرده است. به سخن دیگر، رسانه‌های جمعی می‌توانند مجلس‌ها را بالا ببرند و نیز به زیر کشند. به همین ترتیب، گرایشی به حرفه‌ای کردن کار مجلس وجود دارد. به پیروی از نمونهٔ کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا، این گرایش به صورت پذیرش و تقویت کمیته‌های تخصصی و بهبود شمار کارکنان و منابع مالی موجود برای یکایک اعضای مجلس تجلی یافته است.

به‌طور گسترده‌تر، می‌توان در بریتانیا و جاهای دیگر دید که مجلس‌ها، در نتیجهٔ از بین رفتن

حزب‌ها به‌مثابه مجموعه‌هایی بسیار منضبط، منتقدتر و مستقل‌تر می‌شوند. اکنون رأی‌دهندگان آگاه‌تر نه تنها از یکایک اعضای مجلس انتظارات بیش‌تری دارند، بلکه اعضای تحصیل‌کرده‌تر و دارای منابع مالی بهتر ممکن است چندان تمایلی به تسلیم در برابر خط حزبی و عمل‌کردن به صورت «خوراک نفوذگذاران» نداشته باشند. گذشته ازهر چیز دیگری، این درک عمومی که مشروعیت و ثبات نظام سیاسی با کارآمدی ضمانت‌های مجلس پیوند دارد، سبب می‌شود با تضعیف قدرت و اختیارات مجلس، فریادهای اعتراض بلند شود. اما سرانجام باید گفت موازنهٔ مطلوب بین مجلس و قوهٔ اجرایی، به داوری هنجاری و ارزشی دربارهٔ نیاز به نمایندگی و پاسخگو بودن از یک سو، و رهبری و حکومت قوی از سوی دیگر، خلاصه می‌شود.

خلاصهٔ فصل

- اصطلاحات مجلس، قوهٔ قانون‌گذاری و پارلمان را معمولاً به جای هم به کار می‌برند. اصطلاح مجلس بدان معناست که این مجموعه جایگزین مردم است، چراکه از سیاستمدارانی عادی تشکیل می‌شود که مدعی نمایندگی مردم‌اند، نه مقامات آموزش دیده یا کارشناس حکومتی. اصطلاح قوهٔ قانون‌گذاری نیز بدان سبب گمراه‌کننده است که مجلس هرگز قدرت و اختیار قانون‌سازی را به‌طور انحصاری ندارد. اصطلاح پارلمان توجه را به بحث و مذاکرات و مشورت‌های مهم درون مجلس‌ها جلب می‌کند.
- در نظام پارلمانی، حکومت در مجلس و از طریق آن حکومت می‌کند، قوهٔ اجرایی از مجلس حاصل می‌شود و در برابر آن هم مسئول است. نظام ریاستی بر پایهٔ جدایی اختیارات یا تفکیک قوا بین مجلس و قوهٔ اجرایی است، و از ترکیب استقلال و وابستگی بین این دو شاخهٔ حکومت، رابطهٔ خاصی را به‌وجود می‌آورد.
- مجلس‌ها بین حکومت و مردم پیوند برقرار می‌کنند: یعنی مسیر ارتباطی برای نگهداشتن رژیم و پشتیبانی از حکومت‌اند، و حکومت را وامی‌دارند به خواسته‌های مردم پاسخ دهد. کارکردهای اصلی مجلس عبارت‌اند از قانون‌گذاری، عمل به‌منزلهٔ مجموعه‌ای دارای توان نمایندگی، نظارت، بررسی و موشکافی در قوهٔ اجرایی، جذب نیرو و آموزش سیاستمداران، و کمک به حفظ مشروعیت نظام سیاسی.
- قوه‌های قانون‌گذاری به‌طور کلی یک یا دومجلسی‌اند. جاذبهٔ دومجلسی بودن در این است که کنترل‌ها و تعادل‌ها را تقویت، و نمایندگی را گسترده‌تر می‌کند، و به‌ویژه در نظام‌های فدرال سودمند است. عیب آن گرایش به بی‌تحرکی و ایستاندن حکومت است. نظام‌های کمیته در جریان قانون‌گذاری روزبه‌روز مهم‌تر می‌شوند؛ مجلس‌های قوی معمولاً کمیته‌هایی قوی دارند، و مجلس‌های ضعیف، کمیته‌هایی ضعیف.
- مجلس‌ها به‌ندرت سیاست می‌سازند. آن‌ها بیش‌تر بر سیاست تأثیر می‌گذارند یا زیر سلطهٔ قوهٔ اجرایی‌اند. عوامل گوناگونی میزان قدرت مجلس را تعیین می‌کنند، از جمله گسترهٔ اقتدار قانونی مجلس، میزان استقلال سیاسی آن از قوهٔ اجرایی، ماهیت نظام سیاسی، و سطح همبستگی سازمانی مجلس.
- زوال مجلس‌ها نگرانی به بار می‌آورد زیرا با سلامت حکومت پاسخگو و نماینده پیوند دارد. مجلس‌ها در نتیجهٔ پیدایش حزب‌های سیاسی منضبط، رشد نقش حکومت، توانایی روزافزون قوهٔ اجرایی برای تدوین سیاست و ارائهٔ رهبری، و توانمندی فزایندهٔ گروه‌های ذی‌نفع و رسانه‌های جمعی، رو به زوال گذاشته‌اند.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا پذیرش گستردهٔ حکومت پارلمانی بازتاب موفقیت و کارایی این نظام است؟
۲. چرا تفکیک قوا را اصل مهم لیبرال دموکراتیک می‌دانند؟
۳. برای بالا بردن جایگاه حکومت پاسخگو چه شرایطی بسیار تعیین‌کننده‌اند؟
۴. آیا داشتن دو مجلس همیشه بهتر از یک مجلس است؟
۵. آیا در جوامع پیچیدهٔ جدید، مجلس‌ها محکوم‌اند مطیع قوهٔ اجرایی باشند؟
۶. آیا زوال مجلس‌ها لزوماً موجب تضعیف نمایندگی و پاسخگویی است؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. بحثی سودمند دربارهٔ نقش کنگره ایالات متحدهٔ امریکا و تغییرات اختیارات کنگره:

Davidson, R. and W. Oleszek, *Congress and its Members* (Washington DC.: Congressional Quarterly, 1999).

۲. مجموعه‌ای جامع از مقاله‌ها دربارهٔ شایستگی‌های پارلمان‌گرایی و ریاست‌گرایی:

Lijphart, A. (ed.) *Parliamentary Versus Presidential Government* (Oxford: Oxford University Press, 1922).

۳. مقدمه مقایسه‌ای خوب و آسان فهمی دربارهٔ مجلس‌ها:

Olson, D. *Legislative Institutions: A Comparative View* (Armonk, NY: M. E. Sharpe, 1994).

۴. تحلیلی فراگیر دربارهٔ عملکرد مجلس‌های اروپای غربی:

Norton, P. (ed.) *Parliaments and Governments in Western Europe* (London: Frank Cass, 1998).

۵. مقدمه‌ای آسان‌فهم دربارهٔ مجلس‌های دوم که توجه خاصی به فرایند اصلاحات در بریتانیا دارد:

Russell, M. *Reforming the House of Lords: Lessons from Overseas* (Oxford and New York: Oxford University Press, 2000).

فصل شانزدهم

قوهٔ اجرایی سیاسی

«فرمانروا باید خوب نبودن را یاد بگیرد.»
نیکولو ماکیاولی، ***شهریار*** (*The Prince*, 1513)

قوهٔ اجرایی کانون تغییرناپذیر حکومت است. نظام‌های سیاسی بدون قانون اساسی، مجلس، قوهٔ قضایی و حتی حزب می‌توانند کار کنند، اما بدون شاخهٔ اجرایی که سیاست حکومت را تدوین و عملی شدن آن را تضمین کند، نمی‌توانند پایدار بمانند. این قدرت بالقوهٔ قوای اجرایی است که باعث شده است بیش‌تر تحولات سیاسی به صورت کوششی برای کنترل یا محدودکردن آن ــ چه با وادار کردن آن به عمل کردن در چارچوب قانون اساسی و چه با پاسخگو کردن آن در برابر مجلس عمومی یا رأی‌دهندگان دموکرات ــ درآیند. قوای اجرایی، و به‌ویژه رؤسای قوای اجرایی، به یقین سیمای ظاهر سیاستی‌اند که عموم مردم با آن‌ها بسیار آشنایند. این بدان سبب است که قوهٔ اجرایی خاستگاه رهبری سیاسی است. این نقش با گسترش مسئولیت‌های دولت در عرصه‌های داخلی و نیز بین‌المللی، و گرایش رسانه‌ها به توصیف سیاست با توجه به شخصیت‌ها بسیار افزایش یافته است. اما امیدها و انتظارات از قوهٔ اجرایی ممکن است مایهٔ بدبختی آن نیز بشود. رهبران بسیاری از نظام‌های سیاسی روزبه‌روز بیش‌تر متوجه این نکته می‌شوند که «کارکردن مطابق انتظار» چه‌قدر دشوار است. این مسئله به‌طور کلی به سرخوردگی روبه‌رشد از سیاست و به‌ویژه به سیاستمداران مربوط می‌شود.

موضوع‌های اصلی مورد بررسی در این فصل عبارت‌اند از:

- شاخهٔ اجرایی حکومت چیست؟ چه کسانی آن را تشکیل می‌دهند؟
- کارکردهای اصلی قوای اجرایی سیاسی کدام‌اند؟
- فرق قوهٔ اجرایی نظام ریاستی با قوهٔ اجرایی نظام پارلمانی چیست؟
- قدرت در کجای قوای اجرایی سیاسی قرار دارد؟
- رهبری سیاسی را چگونه باید فهمید و توضیح داد؟
- آیا در سیاست نو بحران رهبری وجود دارد؟

نقش قوۀ اجرایی

مقامات قوۀ اجرایی

از لحاظ فنی، **قوۀ اجرایی*** آن شاخه حکومت است که مسئول اجرا یا عملی کردن سیاست به‌شمار می‌رود. اما در عمل، مسئولیت‌های آن رو به گسترش و پیچیدگی بیش‌تر است. این پیچیدگی ترکیب قوۀ اجرایی را هم دربر می‌گیرد. اعضای قوه‌ای اجرایی را می‌توان به دو طریق طبقه‌بندی کرد. نخست آنکه، اغلب بین قوۀ اجرایی «سیاسی» و قوۀ اجرایی «اداری» یا بوروکراتیک فرق می‌گذارند، و این فرق، تفاوت‌های بین سیاستمداران و کارمندان و در سطح وسیع‌تر، بین سیاست و مدیریت (نک. ۵۱۶) را نشان می‌دهد. دوم آنکه درون قوۀ اجرایی سطوح گوناگونی از موقعیت و مسئولیت وجود دارد. درحالی‌که مجلس‌ها دست‌کم برابری صوری اعضای خود را در نظر می‌گیرند، شاخه‌های اجرایی نوعاً هرمی شکل‌اند، و بنابه ساختار روشن رهبری سازمان‌دهی شده‌اند.

فرق بین مقامات سیاسی و اداری یا مقامات رسمی در قوه‌های اجرایی نظام پارلمانی بسیار روشن است و می‌توان تفاوت‌های جذب نیرو، مسئولیت، موقعیت و جهت‌گیری سیاسی را در آن‌ها مشخص کرد. در نظام‌های پارلمانی، قوۀ اجرایی سیاسی از سیاستمداران انتخابی تشکیل می‌شود، وزیران از مجلس برمی‌آیند و در برابر آن مسئول‌اند: کارشان این است که سیاست را مطابق ترجیحات سیاسی و ایدئولوژیک حزب‌شان شکل دهند، و مراقب اجرای آن باشند. قوۀ اجرایی اداری یا رسمی از کارمندان انتصابی و حرفه‌ای تشکیل می‌شود و کار آن‌ها ارائۀ راه و مدیریت سیاست است. آن‌ها باید بی‌طرفی (نک. ۴۳۶) سیاسی را رعایت کنند و به وزیران خود وفادار باشند.

با این حال، در نظام‌های پارلمانی (نک. ۴۴۸) مانند نظام استرالیا، کانادا، هند و بریتانیا، چون کارمندان عالی‌رتبه اغلب سهم اساسی‌ای در سیاست‌سازی دارند و به سبب آنکه این سیاست‌ها به‌طور کلی موقتی‌اند و آن‌ها هم از لحاظ سیاسی مشاورانی متعهدند، تشخیص سیاستمداران سیاسی از اداری دشوار است. معمولاً این هم‌پوشانی در قوۀ اجرایی نظام ریاستی حتی بیش‌تر است. برای مثال، در ایالات متحدۀ امریکا، رئیس‌جمهوری تنها سیاستمدار انتخابی در قوۀ اجرایی است.

مفاهیم **قوۀ اجرایی (executive)**: قوۀ اجرایی در معنای وسیع، شاخۀ مسئول حکومت برای عملی کردن قوانین و سیاست‌های مصوب قوۀ قانون‌گذاری است. شاخۀ اجرایی از بالاترین مقام حکومت تا اعضای کارگزاری‌های اجرایی مانند پلیس و ارتش را در بر می‌گیرد، و وزیران و کارمندان را شامل می‌شود. به‌طور کلی، این اصطلاح اکنون در معنای دقیق‌تر، برای توصیف مجموعۀ کوچک‌تری از تصمیم‌گیرندگان به کار می‌رود که مسئولیت کلّی راهنمایی و هماهنگی سیاست حکومت را بر عهده دارند. این هستۀ اصلی مرکب از چهره‌های ارشد را اغلب قوۀ اجرایی سیاسی می‌نامند (که تقریباً مترادف با «حکومت وقت» یا در نظام‌های ریاستی «زمامداران حکومت» است). قوۀ اجرایی سیاسی در مقابل قوۀ اجرایی اداری، یا بوروکراسی (نک. ۵۰۹) قرار دارد. اصطلاح قوۀ اجرایی «اصلی» (نک. ۴۹۵) را گاهی برای اشاره به عاملان و هیئت‌هایی به کار می‌برند که در بالاترین جایگاه قدرت حکومت قرار دارند.

درواقع، اعضای کابینه، مقاماتی انتصابی‌اند، و همهٔ کارمندان عالی‌رتبه و بسیاری از کارمندان میان‌رتبه از لحاظ سیاسی جانبدار و موقت‌اند. در قوای اجرایی کشورهای کمونیستی، برای مثال در چین و اتحاد شوروی سابق، این تمایز در نتیجهٔ دخالت بسیار گستردهٔ حزب کمونیست «حاکم»، در عمل زیادی شده بود. از این‌رو، بوروکرات‌های چینی در این معنا «سیاسی»اند که در همهٔ موارد از لحاظ ایدئولوژیک پشتیبان حزب کمونیست چین و معمولاً عضو متعهد آن به‌شمار می‌روند.

تقسیمات سلسله‌مراتبی درون شاخه‌های قوهٔ اجرایی را، در مقایسه با تمایزات سیاسی/اداری راحت‌تر می‌توان تعیین کرد. در وهلهٔ نخست، قوای اجرایی در رهبری یک فرد متمرکز می‌شوند. به گفتهٔ مونتسکیو (نک. ۴۴۷): «این شاخهٔ حکومت، که به سرعت در کار نیاز دارد، بهتر است تحت مدیریت یک نفر باشد تا چند نفر». با این حال، دو مقام جداگانه را می‌توان مشخص کرد، گرچه هر دو را ممکن است یک نفر به عهده داشته باشد. در یک‌سو رئیس دولت قرار دارد ــ مقامی دارای اقتدار رسمی و به‌طور عمده با اهمیت نمادی؛ در سوی دیگر، رئیس حکومت، یا رئیس قوهٔ اجرایی، قرار دارد ــ مقامی که سیاست‌سازی می‌کند و مسئولیت سیاسی دارد. درحالی‌که رؤسای جمهوری اجرایی، مانند رؤسای جمهور ایالات متحدهٔ امریکا، روسیه، و فرانسه «دوتا کلاه سرشان می‌گذارند»، در نظام‌های پارلمانی این دو مقام معمولاً از هم جدایند. نخست‌وزیر در مقام رئیس قوهٔ اجرایی کار می‌کند، و مقام رئیس دولت را به‌طور معمول شخص برجسته غیرحزبی در اختیار می‌گیرد.

زیر نظر رئیس قوهٔ اجرایی، مجموعه‌ای از وزیران مسئولیت پیش‌برد یا عملی کردن سیاست در حوزه‌های خاص را برعهده دارند. در میان رؤسای بخش‌ها هم اغلب سلسله‌مراتب وجود دارد، که یا به واسطهٔ اهمیت حوزه‌های سیاست آن‌ها تحمیل شده است (وزیران امور اقتصادی و امور خارجه

شناخت بیش تر...

رؤسای دولت

رئیس دولت تجسم شخصی‌شدهٔ قدرت و اقتدار دولت است. رئیس دولت در مقام نمایندهٔ اصلی دولت، از بالاترین جایگاه در کشور برخوردار است. اما در اغلب موارد، این مقام اساساً نمادین یا حائز اهمیت رسمی است، و قدرت واقعی به رئیس حکومت (مقامی که ممکن است به همان شخص داده شده یا نداده شده باشد) سپرده شده است. رؤسای دولت مجموعه‌ای از اختیارات و مسئولیت‌های تشریفاتی دارند، چیزهایی مانند دادن مدال‌های افتخار، تأیید قانون‌گذاری و قراردادها، و پذیرایی از رؤسای دولت‌های میهمان. با این حال، اختیار آن‌ها برای انتصاب رئیس حکومت (که در نظام‌های پارلمانی اهمیت دارد) ممکن است مجالی برای اثرگذاری سیاسی باشد. رئیس دولت معمولاً یک رئیس‌جمهور یا یک پادشاه (نک. ۴۸۸) است.

به‌طور کلی موقعیت‌های برجسته‌ای دارند) یا به سبب استحقاق‌شان برای عضویت در کابینه[1] یا در کمیته‌های عالی، ایجاد شده است. همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، کابینه مسئولیت‌هایی دارد که از شراکت در اختیارِ سیاست‌سازی در مورد شکل رهبری جمعی گرفته تا ارائهٔ نظر مشورتی و هماهنگی گسترده‌تر سیاست اجرایی را در بر می‌گیرد. در سطح پایین‌تر، انبوه افراد تشکیلات بوروکراسی و مدیران و مجریان (مورد بحث فصل هفدهم) قرار دارند که دست‌کم در عالم نظر، چندان که با اجرای سیاست سروکار دارند با تدوین آن سروکار ندارند. سرانجام، کارگزاری‌های مجری انضباط، مانند نیروی پلیس و ارتش (فصل هیجدهم) و مجموعه‌های نیمه‌حکومتی قرار دارند که به‌طور کلی سازمان‌های غیردولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگو) نامیده می‌شوند. این کارگزاری‌ها از آن رو بخشی از قوهٔ اجرایی‌اند که به عملی شدن سیاست حکومت کمک می‌کنند، اما از کارکنانی تشکیل شده‌اند که دست‌کم به‌ظاهر از خود حکومت مستقل‌اند.

کارکردهای قوای اجرایی سیاسی

وظیفهٔ قوهٔ اجرایی سیاسی در ساده‌ترین معنا فراهم‌سازی رهبری (نک. ۴۹۶) است. در این معنا، قوهٔ اجرایی به‌صورت «بالاترین مقام فرمان‌دهندهٔ» دستگاه دولت، هستهٔ اصلی دولت، کار می‌کند. این نقش حوزه‌های گوناگونی را دربرمی‌گیرد، و این بدان معناست که اعضای قوهٔ اجرایی سیاسی گاهی باید همزمان چندین کارکرد داشته باشند. مهم‌ترین حوزه‌ها عبارت‌اند از:

- وظایف تشریفاتی
- کنترل و رهبری سیاست‌سازی
- رهبری سیاسی مردم
- مدیریت و رهبری اداری
- رهبری بحران.

وظایف تشریفاتی

رؤسای دولت (نک. ۴۷۸)، رؤسای قوای اجرایی، و در حد کم‌تر از آن‌ها، وزیران ارشد یا دستیاران رئیس قوهٔ اجرایی «نماینده» دولت‌اند. این افراد، با دادنِ شکل شخصی به اقتدار دولت، نمایانگر جامعهٔ بزرگ‌تر و، درست یا نادرست، نماد یگانگی آن‌اند. این نقش عمدتاً ظاهری و تشریفاتی است و برای مثال، در مناسبت‌های دولتی، دیدارهای خارجی، کنفرانس‌های بین‌المللی، و تأیید قراردادها و قانون‌ها اجرا می‌شود. گاهی این‌گونه مسئولیت‌های تشریفاتی بر عهدهٔ رؤسای جمهور غیراجرایی

---

۱. cabinet، گروهی از وزیران عالی‌مقام که به‌طور رسمی و منظم، تحت ریاست رئیس قوهٔ اجرایی گرد هم می‌آیند؛ کابینه‌ها ممکن است سیاست بسازند یا مورد مشورت قرار گیرند.

و پادشاهان مشروطه است، و این کار به مقامات دیگر اجرایی اجازه می‌دهد به کارهای روزانه حکومت بپردازند. با این حال، نقش مذکور به دو دلیل اهمیت فراوان دارد. نخست آن‌که سبب توجه به یگانگی و وفاداری سیاسی می‌شود، و از این‌رو به ایجاد مشروعیت (نک. ۳۰۵) کمک می‌کند. دوم آن‌که امکان آن را فراهم می‌سازد که مقام‌های بالای قوهٔ اجرایی خود را همچون «رهبران ملی» به تصویر بکشند، و این کار برای حفظ پشتیبانی عمومی و اعتبار انتخاباتی بسیار لازم است.

رهبری سیاست‌سازی

کار اصلی قوهٔ اجرایی هدایت و کنترل فرایند سیاست است. از قوهٔ اجرایی انتظار می‌رود که «حکومت کند». این نقش به‌طور بنیادی در سدهٔ بیستم در پاسخ به گسترش مسئولیت‌های حکومت ایجاد شد. به‌ویژه از قوهٔ اجرایی سیاسی انتظار می‌رود که برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی هماهنگی را تنظیم کند تا نیازهای جوامع پیچیده‌تر و از لحاظ سیاسی پیشرفته را رفع سازد، و روابط بیرونی گوناگون دولت را در جهان کنترل کند ـ جهانی که اعضای آن به‌طور روزافزون به هم وابسته‌اند. یکی از پیامدهای مهم اجرای این نقش عبارت بود از رشد اختیارات قانون‌گذاری برای قوهٔ اجرایی، و دست درازی آن به مسئولیت‌های سنتی مجلس.

قوای اجرایی سیاسی معمولاً نه تنها مجری برنامه‌های قانون‌گذاری‌اند، و از راه ترغیب یا راهنمایی کمک می‌کنند تا فرایند قانون‌گذاری پیش رود، بلکه در بسیاری از موارد طیف گسترده‌ای از اختیارات قانون‌سازی را نیز با استفاده از احکام، دستورات و کاراافزارهای دیگر به اجرا می‌گذارند. اما ذکر این‌که قوهٔ اجرایی سیاسی همیشه بر فرایند سیاسی مسلط است موجب گمراهی است. برای نمونه، بخش اعظم سیاست را حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذی‌نفع می‌آفرینند. وانگهی، بوروکرات‌ها یا کارمندان دولت بر حسب دانش کارشناسی و تخصصی خود ممکن است در تدوین سیاست نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشند، و در بهترین حالت قوهٔ اجرایی به حال خود رها شود تا جهت‌گیری کلی سیاست حکومت را تعیین کند.

رهبری سیاسی مردم

محبوبیت قوهٔ اجرایی سیاسی بیش‌تر از هر بخش دیگر نظام سیاسی در مورد خصلت و ثبات کلی رژیم تعیین‌کننده است. در سطح سیاست، توانایی قوهٔ اجرایی به تحریک پشتیبانی تودهٔ مردم، اطاعت و همکاری آن‌ها را تضمین می‌کند. کاملاً روشن است که بدون پشتیبانی مردم، یا بدون پشتیبانی گروه‌های اصلی جامعه، عملی کردن سیاست دشوار، و شاید هم ناممکن می‌شود. مهم‌تر از آن، محبوبیت قوهٔ اجرایی سیاسی با مشروعیت رژیم پیوند دارد. محبوب نبودن حکومتی معین یا مجریان آن به خودی خود میزان پشتیبانی از نظام سیاسی را کم نمی‌کند، اما اگر سازوکاری برای

برکناری یا جایگزینی آن حکومت وجود نداشته باشد، سبب ضعف آن می‌شود. این نکته تا حدی کاربرد گستردهٔ انتخابات منظم و رقابتی را توضیح می‌دهد. البته این بدان معنا نیست که قوای اجرایی نامحبوب و برکنارنشدنی همیشه از پایه فرومی‌پاشند. این‌گونه رژیم‌ها نیز می‌توانند پایدار بمانند، اما فقط با رو آوردن به اقتدارگرایی (نک. ۵۸)، یعنی به دست آوردن اطاعت مردم از راه سرکوبی و فریب ایدئولوژیک.

رهبری اداری

وظیفهٔ نظارت عالی بر اجرای سیاست بدان معناست که قوهٔ اجرایی سیاسی مسئولیت‌های بزرگ اداری و مدیریتی دارد. در این معنا، رؤسای قوهٔ اجرایی، وزیران، «مدیریت عالی»‌ای به‌وجود می‌آورند که مسئول پیشبرد دستگاه حکومت است. این کار عمدتاً در جهت سیاست‌های وزارتخانه‌ها سازمان داده می‌شود، و وزیران ارشد مسئولیت حوزه‌های خاص سیاست و مسئولیت کارمندان درگیر با مدیریت آن حوزه‌ها را بر عهده دارند. در سطح عالی، به هماهنگی سیاست نیاز است، که معمولاً گونه‌ای نظام کابینه‌ای آن را به‌وجود می‌آورد.

اما دربارهٔ کارایی رهبری بوروکراتیک تردیدهایی ابراز شده است. نخست، چون قوای اجرایی سیاسی از سیاستمداران تشکیل می‌شوند، برای کنترل مؤثر دستگاه پیچ‌درپیچ بوروکراسی، اغلب صلاحیت، تجربهٔ اجرایی و دانش مدیریتی ندارند. دوم، بخش‌های خاص حکومت می‌توانند منافع خاص خود را پیش ببرند، به‌ویژه وقتی که با گروه‌های قدرتمند مشتری بستگی‌هایی بیابند. سوم، بوروکراسی کاملاً می‌تواند منافعی را به‌وجود آورد که از منافع قوهٔ اجرایی سیاسی جداست و با این کار آن را به ایستادگی در برابر کنترل اربابان سیاسی ملی خود تشویق کند. این موضوعات را در فصل هفدهم که دربارهٔ قدرت بوروکراتیک است به تفصیل بررسی می‌کنیم.

رهبری بحران

امتیاز تعیین‌کنندهٔ قوهٔ اجرایی سیاسی بر مجلس توانایی آن در اقدام بی‌درنگ و قطعی است. وقتی بحرانی در سیاست داخلی یا سیاست بین‌المللی پیش می‌آید، قوهٔ اجرایی ناگزیر برحسب ساختار سلسله‌مراتبی خود و مجالی که برای رهبری شخصی فراهم می‌آورد، به آن بحران‌ها پاسخ می‌دهد. از این‌رو، معمولاً در زمان جنگ مجلس‌ها به قوای اجرایی سیاسی اختیاراتی نزدیک به دیکتاتوری می‌دهند، و نیز قوای اجرایی وقتی با بحران‌های داخلی، مانند بلایای طبیعی، اقدامات تروریستی، ناآرامی‌های کارگری، و شورش داخلی رویارو می‌شوند «اختیارات فوق‌العاده» به دست می‌آورند. اما آشکار است که اختیار اعلام «حالت فوق‌العاده» و اختیار تحمیل فرمانروایی مؤثر قوهٔ اجرایی ممکن است منجر به سوءاستفاده شود. به‌طور کلی، حکومت‌ها، زیر پوشش گرایش به قانون اساسی، از این اختیارات برای تضعیف یا از بین‌بردن مخالفت سیاسی استفاده می‌کنند.

قدرت در قوهٔ اجرایی: چه کسی رهبری می‌کند؟

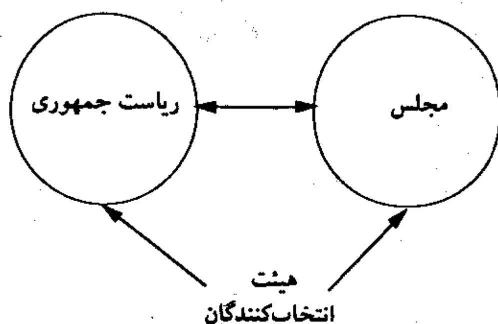
همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، نقش‌ها و مسئولیت‌های قوهٔ اجرایی سیاسی در نتیجهٔ پیدایش سیاست دموکراتیک، مداخلهٔ رو به رشد حکومت، و جهانی‌شدن سیاسی و اقتصادی به‌طور بنیادی افزایش یافته است. در گذر سدهٔ بیستم قوای اجرایی سیاسی مسئولیت‌های سیاست‌سازی و قانون‌گذاری بسیار زیادی به دست آوردند، دستگاه‌های بوروکراتیک وسیعی در اختیار گرفتند، و به‌طور فزاینده کانون سیاست عمومی و توجه رسانه‌ها شدند. این تحولات به‌نوبهٔ خود بر سازمان داخلی شاخهٔ اجرایی حکومت و بر توزیع قدرت درون آن تأثیر زیادی گذاشت. همه موافق‌اند که سود برندهٔ اصلی از این فرایند رئیس قوهٔ اجرایی بوده است. اکنون رؤسای حکومت به‌طور معمول مسئولیت‌های نهادی، شأن و منزلت سیاسی، و جایگاهی در میان مردم دارند که آن‌ها را آشکارا از کابینه یا همتایان وزارتی‌شان مشخص می‌کند. با این حال، این تصور از تمرکز رو به رشد و افزایش قدرت شخصی با نشانه‌های شکست رهبری و با ناتوانی رو به افزایش رؤسای قوای اجرایی در انجام کاری که مردم برای آن انتخاب‌شان کرده‌اند، به‌شدت تضاد دارد. دینامیک پیچیدهٔ قدرت اجرایی را می‌توان با نگاه به نقش‌های رؤسای جمهوری، نخست‌وزیران و کابینه‌ها از نزدیک بررسی کرد.

اما در هر کدام از سه مورد، سه ساحت قدرت را باید در نظر داشت:

- ساحت رسمی قدرت: نقش‌ها و مسئولیت‌های مبتنی بر قانون اساسی مقامات اجرایی و چارچوب‌های نهادی‌ای که در آن عمل می‌کنند.
- ساحت غیررسمی قدرت: نقش شخصیت، مهارت‌ها و تجربهٔ سیاسی، و تأثیر عامل‌هایی مانند حزب‌ها و رسانه‌های جمعی.
- ساحت بیرونی قدرت: بافت سیاسی، اقتصادی و دیپلماتیک حکومت، و فشارهای گسترده‌ای که بر شاخهٔ اجرایی وارد می‌آید.

رؤسای جمهوری

رئیس‌جمهوری رئیس رسمی دولت است، مقامی که در دولت‌های دیگر به پادشاه یا امپراتور تعلق دارد. اما بین رؤسای جمهوری مبتنی بر قانون اساسی و رؤسای جمهوری اجرایی تمایز مهمی وجود دارد؛ رؤسای جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا، غیراجرایی، که مثلاً هند، اسرائیل و آلمان دارای این نوع رؤسای جمهورند، چهره‌ای از نظام‌های پارلمانی‌اند و مسئولیت‌هایشان عمدتاً محدود به وظایف تشریفاتی است. در این شرایط، رئیس‌جمهوری فقط مقام تشریفاتی است، و قدرت و اختیارات اجرایی به نخست‌وزیر و یا کابینه سپرده شده است. در این‌جا دربارهٔ رؤسای جمهوری اجرایی سخن می‌گوییم، که مسئولیت‌هایشان ترکیب مسئولیت‌های رسمی رئیس دولت



نمودار ۱۶.۱ نظام ریاستی حکومت (گرایش به ریاست‌جمهوری محدود)

و اختیارات سیاسی رئیس قوهٔ اجرایی است. این‌گونه ریاست‌جمهوری اساس حکومت ریاستی* (نک. نمودار ۱۶.۱) است که در مقابل حکومت پارلمانی (نک. نمودار ۱۵.۱) قرار دارد.

قوای اجرایی ریاستی ممکن است محدود یا نامحدود باشند. قوای اجرایی محدود در چارچوب حدودی کار می‌کنند که قوهٔ اجرایی، دموکراسی سیاسی، رقابت حزبی، و شکلی از تفکیک قوا (نک. ۴۵۰) آن را تعیین کرده است. از همه مهم‌تر، قدرت و اختیارات رئیس‌جمهوری را قدرت و اختیارات مجلس متعادل می‌کند. شناخته‌شده‌ترین نمونهٔ گرایش به ریاست‌جمهوری محدود در ایالات متحدهٔ امریکا دیده می‌شود، اما نظام‌های **نیمه ریاستی**[1]، از آن گونه که در فرانسه و فنلاند وجود دارند،

مفاهیم **حکومت ریاستی (presidential government)**: مشخصهٔ اصلی نظام ریاستی حکومت (نک. نمودار ۱۶.۱) تفکیک قوای (نک. ۴۵۰) سیاسی بر اساس قانون اساسی، بین شاخه‌های قانون‌گذاری و اجرایی است. از این‌رو، قدرت و اختیارات اجرایی به رئیس‌جمهوری که به‌طور مستقل انتخاب شده است سپرده می‌شود. این رئیس‌جمهور به‌طور مستقیم در برابر مجلس پاسخگو نیست و مجلس نمی‌تواند او را برکنار کند.

ویژگی‌های اصلی نظام ریاستی به شرح زیر است:

- قوهٔ اجرایی و قوهٔ قانون‌گذاری به‌طور جداگانه انتخاب می‌شوند، و به هر یک از آن‌ها مجموعه‌ای از قدرت‌ها و اختیارات مستقل بر پایهٔ قانون اساسی داده شده است.
- نقش‌های رئیس دولت و رئیس قوهٔ اجرایی یا حکومت (رئیس اجرایی) در مقام ریاست‌جمهوری ترکیب و یکی شده‌اند.
- اقتدار اجرایی در دست رئیس‌جمهوری است؛ کابینه و وزیران درواقع مشاوران مسئول در برابر رئیس‌جمهوری‌اند.
- کارکنان شاخه‌های قانون‌گذاری و اجرایی به‌طور رسمی از هم جدایند (مگر در نظام‌های نیمه‌ریاستی).
- دوره‌های انتخاباتی ثابت‌اند. قوهٔ قانون‌گذاری نمی‌تواند رئیس‌جمهوری را «از کار برکنار کند» و رئیس‌جمهوری هم نمی‌تواند قوهٔ قانون‌گذاری را «منحل» کند (مگر، احتمالاً، از راه اعلام جرم*).

* اعلام جرم (impeachment): فرایندی رسمی برای برکنار کردن مقامی عمومی در صورت ارتکاب جرمی شخصی یا حرفه‌ای.

---

۱. semi-presidential systems، نظامی از حکومت که در آن رئیس‌جمهوری جداگانه انتخاب‌شده‌ای بر حکومتی که از مجلس برآمده و در برابر آن مسئول و پاسخگوست، ریاست می‌کند.

نیز با این الگو هماهنگ‌اند. از سوی دیگر، در قوای اجرایی ریاستی نامحدود به رئیس‌جمهوری قدرت‌ها و اختیاراتی بیرون از حد کنترل داده شده است، یعنی این که این رژیم‌ها درواقع دیکتاتوری‌اند، و می‌توان آن‌ها را به‌طور کلی در نظام‌های تک‌حزبی که به شدت بر پشتیبانی ارتش متکی‌اند، مشاهده کرد. قوای اجرایی نامحدود را می‌توان برای مثال در لیبی، عراق دورهٔ صدام و اندونزی یافت.

از حکومت ریاستی به سبک ایالات متحدهٔ امریکا در سراسر جهان، به‌ویژه در امریکای لاتین، و به‌تازگی، در دولت‌های پساکمونیستی، مانند لهستان، مجارستان، جمهوری چک و روسیه تقلید شده است، گرچه گذشته از روسیه، بیش‌تر جمهوری‌های پساکمونیستی در چارچوب آن‌چه درواقع نظام‌های پارلمانی‌اند، عمل می‌کنند. بنیانگذاران قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا می‌دانستند که با سپردن قدرت اجرایی به نهاد ریاست‌جمهوری درواقع در حال آفریدن «پادشاهی انتخابی»اند. آن‌ها به امید جلوگیری از سوءاستفاده از قدرت و اختیارات، که معتقد بودند در پادشاهی بریتانیا رخ می‌دهد، اختیارات شاخه‌های قانون‌گذاری، اجرایی و قضایی را به گونه‌ای ظریف از یکدیگر جدا کردند. این جدایی را ریچارد نویشتات (Richard Neustadt, [1964] 1980) به‌درستی «نهادهای جدا از همِ شریک در قدرت» توصیف کرده است. از این‌رو، اگرچه رئیس‌جمهوری برای ریاست دولت، رئیس قوهٔ اجرایی، فرماندهٔ کل نیروهای مسلح و رئیس دیپلمات‌ها در نظر گرفته شده، و مجموعهٔ گسترده‌ای از قدرت و اختیار عزل و نصب و حق رد قانون به او واگذار شده است، کنگره هم قدرت و اختیارات متعادل‌کنندهٔ بسیاری دارد. به‌ویژه کنگره می‌تواند اعلان جنگ کند و وتوهای ریاست‌جمهوری را نپذیرد، و سنا هم از این حق برخوردار است که انتصابات را تأیید و قراردادها را تصویب کند. درواقع، تا اوایل سدهٔ بیستم نهاد ریاست‌جمهوری به‌طور کلی نهادی فرعی بود؛ اگر چنین رهبری‌ای لازم دانسته می‌شد، کنگره آن را فراهم می‌کرد.

اما از آن پس موقعیت ریاست‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا را دو تحول اساسی دگرگون کرد. نخست، اقتصاد ملی چنان رشد یافت که لازم شد حکومت سیاست‌های سنتی اقتصاد آزاد (لسه‌فر) را کنار بگذارد و در زندگی اقتصادی و اجتماعی رویکردی مداخله‌گرانه در پیش بگیرد. دوم ایالات متحدهٔ امریکا، که به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم در نظام جهانی دوقطبی (و اکنون، احتمالاً، تک قطبی) به‌صورت ابرقدرت درآمد، مجبور شد سیاست انزواگرایی خود را ترک کند و نقشی جهانی بپذیرد. رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، از زمان برنامهٔ جدید پرزیدنت فرانکلین روزولت در دههٔ ۱۹۳۰، نقش رئیس قانون‌گذار را نیز داشته‌اند و از سال ۱۹۴۵ جامهٔ رهبر «جهان آزاد» را نیز بر تن کرده‌اند. آرتور شلزینگر (Arthur Schlesinger, 1974)، که از اقدام پرزیدنت جانسن و پرزیدنت نیکسن به تشدید جنگ ویتنام، آن هم بدون اعلان جنگ رسمی کنگره، هراسان شده بود، تا آن‌جا پیش رفت که از پیدایش «ریاست‌جمهوری امپراتوری» خبر داد ــ ریاست‌جمهوری‌ای که خود را از الزامات قانون اساسی آزاد کرده و دو شاخهٔ دیگر حکومت را در خطر تسلط خود قرار داده بود.

با این حال، قدرت ریاست‌جمهوری اغلب شکننده و غیرواقعی است. سخن نویشتات در کتاب معروف **قدرت ریاست‌جمهوری** (*Presidential Power*, [1964] 1980) هنوز هم درست است: قدرت اصلی رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا «قدرت به ترغیب» است، یعنی توانایی چانه زدن، تشویق کردن و حتی چرب‌زبانی، اما دیکتاتوری نکردن. توانایی رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا برای انتخاب راه مستقل خود به برقراری چهارگونه رابطه بستگی دارد، به‌ویژه با

- کنگره
- تشکیلات اداری فدرال
- دیوان عالی
- رسانه‌های جمعی

رابطهٔ رئیس‌جمهوری با کنگره بی‌تردید بسیار تعیین‌کننده است. برای مثال، موفقیت رؤسای جمهوری خاص اغلب بر اساس «میزان موفقیت» آن‌ها در برقراری ارتباط با کنگره مشخص می‌شود: یعنی به نسبت برنامهٔ قانون‌گذاری آن‌ها که از بررسی و موشکافی کنگره جان سالم به‌در می‌برد. اما در پی جنگ ویتنام و رسوایی واترگیت، رؤسای جمهوری باید با کنگره‌های جسورتر رویارو شوند که مدعی قدرت و اختیارات از دست رفتهٔ خودند. یکی از نخستین نمونه‌های این رویارویی جریانِ وضع قانون اختیارات جنگی در سال ۱۹۷۴ بود، که برای اعزام ارتش‌های ایالات متحدهٔ امریکا به خارج موافقت و پشتیبانی کنگره را ضروری می‌کرد. مهم‌تر از آن، ضعف نسبی نظام حزبی این کشور رئیس‌جمهوری را از اهرم عمدهٔ کنترل قانون‌گذاری، که در دسترس قوای اجرایی پارلمانی است ــ یعنی توسل به وحدت حزبی ــ محروم می‌کند. این وضعیت، آن‌طور که پرزیدنت جیمی کارتر در دههٔ ۱۹۷۰ با آن مواجه شد، بدان معناست که کنگره می‌تواند حتی وقتی هم که هر دو مجلس به دست حزب خودِ رئیس‌جمهوری باشند، او را مورد بی‌اعتنایی قرار دهد.

روسای جمهوری وقتی با کنگره‌ای روبه‌رو شوند که حزب مخالف آن را کنترل می‌کند، باز هم ممکن است ضعیف‌تر باشند. پرزیدنت کلینتن پس از آن که حزب جمهوری‌خواه در انتخابات سال ۱۹۹۴ کنترل کنگره را به دست گرفت با چنین وضعی روبه‌رو شد. نفوذ جرج دبلیو بوش برکنگره نیز زمانی به شدت محدود شد که حزب جمهوری‌خواه در انتخابات ۲۰۰۱ مجلس سنا را از دست داد و دموکرات‌ها کنترل آن را به دست آوردند. گذشته از وابستگی حزبی مشکل پیشِ روی رئیس‌جمهوری این است که ذهن نمایندگان و سناتورها، بی‌توجه به وابستگی‌های حزبی، در وهلهٔ نخست به این اندیشه مشغول است که «خویشاوندان به خانه بازمی‌گردند». درواقع، نفعی که نمایندگان و سناتورها را به انجام امور داخلی برانگیخته است مفسران را بر آن داشته که از دو «ریاست‌جمهوری» سخن بگویند. نخستین آن ریاست‌جمهوری «داخلی» است، که نوعاً شکست و فلج شدن سیاسی مشخصهٔ آن است و بیش‌تر رؤسای جمهوری از آن پرهیز می‌کنند، و دوم ریاست‌جمهوری «خارجی» است که به امید نشان دادن اعتبار رهبری خود، به سمت آن جذب

می‌شوند. حتی پرزیدنت کلینتن، که قول داده بود سریعاً به موضوع اقتصاد بپردازد، به‌گفتهٔ رز (1987) نتوانست از «بین‌المللی شدن» خودداری کند. حملات تروریستی به نیویورک و واشنگتن در ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ این روند را بیش‌تر تقویت کرد.

در عالم نظر، بوروکراسی فدرال در خدمت رئیس‌جمهوری است، اما در عمل اغلب به صورت قید و بندی نامساعد ظاهر می‌شود. اگرچه هر رئیس‌جمهوری، مستقیم یا غیرمستقیم، در سازمان حکومت خود حدود ۳۰۰۰ نفر را در سطوح ارشد و میانی منصوب می‌کند، این رقم به نسبت شمار کل کارکنان تشکیلات اداری حرفه‌ای در ایالات متحدهٔ امریکا ــ که بیش از ۲،۰۰۰،۰۰۰ نفراند ــ چندان زیاد نیست. افزون بر این، شایع است که این بوروکرات‌ها اغلب به منافعی واکنش نشان می‌دهند که با ترجیحات سازمان حکومت مغایرت دارند. اف. دی. روزولت، آن زمان که فرمانده نیروی دریایی حکومت وودرو ویلسن بود، نفوذگذاری نیروی دریایی را مانند مشت زدن به تشک پر توصیف کرد: «هی مشت می‌زنی، هی مشت می‌زنی، اما هیچ تأثیری نداره». پرزیدنت ترومن در اظهارنظر معروفش دربارهٔ جانشین خود، ژنرال آیزنهاور، به مسئلهٔ مشابهی اشاره کرد:

> او این‌جا می‌شینه و می‌گه: «این کارو بکن! اون کارو بکن!» و هیچ اتفاقی هم نمی‌افته. بیچاره آیکی (Ike) ــ رئیس‌جمهوری بودن هیچ جاش مث ارتش نیس.

مشکلات مشابهی در دیوان عالی وجود دارد. از دههٔ ۱۹۵۰ دیوان عالی در زندگی سیاسی ایالات متحدهٔ امریکا نقش برجسته‌ای یافته، و رؤسای جمهوری را واداشته است که دستور کار سیاسی را، تا حدی باکاربرد نفوذ بر آن، تدوین کنند. اگرچه رؤسای جمهوری قاضی‌های دیوان عالی را منصوب می‌کنند، این انتصابات را ممکن است مجلس سنا رد کند (نیکسن دوبار و ریگان یک‌بار آن را تجربه کردند)، اما وقتی قاضی‌ها منصوب و تأیید شدند به دلیل امنیت دورهٔ تصدی نمی‌توان بر آن‌ها کنترلی اعمال کرد. بخش اعظم برنامهٔ جدید در دههٔ ۱۹۳۰ را دیوان عالی لغو کرد، تا این‌که روزولت توانست موازنهٔ ایدئولوژیک آن را از راه «انقلاب قضایی» سال ۱۹۳۷ تغییر دهد. آیزنهاور هم به‌نوبهٔ خود ارل وارن (Earl Warren) را پس از کشف ذوق فعالیت‌گرایی قضایی‌اش و تفسیر لیبرالی او از قانون اساسی، به مقام رئیس دیوان عالی منصوب کرد.

آخرین رابطهٔ اساسی، بین رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا و رسانه‌های جمعی است. برای رؤسای جمهوری که لازم می‌دانند «از بالای سرِ سران کنگره» به‌طور مستقیم به مردم ایالات متحدهٔ امریکا رجوع کنند، رسانه‌ها بسیار ضروری‌اند. از این جهت، رؤسای جمهوری مانند رونالد ریگان، بازیگر سینما و روزنامه‌نگار پیشین، در «مدیریت کردن» پوشش رسانه‌ای و تضمین تفسیر مطلوب به‌طور چشمگیری موفق بوده‌اند. با این حال، رؤسای جمهوری که با رسانه‌ها زندگی می‌کنند ممکن است با آن‌ها هم بمیرند. اغلب از رسانه‌های جمعی به نام شاخهٔ چهارم حکومت ایالات متحدهٔ امریکا یاد می‌شود، که هم به داشتن استقلال سیاسی معروف‌اند و هم برای حقیقت‌جویی ارزش

قائل‌اند. افشاگری واشنگتن‌پست دربارهٔ رسوایی واترگیت سرانجام به استعفای پرزیدنت نیکسن در سال ۱۹۷۴ و پوشش خبری بی‌امان ماجرای وایت‌واتر (Whitewater) به ضعف جدی سازمان حکومت کلینتن در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ انجامید.

توان درگیری نهادی درون نظام‌های ریاستی، در روسیهٔ اوایل دورهٔ پساکمونیستی که پارلمان روسیه را به‌طور فزاینده زیر کنترل تندروها برد، به قصد ایستادگی در برابر بستهٔ اصلاحی «شوک درمانی» پرزیدنت یلتسین به‌وجود آمده بود. سرانجام، ریاست یلتسین فقط بدان سبب پایدار ماند که در برخورد با شورش اکتبر سال ۱۹۹۳ در پارلمان، ارتش از او پشتیبانی کرد و به تحمیل فرمانروایی ریاستی انجامید. اما احتمال پیدایش قوهٔ اجرایی ریاستی نامحدود را نیاز یلتسین به ایجاد توازن در فشارهای بی‌ثبات و متضاد درون نظام سیاسی روسیه جبران کرد. یلتسین، گرفتار بین اصلاح‌طلب‌های رادیکال، تندروهای محافظه‌کار و ناسیونالیست‌های واپسگرا، مبارزه کرد تا اعتبار انتخاباتی خود را نگه دارد و کارایی حکومتش را حفظ کند. با این حال، سنت روسی رهبری اجرایی قوی با روی کار آمدن پرزیدنت پوتین از سال ۲۰۰۰ دوباره تأیید شد. پوتین بر پایهٔ چیزی که «دیکتاتوری قانون» می‌نامید، ریاست‌جمهوری هژمونیکی برقرار کرد که محبوبیت حاصل از آغاز جنگ با چچن و ایستادگی در برابر جدایی‌خواهی منطقه‌ای موجب تقویت آن شد.

شکل متفاوتی از حکومت ریاستی را می‌توان در نظام‌های نیمه‌ریاستی، مانند نظام‌های فرانسه، اتریش، فنلاند و پرتغال دید. این نظام‌ها دورگه‌اند. مانند نظام‌های ریاستی از رئیس‌جمهوری انتخاب‌شده در انتخابات جداگانه‌ای برخوردارند که مجموعه‌ای از قدرت اجرایی به این رئیس‌جمهور واگذار شده است، و مانند نظام‌های پارلمانی، حکومتی دارند که به‌طور معمول از نخست‌وزیر و کابینه‌ای برآمده از مجلس و پاسخگو در پیشگاه آن، تشکیل شده است. برای مثال، این‌گونه نظام‌ها در فنلاند و اتریش به‌طور عمده از راه تقسیم مسئولیت‌های اجرایی عمل می‌کنند، و امکان تمرکز رئیس‌جمهوری بر امور خارجی و موضوع‌های وسیع‌تر مربوط به قانون اساسی را فراهم می‌کنند، درحالی‌که نخست‌وزیر و کابینه هم مسئولیت سیاست داخلی را بر عهده دارند.

اما نظامی که در جمهوری پنجم فرانسه برپا، و با معرفی رئیس‌جمهوری جداگانه انتخاب‌شده در سال ۱۹۶۲ تکمیل شد، به‌طور چشمگیری پیچیده است. از یکسو، رئیس‌جمهوری فرانسه ، افزون بر اجرای نقش‌هایی که رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا در مقام رئیس دولت، رئیس قوهٔ اجرایی و برقرارکنندهٔ انتصابات بر عهده دارند، از دورکار هفت [پنج] ساله ثابت برخوردار است، و با کاربرد اختیارات خود برای انحلال مجلس ملی هم می‌تواند قوهٔ قانون‌گذاری را به زانو درآورد. از سوی دیگر، به سبب نیاز حکومت به پشتیبانی پارلمانی و مردمی، به‌طور جدی محدود می‌شود. از این‌رو، رؤسای جمهوری مانند دوگل در سال‌های ۶۹ـ۱۹۵۸، پمپیدو (Pompidou) در سال‌های ۱۹۶۹ـ۷۴، و ژیسکار دستن (Giscard d'Estaing) در سال‌های ۸۱ـ۱۹۷۴، توانمندی خود را به‌طور عمده از کنترلی برگرفتند که نیروهای گلیست مجلس ملی به کار می‌بردند. اما حق فراخوانی برای

برپایی انتخابات لزوماً کنترل حزبی مجلس ملی را تضمین نمی‌کند، چنان‌که پرزیدنت میتران سوسیالیست در سال ۱۹۸۶ و بار دیگر در سال ۱۹۹۳ آن را دریافت. در آن دوره، وی به زندگی مشترک و هم‌خانه‌بودن با حکومت‌های گلیست، نخست با رهبری شیراک (Chirac) و سپس بالادور (Balladur) مجبور شد. همین‌طور، با وجود این واقعیت که دوگل از اختیارات رسمی پادشاهان انتخابی برخوردار بود، ریاست‌جمهوری او پس از شورش‌های دانشجویی مه ۱۹۶۸ و بحران مالی، با استعفا در سال ۱۹۶۹ به پایان رسید. شکنندگی قدرت ریاست‌جمهوری با فشارهای وارد بر پرزیدنت شیراک نیز نمایان شد، به‌ویژه پس از آن‌که حکومت سوسیالیستی ژوسپن (Jospin) در سال ۱۹۹۷ به قدرت رسید.

نخست‌وزیرها

بیش‌تر قوه‌های اجرایی سیاسی در جهان نو را می‌توان در ردیف قوه‌های اجرایی پارلمان دسته‌بندی کرد. ساختار و شکل قوهٔ اجرایی نظام‌های پارلمانی از آنِ نظام‌های ریاستی بسیار فرق می‌کند. قوه‌های اجرایی پارلمانی سه ویژگی بنیادی دارند. نخست، چون قوهٔ اجرایی از مجلس برآمده است

شناخت بیش‌تر...

بحث پادشاهی (تک‌سالاری)

پادشاهی نظامی از فرمانروایی زیر سلطهٔ یک شخص است (واژه انگلیسی آن، monarchy، یعنی «فرمانروایی یک نفر»). اما در کاربرد عمومی، نهادی است که با آن مقام ریاست دولت به شیوهٔ موروثی یا جانشینی خاندانی منتقل می‌شود. در پادشاهی‌های استبدادی، پادشاه مدعی انحصار قدرت سیاسی است، گرچه خیلی هم کم اعمال شود (عربستان سعودی، نپال و مغرب نمونه‌هایی از پادشاهی‌های استبدادی‌اند). در پادشاهی‌های مبتنی بر قانون اساسی، کارکرد پادشاه اساساً تشریفاتی و عمدتاً فاقد اهمیت سیاسی است (برای نمونه، در اسپانیا، هلند و بریتانیا). مزیت‌های پادشاهی بر پایهٔ قانون اساسی به شرح زیر است:

- راه حلی برای رفع نیاز به رئیس غیرحزبی دولت ارائه می‌دهد ـ راه‌حلی که «برتر» از سیاست حزبی باشد.
- پادشاه اقتدار سنتی را مجسم می‌کند، و بنابراین نماد وفاداری به میهن و یگانگی ملی به‌شمار می‌رود.
- پادشاه، به‌ویژه در مورد مسائل مربوط به قانون اساسی، گنجینهٔ تجربه و خردی است، که در اختیار حکومت‌های انتخابی قرار دارد.

عیب‌های پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی عبارت است از:

- اصول دموکراتیک را نقض می‌کند زیرا در آن اقتدار سیاسی بر پایهٔ رضایت عمومی قرار ندارد و به هیچ رو در برابر عموم مردم نیز پاسخگو نیست.
- پادشاه ارزش‌های محافظه‌کاری، مانند سلسله‌مراتب، حرمت و احترام به ثروت موروثی و جایگاه اجتماعی را مجسم (و به احتمال پشتیبانی) می‌کند.
- پادشاهی ملت‌ها را ملزم به رعایت شیوه‌های کهنه و نمادهای گذشته می‌کند، و از این رو جلوی پیشرفت را می‌گیرد.

و با سیاست حزبی پیوند تنگاتنگ دارد، پس یک رئیس دولت مستقل، در شکل پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی یا ریاست‌جمهوری غیراجرایی، برای اجرای وظایف تشریفاتی و اقدام در مقام کانون وفاداری میهنی لازم است. دوم، قوهٔ اجرایی سیاسی از مجلس برآمده است، و این بدان معناست که جدایی کارکنان قوهٔ قانون‌گذاری و قوهٔ اجرایی نظام‌های ریاستی در نظام‌های پارلمانی پیش نمی‌آید. سوم، قوهٔ اجرایی به‌طور مستقیم در برابر مجلس، یا دست‌کم در برابر مجلس پایین مسئول است، به این معنا که فقط تا زمانی در حکومت می‌ماند که اعتماد مجلس را با خود داشته باشد.

از این‌رو، دینامیک بیرونی قوهٔ اجرایی در نظام‌های پارلمانی با دینامیک نظام‌های ریاستی به شدت تعارض دارد. به‌طور خلاصه قوای اجرایی پارلمانی مجبورند در مجلس‌ها و از طریق آن‌ها حکومت کنند، درحالی‌که قوای اجرایی ریاستی به سرپرستی شخصی و به مجموعهٔ مستقل اختیارات قانون اساسی متکی‌اند. این شرایط بی‌تردید بر دینامیک داخلی قدرت اجرایی نیز اثر می‌گذارد؛ به‌ویژه در قوای اجرایی پارلمانی فشار بیش‌تری برای تصمیم‌گیری جمعی و همکاری وارد می‌کند که در این نظام‌ها اغلب در جایگاه عالی کابینه بازتاب می‌یابد. اما بسیاری از مفسران گفته‌اند که رشد قدرت نخست‌وزیر، به‌طور مؤثری نخست‌وزیرها را به شبه ـ رئیس‌جمهور تبدیل کرده است.

نخست‌وزیرها (که گاه مانند آن‌چه در آلمان وجود دارد، آن‌ها را صدراعظم می‌نامند، و گاه همچون آن‌چه در هلند متداول است رئیس وزیران خوانده می‌شوند، یا نامی محلی دارند، مانند تیشک (Taoiseach)، در ایرلند) رؤسای حکومت‌اند که قدرت‌شان از رهبری‌شان بر حزب اکثریت، یا ائتلاف حزب‌ها در مجلس ناشی می‌شود. مجموعه اختیاراتی که به مقام نخست‌وزیری داده شده است در مقایسه با اختیارات رئیس‌جمهوری اجرایی نوعاً در حد میانه است. مهم‌ترین این اختیارات کنترل عزل و نصب است؛ توانایی در دعوت به کار و بر کنار کردن، ارتقاء بخشیدن و پایین آوردن وزیرها. برای مثال، در هلند و استرالیا این اختیار را حتی مجلس یا حزب اکثریت هم اعمال می‌کند. چون کار نخست‌وزیر ممکن است به‌طور سطحی در قانون اساسی توصیف شده باشد، مبالغه نیست اگر بگوییم این مقام چیزی است که دارندهٔ آن به‌وجود می‌آورد، یا به بیان دقیق‌تر، می‌تواند آن را بدان صورت که می‌خواهد بسازد.

این وضعیت در عمل در قالب دو مجموعهٔ اساسی از روابط مربوط به مقام نخست‌وزیری قابل تلخیص است. نخستین مجموعه رابطهٔ درون کابینه، یکایک وزیران و وزارتخانه‌هاست؛ دومین مجموعه، رابطه با حزب خود، و از راه آن با مجلس و عموم مردم است. پشتیبانی کابینه از نخست‌وزیر، که «نخستین میان برابرها» شناخته شده است، (مانند نخست‌وزیرهای بریتانیا، هند و استرالیا) برای او به‌ویژه تعیین‌کننده است. چنین موقعیتی نخست‌وزیرها را وامی‌دارد از راه نظام کابینهٔ جمعی حکومت (نک. ۴۹۱) عمل کنند. بنابراین، قدرت و اختیار نخست‌وزیرها بازتاب میزان توان آن‌ها در کسب اطمینان از عملکرد وزیران تحتِ فرمان‌شان است. این توان حاصل حق عزل و

نصب، مدیریت کابینه و کنترل دستگاه حکومت است. در مقابل، در آلمان مادهٔ ۶۵ قانون پایه، به شخص صدراعظم اختیار داده است که دربارهٔ اصول عام سیاست حکومت تصمیم بگیرد. اما، همین ماده نیز قدرت و اختیار آن‌ها را با اعلام این‌که وزیران در مورد وزارتخانه‌های خود از خودمختاری کامل برخوردارند، محدود می‌کند.

تردیدی نیست که جایگاه اساسی قدرت و نفوذ نخست‌وزیر به موقعیت او در مقام رهبر حزب مربوط است. درواقع، مقام نخست‌وزیری به‌طور عمده محصول پیدایش حزب‌های سیاسی منضبط است، و این مقام نه تنها بر پایهٔ رهبری حزبی گذاشته شده است، بلکه به دارندهٔ مقام ابزار کنترل بر مجلس و پایگاهی می‌دهد که تصویر رهبر ملی را می‌توان از آن ساخت. بنابراین، میزان وحدت حزب، توانایی پارلمانی حزب نخست‌وزیر (به‌ویژه این‌که آیا به‌تنهایی فرمانروایی می‌کند یا به‌منزلهٔ عضوی از یک ائتلاف) و اقتداری که به مجلس یا دست‌کم به مجلس اول آن (مجلس نمایندگان) داده شده است، شاخص‌های مهم تعیین‌کنندهٔ قدرت نخست‌وزیر به شمار می‌روند. برای نمونه، رقابت جناحی درون حزب لیبرال دموکرات ژاپن، متضمن آن بود که در دورهٔ طولانی پس از جنگ جهانی دوم، دورهٔ تصدی نخست‌وزیران ژاپنی کوتاه باشد (بین ۱۹۷۴ و ۱۹۸۲ پنج نخست‌وزیر بر سر کار آمدند و رفتند) و کابینه‌ها هم بارها بازسازی شدند. همین‌طور، نظام حزبی پراکندهٔ ایتالیا به‌طور معمول نخست‌وزیرهای این کشور را وامی‌دارد درون حکومت‌های ائتلافی شکننده نقش واسطه‌ها را بازی کنند. صدراعظم‌های آلمان هم به سبب استقلال ایالت‌ها (لندر)، قدرت مجلس دوم (بوندسرات) و اقتدار دیوان قانون اساسی، و نیز خودمختاری بوندسبانک (Bundesbank)، بانک مرکزی، به‌نوبهٔ خود محدود شده‌اند.

با این حال، همه توافق دارند که قدرت نخست‌وزیر، با وجود موقعیت‌های متفاوت سیاسی و قانونی آن‌ها، در سال‌های اخیر رشد کرده است. این رشد تا حدی از گرایش رسانه‌های پخش رادیو-تلویزیونی ناشی شده است که به‌ویژه بر شخصیت‌ها متمرکزند، یعنی این‌که نخست‌وزیرها به‌گونه‌ای به «تصویر تجارتی» حزب‌های خود بدل می‌شوند. افزایش ملاقات‌های بین‌المللی سران دولت‌ها و وزیران امور خارجه نیز فرصت‌هایی در اختیار نخست‌وزیرها قرار می‌دهد تا تصوری از سیاستمدار بودن خودشان به‌وجود آورند، و عرصه‌ای برای آن‌ها به‌وجود می‌آورد تا خود را رهبران ملی توصیف کنند. این تصویر و توصیف در برخی موارد به این اتهام انجامیده است که نخست‌وزیرها خود را از محدودیت‌های کابینه کاملاً رهانیده، شکلی از حکومت نخست‌وزیری برپا کرده‌اند. برای نمونه، در هند، در دورهٔ ایندیرا گاندی و پسرش راجیو، سبک امپراتورانهٔ نخست‌وزیری توسعه یافت که این روش در دورهٔ حالت فوق‌العاده در سال‌های ۷۷-۱۹۷۵ به اوج خود رسید. این وضعیت به سبب اکثریت مطمئنی که حزب کنگره در پارلمان از آن برخوردار بود، کنترل سختگیرانه‌ای که بر دستگاه حکومت مرکزی اعمال می‌کرد، و سلطه‌ای که خاندان گاندی همچنان بر بخش‌های مهم اجتماع هند داشتند، ممکن شد.

شناخت بیشتر...

حکومت نخست‌وزیری: برتری‌ها و عیب‌ها

حکومت نخست‌وزیری دو ویژگی اصلی دارد. یکی آن‌که، مقام نخست‌وزیر پیوند اصلی بین شاخهٔ قانون‌گذاری و شاخهٔ اجرایی حکومت را شکل می‌دهد، دارندهٔ آن از مجلس برآمده و در برابر آن پاسخگوست، و در مقام رئیس اجرایی و رئیس تشکیلات اداری نیز کار می‌کند. دوم آن‌که، حکومت نخست‌وزیری بازتاب تمرکز قدرت اجرایی در اختیار نخست‌وزیر، وتبعیت کامل کابینه و وزیران است. از این لحاظ با گرایش به حکومت ریاست‌جمهوری شبیه است.

بنا به دلایل زیر از حکومت نخست‌وزیری انتقاد شده است:

- با تضعیف محدودیت‌های رسمی کابینه و وزارتخانه‌های حکومت، تمرکزگرایی را تقویت می‌کند.
- با جلوگیری از انتقادها و ابراز نظرهای بدیل، بحث سیاسی را محدود و بررسی و موشکافی را تضعیف می‌کند.

اما بنا به زمینه‌های زیر می‌توان از آن دفاع کرد:

- حکومت نخست‌وزیری بازتاب سرپرستی شخصی نخست‌وزیرهاست که در انتخابات عمومی به دست آورده‌اند.
- باکنترل فشارهای گریز از مرکز موجود در گرایش به قدرت دپارتمنتالیسم وزارتخانه‌ها (نک. ۵۲۰) و «تلخ و شیرین» تصمیم‌گیری جمعی، راستای روشنی به سیاست حکومت می‌دهد.

مفسرهایی مانند کراسمن (Crossman, 1963) و مکینتاش (Mackintosh, 1977) در بریتانیا اغلب اتهام‌هایی به حکومت نخست‌وزیری زده‌اند. به گمان آن‌ها قدرت نامعمولی که به نخست‌وزیرها داده شده است، از خاستگاه‌های گوناگونی برمی‌آید، از جمله از:

- میزان و دامنهٔ قدرت عزل و نصب.
- کنترل آن‌ها بر نظام کابینه، به‌ویژه توانایی‌شان در برپاداشتن و تأمین کارکنان کمیته‌های کابینه.
- توانایی آن‌ها در تسلط بر مجلس به‌منزلهٔ رهبران بزرگ‌ترین حزب، به‌ویژه وقتی که آن حزب کنترل اکثریت را در مجلس پایین‌تر در اختیار داشته باشد.
- موقعیت آن‌ها در مقام رئیس کارمندان دولت و امکانی که این موقعیت به آن‌ها می‌دهد تا دستگاه بوروکراتیک را کنترل کنند.
- دسترسی مستقیم آن‌ها به رسانه‌ها، که باعث می‌شود برای رأی‌دهندگان جذابیت شخصی داشته باشند.

به نظر کراسمن، نخست‌وزیرها در بالاترین جایگاه تشکیلات اداری و بازوهای سیاسی حکومت قرار دارند، یعنی کابینه به هیئت مشاوران به سبک ایالات متحدهٔ امریکا بدل شده است و دیگر به مسئولیت سیاست‌سازی‌اش عمل نمی‌کند. به نظر می‌رسد که فکر حکومت نخست‌وزیری زمانی در دههٔ

۱۹۸۰ واقعیت پذیرفت که مارگارت تاچر ماهیت و اقتدار مقام نخست‌وزیر را به‌طور کامل به شکل تازه‌ای در آورد. از بسیاری جهات، نخست‌وزیری تونی بلر از سال ۱۹۹۷ بر همین پایه نهاده شده است.

چیزی که نخست‌وزیری تاچر را متمایز می‌کرد این واقعیت بود که او خود را «نخست‌وزیر با اعتقاد راسخ» می‌دانست، و نقش او به‌منزلهٔ تأمین‌کنندهٔ رهبری ایدئولوژیک و همبستگی سیاسی، به اندیشه‌هایی گرایش داشت که سرانجام **تاچریسم**[1] نامیده شد. بلر هم رهبری خود بر حزب کارگر را با پیشبرد طرح‌های «مدرن‌سازی» به‌شدت درآمیخت و در نتیجهٔ آن، حزب کارگر نام حزب کارگر «جدید» را به خود گرفت و ترجیحات ایدئولوژیک «راه سوم» جای ترجیحات سوسیالیستی قدیمی آن را پر کرد. این تحول به نظر مایکل فولی (Michael Foley, 2000) فقط سطحی را به تماشا گذاشت که در آن «ریاست‌جمهوری معتبر بریتانیایی» پا به عرصه گذاشت. ویژگی‌های گرایش به **ریاست‌جمهوری**[2] که قوای اجرایی نظام پارلمانی از خود بروز می‌دهند، به شرح زیر است:

- **رهبری فاصله‌دار:** تمایل نخست‌وزیرها به حفظ فاصلهٔ خود از حزب‌ها و حکومت‌هایشان از طریق «غیرخودی» معرفی کردن خود یا طرح یک موضع ایدئولوژیکی خاص.
- **کمک پوپولیستی:** کوشش نخست‌وزیران به برقراری ارتباط مستقیم با عموم مردم، با این ادعا که بیانگر عمیق‌ترین امیدها و بیم‌های آن‌هایند.
- **مبارزات انتخاباتی شخصی:** توهم و وسواس فکری جدید رسانه‌ها در مورد شخصیت رهبران و توصیف آن‌ها به‌منزلهٔ «تصویر تجارتی» حزب‌ها یا حکومت‌های‌شان.
- **اختیارات شخصی:** گرایش نخست‌وزیرها به ادعای اقتدار انتخاباتی و معرفی خود به‌منزلهٔ وجدان ایدئولوژیک حزب‌ها یا حکومت‌هاشان.
- **مشاوران ویژه:** تمایل نخست‌وزیرها به اتکا بر مشاوران سیاسی دستچین‌شده، و نه بر کابینه‌ها، وزیران یا کارمندان عالی‌رتبه.

نخست‌وزیرهایی که رهبری اکثریت پارلمانی منسجمی را در اختیار دارند، می‌توانند از قدرتی برخوردار باشند که مورد حسد بسیاری از رؤسای‌جمهوری است، اما با محدودیت‌های مهمی نیز مواجه‌اند. برای نمونه، دست نخست‌وزیرها در مورد عزل و نصب‌ها اصلاً باز نیست. نیاز به حفظ یگانگی حزبی با اطمینان از این‌که بخش‌های گوناگون و جناح‌های ایدئولوژیک حزب در کابینه نماینده دارند، و فشارها در کشورهایی مانند کانادا برای حفظ نمایندگی منطقه‌ای و زبانی، به‌صورت کنترل‌های مهمی بر قدرت نخست‌وزیر عمل می‌کنند. سرانجام، نخست‌وزیرها فقط به اندازه‌ای

---

۱. Thatcherism، موضع ایدئولوژیک مارگارت تاچر در مورد بازار آزاد/ دولت قوی؛ برداشت بریتانیایی از پروژهٔ سیاسی راست نو.

۲. presidentialism، رهبری شخصی‌شده‌ای که، به شیوهٔ قوهٔ اجرایی رئیس‌جمهوری، خود را از قید و تعهد حزب‌ها یا مجموعه‌های دیگر حکومت آزاد کرده است.

قدرت دارند که کابینه‌ها، حزب‌ها و اوضاع و احوال سیاسی به آن‌ها اجازه می‌دهد. این مقدار قدرت را می‌توان در هند دید که در آن، در پی زیاده روی‌های رخ داده طی حالت فوق‌العاده در دههٔ ۱۹۷۰، نخست‌وزیرهایی مانند دسای (Desai)، سینگ (Singh) و رائو (Rao)، با رهبری کردن حکومت‌های ائتلافی یا اقلیتی و کاستن از شمار کارمندان نخست‌وزیری، درصدد آن بودند که به خودمختاری وزارتخانه‌های حکومت احترام گذارند، و در کارهای حکومت‌های ایالتی کم‌تر دخالت کنند.

این هم جالب است که قدرت مارگارت تاچر در بریتانیا شاید کم‌تر نتیجهٔ شخصیت تسخیرناپذیر و عزم و ارادهٔ ایدئولوژیک او بوده است و بیش‌تر اوضاع و احوال نامعمولِ مطلوبی را نشان می‌دهد که وی با آن‌ها رویارو شد. از میان موارد مذکور می‌توان به ماهیت ضعیف و خرد شدهٔ اپوزیسیونِ حزب کارگر، پیروزی در فالکلند در سال ۱۹۸۲، نوزایش اقتصاد جهانی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، و تا حدی به نتیجه به این رخدادها، پیروزی محافظه‌کاران در سه انتخابات متوالی تحت رهبری او اشاره کرد. اما شکنندگی قدرت نخست‌وزیری با برکناری او از رهبری حزب در نوامبر ۱۹۹۰ مشخص شد.

ضعف نسبی نخست‌وزیری جان میجر، به‌ویژه در سال‌های ۹۷-۱۹۹۲، کم‌تر نتیجهٔ نارسایی شخصی و بیش‌تر نتیجهٔ دشواری‌های بزرگی بود که حکومت او باید با آن‌ها روبه‌رو می‌شد. از جمله این دشواری‌ها می‌توان به خروج تدریجی بریتانیا از رکود اقتصادی اوایل دههٔ ۱۹۹۰، کاهش اکثریت پارلمانی حزب محافظه‌کار پس از ۱۹۹۲، اختلاف روزافزون حزب با اروپا اشاره کرد و نیز به این واقعیت که حکومت او باید با حزب کارگر اپوزیسیون رویارو می‌شد که در آن زمان از لحاظ انتخاباتی اعتبار بیش‌تری یافته بود و رهبری کارآمدتری داشت. در مقابل، تونی بلر، نه‌تنها از اکثریت‌های بزرگ خود و از زوال انتخاباتی حزب محافظه‌کار بهره برد، بلکه از این واقعیت نیز استفاده کرد که حزب کارگر پس از ۱۸ سال در مقام اپوزیسیون، نسبت به خواست‌های رهبری قوی و وحدت و یگانگی برتر حساس‌تر شده بود. این حساسیت به نوبهٔ خود در نتیجهٔ رشد پایدار و تورم پایین در سال‌های اولیهٔ قدرت یافتن او، تقویت هم شد.

کابینه‌ها

درواقع همهٔ قوای اجرایی سیاسی نمایانگر گونه‌ای کابینه‌اند. در فرانسه کابینه را شورای وزیران می‌نامند، و در اتحاد شوروی آن را «پلیت‌بورو» (Politburo) می‌خواندند. کابینه، کمیتهٔ وزیران ارشد است که نمایندهٔ بخش‌ها یا وزارتخانه‌های گوناگون به شمار می‌روند. اصطلاح کابینه را نباید با واژهٔ کابینه‌ای که در فرانسه و اتحادیهٔ اروپا برای نامیدن گروه‌های کوچک مشاوران سیاسی حامی یکایک وزیران به‌کار می‌رود، اشتباه گرفت. کاربرد گستردهٔ کابینه‌ها نمایانگر نیاز سیاسی و اداری به شیوه‌های کار جمعی درون قوهٔ اجرایی سیاسی است. کابینه‌ها، در وهلهٔ نخست حکومت را قادر می‌کنند سیمایی جمعی به مجلس‌ها و مردم بنمایانند. حکومت، بدون کابینه، به‌صورت ابزاری شخصی به نظر می‌رسد که فردی آن را در اختیار گرفته است. دوم، کابینه‌ها تدبیری اداری‌اند که برای تضمین

هماهنگی مؤثر سیاست حکومت طرح‌ریزی شده‌اند. به سخن کوتاه، اگر کابینه نباشد، حکومت مرکب از امپراتوری‌های بوروکراتیک رقیبی خواهد بود که هر یک به بزرگنمایی خود گرایش می‌یابد، آن‌چنان که در دولت هیتلر آلمان نازی پیش آمد.

نقش دقیق و اهمیت سیاسی کابینه‌ها در سیستم‌های مختلف و در دولت‌های گوناگون فرق می‌کند. در نظام‌های ریاستی، مانند ایالات متحدهٔ امریکا، کابینه در خدمت رئیس‌جمهوری است و به‌منزلهٔ مشاور سیاست عمل می‌کند نه سیاست‌ساز. درواقع، در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم، رشد قوهٔ اجرایی در ایالات متحدهٔ امریکا به‌طور عمده در سطح غیرکابینه‌ای، به‌صورت ایجاد دفتر اجرایی رئیس‌جمهوری (موضوعِ فصل هفدهم) رخ داد. در مقابل، کابینه، دست‌کم در عالم نظر، در دولت‌هایی که اصل حکومت کابینه‌ای را رعایت می‌کنند، مانند بریتانیا، بیش‌تر کشورهای مشترک‌المنافع، و چندین کشور اروپایی، از جمله ایتالیا، سوئد و نروژ، بالاترین نقطهٔ قوهٔ اجرایی به‌شمار می‌رود.

با این حال، پیدا کردن نمونه‌هایی از قوای اجرایی که با استفاده کابینه یا مجموعه‌ای همانند آن کار کنند در عمل دشوار است. در عالم نظر، شکلی از رهبری جمعی در اتحاد شوروی وجود داشت و بازتاب این باور مارکسیستی-لنینیستی بود که حزب کمونیست، نه رهبری یگانه، نیروی رهبر و راهنمای جامعهٔ شوروی است. در عمل، دبیرکل‌های حزب کمونیست از زمان استالین به این‌سو

شناخت بیش‌تر...

حکومت کابینه‌ای: مزیت‌ها و عیب‌ها

حکومت کابینه‌ای را با دو ویژگی می‌شناسند. نخست، کابینه پیوند اصلی را بین شاخهٔ قانون‌گذاری و شاخهٔ اجرایی حکومت برقرار می‌کند؛ اعضای کابینه از پارلمان برآمده و در برابر آن پاسخگویند، اما در مقام سران سیاسی وزارتخانه‌ها و بخش‌های گوناگون حکومت کار می‌کنند. دوم، کابینه ارگان ارشد اجرایی است، و مسئولیت جمعی سیاست‌سازی در آن عملی می‌شود، نخست‌وزیر هم فقط در اسم «نخست» است. اساس این نظام را معمولاً مسئولیت جمعی شکل می‌دهد ـ لازم است همهٔ وزیران کابینه هم‌صدا باشند و از سیاست رسمی حکومت پشتیبانی کنند. برتری‌های حکومت کابینه‌ای عبارت است از:

- بحث و گفت‌وگوی کامل و صریح را از راه موشکافی دقیق پیشنهادها در چارچوب دموکراسی اجلاس‌های کابینه تشویق می‌کند.
- یگانگی و همبستگی حکومت را تضمین می‌کند، چرا که کابینه به‌طور جمعی تصمیم می‌گیرد و به‌طور جمعی از تصمیم‌ها پشتیبانی می‌کند.

اما بنا به دلیل‌های زیر از حکومت کابینه‌ای انتقاد شده است:

- حکومت کابینه‌ای به‌صورت پوشش قدرت نخست‌وزیر عمل می‌کند، زیرا وزیران مخالف را وا می‌دارد به‌طور علنی از سیاست توافق‌شدهٔ حکومت پشتیبانی کنند.
- حکومت کابینه‌ای بدان معناست که چون تصمیم‌ها را بر پایهٔ سازش بین وزیران رقیب و منافع وزارتخانه‌ای می‌گیرند، پس سیاست حکومت گسیخته و ناهماهنگ است.

چنان بر پلیت‌بورو و بر هیئت دولتی همانند آن، یعنی بر پرزیدیوم شورای وزیران تسلط یافتند که همه دبیرکل‌ها می‌توانستند تا زمان مرگ در مقام خود بمانند، به جز خروشچف، قربانی کودتای حزبی سال ۱۹۶۴، و گورباچف. در آلمان، و به‌طور کلی در سراسر قارهٔ اروپا، سنت تخصصی‌کردن وزارتخانه باعث می‌شود که وزیران دلسرد شوند و خود را از «بازیکنان تیم» ندانند و بنابراین با هر گرایشی در راستای حکومت کابینه‌ای مخالفت می‌کنند. حتی در نظام بریتانیا، که به نظر می‌رسد الگوی نخستین حکومت کابینه‌ای باشد، به‌دشواری می‌توان کابینه را هیئت تصمیم‌گیرنده، و کم‌تر از آن محفلی دموکراتیک دانست.

افزایش قدرت و اختیارات نخست‌وزیر نه تنها ماهیت جمعی حکومت بریتانیا را متزلزل کرده است، بلکه رشد دامنه و پیچیدگی سیاست حکومت نیز باعث شده است که بیش‌تر تصمیم‌ها را درواقع در جای دیگری بگیرند، و به‌صورت بسته‌بندی‌شده به دست کابینه برسانند. این نکته اهمیت همکاری وزارتخانه‌ها و بخش‌های حکومت را در تدوین سیاست، و نیز تأثیر کمیته‌ها، و درواقع کمیته‌های فرعی کابینه را روشن می‌کند. در بریتانیا و جاهای دیگر، کابینهٔ کامل صرفاً مرکز و کانون نظام کابینه‌ای، و در برگیرندهٔ کمیته‌های متخصصان موضوعی است که می‌توانند پیشنهادهای سیاست را مفصل‌تر و عمیق‌تر از آن‌چه در خود کابینه ممکن است، بسنجند. این نظام کابینه را تضعیف می‌کند، هم بدان سبب که اهرم‌های کنترل در دسترس نخست‌وزیر را ــ که کمیته‌ها را برپا می‌دارد و کارکنان‌شان را تعیین می‌کند ــ تقویت می‌سازد، و هم بدان علت که کابینه‌های کامل معمولاً زمان و تخصص ندارند تا پیشنهادهای کمیته‌ها را مورد تردید قرار دهند. برخی از مفسران، روابط پیچیدهٔ برآمده از این جریان را برحسب **«قوهٔ اجرایی اصلی»*** توضیح داده‌اند. (Rhodes and Dunleavy, 1995)

از سوی دیگر، خطاست اگر کابینه‌ها را نهادهایی صرفاً «محترم» تلقی کرد و آن‌ها را ندیده گرفت. بسیاری از نخست‌وزیران به دلیل نادیده‌گرفتن عنصر جمعی درون حکومت مدرن بهای سنگینی پرداخته‌اند. به‌طور کلی صدراعظم‌های آلمان را حتی قوی‌تر از نخست‌وزیران بریتانیا می‌دانند زیرا آن‌ها را فقط با رأی «عدم اعتماد سازنده» می‌توان برکنار کرد. این بدان معناست که بوندستاگ حکومت را فقط از راه تأیید حکومت جانشین می‌تواند برکنار کند، نه صرفاً با پس گرفتن پشتیبانی از حکومت موجود

مفاهیم **قوهٔ اجرایی اصلی (core executurtive)**: قوهٔ اجرایی اصلی شبکه‌ای از نهادها و افرادی است که در مدیریت و هماهنگ‌سازی فراگیر سیاست حکومت نقش اصلی دارند. قوهٔ اجرایی اصلی معمولاً نخست‌وزیر، مشاوران ارشد سیاسی، اعضای برجستهٔ کابینه، کمیته‌های کابینه، و کارکنان وزارتخانه‌ها و بخش‌های مهم راهبردی حکومت را دربرمی‌گیرد. الگوی قوهٔ اجرایی اصلی مزیت‌هایی بر رقیبان خود، یعنی حکومت کابینه‌ای و حکومت نخست‌وزیری دارد: نخست، با تشخیص این‌که این هیئت‌ها در زمینه‌ای نهادی عمل می‌کنند، از بحث و جدل ساده‌انگارانه «نخست‌وزیر در برابر کابینه» دوری می‌جوید. دوم، گسترهٔ تأثیر سیاست را که از راه برپا داشتن اتحادها و ائتلاف‌های پشتیبانی اعمال شده است می‌شناسد. سوم، امکان آن را فراهم می‌کند که عوامل گسترده‌تری مانند رشد اقتصادی و تحولات دیپلماتیک تأثیر خود را بگذارند زیرا این عوامل بر منابع موجود برای بازیگران قوه‌های اجرایی اصلی اثر می‌کنند. سرانجام هم زمان با تغییر روابط و توزیع منابع طی زمان، این الگو امکان تغییر در جایگاه قوهٔ اجرایی را فراهم می‌کند.

(آن‌چنان که در بریتانیا رخ می‌دهد). با این حال، اشمیت (Schmidt)، صدراعظم آلمان در سال ۱۹۸۲، وقتی که حزب کوچک دموکرات آزاد از کابینهٔ ائتلافی به رهبری حزب سوسیال دموکرات بیرون آمد تا به نیروهای دموکرات مسیحی، به رهبری هلموت کهل (Helmut Kohl) بپیوندد، مجبور به استعفا شد. همان‌طور که نخست‌وزیرهای ایتالیا به‌خوبی دریافته‌اند، ائتلاف‌ها به یقین بر دشواری‌های مدیریت کابینه می‌افزایند، اما کابینه‌های تک‌حزبی نیز می‌توانند برای رؤسای اجرایی مسائلی به بار آورند.

استعفای مارگارت تاچر در سال ۱۹۹۰، تا حد زیادی، نتیجهٔ کاهش پشتیبانی از او در کابینه بود. درواقع، تاچر در برداشت شخصی‌اش از رخدادهای نوامبر ۱۹۹۰ ادعا کرد که وقتی در نخستین رأی‌گیری نتوانست بار دیگر به رهبری حزب انتخاب شود، با محروم شدن از پشتیبانی وزیران، با کودتای کابینه از کار برکنار شد. (Thatcher, 1993) برکناری باب هاوک از نخست‌وزیری استرالیا در سال ۱۹۹۱ موجب تأکید بر این درس است که رهبران پارلمانی بدون پشتیبانی کابینه چندان دوام نمی‌آورند. هوک در اوایل تابستان، با ایستادگی در برابر پیشنهاد معاون خود، پل کیتینگ (Paul Keating)، در موردِ به‌عهده گرفتن رهبری، با اخراج جان کرین (John Kerin)، خزانه‌دار فدرال در ماه دسامبر، اقتدار خود را دوباره برقرار کرد و بعداً پس از دومین کوشش کیتینگ کنار رفت.

سیاست رهبری

به نظر می‌رسد از برخی جهات، موضوع رهبری سیاسی دیگر قدیمی شده باشد. تقسیم جامعه به رهبران و پیروان ریشه در فرهنگ پیشادموکراتیک حرمت‌گذاری و احترامی دارد که در آن رهبران «دانای کل» و مردم نیازمند رهبری*، تحرک‌بخشی و راهنمایی تلقی می‌شدند. سیاست دموکراتیک ممکن است نیاز به رهبران را کنار نگذاشته باشد، اما به یقین محدودیت‌های نیرومندی برای رهبری

مفاهیم **رهبری (leadership)**: رهبری را می‌توان الگویی از رفتار یا صفتی شخصی هم دانست. رهبری، وقتی الگوی رفتار تلقی شود، نفوذی است که فرد یا گروهی بر مجموعهٔ بزرگ‌تر اعمال می‌کند تا کوشش‌های خود را در جهت رسیدن به هدف‌های موردنظر سازمان‌دهی و مدیریت کند. رهبری، وقتی صفتی شخصی تلقی شود، به خصوصیات شخصیتی‌ای مربوط می‌شود که رهبر را به اعمال نفوذ بر دیگران توانا می‌کند؛ از این لحاظ، رهبری کاملاً با کاریزما (نک. ۳۰۷) مترادف است. از میان امتیازات رهبری می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- به مردم الهام و تحرک می‌بخشد و اگر نباشد مردم بی‌تحرک و بی‌هدف می‌شوند.
- یگانگی به بار می‌آورد و اعضای گروه را به حرکت در مسیری واحد برمی‌انگیزد.
- با برقراری سلسله‌مراتب مسئولیت‌ها و نقش‌ها، سازمان‌ها را تقویت می‌کند.

در برشماری خطرهای رهبری نیز از جمله گفته‌اند:

- قدرت را متمرکز می‌کند، و از این‌رو می‌تواند به فساد و ستمگری بینجامد: به همین سبب دموکراسی می‌خواهد از راه پاسخگو کردن رهبری، او را زیر کنترل قرار دهد.
- سبب سرسپردگی و تمکین می‌شود، و بنابراین مردم را از مسئولیت‌پذیری در مورد زندگی خود باز می‌دارد.
- چون بر اندیشه‌های جریان یافته از بالا به پایین تأکید می‌کند، و نه بر اندیشه‌های از پایین به بالا، بحث و گفت‌وگو را محدود می‌کند.

فریدریش نیچه (Friedrich Nietzsche) (۱۹۰۰-۱۸۴۴)
فیلسوف آلمانی. نیچه در سن ۲۵ سالگی در بال استاد زبان یونانی بود. الهیات را برای خواندن فلسفه ترک کرد و روزبه‌روز بیش‌تر به اندیشه‌های شوپنهاور (Schopenhaver) (۱۸۶۰-۱۷۸۸) و موسیقی واگنر (Wagner) (۸۳-۱۸۱۳) علاقه‌مند شد. پیشرفت بیماری و دیوانگی او پس از سال ۱۸۸۹، موجب شد تحت کنترل خواهرش، الیزابت، قرار گیرد که نوشته‌هایش را ویراستاری و تحریف می‌کرد. اثر پیچیده و بلندپروازانهٔ نیچه بر اهمیت اراده، به‌ویژه بر «ارادهٔ معطوف به قدرت» پافشاری می‌کرد، و با تأکید بر این‌که انسان‌ها جهان خود را می‌آفرینند و ارزش‌های خود را تعیین می‌کنند، پیشاپیش از اگزیستانسیالیسم مدرن خبر داد. از معروف‌ترین نوشته‌های او می‌توان به چنین گفت زرتشت (*Thus Speak Zarathustra*, 1883/84)، فراسوی نیک و بد (*Beyond Good and Evil*, 1886) و تبارشناسی اخلاق (*On the Genealogy of Morals*, 1887) اشاره کرد.

قائل شده است، به‌ویژه از این راه که رهبران را از لحاظ عمومی مسئول کرده، و سازوکاری نهادی برقرار ساخته است که می‌توان با استفاده از آن رهبران را برکنار کرد. اما از جهات دیگر، سیاست رهبری با مشارکت در تأسیس رشتهٔ علمی جداگانهٔ روان‌شناسی سیاسی به‌طور فزاینده‌ای بااهمیت شده است. ازجمله اهداف عمدهٔ رشتهٔ مذکور بررسی سرشت و انگیزه‌های روان‌شناختی رهبران سیاسی است. (Kressel, 1993)

این تمرکز رو به رشد بر رهبری به چند دلیل است. برای نمونه، تا حدی، خودِ دموکراسی اهمیتِ شخصیت رهبر را بالا برده است زیرا رهبران سیاسی را وادار کرده است که به امید به‌دست آوردن پشتیبانی انتخاباتی درواقع «تصویری خوب از خود نشان دهند». بی‌تردید این گرایش با وجود ابزارهای مدرن ارتباط جمعی (به‌ویژه تلویزیون)، که بر شخصیت‌ها تأکید می‌گذارند نه سیاست‌ها، تقویت شده است، و سلاح نیرومندی در اختیار رهبران قرار می‌دهد تا تصویر عمومی خود را پرجلوه کنند. وانگهی، جامعه هر قدر پیچیده‌تر و بخش بخش‌تر شود، ممکن است مردم به برداشت شخصی از یکایک رهبران بیش‌تر رو آورند تا به جهانی که در آن زندگی می‌کنند انسجام و معنا ببخشند. پس نکته جالب این است که رهبری ممکن است هرگز چندان با اهمیت نباشد، اما دست برداشتن از آن هم بسیار سخت بوده است.

نظریه‌های رهبری

مسئلهٔ رهبری سیاسی پر از اختلاف‌نظر و مجادله است؛ ازجمله این‌که، رهبری با آزادی و دموکراسی تا چه حد سازگار است؟ آیا رهبری الهام می‌بخشد و به جنبش وامی‌دارد، یا زیر کنترل درمی‌آورد و سرکوب می‌کند؟ آیا رهبران قوی کسانی‌اند که ستایش می‌شوند یا کسانی‌که دیگران از آن‌ها می‌ترسند؟ در کانون این اختلافات فکری، نظرهای مختلفی دربارهٔ ماهیت رهبری سیاسی وجود دارد. پدیدهٔ رهبری از چه تشکیل شده است؟ رهبری از کجا می‌آید؟ چهار نظریهٔ متفاوت را می‌توان در مورد رهبری برشمرد:

- رهبری به‌منزلهٔ استعدادی شخصی
- رهبری به‌منزلهٔ پدیده‌ای جامعه‌شناختی

- رهبری به‌منزلهٔ ضرورتی سازمانی
- رهبری به‌منزلهٔ مهارتی سیاسی.

نظر سنتی، رهبری را استعدادی نادر اما طبیعی می‌داند. به گفتهٔ ارسطو (نک. ۱۵): «انسان‌ها از همان لحظهٔ تولد نشان فرمانروا بودن یا فرمانبرداری می‌خورند». از این دیدگاه، رهبری به‌طور دقیق صفتی فردی است که در شخصیت‌هایی که به‌طور سنتی «انسان‌های سرنوشت‌ساز» پنداشته می‌شوند، دیده می‌شود. افراطی‌ترین برداشت از این نظریه را می‌توان در «اصل پیشوایی» (Führerprinzip) فاشیستی یافت. این اصل بر پایهٔ اندیشهٔ رهبر یگانهٔ برتری (که همیشه از مردان است) است که به‌تنهایی می‌تواند توده‌ها را به سوی سرنوشت رهبری کند. این اندیشه تا حدی برگرفته از نظر فریدریش نیچه دربارهٔ «ابرانسان» (Übermensch) بود. ابرانسان بر «غریزهٔ عوامانه» اخلاق سنتی فائق می‌آید و به این ترتیب به تسلط برخود دست می‌یابد. این نظریه رهبری در شکل میانه‌روتر در مفهوم کاریزما، که عموماً آن را به معنی قدرت شخصیت می‌دانند، نهفته است. نمونه‌های کلاسیک رهبران کاریزماتیک معمولاً شخصیت‌هایی قوی محسوب می‌شوند (مانند هیتلر، کاسترو، ناصر و تاچر)، گرچه «گفت‌وگوهای کنار بخاری» (Fireside Chats) روزولت و مهارت‌های بصری تلویزیونی تقریباً همهٔ رهبران مدرن نیز نمایانگر ویژگی‌های کاریزماتیک‌اند. اما متأسفانه، رهبرانی که اقتدار اخلاقی حقیقی دارند، مانند نلسون ماندلا (Nelson Mandela) و دالای لاما (Dalai Lama) بسیار کم‌اند.

روان‌شناسی سیاسی جدید نظر مشابهی دربارهٔ رهبری مطرح می‌سازد، و آن را برحسب شخصیت انسانی تحلیل می‌کند. یکی از نخستین کوشش‌ها برای چنین تحلیلی در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ همکاری بین زیگموند فروید (۱۹۳۹-۱۸۵۶) و ویلیام سی. بولیت (William C. Bullitt) در بحث بررسی روان‌شناختی پرزیدنت وودرو ویلسن بود. (Freud and Bullitt, 1967) هارولد لاسول در کتاب بنیادین خود به نام *روان‌شناسی و سیاست* (*Psychopathology and Politics*, 1930) این موضوع را مطرح کرد که تضادهای خصوصی تقریباً بیمارگونهٔ شخصیتی، باعث ایجاد انگیزه در رهبران می‌شود و این انگیزها بعداً بر حسب اقدامات انجام‌شده در جهت منافع عمومی عقلانی می‌شوند. جیمز باربر (Jumes Barber, 1988) دربارهٔ رهبری سیاسی تحلیل جدید و سنجیده‌ای مطرح کرد. باربر با تمرکز بر چیزی که «شخصیت ریاستی» می‌نامد با دو متغیر اصلی، رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا را طبقه‌بندی می‌کند: یکم، این‌که از لحاظ توانی که در کارهای خود به کار می‌برند «فعال» یا «منفعل»اند، و دوم، برحسب این‌که مقام ریاست‌جمهوری را چگونه می‌بینند «مثبت»اند یا «منفی». بنابراین، او چهارگونه شخصیت را شناسایی می‌کند:

- فعال-مثبت
- فعال-منفی
- منفعل-مثبت
- منفعل-منفی

در مثال‌های او، رؤسای جمهوری فعال-مثبت عبارت‌اند از کندی، جرج بوش پدر، و کلینتن. رؤسای جمهوری فعال-منفی هاردینگ و ریگان‌اند. نیکسن نمونه‌ای از رئیس‌جمهوری منفعل-مثبت است، و کولیچ (Coolidge) و آیزنهاور منفعل منفی شمرده شده‌اند. بااین حال، شیوهٔ گذار جرج دبلیو بوش از رئیس‌جمهوری فعال-منفی به رئیس‌جمهوری بسیار جسور و فعال پس از حمله‌های تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به ایالات متحدهٔ امریکا، محدودیت‌های تحلیل باربر را نشان داد.

نظری دیگر دربارهٔ رهبری، به جای پدیده‌ای روان‌شناختی آن را پدیده‌ای جامعه‌شناختی می‌داند. از این چشم‌انداز، در بیانی دیگر، رهبران «آفریدهٔ» نیروهای خاص اجتماعی-تاریخی‌اند. رهبران آن قدری که وسیلهٔ اعمالِ نیروهای تاریخی‌اند نمی‌توانند ارادهٔ خود را به جهان تحمیل کنند. این رهیافتی است که بی‌تردید مارکسیست‌ها برگزیده‌اند. آن‌ها معتقدند تحول تاریخی به‌طور عمده ناشی از عوامل اقتصادی است که در فرایند مبارزهٔ طبقاتی بازتاب یافته است. از این‌رو، شخصیت یکایک رهبران، کم‌اهمیت‌تر از منافع طبقاتی گسترده‌تری است که تعیین می‌کنند. با این حال، مارکس پذیرفت که بناپارتیسم [۱] استثناست. بناپارتیسم پدیده‌ای بر پایهٔ کودتای لویی بناپارت در سال ۱۸۵۱ در فرانسه بود، که بر اساس آن گونه‌ای دیکتاتوری شخصی در شرایطی شکل گرفت که بورژوازی قدرت را از دست داده بود اما پرولتاریا به‌قدر کافی رشد نکرده بود تا آن را به دست گیرد. اما حتی در این مورد هم، مارکس اصرار داشت که دیکتاتوری بناپارتی بازتابندهٔ منافع پرشمارترین طبقهٔ فرانسه، یعنی طبقهٔ خرده‌مالکان بود. همین‌طور، تروتسکی (نک. ۵۱۳)، در تحلیل استالینیسم، بر میزان قدرت استالین که ریشه در سلطهٔ بوروکراسی دولتی داشت تأکید ورزید. (Trotsky, 1937) عوامل جامعه‌شناختی پایهٔ اندیشهٔ بسیار متفاوتی راگذاشته‌اندکه بر اساس آن رهبری سیاسی عمدتاً محصول رفتار جمعی است. گوستاو لوبن (Gustav Le Bon) در کتاب اثرگذار خود به نام **توده مردم** (*The Crowd*, [1895] 1960)، دینامیک روان‌شناسی توده‌ای را تحلیل کرد و گفت که رفتار جمعی توده‌ها، و نه چیزی دیگر، رهبران را به عمل وامی‌دارد.

سومین نظریهٔ رهبری، آن را به‌طور عمده از لحاظ فنی تدبیری عقلانی یا بوروکراتیک می‌داند. در این دیدگاه، رهبری اساساً ضرورتی سازمانی است که از نیاز به هماهنگی، اتحاد و تعیین مسیر در هر نهاد پیچیده‌ای ناشی می‌شود. بنابراین، رهبری دست به‌دست بوروکراسی (نک. ۵۰۹) پیش می‌رود. سازمان‌های بزرگ و مدرن به تخصصی‌شدن و تقسیم کار نیاز دارند که به نوبهٔ خود سبب ایجاد سلسله‌مراتب مقامات و مسئولیت‌ها می‌شوند. این رهبری بوروکراتیک با آن‌چه وبر (نک. ۳۰۶) اقتدار قانونی-عقلانی نامید هماهنگ است؛ این نوع اقتدار از بنیاد غیرشخصی و مبتنی بر مقررات رسمی و معمولاً مکتوب است. پیدایش حکومت بر پایهٔ قانون اساسی، با تضمین این‌که قدرت در

---

۱. Bonapartism، سبکی از حکومت که رهبری شخصی را با ناسیونالیسم محافظه‌کار پیوند می‌زند؛ به نظر مارکسیست‌ها، بناپارتیسم بازتاب خودمختاری نسبی دولت است.

مقام سیاسی داده می‌شود نه به شخص دارندهٔ مقام، بی‌تردید خصلت بوروکراتیک قدرتمندی به رهبری سیاسی داده است. با این حال، این وضع در تضاد با فشارهای دموکراتیکی است که رهبران سیاسی را وا می‌دارد برای پیروز شدن و به دست آوردن قدرت، کاریزمای خود را تقویت کنند و بر ویژگی‌های شخصی تأکید بورزند.

آخرین نظریه، رهبری را تقریباً به‌طور کامل ساخته‌شده می‌داند: یعنی مهارتی سیاسی که می‌توان آن را آموخت و به‌کار بست. در این معنا رهبری سیاسی خویشاوند هنر مهارت در دستکاری است ــ ویژگی‌ای که شاید عاملی ناگزیر در سیاست دموکراتیک عصر ارتباطات جمعی باشد. این خویشاوندی را می‌توان به‌طور مشخص در **کیش‌های شخصیت*** دید که برای پشتیبانی از رهبری‌های دیکتاتوری کسانی مانند مائو تسه‌دونگ، سرهنگ قذافی و صدام‌حسین ساخته‌اند. درواقع، بسیاری از نمونه‌های روشن رهبری کاریزماتیک را در عمل می‌توان به‌صورت شکل‌هایی از رهبری خودساخته دید. برای مثال، استالین با برپا کردن استادانهٔ کیش لنین در دههٔ ۱۹۲۰، محبوبیت خاص خود را تقویت کرد؛ مجسمه‌هایی برپا داشت، به خیابان‌ها و شهرها نام‌های تازه‌ای داد، و جسد مومیایی لنین را در موزه‌ای در میدان سرخ گذاشت. استالین در دههٔ ۱۹۳۰ با پیوند زدن دقیق خود به میراث لنین، کیش او را به خود انتقال داد.

همین‌طور، نمایش‌های هیتلر در راهپیمایی‌ها و اجتماعات نورنبرگ را آلبرت اسپیر (Albert Speer) به‌دقت صحنه‌پردازی کرده بود. هر کلمه، حرکت دست و هر ژست هیتلر به‌طور دقیق طراحی و تمرین شده بود؛ از اول تا آخر مراسم طوری طرح‌ریزی شده بود که با ظاهر شدن هیتلر حرکتی هیجانی برانگیزد. سیاستمداران دموکرات جدید نیز به همان شدت به نشان دادن خود و تصویر شخصی‌شان نیاز دارند، گرچه مهارت‌های مناسب با عصر تلویزیون در مقایسه با آن‌هایی که برای اجتماعات توده‌ای و تظاهرات عمومی مناسب بودند، معتدل‌تر و اصلاح شده‌اند. با این حال، رهبری همچنان پدیدهٔ خودساخته‌ای است؛ و اکنون به‌طور کامل به مهارت‌های تلویزیونی، کاربرد «شگردهای صوتی» و اتکا به مشاوران یا «تعبیرساز»های رسانه‌ای [آن‌ها که رخدادهای سیاسی را به سود رهبران یا حزب خود تفسیر می‌کنند] متکی است.

مفاهیم **کیش شخصیت (cult of personality)**: کیش شخصیت (یا کیش رهبری) شیوه‌ای تبلیغاتی است که با آن رهبر سیاسی را به‌صورت قهرمان یا چهره‌ای خداگونه توصیف و تصویر می‌کنند. کیش شخصیت با معرفی رهبر به‌صورت خاستگاه همهٔ خرد سیاسی و قاضی خطاناپذیر منافع ملی، تلویحاً اعلام می‌کند که هرگونه انتقاد یا مخالفت با او خیانت یا حماقت است. کیش‌های شخصیت با بهره بردن از امکانات و ابزار جدید ارتباطات جمعی، و با کاربرد سرکوبی دولتی برای ساختن و پرداختن شکلی از بت‌وارگی آیینی، نوعاً در رژیم‌های توتالیتر رشد یافته‌اند (بار نخست استالین دست به این کار زد). اما عملاً ممکن است معلوم نشود که تبلیغات سیاسی معمولی (که در همهٔ نظام‌ها دیده می‌شود) چه وقت به «کیش» تمام‌عیاری بدل می‌شود.

سبک‌های رهبری

سبک رهبری به راهبردها و الگوهای رفتاری‌ای دلالت می‌کند که رهبران می‌کوشند از طریق آن‌ها به هدف‌هایشان برسند. روشن است که همهٔ رهبران مانند هم نیستند: به‌طرق متفاوتی می‌توان رهبری کرد، و البته عوامل مؤثر در پذیرش هر راهبرد یا سبک رهبری خاص گوناگون‌اند؛ آشکارترین آن‌ها عامل شخصیت و هدف‌های رهبر، چارچوب نهادی کار او، سازوکار به دست آوردن و حفظ قدرت، ابزارهای موجود ارتباط جمعی، و ماهیت فرهنگ سیاسی گسترده است. سه سبک متمایز رهبری را می‌توان چنین برشمرد (Burns, 1978):

- رهبری با عمل آزاد (لسه فر)
- رهبری مذاکراتی
- رهبری تبدیلی

ویژگی اصلی رهبری با عمل آزاد بی‌میلی رهبر به مداخله در مسائل بیرون از مسئولیت شخصی خودش است. این‌گونه رهبران دربارهٔ کابینه و مدیریت وزارتخانه‌ها رویکرد «عدم مداخله» را برمی‌گزینند. نمونه‌ای از این رهبران را می‌شد در کاخ سفید در زمان ریاست‌جمهوری ریگان دید. در آن دوره، ریگان به فعالیت‌های روزمرهٔ تشکیلات حکومتی خود توجه نسبتاً کمی نشان می‌داد. همین‌طور، جرج دبلیو بوش به شدت مایل بود مسئولیت‌ها را بر گردهٔ مشاوران اصلی قرار دهد، اما به اصطلاح «جنگ با تروریسم» که در سال ۲۰۰۱ به راه انداخته شد، او را واداشت سبک رهبری صریح‌تری اتخاذ کند. سبک با عمل آزاد رهبری با رهبری ایدئولوژیک ناسازگار نیست، اما به یقین می‌خواهد هدف‌های ایدئولوژیک فقط دیدگاه راهبردی گسترده‌ای را به‌وجود آورد. نقاط قوت این رویکرد، به دلیل مسئولیت بیش‌تری که به زیردستان واگذار شده، این است که می‌تواند هماهنگی و کار گروهی را پرورش دهد، و امکان آن را فراهم می‌کند که رهبران با رهایی از موانع مدیریتی بر مسائل سیاسی وانتخاباتی متمرکز شوند. از سوی دیگر، ممکن است با گذاشتن عرصهٔ بسیار گسترده‌ای در اختیار وزیران و مقامات برای دنبال کردن منافع و ابتکارات خاص خودشان، تا حدی تناسب سیاست حکومت را به هم بریزد. برای مثال، جریان ایران ـ کنترا نشان داد که پرزیدنت ریگان دربارهٔ فعالیت‌های مقامات سرویس مرکزی اطلاعات جاسوسی امریکا (سیا) و مقامات کاخ سفید، که به‌ظاهر بر آن‌ها کنترل هم داشت، چقدر بی‌اطلاع بود.

در مقابل، رهبری مذاکراتی سبکی «عملی» است. رهبران مذاکراتی در مورد سیاست‌سازی و مدیریت حکومت نقش مثبتی برعهده می‌گیرند، اما در اصل از هدف‌ها و ملاحظات مصلحت‌گرایانه برانگیخته شده‌اند. شاید حفظ یگانگی حزبی و همبستگی حکومت، و تقویت پشتیبانی عمومی و اعتبار انتخاباتی از مهم‌ترین هدف‌ها و ملاحظات این رهبران باشد. این‌گونه رهبران به‌صورت واسطه‌هایی عمل می‌کنند که می‌خواهند با سازش از راه مذاکره و برقرار کردن موازنه بین افراد،

جناح‌ها و صاحبان منافع مختلف در برابر یکدیگر، شئون گوناگون حکومت را حفظ کنند. در ایالات متحدهٔ امریکا، لیندن جانسن و جرج بوش پدر را می‌توان رهبران مذاکراتی دانست. هارولد ویلسن (Harold Wilson) و جان میجر هم در بریتانیا این چنین بودند. این‌گونه رهبری بیش از هر چیز سبک مدیریتی، و حتی تکنوکراتیک رهبری است، و از این مزیت برخوردار است که کاملاً عملیاتی است و امکان انعطاف تاکتیکی را فراهم می‌کند. اما عیب اساسی آن این است که ممکن است این‌گونه رهبران را آدم‌های فرصت‌طلب اهل زدوبندی بدانند که از اصول استوار یا از اعتقادات عمیق بی‌بهره‌اند. اعتراف زیانبار جرج بوش در جریان انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۹۲ در ایالات متحده نشان‌دهندهٔ همین نقطه‌ضعف بود. وی اعتراف کرده بود که از آن چیزی که اسمش «بینش و بصیرت» است سر در نمی‌آورد.

در سومین سبک رهبری، در رهبری تبدیلی، رهبر آن‌قدر که الهام بخش یا دوراندیش است، هماهنگ کننده یا مدیر نیست. این‌گونه رهبران هم از اعتقادات ایدئولوژیک قوی برخوردارند و هم از ثبات‌قدم شخصی و ارادهٔ سیاسی برای عملی‌ساختن آن‌ها. رهبران تبدیلی به جای کوشش برای رسیدن به سازش و توافق یا اجماع، می‌کوشند از درون حکومت، از حزب‌های خود، و از عموم مردم برای عملی کردن اندیشه و عقیدهٔ شخصی خودشان پشتیبانی برانگیزند. به گفتهٔ هوارد گاردنر (Howard Gardner, 1996) رهبر «فردی است که داستانی می‌آفریند». کارآمدی این‌گونه رهبری به توانایی رهبر مورد نظر در «عینیت بخشیدن» به داستان مذکور، و به گسترهٔ پژواک داستان در میان عموم مردم بستگی دارد.

برای نمونه، ژنرال دوگل در فرانسه، با معرفی خود به‌صورت «شخصیتی پدرانه» و «رهبری ملی» همان‌قدر ماهیت رهبری سیاسی را تغییر داد که با برقراری نظام ریاست‌جمهوری در قالب جمهوری پنجم. در بریتانیا هم مارگارت تاچر سبک رهبری بسیار مشابهی را در پیش گرفت. هدف آشکار او از کسب مقام نخست‌وزیری این بود که «حکومتی اعتقادی» را اداره کند. رواج کاربرد واژگان گلیسم و تاچریسم نمایانگر تأثیر پایدار بینش ایدئولوژیک این رهبران است. تونی بلر نیز در بریتانیا موضعی تبدیلی گرفت ــ بار نخست در تبدیل حزب کارگر به حزب کارگر «جدید» و سپس با ایجاد این اطمینان که حکومت او «راه سوم» را دنبال می‌کند نه راه ترجیحات سوسیالیستی به سبک قدیم را، و نیز سرانجام با ایجاد وجههٔ سیاستمداری جهانی برای خود. به‌طور کلی، رهبری تبدیلی با پوپولیسم* پیوند دارد، و نمایانگر آن است که این‌گونه رهبران مایل‌اند نشان دهند که علایق و منافع «مردم»

مفاهیم **پوپولیسم (populism)**: پوپولیسم (برگرفته از واژهٔ لاتینی *populus* به معنی «مردم») را هم برای توصیف جنبش‌های سیاسی متمایز و هم برای سنت و عقیدهٔ خاصی در اندیشهٔ سیاسی به کار برده‌اند. مشخصهٔ جنبش‌ها و حزب‌هایی که پوپولیستی توصیف می‌شوند این ادعای آن‌هاست که از مردم عادی در برابر نخبگان اقتصادی یا سیاسی «فاسد» پشتیبانی می‌کنند. پوپولیسم، در مقام عقیده‌ای سیاسی، نمایانگر این باور است که غریزه‌ها و خواست‌های مردم هدایتگر مشروع اصلی آن‌ها برای اقدام سیاسی است. بنابراین، سیاستمداران پوپولیست به‌طور مستقیم به مردم رو می‌آورند و می‌گویند می‌خواهند بیانگر عمیق‌ترین امیدها و بیم‌های آن‌ها باشند، چرا که نهادهای میانجی قابل‌اعتماد نیستند. اگرچه پوپولیسم ممکن است با هر جنبش و ایدئولوژی‌ای پیوند داشته باشد، اما اغلب آن را به‌طور ضمنی اقتدارگرا می‌دانند و دموکراسی «پوپولیستی» را دشمن دموکراسی «پلورالیستی» (نک. ۱۱۵) تلقی می‌کنند.

را بیان می‌کنند. اگرچه نقطهٔ قوت رهبری تبدیلی این است که پایه‌ای برای پیشبرد برنامه‌های رادیکال اصلاحات اجتماعی، اقتصادی یا سیاسی به‌وجود می‌آورد، اما ممکن است حرکت به سوی اقتدارگرایی را نیز تشویق کند و به سختگیری ایدئولوژیک بینجامد. از این‌رو، می‌توان خود تاچر را یکی از قربانی‌های تاچریسم دانست زیرا در سال ۱۹۹۰، به دلیل سبک رهبری تحکم‌آمیز خود و بی‌میلی نسبت به تغییر اولویت‌های سیاسی‌اش، حتی وقتی که اولویت‌های مذکور از لحاظ انتخاباتی نیز بی‌وجهه شده بودند، ناچار به پرداخت هزینه شد.

گذشته از سبک رهبری‌ای که رهبران در پیش می‌گیرند، بنا به دلایلی می‌توان باور کرد که رهبران سیاسی جدید نسبت به پیشینیان خود با دشواری‌های بیش‌تر و بزرگ‌تری روبه‌رویند؛ و این مسئله مهمی است، چراکه تلقی‌ها دربارهٔ رهبران، و کارآمدی‌ای که از رهبری توقع می‌رود، تأثیر بسیار زیادی بر نظر عموم مردم دربارهٔ فرایند سیاسی دارد. نخستین دشواری پیشِ روی رهبران این است که جوامع مدرن در نتیجهٔ تأثیرات جهانی شاید چنان پیچیده و گرفتار شده‌اند که سیاستمداران انجام برخی کارها را تقریباً ناممکن می‌یابند. بنابراین، رهبران محکوم‌اند از عملی شدن انتظارات خود ناامید شوند و ناکام بمانند. دشواری دوم این است که رهبران از نابودی قطعیت‌های قدیمی ایدئولوژیک واخلاقی رنج می‌برند، و این وضع ایجاد روایت‌های قانع‌کننده‌ای راکه پژواک عمومی گسترده‌ای داشته باشند دشوارتر می‌کند.

سومین دشواری این است که جوامع مدرن به‌تدریج متنوع‌تر و پراکنده‌تر می‌شوند. بنابراین، رهبران سیاسی ایجاد کشش سیاسی بر پایهٔ فرهنگ عمومی و مجموعه‌ای از ارزش‌های مشترک را روزبه‌روز دشوارتر می‌یابند. و سرانجام، چهارم، شاید بین جهان سیاسی و جهان غیرسیاسی شکافی فرهنگی به‌وجود آمده باشد. رهبران سیاسی بیش‌تر کسانی‌اند که به شغل سیاسی اشتغال دارند و سبک زندگی، حساسیت‌ها و حتی زبان‌شان با شهروندان عادی فرق دارد. رهبران مدرن گذشته از این‌که ایجادگر آرمان‌ها و بیانگر امیدها و آرزوهای مردم نیستند در خدمت خود و دور از دسترس هم تلقی می‌شوند. تا آن حد که این موضوع درست باشد، مردم از سیاست متعارف بیگانه می‌شوند و شاید برای یافتن رهبری سیاسی به جای دیگری متوسل شوند.

خلاصهٔ فصل

- شاخهٔ اجرایی حکومت پاسخگو اجرا یا عملی کردن سیاست است. قوهٔ اجرایی سیاسی چهره‌های ارشد را در بر می‌گیرد و کاملاً با مفهوم «حکومت وقت» یا «تشکیلات حکومتی» برابر است. قوهٔ اجرایی اداری یا بوروکراتیک مقام‌های عمومی یا کارمندان را شامل می‌شود. اما وجه تمایز سیاسی/بوروکراتیک اغلب در اثر پیچیدگی‌های فرایند سیاست‌سازی مبهم می‌شود.
- قوای اجرایی سیاسی در مقام «بالاترین مقام فرمان‌دهنده» دستگاه دولت عمل می‌کنند و برخی نقش‌های رهبری را بر عهده دارند، که نمایندگی دولت در مراسم تشریفاتی، رهبری سیاست‌سازی در مورد اولویت‌های راهبردی برانگیختن پشتیبانی عمومی برای حکومت یا تشکیلات حکومتی، نظارت بر دستگاه بوروکراسی، و انجام اقدامات ابتکاری در هنگام وقوع بحران‌های داخلی یا بین‌المللی را دربرمی‌گیرد.
- قوای اجرایی نظام ریاستی، قدرت واختیارات اجرایی را در دست رئیس‌جمهوری متمرکز می‌کنند که نقش‌های رئیس دولت و رئیس حکومت را با هم دارد، و با مجلسی رویارو می‌شوند که از استقلال سیاسی مبتنی بر قانون اساسی برخوردار است. در نظام‌های پارلمانی، نخست‌وزیرها با دو مجموعه روابط کار می‌کنند: نخست رابطه با کابینه، وزیران و وزارتخانه‌های خودشان است، و دوم رابطه با حزب‌ها و مجلسی که قدرت‌شان از آن برمی‌آید.
- گرایش به سیاست رسانه‌ها و سیاست انتخاباتی در جهت تمرکز بر شخصیت و تصویر فرد، فرصت‌های به‌دست آمده از اجلاس‌ها و فعالیت‌های بین‌المللی برای نشان دادن مهارت سیاسی و نیاز به رهبری سیاسی و ایدئولوژیک در قوهٔ اجرایی که پیوسته گسترده‌تر و پیچیده‌تر می‌شود، همگی موجب افزایش قدرت قوهٔ اجرایی اصلی شده است.
- رهبری سیاسی را به‌صورت‌های گوناگون مطرح کرده‌اند. توانایی واستعدادی شخصی، که بر پایهٔ صفات فردی تفسیر شده است، مانند رهبری کاریزماتیک؛ به‌منزلهٔ پدیده‌ای جامعه‌شناختی که در آن رهبران بیانگر نیروهای جامعه‌شناختی-تاریخی خاص‌اند؛ به‌منزلهٔ ضرورتی سازمانی که ریشه در نیاز به مسیری همبسته و یگانه دارد؛ و به‌مثابه مهارتی سیاسی که رهبرانِ خواهان کنترل ذهنی همتایان و توده‌های مردم می‌توانند آن را بیاموزند.
- رهبران برای دست یافتن به هدف‌های خود راهبردهای بسیار متفاوتی را به کار برده‌اند. رهبری با عمل آزاد می‌کوشد با گستراندن مسئولیت‌های زیردستان هماهنگی و کار گروهی را تقویت کند. در رهبری مذاکراتی رهبران به‌صورت واسطه‌هایی عمل می‌کنند و بین جناح‌ها و صاحبان منافع رقیب موازنه به‌وجود می‌آورند. رهبری تبدیلی از طریق توانایی در الهام‌بخشیدن و مطرح کردن بینشی شخصی، به برانگیختنِ پشتیبانی تأکید زیادی می‌گذارد.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. در چه شرایط اجتماعی-سیاسی ممکن است سران دولت نقش سیاسی مهمی برعهده گیرند؟
۲. آیا تنها اختیاری که رئیس قوهٔ اجرایی دارد اختیار پیگیری قانون مصوب قوهٔ قانون‌گذاری است؟
۳. کدام یک از رؤسای جمهوری یا نخست‌وزیرها قدرتمندترند؟
۴. آیا حکومت کابینهٔ جمعی، اصلی است که ارزش حفظ شدن دارد؟

۵. آیا رهبران قوی را باید تحسین کرد یا باید از آن‌ها ترسید؟
۶. آیا کیش‌های شخصیت ویژگی همهٔ نظام‌های سیاسی است یا فقط در نظام‌های دیکتاتوری دیده می‌شود؟
۷. آیا رهبران سیاسی ماکسانی‌اند که سزاوار داشتن آن‌هاییم؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. تحلیلی خوب و آسان فهم از دینامیک رهبری سیاسی:

Elgie, R. *Political Leadership in Liberal Democracies* (Basingstoke: Palgrave, 1995).

۲. بازشناسی جالب ماهیت رهبری و مهارت‌ها و راهبردهایی که رهبران به کار می‌برند:

Gardner. H. *Leading Minds* (London: Harper Collins, 1996).

۳. مجموعه مقالاتی که جایگاه قدرت اجرایی را در بریتانیا تحلیل می‌کند:

Rhodes, R. and P. Dunleavey (eds), *Prime Minister, Cabinet and Core Executives* (Basingstoke: Palgrave, 1995).

۴. تحلیلی برانگیزنده که نظریهٔ «بدون پیروزی» قدرت ریاست‌جمهوری را بررسی می‌کند:

Rose, R. *The Postmodern Presidency: The White House Meets the World* (2nd ed.) (New York: Chartham House, 1991).

۵. مقدمهٔ مقایسه‌ای سودمندی در مورد نقش نخست‌وزیرها و پیکربندی‌های قوای اجرایی اصلی:

Wright. V., B. Guy Peters and R. Rhodes (eds), *Administering the Summit: Administration of the Core Executive in Developing Countries* (Basingstoke: Palgrave, 2000).

فصل هفدهم

بوروکراسی‌ها

«بوروکراسی ماشین غول پیکری است که کوتوله‌ها با آن کار می‌کنند.»
اونوره دو بالزاک (Honore De Balzac)، *لطایف* (*Epigrams*)

از نظر بسیاری، اصطلاح بوروکراسی حاکی از ناکارآمدی و بیهودگی، و تشریفات وقت‌گیر است: به‌طور خلاصه، «کاغذبازی». اما در عرصهٔ سیاست، بوروکراسی به دستگاه مدیریت دولت دلالت می‌کند: یعنی به انبوه کارمندان و مقامات عمومی‌ای که مسئول اجرای وظایف حکومت‌اند. کسان دیگری به پیروی از ماکس وبر، بوروکراسی را شکل متمایزی از سازمان می‌دانند که نه تنها در دولت بلکه در همهٔ عرصه‌های جامعهٔ مدرن وجود دارد. اما بی‌تردید همین‌که حکومت رشد کرد و گسترهٔ مسئولیت‌های آن توسعه یافت، بوروکراسی نقش فزاینده‌ای در زندگی سیاسی می‌یابد. در این حال دیگر نمی‌توان کارمندان را فقط مدیران یا مجریان سیاست دانست و آن‌ها را نادیده گرفت؛ بلکه در این صورت آن‌ها چهره‌های اصلی فرایند سیاسی‌اند، و حتی گاه کشورشان را نیز اداره می‌کنند. در پشت ظاهر نظام نمایندگی و پاسخگو بودن دموکراتیک، ممکن است واقعیت «فرمانروایی مقامات رسمی» نهفته باشد. بنابراین، سازمان و کنترل قدرت بوروکراتیک یکی از مبرم‌ترین مسائل سیاست مدرن است، و این مسئله‌ای است که هیچ نظام سیاسی‌ای نتوانسته است آن را به راحتی حل کند.

موضوع‌های اصلی مورد بررسی در این فصل به شرح زیرند:

- بوروکراسی چیست؟
- نظریه‌های اصلی بوروکراسی کدام‌اند؟
- کارکردهای بوروکراسی کدام‌اند؟
- بوروکراسی‌ها چگونه سازمان می‌یابند؟ چگونه باید آن‌ها را سازمان داد؟
- چرا بوروکرات‌ها چنین قدرتمندند، و چرا قدرت بوروکراتیک گسترش یافته است؟
- کنترل بوروکراسی‌ها چگونه و چقدر موفقیت‌آمیز بوده است؟

نظریهٔ بوروکراسی

مسئلهٔ بوروکراسی* هیجانات سیاسی شدیدی به‌وجود می‌آورد. این هیجانات در دورهٔ جدید همواره منفی بوده‌اند. لیبرال‌ها به علت پوشیدگی و فقدان پاسخگویی از بوروکراسی انتقاد می‌کنند. سوسیالیست‌ها، به‌ویژه مارکسیست‌ها، آن را کارافزار سرکوبی طبقاتی می‌دانند و محکومش می‌کنند؛ و راست نو هم به نوبهٔ خود بوروکرات‌ها را سودجو و ذاتاً ناکارآمد می‌داند. اختلاف نظر ژرف‌تر دربارهٔ خود ماهیت بوروکراسی عامل تعیین‌کنندهٔ این نظریات متعارض است. اصطلاح بوروکراسی چنان گوناگون به کاربرده شده است که شاید کوشش برای ارائهٔ تعریفی فراگیر را روی‌هم‌رفته باید کنار گذاشت. آلبرو (Albrow, 1970: 84–105) دست‌کم هفت مفهوم مدرن از بوروکراسی را مشخص کرده است:

- بوروکراسی به‌منزلهٔ سازمان عقلانی
- بوروکراسی به‌منزلهٔ ناکارآمدی سازمانی
- بوروکراسی به‌منزلهٔ فرمانروایی مقامات رسمی
- بوروکراسی به‌منزلهٔ مدیریت عمومی
- بوروکراسی به‌منزلهٔ مدیریت مقامات
- بوروکراسی به‌منزلهٔ سازمان
- بوروکراسی به‌منزلهٔ جامعه نو

این مفهوم‌ها و کاربردهای متعارض آن‌ها، تاحدی، بازتاب آن است که رشته‌های مختلف دانشگاهی بوروکراسی را متفاوت می‌بینند. برای مثال، دانشجویان علم سیاست و حکومت، بوروکراسی را به‌طور سنتی از لحاظ لفظی به معنای «فرمانروایی دیوانیان»، یعنی فرمانروایی مقامات انتصابی می‌دانند. از همین رو جان استوارت میل (نک. ۷۱) در *ملاحظاتی دربارهٔ حکومت نمایندگی* (1951 [1861])، بوروکراسی را با شکل‌های نمایندگی حکومت ــ به سخن دیگر با فرمانروایی سیاستمداران انتخابی و مسئول ــ مقایسه کرد. بوروکراسی در عرصهٔ جامعه‌شناسی نوعاً گونهٔ خاصی از سازمان، و به‌منزلهٔ نظامی از مدیریت و نه نظام حکومت شناخته شده است. در این معنا بوروکراسی را نه تنها

مفاهیم **بوروکراسی (bureaucracy)**: بوروکراسی (در لفظ یعنی «فرمانروایی مقامات رسمی») در زبان روزانه، واژه‌ای تحقیرآمیز به معنای مدیریت یکنواخت بیهوده یا «کاغذبازی» است. مفهوم بوروکراسی در علوم اجتماعی در معنایی خاص‌تر و بی‌طرف به کار برده می‌شود، اما به پدیده‌های بسیار متفاوتی مانند فرمانروایی مقامات غیرانتخابی، دستگاه مدیریتی حکومت، و الگویی عقلانی از سازمان، اشاره دارد. با وجود این اختلاف نظر دربارهٔ جایگاه و خصلت بوروکراسی، به‌طور کلی این نکته پذیرفته شده است که سازمان‌دهی مطلق و مدیریت حرفه‌ای مبتنی بر مقررات، ویژگی‌های بوروکراسی‌اند. در عرصهٔ مطالعات حکومت مقایسه‌ای، دشواری‌های کم‌تری در کاربرد اصطلاح بوروکراسی وجود دارد. در این عرصهٔ مطالعاتی، اصطلاح مذکور به دستگاه مدیریتی دولت مربوط می‌شود که در آن بوروکرات‌ها مقامات دولتی غیرانتخابی، یا کارمند محسوب می‌شوند.

در دولت‌های دموکراتیک و اقتدارگرا، بلکه در شرکت‌های بازرگانی، اتحادیه‌های کارگری، حزب‌های سیاسی و مانند آن‌ها نیز می‌توان دید. از سوی دیگر، اقتصاددان‌ها گاهی بوروکراسی را به‌طور خاص سازمان‌های «عمومی» می‌دانند. از این‌رو، مشخصهٔ آن‌ها این است که از راه نظام مالیاتی تأمین مالی می‌شوند و انگیزهٔ سود آن‌ها را برنینگیخته و به فشارهای بازار هم پاسخگو نیستند. برای معنادار کردن این کاربردهای گوناگون، سه نظریه متعارض بوروکراسی را بررسی می‌کنیم:

- بوروکراسی به‌منزلهٔ دستگاه مدیریت عقلانی
- بوروکراسی به‌منزلهٔ بلوک قدرت محافظه‌کار
- بوروکراسی به‌منزلهٔ خاستگاه تأمین نیازهای حکومت.

الگوی مدیریت عقلانی

بررسی علمی بوروکراسی تحت تسلط آثار ماکس وبر (نک. ۳۰۶) بوده است. به نظر وبر، بوروکراسی «نمونهٔ آرمانی» (نک. ۳۰) فرمانروایی بر پایهٔ نظام مقررات عقلانی، در مقابل «نمونه‌های» سنتی یا کاریزمایی است. وبر مجموعه اصولی را مشخص کرد که سازمان بوروکراتیک را نمایان می‌کند. مهم‌ترین این اصول عبارت‌اند از:

- بخش‌های قضایی ثابت و رسمی‌اند، و با قوانین و مقررات سازمان‌یافته‌اند.
- سلسله‌مراتب کاملاً سازمان‌یافته‌ای وجود دارد که تضمین می‌کند در زنجیرهٔ فرماندهی مراتب پایین‌تر زیر نظارت مراتب خاص بالاترند.
- کسب و کار بر پایهٔ اسناد مکتوب و نظام بایگانی مدیریت می‌شود.
- اقتدار مقامات اقتداری غیرشخصی است و به‌طور کامل از مقامی که دارند ناشی می‌شود، نه از موقعیت شخصی‌شان.
- قواعد بوروکراتیک آن‌قدر دقیق‌اند که عرصهٔ دخالت شخصی را به حداقل می‌رسانند.
- استخدام و پیشرفت در بوروکراسی بر پایهٔ ضابطه‌های حرفه‌ای، مانند آموزش، کارشناسی و صلاحیت اداری است.

ویژگی اصلی بوروکراسی از چشم‌انداز وبری عقلانیت آن است، زیرا بوروکراتیک کردن، پیشرفت ابزار قابل اعتماد، پیش‌بینی‌پذیر، و از همه مهم‌تر کارآمد سازمان اجتماعی را نشان می‌دهد. به نظر وبر، بوروکراسی شکل مشخص سازمان جامعهٔ مدرن است، و باز به نظر او، گسترش آن قطعی بود. این گسترش نه تنها نتیجهٔ برتری تکنیکی بوروکراسی بر شکل‌های دیگر مدیریت، بلکه پیامد پیشرفت چشمگیر اقتصادی، سیاسی و فرهنگی نیز بود. گسترش بوروکراتیک کردن با پیدایش اقتصاد سرمایه‌داری ــ به‌ویژه با فشار زیادتر برای کارایی اقتصادی و پیدایش واحدهای تجاری بزرگ ــ پیوندی تنگاتنگ داشت. تحول دولت مدرن و گسترش مسئولیت‌هایش به عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی نیز به رشد بوروکراسی‌های حکومتی قدرتمند انجامید.

به نظر وبر، فشارهای دموکراتیک کردن موجب رشد بوروکراسی شد ـ فشارهایی که اندیشه‌هایی مانند سنت (نک. ۳۰۶)، امتیاز و تکلیف را ضعیف کرد و جای آن‌ها را به باور به رقابت آزاد و شایسته‌سالاری داد. او معتقد بود که فرایند «عقلانی کردن» موجب می‌شود که همه جوامع صنعتی، چه سرمایه‌داری باشند چه کمونیستی، با پذیرفتن شکل‌های بوروکراتیک مدیریت به‌طور روز افزونی همانند یکدیگر شوند. این برداشت راکه **تز همگرایی**[۱] نامیده می‌شود، بعدها جیمز برنم (۸۷-۱۹۰۵) در کتاب خود، ***انقلاب مدیریتی*** (*The Managerial Revolution*, 1941) بسط داد. در این متن اثرگذار دربارهٔ **مدیریت‌گرایی**[۲] ذکر شده است که بر همهٔ جوامع صنعتی، گذشته از تفاوت‌های ایدئولوژیک‌شان، طبقهٔ مدیران، تکنوکرات‌ها و مقامات دولتی حکومت می‌کنند که قدرت‌شان از مهارت‌های تکنیکی و مدیریتی آن‌ها برآمده است.

با این حال، وبر می‌دانست که بوروکراسی هم خوب است و هم بد. در وهلهٔ نخست، کارایی سازمانی با مشارکت دموکراتیک همخوانی ندارد، چرا که بوروکراتیک کردن گرایش‌های سلسله‌مراتبی را تقویت می‌کند، البته آن‌هایی راکه بر پایهٔ شایستگی‌اند، یعنی فرمان را باید مقامات ارشد از بالا اجرا کنند، نه توده‌ها از پایین. این فکر رؤیای سوسیالیستی دیکتاتوری پرولتاریا را از بین می‌برد، و وبر (به درستی) پیش‌بینی کرد که دیکتاتوری پرولتاریا به «دیکتاتوری مقامات رسمی» تبدیل می‌شود. از این لحاظ، نتایجی گرفت که مشابه نتایج مطالعاتی بود که دوستش رابرت میخلز (۱۹۳۶-۱۸۷۸) دربارهٔ حزب‌های سیاسی انجام داد و آن را قانون آهنین الیگارشی نامید.

اما وبر نسبت به دورنماهای لیبرال دموکراسی کم‌تر از میخلز بدبین بود. اگرچه وبر گرایش بوروکرات‌ها به کوشش برای همیشگی کردن بوروکراسی و پا فراتر گذاشتن از کارکرد اداری آن را تشخیص داد، اما معتقد بود که با استفاده از راه‌های لیبرالی، مانند رقابت انتخاباتی و پراکندگی نهادی می‌توان دست‌کم در برابر آن ایستادگی کرد. خطر دیگری که وبر امکان آن را مطرح کرد این بود که اگر محیط اجتماعی به‌طور روز افزونی غیر شخصی و مکانیکی شود، سلطهٔ آرمان بوروکراتیک می‌تواند موجب «فراموش شدن نشاط» شود. بنابراین، عقل و بوروکراسی ممکن است «قفسی آهنی» شوند و احساسات بشری، و آزادی فردی را در خود حبس کنند.

الگوی بلوک قدرت

این دیدگاه که بوروکراسی بلوک قدرت است به‌طور عمده از تحلیل سوسیالیستی و به‌ویژه از مارکسیسم ناشی می‌شود. اگرچه مارکس (نک. ۸۰) به شیوهٔ وبر نظریهٔ منظمی دربارهٔ بوروکراسی

---

۱ convergence thesis، این نظریه که عامل‌های سیاسی-اقتصادی حکم می‌کنند که دولت‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی به‌طور روز افزونی همانند شوند.

۲ managerialism، این نظریه که در جامعهٔ مدرن تقسیمات طبقاتی جای خود را به تقسیمات بر پایهٔ موقعیت مدیریتی و اختیارات بوروکراتیک داده است؛ یعنی به تکنوکراسی (فرمانروایی کارشناسان یا متخصصان).

ارائه نداد، اما خط‌های اصلی این نظریه در نوشته‌های او قابل‌تشخیص است. مارکس به جای این‌که بوروکراسی را نتیجهٔ پیدایش جامعهٔ صنعتی پیچیده بداند، آن را به ضرورت‌های خاص سرمایه‌داری مربوط دانست. از این‌رو، کم‌تر با بوروکراتیک کردن به‌مثابه پدیدهٔ اجتماعی گسترده، و بیش‌تر با نقش طبقاتی‌ای که بوروکراسی دولتی بازی می‌کرد، ارتباط داشت. او به‌ویژه بوروکراسی را سازوکاری می‌دانست که با آن منافع بورژواها حفظ و از نظام سرمایه‌داری دفاع می‌شود.

نومارکسیست‌هایی مانند رالف میلیباند (1969) به تحلیل سوگیری‌های طبقاتی که بوروکراسی دولتی از آن سرشار است، پرداخته‌اند. به گمان آن‌ها به توانایی کارمندان ارشد به‌مثابه گروه محافظه‌کار مخالف که نوآوری‌های رادیکال وزیران سوسیالیستی و حکومت‌های سوسیالیستی را تضعیف، و حتی متوقف می‌کنند، توجه زیادی شده است. به گفتهٔ میلیباند، کارمندان رده بالا «در این معنا محافظه‌کارند که در حوزهٔ اختصاصی خودشان متحدان آگاه یا ناآگاه نخبگان اقتصادی و اجتماعی موجودند». (Miliband, 1969: 123). چندین دلیل برای این محافظه‌کاری هست. آشکارترین دلیل این است که با وجود نیازهای رسمیِ بی‌طرفیِ سیاسی (نک. ۴۳۶) کارمندان رده بالا از همان زمینه و پیشینهٔ آموزشی و اجتماعی‌ای برخوردارند که صنعتگراها و مدیران بازرگانی دارند، و بنابراین احتمالاً در اندیشه، پیشداوری‌ها و جهان‌بینی عمومی آن‌ها شریک‌اند. این امکان که کارمندان برجسته ممکن است مشترکاً افکاری رادیکال یا سوسیالیستی در سرداشته باشند نیز با روش‌های استخدامی و ارتقاء شغلی‌ای که برای تضمین «درستی و استحکام» ایدئولوژیک آن‌ها به کار می‌برند، جبران می‌شود.

میلیباند معتقد بود که مهم‌ترین عامل تقویت جهان‌بینی محافظه‌کارانهٔ کارمندان عالی‌رتبه نزدیکی پیوسته فزاینده آن‌ها به جهان سرمایه‌داریِ شراکتی است، که پیامد مداخلهٔ روبه‌رشد دولت در زندگی اقتصادی، و متضمن رابطهٔ موجود بین گروه‌های تجاری و کارمندان است، که پیوسته به تعریف «منافع ملی» برحسب منافع دراز مدت سرمایه‌داری خصوصی می‌پردازند. این رابطه به نوبهٔ خود نقل‌وانتقال کارکنان بین حکومت و بخش بازرگانی را (که اغلب در وضعیت ناپایدار قرار دارند) تقویت می‌کند. بوروکراسی دولتی به این طریق از بخش خصوصی عضو می‌گیرد، و به کارمندان وقتی که بازنشست می‌شوند فرصت‌های اشتغال سودآوری پیشنهاد می‌شود. نتیجهٔ این تحلیل آن است که اگر بوروکرات‌های ارشد با صاحبان منافع سرمایه‌داری همراه شوند، بر سر راه هر کوششی برای رسیدن به سوسیالیسم از طرق مبتنی بر قانون اساسی مانع بزرگی به‌وجود می‌آید.

یکی از کاستی‌های نظریهٔ مارکسیستی بوروکراسی این است که چندان به مسئلهٔ بوروکراتیک شدن نظام‌های سوسیالیستی توجه نمی‌کند. مارکس و انگلس این مسئله را به‌طور کامل نادیده گرفتند و مبنای آن نیز این فرضیه بود که، وقتی جامعهٔ بی‌طبقه و کمونیستی به‌وجود آمد، بوروکراسی همراه با دولت «فرسوده» می‌شود. دانشمندان اجتماعی، مانند وبر و میخلز، که می‌گفتند بوروکراسی یک پدیدهٔ اجتماعی گسترده است که فقط با تأکید سوسیالیستی بر مالکیت عمومی و

لئون تروتسکی (۱۹۴۰ـ۱۸۷۹)
متفکر سیاسی مارکسیست و انقلابی روسی. تروتسکی که از نخستین منتقدان نظریهٔ لنین دربارهٔ حزب و رهبر شورای سن‌پترزبورگ در سال ۱۹۰۵ بود، در سال ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها پیوست و کمیسر امور خارجه و بعد کمیسر جنگ شد. او پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ گوشه‌نشین شد و از فعالیت افتاد. در سال ۱۹۲۹ از روسیه تبعید شد، و در سال ۱۹۴۰ به دستور استالین در مکزیک به قتل رسید. سهم نظری تروتسکی در مارکسیسم عبارت است از ارائهٔ نظریه «انقلاب دائمی»، پشتیبانی از انترناسیونالیسم، و تحلیل استالینیسم به‌مثابه شکلی از «فساد بوروکراتیک».

برنامه‌ریزی می‌توان آن را تقویت کرد، از این مارکسیسم چپ انتقاد کردند. تجربهٔ کمونیسم سدهٔ بیستم اجازه نداد که متفکران مارکسیست این مسئله را دیگر نادیده بگیرند.

اثرگذارترین تحلیل مارکسیستی بوروکراسی پساسرمایه‌داری را لئون تروتسکی ارائه داد. تروتسکی در کتاب ***انقلاب خیانت دیده*** (*The Revolution Betrayed*, 1937) مسئلهٔ «تباهی بوروکراتیک» را روشن کرد. به نظر او ترکیبی از عقب‌ماندگی روسی و نبود کاردانی سیاسی پرولتاریا شرایطی به‌وجود آورده بود که در آن بوروکراسی دولتی می‌توانست گسترش یابد و راه پیشرفت‌های بیش‌تر به سوسیالیسم را ببندد. از این‌رو، دیکتاتوری استالینیستی صرفاً بیان سیاسی این منافع بوروکراتیک مسلط بود که، به‌طور کامل از منافع توده‌ها بریده بود. درحالی‌که تروتسکی بوروکراسی را لایه‌ای اجتماعی می‌دانست که می‌توان با انقلابی سیاسی آن را از بین برد، میلوان جیلاس (۹۵ـ۱۹۱۱)، دگراندیش یوگسلاویایی (همکار سابق مارشال تیتو) بوروکراسی را «طبقهٔ جدید» توصیف کرد. به نظر جیلاس (1957)، قدرت بوروکراسی در رژیم‌های کمونیستی ارتدکس از کنترلی ناشی می‌شود که رژیم بر ثروت تولیدی دارد و این بدان معناست که نظام‌های اجتماعی کمونیستی به‌طور روزافزونی با سرمایه‌داری دولتی هم شکل می‌شوند.

الگوی تأمین نیازهای بوروکراتیک

پیدایش نظریه‌های گزینش عقلانی و گزینش عمومی (نک. ۳۹۶) این تصور را از بین برد که منتقدان بوروکراسی فقط چپ‌اند. این نظریه‌ها تأثیر زیادی بر راست نو گذاشتند، و به‌ویژه کمک کردند نظرات آن دربارهٔ ماهیت دولت و پیدایش حکومت «بزرگ» شکل گیرد. کانون این الگوی بوروکراسی توجه به منافع و انگیزه‌های خود بوروکرات‌هاست. نظریهٔ گزینش عقلانی بر پایهٔ همان فرضیه‌های اقتصاد نوکلاسیک دربارهٔ طبع بشر قرار دارد: یعنی این‌که افراد منطقاً آفریده‌هایی سودجو یا درصدد به حداکثر رساندن منافع خودشان‌اند. نظریهٔ گزینش عمومی، که به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا حائز اهمیت است و با مکتب ویرجینیایی تحلیل سیاسی پیوند دارد، این الگوی اقتصادی تصمیم‌گیری را در بخش عمومی به کار می‌برد.

ویلیام نیسکانن (William Niskanen) در ***بوروکراسی و حکومت نمایندگی*** (*Bureaucracy and*

(*Representative Government*, 1971) در این زمینه استدلال کرد که بوروکرات‌های ارشد، گذشته از تصویری که در مقام کارمندان دولت، مقدم بر هر چیز از سود شخصی ناشی از حرفه‌شان انگیزه می‌یابند و از این‌رو می‌کوشند مؤسسهٔ محل کار خود را گسترش و بودجهٔ آن را افزایش دهند، چراکه رشد بوروکراتیک امنیت شغلی آن‌ها را تأمین و تضمین می‌کند، دورنماهای پیشرفت و ترقی را گسترده می‌سازد، حقوق را می‌افزاید، و برای مقامات رده‌بالا قدرت و اختیارات، جانبداری و اعتبار و حیثیت بیش‌تر می‌آورد. از این‌رو، بوروکراسی‌ها دینامیک درونی پرتوانی دارند، که به رشد خود حکومت و گسترش مسئولیت‌های عمومی می‌انجامد. به نظر راست نو، توان مقامات منتخب برای تحمیل ترجیحات سیاست به سیاستمداران انتخابی، به توضیح چگونگی رشد دولت در حکومت‌هایی با ایدئولوژی‌های بسیار گوناگون کمک زیادی می‌کند. همین‌طور، ایجاد تصویر سوسیال دموکرات‌های طبیعی برای بوروکرات‌ها، برای حکومت‌های راست نو که خواستار به عقب راندن مرزهای دولت‌اند، پیامدهای مهمی دارد. حکومت‌های راست نو آشکارا معتقدند که تا وقتی قدرت واختیارات بوروکراتیک را نتوان کنترل کرد یا از سر راه برداشت، هر کوششی در راه پیگیری سیاست‌های بازار آزاد محکوم به شکست است.

این انتقاد راست نو بر خصلت غیربازاری بوروکراسی‌های دولت توجه می‌کند، و بین مجموعه‌های بخش خصوصی و بخش عمومی مقایسه ناخوشایندی به عمل می‌آورد. از این نظر، مجموعه‌های بخش خصوصی، مانند شرکت‌های بازرگانی با ترکیبی از عامل‌های درونی و بیرونی، ساختاربندی شده‌اند. به حداکثر رساندن سود، که از راه کاربست فشار نزولی پایدار بر هزینه‌ها، شرکت را به سوی کارایی بیش‌تر سوق می‌دهد، عامل درونی اصلی بخش خصوصی است. شرکت‌های بازرگانی در دنیای بیرون در شرایط بازار رقابتی عمل می‌کنند ــ شرایطی، که آن‌ها را وامی‌دارد از راه نوآوری در تولید و تعدیل قیمت‌ها، به فشارهای مصرف‌کنندگان پاسخ دهند.

در مقایسه با بخش خصوصی، بوروکراسی‌ها با انگیزهٔ سود سامان نیافته‌اند. اگر هزینه‌ها از درآمدها بیش‌تر شود، مالیات‌دهندگان همیشه حاضرند تا کلی پول بدهند. همین‌طور، بوروکراسی‌های دولت به‌طور معمول انحصاری‌اند، و بنابراین به هیچ روی مجبور به پاسخ دادن به فشارهای بازار نیستند. در نتیجه، بوروکراسی‌ها (همراه با همهٔ مجموعه‌های بخش عمومی) به‌طور ذاتی اتلاف‌گر و ناکارآمدند. به‌علاوه، خدماتی که می‌دهند ناگزیر کیفیت پایینی دارد و نمی‌توانند نیازها یا خواست‌های مصرف‌کنندگان را تأمین کند. این فلسفهٔ راست نو که «خصوصی خوب است؛ عمومی بد است» نه تنها حکم می‌کند که بوروکراسی‌های دولتی باید تقلیل یابند، بلکه، اگر این کار ممکن نباشد، باید فنون مدیریت بخش خصوصی را در بخش عمومی رواج داد.

منتقدان نظریهٔ گزینش عمومی معمولاً می‌گویند که این نظریه به دلیل جدا کردن فرد از محیط اجتماعی خود ضعف دارد، و نیز می‌گویند در این نظریه، با طرح این فرضیه که انسان‌ها همیشه منطقاً به سود خود توجه دارند، سوگیری ارزشی محافظه‌کارانه صورت گرفته است. اما دیگران که

رویکرد گزینش عمومی را به کار برده‌اند به نتایج بسیار متفاوتی رسیده‌اند. برای مثال، دانلیوی (Dunleavy, 1991) گفت که اگر یکایک بوروکرات‌ها بازیگران عاقلی باشند، بیش‌تر احتمال دارد از راهبردهای شکل‌دهندهٔ بوروکراسی استفاده کنند، نه آن چنان که صاحبان نظریهٔ سنتی گزینش عمومی می‌گویند از راهبردهایی برای حداکثر کردن بودجه.

اولویت‌های حداکثرساز بودجه به‌یقین با رشد دولت، به‌ویژه در نبود مقررات بازار، همراه است. اما انجام اقدامی جمعی برای رسیدن به این هدف دشوار است، و مقامات ارشد بیش‌تر از سودهای مالی جزیی به سودهای ناشی از کار توجه دارند. دانلیوی معتقد بود که احتمالاً بالاترین اولویت بوروکرات‌ها این است که کاری دلخواه و محیط کاری موافق میل و جذاب برای خود دست و پا کنند. این گرایش، هم بدان سبب است که کارمندان ارشد به‌ویژه به منافع و اهمیت وظایف کاری خود توجه دارند، و نیز این‌که اشتغال در بخش عمومی فرصت‌های به نسبت خوبی در اختیارشان قرار می‌دهد تا حقوق، امنیت شغلی و چشم‌انداز پیشرفت خود را بهتر کنند. بدیهی است که مقامات رده بالایی که نگران شکل‌گیری بوروکراسی‌اند به شیوه‌ای بسیار متفاوت از سازندگان امپراتوری راست نو ــ که همه جا دشمنی اهریمنی می‌بینند ــ عمل می‌کنند.

نقش بوروکراسی‌ها

کارکردهای بوروکراسی‌ها

به ظاهر بوروکراسی‌ها کارکردی یگانه اما اساسی دارند. نخستین توجه آن‌ها اجرا و عملی کردن قوانینی است که قوهٔ قانون‌گذاری وضع کرده و سیاست‌هایی که قوهٔ اجرایی سیاسی در موردشان تصمیم گرفته است. درواقع، درحالی‌که کارکردهای دیگر حکومت (مانند نمایندگی، سیاست‌سازی و برآورد منافع) را نهادهای گوناگونی عملی می‌کنند، اجرا و عملی کردن سیاست فقط در مسئولیت کارمندان است، که البته زیر نظر رؤسای سیاسی خود کار می‌کنند. افزون بر این، به نظر می‌رسد الگوی وبری بوروکراسی‌ها به‌منزلهٔ دستگاه‌های عقلانی و عینی، گسترهٔ مدیریتی را از گسترهٔ سیاسی جدا می‌کند. از این نظر، بوروکرات‌ها مانند چرخ‌دنده‌های ماشینی دیده می‌شوند، چرا که مدیران قابل اعتماد و کارآمدی در یک سلسله‌مراتب ثابت‌اند و بنا به قواعد تعریف‌شده عمل می‌کنند. اما واقعیت بسیار متفاوت است. بوروکرات‌ها با وجود تبعیت رسمی و بی‌طرفی، تأثیر بسیار زیادی بر فرایند سیاسی می‌گذارند، و از این‌رو در هر نظام سیاسی چندین کارکرد اساسی دارند. مهم‌ترین این کارکردها عبارت‌اند از:

- کاربست مدیریت
- ارائهٔ نظر مشورتی دربارهٔ سیاست
- بیان و تجمیع منافع
- حفظ ثبات سیاسی

مدیریت

کارکرد اصلی بوروکراسی عملی کردن یا اجرای قانون و سیاست است: از این‌رو، اداره کردن، سراسر کار حکومت را دربرمی‌گیرد. به همین دلیل است که گاهی به بوروکراسی «مدیریت»*گفته می‌شود، درحالی‌که قوهٔ اجرایی سیاسی «حکومت» نامیده می‌شود. این تفاوت و تمایز بدان معناست که خط روشنی را می‌توان بین نقش سیاست‌سازی سیاستمداران و نقش اجرایی سیاست بوروکرات‌ها کشید. به یقین، اکثر کارمندان در سطح جهانی تقریباً به‌طور انحصاری مسئولیت‌های مدیریتی دارند که از اجرای برنامه‌های رفاهی و تأمین اجتماعی گرفته تا تنظیم اقتصاد، صدور جوازها، و تهیه اطلاعات و دادن نظر مشورتی به شهروندان در داخل یا خارج کشور را دربرمی‌گیرد. بنابراین، اندازهٔ بوروکراسی‌ها با مسئولیت‌های گسترده‌تر حکومت پیوند تنگاتنگ دارد. در سراسر سدهٔ بیستم اشتغال در بخش دولتی بریتانیا به نسبت نقش حکومت گسترش یافت، و در دههٔ ۱۹۷۰ به ۷۳۵,۰۰۰ نفر رسید، اما در نتیجهٔ پیگیری سیاست‌های نولیبرالی از دههٔ ۱۹۸۰ به این‌سو، تا سال ۱۹۹۶ به تعداد ۴۹۹,۰۰۰ نفر تقلیل یافت. بوروکراسی فدرالی در ایالات متحدهٔ امریکا در نتیجهٔ برنامهٔ جدید (در دههٔ ۱۹۳۰)، بسیار گسترش یافت و اکنون به بیش از ۲/۵ میلیون نفر رسیده است؛ و در اتحاد جماهیر شوروی، سیستم برنامه‌ریزی مرکزی سرانجام نیازمند ۲۰ میلیون کارمند بود تا آن را مدیریت کنند.

با این حال، خطاست اگر بوروکرات‌ها را فقط کارمندان موظفی در نظر بگیریم که مقررات را اجرا و دستورهای دیگران را عمل می‌کنند. در وهلهٔ نخست چون بیش‌تر جزئیات مدیریتی بنا به ضرورت برعهدهٔ مقامات است، پس ممکن است به کارمندان اجازه داده شده باشد که در مورد چگونگی اجرای سیاست‌ها تا حد زیادی بنا به تشخیص خود عمل کنند. دوم، میزان کنترل سیاسی بوروکراسی در دولت‌های مختلف، تا حد زیادی، متفاوت است. درحالی‌که مقامات دولتی چین زیر نظارت دقیق و پیگیر حزب‌اند، در فرانسه و ژاپن موقعیت عالی و معروفیت کارشناسی آن‌ها، میزان زیادی از خودمختاری برای‌شان ایجاد می‌کند. سوم، کارمندان ارشد در مقام مشاوران سیاسی، دست‌کم می‌توانند سیاست‌هایی را تدوین کنند که لازم است بعداً خودشان مدیریت آن‌ها را به عهده گیرند.

مفاهیم **مدیریت (administration)**: اصطلاح مدیریت را به چند صورت به کار می‌برند. می‌توان آن را برای اشاره به جمع پرسنل ارشد شاخهٔ اجرایی به کار برد، مانند «مدیران حکومت کلینتن». کلی‌تر از آن، به معنای وظیفهٔ هماهنگ کردن و اجرای سیاست است. گاه هم به معنای کمک کردن یا خدمت کردن به دیگران است (ریشه آن «خدمت کردن به» است «to minister unto»). در این معنا، همهٔ کارمندان درگیر مدیریت‌اند. دقیق‌تر از آن، مدیریت یعنی سروکار داشتن با اطلاعات و حفظ کنترل؛ در این معنا هم به وظایف مدیریتی مقامات ارشد، در مقابل کار اجرایی روزانه و عادی اشاره می‌شود. منظور از مدیریت عمومی، یا سازوکارها و نهادهای اجرای سیاست عمومی است، یا رشته‌ای علمی مد نظر است که این سازوکارها را مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهد.

نظر مشورتی دربارهٔ سیاست

اهمیت سیاسی بوروکراسی به‌طور عمده از نقش آن به‌منزلهٔ خاستگاه اصلی اطلاعات و مشاورهٔ سیاسی برای حکومت ناشی می‌شود. داشتن چنین نقشی در سیاست کمک می‌کند کارمندان سطح بالا، که به‌صورت روزانه با سیاستمداران تماس دارند و از آن‌ها انتظار می‌رود همچون مشاوران سیاسی عمل کنند، از کارمندان رده متوسط و رده پایین، که با مسائل اداری عادی‌تر سروکار دارند متمایز شوند. بنابراین، بحث دربارهٔ اهمیت سیاسی بوروکراسی به تمرکز توجه بر این گروه نخبه از مقامات ارشد می‌انجامد. در عالم نظر، می‌توان بین مسئولیت‌های سیاسی بوروکرات‌ها و مسئولیت‌های سیاسی سیاستمداران تمایز دقیقی گذاشت. سیاست (نک. ۵۷۱) را به‌ظاهر سیاستمداران **می‌سازند**؛ بوروکرات‌ها فقط **نظر مشورتی** می‌دهند. بنابراین، نقش کارمندان در سیاست به دو وظیفه فرومی‌کاهد: مشخص کردن گزینه‌های سیاسی برای وزیران، و بازبینی پیشنهادهای سیاسی از لحاظ تأثیر و پیامدهای احتمالی آن‌ها. نفوذ سیاسی کارمندان ارشد محدود است و دلیلش نیز آن است که آن‌ها یا باید از لحاظ سیاسی بی‌طرف باشند (چنان‌که در بریتانیا، ژاپن و استرالیا چنین است) یا باید تابع سیستم انتصاب سیاسی باشند (که نمونهٔ آن ایالات متحدهٔ امریکاست).

اما بنا به دلایلی می‌توان گفت نقش کارمندان در سیاست از لحاظ سیاسی مهم‌تر از چیزی است که در بالا شرح داده شد. برای مثال، بین سیاست‌سازی و ارائهٔ نظر مشورتی دربارهٔ سیاست تمایز روشنی نیست. همین‌طور، تصمیم‌ها بر پایهٔ اطلاعات موجود گرفته می‌شود، و این بدان معناست که نظرهای مشورتی داده‌شده ناگزیر محتوای تصمیم‌ها را شکل می‌دهند. افزون بر این، بوروکرات‌ها، به‌مثابه منبع اصلی مشاوره برای سیاستمداران، جریان اطلاعات را به‌طور مؤثر کنترل می‌کنند: آن‌چه سیاستمداران می‌دانند چیزی است که کارمندان به آن‌ها می‌گویند. از این‌رو، اطلاعات ممکن است مخفی بماند یا دست‌کم برای انعکاس اولویت‌های بخش دولتی «شکل بگیرد». اما خاستگاه اصلی قدرت بوروکراتیک کارشناسی و دانش تخصصی‌ای است که در بوروکراسی گردآوری می‌شود. هرچه مسئولیت‌های حکومت گسترش می‌یابد و سیاست پیچیده‌تر می‌شود، سیاستمداران «آماتور» تقریباً ناگزیر می‌شوند به مشاوران بوروکرات «حرفه‌ای»شان متکی شوند.

بیان منافع

یکی از کارکردهای رسمی بوروکراسی‌ها این است که اغلب به بیان و گاهی تجمیع منافع کمک می‌کنند. بوروکراسی‌ها از راه وظیفهٔ عملی کردن سیاست و با درگیر شدن در تدوین سیاست و مشاوره دربارهٔ آن، با گروه‌های ذی‌نفع ارتباط می‌یابند. این ارتباط و تماس در نتیجهٔ گرایش‌های کورپوراتیستی (نک. ۳۹۴) که تقسیمات بین صاحبان منافع سازمان‌یافته و کارگزاری‌های حکومت را درهم ریخته، افزایش یافته است. از این‌رو، گروه‌هایی مانند پزشکان، آموزگاران، مزرعه‌داران و

شرکت‌های بازرگانی به «گروه‌های مشتری» تبدیل شده‌اند، که کارگزاری‌های مربوط به آن‌ها خدماتی به آن‌ها می‌دهند، و نیز به عنوان منبع ارزشمند اطلاعات و مشورت به کار می‌روند. این **مشتری‌گرایی**[۱] ممکن است تا آن جا به نظام سیاسی سود برساند که به حفظ اجماع کمک کند. به احتمال زیاد، صاحبان منافع سازمان‌یافته به دلیل دسترسی به اطلاعات دربارهٔ سیاست با سیاست حکومت همکاری می‌کنند. از سوی دیگر، مشتری‌گرایی ممکن است در مسئولیت‌های عمومی و وظایف کارمندان نیز دخالت کند، چنان‌که، برای مثال، این دخالت وقتی پیش می‌آید که کارگزاری‌های معمولی ایالات متحدهٔ امریکا دیگر از کنترل صنایع که به‌ظاهر آن‌ها را سامان می‌دادند، دست برمی‌دارند. وقتی منافع گروه با منافع بوروکراسی انطباق یابد، ممکن است پیوندی در سیاست پدیدار شود که سیاستمداران دموکرات از بین بردن آن را ناممکن بیابند.

ثبات سیاسی

کارکرد نهایی بوروکراسی‌ها ایجاد کانون ثبات و پایندگی نظام‌های سیاسی است. این کارکرد را به‌ویژه در دولت‌های در حال توسعه بسیار مهم دانسته‌اند؛ در این دولت‌ها وجود مجموعه مقامات آموزش‌دیده ممکن است تنها تضمین برای رفتار عادی و قابل اعتماد حکومت باشد. این ثبات تا حد زیادی به موقعیت بوروکرات‌ها به‌منزلهٔ کارمندان عمومی حرفه‌ای و دائمی بستگی دارد: درحالی‌که وزیران و حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، بوروکراسی همیشه پابرجاست. اصلاحات نورثکوت-ترویلیان (Northcote-Trevelyan) در سال ۱۸۷۰ که بخش دولتی جدید بریتانیا را به‌وجود آورد، بر اصول انتخاب بی‌طرفانه، بی‌طرفی سیاسی، ثبات و ناشناس ماندن گذاشته شده بود. حتی در ایالات متحدهٔ امریکا، که در آن کارمندان ارشد از لحاظ سیاسی از راه به اصطلاح «نظام غنایم» (spoils system) منصوب می‌شوند، تودهٔ بوروکرات‌های فدرال کارمندان حرفه‌ای‌اند.

اما ثبات هم ممکن است عیب‌های خود را داشته باشد. نبود موشکافی عمومی مؤثر و پاسخگو نبودن، بی‌تردید به **فساد*** می‌انجامد، مسئله‌ای که در بسیاری از دولت‌های در حال توسعه، جاهایی که دچار فقر و محرومیت گسترده‌اند، دیده می‌شود. در موارد دیگر، ثبات ممکن است موجب

مفاهیم

فساد (corruption): فساد در معنای گسترده وضعیتی است که انحطاط یا ناپاکی اخلاقی بر آن حاکم است. به همین علت می‌گویند قدرت فاسد می‌کند چراکه بذر میل به تسلط را می‌کارد و نسبت به رنج‌های دیگران بی‌حسی ایجاد می‌کند. مهم‌تر از آن، فساد واژه‌ای نیمه حقوقی است به معنای شکست در اجرای مسئولیت‌های «مناسب» یا عمومی به دلیل پیگیری هدف‌های خصوصی. در بیش‌تر موارد فساد خصلتی مادی یا دقیقاً مالی دارد و عمومی‌ترین جلوه‌های سیاسی آن رشوه‌خواری یا «کار کثیف» است. سطح فساد یک نهاد یا نظام به عوامل گوناگونی، از جمله کارایی کنترل‌های بیرونی، سطح انضباط اداری، توان مقررات و هنجارهای داخلی، و سطح عمومی رشد اقتصادی بستگی دارد.

---

۱. clientelism، رابطه‌ای که در آن کارگزاری‌های حکومت به خدمت منافع گروه‌های مشتری‌ای که مسئول قاعده‌مند کردن یا نظارت بر آن‌هایند، در می‌آیند.

خودپسندی و کوته‌فکری کارمندان شود یا به سود محافظه‌گرایی سو گیرد. کارمندان حرفه‌ای ممکن است به این باور برسند که بهتر از سیاستمداران انتخابی می‌توانند خیر مشترک یا ارادهٔ عمومی را تعیین کنند. بنابراین، ممکن است مقاومت خود در برابر گرایش‌های سیاسی رادیکال یا اصلاح‌طلبانه را موجه بدانند و خود را متولی منافع دولت بپندارند.

سازمان بوروکراسی‌ها

یکی از محدودیت‌های نظریهٔ بوروکراسی وبر این است که کوشش آن در راه کارایی و عقلانیت، به پذیرش ساختارهای بوروکراتیکی می‌انجامد که اساساً در سراسر جهان یکسان است. از این‌رو، «نمونهٔ آرمانی» وبر، راه‌های گوناگون سازمان یافتن بوروکراسی‌ها، و نیز تفاوت‌های زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی حوزهٔ عمل بوروکراسی‌ها را نادیده می‌گیرد. سازمان بوروکراسی‌ها به دو دلیل اهمیت دارد. یکم، بر کارایی اداری حکومت تأثیر می‌گذارد، و دوم، اثر آن را بر میزان پاسخگو بودن حکومت در برابر عموم و بر نظارت سیاسی می‌توان دید. اما مسئلهٔ سازمان در نتیجهٔ فشارها، به‌ویژه از دههٔ ۱۹۸۰ به این‌سو، بر کاهش هزینهٔ عمومی، اهمیت ژرف‌تری یافته است؛ این موضوع تا حدی حاکی از گسترش اندیشه‌های راست نو، و نیز یکی از پیامدهای جهانی‌شدن اقتصاد است. بنابراین، بسیاری از دولت‌ها کوشیده‌اند دستگاه اداری خود را عقلانی کنند، فرایندی که گاه به نام «بازآفرینی حکومت» توصیف شده است. با این حال، این فرایند استلزامات بزرگ سیاسی، و حتی قانونی، دارد.

همهٔ بوروکراسی‌های دولتی بر پایهٔ هدف یا کارکرد سازمان یافته‌اند، و با ایجاد بخش‌های دولتی، وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌های مسئول حوزه‌های خاص سیاست، از قبیل آموزش و پرورش، مسکن، دفاع، کنترل اعتیاد، مالیات و مانند آن‌ها عمل می‌کنند. البته شمار این‌گونه بخش‌ها و کارگزاری‌ها در زمان‌ها و در دولت‌های مختلف فرق می‌کند؛ راه‌های تقسیم و تجمیع مسئولیت‌های کارکردی هم در زمان‌ها و در دولت‌های گوناگون متفاوت است. برای مثال، ایجاد وزارت خدمات بهداشتی و انسانی در سال ۱۹۵۳، وزارت مسکن و توسعهٔ شهری در سال ۱۹۶۵ گسترش مسئولیت‌های حکومت ایالات متحدهٔ امریکا را نشان می‌داد. در بریتانیا تحول توجه حکومت به ایجاد وزارت فرهنگ، رسانه‌ها و ورزش در سال ۱۹۹۷ و جایگزین کردن وزارت اشتغال با وزارت کار و بازنشستگان در سال ۲۰۰۱ انجامید.

مهم‌ترین ویژگی این بوروکراسی‌ها که بر اساس کارکردشان تعریف شده‌اند، میزان تمرکز یا عدم‌تمرکز درونی آن‌هاست. نظام‌هایی که در رژیم‌های کمونیستی، مانند چین ــ که در همهٔ سطوح زیر نظارت و کنترل دقیق حزبی‌اند ــ دیده می‌شوند از متمرکزترین نظام‌های بوروکراتیک جهان‌اند. با این حال، اندازه‌ها و پیچیدگی بوروکراسی‌های کمونیستی هم عرصهٔ قابل‌توجهی برای استقلال اداری و وزارتی فراهم کرده است. برای مثال، بوروکراسی شوروی، با وجود «رهبری» رسمی حزب کمونیست اتحاد شوروی، به صورت سازوکاری هزار تو عمل می‌کرد که برای تبیین و تجمیع منافع

به شکلی از «پلورالیسم نهادی» می‌رسید. (Hough, 1977) بخش دولتی بریتانیا به‌طور سنتی متمرکز است. سیاست مشترک جذب نیرو و ارتقاء اداری، و وجود ساختاری واحد برای دوران تصدی و میزان حقوق مشخصهٔ آن است. همین‌طور، گزارش فولتن (Fulton report) در سال ۱۹۶۶، با حذف تقسیمات بین رسته‌های کارمندی، اجرایی و اداری، که به شکل‌گیری نظامی طبقاتی انجامیده بود، در راه رسیدن به هدف بخش دولتی یکپارچه و یکنواخت گام برداشت. اما با دوری جستن از تأکید بر «آدم‌های همه‌فن‌حریف» در شغل‌های رده‌بالا، بیش‌تر بر مهارت و نظر کارشناسی شخصی و دانش تخصصی تأکید، و از این راه گرایش به بخشی کردن یا دپارتمنتالیسم * را تقویت می‌کرد. به‌علاوه، با تأسیس سازمان امور اداری و استخدامی دولتی (که بعداً لغو شد) برای انجام مسئولیت جذب نیرو، ارتقاء اداری و شرایط کار، خودمختاری بوروکراتیک را نیز آسان می‌کرد.

متمرکزترین بوروکراسی لیبرالی دموکراسی به‌طور سنتی در فرانسه وجود داشته است. درحالی‌که در دولت‌هایی مانند بریتانیا و آلمان، بوروکراسی‌ها از راه فرایند اصلاحات و پذیرش و انطباق رشد یافته‌اند، ساختار نظام بوروکراسی فرانسه بر پایهٔ الگوی ناپلئونی مدیریت است. این الگو بر اهمیت مجموعه‌ای بسیار متمرکز و از لحاظ سلسله‌مراتبی ساختاربندی‌شده و مرکب از کارشناسان فنی تأکید می‌کند و متعهد به کسب منافع دراز مدت برای دولت فرانسه است. شورای دولت بالاترین نهاد اداری فرانسه است، که در مسائل قانون‌گذاری و اداری نظر مشورتی می‌دهد و عالی‌ترین دادگاه اداری هم محسوب می‌شود. مدرسهٔ ملی مدیریت و مدرسهٔ پلی‌تکنیک وظیفهٔ تربیت و آموزش کارمند را برعهده دارند و اعتبار بی‌همتایی به مدیران ارشد و کارشناسان فنی می‌بخشند. اما الگوی دقیقاً منضبط و یکپارچهٔ ناپلئونی هرگز تحقق کامل نیافته است. میان کارمندان همه‌فن‌حریف و متخصصان، میان مدیران ارشد و کارشناسان فنی، از یک‌سو، و کارمندان رده‌پایین از سوی دیگر، و میان ادارات و وزارتخانه‌های رقیب، به‌ویژه بین وزارت امور مالی و اقتصادی و وزارتخانه‌های پرهزینه، همچنان فاصله وجود دارد.

در مقایسه، ایالات متحدهٔ امریکا نمونهٔ بوروکراسی تمرکززدایی شده است. بوروکراسی فدرالی زیر اقتدار رسمی رئیس‌جمهوری در مقام مدیر اصلی، عمل می‌کند. اما این بوروکراسی چنان پراکنده و ناکارآمد است که همهٔ رؤسای جمهوری پیوسته می‌کوشند فعالیت‌های آن را هماهنگ و هدایت کنند. یکی از دلایل این پراکندگی همپوشانی مسئولیت‌های حکومت فدرال با مسئولیت‌های

مفاهیم **دپارتمنتالیسم (departmentalism)**: دپارتمنتالیسم یا گرایش به قدرت وزارتخانه، به فشارهای مرکزگریز درون ساختار بوروکراتیک گفته می‌شود که هویت هر یک از وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌ها را تقویت می‌کند. این کارگزاری‌ها می‌توانند مصالح جداگانهٔ خاص خود را دنبال کنند و در برابر کنترل سیاسی و انضباط گسترده‌تر اداری ایستادگی نشان دهند. فرهنگ متمایزِ کارگزاران حکومت را عواملی مانند مسئولیت آن‌ها در سیاست، علایق جمعی مقامات آن، و منافع گروه‌های مشتری که از آن‌ها خدمات دریافت می‌کنند تعیین می‌کنند. کوشش برای مقابله با دپارتمنتالیسم از راه انتقال مقامات از کارگزاری به کارگزار دیگر، یا از راه تحمیل کنترل سیاسی دقیق‌تر، سطح رو به کاهش مهارت و تخصص را به خطر می‌اندازد. این کوشش‌ها ممکن است با تمایل وزیران و مقامات ارشد به «بومی شدن» یعنی جذب شدن در فرهنگ وزارتخانهٔ خود، از درون نابود شود.

حکومت‌های ایالتی و محلی‌ای است که همکاری آن‌ها برای تضمین اجرای کارآمد ضروری است. دلیل دوم، تأثیر تفکیک قوا (نک. ۴۵۰) است. درحالی‌که وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌های اجرایی، زیر اقتدار رئیس‌جمهوری به‌واسطهٔ وزیران یا مدیران عامل خود کار می‌کنند، کنگره مجموعه‌ای پیچیده از کمیسیون‌های نظارتی مستقل را ایجاد و برایشان بودجه تأمین کرده است، و اگرچه رؤسای جمهوری اعضای این کمیسیون‌ها را منصوب می‌کنند، نمی‌توانند آن‌ها را از کار برکنار سازند یا در مسئولیت‌هایی که کنگره برای آن‌ها مقرر کرده است مداخله کنند. سومین دلیل این است که بین کارمندان دائمی که از راه امتحان عمومی رقابتی منصوب و در یکی از رسته‌های برنامهٔ عمومی جا داده شده‌اند، و شمار اندک کارمندان انتصابی در به اصطلاح پست‌های برنامهٔ سوم، تنش وجود دارد. درحالی‌که از مقامات برنامهٔ سوم می‌توان انتظار داشت وفاداری به مدیریت را مقدم بدارند، کارمندان دائمی ممکن است بیش‌تر به رشد ادارات خود، یا تداوم خدمات و برنامه‌های خود متعهد باشند.

ساختار متعارف و سنتی بوروکراسی‌های حکومت از دههٔ ۱۹۷۰ مورد بررسی‌های دقیق و فشارهای خاصی بوده است و در مواردی، به کوشش برای بازسازی وضعیت اداری انجامیده است. برای نمونه، تشکیلات اجرایی کلینتن، به‌شدت تحت‌تأثیر اندیشه‌های آزبرن (Osborne) و گیبلر (Gaebler) در کتاب *بازآفرینی حکومت* (*Reinventing Government*, 1992) قرار گرفت. در این کتاب آمده بود که کار حکومت «راندن کشتی» است نه «پارو زدن»: به سخن دیگر، حکومت وقتی بهتر کار می‌کند که کارش سیاست‌سازی باشد و دادن خدمات یا اجرای سیاست را باید به مجموعه‌هایی که کارگزاران دولت‌اند واگذار کرد. در عالم نظر، چنین رهیافتی لازم نیست لزوماً به انقباض و کم کردن مسئولیت‌های حکومت مربوط باشد، اما طرفداران بسیار پرشور آن به‌ظاهر از راست نو تشکیل می‌شود که این تحلیل را بخشی از انتقاد گسترده‌تر خود دربارهٔ حکومت «بزرگ» می‌دانند.

این اندیشه‌ها در ایالات متحدهٔ امریکا و در شماری از دیگر کشورهای غربی اثرگذار بوده‌اند. در نیوزیلند ایجاد «دولت اختیاردهنده»، حتی «دولت اسکلتی» (یا حداقلی) به بالاترین حد خود رسیده است، اما در بریتانیا هم با اصلاحات بخش دولتی تاچر و میجر، و توسعهٔ بیش‌تر آن در دورهٔ تصدی بلر، اثر گذاشته است. این اندیشه‌ها پایهٔ «**مدیریت عمومی نو**»* را فراهم کرده است. یکی از اقدامات

مفاهیم **مدیریت عمومی نو (new public mangement)**: مدیریت عمومی نو به‌طور گسترده یعنی کاربرد فنون مدیریت بخش خصوصی در حکومت و انتقال کارکردهای حکومت به مجموعه‌های خصوصی. فلسفهٔ مدیریت عمومی نو این است که حکومت باید «کشتی را براند» (یعنی دربارهٔ سیاست تصمیم بگیرد) درحالی‌که بخش خصوصی باید «پارو بزند» (یعنی خدمات ارائه دهد)، و این‌که مجموعه‌های عمومی باید سرشار از «روحیهٔ کارآفرینی» باشند. مثال‌های این گرایش عبارت‌اند از: توجه به پاسخگو بودن مستقیم مدیران در مورد نتایج، تعیین اهدافی آشکار به منظور ارزیابی نتایج، تخصیص منابع طبق نتایج، و استفاده از قراردادهای کوتاه‌مدت و راهبردهای آزاد جذب نیرو. مدیریت عمومی نو انتقالی کلی از سلسله‌مراتب‌ها به بازارها، و از حکومت به حکومت‌داری است. حامیان مدیریت عمومی نو، آن را با سه واژه‌ای که در زبان انگلیسی با حرف (e) شروع می‌شوند، توصیف می‌کنند: اقتصاد (economy)، کارایی (efficiency) و اثربخشی (effectiveness). مخالفان می‌گویند مدیریت عمومی نو خصوصیات بخش عمومی را از بین می‌برد و موجب تضعیف مسئولیت‌پذیری می‌شود؛ مجموعه‌های نظارتی یا بازرسی زیادی به‌وجود می‌آورد؛ یا اساساً از فلسفهٔ «خصوصی خوب است؛ عمومی بد است» پیروی می‌کند.

مهم در این زمینه در سال ۱۹۸۸، با آغاز اجرای طرح «گام‌های آتی» صورت گرفت. این طرح با محدود کردن وزارتخانه‌ها به کارکردهای «اصلی» مربوط به سیاست و دادن مسئولیت اجرایی به کارگزاری‌های قوهٔ اجرایی سعی کرد مدیریت یکپارچه ملی را به شکلی در آورد که در سوئد اجرا می‌شود. تا سال ۱۹۹۶، ۷۰ درصد کارمندان بریتانیا در کارگزاری‌های طرح «گام‌های آتی» کار می‌کردند و دیگر کارها به مجموعه‌های بخش خصوصی واگذار شده بود.

کوشش‌هایی که برای جبران ناکارایی، و بی‌اعتنایی و بی‌تأثیری در مدیریت عمومی صورت گرفته است، به استفادهٔ گسترده‌تر از اهداف اجرایی و چگونگی سنجش کیفی انجامیده است. حکومت بلر از سال ۱۹۹۷ کوشید فرهنگ تعیین هدف و تجدیدنظر در اجرای آن را در سراسر بخش عمومی بریتانیا گسترش دهد، و عملی‌شدن هدف را با تأمین بودجه و تمایل به آگاه‌کردن عموم از مراحل «اجرای کار» پیوند زند. این‌گونه نوآوری‌ها با افزایش اساسی نقش سازمان‌های غیردولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگوها) (نک. ۵۲۳) در مدیریت خدماتی، مانند بهداشت، آموزش و پرورش، عمران و ادارهٔ شهر، همراه بوده است. در سال ۱۹۹۶، تعداد مجموعه‌های نیمه حکومتی بریتانیا ۵۲۰۷ مورد برآورد شد که بیش از ۶۰ میلیارد پوند در سال (۳۵ درصد کل بودجهٔ عمومی) را صرف می‌کردند و ۶۰,۰۰۰ نفر در استخدام داشتند. اما رادیکال‌ترین کوشش برای «کاستن از نقش دولت» در بریتانیا از راه سیاست خصوصی‌سازی صورت گرفته است که از دههٔ ۱۹۸۰ به این‌سو، صنایعی مانند ارتباطات راه دور، آب، برق، گاز و حمل‌ونقل محلی را از مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی انتقال داده است. همکاری‌های عمومی-خصوصی در بودجه و هزینهٔ بخش عمومی نقش بزرگ‌تری هم به مجموعه‌های خصوصی داده است.

حکومت‌ها می‌کوشند هزینهٔ عمومی را کنترل کنند، اما محتمل است که این‌گونه تحولات، به‌ویژه جدایی سیاست‌سازی از اجرای سیاست، متداول‌تر شود. کوشش در راه کارآمد ساختن مدیریت، بیش‌تر کردن کارایی و کاهش هزینه‌ها، بهای سیاسی دارد. آشکارترین آن کاهش میزان پاسخگویی حکومت در برابر عموم و پیدایش «کاستی دموکراتیک» است. یکی از توانمندی‌های بخش دولتی یکپارچه آن است که پشتیبان آموزهٔ مسئولیت وزارتی (نک. ۵۲۸) است، و این پشتیبانی متضمن پاسخگویی مقامات انتصابی در برابر سیاستمداران انتخابی و از طریق آن‌ها، در برابر عموم مردم است. اما ایجاد کارگزاری‌های اجرایی نیمه‌مستقل و مهم‌تر از آن، سازمان‌های غیردولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگوها) بدان معناست که وزیران دیگر مسئولیت مدیریت امور روزمره یا مسائل عملیاتی را برعهده ندارند. از سوی دیگر، حامیان تجدید سازمان می‌گویند می‌توان این وضعیت را با بهبود بخشیدن به معیارهای عمل، با استفاده از منشورها و دیگر هدف‌های اجرایی، متوازن کرد.

مسئلهٔ دوم این است که رواج فنون و ساختارها، و استفاده روز افزون از افراد بخش خصوصی ممکن است موجب تضعیف خصوصیات خدمات عمومی شوند که بوروکراسی‌های دولتی در گذر

سال‌ها برای ایجاد آن کوشیده‌اند. فرهنگ بخش دولتی در دولت‌های گوناگونی مانند ژاپن، هند، فرانسه، و بریتانیا ممکن است به علت درون‌گرایی، و حتی خودپسندی و نخوت، مورد انتقاد باشد، اما دست‌کم با اندیشه‌هایی مانند خدمات عمومی و منافع ملی پیوند دارد نه با سودجویی بخش خصوصی و گرایش به سرمایه‌گذاری گسترده. از میان دیگر چیزها، فرهنگ خدمات عمومی به جلوگیری از فساد در بیش‌تر دموکراسی‌های پلورالیستی جهان کمک کرده است. سومین ایراد این است که گرچه این‌گونه تجدید سازمان با کاهش وظایف دولت همراه است، اما ممکن است در عمل به تمرکز بیش‌تر و کنترل حکومتی بینجامد. علت آن است که هرچه حکومت مسئولیت مستقیمِ ارائهٔ خدمات عمومی را از خود سلب کند، مجبور می‌شود برای اجرای وظایف بودجه‌بندی و نظارتی، مجموعه‌ای از نهادها را برپا سازد. این کار، به نوبه خود موجب می‌شود سیاستمداران با جانبداری و تعیین هدف‌های اجرایی، یعنی اختیاراتی که پیش‌تر در حوزهٔ صلاحیت بوروکرات‌های حرفه‌ای بود (Jenkinds, 1995)، تأثیر بگذارند. سرانجام، در مورد قانون درآمدهای اتفاقی مسائلی

شناخت بیش‌تر...

سازمان‌های غیردولتی شبه مستقل (کوانگو): مزیت‌ها و عیب‌ها

اصطلاح کوانگو، سرواژه‌ای است به معنای سازمان غیردولتی شبه مستقل (یا درواقع غیرحکومتی (quasi-autonomous nongovernmental organization (quango). نام دیگر آن سازمان‌های دولتی به‌ظاهر مستقل است. این اصطلاح بسیار غیردقیق و آشفته است. کوانگو، در کلی‌ترین معنا، به مجموعه‌هایی از حکومت اشاره می‌کند که وظیفهٔ اجرای امور را به عهده دارند و از کارکنان انتصابی تشکیل می‌شوند، نه وزیران یا کارمندان. از این‌رو، کوانگوها در برگیرندهٔ انواع گوناگون مجموعه‌های کارکردی، و نیز کمیته‌های مشورتی و هیئت‌های حل‌اختلاف‌اند. جایگاه قانونی نیمه‌مستقل کوانگوها بدان معناست که این‌ها بخشی از بازوی اجرایی حکومت‌اند؛ ویژگی غیرحکومتی آن‌ها نیز بدین معناست که بخشی از «دولت غیرانتخابی»اند. فواید وجود کوانگوها عبارت است از:

- امکان استفادهٔ حکومت از تجربه، کاردانی و مهارت، و دانش تخصصی مشاوران بیرون از خود را فراهم می‌سازند.
- از محدودیت‌های کارِ بخش‌ها و کارگزاری‌های «رسمی» حکومت می‌کاهند.

کوانگوها مورد انتقاد هم بوده‌اند. دلایل آن عبارت‌اند از:

- دامنهٔ پشتیبانی وزارتی را گسترش می‌دهند و بنابراین به تمرکز قدرت سیاسی کمک می‌کنند.
- با کاستن از توانایی نهادهای نمایندگی در نظارت بر کار حکومت، پاسخگویی دموکراتیک را تضعیف می‌کنند.
- با افزایش پراکندگی و کاهش نظم مدیریت عمومی به **بالکانی کردن**[1] منجر می‌شوند.

۱. Balkanization، تقسیم واحدی سیاسی به تکه واحدهای آشتی‌ناپذیر و دشمن یکدیگر (آن‌چنان که در مورد کشورهای بالکان صورت گرفت).

مطرح است. از این‌رو، کوشش برای پیشبرد اقتصاد، کارایی و اثربخشی، ممکن است در عمل، بی‌ثمر از آب در آیند. برای مثال، اتحاد شوروی نشان داد نظام‌های برنامه‌ریزی «بیش از حد عقلانی» بر پایهٔ هدف‌ها، ممکن است در عمل منابع را در جهتی نامناسب هدایت کند و بی‌اثر شود.

قدرت بوروکراتیک: بیرون از کنترل؟

منابع قدرت بوروکراتیک

با آن‌که بوروکرات‌ها در قانون اساسی به‌صورت کارمندان وفادار و پشتیبان بخش عمومی معرفی‌شده‌اند، تا حد زیادی چهره‌های قدرتمند و پرنفوذی تلقی می‌شوند که مجموعاً «شاخهٔ چهارم حکومت» را تشکیل می‌دهند. نظریه‌های متفاوت وبر، برنم و تروتسکی توجه را به پدیدهٔ قدرت بوروکراتیک و درجهٔ سرسپردگی سیاستمداران به آن جلب کرده‌اند. کارمندان ژاپن، به‌ویژه آن‌هایی را که در وزارت‌خانه‌های بسیار معتبر تجارت و صنایع بین‌المللی ژاپن کار می‌کنند، به‌طور کلی «سیاستمداران همیشگی» می‌دانند که مغز متفکر «معجزهٔ اقتصادی» ژاپن در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بودند، کلنر (Kellner) و کراودر-هانت (crowther-Hunt, 1980) به بخش دولتی بریتانیا «طبقهٔ حاکم بریتانیا» لقب داده‌اند. این نظر با انتشار خاطرات وزیران پیشین، مانند ریچارد کراسمن (Richard Crossman, 1979)، باربرا کاسل (Barbara Castle, 1980) و برایان سجمور (Brian Sedgemore, 1980) تقویت شد. این تصور نیز وجود دارد که نیروی محرک اتحادیهٔ اروپا، علاوه بر اتحاد پولی و سیاسی، ستاد اداری کمیسیون اروپا است که به‌اصطلاح اروکرات‌ها (eurocrats) نامیده می‌شوند و در بروکسل مستقرند.

نگرانی از قدرت بوروکراتیک در میان نیروهای چپ و راست سیاسی که عقیدهٔ سنتی و متعارف بی‌طرفی بخش دولتی را نمی‌پذیرند، به‌ویژه زیاد بوده است. همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، مارکسیست‌ها به‌طور سنتی می‌گویند منافع طبقاتی در سراسر بوروکراسی در کار است، و به‌ویژه سیاست رادیکال حکومت‌های سوسیالیستی را تضعیف می‌کند. راست نو اصرار می‌ورزد که مقامات عمومی مصلحت‌جو رشد دولت را تشویق می‌کنند و از این‌رو به مقاومت در برابر سیاست‌های نولیبرالی یا بازار آزاد گرایش دارند. اما باید به یاد داشته باشیم که ماهیت قدرت بوروکراتیک، شاید به ناگزیر، در پردهٔ راز و ابهام پوشیده مانده است ـ هم بدان سبب که اگر کارمندان قدرت اعمال کنند، از راه کنار آمدن با وزیرانی است که در معرض رسیدگی عمومی نیستند، و هم بدان علت که با توجه به فشارهای دیگری که به وزیران وارد می‌شود، نفوذ بخش دولتی را نمی‌توان به‌صورت کمّی نشان داد. با این حال، سه منبع اصلی قدرت بوروکراتیک را می‌توان مشخص کرد:

- موقعیت راهبردی بوروکرات‌ها در فرایند سیاسی
- رابطهٔ پشتیبانی بین بوروکرات‌ها و وزیران
- جایگاه و تخصص بوروکرات‌ها

در همهٔ دولت‌های نو، فرایند سیاسی به صورتی ساختاربندی شده است که عرصهٔ بسیار گسترده‌ای برای نفوذگذاری بخش دولتی باز می‌کند. کارمندان، به‌طور قطع، با امکانات خود در مقام مشاوران سیاسی، به اطلاعات دسترسی دارند و می‌توانند جریان آن را به سوی وزیران خود کنترل کنند. در وزارتخانه‌های حکومت، دانش بی‌تردید قدرت است، و این مقامات‌اند که تصمیم می‌گیرند وزیران چه چیزی را بدانند یا ندانند. از این راه گزینه‌های سیاسی را می‌توان به‌صورتی برگزید، ارزیابی کرد و ارائه داد که به تصمیم دلخواه رسید. البته این کار لزوماً بدان معنا نیست که بوروکرات‌ها عمداً فریبکار یا آشکارا سیاسی‌اند، بلکه صرفاً به این معنی است که اولویت‌های آن‌ها ــ آگاهانه یا ناآگاهانه ــ تا حد زیادی ساختار بحث سیاسی را شکل می‌دهد و درنتیجه بر محتوای تصمیمات گرفته شده تأثیر می‌گذارد.

پیوند بین بوروکراسی و صاحبان منافع سازمان‌یافته موقعیت آن‌ها را بیش‌تر تقویت می‌کند. بوروکراسی به‌مثابه میانجی بزرگ بین حکومت و تجارت، کارگران، پیشه‌وران و گروه‌های دیگر، می‌تواند اتحادهای پرتوانی به‌وجود بیاورد و نقش تعیین‌کننده‌ای در تدوین و بازبینی گزینه‌های سیاسی داشته باشد. این موقعیت سبب پیدایش «شبکه‌های سیاسی» (نک. ۵۸۰) شده است: یعنی روابط پیچیدهٔ بین بوروکرات‌های ارشد و نمایندگان گروه‌های ذی‌نفع که در برابر نفوذ سیاستمداران عمومی یا انتخابی به‌طور نسبی تأثیرناپذیر است. لازم به گفتن نیست وقتی که تصمیم‌های سیاسی گرفته شدند قدرت بوروکراتیک از ایفای نقش بازنمی‌ماند. سیاستمداران می‌توانند از منابع گوناگون تدوین سیاست استفاده کنند، اما مجبورند اجرای سیاست را در اختیار بوروکراسی قرار دهند، خواه به‌صورت واحد یکپارچه‌ای سازمان‌دهی‌شده باشد، یا به شکل مجموعه‌ای از کارگزاری‌های نیمه‌مستقل کار کند. کنترل اجرا این فرصت را به کارمندان می‌دهد تا محتوای سیاست را بازتفسیر کنند، و همین‌طور اجرای آن را به تأخیر بیندارند یا حتی چوب لای چرخ آن گذارند.

دومین خاستگاه قدرت بوروکراتیک رابطهٔ عملیاتی و توزیع امتیازها بین وزیران و کارمندان است. به‌ظاهر، وزیران اربابان سیاسی‌اند و بوروکرات‌های انتصابی تابعان وفادار. اما بنا به دلایلی می‌توان گفت که این رابطه ممکن است در عمل متفاوت، و حتی برعکس باشد. نخستین دلیل آن است که بوروکرات‌های برجسته از لحاظ شمار بیش‌تر از سیاستمداران‌اند. برای مثال، در ایالات متحدهٔ امریکا، حتی اگر فقط انتصابی‌های سطح بالا (یعنی آن‌ها که انتصاب‌شان تأیید مجلس سنا را لازم دارد)، موردنظر باشند رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا به کمک کابینه‌ای با حدود ۲۰ وزیر، با بیش از ۶۰۰ مقام ارشد روبه‌رویند. در بریتانیا، نسبت وزیران به کارمندان ردهٔ معاون و مشاور و بالاتر ۲ به ۱۳ است. بنابراین، عرصهٔ کنترل سیاستمداران خیلی محدود است، یعنی برای عملی کردن سیاست و مسئولیت اداری کارمندان لزوماً اختیار بسیار زیادی به آن‌ها داده شده است.

عامل دوم، ساختارهای متفاوت شغلی کارمندان و سیاستمداران انتخابی است. غیر از جاهایی مانند ایالات متحده که «نظام غنایم» را به کار می‌برند، کارمندان دائمی‌اند یعنی با تغییر حکومت‌ها در مقام خود می‌مانند. در مقابل، وزیران موقت‌اند، و در نظام‌های پارلمانی، مانند بریتانیا که در آن ترمیم کابینه بارها رخ می‌دهد، ممکن است به‌طور میانگین فقط دو سال در مقام خود بمانند. بنابراین، ممکن است وزیران تازه‌وارد، درحالی‌که تجربهٔ اداری به دست می‌آورند و برای ادارهٔ کارآمد وزارتخانه‌های خود به دانش تخصصی نیاز دارند، به‌ویژه نسبت به نفوذ رسمی حساس باشند و ممکن است وقتی این وظیفه کامل شد به وزارتخانه دیگری بروند. کارمندان هم به نوبهٔ خود خاطرشان از این بابت جمع است که به احتمال زیاد، پس از ارباب سیاسی ناهمدل هم در جای خود می‌مانند.

سومین مزیتی که کارمندان از آن برخوردارند این است که مشاوران تمام‌وقت سیاست‌اند، درحالی‌که وزیران صرفاً رؤسای پاره‌وقت وزارتخانه‌اند. درعین‌حال، هر چه سنگینی کار وزارتی در نتیجهٔ مقیاس رو به رشد و پیچیدگی کار حکومت بیش‌تر شده است، وزیران هم با گسترش دامنهٔ نیاز به وقت و انرژی روبه‌رو شده‌اند. این نیازها در برگیرندهٔ کار کابینه و انجام وظایف کمیته‌های کابینه، گاهی مسئولیت‌های پارلمانی مربوط به امور حوزه انتخابی، حضور در رسانه‌های جمعی، حضور در مراسم تشریفاتی و عمومی، و دیدار با مهمانان خارج و شرکت در کنفرانس‌های سران است. خلاصه، نقش وزیران، هر قدر هم که در خدمت عموم، پایبند به اصول خود و کاردان و باتدبیر باشند، با آگاهی از این‌که بیش‌تر جزئیات سیاست و مسائل عملی باید به عهده مقامات انتصابی باشد، محدود به هدایت راهبردی است.

آخرین خاستگاه قدرت بوروکراتیک منزلت و احترامی است که اغلب برای کارمندان قائل می‌شوند، و در اصل به کاردانی و دانش تخصصی آن‌ها مربوط است. در بسیاری از نظام‌ها، بوروکرات‌های ارشد را نخبگان مریتوکرات (Meritocrat) یا شایسته‌سالار می‌دانند و مسئولیت منافع ملی را به آن‌ها می‌سپارند. در تأکیدی که هنگام جذب نیرو و آموزش کارمندان بر موضوع شایستگی و دستاوردهای به‌دست آمدهٔ آن‌ها می‌شود می‌توان این نکته را دریافت. برای نمونه، کارمندان رده‌بالای آلمان با انجام آزمونی رقابتی از میان تحصیل‌کرده‌های دانشگاه، معمولاً در رشتهٔ حقوق، جذب می‌شوند و سپس دورهٔ سه‌ساله سختگیرانهٔ برنامهٔ آموزش را گذرانده، پس از دومین آزمون دولتی به کار می‌پردازند. در فرانسه، مدرسه عالی مدیریت ملی به‌ویژه برای جذب و تربیت کارمندان عمومی رده بالا برای سراسر کشور تأسیس شد و کار مدرسه‌هایی مانند مدرسه عالی پلی‌تکنیک را که کارشناس فنی تربیت می‌کنند، تکمیل کرد. جایگاه بالای بوروکرات‌های ژاپن از راه نظام آزمونی حفظ می‌شود که از میان ۴۰ نامزد فقط یک نفر را می‌پذیرد. ورودی‌های برتر دانشگاه توکیو نیز ۷۰ درصد کارمندان ارشد را تشکیل می‌دهند و دوسوم آن‌ها در رشتهٔ حقوق تحصیل کرده‌اند. شأن این کارمندان با مسئولیتی که بوروکراسی نسبتاً پاک‌سازی‌نشده،

ژاپن در فرایند بازسازی پس از جنگ جهانی دوم، به‌ویژه در ایجاد اقتصاد بازاری برنامه‌ریزی‌شده، بر دوش گرفت، آشکار شد. موقعیت دستگاه اداری بریتانیا نیز متکی به داوطلبانی از اکسبریج (آکسفورد و کیمبریج) و نیز سختگیری‌هایی است که در روند پذیرش اعمال می‌شود.

در مقایسه، می‌توان گفت حکومت‌ها و وزیران اغلب با آمادگی کمی بر سرکار می‌آیند و بسیار نیازمند مشورت و پشتیبانی‌اند. اگرچه حکومت‌ها بر پایهٔ برنامه‌ها و بیانیه‌های حزبی تشکیل می‌شوند، اما برای تبدیل هدف‌های سیاسی گسترده به برنامه‌های قانونی قابل اجرا به کارمندان خود وابسته‌اند. این وابستگی به علت ناهماهنگی بین مهارت‌ها و ویژگی‌های لازم برای دست‌یافتن به مقامی انتخابی و مهارت‌ها و ویژگی‌های مورد نیاز برای پیشبرد مدیریت مؤثر، بسیار حساس است. به‌ویژه در نظام‌های پارلمانی، وزیران از میان جمع بسیار کوچکی از نیروهای مستعد (اعضای حزب اکثریت یا حزب‌های موجود در مجلس) انتخاب می‌شوند، و خیلی کم اتفاق می‌افتد که این افراد دربارهٔ وزارتخانه‌های تحت اختیار خود اطلاعات تخصصی داشته باشند یا از تجربهٔ مدیریت سازمانی گسترده برخوردار باشند.

بوروکراسی‌ها را چگونه می‌توان کنترل کرد؟

ضرورت کنترل بوروکراسی نشان‌دهندهٔ دامنهٔ گسترده توجه به آن است. مهم‌تر این‌که، قدرت بی‌کنترل بوروکراسی موجب مرگ حکومت نمایندگی و مسئولیت‌دار است. برای معنادار بودن دموکراسی سیاسی، مقامات انتصابی باید به هر صورت در برابر سیاستمدارانی که به نوبهٔ خود در برابر عموم مردم مسئول‌اند، پاسخگو باشند. درواقع، یکی از انتقادهای قدیمی از لیبرال دموکراسی این است که در پشت رقابت حزبی و پاسخگویی در برابر عموم، قدرت استوار بوروکرات‌هایی است که در برابر هیچ‌کس مسئول نیستند. بنابراین، در برابر فساد، **مدیریت بد**[۱] و کاربرد دلخواه قدرت حکومت باید تضمین‌هایی برقرار کرد.

به علت نیاز به پیشبرد کارایی در بوروکراسی، که می‌تواند سبب آسودگی حرفه‌ای و امنیت مادی بشود، و به دلیل نیاز به هماهنگی اداری برای ایستادگی در برابر فشارهای گریز از مرکز دپارتمنتالیسم، کنترل سیاسی نیز لازم است. ممکن است خود بوروکرات‌ها بگویند از نظر آن‌ها کنترل بیرونی لازم نیست، زیرا انضباطی با معیارهای دقیق حرفه‌ای و رسوم عمیقاً ریشه‌دار خدمات عمومی، به‌ویژه در ادارات دولتی دائمی، مانند ادارات آلمان، فرانسه، هند و بریتانیا، وجود دارند. از سوی دیگر، این فرهنگ خدمات دولتی ممکن است بخشی از خود مسئله باشد نه بخشی از راه‌حل: ممکن است براساس این باور که «بوروکرات‌ها بهتر می‌دانند»، موجب تثبیت

---

۱. maladministration، کاربرد نادرست اختیارات، استفادهٔ سوگیرانه از مقررات، ناکامیابی در پیروی از آیین‌نامه‌ها، یا صرفاً بی‌صلاحیتی.

نوعی خودبینی افراطی شود. شکل‌های اصلی کنترل بوروکراسی‌ها را می‌توان چنین طبقه‌بندی کرد:

- ایجاد سازوکارهای پاسخگویی سیاسی
- سیاسی‌کردن ادارات دولتی
- ایجاد ضد-بوروکراسی‌ها.

پاسخگویی سیاسی

بوروکراسی‌های دولتی را می‌توان در برابر قوهٔ اجرایی سیاسی، مجلس، و قوهٔ قضایی پاسخگو (نک. ۵۶۱) قرار داد. قوهٔ اجرایی سیاسی به دلیل مسئولیت فراگیر آن برای مدیریت حکومت و رابطهٔ کاری تنگاتنگ آن با ادارات دولتی، از دو قوهٔ دیگر مهم‌تر است. ماهرانه‌ترین نظام کنترل قوهٔ اجرایی را می‌توان در رژیم‌های سوسیالیستی، مانند رژیم چین و در گذشته در اتحاد شوروی دید، که شبکه ساختاربندی شدهٔ سلسله‌مراتبی و ارگان‌های حزبی برای پیشبرد متعادل و نظارت بر مدیریت دولتی ساخته شده بودند. اما در این رژیم‌ها دستگاه حکومت چنان پیچیده و جامع بود که حتی نفوذ فراگیر حزب «رهبری‌کننده» نیز نمی‌توانست بوروکرات‌های کمونیست را از پیشبرد منافع خاص خود یا از اقدام به‌صورت مجراهای بیان منافع اقتصادی، اجتماعی و مذهبی بازدارد.

در دموکراسی‌های لیبرال، به‌ویژه در آن‌هایی که قوهٔ اجرایی پارلمانی دارند، کنترل سیاسی به‌طور عمده به رعایت آموزهٔ **مسئولیت وزارتی*** وابسته است، بدان معنا که وزیران به‌تنهایی به علت اقدامات مقامات خود و سیاست‌هایی که وزارتخانه‌های آن‌ها دنبال کرده‌اند، در برابر مجلس مسئول‌اند. مسئولیت وزارتی در افراطی‌ترین شکل در بریتانیا گسترش یافته است، این مسئولیت در آن‌جا بدین معناست که کارمندان در برابر وزیر خود، و بنابراین در برابر حکومت وقت مسئولیت انحصاری دارند. با این حال، توانایی این آموزه برای کنترل سیاسی است. یکم، آن‌طور که پیش‌تر گفته شد، کاردانی، اندازه و پیچیدگی بوروکراسی‌های مدرن، نظارت وزارتی مؤثر را در عمل ناممکن می‌کند. دوم، وزیران هیچ تمایل ندارند که با استعفای ناشی از اشتباهات مقامات (یا خودشان) دورهٔ تصدی سیاسی خود را قربانی کنند، و نخست‌وزیران هم دوست ندارند موجب

مفاهیم **مسئولیت وزارتی (ministerial responsibility)**: آموزهٔ مسئولیت وزارتی (یا مسئولیت «فردی» individual responsibility) رابطهٔ بین وزیران و وزارتخانه‌های آن‌ها را تعریف می‌کند و به‌ظاهر متضمن مسئولیت بخش دولتی در برابر عموم است. این آموزه در بیش‌تر نظام‌های پارلمانی، و آشکارتر از همه در بریتانیا، رعایت می‌شود و دو ویژگی اصلی دارد. یکی این‌که وزیران را مسئول اقدامات و غفلت‌های وزارتخانه‌های خود می‌داند، و بر این باور است که خود وزیران همهٔ تصمیم‌هایی را که به نام آن‌ها گرفته شده‌اند، می‌گیرند: «همهٔ کاسه و کوزه‌ها» سر وزیر می‌شکنند. دوم این‌که وزیران در برابر مجلس پاسخگویند، به این معنا که در مورد هر اقدامی که در وزارتخانه‌های آن‌ها صورت می‌گیرد باید جوابگو باشند، و در صورت خطاکار بودن یا بی‌صلاحیت بودن کارمندان خود ممکن است از وزارت بیفتند. مسئولیت وزارتی، در عالم نظر، زنجیری از مسئولیت به‌وجود می‌آورد که کارمندان را از طریق وزیران و مجلس‌ها با عموم مردم پیوند می‌زند. در عمل، مسئولیت وزارتی به خواستهٔ حکومت وقت گرایش دارد.

استعفاهایی شوند که بدنامی به بار می‌آورد. سوم، به‌طور معمول مجلس‌ها توان کارشناسی و ارادهٔ سیاسی ندارند تا وزیران یا کارمندان را در معرض بررسی موشکافانهٔ مؤثر قرار دهند.

نظارت مجلس قانون‌گذاری نیز ممکن است به ایجاد اطمینان از پاسخگو بودن بوروکرات‌ها کمک کند. تصمیم بریتانیا در سال ۱۹۷۹ که به کمیته‌های تازه تأسیسِ گزینشِ وزارتخانه‌ها اجازه می‌داد از کارمندان ارشد و همین‌طور از وزیران بازپرسی کنند، اعترافی ضمنی بود بر ناکامی‌های نظام مسئولیت وزارتی. اما کنترل مؤثر مجلس قانون‌گذاری به تأمین پول بسته است. کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا در بودجهٔ پیشنهادی ریاست‌جمهوری موشکافی می‌کند و بر پایهٔ قانون اساسی اختیار دارد برای وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌های اجرایی گوناگون بودجه تعیین کند. این اختیار به کمیته‌های کنگره فرصت می‌دهد در کارکرد هر یک از وزارتخانه‌ها کندوکاو کند، در برآورد بودجه‌های آن‌ها دقیق شود، و مدیریت بد و حیف و میل را افشا سازد. با این حال، نظارت کنگره ممکن است امکان شکل‌گیری اتحادهای پرقدرتی را به وجود آورد. این همان وضعیتی است که در به‌اصطلاح «مثلث آهنین» رخ داد شبکه‌های سیاسی‌ای که کارگزاری اجرایی را به‌وجود می‌آورند، کمیته‌های مرتبط با آن‌ها در کنگره و گروه‌های ذی‌نفعی را که هر دو با آن بده بستان دارند.

تحقیق قضایی بوروکراسی به‌ویژه در نظام‌هایی دیده می‌شود که در آن‌ها حقوق اداری ــ که اختیارات و وظایف ارگان‌های اجرایی دولت را تعریف می‌کند ــ شاخهٔ جداگانه‌ای از حقوق عمومی را به‌وجود آورده است. این وضعیت در بسیاری از دولت‌های اروپای قاره به ایجاد شبکهٔ دادگاه‌های اداری و هیئت‌های حل‌اختلافی انجامیده است که حق دارند اختلافات بین بوروکراسی حکومت و شهروندان خصوصی را حل کنند. در فرانسه، شورای دولت عالی‌ترین دادگاه اداری است و بر همهٔ شکل‌های مدیریت در این کشور نظارت عالی عمومی دارد، اما ممکن است با حمایت از کارمندان در برابر دخالت غیرموجه رؤسای سیاسی‌شان، کنترل سیاسی را نیز ضعیف کند.

به چند صورت، رسمی یا غیر رسمی، می‌توان بوروکرات‌ها را در برابر عموم پاسخگو کرد. یکی از آن‌ها، که منشأ آن اسکاندیناوی است اما بعد در شکل‌های گوناگونی در کشورهایی مانند نیوزیلند، استرالیا، بریتانیا و فرانسه هم به کاربرده شد، نظام **مأمور رسیدگی به شکایت‌ها*** ست. اگرچه نظام

مفاهیم **مأمور رسیدگی به شکایت‌ها (ombudsman)**: این اصطلاح واژه‌ای اسکاندیناویایی است که معادل دقیقی در زبان‌های دیگر ندارد. مأمور رسیدگی به شکایت‌ها مقامی دولتی است که برای حفاظت از حقوق شهروندان در بخش‌های خاص و برای رسیدگی به اتهامات مدیریت بد، از کاربرد نامناسب اختیارات گرفته تا پیروی نکردن از آیین‌نامه‌ها و بی‌لیاقتی صرف، گماشته می‌شود. نقش مأمور رسیدگی به شکایت‌ها تکمیل، و نه تغییر، راه‌های شکایت در دادگاه‌های اداری یا نزد نمایندگان انتخابی است. اما چون مأموران رسیدگی به شکایت‌ها با اخلاقیات اداری گسترده‌ای سروکار دارند، بررسی‌ها و یافته‌های آن‌ها قدرت قانونی اندکی دارند. درحالی‌که ممکن است نظام رسیدگی به شکایت‌ها کاربرد نظارت و جبران خسارت را ترویج کند، به سبب این‌که نظامی نمایشی است (این مأموران اختیار اجرایی ندارند)، و نیز به سبب این‌که بر خصوصیات و صفات مقام مسئول (مقامی که معمولاً «خودی» است) بسیار تکیه می‌کند، مورد انتقاد قرار گرفته است.

مأمور رسیدگی به شکایت‌ها وسیله‌ای فراهم می‌کند که می‌توان با آن نارضایتی و اعتراض افراد را جبران یا برطرف کرد، مأموران رسیدگی به شکایت‌ها ندرتاً قدرت قانونی دارند، و به‌طورکلی برای اجرای تصمیم‌های خود ابزار مستقیمی ندارند. هیئت پارلمانی تشکیلات اداری بریتانیا به‌ویژه ناکارآمد است، زیرا مردم نمی‌توانند به‌طور مستقیم برای شکایت به آن مراجعه کنند، بلکه این هیئت فقط با ارجاع از اعضای پارلمان عمل می‌کند، چراکه بیش‌تر مردم از این نهاد و کارکرد آن اطلاعی ندارند.

از میان فشارهای غیررسمی بر بوروکراسی می‌توان به آن‌هایی اشاره کرد که رسانه‌های جمعی و گروه‌های ذی‌نفع سازمان‌یافته اعمال می‌کنند. بوروکرات‌ها تشخیص می‌دهند که، گذشته از سازوکارهای پاسخگویی رسمی، جایگاه و موقعیت‌شان در میان مردم ممکن است از افشای رسوایی‌ها، فساد و بی‌لیاقتی اداری آسیب ببیند. آگاهی گسترده‌ای که از مسئلهٔ واترگیت در ایالات متحدهٔ امریکا در دههٔ ۱۹۷۰ پدید آمد سرانجام به نظارت دقیق‌تر کارگزاری‌های حکومتی این کشور، مانند سرویس مرکزی اطلاعات جاسوسی امریکا (سیا) و سازمان امنیت امریکا (اف بی آی) انجامید. روزنامه فرانسوی **لوموند** (*Le Monde*) نیز نقش برجسته‌ای در افشای غرق‌شدن کشتی صلح سبز، موسوم به **رینبو واریر** (*Rainbow Warrior*) در سال ۱۹۸۵ داشت، و این افشاگری به استعفای وزیر دفاع انجامید. از سوی دیگر، با پرورش فرهنگ رازداری که معمولاً سراسر تشکیلات اداری دولتی را دربرمی‌گیرد، و با نبودن حکومت باز (نک. ۵۸۶) می‌توان جلوی این‌گونه رسیدگی‌ها را به جدّ گرفت.

سیاسی کردن

یکی از رایج‌ترین راه‌های کاربرد کنترل سیاسی جذب بوروکرات‌های ارشد به حوزهٔ علایق ایدئولوژیک حکومت وقت است. این کار درواقع وجه تمایز بین سیاست و مدیریت، و بین سیاستمداران و مقامات عمومی را مبهم می‌کند. کنترل آشکار از راه نظام انتصابات سیاسی عملی می‌شود. اندرو جکسن (Andrew Jackson) در سدهٔ نوزدهم در ایالات متحدهٔ امریکا نظامی را که به نظام غنایم معروف شد با پر کردن ۲۰ درصد مناصب بخش دولتی فدرالی با افراد خود، نهادینه کرد. وقتی رئیس‌جمهوری جدیدی در ایالات متحدهٔ امریکا انتخاب می‌شود، تشکیلات حکومت تغییر می‌کند. حدود ۳۰۰۰ منصب رده بالا را انتصابی‌های سیاسی پرمی‌کنند، و در دورهٔ پرشتابی بین زمان پس از انتخابات در نوامبر و آغاز دورهٔ ریاست‌جمهوری جدید در ژانویه، نزدیک به ۲۰۰ نفر از این عده را احتمالاً خود رئیس‌جمهوری منصوب می‌کند؛ عده‌ای دیگر را که مقامات اجرایی ارشد منصوب کرده‌اند، رئیس‌جمهوری باید تأیید کند.

اگرچه در آلمان عرصهٔ رسمی انتصابات وزارتی محدود است، اما نظام *Berufsverbot* (یعنی «برکنار کردن از شغل») به وزیران تازه و حکومت‌ها اجازه می‌دهد مقامات نادلخواه را با پرداخت کامل حقوق بازنشست کنند و افراد همدل و همراه‌تر را به جای آن‌ها بگمارند. اما سیاسی کردن پنهانی رایج‌تر است. در بریتانیا، انحلال وزارت خدمات دولتی در سال ۱۹۸۱ منجر به طرح این

اتهام شد که پرسنل ارشد بخش دولتی را «تاچرزده» می‌کنند. از توجه زیاد مارگارت تاچر به نظام جدید انتصاب مقامات ارشد و از معیار ترفیع بسیار معروف او انتقاد شد. بر اساس معیار مذکور، مبنای ترفیع پاسخ این پرسش بود: «آیا او از ماست؟» از تونی بلر هم که اجازه داد دفاتر مطبوعاتی وزارتخانه‌ها سیاسی شوند و زیر کنترل داونینگ استریت در آیند، انتقاد شد. سیاسی کردن خزنده نیز ویژگی تشکیلات حکومتی فرانسه است. اکنون حدود ۵۰۰ پست ارشد بنابه صلاحدید چهره‌های برجستهٔ حکومت واگذار می‌شود، و از دههٔ ۱۹۸۰ انتصاب‌ها معمولاً بسیار جانبدارانه بوده و به ارتباط شخصی یا سیاسی با سیاستمداران ارشد بستگی داشته است. بنابراین، بخش عالی دولتی فرانسه اکنون به جای این‌که مجموعهٔ یکپارچه‌ای فراتر از سیاست‌های حزبی باشد، همانند چهل تکه‌ای از قبیله‌های سیاسی شده است.

جذابیت بوروکراسی ارشد سیاسی‌شده در این است که در مورد بالاتر بودن سطح وفاداری و تعهد این گروه نسبت به کارمندان بی‌طرف اطمینان ایجاد می‌کند. علاوه بر این، ناظرانی که معتقدند بی‌طرفی همیشه افسانه است و می‌گویند وجود سوگیری سیاسی در بوروکراسی دولتی ناگزیر وجود دارد، به‌طورکلی اعتقاد دارند نظام سیاسی‌سازی آشکار بر سیاسی‌سازی پنهانی ارجح است. اما تعهد سیاسی هم عیب‌هایی دارد. در وهلهٔ نخست، سیاسی‌سازی به کانون اندیشهٔ بخش دولتی حرفه‌ای و دائمی آسیب وارد می‌کند. وقتی که حکومت وقت بر اساس زمینه‌های سیاسی بوروکرات‌ها را برگزیده باشد، یا آن‌ها را تشویق کرده باشد در همدلی‌های ایدئولوژیک‌شان شریک شوند، انتصاب آن‌ها به اندازهٔ دورهٔ رؤسای سیاسی‌شان کوتاه می‌شود؛ و این به نوبهٔ خود بدان معناست که دانش و تجربه در حکومت گردآوری نمی‌شود، و مانند آن‌چه در ایالات متحدهٔ امریکا دیده می‌شود، تغییر مدیریت شکاف بزرگی در تداوم حکومت ایجاد می‌کند.

افزون بر آن، به دشواری می‌توان در بخش دولتی تعهد سیاسی و شایسته‌سالاری را با هم داشت. در خدمات سیاسی‌شده، نه تنها انتصابات به‌جای آن‌که بر پایهٔ توانایی و مهارت صورت گیرد بر پایهٔ وابستگی سیاسی و وفاداری شخصی صورت می‌گیرد، بلکه ممکن است جذب موقت کارمندان سطح بالا در پست‌های فاقد امنیت شغلی کار دشواری هم باشد. غافلگیرکننده‌ترین خطر این است که شوروشوق ایدئولوژیک ممکن است چشم کارمندان را به عیب‌ها و کاستی‌های پیشنهادهای سیاسی کور کند. از این نظر، بی‌طرفی به این دلیل بهتر است که رابطه‌ای «مبتنی بر فاصله‌ای معقول» بین بوروکرات‌ها و سیاستمداران برقرار می‌کند و اجازه می‌دهد بوروکرات‌ها ضعف‌ها و نیز توانمندی‌های گزینه‌های سیاسی را ــ که باید بررسی‌شان کنند ــ ببینند. برای مثال، شاید آسانی اجرای طرح مصیبت‌بار «نظرسنجی دربارهٔ مالیات» در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ در بریتانیا گواهی باشد بر میزان خودداری کارمندان دورهٔ مارگارت تاچر از به اتمام رساندن جملهٔ معترضهٔ «اما جناب وزیر....».

بوروکراسی‌های متقابل

ساختارهایی که برای پشتیبانی از یا کمک به سیاستمداران یا برای کاربرد در مقابل بوروکراسی رسمی برقرار شده‌اند سازوکار نهایی کنترل سیاسی‌اند. ساده‌ترین این سازوکارها استفاده از مشاوران سیاسی یا از «بیگانگان» است، که امروزه ویژگی جدید دولت‌های مدرن به‌شمار می‌رود. مهم‌تر از آن، برای کاستن از سنگینی کار وزیران و مجهز کردن آن‌ها با گروه مشاوران شخصی، نهادهای متنوعی به‌وجود آمده‌اند. این نهادها در بریتانیا به‌طور موقت تشکیل شده‌اند. ادوارد هیث (Edward Heath) ستاد مرکزی بررسی سیاست را در دهۀ ۱۹۷۰، و هارولد ویلسن واحد سیاست را در سال ۱۹۷۴ تأسیس کردند. در دهۀ ۱۹۸۰، مارگارت تاچر نقش دفتر خصوصی را گسترش داد و نیز کوشید از مشورت «گروه فکر» جناح راست، مانند مرکز مطالعات سیاست و مؤسسه آدام اسمیت برخوردار شود، درحالی‌که بلر، از سال ۱۹۹۷، دفتر کابینه را تقویت کرد و کوشید از مشورت مجموعه‌هایی مانند مؤسسه پژوهش‌های سیاستگذاری عمومی و مؤسسۀ دموس برخوردار شود. از **کابینۀ وزارتی** نظر مشورتی زیادی درخواست می‌شود. این نهاد زمان درازی است که در فرانسه تشکیل شده و در دولت‌هایی مانند ایتالیا و اتریش، و در اتحادیۀ اروپا نیز به‌وجود آمده است. **کابینه‌های شخصیِ** وزیران گروهی از مشاوران‌اند (در فرانسه حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر) که به تدوین سیاست و نظارت بر فعالیت‌های وزارتخانه کمک می‌کنند، و به وزیران نیز یاری می‌رسانند تا مسئولیت‌های گوناگون خود را پیش ببرند.

فکر ضد-بوروکراسی در ایالات متحدۀ امریکا، به‌صورت نهاد دفتر اجرایی ریاست‌جمهوری بسیار دقیق و ماهرانه گسترش یافت. این دفتر را پرزیدنت روزولت پس از اعلامیۀ کمیتۀ براونلو (Brownlow Committee) مبنی بر این‌که «رئیس‌جمهوری به کمک نیاز دارد»، تأسیس کرد. دفتر اجرایی ریاست‌جمهوری بوروکراسی شخصی رئیس‌جمهوری است؛ از شمار روز افزونی از مشاوران و مقامات تشکیل می‌شود و حدود ۱۴۰۰ کارمند دارد. کارگزاری‌های اصلی آن عبارت‌اند از دفتر کاخ سفید، که از نزدیک‌ترین مشاوران سیاسی رئیس‌جمهوری تشکیل می‌شود؛ دفتر مدیریت و بودجه، که به آماده‌سازی پیشنهاد بودجه و پیشنهاد قانون کمک می‌کند؛ شورای امنیت ملی که در موضوع‌های دفاعی و مسائل خارجی نظر می‌دهد؛ و شورای مشاوران اقتصادی که دربارۀ سیاست اقتصادی نظر حرفه‌ای به رئیس‌جمهوری می‌دهد.

هدف ضد-بوروکراسی‌ها جبران نبود موازنه در رابطۀ بین سیاستمداران آماتور، موقت و پرشمار، و مقامات کارشناس دائمی و حرفه‌ای است. اما این شکل کنترل سیاسی ضعف‌های خود را نیز دارد. در مورد دفتر اجرایی ریاست‌جمهوری باید گفت که به تعدد کارگزاری‌های حکومت انجامیده است و بنابراین، تضادها و درگیری‌های مربوط به صلاحیت و تا حدی رقابت تنگاتنگ بوروکراتیک را سبب می‌شود. این وضع به‌ویژه در رابطۀ اغلب نگران‌کنندۀ مابین شورای امنیت ملی و وزارت امور خارجه آشکار است.

دشواري ديگر اين است كه ضد-بوروكراسی‌ها ممكن است مسئلهٔ كنترل سياسی را به جای حل و فصل، وخيم‌تر كنند. برای مثال، مارگارت تاچر در سال ۱۹۸۳ ستاد مركزی بررسی سياست ادوارد هيت را منحل كرد، با اين باور كه اين ستاد منبع افشاگری بود كه در مبارزهٔ انتخاباتی همان سال اثری تخريبی گذاشت. همين‌طور در كانون مسئلهٔ ايران-كنترا، كه حكومت ريگان را در دههٔ ۱۹۸۰ به لرزه در آورد كاركنان شورای امنيت ملی، از جمله سرهنگ دوم اليور نورث (Oliver North)، قرار داشتند. سرانجام، ضد-بوروكراسی‌ها به سياستمداران امكان می‌دهند كه پيرامون خود را از مشاوران دستچين پر كنند، و احتمالاً خطر دور شدن آن‌ها را از واقعيت‌های سياسی به بار می‌آورند و فقط چيزهايی به آن‌ها گفته می‌شود كه می‌خواهند بشنوند. اين مسئله را هر دو جريان واترگيت و ايران-كنترا روشن كردند؛ تا حدی، علت آن بود كه رؤسای جمهوری درگير در آن‌ها، به ترتيب نيكسن و ريگان، معتقد بودند نه می‌توانند به بوروكراسی فدرالیِ اساساً متخاصم اعتماد كنند و نه می‌توانند آن را تحت كنترل درآورند.

خلاصهٔ فصل

- اصطلاح بوروکراسی را به چند صورت به کار برده‌اند. این اصطلاح در اصل، به معنای فرمانروایی مقامات و در مقابل فرمانروایان انتخابی است؛ و در علوم اجتماعی معمولاً آن را شیوه‌ای از سازمان‌دهی تلقی می‌کنند. اما تحلیلگران مدرن سیاسی اصطلاح بوروکراسی را در معنای دستگاه اداری دولت به‌کار می‌برند، و بوروکرات‌ها هم مقامات دولتی غیرانتخابی یاکارمندان دولت‌اندکه ممکن است در معرض کنترل سیاسی باشند یا نباشند.
- سه نظریهٔ اصلی دربارهٔ بوروکراسی مطرح شده است. شیوه وبری بدان معناست که بوروکراسی دستگاهی عقلانی-اداری، و شکلی مشخص از سازمان در جامعهٔ مدرن است. الگوی بلوک قدرت محافظه‌کارانه بر میزانی که بوروکراسی منافع گستردهٔ طبقاتی را نشان می‌دهد و می‌تواند در برابر کنترل سیاسی ایستادگی کند، تأکید دارد. الگوی تأمین نیازهای بوروکراتیک بر گرایش به حکومت «بزرگ» تأکید دارد که حاصل تلاش خودمحورانهٔ کارمندان در زمینهٔ شغلی‌شان است.
- وظیفهٔ اصلی بوروکراسی اجرا یا عملی کردن قانون و سیاست از راه مدیریت امور حکومت است. اما کارمندان هم در ارائهٔ نظر مشورتی سیاسی برای تبیین تجمیع منافع (به‌ویژه از طریق ارتباط باگروه‌های مشتری)، و در حفظ ثبات و استمرار سیاسی، وقتی که حکومت یا مدیریت تغییر می‌کند، نقش مهمی دارند.
- بوروکراسی‌ها به‌طور سنتی بر پایهٔ هدف یا کارکرد سازمان‌دهی تشکیل شده‌اند، و بنابراین به وزارتخانه‌ها، و کارگزاری‌ها و بخش‌های گوناگون تقسیم شده‌اند. میزان تمرکز یا عدم تمرکز درون آن‌ها تا حد زیادی فرق می‌کند. اماگرایش‌های مدرن اگر هدف‌شان خصوصی‌سازی کامل هم نباشد به جدایی سیاست‌سازی از اجرای سیاست و جای‌گیرکردن فنون مدیریت بخش خصوصی تمایل دارند.
- به این دلیل که قدرت بوروکراتیک پاسخگویی دموکراتیک را به خطر می‌اندازد، در مورد آن نگرانی‌هایی هست. خاستگاه‌های اصلی قدرت بوروکراتیک شامل توانایی کارمندان برای کنترل جریان اطلاعات و بنابراین، تعیین دانسته‌های رؤسای سیاسی است، این‌ها امتیازات لجستیکی‌ای است که مقامات عمومی دائمی و تمام‌وقت از آن برخوردارند، و جایگاه آن‌ها در مقام کارشناس، سرپرست و نگهبان منافع ملی را نشان می‌دهد.
- بوروکراسی‌ها را به چند صورت کنترل می‌کنند. سازوکارهای پاسخگویی وزیران، مجلس‌های قانون‌گذاری، دادگاه‌ها یا مأموران رسیدگی به شکایت‌ها در برابر عموم را می‌توان کنترل‌کنندهٔ بوروکراسی‌ها دانست. بخش دولتی را چنان می‌توان سیاسی کرد که در علایق ایدئولوژیک حکومت وقت سهیم شود. برای ایجاد منبعی جایگزین جهت مشورت و تقویت سیاستمداران انتخابی، می‌توان ضد-بوروکراسی‌ها را به‌وجود آورد.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا به‌واقع بوروکرات‌ها کشورهایشان را «اداره» می‌کنند؟
۲. آیا می‌توان بین سیاست‌سازی و ارائهٔ نظر مشورتی سیاسی تمایز روشنی گذاشت؟
۳. آیا کارمندان می‌توانند از لحاظ سیاسی همیشه بی‌طرف باشند؟
۴. آیا بوروکراسی‌های دولتی ذاتاً ناکارآمدند؟
۵. آیا فواید بخش خدماتی دولتی‌ای که از لحاظ سیاسی متعهد باشد به هزینه‌هایش می‌ارزد؟
۶. مؤثرترین سازوکارهای کنترل قدرت بوروکراتیک کدام‌اند؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. بحثی روشن و فشرده دربارهٔ الگوهای بوروکراسی و نظریه‌های قدرت بوروکراتیک:

Beetham, D. *Bureaucracy* (Milton Keynes: Open University Press, 1987).

۲. بررسی گسترده و دقیقی از بخش‌های دولتی در قسمت‌های متفاوت جهان:

Bekke, H., J. Perry and T. Toonen, *Civil Service Systems in Comparative Perspective* (Bloomington, Ind: Indiana University Press, 1996).

۳. تحقیقی جامع دربارهٔ نقش سیاسی و سیاست‌سازی بوروکراسی‌ها:

Guy Peters, B. *The Politics of Bureaucracy* (White Plains, NY: Longman, 2001).

۴. بحثی ژرفانما دربارهٔ تغییر الگوی حکومت بر پایهٔ اصول رقابت و کارایی بازار:

Self, P. *Government by the Market? The Politics of Public Choice* (Basingstoke, Palgrave, 1994).

۵. تحلیلی مقایسه‌ای از اندیشه‌ها و اثرات مدیریت عمومی نو:

Verheijes, T. and D. Coombes (eds) *Innovations in Public Management: Perspectives from East and West Europe* (Cheltenham and Northampton, MA: Edward Elgar, 1998).

فصل هیجدهم

ارتش‌ها و نیروهای پلیس

«قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می‌آید.»
مائو تسه‌دونگ، *مسائل جنگ و راهبرد* (*Problems of War and Strategy* 1938)

هیچ رژیمی فقط بر پایهٔ مشروعیت سیاسی یا کارایی اداری در قدرت نمی‌ماند. همهٔ نظام‌های فرمانروایی، از راه نهادهای ارتش و پلیس، کمابیش از قدرت سرکوبگر استفاده می‌کنند. اما از قدرت سرکوبگر اجبارگر ارتش و پلیس می‌توان استفادهٔ سیاسی گوناگونی برد. ارتش‌ها ممکن است به صورت کارافزارهای سیاست خارجی به کار آیند، یا نقش داخلی تعیین‌کننده‌ای داشته باشند؛ شاید نقش خود را با فرونشاندن ناآرامی‌های داخلی، یا حتی با حفظ رژیم‌های غیرمردمی ایفا کنند. ممکن است به‌صورت گروه‌های ذی‌نفع قدرتمند عمل کنند، یا از راه برقراری رژیم‌های نظامی، جانشین فرمانروایی مدنی شوند. به همین ترتیب، پلیس هم می‌تواند وسیلهٔ حفظ نظم عمومی و آزادی مدنی باشد، و هم می‌تواند به صورت سازوکار سرکوب سیاسی درآید و ممکن است در موارد افراطی به برقراری دولت پلیسی بینجامد. قدرت بالقوهٔ این نهادها چنان زیاد است که پرسش دربارهٔ چگونگی کنترل آن‌ها یا پاسخگو کردن آن‌ها در برابر عموم، از اهمیت سیاسی دیرینه‌ای برخوردار است.

موضوع‌های اصلی این فصل عبارت‌اند از:

- ویژگی‌های متمایز ارتش به‌مثابه نهادی سیاسی کدام‌اند؟
- چگونه و از چه راه‌هایی ارتش می‌تواند در سیاست دخالت کند؟
- چگونه می‌توان قدرت ارتش را زیر کنترل سیاسی در آورد؟
- مراقبت مدنی با مراقبت سیاسی چه فرق‌هایی دارد؟
- برای پاسخگو کردن نیروهای پلیس در برابر عموم چه سازوکارهایی را می‌توان به‌کار برد؟

ارتش و سیاست

رشد نیروهای مسلح مدرن از دورهٔ پس از سده‌های میانه آغاز شد. طی آن دوره، قدرت‌های اروپایی تصمیم گرفتند شکل ضابطه‌مند سازمان نظامی را، که معمولاً بر پایهٔ ارتش دائمی است، رواج دهند.

درگذر سدهٔ نوزدهم ارتش نهادی تخصصی شد که از رهبری حرفه‌ای و جدا از بقیهٔ جامعه برخوردار بود. استعمارگرایی اروپاییان نیز به نوبهٔ خود سبب شد این الگوی نظامی در سراسر جهان پذیرفته شود، و از این طریق ارتش به جزئی تقریباً مطلق در سازمان دولت تبدیل شد. گاهی پورتوریکو را استثنای روشن از این قاعده ذکر می‌کنند، اما نبودن نیروهای مسلح در آن کشور فقط از این‌رو ممکن شده است که ارتش ایالات متحدهٔ امریکا امنیت آن را تأمین می‌کند.

ارتش نهاد سیاسی بسیار خاصی است. چهار عامل ارتش را از نهادهای دیگر متمایز می‌کنند و نسبت به سازمان‌های غیر نظامی مزیتی متفاوت و گاه قاطعی به آن می‌دهند. نخست این‌که، ارتش در مقام کارافزار جنگ، از انحصار واقعی قدرت تسلیحاتی و ذاتاً سرکوبگر برخوردار است. از آن‌جا که ارتش توانایی حفظ یا سرنگون کردن رژیم را دارد، وفاداری آن برای بقای دولت اساسی و ضروری است. دوم آن‌که، نیروهای مسلح بسیار سازمان‌یافته‌اند و مجموعه‌های بی‌نهایت منضبطی‌اند که ویژگی آن‌ها سلسله‌مراتب نفرات و فرهنگ اطاعت مطلق‌شان است. از این‌رو، ارتش‌ها نمونهٔ افراطی بوروکراسی (نک. ۵۰۹) در مفهوم وبری‌اند. این موقعیت موجب می‌شود که ارتش از کارایی سازمانی نامعمولی برخوردار باشد، گرچه می‌تواند نرمش‌ناپذیری به بار آورد و از نوآوری و ابتکار نیز جلوگیری کند. سوم آن‌که، ارتش از فرهنگی متفاوت و تغییرناپذیر، مجموعه ارزش‌هایی متمایز، و روح یگانگی‌ای برخوردار است، که نفرات آن را برای جنگیدن، کشتن و کشته‌شدن آماده می‌کند. فرهنگ ارتشی، که گاه به‌صورت فرهنگی تلویحاً راست‌گرا و عمیقاً اقتدارگرا (به علت تأکید سنتی‌اش بر رهبری، وظیفه و افتخار) تصویر می‌شود، می‌تواند مبتنی بر کیش‌هایی مانند سوسیالیسم انقلابی (مانند چین) یا بنیادگرایی اسلامی (مانند ایران) نیز باشد. چهارم این‌که، نیروهای مسلح را اغلب «فرا» سیاست می‌دانند و آن‌ها هم خودشان را کلاً چنین می‌پندارند، در این معنا که چون امنیت و یکپارچگی دولت را تضمین می‌کنند، پس مأخذ منافع ملی‌اند. چنین نگرشی جایگاه ویژه و احترام خاصی برای بیش‌تر ارتش‌ها تأمین می‌کند، اما ممکن است آن را به دخالت در سیاست نیز بکشاند، به‌ویژه وقتی که از نظر آن، منافع ملی حیاتی در خطر افتاده باشد.

از سوی دیگر، نادرست است اگر ارتش را صرفاً نهادی منفرد و همبسته‌ای بدانیم که در تمام جوامع ویژگی‌های سیاسی مشترکی دارد. تقسیمات درونی ارتش ممکن است منابع گوناگون داشته باشد. برای مثال، ممکن است بین مقامات ارشدِ شدیداً محافظه‌کار، که اغلب از نخبگان بوده‌اند، و مقامات پایین‌تری که احتمالاً برای ارتقاء مقام بردبار نیستند یا ذهن‌شان در برابر اندیشه‌های پیشرو یا رادیکال بازتر است، درگیری‌هایی صورت گیرد. همین‌طور، احتمال دارد بین دستهٔ افسرانی که از هر دو امتیاز اجتماعی و حرفه‌ای برخوردارند، و سربازان وظیفه یا پرسنل درجه‌داری که معمولاً از طبقهٔ کارگر یا روستاییان‌اند، تنشی وجود داشته باشد. رقابت و هم‌چشمی برای کسب وجهه و کمبود منابع نیز ممکن است بین بخش‌های خدماتی و واحدهای گوناگون داخلی ارتش شکاف ایجاد کند، ضمن آن‌که تقسیمات منطقه‌ای یا قومی نیز اهمیت دارند.

خصلت نیروهای مسلح را عامل‌های درونی و بیرونی شکل می‌دهند این عامل‌ها عبارت‌اند از تاریخ و سنت‌های ارتش و هنگ‌ها یا واحدهای ویژه، و ماهیت گسترده نظام سیاسی، فرهنگ سیاسی و ارزش‌های خود رژیم. برای مثال، جهت‌گیری سیاسی ارتش آزادی‌بخش ملی در چین از نقش قاطع آن در برقراری رژیم کمونیستی در سال ۱۹۴۹ و از کنترل دقیق حزبی در همهٔ سطوح ارتش چین تأثیر عمیقی گرفته است. در آلمان غربی، نیروهای مسلح به‌طور منظم تحت تلقین سیاسی قرار گرفتند تا احساسات و ارزش‌های نازیستی در آن‌ها از میان برود، و بنیان پشتیبانی از اصول دموکراسی سیاسی به وجود آید. سرانجام، به دشواری می‌توان دربارهٔ ماهیت و اهمیت ارتش سخنی کلی گفت و دلیل آن نیز نقش‌های بسیار متفاوتی است که ارتش در زندگی سیاسی ایفا می‌کند. مهم‌ترین این نقش‌ها عبارت‌اند از:

- کارافزار جنگ
- ضامن نظم و ثبات سیاسی
- گروه ذی‌نفع
- جایگزین فرمانروایی غیرنظامی.

نقش ارتش

کارافزار جنگ

هدف اصلی ارتش این است که در صورت لزوم به‌صورت کارافزار جنگ* در برابر جامعه‌های سیاسی دیگر خدمت کند. به همین علت است که ارتش به‌صورت نهادی جدا و همیشگی هماهنگ با پیدایش نظام دولت در اوایل عصر مدرن اروپا به‌وجود آمد. اما نیروهای مسلح را اساساً می‌توان برای اقدامات دفاعی یا تهاجمی به‌کار برد. همین توانایی ارتش برای دفاع از کشور در برابر تجاوز خارجی است که عملاً باعث می‌شود همهٔ کشورها نیروهای مسلح داشته باشند، و ضرورت وجود ارتش برای دولت مدرن کم‌تر از نیروی پلیس، دادگاه یا خدمات پستی نیست. اما این نقش دفاعی تأثیرات متضادی بر اندازه و ماهیت ارتش دارد.

از یک‌سو، نیروهای مسلح باید به‌قدر کافی قدرتمند باشند که دست‌کم حریف قدرت متجاوزان

مفاهیم **جنگ (war)**: جنگ برخورد مسلحانهٔ آشکار بین دو یا چند طرف (معمولاً دولت‌ها) است. این اصطلاح به‌صورت استعاری هم به کار برده شده است، مثلاً «جنگ طبقاتی»، «جنگ تجاری» و «جنگ سرد» (نک. ۱۹۶). پیدایش جنگ، به‌منزلهٔ فعالیتی سازمان‌یافته و معطوف به هدف، از تحول نظام اروپایی دولت در اوایل عصر مدرن ناشی شده است. جنگ خصلتی رسمی یا نیمه‌قانونی دارد در این معنا که اعلان «وضعیت جنگی» لزوماً نباید با آغاز خصومت‌ها و برخوردها همراه باشد. گاهی مفهوم مجادله‌آمیز جنایات جنگی در مورد این عقیده که جنگ به وحشیگری بی‌کنترل مشروعیت می‌بخشد تردید ایجاد می‌کند. جنگ داخلی برخورد مسلحانه بین گروه‌های سازمان‌یافتهٔ سیاسی در داخل دولت است، که به‌طور معمول برای به دست آوردن (یا نگه‌داشتن) کنترل دولت یا ایجاد دولتی جدید می‌جنگند.

احتمالی باشند، و بهتر است در همان وهلهٔ نخست جلوی تجاوز را بگیرند. معمولاً این‌گونه محاسبات به مسابقهٔ تسلیحاتی و جنگ انجامیده است زیرا تدارکات دفاعی به چشم دولت‌های همسایه خطر تهاجمی به‌شمار می‌آید. این همان اتفاقی است که در نبرد دریایی بین بریتانیا و امپراتوری آلمان، در سال‌های منتهی به آغاز جنگ جهانی اول، رخ داد. اما مسابقهٔ تسلیحاتی‌ای که توازن مؤثر قدرت را حفظ کند، می‌تواند از تجاوز نظامی نیز جلوگیری کند، چنان‌که جنگ سرد نیز همین را نشان داده است.

از سوی دیگر، اگر ارتش انحصاراً نقش دفاعی داشته باشد، ممکن است مدت‌های طولانی بی‌فعالیت بماند و باید طی آن دوران آمادگی خود را که هرگز به‌کار برده نخواهد شد، حفظ کند. به‌علاوه، موفقیت در جلوگیری از تجاوز نیز ممکن است در عمل به تضعیف پشتیبانی عمومی از هزینه‌های نظامی منجر شود، چراکه پشتیبانی به‌طور معمول به وجود مداوم خطر بستگی دارد. از این‌رو، پایان جنگ سرد با انتقال منابع از هدف‌های نظامی به هدف‌های غیرنظامی هم در شرق کمونیستی سابق و هم در غرب سرمایه‌داری، به ایجاد «مزیت صلح» انجامیده است. در سوئیس، با تاریخ طولانی عدم مداخله و بی‌طرفی، ارتش به حد نماد یکپارچگی ملی تنزل یافته است. اما در دورهٔ پساجنگ سرد، نقش ارتش به طرق مهمی بازتعریف شده است. این تعارف شامل استفاده از پرسنل نظامی و منابع در مداخلات بشردوستانه (نک. ۱۹۹) است، چنان‌که در درگیری‌های ناتو در یوگسلاوی سابق، و در رویارویی، با خطر تروریسم (نک. ۵۴۵) به‌ویژه پس از حمله به نیویورک و واشنگتن در سپتامبر ۲۰۰۱ شاهد بودیم.

وقتی از نیروهای مسلح برای رسیدن به هدف‌های تهاجمی یا توسعه‌طلبانه استفاده می‌شود، ارتش اساساً اهمیت بیش‌تری می‌یابد. آغازیدن جنگ با دولت‌های دیگر نیازمند آن است که ارتش قادر و مایل به اقدام علیه عامل تجاوز باشد و نیز اقدامات تهاجمی آن از پشتیبانی عمومی زیادی برخوردار باشد. بنابراین، در دولت‌های توسعه‌طلب معمولاً سطح هزینه‌های نظامی بالاست، فرماندهان نظامی جذب جریان سیاست‌سازی می‌شوند، و میلیتاریسم * در آن‌ها رشد می‌کند، به این معنی که اندیشه‌ها و ارزش‌هایی که معمولاً نظامی تلقی می‌شوند به سراپای جامعهٔ غیرنظامی تسری می‌یابند. نمونهٔ روشن رژیم میلیتاریستی رایش سوم هیتلر در آلمان بود.

مفاهیم **میلیتاریسم (militarism)**: اصطلاح میلیتاریسم را به دو صورت می‌توان به کار برد. نخست، برای اشاره به رسیدن به هدف‌ها با استفاده از نیروی نظامی؛ و در این معنا هر کوششی برای حل مسائل به ابزار نظامی را می‌توان میلیتاریسم توصیف کرد. در معنای دوم، که رایج‌ترین است، میلیتاریسم پدیده‌ای فرهنگی یا ایدئولوژیک دانسته می‌شود که در آن ترجیحات، آرمان‌ها و ارزش‌های نظامی بر سراسر جامعه سایه می‌افکند؛ و نوعاً با تحسین نیروهای مسلح، تأکید بر میهن‌دوستی ملی، به رسمیت شناختن جنگ به‌مثابه وسیله‌ای مشروع در سیاست، و باوری نیاکانی به قهرمانی و ایثار همراه است. در برخی موارد، میلیتاریسم سوءاستفادهٔ ارتش از وظایف مشروع خود و غصب مسئولیت‌هایی که به‌طور عادی متعلق به سیاستمداران غیرنظامی است، توصیف می‌شود.

توتالیتاریانیسم نازی (نک. ۴۴) تا حدی با از بین‌بردن تمایز میان نهادهای نظامی و غیرنظامی عمل کرد، و زندگی سیاسی را نظامی ساخت. حزب نازی بر اساس خط‌مشی‌های نظامی سازمان‌دهی شد. چهره‌های ارشد آن یونیفورم پوشیدند، و فرهنگ نظامی و سلسله‌مراتب نفرات نیز پذیرفته شد. سازمان‌های مسلح، و از همه مهم‌تر، اس ای (گروه حمله) یا «پیراهن قهوه‌ای‌ها» (Sturmabteilung) و اس اس (گروه ضربت یا سازمان امنیت آلمان) (Schutzstaffel) نیز در آن به‌وجود آمدند. به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ با فرایند توسعهٔ نظامی و برقراری اتحاد با رهبران نظامی پیگیری شد؛ این کار با پاکسازی «پیراهن قهوه‌ای‌ها» در ژوئن ۱۹۳۴، در به اصطلاح «شب قداره‌ها» مستحکم شد. افزون بر این، تحریکات و تبلیغات سیاسی مداوم با تأکید بر ادعای بی‌عدالتی‌های قرارداد ورسای (۱۹۱۹) به آماده کردن مردم آلمان برای برنامهٔ تجاوز نظامی کمک کرد و سرانجام به آغاز جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ انجامید. اما میلیتاریسم را نباید با اولویت دادن منافع ارتش و تسلط فرماندهان نظامی بر رهبران غیرنظامی معادل دانست. میلیتاریسم آلمان در دهۀ ۱۹۳۰ تا حدی وسیلهٔ وابسته شدن ارتش و تبدیل آن به کارافزار دستیابی نازی‌ها به هدف‌های ایدئولوژیک بود. خصومت بین هیتلر و ژنرال‌های اصلی که معتقد بودند او آلمان را به جنگی کشانده است که سرانجام هم آلمان و هم ارتش را نابود می‌کند، به سوء قصد نافرجام به جان هیتلر در توطئهٔ بمب‌گذاری سال ۱۹۴۳ انجامید.

ضامن نظم داخلی

لازم به گفتن نیست که قدرت سرکوبگر و کارایی عملیاتی ارتش فقط در سیاست بین‌المللی اهمیت ندارد. نیروی نظامی معمولاً در برابر جوامع سیاسی دیگر قرار می‌گیرد، اما ممکن است عاملی تعیین‌کننده در سیاست داخلی نیز باشد. با این حال، شرایطی که در آن ارتش وارد میدان می‌شود، و کاربردهای آن، در سیستم‌های مختلف سیاسی و در دولت‌های گوناگون فرق می‌کند. یکی از کم‌جدل‌ترین وظایف غیرنظامی که ممکن است برعهده نیروهای مسلح گذاشته شود این است که به‌منزلهٔ نیروی کمکی خدماتی اضطراری در حوادث طبیعی و فاجعه‌های دیگر عمل کند. این‌گونه درگیری در امور داخلی کشور استثنایی است و معمولاً اهمیت سیاسی ندارد. اما وقتی نیروهای مسلح برای کنترل شورش‌ها یا منازعات مدنی داخلی به کار برده می‌شوند نمی‌توان همین حرف را زد.

برای مثال، در جریان مبارزات حقوق مدنی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، از ارتش ایالات متحدهٔ امریکا برای اجرای احکام فدرالی لغو تبعیض نژادی استفاده شد. همین‌طور در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در بریتانیا، در جریان اختلافات کارگری، ارتش برای خدمات آتش‌نشانی اضطراری و آمبولانس فراخوانده شد. این‌گونه اقدامات سبب انتقادهایی می‌شود، نه تنها به این علت که از ارتش در اموری استفاده شده که جزء مسئولیت‌های عادی پلیس است، بلکه به این دلیل که به بی‌طرفی (نک. ۴۳۶) سنتی نیروهای مسلح لطمه می‌زند. این وضعیت تأکیدی است بر دشواری تشخیص بین

کاربرد داخلی ارتش به‌مثابه وسیله‌ای «عمومی» در خدمت منافع ملی، و کاربرد آن به صورت سلاحی «سیاسی» که به پیشرفت هدف‌های جانبدارانه حکومت روز کمک می‌رساند. هرگاه که ارتش برای سرکوبی ناآرامی مدنی یا بر رویارویی با شورش عمومی به کار برده شود این تمایز نامشخص‌تر نیز می‌شود.

برخی دولت‌ها با تنش‌ها و ناآرامی‌های سیاسی‌ای روبه‌رو می‌شوند که جلوگیری از آن به‌کل بیرون از توانایی پلیس غیرنظامی است. چنین وضعی به‌ویژه در برخوردهای سخت مذهبی، قومی یا ملی پیش می‌آید. در این اوضاع و احوال، ارتش یگانه ضامن یکپارچگی دولت می‌شود، و در راه این هدف ممکن است حتی به جنگ داخلی نیز کشانده شود. در سال ۱۹۶۹، ارتش بریتانیا به ایرلند شمالی فرستاده شد تا از اقلیت کاتولیکی که در محاصره قرار گرفته بودند دفاع کند، اما به تدریج به جریان جلوگیری از عملیات ترورهای قومی‌ای وارد شد که ارتش جمهوری‌خواه ایرلند و گروه‌های مخالف «وفادار به شاه»، مانند انجمن دفاع اولستر ((Ultser Defence Association (UDA)) و نیروی دفاع اولستر ((Ulster Defence Force (UDF))، به راه انداخته بودند. در چند مورد ارتش هند برای رویارویی با ناآرامی‌های مدنی و بازگردانیدن نظم (نک. ۵۵۵) سیاسی به کاربرده شد. از جملهٔ این موارد اخراج سیک‌های جدایی‌طلب از معبد طلایی امریتسار در سال ۱۹۸۴ بود که با کشتن حدود ۱۰۰۰ نفر انجام شد، و پس گرفتن ایاضیه (Ayodhya) از بنیادگراهای هندو در سال ۱۹۹۲ که در پی تخریب مسجد قدیمی بابر صورت گرفت. ارتش روسیه در سال ۱۹۹۴ برای خنثی کردن تلاش در جهت استقلال جمهوری چچن به آن‌جا اعزام شد و دست به عملیاتی زد که به جنگی تمام عیار و بعدها به مبارزهٔ چریکی مداومی تبدیل شد.

در مواردی که مشروعیت سیاسی روی‌هم‌رفته فرو پاشیده باشد، ممکن است ارتش یگانه حافظ رژیم باشد، و آن را از شورش[1] عمومی یا انقلاب حفظ کند. اما وقتی چنین وضعی پیش می‌آید، همین‌که حکومت به‌طور کامل دیکتاتور* می‌شود، همهٔ جلوه‌های گرایش به قانون اساسی و

مفاهیم **دیکتاتوری (dictatorship)**: دیکتاتوری، در معنای دقیق، شکلی از فرمانروایی است که در آن قدرت مطلق به یک نفر داده شده است؛ در این معنا، دیکتاتوری با خودکامگی مترادف است. در اصل این واژه با اختیارات نامحدود فوق‌العاده‌ای که به بالاترین مقام اجرایی در جمهوری روم باستان داده می‌شد مرتبط بود. مقام اجرایی مذکور شکلی از دیکتاتوری‌ای را بر اساس قانون برقرار می‌کرد. اما در کاربرد جدیدتر این اصطلاح، دیکتاتورها فراتر از قانون دیده می‌شوند و بیرون از حدود قانون اساسی عمل می‌کنند. از نخستین دیکتاتورها می‌توان از سولا، ژولیوس سزار و قیصر اوگوستوس در روم، و از جدیدترین‌ها می‌توان از هیتلر، موسولینی و صدام حسین یاد کرد. به‌طور کلی، دیکتاتوری با کاربرد قدرت خودکامه و بدون کنترل مشخص می‌شود، مانند «دیکتاتوری طبقاتی»، «دیکتاتوری حزبی»، «دیکتاتوری نظامی» و «دیکتاتوری شخصی».

---

۱. rebellion، شورش عمومی علیه نظم مستقر، که به‌طور معمول (برخلاف انقلاب) با هدف تغییر حاکمان و نه تغییر دادن خود نظام سیاسی صورت می‌گیرد.

رضایت مردم راکنار می‌گذارد. بنابراین، در مه ۱۹۸۹، بقای رژیم کمونیستی چین فقط با حملهٔ ارتش به میدان تیانانمن حفظ شد ـ حمله‌ای که جنبش رو به رشد دموکراسی‌خواهی را به‌طور مؤثری خنثی کرد. این‌گونه رخدادها بر وفاداری افسران و اطاعت ارتش که باید تظاهرکنندگان غیرنظامی خشونت به خرج دهند، فشارهای عصبی سنگینی وارد می‌آورد. اعزام هنگ‌های ارتش آزادی‌بخش خلق ـ که به وفاداری آن‌ها می‌شد اطمینان کرد ـ از پادگان‌های بیرون از شهر به پکن کار پرزحمتی بود. اما برخلاف چین، در رومانی در دسامبر سال ۱۹۸۹، سربازانی که دستور سرکوبی ناآرامی‌های مردمی را داشتند به تظاهرکنندگان پیوستند و در فروپاشی رژیم چائوشسکو (Ceauşescu) نقش آفریدند.

گروه ذی‌نفع

ارتش را به‌طور عمده ابزاری سیاسی می‌دانند: یعنی وسیله‌ای که با آن حکومت‌ها می‌توانند به هدف‌های خارجی یا داخلی خود دست یابند. اما نیروهای مسلح مجموعه‌های بی‌طرفی نیستند که هیچ توجه و علاقه‌ای به کاربردهای سیاسی خود نداشته باشند، بلکه ارتشی‌ها هم مانند بوروکرات‌ها می‌توانند به‌صورت گروه‌های ذی‌نفعی عمل کنند که می‌کوشند بر محتوای سیاست تأثیر بگذارند یا به آن شکل دهند. از این چشم‌انداز، ارتش چندین امتیاز آشکار دارد. یکم، دانش و کاردانی فنی بسیار زیاد آن است. نیروهای مسلح در نتیجهٔ اطاعت رسمی از سیاستمداران غیرنظامی و نیاز به بی‌طرفی سیاسی معمولاً محدود شده‌اند، اما برای حکومت‌ها سخت است که به نظر مشورتی اعضای ارشد ارتش در زمینهٔ موضوعات سیاست راهبردی، دفاعی و سیاست خارجی گوش نکنند.

دوم، ارتش گروهی «خودی» است، به این معنا که در مجموعه‌های اصلی سیاست‌سازی حضور دارد و بنابراین از پایهٔ قدرتی نهادی برخوردار است. برای مثال، ارتش ایالات متحدهٔ امریکا می‌تواند از طریق وزارت دفاع (پنتاگون) و شورای امنیت ملی، و نیز حضور در کمیته‌های بخش‌های نیروهای مسلح در کنگره، اعمال نفوذ کند. سوم، ارتش از موقعیت خود در مقام ضامن امنیت ملی و یکپارچگی دولت، و از اهمیتی که معمولاً مردم به امور دفاعی می‌دهند، بهره می‌برد. از این‌رو، ممکن است حکومت‌ها فکر کنند که می‌توانند با تقویت توانایی ارتش و افزایش هزینه‌های دفاعی از آراء آن برخوردار شوند.

همانند نظریه‌های گزینش عمومی (نک. ۳۹۶) که اعلام می‌کنند کارمندان در اصل به منافع دورهٔ تصدی خاص خود توجه دارند، می‌توان گفت که نظامیان ارشد احتمالاً بر سیاست‌هایی «اصرار می‌ورزد» که اندازه و جایگاه نیروهای مسلح را بالا ببرد، یا استقلال عمل آن‌ها را تضمین کند. در این دیدگاه ارتش گروهی نفوذگذار تلقی می‌شود که به‌طور عمده در راه افزایش بودجهٔ نظامی می‌کوشد، یا مجموعه‌ای از بخش‌ها یا واحدهای رقیب تلقی می‌شود که برای به‌دست‌آوردن بیش‌ترین سهم ممکن از بودجهٔ دفاعی، با هم مبارزه می‌کنند. در این کار شماری از متحدان قدرتمند به نیروهای

مسلح کمک می‌کنند، این نیروها در قالبی عمل می‌کنند که پرزیدنت آیزنهاور در خطابهٔ خداحافظی خود در سال ۱۹۶۱، از آن با عنوان **مجموعهٔ نظامی-صنعتی**[1] یاد کرد. برای مثال، همه قبول دارند که تداوم جنگ سرد تا حد زیادی ناشی از تلاش شرکت‌های بزرگ ایالات متحده و مجموعهٔ نظامی-صنعتی شوروی بود، و هر دوی آن‌ها برای بزرگنمایی خطر راهبردی و توانایی‌های تهاجمی طرف دیگر انگیزه‌های قوی داشتند. بنا به برخی برآوردها، هزینه‌های مربوط به ارتش و امور دفاعی شوروی در دههٔ ۱۹۸۰ تا حد ۴۰ درصد تولید ناخالص داخلی رسیده بود، و صنایع نظامی شوروی (به گفتهٔ خروشچف «فلزخورها») یگانه بخش کارآمد اقتصاد رو به زوال آن کشور بود. درحالی‌که در همان دوره، هزینهٔ دفاعی ایالات متحدهٔ امریکا فقط تا ۶ درصد تولید ناخالص داخلی می‌رسید، که به زبان واقعی، مبلغی احتمالاً کم‌تر از ۱۰ درصد از کل هزینهٔ دفاعی شوروی می‌شود.

همچنین گفته‌اند یکی از نیروهای پشت پردهٔ جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس خواست فرماندهان ارشد و پیمانکاران بزرگ صنایع دفاعی در ایالات متحدهٔ امریکا بود که درصدد بودند با نشان دادن کارایی تکنولوژی‌های جدیدی مانند بمب‌افکن‌های رادارگریز و موشک‌های کروز و پاتریوت، سرمایه‌گذاری‌های کلان نظامی را توجیه کنند. از سوی دیگر، اشتباه است اگر ارتشی‌ها را همیشه جنگ افروز بدانیم. در پی سرافکندگی‌های ناشی از جنگ ویتنام، کالین پاول (Colin Powell)، مشاور نظامی ارشد پرزیدنت بوش، از جمله کسانی بود که به پشتیبانی از راه‌حل نظامی برای بحران خلیج فارس بسیار بی‌میل بودند، چراکه می‌ترسید نیروهای مسلح از عملیاتی که هدف‌های سیاسی روشن و قابل دستیابی‌ای نداشت، آسیب ببینند. همین‌طور، پاول، در مقام وزیر امور خارجهٔ جرج دبلیو بوش، همراه با فرماندهان ارتش، اعلام کرد که برای جلوگیری از کشیده شدن ایالات متحدهٔ امریکا به درگیری‌های درازمدت، «جنگ با تروریسم*» باید علیه هدف‌های معین و به لحاظ راهبردی خاص صورت گیرد.

مفاهیم **تروریسم (terrorism): این اصطلاح، در گسترده‌ترین معنا، به کاربرد ترور برای رسیدن به هدف‌های سیاسی مربوط است؛ تروریسم فضا و محیط ترس، دلواپسی، دودلی و ناپایداری می‌آفریند. رایج‌ترین شکل‌های اقدام تروریستی عبارت‌اند از سوء قصد، بمب‌گذاری، گروگانگیری و هواپیماربایی. اما پیدایش تروریسم جهانی، همان‌طور که حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به ایالات متحدهٔ امریکا نشان داد، تعریف دوبارهٔ این پدیده را ضروری کرده است. با این حال، اصطلاح مذکور بسیار مجادله برانگیز است. نخست آن‌که، تمایز بین تروریسم و دیگر شکل‌های خشونت یا وضعیت جنگی مبهم است زیرا هدف وضعیت جنگی نیز شاید ایجاد رعب در میان جمعیتی گسترده‌تر باشد. دوم آن‌که، به دلیل تحقیرآمیز بودن این اصطلاح، اغلب آن را به‌صورت گزینشی و ذهنی به کار می‌برند: (کسی که از نظر یکی «تروریست» است، از نظر دیگری «مبارز آزادی‌خواه» تلقی می‌شود). سوم آن‌که، گرچه تروریسم معمولاً فعالیت ضدحکومتی تصور می‌شود، خود حکومت‌ها هم می‌توانند علیه مردم خود یا مردمان دیگر دست به ترور بزنند، چنان‌که در «تروریسم دولتی» ضمین کار صورت می‌گیرد.**

---

۱. military-industrial complex، رابطهٔ همزیستانه بین نیروهای مسلح و صنایع دفاعی، بر پایهٔ خواست مشترک برای افزایش هزینه‌های نظامی.

ارتش روسیه از زمان فروپاشی کمونیسم در سال ۱۹۹۱، تا حدی، نقش بزرگ‌تری در سیاست خارجی و امنیتی ایفا کرده است. در دورهٔ شوروی مؤسسات ارتش، اگرچه همیشه قدرتمند بودند، به دلیل نقش هدایتی حزب کمونیست اتحاد شوروی به‌طور کلی در محدودیت قرار داشتند. با این حال، ترکیبی از ناامنی سیاسی و دودلی و ناپایداری راهبردی شرایطی به‌وجود آورده بود که به نیروهای مسلح نفوذ و استقلال بیش‌تری می‌داد. حمله یکان چترباز انتخاب‌شده به ساختمان پارلمان روسیه در اکتبر سال ۱۹۹۳ صرفاً نشان داد که پرزیدنت یلتسین، به عبارتی زندانی ارتش شده است. این وضعیت نتیجهٔ ترکیبی بود از ضعف انتخاباتی اصلاح‌طلبان و شکست یلتسین در به دست آوردن پشتیبانی دوما (پارلمان) که زیر تسلط ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌ها بود. از این‌رو، ارتش روسیه که تحت نظارت وزارت دفاع عمل می‌کرد، در شکل دادن به سیاست‌های مربوط به «خارج نزدیک» و «خارج دور» نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کرد.

با آن‌که فرماندهان نظامی روسیه آماده بودند ارتش را از کشورهای بالتیک بیرون ببرند، موفق شدند یلتسین را به پذیرش سیاستی کلی وادارند. بر پایهٔ سیاست مذکور، مرزهای دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع گسترش مرز روسیه تصور می‌شد. این سیاست به همراهیِ نظامی مسکو و جمهوری‌های پیشین شوروی، مانند گرجستان و تاجیکستان که مرز آسیای مرکزی اسلامی بود، انجامید. تغییر در سیاست روسیه نسبت به «خارج دور» در سال ۱۹۹۵، با اتخاذ موضعی محکم‌تر در طرفداری از صرب‌ها در بحران بوسنی آشکار شد، این موضع اقدامات ناتو برای حل منازعه از طریق فشار نظامی را نقش بر آب کرد. اما روشن‌ترین نمایش تاریخی تأثیر ارتش روسیه و تمایل آن برای حفظ یکپارچگی فدراسیون روسیه، پس از کنار نهادن اروپای شرقی در سال ۱۹۸۹ و جدایی جمهوری‌های شوروی غیرروس در سال ۱۹۹۱، جنگ در چچن بود.

جایگزین فرمانروایی غیرنظامی

البته ارتش همیشه در نظر ندارد به‌منزلهٔ گروهی ذی‌نفع بر سیاستمداران غیرنظامی یا از طریق آن‌ها اعمال فشار کند. کنترل تسلیحات و قدرت سرکوبگر این توانایی را به ارتش می‌دهد که به‌طور مستقیم در زندگی سیاسی مداخله کند، و این خصلت در موارد افراطی به برقراری فرمانروایی نظامی می‌انجامد. همان‌طور که ارتش می‌تواند حکومت یا رژیم نادلخواهی را حفظ کند، می‌تواند آن را برکنار و نخبگان حاکم را جابه‌جا کند یا رژیم را براندازد. شرایط دقیق به قدرت رسیدن نیروهای مسلح را بعداً در همین فصل بررسی می‌کنیم، اما در این‌جا باید گفت که شکل فرمانروایی‌ای که نیروهای مسلح برقرار می‌کنند چند ویژگی مشخص دارد. نشان کاملاً آشکار فرمانروایی نظامی این است که اعضای نیروهای مسلح جای سیاستمداران غیرنظامی را می‌گیرند، و این بدان معناست که پست‌های مهم حکومت را بر پایهٔ موقعیت شخص در زنجیرهٔ فرماندهی ارتش می‌دهند.

خونتای نظامی (برگرفته از واژهٔ اسپانیایی *junta* به معنی شورا یا دفتر) شکل دیگری از

فرمانروایی نظامی است. خونتای نظامی، که بیش‌تر در امریکای لاتین دیده می‌شود، شکلی از حکومت نظامی جمعی است که بر شورای فرماندهی افسران متمرکز است و اعضای آن به‌طور معمول نمایندهٔ سه شاخهٔ نظامی (نیروی زمینی، دریایی و هوایی)اند. برای مثال، آن‌طور که می‌دانیم در آرژانتین از ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۳، غیرنظامیان از جمع نخبگان حاکم کنار گذاشته شدند، و فعالیت اتحادیه‌های کارگری و هرگونه فعالیت سیاسی گسترده‌ای ممنوع شد. اما رقابت بین شاخه‌های نظامی و بین چهره‌های برجسته به‌طور معمول این اطمینان را می‌دهد که موقعیت‌های رسمی قدرت به‌طور نسبی دست به‌دست می‌شوند. در موارد دیگر، وقتی که فردی در درون خونتا برتری را به‌دست می‌آورد شکلی از دیکتاتوری نظامی پدید می‌آید، چنان‌که سرهنگ پاپادوپولوس (Papadopoulos) در یونان در سال‌های ۸۰-۱۹۷۴، ژنرال پینوشه در شیلی پس از کودتای سال ۱۹۷۳ و ژنرال آباشا (Abacha) در نیجریهٔ سال‌های ۹۸-۱۹۹۳ این موقعیت را یافتند. به‌ویژه در افریقا قدرت یافتن درجه‌داران یا افسران رده‌پایین چندان غریب نیست. این وضعیت در غنا در سال ۱۹۷۹ پیش آمد و سروان نیروی هوایی، جری رولینگز (Jerry Rawlings) قدرت را به‌دست آورد. در کودتای سال ۱۹۸۰ در لیبریا نیز گروهبان ساموئل دو (Samuel Doe) به حکومت رسید.

اما فرمانروایی نظامی به‌دشواری می‌تواند در شکل سیاسی باثبات و پایدار وجود داشته باشد. درحالی‌که رهبران نظامی ممکن است بتوانند ضعف‌های جدی، شکاف‌های مؤثر بر هم و فساد (نک. ۵۱۸) شایع در حکومت غیرنظامی را روشن کنند، اما نامحتمل است که فرمانروایی نظامی بتواند راه‌حل این‌گونه مسائل را فراهم آورد یا فرمانروایی مشروع به نظر آید، مگر در دوره‌های موقت بحران ملی یا حالت فوق‌العادهٔ سیاسی. به همین علت، رژیم‌های نظامی همهٔ **آزادی‌های مدنی*** را به حال تعلیق در می‌آورند و همهٔ منابع درگیری عمومی در سیاست را سرکوب می‌کنند. اعتراض و تظاهرات محدود می‌شود، حزب‌های سیاسی اپوزیسیون و اتحادیه‌های کارگری قدغن می‌شوند و در رسانه‌های جمعی **سانسور**[1] به‌شدت به کار می‌رود. در نتیجه، ارتش اغلب ترجیح می‌دهد در پشت صحنه فرمانروایی را به عهده داشته باشد و از راه رهبری غیرنظامی‌شده به‌طور پنهان اعمال قدرت کند. چنین روشی در زئیر دورهٔ موبوتو به کار رفت. او در کودتای نظامی سال

مفاهیم **آزادی مدنی (civil liberty)**: آزادی مدنی مربوط است به عرصهٔ خصوصی زندگی، که به شهروندان تعلق دارد و نه به دولت. بنابراین، مجموعه‌ای از حقوق «منفی» را در برمی گیرد که به‌طور معمول ریشه در آموزهٔ حقوق بشر (نک. ۵۳۸) دارد که خواهان دخالت نکردن حکومت است. آزادی‌های شناخته‌شدهٔ مدنی را به‌طور معمول در برگیرندهٔ حق آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی دین و وجدان، آزادی حرکت، و آزادی اجتماعات می‌دانند. به‌طور کلی، این آزادی‌های اساسی را برای کارکرد جوامع لیبرال دموکرات حیاتی می‌دانند، زیرا از فرد در برابر حکومت خودکامه حمایت می‌کنند. در بسیاری از موارد از راه سندهایی مانند اعلامیهٔ حقوق، به اصل آزادی مدنی بیانی مبتنی بر قانون اساسی داده‌اند.

---

۱. censorship، کنترل یا جلوگیری از انتشار مطبوعات، بیان عقاید، یا دیگر اقدامات عمومی؛ سانسور ممکن است رسمی یا غیررسمی باشد.

۱۹۶۵ به قدرت رسید، اما بعد اجازه داد ارتش به‌طور مترقیانه از سیاست فعال عقب بکشد و خود او از طریق جنبش مردمی انقلاب، که در سال ۱۹۶۷ شکل گرفت فرمانروایی یافت. تغییر حکومت مصر از حکومت نظامی به فرمانروایی مدنی اقتدارگرایانه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ را جمال عبدالناصر و انور سادات، دو چهرهٔ نظامی، صورت دادند. انتصاب کابینه‌های غیرنظامی و پیدایش سیاست حزب‌ها و گروه‌های ذی‌نفع نه تنها مشروعیت رژیم را تقویت کرد، بلکه به ناصر و سادات نسبت به نظامیان خود آزادی عمل بیش‌تری داد.

وقتی که اقتدار نیروهای مسلح به دلیل شکست نظامی در معرض خطر نابودی باشد، ممکن است رژیم‌های نظامی در نتیجهٔ فروپاشی یا براندازی به پایان فاجعه باری برسند. ممکن است این فروپاشی وقتی رخ دهد که فرمانروایان نظامی با مخالفت عمومی‌ای روبه‌رو شوند که دیگر نشود فقط از راه سرکوبی (نک. ۵۵۳) جلوی آن را گرفت. مثال‌های مورد نخست عبارت‌اند از سقوط سرهنگان یونان در سال ۱۹۷۴ در پی تصرف شمال قبرس به‌دست ترکیه، و فروپاشی خونتای نظامی آرژانتین در سال ۱۹۸۳، یک سال پس از شکست آن در تصرف فالکلند (مالویناس). از سوی دیگر، براندازی حکومت دیکتاتوری مارکوس در فیلیپین که از پشتیبانی ارتش برخوردار بود، نتیجهٔ ترکیب فشارهای داخلی برای اصلاحات دموکراتیک کوری آکینو (Cory Aquino)، و فشار دیپلماتیک ایالات متحدهٔ امریکا بود. اما وقتی ارتش مداخلهٔ مستقیم در سیاست را تجربه کرده باشد، ممکن است چندان مایل نباشد برای همیشه به پادگان‌ها بازگردد. این بی‌میلی با سه کودتای نافرجام در ۱۸ ماه نخست دورهٔ تصدی پرزیدنت آکینو به‌خوبی نشان داده شد.

کنترل ارتش

قدرت بی‌چون و چرای ارتش ممکن است این طور نشان دهد که ارتش همیشه عاملی، اگرنه قطعی، تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در سیاست است. اما واقعیت غیر از این است. مداخلهٔ نظامی مستقیم در سیاست، آن هم وقتی که هدف تغییر حکومت غیرنظامیان باشد، درواقع در بسیاری از نقاط جهان به‌ندرت رخ می‌دهد، و بیش‌تر به امریکای لاتین، افریقا و بخش‌هایی از آسیا محدود است. لیبرال دموکراسی‌های غربی و نیز دولت‌های کمونیست ارتدکس از کودتاهای نظامی نافرجام یا موفق در امان بوده‌اند. از سال ۱۹۴۵ تنها استثناهای این روال در اروپای غربی عبارت بوده‌اند از فرانسه در سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۶۱ (نخستین کودتا سبب فروپاشی جمهوری چهارم شد، و کودتای دوم ناموفق بود)، پرتغال در سال ۱۹۷۴ که ارتش قدرت را به دست گرفت تا «ملت را از دست حکومت نجات دهد»، و اسپانیا در سال ۱۹۸۱ که ارتش شورشی نافرجام به راه انداخت. استثناهای جهان کمونیست عبارت‌اند از کودتای شکست خوردهٔ چین در سال ۱۹۷۱ که طی آن لین بیائو (Lin Biao) سعی کرد رهبری را به‌دست گیرد، کودتای نظامی ژنرال یاروزلسکی (Jaruzelski) در لهستان در سال ۱۹۸۱، و کودتای افراطی سال ۱۹۹۱ در روسیه که کوتاه‌مدتی گورباچف را از قدرت برکنار کرد.

در موارد دیگر، غیرنظامیان چگونه کنترل ارتش را به‌دست گرفته‌اند؟ سازوکارها و روش‌های کنترل سیاسی بر ارتش را به دو دستهٔ کلی تقسیم کرده‌اند. ساموئل هانتینگتن (1957) آن‌ها را روش‌های «عینی» و «ذهنی» تعریف کرد، اما اریک نوردلینگر (1977) واژه‌های «لیبرال» و «تلقین» را به کار برد. الگوی لیبرال یا عینیِ روابط غیرنظامی-نظامی را چندسالاری‌های غربی به بهترین شکل نشان داده‌اند. ویژگی اصلی این شکل کنترل آن است که تقسیم‌بندی روشنی بین نقش‌ها و مسئولیت‌های سیاسی و نظامی وجود دارد؛ ارتش به‌سادگی از سیاست کنار نگه داشته شده است. این کار به چند صورت انجام می‌شود.

نخست، ارتش به‌طور رسمی تابع رهبران غیرنظامی است که به‌طور معمول در برابر مجلس یا مردم پاسخگویند. دوم، سیاست‌سازی، حتی در حوزه‌های دفاعی و نظامی، بر عهدهٔ سیاستمداران غیر نظامی است، و از ارتش خواسته می‌شود فقط نظر مشورتی بدهد و مسئولیت اجرای سیاست را عهده‌دار باشد. اگرچه ممکن است در عمل ارتش نفوذ سیاسی زیادی به‌کار ببرد، اما فقط یک گروه ذی‌نفع در میان بسیاری از گروه‌های ذی‌نفع محسوب می‌شود و به رسمیت شناختن این موضوع که اختیار مخالفت با تصمیمات اتخاذ شدهٔ رهبران غیرنظامی را ندارد، موجب محدودیت آن می‌شود. این وضعیت به‌نوبهٔ خود مبتنی بر شرایط سومی است: بی‌طرفی دقیق سیاسی در نیروهای مسلح، و اطمینان از این‌که آن‌ها بی‌توجه به حزب یا حکومتی که در قدرت است، همچنان وفادار خواهند ماند.

ایالات متحدهٔ امریکا مثال خوبی از تابعیت سیاسی نیروهای مسلح است، هر چند شاید چنین تابعیتی از نظر نقشی که نیروی نظامی در پیدایش جمهوری در جنگ استقلال امریکا (۸۳-۱۷۷۵) برعهده داشت، شگفت‌انگیز باشد. این تابعیت از طریق دادنِ فرماندهی کل قوا به رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا، و با خودداری جرج واشنگتن (که نخست فرماندهٔ نیروهای رزمندهٔ امریکا در دوران جنگ استقلال بود و بعد نخستین رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا شد) از تأیید مداخلهٔ ارتش در امور داخلی تأمین شد. این الگوی لیبرال روابط غیرنظامی-نظامی بعدها به‌طور موفقیت‌آمیز در برابر فشارهای جنگ داخلی ایالات متحدهٔ امریکا (۶۵-۱۸۶۱)، و همین‌طور آزمون‌های جنگ جهانی اول و دوم ــ به‌رغم ماهیت بحث‌برانگیز مداخلهٔ سیاسی ایالات متحدهٔ امریکا در هر دو مورد ــ دوام آورد. حتی اگر رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا پیش‌تر فرماندهٔ نظامی و قهرمان جنگ هم باشد، (مانند پرزیدنت آیزنهاور در سال‌های ۶۱-۱۹۵۳) نیروهای مسلح این کشور برتری سیاستمداران غیرنظامی را برخود پذیرفته‌اند. درحالی‌که نیروهای مسلح ایالات متحدهٔ امریکا هرگز نکوشیده‌اند به‌طور مستقیم در فرایند سیاسی دخالت کنند، مداخلهٔ عادی و یکنواخت آن‌ها به‌منزلهٔ نفوذگذارانی کاملاً جاافتاده و پراثر، تأثیر مهمی بر سیاست دفاعی و خارجی ایالات متحدهٔ امریکا داشته است.

الگوی همانندی از روابط غیرنظامی-نظامی را می‌توان در بریتانیا هم دید. نیروهای مسلح بریتانیا در نهایت در برابر پادشاه مسئول‌اند، که در عمل به‌معنی پاسخگویی در برابر نخست‌وزیر و

کابینه و از طریق، وزارت دفاع است. از زمان جنگ داخلی انگلستان در سدهٔ هفدهم و فرمانروایی سرباز-سیاستمدار الیور کرامول (Oliver Cromwell)، ارتش نفوذ مستقیمی بر زندگی سیاسی بریتانیا اعمال نکرده است. درواقع، همانند دیگر لیبرال دموکراسی‌ها، حرفه‌ای‌گرایی ارتش در بریتانیا به‌طور عمده بر پایهٔ تصمیم آن به دور ماندن از سیاست است. فقط در موارد بسیار معدودی این خود-محدودیتی آزموده شده است. برای مثال، در جنگ جهانی اول لرد کیچینر (Lord Kitchener)، سرباز و مدیر، از مقام وزارت جنگ خود استفاده کرد تا سربازان داوطلب بیش‌تری را جذب کند. سر داگلاس هیگ (Sir Douglas Haig)، فرمانده کل نیروی اعزامی انگلیس به جنگ، در تصمیم‌گیری راجع به کاربرد تاکتیک‌های پرهزینه و توان‌فرسای جنگ سنگر به سنگر در جبهه غرب تأثیر سرنوشت‌سازی گذاشت. او بدان سبب توانست این تأثیر را به‌جا گذارد که نخست‌وزیر، اچ. اچ. اسکوئیت (H. H. Asquith) معتقد بود این کار ژنرال‌هاست که جنگ را پیش ببرند و نیز بدان سبب که شاه جرج پنجم گاهی در اختلافات خود با سیاستمداران غیرنظامی از ارتش دفاع می‌کرد. اما در دورهٔ چرچیل در جنگ جهانی دوم این‌گونه مسائل پیش نیامد. درواقع، قاعدهٔ کلی این بوده است که دولت‌های غربی پیشرفته با تاریخی از ثبات بر پایهٔ قانون اساسی و فرهنگ دموکراتیک استوار، در حفظ الگوی لیبرال روابط غیرنظامی-نظامی دشواری کمی داشته‌اند.

شکل خیلی متفاوت کنترل غیر نظامی را دولت‌های دیکتاتوری یا تک‌حزبی به کار برده‌اند. در این دولت‌ها برای برقراری برتری اقتدار مدنی، به جای تکیه بر سازوکارهای «عینی» با روش‌های «ذهنی» ارتش را کنترل می‌کنند و با آکندن آن از ارزش‌ها و آرمان‌های رهبری، میان ارتش و رهبری غیرنظامی پیوند ایجاد می‌کنند. درحالی‌که الگوی لیبرالی از راه جداسازی نیروهای مسلح از سیاست عمل می‌کند، الگوی تلقین و تأثیر رویکرد مخالف، رویکرد سیاسی کردن منظم و سراسری را به کار می‌برد. این کار از راه‌های گوناگون صورت می‌گیرد و به درجات متفاوتی از موفقیت می‌رسد. هیتلر کوشید ارتش آلمان را به «سربازان سیاسی» تبدیل کند. برای این‌کار، سربازان در اوت سال ۱۹۳۴ در برابر او، در مقام پیشوا، سوگند وفاداری یاد کردند. در همان حال، او خود را رئیس نیروهای مسلح اعلام کرد، و در سال ۱۹۴۱ مقام فرماندهی عالی را به خود داد. اما وفاداری ارتش بیش‌تر بر همپوشانی ناسیونالیسم اقتدارگرای آن و هدف‌های توسعه‌طلبانهٔ رژیم هیتلر مبتنی بود، تا تلقین اندیشه‌های جزمی نازی؛ این وضعیت در اتکای رو به افزایش هیتلر به اس اس به‌منزلهٔ ارتشی مرکب از نخبگان سیاسی قابل اعتماد بازتاب یافت. هیتلر پیش از خودکشی در سال ۱۹۴۵ آدمیرال دونیتس (Admiral Dönitz) را پیشوای بعدی معرفی کرد، زیرا معتقد بود از میان نیروهای مسلح فقط نیروی دریایی آلمان همچنان به او وفادار مانده است.

استالین رویکرد اساساً خشن‌تری را در اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ به کاربرد. اقداماتی که در زمینهٔ حرفه‌ای‌سازی بیش‌تر نیروهای مسلح شوروی صورت گرفت و بازتابی از نگرانی از مقاصد توسعه‌طلبانهٔ آلمان نازی بود، در سال ۱۹۳۷ با آغاز مجموعه پاکسازی‌های خونین به‌طور ناگهانی به

پایان رسید. این پاکسازی‌ها به اعدام سه مارشال از پنج مارشال شوروی و سیزده تن از پانزده فرمانده ارتش انجامید. در جمع ۹۰ درصد کل ژنرال‌ها، ۸۰ درصد سرهنگان و حدود ۳۰،۰۰۰ افسر رده‌پایین از مقام خود عزل شدند و بیش‌تر آن‌ها به قتل رسیدند. این اقدام ارتش را از کاردانی و مهارت نظامی خود محروم کرد و تقریباً آن را به هم ریخت، آن هم درست در زمانی که ارتش برای جنگ علیه فنلاند (۴۰-۱۹۳۹) آماده می‌شد، و به‌ظاهر در صدد آن بود که در برابر حملهٔ احتمالی آلمان از اتحاد شوروی دفاع کند.

اما در بیش‌تر موارد الگوی تلقین و تأثیر چندان نیاز ندارد که اعضای از لحاظ سیاسی «غیر قابل اعتماد» ارتش را برای ترویج و ترفیع نظرها و ارزش‌های «درست» سیاسی از راه تبلیغ و تحریک مداوم دستچین کند. برای مثال، ارتش عراق، به‌ویژه از زمان به قدرت رسیدن صدام حسین در سال ۱۹۷۹، با ناسیونالیسم پان عرب حزب بعث تقویت فکری شد. اندیشهٔ بعث می‌خواست ملت عرب را متحد کند و از امپریالیسم غرب و صهیونیسم[1] رهایی بخشد. این هدف‌ها توجیهی ایدئولوژیک برای حمله به ایران در سال ۱۹۸۰ و الحاق کویت به عراق در سال ۱۹۹۰ فراهم آورد.

تلقین نهادی نیروهای مسلح در بالاترین شکل خود در دولت‌های کمونیستی توسعه‌یافته است. در چین شبکهٔ پیچیده‌ای از مجموعه‌های حزبی به صورت موازی با ساختار ارتش وجود دارد و در زمینه‌های مهم سیاسی و ایدئولوژیک از رهبری و راهنمایی آن استفاده می‌شود. از این‌رو، کنترل غیر نظامی با درجاتی از ادغام حزب و نیروهای مسلح حفظ می‌شود که در عمل هرگونه تمایزی بین مسئولیت‌های مدنی و نظامی را از میان می‌برد. وابستگی حزبی و پیشینهٔ تعهد سیاسی و وفاداری به رژیم کمونیستی پیش‌شرط‌های انتصاب و ارتقاء افسران در ارتش آزادی‌بخش ملی چین‌اند. اما تا آن حد که حزب در ارتش و از راه آن عمل می‌کند، ارتش هم در فرایند سیاسی جایی می‌یابد، و می‌تواند از طریق نخبگان حزبی-دولتی-ارتشی اعمال نفوذ کند. این رویکرد در اتحاد شوروی گاهی به مقامات ارشد ارتش امکان آن را می‌داد که نقش سیاسی تعیین‌کننده‌ای ایفا کنند. این همان اتفاقی بود که در سال ۱۹۵۷ هنگام پشتیبانی ارتش از خروشچف و کمک به او برای عقیم گذاشتن کودتای به اصطلاح گروه ضد-حزب رخ داد؛ و بار دیگر نیز در سال ۱۹۶۴، پس از بحران موشکی کوبا، وقتی که ارتش پشتیبانی خود را از خروشچف برگرفت، و بنابراین به سقوط او کمک کرد، این نقش بازی شد.

ارتش چه وقت قدرت را به دست می‌گیرد؟

چشمگیرترین نمایش سیاسی قدرت نیروهای مسلح برکنار کردن حکومت غیرنظامی از طریق

---

۱. zionism، جنبش تأسیس وطن یهودی، که اکنون به‌صورت دفاع از منافع و یکپارچگی سرزمینی رژیم اسرائیل درآمده است.

کودتای* نظامی است. ارتش می‌تواند از دو طریق قدرت را به‌دست گیرد: از راه برانداختن رهبریِ غیرنظامی و برقراری فرمانروایی مستقیم نظامی؛ یا از طریق جابه‌جاکردن دسته‌ای از رهبران غیرنظامی با دستهٔ دیگری که باکمک آن‌ها می‌تواند به‌طور غیرمستقیم حکومت کند. در سایر موارد، می‌توان حکومت نظامی مؤثری را بدون کوششی رسمی نیروهای مسلح برای کسب قدرت تأسیس کرد، چنان‌که در فیلیپین در زمان ریاست‌جمهوری مارکوس، به‌ویژه پس از اعلام حکومت نظامی در سال ۱۹۷۲ پیش آمد. در برخی از بخش‌های جهان، مداخلهٔ نظامی در سیاست رخدادی عادی است، و رژیم‌های نظامی به چنان درجه‌ای از ثبات رسیده‌اند که دیگر نمی‌توان آن‌ها را در دستهٔ پدیده‌های استثنایی یا گذرا قرار داد. از این‌رو، کودتای نظامی راه اصلی انتقال قدرت حکومت از گروهی از رهبران به گروهی دیگر است. این‌گونه دست به‌دست شدن قدرت حکومت در سدهٔ نوزدهم در امریکای لاتین (به‌ویژه در مکزیک، پرو، و شیلی)، در اسپانیا، و در دولت‌های بالکان رخ نمود. در سدهٔ بیستم مداخلهٔ نظامی به‌طور عمده به دولت‌های در حال رشد افریقا، امریکای لاتین و به بخش‌هایی از آسیا محدود می‌شد. به نظر می‌رسد وقوع کودتاهای نظامی به اوضاع و احوال خاصی بستگی دارد، که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از:

- عقب‌ماندگی اقتصادی
- از دست رفتن مشروعیت حاکمان غیرنظامی
- اختلاف بین ارتش و حکومت
- زمینهٔ بین‌المللی مساعد

بین وقوع کودتای نظامی و عقب ماندگی اقتصادی پیوند روشنی وجود دارد. پینکنی (Pinkney, 1990) گفته است اکثر ۵۶ کشوری که از سال ۱۹۶۰ حکومت نظامی را تجربه کرده‌اند، کشورهای جهان سومی‌اند. افزون بر این، بعضی از کودتاها را می‌توان به رکودهای اقتصادی نسبت داد. برای مثال، سرنگونی حکومت غیرنظامی چهارسالهٔ نیجریه در سال ۱۹۸۳ پس از وخامت اقتصادی ناشی از سقوط قیمت نفت رخ داد. به همین ترتیب، به نظر می‌رسد رونق رو به رشد اقتصادی را نیز می‌توان پادزهر مداخلهٔ نظامی دانست، چنان‌که گرایش امریکای لاتین از دههٔ ۱۹۷۰ بازگشت ارتش

مفاهیم

کودتا (coup d'état): اصطلاح فرانسوی کودتا (به معنی «ضربه به دولت») یعنی به دست گرفتن قدرت حکومت به‌طور ناگهانی و همراه با خشونت از راه اقدامی غیرقانونی و خارج از حدود قانون اساسی. معمولاً ارتش دست به کودتا می‌زند یا به عملی شدن کودتا کمک می‌کند. کودتا اغلب با خشونت همراه است؛ البته با آن‌که ممکن است این خشونت محدود باشد، کم‌تر شنیده شده که کودتایی بدون خونریزی صورت گرفته باشد. کودتا از دو جهت با انقلاب (نک. ۳۱۲) فرق دارد. نخست، کودتاها را اغلب گروه‌های به نسبت کوچکی، که معمولاً از نهادهای اصلی درون دولت‌اند (برای مثال، بوروکراسی، پلیس یا نیروهای مسلح) به راه می‌اندازند، و از این‌رو اقدام سیاسی توده‌گیری محسوب نمی‌شود. دوم، کودتاها نوعاً می‌کوشند بدون تغییر رژیم یا به‌وجود آوردن دگرگونی اجتماعی گسترده‌تر، حکومت یا گروه‌های حکمران را تغییر دهند.

به پادگان‌ها را نشان می‌دهد. فقر گسترده و نابرابری اجتماعی عمیق از این لحاظ اهمیت آشکاری دارند که پشتیبانی از حکومت وقت را کاهش و به ارتش بهانه می‌دهند که با وعدهٔ پیشبرد رشد اقتصادی گام پیش گذارد. اما عوامل اقتصادی به‌تنهایی نمی‌توانند کودتای ارتش را توجیه کنند. برای مثال، هند به‌شدت دچار فقر و محرومیت مادی است، اما نیروهای مسلح آن بی‌طرفی سیاسی را دقیقاً حفظ کرده، و هرگز آشکارا با اقتدار حکومت‌های غیرنظامی مخالفت نمی‌کند.

به یقین بخشی از پاسخ این پرسش که چرا کودتاهای نظامی صورت می‌گیرند، این است: چون می‌توانند صورت گیرند. به سخن دیگر، احتمال دارد ارتش فقط وقتی در سیاست مداخله کند که احساس کند مشروعیت (نک. ۳۰۵) نهادهای موجود و نخبگان حاکم با مشکل روبه‌رو شده است، و به این نتیجه برسد که مداخله‌اش موفقیت‌آمیز خواهد بود. از این‌رو، وقتی فرهنگ دموکراتیک باثباتی به‌خوبی برقرار شده باشد، نیروهای مسلح به‌ندرت به‌طور مستقیم در سیاست دخالت می‌کنند؛ زیرا فرمانروایی نظامی فقط از راه سرکوبی* نظام‌مند می‌تواند عمل کند. حفظ سرکوبی نظام‌مند نیز به نوبهٔ خود دشوار است، چون وحدت و انضباط خودِ ارتش را از توان می‌اندازد. بنابراین، شگفت نیست که بیش‌تر رژیم‌های نظامی موفق در بخش‌هایی از جهان برقرار شده‌اند که فرمانروایی استعمار در آن‌ها تاریخی طولانی دارد: امریکای لاتین، خاورمیانه، افریقا و آسیای جنوب شرقی. ضعف و بی‌ثباتی سیاسی که ارتش می‌کوشد از آن به سود خود بهره ببرد به یقین در دولت‌های به نسبت نو بسیار شدید است. این وضعیت تنها از ناآشنایی با سیاست دموکراتیک ناشی نمی‌شود، بلکه با انتظارات روزافزون حاصل از استقلال با ماهیت نه چندان ریشه‌دار نهادهای سیاسی جدید، و گاهی، با تنش‌های منطقه‌ای و قومی که از گذشتهٔ استعماری به ارث مانده است نیز پیوند دارد.

یک مثال خوب نیجریه است، که از زمان استقلال از بریتانیا در سال ۱۹۶۰ فقط دوره‌های کوتاهی حکومت غیرنظامی داشته است. حکومت استعماری کوشیده بود با سیاسی‌کردن تقسیمات ملی و قومی، به‌ویژه تقسیمات بین هاوسا (Hausa) در شمال، یوروبا (Yoruba) در غرب، و ایبو (Ibo) در شرق، جنبش ناسیونالیستی را ضعیف و نابود کند. این سیاست استعماری در نیجریه گروهی درهم شکسته و منطقه‌ای شده از نخبگان سیاسی برجا گذاشت که در آن هیچ توانی برای

مفاهیم **سرکوبی (repression)**: در معنای سیاسی، وضعیت انقیادی است که از راه تهدید و ارعاب نظام‌مند یا خشونت آشکار به وجود می‌آید. سرکوبی نوعی ممانعت واپس‌زدگی (suppression) است، اما میزان آن فرق می‌کند، چرا که نوعاً پیشگیرانه است نه واکنشی (هدفش «از ریشه کندن» مخالفت است، نه فقط محدود کردن آن). هدف سرکوبی آن است که از راه دور نگه‌داشتن توده‌ها از سیاست و محروم کردن آن‌ها از ابزارهای آزادی بیان، رژیم یا نخبگان حکمران را حفظ کند، و این کار را با استفاده از ابزارهای سیاسی و روان‌شناختی صورت می‌دهد. رژیم‌های سرکوبگر دستگاه نمایندگی (انتخابات، حزب‌ها، اتحادیه‌های کارگری، مطبوعات آزاد و مانند آن‌ها) را تضعیف می‌کنند یا برمی‌چینند، و از راه نظارت روزمره و با کاربرد زور فضایی ترس‌آلود به وجود می‌آورند.

دستیابی به اجماع اجتماعی ــ که برای ثبات سیاسی ضروری است ــ وجود نداشت. بی‌نظمی رو به رشد داخلی، در نتیجهٔ اهمیت یافتن تنش‌های قومی، در سال ۱۹۶۶ سبب به قدرت رسیدن ارتش شد. اما رقابت شدید منطقه‌ای به آغاز جنگ داخلی در سال بعد انجامید، چرا که منطقهٔ غربی نیجریه ــ با نام جدید بیافرا ــ می‌کوشید از حکومت فدرال جدا شود. ارتش به جای این‌که راه حلی برای مسائل نیجریه باشد، صرفاً این مسائل را تداوم بخشیده است. دلیلش این است که همان برخوردهای قومی، مذهبی و منطقه‌ای که جامعهٔ نیجریه را گرفتار کرد، اکنون در حد زیادی خود ارتش را هم در برگرفته است، و ارتش همواره از این برخوردها بهره‌برداری می‌کند تا جایگاه خود را در کشور تقویت کند.

عامل سوم مربوط به مداخلهٔ ارتش میزان تفاوت ارزش‌ها، هدف‌ها و منافع نیروهای مسلح با ارزش‌ها، هدف‌ها و منافع خود رژیم است. برای مثال، با وجود فقر گسترده و تنش‌های ژرف دینی، زبانی و منطقه‌ای ارتش هند با آمادگی سیاست را به سیاستمداران واگذاشته است، چرا که برای اصول قانون اساسی لیبرالی احترام دیرینه‌ای قائل است. وقتی ارتش‌ها علیه حکومت اقدام می‌کنند، یا معتقدند منافع و ارزش‌هایشان در خطر قرار گرفته است و یا فکر می‌کنند اقدامات‌شان قابل‌توجیه است. در بسیاری از دولت‌های تازه استقلال‌یافتهٔ در حال توسعه ارتش قدرت را به‌دست گرفته است تا «ملت را نجات دهد» و خود را نیروی «غربی‌ساز» یا «مدرن‌ساز»ی تلقی می‌کند که با نخبگان سیاسی سنت‌گرا، روستایی، سلسله‌مراتبی و بسیار تقسیم‌شده روبه‌روست. این‌گونه گرایش‌ها در نیجریه، اندونزی و پاکستان دیده شده است.

در موارد دیگری نخبگان نظامی اقتدارگرای محافظه‌کار، اغلب در اتحاد با صاحبان شرکت‌های بزرگ و با برخورداری از پشتیبانی طبقات متوسط، با اقتدار اصلاح‌طلبان و حکومت‌های سوسیالیستی به مبارزه پرداخته‌اند. کودتای بدون‌خونریزی برزیل در سال ۱۹۶۴ بیش‌تر پیامد بدگمانی‌های ارتش نسبت به تمایلات چپ‌گرایانهٔ پرزیدنت گولارت (Goulart) بود. سالوادور آلنده (Salvador Allende)، رئیس‌جمهوری شیلی ــ که نخستین رئیس دولت مارکسیستی بود که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شد ــ در سال ۱۹۷۳ به‌دست ارتشی سرنگون و کشته شد که تحت رهبری ژنرال پینوشه بود. درحالی‌که ارتش معمولاً مایل است نشان دهد که مداخله‌اش در سیاست بنابر انگیزه‌ای است ــ برای مثال، پایان دادن به فساد، از بین بردن اختلافات، یا برای دفاع از ملت ــ، ملاحظات خودخواهانه و تنگ‌نظرانه هرگز کاملاً از میان نمی‌روند. کودتاهای نظامی اغلب برای حفظ امتیازات، استقلال عمل و اعتبار و حیثیت نیروهای مسلح صورت می‌گیرند یا شاید وسیله‌ای برای پیگیری بلندپروازی‌های سیاسی باشند.

سرانجام، تصمیم ارتش برای به دست گرفتن قدرت ممکن است از ملاحظات بین‌المللی هم تأثیر گرفته باشد. فقط در چند کشور به قدرت رسیدن ارتش برای دولت‌های همسایه، سازمان‌های منطقه‌ای و بین‌المللی، یا جامعهٔ بین‌المللی عواقبی به همراه نداشته است. بی‌تردید در بعضی موارد

فشارهای بین‌المللی موجب تشویق به اقدام نظامی می‌شود. چنین حمایتی را در کودتای پینوشه در شیلی آشکارا می‌توان دید. سرویس مرکزی اطلاعات جاسوسی امریکا (سیا)، آلنده را کمونیستی طرفدار کوبا می‌دید که اصلاحات اقتصادی او منافع شرکت‌های چندملیتی امریکا را در شیلی و جاهای دیگر امریکای لاتین به خطر می‌انداخت. پینوشه نه تنها از مشاوره و پشتیبانی گسترده و پنهان سیا برخوردار بود، بلکه وقتی رژیم نظامی جدید او برقرار شد، پشتیبانی دیپلماتیک ایالات متحدهٔ امریکا را نیز تضمین گرفت.

در موارد دیگر، چشم‌انداز واکنش دیپلماتیک نامطلوب موجب دلسردی توطئه‌گران نظامی شده است. برای مثال، در سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی، هنگامی که رژیم‌های کمونیستی در نتیجهٔ تظاهرات تودهٔ مردم و فشار عمومی فروپاشیدند، ارتشی‌ها عموماً به حال انفعال ماندند. افزون بر از دست رفتن ارادهٔ سیاسی رهبران کمونیست، نیروهای مسلح دریافتند که پرزیدنت گورباچف و اتحاد شوروی از اقدام نظامی آنان حمایت نخواهند کرد، و ایالات متحدهٔ امریکا و غرب نیز به شدت آن را محکوم خواهند کرد. اما بزرگنمایی بی‌جهتِ حساسیت رژیم‌های نظامی نسبت به فشار دیپلماتیک کار نادرستی است. صدام حسین در سرکوبی نظامی کردها و مسلمانان شیعه پس از جنگِ خلیج‌فارس در سال ۱۹۹۱ چندان مورد انتقاد بین‌المللی قرار نگرفت. همین‌طور، ژنرال آباشا در نیجریه، در سال ۱۹۹۵، در مورد اعدام کن سارو-ویوا (Ken Saro-Wiwa) و دیگر طرفداران حقوق بشر، تحت تأثیر فشار جامعهٔ مشترک‌المنافع قرار نگرفت.

پلیس و سیاست

نیروی پلیس مانند ارتش، بخشی از دولت سرکوبگر است. اما درحالی‌که وظیفهٔ اصلی ارتش دفاع ملی است، هدف اصلی نیروی پلیس حفظ نظم* داخلی است. نیروی پلیس در سدهٔ نوزدهم شکل گرفت و شکل‌گیری آن نیز عمدتاً نتیجهٔ ناآرامی‌های شدید اجتماعی و نارضایتی‌های سیاسی ناشی از صنعتی‌شدن بود. برای مثال، در بریتانیا، رابرت پیل (Robert Peel) در سال ۱۸۲۹ در لندن نیروی پلیس تمام وقت و یونیفورم پوشی را تشکیل داد که حقوق کافی دریافت می‌کردند و آموزش‌های ویژه‌ای می‌دیدند. این نیرو در پی قتل‌عام پترلو (Peterloo Massacre) در منچستر در سال ۱۸۱۹

مفاهیم

نظم (order): اصطلاح نظم در زبان روزانه به الگوهای عادی و مرتب گفته می‌شود. مثلاً وقتی لباسی بنا به روشی «مرتب» دوخته شده باشد. اما در مقام اصلی سیاسی، نظم به شکل‌های باثبات و قابل‌پیش‌بینی رفتار، و مهم‌تر از همه، به رفتارهایی که حافظ امنیت شخصی است، گفته می‌شود. بنابراین بی‌نظمی یعنی هرج‌ومرج و خشونت. نظم در همه جا دارای ارزش است، اما دو موضوع سیاسی متفاوت را تداعی می‌کند. به‌طور کلی، نظم به اقتدار سیاسی بستگی دارد و تصور می‌رود فقط در صورتی به‌دست آید که بر اساس نظام قانون، «از بالا» تحمیل شده باشد. از این‌رو، «قانون و نظم» مفهومی به هم پیوسته می‌شوند. نظر دیگر نظم را با برابری و عدالت اجتماعی پیوند می‌زند و بر ثبات و امنیت که به‌طور طبیعی ممکن است «از پایین» و از راه همکاری و احترام متقابل پدید آید، تأکید می‌کند.

راه‌اندازی شد؛ در این ماجرا برای سرکوبی تظاهرات بزرگ اما آرام طبقهٔ کارگر از سواره‌نظام استفاده شده بود. این سیستم پلیس در سال ۱۸۵۶ در سراسر بریتانیا برقرار شد و بعدها کشورهای زیادی آن را پذیرفتند. اگرچه نیروهای پلیس و ارتش‌ها هر دو مجموعه‌هایی با انضباط، یک شکل و (گرچه به درجات متفاوت) مسلح‌اند، تفاوت‌های مهمی بین آن‌ها وجود دارد.

در وهلهٔ نخست، جهت‌گیری اساساً بیرونی ارتش باعث می‌شود که به‌ندرت ــ مثلاً در زمان جنگ، ضرورت‌های ملی، و فاجعه‌های ملی ــ به اقدام فراخوانده شود، توجه نیروهای پلیس به نظم داخلی هم موجب می‌شود که به‌طور یکنواخت و روزبه‌روز در زندگی عمومی دخیل باشد. همچنین، نیروی پلیس بیش‌تر از ارتش در جامعه حضور دارد: اعضای پلیس و خانواده‌های آن‌ها به‌طور معمول در همان جوامعی، زندگی می‌کنند که در آن مشغول به کارند، گرچه، همان‌طور که بعداً گفته می‌شود، به همین دلیل فرهنگ متمایز پلیس نیز اغلب توسعه می‌یابد. افزون بر این، پلیس نوعاً تاکتیک‌های غیرارتشی به کار می‌برد: زیرا دست‌کم به معیار رضایت و مشروعیت متکی است، معمولاً مسلح است (مانند پلیس بریتانیا)، یا اسلحه‌اش در وهلهٔ نخست از نوع دفاعی است. اما تحولات جدید تا حدی تمایز بین پلیس و ارتش را کم کرده است. نه تنها نیروهای مسلح به رویارویی با بی‌نظمی داخلی فراخوانده می‌شوند، (چنان‌که در شورش‌های سال ۱۹۹۲ لس‌آنجلس شاهد بودیم)، بلکه نیروهای پلیس هم به‌طور روزافزونی به خصلت نیمه‌ارتشی گرایش یافته‌اند. این واقعیت در دسترسی آن‌ها به اسلحهٔ پیچیده‌تر، و در بسیاری ازکشورها، در پذیرش شیوهٔ نیمه ارتشی برای اجرای عملیات، بازتاب یافته است.

نقش‌های پلیس

در مورد ماهیت مراقبت‌های پلیسی و نقش آن در جامعه سه رویکرد متعارض وجود دارد: چشم‌اندازهای لیبرالی، محافظه‌کارانه و رادیکال. چشم‌انداز لیبرالی پلیس را مجموعه‌ای ماهیتاً بی‌طرف می‌داند، که هدف آن حفظ نظم داخلی از راه حمایت از حقوق و آزادی‌های فردی است. در این دیدگاه، نیروهای پلیس در اجماعی بزرگ عمل می‌کنند و از مشروعیت فراوانی برخوردارند. اساس این مشروعیت ثبات اجتماعی و امنیت شخصی‌ای است که از کار پلیس حاصل می‌شود. پلیس اساساً مسئول محافظت از شهروندان در برابر یکدیگر است. از آن‌جا که پلیس به‌طور دقیق مسئول حفظ فرمانروایی قانون (نک. ۴۳۳) است، کارکرد سیاسی گسترده‌تری ندارد.

چشم‌انداز **محافظه‌کارانه** بر نقش پلیس در حفظ اقتدار دولت و تأمین و تضمین گسترش صلاحیت آن در سراسر اجتماع تأکید دارد. این دیدگاه که ریشه در نگاه بدبینانه به طبع بشر دارد، بر اهمیت پلیس به‌منزله کارگزار کنترل ناآرامی اجتماعی و بی‌نظمی مدنی تأکید می‌کند. از این لحاظ، نیروی پلیس ناگزیر سازوکاری برای کنترل سیاسی تلقی می‌شود.

چشم‌انداز **رادیکالی** نظری انتقادی‌تر دربارهٔ قدرت پلیس دارد، و نیروی پلیس را ابزار سرکوبی

توصیف می‌کند که به سود دولت عمل می‌کند نه به سود مردم، و در خدمت نخبگان است نه توده‌ها. در برداشت مارکسیستی از این نظریه، پلیس به‌ویژه مدافع مالکیت و حافظ منافع طبقهٔ سرمایه‌دار تلقی می‌شود.

ماهیت نظام سیاسی‌ای که پلیس در آن فعال است و راه‌های استفادهٔ حکومت از پلیس نقش این نیرو را شکل می‌دهد. مراقبت پلیسی مدنی را باید از مراقبت پلیسی سیاسی جدا کرد و تفاوت این دو را معمولاً می‌توان، بین دولت‌های لیبرال و دولت‌های به اصطلاح پلیسی تشخیص داد.

مراقبت پلیسی مدنی

مراقبت پلیسی مدنی به نقش پلیس در اجرای قانون کیفری مربوط است. این جنبه‌ای از کار پلیس است که عموم مردم معمولاً با آن آشناترند و تصور عمومی از نیروی پلیس را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد: نیروی پلیس از آن رو وجود دارد که با «جرم* مبارزه کند». اما بدیهی است که حفظ نظم مدنی، مثلاً در روستاهای هند با شهرهای مدرنی مانند نیویورک، پاریس و سن پترزبورگ تفاوت زیادی دارد. همه این را پذیرفته‌اند که اجتماعات کوچک و به نسبت متجانس تا حد زیادی از خود مراقبت می‌کنند، اما وقتی که جوامع (از لحاظ اجتماعی و فرهنگی) بیش از پیش جزء جزء شدند و سازمان‌های بزرگ مقیاس روابط و تعاملات را از حالت شخصی بیرون آوردند، وضع تغییر می‌کند. بنابراین، گسترش صنعتی‌شدن در سدهٔ بیستم در سازمان و تاکتیک‌های پلیس در بخش‌های گوناگون جهان تا حدی همگرایی به بار آورد. نیروهای پلیس در همه جا با مسائل مشابهی در شکل سروکار دارند، برای مثال، تخلف از مقررات ترافیک، ماشین‌دزدی، دزدی از خانه‌ها، جنایات خیابانی و جرائم سازمان‌یافته.

با این حال، سبک‌های متفاوت گوناگونی از مراقبت پلیسی پذیرفته شده است. از یک‌سو، فکر مراقبت پلیسی از اجتماع وجود دارد. این فکر بر حضور دائمی پلیس در جامعه متکی است تا جلب همکاری عمومی و پشتیبانی از رسیدگی به جرایم تضمین شود و ارزش‌ها و تلقی‌هایی که در وهلهٔ نخست به جلوگیری از قانون‌شکنی کمک می‌کند ترویج یابند. نمونهٔ سنتی این سیستم در برداشت بریتانیا از مفهوم مراقبت پلیسی ــ «پلیس گشت» ــ نمودار شده و به‌ویژه در ژاپن به‌خوبی توسعه یافته است. از افسران پلیس ژاپن انتظار می‌رود خانواده‌های گوناگون و محل‌های کاری راکه در حوزهٔ

مفاهیم جـرم (crime): جرم یعنی نقض قانون کیفری، که قانون برقرارکنندهٔ روابط بین دولت و افراد است، و از این‌رو شرایطی را برای تعامل منظم و آرام فراهم می‌کند. مشخصهٔ مجرمان (اشخاصی که به سبب جرمی مقصر شناخته می‌شوند) معمولاً این است که در پی نوعی سود شخصی‌اند، نه در پی ملاحظات جامع‌تر سیاسی یا اخلاقی که در نافرمانی مدنی (نک. ۴۰۵) مطرح است. جرم در اغلب موارد نشان‌دهندهٔ سطح عمومی بی‌نظمی اجتماعی و نـاامـنی شخصی تلقی می‌شود. اما علت‌ها و راه‌های چارهٔ جرم بسیار مورد بحث است. اختلاف اصلی بین آن‌هایی است که فساد افراد را نکوهش می‌کنند و خواستار مجازات‌اند، و آن‌ها که محرومیت‌ها را نکوهش می‌کنند و می‌خواهند با انجام اصلاحات اجتماعی جرم را کاهش دهند.

استحفاظی آن‌هاست بشناسند و از آن‌ها دیدار کنند، خواه در جایگاه‌های پلیس (کوبان (Koban)) باشند، خواه در پاسگاه‌های اقامتی پلیس (چوزایشو (Chuzaisho)). اما موفقیت این روش به این بستگی دارد که پلیس عضوی محترم از اجتماع محلی تلقی شود و شهروندان بپذیرند که زندگی آن‌ها از نزدیک زیر نظر باشد. فشار برای کارایی و صرفه‌جویی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به کنار گذاشتن تدریجی مراقبت پلیسی اجتماعی در بریتانیا انجامید، هر چند که پس از شورش‌های شهری اوایل دهۀ ۱۹۸۰ این روش مجدداً به‌طور محدود به کاربرده شد.

از سوی دیگر، چیزی به نام مراقبت پلیسی «بریگاد آتش» (fire brigade) وجود دارد که بر توانایی پلیس به اقدام در برابر قانون‌شکنان تأکید دارد و امیدوار است با اثربخشی واکنش پلیس جلوی جرایم گرفته شود. مراقبت پلیسی بریگاد آتش، یا مراقبت پلیسی واکنشی، به پذیرش تاکتیک‌های سخت‌تر، حتی شبه‌نظامی، و به تأکید بیش‌تر بر فناوری و سلاح نیازمند است. این نوع رویکرد را آشکارا در دولت‌های توتالیتر و اقتدارگرا به کاربرده‌اند، اما در لیبرال دموکراسی‌ها نیز تا حدی دیده می‌شود. برای ایجاد ترس در مجرمان احتمالی، پلیس نیویورک هفت‌تیرهای کالیبر بزرگ و باتوم با خود دارد. افسران پلیس پاریس هفت‌تیرهای نیمه‌اتوماتیک کالیبر کوچک، باتوم و لباس ضد گلوله و پلیس قاهره مسلسل سبک یا تفنگ اتوماتیک در اختیار دارد.

مراقبت پلیسی سیاسی

مراقبت پلیسی می‌تواند به دو معنا «سیاسی» باشد. یکم، مراقبت پلیسی ممکن است هماهنگ با سوگیری‌های سیاسی یا پیشداوری‌های اجتماعی مطلوبِ برخی گروه‌ها یا صاحبان منافع علیه دیگران به کار برده شود. دوم، مراقبت پلیسی ممکن است تا فراسوی مسائل مدنی دامن گسترد و به‌طور ویژه بر اختلافات سیاسی تأثیر گذارد. مورد نخست را به‌طور سنتی رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها مطرح کرده‌اند؛ آن‌ها نمی‌پذیرند که نیروهای پلیس (یا هر مجموعۀ دولتی دیگر) بی‌طرف و به روشی بی‌غرضانه عمل می‌کنند. از این چشم‌انداز، آموزش و انضباط نیروی پلیس و ماهیت کار پلیس به افشاندن بذر فرهنگی‌ای می‌انجامد که از لحاظ اجتماعی اقتدارگرا و از لحاظ سیاسی محافظه‌کار است. بنابراین، احتمال دارد طبقات کارگر، اعتصابگران، اعتراض‌کنندگان، زنان و اقلیت‌های نژادی در میان گروه‌هایی باشند که پلیس نسبت به آن‌ها همدلی نشان نمی‌دهد.

با وجود سازوکارهای پاسخگویی در برابر عموم و اظهار بی‌طرفی، بی‌تردید دلایلی برای تأیید این اتهامات، دست‌کم در شرایط خاص، وجود دارد. برای مثال، کمیسیون مشاورۀ ملی ایالات متحدۀ امریکا دربارۀ بی‌نظمی‌های مدنی (The US National Advisory Commission on Civil Disorders) ــ که لیندن جانسن برای بررسی ناآرامی‌های این کشور طی «تابستان گرم و طولانی» سال ۱۹۶۷ تأسیس کرد ــ گزارش داد که بسیاری از ناآرامی‌ها با نارضایتی‌های ساکنان محله‌های سیاهان، با بددهنی‌ها و اقدامات تبعیض‌آمیز پلیس ارتباط دارد. حملۀ چهار افسر سفیدپوست لس‌آنجلسی به

رادنی کینگ (Rodney King)، که تبرئه شدن آن‌ها در سال ۱۹۹۲ شورش دو روزه‌ای را به راه انداخت، این تصور را زنده نگه می‌دارد. همین‌طور، در بریتانیا گزارش اسکارمن (Scarman) دربارهٔ شورش‌های سال ۱۹۸۱ بریکستن (Brixton)، نژادپرستی پلیس را یکی از دلایل قطع روابط پلیس با اجتماع اعلام کرد. در میان توصیه‌های این گزارش این نکته هم ذکر شده بود که برای شناختن نژادپرستان باید شیوه‌هایی اتخاذ شود، و نیز سیاهان بیش‌تری برای پیوستن به نیروی پلیس تشویق شوند.

میزان مراقبت پلیسی سیاسی، یعنی استفاده از پلیس به‌منزلهٔ ابزاری سیاسی و نه مدنی، با پیچیده‌تر و بخش‌بخش‌شدن جامعه‌ها افزایش یافته است. برخی بررسی‌کنندگان با تمایز قائل شدن بین حوزه‌های مدنی و سیاسی کار پلیس مخالف‌اند و معتقدند که همهٔ جرم‌ها «سیاسی»اند زیرا از توزیع ثروت، قدرت و دیگر منابع جامعه پدید می‌آیند، و بنابراین همهٔ مراقبت‌های پلیسی «سیاسی»اند چراکه از شیوه‌های رایج توزیع منابع دفاع و پشتیبانی می‌کنند. به چشم مردم، بی‌طرفی نیروی پلیس به‌ویژه زمانی مورد بدگمانی واقع می‌شود که برای کنترل اعتصاب‌ها، تظاهرات و ناآرامی‌های مدنی ناشی از شکاف‌های عمیق جامعه به کاربرده می‌شود. این بدگمانی به یقین در مورد مراقبت پلیسی در ناحیه‌هایی کاربرد دارد که در اثر رقابت قومی یا ملی دچار انشقاق شده‌اند ـ نواحی‌ای، مانند منطقهٔ باسک در شمال اسپانیا و ایرلند شمالی که در آن‌ها بخش بزرگی از جمعیت، پلیس را نیرویی فاقد مشروعیت می‌داند.

در بسیاری از موارد واحدهای پلیس شبه‌نظامی‌ای که آموزش ویژه دیده‌اند، مخصوصاً برای اجرای عملیاتی تشکیل شده‌اند که از لحاظ سیاسی حساس‌اند. نمونهٔ آشکار این واحدها گارد امنیت عمومی بسیار ترسناک فرانسه است که بر اساس خط‌مشی سازمان‌دهی شده و اعضای آن در پادگان‌ها زندگی می‌کنند. در بریتانیا نیز گروه ویژهٔ پلیس گشت به همین هدف تشکیل شد. افزون بر این، عملاً همهٔ دولت‌ها کارگزاری‌های جاسوسی یا امنیتی‌ای دارند که به‌طور معمول پنهانی عمل می‌کنند. نقش این کارگزاری‌ها عمیقاً سیاسی است زیرا شامل نظارت و گاهی بی‌ثبات کردن گروه‌هایی است که برای دولت یا مخالفان نظام اجتماعی موجود تهدید تلقی شده‌اند. از این کارگزاران امنیت داخلی می‌توان به شعبهٔ ویژه و ام آی پنج در بریتانیا، اف بی آی و سی آی ایی در ایالات متحدهٔ امریکا و کا گ ب در روسیه اشاره کرد.

دولت پلیسی

اصطلاح دولت پلیسی به شکلی از فرمانروایی اشاره می‌کند که در آن موازنهٔ آزاد بین اختیارات پلیس و آزادی‌های مدنی به کل کنار گذاشته شده است و نظامی خودسرانه و مراقبت پلیسی بی‌هدف گسترش می‌یابد. بنابر این روش، نیروی پلیس بیرون از چارچوب‌های قانونی عمل می‌کند و به دادگاه‌ها یا عموم مردم پاسخگو نیست. دولت پلیسی ویژگی‌های توتالیتری (نک. ۴۴) دارد، به این معنا که قدرت زیاد و کنترل‌نشده‌ای که به پلیس واگذار شده برای ایجاد محیطی سرشار از ارعاب

است که در آن همهٔ جنبه‌های زندگی اجتماعی زیر کنترل سیاسی قرار می‌گیرد. اما دولت پلیسی را نیروی پلیس آن‌گونه اداره نمی‌کند که نیروهای مسلح رژیم‌های نظامی را کنترل می‌کنند. نیروی پلیس به‌صورت ارتشی خصوصی عمل می‌کند که نخبگان حاکم آن را کنترل می‌کنند و آن هم در جهت منافع نخبگان کار می‌کند.

این وضعیت در آلمان نازی به روشنی دیده می‌شد. در آن نظام دستگاه گسترده‌ای از ارعاب سیاسی و مراقبت پلیسی پنهان به‌وجود آمده بود. اس آ، یا «پیراهن قهوه‌ای‌ها»، مانند قلدران سیاسی و بزن‌بهادرهای خیابانی عمل می‌کردند؛ گشتاپو نیروی پلیس مخفی بود؛ اس دی عملیات جاسوسی و امنیتی را اجرا می‌کرد؛ و اس اس زیر نظر هیملر (Himmler)، به‌صورت دولتی درون دولت در آمده بود. اتحاد جماهیر شوروی نیز به فعالیت‌های پلیس مخفی خیلی اتکا داشت. لنین در سال ۱۹۱۷ چکا (Cheka) (کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه برای مقابله با ضد انقلاب) را تأسیس کرد تا مخالفان سیاسی را به تدریج تضعیف کند، چکا به اُجی پی یو (مدیریت سیاسی دولت) تبدیل شد (که در میان وظایف دیگر، مسئول راه‌اندازی مالکیت اشتراکی اجباری بود)، سپس ان‌کی وی دی (کمیساریای خلقی برای امنیت دولت) (که ابزار شخصی استالین برای ترور بود) و در سال ۱۹۵۳ کا گ ب (کمیتهٔ امنیت دولت) تشکیل شدند. کا گ ب افزون بر مراقبت پلیسی سیاسی، کنترل مرزها و امنیت عمومی و سیستم کار اجباری را برعهده داشت. نمونه‌های دیگر کارگزاری‌های پلیس مخفی کشورهای کمونیستی، استاسی (Stasi) در آلمان شرقی، و سکیوریتات (Securitate) در رومانی بودند. هر دوی این کارگزاری‌ها به‌صورت ابزار سرکوبی سیاسی عمل می‌کردند، شبکهٔ گسترده‌ای از خبرچینان غیرنظامی تشکیل داده بودند، در همهٔ حوزه‌های جامعه پنهانی وارد شده بودند، و در صورت ضرورت مخالفان رژیم را «خنثی می‌کردند».

اما سیستم‌های مراقبت پلیسی امنیتی ممکن است در کنار روش‌ها و تشکیلات «ارتدوکس»تر مراقبت پلیسی کار کنند. برای مثال، طی دورهٔ نازی‌ها در آلمان، نیروی پلیس متعارف محلی همچنان وجود داشت، البته نه به‌راحتی، و مسئولیت پیش پا افتاده‌تر و جنبه‌های کم‌تر سیاسی اجرای قانون برعهدهٔ این نیرو بود. در اتحاد شوروی، میلیشیا، که جدا از کا گ ب بود و در برابر وزارت امور داخلی مسئول بود، عهده‌دار کشف جرایم، بازداشت مجرمان، نظارت بر سیستم گذرنامهٔ داخلی، و حفظ کلی نظم عمومی شد.

درعین‌حال، برخی از دولت‌ها نیز که به‌طور معمول «لیبرال» تلقی شده‌اند نقشی برای پلیس مخفی تعیین کرده‌اند. به یقین سیا در ایالات متحدهٔ امریکا در مجموعه‌ای از عملیات پنهان خارجی درگیر بوده است، از جمله در کودتای پینوشه در شیلی، سوء قصد نافرجام به فیدل کاسترو رهبر کوبا، و دادن اسلحه به شورشیان کنترا در السالوادور. سیا همچنین در معرض اتهام دخالت در امور داخلی نیز بوده است، ازجمله، بر اساس ادعایی ثابت نشده، سیا در سوءقصد به پرزیدنت کندی در سال ۱۹۶۲ دست داشت. شکلی از مراقبت پلیسی تروریستی در ایرلند شمالی در اواخر دهه ۱۹۶۰

به‌صورت نیروهای ویژه به‌کاربرده شد. این نیروی ویژه واحد امدادی نیروی پلیس سلطنتی اولستر بود و برای کنترل تظاهرات مردم و مبارزه با ارتش آزادی‌بخش ایرلند در لندن تشکیل شد. نیروهای ویژه به عملیات پارتیزانی و ارعاب مدام جامعهٔ کاتولیک ایرلند می‌پرداخت و در سال ۱۹۶۹، پس از آن‌که ارتش بریتانیا نقش برجسته‌تری در مراقبت پلیسی «دردسر آفرین‌ها» برعهده گرفت این نیروی ویژه منحل شد.

کنترل سیاسی و پاسخگو بودن

مسئلهٔ کنترل پلیس را اغلب به زبان ارسطو بیان می‌کنند: «چه کسی پاسداران را کنترل خواهد کرد؟» مسئلهٔ کنترل سیاسی بسیار حساس است، و دو برداشت متعارض به بار می‌آورد. در معنای مثبت، **پاسخگو بودن*** عبارت است از نظارت و بررسی، و وجود نیروی پلیسی که به اقتدار حاکم وفادار است. اما در معنای منفی، سیاسی کردن و امکان مهار و وابسته ساختن قدرت پلیس به نیازهای حکومت وقت را به ذهن می‌آورد.

برای تشخیص این موضوع که آیا بین پاسخگو بودن و سیاسی کردن در عمل توازنی وجود دارد یک عامل مهم وجود دارد: بنیان سازماندهی نیروی پلیس متمرکز است یا نامتمرکز؟ جذابیت تمرکززدایی در این است که ساختاری از پایین به بالا موجب آن می‌شود که پلیس به نحو مطلوبی ضمن آن‌که بر اساس مسئولیت از حکومت مرکزی استقلال یابد درعین‌حال، در برابر نیازها و علایق محلی احساس مسئولیت کند. به همین دلیل است که نیروی پلیس نامتمرکز و از لحاظ محلی پاسخگو را اغلب مطلوب می‌دانند. اما فشارها برای متمرکز ساختن پلیس زیاد است، و حتی نمی‌توان در مقابل آن ایستادگی کرد. متمرکز بودن نه تنها نیازهای حکومت‌های ملی را بهتر تأمین می‌کند، بلکه نویدبخش کارایی اداری بیش‌تر و کارآمدی روزافزون سیاسی است.

بیش‌تر دولت‌های قاره اروپا، نیروی پلیس ملی را از مرکز زیر کنترل قرار داده‌اند، و پلیس فرانسه اغلب نمونهٔ آشکار این الگو تلقی می‌شود. فرانسه دو نیروی پلیس ملی دارد: پلیس ملی که زیر کنترل غیرنظامی وزارت کشور است، و ژاندارمری، که زیر کنترل نظامی وزارت دفاع است. اگرچه پلیس ملی غیرنظامی مسئول حفظ قانون و نظم در شهرهای بزرگ است، و ژاندارمری مسئولیت مراقبت

مفاهیم **پاسخگو بودن (accountability)**: پاسخگو بودن یعنی داشتنِ وظیفهٔ توضیح رفتار و طرز برخورد، و پذیرفتن انتقاد از دیگری. پاسخگو بودن ایجاب می‌کند که وظایف، اختیارات و کارکردهای مجموعه‌ها به‌صورتی تعریف شوند که بتوان کار زیردستانی را که مجری آن‌هایند به‌طور مؤثر بازبینی و ارزشیابی کرد. در این معنا، پاسخگو بودن فقط در زمینهٔ گرایش به قانون اساسی و احترام به مقررات می‌تواند کارکرد داشته باشد؛ پاسخگو بودن به معنای تابع بودن به اقتداری خودسر یا مجازات از روی هواوهوس نیست، اما ممکن است به شکل ضعیفی از مسئولیت (نک. ۴۵۵) نیز بدل شود، زیرا وظیفهٔ پاسخ دادن و توضیح دادن را برقرار می‌کند، اما لزوماً مقصر بودن و قبول مجازات را در برندارد.

پلیسی از ناحیه‌های روستایی را برعهده دارد، اختیارات این دو همپوشانی دارد، و داستان قدیمی «جنگ پلیس» را مطرح می‌کند. اما به میزان کنترل سیاسی بر پلیس ملی توجه خاصی شده است. وزیر کشور شخصاً مسئول انتصاب افسران ارشد است؛ رؤسای هر یک از ۹۶ دپارتمان پلیس در مقام کارگزار وزیر کشور کار می‌کنند، و اختیار عملیاتی محدودی به آن‌ها داده شده است.

این مسائل در نتیجهٔ ضعف نسبی وزارت دادگستری فرانسه تشدید هم شده است، یعنی میزان پاسخگویی پلیس در برابر قوهٔ قضایی به‌طور سنتی کم بوده است. بنابراین، پلیس ملی را اغلب ابزار حکومت و بی‌توجه به آزادی‌های مدنی و عدالت دانسته‌اند و معتقد بوده‌اند که افسران ارشد آن آشکارا آماده‌اند با حزب‌های جناح راست، مانند اجتماع حامیان جمهوری، و اتحادیهٔ دموکرات فرانسه، ابراز همدلی کنند. اما وقتی که حکومت سوسیالیست در سال ۱۹۸۱ پس از انتخاب پرزیدنت میتران تشکیل شد، تغییرات گسترده‌ای رخ داد که شامل تغییر سازمان افسران ارشد، از جمله جانشین رئیس پلیس و فرمانده پلیس ملی، و اعمال محدودیت‌های شدیدتر بر اختیار پلیس در زمینهٔ دخالت در حقوق شهروندان از راه اقداماتی مانند شنود غیرمجاز تلفن آن‌ها بود.

از سوی دیگر، تجربهٔ کشورهای اسکاندیناوی نشان می‌دهد که خدمات یکپارچهٔ پلیس می‌تواند با سطح بالایی از پاسخگویی عمومی همراه باشد. در دانمارک حکومت مرکزی کمیسر پلیس را منصوب می‌کند ــ پستی که مسئولیت‌های راهبردی گسترده‌ای دارد، و ۷۲ رئیس پلیس محلی به صورت فرماندهان مستقل پرسنل عمل می‌کنند و منابع مالی در اختیار آن‌ها قرار داده شده است. در سوئد، نیروی پلیس با مدیریت ملی در سال ۱۹۶۵ به وجود آمد، اما سیستم کمیته‌های پلیس محلی این اطمینان را ایجاد می‌کنند که نمایندگان حکومت محلی می‌توانند بودجه‌های پلیس را بازبینی کنند و دربارهٔ مسائل عملیات و سیاست پلیس با رؤسای پلیس به گفت‌وگو بپردازند.

شاید متمرکزترین سیستم پلیس در جهان در ایالات متحدهٔ امریکا باشد. نظام فدرالی چند لایهٔ این کشور بیش از پنج نوع عمده کارگزاری پلیس به وجود آورده است، که عبارت‌اند از مجموعه‌های فدرالی وابسته به وزارت دادگستری (مانند اف بی آی، اداره درآمدهای مالیاتی، و ادارهٔ مبارزه با مواد مخدر)، نیروهای پلیس ۵۰ ایالت از ایالات متحدهٔ امریکا، کلانترها و معاون‌های آن‌ها در سطح منطقه، نیروهای پلیس شهرها و شهرک‌ها، و سرانجام سیستمی از مراقبت پلیسی روستایی و شهرستانی. نقطهٔ قوت این سیستم آن است که اطمینان می‌دهد سطح بالایی از مسئولیت محلی وجود دارد، پلیس سازمان‌یافته است و فعالیت آن بنا به خواست اجتماعاتی است که در آن‌ها خدمت می‌کند. مهم‌ترین عیب‌های آن عبارت‌اند از این‌که سیستم مذکور به دوباره‌کاری زیادی می‌انجامد و موجب تداخل وظایف تقریباً ۴۰,۰۰۰ کارگزار مستقل پلیس می‌شود و حفظ موازنه بین پاسخگو بودن مؤثر در برابر عموم و دخالت سیاسی ناموجه کار دشواری است.

در شهرهای بزرگ ایالات متحدهٔ امریکا، مانند نیویورک و لس‌آنجلس، فشار سیاسی وارد بر تصمیم‌های عملیاتی ادارات پلیس تقریباً اجتناب‌ناپذیر است، چراکه کمیسرهای پلیس ــ که معمولاً

از افسران پلیس‌اند ـ مقام خود را برای مدت زمانی معین از شهردار می‌گیرند و اغلب خواهان انتصاب مجددند. اما در مواردی دیگر، روی‌هم‌رفته سیستم‌های نامتمرکز کنار گذاشته شده‌اند. در هر دو کشور آلمان و ژاپن پس از سال ۱۹۴۵، تمرکززدایی از سازمان پلیس ویژگی اصلی بازسازی دموکراتیک بود. اما ناکارآمدی و آشفتگی‌ای که به بار آمد خیلی زود این سیاست‌ها را تغییر داد. تا سال ۱۹۵۰، آلمان غربی دوباره نیروهای پلیس ایالتی (لندر) را برقرار کرد و پس از آن مجموعه‌های ملی، مانند ادارهٔ پلیس جنایی فدرال و نیروی پلیس مرزی را نیز به‌وجود آورد. در ژاپن همهٔ نیروهای پلیس در سال ۱۹۵۴ در قالب واحدی ملی ادغام شدند. این واحد در برابر کمیسر سلامت عمومی ملی مسئول بود، اما همچنان در سطح نواحی ولایتی اداره می‌شد.

بریتانیا را هم به‌طور معمول نمونه‌ای از مراقبت پلیسی نامتمرکز می‌دانند چراکه هیچ‌گاه نیروی پلیس ملی نداشته است. گذشته از پلیس لندن، که به‌طور مستقیم در برابر وزیر کشور مسئول است، نیروهای پلیس به‌صورت محلی سازمان‌یافته‌اند و به واسطهٔ رؤسای شهربانی‌ها در برابر کمیته‌های پلیس پاسخگویند؛ کمیته‌های پلیس نیز از رؤسای دادگاه‌های بخش و اعضای انجمن شهر تشکیل می‌شوند. اما این تصویر مطلوب از تمرکززدایی اغلب در عمل تحقق نمی‌یابد. در وهلهٔ نخست، اختیارات وزیر کشور فراتر از مسئولیت نیروی پلیس لندن است و همهٔ مسائل مربوط به اجرای قانون را دربرمی‌گیرد. وزارت کشور از راه رهنمودها، دستورات و بخشنامه‌ها، و نیز از راه قوانین مصوب پارلمان نظارت مستمری بر مقامات پلیس و رؤسای شهربانی‌ها دارد. به‌علاوه، گرایش به متمرکزسازی شدید وجود دارد. این متمرکزسازی از طریق تأسیس مراکزی چون مراکز زیر صورت گرفت، مرکز سیستم‌های ملی بازیابی و ذخیرهٔ داده‌ها، مانند مرکز کامپیوتر پلیس ملی، و مرکز گزارشگری ملی که در اعتصاب معدنچیان در سال ۸۵ـ۱۹۸۴ برای هماهنگ‌سازی عملیات پلیس در سراسر کشور به کاربرده شد. متمرکزسازی در دهۀ ۱۹۹۰ هم با کاستن از نفوذ اعضای انتخابی مقامات پلیس تقویت شد. به‌علاوه، مراقبت پلیسی‌ای که همراه با حساسیت سیاسی باشد مشروط به کنترل دموکراتیک اندک یا ناکافی است. این مسئله به‌ویژه در مورد ام آی پنج درست است که حیطهٔ اختیارات آن در سال ۱۹۹۶ گسترش یافت تا به جاسوسی در زمینهٔ جرم و اجرای قانون و همچنین «امنیت ملی» بپردازد. همهٔ عملیات ام آی پنج مخفی است، پارلمان بر بودجهٔ آن نظارتی ندارد، و در میان کارگزاری‌های امنیتی بریتانیا فقط این کارگزار مجاز است «خودمختار» باشد. این بدان معناست که، در عالم نظر، هرکس را هرگاه که بخواهد می‌تواند هدف قرار دهد.

خلاصهٔ فصل

- ارتش نهادی سیاسی از نوعی بسیار خاص است. ویژگی‌های این نهاد عبارت‌اند از: انحصار عملی تسلیحات و قدرت ذاتی سرکوبگر، میزان بالای انضباط درونی و سازمان سلسله‌مراتبی دقیق، پیروی از مجموعه‌ای از ارزش‌ها و فرهنگی جدا از ارزش‌ها و فرهنگ جامعهٔ غیرنظامی، و داشتن این تصور که به منافع ملی تحقق می‌بخشد و بنابراین «بالاتر» از سیاست است.
- هدف اصلی ارتش این است که کارافزار جنگی باشد تا بتوان آن را در برابر جوامع سیاسی دیگر به کار برد. اما ارتش ممکن است به‌صورت گروه ذی‌نفع پرقدرتی هم عمل کند که به‌ویژه بر کار دفاع و سیاست خارجی تأثیر می‌گذارد. به‌علاوه، وقتی سازوکارهای غیرنظامی نتوانند یا نخواهند اقدام کنند می‌تواند به حفظ نظم داخلی و ثبات کمک کند، و به‌ویژه در شرایط خاص فرمانروایی نظامی را به جای حکومت غیرنظامی بنشاند.
- برای کنترل بر ارتش دو سازوکار متعارض به کاربرده شده است: روش‌های لیبرال، یا «عینی»، روش‌هایی‌اند که به دور نگه داشتن ارتش از سیاست اتکا دارند و اطمینان می‌دهند ارتش تابع و پاسخگوی رهبران غیرنظامی است؛ از سوی دیگر، روش‌های تلقینی، یا «ذهنی»، می‌کوشند با تلقین ارزش‌های سیاسی و هدف‌های ایدئولوژیک رهبری، نیروهای مسلح را به رهبری غیرنظامی مقید کنند.
- کودتای نظامی در شرایط خاصی صورت می‌گیرد. مهم‌ترین شرایط عبارت‌اند از: عقب‌ماندگی اقتصادی (که پشتیبانی از حکومت وقت را کاهش می‌دهد)، ضعیف شدن مشروعیت نهادها و مشروعیت نخبگان حاکم، تضاد منافع یا ارزش‌های سیاسی بین ارتش و رهبران غیرنظامی، و زمینه‌ای بین‌المللی که برقراری رژیمی نظامی را مطلوب می‌داند یا دست‌کم با آن مدارا می‌کند.
- نقش اصلی پلیس این است که قانون کیفری را اجرا و نظم مدنی را حفظ کند. با این حال، ممکن است نیرویی در شرایط زیر خصلتی سیاسی بیابد: اگر سوگیری‌های اجتماعی یا دیگر تعصبات در آن در کار باشد، اگر در ناآرامی مدنی یا اختلافات سیاسی وارد میدان شود، و اگر دولت پلیسی‌ای وجود داشته باشد که در آن نیروی پلیس به ارتشی خصوصی بدل شود که فقط در خدمت منافع نخبگان و حکمران باشد.
- کنترل پلیس به موازنهٔ مناسب بین پاسخگو بودن و سیاسی‌شدن بستگی دارد، و آن هم به نوبه خود بستگی به این دارد که آیا اساس سازماندهی نیروی پلیس متمرکز است یا نامتمرکز. نیروی پلیس نامتمرکز از استقلال زیادی از حکومت مرکزی برخوردار است و مسئولیت مدنی فراوانی دارد. اما نیازهای حکومت‌های ملی را تمرکز نیروی پلیس بهتر تأمین می‌کند و نیز نویدبخش کارایی اداری بیش‌تر و کارآمدی روزافزون پلیس است.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. اگر همهٔ دولت‌ها قدرت سرکوبگر به کار می‌برند پس چرا نیروهای مسلح ندرتاً به‌طور مستقیم در سیاست مداخله می‌کنند؟
۲. کاربرد ارتش به‌منزلهٔ کارافزار سیاست داخلی چه وقت قابل توجیه است (البته اگر اصلاً قابل توجیه باشد)؟
۳. آیا مجموعهٔ ارتش-صنعت تهدیدی برای فرایند دموکراتیک به‌شمار می‌رود؟
۴. آیا درآمیختگی ارتش با جناح راست یا ارزش‌های اقتدارگریانه اجتناب‌ناپذیر است؟
۵. آیا همهٔ مراقبت‌های پلیسی سیاسی‌اند؟
۶. آیا همیشه نیروی پلیس نامتمرکز بر نیروی پلیس متمرکز برتر دانسته می‌شود؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. مقدمهٔ مقایسه‌ای خوبی دربارهٔ نقش پلیس در هشت دولت:

Brewer, J., A. Guelke, I. Hume, E. Moxon-Browne and R. Wilford, *The Police, Public Order and The State* (Basingstoke: Macmillan, 1988).

۲. تحلیلی جامع از چگونگی پیدایش، عملکرد و حفظ دیکتاتوری‌های نظامی و حزبی:

Brooker, P. *Non-Democratic Regimes: Theory, Government and Politics* (Basingstoke and New York: Palgrave, 2000).

۳. بررسی تأثیر تروریسم و سرکوبی دولتی بر ثبات دموکراتیک در اوروگوئه، پرو و اسپانیا:

Holmes, J. S. *Terrorism and Democratic Stability* (Manchester: Manchester University Press, 2000).

۴. مقدمه‌ای خردمندانه دربارهٔ نقش ارتش در سیاست و ابزارهای دستیابی به کنترل غیرنظامی:

Nordlinger, E. *Soldiers in Politics: Military Coups and Governments* (Englewoods Cliffs, NJ: Prentice Hall, 1977).

۵. بررسی سودمندی دربارهٔ رژیم‌های نظامی در بخش‌های گوناگون جهان:

Pinkney, R. *Right-Wing Military Government* (London: Pinter, 1990).

بخش ۵

سیاست و عملکرد

فصل نوزدهم

فرایند سیاست و عملکرد نظام

«سیاست من این است که سیاستی نداشته باشم.»
گفتهٔ آبراهام لینکلن به منشی خود (۱۸۶۱)

به تعبیری، سیاست جنبه‌ای از زندگی عمومی است که با بیش‌تر مردم سروکار دارد. به زبان ساده، سیاست از «برون‌دادهای» فرایند سیاسی شکل می‌گیرد، و تأثیر حکومت بر جامعه را نشان می‌دهد: یعنی توانایی بهتر یا بدتر کردن کارها را. درواقع، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ حوزهٔ تحقیقی متمایزی، یعنی تحلیل سیاست، به‌وجود آمد. در این تحلیل چگونگی آغاز، تدوین و اجرای سیاست و نیز چگونگی پیشبرد فرایند سیاست را می‌توان بررسی کرد. اما تحلیل سیاسی فقط با مسائل کارایی و اثربخشی، با چگونگی سیاست‌سازی، سروکار ندارد؛ بلکه «چیستی» سیاست‌سازی را هم بررسی می‌کند: ماهیت «برون‌دادهای» حکومت و «نتایج» یا بازده آن‌ها برای سراسر جامعه. پرسش‌های هنجاری‌ای در کانون تحلیل سیاست قرار دارند، مانند این پرسش که «حکومت برای چیست؟» و «ماهیت "جامعهٔ خوب" چیست؟» بنابراین، هر کوششی برای ارزیابی عملکرد حکومت یا نظام سیاسی باید برخی از عمیق‌ترین اختلاف‌نظرهای سیاسی و ایدئولوژیک را در خود این رشته مورد توجه قرار دهد.

موضوع‌های اصلی مورد بررسی این فصل عبارت‌اند از:

- سیاست چیست؟
- تصمیمات چگونه اتخاذ می‌شوند؟ چه نظریه‌هایی برای توضیح سیاست‌سازی مطرح شده‌اند؟
- مراحل اصلی فرایند سیاست کدام‌اند و اهمیت آن‌ها چیست؟
- «نتایج» مطلوب فرایند سیاست چیست؟
- دولت‌های خاص و نظام‌های سیاسی با این «نتایج» چگونه کار می‌کنند؟

فرایند سیاست

فرایند سیاست* به سازوکارهای سیاست‌گذاری عمومی یا سیاست حکومت مربوط است. سیاست‌گذاری در دو معنا فرایند محسوب می‌شود. نخست، دربرگیرندهٔ مجموعه‌های به هم پیوستهٔ اقدامات یا رخدادهاست، که با رویش اندیشه‌ها و طرح پیشنهادها آغاز می‌شود، با شکلی از بحث، تحلیل و ارزیابی ادامه می‌یابد، و با تصمیم‌گیری رسمی و اجرای آن‌ها از راه اقدامات طراحی‌شده به نتیجه می‌رسد. بنابراین، سیاست‌گذاری با فرایند گوارش در بدن انسان همانند است: میان برخی «درون‌دادها» و «برون‌دادهای» خاص پیوند ایجاد می‌کند. دوم، از این نظر یک فرایند به حساب می‌آید که «چگونه» بودن حکومت را از «چه» بودن حکومت متمایز می‌کند: یعنی به شیوه‌های سیاست‌گذاری (فرایند) توجه می‌کند، نه به ذات خود سیاست و نتایج (تولیدات) آن. سرانجام، سیاست را فقط در پرتو تأثیر آن، بنابه «آن‌چه به‌واقع رخ می‌دهد»، خوب یا بد، می‌توان ارزیابی کرد. بخش نخست این فصل چگونگی سیاست‌گذاری را بررسی می‌کند و اهمیت مراحل گوناگون فرایند سیاست را می‌سنجد.

نظریه‌های تصمیم‌گیری

آشکار است که اتخاذ تصمیم‌ها[1]، و به‌ویژه اتخاذ مجموعه‌هایی از تصمیم‌ها، بخش اصلی فرایند سیاسی است. اگرچه سیاست‌گذاری نیز به ابتکار و اجرا مربوط است، تصمیم‌گیری و رسیدن به نتایج را معمولاً ویژگی اصلی سیاست می‌دانند. با این حال، ممکن است روشن کردن چگونگی و چرایی تصمیم‌گیری فرایند کار دشواری باشد. بی‌تردید افراد و گروه‌ها، در مجموعه‌های کوچک و در سازمان‌های بزرگ، در ساختارهای دموکراتیک یا اقتدارگرا، به شیوه‌های مختلف تصمیم می‌گیرند. چندین نظریه در زمینهٔ تصمیم‌گیری سیاسی مطرح‌اند که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از:

- الگوهای بازیگر خردمند

مفاهیم **سیاست (policy)**: سیاست، در معنای عام، برنامهٔ عملی است که برای مثال، فردی، گروهی، شرکتی یا حکومتی طرح آن را می‌ریزد. طرح‌ریزیِ چیزی مانند سیاست نشان‌دهندهٔ آن است که تصمیم‌گیریِ رسمی شده است و همین امر مجوزی است رسمی برای انجام عملی خاص. بنابراین، سیاست‌گذاری عمومی را می‌توان تصمیم‌های رسمی یا اعلام‌شدهٔ مجموعه‌های حکومت دانست. اما سیاست را به‌منزلهٔ پیوند بین مقاصد، اقدامات و نتایج بهتر می‌توان فهمید. در سطح مقاصد، سیاست در طرز برخورد یا موضع حکومت منعکس می‌شود (هرچه حکومت بگوید به آن عمل خواهد کرد). در سطح اقدامات، سیاست در رفتار حکومت (کاری که حکومت در عمل انجام می‌دهد) نمایان می‌شود. در سطح نتایج، سیاست در پیامدهای اقدام حکومت (تأثیر حکومت بر جامعهٔ بزرگ‌تر) دیده می‌شود.

---

۱. decision، عمل گزینش؛ گزینشی از میان مجموعه‌ای از گزینه‌ها.

- الگوهای افزایندگی
- الگوهای سازمان بوروکراتیک
- الگوهای سیستم باور.

الگوهای بازیگر خردمند

به‌طور کلی الگوهای تصمیم‌گیری‌ای که بر عقلانیت انسان تأکید دارند از نظریه‌های اقتصادی‌ای ناشی شده‌اند که خود آن‌ها از **فایده‌گرایی*** برآمده‌اند. این‌گونه اندیشه‌ها پایهٔ نظریه‌های گزینش عمومی (نک. ۳۹۶)اند که متفکرانی مانند آنتونی داونز (1957) مطرح کرده‌اند و راست نو با شور و هیجان آن‌ها را پذیرفته است. باور به آن‌چه اصطلاحاً «انسان اقتصادی» خوانده می‌شود در کانون این‌گونه نظریه‌ها قرار دارد. باور مذکور الگویی از ماهیت بشر است که به پیگیری منفعت‌طلبانهٔ رضایت مادی تأکید می‌کند و بر اساس کاربرد محاسبه می‌شود. از این لحاظ می‌توان گفت به روش زیر تصمیم‌گیری می‌شود:

- ماهیت مسئله مشخص می‌شود.
- بر پایهٔ نظمی از ترجیحات فرد، هدفی برگزیده می‌شود.
- وسیله‌های موجود برای رسیدن به این هدف از لحاظ کارایی، قابلیت اعتماد و روایی، هزینه‌ها و مانند آن‌ها ارزیابی می‌شود.
- با گزینش وسیله‌هایی که به احتمال بیش‌تری هدف مورد نظر را تأمین می‌کنند، تصمیم‌گیری به پایان می‌رسد.

این نوع فرایند، هم وجود هدف‌های مشخص را می‌پذیرد، و هم این موضوع را که انسان‌ها می‌توانند به روشی عقلانی و هماهنگ و پایدار آن‌ها را پیگیرند. برای پی‌گیری این هدف‌ها، بهره‌برداری باید همگن باشد: باید امکان مقایسهٔ میزان رضایت (لذت یا شادمانی و سعادتی) که هر اقدامی به بار می‌آورد با میزان رضایت حاصل از هر اقدام دیگری وجود داشته باشد. بهترین نمونهٔ چنین رویکردی به تصمیم‌گیری را می‌توان در کاربرد تحلیل هزینه-سود در تصمیم‌گیری‌های شرکت‌ها دید.

مفاهیم **فایده‌گرایی (utilitarianism)**: یا مکتب اصالت فایده. فایده‌گرایی فلسفه‌ای اخلاقی است که جرمی بنتام (نک. ۱۰۸) و جیمز میل (۱۸۳۶-۱۷۷۳) آن را مطرح کردند. این فلسفه مدعی بود که با معادل قرار دادن «خیر و خوبی» با لذت یا شادمانی و سعادت، و «شر و بدی» با درد و رنج یا ناشادمانی، نظریهٔ اخلاقی قابل اعتماد و حتی علمی‌ای را مطرح می‌کند. بنابراین، فلسفهٔ مذکور تصور می‌کرد افراد چنان عمل می‌کنند که لذت خود را به حد اعلا، و درد و رنج خود را به حداقل برسانند، و این کار را با محاسبهٔ سود یا ارزش کاربرد انجام می‌دهند، که معمولاً رضایت برآمده از مصرف مادی دانسته شده است. اصل فایده عمومی یا اجتماعی را می‌توان برای ارزیابی قوانین، نهادها و نظام‌های سیاسی به کار برد، به این صورت که «بیش‌ترین شادمانی برای بیش‌ترین شمار مردم» ملاک قرار گیرد. در میان اصطلاحات سیاسی، فایده‌گرایی با لیبرالیسم کلاسیک و اقتصاد بازار آزاد پیوند و بستگی دارد، و پایه‌ای نظری و اخلاقی برای فردگرایی خودخواهانه به‌وجود می‌آورد.

الگوی بازیگر خردمند تا حدی بدان سبب گیراست که نشان می‌دهد بیش‌تر مردم می‌خواهند بدانند چگونه باید تصمیم‌گیری کرد. به یقین، سیاستمداران و سایرین خیلی مایل‌اند اقدامات خود را هدف‌نگر و نیز محصول اندیشه و تعمق و مذاکرهٔ دقیق تصویر کنند. اما وقتی با دقت بیش‌تری به این اقدامات نگاه شود، شاید به نظر نرسد که این الگو در زمینهٔ تصمیم‌گیری متقاعدکننده باشد، چرا که این الگو در وهلهٔ نخست دربارهٔ افراد ــ که ممکن است مجموعهٔ منظمی از ترجیحات داشته باشند ــ خیلی راحت‌تر از گروه‌ها ــ که احتمال دارد چندین هدف متضاد داشته باشند ــ به کار می‌رود. بنابراین، می‌توان دربارهٔ سازمان‌ها گفت که فقط در صورتی که بسیار متمرکز باشند و ساختار فرماندهی دقیقی داشته باشند می‌توانند تصمیم‌های خردمندانه بگیرند.

مسئلهٔ دوم، در عمل، این است که تصمیم‌ها اغلب بر پایهٔ اطلاعات نامناسب و گاه نادرست گرفته می‌شوند، و سود اقدامات گوناگون ممکن است در همه حال هم‌تراز نباشند. برای نمونه، آیا می‌شود «هزینه‌های» مالیاتِ در حال افزایش را با هزینه‌های تأمین مراقبت بهداشتی که رو به کاهش است مقایسه کرد؟ این‌گونه دشواری‌ها هربرت سایمن (Herbert Simon, 1983) را واداشت مفهوم «عقلانیت مقید» را مطرح کند. بنابه این عقیده، چون تحلیل و گزینش همهٔ جریان‌های احتمالی عمل ناممکن است، پس تصمیم‌گیری اساساً سازشی است بین نتایجی که به‌طور متفاوت ارزش‌گذاری شده و به‌طور غیردقیق محاسبه شده‌اند. سایمن این فرایند را «رضایت‌بخش» توصیف کرد. ضعف نهایی الگوهای بازیگر خردمند آن است که این الگوها نقش ادراک را نادیده می‌گیرند: یعنی به میزان شکل‌گیری اقدامات بر پایهٔ باورها و فرضیه‌های مربوط به واقعیت، و نه بر پایهٔ خود واقعیت، بی‌توجه‌اند. از این‌رو، ارزش‌ها و گرایش‌های ایدئولوژیک تصمیم‌گیرندگان چندان یا اصلاً اهمیتی ندارد.

الگوهای افزایندگی

افزایندگی‌گرایی[۱] را معمولاً جایگزین اصلی تصمیم‌گیری خردمندانه توصیف می‌کنند. این الگو را دیوید بریبروک (David Braybrooke) و چارلز لیندبلوم (1963) «گرایش به افزایندگی بدون انسجام» نامیده‌اند ــ تقریباً همان چیزی که لیندبلوم (1959) پیش‌تر «علم راه‌اندازی تحت مراقبت» نامیده بود. این الگو اعلام می‌کند تصمیم‌ها عملاً بر پایهٔ اطلاعات نامناسب و درک پایین اتخاذ می‌شوند و این وضعیت تصمیم‌گیرندگان را از پیگیری جسورانه و از اقدامات ابتکاری دلسرد می‌کند. بنابراین، سیاست‌گذاری فرایندی مستمر و اکتشافی است: سیاست‌گذارانی که هدف‌های درجه اول و آمال قطعی نداشته باشند، ناگزیرند با تعدیل موقعیت خود در پرتو بازخوردهایی که در قالب اطلاعاتی راجع به تأثیر تصمیمات قبلی ارائه می‌شود بر اساس الگو یا چارچوب موجود عمل کنند. درواقع،

---

۱. **incrementalism**، این نظریه که تصمیم‌ها نه در پرتو هدف‌های قطعی بلکه از راه سازگاری‌های کوچکی اتخاذ می‌شوند که زاییدهٔ شرایط در حال تغییر است.

افزایندگی‌گرایی ممکن است راهبرد خودداری یا گریز را پیشنهاد کند؛ و سیاست‌گذاران به اجتناب از مشکلات، و نه حل آن‌ها، متوسل شوند.

موضع لیندبلوم در برابر افزایندگی‌گرایی، هنجاری و نیز توصیفی است. او افزون بر ارائهٔ شرحی درست‌تر از چگونگی اتخاذ تصمیم‌ها در جهان واقعی، می‌گوید که این رویکرد قابلیت انعطاف و بیان نظرهای گوناگون را میسر می‌کند. در این معنا، خصلتی آشکارا ضدآرمان‌گرایانه دارد و با سیاست‌گذاری در دموکراسی‌های پلورالیستی به‌خوبی متناسب شده است: «راه‌اندازی تحت مراقبت» دست‌کم پاسخگو بودن و انعطاف داشتن، مشورت کردن و به سازش رسیدن معنا می‌دهد. اما این الگو به دلیل محافظه‌کارانه بودن شدیدش مورد انتقاد قرار گرفته است، چرا که سوگیری در برابر نوآوری را به سود بی‌عملی توجیه می‌کند. سیاست‌گذارانی که به افزایندگی گرایش دارند، احتمالاً بیش‌تر به مسائل روزمره علاقه‌مندند تا تفکر دوراندیشانه برای بلندمدت. توان آن‌ها صرف نگهداشتن کشتی در مسیر می‌شود، نه نشان دادن این‌که این مسیر بـه کـجا می‌رسد.

مسئلهٔ دیگر این است که افزایندگی‌گرایی پرتو کمی بر آن تصمیم‌های سیاسی مـی‌افکـند کـه خصلت رادیکال، و حتی انقلابی دارند. برای نمونه، تصمیم استالین برای اجرای نخستین برنامه پنج سالهٔ اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۸، تصمیم کاسترو برای به دست گرفتن قدرت در سال ۱۹۵۹، و حتی تصمیم تاچر برای «کوچک‌کردن دولت» در بریتانیا در دههٔ ۱۹۸۰ را به دشواری می‌توان به سازگاری یا اصلاح افزاینده توصیف کرد. با توجه به این‌گونه دشواری‌ها، آمیتای اتزیونی (1967)، اندیشهٔ «کاوش ترکیبی» را پیشنهاد کرد، که می‌کوشد برشکاف بین رویکـرد عقلانی و افزایندگی‌گرایی پل بزند. کاوش ترکیبی اجازه می‌دهد تـصمیم‌گیری در دو مـرحلهٔ متمایز صورت گیرد. یکم، تصمیم‌گیرندگان همهٔ گزینه‌های سیاست موجود را از لحاظ کارایی در تأمین هدف‌های از پیش‌موجود به‌طور گسترده ارزیابی، یا کاوش می‌کنند. سپس همین که جزئیات گزینهٔ سیاست برگزیده بررسی شد، رهیافتی دقیق‌تر و افزایشی‌تر پذیرفته می‌شود. از این طریق، برای مثال، تصمیم گسترده برای قطع هزینهٔ عمومی باید همراه باشد با مجموعه‌ای از تصمیم‌های دقیقاً متمرکز در مورد حوزه‌ها یا برنامه‌های خاصی که ممکن است تحت تأثیر قرار گیرند.

الگوهای سازمان بوروکراتیک

هر دو الگوی بازیگر خردمند و افزایـندگی‌گرایـی از بـنیاد نـظریه‌هایی‌انـد کـه در حکـم «جعبهٔ سیاه» تصمیم‌گیری‌اند؛ هیچ‌یک به تأثیر ساختار فرایـند سیاست‌گذاری بـر تـصمیم‌های گـرفته شـده تـوجه نمی‌کنند. از سوی دیگر، الگوهای بوروکراتیک یا سازمانی می‌کوشند با روشن کردن میزان تأثیر فرایند بر نتیجه، محتویات جعبهٔ سیاه را بخوانند. پیشگام این رویکرد، گراهام آلیسن (Graham Alison, 1971)،

در جریان بررسی تصمیم‌گیری ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد شوروی در بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ بود. از بررسی او دو الگوی متعارض اما مربوط به هم پدید آمد. نخست، که به‌طور معمول الگوی «فرایند سازمانی» نامیده می‌شود، تأثیر ارزش‌ها، فرضیات و قالب‌های عادی رفتاری را که در هر سازمان بزرگی دیده می‌شود، بر تصمیم‌ها روشن و برجسته می‌کند. تصمیم‌ها به جای این‌که وابسته به تحلیل عقلانی و ارزیابی عینی تلقی شوند، بازتاب فرهنگ مستحکم وزارتخانه یا کارگزار حکومتی دانسته می‌شوند که آن تصمیم‌ها را می‌گیرد. نظریهٔ دوم، الگوی «سیاست بوروکراتیک»، بر تأثیر چانه‌زنی بین پرسنل و کارگزاری‌هایی تأکید می‌کند که منافع متصور متفاوتی را دنبال می‌کنند. این رویکرد اندیشهٔ دولت یکپارچه را، که حول نظر یا منفعتی واحد وحدت یافته، نمی‌پذیرد و معتقد است تصمیم‌ها از عرصه‌های رقابتی ناشی می‌شود که در آن‌ها توازن امتیازات پیوسته در حال تغییر است.

اگرچه بی‌تردید این الگوها توجه را به اهمیت جنبه‌های تصمیم‌گیری جلب می‌کنند، اما کمبودها و عیب‌های خودشان را نیز دارند. در وهلهٔ نخست، الگوی فرایند سازمانی محدوده کوچکی را برای تحمیل رهبری سیاسی (نک. ۴۹۶) از بالا ایجاد می‌کند. برای مثال، گفتن این سخن ابلهانه است که همهٔ تصمیم‌ها بر اثر فشارهای سازمانی و درک و دریافت‌ها گرفته می‌شوند، چرا که چنین بیانی نادیده گرفتن نقش فرد است، که مثلاً روزولت در آغاز «برنامهٔ جدید» بر عهده داشت، یا تأثیری که هیتلر در تصمیم آلمان به حمله بر لهستان گذاشت. دوم، ساده انگاری است که، مانند الگوی سیاست بوروکراتیک، بگوییم بازیگران سیاسی نظرهایی دارند که بر پایهٔ موقعیت خاص خودشان و بر پایهٔ منافع سازمان‌های محل کارشان، به آن رسیده‌اند. اگرچه می‌توان اغلب این جمله قصار را به کار برد: «جایی که می‌ایستی بستگی دارد به جایی که می‌نشینی»، اما همدلی‌های شخصی و هدف‌های فردی را روی‌هم‌رفته نمی‌توان به حساب نیاورد. سرانجام، توضیح تصمیم‌ها، بر اساس ملاحظات جعبه سیاه به معنای بی‌اعتبار شدن فشارهایی است که از زمینه‌های گسترده‌تر اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک سرچشمه می‌گیرند.

الگوهای سیستم باورها

الگوهای تصمیم‌گیری‌ای که بر نقش باورها و ایدئولوژی (نک. ۶۵) تأکید می‌ورزند، میزان ساختاربندی رفتار بر پایهٔ درک را برجسته می‌کنند. چیزی که مردم می‌بینند و می‌فهمند، تا حدی، همان‌هایی‌اند که مفهوم‌ها و ارزش‌های آن‌ها اجازه می‌دهند، یا آن‌ها را برمی‌انگیزد تا ببینند و بفهمند. این گرایش به‌طور خاص قوی و استوار است، زیرا در بیش‌تر موارد کلاً ناآگاهانه است. تصمیم‌گیرندگان ممکن است معتقد باشند که خردمندانه، با جدیت بسیار جدی و به‌طور دقیق بی‌طرف‌اند، اما ارزش‌های اجتماعی و سیاسی آن‌ها ممکن است به‌صورت صافی نیرومندی عمل کند، و برای آن‌ها آن‌چه باید بیندیشند، آن‌چه ممکن است، و مطلوب و خواستنی است، معین سازد.

بنابراین، برخی اطلاعات و به‌ویژه گزینه‌ها درک نمی‌شوند، یا حتی مورد نظر قرار نمی‌گیرند، درحالی‌که بخش‌های دیگری از اطلاعات و دیگر جریان‌های عمل پیوسته در محاسبات تصمیم‌گیری دیده می‌شوند. کنت بولدینگ (Kenneth Boulding, 1956) اهمیت اساسی این فرایند را با اشاره به این مسئله مشخص کرد که تصمیم‌گیری‌ها بدون سازوکار فیلتر اطلاعات، و در نتیجه حجم داده‌های رویاروی آن‌ها، ممکن است خیلی راحت در هم بشکنند.

اما دربارهٔ خاستگاه و ماهیت این فرایند فیلترسازی نظرهای مختلفی هست. برای نمونه، رابرت جرویس (Robert Jervis, 1968) به شواهد مربوط به درک نادرست تصمیم‌گیرندگان از امور بین‌المللی توجه کرد. به نظر او این بدفهمی به‌طور عمده از **قوم‌گرایی*** ناشی می‌شود. گرایش آنتونی ایدن (Anthony Eden) و حکومت بریتانیا که در جریان بحران کانال سوئز در سال ۱۹۵۶، ژنرال ناصر را «هیتلر دوم» مجسم کردند، و گرایش ایالات متحدهٔ امریکا در سال ۱۹۵۹ که فیدل کاسترو را انقلابی مارکسیست می‌دانست، مثال‌هایی از این پدیده‌اند. از سوی دیگر، اروینگ جنیس (Irving Janis, 1972) معتقد بود که بسیاری از تصمیم‌ها در عرصهٔ روابط بین‌الملل را می‌توان بر حسب آن‌چه او «تفکر گروهی» می‌نامید توضیح داد. تفکر گروهی پدیده‌ای است که در آن فشارهای روان‌شناختی و حرفه‌ای دست به هم می‌دهند تا گروهی از تصمیم‌گیرندگان را به پذیرش موقعیتی متحد و منسجم برانگیزند، و نظرات مغایر یا پردردسر بدون تأمل کنار گذاشته شوند.

پل ساباتیه (Paul Sabatier, 1988) برای ترکیب رویکردهای متفاوت تصمیم‌گیری کوششی به عمل آورده است که تأثیر سیستم‌های باور را در نظر می‌گیرد. توجه اصلی ساباتیه به توضیح چگونگی رخ دادن دگرگونی‌های سیاسی بود. او به‌ویژه به نقش «سیستم‌های فرعی سیاست» توجه کرد: یعنی به جمعی از مردمانی که به صورتی در عرصه‌های خاص به اثرگذاری بر سیاست کمک می‌کنند. سیستم سیاست ممکن است نه تنها دربرگیرندهٔ گروه‌های در هم گره خوردهٔ سیاستمداران، کارمندان و گروه‌های ذی‌نفع باشد، بلکه پژوهشگران، استادان دانشگاه‌ها و روزنامه‌نویس‌های مربوط را نیز در بر می‌گیرد. ساباتیه معتقد بود که درون این سیستم‌های فرعی، «ائتلاف‌های حمایت‌گر» پدیدار می‌شوند که مجموعه‌های افرادی را در بر می‌گیرند که باورها و ارزش‌های بسیار یکسانی دارند. اما این باورها در سه درجه متفاوت عمل می‌کنند:

مفاهیم **قوم‌گرایی (ethnocentrism)**: قوم‌گرایی دومعنای مرتبط دارد. نخست، به نوع شخصیتی اشاره می‌کند که با جدیت شدید و به‌طور ضمنی اقتدارگرایانه به برتری گروه یا مردم خاص باور دارد. در این معنا، قوم‌گرایی با نژادپرستی (نک. ۱۷۲) همپوشانی دارد. دوم، به روشی دلالت می‌کند که در آن اقدامات و مقاصد گروه‌ها یا مردمان دیگر از راه کاربرد ارزش‌ها و نظریه‌های برآمده از فرهنگ مشاهده‌کننده، شناخته می‌شود. در این معنا، قوم‌گرایی (نوعاً ناآگاهانه) سوگیری‌ای است که از ناکامی در توجه به اهمیت تفاوت‌گذاری فرهنگی نتیجه می‌شود. قوم‌گرایی به‌ویژه درگیر پژوهش مقایسه‌ای شده است، و شاید توجه به فرهنگ‌های دیگر، و فهم آن‌ها یا ارائهٔ نظریه‌های عام را ناممکن گرداند.

- باورهای بنیادی عمیق (اصول اخلاقی یا فلسفی بنیادی)
- باورهای نیمه‌بنیادی (ترجیحات سیاسی)
- باورهای ثانوی (نظرهایی دربارهٔ اجرا یا کاربرد)

اهمیت این‌گونه باورها در آن است که چیزی را فراهم می‌آورند که ساباتیه «چسب» سیاست نامید، و مردم را بر پایهٔ ارزش‌ها و ترجیحات مشترک همبسته می‌کند. اما، درحالی‌که باورهای بنیادی در برابر دگرگونی بسیار ایستادگی می‌کنند، باورهای نیمه‌بنیادی و باورهای ثانوی معمولاً مخالفت و انعطاف‌پذیری بیش‌تری نشان می‌دهند. ساباتیه با کاربرد این چارچوب، چنین نظر داد که تغییر سیاست را می‌توان به‌طور عمده بر اساس توازن در حال تغییر نیروها در سیستم فرعی سیاست، به‌ویژه از راه تسلط یک ائتلاف حمایتی بر ائتلاف‌های حمایتی دیگر، درک کرد. با این حال، این فرایند را می‌توان تا آن حد که درون هر سیستم باور مورد بحث قرار می‌گیرد عقلانی دانست، و رقابت بین سیستم‌های باور «یادگیری سیاست‌محور» را ترویج می‌کند.

اما این‌گونه اندیشه‌ها را مارکسیست‌ها و فمینیست‌ها برای گرفتن نتایج بسیار متفاوتی به کار برده‌اند. (Hann, 1995) مارکسیست‌ها گفته‌اند که باورهای بنیادی در هر سیستم فرعی سیاست، یا درواقع در میان عموم سیاست‌سازان و شکل‌دهندگان به افکار، با ایدئولوژی طبقهٔ حاکم ساختاربندی می‌شوند و بنابراین از منافع صاحبان منافع اقتصادی مسلط حمایت می‌کنند. فمینیست‌ها هم به نوبهٔ خود، ممکن است بگویند که فراوانی مردان در میان سیاست‌گذاران باعث می‌شود اندیشه‌ها و ارزش‌های مردسالارانه «چسب» سیاست را فراهم کند، و این به سوگیری‌های سیاسی‌ای می‌انجامد که به حفظ سیستم قدرت مردانه کمک می‌کند.

مرحله‌های فرایند سیاست

سیاست‌گذاری را نمی‌توان به‌راحتی از لحاظ چگونگی تصمیم‌گیری‌ها درک کرد. سیاست نه تنها متضمن مجموعه تصمیم‌ها، در معنای شماری از تصمیم‌های مربوط به حوزهٔ خاصی از سیاست است، بلکه *انواع* گوناگون تصمیم‌ها را هم در بر می‌گیرد. برای نمونه در وهلهٔ نخست، «تصمیم به گرفتنِ تصمیم» مطرح است. این‌گونه تصمیم‌ها از درک این موضوع است که مسائلی وجود دارند که باید حل شوند: خلاصه «کاری باید کرد». از این‌رو، فرایند سیاست به مجموعهٔ متفاوتی از تصمیم‌ها دربارهٔ این‌که به‌طور دقیق چه باید، چگونه باید، چه وقت باید کاری را انجام داد، منجر می‌شود. اما مطلب همین جا تمام نمی‌شود. حتی وقتی که «کاری انجام شد» و تصمیم به مرحلهٔ عمل درآمد، پرسش‌های دیگری مطرح می‌شوند و تصمیم‌های دیگری باید گرفت. همهٔ این‌ها مربوط می‌شود به این‌که آیا نتایج سیاست با مقاصد سیاست جورند یا نه، و این‌که آیا محتوای سیاست، همین فرایند تصمیم‌گیری، را می‌توان در آینده بهتر کرد یا نه. از این‌رو، فرایند سیاست را می‌توان به چهار مرحلهٔ متمایز تقسیم کرد:

- آغاز سیاست
- تدوین سیاست
- اجرای سیاست
- ارزیابی سیاست

آغاز سیاست

سیاست از کجا می‌آید؟ پیشنهادهای سیاست نخست از کجا مطرح می‌شوند؟ این‌گونه پرسش‌ها نه تنها بدان سبب اهمیت دارند که سیاست باید از جایی شروع شود (بدون آغاز، تدوین، اجرا و مانند آن‌ها نمی‌تواند وجود داشته باشد)، بلکه به این علت هم با اهمیت‌اند که این مرحله را در فرایند سیاست همهٔ بحث‌ها، گفت‌وگوها و مذاکرات، و تصمیم‌گیری بعدی ساختاربندی می‌کند. پس آغاز سیاست در این معنا تعیین‌کننده است که با تعریف و تعیین برخی مسائل به‌منزلهٔ **موضوع‌ها**[1] و هم با تعیین چگونگی پرداختن به این موضوع‌ها، دستور کار سیاسی را مطرح می‌کند. برای مثال، چرا حمایت از محیط زیست، که در دههٔ ۱۹۸۰ در دستور کار سیاسی قرار گرفت، به‌طور کلی نادیده گرفته شد، و چگونه چنین اتفاقی افتاد؟ همین‌طور، چرا بیکاری که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ عموماً آن را مستلزم افزایش هزینه‌های عمومی می‌دانستند، با اندیشه‌هایی مانند انعطاف‌پذیری نیروی کار و تضعیف قدرت اتحادیه‌های کارگری پیوند یافته است؟ چرا گزینه‌های سیاسی دیگر (برای مثال، گسترش خود-مدیریتی کارگران) اصلاً به‌صورت موضوع در نیامدند؟

مشکل بررسی آغاز سیاست این است که سیاست در لفظ از هر جای نظام سیاسی می‌تواند برخیزد. سیاست ممکن است «از بالا» باشد ــ یعنی از رهبران سیاسی، کابینه‌ها، کارگزاری‌های حکومت و مانند آن‌ها ــ و ممکن است «از پایین» برآید، از راه فشار افکار عمومی، رسانه‌های جمعی (نک. ۲۹۴)، حزب‌های سیاسی (نک. ۳۵۵) گروه‌های ذی‌نفع (نک. ۳۸۷) از «گروه‌های فکر» و مانند آن‌ها. آغاز سیاست، در شکل رهبری سیاسی، عبارت است از بسیج پشتیبانی از ابتکارات برآمده از برداشت شخصی رهبر یا ترجیحات ایدئولوژیک حزب یا طبقهٔ حاکم. این وضعیت به روشن‌ترین صورت در مورد انتقال رهبری (در مثال‌هایی مانند لنین و بلشویک‌ها در روسیه، هیتلر و نازی‌ها در آلمان، و حتی تاچر و محافظه‌کاران در بریتانیا) دیده شده است، که در آن‌ها رهبران «آفرینش داستانی» را شروع کردند تا با پژواک گسترده و عام آن به بازسازی عمده جامعه کمک کنند.

اما ندرتاً پیش می‌آید که رهبران سیاسی متفکرانی اصیل باشند و به ندرت خاستگاه نوآوری واقعی سیاست به شمار می‌روند. در این عرصه نویسندگان، استادان دانشگاه و فیلسوف‌ها که به‌ظاهر با جهان سیاست عملی ارتباط ندارند ممکن است با عرضهٔ ارزش‌های «بنیادی» و نظریه‌ها، که بعد

---

۱. issue، یا مسئله، نکته‌ای در بخشی از دستور کار سیاست، که دربارهٔ آن بحث یا اختلاف‌نظر عمومی وجود دارد.

رهبران و حزب‌ها آن‌ها را به پیشنهادهای سیاسی خاص برمی‌گردانند، نقشی اساسی‌ای در آغاز سیاست داشته باشند. بخش اعظم سیاست اقتصادی دولت‌های توسعه یافتهٔ غربی در اوایل دوران پس از جنگ جهانی دوم از اندیشه‌های جان مینارد کینز (نک. ۲۶۹) سرچشمه گرفت. همین‌طور، سیاست‌های راستِ نو با هدف «کوچک‌کردن دولت»، کاهش مالیات، کاستن از هزینه‌های رفاهی و تأمین اجتماعی و مانند آن‌ها، در آغاز از نوشته‌های کسانی چون فریدریش فون هایک (نک. ۷۷) و میلتن فریدمن (نک. ۲۷۱) برآمدند.

آغاز سیاست «از پایین» در همهٔ نظام‌های سیاسی بسیار اهمیت دارد. وقتی از هارولد مک‌میلان (Harold Macmillan) پرسیدند عوامل تعیین‌کنندهٔ زندگی سیاسی کدام‌اند، پاسخ داد: «رخدادها، پسر عزیزم، رخدادها». دامنهٔ این رخدادها از اعتصاب‌ها، شورش‌ها و فاجعه‌های طبیعی گرفته تا سقوط بازار بورس در دولت‌های دیگر و تصمیم‌های سرمایه‌گذاری شرکت‌های چندملیتی را در بر می‌گیرد. اما بر اساس قاعده‌ای کلی، نظام سیاسی هرچه دموکراتیک‌تر و پلورالیستی‌تر باشد، فشارهای وارد شده از پایین به بالا در آغاز سیاست نیز با اهمیت‌تر خواهند بود. درواقع، بر این اساس می‌توان چنین برداشت کرد که دموکراسی در این معنا عبارت است از تعیین دستور کار سیاسی «از پایین» نه «از بالا».

افکار عمومی آشکارا نقش برجسته‌ای در این فرایند دارد تا حدی که انتخابات منظم و رقابتی باعث می‌شود رهبرانی که سودایی در سر دارند پیشنهادهای سیاستی را بدهند که خواست‌های مردم در آن در نظر گرفته شده باشد. اما این علاقه‌ها و خواست‌ها اغلب تا زمانی که گروه‌های مدعیِ نمایندگی مردم آن‌ها را مدون نکرده باشند، بی‌شکل می‌مانند. رسانه‌های جمعی ـ روزنامه‌ها، مجله‌ها، رادیو و به‌ویژه تلویزیون ـ بی‌تردید سهم بزرگی در این فرایند دارند، هم از نظر برگزیدن و اولویت‌بندی اطلاعات موجود برای مردم و هم از نظر تحلیل و تفسیر آن از راه فرایند بیان نظر. برای نمونه، فساد سیاسی در ایتالیا و ژاپن به‌طور کلی با سروصدایی که مطبوعات ایجاد کردند به موضوع تبدیل شد.

حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذی‌نفع نیز در چینش دستور کار[1] نقش اصلی را دارند. برای مثال، حزب‌های مخالف فقط از سیاست حکومت انتقاد نمی‌کنند، بلکه در کوششی برای نشان دادن این‌که حزب‌های قابل‌اعتمادی برای حکومت کردن‌اند، سیاست‌های جایگزین نیز ارائه می‌دهند. گروه‌های ذی‌نفع نیز به نوبهٔ خود مجموعهٔ گسترده‌ای از نارضایی‌ها و علاقه‌ها دارند، هدف‌ها و آرمان‌ها را پیش می‌برند، و منافع گروه‌های گوناگون و بخش‌های جامعه را بیان می‌کنند. در مورد «گروه‌های فکر» باید گفت که به‌صورت گروه‌های ذی‌نفع به‌ویژه برای ارائهٔ پیشنهادهای سیاست و مبارزه برای پذیراندن آن‌ها در میان بازیگران اصلی فرایند سیاست، تشکیل شده‌اند.

از دهۀ ۱۹۷۰، پژوهشگران خواسته‌اند نقش نهادهای نمایندگی رسمی را پایین بیاورند، و به فرایندهای غیررسمی که از راه آن‌ها سیاست آغاز می‌شود و توسعه می‌یابد اهمیت بیش‌تری بدهند.

---

۱. agenda setting، توانایی ساختاربندی بحث سیاست از راه کنترل موضوع‌های مورد بحث یا الویت‌بندی آن‌ها.

این خواست اهمیت **شبکه سیاست*** را روشن می‌کند: یعنی اجتماعات بازیگران سیاست را که بخش‌های عمومی و خصوصی رابه هم پیوند می‌زنند.

از دیدگاه فنی ــ یعنی با در نظر گرفتن کارایی فرایند سیاست، نه کیفیت برون‌دادهای آن ــ آغاز سیاست ممکن است دو ضعف متعارضی داشته باشد. نخست، ممکن است در نتیجهٔ کمبود پیشنهادهای سیاست و اندیشه‌های نوآورانه سرکوب شود؛ به سخن دیگر، ممکن است «درون‌دادهای» سیاست بسیار کم باشند. این کمبود را می‌شد در وضعیت نظام‌های سوسیالیستی اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی دید. در این نظام‌ها با نبود انتخابات رقابتی، مطبوعات آزاد، حزب‌های مخالف و گروه‌های خودمختار، آغاز سیاست به‌طور عمده بر عهدهٔ شبکه‌های مقاماتی گذاشته شده بود که در حزب ــ دستگاه دولت ــ کار می‌کردند. مشکلی که این وضعیت به بار می‌آورد، این بود که چون آن‌هایی که سیاست را بنا می‌گذاشتند منافع گسترده‌ای در حفظ نظام برنامه‌ریزی مرکزی داشتند، موضوع اصلاحات اقتصادی تا زمانی که خود نظام دچار آسیب نمی‌شد، در دستور کار سیاسی قرار نمی‌گرفت. برای مثال، اصلاحات گورباچف در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، صرفاً اصلاحاتی «اندک و، خیلی دیرهنگام» بود.

ضعف دیگر آغاز سیاست به مشکلی کاملاً متعارض مربوط است. فرایند سیاست ممکن است به‌راحتی در نتیجهٔ حجم و گوناگونی «درون‌دادهای» سیاست از پا در آید، و دچار رکود شده، به حال فلج افتد. این وضعیت «بار اضافی» حکومت تلقی شده است ــ پدیده‌ای همراه با سیاست‌های مداخله‌گرایانه که انتظار از حکومت را افزایش می‌دهد. از این‌رو، گسترش تقاضاهای مردم و گروه‌های ذی‌نفع از توانایی پاسخ به آن جلو می‌زند. ساموئل بیر (Samuel Beer, 1982) این مسئله را «رکود پلورالیستی» نامید. در نتیجه، حکومت‌های راست نو، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ کوشیدند انتظارات مردم را از حد آن‌چه دولت می‌تواند برآورده سازد پایین‌تر بیاورند و از این‌رو تا حدی آغاز سیاست را دوباره تحت کنترل در آورند.

تدوین سیاست

زمانی که موضوع، یا موضوع‌هایی در دستور کار سیاسی قرار گرفت، فرایند تشریح جزییات و

مفاهیم **شبکه سیاست (policy network)**: شبکهٔ سیاست (یا مجموعهٔ سیاست) مجموعه‌ای نظام‌مند از روابط بین بازیگران سیاسی است که در منافع مشترک یا سمت‌گیری عمومی در حوزهٔ خاصی شریک‌اند. این روابط نوعاً از راه قراردادهای نهادی رسمی به‌وجود می‌آیند و بین حکومت و نهادهای غیرحکومتی جدایی می‌اندازند. بنابراین، شبکه سیاست ممکن است مقامات حکومت، قانون‌گذاران اصلی، نفوذ گذاران ماهر، دانشگاهیان همدل و همراه، روزنامه‌نویسان برجسته و دیگران را در بر گیرد. شناسایی موجودیت شبکه‌های سیاست، اهمیت فرایندها و روابط غیررسمی سیاست‌گذاری و به‌ویژه آغاز سیاست را روشن می‌کند. از شبکه‌های سیاست به دلیل سرسختی نسبی در برابر نفوذ بیرونی و به علت کاستن از تأثیر عموم بر فرایند سیاست از راه نهادهای نمایندگی، انتقاد شده است.

تحلیل لازم می‌شود تا پیشنهادهایی نظام‌مند دربارهٔ سیاست ارائه شود. تدوین سیاست که به‌طور متعارف حساس‌ترین مرحلهٔ فرایند سیاست دانسته شده، نه تنها برگردانیدن پیشنهادهای کلی به توصیه‌های خاص و جزیی بلکه فیلترسازی پیشنهادها و شاید حتی تغییر و بازنویسی موضوع مورد بررسی را نیز لازم دارد. هاگوود (Hogwood) و گان (Gunn, 1984) در تحلیل‌شان دربارهٔ تدوین سیاست، در پی آغاز سیاست از راه «تصمیم به گرفتنِ تصمیم» چند مرحله را مشخص کردند. نخستین مرحله تصمیم دربارهٔ چگونگی تصمیم گرفتن است: یعنی تصمیم در این باره که چه سازوکارها یا روش‌هایی و کدام بازیگران سیاسی در تحلیل و توضیح ماهرانهٔ سیاست باید درگیر شوند. آیا کارمندان یا وزیران می‌توانند سیاست خاصی را تدوین کنند؟ آیا تدوین سیاست باید از طریق فرایندهای مستقر باشد، یا باید کمیته و کمیسیون خاصی برپا کرد؟ آیا باید با گروه‌های ذی‌نفع و گروه فکر مشورت کرد، و اگر باید، با کدام یک از آن‌ها؟ این تصمیم‌ها از این لحاظ آشکارا اساسی‌اند که همدلی‌ها و منافعی را مطرح می‌کنند که وقتی سیاست مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت برآن تأثیر خواهند گذاشت.

مرحلهٔ دوم به تعریف و تعیین موضوع و پیش‌بینی مربوط است. این مرحله عرصهٔ گسترده‌ای برای تفسیر باز می‌کند، چراکه آن‌ها که سیاست را تدوین می‌کنند ممکن است «مسئله» را بسیار متفاوت از آن‌هایی بدانند که در وهلهٔ نخست موضوع را مطرح کردند. مرحلهٔ سوم، مجموعه‌ای از هدف‌ها و اولویت‌هاست. اگرچه افکار عمومی و توجهات مجموعه‌هایی مانند رسانه‌های جمعی، حزب‌های سیاسی و گروه‌های ذی‌نفع ممکن است بر هدف تعیین‌شده تأثیر گذارند، هیچ تضمینی نیست که اولویت‌های تدوین‌کنندگان آن‌ها همانند اولویت‌های آغازگران سیاست باشد.

سرانجام، مرحلهٔ چهارم، تحلیل و بازبینی گزینه‌های سیاست مطرح است که به گزینش گزینهٔ ترجیحی می‌انجامد. این کار، در عمل یعنی این‌که تصمیم درست و معتبری گرفته شده است. در این مرحله از تدوین سیاست مناسب است عامل‌های گوناگونی در نظر گرفته شوند، چراکه پیامدهای سیاسی وانتخاباتی گزینه‌های خاص کم‌تر از بررسی‌های کارایی و کارآمدی اداری اهمیت ندارند. اما شایان گفتن است که تصمیم نهایی، که به فرایند تدوین پایان می‌دهد، ممکن است در حد عملی تشریفاتی باشد، چراکه اظهارنظر و بحث تعیین‌کننده خیلی پیش‌تر، در مرحلهٔ اولیه، صورت گرفته است. بدین ترتیب کابینه‌ها، قوای قانون‌گذاری و کنفرانس بین‌المللی سران اغلب تصمیم‌هایی را تصویب یا «به‌طور تشریفاتی امضا» می‌کنند که درواقع پیش‌تر در جای دیگری گرفته شده‌اند.

خطاست گفته شود که وظیفه تدوین در نظام‌های مختلف و در دولت‌های متفاوت یک خصلت دارند. ریچاردسن (Richardson, 1984) کوشید فرایندهای متفاوت تدوین سیاست را از راه مشخص‌کردن «سبک‌های سیاست» ملی روشن کند. او به‌ویژه به دو ساحت اصلی توجه کرد: آیا تدوین سیاست بر پایهٔ مشورت است یا تحمیل، و آیا حکومت به برنامه‌ریزی درازمدت می‌پردازد یا به رخدادهای کمابیش روزانه واکنش نشان می‌دهد. از این نظر، شاید سوئد و ژاپن را بتوان در زمرهٔ

دولت‌هایی طبقه‌بندی کرد که در سبک‌های سیاسی‌شان از مشورت و برنامه‌ریزی درازمدت بسیار استفاده می‌شود. هر دو دولت، نظامی از مشورت گروهی ماهرانه و ضابطه‌مند دارند که به‌طور گسترده برای رسیدن به مجموعه‌ای از هدف‌ها و ترجیحات سیاست سمت‌گیری کرده است. از سوی دیگر، ایالات متحدهٔ امریکا با وجود آن‌که ماهیت بخش بخش شدهٔ حکومت فدرال به میزان بالایی از اجماع برای قبول سیاست نیاز دارد، درواقع از برنامه‌ریزی درازمدت نیز خارج می‌شود، و بنابراین در پشت سبک سیاست «بریگاد آتش» به‌طور واکنشی موضع می‌گیرد.

بریتانیا نمونه‌ای از چگونگی تغییر سبک سیاست در گذر زمان است. سبکی که ریچاردسن مشخص کرد، هم گرایش بریتانیا به مشورت، و هم تمایل به واکنش در برابر مسائل را روشن کرد، اما آن‌ها را پیش‌بینی نکرد. در حکومت مارگارت تاچر در دههٔ ۱۹۸۰، مجموعهٔ روشن‌تری از هدف‌های سیاست درازمدت به‌صورت تعهد به آن‌چه اندرو گمبل (Andrew Gamble, 1988) «اقتصاد آزاد و دولت قوی» توصیف کرد، مشخص شد. پیگیری این هدف‌ها به نوبهٔ خود با گذار از مشورت به تحمیل همراه شد، که خود را در تحولاتی مانند رشد قدرت نخست‌وزیری نشان داد. اما جان میجر ۱۹۹۰-۹۷، سبک رهبری جمعی‌تر و مشورتی را در پیش گرفت که در آن مشورت در کابینه بار دیگر کاری معنادار شد. از سوی دیگر، تونی بلر با تکیه بر مشاوران ویژه و جلسات دو جانبه با وزیران، رهبری متمرکز را دوباره برقرار کرد و به کابینه اجازه نداد که نقش عمده‌ای در سیاست بازی کند.

ویژگی اصلی تدوین سیاست، گذشته از تفاوت در سبک‌های سیاست ملی، این است که تدوین دامنهٔ درگیری بازیگران در فرایند سیاست را به‌طور اساسی کاهش می‌دهد. درحالی‌که مجموعهٔ گوناگونی از منافع، گروه‌ها و جنبش‌ها ممکن است در آغاز سیاست نقشی داشته باشند، تدوینِ سیاست کار «خودی‌ها»ست (مقامات حکومتی، مشاوران اصلی، سیاستمداران و گروه‌های مشاوره)، یعنی آن‌هایی که یا بخشی از تشکیلات حکومت‌اند یا دسترسی به آن را نهادینه کرده‌اند. این وضعیت فرایند تدوین سیاست را در معرض انتقادهایی قرار داده است. یکی از این انتقادها، ناشی از نفوذ بیش از اندازه‌ای است که به‌ظاهر کارمندان بر حسب نقش خود در مقام مشاور سیاست اعمال می‌کنند. سیاستمداران، در بهترین حالت، اولویت‌های کلی سیاست را مشخص می‌کنند و هدف‌های ویژه و بازبینی گزینه‌های سیاست را به‌طور عمده به مقامات حکومت می‌سپارند. نظریه‌پردازان گزینش عمومی گفته‌اند که به همین سبب سیاست به بازتاب منافع مربوط به دورهٔ تصدی کارمندان حرفه‌ای می‌انجامد، اما مارکسیست‌ها اشاره کرده‌اند که جایگزین‌های رادیکال سیاست، به‌سبب زمینه‌های اجتماعی و آموزشی مقامات عمومی ارشد، نادیده گرفته می‌شوند.

انتقادهای دیگر به رشد میزان مشورت و از این‌رو رشد شمار گروه‌ها و بازیگران درگیر در تدوین سیاست مربوط‌اند. به‌ویژه نظریه‌پردازان راست نو گفته‌اند که حرکت به‌سوی کورپوراتیسم امکان داده است سیاست را بخش صاحبان منافع قدرتمند شکل دهند نه خیر عمومی. (Olsen, 1982) از این چشم‌انداز، کورپوراتیسم می‌تواند مخل تفکیک آغاز و تدوین سیاست باشد و به گروه‌هایی که

می‌توانند فقط تعیین‌کنندهٔ دستور کار سیاسی باشند اجازه می‌دهد به جای آن به محتوای سیاست حکومت شکل دهند. آخرین مجموعه از انتقادها بر پایهٔ «کاستی دموکراسی» است که به‌طور کلی در تدوین سیاست دیده می‌شود. در نظام‌های دموکراتیک، اگر چه سیاستمداران انتخابی فرایند سیاست را زیر نظر دارند و تصمیم‌های نهایی را می‌گیرند، اغلب خودِ فرایند متضمن حاشیه‌ای شدن مشارکت آن‌ها است. به سبب وقت‌گیر بودن و دشواریِ تدوین سیاست، حرفه‌ای بودن، دانش تخصصی و توجه به جزئیاتِ امور ضروری است ـ صفاتی که سیاستمداران، دموکرات باشند یا نه، ندرتاً از آن برخوردارند.

اجرای سیاست

یکی از پیشرفت‌های بزرگی که در رشتهٔ تحلیل سیاست صورت گرفته تعیین اهمیت مرحلهٔ اجرای سیاست است. اجرای سیاست به‌منزلهٔ جنبه‌ای از مدیریت (نک. ۵۱۶)، نه به‌منزلهٔ ویژگی سیاست، به‌طور سنتی مسلم و بدیهی پنداشته می‌شود. اما تحلیل‌های برنامهٔ جامعهٔ بزرگ در میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰ در ایالات متحدهٔ امریکا همهٔ توهمات دربارهٔ تقسیم سیاست‌ـمدیریت را به هم ریخت، و کاملاً روشن کرد که «برون‌دادهای» سیاست چقدر ممکن است دور از نیت‌های سیاست‌سازان باشند. به همین دلیل، ویلدافسکی (Wildavsky, 1980) تحلیل سیاست را «گفتن حقیقت به قدرت» توصیف کرد. هود (Hood, 1976) شرایط لازم برای دستیابی به اجرای «کامل» را در معنای تضمین عملی‌شدن سیاست به همان صورت که در نظر بود، به‌شرح زیر مشخص کرد:

- وجود نظام تک‌ساخت اداری که اقتداری واحد متضمن کنترل اصلی آن باشد
- هنجارها و قواعد یکنواخت که در سراسر نظام عمل کنند
- اطاعت کامل یا کنترل کامل
- اطلاعات کامل، ارتباطات کامل و هماهنگی کامل
- زمان کافی برای بسیج منابع اداری.

با توجه به دشواری دستیابی به هر یک از این شرایط ـ صرف‌نظر از کلّ آن‌ها ـ شگفت‌آور نیست که شکاف بین تصمیم و اجرا اغلب خیلی بزرگ است. درواقع، کنترل مرکزی و اطاعت دقیق نه تنها ممکن است شدنی نباشد، بلکه ممکن است نامطلوب هم باشد. اگر چه سیاست‌سازان ممکن است از مشروعیت دموکراتیک برخوردار باشند، اما آن‌ها که سیاست را اجرا می‌کنند (کارمندان، مقامات حکومت محلی، آموزگاران، پزشکان، افسران پلیس و مانند آن‌ها) ممکن است از چیزی که خوب کار خواهد کرد و چیزی که خوب کار نخواهد کرد، درک «معمول» بهتری داشته باشند. چنین ملاحظاتی به سنت «از پایین به بالای» تحلیل سیاست انجامیده است که بر نیاز به نرمش و همین‌طور ارزش دادن آزادی و اختیار عمل به مجریان سیاست تأکید می‌کند. این سنت با نظر متعارف‌تر از «بالا به پایین» اجرای سیاست، که بر یکنواختی و کنترل تأکید دارد، مغایر است. اما بیش‌تر مفسران اکنون

توازن بین کنترل مرکزی و نرمش در کاربرد را به‌منزلهٔ معمای بزرگ عرصهٔ اجرای سیاست، در نظر می‌گیرند (Barrett and Fudge, 1981).

اگرچه اجرای کامل ممکن است نه میسر باشد و نه مطلوب، بیش‌تر نگرانی‌ها دربارهٔ اجرای سیاست بر خطرهای نرمش‌پذیری در کاربرد متمرکز بوده‌اند. این نکته را پرسمن (Pressman) و ویلدافسکی (1973) در بررسی ابتکاری خود دربارهٔ اجرای سیاست مشخص کردند. عنوان این تحقیق **انتظارات بزرگ واشنگتن چقدر با سرعت در اوکلند پیش رفته، یا چرا حیرت‌آور است که برنامه‌های فدرال اصلاً کار می‌کنند...** (*How Great Expectations in Washington Are Dashed in Oakland or Why It's Amazing That Federal Programs Work At All..*) است. این دو گفتند به چند دلیل ممکن است نرمش‌پذیری پدیدار شود. یکی از دلایل این است که مجریان سیاست ممکن است صرفاً نگران استفاده از تجربه و دانش «معمولی» خودشان برای تضمین مؤثر بودن اجرا نباشند، بلکه همان‌طور که نظریه‌پردازان گزینش عمومی گفته‌اند، ممکن است بخواهند دورهٔ تصدی و منافع حرفه‌ای خودشان را حفظ کنند. پس کارمندان و حرفه‌ای‌های بخش عمومی انگیزهٔ آشکاری خواهند داشت تا جنبه‌هایی از سیاست عمومی را که به نظر خطرآفرین یا پردردسر می‌آیند از فیلتر بگذرانند یا بازتفسیر کنند.

نگرانی‌های دیگر دربارهٔ اجرای سیاست کم‌تر از نامناسب بودن کنترل سیاسی از بالا و بیش‌تر از نبود فشار مصرف‌کنندگان از پایین ناشی می‌شود. از این چشم‌انداز، اجرای ضعیف سیاست، به‌ویژه در عملی کردن خدمات عمومی، نتیجهٔ این واقعیت است که حکومت نوعاً بیرون از سازوکار بازار کار می‌کند و به‌طور معمول عرضه کنندهٔ انحصاری «کالاهای» خودش است. می‌توان به‌طور کلی کارمندان، مقامات حکومت محلی و کارگران بخش عمومی را به دلیل آن‌که، بر خلاف کارکنان بخش خصوصی، در پی به دست آوردن رضایت مصرف‌کننده نیستند، بی‌دقت و ناکارآمد دانست.

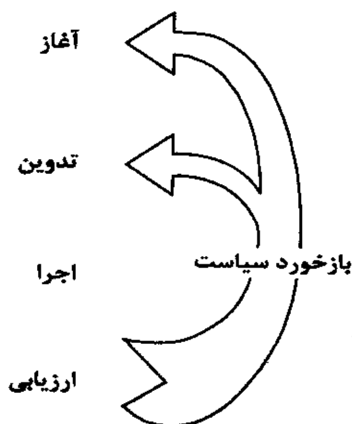
پاسخ مهم به این انتقاد پیدایش مدیریت عمومی نو (نک. ۵۲۱) است، که به مجموعه‌های خصوصی اجازه می‌دهد در دادن خدمات از طریق خصوصی‌سازی، «مقاطعه کاری» و «محک زدن بازار»، مسئولیت بزرگ‌تری برعهده گیرند. همین‌طور به کاربرد نمایه‌های اجرایی گسترده‌تری منجر شده است که خدمات عمومی را به مجموعهٔ «معیارهای عملی» پیوند می‌زند و درواقع شبیه به رقابت بازاری است که با نهایی کردن اجرای معیارها حاصل می‌شود. این‌گونه اندیشه‌ها را با شوروشوق زیاد در نیوزیلند، بریتانیا، ایالات متحدهٔ امریکا و اسکاندیناوی پذیرفته‌اند. درحالی‌که برخی می‌گویند این اندیشه‌ها کارایی و کارآمدی را افزایش می‌دهند، عده‌ای دیگر هشدار می‌دهند که پاسخگو بودن و ویژگی‌های خدمات عمومی قربانی توجه بیش از حد به کاهش هزینه و پایین آوردن مالیات‌ها شده است.

ارزیابی سیاست

با ارزیابی و بازبینی سیاست، که دست‌کم در عالم نظر به تصمیم‌گیری دربارهٔ حفظ، جایگزینی یا لغو سیاست مورد نظر می‌انجامد، فرایند سیاست به بالاترین مرحلهٔ سیاست‌گذاری می‌رسد. این مرحله چرخهٔ سیاست را کامل می‌کند به این معنی که اطلاعات به‌دست‌آمده از راه ارزیابی را می‌توان مجدداً به مرحلهٔ آغاز سیاست و اجرای سیاست وارد کرد. این فرایند می‌تواند پیشنهادهای جدیدی را دربارهٔ سیاست مطرح کند و به پالایش و بهبود سیاست‌های موجود یاری رساند. (بنگرید به نمودار ۱۹.۱)

ارزیابی علاوه بر این‌که موضوع‌های اصلی مربوط به مناسب بودن و کارآمد بودن سیاست عمومی را مورد نظر قرار می‌دهد، ممکن است موضوع طرز کار را هم روشن کند ـ موضوعاتی مانند این‌که مرحلهٔ تدوین چگونه باید سازماندهی شود، با چه کسی و چه وقت باید مشورت کرد، و چگونه باید بر اجرا کنترل داشت. اما متأسفانه، با وجود اهمیت آشکار ارزیابی، حکومت‌ها معمولاً چندان تمایلی به تخصیص بودجه برای ارزیابی سیاست ندارند. در اواخر دهۀ ۱۹۷۰، در ایالات متحدهٔ امریکا، اصرار پرزیدنت کارتر در این مورد که یک درصد بودجه هر طرحی باید به ارزیابی اختصاص یابد ممکن است نوآوری جسورانه‌ای به حساب آید، اما این اقدام موجب افزایش شدید کارهای دفتری شد بی‌آن‌که بهبود قابل توجهی در فرایند سیاست و نتایج آن به بار آورد. دولت‌هایی که ارزیابی سیاست را جدی می‌گیرند فقط چند دولت دموکراتیک را شامل می‌شوند که خود عموماً اجماعی‌اند و برای کارکردن بر اساس برنامه‌ریزی بلندمدت آمادگی دارند.

استادان دانشگاه با بررسی برون‌دادهای سیاست، به‌ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، از اواخر دهه



نمودار ۱۹.۱ روند بازخورد سیاست

۱۹۶۰، توجه بیش‌تری به ارزیابی سیاست نشان داده‌اند. با استفاده از پژوهش‌های تجربی امور حکومت هم از لحاظ قوانین، مالیات‌ها، برنامه‌ها و مانند آن‌ها (برون‌دادها) و هم پیامدها و تأثیرهای سیاست‌ها (نتایج) و بازده‌ها، مورد سنجش قرار گرفته‌اند. به گفتهٔ دای (Dye, 1995) این شکل تحلیل سیاست راجع به این است که «چه کسی چه چیزی به دست می‌آورد».

روشن است که نتایج فرایند سیاست اغلب با نیت آن‌هایی که تصمیم‌های سیاسی را گرفته یا سیاست را تدوین کرده‌اند بسیار تفاوت دارد. مثال‌های زیادی در این زمینه وجود دارد. سیاست‌های دولت رفاه که برای کاهش فقر و توانا کردن همهٔ شهروندان به شرکت در زندگی اجتماعی طرح‌ریزی شده بودند، بنا به گزارش لوگراند (Le Grand, 1982)، به اطمینان خاطر طبقات متوسط، یا به نظر موری (Murray, 1984)، به رشد وابستگی رفاهی طبقهٔ فقیر انجامیده است. باتلر (Butler)، ادونیس (Adonis) و تراورس (Travers, 1994) در مطالعهٔ موردی خود دربارهٔ مالیات سرانه در بریتانیا، فهرستی از شکست‌ها و غفلت‌های حکومت، کابینه و پارلمان تهیه کردند. این سه نهاد کاری کردند که سیاستی که در آغاز برای کنترل هزینهٔ حکومت محلی طرح‌ریزی شده بود، به ناآرامی مدنی گسترده‌ای بینجامد، و به سقوط مارگارت تاچر و تغییر فوری سیاست در زمان جانشین او، جان میجر، منجر شود. همین‌طور، حکومت بلر در سال ۱۹۹۷ شهریه‌هایی به دانشجویان دانشگاه‌ها تحمیل کرد که برای گسترش آموزش عالی طرح‌ریزی شده بود، اما مانع دسترسی دانشجویان کم پول به این دوره‌ها شد. به عقیدهٔ بسیاری شکست این‌گونه سیاست‌ها، اهمیت زیاد حکومت باز و پاسخگو بودن (نک. ۵۶۱) در

شناخت بیش‌تر...

حکومت باز: نظر موافقان و مخالفان

حکومت باز این اصل است که آن‌چه در حکومت رخ می‌دهد باید برای بررسی عموم، و انتقاد بر پایهٔ جریان آزاد اطلاعات از مجموعه‌های عمومی به نهادهای نمایندگی، رسانه‌های جمعی و عموم مردم باز باشد. همان‌طور که همگان پذیرفته‌اند که برخی اطلاعات باید مخفی بمانند (بنا به زمینه‌های امنیت ملی، خصوصی بودن و مانند آن‌ها)، از حکومت باز معمولاً چنین برداشت می‌شود که در راستای مطلوب برای «حقِ دانستن» مردم سوگیرد. این خواست به‌طور معمول به‌صورت قانون آزادی اطلاعات تصریح شده است تا حکومت را وادارد در برابر دادگاه از رازداری دفاع کند. مزیت‌های حکومت باز از جمله عبارت‌اند از:

- حکومت باز از بی‌لیاقتی، فساد و ستمگری جلوگیری می‌کند.
- حکومت باز بحث و استدلال سیاسی را بالا می‌برد، و به نتایج سیاسی بهتر و هیئت انتخابی کاملاً آگاه می‌انجامد.

عیب‌های حکومت باز از جمله عبارت‌اند از:

- با ظاهر کردن فرایند تدوین سیاست به چشم مردم، مانع کارایی سیاست‌سازی می‌شود.
- از توجه به اندیشه‌ها و پیشنهادهای نامطلوب، اما درعین‌حال با اهمیت، جلوگیری می‌کند.

برابر عموم را روشن می‌کند. برای این‌که فرایند سیاست در تبدیل درون‌دادها به برون‌دادهای مناسب به‌طور مؤثر عمل کند، باید همواره برای بررسی دقیق و انتقاد باز باشد. در بیش‌تر موارد، فرهنگ مخفی‌کاری فقط بی‌صلاحیتی را پنهان و عرصه را برای رفتار خودسرانه و خودخواهانه آماده می‌کند.

عملکرد نظام

فرایند سیاست در بالا به‌طور عمده از لحاظ «مدیریتی» تحلیل شده است. تصمیم‌ها را چگونه می‌گیرند؟ در فرایند سیاست چه مرحله‌هایی وجود دارد؟ سیاست‌سازی چقدر اثربخش، کارآمد و اقتصادی است (سه E). به هر حال، مجموعه‌ای از موضوع‌های «سیاسی» عمیق‌تر پایهٔ این پرسش‌ها را تشکیل می‌دهند. این‌ها به کاری که حکومت می‌کند چندان توجهی ندارند بلکه در مقابل به کاری که باید انجام دهد توجه دارند: یعنی، به این‌که حکومت «برای» چیست. مسئله این است که این توجه، آن مسائل هنجاری غیرقابل‌حلی را که در کانون سیاست‌اند، آشکار می‌کند. بدون دانستن موضوع‌هایی مانند ماهیت عدالت و موازنهٔ مطلوب بین آزادی و اقتدار ــ به سخن دیگر، بدون داشتن برداشتی از «جامعهٔ خوب» ــ نمی‌توان دانست حکومت برای چیست.

چون نظرات دربارهٔ این‌گونه مسائل به‌طور بنیادی فرق می‌کنند، معیارهای قضاوت دربارهٔ حکومت‌ها و نظام‌های سیاسی نیز فرق دارند. با این حال، می‌توان چهار دسته از این‌گونه معیارها را مشخص کرد، که هر یک عملکرد نظام را به نحوی خاص روشن می‌کنند. این معیارهای عملکرد عبارت‌اند از:

- ثبات و نظم
- آسایش مادی
- شهروندی
- فرمانروایی دموکراتیک

عملکرد ثبات

می‌توان این ادعای معقول را مطرح کرد که حفظ ثبات و نظم (نک. ۵۵۵) پایه‌ای‌ترین کارکرد حکومت است. به جز آنارشیست‌ها که می‌گویند نظم اجتماعی از اقدامات خودجوش افراد آزاد پدیدار خواهد شد، همهٔ متفکران سیاسی و فیلسوفان حکومت را یگانه‌وسیلهٔ جلوگیری از هرج‌ومرج و بی‌ثباتی می‌دانند. به گفتهٔ تامس هابز (نک. ۴۳۴)، در نبود حکومت، زندگی «تنها، حقیرشده، پست، حیوانی و کوتاه» است. از این چشم‌انداز، هدف اصلی حکومت، حکومت کردن است، فرمانروایی کردن است، تا از راه کاربرد اقتدار ثبات را تضمین کند؛ و این به نوبهٔ خود، نیاز به آن دارد که حکومت بتواند موجودیت خاص خود را همیشگی سازد و بقای نظام سیاسی گسترده‌تر را تضمین کند. از این‌رو، دربارهٔ عملکرد نظام می‌توان بر پایهٔ معیارهایی مانند دیرپایی و پایداری

داوری کرد، چراکه واقعیت سادهٔ بقای حکومت دلالت می‌کند بر توانایی رژیم برای جلوگیری از منازعه یا برطرف کردن آن. اما در این‌باره که چگونه می‌توان به بهترین صورت به این هدف دست یافت نظرات متفاوتی هست.

این نظرات در دو دستهٔ کلی قرار می‌گیرند. نخستین دسته از این باور لیبرالی نشئت می‌گیرد که حکومت باثبات باید ریشه در اجماع و رضایت داشته باشد. از این نظر، چیزی که بقای دراز مدت رژیم را تضمین می‌کند مسئولیت و حساسیت آن در برابر خواست‌ها و فشارهای مردم است. این حساسیت به زبان نظریهٔ سیستم‌ها به‌صورت توانایی هماهنگ کردن «برون‌دادهای» حکومت با «درون‌دادهای» گوناگون است؛ که اغلب آن را توان خاص لیبرال دموکراسی‌های غربی می‌دانند. حامیان لیبرال دموکراسی (نک. ۴۶) تأکید می‌ورزند که چون حکومت باثبات بر پایهٔ رضایت قرار دارد، سازوکارهایی به کار می‌برد که در مورد پاسخگو بودن آن اطمینان ایجاد می‌کنند، و بنابراین سطح بالایی از موازنهٔ سیستمی را تضمین می‌کند. قدرت حکومت در مبارزهٔ رقابتی برای به دست آوردن رأی مردم به دست می‌آید، و آن‌گاه‌که این پشتیبانی از بین رفته باشد، آن هم از دست می‌رود. جامعهٔ مدنی سالم و استوار به شهروندانش اجازه می‌دهد از طریق گروه‌ها و انجمن‌های خودمختار، اعمال نفوذ کنند.

تا حدی، این توان لیبرال دموکراسی در ایجاد ثبات سیاسی بوده که پذیرش گستردهٔ روش‌های لیبرال دموکراتیک ــ مانند دموکراسی انتخاباتی و رقابت حزبی ــ را در جهان پساکمونیستی و جهان در حال توسعه توضیح می‌دهد. با این حال، لیبرال دموکراسی هم کمبودهای خود را دارد. مهم‌ترین کمبودش این است که پاسخگو بودن ممکن است بی‌ثباتی به بار آورد، تا آن‌جاکه انتظارات مردم از حکومت را بالا ببرد و این توهم را ایجاد کند که نظام سیاسی می‌تواند همهٔ خواست‌ها را برآورد و همهٔ «درون‌دادها» را در خود جای دهد. از این چشم‌انداز، مشکل اصلی حکومت باثبات این است که پاسخگو بودن باید باکارایی متوازن شود. حکومت باید به فشارهای بیرونی حساس باشد، اما باید بتواند وقتی که آن فشارها خطر ایجاد تضاد غیرقابل رفعی را به‌وجود می‌آورند، اراده خود را نیز تحمیل کند.

همین ترس اخیر، دیدگاه ثبات و نظم را پی‌بندی می‌کند. متفکران محافظه‌کار به‌طور سنتی ثبات و نظم را، نه به پاسخگو بودن، بلکه به اقتدار پیوند می‌زنند. این اندیشه را تامس هابز به‌صورت گزینش ناگزیر بین استبداد و آنارشی، بین پذیرش قدرتی بی‌چون‌وچرا و حکمران، و فرو غلتیدن به هرج‌ومرج و بی‌نظمی وضع طبیعی ارائه داد. اما محافظه‌کاران به‌ویژه خواسته‌اند بر میزان پی‌بندی شدن اقتدار سیاسی با ارزش‌های مشترک و فرهنگ مشترک تأکید ورزند. از این لحاظ، ثبات و نظم به‌طور عمده محصول همبستگی اجتماعی و فرهنگی، توانایی جامعه به ایجاد احترام به اقتدار و حفظ پشتیبانی از نهادهای موجود است.

این حالت آشکارا در ترس محافظه‌کاری نو از آسان‌گیری و نسبیت‌گرایی* اخلاقی و فرهنگی بازتاب یافته، و به ضرورت بازگشت به ارزش‌های «سنتی»، «خانوادگی» یا «مسیحی» انجامیده است. از این چشم‌انداز، می‌توان گفت که دولت‌های آسیای شرقی که شکلی از کنفوسیوس‌گرایی (نک. ۵۵) را تأیید می‌کنند، و همین‌طور دولت‌های اسلامی، برای حفظ ثبات سیاسی بیش‌تر از رژیم‌های لیبرال دموکراسی غربی توانایی دارند. اما ضعف این دیدگاه از ثبات آن است که چون بر اقتداری تکیه می‌کند که از بالا اعمال می‌شود، ممکن است نتواند محدودیت‌های مؤثری در اعمال قدرت حکومت برقرار کند. اگر ثبات به خودی خود به‌صورت هدفی جدا از ملاحظاتی چون مشروعیت دموکراتیک، عدالت اجتماعی و احترام به حقوق بشر، دانسته شود، ممکن است به‌راحتی به ستمگری و سرکوبی منجر شود. برای مثال، صدام حسین، توانسته بود با وجود تحریم‌های اقتصادی، حمله‌های نظامی و مخالفت مسلمان‌های شیعه و کردها، عمدتاً از طریق ترور نظام‌مند و سرکوبی ددمنشانه، رژیم خود را حفظ کند.

عملکرد مادی

این فکر که دربارهٔ نظام‌های سیاسی می‌توان و باید با توجه به عملکرد مادی آن‌ها داوری کرد فکر آشنایی است. برای مثال، مسائل اقتصادی و به اصطلاح عامل «احساس خوب» ناگزیر بر سیاست‌های انتخاباتی تسلط داشته‌اند. در دوره‌های رشد و گسترش رونق اقتصادی، حکومت‌ها معمولاً دوباره انتخاب می‌شوند، و در دورهٔ رکود و بحران‌های اقتصادی در انتخابات شکست می‌خورند. همین‌طور چندان تردیدی نیست که موفقیت نظام سیاسی گسترده‌تر به توانایی آن در «توزیع کالاها» بستگی دارد. فقر گسترده و سطوح پایین رشد اقتصادی دولت‌های در حال توسعه تنش‌های اجتماعی و قومی را عمیق، فساد را تقویت، و کوشش‌ها برای برقراری حکومت بر پایهٔ قانون اساسی و حکومت نمایندگی را از درون نابود کرده است. فروپاشی رژیم‌های سوسیالیستی اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی نیز با شکست برنامه‌ریزی مرکزی، و به‌ویژه با ناتوانی آن در ایجاد سطوح آسایش مادی و مجموعه کالاهای مصرفی‌ای که در غرب سرمایه‌داری در دسترس بود، بستگی داشت. به‌علاوه، اتفاقی نیست که دولت‌های صنعتی پیشرفته از سطوح بسیار بالای ثبات

مفاهیم **نسبیت‌گرایی (relativism)**: نسبیت‌گرایی حالتی است که وجود معیارهای عینی یا «مطلق» را انکار می‌کند، و بنابراین معتقد است که فقط بسته به محتواها یا متن‌های بیانیه‌ها می‌توان دربارهٔ آن‌ها داوری کرد. نسبیت‌گرایی اخلاقی، معمولاً بر این پایه که فرد از لحاظ اخلاقی موجودی خودمختار است، وجود یا امکان وجود این عقیده را اصول اخلاقی معتبر را رد می‌کند. نسبیت‌گرایی شناختی یا شناخت‌شناسانه، معتقد است همهٔ شیوه‌های متفاوت دانایی به‌طور برابر اعتبار دارند، و بنابراین همهٔ جلوه‌های کل‌گرایانه‌ای چون، علم (نک. ۲۷) را کنار می‌گذارد. از نسبیت‌گرایی به دلیل تضعیف زمینهٔ مشترک اخلاقی جامعه (و آفریدن «بیابانی برهوت») و نیز به علت این‌که از لحاظ فکری خود را نقض می‌کند (انکار معیارهای عینی خود عملی نسبی است) انتقاد شده است. نسبیت‌گرایی با همهٔ شکل‌های بنیادگرایی (نک. ۹۴) به‌شدت مغایرت دارد.

سیاسی و نیز از بالاترین معیارهای زندگی در جهان برخوردار بوده‌اند: به همین دلیل آن‌ها را رژیم‌های درجه اول جهان طبقه‌بندی می‌کنند.

دربارهٔ قابل‌اعتمادترین وسیله‌های تولید ثروت و دستیابی به آسایش مادی بحث زیادی صورت گرفته است. این بحث به عبارتی تقسیم‌بندی ایدئولوژیک سنتی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم را نشان می‌دهد؛ سرمایه‌داری که ایمان خود به بازار (نک. ۲۶۱) و رقابت را اعلام می‌کند، و سوسیالیسم که بر ملی کردن و برنامه‌ریزی (نک. ۲۷۲) تکیه می‌کند. اما انقلاب‌های سال‌های ۹۱-۱۹۸۹ اروپای شرقی، واژگان این بحث را (به‌ظاهر) با از بین بردن اعتبار هر شکلی از سوسیالیسم که به‌طور کیفی متمایز از سرمایه‌داری بازار است، به‌طور چشمگیری تغییر داد. به سخن دیگر، حتی سوسیالیست‌ها پذیرفتند که بازار، یا دست‌کم شکلی از رقابت بازار، یگانه سازوکار قابل‌اعتماد تولید ثروت است. بنابراین، بحث «سرمایه‌داری یا سوسیالیسم» به بحث «چه نوع سرمایه‌داری؟» تبدیل شده است. این مسئله تنها دربارهٔ چگونگی **تولید** ثروت نیست، بلکه دربارهٔ چگونگی **توزیع** آن نیز است: یعنی، دربارهٔ این‌که چه کسی چه چیزی به دست آورد. این موضوع با موازنهٔ بین بازار و دولت، و با این مسئله که حکومت به چه میزان می‌تواند و باید از طریق نظام رفاه اجتماعی (نک. ۵۹۱) و بازتوزیع، بازده بازار را اصلاح کند، پیوند تنگاتنگ دارد.

مسئلهٔ اصلی‌ای که از کاربرد آسایش مادی به‌مثابه شاخص اجرا بر می‌آید، این است که رشد باید با انصاف متعادل شود. این همان معمایی است که به هر دو مسئلهٔ اندازهٔ کیک و چگونه بریدن آن مربوط است. در این باره دو نظر متمایز را می‌توان مشخص کرد. بر اساس دیدگاه بازار آزاد، که نظریه‌پردازانی مانند هایک و فریدمن مطرحش کرده‌اند کاربرد سیستم سرمایه‌داری بدون نظارت حکومتی به بهترین صورت به رونق کلی منجر می‌شود؛ این همان چیزی است که تیتمس (Titmuss, 1968) آن را الگوی عملکرد «دستاورد صنعتی» نام نهاد. از این چشم‌انداز، با انگیزه‌های مادی‌ای که سرمایه‌گذاری را تشویق می‌کند، فرد را به کوشش و تلاش وامی‌دارد، و تنبلی را کیفر می‌دهد، رشد اقتصادی به بهترین صورت حاصل می‌شود. بنابراین، دولت رفاه باید فقط به‌صورت شبکهٔ ایمنی عمل کند تا افراد را از فقر مطلق ــ که به معنای نداشتن امکانات اصلی امرار معاش است ــ رهایی بخشد. اگرچه احتمال دارد این سیستم نابرابری اجتماعی را افزون‌تر کند، این نظریه معتقد است که سیستم مذکور می‌تواند حتی محرومان را، که سهم کوچک از کیک بسیار بزرگ را دریافت می‌کنند، بهره‌مند کند و بنابراین در نهایت وضع بهتری به بار آورد. اقتصاددان‌های بازار آزاد بااستفاده از مضمون «قطره قطره چکیدن» به این نظریه اشاره می‌کنند. این‌گونه ترجیحات سیاسی حکومت‌های راست نو را از دههٔ ۱۹۷۰ در کوشش برای حل «بحران مالی دولت رفاه» راهنمایی کرده‌اند. از این نظر، بودجه‌های رو به رشد اجتماعی به افزایش بار سنگین مالیات انجامید که به نوبهٔ خود صرفاً مانع فرایند تولید ثروت شد.

شناخت بیش‌تر...

بحث رفاه

عام‌ترین معنای واژهٔ رفاه، شادمانی، کامیابی و خوب زندگی کردن است: رفاه نه تنها به بقای جسمانی، بلکه تا اندازه‌ای به سلامتی و خشنودی نیز دلالت می‌کند. اما در مقام اصلی سیاسی، به معنای وسیلهٔ ویژه دست یافتن به زندگی خوب است: حکومت با سازوکاری که به اصطلاح دولت رفاه نامیده می‌شود، رفاه جمعی به‌وجود می‌آورد.

حامیان دولت رفاه می‌گویند که فواید آن شامل موارد زیر است:

- با ایجاد نیروی کار سالم‌تر و خوب آموزش‌یافته، کارایی ملی را ارتقاء می‌بخشد.
- با مراقبت از افراد در برابر محرومیت اجتماعی، رشد شخصی را برمی‌انگیزد.
- با تضمین سهمی برای هر شخص در جامعه، همبستگی اجتماعی را پرورش می‌دهد.

با این حال، مخالفان دولت رفاه بنا به دلایل زیر با آن مخالفت کرده‌اند:

- با کاستن از ترس از فقر و بنابراین از بین بردن انگیزهٔ کار، بذر وابستگی می‌پاشد.
- با افزودن به میزان مالیات، رشد اقتصادی را از بین می‌برد.
- بی‌آن‌که با محرومیت ساختاری و نابرابری مقابله کند، دست به اصطلاح فقر و بدبختی می‌زند.

دیدگاه رقیب، یعنی دیدگاه سوسیال دموکراسی، که تیتمس آن را الگوی «بازتوزیع نهادی» نام گذاشت، فواید اخلاقی و اقتصادی **برابری*** را روشن می‌کند. در این دیدگاه، نه تنها رقابتِ بدون کنترل به دلیل افزودن به حرص و آز، و تضاد و درگیری محکوم می‌شود، بلکه ناکارآمد و بی‌حاصل نیز تلقی می‌شود. با در نظر گرفتن توزیع ثروت جدا از نوسان‌ها و بی‌نظمی‌های بازار، امتیاز عدالت اجتماعی این است که به همهٔ شهروندان اطمینان می‌دهد هر یک سهم عمده‌ای در جامعه و هر کدام انگیزه‌ای برای مشارکت دارند. از این‌رو، سیاست‌های بازار آزاد، با تحمل نابرابری‌های گستردهٔ اجتماعی، خطر افزایش محرومیت اجتماعی را به بار می‌آورد که به‌صورت رشد طبقهٔ فقیری نمایان می‌شود که زمینهٔ جنایت و ناآرامی اجتماعی را فراهم می‌کند. بنابراین، آسایش درازمدت و پایدار نیازمند آن است که انگیزهٔ مادی درون چارچوب توزیع عادلانه و رفاه مؤثر عمل کند.

مفاهیم **برابری (equality)**: برابری اصل تقسیم و توزیع یکنواخت است، اما همسانی یا یک جور بودن معنا نمی‌دهد. بسته به این‌که چه چیزی تقسیم و توزیع شود، اصطلاح برابری معناهای متفاوتی می‌یابد. برابری رسمی توزیع برابر حقوق قانونی و سیاسی معنا می‌دهد، و به‌طور معمول بر پایهٔ این فرض قرار دارد که انسان‌ها «برابر» زاده می‌شوند. برابریِ فرصت بدان معناست که همه یک نقطهٔ آغاز دارند، یا بخت زندگی آن‌ها برابر است، اما ممکن است به این دلیل که استعداد و توانایی کار سخت به‌طور نابرابر توزیع شده است، توجیه‌کنندهٔ نابرابری اجتماعی باشد. برابری بازده (بحث انگیزترین جلوهٔ برابری) به این معناست که درآمد، ثروت و دیگر کالاهای اجتماعی به‌طور برابر توزیع می‌شوند. حامیان آن می‌گویند که این‌گونه توزیع عدالت و اجتماع (نک. ۲۵۳) را ارتقاء می‌بخشد؛ مخالفان آن را «هم‌ترازی نزولی» و شکلی از مهندسی اجتماعی می‌دانند.

عملکرد شهروندی

این فکر که **شهروندی*** هدف مناسب حکومت است، ریشه در اندیشهٔ سیاسی یونان باستان دارد. برای نمونه، پریکلس در سال ۴۳۱ پیش از میلاد، در خطابهٔ معروف خود به مناسبت یک خاکسپاری، چنین گفت:

> شهروند آتنی دولت را نادیده نمی‌گیرد زیرا از خانهٔ خود محافظت می‌کند؛ و حتی کسانی از ما که به کار بازرگانی می‌پردازند، فکر درستی از سیاست دارند. ما کسی را که توجهی به امور عمومی ندارد، نه بی‌ضرر بلکه بی‌فایده می‌دانیم، و اگرچه عدهٔ کمی از ما پایه‌گذار سیاست‌ایم، همه قاضی‌هایی معقول برای آن محسوب می‌شویم.

شهروند عضو جامعهٔ سیاسی یا دولت است، و مجموعه حقوق و تکالیفی دارد. بنابراین، شهروندی سیمای «عمومی» زندگی فرد است. مردم می‌توانند در زندگی اجتماعات خودشان تا آن حدی که حقوق و مسئولیت‌هایی دارند شرکت کنند. چنان‌که در گسترهٔ حقوق سیاسی و آزادی‌های مدنی (نک. ۵۴۷) بازتاب یافته است، مشارکت مدنی هم به نوبهٔ خود به پیشرفت حکومت بر پایهٔ قانون اساسی بستگی دارد.

تی. اچ. مارشال (T. H. Marshall, 1950) در نوشتهٔ کلاسیک خود دربارهٔ بررسی حقوق شهروندان، بین سه «دسته حقوق» تمایز قائل شد: حقوق مدنی، حقوق سیاسی و حقوق اجتماعی. او حقوق مدنی را «حقوق ضروری برای آزادی فرد» تعریف کرد. این حقوق شامل آزادی بیان، آزادی اجتماعات، آزادی جابه‌جایی، آزادی وجدان، برخورداری از حقوق برابر در پیشگاه قانون، و حق داشتن مالکیت است. بنابراین، حقوق مدنی، حقوقی‌اند که درون جامعه به اجرا در می‌آیند؛ در این معنا حقوقی «منفی»اند که کاربرد قدرت حکومت را محدود یا کنترل می‌کنند. حقوق سیاسی، فرصت مشارکت در زندگی سیاسی را به فرد می‌دهد. از این‌رو، حقوق سیاسی اصلی عبارت‌اند از حق رأی دادن، حق نامزدی برای انتخابات و حق رسیدن به مقامات عمومی. تأمین حقوق سیاسی آشکارا نیازمند گسترش حق رأی همگانی، برابری سیاسی، (نک. ۱۰۲) و حکومت دموکراتیک

مفاهیم **شهروندی (citizenship)**: شهروندی رابطه‌ای است بین فرد و دولت که در آن هر دو با حقوق و وظایف متقابل به یکدیگر وابسته شده‌اند. شهروندان در این نظر با اتباع و بیگانگان فرق دارند که به دلیل برخورداری از حقوق اساسی اعضای پیوستهٔ جامعهٔ سیاسی یا دولت خود محسوب می‌شوند. بسته به این که آیا شهروندی با فردگرایی (نک. ۲۷۸) یا با اجتماع‌گرایی (نک. ۲۵۳) شکل گرفته باشد، به‌طور متفاوت دیده می‌شود. اگر شهروندی با فردگرایی شکل گرفته باشد، با لیبرالیسم پیوند دارد، اصل «شهروندی حقوق» را پیش می‌برد، و بر حقوق خصوصی و جایگاه فرد به‌منزلهٔ بازیگری خودمختار تأکیدی خاص دارد. برداشت‌های محافظه‌کارانه و سوسیالیستی از اجتماع‌گرایی وجود دارند، اما هر دو، اصل «شهروندی وظیفه» را مطرح می‌کنند و نقش دولت به‌منزلهٔ کارگزار اخلاقی و اهمیت جامعه یا زندگی اجتماعی را برجسته می‌سازند.

است. نکتهٔ آخر، و بحث‌انگیزتر این است که مارشال معتقد بود شهروندی دربرگیرنده حقوق اجتماعی‌ای است که حداقل موقعیت اجتماعی را برای فرد تضمین می‌کند و بنابراین پایه‌ای برای کاربرد هر دو حقوق مدنی و سیاسی فراهم می‌سازد. او این حقوق «مثبت» را تا حدی با ابهامِ «زندگی کردن متمدنانه بر پایهٔ معیارهای رایج در جامعه» تعریف می‌کرد.

از آن‌جا که مفهوم شهروندی را معمولاً اختراعی مشخصاً غربی دانسته‌اند، شاید شگفت‌آور نباشد که در این زمینه دموکراسی‌های لیبرال بهتر عمل می‌کنند. حقوق مدنی و سیاسی آشکارا به شکلی از حکومت بر پایهٔ قانون اساسی و نمایندگی دلالت می‌کند که در همه جای جهان صنعتی‌شدهٔ غرب وجود دارد. اما فکر حقوق اجتماعی سبب تقسیم‌بندی‌ها و اختلاف نظرهای مهمی شده است. زیرا به سطحی از تأمین رفاه و بازتوزیع ثروت مربوط است که لیبرال‌های سنتی و راست نو، هر دو آن را غیرقابل‌توجیه و از لحاظ اقتصادی زیان‌بار دانسته‌اند. مارکسیست‌ها و فمینیست‌ها هم از اندیشه شهروندی انتقاد کرده‌اند ــ مارکسیست‌ها بر این اساس که شهروندی قدرت نابرابر طبقاتی را نادیده می‌گیرد، و فمینیست‌ها بدان سبب که شهروندی هیچ توضیحی دربارهٔ سرکوبی مردسالارانه نمی‌دهد.

با این حال، آن‌هایی که شهروندی را به‌منزلهٔ معیار عملکرد به کار می‌برند با مسئلهٔ بزرگی مواجه‌اند: نیاز به متوازن کردن حقوق با وظایف و از این راه تقسیم و توزیع مسئولیت‌ها بین فرد و حکومت. این مسئله از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ شدیداً بین لیبرالیسم و اجتماع‌گرایی مورد بحث بوده است. نظریه‌پردازان اجتماع‌گرایی، مانند الیسدر مکینتایر (Alisdair MacIntyre, 1981) و مایکل ساندل (Michael Sandel, 1982) اندیشهٔ خود بی‌قید را کنار گذاشته و گفته‌اند که «سیاست بر پایهٔ خیر مشترک» باید جای «سیاست بر پایهٔ حقوق» را بگیرد. از این نظر، فردگرایی لیبرالیسم درواقع خود را می‌خورد؛ و با دادن حقوق و استحقاقاتی به فرد، به‌راحتی ذره‌گرایی و از خودبیگانگی می‌پرورد، و بندهای مشترکی را که جامعه را یکپارچه نگه می‌دارند ضعیف می‌کند. از این چشم‌انداز، جوامع غیرغربی که ممکن است به نظر رسد در مورد شاخص‌های شهروندی ضعیف عمل می‌کنند (برای مثال، با سابقهٔ ضعیفی که در حقوق بشر دارند)، ممکن است درعین‌حال در آفرینش معنا و مفهومی قوی‌تر دربارهٔ اجتماع و تعلقات اجتماعی موفق بوده باشند.

عملکرد دموکراسی

درحالی‌که ثبات، آسایش مادی و شهروندی نتایج یا بازده‌های حکومت‌اند، دموکراسی از بنیاد به خودِ فرایند، به **چگونگی** گرفتن تصمیم مربوط است نه این‌که چه تصمیم‌هایی گرفته شده است. دموکراسی فرمانروایی عمومی در توصیفی سطحی، یعنی گسترده‌ترین امکان پخش و پراکندن قدرت و نفوذ سیاسی، معنا می‌دهد. از چشم‌انداز دموکراتیک، هدف سیاست دادنِ اختیار به فرد و

گستراندن عرصهٔ **خودمختاری*** شخصی است. خودمختاری به خودی خود هم هدف تلقی شده است و هم ابزار رسیدن به هدف. نظریه‌پردازان برجستهٔ دموکراسی، مانند ژان ژاک روسو (نک. ۱۱۱) و جان استوارت میل (نک. ۷۱) مشارکت سیاسی را خاستگاه رشد شخصی و درک و شناخت خود توصیف کردند. از این‌رو، دموکراسی خمیرمایهٔ آزادی است یا به گفتهٔ روسو «ارباب خود بودن» معنا می‌دهد.

اندیشهٔ خود-حکومتی عمومی در حد نهایی منطقی خود یعنی زدودن تمایز بین دولت و جامعهٔ مدنی از راه برقراری شکلی از دموکراسی مستقیم (نک. ۱۰۴). برای مثال، دموکراسی آتن، که در فصل چهارم توصیف شد، به شکلی از حکومت از راه تشکیل جلسهٔ توده انجامید که در آن شهروندان تشویق می‌شدند به‌طور مستقیم و مستمر در زندگی پولیس، یا دولت‌شهر خود مشارکت کنند. اما برداشت‌های مدرن از دموکراسی از این دیدگاه اتوپیایی دور شده، و به جای آن دموکراسی را بیش‌تر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف می‌پذیرند. از آشناترین سازوکارهای دموکراسی نمایندگی (نک. ۱۰۴) ــ حق رأی همگانی، رأی‌گیری مخفی، و انتخابات رقابتی ــ برای مثال، بر این اساس دفاع شده است که وجود حق رأی سوءاستفاده از قدرت حکومت را کنترل می‌کند و رقابت حزبی به ایجاد اجماع اجتماعی یاری می‌رساند. بنابراین، توانایی مردم به «با اردنگی بیرون انداختن پست‌فطرت‌ها» به ایجاد این اطمینان کمک می‌کند که حکومت محدود است و دست‌کم تا حدی در برابر عموم پاسخگوست.

اما امور بیش‌تر نظام‌های سیاسی با معیارهای خودمختاری و فرمانروایی عمومی به‌خوبی نمی‌گذرد. چیزی که در جهان نو دموکراسی قلمداد می‌شود شکل محدود و غیرمستقیم دموکراسی است: یعنی لیبرال دموکراسی. این تقریباً همان چیزی است که جوزف شومپتر (نک. ۳۲۸) چنین توصیف کرد: «ترتیبات نهادی برای رسیدن به تصمیم‌های سیاسی که در آن افراد قدرت می‌یابند از راه مبارزه رقابت‌آمیز برای به دست آوردن رأی مردم تصمیم بگیرند» (Schumpeter, 1942: 269). دموکرات‌های رادیکال این «ترتیبات نهادی» را به دلیل پایین آوردن مشارکت عموم به حد مراسمی تقریباً بی‌معنا، مورد انتقاد قرار داده‌اند: هر چهار سال رأی دادن به سیاستمدارانی که فقط از راه

مفاهیم **خودمختاری (autonomy)**: اصطلاح خودمختاری (که در اصل واژه‌ای یونانی به معنی «قانون برای خود» است) در لفظ به معنای خود-فرمانروایی است. می‌توان گفت دولت‌ها، نهادها یا گروه‌ها در صورتی خودمختارند که از استقلال عمل زیادی برخوردار باشند، گرچه خودمختاری در این مورد گاهی به بالا بودن میزان خود-حکومتی دلالت می‌کند و نه استقلال حکمران. خودمختاری اگر در مورد فرد به کار رود با آزادی (نک. ۴۲۷) پیوند تنگاتنگ دارد. اما چون خودمختاری فقط «به حال خود» بودن معنا نمی‌دهد، بلکه به‌طور عقلانی «به ارادهٔ خود» بودن معنا می‌دهد، به‌صورت شکلی از آزادی مثبت طبقه‌بندی شده است. در پاسخ به انگیزه‌های درونی یا «واقعی» است که گمان می‌رود فرد خودمختار به اصالت و اعتبار دست می‌یابد. خودمختاری اغلب به دموکراسی بستگی دارد، اما ممکن است همین که بر فردی بودن فرمانروایی و نه جمعی یا اکثریتی بودن آن تأکید کند، صلاحیت دموکراسی را محدود سازد.

جایگزین کردن آن‌ها با مجموعهٔ دیگری از سیاستمداران می‌توان برکنارشان کرد. به‌طور خلاصه، مردم هرگز فرمانروایی نمی‌کنند، و شکاف رو به رشد بین حکومت و مردم به‌صورت گسترش رخوت، دلمردگی و گسستگی جماعت نمایان شده است.

از این‌رو، این چشم‌انداز با ضرورت دگرگونی‌هایی سیاسی و اجتماعی رادیکال، حتی انقلابی پیوند یافته است. برای مثال، از قدرت حکومت باید چنان تمرکززدایی شود که قدرت را به مردم «نزدیک‌تر» کند. این کار، برای نمونه، می‌تواند نیازمند گسست از دولت ـ ملت باشد، چراکه در عمل نمی‌توان به‌راحتی دید چگونه جماعتی به اندازهٔ ملتی مدرن بتواند از راه مشارکت مستقیم و مستمر بر خود حکومت کند. به همین ترتیب، تا جایی که اصل دموکراتیک در جامعه‌های مدرن به کار برده می‌شود، به مجموعهٔ «سیاسی» دقیقی از تصمیم‌ها محدود شده است. اگر دموکراسی به معنی ریاست بر خود تلقی شود، یعنی توانایی اتخاذ تصمیم‌هایی که بر زندگی فرد اثر می‌گذارند، به یقین قدرت اقتصادی نیز باید به‌ظاهر با دستگاه کنترل کارگران و با خودمدیریتی دموکراتیک شود.

مانند معیارهای عملکردی که در بالا بررسی شدند، دموکراسی هم دشواری‌های خاص خود را دارد. مهم‌ترین آن‌ها، نیازی است که به توازن بین هدف‌های دوگانهٔ حکومت توسط مردم و حکومت برای مردم وجود دارد. این نیاز، تنش بین فضیلت‌های رقابتی مشارکت عمومی و فرمانروایی به سود عموم را برجسته و روشن می‌کند. بنیادی‌ترین اعتراض به مشارکت و از این راه به همهٔ شکل‌های دموکراسی مستقیم، این است که مردم عادی وقت، پختگی ودانش تخصصی برای فرمانروایی خردمندانه بر خود را ندارند. نخستین برداشت از این بحث را افلاطون (نک. ۲۲) ارائه داد، که اندیشهٔ فرمانروایی فضیلت‌مندان را مطرح کرد: یعنی، حکومت طبقهٔ فیلسوف ـ شاهان. در این شکل حکومت، مورد حکومت برای مردم به حد بحثی به سود استبداد روشنفکرانه می‌کشد. اما می‌توان از طریق تدارک فرایندهای نمایندگی که امکان تقسیم کار در زندگی سیاسی را فراهم می‌کند، دربارهٔ نگرانی از توانایی‌های مردم عادی با اعتدال بیش‌تری بحث کرد. دشواری دیگر این است که دادن اختیار به فرد باید با دادن اختیار به اجتماع متوازن شود. هر قدر به خودمختاری فرد برتری داده شود لزوماً محدودیت بیش‌تری بر اقتدار عمومی اعمال می‌شود. اما ستودن فضیلت‌های فرمانروایی عمومی خطر تابع کردن فرد به ارادهٔ عمومی یا ارادهٔ اکثریت را در بردارد. تنش بین فرد و جامعه نه تنها دشواری‌های واقعی بزرگی به بار می‌آورد، بلکه چیزی را هم بااهمیت می‌کند که برخی ممکن است بگویند همیشه موضوع اصلی نظریهٔ سیاسی بوده و هنوز هم چنین است.

خلاصهٔ فصل

- سیاست عمومی عبارت است از تصمیم‌های رسمی و تصمیم‌های اعلام شدهٔ مجموعه‌های حکومت. سیاستگذاری را باید فرایند در دو معنا دانست. نخستین آن‌ها شامل مجموعه‌ای همبسته از اقداماتی است که از طریق آن‌ها نیت‌های سیاسی به برون‌دادهای سیاست تبدیل می‌شود. دوم، سیاستگذاری از آغاز به چگونه تصمیم گرفتن حکومت‌ها مربوط است، نه خود تصمیم‌هایی که اتخاذ می‌شوند.
- تصمیم، اقدام به گزینش یک گزینه از مجموعهٔ گزینه‌هاست. تصمیم‌ها را از لحاظ رفتار ناظر به هدف بازیگران خردمند، سازگاری‌های افزایندهٔ برآمده از وضعیت در حال دگرگونی، عوامل بوروکراتیک یا سازمانی شکل‌گیری فرایند تصمیم‌گیری، و باورها و ارزش‌های تصمیم‌گیران توصیف کرده‌اند.
- فرایند سیاست را می‌توان به چهار مرحلهٔ متمایز تقسیم کرد. در مرحلهٔ آغاز، پیشنهادهای سیاست مشخص و دستور کار سیاست معین می‌شود. در مرحلهٔ تدوین، سیاست در این معنا که پیشنهادهای گسترده به توصیه‌های ویژه و جزئی برگردانیده می‌شوند، پرورده شده، شکل می‌گیرد. مرحلهٔ اجرا عبارت است از فرایندهایی که از طریق آن‌ها تصمیم‌های سیاسی عملی می‌شوند. مرحلهٔ ارزیابی با تمرکز توجه به برون‌دادهای سیاست که با هدف بهبود بخشیدن به فرایند سیاست در آینده طرح‌ریزی شده‌اند، شکل بازتابی انتقادی به خود می‌گیرد.
- سرانجام، دربارهٔ سیاست فقط از لحاظ تأثیری که بر جامعهٔ بزرگ‌تر دارد، چه خوب و چه بد، می‌توان داوری کرد. اما چون این کار موجب طرح پرسش‌های هنجاری می‌شود، دربارهٔ «بازده‌های» مطلوب حکومت اجماعی نیست. عمومی‌ترین کاربرد شاخص‌های عملکرد حکومت یا نظام شامل حفظ ثبات و نظم، تأمین آسایش مادی، پیشبرد شهروندی، و تقویت فرمانروایی دموکراتیک است.
- ارزیابی نظام‌های سیاسی کار دشواری است چرا که هر شاخص عملکرد، پیچیدگی‌هایی را نشان می‌دهد. می‌توان از راه رضایت و پاسخگو بودن در برابر عموم، یا فرهنگی مشترک و احترام به اقتدار، ثبات را بیش‌تر کرد. تولید ثروت ممکن است در نتیجهٔ سیاست‌هایی با مانع روبه‌رو شود که تدوین شده‌اند تا اطمینان دهند که این ثروت عادلانه‌تر توزیع می‌شود. گسترش حقوق شهروندی ممکن است وظیفهٔ مدنی و درک از اجتماع را نابود کند. گسترش فرمانروایی دموکراتیک ممکن است به محدودیت‌هایی بر آزادی فرد یا خودمختاری شخصی بینجامد.

پرسش‌هایی برای بحث بیش‌تر

۱. آیا مردم به‌طور کلی تصمیم‌ها را به روشی عقلانی و حسابگرانه می‌گیرند؟
۲. مهم‌ترین مرحلهٔ فرایند سیاست کدام است و چرا؟
۳. آیا برای برابری اجتماعی بیش‌تر، وضعی اخلاقی یا اقتصادی وجود دارد؟
۴. آیا «سیاست بر پایهٔ حقوق» می‌تواند «سیاست بر پایهٔ خیر مشترک» را تهدید کند؟
۵. آیا بین دموکراسی و آزادی تنشی ناگزیر وجود دارد؟
۶. آیا مردم بهترین داوران خیر و خوبی برای خودشانند؟
۷. کدام نظام سیاسی به رسیدن به «جامعهٔ خوب» نزدیک‌تر می‌شود؟

برای مطالعهٔ بیش‌تر

۱. تحلیلی مفصل دربارهٔ فرایند سیاست در قسمت‌های گوناگون جهان:

Bertsch, G., R. Clarke and D. Wood, *Comparing Political Systems: Power and Policy in Three Worlds* (4th ed.) (New York: Macmillan, 1992).

۲. بحثی خوب دربارهٔ سیاست عمومی و عملکرد نظام‌های سیاسی:

Heidenheimer, A., H. Heclo and C. T. Adams, *Comparative Public Policy* (3rd ed.) (New York and Basingstock: Palgrave, 1990).

۳. مقدمه‌ای بسیار مفید در مورد مفهوم‌هایی که در تحلیل سیاست به‌کار می‌برند:

Hogwood, B. and L. Gunn, *Policy Analysis for the Real World* (Oxford: Oxford University Press, 1984).

۴. تحلیلی پردامنه و جامع دربارهٔ فرایند سیاست و سیاست‌گذاری:

Parsons, W. *Public Policy: Introduction to the Theory and Practice of Policy Analysis* (Aldershot: Edward Elgar, 1995).

۵. بررسی جالبی از اقتصاد سیاسی دولت رفاه:

Pierson, C. (ed.) *The New Politics of the Welfare State* (Oxford and New York: Oxford University Press, 2000).

واژه‌نامه

انگلیسی ـ فارسی

absolutism	استبداد	bias	سوگیری
accountability	پاسخگو بودن	bicameralism	دومجلسی
administration	مدیریت	big government	حکومت بزرگ
administrative law	حقوق اداری	bill of rights	اعلامیهٔ حقوق
adversary politics	سیاست ناسازگاری	bill	لایحه
agenda setting	چینش دستورکار	bipolar, bipolarity	دو قطبی، دو قطبی بودن
allienation	از خودبیگانگی	Bonapartism	بناپارتیسم
altruism	نوع دوستی	bourgeois ideology	ایدئولوژی بورژوایی
anarchism	آنارشیسم	bourgeoisie	بورژوازی
anarchy	آنارشی	bureaucracy	بوروکراسی
ancient regime	رژیم قدیم	cabinet government	حکومت کابینه‌ای
anomie	آنومی	cabinet	کابینه
anthropocentrism	انسان محوری	cadre	کادر
anti-semitism	سامی‌ستیزی	capitalism	سرمایه‌داری
anti-politics	سیاست‌ستیزی	caucaus	جلسات سران حزبی
antiparty parties	حزب‌های ضد حزب	centralization	تمرکزگرایی
asian values	ارزش‌های آسیایی	charisma	کاریزما
association	انجمن	chauvinism	شوونیسم
athenian democracy	دموکراسی آتنی	christian democracy	دموکراسی مسیحی
atomism	اتمیسم	citizenship	شهروندی
autarky	اوتارکی	civic culture	فرهنگ مدنی
authoritarianism	اقتدارگرایی	civil disobedience	نافرمانی مدنی
autonomy	خودمختاری	civil society	جامعه مدنی
balance of power	توازن قدرت	civil liberty	آزادی مدنی
balkanization	بالکانی کردن	civil war	جنگ داخلی
behaviouralism	رفتارگرایی	class consciousness	آگاهی طبقاتی

class dealignment	ناهمبستگی طبقاتی
clientelism	مشتری‌گرایی
coalition government	حکومت ائتلافی
coalition	ائتلاف
cohabitation	زندگی مشترک
cold war	جنگ سرد
collective security	امنیت جمعی
collectivism	جمع‌گرایی
checks and balances	کنترل‌ها و تعادل‌ها
censorship	سانسور
collective responsibity	مسئولیت جمعی
colonialism	استعمارگرایی
committee	کمیته
common law	قانون عرفی
commune	کمون
communism	کمونیسم
communitarianism	اجتماع‌گرایی
community	اجتماع
concept	مفهوم
confederation	کنفدراسیون
conflict	درگیری
confucianism	کنفوسیوس‌گرایی
consensus politics	سیاست اجماعی
consensus	اجماع
consent	رضایت
conservative	محافظه‌کاری
consociational democracy	دموکراسی همیارانه
constitution	قانون اساسی
constitutional law	حقوق قانون اساسی
constitutional government	حکومت بر پایهٔ قانون اساسی
constitutionalism	گرایش به قانون اساسی
contested concept	مفهوم مجادله‌آمیز
contract	قرارداد
convention	کنوانسیون
convergence Thesis	تز همگرایی
cooperation	همکاری
core executive	قوهٔ اجرایی اصلی
corporatism	کورپوراتیسم
corruption	فساد
cosmopolitanism	جهان وطن‌گرایی
coup d'état	کودتا
crime	جرم
cult of personality	کیش شخصیت
culture	فرهنگ
cultural nationalism	ناسیونالیسم فرهنگی
decentralization	تمرکززدایی
decision	تصمیم
deindustrialization	گرایش به صنعت‌زدایی
deliberative democracy	دموکراسی مشورتی
demagogue	عوام‌فریب
democracy	دموکراسی
democratic centralism	سانترالیسم دموکراتیک
democratic deficit	کاستی دموکراتیک
democratizution	دموکراتیک شدن
departmentalism	دپارتمنتالیسم
determinism	جبرگرایی
devolution	تفویض اختیار
dialectic	دیالکتیک
dialectical materialism	ماتریالیسم دیالکتیک
dictatorship of the proletaria	دیکتاتوری پرولتاریا
dictatorship	دیکتاتوری
direct action	اقدام مستقیم
direct democracy	دموکراسی مستقیم
discourse	گفتمان
divine right	حق الهی
détente	بازدارندگی
ecocentrism	اکوسنتریسم
ecologism	زیست‌بوم‌گرایی
ecology	زیست‌بوم
economic liberalism	لیبرالیسم اقتصادی
economic man	انسان اقتصادی
egalitarianism	مساوات‌طلبی
election	انتخابات
elective dictatorship	دیکتاتوری انتخاباتی
electoral college	کالج انتخاباتی

elite	نخبگان
elitism	نخبه‌گرایی
empire	امپراتوری
empirically	تجربی
empirism	تجربه گرایی
entrepreneurialism	کارآفرینی
equality	برابری
ethnic cleaning	پاکسازی قومی
ethnic group	گروه قومی
ethnic nationalism	ناسیونالیسم قومی
ethnicity	قومیت
ethnocentrism	قوم‌گرایی
eurocommunism	کمونیسم اروپایی
euroscepticism	شک‌اندیشی اروپایی
exceptionalism	استثناگرایی
executive	شاخه اجرایی
executive	قوهٔ اجرایی
expansionism	توسعه‌جویی
fact	واقعیت
faction	جناح
factionalism	جناح‌گرایی
false cosciousness	آگاهی دروغین
fascism	فاشیسم
federalism	فدرالیسم
feminism	فمینیسم
feudalism	فئودالیسم
fiscal crisis of the welfare state	بحران مالی دولت رفاه
fiscal policy	سیاست مالی
Fordism	فوردیسم
fraternity	برادری
free trade	تجارت آزاد
free market	بازار آزاد
Freedom or liberty	آزادی
fronchise	فرانشیز
functionalism	کارکردگرایی
fundamentalism	بنیادگرایی
gross domestic product (GDP)	تولید ناخالص داخلی
Gemeinschaft	گمینشافت (اجتماع)
gender	جنسیت
general will	ارادهٔ عمومی
gerrymandering	تغییر تقسیمات کشوری
Gesellschaft	گزلشافت (انجمن)
Glasnost	گلاسنوست (علنیت)
globalization	جهانی شدن
governance	حکومت‌داری
government gridlock	بن‌بست حکومت
government	حکومت
great power	قدرت بزرگ
hegemony	هژمونی
head of state	رئیس دولت
hierarchy	سلسله مراتب
historical materialism	ماتریالیسم تاریخی
human intervention	مداخله بشردوستانه
human nature	طبع بشر
human rights	حقوق بشر
ideal type	نمونه آرمانی
idealism	ایده‌آلیسم
ideology	ایدئولوژی
immobilism	بی‌تحرکی
impartiality	بی‌غرضی
imperial over-reach	امپراتوری بیش گسترده
imperialism	امپریالیسم
impeachment	اعلام جرم
incrementalism	افزایندگی‌گرایی
indigenization	بومی کردن
indivdualism	فردگرایی
industrialism	صنعت‌گرایی
institution	نهاد
integral nationalism	ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا
interest	منافع
interest group	گروه ذی‌نفع
intergovernmentalism	همکاری میان حکومت‌ها
international law	حقوق بین‌الملل

مارکسیسم	marxism
رسانه‌های جمعی	mass media
جامعه توده‌ای	mass society
ماتریالیسم	materialism
مک‌کارتیسم	McCarthyism
مک‌دونالدی کردن	McDonaldization
مرکانتیلیسم	mercantilism
شایسته‌سالاری	meritocracy
فراایدئولوژی	meta-ideology
میلیتاریسم	militarism
مجموعه نظامی ـ صنعتی	military-industial complex
رژیم نظامی	military regime
دولت حداقل	minimal state
مسئولیت وزارتی (یا فردی)	ministrial (or individual) resposiblity
الگو	model
پادشاهی (تک‌سالاری)	monarchy
پول‌مداری	monetarism
سیاست پولی	monetary policy
تک‌گرایی	monism
حکومت‌داری چندسطحی	multi-level governance
چندگانگی فرهنگی	multiculturalism
افزونگر	multiplier
چند قطبی	multipolarity
دولت لله	nanny state
ملت ـ دولت	nation-State
ملت	nation
حق تعیین سرنوشت ملی	national self-determination
ناسیونالیسم	nationalism
ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم)	national socialism (Nazism)
قانون طبیعی	natural law
حقوق طبیعی	natural rights
آریستوکراسی طبیعی	natural aristocracy
آزادی منفی	negative freedom
حقوق منفی	negative rights

انترناسیونالیسم	internationalism
مداخله گرایی	interventionism
ابتکار عمومی	initiative
مثلث آهنین	iron triangle
سیاست انزواگرایی	isolationism
موضوع	issue
میهن‌پرستی تعصب آلود	jingoism
فعالیت‌گرایی قضایی	judicial activism
استقلال قضایی	judicial independence
بازبینی قضایی	judicial review
خونتا	Junta
عدالت	justice
کینزیانیسم	Keynesianism
قانون	law
اقتصاد آزاد	laissez-faire
رهبری	leadership
چپ	left
شاخه قانون‌گذاری	legislature
مشروعیت	legitimacy
لنینیسم	Leninism
لیبرال دموکراسی	liberal democracy
لیبرالیسم	liberalism
لیبرالی کردن	liberalization
اختیارگرایی	libertarianism
افسارگسیختگی	licence
حکومت محدود	limited government
نفوذگذاری	lobby
دموکراسی محلی	local democracy
ماکیاولیانیسم	machiavellianism
سیاست دستگاه رهبری	machine politics
اکثریت‌گرایی	majoritarianim
مدیریت بد	maladministration
مدیریت گرایی	managerialism
سرپرستی	mandate
مانیفست (بیانیه)	manifesto
بازار	market
سوسیالیسم بازاری	market socialism
بازاری شدن	marketization

neo-realism نورئالیسم
neo-Marxism نومارکسیسم
neo-idealism نوایده‌آلیسم
neocolonialism استعمار نو
neocorporatism کورپوراتیسم نو
neoconservatism محافظه‌کاری نو
neofunctionalism نوکارکردگرایی
neolibralism لیبرالیسم نو
neopluralism نوپلورالیسم
neutrality بی‌طرفی
new left چپ نو
new democracy دموکراسی جدید
new public mangement مدیریت عمومی نو
new right راست نو
noblesse oblige تکلیف اشراف
Nomenklatura نومنکلاتورا
normative هنجاری
objective عینی
oligarchy الیگارشی
ombudsman مامور رسیدگی به شکایت‌ها
one nation conservatism محافظه‌کاری یک ملت
open government حکومت باز
order نظم
organism ارگانیسم
pacifism صلح‌جویی
pan-nationalism پان ناسیونالیسم
paradigm پارادایم
parliament پارلمان
party democracy دموکراسی حزبی
party government حکومت حزبی
party system نظام حزبی
parliamentary sovereignty حاکمیت پارلمانی
parliamentary democracy دموکراسی پارلمانی
parliamentary government حکومت پارلمانی
partisan dealignment ناهمبستگی جانبدارانه
paternalism پدرسالاری
patriarchy مردسالاری
patriotism میهن‌دوستی
peak association انجمن رأس
Perestroika پرسترویکا
permissiveness رواداری
planning برنامه‌ریزی
plebiscitary democracy دموکراسی پلبیسیتی
pluralism پلورالیسم
pluralist democracy دموکراسی پلورالیستی
plurality بیش‌شماری-اکثریت نسبی
police state دولت پلیسی
policy network شبکه سیاست
polis پولیس
political philosophy فلسفه سیاسی
political Pluralism پلورالیسم سیاسی
political culture فرهنگ سیاسی
political equality برابری سیاسی
political obligation تکلیف سیاسی
political party حزب سیاسی
political science علم سیاست
political socialization جامعه‌پذیری سیاسی
political system نظام سیاسی
politics سیاست
polity پولیتی
polyarchy چندسالاری
popular sovereignty حاکمیت عمومی
populism پوپولیسم
positive law قانون اثباتی
positive rights حقوق مثبت
positive freedom آزادی مثبت
post-Fordism پسافوردیسم
postindustrial society جامعه پساصنعتی
postmaterialism پسا مادی‌گرایی
postmodernism پسامدرنیسم
power politics سیاست قدرت
power قدرت
pragmatism عمل‌گرایی
president رئیس جمهوری
presidential government حکومت ریاستی
presidentialism گرایش به ریاست جمهوری

مسئولیت responsibility
حکومت پاسخگو responsible government
تجدید نظرطلبی revisionism
انقلاب revolution
لفاظی rhetoric
راست right
حقوق rights
فرمانروایی قانون rule of law
طبقهٔ حاکم ruling class
علم science
علم‌گرایی scientism
سکولاریسم secularism
نیمه‌دموکراسی semi-democracy
semi presidential system
نظام نیمه ریاستی
تفکیک قوا separation of powers
جدایی‌خواهی separatism
شریعت shari'a
بازار اجتماعی social market
سرمایهٔ اجتماعی social capital
طبقهٔ اجتماعی social class
قرارداد اجتماعی social contract
سوسیال دموکراسی social democracy
عدالت اجتماعی social justice
جنبش اجتماعی social movement
بازتابندگی اجتماعی social reflexivity
سوسیالیسم socialism
حاکمیت sovereignty
لاپوشانی spin
سرمایه‌داری دولتی state capitalism
وضع طبیعی state of nature
سوسیالیسم دولتی state socialism
دولت state
دولت‌گرایی statism
موقعیت status
ذهنی subjective
اختیار تصمیم‌گیری subsidarity
حق رأی suffrage

pressure group گروه فشار
primary election انتخابات مقدماتی
prime minister نخست وزیر
prime-ministerial government
حکومت نخست‌وزیری
privatization خصوصی‌سازی
progress پیشرفت
proletaria پرولتاریا
propaganda تبلیغات سیاسی
proportional representation نمایندگی تناسبی
protectionism حمایت‌گرایی
public choice گزینش عمومی
public good خیر عمومی
public inerest منافع عمومی
qualified majority voting
رأی‌گیری با اکثریت خاص
quango سازمان غیردولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگو)
race نژاد
racianism, racism نژادگرایی، نژادپرستی
radical democracy دموکراسی رادیکال
radical feminism فمینیسم رادیکال
radicalism رادیکالیسم
rastafarianism راستافاریانیسم
rational choice گزینش عقلانی
rationalism عقل‌گرایی
realism رئالیسم
rebllion شورش
recall فراخوانی
redistribution بازتوزیع
referendom رفراندم
reform اصلاحات
regime رژیم
relativism نسبیت‌گرایی
representation نمایندگی
representative democracy دموکراسی نمایندگی
repression سرکوبی/سرکوب
republicanism جمهوری‌خواهی
reserve army of labour ارتش ذخیره نیروی کار

superpower	ابرقدرت
supranationalism	فراناسیونالسیم
sustainablity	پایدارپذیری
systems theory	نظریهٔ سیستم‌ها
terrorism	تروریسم
Thatcherism	تاچریسم
the west	غرب
theocracy	حکومت دینی
theocracy	دین سالاری
theory	نظریه
think tank	گروه فکر
third way	راه سوم
tiger economies	اقتصادهای ببر
tolaration	مدارا
Toryism	توری، توریسم
totalitarian democracy	دموکراسی توتالیتری
totalitarianism	توتالیتاریانیسم
tradition	سنت
tribalism	قبیله‌گرایی
tripatritism	سه‌جانبه‌گرایی
underclass	طبقهٔ پایین جامعه
unicameralism	یک مجلسی
unipolarity	تک قطبی
utilitarianism	فایده‌گرایی
utility	فایده
utopianism	اتوپیاگرایی
value	ارزش
vanguardism	پیشگامی
veto	وتو
volksgeist	روح ملی
war crimes	جنایات جنگی
war	جنگ
welfare	رفاه
westminster model	الگوی وست‌مینستر
written constitution	قانون اساسی مکتوب
xenophobia	بیگانه‌ستیزی
zionism	صهیونیسم

دانشواژه

فارسی ـ انگلیسی

آریستوکراسی طبیعی (natural aristocracy) این اندیشه که استعداد و رهبری مادرزادی و صفات ذاتی‌اند و نمی‌توان آن‌ها را از راه کوشش یا پیشرفت شخصی به دست آورد.

آزادی (freedom or liberty): توانایی اندیشیدن یا عمل کردن به نحو دلخواه؛ آزادی هم بر مداخله نکردن (آزادی منفی) و هم بر رشد و تحول شخصی (آزادی مثبت) دلالت می‌کند. (نک. ۴۲۷)

آزادی مثبت (positive freedom): آزادی به صورت رشد و تحول شخصی، خودپروری یا خودبرتری؛ گاهی «آزادی در» دانسته می‌شود.

آزادی مدنی (civil liberty): عرصهٔ خصوصی زندگی، متعلق به شهروندان و نه دولت؛ آزاد بودن از دخالت حکومت (نک. ۵۴۷).

آزادی منفی (negative freedom): مداخله نکردن، نبود مانع‌های بیرونی در برابر فرد؛ گاه به صورت «آزادی از» تعریف می‌شود.

آگاهی دروغین (false consciousness): اصطلاحی مارکسیستی، به معنای درک نادرست و سرگردانی فکری که طبقات زیر سلطه را از شناخت واقعیت استثمارشدن‌شان بازمی‌دارد.

آگاهی طبقاتی (class consciousness): اصطلاحی مارکسیستی، به معنای آگاهی درست از منافع طبقاتی و خواست پیگیری آن‌ها؛ طبقهٔ دارای آگاهی طبقاتی خود یک طبقه است (نک. ۳۱۳).

آنارشی (anarchy): در لفظ یعنی بدون فرمانروایی؛ اصطلاح آنارشی را اغلب به‌طور تحقیرآمیز برای بیان وجود بی‌ثباتی یا حتی هرج‌ومرج به کار می‌برند.

آنارشیسم (anarchism): ایدئولوژی خواهان برچیدن دولت و از بین‌بردن اقتدار سیاسی بر پایهٔ باوری پایدار به آزادی و برابری کامل مردم.

آنومی (anomie): ضعف ارزش‌ها و قاعده‌های هنجاری، همراه با گوشه‌گیری، و احساس تنهایی و پوچی.

ائتلاف (coalition): گروه‌بندی بازیگران سیاسی رقیب، با تصوری از خطر مشترک یا برای تشدید انرژی‌های جمعی (نک. ۳۷۷).

ابتکار عمومی (initiative): گونه‌ای رفراندم که از راه آن مردم می‌توانند پیشنهادهای قانون‌گذاری ارائه دهند.

ابرقدرت (superpower): دولتی با توانایی برتر نظامی هسته‌ای و نفوذ جهانی؛ دولت ابرقدرت بالاتر از دولت صاحب قدرت بزرگ است.

اتمیسم (atomism): این باور که جامعه از جمع افراد به‌طور عمدتاً خودبسنده‌ای تشکیل شده است که چیزی، یا چندان چیزی، به یکدیگر مدیون نیستند.

اتوپیاگرایی (Utopianism): شیوه‌ای از نظریه‌پردازی سیاسی که با ساختن الگوی از جامعهٔ آرمانی یا بدیلی کامل از آن، از نظم موجود انتقاد می‌کند (نک. ۴۰).

اجتماع (community): اصل یا احساسی بر پایهٔ هویت جمعی گروه اجتماعی؛ بستگی‌های رفاقتی، وفاداری و احساس وظیفه (نک. ۲۵۳).

اجتماع‌گرایی (communitarianism): این باور که فرد یا شخص را جامعه (اجتماع، جماعت) می‌پرورد، در این معنا که در جامعه هیچ «فرد بی‌قیدوبندی» وجود ندارد (نک. ۲۵۳).

اجماع (consensus): توافقی کلی دربارهٔ اصول نهادی، که نرسیدن به توافق دربارهٔ موضوع‌های مورد تأکید یا جزئی را روا می‌داند (نک. ۱۸).

اختیار تصمیم‌گیری (subsidarity): انتقال حق تصمیم‌گیری از مجموعه‌های مرکزی به مجموعه‌های پیرامونی؛ این اصل که تصمیم‌ها باید در پایین‌ترین سطح مناسب گرفته شوند (نک. ۲۲۰).

ارادهٔ عمومی (general will): منافع واقعی هیئتی جمعی، معادل با خیر عمومی یا خیر مشترک؛ ارادهٔ همه، اقدامات شخص را از خودخواهی عاری می‌کند.

ارتش ذخیرهٔ نیروی کار (reserve army of labour): عرضهٔ حاضر و آماده نیروی کار، کارگران، که در زمان‌های رکود به آسانی در دسترس قرار می‌گیرد؛ این «ارتش» از هیچ تأمینی برخوردار نیست و قدرت کمی در بازار می‌تواند اعمال کند.

ارزش (value): اصلی اخلاقی که معیار پذیرفته‌ای را برای افراد یا گروه‌ها تعیین می‌کند.

ارزش‌های آسیایی (asian values): ارزش‌هایی که گویا تاریخ، فرهنگ و پیشینه‌های دینی و مذهبی جوامع آسیایی را نشان می‌دهند؛ نمونه‌هایی از این ارزش‌ها، هماهنگی اجتماعی، احترام به اقتدار و باور به کرامت خانواده است.

ارگانیسم (organism): این باور که جامعه مانند یک ارگانیسم یا واحدی زنده عمل می‌کند؛ کل چیزی بیش‌تر از مجموع یک‌ایک واحدهای تشکیل‌دهنده آن است.

از خودبیگانگی (allienation): حالت یا فرایند شخصیت‌زدایی‌شده؛ جدا شدن از ماهیت حقیقی یا هویت اصلی.

استالینیسم (Stalinism): ساختارهای اقتصادی و سیاسی که مشابه آن‌هایی است که استالین در اتحاد شوروی به وجود آورد، به‌ویژه برنامه‌ریزی مرکزی و انضباط سیاسی بی‌رحمانه.

استبداد (absolutism): نظریه یا عمل حکومتی خودکامه و مطلق‌گرا، نوعاً بر پایهٔ ادعای حق نامحدود فرمانروایی (نک. ۴۲).

استثناگرایی (exceptionalism): ویژگی‌های یک نظام سیاسی که یگانه و خاص آن است، و از این رو کاربرد طبقه‌بندی‌های گسترده‌تر را محدود می‌کنند.

استعمارگرایی (colonialism): نظریه و عمل برقراری کنترل بر سرزمینی بیگانه، به‌طور معمول از طریق ساکن شدن و سلطهٔ اقتصادی (نک. ۱۷۳).

استعمار نو/ نواستعمارگرایی (neocolonialism): کنترلی که نه از راه حاکمیت سیاسی مستقیم رسمی، بلکه از طریق سلطهٔ اقتصادی (و گاه فرهنگی) بر سرزمینی بیگانه صورت می‌گیرد.

استقلال قضایی (judicial independence): این اصل قانون اساسی که باید بین قوهٔ قضایی و شاخه‌ها یا قوه‌های دیگر حکومت جدایی مطلق وجود داشته باشد؛ شکل اجرایی تفکیک قوا.

اصلاحات (reform): تغییرات درون یک نظام، به‌طور معمول از طریق اقدامات مسالمت‌آمیز و تدریجی؛ اصلاح به معنای بهبود بخشیدن است.

اعلام جرم (impeachment): فرایند رسمی برکنار کردن مقامی عمومی در صورت خطای شخصی یا حرفه‌ای؛ اعلام جرم علیه مقام رسمی.

اعلامیهٔ حقوق (bill of rights): سندی مربوط به قانون اساسی که حقوق و آزادی‌های فرد را مشخص، و بنابراین گسترهٔ آزادی مدنی (نک. ۵۴۷) را تعیین می‌کند (نک. ۴۲۸).

افزایندگی‌گرایی (incrementalism): این نظریه که تصمیم‌ها را نه در پرتو عینیت‌های تعیین‌کننده، بلکه از راه هماهنگی تدریجی با اوضاع و احوال در حال تغییر می‌گیرند.

افزونگر (multiplier): سازوکاری که از طریق آن تغییر تقاضای کلی تأثیر افزوده‌ای بر درآمد ملی دارد و بر کل آن اثر می‌گذارد.

افسارگسیختگی (licence): آزادی بیش از اندازه؛ بی‌توجهی به دیگران یا سوءاستفاده از قانون و از حقوق دیگران.

اقتدار (authority): حق تأثیر گذاشتن بر رفتار دیگران بر پایهٔ وظیفه پذیرفته‌شدهٔ اطاعت؛ اقتدار ممکن است سنتی، کاریزماتیک یا قانونی-عقلانی باشد (نک. ۱۱).

اقتدارگرایی (authoritarianism): باور و عملکرد حکومت «از بالا»؛ کاربرد اقتدار بی‌توجه به رضایت مردم (نک. ۵۸).

اقتصاد آزاد (laissez-faire): (واژه فرانسوی) در لفظ یعنی «بگذار کار خودش را انجام دهد»، و به معنای مداخله نکردن حکومت در زندگی اقتصادی است. (نک. ۲۶۹).

اقتصادهای ببر (tiger economies): اقتصادهایی با رشد شتابان و سمت‌گیری صادراتی، الگوبرداری‌شده از ژاپن. برای مثال، کره جنوبی، تایوان و سنگاپور.

اقدام مستقیم (direct action): اقدامی سیاسی که بیرون از چارچوب قانون اساسی و حقوق صورت می‌گیرد؛ اقدام مستقیم ممکن است از مقاومت منفی گرفته تا تروریسم را در برگیرد.

اکثریت‌گرایی (majoritarianim): نظریه و عملی که در آن به ارادهٔ اکثریت برتری داده می‌شود؛ اکثریت‌گرایی بی‌عاطفگی و بی‌حسی نسبت به اقلیت معنا می‌دهد.

اکوسنتریسم (ecocentrism): گونه‌ای سمتگیری نظری که به حفظ توازن زیست محیطی بیش‌تر اهمیت می‌دهد تا تأمین منافع انسانی.

الگو (model): نمایانهٔ نظری داده‌های تجربی با هدف پیشبرد و بهتر کردن فهم، از راه روشن کردن روابط و تعاملات با اهمیت.

الگوی وست‌مینستر (Westminster model): نظام حکومتی که در آن قوهٔ اجرایی از مجلس یا پارلمان برآمده و (در عالم نظر) در برابر آن پاسخگوست.

الیگارشی (oligarchy): حکومت یا سلطهٔ عده‌ای اندک (نک. ۳۶۶).

امپراتوری (empire): ساختاری از سلطهٔ سیاسی که دربرگیرنده فرهنگ‌های گوناگون، گروه‌های نژادی و ملیت‌هایی که به اجبار با هم نگه داشته شده‌اند.

امپراتوری بیش گسترده (imperial over-reach): گرایش به توسعه‌جویی امپراتورانه که در نتیجهٔ پیش افتادن مسئولیت‌های نظامی از رشد اقتصاد داخلی، دیگر قابل تداوم نیست.

امپریالیسم (imperialism): سیاست یا روش گستراندن قدرت یا فرمانروایی دولت در فراسوی مرزهای خود؛ امپریالیسم را می‌توان ایدئولوژی توسعه‌جویی دانست (نک. ۱۹۴).

امنیت جمعی (collective security): نظریه و عمل مقاومت در برابر تجاوز از راه اقدام متحدانه شماری از دولت‌ها (نک. ۲۲۴).

انتخابات (election): راهی برای رسیدن به مقام سیاسی از طریق گزینش مجموعهٔ تعیین‌شده‌ای از مردم، یعنی انتخاب‌کنندگان یا رأی‌دهندگان.

انتخابات مقدماتی (primary election): انتخابات درون‌حزبی برای گزینش نامزدی که در انتخابات «رسمی» آینده وارد رقابت می‌شود (نک. ۳۶۳).

انترناسیونالیسم (internationalism): نظریه و عمل سیاست بر پایهٔ همکاری فراملی یا جهانی؛ این باور که ملت‌ها، تشکل‌هایی ساختگی و ناپذیرفتنی‌اند (نک. ۱۸۸).

انجمن (association): گروهی که با اقدام داوطلبانه تشکیل شده است، و نمایانگر تشخیص منافع مشترک یا علایق مشترک است.
انجمن رأس (peak association): گروهی که حکومت آن را نمایندهٔ منافع عمومی یا جمعی بخش تجارت یا کارگران می‌شناسد.
انزواگرایی ← سیاست کنارجویی
انسان اقتصادی (economic man): الگویی از طبع بشر که بر پیگیری منفعت‌طلبانه و تأمین مادی تأکید دارد، و افراد را بیشینه‌سازان سود و منافع می‌پندارد.
انسان محوری (anthropocentrism): این باور که نیازها و منافع انسان از اهمیت اخلاقی و فلسفی بسیار زیادی برخوردار است؛ این مفهوم در برابر بوم‌محوری مطرح می‌شود.
انقلاب (revolution): خیزش عمومی همراه با اقدامات توده‌ای ورای قانون با هدف تغییر نظام سیاسی، نه فقط نخبگان حاکم (نک. ۳۱۲).
اوتارکی (Autarky): در لفظ یعنی خود-فرمانروایی، و به‌طور معمول به معنای خودبسندگی اقتصادی است که با توسعهٔ استعماری یا از راه عقب‌نشینی از تجارت بین المللی به دست آمده باشد.
ایده‌آلیسم (idealism): نظری به سیاست که بر اهمیت اخلاق و آرمان‌ها تأکید دارد؛ از لحاظ فلسفی، ایده‌آلیسم ممکن است به معنای اندیشه‌هایی «واقعی»تر از جهان مادی باشد.
ایده‌آلیسم نو ← نوایده‌آلیسم
ایدئولوژی (ideology): مجموعهٔ کمابیش همبسته‌ای از اندیشه‌هایی که بر پایهٔ نوعی کنش سیاسی سازمان یافته است. (نک. ۶۵).
ایدئولوژی بورژوایی (bourgeois ideology): اصطلاحی مارکسیستی به معنای اندیشه‌ها و نظریه‌هایی که با پنهان داشتن تضادهای جامعهٔ سرمایه‌داری به منافع بورژوازی یاری می‌رسانند.
بازار (market): نظامی از مبادلهٔ تجاری که نیروهای تقاضا و عرضهٔ آن را سامان می‌دهد، و با سازوکار قیمت کنترل می‌شود (نک. ۲۶۱)
بازار آزاد (free market): اصل یا سیاست رقابت بدون دخالت و نظارت حکومت در بازار.
بازار اجتماعی (social market): اقتصادی که اصول بازار ساختار آن را شکل داده است، اما مقررات اجتماعی مؤثری که برای حفظ انسجام تدبیر شده‌اند، آن را پی‌بندی کرده است (نک. ۲۶۶).
بازاری شدن (marketization): گسترش روابط بازار برپایهٔ مبادلهٔ بازرگانی و سود مادی در اقتصاد و در صورت امکان در سراسر جامعه.
بازبینی قضایی (judicial review): اختیار قوهٔ قضایی به بازبینی قوانین، احکام و اقدامات شاخه‌های دیگر حکومت، و اعلام بی‌اعتبار بودن آن‌ها (نک. ۴۳۹).
بازتابندگی اجتماعی (social reflexivity): تعامل بین مردمی که در زمینهٔ روابط دوجانبه و وابسته به هم از سطح بالایی از خودمختاری برخوردارند.
بازتوزیع (Redistribution): کم‌تر کردن نابرابری‌های مادی از طریق ترکیبی از اخذ مالیات تصاعدی و ایجاد رفاه.
بازخوانی (recall): فرایندی که انتخاب‌کنندگان می‌توانند از طریق آن مقام‌های عمومی انتخابی خود را که دیگر از آن‌ها خشنود نیستند برای پاسخگویی و سرانجام برکنار کردن، بازپس بخوانند.
بازدارندگی (détente): (واژه‌ای فرانسوی) در لفظ یعنی سست کردن؛ و منظور تضعیف تنش بین دولت‌های آشتی‌ناپذیر پیشین است.
بالکانی کردن (Balkanization): تقسیم و پراکنده‌سازی واحدی سیاسی به تکه واحدهای آشتی‌ناپذیر و دشمن یکدیگر (آن‌چنان که در کشورهای بالکان صورت گرفت).
بحران مالی دولت رفاه (fiscal crisis of the welfare state): بحران در امور مالی دولت که ناشی از

همزمانی گسترش و افزایش هزینه‌های اجتماعی با رکود اقتصادی و کاهش درآمدهای مالیاتی است.

برابری (equality): اصل تقسیم و توزیع یکنواخت، نه «یکسان» بودن؛ برابری ممکن است دربارهٔ حقوق، فرصت‌ها و بازده‌ها یا نتایج به کار رود (نک. ۵۹۱).

برابری سیاسی (political equality): توزیع برابر قدرت و نفوذ سیاسی، که به‌طور معمول «یک نفر، یک رأی، یک رأی، یک ارزش» دانسته می‌شود.

برادری (fraternity): بستگی‌های احساسی و رفاقتی میان انسان‌ها.

برنامه‌ریزی (planning): نظامی از سازمان اقتصادی که بر تخصیص عقلانی منابع هماهنگ با هدف‌های روشن مبتنی است؛ برنامه ریزی ممکن است راهنما یا نمایانگر باشد. (نک. ۲۷۳).

بناپارتیسم (Bonapartism): سبکی از حکومت که رهبری شخصی را با ناسیونالیسم محافظه‌کار پیوند می‌زند؛ به نظر مارکسیست‌ها، بناپارتیسم بازتاب خودمختاری نسبی دولت است.

بن‌بست حکومت (government gridlock): فلج شدن کامل ناشی از رقابت نهادی درون حکومت یا از کوشش در راه واکنش به درخواست‌های ناسازگار مردم.

بنیادگرایی (fundamentalism): جنبش یا شیوهٔ اندیشه‌ای که در آن برخی اصول را «حقایق» مسلم و قطعی می‌دانند (نک. ۹۴).

بورژوازی (bourgeoisie): اصطلاحی مارکسیستی، به معنای طبقهٔ حاکم جامعه سرمایه‌داری، که از مالکان ثروت تولیدی ترکیب و تشکیل شده است.

بوروکراسی (bureaucracy): در لفظ یعنی فرمانروایی مقامات رسمی؛ دستگاه اداری دولت یا، گسترده‌تر از آن، شیوهٔ عقلانی و زیر نظارت قوانین یک سازمان (نک. ۵۰۹).

بومی کردن (indigenization): فرایندی که از آن کالاها و رفتارهای بیگانه طوری جذب می‌شوند که با نیازها و وضعیت محلی کاملاً هماهنگی بیابند.

بی‌تحرکی (immobilism): فلج شدن سیاسی ناشی از نبود قوهٔ اجرایی به دلیل چنددستگی در قوهٔ قانون‌گذاری و (چه بسا) در جامعه.

بیش‌شماری (plurality): یا تعدد و تکثر: بیش‌ترین شمار یک جمع؛ اکثریت «نسبی» [در امریکا].

بی‌طرفی (neutrality): نبود جانبداری یا تعهد؛ خودداری از «طرفداری» (نک. ۴۳۶).

بی‌غرضی (impartiality): نبود سوگیری؛ توانایی جلوگیری از دخالت احساسات سیاسی در مسئولیت‌های شغلی یا عمومی.

بیگانه‌ستیزی (xenophobia): یا بیگانه‌ترسی، ترس یا نفرت از بیگانگان؛ قوم‌محورگرایی بیمارگونه و بی‌بنیاد.

پادشاهی (monarchy): نهادی که در آن مقام ریاست دولت از راه ارث یا جانشینی خاندانی به دست می‌آید؛ پادشاهی ممکن است استبدادی یا بر پایهٔ قانون اساسی باشد (نک. ۴۸۸).

پارادایم (paradigm): چارچوب فکری تشکیل‌شده از ارزش‌های به هم بسته، نظریه‌ها و فرضیه‌ها که جست‌وجوی دانش و شناخت درون آن صورت می‌گیرد (نک. ۳۳).

پارلمان (parliament): جایی برای بحث و مشورت؛ پارلمان با مجلس یا قوهٔ قانون‌گذاری مترادف است.

پاسخگو بودن (Accountability): داشتن وظیفهٔ توضیح رفتار و بودن در معرض نظارت و ارزیابی مقام بالاتر (نک. ۵۶۱).

پاکسازی قومی (ethnic cleansing): اخراج اجباری یا ریشه‌کنی مردمان «بیگانه»؛ اغلب تعبیری بی‌آزار از نسل‌کشی.

پان ناسیونالیسم (pan-nationalism): شیوه‌ای از ناسیونالیسم که به یگانه‌سازی مردمان پراکنده، خواه از راه توسعه‌جویی‌گرایی یا همبستگی سیاسی، اختصاص دارد («پان» یعنی همه، تمام).

پایدارپذیری (sustainablity): توانایی یک نظام به حفظ سلامت و پایداری موجودیت خود؛ اصل اساسی اقتصادیات گروه سبز.
پدرسالاری (paternalism): تلقی یا سیاستی که مؤید مراقبت یا نگرانی برای کسانی است که نمی‌توانند خود را اداره کنند، مانند رابطهٔ (فرضی) بین پدر و فرزند.
پرسترویکا (Perestroika): (واژهٔ روسی) به معنای دوباره ساختن؛ شعاری که به کوشش‌های صورت گرفته برای لیبرالی کردن و دموکراتیک کردن نظام شوروی در چارچوب کمونیستی اشاره می‌کند.
پرولتاریا (proletaria): اصطلاحی مارکسیستی، اشاره به طبقه‌ای که با فروش نیروی کار خود زندگی می‌کند؛ به بیان دقیق، پرولتاریا مترادف با طبقهٔ کارگر نیست.
پسافوردیسم (post-Fordism): گذار از جامعهٔ مدرن ناشی از دور شدن از روش‌های بزرگ مقیاس تولید کارخانه‌ای (نک. ۲۸۱).
پسامادی‌گرایی (postmaterialism): این نظریه که چون رونق و فراوانی اقتصادی «کیفیت زندگی» را گسترش دهد، مسائل و علایق مربوط به آن جای مسائل و علایق اقتصادی را می‌گیرند (نک. ۳۰۴).
پسامدرنیسم (postmodernism): **یا پسامدرنیته** (postmodernity): جنبشی فکری که با اندیشه حقیقت مطلق و عام مخالف است، و به‌طور معمول بر گفتمان، بحث و دموکراسی تأکید دارد (نک. ۹۶).
پلورالیسم (pluralism): باور یا تعهد به گوناگونی یا چندگانگی، یا این نظریه که در جامعه‌های جدید قدرت به‌طور گسترده و عادلانه توزیع شده است (نک. ۱۱۵).
پلورالیسم سیاسی (political pluralism): وجود مجموعه‌ای از ارزش‌ها، فلسفه‌ها و جنبش‌های سیاسی، به‌ویژه در نظام‌های حزبی رقابت‌آمیز.
پوپولیسم (populism): این باور که غریزه‌های توده یگانه هدایتگر مشروع به اقدام سیاسی است؛ یا جنبشی که به غریزه‌ها، نارضایی‌ها یا آرمان‌های توده‌ها متوسل می‌شود (نک. ۵۰۳).
پوزیتیویسم (positivism): این نظریه که پژوهش اجتماعی و در واقع همهٔ شکل‌های پژوهش باید دقیقاً از روش‌های علوم طبیعی پیروی کنند.
پول‌مداری (monetarism): سیاست اصالت پول یا پول‌مداری: این نظریه که تورم نتیجهٔ افزایش عرضهٔ پول است؛ «با پول خیلی زیاد، کالای خیلی کمی به دست می‌آید».
پولیتی (polity): جامعه‌ای که با کاربرد اقتدار، سازمان یافته است؛ و به نظر ارسطو، پولیتی [جامعهٔ سیاسی] حکمرانی عدهٔ زیاد به سود همهٔ مردم است.
پولیس (polis): (واژهٔ یونانی) به معنای دولت شهر؛ به‌طور سنتی دلالت می‌کند بر عالی‌ترین و مطلوب‌ترین شکل سازمان اجتماعی.
پیشرفت (progress): حرکت به جلو، این باور که سامانمندی تاریخ از پیشروی‌های مبتنی بر انباشت دانش و خرد انسان بوده است.
پیشگامی (vanguardism): باوری لنینیستی به ضرورت رهبری و راهنمایی پرولتاریا در راستای عملی شدن سرنوشت انقلابی آن توسط حزب کمونیست.
تاچریسم (Thatcherism): موضع ایدئولوژیک بازار آزاد/دولت قوی مارگارت تاچر؛ برداشت بریتانیا از پروژهٔ سیاسی راست نو.
تبلیغات سیاسی (propaganda): اطلاعات پخش‌شده به‌صورت کوششی دلخواه برای شکل دادن به افکار، و در صورت امکان برانگیختن اقدام سیاسی؛ برقرار کردن ارتباط زیرکانه و ماهرانه.
تجارت آزاد (free trade): تجارت بین دولت‌ها بدون محدودیت تعرفه‌ها یا بدون وجود شکل‌های دیگر حمایت‌گرایی (نک. ۲۲۳).
تجدیدنظرطلبی (revisionism): اصلاح باورهای نخستین یا باورهای مستقر؛ تجدیدنظرطلبی

معنای کنار گذاشتن اصل اعتقاد یا ضعیف کردن آن را هم دربردارد.

تجربه‌گرایی (empirism): این باور که آزمایش یگانه پایهٔ دانش است، و بنابراین همهٔ فرضیه‌ها و نظریه‌ها را باید از راه مشاهده و تجربه آزمود.

تجربی (empirically): مبتنی بودن بر مشاهده و آزمودن ؛ شناخت و دانش تجربی از داده‌های دقیق و از آزمایش به دست می‌آید.

تروریسم (terrorism): کاربرد ترور برای رسیدن به هدف‌های سیاسی؛ ایجاد فضا و محیط ترس و دلهره، دلواپسی، دودلی و ناپایداری سیاسی با استفاده از اقداماتی مانند سوء قصد، بمب‌گذاری، حمله‌های گروگان‌گیری، هواپیماربایی و مانند آن‌ها (نک. ۵۴۵)

تز همگرایی (convergence thesis): این نظریه که عامل‌های سیاسی-اقتصادی موجب می‌شوند دولت‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی به‌طور روزافزونی مانند هم شوند.

تصمیم (decision): عمل گزینش؛ گزینشی از میان مجموعهٔ گزینه‌ها.

تفکیک قوا (separation of powers): یا جدایی اختیارات: این اصل که قوهٔ قانون‌گذاری، قوهٔ اجرایی و قوهٔ قضایی باید با ایجاد سه شاخهٔ مستقل حکومت از یکدیگر جدا باشند (نک. ۴۵۰).

تفویض اختیار (devolution): انتقال قدرت از حکومت مرکزی به مجموعه‌های منطقه‌ای تابع آن، (بر خلاف فدرالیسم) بدون مشترک بودن در حاکمیت (نک. ۲۴۶).

تک‌قطبی (unipolarity): نظامی بین‌المللی که در آن یک دولت مسلط وجود دارد؛ وجود یک قدرت بزرگ.

تک‌گرایی (monism): باور داشتن صرفاً به یک نظریه یا ارزش؛ از لحاظ سیاسی تک‌گرایی در اطاعت زیر فشار یا تحمیلی از قدرت تک‌ساخت بازتاب می‌یابد و از این‌رو به‌طور ضمنی توتالیتری است.

تکلیف اشراف (noblesse oblige): (اصطلاح فرانسوی) در لفظ یعنی تکالیف و الزامات اشرافیت؛ به‌طور کلی مسئولیت راهنمایی یا پشتیبانی از آن‌ها که بخت یارشان نبوده است یا از محرومان جامعه‌اند.

تکلیف سیاسی (political obligation): وظیفهٔ شهروندان نسبت به دولت؛ پایه و اساس حق حاکمیت دولت.

تمرکززدایی (decentralization): گرفتن اختیارات و مسئولیت‌ها از مجموعه‌های ملی و واگذار کردن آن به مجموعه‌های محلی با هدف گسترش خودمختاری محلی.

تمرکزگرایی (centralization): تمرکز قدرت سیاسی یا اقتدار حکومتی در سطح ملی.

توازن قدرت (balance of power): الگویی از تعامل میان دولت‌هایی که می‌خواهند با محدود کردن تجاوز و توسعه، جلوی آن را بگیرند.

توتالیتاریانیسم (totalitarianism): نظام همه‌گیر حاکمیت سیاسی که با نفوذگذاری گستردهٔ ایدئولوژیک و وحشت و بی‌رحمی آشکار برقرار شده است؛ نابود کردن جامعهٔ مدنی (نک ۴۴).

توریسم (Toryism): موضعی ایدئولوژیک درون محافظه‌کاری که باور به سلسله مراتب اجتماعی، تأکید بر سنت، و پشتیبانی از وظیفه و سازمان اجتماعی مشخصهٔ آن است.

توسعه‌جویی (expansionism): سیاست تجاوزگری نظامی با هدف تضمین تصرفات سرزمینی، پدیده‌ای که با امپریالیسم پیوند تنگاتنگ دارد.

تولید ناخالص داخلی (GDP) gross domestic product): ارزش کل پولی کالاهای تولیدی و خدمات که طی یک سال در یک اقتصاد به دست آمده باشد.

جامعه‌پذیری سیاسی (political socialization): فرایندی که در آن افراد باورها و ارزش‌های سیاسی کسب می‌کنند، و از راه آن این باورها و ارزش‌ها از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابند.

جامعهٔ پساصنعتی (postindustrial society): جامعه‌ای که دیگر به صنایع کارخانه وابسته نیست، بلکه به دانش فنی و ارتباطات تکیه می‌کند؛ «جامعهٔ اطلاعاتی».

جامعهٔ توده‌ای (mass society): جامعه‌ای که با اتمیسم (ذره‌گرایی) و بی‌ریشگی فرهنگی و سیاسی مشخص می‌شود؛ این مفهوم گرایش‌های بدبینانه را در جامعه‌های جدید روشن می‌کند.

جامعهٔ مدنی (civil society): عرصهٔ گروه‌ها و انجمن‌های خودگردان؛ عرصهٔ خصوصی مستقل از اقتدار عمومی یا از دولت.

جبرگرایی (determinism): باور به این‌که کنش‌ها و گزینش‌های انسان را عامل‌های بیرونی به کل شرطی کرده‌اند؛ بر اساس موجبیت ارادهٔ آزاد افسانه است.

جدایی‌خواهی (separatism): خواست جدا شدن از یک تشکل سیاسی با هدف ایجاد دولتی مستقل.

جرم (crime): نقض کردن قانون که اساس شرایط تعامل اجتماعی است. جرم بی‌نظمی و ناامنی شخصی به بار می‌آورد (نک. ۵۵۷).

جلسات سران حزبی (caucaus): جلسه اعضای حزب برای تعیین نامزدهای انتخاباتی یا برای بحث دربارهٔ پیشنهادهای قانون‌گذاری پیش از آغاز فرایند رسمی آن.

جمع‌گرایی (collectivism): باور به آمادگی انسان‌ها برای اقدام جمعی، بر پایهٔ همکاری و نه خودکوشی؛ جمع‌گرایی دلالت می‌کند به این‌که واحدهای اجتماعی معنا دارند (نک. ۲۷۸).

جمعی کردن (collectivization): لغو مالکیت خصوصی به سود نظام مالکیت اشتراکی یا عمومی.

جمهوری‌خواهی (republicanism): این اصل که اقتدار سیاسی در نهایت از رضایت مردم ناشی می‌شود؛ مخالفت با اصول حکومت پادشاهی و خاندانی.

جناح (faction): دسته یا گروهی درون تشکلی بزرگ‌تر، به‌طور معمول یک حزب سیاسی؛ جناح را با تعهدات مربوط به روش عمومی یا گرایش‌های ایدئولوژیک متمایز می‌کنند (نک. ۳۵۵).

جناح‌گرایی (factionalism): بیش‌تر شدن جناح‌ها در یک حزب یا حکومت؛ یا بدتر شدن رقابت یا مبارزات جناحی (نک. ۳۵۵).

جنایات جنگی (war crimes): اقداماتی که معاهدات بین‌المللی دربارهٔ رفتار دورهٔ جنگ را نقض می‌کنند، به‌طور معمول شامل جنگ تجاوزگرانه یا فجایعی است که علیه شهروندان یا اسیران جنگی صورت گرفته است.

جنبش اجتماعی (social movement): هیئتی جمعی با حد بالایی از تعهد و فعالیت‌گرایی سیاسی، اما اغلب بدون سازماندهی روشن (نک. ۴۰۷).

جنسیت (gender): تمایز فرهنگی بین زنان و مردان، بر پایهٔ نقش‌ها و وضعیت‌های متفاوت آن‌ها (نک. ۲۸۴).

جنگ (war): برخورد مسلحانه آشکار بین دو یا چند طرف که به‌طور معمول شامل دولت‌هایند (نک. ۵۴۰).

جنگ داخلی (civil war): برخورد مسلحانه بین گروه‌های سیاسی سازمان‌یافته در داخل دولت، با هدف به دست آوردن یا نگه‌داشتن کنترل دولت یا ایجاد دولتی جدید.

جنگ سرد (cold war): دورهٔ رقابت بین غرب زیر سلطهٔ ایالات متحدهٔ امریکا و شرق زیر تسلط اتحاد شوروی که از سال ۱۹۴۵ تا فروپاشی کمونیسم طی انقلاب‌های ۹۱–۱۹۸۹ به طول انجامید (نک. ۱۹۶).

جهان وطن‌گرایی (cosmopolitanism): در لفظ یعنی باور به دولت جهانی؛ و معمول‌تر، تعهد به پروراندن هماهنگی و تفاهم میان ملت‌ها (نک. ۱۶۷).

جهانی شدن (globalization): شبکهٔ پیچیده‌ای از

ارتباطات که در نتیجهٔ آن رخدادها و تصمیم‌های بسیار دور بر زندگی اثر می‌گذارند (نک. ۲۰۳).

چپ (left): گرایش گستردهٔ ایدئولوژیک با ویژگی همدلی با اصولی مانند آزادی، برابری، برادری و پیشرفت (نک. ۳۵۹).

چپ نو (new left): جنبشی ایدئولوژیک که می‌کوشد از راه توسعهٔ نقد رادیکال جامعهٔ صنعتی پیشرفته، و با تأکید بر ضرورت تمرکززدایی، مشارکت و آزادی و رهایی‌بخشی شخصی، به اندیشهٔ سوسیالیستی جان تازه ببخشد (نک. ۴۰۸).

چندسالاری (polyarchy): در لفظ یعنی فرمانروایی عدهٔ زیاد، رژیمی همانند دموکراسی بر پایهٔ مسئولیت دارندگان قدرت از راه انتخابات ادواری و رقابتی (نک. ۴۹).

چندقطبی (multipolarity): نظامی بین‌المللی که در آن سه مرکز قدرت یا بیش‌تر از آن وجود دارند و گرایشی به سوی نرمش و تغییرپذیری رفتار و شاید ناتوان‌سازی به همراه می‌آورند.

چندگانگی فرهنگی (multiculturalism): گوناگونی فرهنگی برآمده از زندگی در جامعه، و قبول و رعایت حقوق گروه‌های فرهنگی مختلف (نک. ۱۷۶).

چینش دستور کار (agenda setting): توانایی ساختاربندی بحث سیاست از راه کنترل موضوع‌های مورد بحث یا تعیین اولویت میان آن‌ها.

حاکمیت (sovereignty): قدرت مطلق و نامحدود؛ حاکمیت به اقتدار عالی قانونی یا به قدرت سیاسی چالش‌ناپذیر مربوط است (نک. ۱۹۲).

حاکمیت پارلمانی (parliamentary sovereignty): اقتدار مطلق و نامحدود پارلمان یا مجلس، که در توانایی به گذاردن، اصلاح کردن یا لغو هرگونه قانون بازتاب یافته است (نک. ۴۳۰).

حاکمیت عمومی (popular sovereignty): این اصل که هیچ اقتداری برتر از ارادهٔ مردم نیست (پایهٔ مفهوم کلاسیک دموکراسی).

حزب سیاسی (political party): گروهی از مردم که با هدف به دست آوردن نمایندگی رسمی یا قدرت حکومت سازمان یافته‌اند؛ حزب‌ها به‌طور معمول تا حدی همبستگی ایدئولوژیک دارند (نک. ۳۵۵).

حزب‌های ضدحزب (antiparty parties): حزب‌هایی که می‌خواهند با رد سازش پارلمانی و با تأکید بر تحرک عمومی، سیاست حزبی سنتی را براندازند.

حق الهی (divine right): این آموزه که فرمانروایان زمینی را خداوند برگزیده و از این رو اقتدار تردیدناپذیری دارند؛ دفاع از استبداد پادشاهی.

حق تعیین سرنوشت ملی (national self-determination): این اصل که ملت واحدی حکمران است؛ حق تعیین سرنوشت بر استقلال ملی و هم بر حاکمیت دموکراتیک دلالت می‌کند.

حق رأی (suffrage): حق دادن رأی، یا به کار بردن این حق.

حقوق (rights): استحقاقات قانونی یا اخلاقی برای اقدام کردن یا مورد رفتار قرار گرفتن به شیوه‌ای خاص؛ حقوق مدنی با حقوق بشر فرق می‌کند.

حقوق اداری (administrative law): حقوقی که اختیارات اجرایی و عملکرد سیاست را به مرحلهٔ عمل در می‌آورد.

حقوق بشر (human rights): حقوقی که مردم به این دلیل که انسان‌اند استحقاق آن را دارند؛ حقوق جهانی و بنیادی (نک. ۴۳۲).

حقوق بین‌الملل (international law): سامانه‌ای از قواعدی که دولت‌ها را ملزم می‌کند، و از این راه روابط بین آن‌ها را معین می‌سازد (نک. ۲۲۵).

حقوق طبیعی (natural rights): حقوقی که خداوند داده است و برای انسان بنیادی است و بنابراین از انسان جدایی‌ناپذیر است (نمی‌توان این حقوق را نادیده گرفت).

حقوق قانون اساسی (constitutional law): حقوقی که رابطهٔ بین شاخه‌های حکومت و بین دولت و فرد را تنظیم می‌کند.

حقوق مثبت (positive rights): حقوقی که از نظر منابع و پشتیبانی مالی از حکومت درخواست می‌شود، و بنابراین مسئولیت‌های حکومت را گسترش می‌دهد.

حقوق منفی (negative rights): حقوقی که عرصه و حوزهٔ عمل محدودنشده‌ای را مشخص می‌کنند، و از این رو مسئولیت‌های حکومت را تحت کنترل می‌گیرند.

حکومت (government): سازوکاری که با آن حاکمیت منظم حفظ می‌شود؛ دستگاهی برای گرفتن و اجرای تصمیم‌های جمعی در جامعه و جاهای دیگر (نک. ۳۹).

حکومت ائتلافی (coalition government): توافق‌های رسمی بین دو یا چند حزب که در برگیرندهٔ توزیع میان‌حزبی پست‌های وزارتی به انگیزهٔ کنترل اکثریت بر مجلس و تشکیل حکومت است (نک. ۳۷۷).

حکومت باز (open government): جریان آزاد اطلاعات از حکومت به هیئت‌های نمایندگی، رسانه‌های همگانی و عموم مردم، بر پایهٔ «حق مردم برای دانستن» (نک. ۵۸۶).

حکومت بر پایهٔ قانون اساسی (constitutional government): نظامی از حکومت که درون مجموعه‌ای از محدودیت‌های قانونی و نهادی‌ای فعالیت می‌کند که هم قدرت آن را محدود می‌سازد و هم از آزادی فردی حمایت می‌کند.

حکومت بزرگ (big government): حکومت مداخله‌گر، به‌طور معمول به معنای مدیریت اقتصادی و کنترل اجتماعی.

حکومت پارلمانی (parliamentary government): نظامی که در آن حکومت در مجلس یا پارلمان و از راه آن حاکمیت می‌کند، و بنابراین قوهٔ قانون‌گذاری و اجرایی را در می‌آمیزد (نک. ۴۴۸).

حکومت پاسخگو (responsible government): حکومتی که در برابر مجلس انتخاب شده، و از راه آن در برابر مردم مسئول و پاسخگوست.

حکومت حزبی (party government): نظامی که در آن یک حزب می‌تواند به تنهایی حکومت کند و برنامهٔ سیاست‌های خود را به اجرا در آورد (نک. ۳۷۳).

حکومت‌داری (governance): در معنای گسترده، به شیوه‌های گوناگون هماهنگ‌سازی زندگی اجتماعی اشاره می‌کند؛ حکومت فقط یکی از این شیوه‌هاست (نک. ۱۲).

حکومت‌داری چندسطحی (multi-level governance): فرایند سیاسی پیچیده‌ای که در برگیرنده سطوح درون ملی، ملی و فراملی، و بازیگران حکومتی و غیرحکومتی است.

حکومت دینی (theocracy): یا دین سالاری؛ در لفظ یعنی فرمانروایی خداوند؛ این اصل که اقتدار دینی باید بر اقتدار سیاسی چیره باشد؛ اغلب از راه تسلط نهاد دینی بر دولت اعمال می‌شود (نک. ۵۷).

حکومت ریاستی (presidential government): نظام حکومت که در آن اقتدار اجرایی در دست رئیس جمهوری، که مقام آن از لحاظ سیاسی و قانون اساسی جدا از قوهٔ قانون‌گذاری است، متمرکز شده است (نک. ۴۸۳).

حکومت کابینه‌ای (cabinet government): نظامی از حکومت که در آن قدرت اجرایی به کابینه‌ای که هر یک از اعضای آن (در عالم نظر) نفوذی برابر و مسئولیت جمعی دارند واگذار شده است (نک. ۴۹۴).

حکومت محدود (limited government): حکومت‌هایی که به‌طور معمول از راه قانون، قانون اساسی یا کنترل‌ها و تعادل‌های نهادی در چارچوب قانون اساسی عمل می‌کنند.

حکومت نخست وزیری (prime-ministerial government): نظامی از حکومت که در آن قدرت اجرایی به دست نخست وزیری سپرده شده است که حکومت جمعی کابینه را تحت تأثیر قرار می‌دهد (نک. ۴۹۱).

حمایت‌گرایی (protectionism): محدودیت‌های

وارداتی از راه سهمیه‌ها و تعرفه‌ها که با هدف پشتیبانی از تولیدکنندگان داخلی طراحی شده‌اند.

خصوصی‌سازی (privatization): انتقال دارایی‌های دولت از بخش عمومی به بخش خصوصی، که بازتابی از کاهش مسئولیت‌های دولت است.

خودمختاری (autonomy): در لفظ یعنی حاکمیت برخورد؛ شخص خودمختار از لحاظ استقلال عمل بیرونی به‌طور عقلانی صاحب رأی است (نک. ۵۹۴).

خودکامگی ← اوتارکی

خونتا (Junta): در لفظ یعنی شورا؛ دسته‌ای (معمولاً نظامی) که از راه انقلاب یا کودتا قدرت سیاسی را به دست می‌گیرد.

خیر عمومی (public good): خیر و منفعتی که بهره‌مندی از آن را نمی‌توان از افراد یا گروه‌هایی که در ایجاد آن شرکت نداشته‌اند دریغ کرد.

دپارتمنتالیسم (Departmentalism): گرایش کارگزاری‌های حکومت به پیگیری منافع خاص خودشان و ایستادگی در برابر کنترل سیاسی و انضباط‌های گسترده‌تر اداری (نک. ۵۲۰).

درگیری (conflict): هماوردی و رقابت میان نیروهای مخالف، برآمده از گوناگونی عقاید، ترجیحات، نیازها و یا منافع.

دموکراتیک شدن (democratization): پیشبرد شکل لیبرال دموکراسی حکومت، به‌ویژه از طریق دادن آزادی‌های اساسی و گسترانیدن مشارکت عمومی و گزینش انتخاباتی (نک. ۱۲۲).

دموکراسی (democracy): فرمانروایی مردم؛ دموکراسی هم مشارکت عمومی معنا می‌دهد و هم حکومت به سود مردم، و شکل‌های گوناگون گسترده‌ای هم دارد (نک. فصل چهارم).

دموکراسی آتنی (Athenian democracy): شکلی از دموکراسی مستقیم، بر پایهٔ حکومت از راه گردهمایی‌های توده‌ای و واگذاری مقام رسمی با قرعه‌کشی یا سهمیه‌بندی.

دموکراسی اجتماعی ← سوسیال دموکراسی

دموکراسی پارلمانی (parliamentary democracy) شکلی از دموکراسی که از راه مجلس انتخابی مردم کار می‌کند و بر اهمیت مشورت و رایزنی تأکید دارد.

دموکراسی پلبیسیتی (Plebiscitary democracy): شکلی از دموکراسی که با پیوندی بی‌میانجی بین فرمانروایان و فرمانبران، از راه حکم مردم یا همه‌پرسی (رفراندام) عمل می‌کند.

دموکراسی پلورالیستی (pluralist democracy): شکلی از دموکراسی که از راه آمادگی گروه‌های سازمان‌یافته خواست‌های عمومی را بیان می‌کند و متضمن مسئولیت حکومت است. (نک. ۱۰۴)

دموکراسی توتالیتری (totalitarian democracy): دیکتاتوری مطلقی که صورتک دموکراسی به چهره می‌زند، نوعاً بر پایهٔ ادعای خرد ایدئولوژیک انحصاری رهبر.

دموکراسی جدید (new democracy): رژیم‌هایی که در آن‌ها فرایند پایدارسازی دموکراتیک هنوز کامل نیست؛ دموکراسی‌ای هنوز «تنها بازی شهر» نیست.

دموکراسی حزبی (party democracy): اصل توزیع گسترده و یکنواخت قدرت در یک حزب، یا تمرکز آن در دست‌های اعضای انتخابی آن (نک. ۳۷۳).

دموکراسی رادیکال (radical democracy): یا دموکراسی تندرو: شکلی از دموکراسی که تمرکززدایی و مشارکت، گسترده‌ترین حد ممکن پراکندگی قدرت سیاسی را خواستار است.

دموکراسی محلی (local democracy): اصلی که اندیشهٔ خودمختاری محلی و هم هدف پاسخگویی عمومی را مجسم می‌کند.

دموکراسی مسیحی (christian democracy): عقیده و سنتی ایدئولوژیک در محافظه‌کاری اروپایی که تعهد به بازار اجتماعی و مداخله‌گرایی محدود مشخصهٔ آن است.

دموکراسی مستقیم (direct democracy):

خود-حکومت‌گری مردم، به صورت مشارکت مستقیم و مستمر شهروندان در وظایف حکومت.

دموکراسی مشورتی (deliberative democracy): شکلی از دموکراسی که بر ضرورت بحث و گفت‌وگو تأکید می‌کند تا به تعیین و تعریف منافع عمومی یاری رساند.

دموکراسی نمایندگی (representative democracy) شکل غیرمستقیم و محدود دموکراسی بر پایهٔ گزینش (به‌طور معمول از راه انتخابات) آن‌هایی که به نمایندگی از مردم فرمانروایی خواهند کرد.

دموکراسی همیارانه (consociational democracy) شکلی از دموکراسی که از راه شراکت در قدرت و پیوند تنگاتنگ در میان شماری از حزب‌ها یا تشکل‌های سیاسی عمل می‌کند.

دو قطبی، دو قطبی بودن (bipolar, bipolarity): گرایش نظام بین‌المللی به گردش پیرامون دو قطب سیاسی (اردوگاه‌های دوقدرت بزرگ): دوقطبی بودن بر توازن و ثبات دلالت می‌کند.

دولت (state): انجمنی سیاسی که درون مرزهای مشخص سرزمینی، صلاحیت حکمرانی دارد و ویژگی آن داشتنِ انحصار خشونت مشروع است (نک. فصل پنجم).

دولت پلیسی (police state): شکلی از حاکمیت که ویژگی آن مراقبت دلخواه و وحشت‌آفرینی است و در آن نخبگان حاکم پلیس را به صورت ارتشی خصوصی در کنترل دارند.

دولت حداقل (minimal state): دولتی که وظایف آن به حفظ نظم داخلی و مراقبت از مالکیت محدود شده است؛ دولت «داروغه».

دولت داروغه ← دولت حداقل

دولت‌گرایی (statism): این عقیده که دولت مناسب‌ترین وسیلهٔ حل دشواری‌ها و تأمین توسعه اقتصادی و اجتماعی است (نک. ۱۴۶).

دولت لله (nanny state): یا دولت پرستار: دولت یا حکومتی با مسئولیت‌های اجتماعی بسیار گسترده؛ در این نوع دولت برنامه‌های رفاهی برای افراد ناروا و تحقیرکننده تلقی می‌شود.

دومجلسی (bicameralism): دو تکه شدن قدرت و اختیار قانون‌گذاری، که با بودن دو مجلس (به‌طور کامل برابر) در قوهٔ قانون‌گذاری به وجود می‌آید؛ یکی از ابزارهای حکومت محدود.

دیالکتیک (dialectic): فرایند تعامل بین دو نیروی هماورد، که مرحلهٔ رشد و تحول بالاتری به بار می‌آورد.

دیکتاتوری (dictatorship): حاکمیت خودکامهٔ یک نفر؛ کاربرد خودکامه و بی‌کنترل قدرت (نک. ۵۴۳).

دیکتاتوری انتخاباتی (elective dictatorship): عدم توازنی مربوط به قانون اساسی که در آن فقط نیاز به پیروزی در انتخابات بعدی قدرت قوهٔ اجرایی را کنترل می‌کند.

دیکتاتوری پرولتاریا (dictatorship of the proletaria): اصطلاحی مارکسیستی، که مرحلهٔ گذار از فروپاشی سرمایه‌داری تا برقراری کمونیسم کامل را در بر می‌گیرد.

ذهنی (subjective): اندیشهٔ درونی مشاهده‌کننده؛ برخاسته از احساسات، ارزش‌ها و افکار شخص.

رادیکالیسم (radicalism): کوشش برای تغییری بنیادی که با ساختارهای اساسی یا پایه به مبارزه می‌پردازد نه ساختارهای کم‌مایه و سطحی.

راست (right): گرایش گستردهٔ ایدئولوژیک با ویژگی همدلی با اصولی مانند اقتدار، نظم، سلسله‌مراتب و تکلیف (نک. ۳۵۹).

راستافاریانیسم (rastafarianism): یا اندیشه و آیین راستافاری، اندیشه‌ای بیش‌تر با ماهیت مذهبی که در جامائیکا پدیدار شد، آفریقا را سرزمین موعود سیاهان و هایلی سلاسی، امپراتور اتیوپی، را در حد خدا می‌پنداشت.

راست نو (new right): گرایشی ایدئولوژیک درون محافظه‌کاری که در برگیرندهٔ ترکیب فردگرایی بازاری و اقتدارگرایی اجتماعی است.

رأی‌گیری با اکثریت خاص (qualified majority voting): نظامی از رأی‌گیری که در آن برای

مسائل متفاوت اکثریت‌های متفاوتی لازم است، و آراء دولت‌ها (تقریباً) متناسب با اندازهٔ قدرت آن‌ها اعتبار می‌یابد.

رئالیسم (realism): نظری سیاسی که بر اهمیت قدرت و مصلحت خود تأکید می‌ورزد، و ملاحظات اخلاقی یا هنجاری را نادیده می‌گیرد.

رئیس جمهوری (president): رئیس رسمی دولت، برابر پادشاه در نظام ریاستی؛ رئیسان جمهوری اجرایی مانند رئیسان حکومت کار می‌کنند.

رئیس دولت (Head of state): عالی‌ترین مقام دولت، به‌طور معمول پادشاه یا رئیس‌جمهوری؛ مقامی که از بنیاد اهمیت نمادین دارد (نک. ۴۷۸).

راه سوم (third way): اندیشه‌ای برای جایگزینی سرمایه‌داری و سوسیالیسم، که در شکل جدید نمایانگر سوسیال دموکراسی قدیم و لیبرالیسم نو است (نک. ۸۸).

رژیم (regime): نظام فرمانروایی؛ نظام سیاسی.

رژیم قدیم (ancient regime): در لفظ یعنی نظم قدیم؛ به‌طور معمول درباره ساختارهای حکومت استبدادی پیش از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه به کاربرده می‌شود.

رژیم نظامی (military regime): رژیمی که در آن مقام سیاسی بر پایهٔ داشتن موقعیت در سلسله‌مراتب نظامی واگذار می‌شود.

رسانه‌های جمعی (mass media): نهادهای اجتماعی‌ای که در کار چاپ و انتشار الکترونیکی و پخش‌اند و برای ارتباط با مخاطبان بزرگ و همبسته عمل می‌کنند (نک. ۲۹۴).

رضایت (consent): پذیرش یا اجازه؛ در سیاست به‌طور معمول یعنی موافقت با حکومت یا فرمانبردار بودن.

رفاه (welfare): به‌طور کلی در آسایش بودن ؛ از نظر سیاسی، این اصطلاح به‌طور معمول دربارهٔ آسایش مادی جمعی به کار برده می‌شود و دولت رفاه آن را فراهم می‌آورد (نک. ۵۹۱).

رفتارگرایی (behaviouralism): این عقیده که نظریه‌های اجتماعی فقط باید بر پایهٔ رفتار قابل‌مشاهده که داده‌های کمیت‌پذیری برای پژوهش فراهم می‌کند، پردازش شوند.

رفراندم (referendom): رأی دادنی که در آن رأی‌دهندگان دربارهٔ موضوع خاص سیاست عمومی نظر می‌دهند؛ رفراندم ممکن است اختیاری یا الزامی باشد (نک. ۳۲۴).

رواداری (permissiveness): اجازه دادن به مردم که گزینش‌های اخلاقی خاص خود را به عمل آورند؛ مجاز شمردن بدان معناست که هیچ ارزش اقتدارآمیزی وجود ندارد.

روح ملی (volksgeist): (آلمانی) در لفظ یعنی روح مردم؛ هویت زیستی مردم که در فرهنگ و به‌ویژه در زبان آن‌ها باز می‌تابد.

رویزیونیسم ← تجدیدنظرطلبی

رهبری (leadership): کاربرد نفوذ بر گروه یا مجموعه‌ای بزرگ‌تر، یا صفات شخصی که اطاعت رضایتمندانه را در دیگران به بار می‌آورد (نک. ۴۹۶).

زندگی مشترک (Cohabitation): ترتیبی در نظام حکومت نیمه‌ریاستی که در آن رئیس جمهوری با حکومت و مجلسی که زیر کنترل حزب یا حزب‌های رقیب است کار می‌کند.

زیست بوم (ecology): بررسی رابطهٔ بین ارگانیسم‌های زنده و محیط زیست آن‌ها؛ زیست‌بوم ارتباط اجزای طبیعت را روشن می‌کند (نک. ۹۳).

زیست‌بوم‌گرایی (Ecologism): ایدئولوژی‌ای مبتنی بر این باور که بین نوع انسان و جهان طبیعت پیوندهای اساسی وجود دارد، و سلامت اکوسیستم از منافع انسان‌ها برتر است (نک. ۹۳).

زیست‌بوم‌محوری ← اکوسنتریسم

زیست‌محیط‌گرایی (environmentalism): توجه و علاقه به حمایت و حفاظت از طبیعت، با هدف نهایی (به خلاف زیست‌بوم‌گرایی) بهره‌برداری به سود نوع بشر.

سازمان غیردولتی به‌ظاهر مستقل (کوانگو) (Quango): سرواژه‌ای برای سازمان غیرحکومتی نیمه‌خودمختار؛ مجموعه‌ای که از راه انتصاب، ستاد خود را تشکیل داده است نه توسط سیاستمداران یا کارمندان (نک. ۵۲۳).

سامی‌ستیزی (anti-Semitism): پیشداوری یا بیزاری از یهودی‌ها؛ سامی‌ستیزی ممکن است به شکل‌های دینی، اقتصادی یا نژادی نمایان شود. (نک. ۱۷۲)

سانترالیسم دموکراتیک (democratic centralism) اصل لنینیستی سازمان حزب، بر پایهٔ توازن مفروض بین آزادی بحث و گفت‌وگو، و وحدت عمل کامل درون حزب.

سانسور (censorship): کنترل و سرکوبی مطبوعات و آزادی بیان افکار یا دیگر اقدامات عرصهٔ عمومی؛ سانسور ممکن است رسمی یا غیررسمی باشد.

سرپرستی (mandate): دستور یا فرمانی الزام‌آور؛ سرپرستی ممکن است نظمی قانونی یا تکلیفی اخلاقی باشد (نک. ۳۲۶).

سرکوبی (repression): وضع انقیادی که از راه تهدید و ارعاب نظام‌مند یا خشونت آشکار به وجود آمده است. (نک. ۵۵۳).

سرمایهٔ اجتماعی (social capital): منابع فرهنگی و اخلاقی که به پیشبرد همبستگی اجتماعی، ثبات سیاسی و رونق اقتصادی کمک می‌کنند (نک. ۳۰۲).

سرمایه‌داری (capitalism): نظام تولید کالایی رایج که در آن مالکیت خصوصی ثروت وجود دارد و زندگی سیاسی بر پایهٔ اصول بازار سازماندهی شده است.

سرمایه‌داری دولتی (state capitalism): نظامی از مالکیت دولتی که با متمرکز کردن قدرت اقتصادی در دست نخبگان حزبی-دولتی، روابط طبقاتی سرمایه‌داری را بازمی‌آفرینند.

سکولاریسم (secularism): این باور که دین نباید در کارهای غیردینی (این جهانی) دخالت کند، که به‌طور معمول به صورت جدایی‌خواهی کلیسا یا هر نهاد دینی از دولت بیان می‌شود.

سلسله‌مراتب (hierarchy): رتبه‌بندی جایگاه‌ها یا موقعیت اجتماعی افراد؛ سلسله‌مراتب بر نابرابری ثابت یا ساختاری دلالت می‌کند که در آن جایگاه فرد پیوندی با توانایی او ندارد.

سنت (tradition): ماندگاری گذشته، که آداب و رسوم و روش‌های کهن پیشینه، نهادها، ارزش‌ها و روش‌ها را از نسلی به نسل بعدی انتقال می‌دهد (نک. ۳۰۶).

سوسیال دموکراسی (social democracy): شاخه میانه‌رو یا اصلاح‌طلب سوسیالیسم که از توازن بین بازار و دولت، و نه از لغو سرمایه‌داری، جانبداری می‌کند.

سوسیالیسم (socialism): ایدئولوژی‌ای با ویژگی باور به جامعه و اجتماع، همکاری و تعاون، برابری و مالکیت مشترک؛ نظریه‌های سوسیالیستی از کمونیسم تا سوسیال دموکراسی را در بر می‌گیرد.

سوسیالیسم بازاری (market socialism): نظامی اقتصادی بر پایهٔ بنگاه‌های تعاونی خودگردان که در زمینهٔ رقابت در بازار کار می‌کنند.

سوسیالیسم دولتی (state socialism): شکلی از سوسیالیسم که در آن دولت در عالم نظر، با اقدام برای تأمین منافع مردم، اقتصاد را کنترل و هدایت می‌کند.

سوگیری (bias): همدلی‌ها یا پیشداوری‌هایی که (اغلب ناآگاهانه) بر داوری انسان تاثیر می‌گذارند؛ سوگیری بر تحریف و برداشت متعصبانه دلالت می‌کند.

سه‌بخشی بودن (tripartitism): ساختاری معنایی از مجموعه‌هایی که نمایانگر حکومت، حوزهٔ بازرگانی و حوزهٔ اتحادیه‌هاست، برای نهادی کردن مشاورهٔ گروه طرح ریزی شده است.

سیاست (politics): اقدامات مردم برای تدوین، حفظ و اصلاح قواعد و مقررات عمومی که با رعایت آن‌ها زندگی می‌کنند (نک. فصل اول)؛

(Policy) تصمیم‌های رسمی مجموعه‌های عمومی؛ «برون‌دادهای» حکومت (نک. ۵۷۱).

سیاست اجماعی (consensus politics): سبکی از سیاست بر پایهٔ سازش و توافق؛ یا همپوشانی سیاست و ترجیحات ایدئولوژیک بین حزب‌ها (نک. ۱۸).

سیاست پولی (monetary policy): تأثیر حکومت بر عرضه و ارزش پول، که در اصل از راه سازوکار نرخ‌های بهره تعیین می‌شود.

سیاست دستگاه رهبری (machine politics): سبکی از سیاست که در آن «رئیسان» حزب با پشتیبانی از افراد موردنظر و توزیع مناسب آن‌ها، سازمان توده‌ای را کنترل می‌کنند.

سیاست قدرت (power politics): رهیافتی به سیاست بر پایهٔ این فرضیه که پیگیری قدرت، هدف بنیادی انسان است؛ این اصطلاح راگاهی به‌صورت توصیفی به کار می‌برند.

سیاست کنارجویی (isolationism): سیاست برکنار ماندن از کارهای بین‌المللی، و به‌ویژه خودداری از پذیرش تعهدات سیاسی یا نظامی به دولت‌های دیگر.

سیاست مالی (fiscal policy): سیاست‌های مالیاتی و هزینه‌ای حکومت با هدف اصلی تأثیر بر تقاضای انباشته.

سیاست ناسازگاری (adversary politics): سبکی از سیاست با ویژگی آشتی‌ناپذیری ایدئولوژیک و ستیز انتخاباتی بین حزب‌های بزرگ (نک. ۴۶۶).

شاخهٔ اجرایی ← قوهٔ اجرایی

شاخهٔ قانون‌گذاری ← قوهٔ قانون‌گذاری

شایسته‌سالاری (meritocracy): فرمانروایی افراد با استعداد؛ این اصل که پاداش‌ها و پست‌ها را باید برپایهٔ توانمندی واگذار کرد.

شبکهٔ سیاست (policy network): مجموعه‌ای نظام‌مند از روابط میان بازیگران سیاسی که منافع مشترک یا سمت‌گیری عمومی در عرصه‌ای خاص دارند (نک. ۵۸۰).

شریعت (shari'a): قوانین اسلامی؛ فقه، که مسلمان‌ها معتقدند مبتنی بر وحی الهی است، و از قرآن، حدیث (آموزش‌های پیامبر) و از منابع دیگر برآمده است.

شک‌اندیشی اروپایی (euroscepticism): مخالفت با یکپارچگی بیش‌تر اروپا؛ به‌طور معمول برپایهٔ پیامدهای آن بر حاکمیت و هویت ملی.

شورش (rebellion): خیزش عمومی در برابر نظم مستقر؛ به‌طور معمول (به خلاف انقلاب) با هدف عوض کردن فرمانروایان نه تغییر خود نظام سیاسی.

شوونیسم (chauvinism): باوری بی‌منطق به برتری یا چیرگی گروه یا هدف و آرمان خاص خود.

شهروندی (citizenship): عضو بودن در یک دولت؛ رابطه‌ای برپایهٔ حقوق و مسئولیت‌های متقابل بین فرد و دولت (نک. ۵۹۲).

صلح‌جویی (pacifism): مخالفت اصولی با جنگ و همه شکل‌های خشونت به‌منزلهٔ شرارتی بنیادین.

صنعت‌گرایی (industrialism): نظریه یا سیستمی اقتصادی برپایهٔ تولید کارخانه‌ای مقیاس بزرگ و انباشت بی‌امان سرمایه.

صهیونیسم (zionism): جنبش تأسیس وطن یهودی، که اکنون به‌صورت دفاع از منافع و یکپارچگی سرزمینی رژیم اسرائیل درآمده است.

ضد سیاست (anti-politics): مخالفت با فرایندهای رسمی و مستقر سیاسی به‌صورت مشارکت نکردن، پشتیبانی از حزب‌های مخالف نظام، یا توسل به اقدام مستقیم .

طبع بشر (human nature): ویژگی نهادی و پایدار انسان‌ها؛ چیزی که در ذات انسان‌هاست و محصول اجتماعی و فرهنگی نیست.

طبقهٔ اجتماعی (social class): گروهی از مردم که وضعیت اجتماعی همانند و منافع اقتصادی مشترک دارند؛ طبقات را می‌توان بازتاب قدرت اقتصادی نابرابر یا موقعیت شغلی دانست (نک. ۲۷۸).

طبقهٔ فقیر (underclass): دسته‌بندی مردمی که در نتیجهٔ درآمیختن محرومیت مادی و فرهنگی از نظر اجتماعی و سیاسی به حاشیه رانده شده‌اند؛ طبقهٔ پایین جامعه، طبقهٔ محروم.

طبقهٔ حاکم (ruling class): اصطلاحی مارکسیستی، برای اشاره به طبقه‌ای که به دلیل مالکیت ثروت تولیدی بر طبقات دیگر و بر جامعه به‌طور گسترده تسلط دارد.

عدالت (justice): تقسیم از لحاظ اخلاقی توجیه‌پذیر سودها و زیان‌ها، یا امتیازات و مجازات‌ها، بر پایهٔ «سزاوار بودن» هر فرد.

عدالت اجتماعی (social justice): توزیع توجیه‌پذیر اخلاقی امتیازات مادی یا ثروت جامعه؛ اغلب عدالت اجتماعی را دلیل سوگیری به سود برابری دانسته‌اند.

عقل‌گرایی (rationalism): این باور که انسان می‌توانند جهان را با عقل خود، بر پایهٔ فرضیه‌هایی دربارهٔ ساختار عقلانی آن بشناسد و توضیح دهد.

علم (science): عرصه‌ای از بررسی با هدف ارائهٔ توضیحات قابل‌اعتماد از پدیدارها از راه آزمایش‌های تکرارپذیر، مشاهده و استقراء (نک. ۲۷).

علم‌گرایی (scientism): این باور که روش علمی یگانه خاستگاه دانش قابل‌اعتماد است، و در همهٔ زمینه‌های آموزش به کار برده می‌شود.

علم سیاست (political science): بررسی حکومت، دولت و سیاست؛ به بیان دقیق‌تر، کاربرد نظریهٔ تجربی و روش‌های علمی در تحلیل موضوع‌های سیاسی.

عمل‌گرایی (pragmatism): نظریه یا روشی که بر وضع و حال و هدف‌های قابل‌عمل تأکید اساسی می‌کند؛ عمل‌گرایی به اندیشهٔ انتزاعی اعتماد ندارد.

عوام‌فریب (demagogue): رهبری سیاسی که کنترل او بر توده‌ها بر پایهٔ توانایی ایجاد شور و هیجان هیستریک است.

عینی (objective): بیرون از مشاهده‌کننده، اثبات‌پذیر؛ نیالوده به احساسات، ارزش‌ها و سوگیری‌ها.

غرب (the west): دو معنا دارد: یکی میراث فرهنگی و فلسفی اروپا؛ دوم، در دورهٔ جنگ سرد، در مقابل سلطهٔ اتحاد شوروی بر شرق، سلطهٔ ایالات متحدهٔ امریکا بر جهان سرمایه‌داری را بیان می‌کرد. (نک. ۵۲)

فئودالیسم (feudalism): نظام تولیدی بر پایهٔ کشاورزی با ویژگی سلسله‌مراتب اجتماعی ثابت و الگوی تکالیف سخت.

فاشیسم (fascism): ایدئولوژیی با ویژگی باور به خردستیزی، جنگ و کشاکش، رهبری کاریزماتیک، نخبه‌گرایی و ناسیونالیسم افراطی؛ فاشیسم به صورت نام خاص، به‌ویژه به رژیم موسولینی در ایتالیا گفته می‌شود.

فدرالیسم (federalism): توزیع سرزمینی قدرت بر پایهٔ حاکمیت مشترک بین مجموعه‌های مرکزی (به‌طور معمول ملی) و مجموعه‌های پیرامونی (نک. ۲۳۷).

فراایدئولوژی (meta-ideology): ایدئولوژی برتر یا دارای نظم افزوده‌ای که زمینهٔ بحث‌های ایدئولوژیک را آماده می‌کند.

فراناسیونالیسم (supranationalism) ← همکاری میان حکومت‌ها (نک. ۲۱۷).

فرانشیز (franchise): حق دادن رأی.

فردگرایی (indivdualism): باور به اهمیت برتر فرد نسبت به هر گروه اجتماعی یا هیئت جمعی (نک. ۲۷۸).

فرمانروایی قانون (rule of law): این اصل که قانون در این معنا باید فرمانروایی کند که چارچوبی برقرار سازد تا هر کردار و رفتاری درون آن صورت گیرد (نک. ۴۳۳).

فایده (utility): ارزش استفاده؛ رضایت برآمده از مصرف مادی.

فایده‌گرایی (Utilitarianism): فلسفه‌ای اخلاقی که شادمانی و سعادت را با «خیر» و درد و رنج را با

«شر» معادل قرار می‌دهد و می‌خواهد به هدف «بیش‌ترین شادمانی برای بیش‌ترین شمار مردم» دست یابد.

فرهنگ (culture): تلقی‌ها، باورها، نمادها و ارزش‌های مردم؛ در حد گسترده، به‌ویژه آن‌هایی که بیش‌تر از راه آموختن به دست آمده‌اند، نه به‌صورت میراث.

فرهنگ سیاسی (political culture): الگویی از سمت‌گیری‌های روان‌شناختی در مورد هدف‌های سیاسی؛ تلقی‌ها، باورها، نمادها و ارزش‌های سیاسی مردم (نک. ۲۹۱).

فرهنگ مدنی (civic culture): ترکیب مشارکت عمومی با حکومتی کارآمد؛ به ظاهر پایه‌ای برای فرمانروایی دموکراتیک باثبات.

فساد (corruption): شکست در انجام مسئولیت‌های «مناسب» در نتیجه پیگیری سودهای (به‌طور معمول مادی) خصوصی (نک. ۵۱۸).

فعالیت‌گرایی قضایی (judicial activism): گرایش قاضی‌ها به داوری کردن در اختلافات سیاسی بر خلاف بیان روشن قانون.

فلسفه سیاسی (political philosophy): تحلیل منظم جنبه‌های هنجاری و روش‌شناختی بررسی سیاست.

فمینیسم (feminism): ایدئولوژی متعهد به پیشبرد نقش اجتماعی زنان، و در بیش‌تر موارد، با هدف برابری جنسیتی.

فمینیسم رادیکال (radical feminism): شکلی از فمینیسم که معتقد است تقسیمات جنسیتی از لحاظ سیاسی از مهم‌ترین شکاف‌ها و دو دستگی‌های اجتماعی است، و این شکاف‌ها در ساختار زندگی داخلی ریشه دارند.

فوردیسم (Fordism): روش‌های تولید انبوه که هنری فورد با ایجاد خط تولید ماشینی و بسیار منظم با هدف تولید استاندارد آن‌ها را به کار بست (نک. ۲۸۱).

قانون (law): مجموعه‌ای از مقررات عمومی و اجرایی که در سراسر اجتماع سیاسی به کار برده می‌شود؛ به‌طور معمول قانون از لحاظ رسمی الزام‌آور است.

قانون اثباتی (positive law): نظامی از دستورات اجرایی که بدون در نظر گرفتن محتوای اخلاقی عمل می‌کند.

قانون اساسی (constitution): مجموعه قواعدی که وظایف، اختیارات و کارویژه‌های نهادهای حکومت را برقرار و روابط بین دولت و فرد را تعیین می‌کند (نک. ۴۱۷).

قانون اساسی مکتوب (written constitution): تنها سند معتبری که وظایف، اختیارات و کارکردها را به نهادهای حکومت اختصاص می‌دهد، و بنابراین قانون «عالی‌تر» را به وجود می‌آورد.

قانون طبیعی (natural law): نظامی اخلاقی که قوانین انسانی با آن هماهنگ‌اند یا باید باشند؛ قانون طبیعی معیارهای عام رفتار را مقرر می‌کند.

قانون عرفی (common law): قانون مبتنی بر عرف و پیشینه و سنت؛ قانونی که ظاهراً «عرف» است.

قبیله‌گرایی (tribalism): رفتار گروهی با ویژگی کوته‌بینی و انحصارگری، نوعاً از راه دشمنی با گروه‌های رقیب.

قدرت (power): توانایی تأثیر گذاشتن بر رفتار دیگران، نوعاً از راه دادن پاداش یا مجازات کردن (نک. ۱۳).

قدرت بزرگ (great power): دولتی که گمان می‌رود در سلسله مراتب نظام دولت‌ها بالاترین جایگاه و بیش‌ترین قدرت را دارد.

قرارداد (contract): توافقی اختیاری که از نظر اخلاقی، و چه بسا حقوقی، الزام‌آور است.

قرارداد اجتماعی (social contract): توافقی آزاد که بدان وسیله جامعه‌ای سازمان‌یافته یا دولت به وجود آمده است؛ به‌طور معمول به‌صورت تدبیری نظری به کار می‌رود (نک. ۱۳۳).

قوم‌گرایی (ethnocentrism): کاربرد ارزش‌ها و نظریه‌های برآمده از فرهنگ خاص یک فرد در

مورد گروه‌ها و مردمان دیگر؛ قوم‌گرایی بر سوگیری و تحریف دلالت می‌کند (نک. ۵۷۶).
قومیت (ethnicity): احساس وفاداری به مردم، گروه فرهنگی یا ناحیهٔ سرزمینی متمایز؛ بستگی‌هایی که بیش‌تر فرهنگی‌اند تا نژادی (نک. ۲۴۷).
قوهٔ اجرایی (executive): شاخه‌ای از حکومت که مسئول اجرای قوانین و سیاست‌های مصوب قوهٔ قانون‌گذاری است (نک. ۴۷۷).
قوهٔ اجرایی اصلی (core executive): شبکه‌ای از نهادها و بازیگران که در مدیریت کردن و هماهنگ سازی فراگیر سیاست حکومت نقش اصلی دارند (نک. ۴۹۵).
قوهٔ قانون‌گذاری (legislature): شاخه‌ای از حکومت که حق و اختیار دارد از راه اقدام رسمی قانون بسازد.
قوهٔ قضایی (judiciary): شاخه‌ای از حکومت که اختیار دارد دربارهٔ اختلافات حقوقی حکم کند و دربارهٔ معنای قانون نظر دهد.
کابینه (cabinet): گروهی از وزیران ارشد که به ریاست رئیس قوهٔ اجرایی به‌طور رسمی و منظم تشکیل جلسه می‌دهند؛ کابینه‌ها سیاست می‌سازند یا به مشورت می‌پردازند.
کادر (cadre): گروهی از اعضای نخبهٔ حزب که به تعهد ایدئولوژیک و انضباط نیمه‌نظامی شناخته می‌شوند.
کارآفرینی (entrepreneurialism): ارزش‌ها یا اقداماتی همراه با خطر کردن تجاری و فعالیت بازرگانی سودخواهانه.
کارکردگرایی (functionalism): این نظریه که حکومت در اصل مسئول نیازهای مردم است؛ کارکردگرایی با اقدامات سودمندانه در راستای یکپارچگی منطقه‌ای، در حوزه‌های خاص سیاست‌سازی، زیر کنترل عادی دولت‌های عضو همراه است.
کارکردگرایی نو ← نوکارکردگرایی
کاریزما (Charisma): گیرایی یا قدرت شخصی؛ توانایی الهام بخشیدن به وفاداری‌ها، بستگی عاطفی، یا حتی از خودگذشتگی در دیگران (نک. ۳۰۷)
کاستی دموکراتیک (democratic deficit): پاسخگو نبودن مجموعه‌های اجرایی در برابر مجلس‌های عمومی، یا نداشتن فرصت‌های مناسب برای مشارکت عمومی.
کالج انتخاباتی (electoral college): سازوکاری برای انتخاب غیرمستقیم؛ هیئتی از رأی‌دهندگان عهده‌دار مسئولیت برگماشتن مقام حزبی یا مقامی عمومی.
کمون (commune): سازمان جمعی‌ای در مقیاس کوچک که بر پایهٔ اشتراک ثروت و قدرت تشکیل می‌شود و احتمالاً ترتیبات شخصی و داخلی را نیز در بر می‌گیرد.
کمونیسم (communism): اصل مالکیت مشترک؛ کمونیسم اغلب در مورد جنبش‌ها یا رژیم‌های جانبدار اصول مارکسیستی به کار می‌رود (نک. ۵۲).
کمونیسم اروپایی (eurocommunism): شکلی از کمونیسم نرم که می‌کوشد مارکسیسم را با اصول لیبرال-دموکراتیک ترکیب کند.
کمیته (committee): گروه کاری کوچک که از مجموعهٔ بزرگ‌تری عضوگیری کرده است و مسئولیت‌های خاصی دارد (نک. ۴۶۳).
کنفدراسیون (confederation): اتحاد خاصی میان دولت‌ها که در آن هر دولتی استقلال خود را حفظ می‌کند، و نوعاً با تصمیم‌گیری به اتفاق آراء عمل می‌کند.
کنفوسیوس‌گرایی (confucianism): نظامی اخلاقی برآمده از فلسفهٔ کنفوسیوس، که بر احترام و وفاداری در روابط انسانی و پرورش و تزکیه نفس تأکید دارد (نک. ۵۵).
کنوانسیون (convention): قاعده رفتار و کردار: یک قاعدهٔ غیرحقوقی مربوط به قانون اساسی (نک. ۴۱۹).
کوانگو ← سازمان غیردولتی به ظاهر مستقل.
کودتا (coup d'état): (واژهٔ فرانسوی) به دست

گرفتن قدرت از راه اقدامات غیرقانونی و مخالف با قانون اساسی (که به خلاف انقلاب) گروه کوچکی آن را عملی می‌کنند (نک. ۵۵۲).

کورپوراتیسم (Corporatism): گنجاندن منافع سازمان‌یافته در فرایندهای حکومت؛ کورپوراتیسم خصلتی لیبرالی یا فاشیستی دارد (نک. ۳۹۴).

کورپوراتیسم نو (neocorporatism): گرایشی که در چندسالاری‌های غربی به وجود آمده است تا صاحبان منافع سازمان‌یافته دسترسی ممتاز و نهادی شده‌ای به سیاست‌سازی داشته باشند.

کیش شخصیت (cult of personality): شیوه‌ای تبلیغاتی که رهبر سیاسی را قهرمان یا چهره‌ای خداگونه توصیف می‌کند (نک. ۵۰۰).

کینزیانیسم (Keynesianism): نظریه (از آنِ جان مینارد کینز) یا سیاست مدیریت اقتصادی؛ به‌طور معمول هدف آن ایجاد اشتغال کامل است.

گرایش به ریاست جمهوری (presidentialism): رهبری شخصی‌شده‌ای که از حزب‌ها یا مجموعه‌های دیگر حکومتی، به شیوهٔ یک رئیس‌جمهوری اجرایی، رها شده است.

گرایش به صنعت‌زدایی (deindustrialization): رکود و انقباض اقتصاد تولید صنعت پایه که به‌صورت زوال صنایع «سنگین» نمایان می‌شود.

گرایش به قانون اساسی (constitutionalism): نظریه و عمل حکومت محدود برآمده از وجود قانون اساسی و بخش بخش شدن قدرت و اختیارات (نک. ۴۲۴).

گروه ذی‌نفع (interest group) **یا گروه فشار** (pressure group): گردهمایی سازمان‌یافته‌ای با هدف تأثیر گذاشتن بر سیاست‌ها یا اقدامات حکومت؛ گروه‌های ذی‌نفع ممکن است خصلت فرقه‌ای یا تبلیغاتی داشته باشند (نک. ۳۸۷).

گروه فشار ← گروه ذی‌نفع

گروه فکر (think tank): گروه ذی‌نفعی که به ویژه برای دادن پیشنهادهای سیاسی تشکیل شده، و در راه پذیرش آن‌ها میان سازندگان افکار عمومی و سیاست‌سازان می‌کوشد.

گروه قومی (ethnic group): گروهی از مردم که هویت فرهنگی و تاریخی مشترکی دارند و نوعاً نژاد و تبار مشترکی را پذیرفته‌اند.

گزلشافت (Gesellschaft): (آلمانی) انجمن؛ پیوندهای اجتماعی ایجادی و قراردادی بر پایهٔ شناخت منافع یکسان و همپوشان.

گزینش عقلانی (rational choice): رهیافتی به سیاست بر پایهٔ این فرضیه که افراد به‌طور عقلانی بازیگرانی سودخواه‌اند؛ نظریه‌ای «اقتصادی» از سیاست.

گزینش عمومی (public choice): حوزه‌ای درون نظریهٔ گزینش عقلانی مربوط به فراهم‌سازی خیرهای عمومی (نک. ۳۹۶).

گفتمان (discourse): تعامل انسانی، به‌ویژه ارتباطات؛ گفتمان ممکن است روابط قدرت را آشکار یا روشن کند.

گلاسنوست (Glasnost): (روسی) آشکاری و علنیت؛ از میان برداشتن سانسور و سرکوبی فرهنگی.

گمینشافت (Gemeinschaft): (آلمانی) اجتماع؛ پیوندهای اجتماعی بر پایهٔ بستگی‌های ارگانیک و احترام متقابل.

لاپوشانی (Spin): دادن اطلاعات طوری که پاسخ مطلوبی به‌بار آورد، یا «در مورد حقیقت، به صرفه و مصلحت» باشد.

لایحه (bill): متن پیشنهادی به صورت پیش‌نویس، که در صورت تصویب مجلس قانون می‌شود.

لفاظی (rhetoric): هنر کاربرد زبان برای ترغیب کردن یا تأثیر گذاشتن؛ لفاظی ممکن است به‌طور ضمنی به معنای زبان‌آوری یا سخنان پرطمطراق اما در اصل پوچ و بیهوده باشد.

لنینیسم (Leninism): کارهای تئوریک لنین در مارکسیسم، به‌ویژه باور او به لزوم حزب انقلابی یا پیشگام.

لیبرال دموکراسی (liberal democracy): شکلی از فرمانروایی که در برگیرنده حکومت محدود و نظام انتخابات ادواری و رقابتی است؛ لیبرال دموکراسی نوعی رژیم است (نک. ۴۶).

لیبرالیسم (Liberalism): ایدئولوژیی بر پایهٔ تعهد به فردگرایی، آزادی، مدارا و رضایت؛ لیبرالیسم جدید با لیبرالیسم کلاسیک فرق می‌کند.

لیبرالیسم اقتصادی (economic liberalism): باور به این‌که بازار به‌منزلهٔ سازوکاری خودکنترل، به‌طور طبیعی بدان سو می‌گرود که موفقیت اقتصادی و فرصت‌ها را میان همه توزیع کند.

لیبرالیسم نو (Neoliberalism): برداشتی روزآمد از اقتصاد سیاسی کلاسیک با هدف بزرگداشت فردگرایی بازاری و دولت‌گرایی حداقل.

لیبرالی کردن (Liberalization): عملی کردن کنترل‌های درونی و بیرونی بر قدرت حکومت و/ یا رفتن به سوی سرمایه‌گذاری خصوصی و بازار.

لیبرتاریانیسم (libertarianism): این باور که عرصهٔ آزادی فردی باید به حداکثر برسد؛ به‌طور معمول با کوشش‌ها در راه حداقل کردن عرصهٔ اقتدار عمومی، یا حکومت همراه است.

ماتریالیسم (materialism): تأکید بر نیازها و برآوردن نیازهای مادی؛ از لحاظ فلسفی، هر یک از این دو باور که فقط ماده «واقعی» است یا برای توضیح تحولات تاریخی، عامل‌های اقتصادی بنیادین‌اند.

ماتریالیسم تاریخی (historical materialism): نظریه‌ای مارکسیستی که اعلام می‌کند در تحلیل نهایی، شرایط مادی یا اقتصادی است که ساختار قانون، سیاست، فرهنگ و دیگر جنبه‌های زندگی اجتماعی را تعیین می‌کنند.

ماتریالیسم دیالکتیک (dialectical materialism): شکل خام و جبرگرایانه مارکسیسم که در دولت‌های کمونیستی ارتدکس بر زندگی فکری چیرگی داشت.

مارکسیسم (marxism): نظام تفکر کارل مارکس، با ویژگی باور به ماتریالیسم تاریخی، دگرگونی دیالکتیکی، و به کار بردن تحلیل طبقاتی.

ماکیاولیانیسم (Machiavellianism): حیله‌گری و رفتار فریبکارانه، به‌طور معمول با هدف پیشرفت شخصی یا سیاسی (به پیروی از نیکولو ماکیاولی) (نک. ۱۳).

مأمور رسیدگی به شکایت‌ها (ombudsman): مقامی دولتی که برای حفاظت از حقوق شهروندان و رسیدگی به اتهامات مدیریت بد، گماشته می‌شود (نک. ۵۲۹).

مانیفست (manifesto): بیانیه، سندی مشخص کننده (کمابیش با جزییات) سیاست‌ها یا برنامه‌ها که حزبی پیشنهادش می‌کند تا اگر به قدرت انتخاب شد، آن‌ها را پیگیری کند.

مثلث آهنین (iron triangle): شبکهٔ سیاستی که نوعاً در ایالات متحدهٔ امریکا وجود دارد و از ترکیب کارگزاری‌های قوهٔ اجرایی، کمیته‌های قوهٔ قانون‌گذاری و گروه‌های ذی‌نفع تشکیل می‌شود.

مجموعهٔ نظامی-صنعتی (military-industial complex): رابطهٔ همزیستانه بین نیروهای مسلح و صنایع دفاعی، بر پایهٔ خواست مشترک برای افزایش هزینه‌های نظامی.

محافظه‌کاری (conservative): ایدئولوژی پشتیبان سنت، تکلیف، اقتدار و مالکیت، از پدرسالاری توری گرفته تا راست نو.

محافظه‌کاری یک ملت (one nation conservatism): اصلی از گرایش به اصلاحات محافظه‌کارانه، برآمده از باور به تکلیف پدرانه و ترس از نابرابری اجتماعی.

مداخلهٔ بشردوستانه (human intervention): مداخله‌ای نظامی که برای پیگیری هدف‌های انسانی صورت می‌گیرد نه هدف‌های راهبردی (نک. ۱۹۹).

مداخله‌گرایی (interventionism): سیاست‌های حکومت که برای تنظیم یا مدیریت زندگی اقتصادی جامعه طرح‌ریزی شده‌اند؛ در معنای

گسترده، سیاستِ درگیر شدن یا پا به میان گذاشتن.

مدارا (tolaration): روا دانستن و تحمل عقاید دیگران؛ آمادگی به آزاد دانستن فکر کردن، سخن گفتن و اقدام کردن مردم با وجود آن که شخص با محتوای آن‌ها موافق نیست.

مدیریت (administration): وظیفهٔ هماهنگ کردن یا اجرای سیاست؛ دقیق‌تر از آن، سروکار داشتن با اطلاعات و کنترل پولی (نک. ۵۱۶).

مدیریت بد (maladministration): کاربرد نادرست اختیارات، استفاده سوگیرانه از مقررات، ناکامیابی در پیروی از آیین نامه‌ها، یا بی‌صلاحیتی کامل.

مدیریت عمومی نو (new public mangement): کاربرد تکنیک‌های مدیریت بخش خصوصی در حکومت و انتقال کارکردهای حکومت به مجموعه‌های خصوصی (نک. ۵۲۱).

مدیریت‌گرایی (managerialism): این نظریه که در جامعه‌های نو تقسیمات طبقاتی جای خود را به تقسیمات مبتنی بر موقعیت مدیریت و قدرت بوروکراتیک داده است؛ تکنوکراسی یا فن‌سالاری (فرمانروایی کارشناسان و متخصصان).

مردسالاری (patriarchy): در لفظ یعنی فرمانروایی پدر؛ به‌طور کلی نظامی از سلطهٔ مرد و انقیاد زن در جامعه (نک. ۱۴۰).

مرکانتیلیسم (mercantilism): اندیشهٔ اقتصادی که بر نقش دولت در مدیریت تجارت بین‌الملل و ایجاد رونق اقتصادی تأکید دارد.

مساوات‌طلبی (egalitarianism): نظریه و عملی بر پایهٔ گرایش به پیشبرد برابری؛ یا این باور که برابری پیشین‌ترین ارزش سیاسی است.

مسئولیت (responsibility): رفتار درست و بخردانه یا اخلاقی؛ یا پاسخگو بودن در برابر اقتداری بالاتر (نک. ۴۵۵).

مسئولیت جمعی (collective responsibity): آموزهٔ حکومت کابینه‌ای که اعلام می‌کند همهٔ وزیرها ملزم‌اند از سیاست‌های حکومت پشتیبانی کامل کنند.

مسئولیت وزارتی (یا فردی) (Ministrial or individual resposiblity): این آموزه که وزیران در مورد اقدامات و اشتباهات کارمندان خود مسئول یا پاسخگویند (نک. ۵۲۸).

مشتری‌گرایی (clientelism): رابطه‌ای که در آن کارگزاری‌های حکومت به خدمت منافع گروه‌های مشتری‌ای درمی‌آیند که مسئول قاعده‌مند کردن یا زیر نظارت قرار دادن آن‌هایند.

مشروعیت (legitimacy): یعنی قانونی بودن؛ کیفیتی که به یک فرمان خصلت اقتدارآمیز یا الزام‌آور می‌دهد، و وظیفهٔ اطاعت را مقرر می‌کند (نک. ۳۰۵).

مفهوم (concept): اندیشه‌ای کلی دربارهٔ چیزی که با یک واژه یا در عبارتی کوتاه بیان می‌شود.

مفهوم متعارض (contested concept): مفهومی که دربارهٔ آن بحثی نظری یا سیاسی وجود دارد؛ تا وقتی نتوان به تعریفی ثابت و ساده رسید، مفهوم‌ها «به‌طور ذاتی مجادله‌آمیز می‌مانند».

مک‌دونالدی کردن (McDonaldization): فرایندی که بدان وسیله وسایل جهانی و فعالیت‌های بازرگانی و بازاریابی همراه با صنایع فست‌فود بر بخش‌های اقتصادی بیش‌تر و بیش‌تری مسلط شده‌اند.

مک کارتیسم (McCarthyism): استفاده از شکار کثیف و بررسی‌های غیرشرافتمندانه، آن‌چنان که در دهۀ ۱۹۵۰ سناتور امریکایی جوزف مک کارتی علیه «کمونیست‌ها» به راه انداخت.

ملت (nation): گروهی از مردم که میراث فرهنگی مشترکی دارند و خود را جماعت یا اجتماع سیاسی طبیعی می‌دانند (نک. ۱۵۷).

ملت-دولت /دولت-ملت (nation-State): جامعهٔ سیاسی حکمران که در آن شهروندی و ملیت همپوشانی می‌یابند؛ یک ملت در یک دولت (نک. ۱۷۹).

منافع (interest): آن‌چه به سود فرد یا گروه است؛

منافع را (به خلاف خواست‌ها یا ترجیحات) به‌طور معمول عینی یا «واقعی» می‌دانند.

منافع عمومی (public interests): منافع کلی یا جمعی اجتماع؛ آن منافعی که به‌طور کلی برای سراسر جامعه خوب است (نک. ۳۴۲).

موضوع (issue): نکته‌ای در بخشی از دستور کار سیاست، که دربارهٔ آن بحث یا اختلاف‌نظر عمومی وجود دارد.

موقعیت (status): جایگاهی در نظم سلسله‌مراتبی؛ نقش، حقوق و وظایف شخص در مورد دیگران (نک. ۲۷۹).

میلیتاریسم (militarism): رسیدن به هدف‌ها با استفاده از ابزارهای نظامی، گسترش اندیشه‌ها و ارزش‌های نظامی در سراسر جامعهٔ مدنی (نک. ۵۴۱).

میهن‌پرستی ← شوونیسم

میهن‌پرستی تعصب آلود (Jingoism): یا شوونیسم و میهن‌پرستی افراطی، نوعی شور و هیجان عمومی برانگیخته از توسعه نظامی یا پیروزی امپریالیستی.

میهن‌دوستی (patriotism): در لفظ یعنی دوست داشتن سرزمین نیاکان از لحاظ روان‌شناختی همبستگی یا وفاداری به یک ملت یا کشور معنا می‌دهد (نک. ۱۶۹).

ناسیونالیسم (nationalism): ایدئولوژی‌ای که ملت را در کانون سازمان سیاسی می‌نهد؛ ناسیونالیسم ممکن است با مجموعهٔ گسترده‌ای از آرمان‌ها و هدف‌ها همراه باشد (نک. فصل ششم).

ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم) (national socialism) (Nazism): شکلی از فاشیسم، با ویژگی ترور توتالیتری، آن تی‌سمیتیسم همراه با نسل‌کشی، و نژادپرستی توسعه‌جویانه، که در آلمان هیتلری برقرار شد.

ناسیونالیسم فرهنگی (cultural nationalism): شکلی از ناسیونالیسم که تأکید اصلی را بر تجدید حیات مردم به‌منزلهٔ تمدنی متمایز می‌گذارد (نک. ۱۶۰).

ناسیونالیسم قومی (ethnic nationalism): شکلی از ناسیونالیسم که در وهلهٔ نخست احساسی پرشور و ژرف از تمایز و برجستگی قومی و آرزوی حفظ آن، تقویتش کرده است.

ناسیونالیسم یکپارچه‌گرا (integral nationalism): شور و احساسات گسترده، و حتی هیستریک ناسیونالیستی که هویت فرد را جذب هویت ملت می‌کند.

نافرمانی مدنی (civil disobedience): قانون‌شکنی بر پایهٔ اصول «عالی» دینی، اخلاقی یا سیاسی، که به‌صورت آشکار و عمومی با هدف بیان نکته‌ای صورت می‌گیرد، نه نادیده گرفتن خود قانون (نک. ۴۰۵).

ناهمبستگی جانبدارانه (partisan dealignment): کاهش توانمندی و گسترهٔ هویت حزبی، که به صورت افزایش بی‌ثباتی و ناپایداری انتخاباتی دیده می‌شود (نک. ۳۴۶).

ناهمبستگی طبقاتی (class dealignment): ضعیف شدن رابطهٔ بین طبقهٔ اجتماعی و پشتیبانی حزبی (نک. ۳۴۷).

نخبگان (Elite): اقلیت دارندهٔ قدرت، ثروت یا پرستیژ.

نخبه‌گرایی (Elitism): باور به فرمانروایی نخبگان، یا عملکرد آن‌ها؛ این نظریه که قدرت سیاسی در دست عدهٔ کمی متمرکز شده است (نک. ۱۱۷).

نخست وزیر (prime minister): رئیس حکومت که قدرت و اختیارات او از رهبری حزب اکثریت (یا ائتلاف حزب‌ها) در مجلس ناشی می‌شود.

نژاد (race): گروهی از مردم (که گمان می‌رود) به دلیل تفاوت‌های طبیعی یا بیولوژیک از گروه‌های دیگر متمایزند (نک. ۲۸۳).

نژادگرایی، یا نژادپرستی (racialism, racism): این آموزه که سازمان سیاسی و اجتماعی باید بر پایهٔ دسته‌های نژادی باشد؛ نژادپرستی به پیش‌داوری یا دشمنی با مردم نژادها دیگر اشاره دارد (نک. ۱۷۲).

نسبیت‌گرایی (relativism): گرایشی که معیارهای

عینی یا «مطلق» را انکار می‌کند و معتقد است فقط بر اساس محتوا و متن بیانیه‌ها می‌توان دربارهٔ آن‌ها داوری کرد (نک. ۵۸۹).

نظام حزبی (party system): شبکهٔ به نسبت ثابت روابط میان حزب‌های سیاسی که شمار، گستردگی و سمتگیری ایدئولوژیک آن را ساختاربندی کرده است.

نظام سیاسی (political system): شبکه‌ای از روابط که حکومت‌ها از طریق آن‌ها «برون‌دادها» (سیاست‌ها) را در پاسخ به «درون‌دادها» (تقاضاها یا پشتیبانی) مردم، به وجود می‌آورند، یا تولید می‌کنند.

نظام نیمه‌ریاستی (semi-presidential system): نظام حکومتی‌ای که در آن رئیس‌جمهوری جداگانه انتخاب‌شده‌ای در صدر حکومتی برآمده از مجلس، و مسئول در برابر آن قرار دارد.

نظریه (theory): توضیح نظام‌دار داده‌های تجربی، که به‌طور معمول (و به خلاف فرضیه) به‌صورت دانش قابل اعتمادی ارائه می‌شود.

نظریهٔ سیستم‌ها (systems theory): نظریه‌ای که با نظام سیاسی به‌صورت سازوکاری خود-کنترل رفتار می‌کند، و با گرفتن تصمیم‌های اقتدارآمیز یا «برون‌دادها» (سیاست‌ها) به «درون‌دادها» (تقاضاها و پشتیبانی) پاسخ می‌دهد.

نظریهٔ گزینش عمومی ← گزینش عمومی

نظم (order): الگوی ثابت و پیش‌بینی‌پذیر رفتار، به‌ویژه آمیخته با امنیت شخصی و ایمنی عمومی (نک. ۵۵۵).

نفوذگذاری (lobby): **فعل**: اعتراض کردن به سیاست‌سازان؛ **اسم**: گروه ذی‌نفعی که بر فرایند سیاست تأثیر می‌گذارد (نک. ۴۰۳).

نمایندگی (representation): رابطه‌ای که در آن از جمع بزرگ‌تر مردم جانبداری یا از سوی آن‌ها اقدام می‌شود؛ نمایندگی ممکن است به صورت الگوی قیمومیتی، مأمور اعزامی، سرپرستی و الگوی همانندی باشد (نک. ۳۲۱).

نمایندگی تناسبی (proportional representation): اصل یا نظامی که در آن حزب‌ها به تناسب توانایی به دست آوردن رأی در انتخابات در مجلس نمایندگی می‌یابند (نک. ۳۳۱).

نمونهٔ آرمانی (ideal type): ساختی ذهنی برای بیرون کشیدن معنا از واقعیتی پیچیده از راه یک غایت منطقی (نک. ۳۰).

نوایده‌آلیسم (neo-idealism): یا ایده‌آلیسم نو: چشم‌اندازی بر سیاست بین‌الملل که بر ارزش عملی اخلاقی بودن و به‌ویژه رعایت حقوق بشر و احترام به استقلال ملی تأکید می‌کند.

نوپلورالیسم (neopluralism): شکل بازبینی‌شدهٔ پلورالیسم که بی‌تعادلی‌های بازار را در نظر می‌گیرد و تناسب قدرت بخش خصوصی را از بین می‌برد (نک. ۱۳۴).

نورئالیسم (neo-realism): یا رئالیسم نو چشم‌اندازی به سیاست بین‌الملل که با برجسته کردن الزامات و فشارهای ساختاری نظام بین‌الملل، سیاست قدرت را تعدیل می‌کند.

نوع‌دوستی (altruism): توجه به آسایش و آرامش دیگران، بر پایهٔ علاقهٔ شخصی آگاهانه یا شناخت یگانگی انسانیت.

نوکارکردگرایی (neofunctionalism): بازبینی کارکردگرایی که تشخیص می‌دهد یکپارچگی منطقه‌ای در یک ناحیه فشارهایی را به‌صورت «سرریز» برای یکپارچگی بیش‌تر به وجود می‌آورد.

نو مارکسیسم (neo-Marxism): شکل روزآمد و بازبینی شدهٔ مارکسیسم که موجبیت‌گرایی، برتری اقتصاد، و موقعیت ممتاز پرولتاریا را نمی‌پذیرد (نک. ۱۳۷).

نومحافظه‌کاری (neoconservatism): برداشتی روزآمد از محافظه‌کاری اجتماعی که بر نیاز به بازگردانیدن اقتدار و بازگشت به ارزش‌های سنتی اصرار می‌ورزد.

نومنکلاتورا (Nomenklatura): (روسی) نظامی از

انتصابات کاملاً بررسی‌شده که در آن همهٔ پست‌های عالی را نامزدهای تأیید شدهٔ حزب پر می‌کنند.

نهاد (institution): مجموعهٔ کاملاً مستقری که دارای نقش و موقعیت رسمی است؛ در معنای گسترده، مجموعه قواعدی که رفتار سامانمند و پیش‌بینی‌پذیری را تضمین می‌کند؛ «قواعد بازی».

نیمه‌دموکراسی (semi-democracy): رژیمی که در آن ویژگی‌های دموکراتیک و اقتدارگرایانه همراه یکدیگر در ترکیبی باثبات کار می‌کنند.

واقعیت (fact): حقیقتی که مشاهده و تجربه تأیید کرده است؛ واقعه‌ای که می‌دانیم رخ داده است یا رخ خواهد داد.

وتو (veto): اختیار رسمی برای جلوگیری از اجرای تصمیم یا عمل از راه خودداری از موافقت یا ندادن رضایت.

وضع طبیعی (state of nature): جامعه‌ای که از اقتدار سیاسی و از کنترل‌های رسمی (حقوق) بر فرد خودداری می‌کند؛ به‌طور معمول به‌صورت تدبیری نظری به کار می‌رود.

هژمونی (hegemony): برتری یا تسلط عنصری از نظام بر عناصر دیگر؛ به نظر مارکسیست‌ها هژمونی سلطهٔ ایدئولوژیک معنا می‌دهد (نک. ۲۹۴).

همکاری (cooperation): با یکدیگر کارکردن، دست یافتن به هدف‌ها از راه اقدام جمعی یا مشترک.

همکاری میان حکومت‌ها (intergovernmentalism): تعامل روابط بین یا میان دولت‌ها که بر پایهٔ استقلال حکمران آن‌ها صورت می‌گیرد (نک. ۲۱۷).

هنجاری (normative): تجویز ارزش‌ها و ضابطه‌های رفتار؛ چیزی که «باید باشد» نه چیزی که «هست».

یک مجلسی (unicameralism): متمرکز کردن اختیارات قانونگذاری در یک مجلس قانونگذاری.

کتابنامه

Abercrombie, W., S. Hill and B. Turner (1980) *The Dominant Ideology Thesis* (London: Allen & Unwin).

Albrow, M. (1970) *Bureaucracy* (London: Macmillan). Alexander, L. (ed.) (1998) Constitutionalism: Philosophical Foundations (Cambridge and New York: Cambridge University Press).

Allison, G. (1971) *Essence of Decision* (Boston: Little, Brown):

Almond, G. (1989) *A Discipline Divided: Schools and Sects in Political Science* (Newbury Park, CA: Sage).

Almond, G. A. and S. Verba (1963) *The Civic Culture: Political Attitudes and Democracy in Five Nations* (Princeton: Princeton University Press).

Almond, G. A. and S. Verba (eds) (1980) *The Civic Culture Revisited* (Boston: Little, Brown).

Alter,P. (1989) *Nationalism* (London: Edward Arnold). Anderson, B. (1983) Imagined Communities: Reflections on the Origins and Spread of Nationalism (London: Verso).

Anderson,]. (1984) *Public Policy-Making* (Orlando, FL: Holt, Rinehart & Winston).

Arblaster, A. (1984) *The Rise and Decline of Western Liberalism* (Oxford: Basil Blackwell).

Arblaster, A. (1994) *Democracy* (2nd ed.) (Milton Keynes: Open University Press; Minneapolis: University of Minnesota Press).

Arendt, H. (1958) *The Human Condition* (Chicago: University of Chicago Press).

Aristotle (1948) *Politics* (Oxford: Clarendon Press) (ed. E. Baker).

Arrow, K. (1951) *Social Choice and Individual Values* (New York: Wiley).

Babbington, A. (1990) *Military Intervention in Britain* (London: Routledge).

Bachrach, P. and M. Baratz (1962) 'The Two Faces of Power', in F. G. Castles, D.]. Murray and D. C. Potter (eds)*Decisions, Organisations and Society* (Harmondsworth: Penguin).

Bagehot, W. ([1867] 1963) *The English Constitution* (London: Fontana).

Balaam, D. N. and M. Veseth (2001) *International Political Economy* (London: Palgrave).

Ball, A. and F. Millward (1986) *Pressure Politics in Industrial Societies* (London: Macmillan).

Barber,]. (1988) *Politics by Humans: Research on American Leadership* (Durham, NC: Duke University Press).

Barrett, S. and C. Fudge (1981) *Policy and Action* (London: Methuen).

Barry, N. P. (1987) *The New Right* (London: Croom Helm). Bartle,]. and D. Griffiths (eds) (2001)

Political Communications Transformed: From Morrison to Mandelson (London: Palgrave).

Beard, C. (1913) *Economic Interpretation of the Constitution of the United States* (New York: Macmillan).

Beck, U. (1992) *Risk Society: Towards New Modernity* (London: Sage).

Beer, S. (1982) *Britain Against Itself* (London: Faber). Beetham, D. (1987) Bureaucracy (Milton Keynes: Open University Press).

Beetham, D. (1991) *The Legitimation of Power* (Basingstoke: Macmillan).

Bekke, H., J. Perry and T. Toonen (eds.) (1996) *Civil Systems in Comparative Perspective* (Bloomington: Indiana University Press).

Bell, D. (1960) *The End of Ideology?: On the Exhaustion of Political Ideas in the 1950s* (New York: Free Press).

Bell, D. (1976) *The Cultural Contradictions of Capitalism* (London: Heinemann).

Bentham, J. ([1776] 1948) *Fragments on Government and an Introduction to the Principles of Law and Legislation*(Oxford: Blackwell) (ed. W. Harrison).

Bentley, A. ([1908] 1948) *The Process of Government*(Evanston, IL: Principia).

Berger, S. (ed.) (1981) *Organising Interests in Western Europe:Pluralism, Corporatism and the Transformation of Politics*(New York: Cambridge University Press).

Berlin, I. (1958) *Four Essays on Liberty* (Oxford: Oxford University Press).

Bernstein, E. ([1898] 1962) *Evolutionary Socialism* (New York: Schocken),

Bertsch, G., R. Clarke and D. Wood (1992) *Comparing Political Systems: Power and Policy in Three Worlds* (4th ed.) (New York: Macmillan).

Birch, A. H. (1993) *Concepts and Theories of Modern Democracy* (London and New York: Routledge).

Birch, A. H. (1972) *Representation* (London: Macmillan; New York: Praeger).

Blau, P. and M. Meyer (eds) (1987) *Bureaucracy in Modern Society* (3rded.) (New York: Random House).

Blonde!, J. (1973) *Comparative Legislatures* (Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall).

Bobbio, N. (1996) *Left and Right: The Significance of a Political Distinction* (Cambridge: Polity Press).

Bodin, J. ([1576] 1962) *The Six Books of the Commonweal* (Cambridge, MA: Harvard University Press) (trans. R. Knolles).

Bogdanor, V. (1979) *Devolution* (Oxford: Oxford University Press).

Bogdanor, V. (ed.) (1988) *Constitutions in Democratic Politics* (Aldershot: Gower).

Bogdanor, V. and D. Butler (eds) (1983) *Democracy and Elections* (Cambridge: Cambridge University Press).

Bookchin, M. (1989) *Remaking Society* (Montreal: Black Rose). Bottomore, T. (1991) Classes in Modern Society (London: Allen & Unwin).

Boulding, K. (1956) *The Image* (Ann Arbor: University of Michigan Press).

Boulding, K. (1989) *Three Faces of Power* (Newbury Park, CA: Sage). Brandt Commission (1980) North-South: A Programme for Survival (Cambridge, MA: MIT Press).

Brandt Commission (1983) *Common Crisis: North-South Cooperation for World Recovery* (London: Pan).

Braybrooke, D. and C. Lindblom (1963) *A Strategy of Decision:Policy Evaluation as a Political Process* (New York: Collier Macmillan).

Breitenbach, H., T. Burden and D. Coates (1990) *Features of a Viable Socialism* (London and New York: Harvester Wheatsheaf).

Bretherton, C. and G. Ponton (eds) (1996) *Global Politics: An Introduction* (Oxford: Blackwell).

Brewer, J., A. Guelke, 1. Hume, E. Moxon-Browne and R. Wilford (1988) *The Police, Public Order and the State*(Basingstoke: Macmillan).

Brittan, S. (1977) *The Economic Consequences of Democracy* (London: Temple Smith).

Brooker, P. (2000) *Non-Democratic Regimes: Theory, Government and Politics* (New York: St Martin's Press, and London: Macmillan).

Brown, M. B. (1995) *Models in Political Economy: A Guide to theArguments* (2nd ed.) (Harmondsworth: Penguin).

Bryson, V. (1992) *Feminist Political Thought: An Introduction* (Basingstoke: Macmillan).

Budge, 1. and D. Mackie (eds) (1994) *Developing Democracy* (London: Sage).

Bull, H. (1977) *The Anarchical Society* (London: Macmillan). Burchill, S. and A. Linklater (1996) *Theories of International Relations* (Basingstoke: Macmillan).

Burgess, M. and A.-G. Gagnon (eds) (1993) *Comparative Federalism and Federation* (London and New York: Harvester Wheatsheaf).

Burke, E. ([1790] 1968) *Reflections on the Revolution in France* (Harmondsworth: Penguin) (ed. C. C. O'Brien).

Burke, E. (1975) *On Government, Politics and Society* (London: Fontana) (ed. B. W. Hill).

Burnham, J. (1941) *The Managerial Revolution* (Harmondsworth: Penguin).

Burns, B. (1978) *Leadership* (New York: Harper & Row). Burton, J. (1972) World Society (Cambridge: Cambridge University Press).

Butler, D. and D. Stokes (1969) *Political Change in Britain* (2nd ed.) (London: Macmillan).

Butler, D., H. Penniman and A. Ranney (eds) (1981) *Democracy at the Polls* (Washington DC: American Enterprise Institute) .

Butler, D., A. Adonis and T. Travers (1994) *Failure in British Government: The Politics of the Poll Tax* (Oxford: Oxford University Press).

Calvocoressi, P. (2001) *World Politics 1945-2000* (London and New York: Longman).

Campbell, A., P. Converse, W. E. Miller and D. Stokes (1960) *The American Voter* (New York: John Wiley).

Capra, F. (1983) *The Turning Point: Science, Society and the Rising Culture* (London: Fontana).

Carr, E. H. (1939) *The Twenty Years' Crisis, 1919-1939* (London: Macmillan).

Castle, B. (1980) *The Castle Diaries* 1974-1976 (London: Weidenfeld & Nicolson).

Castles, F. and R. Wildmann (eds) (1986) *The Future of Party Government- Vol. 1* (Berlin: Gruyter).

Chamberlain, H. S. ([1899] 19 I 3) *The Foundations of the Nineteenth Century* (New York: John Lane).

Chomsky, N. (1994) *World Order, Old and New* (London: Pluto Press).

Chomsky, N. and E. Herman (1994) *Manufacturing Consent* (London: Vintage).

Cigler, C. and B. Loomis (eds) (1998) *Interest Group Politics* (Washington DC: Congressional Quarterly Press).

Clarke, S. (ed.) (1991) *The State Debate* (London: Macmillan). Cohen, A. _ (1975) Theories of Revolution: An Introduction (London: Nelson).

Connolly, W. (ed.) (1984) *Legitimacy and the State* (Oxford: Blackwell).

Cox, A. (1987) *The Court and the Constitution* (Boston: Houghton Mifflin).

Crewe, I. and D. Denver (eds) (1985) *Electoral Change in Western Democracies* (Beckenham: Croom Helm).

Crick, B. ([1962] 2000) *In Defence of Politics* (Harmondsworth and New York: Penguin).

Crosland, C. A. R. (1956) *The Future of Socialism* (London: Jonathan Cape).

Crossman, R. (1963) 'Introduction to W. Bagehot', in *The English Constitution* (London: Fontana).

Crossman, R. (1979) *The Crossman Diaries* (London: Methuen) (ed. A. Howard).

Dahl, R. (1956) *A Preface to Democratic Theory* (Chicago: Chicago University Press).

Dahl, R. (1961) *Who Governs? Democracy and Power in an American City* (Newhaven, CT: Yale University Press).

Dahl, R. (1971) *Polyarchy: Participation and Opposition* (Newhaven, CT: Yale University Press).

Dahl, R. (1984) *Modern Political Analysis* (4th ed.) (Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall).

Dahl, R. (1985) *A Preface to Economic Democracy* (Cambridge: Polity Press).

Dahl, R. (1989) *Democracy and its Critics* (New Haven, CT: Yale University Press).

Dahl, R. and C. Lindblom (1953) *Politics, Economics, and Welfare* (New York: Harper & Row).

Daly, M. (1978) *Gyn/Ecology: The Mathematics of Radical Feminism* (London: The Women's Press).

Davidson, R. and W. Oleszek (1999) *Congress and Its Members* (Washington DC: Congressional Quarterly).

Davidson, R. H. (ed.) (1992) *The Post-Reform Congress* (New York: St Martin's Press).

Davidson, R. H. and W. J. Oleszek (1993) *Congress and Its Members* (4th ed.) (Washington DC: Congressional Quarterly Press).

Davies, J. (1971) *When Men Revolt and Why* (New York: Free Press).

Decalo, S. (1976) *Coups and Army Rule in Africa* (Newhaven, CT: Yale University Press).

Devlin, P. (1968) *The Enforcement of Morals* (Oxford: Oxford University Press).

Diamond, L., J. Linz and S. Lipset (eds) (1989) *Democracy in Developing Countries* (Boulder, CO: Lynne Rienner) (4 vols).

Dicey, A. V. ([1885] 1939) *Introduction to the Study of the Law of the Constitution* (London: Macmillan) (ed. E. C. S. Wade).

Djilas, M. (1957) *The New Class: An Analysis of the Communist System* (New York: Praeger).

Dobson, A. (1990) *Green Political Thought* (London: Routledge). Downs, A. (1957) *An Economic Theory of Democracy*(New York: Harper & Row).

Drewry, G. (ed.) (1989) *The New Select Committees* (rev. ed.) (Oxford: Oxford University Press).

Duchacek, I. (1973) *Power Maps: The Politics of Constitutions* (Santa Barbara, CA: ABC Clio).

Duncan, G. (ed.) (1983) *Democratic Theory and Practice* (Cambridge: Cambridge University Press).

Dunleavy, P. (1991) *Democracy, Bureaucracy and Public Choice: Economic Explanations in Political Science* (Heme! Hempstead: Harvester Wheatsheaf).

Dunleavy, P. and C. Husbands (1985) *British Democracy at the Crossroads* (London: Allen & Unwin).

Dunleavy, P. and B. O'Leary (1987) *Theories of the State* (London: Macmillan).

Dunn, J. (ed.) (1992) *Democracy: The Unfinished Journey 508 BC to AD 1993* (Oxford: Oxford University Press).

Duverger, M. (1954) *Political Parties (London: Methuen). Dworkin, R. (1986) Law's Empire* (London: Fontana).

Dye, T. (1995) *Understanding Public Policy* (London: Prentice Hall).

Easton, D. (1979) *A Framework for Political Analysis* (2nd ed.) (Chicago: University of Chicago Press).

Easton, D. (1981) *The Political System* (3rd ed.) Chicago: University of Chicago Press).

Eccleston, B. (1989) *State and Society in Post- War Japan* (Cambridge: Polity Press).

Elgie, R. (1995) *Political Leadership in Liberal Democracies* (Basingstoke: Macmillan).

Etzioni, A. (1967) 'Mixed Scanning: A Third Approach to Decision Making', *Public Administration Review,* vol. 27, pp.385-92.

Etzioni, A. (1995) *The Spirit of Community: Rights Responsibilities and the Communitarian Agenda* (London: Fontana).

Eysenck, H. (1964) *Sense and Nonsense in Psychology* (Harmondsworth: Penguin).

Farrell, D. M. (2001) *Electoral Systems: A Comparative Introduction* (London: Palgrave).

Finer, S. (1975) *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics* (Harmondsworth: Penguin).

Finn, J. E. (1991) *Constitutions in Crisis: Political Violence and the Rule of Law* (New York: Oxford University Press).

Foley, M. (2000) *The British Presidency* (Manchester: Manchester University Press).

Forsyth, M. (1981) *Union of States: The Theory and Practice of Confederation* (London and New York: Leicester University Press).

Freud, S. and W. Bullitt (1967) *Thomas Woodrow Wilson: A Psychological Study* (Boston: Houghton Mifflin).

Friedan, B. (1963) *The Feminine Mystique* (Harmondsworth: Penguin).

Friedman, M. (1962) *Capitalism and Freedom* (Chicago: Chicago University Press).

Friedrich, C. J" M. Curtis and B. Barber (1960) *Totalitarianism in Perspective* (New York: Praeger).

Friedrich, C. J. and Z. Brzezinski (1963) *Totalitarian Dictatorships and Autocracy* (New York: Praeger).

Fromm, E. *The Fear of Freedom* (London: Ark).

Fukuyama, F. (1989) 'The End of History?', *National Interest,* Summer.

Fukuyama, F. (1992) *The End of History and the Last Man* (Harmondsworth: Penguin).

Fukuyama, F. (1996) *Trust* (Harmondsworth: Penguin). Galbraith, J. K. (1992) The Culture of Contentment (London: Sinclair Stevenson).

Gallie, W. B. (1955/56) 'Essentially Contested Concepts', *Proceedings of the Aristotelian Society,* vol. 56, pp. 167-97.

Gamble, A. (1981) *An Introduction to Modern Social and Political Thought* (London: Macmillan and New York: St Martin's Press).

Gamble, A. (1988) *The Free Market and the Strong State* (Basingstoke: Macmillan).

Gardner, H. (1996) *Leading Minds* (London: HarperCollins). Gellner, E. (1983) Nations and Nationalism (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Gibbins, J. (ed.) (1989) *Contemporary Political Culture: Politics in a Post-Modern Age* (London: Sage).

Giddens, A. (1994) *Beyond Left and Right: The Future of Radical Politics* (Cambridge: Polity Press).

Giddens, A. (ed.) (2001) *The Global Third Way Debate* (Cambridge: Polity Press).

Gill, S. and D. Law (1988) *The Global Political Economy: Perspectives, Problems and Policies* (Brighton: Harvester Wheatsheaf).

Ginsberg, B. (1982) *The Consequences of Consent* (Reading, MA: Addison-Wesley).

Glazer, N. and D. Moynihan (1975) *Ethnicity: Theory and Experience* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Gobineau, J.-A. ([1855] 1970) *Gobineau: Selected Political Writings* (New York: Harper & Row) (ed. M. D. Biddiss).

Graham, B. D. (1993) *Representation and Party Politics: A Comparative Perspective* (Oxford: Blackwell).

Graham, C. and T. Prosser (1988) *Waiving the Rules* (Milton Keynes: Open University Press).

Gramsci, A. (1971) *Selections from the Prison Notebooks* (Chicago: International Publishing Corporation) (ed. Q. Hoare and G. Nowell-Smith).

Grant, W. (1989) *Pressure Groups, Politics and Democracy in Britain* (Hemel Hempstead: Philip Allan).

Gray, 1. (1993) *Post-Liberalism: Studies in Political Thought* (London: Routledge).

Griffen, R. (1991) *The Nature of Fascism* (London and New York: Pinter).

Griffiths, J. A. G. (1997) *The Politics of the Judiciary* (4th ed.) (London: Fontana).

Groz, A. (1982) *Farewell to the Working Class* (London: Pluto Press).

Gurr, T. (1970) *Why Men Rebel* (Princeton: PrincetoB University Press).

Habermas, J. (1973) *Legitimation Crisis* (Boston: Beacon). Hague, R. and M. Harrop (2001) Comparative Government and Politics: An Introduction (5th ed.) (Basingstoke: Macmillan) (US ed.: *Political Science: A Comparative Introduction* (New York: St Martin's Press).

Hailsham, Lord (1976) *Elective Dictatorship* (BBC Publications). Halliday, F. (1986) *The Making of the Second World War* (2nd ed.) (London: Verso).

Hamilton, A., J. Jay and J. Madison ([1787-89] 1961) *The Federalist Papers* (New York: New American Library) (ed. e. Rossiter).

Hampden-Turner, e. and F. Trompenaars (1993) *The Seven Cultures of Capitalism* (New York: Doubleday).

Hann, A. (1995) 'Sharpening up Sabatier: Belief Systems and Public Policy', *Politics*, February.

Harrop, M. and W. 1. Miller (1987) *Elections and Voters: A Comparative Introduction* (Basingstoke: Macmillan).

Hart, H. 1. A. (1961) *The Concept of Law* (Oxford: Oxford University Press).

Hartz, 1. (1955) *The Liberal Tradition in America* (New York: Harcourt Brace Jovanovich).

Hayek, F. (1948) *The Road to Serfdom* (Chicago: University of Chicago Press).

Hazell, R. (ed.) (1999) *Constitutional Futures: A History of the Next Ten Years* (Oxford: Oxford University Press).

Heady, F. (1979) *Public Administration: A Comparative Perspective* (New York: Marcel Dekker).

Hegel, G. W. F. ([1821] 1942) *The Philosophy of Right* (Oxford: Clarendon Press) (trans. T. M. Knox).

Heidenheimer, A., H. Heclo and e. T. Adams (1990) *Comparative Public Policy* (3rd ed.) (New York: St Martin's Press).

Held, D. (1993) *Prospects for Democracy: North, South, East, West* (Oxford: Polity Press).

Held, D. (1995) *Democracy and the Global Order: From the Modern State to Global Governance* (Cambridge: Polity Press).

Held, D. (1996) *Models of Democracy* (2nd ed.) (Oxford: Policy Press; Stanford: Stanford University Press).

Held, D. and A. McGrew (eds) (2000) *The Global Transformation: An Introduction to the Globalization Debate* (Cambridge and Malden MA: Polity Press).

Hennessy, P. (1986) *Cabinet* (Oxford: Blackwell).

Hennessy, P. (1990) *Whitehall* (rev. ed.) (London: Fontana). Herder, 1. G. (1969)]. G. Herder on Sociarand Political Culture (Cambridge: Cambridge University Press) (ed. F. M. Barnard).

Hertz, N. (2001) *The Silent Take-over: Global Capitalism and the Death of Democracy* (London: Heinemann).

Hess, S. (1988) *Organising the Presidency* (Brookings Institution). Heywood, A. (1997) Political Ideologies: An Introduction (2nd ed.) (Basingstoke: Macmillan).

Heywood, A. (1999) *Political Theory: An Introduction* (Basingstoke: Macmillan).

Heywood, A. (2000) *Key Concepts in Politics* (Basingstoke: Macmillan).

Hill, R. and P. Frank (1983) *The Soviet Communist Party* (London: Allen & Unwin).

Himmelveit, H. T., P. Humphreys and M. Jaeger (1985) *How Voters Decide* (Milton Keynes: Open University Press).

Hirst, P. and G. Thompson (1999) *Globalization in Question: The International Economy and the Possibilities of Governance* (Cambridge: Polity Press).

Hitler, A. ([1925] 1969) *Mein Kampf* (London: Hutchinson) (trans. R.Mannheim).

Hobbes, T. ([1651] 1968) *Leviathan* (Harmondsworth: Penguin) (ed. e. B. Macpherson).

Hobsbawm, E. (1983) 'Inventing Traditions', in E. Hobsbawm and T. Ranger (eds) *The Invention of Tradition*(Cambridge:

Cambridge University Press).

Hobsbawm, E. (1993) *Nations and Nationalism since I 780* (2nd ed.) (Cambridge: Cambridge University Press).

Hocking, B. and M. Smith (1995) *World Politics: An Introduction to International Relations* (London: Harvester Wheatsheaf).

Hogwood, B. and 1. Gunn (1984) *Policy Analysis for the Real World* (Oxford: Oxford University Press).

Holden, B. (1993) *Understanding Liberal Democracy* (2nd ed.) (London and New York: Harvester Wheatsheaf).

Holmes, J. S. (2000) *Terrorism and Democratic Stability* (Manchester: Manchester University Press).

Hondrich, T. (1992) *Conservatism* (Harmondsworth: Penguin). Hood, C. C. (1976) The Limits of Administration (London: John Wiley).

Hough, J. (1977) *The Soviet Union and Social Science Theory* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Huntington, S. (1957) *The Soldier and the State: The Theory and Practice of Civil-Military Relations* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Huntington, S. (1991) *Third Wave: Democratization in the late Twentieth Century* (Norman, Okla. and London: University of Oklahoma Press).

Huntington, S. (1996) *The Clash of Civilizations and the Making of World Order* (New York: Simon & Schuster).

Hutchinson, J. and A. D. Smith (eds) (1994) *Nationalism* (Oxford and New York: Oxford University Press).

Hutton, W. (1995) *The State We're In* (London: Jonathan Cape).

Hyman, H. (1959) *Political Socialisation: A Study in the Psychology of Political Behaviour* (New York: Free Press).

Inglehart, R. (1977) *The Silent Revolution: Changing Values and Political Styles Amongst Western Publics* (Princeton: Princeton University Press).

Inglehart, R. (1990) *Cultural Shift in Advanced Industrial Society* (Princeton: Princeton University Press).

Inter-Parliamentary Union (1986) *Parliaments of the World* (Aldershot: Gower) (2 vols).

Janis, 1. (1972) *Victims of Groupthink* (Boston: Houghton Mifflin).

Jenkins, S. (1995) *Accountable to None* (Harmondsworth: Penguin).

Jervis, R. (1968) 'Hypotheses on Misperception', *World Politics*, vol. 20, pp. 454-79.

Jessop, B. (1982) *The Capitalist State* (Oxford: Martin Robertson). Jessop, B. (1990) State Theory: Putting Capitalist States in Their Place (Oxford: Polity Press).

Johnson, C. (1966) *Revolutionary Change* (Boston, MA: Little, Brown).

Jones, G. (ed.) (1991) *Western European Prime Ministers* (London: Frank Cass).

Kant, 1. (1970) *Political Writings* (Cambridge: Cambridge University Press) (ed. H. Reiss).

Katz, R. (1997) *Democracy and Elections* (Oxford & New York: Oxford University Press).

Keating, M. (1988) *State and Regional Nationalism: Territorial Politics and the European State* (London and New York: Harvester Wheatsheaf).

Kegley, C. W. and E. R. Wittkopf (2001) *World Politics: Trend and Transformation* (Boston and New York: Bedford/St Martin's Press).

Keith, M. (1993) *Race Riots and Policing* (London: UCL Press).

Kellas, J. (1991) *The Politics of Nationalism and Ethnicity* (London: Macmillan).

Kellner, P. and Lord Crowther-Hunt (1980) *The Civil Servants* (London: Macdonald).

Kennedy, P. (1989) *The Rise and Fall of the Great Powers* (London: Fontana).

Key, V. O. (1966) *The Responsible Electorate* (New York: Vintage). Keynes, J. M. ([1936] 1965) *The General Theory of Employment, Interest and Money* (San Diego: Harcourt Brace).

King, A. (1975) 'Overload: Problems of Governing in the 1970s', *Political Studies*, vol. 23, pp. 284-96.

King, A. (ed.) (1985) *The British Prime Minister* (2nd ed.) (London: Macmillan).

Kirchheimer, O. (1966) 'The Transformation of the Western European Party Systems', in J. la Palombara and M. Weiner (eds) *Political Parties and Political Development* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Klein, N. (2000) *No Logo* (London: Flamingo).

Knott, J. and G. Miller (1987) *Reforming Bureaucracy: The Politics of Institutional Choice* (Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall).

Koh, B. (1989) *Japan's Administrative Elite* (Berkeley, CA: University of California Press).

Kolko, G. (1968) *The Politics of War* (London: Weidenfeld and Nicolson).

Kolko, G. (1988) *Restructuring the World Economy* (New York: Pantheon Books).

Kressel, N. J. (ed.) (1993) *Political Psychology: Classic and Contemporary Readings* (New York: Paragon House).

Kristol,1. (1983) *Two Cheers for Capitalism* (New York: Basic Books).

Kropotkin, P. (1912) *Fields, Factories and Workshops* (London: Nelson).

Kuhn, T. (1962) *The Structure of Scientific Revolutions* (2nd ed.) (Chicago: Chicago University Press).

Laclau, E. and C. Mouffe (1985) *Hegemony and Socialist Strategy: Towards a Radical Democratic Politics* (London: Verso).

Lafont, R. (1968) *Sur la France* (Paris: Gallimard).

Laqueur, W. (ed.) (1979) *Fascism: A Reader's Guide* (Harmondsworth: Penguin; Berkeley, CA: University of California Press).

Lane, J.-E. (1996) *Constitutions and Political Theory* (Manchester: Manchester University Press).

Lasswell, H. (1930) *Psychopathology and Politics* (New York: Viking).

Lasswell, H. (1936) *Politics: Who Gets What, When, How?* (New York: McGraw-Hill).

LeBon,G. ([1895] 1960) *The Crowd* (New York: Viking Press). Le Grand, J. (1982) The Strategy of Equality: Redistribution and the Social Services (London: Allen & Unwin).

LeDuc, L., R. G. Niemi and P. Norris (eds) (1996) *Comparing Democracies: Elections and Voting in Global Perspective*(London: Sage).

Lees, J. D. and M. Shaw (eds) (1979) *Committees in Legislatures: A Comparative Analysis* (Durham, NC: Duke University Press).

Leftwich, A. (ed.) (1984) *What is Politics? The Activity and Its Study* (Oxford and New York: Blackwell).

Lehmbruch, G. and P. C. Schmitter (1982) *Patterns of Corporatist Policy-Making* (London: Sage).

Leigh, D. and E. Vulliamy (1997) *Sleaze: The Corruption of Parliament* (London: Fourth Estate).

Lenin, V. I. ([1902] 1968) *What is to be Done?* (Harmondsworth and New York: Penguin).

Lenin, V. I. ([1916] 1970) *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism* (Moscow: Progress).

Lichtheim, G. (1961) *Marxism* (London: Routledge & Kegan Paul).

Lijphart, A. (1990) 'Democratic Political Systems', in A. Bebler and J. Seroka (eds) *Contemporary Political Systems: Classifications and Typologies* (Boulder, CO: Lynne Reinner) pp.71-87.

Lijphart, A. (ed.) (1992) *Parliamentary Versus Presidential Government* (Oxford: Oxford University Press).

Lijphart, A. (1999) *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Thirty Six Countries* (New Haven, CT: Yale University Press).

Lijphart, A. and B. Grofman (eds) (1984) *Choosing an Electoral System* (New York: Praeger).

Lindblom, C. (1959) 'The Science of Muddling Through', *Public Administration Review*, vol. 19, pp. 79-88.

Lindblom, C. (1977) *Politics and Markets* (New York: Basic Books).

Lipset, S. and S. Rokkan (eds) (1967) *Party Systems and Voter Alignments* (New York: Free Press).

Little, R. and M. Smith (1991) *Perspective on World Politics* (London: Routledge).

Lively, J. (1975) *Democracy* (Oxford: Blackwell).

Locke, J. ([1690] 1965) *Two Treatises of Government* (New York: New American Library).

Loewenberg, F. and S. C. Patterson (1979) *Comparing Legislatures* (Boston, MA: Little, Brown).

Lovelock, J. (1979) *Gaia* (Oxford: Oxford University Press). Lukes, S. (1974) *Power: A Radical View* (London: Macmillan; Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press).

Machiavelli, N. ([1531] 1961) *The Prince* (Harmondsworth: Penguin) (trans. G. Bau).

MacIntyre, A. (1981) *After Virtue* (Notre Dame, IL: University of Notre Dame Press).

Mackintosh, J. P. (1977) *The British Cabinet* (London: Stevens). Macpherson, C. B. (1962) *The Theory of Possessive Individualism* (Oxford: Oxford University Press).

Macpherson, C. B. (1972) *The Real World of Democracy* (New York and Oxford: Oxford University Press).

Macpherson, C. B. (1977) *The Life and Times of Liberal Democracy* (Oxford: Oxford University Press).

Mair, P. (1990) *The West European Party System* (Oxford: Oxford University Press).

Mao, Z. (1971) *Selected Readings from the Works of Mao Zedong* (Peking: Foreign Languages Press).

Marcuse, H. (1964) *One-Dimensional Man: Studies in the Ideology of Advanced Industrial Society* (Boston: Beacon).

Marquand, D. (1988) *The Unprincipled Society* (London: Cape).

Marsh, D. and R. A. W. Rhodes (eds) (1992) *Policy Networks in British Government* (Oxford: Oxford University Press).

Marsh, D. and G. Stoker (eds) (1995) *Theory and Methods in Political Science* (Basingstoke: Macmillan).

Marshall, P. (1991) *Demanding the Impossible: A History of Anarchism* (London: HarperCollins).

Marshall, T. H. (1950) 'Citizenship and Social Class', in T. Marshall (ed.) *Sociology at the Crossroads* (London: Heinemann).

Marty, M. E. and R. S. Appleby (1993) *Fundamentalisms and the State: Remaking Polities, Economies, and Militance* (Chicago: University of Chicago Press).

Marx, K. ([1845] 1968) 'Theses on Feuerbach', in *Selected Works in One Volume* (London: Lawrence & Wishart), pp.28-31.

Marx, K. ([1852] 1963) *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte* (New York: International Publishers).

Marx, K. ([1867, 1885, 1894] 1970) *Capital* (London: Lawrence and Wishart) (3 vols).

Marx, K. and Engels, F. ([1846] 1970) *The German Ideology* (London: Lawrence & Wishart) (ed. C. J. Arthur).

Marx, K. and Engels, F. ([1848] 1967) *The Communist Manifesto* (Harmondsworth: Penguin).

Mayes, P. (1986) *Gender* (London: Longman).

Mayo, H. (1960) *An Introduction to Democratic Theory* (New York: Oxford University Press).

McCarthy, J. D. and M. N. Zald (1973) *The Trend of Social Movements in America: Professionalisation and Resource Mobilisation* (Morristown, NJ: General Learning Press).

McCauley, M. (1983) *The Origins of War* (London: Longman). McCormick, J. (1999) *Understanding the European Union: A Concise Introduction* (London: Macmillan).

McDowell, L. and R. Pringle (eds) (1992) *Defining Women: Social Institutions and Gender Divisions* (Cambridge: Polity Press).

McGrew, A. G. *et al.* (eds) (1992) *Global Politics: Globalisation and the Nation-State* (Oxford: Policy Press).

McKenzie, R. T. (1955) *British Political Parties* (London: Heinemann).

McLellan, D. (1986) *Ideology* (Milton Keynes: Open University Press; Minneapolis: University of Minnesota Press).

McLennan, G., D. Held and S. Hall (eds) (1984) *The Idea of the Modern State* (Milton Keynes and Philadelphia, P A: Open University Press).

Meinecke, F. ([1907] 1970) *Cosmopolitanism and the National State* (Princeton: Princeton University Press).

Meny, Y. and V. Wright (eds) (1985) *Centre-Periphery Relations in Western Europe* (London: Croom Helm).

Mezey, M. (1979) *Comparative Legislatures* (Durham, NC: Duke University Press).

Michels, R. ([1911] 1962) *Political Parties: A Sociological Study of the Oligarchical Tendencies of Modern Democracy*(New York: Collier).

Miliband, R. (1969) *The State in Capitalist Society* (London: Weidenfeld and Nicolson).

Miliband, R. (1972) *Parliamentary Socialism* (London: Merlin). Mill, J. S. ([1859] 1982) *On Liberty* (Harmondsworth: Penguin). Mill, J. S. ([1861] 1951) *Considerations on Representative Government*, in H. B. Acton (ed.) *Utilitarianism, Liberty, and Representative Government* (London: Dent).

Millett, K. (1970) *Sexual Politics* (London: Granada).

Mills, C. W. (1956) *The Power Elite* (New York: Oxford University Press).

Monbiot, G. (2001) *Captive State: The Corporate Take-over of Britain* (London: Pan).

Montesquieu, c.-L. ([1748] 1949) *The Spirit of the Laws* (New York: Hafner) (trans. T. Nugent).

More, T. ([1516] 1965) *Utopia* (Harmondsworth: Penguin) (trans. P. Turner).

Morgenthau, H. (1948) *Politics Amongst Nations: The Struggle for Power and Peace* (New York: Knopf).

Mosca, G. ([1896] 1939) *The Ruling Class* (New York: McGraw-Hill) (trans. A. Livingstone).

Murray, C. (1984) *Losing Ground: American Social Policy* (1950-80) (New York: Basic Books).

Murray, C. and R. Herrnstein (1995) *The Bell Curve: Intelligence and Class Structure in American Life* (New York: Free Press).

Neumann, S. (1956) *Modern Political Parties* (Chicago: University of Chicago Press).

Neustadt, R. ([1964] 1980) *Presidential Power: The Politics of Leadership from FDR to Carter* (New York: John Wiley).

Nietzsche, F. (1982) *Thus Spoke Zarathustra* (New York: Random House) (trans. R. J. Hollingdale).

Niskanen, W. A. (1971) *Bureaucracy and Representative Government* (Chicago: Aldine-Atherton).

Nordlinger, E. (1977) *Soldiers in Politics: Military Coups and Governments* (Englewoods Cliffs, NJ: Prentice Hall).

Nordlinger, E. (1981) *On the Autonomy of the Democratic State* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Norton, A. (1994) *International Handbook of Local and Regional Government* (Aldershot and Brookfield, VT: Edward Elgar).

Norton, P. (ed.) (1990a) *Legislatures* (Oxford: Oxford University Press).

Norton, P. (ed.) (1990b) *Parliaments in Western Europe* (London: Frank Cass).

Norton, P. (1993) *Does Parliament Matter?* (London: Harvester Wheatsheaf).

Nove, A. (1983) *The Economics of Feasible Socialism* (London: Macmillan).

Nozick, R. (1974) *Anarchy, State and Utopia* (Oxford: Basil Blackwell).

Nugent, N. (1991) *The Government and Politics of the European Community* (2nd ed.) (Basingstoke: Macmillan).

Oakeshott, M. (1962) *Rationalism in Politics and Other Essays* (London and New York: Methuen).

O'Brien, D. (2000) *Storm Center: The Supreme Court in American Politics* (5th ed.) (New York: Norton).

OECD (1995) *Globalization: What Challenges and Opportunities for Governments?* (Paris: OECD

Offe, C. (1984) *Contradictions of the Welfare State* (London: Hutchinson).

Ohmae, K. (1989) *Borderless World: Power and Strategy in the Interlinked Economy* (London: HarperCollins).

Olson, D. (1994) *Legislative Institutions: A Comparative View* (Armonk, NY: M. E. Sharpe).

Olson, M. (1968) *The Logic of Collective Action: Public Goods and the Theory of Groups* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Olson, M. (1982) *The Rise and Decline of Nations* (Newhaven, CT: Yale University Press).

Osborne, D. and T. Gaebler (1992) *Reinventing Government* (New York: Addison-Wesley).

Ostrogorski, M. (1902) *Democracy and the Organisation of Political Parties* (London: Macmillan).

O'Sullivan, N. (1976) *Conservatism* (London: Dent).

Paddison, R. (1983) *The Fragmented State: The Political Geography of Power* (New York: St Martin's Press).

Paine, T. ([1776]1987) 'Common Sense', in M. Foot (ed.) *The Thomas Paine Reader* (Harmondsworth: Penguin).

Pakulski, J. (1990) *Social Movements: The Politics of Protest* (Melbourne: Longman).

Parry, G. and M. Moran (eds) (1994) *Democracy and Democratization* (London: Routledge).

Parsons, A. (1995) *From Cold War toHot Peace: UN Interventions,* 1945-1994 (London: Michael Joseph).

Parsons, W. (1995) *Public Policy: Introduction to the Theory and Practice of Policy Analysis* (Aldershot: Edward Elgar).

Pateman, C. (1970) *Participation and Democratic Theory* (Cambridge: Cambridge University Press).

Peele, G., C. Bailey, B. Cain and B. G. Peters (eds) (1994) *Developments in British Politics 2* (Basingstoke: Macmillan).

Philo, G. (ed.) (1999) *Message Received* (London: Longman). Pierson, C. (2000) *The New Politics of Welfare* (Oxford and New York).

Pierre, J. and B. Guy Peters (2000) *Governance, Politics and the State* (London: Macmillan).

Pinkney, R. (1990) *Right-Wing Military Government* (London: Pinter).

Piore, M. J. and C. Sabel (1984) *The Second Industrial Divide: Possibilities for Prosperity* (New York: Basic Books).

Plant, R. (1991) *Modern Political Thought* (Oxford: Oxford University Press).

Plato (1955) *The Republic* (Harmondsworth: Penguin) (trans. H.D.Lee).

Poggi, G. (1990) *The State* (Cambridge: Polity Press).

Polsby, N. (1963) *Community Power and Political Theory* Newhaven, CT: Yale University Press).

Poulantzas, N. (1968) *Political Power and Social Classes* (London: New Left Books).

Pressman, J. and A. Wildavsky (1973) *Implementation* (Berkeley, CA: University of California Press).

Proudhon, P.-J. ([1840] 1970) *What is Property?* (New York: Dover).

Przeworski, A. (1991) *Democracy and the Market: Political and Economic Reforms in Eastern Europe and Latin America*(Cambridge and New York: Cambridge University Press).

Pulzer, P. (1967) *Political Representation and Elections in Britain* (London: Allen & Unwin).

Putnam, R. (1993) *Making Democracy Work: Civic Traditions in Modern Italy* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Putnam, R. (1996) 'Who Killed Civic America?', *Prospect*, March, pp. 66-72.

Putnam, R. (2000) *Bowling Alone: The Collapse and Revival of American Community* (New York: Simon & Schuster).

Randall, V. (ed.) (1988) *Political Parties in the Third World* (London: Sage).

Rawls, J. (1971) *A Theory of Justice* (Oxford: Oxford University Press).

Reiner, R. (1993) *The Politics of the Police* (2nd ed.) (Hemel Hempstead: Harvester Wheatsheaf).

Rex, J. and D. Mason (eds) (1992) *Theories of Race and Ethnic Relations* (Cambridge: Cambridge University Press).

Rhodes, R. (1996) 'The New Governance: Governing without Government', *Political Studies*, vol. 44, pp. 652-67.

Rhodes, R. and P. Dunleavy (eds) (1995) *Prime Minister, Cabinet and Core Executive* (London: Macmillan).

Rhodes, R. A. W. (1988) *Beyond Westminster and Whitehall* (London: Unwin Hyman).

Richardson, J. (ed.) (1984) *Policy Styles in Western Europe* (London: Allen & Unwin).

Richardson, J. (ed.) (1993) *Pressure Groups* (Oxford and New York: Oxford University Press).

Ritzer, G. (2000) *The McDonaldization of Society* (Thousand Oaks, CA: Pine Forge Press).

Roach, J. and J. Thomaneck (1985) *Police and Public Order in Europe* (London: Croom Helm).

Robins, L., H. Blackmore and R. Pyper (eds) (1994) *Britain's Changing Party System* (London and New York: Leicester University Press).

Rokkan, S. (1970) *Citizens, Elections, Parties* (N ew York: McKay).

Rose, R. (ed.) (1980) *Challenge to Governance: Studies in Overloaded Politics* (London: Sage).

Rose, R. (1987) *The Postmodern Presidency: The White House Meets the World* (New York: Chartham House).

Rousseau, J.-J. ([1762] 1913) *The Social Contract* (London: Dent) (trans. G. D. H. Cole).

Rowat, D. (ed.) (1988) *Public Administration in Developed Democracies: A Comparative Study* (New York: Marcel Dekker).

Rush, M. (1992) *Politics and Society: An Introduction to Political Sociology* (Hemel Hempstead: Harvester Wheatsheaf).

Russell, M. (2000) *Reforming the House of Lords: Lessons from Overseas* (Oxford and New York: Oxford University Press).

Sabatier, P. (1988) 'An Advocacy Coalition Model of Policy Making and Change and the Role of Policy Orientated Learning Therein', *Policy Sciences*, vol. I, pp. 129-68.

Sandel, M. (1982) *Liberalism and the Limits of Justice* (Cambridge: Cambridge University Press).

Sartori, G. (1976) *Parties and Party Systems: A Framework for Analysis* (Cambridge: Cambridge University Press).

Sartori, G. (1987) *The Theory of Democracy Revisited* (Chatham, NJ: Chatham House).

Saunders, P. (1990) *Social Class and Stratification* (London: Routledge).

Savage, S., R. Atkinson and L. Robins (1994) *Public Policy in Britain* (Basingstoke: Macmillan).

Scammel, M. (2000) 'New Media, New Politics' in Dunleavy, P., A. Gamble, I. Holliday and G. Peele (eds) *Developments in British Politics 6* (London: Macmillan).

Schlesinger, A. (1974) *The Imperial Presidency* (New York: Popular Library).

Scholte, J. A. (2000) *Globalization: A Critical Introduction* (London: Palgrave).

Schumacher, E. F. (1973) *Small is Beautiful: A Study of Economics As If People Mattered* (London: Blond & Briggs).

Schumpeter, J. (1942) *Capitalism, Socialism and Democracy* (London: Allen & Unwin).

Schwarzmantel, J. (1991) *Socialism and the Idea of the Nation* (London: Harvester Wheatsheaf).

Schwarzmantel, J. (1994) *The State in Contemporary Society: An Introduction* (London and New York: Harvester Wheatsheaf).

Sedgemore, B. (1980) *The Secret Constitution* (London: Hodder & Stoughton).

Self, P. (1994) *Government by the Market? Politics of Public Choice* (Basingstoke: Macmillan).

Seliger, M. (1976) *Politics and Ideology* (London: Allen & Unwin).

Simon, H. (1983) *Models of Bounded Rationality - Vol. 2* (Cambridge, MA: MIT Press).

Skocpol, T. (1979) *States and Social Revolutions* (Cambridge: Cambridge University Press).

Smith, A. ([1776] 1930) *The Wealth of Nations* (London: Methuen).

Smith, A. D. (1986) *The Ethnic Origins of Nations* (Oxford: Basil Blackwell).

Smith, B. C. (1985) *Decentralisation: The Territorial Dimension of the State* (London: Allen & Unwin).

Smith, M. (1995) *Pressure Groups* (Manchester: Baseline Books). Social Trends, 1993 (London: HMSO).

Soros, G. (1998) *The Crisis of Global Capitalism: Open Society Endangered* (New York: BBS/Public Affairs).

Suleiman, E. (ed.) (1984) *Bureaucrats and Policy Making* (New York: Holmes & Meier).

Sun Tzu (1963) *The Art of War* (New York: Oxford University Press) (trans. S. B. Griffith).

Talmon, J. 1. (1952) *The Origins of Totalitarian Democracy* (London: Seeker & Warburg).

Tarrow, S. (1998) *Power in Movement: Social Movements and Contentious Politics* (Cambridge and New York: Cambridge University Press).

Thatcher, M. (1993) *The Downing Street Years* (London: HarperCollins).

Titmuss, R. M. (1968) *Essays on the Welfare State* (London: Allen & Unwin).

Tocqueville, A. de ([1856] 1947) *The Old Regime and the French Revolution* (Oxford: Blackwell) (trans. M. W. Patterson).

Trotsky, 1. (1937) *The Revolution Betrayed* (London: Faber & Faber) (trans. M. Eastman).

Truman, D. (1951) *The Governmental Process* (New York: Knopf). Verheijes, T. and D. Coombes

(eds) (1998) Innovations in Public Management: Perspectives from East and West Europe (Cheltenham & Northampton, MA: Edward Elgar).

Wachendorfer-Schmidt, U. (ed.) (2000) *Federalism and Political Performance* (London & New York: Routledge).

Wallerstein, 1. (1984) *The Politics of the World Economy* (Cambridge: Cambridge University Press).

Waltman, J. and K. Holland (eds) (1988) *The Political Role of Law Courts in Modern Democracies* (New York: St Martin's Press).

Waltz, K. N. (1979) *Theory of International Politics* (Reading, MA: Addison-Wesley).

Weber, M. (1948) *From Max Weber: Essays in Sociology* (London: Routledge & Kegan Paul).

Weller, P. (1985) *First Among Equals: Prime Ministers in Westminster Systems* (Sydney: Allen & Unwin).

White, S., J. Gardner, G. Schopflin and T. Saich (1990) *Communist and Postcommunist Political Systems* (Basingstoke: Macmillan).

Wildavsky, A. (1980) *Art and Craft of Policy Analysis* (Macmillan: London).

Wilson, G. (1990) *Interest Groups* (Oxford: Blackwell).

Wilson, W. ([1885] 1961) *Constitutional Government: A Study in American Politics* (New York: Meridian).

Wolinetz, S. (ed.) (1997) *Political Parties* (Aldershot and Brookfield, VT: Ashgate).

Wollstonecraft, M. ([1792] 1985) *A Vindication of the Rights of Women* (Harmondsworth: Penguin).

World Bank (1985) *World Development Report* 1985 (Washington DC: World Bank).

World Bank (1986) *World Development Report* 1986 (Washington DC: World Bank).

Wright, A. (1987) *Socialisms: Theories and Practices* (Oxford: Oxford University Press).

Wright, V., B. Guy Peters and R. Rhodes (eds) (2000) *Administering the Summit: Administration of the Core Executive in Developed Countries* (London: Macmillan).

Yergin, D. (1980) *Shattered Peace: The Origins of the Cold War and the National Security State* (Harmondsworth: Penguin).

Zimmerman, J. F. (1992) *Contemporary American Federalism* (London and N ew York: Leicester University Press).

نمایه